شمس و طغرا

تألیف

مرحوم شاهزاده

محمّد باقر میرزا خسروی

ناشر

محمّد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور

چاپ دوم

۱۳۲۹

چاپخانهٔ خاور ـ تهران



مرحوم شاهزاده

محمّد باقر میرزا خسروی

بقلم رشید یاسمی

شرح حال خسروی

مؤلف شمس و طغرا

مرحوم محمدباقر میرزا متخلص بخسروی که اکنون قریب سی سال از وفاتش او میگذرد . یکی از ادبای بزرگ عصر حاضر بشمار میرفت .

قرن چهاردهم هجری کمتر ایرانی پرورده است که علم و ادب اخلاق و ایمان و ذوق و طبعی باین وسعت باین پاکی و باین صفا و روانی را جامع باشد

ملکاتی که شمرده شد وقتی در یك وجود گرد آمد معلوم است که آنرا بچه درجاتی ازصفاو تابش میرسانند . بدرجه‌ای که متأسفانه فاصله‌اش بامقام معاصرین بسیار ونسبتش باذوق و فهم اهل زمان مباین است .

حکیم یا عالم یا شاعری که بحد اعلای معلومات زمان خویش ، برحقایق آگاهی یافت ، اگر دانائیش در رشته‌ای باشد ای ومطابق طریقه که وی را بیش از پیش برفنای این جهان و بی اساسی آبادانیهای آن معتقد سازدو دینش تا آخر کار بقدری استوار مانده باشد که وی را بسعادت اخروی امیدوار نگاهدارد و بالجمله دوره زندگانیش با یك عصر منقلب و دانش فرسائی مصادف شده باشد ، نتیجهٔ علم وذوقش برای مردم چیست ؟

مغز روشن وقلب جوشانش ازعلم واخلاق پاك و ذوق لطیف انباشته میشود و چندبارهم بخارج نورافشانی میکند لیکن عهد منقلب و مردمان متزلزل طالب هیچ چیز جز آنچه با احساس و شهوات سروکار دارد نیست !

عقل و علم دوشاخهٔ بی‌ثمرند که جز خون دل بصاحب باغ میوه نمیدهند .

عاقل و عالم میگویند و مینویسند و در گوش کسی فرو نمیرود . عاقبت ناامید میشوند برای دم‌فروبستن و کنج عزلت گرفتن و کرسی تربیت و تعلیم را بنادانان گذاشتن مانعی نمیبینند سهل است همه چیز آنهارا باین حال میکشاند .

بی‌تناسبی محیط طوفانی با آرام‌جوئی که ازخواص طبایع حکیمانه‌وازلوازم بروز افکار عمیقه و آراء کامله است .

تیرگی دماغ بیشتر اشخاصیکه از برکت انقلاب بالا میآیند و مقاماتی را میگیرند که حقاً باید هنرپروران وعلم‌خواهان یا لااقل آشنایان باافکار دانشمندان احراز میکردند تا بتشویق آنها علم و حکمت مجال و میل خودنمائی بیابد.

تربیت علمی و اخلاقی مشرق‌زمین و نفوذ عقاید صوفیانه که روح‌را تقویت نموده از جسم متنفر ساخته و از دنیا گریزان میکند و بطبقاتی بالاتر از ماده و والاتر از کشمکش‌های اجتماعی پرواز میدهد.

این است سر آنکه در ایران بیشتر طلوع علما و شعرای بزرگ یادز ایام امن و آسایش ممتد بوده یا درعهد مشوقین وهنردوستان‌دلباخته که خودودیگران را بتقلید خویش خوانده و خریدار آثار بزرگان قرارداده و ایشان را با اطمینان از یك بازار گرمی بعرض متاع خویش ترغیب کرده‌اند.

آخر عهد استبداد و تمام دورهٔ مشروطه یکی‌از آن عصرهائی‌را تشکیل میدهند که کلیه اسباب و عوامل برای ناامید کردن و خاموش ساختن علماءوحکما و صاحبان اذواق و اخلاق پاك‌وصافی‌در هرجای ایران کم‌وبیش فراهم‌ودر کارند.

اگر معدودی با وجود تجربتهای ناگوار باز دهان بموعظتی گشوده‌اند یا قلم بقصد تعلیم هموطنان یا خوش کردن اوقات‌پرملال آنان‌بر کاغذ رانده بقدری فداکار و وطنخواه بوده‌اند که در هر مملکتی جز این کشور نامشان موردستایش و مجسمه‌شان زیب معابر میگشت!

یکی از آن اشخاص مؤلف کتاب حاضر است که هرچند عشق وآرزویش بتربیت هموطنان بحدکمال‌بود و تمام عمر ۷۲ ساله‌را بآموختن‌ویاد دادن گذرانید و تمام مصائب ایام حیاتش از راستی و درستی و حق گوئی براو وارد شدوآخرین تبعیدی که در آن وفات یافت در نتیجهٔ همین حقگوئی‌ها وراست‌روی‌ها بود ولی‌از آن‌صفات که‌درفوق گفتیم‌خالی‌نبودوهمان‌تأسفات‌را بعدازخوددر قلوب‌ما گذاشت.

ین شخص نیز از فضایل و اخلاق خود همانحال را یافته بود که بعضی هنر میدانند وجماعتی عیب میشمارند یعنی‌خودنمائی نمیکرد و نام خویش‌را عمداً و با اصرار پوشیده میداشت. اما این‌بار نه‌از یأس‌ودرنتیجه آن‌مؤثرات که‌مفصلاذکر شد بلکه فقط از تواضع.

این فروتنی و اصرار در اخفای نام اورا بخاموشی و بیکاری نمیکشانید و مثل بسیاری اشخاص او را وانمیداشت که باخود بگوید چون گوش شنوا نیست و

طبع پندپذیر و اشخاص مشوق و مؤید دیده نمیشود چه سود از گفتن و نوشتن ؛
آن به که ساکت شویم ودر کنجی ساکن گردیم ودنیارا بغافلان وجاهلان واگذاریم
نه آنهارا چیز بیاموزیم ونه سرگرمی و تفریح خاطر بدهیم !

نه ! این شخص بیش از همه کس کتباً وشفاها پند میداد وعملا بمردم کمك میکرد
همیشه بطورغیر مستقیم وبنحوی که استفاده کنندو نیکوکار خودرا نشناسند

برای ما وهیچکس آسان نیست و اگرهست در این مقام گنجایش نداشته و
شاید باور کردنی نباشد که بعضی از کارهای نوع خواهانهٔ وی را بیان کنیم .

خدائی که فقط برای رضای او این اعمال را در پردههای بسیار انجام میداد
میداند که این شخص بزرگوار از کیسهٔ لاغر و دارائی حقیرخود چه دستگیریها
کرده است . و در مشاغلی که عهده‌دار بوده چگونه و چه‌اندازه گرفتاران رانجات
بخشیده وگمراهان را براه مستقیم دلالت نموده است !

خیرخواهی و همراهی او با محتاجان در دایرهٔ مادیات محصور نبوده . در
علوم و فنون ـ اخلاق و روحیات همواره جمعی برخوان نعمتش جای داشتند بارها
اتفاق افتاده‌است که قصاید وغزلیات از قول اشخاص سست طبع ساخته و متاع خود
را بکم بضاعتان داده که بازار شهرت و استفاده مادی خودرا گرم کنند کمتر سلامی
در دیوانخانه منعقد میگشت که یکی از شاعر نمایان قصیده‌ای از آثار طبع او رانگرفته
و بنام خود نخوانده و بنوائی نرسیده باشد .

در پیش آمدهای اجتماعی آراء او قبل از هر کس اظهار میشد و نصایح و
پیش بینی هایش خیلی زودتر از انفجار حوادث بگوش همشهریان میرسید اماتمام
اینها و هزار چیز دیگر بی‌اسم و بیصدا انجام گرفته وبعداز گذشتن حوادث همه چیز
تقریباًبرطبق پیش بینی او صورت گرفته بود لیکن کسی صاحب فکر واظهار کننده رأی
را نشناخته ازوی بجز یك احترام مبهم و محبت بی‌نمایشی در دلها جای نداشت .

این حال تواضع و عشق بگمنامی اگر برای خودش لذت‌بخش یامناسب بود
برای ما که میخواهیم همه کس این گوهر فروزانرا ببیند یابرای اشخاص متجسسی
که میل‌دارند نیکوکار خودرا بشناسند نتیجهٔ خوب و مساعدی ندارد .

زیرا که او رفت و امروز پس‌از سی‌سال نامش نیز روی بفراموشی گذارده
ست . اشخاص معدودی اورامیشناسندوشاید کسی کماهو حقه بحال‌او معرفت ندارد .

امروز برما فرض‌است که وی‌را بشناسانیم لیکن تاچه‌اندازه‌این وظیفه ازما

برخواهد آمد؟ البته باندازهٔ خیلی کمی و بمیزان بسیار ناقصی زیرا که حب انزوا و گمنامی و تنفر از شهرت‌خواهی و نمایش بقدری در او راسخ بود که حتی بما نیز که‌مونس شبانه‌روزی او بودیم بندرت از خویش چیزی ظاهر میساخت. اطلاعات هرقدر جدی و صحیح و راست‌باشد امروز که بهیچ‌شاهدزنده و گویائی متکی نیست شاید مورد قبول واقع نشود و بتعصب یااغراق گوئی ما حمل گردد

آیندگان قولی‌را که سند کتبی متوفی همراه نباشد و از اثر گوینده تقویت نپذیرد قابل مطالعه ندانسته و از جمله جعل یا از نتایج خوش‌باوری میشمارند.

آثار او هرچند دررشته‌های مختلف تدوین یافته است لیکن چنان که باید آنشخص را که مامیشناسیم معرفی نمیکنند وجز نشان‌دادن شمه‌ای از دانسته‌های او و نمونه‌ای از ذوق و اطلاعش کمکی نمینمایند.

خوی عزلت‌جوی و طبع ضدشهرت‌او وی‌را از تصنیف کتب وتکرار گفتار پیشینیان منع میکرد. چنانکه بیشتر عمرش صرف آموختن یا تصحیح و استنساخ کتب بزرگان متقدم میگشت‌وتألیفات خودرا ابداً مایل نبود بطبع برساند یا بنحو دیگر منتشر سازد. واگر اتفاقاً کتابی از وی چاپ‌میشد (مانند شمس‌وطغراوماری ونیسی و طغرل وهمای) اصرار میکرد و جلب موافقت مینمود که نه نامش و نه عکسش مذکور و مندرج نگردد. این است که آثار او نیز آنطوری که سزاوار است حال او را شرح نمیدهند ومابا وجود آنچه گفتیم دراینمقدمه‌قسمتی ازاطلاعات شخصی خودرا نیز درج نمودیم تابرخی از اخلاق او لااقل روشن گردد.

اما آنچه‌را که معمولا شرح حال میخوانند بهتر آنست که از نوشته‌خودش نقل نمائیم. این خلاصه‌شرحی‌است که در آخر تذکره‌اقبالنامه (۱) بخواهش مرحوم اقبال‌الدوله غفاری نگاشته است:

« من بنده گناهکار را نام محمدباقر و تخلص‌خسروی است تولدم در بیست وچهارم ربیع‌الثانی ۱۲٦٦ در کرمانشاهان اتفاق افتاده‌و نزدیك‌پنجاه وسه‌سال‌است در این‌شهر مقیمم (۲) سی‌سال از این مدت را در ظل تربیت و کنف عنایت پدرم غفرانمآب شاهزاده محمدرحیم میرزا ابن محمدعلی‌میرزای‌دولتشاه‌بن خاقان‌فتحعلی شاه باارغد عیش و احسن حال و عزت جانب و انجاح مآرب و خاطری آسوده

۱- این تذکره در ۱۸ محرم ۱۳۱۹ قمری هجری تألیف شده و شرح حال مؤلف بسال مذکور خاتمه مییابد. ۲- درست ۵۲ سال وهشت‌ماه و ۲۳ روز

ودلی فارغ و رزقی آماده وروزئی گشاده زندگانی وکامرانی کردم.

و آن مرحوم اصغر اولاددولتشاه بود پس ازفوت پدر قدم بدنیا نهاد شصت و سه‌سال در اینجهان زندگانی نمود و توطنش در این شهر (۱) بود و در رجب سنه ۱۲۹۸- اینجهان‌را بدرود گفت. شاهزاده‌ای بود عزیز ومحترم بامنانت و مناعت در انظار خلق مکرم و طرف ثقت و اعتماد و در طریق معرفت و حقیقت‌ثابت‌قدم هیچگاه گرد کذب و افترا و بدخواهی از بهر بندگان خدا نگشت و دامن عفت و سلامت را بلوث مشاغل و مناصب دنیوی آلوده نساخت و حشمت‌وعزت‌خویش را بقناعت و استغنا محفوظ بداشت درفهم‌وفراست‌وکیاست واصابت رأی ودرستی اندیشه آیتی بود باآنکه بواسطهٔ نداشتن پدر ومربی ومرغبی برسر تحصیل‌علوم عربیه نفرموده بود از آن قریحت و جربزت خداداد چنان درست و صحیح‌سخن گفتی ونگاشتی که بر بیخبرباهل‌علم‌مشتبه آمدی واز این‌راه که ازحرکات‌اواخر کلمات و کماهی اشتقاقات عاجز بود پیوسته اظهار ندامت وافسوس مینمودوازاین روی در تربیت فرزندان‌و تحریص آنان بآموختن مقدمات‌عربیت جدی بلیغ داشت و باآنکه در اینشهر وجود اهل فضل و ادب منزلت بوبکر سبزوار داشت‌و کتب این کار درخت کبریت احمر بدان‌قدر که‌ممکن ومقدور بود در تربیت آنان‌واجبار بتحصیل علوم سعی موفور میفرمود و از اهمال و غفلت و تن‌آسائی و عطلت و مجالست بیکاران و معاشرت اهل هوی‌وهوس آنهارا منع شدید مینمود.

بهرحال من بنده سالی‌چند در زیر سایه آنمرحوم به تحصیل علوم‌عربیه و ادبیه از نحو وصرف و منطق و معانی و بعضی ریاضیات و حکم واصولین وغیره باندازه‌ای که‌دراینشهرامکان داشت‌بسر بردم و چون از آغازسن تمیزم طبع‌بسخن منظوم مایل بود گاه‌بیتی یا دوبیت از آن‌سر برمیزد و پدرم ازآن کارمنع میفرمود و میگفت شعر سست و سبک سرودن خود عیب و نقصی است‌و سخته و نیکویش نیز درین عهد هنری نباشد.

تا آنکه ادیب فاضل نحریر استادالمعاصرین حسینقلی‌خان سلطانی کلهر (۲) رحمةالله علیه که بامنش دوستی‌ویگانگی بود روانی طبع‌مرابدید و بگفتن‌شعرم

۱- کرمانشاهان ۲- از خانوادهٔ معروف حاجی‌زادگان‌کلهر مقیم شهر کرمانشاهان دارای تصنیفات عدیده و اشعار بسیار وصاحب فضایل بیشمار وحافظهٔ خیلی قوی وذوق‌بسیار سلیم. تولدش در ۱۲۵۰ و وفاتش در ۱۳۰۷ هجری قمری

ترغیب نمود با آنکه‌در سالف‌زمان محمدصادق‌خان‌شیخوندنیز در اینشهر خسروی تخلص مینموده‌این تخلص‌رااز بهر من‌پسندید و اختیار کرد .

هرچند شاعریم پیشه و اندیشه نبود لیکن گاه بنظم غزل وقصیده خاطر را مشغول مینمودم .

یك چند نیزهوای صحبت ارباب اذواق و مواجیدم بسر افتاد و درك صحبت اصحاب تفرید و تجریدم آرزو گشت صحبت اهل حال‌را بار باب قیل وقال ترجیح بنهادم و اوراق پریشان پرملال را پاك بشستم چون دانستم «که علم‌عشق‌در دفتر نباشد» وراه نجات از اندوختن آن ترهات بدست نیاید و جز بخدمت صاحبدلان معرفت نفس حاصل نشود . پس مدتی پی مردان گرفتم اما افسوس که مردم نشدم! وروزی‌چند چالاك‌وار در آن‌راه بدویدم دریغ که جائی نرسیدم . همینقدرم‌معلوم گشت که این‌وادی پر آفت نه آن بیابان‌است که‌بقدم چون من سست‌پائی بپایان آید و این بحر پرمخافت‌نه آن دریاست که مانندمن‌از آشنا بیگ‌انه تواند از آن گذشت خاصه از آن پس که پای‌بند عیال و اولاد گشتم و بعدازرحلت پدر کفیل پرستاری گروهی آمدم . کمندهای علایق‌چون مار پیچانم‌بگردن اندرافتاد و واردات‌نوایب و بوایق چون شیر ژیان بشکریدنم دندان بنمود نفس پرتلبیس باضطراب آمدو بمصداق‌الشیطان‌یعد کم‌الفقر باندرز وانذارم‌زبان بگشود که ترا اندرین بازار جز زیان چه‌سود است که جیب‌و کیسه از نقد صبر وتوکل تهی داری‌واین بیکارت‌بچه کار آید‌سرو برت از درع و خود همت و تحمل عاری‌باشد .

تو که بر جامه دست می‌بپچی　　　سوی این اژدها مرو زنهار

لکاتبه

عشق را قلعه منیع است و بلا بارداز آن　　　فتح آن گر طلبی‌سینه سپر باید کرد

سربکف‌مینهدآنکس که کندغوص گهر　　　ترك‌سرچون‌نکنی‌ترك گهر باید کرد

گر ترا سود بکار است ببازار غمش　　　ازهمه‌سودوزیان صرف نظر باید کرد

من نیز چون بدیدم که‌در این‌دکه گردرانرا (۱) با گردن‌فروشند از گروه مشتریان پای واپس کشیدم و چون‌خویش‌رامرد آن‌میدان‌ندیدم جامهٔ زنان‌بپوشیدم والعود احمد گویان باز گشتم و ازغنیمت‌بایاب راضی آمدم‌و پای‌ادب‌بدامن‌در آوردم

۱- بکسر اول استخوان رانرا گویند که برآن گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش‌و رفاهیت هم هست (برهان قاطع)

و پیش گرد رعنائی وفضول برنیامدم هم ایدون

نه در مسجد گذارندم که رندی نه در میخانه کاین خمار خام است

بهرحال پس از رحلت پدر ناموروم سفری از بهر برقراری مرسومش بنام بازماندگان بدارالخلافهٔ طهران رفتم و پس از سالی بوطن باز آمدم و بمناسبت وضع زمان و ضرورت حال سالی پنج در تلگرافخانه کرمانشاهان مجانی و بلاعوض بخدمت و حفظ حساب این مرکز از خطا و خلل مشغول بودم. از آن پس بکنج انزوا و قناعت درخزیدم و باعلل و امراض جسمانی و آلام واسقام روحانی دست در آغوش گشتم فحمدالله والمنه تا بامروز که سنین عمرم به پنجاه واندسال برسیده ذله بی ذلت خورده‌ام و جامهٔ بی‌منت پوشیده‌ام

خون خوردم و نخوردم نان خسن جان کندم و نکندم لبس فخار

اکنون که نیروی هیچ کارم نمانده و از تطاول رنجهای گوناگون قوای جسمانیم بکاسته و بانگ رحیل بلندتر بخاسته و گرد پیریم بر سر و روی بنشسته سپهر بامن کوس مبارزت همی کوبد و علم مکاوحت همیجنباند.

اما اثری که از این عبد قلیل المآثر بمانده کتاب دیبای خسروی است که در ترجمت دویست و بیست تن از شعرای نامدار عرب از جاهلیین و مخضرمین واسلامیین و برخی از اشعار آنان بنگاشته‌ام باوقایع تاریخیه از ایام عرب وغیره که با حال و اشعار آن گروه مناسب افتاده و یك نیمه از آن تکمیل یافته و نیم دیگر بواسطهٔ فراهم نبودن کتبی که از لوازم آن کار است ناتمام بمانده و از خداوند توفیق اتمام آن کتاب کثیر الفایده را مسئلت مینمایم.

و دیگر رساله‌ای در شرح زحافات و علل عروضیه که مبتدیان را بسی مفید است. دیگر ترجمت داستان عذراء قریش است که صاحب جریدهٔ الهلال در نمره‌های سال هشتم آن جریده بطور رمانهای قصه‌پردازان اروپ ساخته وطبع نموده است»

براین شرح حال که بیست سال قبل از وفات تحریر شده بسیار چیز باید افزود چه از حیث وقایعی که پس از تحریر آن شرح رخ داده چه از نظر اخلاقی وعلمی که حتی در آن شرح نیز مذکور نگشته است.

بلافاصله پس از تاریخیکه شرح فوق در آن تحریر یافته مسافرتی بفارس پیش آمد. تفصیل چنان است که مرحوم علاءالدوله حکمران کرمانشاهان در مدت اقامت در آن شهر فریفتهٔ اخلاق و معلومات خسروی شده واورا مانند حکام سلف بریاست

دار الانشاء ایالتی دعوت نموده بود .

چون از کرمانشاه بایالت فارس منتقل گشت از بس دلبستگی بمرحوم خسروی داشت اورا باخود بآن ولایت برد . بیان وقایع این سفر موجب اطناب است معذلك ذکر چند نکته در شرح احوال او لازم مینماید .

بطور کلی مسافرت برای هر کس مفید و تجربه آموز است خاصه برای اشخاصی که مانند خسروی چشم بینا و مایهٔ آموختن داشته باشند .

از لحاظ اخلاق این سفر یکبار دیگر اورا بهمراهانش معرفی کرد . بی طمعی و نوع پرستی ودستگیری او ضرب المثل شد و سبب تعجب اهل ولایت وهمکاران دستگاه ایالتی گشت .

در آنزمان که حکومت استبدادی آخرین شعله خودرا در هوا گم میکرد و مأمورین دولت برجان ومال مردم اختیاری نامحدود داشتند همکاران خسروی اورا میدیدند که پس از فراغت از خدمت روزانه ، یا بتماشای اماکن قدیمه و آثار عتیقه فارس میرفته یا بر مزار شیخ و خواجه اعتکاف میجسته یا بخدمت مرحوم وفا علیشاه که سرسلسلهٔ درویشان شاه نعمت اللهی بود میشتافته و اوقات فراغت را بذکر و تزکیه نفس میگذرانیده است

نتایجی که از ملازمت آنشخص بزرگ برده کاملا برشتهٔ تحریر در نمیآید زیرا که آن عوالم اساساً رفتنی و دیدنی هستند نه گفتنی و شنیدنی بعلاوه امروز که رهـهای دیگر برای تصفیه روح وتقویت مغز پیش میگیرند ورود در آن طریق خارج از موضوع زمان است وباید بهمین جمله خاتمه داد که : اگر ورود در آن عوالم همیشه شخص را دارای صفات واخلاق خسروی میکند هیچ طریقی بر آن ترجیح ندارد !

اما نتایجی که از ملاحظهٔ آثار قدیمه گرفته است برای کسی که سه جلد رمان(۱) معروف او را خوانده باشد پوشیده نمانده است صحنهٔ نمایش و اعمال اشخاص این سه رمان خطهٔ فارس مخصوصاً شیراز است . روشنی وصحت مندرجات خاصه دقتی که در توصیف ابنیه قدیمه در آن کتب بکار رفته نتیجهٔ محسوس مشاهدات شخصی مؤلف است .

این رمانها هرچند بعدها در یکی از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان تحریر یافته لیکن راه آورد سفر فارس باید محسوب بشوند .

۱- شمس و طغرا - طغرل وهما - وماری ونیسی

حوادث خانوادگی خسروی‌را مجبور کرد که بکرمانشاهان مراجعت کند .

مشروطه شروع شد یکی از اولین مستقبلین فکر جدید خسروی بود که چنان بزودی با آن آشنائی یافت که گفتی دیرزمانی قبل‌از ظهور در دماغ خود آن آرزوها را پرورش‌داده‌وذهن خودرا حاضر کرده‌است . انجمن ولایتی کرمانشاهان را مؤسس شد . در تمام انقلاباتی که رخ داد و تعبیراتی که از مشروطیت کردند و احزاب بی‌دوامی که تشکیل شد خسروی درعقیدهٔ خود ثابت ماند .

مشروطیت از آنحال و عنوان نخستین برگشت آنان که نمیفهمیدند چیست معلوم است چگونه تعبیر میکردند و آنها که میدانستند وصلاح خودرادرضدیت با آن میدیدند معین‌است که چگونه آنرا بانظار وافکار معرفی مینمودند !

کرمانشاه دور افتاده که شاید هنوز معنی حقیقی مشروطه را ندانسته باشد شخص آزادی در دامن خود پرورش میداد که میدانست مشروطه چیست و بهمه کس میگفت و از تعبیرات مغرضین یا نمایش شرم‌آور مشروطه خواهان بیمعرفت ذره‌ای شك در وی راه نمییافت .

این ثبات سیاسی برای اولین بار اورا با همشهریهای خود مواجه کرد ودر میدان افکار تند وارد نمود هر کس جز او بود از همان بدوامر بصدماتی که احرار تند و انقلابی دچار شدند میرسید ولی خسروی با سابقهٔ نوع پروری وخیر خواهی که دردورهٔ استبداد از خود نمایش داده بود بخوبی موفق میشد که پیش بینی‌های سیاسی خودرا بهمان لباس خیرخواهانه جلوه‌دهد و ثابت کند که‌این‌عقاید‌جدید‌نیز برای سعادت اهل مملکت دروی راسخ گردیده است .

معذلك طوفان انقلابات محلی زود زود برمیخاست و انقلاب با منطق سر وکار ندارد خسروی را چندین بار از شهر مجبور بخروج کرد . دامن صحرا و ایلات که با بعضی از آنها خویشی وپیوندداشت‌مأمن او میگشت‌در یکی‌ازانقلابات محلی (اوایل ۱۳۲۵) خسروی بدهی از دهات ماهیدشت رخت بیرون کشید و ارمغان این‌سفر رمانهای مذکور است که درفراغت صحرا بتحریر آن‌همت گماشته و پس‌از ورود بشهر بتکمیل آنها پرداخت .

انقلاباتی که بر اثر ورود شاهزادهٔ‌سالارالدوله بصفحه غرب ایران روی آورد چندبار خسروی را بترك شهر مجبور ساخت . در یکی از این اسفار که منجر بترك ایران و زیارت عتبات گشت نگارنده نیز همراه او بود و از مؤانست این

شخص بزرگ بهره‌مند میگشت .

در ایام جنگ بین‌المللی که ولایات مغربی ایران میدان تاخت‌وتاز لشکریان ترك و انگلیس و روس شده بود و هرفردی از افراد خویشتن را بهمراهی یکی از متخاصمین معرفی کرده خسروی تنها کسی بود که بیم سر نیزهٔ قزاق ـ تبعید سالجر تیرباران عسکر یا فریبندگی سیل طلای آلمانی اورا از یاد ایران غافل نکرده و با تمام وعد و وعیدها مقاومت کرده و میگفت :

جمله را شد محو پیمانها زیاد من نپندارم فراموشم شود

لیکن در این مواقع که از هرجانب سیل جوشان و خروشان فرود میآید هر کس که با یکطرف مقاومت میکرد خورد میشد تا چه‌رسد بشخصی که باهمه ایستادگی نماید .

خسروی راست وتزلزل‌ناپذیر بود و آن عقیده که داشت هیچگاه روی بسستی نمینهاد . این اخلاق معلوم است در چنان زمانی چه‌خواهد دید !

مدتی ازدست روسها بکوه و صحرا پناه برد و باعشایر گریزان درغارهاو جنگلها مسکن گزید و بنان خشک و لباس منحصر قناعت کرد عاقبت مجبورشد قول و قسمهارا بپذیرد و مطمئن شده بشهر در آید . بمحض ورود اورا گرفتند و در محبسی که‌شرح آنرادر قصاید خودآورده جای دادند مدتی گرفتار بود تااینکه روسها اراده کردند وی‌را بسیستان بفرستند

چو گفته بودم ملك کیان زایرانی است حوالتم بسوی تختگاه رستم بود !

لیکن درهمدان فسخ عزیمت کرده وی‌را در محبسی بسیار بد افکندندپس از دوماه بنا بپایمردی امیرافخم او را رها کردند و بآن شرط که از طهران خارج نگردد اجازه آمدن بمرکز دادند .

باقی عمررا در طهران بمطالعه و معاشرت با دانشمندان گذرانید تا آنکه در چهارشنبه شانزدهم ربیع‌الاول۱۳۳۸ قمری‌از مرض سینه‌دردجهانرابدرود گفت وجوه اعیان و فضلای مرکز خاصه رئیس‌الوزرای وقت اظهار سوگواری کردند و اورا در جوار بقعهٔ ابن‌بابویه برطبق آرزوی خودش دفن نمودند قبری حاضر درروی سکوب سمت‌مغرب بقعه پیداشد چنانکه موافق آمال دیرینه‌او بوددر کنار پیر طریقتش مرحوم آقا محمدحسن نقاش زرگر جای گرفت . از مرکز و ولایات شعرا تعزیت‌نامه‌ها و ماده تاریخهابباز‌ماندگانش فرستادند از جمله دوماده

اریخ ذیل است که درروی سنگ قبرش نقش شده است .

۱- اثر طبع آقای ملك‌الشعراء بهار

دریغ و درد که شهزاده خسروی زجهان برفت و از پس او آه و ناله بی ادبی‌است
چو بود مردی آزاد جست از این زندان بمرد آزاد آنکو گریست گول و غبی است
بهار شاید اگر در غمش بگرید زار بحکم آنکه خروش بهار زیر لبی است
جهان همیشه بآزاد مرد کین توز است نفور مردم آزاد ازآن نه بی‌سببی است
بر اهل معنی تلخ است اختلاط جهان که سیرتش همه‌خاری‌وصورتش رطبی‌است
چو بود روح خرد خسروی تحجب جست که روح را صفت‌و خاصیت بمحتجبی‌است
برفت خسروی و رست ازاین کریوهٔ تنگ پناه جانش اوراد و ذکر نیمشبی است
بـد افضلیت او در ادب مسلم خـلق که حیات و چنین مرتبت نه بوالعجبی است
عجب در اینکه پس ازمرگ‌سال‌تاریخش درست و راست همان (افضلیت‌ادبی‌است)

۲- نگارش قلم‌مرحوم‌حاج ملك‌الکلام مجدی کردستانی

خسروی شهزادهٔ والاگهر باقر که بود نظم و نثرش در روانی غیرت ماء معین
زان‌سپس‌کاندرجهان بگذاشت بهر یادگار یك محیط ازنظم و نثر خود به از در ثمین
جان او شد جانب جان آفرین زین دامگاه عـالمی گشتند اندر ماتمش اندوهگین
بی تأمل‌گفت مجدی بهر سال رحلتش شد روان پاك باقر جانب جان آفرین

۳- زاده طبع‌مرحوم‌حاج‌میرزا یحیی دولت‌آبادی

رفت افسوس ازین سرای‌سپنج بـاقر خسروی جهان کمال
زبـده شـاهزادگـان قجر نخبهٔ اهل دانش و افضال
داشت قلب سلیم وطبع کریم وز کمالات کف مالامال
بود وارسته از علایق دهر نه بجاهش بد اعتنا نه بمال
پس هفتاد سال و یك‌از عمر مرغ روحش‌زتن بزدپرو بال
تـا بمـاند بداستان ادب یادگاری از این‌خجسته‌خصال
پی تـاریخ رحـلتش بحساب سر فرو برد سردبیر خیال
بر سر جمع نه کشید وبگفت باقر خسروی جهان کمال

در زمان توقف تهران‌نام فامیل خودرا بمناسبت جد خودمحمدعلی‌میرزای دولتشاه دولت‌داد تعیین نمود و در دفتر سجل احوال ناحیهٔ دولت ثبت کرد

اخلاق او بطور خلاصه : راستگوئی و درستکاری رحمت وعزت نفس بود

مختصری عصبیت اخلاق اورا زینت میداد در عقاید دینی و طریقتی و مسلکی (دموکراسی) ثابت‌قدم و در احترام‌و حفظ‌الغیب مردم متعصب بود . از معاشرتهای بیهوده و آنچه با وقار علمی و نجابت خانوادگی او مباین بود احتراز میجست . از همان ایام جوانی دفترخانه برای خود ترتیب داده وجز گاه گاه بااهل‌منزل‌خود صحبت نمیداشت . مونسش شب‌وروز سکنه بی‌آزار کتابخانه و تفریحش مطالعه آثار گذشتگان بود این فضای محدود و روحبخش کتابخانه‌را برهر مقامی‌ترجیح میداد . با جدی تمام مقامات را از خود دور میساخت وکالت ملت را که مقدمه آن از نامزدی حزبی پیدا بود ازهمان اولین قدم رد کرد . ریاست‌طریقتی را باخضوع تمام از خویش دور نمود و با فروتنی بسیار مریدی‌را برمرادی ترجیح داد .

استخدام‌در گمرک‌وتلگرافخانه وعدلیه و اداره حکومتی را فقط برای کمك معاش خود بطور موقت قبول میکرد . زیرا که قلت بضاعت و بسیاری عیال، (۱۰ نفر اولاد) او را باین خدمات مجبور میکرد و تا فرصتی مییافت در ترك آنها خودداری نداشت .

قلم‌من از عهدهٔ تشریح‌فضایل او برنمیآید . ازهرمبحثی که باوی‌سخن‌میرفت عقاید مختلفه که راجع بآن هست ذکر نموده و سالم‌ترین نظر را اظهار میکرد . ازمیان علومی که خود در شرح حالش ذکر نمود درقسمت‌ادبی سرآمداقران‌بود . محفوظات وی از اشعار عرب بدرجهٔ محیرالعقولی میرسید . درحکمت‌قدیم‌اطلاع وافی داشت و بعدها بوسیلهٔ کتب جدیده عربی از فلسفه و علوم جدیده اطلاعات خوبی حاصل نمود .

خطی خوش‌وخوانا و ظریف داشت و تا آخر عمر از تحریر سیر و خسته نشد چنانکه در سنه ۱۳۳۷ قریب نه‌هزار بیت دیوان فرخی سیستانی و تمام چهار مقاله‌عروضی باحواشی‌مرحوم آقای‌میرزامحمدخان قزوینی وچندین ترجمه‌دیگررا برای نگارنده بخط خود تحریر فرمود . درسال آخر عمر قادر بود که ده ساعت شبانه روز چیز بنویسد .

اما قوهٔ مطالعه او حدو اندازه نداشت تاوقتیکه خواب وی را در نمیربود کتاب از دست نمیگذاشت

در شاعری‌سهولت و متانت‌غریبی‌در گفتار داشت سبکهای‌مختلف راپیروی میکرد و در همه مهارت خودرا ظاهر مینمود کمتر کسی از متأخرین قصیده‌وغزل

را معا خوب ساخته است .

امروز مدایحی که در قصاید او هست شاید بنظرها عجیب میآید ولی نباید خواننده فراموش کند که قصاید مدحیه او اغلب از آثار سی سال پیش و طبعاً متأثر از تأثیرات محیط و زمان است و بهیچوجه این مداحی که محض تقلید سبك شعرای قدیم است نشانهٔ طمعکاری یا تملق گوئی نباید محسوب گردد . زیرا که منزلت او نزد ممدوحین شبیه بمقام مداحان عادی نبوده و در خدمت حکام جلیس و مشاور و ندیم محسوب میگشته و قصد اخاذی نداشته است چنانکه باتابك اعظم گوید :

مدح تو خسروی نکند ز آنرو   کامید سیم و طمع بزر دارد

غالباً قصاید را در تشکر از مراحمی که قبلا در حق او و در پاداش خدمات و رأیهای صائبش مبذول میشده است سروده و ابداً قصد و توقع صله یا بهبودی حال خودرا نداشته است

در تجدد نثر فارسی منشآت او تأثیر نیکو بخشیده است تجددی که امروزهم بکمال نپیوسته در کتب او که از آثار بیست سال قبل محسوب میشود بدرجه عالی رسیده ودر آنها روانی و بی پیرایگی بااستقامت و انسجام و فصاحت توأم گردیده است

آثارش از اینقرار است :

۱- دیبای خسروی در شرح حال ادبای عرب و سیر شاعری دردورهٔ قبل و بعداز اسلام . دوجلد بزرگ از آن بخط خودش پاکنویس شده وقریب سی هزار بیت میشود . بنظر نگارنده تاکنون کتابی باین خوبی بزبان فارسی دراحوال ادبای عرب نوشته نشده است واگر روزی چاپ شود خدمتی بزرگ در شناساندن شعرای عرب بایرانیان خواهد نمود .

۲- رمان شمس و طغری و ماری و نیسی و طغرل و همای که وقایع زمان اتابکان فارس مخصوصاً آبش خاتون را شرح داده و با دقتی کامل آثار قدیمه فارس و حوادث هفتم هجری را بلباس افسانه بیان مینماید . اصل حکایت نیز که مشتمل بر چندین معاشقه دلپذیر میگردد در نهایت فریبندگی و کشندگی است وعباراتش در غایت فصاحت و سادگی . این کتاب در رجب سال ۱۳۲۵ نوشته شده و سال بعد بهمت مرحوم معتضدالدوله کرمانشاهانی طبع شده است و نسخ آن بزودی فروش رفته و نایاب شد

۳- رمانی در شرح احوال حسینقلی خان جهانسوز شاه قاجار آمیخته بافسانه شیرینی که شخص را میکشاند بزمان طلوع سلطنت قاجاریه و در بهترین لباسی

حالت تأسیس و نیرو گیری این سلسله را شرح میدهد هنوز بطبع نرسیده‌است .

٤- رساله تشریح‌العلل در علل و زحافات‌عروض که‌بازبان ساده‌این‌علم‌مشکل را بیان میکند و چنانکه خود در مقدمه مینویسد در کتابی بیتی چند دیده شد که فاضلی از متقدمین زحافات و علل‌عروضیه‌راکه بواسطهٔ آنهافروع بحورازاصولش منشعب میگردد بنظم آورده‌و از برای تسهیل حفظ و ضبط مبتدیان را بسی‌بکار بود ولیکن فهم معنی و درك‌مراداز آن اشعارمشکل مینمود قاصررابخاطر گذشت که‌شرحی روشن‌بر آن‌اشعار نویسد که‌مبتدیان‌بآسانی توانند‌درك‌مقصودازآنها کرد

٥- اقبالنامه که باب اولش مخصوص احوال خاندان غفاری و نسب مرحوم اقبال‌الدوله کاشانی است و باب دوم حاوی شرح حال و منتخب‌اشعار بیست نفرشاعر که اقبال‌الدوله‌را در ایام‌حکومت کرمانشاهان‌مدح گفته‌اند . این مجموعه که‌تاریخ یکی از خانواده‌های معروف ایران و تذکره حال چندین شاعر شیرین سخن کرمانشاهان است نظر باینکه نسخه منحصر بفرد و مندرجاتش درهیچ تذکره‌دیده نمیشود دارای اهمیت ادبی است .

٦- ترجمه کتاب الهیئةوالاسلام تألیف سید محمدعلی شهرستانی که در آن آیات و احادیث و اخبار اسلام را باهیئت جدید منطبق کرده و ثابت نموده است آنچه بوسیلهٔ اسباب و آلات جدیده کشف شده‌و میشود نزد ائمه اسلام‌روشن‌بوده و در کلماتشان اشاره و تصریح بآنها هست . تألیف این کتاب بزبان عربی درآخر ذی‌الحجه ۱۳۲۷ وترجمه آن‌سه‌سال بعد اتفاق افتاده است . این نیزدرنهایت‌فصاحت و نزدیکی باصل انجام گرفته و متأسفانه هنوز بطبع نرسیده است

٧- دیوان اشعار خسروی که در شهریورماه ۱۳۰٤ در تهران بطبع رسیده ترجمه‌ها و رسالات ناتمام نیزبسیار دارد که از ذکر آنهاخودداری‌میشود .

هر چند مقدمه مفصل شد ولی هنوز شمه‌ای از احوال و صفات خسروی گفته نشده است . درحقیقت مطالعه در احوال و اقوال‌او سزاوار یك رساله‌جداگانه‌وحاوی تجارب و نصایح گرانبها خواهد بود .

وما محض رعایت اختصار سخن را باین بیت خودش خاتمه میدهیم

چند گوئی وصف زلفش خسروی کوتاه کن

شب بلند و لفظ بی‌پایان و این معنی دراز

(بسم الله الرحمن الرحيم)

وصلی الله علی نبیه محمد و آله الطاهرین - این کتاب رمانی است آمیخته با بعض وقایع تاریخی و مطالب جغرافی ودقایق اخلاقی که مؤلف آن در سنهٔ ۱۳۲۵ هجری درموقعی که شهر کرمانشاه وطن او بواسطهٔ تهاجم اغراض فاسده وتراکم شرور و فتن و تطاول اشرار و اوباش بکلی منقلب و مضطرب گشته و باب قتل و غارت و هتك ناموس در آن مفتوح و راه آسایش وصون مال و جان و آبرو از آن مسدود آمده (فراراً من الفتنه) عیالات خودرا برداشته بیکی ازدهات دور ازشهر رفته درنهایت ملالت و افسوس بحال وطن عزیز وابناء وطن خود بسر میبرد چون زمان آن مهاجرت بدراز کشید و از نداشتن مونس و دمساز و اسباب اشتغال خاطر او را جان بلب رسید ناچار بتألیف و تصنیف این کتاب پرداخت و آنرا مایهٔ اشتغال خاطر و وقایهٔ هجوم هموم جان کاه دل آزار ساخت و از اهل دانش و ادب معذرت میخواهد و امید عفو و اغماض دارد اگر جدی را با هزل در آن آمیخته بینند زیرا که اینگونه تألیفات را که بیشتر از بهر رغبت عوام سازند از درج آنگونه مطالب که باطباع آنان ملایم است چاره نباشد دانشمندان فرموده‌اند (الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام) و نیز گفته‌اند جد همه روزه جان مردم بخورد و هزل همه ساله آب مردم ببرد چون نیك بنگرند این کتاب تاریخ مجملی است از وقایع بیست و چهار ساله فارس و زمان پادشاهی آبش خواتون آخر اتابك از سلسلهٔ سلغریان و هر مطلب تاریخی و جغرافی که در آن درج نموده از هر کتاب که التقاط شده یك حرف از نام آن کتاب را در آغاز آن مطلب از بهر علامت مینگارد که هر گاه بخواهند بآن کتاب رجوع فرمایند بدین تفصیل از حبیب السیر (ح) از فارس نامه (ف) از آثار العجم (ث) از جام جم (ج) از سیاحتنامه ابن بطوطه (ط) از کلیات شیخ سعدی (ك) و درسه جلد پرداخته آمد و هر جلدی بنامی موسوم گشت بدین شرح

جلد اول شمس و طغرا جلد دوم ماری ونیسی جلد سوم طغرل و هما

و باتمام رسید در مزرعهٔ جو گره از مزارع ماهیدشت کرمانشاهان در غره رجب سال مذکور (واستغفر الله من جمیع ما کره الله)

فصل اول

در مقدمات لازمه

شیراز شهری است اسلامی کرسی مملکت فارس که در سال هفتاد و چهار گذشته از هجرت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله محمد ابن یوسف ثقفی برادر حجاج معروف والی عراق که از جانب برادر امارت فارس داشت در نه فرسخی شهر استخر پایتخت فارس آنجارا بنا نمود و بروایتی شهر قدیمی بود و او آنجارا آباد و دایر نمود و اندك اندك استخر خراب و شیراز آباد گشت پس از آنکه در امر خلفاء بنی عباس ضعفی پیدا شد و درهر یك از ممالك اسلام امیری دم از استبداد و استقلال بزد چندین طبقه سلاطین و حکمرانان در شیراز برمسند فرمانروائی و پادشاهی نشسته‌اند که گاه مستقل بوده‌اند و گاه در فرمان شاهنشاهان بزرگ ایران از یك سلسله مشهور از سلاطین فارس اتابکان سلغری بوده‌اند از نژاد سلغر (بضم سین و غین معجمه) ترکمان که در آغاز ظهور کوکب اقبال سلجوقیان این شخص باحشم و عشیرت خود درر کاب آل سلجوق بایران آمد و بصفحات فارس افتاد و در ارجان (بهبهان) و اهواز یورت گرفتند وصاحب شوکت و اقتدار گشتند اول کسی که از آنها بدرجهٔ امارت و سلطنت رسید سنقر ابن مودود ملقب بمظفر الدین بود که بر ملکشاه سلجوقی خروج کرد و مملکت فارس را بحیطهٔ تصرف آورد و تشکیل سلطنتی از بهر اولاد و اعقاب خود بداد و آخر این سلسله اتابك مهد علیا آبش خواتون دختر اتابك سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی ابن مودود سلغری بود که از ترکان خواتون خواهر علاء الدوله اتابك یزد بوجود آمده بود و هلاکوخان مغول مشهور بایلخانی شاهنشاه ایران این خواتون را که در اصالت و وجاهت بی‌نظیر بود از بهر پسر خود منکو تیمور اغل ازدواج کرده بود چون پس از قتل سلطان سلجوق سلغری بشرحی که ازاین پس نموده آید مردی و ذکوری از خاندان آل زنگی که قابل این مقام باشد باقی نمانده بود مردم فارس استدعا نمودند که آبش خواتون را بر آنها پادشاه سازند هلاکوخان ایلخانی بپذیرفت و آبش خواتون را لقب اتابیکی داده بشیراز فرستاد لیکن پس از وفات ابوبکر بن سعد که کار مملکت

فارس آشفتگی پیدا کرده و اتابکان پس از او ضعیف گشته بودند از اردوی ایلخانی (یعنی دربار شاهنشاه مغول) امیری با یکصده سوار مغول و یك تن تپکچی (نویسنده محاسب) برای حفظ نظم ولایت و وصول منال دیوانی بشیراز فرستاده میشد چون اتابك ابوبکر بن سعد بن زنگی که درة التاج و واسطة العقد این سلسله سلاطین است پادشاهی بود عاقل و دانشمند و دوراندیش از آن پس که دیدار تطاول سپاه خونخوار مغول و قهر و غلبه چنگیز خان چه شکستها بپادشاهان و فرمانروایان ممالك اسلام رسید و چگونه شهرهای بزرگ آباد ایران و توران خراب و اهلش گرفتار قتل عام گردیدند مانند بلخ و بخارا و هرات و مرو و نیشابور و خوارزم و ری و همدان و تبریز و بغداد دار الخلافه و دیگر بلاد که در معموری و آبادی همه از شیراز برتر بودند بشرحی که از این پس نگاشته میآید بشاهنشاه ترك او کتای قاآن جانشین چنگیز خان تقرب جست و قبول خراجی نمود لهذا مملکت فارس از تاخت و تاز سپاه خانمانسوز مغول و هجوم لشکر یأجوج و مأجوج ترك محفوظ ماند و تا او بود مغولان قدم بآن خاك ننهادند و کرسی مملکت فارس بحال آبادی باقی ماند و پس از او نیز بملاحظهٔ عقد مزاوجت آبش خواتون چنانکه گذشت مغولان بخیال غارت و خرابی آنجا بر نیامدند و این شهر ارم بهر مشحون بود بعلماء متبحر و عرفاء محقق و امراء باشوکت و شأن و خواجگان با آبرو و نان و تجار پرمایه و ثروت و اعیان صاحب ملك و مکنت و کسبه باهنر و صنعت و اوباش عیاش و رندهای قلاش و عمارات عالیهٔ پر از ظرایف اثاث البیت و بازارهای معمور مملو از اقمشه و امتعه نفیسه چنانکه از لوازم پایتختهای بزرگ است از هردست مردم و هر قسم صنعت و هرگونه متاع و هر قبیل نعمت در آن یافت میشد اما مردم جاه طلب دنیا پرست آن چون میدیدند که روی کار با مغولان است هریك از راهی و هر کس بتدبیری بآنها تقرب میجست و در راه خراب کردن کار خصم خود و تقدم خویش میکوشیدند در هر سری هوائی و در هر دلی سودائی ظاهر گشته آن ترتیب و قانون زمان اتابکان از میان رفته و کار امر بمعروف و نهی از منکر که در زمان اتابك ابوبکر بن سعد رواجی تمام داشت سستی گرفته هرج و مرج غریبی آشکار گشته اهل علم و دانش افسرده اهل ورع و تقوی پژمرده مردمان سلیم النفس پایمال و اشرار و اوباش قوی دست دنیا طلبان دواسبه بدرگاه ایلخانی میتاختند که بدادن اسب و استر و تقدیم سیم و زر همکاران را از خر بیندازند و بار مدعیان را گران سازند و باین سبب

مأمورین مغول را بآن ولایت پای باز و دست تطاول درازشده بود لیکن تادوسال که هلاکوخان زنده بود نظر باحترامی که از عروس خود منظور داشت و نیز پسرش منکوتیمور اغل در جنگ سپاه مصر بسر میبرد کمترمأمور بشیراز میفرستاد مگر یکنفر تپکچی و معدودی سوار برای نظم شهر و تحصیل مالیات که در تحت فرمان ملکه مشغول خدمت باشند اما چون هلاکو هلاك شد واباقاخان پسرش بر مسند خانی ایران نشست و منکوتیموراغل در جنگ سپاه مصر و شام شکسته شد و در همدان از غصه بمرد اگرچه منشور پادشاهی فارس را باسم آبش نوشت لیکن یك تن از امراء بزرگ مغول را هم با سپاهی مأمور توقف درشیراز و ضبط آن مملکت نمود .

فصل دوم

طلوع شمس در شیراز

در سنه ششصدوشصت و هفت هجری سال سیم پادشاهی آبش خواتون در ماه اردیبهشت که برون و درون شیراز نمونه‌ای از بهشت بود روزی هنگام عصر در یکی از کوچه های نزدیك بسرای اتابکی جوانی مقابل درب خانهٔ قدیمی بر درخت سرو کهنی تکیه کرده ایستاده وبآمدوشد مردم که از هر گروه مختلط بودند نظر میکرد که از دیگر ایام بیشتر در تردد بودند و بدقت تمام بوضع آنها خیره شده و بمحاورات و کلمات آنها گوش میداد همچومینمود که غریب است و بآن سخنان آشنا نیست و همیخواهد که بآن اصطلاحات انس گیرد

و آن جوانی بود سروقد و گل رخسار متناسب الاعضا خوش ترکیب قوی بنیه صحیح المزاج نه بسیار بلند بود نه کوتاه چهره‌ای داشت چون قرص قمر درخشان و چاهی دلربا برزنخ برروی گردنی چون ستونی از عاج که اندکی از چهره‌اش باریکتر مینمود چشمهایش چون دوچشم غزال با مژگانهای سیاه برگشته درزیر دوطاق مشکین ابروان مقوسش چون چراغی در محراب میدرخشید بانگاهی پر نفوذ که آثار عقل و فراست وهوش و کیاست از آن لایح بود بینی او مانند تیغی از سیم که اندکی سرش خم داشت برپشت لبی چون دوبرگ گل سرخ که گاه تبسم دورسته مروارید آبدار از آن نمایان میشد موئی چون پای مور تازه‌ازپشت لبش سربرزده و دوزلف مشگین پراز چین وشکن از دوسوی بکتفش افتاده‌در

پیشانی صاف گشاده‌اش و گونهای پاك ساده‌اش اثر تابش آفتاب پیدا بود و مینمود که تازه از راهی دور بشیراز آمده و آن سفیدی، و لطافت بشره شهادت میداد که از مردم شیراز نیست و در کوهستان پرورش یافته لیکن بقسمی آثار شجاعت و شهامت و فراست و وقار از چهره و نگاهش آشکارا بود که رنود و اوباش شیراز چون از آنجا میگذشتند و آن دلبر رعنا را میدیدند و بعادت معمول خود هوس میکردند که باو نزدیك شده مطلبی طرح کرده سخنی گویند و بخوری دهند چون آن نگاه پرهیبت و چهره پرحشمت رامینگریستند تیر آنها بسنگ آمده قدرت بیش ازیك نظر نداشتند زیراکه آن دررا سخت بسته و پاسبان خرد و کیاست و شجاعت رادر آنجا نشسته میدیدند اگرهم بعضی خیرگی کرده ازدور ایستاده بایکدیگر نسبت باو بکنایت سخنی میگفتند در آن دلبر شیرشکار اثری نمیکرد یا بآن کنایات آشنا نبود یا اگر بود اعتنائی نداشت (مه فشاند نور و سگ عوعو کند) ازلباس واسلحهٔ مجلل او پیدا بود که از خاندانی بزرگ با ثروت و نعمت است لباسش عبارت بود از قبائی قصب توزی تنگ و بلند مطرز بطرازی ابریشمین با کمری زرین فیروزه نگار خنجری گوهرنشان بر کمر زده و دوشیهٔ مروارید آبدار بدان علاوه نموده لباده آستین فراخ از سقرلاط سبز که حاشیهٔ زرباف داشت پوشیده و شمشیری بلند که یراق و اسبابش از فولاد اعلی و زرکوب بود بابندی زرین حمایل کرده موزه بلند تا زانو از ادیم یمنی برپا و کلاهی از کرك سفید برسر و شدهٔ ابریشمین که ریشه‌اش را مروارید آموده بودند بدور آن بسته پیدا بود که ازسفر آمده و هنوز تغییر لباس سفر نداده در این بین دسته دسته سواران با زیب و زینت تمام آمده بگذشتند معلوم بود که اعیان بلدند که از برای امری مهم و مطلبی بزرگ بخارج شهر میروند هردسته که از مقابل او عبور میکرد رئیس آنها مدتی خیره باو نظر کرده از حواشی خود میپرسید این کیست و هیچیك را اطلاعی نبود جواب میدادند از بیرونیان است اهل شیراز نیست پاره‌ای که بصیرتشان بیشتر بود میگفتند باید از دیلمان ساکن فیروز آباد و بلوك خواجه باشد گاه نیز جمعی از نسوان از آنجا گذشته چون اورا میدیدند زمانی ایستاده بنظر اختبار باو نگاه کرده آهسته باهم سخنی میگفتند گویا گفتندی « ماهذا بشرا ان هذا الاملك کریم » (آدمیزاده چنین نیست مگر این ملك است) اما پیدا بود که آن جوان از ایستادن زنها در برابر خود و صحبت داشتن خوش ندارد که ابروهارا درهم کشیده و نظر به پشت موزهٔ

خود افکنده با تکمه غلاف شمشیرش بپشت پا میزند وخودرا مشغول میدارد در آن اثناء که نیمساعت بیش از روز نمانده بود از سر کوچه سواری نمایان شدآن جوان را که چشم باو افتادیکه‌ای خورد و چشمهارا دریده‌دهان را بر گشود که چیزی بگوید نگفت و همچنان بود تا آن سوار نزدیك رسیدسیاهی بودنیم‌رنگ باموئی مجعد که پاره‌ای سفیدشده باقدی بلندو بنیهٔ قوی وسینهٔ فراخ آراسته بتمام اسلحه بر اسبی کوه پیکر از نژاد عربی خالص سوار خنجر ترکی بسته بره آهوئی زنده در پیش زین گرفته از گرد وغباری که برسروبرش نشسته پیدا بودازراهی دور آمده آثار تهور و دلیری از جبین او آشکار بود چون چشمش بآن جوان افتادباصوتی خشن سلام کرد آن جوان بآواز بلند جواب داده بطرزی مؤدب گفت آه بابا خرم این شمائید چگونه باین زودی باز گشتی تنها آمده‌اید یا خواجه‌هم آمده‌اند گفت نه آقا تنها آمده‌ام گفت انشاءالله خیر است گفت چون شمارا سلامت و بی کسالت دیدم حمد خدا را خیر است آن تب و کسالتی که هنگام حرکت ما اظهار کردید و با ما نیامدید بقسمی خاطر خواجه را مشوش کرده بود که بمحض رسیدن بموکب امیر انکیانو و مختصر ملاقاتی قصد مراجعت نمودند دوستان و آشنایان از اعیان شیراز که باستقبال امیر آمده بودند مانع شدند ناچار خستگی را گرفته مرا مراجعت دادند که یکسر بشهر آمده از حال شما بایشان خبر برم آن پسر تبسمی نمکین کرده گفت آه جزئی کسالت من قابل آن نبود که پدرم آنقدر مشوش شوند گفت بلی مولانا حق دارید هنوز پدر نشده‌اید که ببینید از اظهار کسالت فرزند چه حالی پیدا میکنید خاصه درغربت و نبودن پرستاری دلسوز گفت درست میگوئید لیکن این عجوز صاحبخانه ما نهایت دلسوزی را ظاهر میسازدو در این دو روزه بجان و دل خدمت کرده است کاکاخرم که بدر خانه رسیده بود پیاده شده سر باندرون کرده فریاد نمود مبارك مبارك غلامی سیاه بیرون دویده سلام کرد خرم اول بره آهو را باو داده گفت ببر به بی‌بی طیبه سپرده بیا این اسب را قدری بگردان که از تخت جمشید باینجا یکسر آمده است پس بطرف آنجوان آمده گفت حال بفرمائید ببینم تب بکلی زایل شده یا بازهست گفت تمام بریده همانشب که شما رفتید قطع شد گفت پس چرا آنقسم خودرا بیحال وانمود میکردید که خواجه فخرالدین ابوالحسن راپریشان خاطر کردید گفت راستش اینست که اگرچه جزئی تبی بود اما عمداً هم قدری تمارض کردم که باشما نیامده باشم کاکا از روی تعجب پرسید باما نیائید چرا

مگر نقاری دارید گفت نه بجان خودم گفت پس چه سبب داشت نیامدن هم فال بود هم تماشا هم‌از امیر تازهٔ فارس استقبال کرده وضع تجملات اعیان فارس را میدیدید هم آثار غریبهٔ تخت جمشید را سیاحت میکردید که همیشه آرزوی دیدن آنجارا داشتید هم در راه شکاری میکردید پرسیدم شکار هم در راه بود؟ گفت مگر این بره آهو را ندیدید که این پیر غلام شما شکار کرده بود پرسید باچه شکار کردید شما که سگها را نبرده بودید؟ گفت به مگر اسب بادصبارا قابل آن نمیدانید که بتاخت آهو بگیرد اما حق دارید تصور پیری در او میکنید لیکن اسب بادصبا و این بنده شما پیری نمیفهمیم چیست بیست فرسخ در یکروز ویك شب حرکت میکنیم آهو راهم در دو میگیریم گفت فی الواقع این آهو را خودتان گرفته‌اید گفت بلی بجان تو مادرش را باتیر زده بسواران مغول بخشیدم بره‌را با کمند گرفته سوقات برای شما آوردم و کمند خود را نمود که بدور کمر داشت جوان گفت آفرین بشما (دود از کنده برمیخیزد) گفت حال علت نیامدن را بفرمائید آن پسر باطراف خود نظری کرده آهسته گفت راستی نیامدم که چشمم بجمال این مغولان وحشی مخرب بین بلاد ودشمنان دین اسلام و اسلامیان نیفتد بخدا راضیم بمیرم و باین کافرهای بی انصاف شترچران بیابانگرد تعظیم نکنم کاکا لب گزیده گفت آهسته‌تر آهسته‌تر عزیزم این غیرت و درد دینی که شما ظاهر میسازید اگر چه فی نفس الامر چیز مطلوبی است و حق مردمان نجیب و خانوادهای قدیم همین است که جز این از آنها بروز نکند اما هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد چه بسیار امور پسندیده است که باقتضاء زمان و روز ناپسند میشود بلکه مضر و مهلك است شما عقل و هوش دارید اما جوانید و بی‌تجربه و بسیار بی‌تجربه قلبی دارید مثل آئینه پاك و صاف و هنوز نقوش اوضاع زمانه در آن منطبع نشده و از اغراض دنیوی عکس نگرفته فطرت پاك شما آنچه اقتضا کند همانرا میگوئید و تقیه نمیکنید و این برای شخصی سزاوار است که در دنیا هیچ علاقه و آلودگی بملك و مال، و جاه و مقام و نوکر و رعیت و بستگان نداشته باشد مجرد و قلندروار در دنیا زندگانی کند تا بتواند آنچه حق است بی پروا بگوید اما خواجه شمس الدین حسن پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن رئیس دبالمهٔ فارس که میخواهد برسه هزار خانه رعیت حکمرانی کند و با صد سوار شمشیر زن با او سوار شوند و بیست پاره قریه و مزرعهٔ آباد داشته باشد اسبها و رمه‌ها و گله‌ها و نوکر ها نگاهدارد و چند قصر و قلعه و باغ ساخته باشد چنین نمیتواند

حقگوئی کند بلکه باید مثل سایر صاحبان‌مال‌و منال و ضیاع وعقار از عالم گرفته تا عامی از امیر گرفته تا بازاری نانرا بنرخ روز خورد و از هرسو باد بیند خرمن پاك کند از بزرگتر و قویتر خود تملق گوید تا بتواند بر کوچکتر تفوق راندتا شخص بپادشاهان تقرب نجوید و تعظیم نکند دیگران باو سلام نخواهند گفت‌این گروه وحشی بیابانی مگر امروز برما فرمانروا و مالك رقاب نیستند مگر تمام سلاطین روی زمین سرسلسله و ابتداء آنها از این قبیل مردم نبوده‌اند دورچرا برویم از سلسلهٔ جلیله و اجداد تاجدارخود بفرمائید این شاهنشاهان بزرگ دیلمی شما مگرنه از نسل‌بویه‌اند که ازاوساط‌الناس‌دیلم گیلان‌بوده‌خوداویك‌سوار عادی بود و سه پسر او پی در پی بسلطنت رسیدند تاکار اجداد شما بجائی رسید که با شوکت تر و باقدرت‌تر سلاطین اسلام شدند و خلفاء مسلمین را دست‌نشان خود ساختندوحال‌اینکه دیالمه‌درجنب مغولهامشتی‌ازخرمنی‌و قطره‌ای از نهری بوده‌اند

شمس‌الدین گفت : چنین‌است آنچه‌دیده و شنیده‌ایم هر سلسله از سلاطین ابتدای‌امرشان‌از این‌قبیل‌مردم تشکیل یافته در این‌حرفی ندارم اما میگویم که برای مرد مسلمان مردن بهتر که درتحت اطاعت‌کافری درآید و تعظیم بدشمن دین کند کاکا آهی کشیده گفت بلی ای فرزند چنین‌است اگرمسلمان بودیم‌و دردمسلمانی داشتیم و بشرایط اسلام رفتار کرده بودیم هرگز اسیر کفار نمیشدیم وبت پرستان را خداوند برما مسلط نمیکرد اما صدهزارافسوس و دریغ که این‌خواری‌ومذلت را خود برای خویش پسندیدیم و آن عزت و غلبه و بزرگی‌را که خداوند بهر ما خواسته و بما ارزانی‌داشته‌بود عالماً عامداً ازدست‌بدادیم مگرنه‌خداوند فرموده «ان‌الله‌لایغیرمابقوم حتی‌یغیروا‌ما بانفسهم» خداوند پیغمبری برما فرستاد با دینی‌و قانونی که بایستی احکام آنرا بشمشیر رواج دهیم‌وبما وعده‌داد که اگر برای‌این پیغمبر رفتار کنید و برای ترویج دین او شمشیر زنید تمام سلاطین روی زمین‌را مقهور شما کرده همه امم قاهره رامغلوب و زبردست شما میکنم تا چنان کردیم و بطریق عدل و مساوات‌و برادری قدم زدیم وهم خودرا نصرت دین وجهاددرراه خدا قرارداده بودیم تمام آن وعده‌ها صدق شد و یکمشت مردم‌عرب بردولتهای بزرگ عالم غالب آمدند‌و از مشرق‌تا مغرب را رعب آنها فروگرفت تاوقتیکه « اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم » بودند خداوندهم با آنها بود چون‌بخودمغرور شدند و حب جاه و مال‌و منصب بر حب خدا و دین غالب آمد آنها را بخود

واگذاشت تا بضد یکدیگر برخاسته بقلع وقمع و ربودن حق همدیگر پرداختند
خلفاء و رؤساء مسلمین میل بدنیا کردند وممالك اسلام و مسلمانان را مرتع عیش
ومیدان لهوولعب و آلت کامرانی خویش قرارداده بکامرانی وشهوت‌پرستی سرگرم
شده از حال رعایا غافل و ازکار جهاد فارغ نشسته ضعفاپایمال‌اقویا شدند آن‌اتحاد
و اتفاق مبدل بشقاق و نفاق گشت و رأیهای مختلف پیدا آمد خداوند نیز نصرت
خودرا از ما بگرفت و بدست اعداءزبون ساخت نیکان سر بپرده خفا کشیدند‌بدان
بتدلیس جای نیکان گرفتند علما تابع هوای نفس شدند و پیرو خیالات و دستیار
اهل جور واعتساف آمدند که فضلهٔصید آنانرابخورند و بقوت آنهاقفای بیچارگان
بدرند پس برحسب وعده‌ها که حضرت پیغمبر و ائمهٔدین ما داده‌بودندجنودابلیس
و خیل یأجوج (من کل حدب ینسلون) از بوادی بعیده روی ببلاد اسلام نهادند
و تروخشك را باهم بسوختند و آنچه در قوه داشتند از تخریب بلاد و اهلاك عباد
و سبی‌نسوان و قتل اطفال ونهب اموال فروگذار نکردند پیدابود که چنگیزخان
و اتباعش آیت قهر و آلت انتقام خداوندند که بهرجا روی نهادند پادشاهان‌بزرگ
با آلت وعدت بسیار چون پشه ازباد از پیش‌آنها بگریختند وهیچکس‌تاب‌مقاومت
درخود ندید چنانکه شرح آن‌را در کتب تواریخ بتفصیل‌دیده‌اید و از آن کتب‌در
کتابخانه شما وافر است اما چون کوکب بخت مردم فارس در آن‌زمان بحد وبال
نرسیده بود و مستحق قهرالهی بدرجهٔدیگران نگشته بودند ف پادشاه عاقل‌فاضل
دانای آنها اتابك ابوبکربن سعدبن زنگی از حال پادشاهان دیگر و همسایگان
خودعبرت گرفت و بدانست که این خیل مغول‌آیت‌خشم و آلت خذلان‌خداوندند
و با آنها پنجه درافکندن درقوه بازوی هیچکس‌نیست و محال است که دست‌ازاو
بازدارند یك‌وقت‌هم بسراغ مملکت او خواهند آمد حزم را پیشه کرده با اوکتای
قاآن که پس از چنگیز بر سریر خانی یورت چنگیز نشسته بود از در ایلی و
انقیاد درآمد برادر خود تهمتن را با هدایای بسیار بدرگاه قاآن بخان‌بالیغ‌فرستاد
و آن تقرب و حسن خدمت درنظر قاآن موقع قبول یافت زیراکه قاآن بموجب
وصیت جدش چنگیزخان و نیز باقتضای فطرت سلیم خود بنای کاررا بمردمداری‌و
رعیت‌پروری و آبادی ممالکی که جدش خراب کرده بود نهاده و حتی‌الامکان‌از
خونریزی و خلق آزاری پرهیز داشت از این اظهار اطاعت و انقیاد پادشاه فارس
بسی‌خوشوقت گشت و اورا بلقب‌جلیل قتلغ خان که از القاب بزرگ محترم‌مغولان

است مفتخر و بخطاب اتابك كه خاص شخص اول مملكت است در نزد تركان مباهی فرمود و یرلیغ فرمانفرمائی ممالك فارس را بنام او نگاشتند بشرط آنكه هر سالی سی هزار دینار زر سرخ بخزانه عامره سلطان فرستاده باشد و تهمتن را بنواخته عودت داد و باین وسیله مملكت فارس از بلای تاخت و تاز سپاه مغول محفوظ ماند پس چون سلطنت ایران از جانب قاآن بهلاكوخان تفویض و بضبط ممالك اسلام فرستاده شد و ببغداد رفته مستعصم بالله خلیفه را بكشت و یكسره بلاد اسلام جز مملكت مصر بحیطهٔ تصرف او آمد توبعات وزراء و امراء دربار و خواتین و شاهزادگان مغول از حكام و فرمانگذاران ممالك بیفزود و سربار آن سی هزار دینار مقرر گشت اتابك ابوبكر درمانده شد و باوزراء و اعیان مملكت بمشورت نشست كه چه باید كرد و چگونه ازعهده این مخارج فوق العاده توان برآمد همگی سكوت نمودند و راهی نتوانستند نمود از میانه (ف) عمادالدین میراثی كه تا ابد میراث زشت نامی او بجای است و از اهل عراق و در خدمت اتابك بكار انشاء بسر میبرد سر برآورده گفت از آنجا كه پادشاه مسلمانان اولو الامر است هرگاه وقتی برای حفظ بیضهٔ اسلام و ثغور مملكت مسلمانان بوجهی احتیاج افتاد حق آنرا دارد كه هرگونه صلاح بیند آنمبلغ را تحمیل نموده بگیرد خواه بطوع و رغبت دهند یا بعنف و كراهت اتابك رأی اورا بپسندید ووضع خراج قدیم را تغییر داد و برهر چیز كه از آن منفعتی عاید خلق میشد از ملك وزراعت و باغ و مستغل ومواشی و اصناف كسبها و شغلها مالیاتی گران بربست بلكه هر ملكی كه كمتر از بیست سال در تصرف كسی بود ملكیت آنرا امضا نكرده جزو خالصه دیوان میشد و این خرابیها از آنوقت در ملك فارس پیدا آمد و بسیاری از خاندانهای بزرگ قدیمی از میان برفت و رعایا ضعیف و بی قوه شدند پس از اتابك ابوبكر پسرش سعد كه در اردوی هلاكوخان بود و تازه از مرض رهائی یافته بافرمان اتابیكی رو بفارس نهادو چون از بسیاری زاری بر پدر مرض عود كرده بود درراه وفات یافت و درجوانی بتخت پدر نرسیده بتخته تابوت جای گرفت پس مردم فارس اتابك محمد پسر دوساله سعدرا كه از تركان خواتون خواهر اتابك علاءالدوله والی یزد داشت بپادشاهی برداشته و تركان كه زنی بود عاقله و باتدبیر زمام امور جمهور و حل وعقد كار مملكت را بدست خود گرفت و وزیر خودرا با تحف و هدایای بسیار بدرگاه ایلخانی فرستاد اما آسمان برخلاف مراد او رفتار نمود و پسرش اتابك محمد از بام افتاده هلاك شد او نیز بمشورت اركان

دولت داماد خود محمدشاه پسر سلغرشاه بن اتابك سعدبن زنگی را بسلطنت نشانید محمد چون پادشاه شد شیوهٔ لهوولعب پیش گرفت و اعتنائی برأی ترکان خواتون نمیکرد و چند نفر بیگناه را بقتل رسانید ترکان و اعیان دولت ازاورنجیده واورا گرفته حبس نمودند و شیرازیان رفته سلجوق برادر محمد راکه در قلعهٔ استخر محبوس بود بیرون آورده برسریر اتابکی بنشاندند و ترکان ناچار شده بعقد و ازدواج او در آمد و محمد داماد خودرا مغلولا بدربار ایلخانی فرستاده عرض کرد که چون محمد ازعهدهٔ مملکت داری بر نمیآمد وبشیوهٔ رعیت پروری رفتار نمیکرد و رعایای سلطانرا آزار مینمود لهذا اورا دست بسته بدرگاه فرستادم ایلخانی رأی اورا بپسندیدو پادشاهی سلجوق راامضا نمود چون ترکانرا بمحبت شخصی شمس الدین میاق نام که از غلامان خاص او بود متهم میداشتند شبی سلجوق شاه در مستی از آن امر بخاطر آوردو غیرتش بجنبیدغلامی سیاه را حکم کرد که رفته سر ترکان را بریده پیش او آورد آنسیاه برفتو آن سری را که غیرت مهر وماه بود بریده در طشتی زرین نهاده بمجلس بزم سلجوق بیاورد آنمرد غیور گوشوارهای او را بدست خود کنده پیش مطرب مجلس افکند فرداکه آن خبر شایع شد جمعی از مغولها که برحسب استدعای ترکان از اردومأمور حفظ نظم شیرازو اطاعت ترکان بودند خوف کرده و بتحریك شمس الدین میاق محبوب ترکان بخیال فرار افتادند سلجوق شاه خبر شده بسر آنها تاخت اغل بیك رئیس آنها را بکشت و پهلوان محمد نجار با اوباش بمنازل آنها ریخته آنانرا کشته و اموالشانرا غارت کردند از میانه میاق غلام ترکان فرار کرده خودرا باردوی ایلخان رسانیدو کردار سلجوق رابزشتترین صورتی بسمع سلطان رسانددریای خشم هلاکو بجوش آمداول فرمود تا محمد برادر سلجوق رااز حبس درآورده بخون اغل بیك مغول بیاسا رسانیدند پس دوتن سر کرده ترك را با سپاهی خونخوار بدستگیری سلجوق و قتل اتباعش مأمور فارس نمودآن دوامیررانام یکی التاجو بهادر بود ودیگر تیمور وشمس الدین میاق را با آنها فرستاد که خون بانوی خودرا از سلجوق بخواهد و انتقام کشد چون این خبر بسلجوق رسید خزانه خودرا برداشته با جمعی ازیارانش بخورسیف کنار دریای عمان یعنی خلیج فارس برد که اگر مستأصل گردد آنهارا بکشتی نهاده بجزایر بحر عمان برد پس بحکم ایلخانی امیرعلاءالدوله اتابك یزدو کرمان برادر ترکان خواتون باسپاه کرمان و ملك نظام الدین فضلویه امیر شبانکاره فارس باسپاه

خود بسرداران مغول پیوسته بطرف شیراز آمدند شیرازیان امیر مقرب الدین مسعود وعلماء و سادات شهررا بشفاعت وضراعت بیرون فرستاده گفتند که ما برفتار سلجوق شاه دیوانه و اتباعش راضی نبودیم رعیت سلطان و فرمانبرداریم آنکه مقصود است گنجینه خودرا برداشته بساحل دریا برده ما بیچارگانرا نباید بگناه او گرفت التاجو بهادر که مردی نیك فطرت و پاك طینت بود تضرع و معذرت مردم شیراز را بپذیرفت و از سر قتل و غارت اهل شهر در گذشت رفیق او تیمور هرچند اصرار نمود که این مردم مقصر و خونی سپاه سلطانند بگذار شهر را غارت نموده لشکریان و خودرا غنی سازیم التاجو بهادر نپذیرفت و گفت اینها رعیت سلطان هستند نباید ولایتی را بتقصیر یکنفر خراب کرد پس لشکریان را برداشته سر در پی سلجوق نهادند سلجوق نیز تاکازرون باستقبال آنها آمد و بشرحی که در تواریخ ثبت است کشته گشت

پس از قتل سلجوق شاه امراء مغول و مسلمان بشیراز برگشتند چون مردی از اتابکان سلغری باقی نمانده بود شیرازیان آبش خواتون دختر اتابك سعد بن ابی بکر را که از ترکان خواتون داشت و عروس هلاکوخان بود بپادشاهی فارس استدعا کردند که نجیب الطرفین بود استدعای آنها پذیرفته آمد و آبش خواتون را از اردو بایرلیغ پادشاهی روانهٔ فارس نمودند اما تو ای فرزند میبینی که اسم شاهی با آبش است و رسم آن با مغولان آیا میتوان اطاعت از آنها نکرد و تقرب بآنها نجست اگرچه سلاطین مغول کافر ند اما بعد از شخص چنگیز که بسبب نادانی وغرور سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه ایران بامسلمانها کینه ور شد و بهرجا رسید خراب نمود و قتل عام کرد دیگران از اولاد او آن بغض و کینه را با مسلمانان ندارند و مردم داری میکنند و وزراء خودرا از مردم دانشمند دیندار اختیار کرده و زمام کار مملکت را بدست امراء بی دین خونخوار مغول نمیدهند کار سپاه کشی با آنها است و بس ازطرفی هم نور اسلام بدلهای آنها تافته و بعض آنها هدایت شده اسلام اختیار کردند همینقدر که سلاطین آنهانیز اسلام اختیار کنند دیگر سلطنت آنها اسلامی است و باید مشعوف بود که در اسلام همچو سلطنت قادر غالبی پیداشده چه فرموده اند « ان الله سیؤید الدین بیدرجل فاجر » آنگاه حمله و ترکتاز اجانب مانند تاتارهای دشت قبچاق و فرنگان از بلاد مسلمانان مرتفع میشود اما این راهم بیقین میدانم که این شوکت و اقتدار مغولها تا زمانی است که از یاسای جد خود چنگیز

خان تجاوز نکرده‌اند و درمیان آنها این اتحاد کلمه باقی است اما بمحض آنکه از آن قوانین تخلف نمودند و درمیان آنها اختلاف کلمه پیداشد مانند دیگر طبقات سلاطین ما ضعیف شده ازمیان میروند بازسر کشان و امراء ایران از گوشه‌و کنار سر بر آورده همان هرج‌ومرج سابق برپا خواهد شد

شمس‌الدین همه این بیانات را بالذتی گوش میداد و خاموش بود یکمرتبه سر برداشته گفت باباخرم من در وفور علم و دانش و اطلاعات شما حیرتی ندارم زیرا که آنچه خواجهٔ پدرم خوانده وتحصیل کرده‌شماهم خوانده‌اید و میل‌هم‌دارید که معلومات خودرا بمن بیاموزید اما حیرتم در این‌است که شمارا کی فراغت بوده که باین امور فکر کرده اینگونه پیش‌بینیها که فایده‌ای بحال شما ندارد بفرمائید خرم خندیده گفت : نه عزیز من اینکار دخل بدیگران ندارد که من در آن فکر کرده و میکنم اینهم کار شمااست که ولینعمت من هستید و نیز راجع بوطن‌واهل وطن ما که رشتهٔ خیر و شر و نفع و ضرر ما بهم پیوسته است و برهمه‌لازم است که در صلاح و فساد آن اندیشه کنیم شبها که بیخوابی بسرم میزد و درآن قصر قلعه موك (قلعه موك را در انتهای خاك فیروزآباد و ابتداء خاك بلوك خواجه‌در میان کوه و جنگل ساخته بودند و درلطافت هوا و عذوبت آب مشهور بود) و در کنار آن خنب آتشکده فیروزآباد تنهانشسته‌ام باینگونه امور که‌راجع بسعادت و شقاوت وطن عزیز ماست اندیشه میکنم چون زن و فرزند و علاقه‌ای ندارم برای آیندهٔ شما فکر کرده و میکنم‌و خیلی‌دراندیشه‌ام خاصه برای شما که‌پروردهٔ من هستید شمس گفت حال شما همچو مصلحت دیده‌اید که‌بایدرفته‌بآنها تعظیم‌نمود پادشاه مطلق فارس اینها هستند گفت بلی فعلا که هستند منتهی اینست که اسمی بی‌مسمی برای حفظ ظاهر وجذب قلوب عوام برزنی نهادند که بر آنها نشورند مگر تفصیل شورش اوباش و پهلوان محمد نجاررا نشنیدید که برای شما حکایت کردم درزمان پادشاهی سلجوق بمنزل مغولها ریخته آنهاراچگونه کشته‌مال آنها را بردند شمس‌الدین گفت بلی فرمودید من خیلی‌دلم‌میخواهدبااین‌پهلوان‌غیرتمند آشنائی پیدا کنم گفت چه‌ضرر دارد وسیلهٔ آشنائی با اینگونه مردم عوام‌بازاری بآسانی‌بدست میآید حال واجبات را درست کنید تا برسیم بمستحبات گفت‌باز رفتیم بسر مطلب بجان خودم سوگند با اینهمه تفاصیل که گفتید من اصلا میل بملاقات این قوم ندارم واگر هزارنفر دستیار یکدل یکجهت میداشتم هرگز اعتنائی‌باین

شتر چرا نهانکرده تا جان داشتم با آنها میزدم خرم خندیدو گفت عجب است من همچو خیال میکردم که بیانات من که همه از راه خیر خواهی و صداقت بود در شما اثر کرده است معلوم میشود در این یکساعت که با کمال خستگی سرپا ایستاده با شما چانه میزنم آهن سرد کوفته‌ام فرزند جان مگر این غیرت و درد دین را تنها شما دارید دیگر کسی درد دین و حب وطن ندارد چنین نیست اغلب دارند اما عقل و حزم و تجربه سد راه آنها است مگر نشنیده‌ای که حضرت شیخ استاد مافرموده مزن باسپاهی ز خود بیشتر که ابله زند مشت بر نیشتر و نیز در کتاب دیگرش فرموده هر که بافولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد شمس گفت: کدام شیخ را میگوئید گفت: شیخ مشرف الدین مصلح متخلص بسعدی گفت ای راستی دیده‌ام که پدرم اغلب اوقات با شما اسم ایشان را مذاکره کرده و از اشعار ایشان تحسین زیاد مینمایند و کتابهای ایشان را مطالعه و استحسان میکنند این شیخ بزرگوار در کجا تشریف دارند میشود زیارتش کرد گفت در یك فرسخی شهر در شمال غربی (ف) در سر قنات کازرگاه عضدالدوله در پای کوه پهن دز خانقاه و زاویه دارند که از وجه نیاز خواجه شمس الدین جوینی صاحب دیوان وزیر سلطان و برادرش خواجه علاءالدین عطاملك والی بغداد که دست ارادت بشیخ داده و اورا پدر میخوانند بنای این خانقاه را گذارده در آنجا منزوی از خلق دور بیاد خدا بسر میبرند این شیخ تا سی سالگی در شیراز بتحصیل علوم ادبیه و دینیه بسر برده پس عزم سیاحت فرموده سی سال دیگر هم در بیشتر بلاد اسلام و کفر بگردید و در هرجا عارفی کامل و عالمی عامل بیافت خدمت نمود و ریاضتها کشید تا از هر عالمی گنجها اندوخت و در سلوك الی الله کامل گشت پس حب وطن دامن گیر ایشان شده بشیراز آمدند و اکنون قریب دوازده سال است که در آن گوشهٔ تنها بسر میبرند گاه گاه هم شعری میفرمایند و مطالب عالیهٔ معرفت و حکمت علمی و اخلاق را بعبارتی سهل و ممتنع چنان برشته نظم میکشند که شخص از خواندن آن سیر نمیشود از ظاهر کلامش حظی وافر برای عوام و از باطن آن نصیبی است کامل از بهر خواص و صاحبان افهام ، پدرت را اعتقاد آنستکه تا بحال کسی یافت نشده که بتواند در فارسی باین سلاست و لطافت و شیرینی سخن سراید و پس از این هم نخواهد آمد و حال اینکه امروز در شیراز هزاران مردم ادیب و فاضل سخن سرا موجود است هیچیك را این شیرینی و ملاحت در سخن نیست و باینگونه سهل و ممتنع قادر برسخن نیستند شمس پرسید : پدرم در کجا با

این شیخ آشنا شده گفت از خیلی زمان در خانهٔ خودمان هنگامی که شیخ بسیاحت میرفت بفیروزآباد آمد و در منزل جد شما خواجه ضیاءالدین که خانه‌اش مجمع اهل فضل و حال بود ورود نمود و جدت مقدم اورا گرامی داشته پدرت را که آن وقت کمتر از بیست سال داشت بخدمت او گماشت از آنوقت رشته محبت در میان آنها محکم شد تا دوازده سال قبل که شیخ بفارس آمد باز بخانهٔ شما ورود کرد و تو هفت‌ساله بودی تجدید عهد ارادت شد و پدرت چندین روز ایشان را نگاهداشت شیخ پیوسته شمارا نزدیك خود نشانیده نوازش میفرمود و ازهوش شما تمجید میکرد و نسخه‌ای از کتاب بوستان و غزلیاتی که تا آنزمان ساخته بود بشما داد و از آن پس هم آنچه نوشته و گفته‌اند برای پدر شما نسخه‌ای فرستاده‌اند پدرت نیز اغلب اوقات هدیه و نیازی خدمت ایشان میفرستند که صرف فقرا مینمایند دو سال قبل مرا با نیازی خدمت ایشان فرستاد و بر همین اسب بادصبا سوار بودم شیخ در جواب خواجه غزلی نوشته که مطلعش این بیت است : ای نفس خرم بادصبا از بر یار آمده‌ای مرحبا شمس گفت پس چرا در اینمدت از این مقوله بامن صحبت نداشته‌اید گفت شاید موقع این صحبت پیش نیامده است شما یا بتحصیل علوم ادبیه و عربیه مشغول بوده‌اید یا بآموختن فنون سواری و شکار از این ببعد لازم است که از اشعار و کلمات منثوره شیخ زیاد بیاموزید و بخاطر بسپارید که بسی در محاورات و مکاتبات بکار است شمس گفت بخدا اگر پدرم بگذارند در شیراز مانده حلقهٔ ارادت این بزرگوار را بگوش کشیده و بتهذیب نفس میکوشم خرم خندید و گفت اینهم از جمله هوسهای جوانی است با اینهمه علایق و خیالاتی که شما دارید کجا میتوانید در خدمت همچو اشخاص بسر برید که پشت پا برهمهٔ عالم زده کی تحمل میکنید که تسلیم ارادهٔ ایشان شوید زود خسته شده میگریزید رخش میباید تن رستم کشد من مکرر باین خیال افتاده‌ام اما در قوهٔ خود ندیده بهمان ارادت دورادور و دوستی ایشان اکتفا کرده‌ام شما هم بهمان محبت و ارادت ایشان قناعت نمائید بهتر است شمس گفت تا ببینم چه پیش میآید حال بگوئید امیرانکیانو کی وارد میشوند گفت منجمین ساعت ورود ایشان را پس فردا معین کرده‌اند گفت یقین شهر را هم آئین خواهند بست گفت مسلم است کلانتر و نقیب‌التجار و کدخدایان باید حسن خدمتی بنمایند گفت چند سواری از مغول همراه دارد گفت هزار سوار مخصوص از خود دارد هرقدر هم در فارس سپاه مغول هست در فرمان ایشان است چه تابعین التاجو بهادر چه دیگران

پرسید : شخصاً چگونه آدمی است گفت بسیار متواضع و مهربان و خوش محاوره اما شنیده‌ام (ف) بسیار پول دوست است اما جاه و مقامش با امرائی که بفارس آمده‌اند نسبت ندارد صاحب شأن و مقامی بلند و از خویشان ایلخانی و در واقع پادشاه فارس است شمس گفت عجب خرم گفت عجبی ندارد از خوانین مغول است و صاحب طبل و علم و لشکر و حشم سر و کارش با دختری جوان و بیعقل و خوشگذران است با اختیار تام و اقتدار تمام دیگر پادشاه چگونه است اما فرزند خواهش دارم از اینگونه سخنان دیگر از شما سر نزند و پیش کسی نگوئید حتی در خدمت پدرتان که قطعاً بر شما خشم خواهند گرفت گفت : بچشم اطاعت میکنم

فصل سوم

ظهور طغرا از آتش

شمس و خرم گرم آن صحبتها بودند که شب شد و آمدوشد مردم کمتر گردید، چون مهتاب بود میل نمیکردند بخانه روند نیمساعتی از شب گذشت که ناگاه از طرف بازار بانگ هیاهوئی برخاست و غریو و غلغله بپا شد مردم بنای دویدن گذاشتند از یکی پرسیدند چه خبر است گفت : بازار آتش گرفته میسوزد و نمیتوانند خاموش نمایند متصل شعله از وزیدن باد باینطرف میآید دور نیست بخانه‌ها هم سرایت نماید هنگامه ایست شمس گفت : کاکا نباید بتماشا رفت گفت برویم شاید بتوانیم کمکی هم بمردم نمائیم پس هردو، دویدند بطرف بازار رسیدند بدر خانه عالی متصل ببازار دیدند شعله آتش بآنجا رسیده هیزم زیادی شترهای صاحبخانه آورده در جلو دهلیز ریخته‌اند که بعد بانبار بکشند آتش بآنها گرفته باد که میوزد شعله را بداخل دهلیز میبرد چند باری هم که در داخل دهلیز و دالان بوده آتش گرفته مانند کورهٔ حدادی زبانه میکشد احدی قدرت دخول و خروج ندارد از یکی پرسیدند که این خانه از کیست گفت منزل التاجو بهادر سرکردهٔ مغولها است که خود باستقبال امیرانکیانو رفته گویا زنش هم درخانه نیست بخانه یکی از امراء بمهمانی رفته این است که کسی نیست آبی از خانه آورده بر این آتش بریزد و این خانه را که بسی عالی و پر از اسباب تجمل است از سوختن حفظ کند در این گفتگو بودند که شعله از پله‌ای که در دالان بود ببالاخانهٔ روی دهلیز زبانه کشیده بآن غرفه سرایت کرد و فرش و پردهٔ آنجا مشتعل دود و شعله از درها بخارج زبانه میکشید و باد آنرا پس میبرد

ناگاه بانگ فریاد و استغاثه از روی بام آن غرفه بلندشد معلوم گردیدصدای فریاد زنی است و ناله دختری که در آنجا گرفتارند و راه فرار ندارند زیرا که پله بام آتش گرفته آنها هم بهرطرف میدوند واز مردم طلب یاری مینمایندشمس راغیرت بجوش آمد و با خرم گفت بابا مرا همراهی کنید تا این زنان رااز این مهلکه نجات دهیم خرم گفت خوب کاری بود اگر راه بآنجا میداشتیم گفت من فکرش راکرده‌ام از بام این مسجد که متصل است باین خانه تا آنجا که زنان هستند چهار پنج گز بیش نیست از بام مسجد بآنجا بالا رفته آنها را با کمند پائین میدهیم شما که کمند آهو گیر خودرا همراه دارید گفت از حسن اتفاق همراهست اما چگونه بالا رویم گفت بامن بیائید تا بگویم چه باید کرد و دوان دوان بمسجد رفته راه بام را پیدا کرده بالا رفتند پس فریاد کرد تا آن زنها بلب بام آمدند شمس گفت این کمندرا می‌افکنم بگیرید و قلابهای آنرا در کنار بام محکم کرده بیاویزید تا آمده شمارا خلاص کنیم و کمند را بالا انداخت آنکه بزرگتر بود بگرفت و گفت سطح بام آجرفرش است شمس گفت دیگر بهتر سرقلابهارا لای دو آجر فرو نمائیدو کمند را فرو افکنید آن‌دختر قلابهارا گرفته و باهم کمك کرده لای آجرها فرو بردندو کمند را بیاویختند شمس پا بحلقهٔ کمند نهاده مانند مرغی بالارفت خرم هم بالا آمد دیدند زنی است قوی‌جثه و دختری بسن پانزده یا شانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده با آنکه از وحشت نزدیك بهلاکت است باز علائم وقارونجابت و پردلی از او آشکار است و باآنکه رنگ از رخسارش پریده باز فروغ چهره‌اش با ماه برابری میکند و ازنگاهش آثارشرم وعفت نمایان است آن‌زن پیش آمده گفت میخواهید ماراچگونه پائین برید شمس گفت خیلی آسان است پا بحلقه‌های کمند گذارده آهسته‌آهسته پائین میروید آنزن گفت مرا از وحشت دست‌وپاکی از کار افتاده قدرت چنین کاری ندارم این خاتونهم ممکن نیست بچنین کاری اقدام نماید من پیرم و ناتوان او بچه‌و کم جرأت شمس گفت این است صدای سوختن و شکستن تیرهای سقف بلند شد دودقیقه دیگر تمام سوخته بام بامافرورفته همه‌طعمه آتش میشویم جای تأمل نیست گفت چه ازاین بلندی بیفتیم چه بسوزیم فرقی ندارد شمس دید جای توقف و تأمل نمانده نهیب بآن دختر زده گفت بس‌است بیاىدوش من تا تورا فرود برم این ننه ترسورا هم‌این کاکا فرودمیآورد آن‌دختر باکمال‌وقار و شرم ازروی تعجب گفت شما هم‌خودرا وهم‌مرا پائین میبرید گفت بلی بلی زود

باشید اگر نمیآئید ما خودرا خلاص کنیم آن دختر ناچار تن بقضا داده با کمال شرم دستهارا بگردن شمس انداخته ماهی بپشت آفتابی سوار شده، شمس فوراً پارا بحلقه کمند نهاده اندك اندك فرود میشد و بآن ماه آسمان دلبری میگفت نترسید وخود را محکم بپشت من بچسبانید که هم اکنون میرسیم آن دختر سینه را بپشت او میفشرد و سررا بروی گردنش نهاده از نرمی و بوی آن زلفهای مشکین که حلقه حلقه و چین چین بردوش او افتاده بود حالش مشوش میشد وهیچ نمیفهمید در کجا است پستانهای چون گوی عاج او هم چون بپشت شمس فشرده میشد تا قعر دلش را خبر میکرد و قوتی در او پیدا میشد تا بزمین رسیدند هردو فریاد کردند خلاص شدیم پس خرم دایه‌را بپشت کشیده دید دستهایش میلرزد و آن قوت را ندارد که تنه خودرا در پشت او نگاهدارد شال کمر خود را گشوده اورا در پشت خود محکم ببست و سرازیر شد اما کار او مشکل مینمود زیرا که آن زن گندهٔ گنده وزنش بمراتب از آن دختر فرشته‌وش بیش بود شکمش هم نمیگذاشت درست بپشت او بچسبد فرق دیگر آن بود که کشیدن بار آن پری‌پیکر جانرا باهتزاز میآورد و بار سنگین آن عجوز قلب‌را باشمئزاز آن دختر ماه‌طلعت سروبالا که از وحشت سوختن و افتادن خلاص‌شده بود برسر نشاط و انبساط آمده چهره‌اش از ماه‌فلك رخشنده‌تر و غنچهٔ لعلش چون گل بوقت سحر شکفته میشد هرلحظه نظری بدایه میکرد و از وحشت او میخندید نظریهم بروی شمس کرده تبسمی تشکر آمیز مینمود هر دفعه که چشم او با چشم شمس مصادف میشد یك فروغ و بارقه در آن ماهتاب از آن چشمهای فتان بچشم شمس میتافت که تا قعر دلش اثر می کرد تاب آن‌بارقه را نیاورده بدنش می‌لرزید و چشم برهم مینهاد آن‌دلبر طناز هم هر نظر که بآن چهره مینمود تیری تا پر بجگرش می‌نشست و حالتی که خود هم ندانستی چیست در او ظاهر میشد دوسه حلقه بآخر کمند مانده بود که صدائی کرده و پاره شد و خرم و دایه بزمین افتادند دایه در زیر و خرم بر زبر آن چون بهم بسته بودند از آن صدمه فریادی و آوازی سهمگین از بالا وپائین دایه برآمد ، آن دختروشمس را خنده گرفت اما دخترك دست بردهان نهاده بود که دایه ملتفت خندهٔ او نشود دایه از ضرب آن ضغطه و شرم آن ضرطه از هوش برفت خرم چون جایش نرم بود میل برخاستن نداشت آخر بزحمتی گره شال را بگشود و بپای خاست شمس گفت فکری برای این بیهوش باید کرد خرم رفت و از خادم مسجد ظرفی آب گرفته

بیاورد پس آبی برو و سینه دایه ریخته‌و بمالیدند تابهوش آمد وفریاد آه‌و ناله‌اش بلند شده آن لعبت طناز باهزار عشوه و ناز گفت ایخدا جایش عیب نکرده باشد پس پیش رفته گفت : دایه‌جان کجایت‌درد میکند گفت : آخ ننه‌جان‌همه‌جایم خصوصاً پایم که گویا شکسته باشد آه از نهاد بانو بر آمد و بچشم التماس و حق گذاری نظری بشمس کرده گفت چه‌باید کرد شمس گفت نه‌خاتون آسوده‌باشید من‌ملتفت بودم پای او بزمین نرسید که بشکند این آه‌و ناله برای ..... وتبسمی کرددخترك را خنده گرفت و گفت خدا کندچنین باشد و روی‌رابر گردانید که‌خندهٔاو پوشیده بماند پس بر گشته گفت احسان را تمام کرده مارا بمنزل برسانید شمس گفت بردن شما بخانهٔ خودتان حالا امکان ندارد زیرا که آتش راه تردد را بسته است‌منزل‌ما باینجا نزدیك است اگر پاره‌ای ملاحظات نبودشما را بآنجا میبردم که آسایشی نمائید راه که گشوده شد بخانهٔ خود بروید دختر ماه‌جبین فکری کرده گفت آیا درخانهٔ شما زنی هست شمس گفت پیرزنی مقدسه صاحب خانه است بسی مهربان و خوش صحبت شوهرش بقالی بوده‌مرده وخانه باو رسیده همسایهٔ‌شمااست‌باید‌بهتر‌بشناسید دایه گفت های های شناختم ننه طیبه است زن شیخ بقال برادر شیخ سعدی عارف مگرر اینجا آمده آشنای مااست زن‌مقدسه بسیار خوبی است شمس‌با تعجب نگاهی بخرم کرده گفت شما هیچ بمن نگفته بودید که‌طیبه‌زن برادرشیخ‌است گفت‌مناسبتی پیش نیامده بود بلی زن برادر شیخ است و بهمین جهت‌است که ما در آنجا منزل کرده‌ایم دختر و دایه راضی شدند که بآنجا بروند پس خرم دایه را بدوش کشیده و براه افتاد شمس‌هم ازعقب‌او روانه گردید دخترك‌هم‌ازپی شمس چون پله‌هاتاریك و پرپیچ‌وخم بود خرم خیلی بزحمت فرو میرفت دخترك‌هم ازترس افتادن گاهی دستی بدوش شمس مینهاد و باصد گونه دلال پائین میرفت ازاثر دست او تاقعردل شمس میلرزید هروقت‌هم دست شمس بدست آندختر مصادف‌میشداحساس‌لرزشی میکردو حمل‌براواهمه از تاریکی ولغزش مینمودباینحال‌رفتندتابخانه‌رسیدندعجوز را دیدند بردر خانه ایستاده‌و بسوی بازار نظر میکند و پریشان است چون‌خرم را با آن بار گران بدید فریادی کرده گفت‌بابا خرم این‌چیست بردوش داری گفت یکی از دوستان شما است بشتابید و بستری از بهر او بیفکنید که آسایش کند عجوز تعجب کرده برفت و درحجره خود بستری بیفکند خرم‌دایه‌رابآنجا برد ودر بستر بخوابانید عجوز درروشنائی چراغ اورا بشناخت‌و بی‌اختیار فریاد کرد که‌وای

وای ننه تومان این شمائید چرا چنین شده‌اید او نتوانست شرح حال خود را بیان کند اما شمس آن مهمان عزیز را بحجره خود برد او چون دایه‌راندید پرسید پس دایه کو گفت در حجره عجوز مشغول پرستاری او هستند گفت یا مرا آنجا ببرید یا اورا پیش من آورید یا عجوز را اینجا بخواهید شمس ننه طیبه‌را آواز داد بیامد چون چشمش بدختر افتاد بر حیرتش بیفزود و گفت آه طغراخواتون اینجا چه میکنید این دایه شما چرا باینحال افتاده زود بگوئید واقعه چیست که بسیار پریشان شدم طغراهم اورا شناخته گفت بلی ننه جان بدبختی و سوء اتفاق مارا باینجا کشیده پس نظری بشمس کرده گفت لیکن خیلی خوشبختم که بیاری و جوانمردی این خواجه اصلمند دلیر از سوختن و مردن رها گشتم آخ ننه جان نمیدانم چه بلائی بود هولی ووحشتی داشتیم مرگ را معاینه در زیر پای خود میدیدیم نمیدانم این فرشتهٔ رحمت و ملك نجات از کجا رسید که بآن سهلی و چالاکی مارا خلاص کرد و عمری دوباره بخشید متحیرم بچه‌زبان شکر اورا بگویم و از این جوان دلاور عذر زحماتش را بخواهم از آهنگ کلام و آواز لرزان و طرز ادای آن کلمات پیدا بود که آن سخنان از چگونه دلی بر میخیزد و گذشته ازشکر گذاری چه‌مفهوم دارد شمس از مطالعهٔ آن جمال و شیرینی آن مقال و ملاحت دیدار وظرافت آن گفتار که‌اند کی با لهجهٔ ترکی آمیخته بود یکباره مغلوب شده هیچ نمیدانست درمقابل آن تشکرات چه گوید وچگونه ادای جواب کند که سر ضمیرش آشکار نگردد و مفهومی زشت نبخشد مات و حیران ایستاده خیره باو نظر میکرد و چیزی نمیگفت عجوز از آن بیانات اصل قضیه را نفهمید و روبشمس کرده گفت فرزندمنکه‌از بیانات این خواتون جز تعارفات چیزی نفهمیدم شما واضح بگوئید چه واقع شده شمس گفت ننه جان من هنوزهم این خواتون را نمیشناسم واز این تشکراتیکه میفرمایند منفعل میشوم در انسانیت تکلیف هرمسلمانی است چون ببیند زنی بی‌دست و پا و دختری بیچاره در میان آتش سوزان گرفتارند درخلاصی آنها کوشش نماید من دیدم این خواتون و آن بانو که هنوزهم نمیدانم کیستند بر روی بامی گرفتار شعلهٔ آتش شده‌اند وراه فرار ندارند من و کاکاخرم بآنجا رفته آنهارا فرود آوردیم من باید ازایشان معذرت بخواهم که خدمت خودرا نتوانستیم درست انجام دهیم دایه درافتاد وصدمه‌ای دید و من بسی منفعل شدم حال ببینید که این جزئی کار که‌لازمهٔ تکلیف ما بودقابل اینهمه معذرت و مرحمت است که این بانو بخود زحمت تشکر میدهند و مرا خجل میسازند

و بر شرمندگی این گناهکار میافزایند آن پریوش از شنیدن آن بیان تبسمی کرد که بمرده جان میداد و نظری بروی شمس افکند که دلش برقص آمدو با آهنگی که بوی کمال محبت از آن شنیده میشد گفت: آه چنین نفرمائید که من بسی شرمنده تر میشوم شما کاری کردید که قوهٔ هیچ پهلوانی نیست تا عمر دارم فراموش نمیکنم لذت آنساعت را که باشما از آن محل هولناك پرخطر مثل دو کبوتر بزمین رسیدیم و گفتیم خلاص شدیم مثل آن بود که مرده بودم زنده شدم پس اگر طناب تاب نیاورده پاره شد و دایه بیچاره باکاکای دلاور شمابزمین افتاد برشما چه بحثی است گناه آن تنهٔ سنگین او است نه کاکاو نه طناب پس من و شما چرا نیفتادیم شما را بخدا دیگر از این سخنان نگوئید والا من از غصه و خجالت هلاك میشوم که شما از من اظهار انفعال نمائید اگرچه شمارا نمیشناسم اما یقین دارم از خاندانی بزرگ و نجیب هستید که ندیده و نشناخته خود را بچنین خطری انداخته دو نفر زن بیدست و پارا از سوختن و مردن نجات دادید مگر جز شما کسی در آن کوچه نبود پس چرا آنهمه عجز و التماس ما در دلهای سنگ آن نامردان اثر نکردو قدمی بیاری ما برنداشتند نمیدانم من بیچاره چگونه از عهدهٔ تلافی برآیم و پدر و مادرم که جز من فرزندی ندارند چه کنند که تلافی این نیکی و زحمت شما را کرده باشند پس بخدا وامیگذارم که بشما پاداش عطا کند و از عمر و جوانی برخوردار سازد و آرزوهای شما را برآورد این کلمات را بیك لهجه و آهنگی لطیف و شیرین ادا میکرد و در پی هر فقره نظری آمیخته با تبسم بچهرهٔ آن جوان گرفتار مینمود که جگرش سوراخ میشد نه این بود که آن دختر پانزده ساله که در پس پردهٔ عصمت باکمال سختی بپرورش یافته بود عمداً میخواست کرشمه‌ای بکار او کرده دلش را برباید بلکه خود دل باخته بود و میخواست با آن طول کلام بامحبوب خاطر خود را تسلی دهد و سورت حرارت قلب خودرا بشکند لیکن از آنجا که آن پسرهم دلباخته بود این کلمات سادهٔ متعارف باو اثر مغازله میبخشید بلی درست گفته‌اند سخن کزدل برون آید نشیند لاجرم بردل دیگر آنکه دست قدرت و مشاطه صنع در آن چشم و ابرو و زلف و گیسو و لب و دندان و زنخ و دهان و گفتار و بیان و چهره و رنگ و لهجه و آهنگ و کف و بنان و سینه و پستان یك لطافت و ملاحت و شیرینی و آنیتی بودیعت نهاده بود که باهر کس از پیر یا جوان زن یا مرد صالح یا فاجر سخنی میگفت و بچشم او نظری میکردو روی و مویرا مینمود قطعاً

خاطرش پریشان و قلبش لرزان میشدو درهر دلی که از آن سخت تر نبود اثر میکرد و هر که از آن پارساتر نبود گمراه میگشت پس باید تأمل کرد که در دل پاك و صاف آزاد جوانی روستائی که بهیچ جا و هیچ چیز گرفتار و آلوده نیست وغیر اززنان و دختران صحرا نشین روستائی سیاه و سوخته در آفتاب را ندیده و جز سخنان مهمل و شکسته و مغلوط بی‌ادب آنهارا نشنیده چه‌اثر بخشیده بود و آن بیچاره را چه‌حال بود که بی‌اختیار راز دل خودرا بیرون داد و در پاسخ آن سخنان گفت ای‌خاتون که هنوز شمارا نمیشناسم و نمیدانم چه‌خطابی کنم که خطائی نکرده باشم اگر چه بنده باقتضای تکلیف مسلمانی با جزئی زحمتی شما رااز آتش خلاص کردم اما میبینم که آتشی از بهر خود افروخته‌ام که باید پیوسته در آن بسوزم اگرچه آن دلبر طناز ملتفت مقصود شدو رنگش برافروخت چشمهارا برهم نهاده آهی سوزناك بکشید که از هزار بیان بهتر دلالت داشت براینکه منهم در همان آتش که تو میگوئی میسوزم لیکن عجوزك جز مسئلهٔ بریدن طناب و افتادن دایه و اظهار انفعال شمس چیزی درك نکرد و گفت جان فرزند شما که عمداً او را نینداختید یا راضی بافتادن او نبوده‌اید که باین شدت اظهار سوز و نیاز مینمائید الحمدلله هیچ جای اوهم عیبی نکرده چون ماشاءالله خیلی فربه است بدنش کوفته شده تا فردا بحال خود میآید اگرهم خیلی تشویش دارید بروم جراحی‌بیاورم که اورا دیده شما را مطمئن کند طغرا گفت نه مادرجان لازم نیست شما از پی جراح بروید بهتر این‌است زحمت بخود داده تا خانه ما بروید پدرم درشهر نیست مادرم هم بمهمانی رفته‌اما بی‌بی فردوس‌را که‌میشناسید ومیدانید که از مادرم بمن‌مهربانتر است میدانم حال از برای من چه حالی دارد و چه مصیبتی و اضطرابی باو دست داده یکی از آنکه نمیداند چه بر سر من آمده دیگر از خوف بازخواست‌پدرو مادرم که مرا باو میپرده و نیك و بدرفتاری مرا از چشم او میبینند بخدا ازتصور حال پریشان و چشم گریان آن زن نجیبه که حق تربیت و تعلیم و دین و ناموس بگردن من دارد و اورا بقدر مادرم دوست دارم نزدیك است دیوانه شوم هر قسم شده خود را بآنجا برسانید و آن بی‌بی بدبخت را ز حالم آگاه کنید شاید اورا هم باخود بیاورید که از جانب من از این خواجه معذرت بخواهد که من خودعجز دارم و مرا یك‌قسمی بخانه برد که مادرم نفهمد کجا ودهام

فصل چهارم

امیدوارشدن چند دل زار در یکشب

شمس از شنیدن لفظ (مرا بخانه برد) تصور کرد که جان میخواهداز کالبدش بیرون رود اما از شنیدن نام بی‌بی فردوس فروغ امیدی دردلش تابید زیرا این‌نام خالهٔ او بود که در شیراز بیعکی از مستوفیان شوهر کرده و چند سال قبل شویش مرده و خودش چون اولادی نداشت دختر یکی از امراء را بفرزندی قبول کرده قریب چهارسال بود که در خانهٔ آنها بسر میبرد و بتربیت آن‌دختر مشغول بودهمین قدر از حال خود بشمس اطلاع داده اما معلوم نکرده بود که اسم آن‌امیر چیست وچه کاره است‌چیزیکه مایهٔ تردید خیال میشد این‌بود که خاله اورا فردوس‌بیگم میخواندند و این‌را بی‌بی فردوس میگویند باخود گفت این اگر همان‌خالهٔ‌من باشد باید امیدوار بود که میتوان بتوسط خاله مهربانم گاهی با این لعبت غارتگر دل‌وعقل خود اظهار دردی نمود و باب آشنائی گشود اگرنه جایز نیست که بیهوده‌ازعشق دختری که نمیدانم کیست و بمن سرفرود خواهد آورد یانه و آشنائی با اوممکن است یا محال خودرا هلاك کرد چه تا یکساعت بخانهٔ خودرفته‌راه خبر اوبرمن بسته میشود و باید بیفایده بسوزم و بسازم و باخیالی عشقبازم تا بگدازم باز خود را نوید داده میگفت باید خیلی از بخت خود امیدوار بود و راضی و ازفضل‌حق تعالی شاکر که اگر کور کورانه بچاهی افتادم پیش‌از وقت یکی را مهیا و مقرر کرده که از چاه نجاتم داده بجاهم برساند پس با وجدی تمام گفت آری ننه جان زودتر بروید و آنکه این خواتون فرمود بیاورید که ایشانرا بخانه برده قلب مرا آسوده نماید و این ودیعهٔ الهی و امانت سنگین را بدست صاحبش برساند طغرارا دل بشکست و باخود گفت همچو مینماید که اورا چنان گرفتاری که مراست بامن نیست من اگرچه میگویم یکی بیاید و مرا بخانه برد امامثل آن‌است که بگویم بیایند مرا بقبرستان برند چرا که از مرگ چاره‌ای نیست اما اواگرچه میداندمن باید بروم دیگر نبایستی چنین تعجیل کند و اظهار بیتابی نماید از بهرآمدن کسی که مرا از او جدا خواهد کرد باز خودرا بتصور بیمهری‌اوراضی نمیکرد وباخود میگفت چه کند بیچاره میداند که ما از هم خیلی دور افتاده‌ایم و مشکل است بهم رسیدن و میخواهد زودتر خودرا آسوده سازد طبعه چون‌اصر ار آنهارا دیدفوراً

چادر بسر کشیده رو بخانهٔ التاجو بهادر نهاد پس از رفتن او آن دو عاشق صادق اصلمند باعفت نفس چون تنها ماندند هر یك بخیال مخصوص خود مستغرق شدند یکمرتبه آن دختر آفتاب مثال ملتفت شد که چادر و معجری برسر ندارد ومدتی است با جوانی نامحرم و ناشناس بی حجاب دریك حجره نشسته مشغول صحبت است یکه‌ای خورده گفت اگر بی‌بی فردوس وارد شود و مرا چنین روی باز با این جوان در یکجا بنگرد آیا بمن چه خواهد گفت چهار سال است مرا درس عفت و عصمت داده و از عادات مغولان که حجاب از نامحرم ندارند بد گفته ومرا ازپیروی آنها منع نموده و بآداب مسلمانی آموخته کرده پس بی‌اختیار گفت ای وای چه کنم ؟ شمس‌الدین که در کنج دیگر حجره نشسته و در زیرچشم مراقب حالات او بودسر برداشته پرسید خواتون شمارا چه میشود طغرا خندید و گفت شمارا چه میشود از خود بپرسید که مرا چه میشود بقدری این کنایت واضح و ابلغ از تصریح بود که شمس ناچار از اظهار عشق خود شد و گفت بنده را این میشود که فکر میکنم پس از رفتن شما بحرمسرای با عزت خود من دیگر چگونه باید زندگانی کنم بانو تبسمی کرده با آهی سوزناك گفت شما که مرد هستید و همچه‌میدانم که‌صاحب مال و مکنت و عزت‌هم باشید و پدر و مادری دارید مهربان و میتوانید بهزاران چیز خاطر خود را مشغول کنید و عمری بشادی و خرمی بگذرانید چرا خود را بمن قیاس میکنید که دختری هستم عاجزه در خانه محبوس که جز رعایت حفظ ناموس وشرف و آداب دختری مغولان و معاشرت بازنان خودپسند بی‌تربیت آن قوم مشغله‌ای ندارم تنها یك بی‌بی فردوسی است که‌مرابتعلیم آداب ورسوم‌مسلمانی و درس قرآن و علوم مقدمات و مسائل دینیه و تاریخ و قصص وحکایات‌ونوشتن خط و پاره‌ای صنایع که‌زنانرا بکار آیدمشغول‌میسازد میدانیداینهاهم وقتی‌خاطررا مشغول‌وشخص‌راسر گرم‌مینماید که داش گرفتار غمی نباشد ببینیدشاعرچه‌ملتفت‌این نکته‌بوده‌و گفته درمهرتوباجمله‌جهان‌دشمنم‌ایدوست ترسم‌زتومشغول‌نمایندخیالم ای وای برمن وروزگار من که باید پس از این مونسم اشک باشد و ندیمم آه اینجاکه رسید سکوتی دراز کرد و نظری از روی حسرت وناامیدی بروی شمس نمود که جگرش گداخته وکارش تمام ساخته شد پس گفت شما که مرا شناختید و از اسم و نسب وحسب من آگاه شدید آیا نباید منهم شمارا بشناسم و بدانم که نجات دهندهٔ من از مرگ کیست و کدام اصلمند جوانمرد است که مالك روح و

زنده ذ‌رندهٔ جان من است شمس تا خواست جوابی بگوید طغرا گفت ای ای‌من بیچاره بی‌چادر و معجری مدتی است در پیش شما نشسته و از خود بیخبرم اگرچه مغولها چندان مقید بحجاب نیستند اما برای من که تازه بدین اسلام در آمده و پدرم بی‌بی فردوس را بر من گماشته تا مرا بآداب و قانون مسلمانی آموخته کند این زن پارسای دانشمند تمام وقت خودرا مصروف تربیت من دارد حال اگر از دردر آید و مرا چنین بی‌حجاب باشما ببیند چه خواهد گفت و چه تصور خواهد کرد شمس گفت ای خواتون در آن حالی که شما بودید هرزنی که از آن پارساتر نباشد اگر بود خودرا میباخت دیگر کجابفکر اینگونه رسوم میافتادبی‌بی فردوس‌هم پس‌از اطلاع از بزرگی واقعه‌شما را معذور خواهد داشت‌خصوصاً که ببیند من‌در خدمت شما هستم نه مردی بیگانه و نامحرم طغرا گفت چه گفتید از چه‌راه شما را معذور خواهد داشت مگر بی‌بی‌فردوس شمارا داخل مردهای نامحرم‌نمیشمارد یا چون‌مرا بدوش گرفته از آتش نجات داده‌اید بمن محرم شده‌اید ایکاش چنین میبود شمس-الدین دید قافیه‌را باخته و بیگدار بآب زده زیرا که هنوز نمیداند که این زن‌همان است که او خیال کرده یا دیگری‌است فرضاً هم که‌او باشد از کجا باخیال او همراهی کند و تدینش قبول نماید که او بادختری‌نامحرم بی‌حجاب در خلوت نشسته‌صحبت نماید و ملامتش نکند پس گفت نه‌خواتون از بدی بخت‌من باین‌جزئی‌خدمت بشما محرم نشده‌ام و گمان‌هم ندارم‌چنین‌سعادتی مرا روزی شود اما این بانوی‌دانشمند که مربیهٔ شما است با آنهمه‌علم و دانش گمان ندارم چون بنده را که هنوزدرشمار اطفالم با شما در یکجا ببیند از این گستاخی معذور ندارد و بشما ملامتی کند طغرا خندید و گفت ماشاءالله چشم بد دور ازاین‌طفل پهلوان، که‌این جسد سنگین کثیف مرا از پانزده‌قدم راه بدوش کشیده از کمند بزیر آورد باری باهمهٔ این تصورات اگر چیزی بمن میدادید که سر و بر خودرا با آن پوشیده و ازنظر این طفل که هنوز بوی شیر از لب همچون شکرش میآید مستور میشدم بد نبود شمس فوراً شدهٔ ابریشمین دور سر خودرا گشوده پیش بردو گفت بنقد این برای پوشیدن رو و موی نازنین شما از چشم بنده کفایت میکند باقی اندام شما که پوشیده است این رابگیرید وبسر کشید زیرا که خوب میدانم رسم بود کز آدمی‌روی‌نهان کند پری طغرا آن شده را گرفته ببوئید اما خجالت کشید ببوسدو گفت‌این‌یکقدری کوچك است برای مقصود من اما این‌را بیادگار این شب نگاه‌میدارم‌وقتی بکارمن‌خواهد

خورد شما در تفحص چیز دیگر باشید که از ربیت دورتر باشد شمس برخاسته عبائی تمام زر از صندوق خوددر آورده پیش برد خواتون خندیدو گفت باحال حاضر ما بی‌مناسبت نیست زنی بدهان مرگ رفته و بآن ترتیب خلاص شده و بخانهٔ نامحرمی پناه برده اگر عبائی بدست آورده خود را بدان بپوشاند غنیمت است و با اسیری بی‌مناسبت نیست اما حیف که بسیار مزین و مجلل است و با اسیری منافات دارد شمس گفت بگیرید و برخود بپوشید و این را بفال نیك بگیرید طغرا گفت اگر خدا بخواهد و آن عبا را گرفته بسر افکند و بر جلوهٔ جمالش بسی افزوده گشت پس گفت حال خیال من آسوده گشت آیا عزیزم وقت آن نیست که خودرا معرفی کنید که در انتظار آنم شمس را از لفظ عزیزم که باو خطاب کرد حال منقلب شد و دلش طپیدن گرفت و بوجد آمد و گفت اطاعت میکنم خواتون من طغرا هم از لفظ خواتون من دلش بطپید و بفال نیك گرفت

فصل پنجم

تسلی سوگواران و شناسائی یاران

گفتیم که ننه طیبه برای آوردن فردوس بخانهٔ التاجو بهادر رفت چون آنجا رسید دید جمعی از اهل محله و عابرین باپیل و کلنگ ریخته سقفهارا خراب کرده بروی آتشی که بدیوانخانهٔ آنجا رسیده بودمیریزندتا بحرمسرا سرایت نکند یکی هم بمحل مهمانی رفته زن التاجو طغای خواتون را خبر کرده تازه رسیده بود و ایستاده مردم را بخاموش کردن آتش ترغیب میکرد و از یاری آنها اظهار امتنان مینمود دیگر خبر نداشت که در اندرون خانه چه مصیبتی برپاست در این اثناغلام بچه‌ای بیرون آمده و چشمش بیانو افتاد با حالی خراب پیش دویده گفت آه خواتون چرا ایستاده‌اید باندرون بیائید ببینید چه مصیبتی بسرما آمده طغای مضطرب شده پرسید مگر آتش باندرون هم رسیده گفت کاشکی آتش رسیده و همه را سوخته بود گفت پس چه شده زود بگو او بزبان مغولی گفت طغرا خواتون و دایه تومان مفقود شده‌اند طغای از شنیدن این خبر نعرهٔ هولناکی بزد و بی‌تحاشی خودرا بآن آتش و خاك ودود زده بطرف اندرون دوید چند مرتبه افتادو برخاست تاباندرون رسید دید محشر غریبی است بی‌بی فردوس سر و پای برهنه باگیسوان پریشان بدور حیاط میدود و بسر و سینه میزند و فریاد میکند که ای خواتون من دختر

عزیزم مونس جانم کجائی آیا در آتش سوختی زیر سقف خراب ماندی یا کسی تورا ربود خدایا چکنم جواب پدر و مادرت راچه گویم ای کاش آن ساعت بنماز نایستاده بودم و تورا از نظر نمیگذاشتم خدا لعنت کند تومان را که تورا بآن بام برد وبدام آتش گرفتار کرد کنیزان هم تمام موی پریشان کرده مشغول شیون بودند طغای از مشاهدهٔ آن وضع و شنیدن آن کلمات فریادی کرده بزمین افتادو غش کرد یکمرتبه همه از شیون ایستاده بدور او جمع شده بنای ناله وزاری گذاردند فردوس خود را جمع آوری کرده با آب و گلاب ببالین خواتون آمد و بهوش آوردن او مشغول شد و مثل باران اشک میریخت اما طیبه چون دید که طغای با آن حال باندرون رفت اوهم بهر زحمت که بود خودرا ازمیان آن خاك و آتش باندرون رسانید و ببالین طغای دوید که تازه بهوش آمده چشم گشوده بفردوس میگفت ایخواهر دخترم را چه کردی فردوس رفت جوابی بگوید طیبه مجال ندادو فریاد کرد ای خواتون آسوده باشید و مژدگانی مرا بدهید که من ازجانب طغرا خواتون آمده پیغامی دارم یکمرتبه ناله و فریادها قطع شد همه بطرف او دویدند وهریك بقسمی او را سوگند میدادند و التماس مینمودند که راست بگو خواتون ما کجا است او بهزار زحمت خودرا از آنها خلاص کرده ببالین خواتون رسانید وسردر گوشش نهاده گفت خواتون دختر شمادر کمال صحت وسلامت الان درخانهٔ من نشسته طغای گفت ای مادر اگر این سخن را برای تسلی خاطر من میگوئی تو را بروح پاك پیغمبر (ص ع) قسم میدهم این دلسوزی را در حق من مکن وقت این غمخواری نیست بگذار حقیقت امررا فهمیده بفکر چاره‌ای باشم گفت نه خواتون بحق رسول خدا دروغ نمیگویم هم اکنون دختر شما از من و شما صحیح و سالم‌تر و خوشحال با دایه‌اش تومان آغادر خانهٔ من نشسته و مرا عقب بی‌بی فردوس فرستاده که معجر و موزه‌ای برایش برده اورا بخانه بیاورد گمان نمیکرد شما بخانه آمده ازواقعه مخبر شده اید میخواست بی‌بی آمده اورا بقسمی بخانه بیاورد که هیچکس نفهمد چه واقع شده که بگوش شما و امیر رسیده باو خلق تنگی نمائید خواتون بسجدهٔ شکر افتاده بفردوس گفت خواهر جان بااین مادر که خدایش جزای خیر دهاد برویدو اورا محرمانه بخانه بیاورید و درپیش کنیزان قسمی صحبت بدارید که نفهمند چه شده که بگوش پدرش برسدو من و شما و آن دختر بدبخت گرفتار عتاب و خطاب او شویم بی‌بی فردوس چادری برداشته با طیبه رفت پس خواتون برخاسته و بکنیزان گفت ای احمقهای سفیه شما

نزدیك بود مرا از وحشت هلاك کنید اگر بعوض این داد و فریاد بیفایده بتجسس خواتون خود رفته بودید اورا یافته و مرا باینحال نمیانداختید خدانیامرزد مرا اگر همهٔ شمارا بعقابین نکشم دختر بیچارهٔ من تنها کسی بوده که دلش بخانهٔ من سوخته بحیاط دیوانخانه رفته شاید کسی را پیدا کرده بعقب من بفرستد یا مردم را بیاری بطلبد شما هیچیك از جای خود حرکت نکرده از پی او نرفته‌اید اوهم پناه بغرفه برده در آنجا محبوس مانده انتقام اورا از شما ناکسان پدرش خواهد کشید یکمرتبه کنیزان بپای او افتاده بنای تضرع و التماس گذاردند که بشکرانهٔ سلامتی خواتون ازما بگذرید و نگذارید این واقعه را امیر بفهمد والاهمه‌را خواهد کشت بخداما گناهی نداریم خواتون بما خبر نداد والا ما خودرفته آتش را خاموش میکردیم طغای گفت ایندفعه ازشما عفو کردم اما باید امیر خبر نشود که طغرا ساعتی بیرون رفته و پیدا نبوده ومن غش کرده‌ام - اما فردوس با طیبه رفتند بخانهٔ او وقتی وارد شدند که شمس شروع کرده بود بمعرفی خود و طغرا عبارا بخود پیچیده بانتظار شنیدن اصل و نسب و حسب معشوق بود سراپا گوش گشته ناگاه فردوس داخل حجره شد و فریاد کرد آه این منم که تورا زنده و سلامت میبینم و اشک مانند باران از چشمش سرازیر شد و پیش رفته طغرا را تنگ در آغوش کشیده متصل میبوسید و میبوئید و قربان صدقه میرفت و شمس در گوشه‌ای ایستاده بحسرت تماشا میکرد و دلش از رشک آب میشد و بر آن زن حسد میبرد پس از آنکه از بوس و کنار فارغ شدند فردوس گفت عزیزم این چه صورت است که خودرا ساخته‌ای این عبا چیست که چون زنان عرب بسر کشیده باینجا چگونه آمدید من تورا برروی بام میدیدم که بهرطرف میدویدی و استغاثه میکردی و مشغول نماز بودم چون فارغ شدم وقدری بسروسینه زدم و دستم بجائی نرسید بنا گذاردم از خداوند فرج خواستن و دعا و تضرع کردن ناگاه دیدم بام فروریخت وشعله بلند شد و شما ناپدید شدید قطع کردم که شما هم فرورفته و طعمهٔ آتش شده‌اید همینقدر توانستم که غلام بچه‌ای از پی خواتون فرستادم حال بگوئید بکدام وسیله و بچه معجزه از آن بلیه خلاص شدید و باینجا چگونه آمدید طغرا بنا کرد واقعه‌را بایك ظرافت وغنج و دلالی بیان کردن که شمس را از خود بیخبر نمود هر کلمه که از مردانگی و دلاوری آن جوان و تکاپش بیان میکرد فردوس فریادی از روی تعجب بر آورده میگفت هی جانم بقربان آن جوانمرد خداوند اورا از عمر و جوانیش برخوردار سازد کاش اورا دیده دست و پایش را

بوسه میزدم چون سخن بدینجا رسید که کاتومان را بدوش کشیده باینجا آورد منهم از دنبال آنها آمدم فردوس بیاد تومان افتاد و گفت ای راستی او کجااست آن بدبخت را ندیدم و برگشت که او را بجوید و باطراف اطاق نظر افکند چشمش بشمس افتاد که در گوشه‌ای مبهوت ایستاده خاله‌جان خود را شناخته در دل شعفی دارد که وسیلهٔ باین خوبی بدست دارد تا میانه او و معشوقه‌را گرم‌سازد وخودرا بوصال دلدار امیدوار میداشت فردوس قدری خیره باو نظر کرد طغرا گفت بلی مادر این همان جوان دلاور فرشته خصلت است که مارا دوباره زندگی بخشید من شما را برای این‌خواستم که از قبل من ازایشان تشکر نمائیدزیراکه خود هوش‌وحواس و قوهٔ اداء این مطلب‌را نداشتم فردوس خودرا موقر ساخته بطرف او روان شدو گفت اول اسم و نسب خودرا بفرمائید که بدانم بچه‌قسم بشما خطاب نمایم که چیزی از شأن شماکاسته نشود تا ازجانب این‌خواتون که او را ازجان‌خود دوستتر دارم واز جانب خودم از شما شکرگذاری‌نمایم شمس گفت‌این غلام شمارانام حسن‌است ملقب به شمس‌الدین پسرخواجه فخرالدین‌ابوالحسن دیلمی‌ازشنیدن این کلام بی‌بی فریادی کرده چادررا بکناری انداخته بطرف او دویده تنگ در آغوشش کشید و بناکرد بوسه‌زدن بسر و چشم و روی او و قربان و صدقه‌رفتن نوبت رشک و حسدبردن بمعشوقه رسید و طغرا را دل بطپیدن آمدو حسرت میبرد بآن زن و متحیر بودکه‌این بانو با آن قدس و تقوی که ازگنجشك نر رو میپوشید چگونه جوانی نامحرم را اینگونه درآغوش کشیده و در حضور او باین حرص میبوسد و کلمات عاشقانه باو خطاب میکند هزارخیال از خاطر اوگذشت و آنزن پارسارا متهم کرد که تا سابقهٔ آشنائی‌نباشد محال است‌هیچ زنی بدون مقدمه‌بامردی‌اینگونه رفتار نماید اگرچه فاحشه باشد فردوس یکمرتبه برگشته نگاهی بطغرا کرده‌دید که چگونه خیره باو نظر میکند ورنگش پریده وآثارحیرت‌از چهره‌اش‌آشکار است ملتفت شدکه درچه اندیشه است چون دماغی داشت بخیال مزاح افتادهمان قسم که دست درگردن شمس داشت آوردش بنزدیك طغرا و گفت خواتون عفو فرمائید عشق شخص را بی‌ادب میکند از شما پنهان نمیتوان کرد مدتهاست که مرا باین نازنین پسر محبت است‌و چندی بود که اورا نمیدیدم و بچنگم نمیافتادامشب از برکت وجود شما اورایافتم و اختیار ازدستم رفت و فراموشم شد که‌شماحضور دارید و داد دل بگرفتم ببوسه از دهنش خوب باو نظرکنید و انصاف دهید که

حق‌دارم‌دل باو باخته‌ام وخودرا از دست داده یا بخطا رفته‌ام طغرا برافروخته شدو یکمرتبه ازجا در رفت و گفت من همچو وقاحتی در شما سراغ نداشتم عشق در پیری خیلی بیمزه وروسواست حال عشق دارید خود دانید باختیار نیست اما مرا از چه بصرافی دعوت میکنید بخدا این تکلیف شما بیشتر مایهٔ حیرت است تا این رفتار شما این را بگفت وراه در را پیش گرفت که بیرون رود و بدنش میلرزید فردوس آن حالت را حمل بشدت شرم وعفت او نمود و شمس را رها کرده باو آویخت و دستهای اورا گرفته بوسید و گفت حقا که پاك فطرت و اصلمابی وتخم تربیتهای من درزمین فطرت تو ضایع نشده بجای خود باشید تاشما را از این تحیر و اشتباه بیرون آورم طغرا چون معشوق را از دست رقیب رها یافت قدری دلش آرام شد و ازروی مادرخوانده شرم کرد که بیش ملامتش نماید و او را برنجاند چشمهارا بزیر انداخته بایستادو گفت بفرمائید فردوس خرم وخندان دست اورا گرفته بجای خود برده بنشانید و گفت ای فرزند حمد میکنم خدا را که نجات تو فرزند عزیز من بدست فرزند دیگرم واقع شده رهین منت بیگانه نیستیم ودست بیگانه‌ای تورا مس نکرده که انگشت‌نمای فرومایگان شوی این‌جوان فرزند من است که مدتها بود اورا ندیده بودم جای آن بود که امشب من سه‌بار بهلاکت رسم‌ازسخت جانی زنده ماندم گویا شمارا هنوز بمن احتیاجهاست باراول وقتی بود که شما را برروی آن‌بام در شعلهٔ آتش دیدم و یکمرتبه از نظرم‌مفقود شدید‌باردویم آنگاه بود که طیبه آمد و مژدهٔ سلامت شمارا داد بایستی از آن فرح ناگهانی مرده‌باشم بار سیم موقعی بود که بیخبر چشمم باین فرزند عزیزم افتاد که در طفولیت از من دورمانده بود و امید دیدار اورا نداشتم و اکنون اورا یافتم جوانی باین دلارای و رعنائی آیا نبایستی از فرح نجنبه کنم پس بسجدهٔ شکرافتاد باز طغرا را اندیشه گرفت که چهارسال است این زن مونس من است و روزوشب بامن محشوربوده ومکرر ازحالات روز دار جوانی وشوهرداری خود ومرگ یکدانه دختری که داشته برای من حکایت کرده است هرگز ازاو نشنیده‌ام که اورا پسری‌هم بوده واز او جدا گشته پس‌میخواهدمرا اغلوطه‌دهد بی‌بی فردوس‌چون سراز سجده‌برداشت نظری بطغرا کرده اورا متفکر دید ملتفت اندیشهٔ او شده گفت‌ای فرزند گویابر حیرتت‌افزودم میل‌ومجال دارید که‌حقیقت حال این فرزندم‌را بشما‌شرح‌دهم طغرا که خوددر این آرزو بود باکمال بیتابی سری حرکت داد که بگوئید

فصل ششم

معرفت بحال و نسب عاشق

فردوس گفت من بارها بشما گفته‌ام که پدر من رئیس جماعت شبانکاره است (ف) که از نژاد اردشیر بابکان هستند و هم از آن عهد یك نیمه از مملکت فارس در تصرف اینها بوده و آنهارا اسپهبدان فارس میخوانده‌اند، همیشه رؤسای آنها امارت داشته‌اند حتی یکوقت هم ملك فضلویه جد اعلای من بر تمام مملکت فارس سلطنت یافت ملک حسنویه پدر مرا سه پسر بود که هم اکنون بجایند و در قوم شبانکاره حکمران مرا خواهری نیز بود جنت نام که پدر این جوان خواجه فخر الدین ابوالحسن رئیس دیلمیان شوهر کرده این خواجه را نسب بسلاطین بزرگ دیلمی معروف به آل بویه میرسد که در دویست سال قبل در فارس بلکه در اغلب ممالك اسلامی پادشاهی بلکه شاهنشاهی داشته‌اند خصوصاً جد اعلای این جوان عضدالدوله که بغداد و شام و موصل و عراق و ری و فارس و کرمان و اهواز و خوزستان و غیره را در حیطهٔ فرمان داشت پس از انقراض سلطنت از این دودمان بعض از فرزندان آنها با گروهی از طایفه دیلم در بلاد اهواز و ارجان ساکن شده در قراء و صحاری آنجا بسر میبردند در صدسال قبل از این امیر کیکاوس نام جد اعلای این پسر از اهواز کوچیده با جمعی از دیلمیان اتباع خود بفیروز آباد آمد که در آنجا ملك و علاقه‌ای از پدرانش بمیراث مانده بود و در قصبهٔ کوشك کرسی آن محال سکونت اختیار کرد و دیلمان اتباعش در دهات آنجا جا گرفتند و کم کم در جوار فیروز آباد املاکی زیاد بخرید که بمحال خواجه مشهور است پس از او پسرش خواجه ضیاءالدین علی که مردی عالم و فاضل و دانشمند و صاحب عقل و کیاست بود بجای پدر نشست و بر املاك موروثی بیفزود و بسیار صاحب اعتبار گردید اورا یك پسر بود که بطبع و سلیقهٔ خود پرورده و تربیت کرده دارای علم و هنر ساخته بود که پدر این جوان خواجه فخر الدین ابوالحسن باشد پدر خواست که از بهر فرزند یگانه خود زنی از خاندانی بزرگ و صاحب شوکت بخواهد که بقوت آنها پسرش بتواند اموال خودرا ضبط کند و پادشاهان فارس بملك و مال او طمع ننمایند لهذا بخواستگاری خواهرم جنت فرستاد که مادرش از سادات محترم شیراز بود و مادر خواجه ابوالحسن نیز از آن سادات بود پدرم اگرچه راضی باین وصلت نبود لیکن مادر و برادرانم بمناسبت قرابت با

مادر خواجه ابوالحسن اصرار نمودند تاآن مواصلت سر گرفت خداوندازخواجه فخرالدین سه‌دختر ویك‌پسر بخواهرم عطا فرمود دخترها مردند وبیچاره‌خواهرم نیز پس از آمدن این پسر ازدنیا برفت و مرا بیکس نمود در نه سال قبل من با شوهرم که ازمستوفیان بزرگ شیراز بود سفری بفیروز آباد کرده ومدت دوماه در خانهٔ خواجه ابوالحسن بودیم آنوقت این‌پسر ده‌ساله بود ودرس میخواند از آن تاریخ دیگر اورا ندیده بودم وآرزو میکردم که قبل ازمردنم او را ببینم حمد خدا را که امشب چشمم ازجمال او روشن شد و شکر میکنم که امروز چشم خاندان بویه وشبانکاره وسادات شیرازی‌بوجود چنین جوانی آراسته روشن‌است نسب ازدوسو دارد این نیک‌پی زافراسیاب و زکاوس کی طغرا ازشنیدن نسب وحسب محبوب نزدیك بود بسجده افتد که بجائی ناشایسته دل نباخته ودور نیست اگر بخواستکاری او برخیزند بااینکه‌پدرش ازوصلت باتاجیکان امتناع داردنظر بمقام بلند ونسب عالی اینها راضی شود پس‌خودرا امیدوار ساخته گفت بی‌بی‌جان امید عفو دارم چه قدر باید خدارا شکر کنم که مادری مثل شما نجیبه ومهربان و برادری مانند ایشان اصلمند ودلیر وجوانمردبمن عطا فرموده که حامی وحارس روز گرفتاری‌ودرماندگیم هستید پس فردوس گفت اگرچه برمن لازم است که ساعتی چند بااین فرزند عزیزم بوده ازوضع زندگانی وحالات او وجهت آمدنش بشیراز وحال پدرش مستحضر شوم اما چون مادر شما درانتظار و برای دیدن شما بی‌صبر است باید زودتر رفت فردا آمده اورا سیر دیده ومفصل ازحالش باخبر میشوم طغرا ناچار برخاست و نظری بحسرت بروی شمس افکنده گفت‌امیدوارم هیچوقت این احسان ومحبت شما را فراموش نکنم نقد دست شمارا میبوسم و سری بعلامت وداع خم کرده براه افتاد شمس را قدرت تکلم نمانده بود بسر تعظیمی کرده ازدر بیرون رفت که خرم را خوانده درخدمت آنها روانه کندطغرا نیز ببهانهٔ دیدن‌دایه تومان بآنطرف روان شد ودرمیان صحن‌خانه بشمس برخورد درتاریکی دست اورا گرفته تاشمس خواست ممانعت کند مجالش نداد ودست او را بوسیده برچشم نهاد و گفت علی‌الحساب خدا حافظ شما بامید دیدار و شتابان ازاو گذشته بدرب حجرهٔ عجوز رفت‌دید تومان درخواب است بلطیبه گفت ننه‌جان امشب خیلی بشما زحمت دادیم خداوند شمارا توفیق بدهد انشاءالله ازخجالت شما بیرون می آیم این دایه عزیزم را بشما میسپارم قسمی بنمائید که‌فردا قبل از ورود

امیر بخانه بیاید . طیبه دستی بر چشم نهاد و تادرب خانه بمشایعت آمد فردوس دست طغرا را گرفته روانه شد خرم از دنبال آنها تا در خانه التاجو رفت چون خواستند داخل شوند طغرا برگشته بخرم گفت بابا لمحه‌ای اینجا بمانید با شما کاری دارم و باندرون رفت و بزحمتی از آن خرابیها عبور کردند چون بحرم وارد شدند دیدند تمام اطاقها تاریك است جز اطاق طغای خواتون و متنفسی در حیاط پیدا نیست طغرا بفردوس گفت صبر کنید تا من یك چیز ناقابلی باین کاکا بدهم آنوقت بخدمت خواتون برویم فردوس گفت همچو کاری نکنید این کاکا از غلامهای متعارفی نیست تمام اختیار ملك و مال خواجگان با اوست شمس را او تربیت کرده زمام اختیارش بدست اوست محال است از شما چیزی قبول کند محتاج نیست گفت پس باید رفته از او معذرت بخواهم که باما تا اینجا آمده ورفت بیرون و انگشتری که در دست داشت نگینش فیروزه ونام او را بخط طغرا بر آن حك کرده بودند بیرون آورده گفت کاکای محترم بجای این که زحمتی کشیده‌اید باید من دست شما را ببوسیدم اما چون بصورت ظاهر ازاین کار معذورم خواهش دارم که این انگشتریرا که اسم من بر آن نقش است در انگشت خود نمائید که باز طغرا دست شما را بوسیده باشد خرم از آن حسن ادب و لطف بیان حیرت کرده گفت ایکاش این خواتون بی نظیر نصیب شمس میشد که برازندهٔ اوست پس بدو دست انگشتریرا گرفته بوسید و گفت من این نقش را بوسیدم بامید آنکه روزی برسد که پای صاحبش را ببوسم در قصر موکب طغرا مقصود او را ملتفت شده گفت: ببخشید مجال توقف ندارم تشریف ببرید و بخواجه شمس‌الدین سلام برسانید خرم تعظیم کرده رفت طغرا برگشت واز آن حرف، خرم خرم بود که نیکو فالی زد پس با فردوس باطاق مادرش رفت دید تنها نشسته و چشمهایش از گریه سرخ شده و هر دقیقه آهی میکشد و چشم و گوش بر در دارد طغرا بیمحاباخود را در آغوش مادر افکنده گفت آه خواتون چرا چنین افسرده‌اید طغای او را در آغوش کشیده گفت مادر این توئی که سلامت در آغوش منی آه آه این چه حادثه و مصیبتی بود که امشب بما وارد آمد گفت خواتون بزرگ بلیه‌ای بود اما حمد خدا را بخیر گذشت و از دم مرگ باز گشتیم گفت من کنیزان و خدمتکارانرا خوابانیده‌ام که ورود شما را ملتفت نشوند و سخت سپرده‌ام که چگونگی واقعه را بپدرت نگویند والا گرفتار بازخواست او خواهیم شد طغرا گفت بعقیدهٔ من باید چگونگی را باو گفت شاید

او بتواندمارااز زیر بار خجالت نجات دهنده مابر آوردمن واقعه را بشما حکایت میکنم
اگر دیدید نباید بروز داد ندهید پس چگونگی آتش گرفتن بازار ورفتن خود
ودایه بیخبر کسی ببام سردر بتماشا و سرایت آتش بآنجا و در گرفتن راه پله و
استغاثهٔ آنها بمردم کوچه وبی اعتنائی آنها وغیرت نمودن جوانی غریب وباکاکای
خود باستخلاص آنها آمدن وچگونگی رها کردن آنهارا تماماً بیان کرد چشمهای
طغای ازهول وهراس آن واقعه بازمانده نفسش بشماره افتاده بود چون قصه تمام
شد طغای گفت آخ آخ فرزند تورا چه حالی دست داده بود در آنوقت که خود
را محصور آتش دیدی گفت به بیان در نمی آید یقین داشتم که تا دهدقیقه آتش
بما رسیده کباب میشویم یابام فرو رفته خردوخمیر میگردیم اما قسم دویم راترجیح
داده منتظر آن بودم وباخود میگفتم خدایا خواتونم چگونه تحمل این مصیبت
را خواهد کرد تو اورا صبری عطا کن طغای ازشنیدن این کلمات ناله کرده بیفتاد
واز هوش رفت فردوس گفت ای وای فرزند مادرت را هلاك کردی مگر واجب
بود که قضیه را باین شرح وبسط بیان کنی مگر نمیدانی مادر تاب شنیدن اینگونه
پریشانی فرزند را ندارد اما او منظور دیگر داشت ومیخواست خدمت معشوق
را جلوه دهد واو را در پیش آنها عزیز وگرامی سازد کی بفکر دل مادر بود
پس او را مالیدند تا بحال آمد و بسجدهٔ شکر افتاده گفت ای فرزند اگر من و
پدرت آنچه داریم در راه این جوان بذل کنیم از عهدهٔ تلافی این کار که در حق
ما کرده بر نمی آئیم من باید قضیه را برای پدرت نقل کنم که در صدد مهربانی و
تلافی باو باشد منتهی فقرهٔ سوار شدن تو را بر دوش او نمیگویم میدانم غیرتش
بر نمیدارد میگویم آنهارا باکمند پائین داده بود حال او را باسم ورسم میشناسید
که بپدرت معرفی کنم طغرا گفت اگر بی بی فردوس نیامده بود اسم و رسم او
بکلی بر ما مجهول بود حسن اتفاق را ببینند که بی بی رسید ومعلوم شد این جوان
پری هم از ما بیگانه نبوده پرسید چگونه گفت: خواهرزادهٔ بی بی فردوس است که
دوروز است باپدرش برای استقبال امیر انکیانو بشهر آمده چون تبی عارض او
شده در شهر بجا مانده وباپدرش نرفته بود گویا خداوند خواسته بود که مابدست
او نجات یابیم طغای بسیار خوشحال شد و گفت بسیار خوب واقع شده که تو را
بیگانه‌ای بدوش نکشیده که آنرا برای‌ما مضمونی کنند این خواجه مرد نجیب
محترمی است باپدرت سابقهٔ آشنائی دارد آنسال که مابفارس آمدیم برای قلع وقمع

اتابك سلجوق وسپاه شبانکاره بریاست ملك فضلویهٔ برادر بی‌بی فردوس بماملحق شد این خواجه هم با سواران مخصوص خود در آن اردو بود و پدرت همیشه از او تمجید میکرد که عجب مرد عاقل دانشمند رشیدیست

فصل هفتم

پی بردن فردوس بعشق پنهان

روز دیگر دایه تومان بکلی از کوفت افتادن برآمده وبپای خود بخانه‌رفت چون خواست که با شمس وداع کند شمس باو گفت دست خاله‌ام رابجای من ببوسید این بره آهو را هم خرم باشمامی‌آورد جا خالی خدمت ایشان ببرید و بگوئید دیشب تاصبح نخوابیده‌ام یك دیدنی از بنده بفرمائید که تنها هستم خرم بره آهورا باو رسانید وخود برگشته سوار شده بخدمت خواجه ابوالحسن رفت که سلامت شمس رامژده ببرد . طغرا از دیدن دایه تومان بسیار خوشحال‌شده تهنیت‌سلامتی باو گفت دایه هم فصلی اظهار امتنان وتمجیداز شمس کردو گفت بشما و بی‌بی سلام رسانید واین بره آهو را بجا خالی خاله اش فرستاد و گفت دیشب تا صبح نخوابیده خاله‌از او دیدنی بنمایند که تنهاست طغرا بر افروخته شد و گفت آه مگر من دیشب تا صبح خوابیده‌ام شب غریبی بر ماگذشت اما این بره آهو عجب ملوس است چه چشمهائی دارد تومان گفت خواتون اگر درست ملاحظه کرده باشید چشمهای شمس‌الدین خیلی از این آهو بهتر وگیرنده تراست من تا بحال همچو چشم ندیده‌ام طغرا مضطرب و سرخ شدو گفت عجب‌نادانی‌هستی مگر من‌صراف چشم مردم هستم مراچه واداشته بود که اورا ملاحظه کنم‌چه حال دارد کی هوش وحواس این کار داشتم تومان گفت به هرچیزخوب رابايد تماشا کرد من امروز صبح که رفتم بااو خدا حافظ کنم بدقت ملاحظه کردم در همه چیزش بی نظیر است بخصوص چشم وابرو که شخص از تماشایش سیر نمیشود طغرا گفت خدا او راپیدرش ببخشد که پسر جوانمردیست پس‌فردوس از خواتون بزرگ اجازه‌خواست بدیدن شمس رود خواتون گفت بروید از قول من سلام برسانید و بگوئید از این مردانگی و احساساتی که در بارهٔ ماکرده و فرزند یگانهٔ ما را از هلاکت رها کردید تا عمر دارم بشما دعا میکنم وشما را چون فرزندخود دوست دارم‌فردوس بمنزل‌شمس رفت او را دید تنها نشسته باز او را در آغوش کشیده بوسید وپرسید .

چرا دیشب بخواب نرفته‌ای مگر کسالتی داری گفت نه چون از وقت خوابم گذشته بود بد خواب شدم گفت بگو ببینم وضع زندگانی شما چه طور است پدرت با تو مهربان است یانه گفت کمال مهربانی والتفات را بامن دارند واختیار تمام امور خود را بدست من داده‌اند پرسید: متاهل شده یانه گفت برعایت خاطر من آشکار زن نگرفته‌اند اما همچو گمان دارم که در نهانی از رعایای خودمان که در کوههای آنجا منزل دارند دختری گرفته‌اند وگاه ببهانهٔ شکار آنجا رفته یکدو شبی مانده مراجعت مینمایند گفت شما از این مسئله دلتنگ هستید گفت معاذالله خاله گفت خانه‌اش آباد که زنی نیاورده بجای مادر شما بگذارد خوب خانه بی زن وسرپرست چگونه امرش مرتب میماند پس چرا یك فکری برای تو نمیکنند که بانوئی برای خانه بیاورد شمس گفت ایشان میخواهند امامن خود میلی باین کار ندارم از حالا خود را گرفتار نخواهم کرد گفت نه فرزند، حظ زن خواستن در این سن شماست گرفتاری یعنی چه اینملاحظه را باید کسی بکند که برای معاش خود در زحمت باشد شما که الحمدلله پدری مثل خواجه فخرالدین دارید با آنهمه ملك و مال هیچ چیز هم که از شما مضایقه ندارد دیگر از چه میترسید من باید خواجه را دیده بخواست خدا ترتیب این کار را بدهم که تا در شیراز هستند از این خانواده‌های معروف نجیب دختری برای شما نامزد کنیم تا من چشمم باز است دامادی شما را ببینم شمس گفت هرگز خودتان را زحمت ندهید همچو اظهارهم بپدرم نفرمائید که من زیر این بار نخواهم رفت گفت جداً میگوئید مگر خیال دارید درویش و تارك دنیا شوید گفت شاید همچو خیالی هم داشته باشم این دنیائی که می بینم آخرش مرگ است چه حسنی دارد آلوده شدن بآن باید ترکش کرد و آسوده شد گفت عزیزم حالا زود است که شما این قسم اظهار کراهت از دنیا نمائید اینگونه خیالات دل جوان را میپوساند از همه کارش باز میدارد وجودش بی ثمر میشود شخص تا زنده است باید در راه ترقی قدم زند تحصیل نان و نام کند بکار هم جنسهاش بر خورد بخورد و بخوراند در ضمن هم بندگی خدا را بنماید وسعیش این باشد که از دست وزبان او راحتی بخلق برسد واز او منتفع شوند مثل کاریکه دیشب از دست شما جاری شد دیدید چه قدر تمجید داشت چه دلها از شما شاد شدند که در حضور و غیاب بشما دعا میکنند اگر بدانید چه قدر خدا را از خود خشنود کرده‌اید که دو نفس محترمه را حفظ کرده‌اید بلکه یك خانواده ای را که

فرزند شان منحصر بآن دختر است بر پا داشته اید و اگر بدانید طغای خواتون نسبت بشما چه قدر محبت پیدا کرده بقدرومنزلت این کار خود را پی میبردید پس پیغامهای او را رسانیدو گفت همین کار نیکی که کرده اید براعتبارات شما خواهد افزود در پیش این امراء شمس آهی کشیدو گفت بلی دلهارا شاد کردم اما دل خود را غمگین نمودم فردوس گفت چرا عزیزم مگر کسی بشمادر این کار ملامتی کرده که غمگین شده اید و پشیمانی اظهار میکنید شمس دهان گشود که چیزی بگوید باز خود داری کرد و گفت خوب باید گذشت حال ازمقوله دیگر صحبت بدارید از کار وبار خودتان بفرمائید گفت من چه کاری دارم درویش واقعی منم بعدازشوهرم دنیا پیش چشمم سیاه شده در را بروی خود بسته در کنجی نشسته بودم و ترك آمد وشد با همه کس کرده تا این خواتون آمد خود وشوهرش ببرکت مواعظ شیخ سعدی اسلام اختیار کردند وطالب زنی شدند که مسائل دینیه را بآنها بیاموزد و یکدانه دختر آنها راکه آنوقت یازده ساله بود تربیت نماید یکی از دوستانم مرا بآنها سراغ داده بود باصرار مرا بخانهٔ خود بردند واین دختر رابمن سپردند من هم برای اشتغال خاطر بتعلیم وتربیت او پرداختم وانس خود را باو انداختم چون هوش وذکاوت فطری هم بحد کمال دارد دراندك زمانی یکی ازدانشمندان برآمد از خط وعلم و ادب وسایر هنرهای زنانه یکی از خواتین بی مثل دنیا گشته بقدری هم بمن انس ومحبت پیدا کرده که نمیتواند ساعتی از من جدا شود من هم نسبت باو همین طورم پدرش هم بسیار غیور وعصمت پرست است بعکس دیگر مغولها نمیگذارد بااحدی آمد وشد ومجالست نماید سابقاً بمیل نبود که برسم مغولها او را فنون سواری بیاموزد قدری هم آموخت من دیدم هیچ مناسبتی بامسلمانی ندارد منعش کردم حال دیگر بامن دایم در کنج خانه نشسته کمتر بیرون میرود شمس گفت چگونه است تا بحال او را بشوهر ندادهاند گفت بجهة اینکه مغولها رسم ندارند دختر بتاجیك بدهند بلکه ایلخانی هم غدغن کرده در شیراز هم از مغولها کسی که باو کفو باشد نیست پارسال شادی تبکچی خواستکار شد چون در نسب کفو آنها نبود ندادند شمس بی اختیار آهی کشید فردوس را در دل چیزی گذشت و با خود گفت باید بطغرا گرفتاری پیدا کرده باشد آن بیخوابی دیشب و این اظهار کراهت از دنیا وغمگینی از کار خود واین آههای پی در پی همه دلیل این مسئله است پس نباید بکلی اورا مأیوس وناامید کرد از کجا این دختر بی نظیر نصیب او

نباشد اگر این کار میشد من چقدر از بخت خود شاکر میشدم که بقیهٔ عمر خودرا با این دو فرزند عزیزم بسر برم در پیش خواست خداوند اشکالی ندارد باید صبر کرد تا خداوند چاره‌ای بسازد اگر طغرا هم همین قسم مفتون این پسر باشد کار سهل‌تر انجام خواهد گرفت پس سکوتی کرده بعداز لمحه‌ای پرسید که خواجه کی میآیند که آمده ایشان را هم دیده بعضی صحبتها هست که با ایشان بدارم گفت دور نیست تا امروز عصر تشریف بیاورند اما خواهش دارم که ازبابت زن گرفتن ایشان چیزی برو نیاورید هنوز بنده هم یقین ندارم گفت فرزند مرا چه کار بچنین حرفها من اگر صحبتی دارم از راهی دیگر است گفت مستدعیم از بابت بنده هم چیزی عنوان نفرمائید که محال است تمکین کنم گفت عجب اصراری در این باب دارید آیا هیچ میل باین کار ندارید یا میخواهید یکی را که خود میل کنید بگیرید شمس سکوت کرد فردوس گفت حالا فهمیدم که بجائی دل بستگی دارید نه میخواهید بگوئید نه با دیگری هم بستر خواهید شد گفت اصلا چنین چیزی نیست من دو روز است بشیراز آمده‌ام هنوز از منزل خارج نشده‌ام که کسی را دیده دل بسته شوم اینگونه فرمایشات مایهٔ دلخوری بنده است صحبت دیگر بدارید من تازه هیجده سالم تمام شده باید مدتی آسوده و بیخیال مشغول تحصیل کمالات باشم وقت این کار حالا نیست عجله ندارد بی‌بی دید میل ندارد راز دل خودرا بگوید گفت چنین باشد و بصحبت دیگر پرداخت و ازحال برادرهای خود که در قلعهٔ ایک(ا ج) و نیریز و فسا منزل داشتند پرسید و پس از ساعتی بر خاسته بمنزل رفت چون وارد شد طغرا پیش دویده پرسید تا بحال کجا بودید گفت در منزل شمس‌الدین گفت: حال ایشان چطوراست از زحمت دیشب ما که کسالتی پیدانکرده‌اند گفت چرا خیلی اظهار کسالت از شب نخوابی میکرد گفت حق دارند وقتی شخص گرفتار یك امری فوق‌العاده وناگهانی میشود خواب از سرش می‌پرد مثل اینکه من هم دیشب نتوانستم بخوابم هروقت هول آنواقعه بخاطرم می‌آمد هراسان شده بدنم بلرزه میآمد وبآن جوان دلیر شما دعا میکردم آی چه قدر دلم میخواهد که مرد بودم وبااو عقد اخوت می بستم که دوست وهمیشه باهم باشیم وبدستیاری یکدیگر کارهای بزرگ نامی بکنیم فردوس گفت مگرواجب است دوستی... دیگر چیزی نگفت طغرا گفت خوب بفرمائید امیر کی وارد میشود گفت برای ورود انکیانو فردا ساعت معین کرده‌اند ایشانهم لابد بااو خواهند بود طغرا گفت راستی خواستید یك چیزی

بفرمائید و پشیمان شدید منهم حرفی دیگر پیش کشیدم گفت حرفی نبود خواستم مزاحی کرده باشم دیدم شایستهٔ من وشما نیست اینگونه شوخیها گفت شما دیگر از من نباید اینگونه ملاحظات بنمائید از شوخی شما هرگز نمیرنجم من بمنزلهٔ فرزند شما هستم این آداب ورسوم بامن زیادیست شمارا بروح فرزندتان آنچه میخواستید بفرمائید بیملاحظه بگوئید والا دلتنگ میشوم گفت به عجب دل نازکی دارید که برای جزئی خیالی میرنجید خواستم بگویم مگر واجب است دوستی میان دومرد باشد مگر نمیشود میان مرد وزن دوستی باشد وبآن واسطه کارهای بزرگ نمایند گفت این در وقتی است که بتوانند همیشه یکدیگر را دیده راز دل خود را بگویند والا چه ثمر وفایده دارد گفت بلی اینکه شما میگوئید قسمی از دوستی است که شخص بخواهد برای انجام مقصودی بایکی دوست شود کم کم برود و بیاید بگوید وبشنود تاباهم دوست ویك خیال شوند ولیکن آن دوستی که بی خیال وبی اختیار میان دونفر پیدا میشود لازم نکرده همیشه باهم باشند دل آنها که با هم یکی شد میتوانند نتیجه حاصل نمایند طغرا خیره بروی او نظری کرد ببیند چیزی فهمیده از محبت آنها که این گونه صحبت را عنوان میکنند یابر سبیل اتفاق بر زبانش جاری شد گفت بی بی جان همین قسم است که شما میگوئید ولیکن من بی خیال این صحبت راداشتم انسان گاهی هوسهای غیر معقول میکند ویك چیزی میگوید که مبنای صحیحی ندارد وسکوت کرد بی بی هم ساکت شد و با خود گفت امروز تازه اول آشنائی اینهاست هنوز آن طور گرم نشده‌اند که بآسانی راز دل خود را بروز دهند اگر در حقیقت همدیگر را دوست دارند دوسه روزی که گذشت حوصله تنگ شده وناچارند که راز خود را بامن در میان گذارند وچاره بخواهند اگر خیال وهوسی است که پس از دو سه روز سرد خواهند شد پس صبر باید کرد

فصل هشتم

معروف شدن شمس

فردا عصر کوکبهٔ امیرانکیانو واردشد باتشریفاتی زیاد اعیان شهر اورا که بمنزل رسانیدند هریك بخانهٔ خود رفتند خواجه فخرالدین هم بمنزل آمد فرزند را سلامت دیده مسرور گردید اما در بشرهٔ او آن بشاشت وخرمی همیشه را ندید

ودر او آثار گرفتگی و حزنی مشاهده نمود از خرم پرسید شمس را چه میشود که چنین افسرده وپژمرده مینماید گفت نمیدانم دیروز صبح که از او جدا شده بخدمت شما آمدم حالش بد نبود شاید باز دیشب تبی کرده و نخوابیده است و الا بالعکس باید مسرور باشد زیرا که پریشب کاری خوب از اوصادر شده وخالهٔ خود را هم سلامت دیده‌است پرسید آن کار خوب از چه قبیل بود چگونگی را بیان کرد اما نگفت که آنها را بدوش کشیده فرود آوردیم بلکه گفت باکمند پائین دادیم خواجه پرسید آن دختر شب را در اینجابسر برد یارفت گفت نه همان‌ساعت بی‌بی فردوس که در خانهٔ آنهاست آمده اورا برد خواجه فکری کرده چیزیکه مایه ملالت باشد در این میانه ندید آنشب را باشمس بذکر چگونگی استقبال ووضع مستقبلین و صحبتهاکه با امیر انکیانو کرده بودند و احترامی که امیر از او منظور داشته واو را بر همهٔ شیرازیان جز بر امیر مقدم الدین مسعود مقدمتر داشته یکی بملاحظهٔ اصل ونسب و قدمت خانه‌انش دیگر برعایت دانش و فضلی که از خواجه شنیده بود که شخص اول در دانش و هنرمندیست میان اعیان فارس وهمگی بتقدمش اذعان‌دارند شمس از علو منزلت پدر مسرورشده است تاوقت‌خواب در خدمت خواجه بسر برد چون بخوابگاه خود رفت باز خیال دلدار پیش او مجسم شده خواب را از سرش بیرون کرد و هر قدر خواست که خود را از آن خیال منصرف و بچیز دیگر مشغول کند امکان نیافت هرساعت حسنی دیگر از او در نظرش جلوه گر میشد وعشق سخت‌تر حمله میکرد اما هرقدرفکر میکرد بچه وسیله باید باچنین معشوقه ملاقات کرد فکرش بجائی نمیرسید تاصبح در این حال بودفردا صبح که از بستر بر خاست مانند کسی بود که یك هفته مریض بوده نمازی خواند مشغول خیال خود بود که پدرش او را بخواست برخاسته بخدمت خواجه رفت گفت لباس پاکیزه‌در بر کرده بیائید که باید بسلام امیر انکیانو برویم چه دیروز از من پرسید اولاد چه داری گفتم پسری دارم قریب بیست سال عمر دارد پرسید پس چرا باخود نیاورده‌اید گفتم کسالتی پیدا کرده نتوانست بیاید در شهر شرفیاب‌میگردد تورا چه میشود که چنین زرد وپژمرده شده‌ای مگرباز تب کردی گفت تب نکرده‌ام اما دیشب هیچ نخوابیده‌ام گفت بمنزل که برگشتیم خوابی کرده راحت میشوی من هم در جوانی چنین بودم بیك جزئی خیال بد خواب شده تا صبح بیدار بودم اما خواب روز رفع کسالت شب را مینمود شمس بیرون

آمده لباس فاخری در برکرده باهم رفتند تا بسرای امارت رسیدند امیر التاجو آنها را در صحن دار لاماره دیده پیش آمده بخواجه سلام کرده و گفت خواجه‌را تهنیت میگوییم بوجود این چنین پسری حقاً که سلالهٔ شیران و نتیجهٔ دلیران است خواجه اظهار فروتنی کرده گفت مرحمت امیر با بنده تازگی ندارد لیکن این اظهار مرحمت نسبت به بنده زاده‌را سببی باید. گفت: مگر از قضیهٔ وحشتناکی که پریشب در غیاب ما بخانهٔ بنده وارد آمده آگاه نیستید گفت چرا مسئلهٔ حریق را شنیدم گفت بلی حریقی که فرزند منحصر بفردم را نزدیك بهلاکت برده و اگر این خواجه زادهٔ دلیر با فتوت نمیرسید و او را از مرگ خلاص نمیکرد حال بایستی خواجه بتعزیت آنجا تشریف میآوردید آیا هیچ خبر ندارید خواجه اظهار وحشت کرده گفت عجب است که هیچ کلمه‌ای از این مقوله به بنده نگفته گفت اینهم از بزرگی دل و کرامت نفس ایشان است که کاری باین بزرگی را بنظر نیاورده و نخواسته‌اند خدمتانی نمایند و حال اینکه از کارهای شایسته صد هزار تحسین و آفرین است باری بنده تا عمر دارم ممنون و مداح ایشانم و از خداوند توفیق تلافی میطلبم خواجه گفت پس شرح واقعه را بفرمائید که شنیدنی است تا بنده هم بسرور امیر مسرور شوم واورا ترغیب کنم که همیشه حاضر خدمتگذاری باشد التاجو گفت تا آنجا که آتش از بازار بخانهٔ ما سرایت کرده است که شنیده‌اید گفت بلی خبر حریق بازار را برای امیر نوشته بودند که بآن واسطه خیلی خسارت باهل شیراز وارد آمده و امیر بسیار از این اتفاق افسرده شدند که چرا در اول ورود ایشان همچو قضیه‌ای رویداده که بگویند بدقدم امیر یست التاجو گفت بلی من خود از بعض نسوان همین مضمون را شنیدم زبان خلق را که نمیتوان بست لیکن شخصاً اعتقاد باین چیزها ندارم خواجه گفت بلی اینها توهمات عامیانه است گفت بلی آتش بخانهٔ ما هم که متصل است ببازار بواسطهٔ هیزم زیادی که تازه آورده و در جلوخان و دالان ریخته بودند که بعد فراشها بانبار بکشند سرایت کرده بالاخانهٔ سردر مشتعل میشود دخترم بادایه قبل از سرایت آتش بآنجا برای تماشای بازار ببام آن غرفه میروند ناگاه ملتفت میشوند که آتش براه بام افتاده وراه فرار را بر آنها بسته است هر قدر بمردم تماشاچی استغاثه مینمایند یك نامسلمان اعتنا نمیکند پس تمام واقعه را تا بآخر حکایت نمود اما گفت آنها را با کمند بپائین میدهند (شمس فهمید که عمداً باو چنین گفته‌اند) پس گفت حال چنین کاری تحسین و تشکر ندارد که شخصی

ناشناس خود را برای خلاصی دیگری بخطر بیندازد شمس گفت امیر سلامت باشد شناسائی در این مواقع لازم نیست تکلیف انسانیت و مسلمانی این است که چون یکی از نوع خود را درخطر ببینند در خلاصی او بکوشند وبهم جنسان خود کمك نمایند این خدمت ناقابل بنده در خور اینهمه تمجید وتحسین امیر نیست اینهم از کرامت ذات امیر است که در ازاء خدمتی خرد پاداشی بزرگ میفرمایند التاجو گفت برومند باشی ایجوان که دقایق ادب را با شجاعت و مروت جمع داری پس باتفاق آنها بمجلس امیر انکیانو رفت پس از لمحه‌ای انکیانو ازاو پرسید که شنیدم پریشب بخانهٔ شما سانحه‌ای رو داده وخسارتی وارد آمده از سوختن بناها و اثاث البیت اما جای شکر دارد که بجان کسی زیان نرسیده بود التاجو گفت بلی حضرت امیر بزرگ سانحه‌ای بوده اگر جوانمردی دلیر بفریاد نرسیده بود خانمان و خاندان بنده هردو بر باد فنا رفته بود ضرر مالی سهل است جانهای عزیز در معرض تلف بود انکیانو پرسید چگونه بوده و آن جوانمرد دلیر کیست التاجو برخاسته دست شمس را گرفته بلند کرده پیش برد و گفت این است جوان اصلمند و دلاور و با فتوت که ندانسته ونشناخته خانوادهٔ بنده را از هلاکت رهانیده که از تلافی آن عاجزم پس واقعه را بالتمام بیان کرد انکیانو لمحه‌ای بآن جوان رعنا و آن شمایل زیبا نظر کرده گفت کردارش نیك است و دیدارش بدل نزدیك آیا نسب بکه میرساند التاجو گفت یگانه فرزند جناب خواجه فخرالدین دیلمی است که از سلالهٔ پادشاهان بزرگ ایران است انکیانو گفت هیچ جای تعجب نیست از چنین پسر که تربیت یافتهٔ آنچنان پدر است اینگونه کردار تلافی این غیرتمندی و مردانگی که از او سرزده با من است نه با شما و نه با خواجه خواجه بر خاسته تعظیمی کرده گفت خود وپدرش چاکرزاده وچاکرسلطانند و برای خدمتگذاری خدام آستانه سلطانی همه وقت بجان ودل حاضر امید که از بوته امتحان خالص آبر یند انکیانو گفت خواجه در آداب دانی افراط کرده‌اند شما خود سالهاست امتحان داده‌اید و خدمات ودولتخواهی شمادر پیشگاه سلطنت پوشیده نمانده خواجه زاده هم که اینك نیکو امتحانی داده بازهم پیش خواهد آمد چنین چاکران سلطان را از گنجی بکارتر باشد اما کمتر بدست میآیند پس اشارت کرد تابجای خود بنشستند پس از کشیدن شیلان وصرف غذا مرخص شدند که بیرون آیند حاجبی از پیش آنها رفته فریاد کرد (اسب خواجه فاضل فخرالدین ابوالحسن دیلمی سپهدار دیلمان) پس

آواز داد (اسب خواجه دلیر خواجه شمس الدین حسن نایب سپهدار دیلمان) واین خواستن اسب کسی باسم ولقب در آن زمانها امتیازی بود که بهر کس منظور نظر سلطانی واقع میشد میدادند واسب او را حاجب سلطان بآواز بلند طلب میکرد که همه کس بشنود وبداند که او راچه منصب عطا کرده اند

خواجه آنشب رانیز باشمس بذکر اخلاق امیر انکیانو ودیگر صحبتهای متفرقه بسر بردو هنگام خواب هریك بخوابگاه خود رفتند اما باز پس ازاندك خوابی شمس بیدار شد وتاصباح باخیال دلدار در گفتار بوده مجملا روزی چند خواجه بدید وبازدید علما و اعیان شهر مشغول بود و هر روز شمس را عشق بیشتر و صبر کمتر میشد

فصل نهم

کشف رازها وبستن پیمانی مشکل

طغرا نیزدر این چند روز که ازدیدار دلدار محروم واز حالش بیخبر بود از خور وخواب بازمانده بعلاوه اورا مانند شمس دیده وباز دیدی نبودو اسباب اشتغالی نداشت وحالش سخت تر بودفردوس نیزدزدیده ملتفت حال او بود اما چیزی برونمی آورد وعمداً اسمی از شمس در پیش او نمی برد تاآنکه او را طاقت طاق شد وآتش اشتیاق شعله ور گشت و کاردش باستخوان رسید روزی گریه بسیار کرده بدرگاه خداوندهمی نالیدومرگ خودرا بتضرع وزاری طلب میکرد ناگاه فردوس براووارد شدوطغرا مجال جمع آوری و کتمان حال خویش نیافت فردوس گفت آه آه عزیزم خداچشم ترا نگریاند چرا چنین گریه میکنی واز چه رومرگ از خدا میطلبی چه واقع شده مگر من مرده ام که چنین بیچاره گشته ای طغرا گفت بی بی جان مرا بحال خود بگذار بدرد دل من نهفتنی نیست واین درد دگر که گفتنی نیست فردوس گفت چیز تازه ای می بینم ومیشنوم عزیزم این چه دردیست که ازمن هم پوشیده باید داشت پس من در اینجا چه مصرف دارم وفایدهٔ وجودم چیست اگر نامحرمم چرا بمانم گفت نه نه بی بی جان شما نامحرم نیستید امادرد من دردی نیست که دوایش بدست شما باشد بلکه بدست هیچکس نیست جزخدا این است که ازهمه بریده و بخدا رو آورده ام گفت بلی عزیزم دوای همهٔ دردها باخداست وبایدازاو خواست که طبیب را او بفرستد ودوا را بوی تلقین کند پس دیگر چرا باید ازاو مرگ خواست که باعث خشم خداوند است و دلالت بر

تصور عجز او میکند از آسوده ساختن بنده اینهم خیالی باطل است که هیچکس قادر بدوای درد من نیست زیرا که تمام دردهای انسانی باید بدست انسان علاج شود چارهٔ همهٔ کارها بدست انسان میشود خداوند مسبب الاسباب است از او باید خواست که سبب را پیش آورد تا علاج درد کند حال دردخود را با من بگو شاید علاج آن بدست من مقدر شده باشد اگرهم نشد در پیش نفس خود خجل نمی مانی که چرا درد خود را ازدوست خودهم پوشیده داشتم تا دوا از دست رفت والا بیم آن دارم که دیوانه ورسواشوی اگر دیگریهم امین تر وصدیق تراز من سراغ داری زنهار درد خود را بااو بمیان بگذار شاید اودوای درد تورا بداند و چاره کند طغرا بازقدری گریست و خاموش بودچون دید چاره‌ای جز گفتن درد خودندارد گفت چون میدانم سرمن در پیش شما پوشیده میماند خاصه اینکه طرف خود شمائید میگویم اگر چه گفتن این مطلب ازمرگ برمن دشوارتر است خدایا چه کنم و چگونه بگویم که من مردیرا دوست دارم تودانائی که من خود ازپی این عشق نرفته‌ام و نخواسته‌ام او خود آمده ومرا رها نمیکند ای بی بی جان اگر بدانی چه حالی دارم وچگونه دلی توهم بامن نشسته میگریی ومثل من هیچ شبی تاصبح نخواهی خوابید بهرچیزی که از آن خوبتر ونفیس تر نیست چون خودرا مشغول میسازم میبینم تا ملتفت شده‌ام سخت تر حمله میکند آیا بدبخت تری ازمن شنیده‌اید یا دیده‌اید که در اول جوانی بکسی گرفتار شده‌ام که نه دستم باو میرسد که اورا یك نظر ببینم نه ازحالم خبر دارد نه میتوانم ازحال خود باوخبردهم یااز او پرسشی کنم نه م پرسد که ای دلخسته چونی وگر پرسد ندارد اعتباری وای برمن وبخت برگشتهٔ من اگر چنین که من باو گرفتارم او از من فارغ باشد ای کاش اقلا این یکی را میدانستم زیرا که اگر یار مهربان وامید وصال باشد عشق آنقدر دشوار نیست اماچکنم که ازهردو مأیوسم این را بگفت و چون ابر بهاری بنای گریه گذاشت بی بی را دل آتش گرفته اوهم بگریه افتاد پس گفت عزیزم از گریه چه حاصل عشق ملامتی ندارد چرا که باختیار نیست چرا اسمش را نمیگوئی تاسعی کنم که بفهمم اوهم بشما گرفتار است یانه وامید وصالی میتوان داشت یابیخود بایدزاری کرد اگرچه او اگر شمارا دیده باشد محال است گرفتار نباشد قاعدهٔ کلیه تخلف پذیر نیست دلهای پاك را بهم راهی است وعشق را اثرغریبی مکرر شده که یکی کسی رادیده وباو محبت پیدا کرده امادیگری چون اورا ندیده بیخبر بوده بمحض آنکه اسم اورا شنیده فوراً اثر عشق دردل اوهم بروز کرده حال

بگوئید ببینم آیا آن کس هم‌شمارا دیده دیگر اینکه لایق این همه سوز و گداز
هست طغرا گفت ای‌بی‌بی در لیاقت‌او شکی‌نیست میدانم شماخود تصدیق دارید اما
درباب ملاقات شماخود حضور داشتید که همدیگر رادیدیم گفت‌های‌های این‌شمس
من نباشد که چنین دل دخترعزیز مرا سوزانیده و اشك‌او را بروی نازنین جاری
کرده طغرا گفت یعنی اگر او هم‌باشدتقصیری‌دارد میتوان باو گفت که چنین‌خوب
چرائی امامن اسم اورا نمیبرم میترسم مکروه طبع او باشد که چرا پیش شما بروز
داده‌ام گفت معنی این کلام را نفهمیدم شمایکی را دوست دارید واسم او را پیش
من یادیگری‌ذکر کنید مکروه‌طبع‌اوخواهد بود شما که نمیگوئید او شمارادوست
دارد یااظهار عشق نموده که سراو را فاش کرده باشید که بترسد یاخجالت بکشد
خیلی‌بچه‌ای‌مادر. گفت بلی‌بخدابچه‌وطفل‌ره عشقم‌پناه بخدا میگویم اینکه آتش‌بدل
وجان‌من‌زده‌همان‌است که‌تنم‌راازآتش‌نجات‌دادایکاش گذاشته بودسوخته بودم که آن
سوختن‌یك ساعت‌بودواین‌سوختن‌تمامی‌ندارد‌بی‌بیکه‌خورده و گفت‌پس چرازودتر
نگفتید که رفته اورا ادب کنم و بمعذرت آورده بقدم شما اندازم گفت ای وای‌حالا
دیدید حق داشتم بشمابروز نمیدادم آخر آن بیچاره چه کرده که بیاید از من معذرت
بخواهد کی بمن گفته که دلت راپیش من‌فرست یامگر قادراست که دلم را بازپس
دهد شما اگر میتوانید مرا برده بقدم‌او اندازید شاید‌برحم آمده گوشهٔ دلش‌رابمن
دهدو گاهی‌ازمن یاد کند بی‌بی گفت من‌یقین‌دارم حال آن طفل بیچاره‌ازشما خراب‌تر
است شما کسی‌نیستید که کسی شمارا ببیند و گرفتار نشود مگر دلش از سنگ و
روی باشد شمااز اودرخوبی برترید وبخواستش شایسته‌تر من ازحالا بشماالتماس
میکنم که بحال او رحم آورید و کمتر آزارش کنید گفت وای وای من او راآزار
کنم چگونه همچون تصوری میکنیدمنکه جانم‌را برای‌نثار قدم اومیخواهم‌منکه
راضیم سنگ برسرم ببارد و غباری بموهای او ننشیند چرا نسبت‌آزار او را بمن
میدهید فردوس گفت فرزند آزارشما نسبت باوهمین‌است که خود را صدمه میزنید
وآزار میدهید فوراً درقلب اواثرمیکند وپریشانش مینماید گفت نگوئید نگوئید
باین درجه راضی نیستم گرفتار من‌باشد و اشکی از چشمهای نازنینش جاری شود
اگر دیدید وفهمیدید که بمن‌میلی‌دارد همین قدر باو اطمینان بدهید که من گرفتار
اوبم ودایم بیاداو وهیچ آرزوئی ندارم جزاینکه گاهی او را ببینم اگرچه از دور
باشد یاسخنش‌رابشنوم اگرچه دشنام‌بگوید و خواهش کنید که مانند من‌خود را

عذاب ندهد و آسوده باشد، که در قلب وجان من جادارد و باو بگوئید که در این چند روزوشب که اورا ندیده‌ام مونس ومایه تسلی خاطر من آن شده بوده و آن بره آهو که گاه چشمان آنرا بوسیده‌ام و گاه باشده اشك چشم خود را خشك کرده دیگر چه بگویم که‌دل اورا بدرد نیاورم‌همین درد دل‌خودم کافی است راضی بملالت خاطراو نمیتوانم‌شد اماخاله‌جان این سخنان را وقتی بگوئید که یقین کنید او هم نظری بمن‌دارد والا راضی نیستم‌یك کلمه‌از حال من‌ابراز نمائید فردوس گفت‌اگر چه‌چندرو ر ' ت او اندیده‌ام واز حالش خبرندارم امااز وضع آن روز او همچو فهمیدم که گرفتار است دیگر گرفتار کیست نفهمیدم طغرا آهی کشیده گفت اگر بجائی دیگر گرفتار باشد پس‌دیگر من‌باید بمیرم وقطعاً هلاك خواهم شدپس زود بروید وخبری‌برایم بیاورید گفت میروم امایقین دارم‌ازمن‌سخت کتمان خواهدنمود خاصه عشق شمارا امامااورا باقرار نیاورم برنمیگردم پس‌چادر بسر کرده روانه‌شد وباخوده‌میگفت خدا کند تنهاباشد که بتوانم ساعتی بااو گفتگو کنم او غیر از این دختراست همچو گستاخی بامن ندارد اماطغرا ازاظهاردردخویش وحرفهای‌فردوس قدری تسکین یافته دلش سبك گردید و بانتظار نشست فردوس در کوچه خواجه ابوالحسن را دید که خود با جلوداری سوار است وبجائی میرود بسیار خوشحال شد که‌شمس را تنها خواهد دید وشتاب کرد تابآن خانه داخل شد و در را آهسته بست وبحجرهٔ شمس رفت دید به‌پشت افتاده وزانوها رادردست گرفته ودر حرکت است و باخدا مناجات میکند، و همان کلمات طغرا را ادا مینماید و مرگ خود را میخواهد شمس که‌بانگ‌پای اورا شنیدبرخاست چشم فردوس باوافتاد دیداشك از چشمهایش جاریست و بقسمی‌زردوضعیف‌شده که وحشت کرده گفت مادرجان‌این چه حالست گریه چرامیکنی مرگ چرا از خدا میطلبی مگرچه واقع‌شده گفت: هیچ امری‌واقع نشده چیزی بخاطرم گذشت دلم سوخت اشکم جاریشد گفت چنین نیست فرزندمرد برای هرخیالی باین زودی گریه نمیکند و محض تصوری مرگ آرزو نخواهد کرد راست بگو آیا پدرت تراآزرده گفت معاذالله اگر هم آزار کند آزرده نمیشوم واز او دلتنگ نخواهم شد گفت‌پس کسی‌مرده گفت نه الحمدلله گفت پس چه دردیست که‌ازمن پنهان‌باید داشت آیا جزمن غمخواری‌داری گفت چنین‌است امادر این درد من‌سریست که راجع بدیگریست‌نمیتوانم بگویم گفت :اگرمن‌خود فهمیده باشم‌چه‌طور؟ گفت: مسئله دیگراست اما متوقع نباشید از من بشنوید گفت

من همان روزاول دانستم که گرفتارید اما گفتم شاید هوسی باشد وزایل شود صبر کردم حال میبینم حقیقت پیدا کرده گفت شما درست درك کرده اید گرفتار کسی هستم وسخت هم گرفتار دیگر نمیدانم او هم بیاد من هست واز من مهری در دلش باشد یانه اگرمن اینچنین گرفتار باشم واو فارغ ازمن ونتوانم دردخودرا باواظهار کنم پس نباید بگریم ومرگ ازخدا بخواهم که ازاین عذاب دایمی خلاص شوم گفت هنوز که نمیدانید او باشما چگونه است پس این بیتابی غلط است گفت اختیاری نیست قوه تحمل نمانده گفت اگراو ده درجه ازشما بدتر گرفتار باشد چطور گفت گمان ندارم والا دراین چند روز یك اظهار مهر وتفقدی نسبت بمن میکرد من بمکان او راه و دسترسی ندارم او که باینجا دسترس دارد گفت شاید اوهم بهمین عقیده باشد که خود بشما گرفتار است وشما ازاو فارغ اشک شمس سرازیر شد و گفت ایخدا ایخدا اگر او در حق من چنین تصوری کند چه خاکی برسر کنم وچگونه دیگر برویش نظر توانم کرد اگرچه مأیوسم از ملاقاتش فردوس گفت جان مادر اگر عشق شما واقعیت دارد یقین بدانید که اوهم بشما گرفتاراست وازفراق شما در آزار است محال است این قاعده تخلف نماید گفت بخدا اگر راست بگوئید وبدانم اوهم یاد من هست نصف غم من زایل میشود ودر عشق صبوری پیشه میکنم تا خداوند فرجی عطا فرماید گفت بمن مژدگانی بده که همین ساعت اورا بحال تو بجا گذاشتم و آمده ام که بفهمم و از برای او مژده ببرم که آیا تو هم بخیال او هستی یا نه بسیار پریشان همین مسئله بود و بدلایل من متقاعد نمیشد حق هم داریدعاشق پیوسته ازمعشوق بد گمانست شمس بپای خاله افتاد و گفت مرا زنده کردید دیگر آرزوی مرگ نمیکنم آیا پیغامی برایم ندارید گفت چرا دارم گفت اگر دیدید او هم در خیال من است بگوئید دراین چند روزه دوری ازشما مونس ومایهٔ تسلی من این بره آهو بوده است وآن شده ابریشمین که گاه چشمان آنرا میبوسید و گاه بااین اشک چشم را خشك میکردم شمس گریست و گفت درست نشانی است اما من چکنم او باز بره آهوئی وشده داشته من جزاو وخیال روی اومونسی نداشته ام چیزی که گاهی خاطر خودرا بآن خوش کرده بمهراو امیدوارم میکرد کلمه ای بود که درهنگام جداشدن ازهم بمن فرموده گفت «خدا حافظ شما بامید دیدار» امابازباخود میگفتم از کجاقصدش دلجوئی وتعارف نبود حال که چنین است آنقدر در عشق او صبر و کتمان کنم که صبرازمن بتنگ آید یاجان رسد بجانان یاجان زتن بر آید خاله گفت فرزند بعجب

جائی گرفتار شده‌ای این مغولها ازدختردادن بتاجیك سخت عار دارند خاصه اینکه بی اجازه ایلخانی نمیتوانند بابیگانه وصلت نمایند نمیدانم آخر کار شما چه خواهد شد گفت: هیچ نخواهد شدمن جز باینطریق که از راه حلال و از روی شرف و نیکنامی بوصل او رسم بقسم دیگر طالب نیستم مگر او راضی شود که شرفش ضایع شود وبی‌اجازهٔ پدر و مادرش بامن همسر گردد خود را بکشتن میدهم که بقدرذره‌ای بشرف وناموس او خلل‌وارد نیایدفرضاً اگر ممکن شود که اوراختلاس کرده بجائی برم که کس از حال‌او آگاه نگرددنخواهم کرد مگراو خود امر کند بازهم او را امر بصبر و تأمل میکنم اماشرطش این‌است که یك مجلس همدیگر را ببینیم ومرا مطمئن نماید که بهمسری دیگری تن در ندهد وجز من بدیگری مهر نورزد وبامن راست بگوید وهیچوقت میل خاطر خودرااز من پوشیده‌ندارد آنوقت در شیراز میمانم ودر عشق او صبر میکنم تاخداوند که‌فرجهای نهانی‌دارد دور ازتصورها رحمی بحال‌ما فرموده فرجی نماید یادراین غم عمرم بسر آید خاله گفت چگونه‌است که این مطلب‌رابا‌پدرت درمیان گذارم‌تااورفته یك خواستگاری بکند شاید نظر بشرافت خاندان شما واین‌خدمت بزرگی که بآنها کرده‌ایدراضی شوندطغای‌رایقین دارم راضی میشود اگرچه شمارا ندیده اما اوصاف شمارا زیاد شنیده از التاجو مطمئن نیستم شمس گفت معاذالله هرگز راضی نیستم که پدرم از این راز باخبر شود واسم نازنین این دختر زشت گردد که مردی باو عشق میورزد زیراکه میدانم پدرم از آن مناعتی که‌دارد تادرست مطمئن نشود که بمحض‌اظهار او بامنت قبول مینمایند هرگز همچو اظهاری نخواهدکرد فرضاً باصرار شما یا نظر بشدت مرحمتی که بمن دارد خود را راضی کند من هرگز راضی نیستم که محض بر آمدن هوای دل من همچو مرد غیور بزرگی بی اعتبار شود میمیرم وتن باین کار در نمیدهم شماهمینقدر ازاو مطمئن شوید که باخیال من مساعدت دارد صبرمیکنم وباعشقی لطیف ونفسی عفیف زندگانی مینمایم‌تابمیرم یا از غیب‌فرجی ظاهر گردد فردوس، حیران آن جوان بود که دراین صغرسن و عنفوان جوانی که وقت هوا پرستی و کامرانی است باینگونه خود را واداشته بتحمل و بردباری و پاکدامنی ورعایت دقایق انسانیت ومردمی خدا را در دل سپاس گفت که همچون خلقی آفریده وچنین دلی در سینه طفلی‌نهاده پس گفت ایفرزند آن عاشق بیچاره چشم براه است من میروم که با او اتمام حجت کنم وبرای‌ملاقات شماموقعی‌بدست

آورم آیا پیغامی ندارید برسانم گفت: چه پیغامی همین قدر بگوئید خوشا بحال تو که بره آهوئی وشده‌ای داری که خود را بآن مشغول کنی من بیچاره چکنم که جز تصور شمایل تو چیزی ندارم غزلی هم دیشب ساخته‌ام بنظرش برسانید و این غزل را که بر کاغذی مذهب بخط خوش نوشته بود بخاله داد

دل من بجز هوایت بجهان هوس ندارد — نه بیادت ار برآید سر یکنفس ندارد

نه در این جهان که فردا بمقام عرض حاجت — بجز التماس دیدار تو ملتمس ندارد

ز بیم ملامت یار و زپیش جور دشمن — چو تو درمیان جانی سر پیش و پس ندارد

بفزونی کسان مرد بدشمنان نبازد — چکند کسیکه جز تو بزمانه کس ندارد

دل من ببحر عشقت صدفیست پر ز گوهر — چه غم ار نمایش اینجا بر خار و خس ندارد

بفضای سینه‌ای دل همه نقش او نگاری — همه بلبلی گلستان چو تو درقفس ندارد

تن شمس بهر آنست که خاك پات گردد — بپذیر عذرش امروز که دسترس ندارد

فردوس برخاسته برفت ودید طغرا بهمان حال نشسته منتظر است چشمش که بفردوس افتاد گفت مرغ سلیمان چه خبر از صبا ـ گفت: خوف مکن ساز دلت پر رجا گفت: همینقدر بوی رجا بیاید خوفی ندارم صبر میکنم تا فرج بیابم یا بمیرم فردوس گفت: بزرگ است خدائی که در دو دل یك میل ودر دو اندیشه یك خیال ودر دو زبان یك مقال چنان جاری کرده که گوئی سالها باهم نشسته وازیکدیگر تعلیم گرفته‌اند ایفرزند نمیدانم عاقبت کار شما ومن چه خواهد شد من شما هردورا بیکدرجه دوست دارم وبهریك ازشما صدمه‌ای وارد شود باید ازغصه هلاك شوم هریك بدنام شوید من بدنام شده‌ام اورا یافتم صد درجه ازشما گرفتارتر و پریشان تر درکار خود حیران وسرگردان وسخت در کتمان هیچ نمیخواست درد خود را بمن بروز دهد تاباآخر هم که باصرار مطلب را مکشوف کردم و گفتم وشنیدم باز اسم تورا بزبان نیاورد که این سرراجع بدیگری است ونخواهم گفت باری همینقدر گفت که من بکسی گرفتارم و شب وروز گریان لیکن ازخود رأی وخیالی ندارم جز پیروی رأی وصلاح او اگر درحسرت بمیرم برمن گواراتر است که ذره‌ای بشرف و عرض وناموس اوخلل وارد آید اگر بدانم او صبر میکند ومرا بدوستی خود می پذیرد تا وقتی که خداوند فرجی عطا فرماید که بطریق شرع وباشرف ونام نیك بهم برسیم تاعمر دارم صبر میکنم وبهمان مهری که بمن اظهار میکند قانعم وکاری که بگوشهٔ چادر عصمت او برخورد ازمن دیده وشنیده نخواهد شد درد خود راهم

هیچ صلاح نمیدانم بپدرم اظهار کنم نمیخواهم آنقدر هم نام او برزبانها افتد زیرا که میدانم کسان او بمواصلت ما راضی نمیشوند پس چرا رازما مکشوف وکار بر ماسخت تر گردد پس صبر میکنم واز پدرم دور شده درشیراز میمانم تاحصول فرج یاحلول اجل بشرط آنکه اوهم بهمین خیال باشد ومرا مطمئن کند که براین نیت است وهرگز جزمن با دیگری مهر نورزد وتن بمزاوجت دیگری درندهد واگر پدر ومادرش بخواهند اورا بدیگری دهند مخالفت نماید وسر باززند طغرا را از شنیدن این سخنان حال دگرگون وگریان شد وگفت ای خداوند واقف برضمایر توگواهی که مرانیتی وخیالی جزاین نبوده ونیست وتو آگاهی که دراین چندروزه گرفتاری آخر چاره وبهترعلاجی که از بهر خود تصور میکردم همین بود وبس که باحصول اطمینان ازمهر او باخویش بنشینم وصبر پیش گیرم و جزعشق وياد اوطلب زیادی نکنم زیرا که ازمواصلت بطریق شرع بواسطهٔ امتناع پدر ومادرم مأیوس بودم وجز بطریق شرع وحفظ شرف وناموس مرگ را ترجیح میدادم اما میگفتم ازکجا او بامن مهرداشته باشد یا اگر هم دارد باینگونه صبوری تن در دهد درتصور هردو حال نزدیك بود دیوانه شوم زیرا که درصورت اول بایستی از خود او بگذرم ودرصورت دویم بایستی بااو مخالفت کنم واو رابرنجانم واین هر دو از مرگ پیش من ناگوار تربود این بود که ازتو استدعای مرگ میکردم پس بسجده شکر افتاد وخدا را سپاس گفت که رأی معشوق بارأی اوموافق بوده بعد ساعتی خاموش بود فکر میکرد و از رنگی برنگی و از حالی بحالی میشد مثل این بود که تازه ازخواب بیدارشده و ورطه‌ای هولناك درپیش پای خود میبیند که نمیداند درآن غرق خواهد شد یا نجات خواهد یافت عیب کارش این است که دیگریهم باو درآویخته که یابایدهردو باهم غرق شوند یانجات یابند عقل باعشق درمجادله بود ومیکوشید که پای هوای نفس را ازآن میانه خارج کند وعهدی صحیح بندد پس‌از مدتی فکر وتأمل آهی طولانی کشید وسر برآورده باچهری افروخته و گردنی افراخته و خاطری شاد و قلبی مطمئن گفت خاله جان عشق بر عقل من غالب آمد دست خودرا بدهید فردوس دست خودرا بداد او گرفت وگفت خداوند وانبیا وملائکه را شاهد میگیرم که تابمیرم جز با این جوان که فعلا سرا پای وجودم راگرفته هم بالین نشوم و دل بهیچ آفریده ندهم مگرآنکه خود را هلاك کنم وصبر کنم تابطریق حلال ونیکنامی وشرف وصل اورا بیابم وجز برضای

او قدمی برندارم وهرگز بااو دروغ نگویم واگراو پیش‌از من بمیرد بـا احدی هم‌بستر نشوم واگرمن پیش‌از او بمیرم از من بحل است که هرکه را خواهد یار گیرد بلکه درحیات‌منهم اگر مهرمرا داشته باشد باهرکه خواهد همخوابه شود آزادست من‌همان عشق اورا طالبم‌وجزمهراو را باخودنخواهم فردوس ازشنیدن این کلمات‌نزدیك بود فریاد کند و گفت: ای فرزند عهدی غریب می بندی و لافی عجیب میزنی هیچ میدانی اینها که تومیگوئی چه قدر مشکل‌است آیا باخود فکر کرده واینهارا سنجیده‌ای‌یابی گدار بآب میزنی‌عهدباخدابستن بازیچه‌وشوخی‌نیست گفت: بلی مـادرمن‌مدتی فکر کردم وتمام اینها رابدقت سنجیدم عشق همچو حکم کرد وبردلایل عقل غالب آمد پیروی عشق راواجب دیدم و کردم شما میخواهید باور کنید یانکنید مذهب عاشق زمذهبها جداست اگرعمرمادوام کرد وباهم بودیم خواهید دید که این یکمشت استخوان چگونه بعهد خود وفاخواهد کرد فردوس را عقل باینجا نمیرسید ومتحیر بود تصدیق کند یا تکذیب گفت قبول کردم عهد شما راا گرچه عقلم قبول نمیکند خداوند ناصر و یاور شما باد در بسر بردن این پیمان طغرا گفت حال بفرمائید هیچ پیغامی‌دارید گفت بلی چون پیغام‌شمارارسانیدم چنین وچنان جواب داد طغرا گفت اینکه سهل کاری است پس آینه بدست گرفته مقراضی برداشته تافردوس رفت بگوید چه میکنی یك قبضه مو از میان گیسوان خود بچید وبفردوس داد و گفت بگوئید ازاین‌عزیزتری نداشتم که برای‌شماهدیه فرستم فردوس گفت عزیزم حیفت نیامد که گیسوان خود راناقص کردی گفت‌مادر جان گیسو رافایده آنست که دوستی آنرا بدست گیرد اگرنه با دنبال حیوانات چه تفاوت دارد دیده را فایده آنستکه دلبر بیند ورنبیند چه بود فایده بینائی را در شهنامه نخوانده‌اید که رودابه چه گفت وقتی گیسوان‌را بیاویخت تازال بگرفت وباآن ببام قصررفت گفت بدان‌پروریدم‌من این تاررا که تادستگیری کندیاررا فردوس آن تارهای مشگین‌را درحقه‌ای‌نهادتابهرشمس سوقات‌برد پس غزل‌رابداد طغرا گرفته بوسها برخط جانان بزد واز شیرینی ان اشعار حالی بحالی شد و گفت امشب غزلی ساخته بشما میدهم که غزلش‌بی‌جواب نماند پس‌خوشحال وخرم‌غذائی خورده بخوابگاه رفت وپس‌ازساختن غزل راحت‌خوابید فردوس گفت اینکه‌خود را آسوده کرد باید رفت وآندیگر براهم آسوده ساخت

فصل دهم

اطمینان از عهدها

فردا صبح طغرا با حالی خوش برخاسته غزلی که ساخته بود بفردوس داد فردوس خواند بسیار پسندیده گفت عشق عجب مربی خوبی است تو کی همچو شعری میتوانستی گفت پس برخاسته چادر بسر کشیده رفت بسراغ شمس الدین او که رفت طغرا دگرباره به بستر رفته خوابید زیرا که شب رابواسطهٔ خیال شعر درست نخوابیده بود و نیز چند شب بود که تاصبح بیداری کشیده فردوس وارد خانه شد خواجه ابوالحسن رادید راه میرود سلام کرده ایستاد خواجه جواب داد اما نشناخت وپرسید کیستید وچه میخواستید گفت شمس الدین را میخواستم خواجه بفراست دریافت و گفت ببخشید نشناختم ازشما خیلی گله مندم که خیلی کم اینجا تشریف میآورید واز مامی پرسید چرا از بستگان خود چشم پوشیده اید فردوس گفت چند مرتبه آمده ام شما تشریف نداشته اید شمس را دیده و رفته ام چه باید کرد گرفتارم باختیار خود نیستم انشاءالله خواجه را ملالی نیست گفت چرا بی ملال هم نیستم از روزی که بشیراز آمده ام این پسر حالش بدشده روز بروز کاهیده میشود از خواب و خوراك افتاده درد اوهم معلوم نیست خودم که گرفتار دیدو باز دید مردمم اوخودهم در بند حال خود نیست شماهم که هیچ تشریف نمی آورید مراقب حال او باشید ببینید او راچه میشود وچه علاج باید کرد بی بی گفت چرا او رادیده وملتفت حال اوشده ام همچو میفهمم سوء هضمی پیدا کرده که نمیتواند غذا را بگذراند این است که آنچه میخورد کل بر طبیعت میشود واو رامیکاهد من امروز یك معجون جوارش مفرحی برایش آورده ام انشاء الله از امشب حالش رو بخوبی خواهد گذاشت شما آسوده باشید حال کجاست که اورا نمی بینم گفت دیشب باز کم خوابیده بود اورا گفتم رفته بخوابد فردوس ساعتی باخواجه صحبت کرد یکی از اعیان وارد شد او برخاسته بحجرهٔ شمس رفت دید در خواب است سرفه ای کرد شمس بیدار شد چشمش بخاله افتاد برخاست و گفت عجب خواب خوشی میدیدم کاش بیدار نمیشدم فردوس گفت شاید معشوقه را درخواب دیده اید گفت بلی والله دیدم ببالینم آمده بمن عتاب میکند که ای بی مروت معلوم میشود که بمن مطمئن نیستی وازمن عهد و پیمان میخواهی باش تاببینی که من درعشق پایدارترم یاتو من در وقت وداع آنشب یك کلمه بتو گفتم و جوابی

نشنیدم این خود دلیل بیمهری تست ای مادر مهربان فکری بفرمائید که من در خدمت این قبله جانم مقصر نشوم گفت نه فرزند اینها همه خیال عشق است و وسواس عاشقان اگر نه او چنان مست و گرفتار عشق شماست که اگر اره بر فرقش نهید آزار نیست بجان تو یك عهد و پیمانی در باب شما با خداوند کرده که عقل باور نمیکند من برای رسانیدن آن آمده ام گفت میدانم چه عهدی کرده و یقین دارم راست میگوید حال بفرمائید چه عهد کرده فردوس بیان کرد شمس گریان شد و گفت خداوندا تو شاهد باش من هم جز برضای او نخواهم رفت و جان و مالم را در راه او بذل خواهم کرد و نمیتوانم نسبت کذب و سست عهدی باو دهم پس فردوس آن حقه را در آورده بشمس داد پرسید این چیست گفت مفرح است که هم اکنون بخواجه پدرت گفتم برای شمس بدست آورده ام که هم امشب در او اثر کند و بحال صحت برگردد شمس با تعجب گرفته باز کرد و فریادی از شادی بر آورد و آن تارهای جان خود را مکرر بوئید و بوسید و حالش منقلب شد فردوس گفت چه دانستی که این چیست و از کجا آمده گفت بخدا تا حقه را گشودم بوی آنرا استشمام کردم که از آنشب در دماغم جای کرده بود پس گفت ای مادر مهربان چگونه شکر شما را بگویم اگر شما در این میان نبودید و مرا آسوده نمیکردید قطعاً دیوانه میشدم یا میمردم حال دعا کنید که بتوانم عهد این شیرزن را بپای برم و در طریق عشق سر شکسته نگردم در این گفتگو بودند که خواجه ابو الحسن آواز داد اینجا بیائید هر دو برخاسته بنزد او رفتند خواجه پرسید برای این پسر چه بنظر شما رسید فردوس گفت همان است که عرض کردم یك خوراك معجون باو دادم خورد همین امروز اثرش ظاهر میشود خواجه گفت انشاء الله پس رو بشمس کرده گفت آمده بودند بدعوت ما از جانب مهدعلیا آبش خواتون که جشنی بزرگ برپا میکنند در باغ شاهی برای تشریفات ورود و میهمانی امیر انکیانو گفت ما را کجا میبرند گفت میهمانی عمومی است زنانه و مردانه تمام اعیان و رؤساء مسلمان و مغول دعوت دارند و خبر کرده اند که جشن گوی و چوگان است و باید جوانان در میدان جلو باغ در حضور ملکه و خواتین گوی بازی و اسب تازی و هنرنمائی کنند مخصوصاً شما را هم خبر کرده اند مستعد باشید که در پیش مغولها خفیف نشوید این دو روزه که مجال هست غذائی خورده خوابی بکنید حمامی بروید عمده کار اسبهاست بدهید بگردانند که از جمام در آیند شمس باخود گفت بد مسئله ای نیست کاش میدانستم

که خانواده التاجوهم دعوت دارند یانه اگر باشند من از روی شعف وقوت قلب صبر خواهم نمود پس روبخاله کرده پرسید که شما هم در همچو مجالس حاضر میشوید فردوس ملتفت‌مقصودشده گفت شخصاً هیچوقت میلی به‌چوخوش گذرانیها وجلافتها نداشته و ندارم اماچون یقین دارم اهل خانهٔ التاجو بهادرهم دعوت دارند خواه نا خواه مرا میبرند برای پرستاری‌آن دختر شمس مسرور گردید فردوس خدا حافظی کرده براه افتاد شمس بمشایعت اورفت تادر خانه فردوس آن غزل را بیرون‌آورده باو داد گرفته بوسید وبحجرهٔ خود رفت گشوده‌دیداین‌ابیات است

من بچشم خویش خوارم گرچه در گیتی عزیزم ‌‌ زانکه جانانم نمیخواند بخدمت چون کنیزم
دل ببردی از کفم یکبار و جانی مانده بر کف ‌‌ سخت جانم گر ببینم بازتو در پایت نریزم
گر دهد دستم که گردم خاك کویت بعد مردن ‌‌ گر جهان گردد پراز طوفان‌ازآنجابرنخیزم
نی همین اندردلم جا کرده‌ای در عضو عضوم ‌‌ غیر مهر خود نیابی گر نمائی ریز ریزم
شمس اگر بر من بتابد نیستم از ذره کمتر ‌‌ گـر بیابم روزنی رقصان بسوی او گریزم
گفته بودی چون گذاری روز وشبها درچه‌حالی ‌‌ در میان روز وشب باهجر کی باشد تمیزم
میزند طغرای غم گردون همی بـر نام طغرا ‌‌ سرنهم‌چون‌نیست‌پائی تا که باگردون ستیزم

لذت این اشعار او را برقص‌آورد مکرر خواند تاحفظ شد اما فردوس بنزد طغرا رفت او را دید تازه از خواب برخاسته بشاش وخندان تافردوس را دید گفت آه بی‌بی جان این‌فرزند شما چراچنین‌زرد وضعیف‌شده این‌چه‌حالی است‌در چشمهایش پیدا شده هیچ ملاحظه کرده‌اید کـه این شمس ده روز پیش نیست فردوس تعجب کرده گفت: مگر شما امروز اورا ملاقات کرده‌اید که چنین ازجزئیات حال او خبر میدهید‌طغرا خندید و گفت: بجان توهم اکنون در پیش من‌بودا زساعتی که‌خوابیده‌ام باهم بودیم و درد دل میگفتیم تا بیدار شدم پشیمانم چرا بیدار شدم حال بگوئید حالش همین قسم است که من دیده‌ام فردوس گفت سبحان‌الله بجان تو بدون کم و زیاد همین قسم است مخصوصاً از اثر عشق یك حالی در چشمهایش پیدا شده مثل آنکه یك خم شراب خورده باشد وبقدری زرد وضعیف شده که پدرش درتشویش بود من او را مطمئن کردم که عیبی ندارد عجب این است که وقتی من رفتم در خواب بود وبصدای من بیدار شد ومثل شما اظهار پشیمانی میکرد که چرا بیدار شده و گفت شما را در بالین خود دیده که باوعتاب کرده گله مینمائید که چرا در عشق شما تردید کرده واطمینان خواسته است وخیلی مشوش بود که مبادا شما از

اورنجیده باشید و باو گفته بودید که من آنشب در وقت وداع کلمه‌ای بتو گفتم که علامت مهر من بود و تو چون جوابی ندادی مردد شدم که مرادوست نداری طغرا دستها را بهم زده گفت بخدا صحیح گفته من در این مدت پریشان همین مسئله بودم و همین خیال را میکردم که اگر او هم مثل من گرفتار بود بایستی آنشب در جواب من سخنی بگوید که دلیل مهر او باشد چون چیزی نگفت نباید گرفتار و بفکر دیدار من باشد حمد میکنم خدا را که دلهای ما باهم یکی است که آنچه در خیال من گذشته او در خواب دیده• ما یك روحیم اندر دو بدن در این صحبت بودند که کنیزی آمده آنها را بخدمت خاتون بزرگ احضار کرد چون بنزد طغای رفتند دیدند خوشحال است گفت بیائید بشارتی دارم ملکه فارس جشنی در باغ شاه خبر کرده که باید پس فردا جمعه بآنجا رفت بعلاوه مهمانی خوانین امراء و اعیان هم هستند که باید علی الرسم جوانان چوگان بازی و هنر نمائی کنند تماشای خوبی خواهیم کرد طغرا آهی کشید خواتون گفت آه از چه کشیدی دید قافیه را باخته گفت آه میکشم که ماهم یکوقتی اجازه داشتیم گاهی سوار شده گوی بازی میکردیم چه شد که ممنوع شدیم طغای گفت چون در مسلمانها رسم نیست که دخترها و زنها باینگونه کارها مشغول شوند و در این شهر مغولها در جنب مسلمانها مستهلك هستند ناچار باید برسوم و آداب آنها رفتار نمایند چون حکم براغلب است حال اگر میل داری بعد از این جشن از پدرت اجازه گرفته بیکی از نزهت گاههای دور از شهر رفته چند نفر از خواتین مغول را دعوت کرده چند روز آنجا میمانیم هر قدر میل دارید سواری و چوگان بازی نمائید باز آهی کشید خواتون گفت تو ما را آه کش کردی همچو هوس باز نبودی اکنون چه شده گفت نه خواتون هوس باز نیستم اما شخص تا کی باید دریك چهار دیواری محبوس باشد آخر دلش میپوسد گفت انشاءالله از این ببعد یك ترتیبی میدهیم که دل شما نپوسد حال بروید بتهیهٔ روز جشن مشغول باشید طغرا و فردوس رفتند بمنزل خود طغرا گفت بخدا من میل بهمچو جشن و تماشائی ندارم مگر بدانم شمس هم هست که اورا از دور ببینم اگر بدانم او نیست تمارض کرده نخواهم آمد شاید باز بخوابم و در خوابش بینم فردوس گفت دلخوش دارید که او هم وعده دارد من آنجا بودم که پدرش او را خبر داد که مخصوصاً از او وعده خواسته‌اند که با جوانان شیراز هنر نمائی کند او هم مانند شما مردد بود که شما هم هستید یانه از من بکنایه استفسار کرد مطمئنش کردم که هستید خوش

حال شد مشغول تهیه باشید که تماشاهای خوب خواهید کرد منظور خودرا در میان همسالان و اقران خود بدقت صرافی نموده قدر او برشما معلوم خواهد شد گفت شما درست میگوئید اماعشق ازاین ملاحظات بسی دوراست اگرتمام روی زمین پراز حور وغلمان بهشتی شود هیچیك را در نظرعاشق جلوه نیست وآنچه را درمحبوب خود مشاهده میکند در آنها نخواهد دید اودرمیان خوبان چون گل میان خاراست فردوس گفت حق با شما است اما خوب بخاطرم آمد آن تغیر شما آن شب که اورا پیش آورده تصدیق ازشما خواستم چه معنی داشت که نزدیك بود زهره مرا آب کنید طغرا خندید و گفت راست بگویم بشما حسد میبردم ونمیتوانستم دید که اورا غیری در آغوش دارد آن حرف شمارا بهانه کردم که بیرون روم و نبینم که شما اورا میبوسید ومن محرومم گفت خوب شما که باین درجه باورشك میبرید ونمیتوانید دید که پیرزنی اورا ببوسد پس چگونه آن عهدرا بپای میبرید وبچه جرئت آن عهد را نمودید که اگر حضورشما بادیگری همسر شود حرفی ندارید گفت آنشب غیرحالاست حالا می بینم بقسمی محبت او دردل من جای کرده وعشق او سراپای وجودم راگرفته که جزمهر ووجود اوطالب هیچ نیستم بهرچه بدانم میل دارد منهم بهمان میل دارم اگر بخواهد ده نفر زن بگیرد پای بمیان کار گذارده برایش میگیرم اما اگر بفهمم دیگریرا بقدر من دوست دارد خودرا هلاك خواهم کرد اگرطالب علقه زناشوئی بااوهستم نه برای زناشوئی است بلکه برای این است که بتوانم بدون مانع وملالتی اورا ببینم وبااو بنشینم وصحبت بدارم حالا دانستید که معنی عشق پاك خالص چیست آنچه را شما تصور میکنید آن عشق نیست میل وهوا وشهوت است فردوس اورا گرفته دهانش را بوسید و گفت حالا میفهمم که عشق عجب مربی خوبی است افسوس که پیرشده‌ام ودلم مرده است که بتوانم لذت این عوالم را درك کنم ـ اماشمس الدین پس ازرفتن فردوس بحمام رفته خودرا صفائی داده بیرون آمد ودرخدمت خواجه مشغول صرف غذا شد وبقدر دو نفر تناول نمود و گفت عجب معجونی بود ازغذا سیر نمیشوم خواجه گفت نه‌فرزند خودداری نما این اشتهای کاذب است یکمرتبه نباید بقدریکه میل هست خورد که ازطرف دیگر افتاد پس خرم راخواسته گفت اسبهای گوی وچوگان را بدهید بگردانند ونعل‌بندی نمایند که پس‌فردا سرشکستگی حاصل نکنیم خرم ازخوبی

حال خواجه زاده مسرور شد لیکن از آن اثر و حالتی که در چشمان او پیدا شده بود که تمام نمیشد در آن نظر کرده متعجب بود باری شمس در آن دو روز و دو شب بحال طبیعی خود آمد خواب کاملی کرد و رنگ چهره بحال اول شد و با آن موی دلبر عشق میباخت و طوقی از طلا داد برایش ساختند که در آن عهود رسم بود دلبران طوقی بگردن می افکندند و آن مویهارا در آن جای داد و بگردن افکند و با آن خوش بود .

فصل یازدهم

جشن گوی و چوگان و سیب بارآوردن درخت نارو

تا پس فردا که روز جشن بود بردونفر بقدر سالی گذشت یکی از شوق رسیدن بدیدار محبوب و دیگری از خوف مغلوب گشتن در نظر مطلوب پس فردا که روز جمعه بود تمام بازاریان دکاکین را بسته دسته دسته از شهر بیرون رفته درسرراه موکب اتابك وامیر و بزرگان جای گرفتند مدعوین نیز گروه گروه بازیب وزینت تمام آمده میگذشتند هر کس اسباب تجملی داشت آنروز بیرون داده بود خواتین پاره ای در تختهای مزین بعضی سوار براسبهای مجلل برخی برالاغهای زینت شده باخدام وغلامان آراسته خود عبور میکردند تاموکب ملکه پیداشد در تختی نشسته بود مزین بانواع قماشهای اعلی چهارقبه مرصع بجواهرات بر چهار گوشه آن نصب کرده بردو استر کوه پیکر یك رنگ بسته که ساخت و یراق آنها از زر وجل و پالان آنها ازدیبا بود ودر پیشاپیش آن نقاره و کرناوطبل و نفیر شاهی را برشتران می نواختند و چند جنیبت زرین ومرصع یراق درجلوش میکشیدند پس قریب (ف) هفتصد تن غلامان ماهروی مشکین موی مهوش براسبان تازی سوار همه باکمرهای زر گوهر نگار واسلحهٔ قیمتی آمده گذشتند آنگاه تخت ملکه بود که خواجه سرایان بریاست آغاکافور آنرادرمیان داشتندوشاطران وفراشان مردم را از گردو بر آن دور میکردند آنگاه موکب امراء واعیان شیراز پیداشد(ف) که امیر کلیجه وزیر پیشکار آبش خاتون درجلو آنها با طمطراق هرچه تمامتر روان بود خواجه فخرالدین ابوالحسن پدر شمس الدین باقدی بلند وریشی سیاه دوشاخ بر

اسبی کوه پیکر سوار باشمس الدین دراین موکب بودنداما شمس الدین در آن جمع که اغلب بزرگ زادگان شیراز بودند همه آفتاب طلعت و بازینت چون ماه بوددر - میان ستارگان براسبی بسیار ممتاز عربی خالص که ستام و ساختش فیروزه نشان بود سوار ولباسی از مخمل مشکی که یقه وحاشیه وقلچاقش را مروارید های اعلی دوخته بودند در بر کلاهی از پوست بره بسر داشت که شدهٔ ابریشمین باریشهٔ مروارید بدورش بسته بود شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری گوهر نشان بر کمرزده با شرابهای مروارید ویاقوت کمان و ترکش نیز بردوش و کمرداشت خرم نیز بر اسب باد صبا سوار بود با ده سوار دیگر ازعقب سراو روان و دو اسب سوقانی که مخصوص میدان گوی و چوگان بود پیشاپیش اومیکشیدند متصل اعیان وارکان درباری که اوراندیده بودند اسب خودرا بطرف اورانده بتماشای آن قدرعنا و چهرهٔ زیبا وجمال دلارا ویال وبال دلیرانه وآن اسب وزینت وجلال مشغول بودند وبایکدیگر ازاوصحبت میداشتند که این پسر از کیست وچه کاره است واز کجا به شیراز آمده پس از آنها موکب امیر انکیانو پیدا شد باجمیع رؤسای مغول و سواری زیاد و چتر وعلم وکوس و نفیر همه با جبه وجوشن و نیزه های بلند اغلب باریشهای کوسج وچهره های معوج واسبهای خشك ودرازوشمشیرهای بلند ساده چون بباغ رسیدند اتابك وخواتین ایرانی ومغول درطبقه بالای عمارت ورود کردند که هم بباغ منظر داشت هم بآن میدان امیر کلیجهٔ وزیر و اعیان فارس در طبقهٔ زیرین جای داشتند وبرای امیر مغول دربیرون باغ برسر میدان سراپرده های بزرگ وعالی افراشته بودند هر کس درخیمه ای جای گرفت ومطربان بسیار درهرمنزلی به زدن وخواندن مشغول بودند چون خواجه ابوالحسن وپسرش درخیمهٔ امیرالتاجو هم دعوت داشتند پس ازپیاده شدن بآنجا رفته باکمال احترام از آنها پذیرائی کردند پس باتفاق التاجو بسراپردهٔ انکیانو رفتندامیراز آنهاگرم پرسید وخوش آمد گفت پس ازصرف شربت وشیرینی ومیوه ملکه درایوانی که مشرف بود بمیدان درپس پردهٔ زنبوری بنشست باتمام خواتین اول سواران مغول بمیدان تاخته انواع هنرها نموده وچوگان بازی کردند از آن پس جوانان فارسی و پسرهای اعیان بمیدان آمده کارهای نمایان کردند و لعبهای حیرت انگیز نمودند که فریاد تحسین و آفرین از همه برخاست ناگاه ازسر میدان آفتابی طلوع کرد که تمام چشمها به آنطرف

متوجه گردید شمس الدین از پیش وخرم ازعقب او براسبهای مرتاض سوار داخل میدان شدند اول بانیزه وشمشیر و کمان هنرها نمودند و کارها کردند که تمام جوانان بکناری ایستاده بنظارۀ آنها پرداختند و محو و مات آن لعبها بودند یکمرتبه شمس اسب را ازجای بر کند وپردو نمود واسب او برحسب تعلیمی که داشت دراثناء دویدن زانوها برزمین نهاد هر کس نمیدانست گمان کرد که بسر رفت وفریادیاالله یاالله ازهر طرف برخاست شمس را دیدند که از خانۀ زین بلند شد ومعلقی زد همه گفتند گردنش شکست ای افسوس ناگاه دیدند راست برروی دو پاایستاداسب که بلند شد درهمان گرمی پادرر کاب نهاد ودرخانۀ زین قرار گرفت که فریادالحمدلله و احسنت ازهر کنار بفلك رفت اماطغرادر صف خواتین نشسته بودو بجای چشم دهان گشوده محو آن حرکات معشوق بود فردوس نیز درپهلوی او نشسته مراقب حالش بود چون شمس الدین ازاسب جدا شد بی اختیار مشت را بسینه خود کوفته گفت ایوای، فردوس بپهلوی او زد که چه میکنی و چون صدای افسوس از همه بلند شد حتی از اتابك فریاد طغرا مستهلك شد اما دودی پیش چشم او را گرفت که دیگر جائی را نمیدید لیکن شنید که بلافاصله آواز الحمدلله و احسنت بلند شد و اتابك گفت حیف بود این جوان تلف شود اما عجب لعبی نمود آیا هیچکس از شما او را میشناسد کسی نشناخت فردوس گفت پسر خواجه فخرالدین ابوالحسن دیلمی است ملکه گفت اسم پدرش را زیادشنیده ام خداوند این پسر راباو ببخشد طغرا بحال خود آمده بود اما بدنش میلرزید آهسته بفردوس گفت مرا بجای دیگر ببرید چون خواتین سر گرم تماشا بودند آهسته برخاسته بیرون رفتند و بغرفه ای که خالی بود داخل شدند فردوس بطغرا گفت نزدیك بود که خود رارسوا کنی گفت مگر باختیار من بودشما که دیدید چگونه از اسب رفت اما چون سوار کار نیستید چندان ملتفت نبودید اما من یقین کردم ... دیگرزبانش یارای گفتار نداشت که بگوید (خرد شد)و گریه راه گلویش را گرفت فردوس گفت الحمدلله عیبی نکرد و برسرهر دو پا ایستاد اوهم گفت حمد خدا را فردوس گفت از این دریچه هم میتوان سرپا ایستاد. بمیدان تماشا کرد طغرا برخاسته سر از دریچه بیرون کرد وقتی بود که شمس گوی را بمیدان انداخته و جوانان فارسی آنرادرمیان گرفته بودند وچندمرتبه گوی رااز پیش آنها بدر برده بود این دفعه که گوی را از سرمیدان جلو کرده می آورد در وسط میدان چشمش بآن

دریچه افتاد و معشوقه را بشناخت پس چنان چوگان را بگوی نواخت که اززمین بلند شده راست بطرف آن غرفه رفت و درمیان شاخهای درختی که در نزدیك آن غرفه بود بند شد شمس فریاد کرد بایست که آمدم واسب را تاخت بپای آن درخت و پیاده شده دامان بکمر استوار کرده بچابکی از آن درخت بالا رفت چون بمحاذی آن غرفه رسید چشمش بجمال معشوقه افتاد که سر از دریچه بیرون کرده باو مینگرد تعظیمی نمود طغرا سیبی در دست داشت بطرف آن گوی که در شاخهای درخت بند شده بود انداخت و گفت ای دلاور سرگردان آن گوی شماست شمس دست گشوده آن سیب را از هوا بگرفت و آن را بوسیده در بغل نهاد و گوی را برگرفته سرازیر شد حریفان رسیدند چون بزمین رسید گوی را پیش آنها انداخت وسیب را از بغل در آورده ببهانهٔ بوئیدن ببوسید یکی از آنها بدید وپرسید این سیب از کجا آمد گفت از این درخت چیدم گفت درخت ناژوست گفت باشد چون خدا بخواهد ناژو سیب بار آورد یاران خندیده بسرکار خودرفتند پس از اتمام بازی گوی چندچوب در سرمیدان فرو بردند و برسرهریك سیبی نصب کردند که سواران در پشت اسب بآنها تیر افکنند جوانان تیری زیاد افکندند پنج سیب راشمس بزد سه سیب رادیگر تیراندازان که آواز آفرین ازمرد وزن بلند شد پس وقت شیلان کشیدن شدوهر کس بمجلس خود رفت امیر انکیانو گفت خواجه فخرالدین شما را تهنیت میگویم بداشتن چنین فرزندی که امروز در ترك و تاجیك و کرد و دیلم وعرب وعجم نظیر ندارد اول سوارش باید خواند در هرباب تمام است مشق شمشیر باقی ماند بعصر پس از صرف غذا و استراحت برخاستند انکیانو بفرمود تاگوسفندی چند بیاوردند وامرا شمشیر کشیده هر یك گوسفندیرا دو نیمه کردند یکی باقی ماند امیر بشمس فرمود اینهم حق تست شمس تعظیمی کرده گفت امیر سلامت باشد گوسفند را دو نیمه زدن کار قصابان است لامحال اگر درازگوش بود طوری بود انکیانو حکم کرد تادراز گوشی حاضر نمایند غلامان برفتند و درازگوشی در زیر درختها بیافتند بیاوردند خورجینی از آن شاگرد فراشان برپشت داشت بر نگرفتند شمس برخاسته پایها را چپ و راست نهاد و تیغ را بالا برده فریاد کرد یا اباالحسن و نواخت بر کمر درازگوش همچو گمان کردند که نام پدر خود را برد دیدند تا نصف کمرالاغ را برید و دیگر شمشیر کار نکرد اما صدائی از آن خورجین دروقت بیرون کشیدن

شمشیر شنیده شد شمس پیش رفته دید آن خورجین پر است از زنجیر که فراشان علی‌الرسم با خود بر میدارند غلامان آمده زنجیررا بیرون آوردند دولای از آنرا بریده دولا باقی مانده بود تامیان شکم در از گوش هم بریده شده غلغله از حضار برخاست و هر کس بزبانی آفرین میگفت انکیانو او را پیش خواسته ببوسید وشمشیر مرصع خودرا از کمر گشوده بکمر او بست و گفت فرزند باشمشیر زدن تو دیگر نباید نام ازشمشیر بردشمس دست او را بوسیده با چهره بر افروخته بجای خود بر گشت حضار همه تحیت و تهنیت گفتند این خبر بعرض اتابك آبش رسید خواجه سرائی بفرستاد که آن زنجیر ها راباآن جوان بحضور بفرستید من ببینم انکیانو اجازت داد شمس برخاسته شمشیر خود را بدست خرم سپرد و زنجیرها را در مجموعه نهاده خواجه‌سرا برداشت ببالا رفتند شمس در پشت پرده ایستاد و زنجیر ها را بردند بحضور همه خواتین حیرت کردند و هر یك بقسمی توصیف از دلاوری وزیبائی وهنرمندی او مینمودند آبش خواتون گفت توصیف خالی چه لطفی دارد باید یك ناز شصتی همه باوبدهید پس خود رشته مروارید درشتی که در گردن داشت بر آورده سرانداز لطیفی بسر کشیده گفت او را در آورید خواتین هریك رویمال یا چیز دیگری بروی صورت کشیدند طغرا هم شدهٔ معهود را که همیشه بـا خود داشت در آورده بسر کشید شمس داخل شده تعظیمی کرده بایستاد ملکه گفت ایجوان دلیر اگرچه انعام تو بر ذمهٔ ماست که بعد بتو بدهیم لیکن این خواتین همچو میل کردند که فعلا مزد دستی بتو داده شود بیا اول از آن مرابستان شمس با ادب و شرم تمام پیش رفته آبش فرمود بنشین زانو زده بنشست ملکه رشته مروارید رابدست خود بگردنش انداخت و دستی نرم به صورتش زده گفت مبارك است شمس زمین را بوسیده برخاست آغا کافور خواجه سینی طلائی بدست گرفته بدور افتاد هریك از خواتین چیزی از جواهرات وزرینه خود را از قبیل دست بند آلات و انگشتری و گُل و سنجاق و آویز وغیره در سینی انداختند بطغرا که رسید انگشتری فیروزهٔ جفت همانرا که بخرم داده اسمش بر آن نقش بود از انگشت در آورده انداخت فردوس چون چیزی نداشت بر خاسته و گفت علیاحضرتا این جاریه چیز قابلی ندارم بفرمائید بجای مزد دست هر قدر میل دارد مرا ببوسد آبش غش کرد از خنده و گفت فردوس بیگم عجب احسانی دربارهٔ او میکنی مگر جوانی قحط بود این تکلیف را باین بیچاره کند که تو پیرزن میکنی

طغای فوراً بجواب آمده گفت میخواهد بفهماند که این خواجه خواهد زاده اوست آبش گفت عجب آیا مادر این جوان هم دخترملك نظام‌الدین حسنویه است فردوس گفت چنین است آبش فرمود پس تو او را ببوس فردوس دست بگردنش افکنده بوسهٔ آبدار از جبین او گرفت ایندفعه دیگر نوبت ملکه بود که برور شك بردپس کافور سینی پراز زرینه و جواهر را آورده در حضور اتابك بر زمین نهاد ملکه بشمس فرمود ایجوان دلاوراین خواتین محترمات چون امروزبسیار ازهنرنمائیهای تو محظوظ‌شدند خواستند ناز شصت و یاد بودی بتو دهند این است بهابر لیر ودر نوکری سلطان مصرف کن آن‌تسبیح مروارید راهم والی هرموز بما هدیه‌فرستاده بودو کمیاب استارزان‌ازدست مده وعلاقهٔ‌خنجرخود کن شمس تعظیمی کرده گفت سایهٔ چتر ملکهٔ ملك سلیمان وتختگاه کیان برسرما پاینده باد همان نظر مرحمت‌و التفاتی که در بارهٔ این چاکر وچاکرزاده خود مبذول داشته‌اند برای مفاخرات این غلام و خانواده‌ام‌زیاد است اگر لقمه نانی هست از دولت این خاندان سلطنت‌است استدعا اینکه این چاکر را از این انعام خواتین معظمه معاف فرمایند همان رشته تسبیح که بجای رشتهٔ عبودیت و طوق غلامی ملکه جهان است برای سربلندی غلام کافی است ملکه را از آن علو طبع و بلندی همت اوعجب‌آمد که از اینهمه‌جواهر وزر که خراج مملکتی‌است صرف نظر میکند و باخود گفت بزرگ‌است‌خداوندی که این حسن وجمال را با آن شجاعت وهنر و این همت و گذشت در یکنفر جمع کرده خوشا بحال آن زنی که با او هم بالین ومونس‌است پس فرمود نه خواجه‌زاده قبول هدیه عاری ندارد این خواتین از شما خواهش میکنند که قبول نمائید مگر نمیدانید که از ردآن بآنها بی‌احترامی کرده‌اید میل دارند که اینها را بمصرف کار خیری برسانید و همه را در آن جشن وسوردعوت کنید که هریك بقدر آنچه‌هدیه کرده‌اند بخورند و بریزند همه‌خندیدند پس با سر اشاره کرد تا کافور آمده سینی را برداشت و بازوی شمس راگرفته هر دو تعظیم کرده بیرون رفتند کافورسینی را تا پای پله برد در آنجا شمس یك حلقه انگشتری الماس از آن میان برداشته بخواجه باشی تعارف نمود پس‌خرم آمد وسینی را درشال دستمالی‌ریخته سینی را بکافور داد شمس هم باآن رشته مروارید درگردن باوقاری تمام وارد مجلس‌شد. امیرانکیانو وحضار اورا مبارك باد دفتند پس ازرفتن شمس ملکه گفت خواتین‌این.

جوان را چگونه یافتید همه گفتند از حق نمیتوان گذشت عدیل و نظیر ندارد در همه چیز گفت نسبی عالی هم دارد از دوطرف بپادشاهان میرسد گفتند چنین است گفت پس هر کدام دختری دارید باو بدهید که خوش بخت خواهد شد همه خندیده رو بطغای خواتون کرده گفتند حق این بانو است که همتای این گوهر گرانبهارا در خزانه دارد طغرا چون یکپاره یاقوت رمانی سرخ شد وسررا درشده پیچید طغای گفت افسوس که ما درشیراز وطن نداریم اگرنه منت داشتیم کفوی کریم ولایق پادشاهانست اما یکدختر بیش نداریم نه اورا میتوان درغربت گذاشت نه این جوان دست از دولت ونعمت خود کشیده بامامی آید آبش گفت شماچرا میخواهید بروید گفت ما نمیخواهیم اما اختیار ازخود نداریم تابع میل وارادهٔ سلطانیم ملکه گفت حق با شماست طغرا چون دید که مادرش مایل است بوصلت آنها قدری امیدوارشد وبا خود گفت ایکاش خیال پدرم راهم میدانستم نزدیك غروب که متفرق شدند فردوس بطغرا گفت عزیزم از بخت خوراضی شدی که امروز مکرر محبوب را دیدی و کلام اورا شنیدی وخیال مادر را فهمیدی وشنیدی چقدر مشکل است این مواصلت طغرا آهی کشیده گفت مگر خدا فرجی سازد ما باید همچنانکه عهد کرده ایم صبر کنیم اما باز بشرط وامید دیدار

فصل دوازدهم

چگونه شمس ارادت بهیخ پیدا کرد

شب که بخانه رفتند خرم چگونگی مجلس اتابك را که شمس برایش حکایت کرده بود بخواجه گفت او از استغنائی که پسرش بخرج داده بود بسیار خوشوقت شد، پس گفت آن جواهرات را بیاور ببینم بمنت آن می‌ارزد خرم رفت وآنهارا از شمس خواست شمس آن انگشتر طغرا را ازمیان آنها برداشته باقی را داد بدست خرم چون خرم جفت آنرا داشت تا دید شناخت واز کار شمس یك چیزی بدلش گذشت پس آنها را بخدمت خواجه آورد خواجه در مقومی جواهر ماهر بود آنها را بدقت ملاحظه نمود وبده تا دوازده هزار دینار قیمت نمود پس شمس را طلبید ورشتهٔ مروارید را گرفته ملاحظه نمود وگفت بسیار اعلی است هزار دینار بیش ارزش دارد حال فرزند برای این مال چه خیال داری گفت اختیار باخواجه است

گفت بعقیدهٔ من باید اینها را فروخت و تنخواه آنرا بمصرف خریدن ضیاع و مستقلی در شیراز رسانید باید بخواجه محمود جواهری که بامن دوست است سپرد که مشتری خوبی پیدا کرده بفروشد تا جائی پیدا کرده برایت بخرم گفت امر از خواجه است اما این تسبیح مرواریدرا نباید فروخت گفت تا به ببینم چه اقتضامیکند شب را شمس بخیالات روز وملاقات معشوقه گاه بیدار بود گاه در خواب فردا صبح خواجه باو فرمود من بحمام میروم تو بفرست خواجه محمود را آورده اینهارا تسلیم او کن باخود ببرد که در این خانه اعتباری نیست وخود بجائی نرو که باید بخدمت حضرت شیخ سعدی برویم آیا تو میل نداری خدمت این شیخ بزرگوار برسی گفت بسیار هم میل دارم مکرر خواستم عرض کنم دیدم دیدو بازدید شمارا مجال نمیدهد خواجه گفت بلی شرفیابی ما خیلی دیر شد پس خرم را بآوردن خواجه محمود فرستادند وخواجه بحمام رفت خواجه محمود بیامد و آن جواهر آلات را تحویل گرفت او هم تقریباً مثل خواجه قیمت کرد ورفت تا خواجه در حمام بود شمس فرستاد خاله‌را آوردند او چگونگی مجلس دیروز وحالات طغرا را بیان کرد و آنچه پس‌ازرفتن از مجلس اتابك در بارهٔ او صحبت داشته بودند حکایت نمود شمس را از سختی کار خود خاطر مشوش گردید وباخود گفت دراین کارجز آنکه بقوت مصابرت واستغاثه بدرگاه پروردگار کاری بتوان کرد تدبیری دیگر بخاطرم نمیرسد پس انگشتری اسم طغرارادر آورده بوسیدو بخاله گفت بگوئید چگونه شکر این موهبت را توانم بجاآورد که مرا باین عطیه مخصوص داشتی از میان آن همه جواهر انچه بکار من آمد این بود که نزد من قیمت ندارد فردوس نیز پیغامهای طغرارا رسانید که از دیروز چون دیدم شما از اسب رفتید تا بحال متصل قلبم مالش میکند ودر زانوهایم سستی پیدا شده اما نمیدانم چه قدر باید از بخت خود راضی باشم که شما را در آن نزدیکی دیدم و کلام شما را شنیدم خداوند مسبب‌الاسباب و یاور دل سوختگان است باید فرج از او خواست وبس- تابار دیگر اسبابی از غیب‌فراهم آید ومن شما را از دور یا نزدیك زیارت کنم نصف عمرم میگذرد شمس گفت بفرمائید بس نبود که شما توانستید مرا ببینید اگر چه از دور باشد من چه کنم که نه‌ازدور ونه از نزدیك مدتی است شما را ندیده‌ام مگر آن یك نظر ازدریچه وتا بحال مست همان یکنظرم معلوم میشود دعاهای شما مستجاب تراست پس دعا کنید که مقدرشود منهم شمارا ببینم خاله رفت وخواجه بیامد اسبها حاضر بود غذائی خورده بطرف

صومعه شیخ سعدی برفتند خرم هم همراه بود در راه خواجه بخرم گفت ما که در شیراز کار مهمی نداریم غرض ملاقات انکیانو بود بعمل آمد خوب است از فردا کارهای جزئی که هست انجام دهید که تا جمعه دیگر روانه‌شویم شمس را خاطر مشوش و قلب مکدر شد و گفت باید شیخ را واسطه قرار دهم که مرا در شیراز گذارند اگر قبول نکردند خود را باید پنهان نمود تا مأیوس شده بروند در همین خیالها بود که رسیدند بخانقاه که تا شهر یك فرسخ بود چون وارد شدند شیخ را دید باقدی بلند وریشی سیاه و سفید لبادهٔ پشمین در بر بروی قطعه حصیری هندی نشسته دوات وقلم و کاغذ در پیش‌نهاده‌و برصفحه‌ای‌چند شعری نوشته مشغول‌ساختن تتمه آنست خواجه سلام کرد شیخ سر برداشته جواب گفت وخواجه را شناخت بر خاسته بغل گشود و گفت: «آمدی وه که چه‌مشتاق وپریشان بودم» برادر من چند روز است چشم براه شما دارم دیدم خبری نشد خود مصمم بودم شهرآمده شمارا زیارت کنم باز بملاحظه‌ایکه بشماخواهم گفت نیامدم تا آنهاباهم معانقه کرده واظهار مهر واشتیاق مینمودند شمس باخود نیت کرد که اگر در این اول ملاقات این شیخ صاحب دل چیزی بمن عطا فرمود دلیل آنستکه کام‌من روا خواهد شد و الا باید مایوس بود خواجه در جواب شیخ گفت قلب حضرت شیخ که آئینه نمایندهٔ حقایق است گواه خواهد بود که بزرگتر مقصود بنده از این سفر دست بوس پدر پاك ضمیرم بوده ودیگر خیالات فرع آن ولیکن بقدری علایق بیمعنی اطراف ماهارا احاطه کرده و خیال را مشغول دارد که نمیتوانیم قدمی بمراد خود برداریم ده روز است بشیراز آمده‌ام امروز توانسته‌ام از دست دید وبازدیدهای بیفایده خود را خلاص کرده شرفیاب شوم پس شمس پیش آمده‌زانوی‌شیخ‌را بوسه زدوخواست برخیزد شیخ سر اورا گرفته بلند نموده ولمحه‌ای درچهرهٔاوخیره‌نظر کرد شمس اثری از چشمهای سیاه درشت شیخ مشاهده کرد که تا قعر دلش نفوذ نمود مثل آن بود که بهمان یك نظر تمام نقوش صفحهٔ ضمیراوراخواند تاب‌آن‌نظر را نیاورده سایهٔ چشم را بزیر افکند شیخ روی بخواجه کرده فرمود همان فرزند دلبند ما نیست ماشاءالله خوب بزرگ شده عجب شباهتی‌بجوانی شما دارد خدا کند درشباهت معنوی‌نیز قصوری نکرده‌باشد «ومن‌بشابه ابه فما ظلم»خواجه گفت‌اگر چیزی شده یا بشود از برکت توجهاتی است که حضرت شیخ دربار‌ه‌اش فرموده‌اند در دوازده سال قبل و اورا بخطاب فرزندی مخاطب ساخته‌اند شیخ گفت بلی در

همین یك نظر که اورا دیدم همچو بدلم گذشت علاوه بر آن فطرت پاك وتربیتهای شما دلش پر از محبت است و رو بشمس کرده فرمود: چنین نیست فرزند؟ شمس از این سؤال بر خود لرزید وخواجه تعجب کرد پس سرش‌را پیش کشیده چهرهٔ او را ببوسید ودر پیش روی خود جای داد پس خرم پیش آمده دست شیخ را بوسید شیخ او را هم در آغوش آورده بوسید و گفت این است یار ورفیق شبهای تارما در دور-خرم‌ملتفت آن ایهام ملیح شدو گفت زهی‌سعادت این عبد اگر در گور دیگر هم روحانیت حضرت شیخ سایه بر سرم اندازد شیخ فرمود جانهائی که باهم آشنا وخالص از شوایب اغراض دنیوی دوستند در آن عالم هم باهم خواهند بود شمس هرچه فکر کرد نفهمید که غرض شیخ از شبهای تار در گور چه بودوجواب خرم چه معنی داشت که گفت (اگر در گور دیگر) باخود گفت خیلی مانده من چیز بفهمم باید ازخرم بپرسم معنی این ایهام چیست پس شیخ فرموداگر محبت خالص باشد دل وجان محب ومحبوب یکی میشود ونظر بچهرهٔ شمس کردو گفت چنین نیست فرزند گمانم این است که خواجه خوب شمارا تعلیم کرده باشند وهمه چیز را فرا گرفته باشید خاصه با مراقبت کاکاخرم و آگاهی از هر گونه علمی خواجه گفت در تعلیم او کوتاهی نشده مادهٔ او هم بی‌استعداد نیست لیکن در فیروزآباد بیش از این دست نمیداد خاصه باعشقی که بسواری وشکار دارد اما شمس ملتفت شد که مقصود شیخ از آن سؤال چه بود ودید تمام ما فی‌الضمیر او را میخواند پس شیخ پرسید از چه مقوله علوم تحصیل کرده‌اید شمس گفت نحو و صرف و اشتقاق و لغت ومنطق واندکی کلام وتفسیر وتاریخ واشعار عرب واندکی ریاضیات‌از حساب وهیئت ونجوم فرمود از مسالك و ممالك چیزی یاد گرفته‌اید گفت جزئی فرمود نیکو علمی است خاصه برای کسانیکه میل‌بسیاحت دارند آنرا نیکو بیاموزیداز کجا بسفر های دور محتاج نشوید پس پرسید وجه تسمیهٔ فیروز آباد وطن شما چه چیز است گفت شنیده‌ام فیروز پادشاه ساسانی آنجارا آباد کرده وقصری در آنجا بااین اسم‌داشته فرمود قبل‌از آن ناحیه فیروز آباد وشهرش چه اسم داشته گفت: نمیدانم فرمود(ف) این ناحیه در زمان کیان بسیار آباد وشهری آنجابوده‌سخت محکم و از تطاول بیگانگان محفوظ زیرا که آن جلگه ودشت در میان چهار کوه افتاده که مانند حصاری آنرا مصون دارند جز راهی از جنوب ودیگری از شمال که بتوان لشکری بانجا برد ندارد وچون این دو راه هم در میان کوههای

سخت ودر بندهای تنگ واقع است حراست آن با اندك سپاهی ممکن است اسکندر
رومی که تمام بلاد ایران را بگشود مدتی معطل گردید وفتح آنجا میسرش نگردید
بخشم آمده فرستاد کوههای دو طرف معبر جنوبی را که مجرای رودخانه ومسیل
آبهای بهاری جلگه و کوههای فیروز آباد آن دره است شکسته ودر آن مجری
ریختند تا پرشد وبالا آمد وآب بعقب نشست چون مجرای دیگر نداشت کم کم
سطح آن محال را فرو گرفت وتمام قراء ومزراع وآن شهر در آب غرق شدو
مردمش فرار کردند سالها آن محال دریائی بود تا اردشیر بابکان صاحب ممالك
ایران گردید وحال آن بلوك را بشنید حکم کرد تامجرای قدیم آب را ازسنگ
وخاك خالی کردند آب کم کم کشیده شد ودشت خشك گردید چون گور درلغت
فرس بمعنی دشت است وآن دشت از زیر آب پیدا شده بود آنجا را گور نامیدند
وشهری در میان آن دشت بنا گذارد بسیار وسیع ومدور وبر گرد آن باروئی پهن
وبلند از سنگ و گچ بر آوردند وخندقی عریض وعمیق بر گرد آن فروبردند و
آب رودخانه را در آن بیفکندند وآنجا را مرکزیك قطعه از چهار قطعه مملکت
فارس قرار داده آن قطعه‌را کوره اردشیر نامیدندواعراب‌اردشیر خره‌اش خواندند
وگور راکه اسم آن ناحیه بود معرب کرده جور گفتند ونوشته‌اند که‌اردشیر در
میان این شهرمناره‌ای ساخته بود بسی پهن وبلند وبر زیرآن قصری بساخته‌آنرا
ایوان نامیدندواز فرسخی مسافت باعانت شتر گلو آبی بآنجا برده بود ودر نزدیك
آن شهر آتشکده بساخت ازسنگ و گچ که سالهای دراز معبد مجوس بود و آتش
آن هیچوقت‌خواموش‌نشد تادرشب ولادت باسعادت‌حضرت ختمی مرتبت(ص) که‌از
جای آن‌آتش آب بجوشید که هم اکنون‌آن‌آب جاریست و قطعه‌ای از آن محال
باآن مشروب میشود وجائی راکه آن آب ازآن میجوشد قنب نامند پس ازمدتی
فیروز ساسانی نام آن محال را فیروز آباد نهاد و لیکن شهر را بهمان قسم گور
میگفتند تا زمان عضد الدوله جد خاندان شما او هرسالی دوبار یاسه بار بآنجارفته
وباز میگشت زیراکه از خوبی آب‌و هوا وصفا آنجارا خوش داشت وشکار هم
آنجا فراوان است ظرفاء شیراز مضمونی ساخته گفتند هر کس یکبار بگور رفت
باز نگشت‌اما امیر ما در سال چند بار بگور رفته و باز گردد چون عضد الدوله
بشنید حکم کرد که آن شهر را باسم محل فیروز آباد خوانندهر کس دیگر لفظ
گور بر آنجا اطلاق کند زبانش را ازقفا برآورند از آن وقت نام گور از زبانها

بیفتاد و آن شهر نیز بسبب انقلابات خراب شد ودر نیم فرسنگی آن قصبه کوشك آباد ومرکز آن محال گردید که اکنون مسکن شماست شمس یکباره مغلوب تصرفات شیخ گردید وزبان وخیال و هوشش از کار بماند پس شیخ رو بخواجه فخرالدین کرده پرسید امیر تازهٔ شما چگونه آدمی‌است گفت شخصی باعزم وحزم وعاقل ومردمدار و عدالت شعار وپول دوست بنظر میآید شیخ فرمود هوش شما بخطا نرفته است خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان هم تقریباً بهمین اوصاف او را بمن معرفی کرده‌وتوصیه‌ای نوشته‌اند که بااو گرم بگیرم که نزدیك بهدایت وقبول اسلام است دو روز پیش التاجو بهادر که میشناسید وبنصایح من مسلمان شده اینجا آمده واز او پیغامی آورده خواهش ملاقات کرده بود دیدم زوداست بدیدن او بروم همچو گمان خواهد کرد که فقیر هم مثل دیگر رؤسای اهل‌علم شایق‌ملاقات وتقرب بایشانم عذر خواستم وبایمنجهت ازملاقات شما هم محروم شدم اما محض دلجوئی او واجراء خواهش‌صاحب دیوان‌قصیده‌ای برایش‌میساختم که شماواردشدید وآن‌اشعار را بخواجه‌داد که‌مطلعش‌این بیت‌بود:«بسی صورت بگردیده‌است‌عالم ازاینصورت بگردد عاقبت هم» خواجه پس‌ازمطالعه گفت علم‌الله امروز در ملك سخن سرائی حضرت‌شیخ ما سلطانند همانست که‌خود فرموده‌اند: «همه گویند وسخن گفتن‌سعدی دگر است» شیخ فرمود خداوند اثر بدهد پس شیخ باز رو بشمس کرده از ریاضی چند مسئله بپرسید او بخوبی از عهدهٔ جواب برآمد شیخ اظهار خشنودی کرد و فرمود شما ازمن مستحق انعامی شدید اما درچنتای درویش چیزی جز آلت حرزو حفظ یافت نمیشود نه جواهری داریم نه زر وزیوری پس دست برآورده جل‌بندی که بمیخ آویخته بود فرود آورده از آن‌حقه‌ای بیرون‌آورد چون آنرا بگشود جز انگشتری ازفولاد سیاه در آن‌نبود آنرابرآورده بشمس‌داد وفرمود یکی ازمشایخ مغرب که در علم حروف ورموز وطلسمات اول عالم بود وازاطراف‌بلاد شد رحال کرده برای تحصیل آن علوم عزیز بخدمتش می‌آمدنداین‌انگشتریراازروی‌قواعد واصولی که داشت نقش نموده چون من سالی چندمواظب خدمتش‌بودم وبقدم‌صدق وصفا با او راه می‌پیمودم این را بمن عطافرمود وگفت آنرانیکو بدار که دراسفار نیکو حارس وحافظی استاز خواصش‌آن است که‌دارنده‌اش‌ازحرق وغرق‌وزحمت درندگان وآزارحشرات الارض مصون است ودرنزد سلاطین وزراء و امراء محبوب بعد شیخ تاملی فرموده گفت وبآرزوی خود هم میرسد اگر چه او را موانع سخت

در راه باشد ومدتی درازهم طول بکشد و بمن امر فرموده که آنرا از هواپرستان و نا اهلان پوشیده دارم اما توفرزند انشاءالله اهلی و از هواپرستی و اغراض فاسده دور پس این را بتومیدهم که از مهالك نگاهبان تو باشد آنرا همیشه باخود بدارو محترم شمار شمس با دودست گرفته ببوسید ودر انگشت کرد وبا خود گفت چنان مینماید که من بآرزوی خویش خواهم رسید اما پس‌از مدتی دراز و باتحمل‌مشقات آنگاه گفت یك نظرتوجه ودعائی از حضرت شیخ برای دفع بلایا و تسهیل کارها ارادتمندان‌را کافی و نیکوتراست از هزار عوذه‌وتمیمه-شیخ تبسمی کرده‌فرمودند ای فرزند در امورات دنیا باید صابرودرپیش مصائب آن پایدار بود فرموده‌اند«ان الجنة حفت‌بالمکاره»نابرده رنج گنج‌میسر نمیشود درك‌مقامات عالیه ومرادهای‌دو جهانی میسر نشودجزبتحمل مصاعب‌ومشقتها هیچ گلی‌بی‌خاز ونوشی بی نیش نباشد

دست درخانهٔ زنبور مکن از پی نوش ا گرت نیست تحمل که چشی‌ضربت‌نیش

پس روی بخواجه کرده بصحبتهای‌دیگرمشغول شدندخواجه‌پرسید ازصاحب دیوان تازه چه خبر دارند فرمود بیشتر اوقات مرا یاد میکنند و احسانشان مستمر است دو سال قبل معتمدی از خویش را باینجا فرستاده بودند و بااو پانصد دینار زر ودستاری از بهر سراین فقیر روانه داشته ودر نامهٔ خود که مشتمل بر سؤال چند بوداز برای‌من‌نگاشته که‌بدست دارنده خط دستاری از بهرسر آن پدرو پانصددینار زربهر علفهٔ مرغان فرستاده شد آنرا قبول فرمایند که پس‌از این عذر خواسته شود آنشخص کاغذ وزر می‌آورد چون باصفهان میرسد اندیشه میکند که من دیدم که خواجه خروار خروار زر بسعدی میداد او قبول نمیکرد اگر از بهر علفهٔ مرغان قبول میکند من خودرا در معرض‌مرغان درآورم‌وصدوپنجاه‌دینار ازآن برگرفته ودر دکان تاجری بنهاده‌وبشیراز آمدو کاغذوزر برسانید من چون کاغذ بخواندم وبدانستم که‌آن غلام در زرتخلیطی روا داشته‌شرم‌داشتم که بروی وی چیزی گویم ونیز روا نبود که خواجه را از خیانت غلامش که بدو اعتماد دارد نیاگاهانم اورا گفتم فردا بیاتا جواب کاغذ بنویسم‌آن‌شب‌جواب سؤالها بنوشتم ودر جواب‌دستار و زر چنین نگاشتم

(چون که‌تشریفم فرستادی ومال)	(مالت‌افزون بادوخصمت پای مال)
(هر بدیناریت سالی عمر باد)	(تا بمانی سیصد و پنجاه سال)

روز دیگر که آن غلام بیامد آن‌جواب را سربسته بوی‌دادم بگرفت و برفت

چون نامه را بدست خواجه میدهد و مطالعه میکند میگوید ای ناکس صد و پنجاه دینار از آن زر را کجا بردی او نیز آنچه اندیشیده بود و بکرده براستی میگوید خواجه عطا ملك علاء الدین برادر صاحب دیوان میفرماید همین ساعت بایدت رو بشیراز نهاد و این کاغذ ببرد پس نامهٔ بخواجه جلال الدین ختنی مینویسد که ده هزار دینار زر در بدرها کرده خود بر گرفته بخدمت شیخ ماسعدی برده عذر بخواهید وهمت طلب کنید که از این پس بخدمتش استظهار داریم آن غلام روز دیگر رو بشیراز روانه شده چون باینجا رسید اتفاقاً شش روز بود که جلال الدین ختنی وفات یافته بود همان کاغذرا پیش من آورد چون از مضمون واقف شدم فی الحال این ابیاترا در جواب بنگاشتم و بدو دادم

(پیام صاحب دیوان علاء دولت ودین)	(که دین و دهر بایام او همی نازد)
(رسید و پایهٔ دولت فزود سعدی را)	(بسی نماند که سر بر فلك برافرازد)
(مثال داد که صدر ختن جلال الدین)	(قبول خدمت او را تعهدی سازد)
(ولیك بر سر او خیل مرگ تاخته بود)	(چنان که بر سر ابنای دهر میتازد)
(جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا)	(که بندگان خداوندگار بنوازد)
(طمع ندارم ازاو در سرای عقبی نیز)	(که از مظالم مردم بما نپردازد)

چون غلام نامه را برسانید وصورت حال معروض داشت صاحب دیوان پنجاه هزار دینار زر در صرهٔ کرده پیش من فرستاد وقسمها داده بود که این زر قبول کرده در وجه عمارت رباطی بهر آینده و رونده بمصرف رسانم من نیز این رباط و خانقاه را از آن وجه بساختم با این صحبتها روز بپایان آمد اما شمس در زیر درختهای خانقاه نشسته و بخیال خود مشغول بود و باخود میگفت دیگر شکی ندارم که بوصل معشوقه میرسم اما عقباتی در پیش دارم که باید مردانه طی کنم هر بلائی بسرم آید در مقابل نعمت وصال او سهل ومختصر باشد ناگاه شنید که کسی این شعر را بزبان آورد

(گر کنم در سر هواش سری)	(سهل بـاشد زیـان مختصری)

چون سر برداشت دید کاکا خرم است برخاسته پرسید بابا این شعر از که بود گفت از حضرت شیخ که هم اکنون این غزل را از بهر خواجه ما انشاد کرد ومطلع آن مرا بخاطر ماند شمس یکباره مغلوب ارادت شیخ شد و باخود گفت اول عقبه ومشکل کار من این است که بامعشوقه عهد کرده‌ام که از شیراز نروم وحل این

مشکل جز بانگشت کرامت این بزرگ نخواهد شد که پدرم در بند ارادت اوست پس باید درد خود را باو درمیان نهم وچاره بخواهم باز گفت ای‌وای من شرط کرده‌ام که کتمان کنم وسراو را در پیش احدی فاش نکنم پس باید با شیخ چه بگویم وچه تدبیر کنم که از پدرم اجازهٔ توقف مرا در شیراز بخواهد تاشب همهٔ خیالش در این مسئله بود آنشب‌را در زاویهٔ شیخ بیتوته کردندوشمس تابامداد بیدار ودر اندیشهٔ تدبیر کار خود بود علی الصباح خواجه ابوالحسن بخارج خانقاه رفت تا درقنات گازرگاه که عضدالدوله بر روی آن قبه ساخته بود برای غسل و شستن تن غسلی نماید شمس وقت را غنیمت شمرده رفت بخلوت شیخ دید مشغول اوراد است در گوشه‌ای بنشست تافارغ شدپس بسجده رفت وسجده‌مطولی بجای آورد چون‌سر برداشت‌فرمود فرزند مطلبی داشتی گفت بلی‌مطلبی‌دارم که بایدبی‌حضور پدرم عرضه دارم

فصل سیزدهم

گسستن پسر از پدر در طریق عشق

شیخ چون سخن شمس را بشنید تأملی کردپس‌سر برآورده گفت بگوئید شمس گفت برحضرت شیخ پوشیده نیست که پدرم جز بنده فرزندی ندارندوازاین رو مرا بسیار دوست دارند و ازخود جدانمیخواهند و اینمعنی باعث عدم ترقی‌بنده آمده زیراکه درقصبه کوشك فیروزآبـاد اسباب تحصیل علم و معرفت و آداب معاشرت چنانکه باید موجود نیست اگر بنده تا فراغت حواسی‌دارم بتحصیل‌دانش نکوشد و در انواع هنرهـا بهره‌ای‌بدست‌نکندازآن پس که گرفتار علایق شد کجا ممکن است اینها و نیز تا شخص‌سردوگرم روزگار نبیند و با خلق‌معاشرت نکند وتجربه نیندوزد بخواندن در کتاب و شنیدن از مام و باب چگونه بدقایق امور زندگانی تواندپی بردن که موافق صواب رفتار نماید و در میان مردم‌مجرب و مهذب‌سر برآورد وخود را از شر بدان محفوظ دارد اگرهم عقل‌وذکاوت‌فطری دارد مبدل بجهل و کودنی گردد شیخ تبسمی کرده گفت اینهاکه گفتی همه درست است وحکیمانه، مقصودخود را بگوکه بدانم میخواهی من از برای تو چه‌اقدامی کرده باشم گفت مستدعیم که بپدرم‌امر فرمائید که بنده را یك، چند وقتی درشیراز بگذارند که سواد اعظم است و مشحون بصاحبان هرگونه علم وهنر و هرقسم

مردم که هم در صحبت مردمان دانشمند تکمیل علوم لازمه کنم هم در بدو نیك کارهای زمانه مجرب و یا بصیرت گردم و بآداب و رسوم روزگار آموخته و آزموده و آداب خدمت ملوك وادب از باب سلوك را بیاموزم و نیز گاه گاه درك حضور حضرت شیخ را نموده از برکت انفاس قدسیه و مواعظ شافیهٔ ایشان از گرداب جهل و ضلالت بساحل علم و هدایت رخت کشم شیخ تأملی کرده فرمود ای فرزند حق تبارك و تعالی نعمت خود را بر تو تمام کرده و از آنچه لازمهٔ زندگانی در این دنیا و حفظ نفس و آسایش است قسمتی بزرگ بتو عطا فرموده پدری داری مانند این خواجه عاقل ودانشمند وبانواع علوم آشنا و بر تو مهربان و صاحب انواع نعمتها از ملك ومال وخدم وحشم که تمام آنرا از بهر تو میخواهد و بهرقدر که لازم داند اسباب تحصیل علم از بهر تو فراهم کند آنچه راهم که تاکنون آموخته ای بیش از آنست که اقران تو در سواد اعظم آموخته اند وافزون از قدر ضرورت امادر باب معاشرت بامردم و آموختن آداب ورسوم متداوله اولا این آداب وعادات چیزی نیست قابل اعتنا هر بدوری طوری پیش آید که در دور پیشین آن پسندیده نبود همه ازروی جهل است وهوس ثانیاً معاشرت جوانان ساده نفس پاك ضمیر با اهل زمانه که هریك را هوائی است ویك گونه سودائی اگر یکفایده داشته باشد هزار قسم زیان خواهد داشت

(هم نشین تو از تو به باید) (تا تو را عقل و دین بیفزاید)
(میکن از صحبت بدان پرهیز) (همچو خاشاك خشك زآتش تیز)

یقین بدان که بآتش هر کس بخواهی دستی گرم کنی از دود آن بایدت گریست صحبت هیچکس از بهر تو مفیدتر از پدرت نخواهد بود که آنچه خواهد برای تو خواهد مگر نه پدرت خواجه فخر الدین مانند تو عمر خود را در فیروزآباد و ظل تربیت پدرش بسر برده پس چگونه است که امروز در هر مجلس مصدر است و در هر مجمع محترم این نیست مگر از آنکه علم ودانشی اندوخته و برذایل صفات اهل دنیا آموخته نگشته بهر کجا که رود قدر وقیمتش دانند (چون شب قدر از همه مستور شد) (لاجرم از پای تاسر نور شد) (اسم اعظم چونکه کس نشناسدش) (سروری بر کل اسما باشدش) این هوس را از سر بدر نما و از پدر پیروی کن بیهوده وضع خود و پدرت را مشوش مساز اگر غیر ازاینها که گفتی از توقف شیراز مقصودی داری واینها را که میگوئی روی پوش آن میسازی باید صریح گفت و

مشورت کرد اگر صلاح حال تو را در آن بینم مضایقت روا ندارم نه آنستکه میخواهم راز تورا مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر رائی میدهم دانسته و از روی بصیرت باشد شمس دید با این چنین شخص که راز دل او را از جبین او دانسته و بوی سخن صدق و کذب را استشمام میکند و تمیز میدهد نمیتوان جز براستی سخن گفت لیکن از راست گفتن هم از مقصود خویش خجالت میکشید و چندی سر در پیش افکنده داشت و نمیدانست که چه بگوید تا بهیچ یك ازدو محظور دچار نگردد شیخ فرمود ایفرزند چندان خود را رنجه مساز من نمیخواهم راز دل شما را مکشوف سازم بلکه میخواهم که اگر در پیش پدر شما شفاعت و درخواستی در باب شما نمایم قسمی نباشد که تصور کند که برضرر او حکم میکنم زیرا که او بامن سابقهٔ دوستی دارد و متوقع نیست که چیزی برخلاف صلاح ازاو خواهش نمایم حال بگو ببینم هرگاه من از پدرت خواهش کردم که تو را چندی در شیراز بگذارد و او از من دلیل پرسید و من دلایلی که تو ذکر کردی اقامه کردم و او هیچیك را نپسندید و در شیراز ماندن تورا نپذیرفت تو چه خواهی کرد تابع رای او هستی و بااو میروی یا جداً برسر رأی و میل خود خواهی ایستاد و اصرار میکنی در توقف شیراز شمس گفت لاوالله من باشما دروغ نمیتوانم گفت مجبورم که در شیراز بمانم زیرا که اگر از اینجا بیرون روم یا باید بمیرم یادیوانه خواهم شد شیخ فرمود این دیگر مسئلهٔ عشق است زیرا که هیچ امری شخص را بی اختیار نمیتواند کرد جز سلطان عشق که اصلا تابع حکم عقل نیست من از رموز عشق بیخبر نیستم و نیکوترمربی برای مرد عشق را میدانم بشرط آنکه آلودهٔ بهوای نفس نباشد شخص را از جملهٔ هوا و هوسهای باطل پاك میکند و ازجمله قیدها آزاد مینماید و آدمیت پیدا میکند اما بشرط عفت نفس و پاك بازی حال شما برخود مخمر کرده اید که این گوهر نفیس را محترم دارید و آن را بخلاف شرع و مروت و هوای نفس و تضییع شرف و ناموس آلوده نسازید یا مقهور نفس و آرزو خواهید بود شمس را آب درچشم گشت و گفت ای پدر روحانی بحقیقت حق و باطن حضرت شیخ سوگند میخورم که هیچ بخاطرم امری که خلاف شرع و مروت و شرف و ناموس باشد خطور نکرده و برخود نهاده ام که تازنده ام براین عشق که سراپای وجودم را گرفته صبر کنم تاخداوند وصالی باشرف و نیکنامی روزی کند اکنون هم با حضرت شیخ عهد میکنم که قدمی بهوای نفس دراین راه برندارم شیخ تاملی کرده فرمود پس از نماز عصر بیا تاجواب بگویم شمس دست او را بوسیده درمیان

خوف ورجا بیرون رفت پس از ساعتی خواجه فخرالدین بیامد که باشیخ وداع کرده
برود شیخ فرمود مرا باشما کاری است امروز هم با نان درویشان بسازید گفت بجان منت
دارم شیخ فرمود پس میل دارید که ساعتی در زیر درختها درخارج زاویه قدم زنیم
گفت فرمان شیخ راست شیخ دست اورا گرفته بیرون رفتند چون تنها ماندند پرسید
برادر این پسر را بسیار دوست دارید خواجه یکه‌ای خورد و گفت مسلم است قریب شصت
سال است عمر کرده‌ام همین یك فرزند را دارم صفاتی هم دارد که لایق خواستن است
گفت اوچه طور شمارا دوست ومطاع دارد گفت همچو فهمیده‌ام که علاوه برعلاقهٔ
پدر وفرزندی بامن انس دارد تا کنون هم نه من برخلاف میل او رفتار کرده‌ام که
دلتنگ شود نه از او حرکتی چون دیگر جوانان سرزده که از او رنجشی حاصل کنم
حتی پانزده سال است مادرش مرده محض آنکه باو تلخ نگذرد بی زن بسر برده‌ام و
خود ازاو پرستاری کرده هم پدر بوده‌ام هم مادر گفت بااین همه انس وعلاقه در بین
اگر دریك موردی برخلاف میل ورضای شما رفتاری کند با او چه معامله خواهید
کرد گفت اگر کاری ناپسند باشد ملامتش میکنم وروزی چند براو خشم میگیرم
وبخود راه نمیدهم تا متنبه شود فرمود اگر متنبه نشد وتمرد کرد وخود را از شما
دور گرفت چه میکنید گفت حمل به بدبختی وغضب خداوند بخود کرده ناچار بخودش
وا میگذارم وتسلیم خواست پروردگار میشوم فرمود اینکه خوب کاری نیست واز
شرط محبت خارج است وسبب خسران دنیا وآخرت او میشود گفت در صورتیکه
او برای خود چنین خواسته باشد مرا چه تکلیف گفت نه چنین نیست اگر طفلی از راه بیعقلی
ونادانی بخواهد خود را بچاهی افکند یا در آتشی شما میگذارید خود را اهلاك کند باو کمك
مینمائید که خود خواسته گفت فرق است میانه طفلی بی‌خرد باعاقلی بالغ ودانا فرمود
حرف در اینجاست که عقل نیست گفت بنده حیران این سؤالاتم حقیقت حال را بفرمائید
بنده که اورا باعقل تصور میکنم حال چه واقع شده اگر خلافی ازاو سرزده بفرمائید
چگونه است مسلم است انسان جوان باهزار گونه هوا وهوس بی‌خلاف وخطا نمیشود
اگر کاریست که بشرف ونام نیك وناموس چندین ساله خاندانم بر میخورد یقین
بدانید قلباً ازاو میرنجم اگر غیراز این است تحمل آن درجنب محبتی که باو دارم
سهل است اگر بظاهر برنجم وازاو اظهار نفرت کنم در قلب وباطن چنین نخواهد
بود شیخ فرمود نه بآن درجه نیست همین قدر بدلایلی که بظاهر همه معقول ومتین
است میخواهد یك مدتی بااجازهٔ شما در شیراز بماند واگر اجازه ندهید تمرد کند

گفت ایوای آن کدام دلیل است که چنین کار قبیح ناپسندیرا در نظر حضرت‌شیخ یاآن عوالمی که سیر کرده‌اند و بهتر از بنده بزشتی وقباحت این کار ملتفت هستند متین ومعقول جلوه داده برای هر مطلوب ومنظوری که از آن پسندیده تر نباشد بخواهد در شیراز بماند علاوه برآنکه دوری او برمن دشوار است مورث بدنامی و تضییع نام نیك وشرف خانواده بنده وخرابی خود او خواهد شد بنده هر گز رضا نخواهم داد بلکه بقوهٔ قهریه اورا بخانهٔ خرابش میبرم آیا ممکن است من پس از این همه جان کندنها در تحصیل آبرو ونام نیك پسر سادهٔ مزلف خود را در شهری مانند شیراز بگذارم و بروم فرضاً او دارای فطرتی باشد پاك ونفسی‌سلیم‌ومرتکب هیچ حرکتی نشود که مورد اعتراض باشد وده نفرهم حارس وحامی بر او بگمارم آیا همین قدرهرزه گویان شیراز درعقب من بگویند که ابوالحسن پسر سادهٔ خودرا برای رنود و اوباش شیراز گذاشت‌ورفت در تضییع‌شرف‌من کافی نیست بخدامردن در پیش من از این امر گواراتر است شیخ فرمود برادر جان در تمام آنچه گفتید باشما هم قول وعقیده هستم اما میگویم وقتی که کار دایر شد بین اینکه پسر عزیز یکدانهٔ شماازدست برود یا دیوانه‌وزنجیری‌شود واینکه‌اورا بگذارید درشیراز بماند تاوقتی که‌از این ورطه خلاصی یابد شماباید بطریق حزم واحتیاط رفتار نمائیدیااز روی عصبیت وشمخ انف جاهلیت گفت بچه‌ورطه افتاده آیا عشقی‌پیدا کرده که‌چنین بی‌اختیار شده‌شیخ‌فرمود بلی‌عشقی وسخت‌عشقی گفت‌لاحول ولاقوةالا بالله ـ الحکم لله الواحد القهار آیا دانسته‌اید این عشق نسبت بچه کس‌است زن است یامرد بامانع است یابی مانع لایق مواصلت است یامایهٔ عیب‌وعار فرمود از اینکه زن است شك ندارم لیکن دیگر شقوق آنرا ندانسته‌ام اما آنقدر بمن اطمینان داده که پای‌خلاف شرع وتضییع شرف وناموس درمیان نیست عشقی‌است آمیخته باعفت و کتمانی‌سخت وتعهد صبرتاظهور فرج بطریق نیکنامی وشرف آیا برادرجان این‌را دانسته‌اید که چون سلطان‌عشق درمملکت وجود کسی خیمه‌زددیگر حاکم‌عقل یکبارگی‌معزول است خواه‌نسبت بسفیدباشد یاسیاه بنده‌یاآزاد کافر یامسلمان مگرقصهٔ شیخ صنعان را نشنیده‌اید یاداستان لیلی‌ومجنون را نخوانده‌اید که آن‌بدختری‌ترسا عاشق‌شد و دین وایمان درسرآن نهاد واین بعربی‌بادیه نشین سیاه وسوخته دل باخت و جان و جوانی فدای آن‌ساخت خواجه‌را عرق به‌پیشانی نشست‌مانند کسی که محتضر باشد و گفت‌ایکاش میدانستم‌این‌معشوقه کیست که دارائی خودرابدهم واورا بوصل‌محبوبه

برسانم شیخ خندید و گفت اگرچه من نپرسیدم کیست زیرا که سخت‌تر تکلیفی بر عاشق همین‌است که چون در مقام کتمان نام‌معشوقه باشد اورا مجبور بابراز نمایند لیکن آنقدرمیدانم که چون‌بنده‌ای‌را بمقام این امتحان آوردند مشکلاتی در پیش راهش میگذارند که بزوروزروتدبیر رفع آن نتوان کرد پس از آنکه او رانیک مالش بدادند وخالص کردند ازیك راهی که عقلها بآن وفانکند بکامش میرسانند یا اورا ناکام ازدنیا میبرند لیکن دراین‌مورد چون‌هنوز نمیدانم که عشقی خالص‌از شایبهٔ شهوت وهواست یاآلودهٔ بآنها سعی‌میکنم تابفهمم‌طرف کیست که اگرممکن است درعلاج آن بکوشید والا بخدا واگذارید خواجه رابی‌اختیار گریه بگرفت‌و گفت من اورا بصوابدید واختیار حضرت‌شیخ واگذاشتم آنچه صلاح حال بنده‌و اورا دانندچنان کنند

فصل چهاردهم

کشف سری از روی فراست

پس از فراغت از آن صحبت شیخ‌وخواجه بخانقاه بر گشتند شیخ مشغول‌شد بنظم قصیدهٔ انکیانو وخواجه بتفکر درمآل کار فرزند اما شمس هر قدر خواست از جبین پدر چیزی استنباط کند که در چه‌خیال است نتوانست‌تاعصر میانه خوف و رجاوبوکه ومگر بسربرد وبراو سالی گذشت . بعداز نماز عصر شیخ او را طلبیدو فرمود آنچه بایدوشاید در باب توقف شمادرشیراز با خواجه گفتم و دلایلی که شما اقامه کردید آوردم آخر الامر با اکراه تمام راضی شدند اما بشرط اینکه شما را متاهل کنند ودختری ازنجبای شیراز برای شما بیاورند که بی‌سرانجام نباشیدوزبان بدگویان بسته‌شود . شمس از شنیدن این سخن برخود لرزید ورنگش‌پریدو گفت بنده متاهل شوم معاذالله حضرت شیخ میفرمودند که از دقایق‌این مسئله آگاهند آیا در شریعت عشق رواست که عاشق باغیر معشوقه هم بالین شود خاصه اگر عهدی هم در میانه رفته باشد شیخ فرمود نه اما بامعشوقه چه‌طور وچه عیب دارد شمس آهی کشیده گفت همه درد کار و اشکال مسئله در همین نکته است که بنده را در کار خود حیران گذاشته اگر این کار ممکن بود غمی نداشتم فرمود عدم‌امکان از چه راه است گمان ندارم خاندانی در فارس باشد از وصلت شما سر پیچ باشند . پدر شما هم وقتی بداندشما بجائی گرفتارید از محبتی که باشمادارد اگر تمام‌دارائی

اورا بخواهند میدهد که کام شما بر آورده شود گفت این‌را یقین دارم اما مانع به مسئله نسب است نه مال فرمود شاید مانع شرعی است گفت نه الحمدلله فرمود شاید معشوقه بشما دلبستگی ندارد گفت این امر دلبستگی اوست که بنده را مجذوب خود میکند و بهیچ چیز تسلی نمی‌یابم شیخ با کمال تعجب پرسید پس این مانع از کجاست شمس ناچارشده گفت عصبیت جاهلیت که باغیر قوم خود محال است مواصلت نمایند شیخ تاملی کرده فرمود در مسلمانها که همچو قومی را سراغ ندارم شایداز مغولها باشد شمس گفت خیر من کی همچو عرضی کردم فرمود شما چیزی نگفتید من خود بفراست فهمیدم دیگر تحاشی شما هم ثمری ندارد اما چارهٔ این کار بدست من است نه پدر شما پرسید چگونه فرمود در موقعش بشما میگویم حال دیگر امیدوار باش تا بنگریم چه پیش میآید شمس با کمال عجز گفت این سر من که فاش نمیشود فرمود شما که اسم از کسی نبردید تا معشوقه از شما برنجد یا خلاف عهدی کرده باشید شمس گفت خدایا تو دانائی و پناه بتو میبرم و بیرون رفت شیخ پس از فراغت از فریضه شام و خفتن ببام خانقاه رفت و بعادت هرشب فاضل غذائی که از آنها مانده بود در زنبیلی کرده از بام بیاویخت تا هر که محتاج است بر گیرد پس خواجه را ببالا طلبیده گفت ای برادر مشکلی نیست که آسان نشود برمن محقق شد که پسر شما گرفتار دختریکی از مغولان است خواجه یکه‌ای خورده گفت‌های حالا فهمیدم بدختر التاجو بهادرعشق پیدا کرده شیخ پرسید در کجا اورا دیده شما که ده روز بیش نیست که بشیراز آمده‌اید دختر التاجو هم بسبب اسلامی که اختیار کرده‌اند چنان بازاری و مکشوف نیست که دیده شود خواجه چگونگی حریق آن شب و خلاص کردن شمس طغرا را بیان کرد و گفت میدیدم از آن شب ببعد این پسر از خواب و خوراك افتاده بود شیخ فرمود: پس حق حیات هم بگردن آنها دارد دور نیست راضی شوند پس شما فردوس بیگم را بخواهید و از او استمزاجی کنید اگر دیدید راضی هستند بروید بخواستگاری گفت بخدا اگر راضی باشند دارائی خود را میدهم برای این وصلت زیرا که کفو کریم است التاجو هم مردیست نیک فطرت البته بخاطر دارید که (ف) در زمان عصیان سلجوق شاه چگونه شیراز را از قتل و غارت مغولها حفظ کرد اگر هم نخواهند دختر خودرا بفیروز آباد فرستند من شمس را نزد آنها میگذارم دیگر زشتی و بدنامی ندارد شیخ فرمود التاجو بسیار آدم خوبی است و در مسلمانی هم بسیار باصدق و ثابت قدم است پس قدری از مقولات دیگر صحبت داشتند و خوابیدند فردا صبح باشیخ وداع

کرده بشیراز رفتند در هنگام وداع شیخ بشمس فرمود صابر باش تا من فکری در کارت بکنم

فصل پانزدهم

مایوس شدن پدر از تسلی پسر

چون بشهر رسیدند شمس بحمام رفت وخواجه باخرم خلوت کرده گفت کاکا دریغ ازراه‌دورورنج‌بسیار خرم پرسید چه‌واقع‌شده گفت بیست‌سال است من وتو زحمتها کشیده خون جگرها خورده نهالی پروردیم حال که وقت ثمر اوست چنین مینماید که باید خشك شود گفت آخر بفرمائید بدانم گفت‌شمس‌الدین بخیال بریدن ازما وماندن‌شیراز وپیوستن بامغولان‌افتاده گفت چنین چیزی محال‌است گفت ازچه راه گفت آن روزی که مرا از استخر فرستادید باحوال‌پرسی او قریب دو ساعت بامن محاجه‌داشت وبقدری‌اظهار نفرت‌ازملاقات مغولان وصحبت والفت باآنها کرد واظهار خصومت وکینه نسبت بآنها‌نمود که بنده ترسیدم‌مبادا این مسئله برای‌شما واواسباب خطری شود جداً اورا منع وملامت کردم حال‌چه پیش‌آمده که باین زودی نسخ عقیده کرده میخواهد ازمثل شما پدری بریده وبآنها‌پیوندد و ازشما که واقعاً عشق بشما دارد وازآن‌عزت ونعمت وآسایشی که‌درخانهٔ‌خود دارد‌صرف‌نظر کرده محض‌آنها درشیراز بماند همچو چیزی باور کردنی‌نیست خواجه گفت این عشق‌است که چنین یکمرتبه اورا منقلب کرده وازهمه چیز بریده‌است پرسید‌عشق ازکجا وباکه پیدا کرده گفت بادختر التاجو گفت آه‌آه فهمیدم می‌بینم ازآن‌شب ببعد پیوسته مهموم‌ومتفکر ومبهوت است واز بیخوابی شبها شکایت دارد ای کاش من‌خود آن دختر را بدوش میکشیدم‌وباو وانمیگذاشتم پرسید مگراورا بدوش‌هم کشیده گفت بلی گفت پس‌تو گفتی اورا باکمند فرود فرستادیم گفت محض حفظ آبروی آن دختر بود که چنین گفتیم حال‌شمااز‌کجا عشق اورافهمیدید گفت از حضرت‌شیخ شنیدم که درخدمت ایشان اظهار کرده بودوآنچه گذشته بود بیان‌نمود خرم گفت حال اجازه میدهید که بااو مذاکره کنم شاید هوا وهوسی باشد وبدلایل وملایمت منصرفش سازم گفت‌اما بقسمی که نفهمد من‌ازعشق او باخبر شده‌ام و باتو چیزی گفته‌ام حال تا او درخانه نیست برو فردوس بیگم را بیاور که از او بعضی تحقیقات کنم خرم فورا برفت وفردوس‌را بتوسط‌غلام‌بچه‌ای‌احضار کرداونیز بدون

تامل بیامد خواجه باو سلام کرد او پس از جواب سلام چون شمس را در آنجا ندید گفت
خیر است که مرا احضار فرموده‌اید خواجه گفت آری گفت شمس‌الدین کجاست که
اورا نمی‌بینم خواجه گفت او بحمام رفته شما را برای انجام امر خیری زحمت دادم
گفت بفرمائید گفت خیال کرده‌ام شمس را متاهل کنم میترسم ضایع شود شما مادر
او هستید چه مصلحت میدانید گفت بسیار خوب است اما زودهم جوانانرا گرفتار
علاقه کردن پروبال آنها را میشکنند کوره میشوند حال بفرمائید ببینم دختر معینی
برایش فکر کرده‌اید گفت نه هنوز این دیگر با شماست که دخترهای شیراز راهمه
دیده و میدانید کدامیك شایستهٔ اوست گفت دختر زیاد هست اما همه دختری را نمیتوان
برای او گرفت عقیدهٔ من این است که باید در این کار خیلی دقت کرد حسن وجمال
و مال تنها کافی نیست برای خوبی زن چه بسیار زنها که تمام صفات ظاهری آنها
خوب بوده اما چون بی‌رضای پسر باو داده‌اند مکره طبع او واقع شده و همیشه در
عذاب بوده‌اند خواجه فهمید از کجا حرف میزنند نخواست مطلب را بدراز کشد
گفت پس شما چند دختر را معین کرده صفات آنها را برایش نقل کنید هریك را
خود او پسندید برایش خطبه میکنم مقید بگرانی و ارزانی تمام شدنش هم نیستم مثلا همین
دختر التاجو بهادر را که در زیر دست خود تربیت کرده‌اید باو عرضه دارید شاید
پسندیده آید گفت از این یکی بگذرید که اگر هم هزار درجه پسندیده باشد بشما
نخواهند داد خواجه پرسید از چه راه مگر با آنها در این باب صحبتی داشته‌اید
گفت نه هیچوقت همچو اظهاری از من نشده بلکه آنقدر فهمیده‌ام که این مغولها
از دختر دادن بتاجیک ممنوعند در آن روز جشن اتابک همین عنوان را باطغای
خواتون کرد او عذر خواست و گفت علاوه براینکه نمیتوانیم یکدانه فرزند خود
را در شیراز شوهر دهیم که وطن ما نیست وناچار باید یک وقتی از اینجا برویم
یاساق ایلخانی است که جماعت مغول دختر بتاجیک ندهند و میدانید تخلف از یاساق
در نزد آنها بمنزلهٔ کفر است خواجه یکه‌ای خورده و گفت پس دختر دیگری برایش
انتخاب کنید زیرا که اغلب دختران این شهر را میشناسید و باو بگوئید شاید قبول کند
گفت من بصرافت طبع خود روزی همین مسئله را با او پیش آوردم و گفتم میل
دارم تا من زنده‌ام شما را داماد ببینم ابتدا خیلی تحاشی کرد اما من اصرار کردم و
دلایل اقامه نمودم چون دید دست بر نمیدارم گفت راستی این است که من خود
را اسیر هرزنی نمیکنم اگر دختر التاجو بهادر را که خود آن شب دیده و اخلاق او

را پسندیده‌ام برایم میگیرند حرفی ندارم والامحال است که من خود را اسیرهرزنی نمایم من همین جهات را برایش ذکر کردم که محال است این وصلت گفت من هم صبر میکنم تا خداوند چاره بسازدخواجه گفت حال شما چه صلاح میدانید نباید باین خیال بود گفت عجله نکنید شاید بمدارا او راراضی کنم بقبول دختری دیگر نباید کاری کرد که باو ناگوار و شاق آید زن پیراهن نیست که بتوان هرروز آنراعوض کرد خواجه گفت چنین باشد پس باو نفرمائید که من با شما دراینباب صحبتی داشته‌ام و با خود گفت باید این تفصیل را بشیخ عرضه کرد تا ایشان چه چاره بیندیشند پس فردوس برخاسته رفت چون وارد منزل شددید طغرا در انتظار است و پرسید چه خبر بود و شما را از بهر چه احضار کرده بودند انشاءالله خیراست گفت بلی خیراست وخیری بزرگ خواجه بخیال زن گرفتن برای پسرش افتاده مرا برای مصلحت بینی خواسته بودند رنگ از روی طغرا پرید و نزدیك بود اشك از چشمش سرازیر شود فردوس را دل بسوخت و فوراً گفت اما من مصلحت ندیدم واو راازاین خیال منصرف کردم طغرا وجدی کرده گفت بچه قسم گفت باو گفتم هرگز پسرت رامجبور مکن بزن گرفتن بگذار بمیل خود زن اختیار کند والا ندامت خواهید کشیدرای مرا پسندید و علی الحساب خیالش منصرف شد طغرا بی اختیاردست فردوس رابوسید و گفت خداوند تو را برای من حراست کند که مرا از هلاك حفظ کنی امامن دیگر آرام وقرار ندارم تا یك مجلس خودم شمس را ببینم و از اوشفاهاً عهدی تازه بگیرم میترسم باصرار پدرش که اطاعتش را واجب میداند آخر تمکین کند و بکلی راه امید من بسته شود گفت کجا میتوان همچو مجلسی کرد گفت شما فکرش رابکنید که باز خواب وخور از من بریده خواهد شد و بپای بی بی افتاد فردوس گفت فرزند این کار خالی ازخطر نیست درست فکر کن ببین راه‌دارد وسزاوار است من بدبخت بقوادی شناخته شوم گفت مادر جان این قوادی نیست این حفظ نفسی است ازهلاکت شما را بخدا باینگونه ملاحظات دست ازیاری من بدبخت باز ندارید و نگذارید همچو آسان دیوانه شوم یا هلاك گردم وبنای گریستن گذاشت فردوس را دل بدرد آمدواو را تسلی داد که صبر کنید تا فکری کنم وراهی پیدا نمایم و بدریای فکر غوطه‌ور گردید اما خرم شمس را درخلوت بدید و گفت مولانا چیزغریبی میشنوم گفت چه شنیده‌اید گفت شما بتوسط شیخ خواهش کرده‌اید که درشیراز بمانید و با مغولها پیوند کنید گفت چه غرابتی دارد گفت مگرنه شمابودید که آنقسم ازملاقات مغولان احتراز

و تنفر داشتید و با من محاجه میکردید گفت فکر کردم نصایح شما در من اثر کرد و دیدم باخلق باید مماشات نمود و معاشرت کرد که بآداب ورسوم زمانه آموخته گردید وتحصیل دانش وجاه واعتبار نمود وچنین گمنام در گوشهٔ فیروزآباد عمر را نباید بسر برد خرم گفت هیچیک از این دلایل شما را نپسندیدم و مناسبتی باحال حاضر شما ندارد شما باید حالا در زیر سایهٔ پدرتان بسر برید واز او تربیت شوید ونیز معاون او باشید هروقت پدر شدید خود دانید خواهید در شیراز بمانید و در نوکری مغولان بسر برید خواهید بکار رعیتی وفلاحت خود مشغول باشید گفت من کی گفتم خیال نوکری بمغولها دارم من میخواهم در شیراز بمانم تحصیل علم و هنر نمایم درضمن هم شغل و کاری دردربار پادشاه فارس پیدا کرده با مردم محشور و معاشر شوم تا ساخته وپخته گردم گفت بشما نگفتم که این پادشاهی آبش اسمی است بی مسمی او چیزی که از پادشاهی فارس برایش باقی است همان چهار دانگ باغ فیروزه ونوروزی وچند باب دکان و این غلامان ماهروی زرین کمر که بقول ظرفاء شیراز اینها (ف) ربات حجالند نه اصحاب جدال شمس گفت هرچه باشد باز پادشاه است منکه نمیخواهم از پهلوی او فایده ببرم وچیزی اخذ کنم بلکه میخواهم در خدمت او معروف وسرشناس شوم گفت شاید میل کرده که تو هم جزو آن ربات حجال شوی مگر نمیدانی که پسری ساده بی حارس و بزرگتری در شیراز یا لقمه فواحش است یا طعمهٔ اوباش واجامر وقتی که ترقی کند وبختش یار باشد همخواب اکابر گردد شمس را چهره برافروخته شد و چشمها پرشرر و میخواست با مشت بسینهٔ خرم بکوبد اما آن حق تربیت بیست ساله مانع بود پس خشم خودرا فروخورد و گفت من چگونه بی بزرگتر و حارس هستم پس شما که بمنزلهٔ پدرم هستید چه کاره اید گفت مگر متوقع هستید که منهم در شیراز بمانم منکه مثل شما بی عقل و هوس باز نیستم که دست از آن همه ناز ونعمت وآسایش و فرمانروائی برداشته و در شیراز کوچها راقدم زنم وآب پراز شاش گاو و الاغ رکنی را بیاشامم من یکساعت آن هوا وصفاو گل وسبزهٔ دشت فیروزآباد و یکجرعهٔ آب قلعه موکرا که مرده زنده میکنند وآن شکارگاهو بیشهو کوه خرم را نمیدهم بپادشاهی آبش خواتون دیگراینکه من از خود اختیاری ندارم عبد دیگری هستم اوچگونه مرا برای هوای نفس شما از دست میدهد و کارهای خود را مختل مینماید و خود را گرفتار زحمت سرپرستی آنهمه ملك و علاقه میسازد پسر که ندارد غلام خدمت گذاری هم نداشته

باشد چه خواهد کرد شمس گفت شما یقین دارید که خواجه قلباً راضی بتوقف من در شیراز نیستند و شما راهم مرخص نمیکنند پیش من بمانید گفت میخواهید قسم بخورم که ذره‌ای رضایت ندارد شمس را یکمرتبه دل بجوش آمده اشکش سرازیر گردید و گفت چنین باشد میمانم و بگدائی سر میبرم واضح بشما بگویم من اگر یکروز ازشیراز دور افتم یادیوانه میشوم یا ازغصه خواهم مرد خرم را دل بسوخت اما باز طفره زده گفت عجب هوسی دامنگیر شما شده آیا فکر نمیکنید که توقف در شیراز باین ترتیبی که شما خیال دارید که معروف و سرشناس شوید و با اعیان شهر و اهل دربار اتابیکی معاشرت نمائید در سال چقدرخرج داردبخدا اگرمنزلی عالی و اثاثه نیکو و تجمل نمایان و چند اسب در طویله و شام و نهاری مهیاو نقل و شرابی مهنا حاضر نداشته باشید احدی با شما معاشرت نخواهد کرد و سرشناس نخواهید شد پدر شما که سفیه نشده اندوختهٔ چندین‌ساله‌خود را در ظرف یکسال در راه خیال موهوم شما بگذارد اگرهم بخیال آن جواهرات هستید آسوده‌باشید که آنها مال شما نیست گفت چرا پس مال کیست گفت آنروز که آبش تسبیح مروارید را بشما داد شنیدم امیر کلیچه پیشکارش در مجلس خود که شما باو هیچ محل نگذاشته و بسلام او نرفتید گفته بود عجب است اتابك تسبیح هزار دیناری می‌بخشد بیك همچو پسرمجهولی وحال اینکه برای مصارف لازمهٔ دربار خودمعطل است و خبر ندارد که خیال دارند باغ و ملك اوراهم ضبط نمایند این مردم همچو تصور میکنند که با این رندیها وخود نمائیهامیتوانند مال دیوانرا ببرندیگر نمیدانند بالتماس پس خواهند داد با یك چیزیهم علاوه شما یقین بدانید که بمحض ماندن در شهر اسیر سرپنجهٔ قدرت او شده باید تسبیح را باچیزی علاوه تقدیم کنید بهم چنین شوهرهای آن خواتین که بتکلیف اتابك جواهرهای خود را بشما دادند هریک دارای نوعی از قدرت و نفاذ کلمه هستند از دورتماشا نخواهند کرد که شماجواهر زن آنها را بمصرف تجملات خود رسانید بهر وسیله که بتوانند ازشما تلافی خواهند کرد گفت مگر دنیا باین درجه هرج و مرج است گفت از این هم بالاتر حسابی در کار نیست گفت پس چه‌باید کرد گفت باید این‌مال بیخون‌دل بچنگ آمده را برداشته بخانه خود برد و بمصرف خرید ملکی رسانید و بریش همه خندید دیگر آنجا نمیتوانند برای شما اسبابی بچینند شمس گفت حال که چنین است منهم مال آنهارا بدستشان میدهم و بقناعت زندگانی میکنم گفت پس باید شما را مقصودی دیگر

از توقف شیراز غیر آنچه میگوئید باشد حوصله برشمس تنگ شد و گفت درست
حدس زدید اگر مقصود مهمی نداشتم محال بود که دست از خدمت پدرم بردارم
و اورا تنها بگذارم ودر غربت بسر برم بشما هم تحکمی ندارم خواهشی است میکنم
با من میمانید ممنون شما هستم نمی‌مانید باز ممنون زحمات بیست ساله شما خواهم
بود خرم افسرده و پریشان برخاسته آهی کشید و گفت مختارید اما گمان ندارم
بتوانید این راهرا تنها بسر برید گفت پناه بخدا پس خرم بخدمت خواجه رفت و
آنچه میان آنها گذشته بود حکایت کرد خواجه آهی کشیده گفت خرم پسرم رایگان
از دستم رفت محال است مغولها با وجود یاساق ایلخانی با ما مواصلت نمایند والا
تمام دارائی خود را درراه حصول مراد او بذل میکردم میل هم ندارم او رامجبور
بآمدن فیروز آباد کنم پس باید از او چشم پوشیده بخدا واگذارم گفت بکلی
از آمدن اومایوس هستید گفت بلی آنچه بایدـ شیخ باوفرموده و فایده نکرده است
عشق اختیار را از دست او گرفته خرم گفت پس من هم با او میمانم شایدنگذارم
خود را بمهلکه بیندازد و رسوائی حاصل کند خواجه گفت من هم او را اول بخدا
و بعد بتو میسپارم فردا باز بخدمت شیخ رفته آنچه از فردوس شنیده‌ام بایشان
میگویم تاچه بفرمایند روز دیگر خواجه بخدمت شیخ رفت و آنچه شنیده بوددر
باب اشکال آن وصلت بیان کرد شیخ فرمود من در اینباب شرحی بصاحب دیوان
مینویسم شاید بتواند اجازهٔ این کار را از سلطان حاصل کند پس از رسیدن اجازه
ایلخانی راضی کردن التاجو کاری است سهل زیرا که مسلمان است و دیگر قیدی
برسومات مغولان ندارد شما آنقدر مشوش نباشید خواجه گفت این کار مدتی طول
دارد من هم نمیتوانم آنقدر در شیراز بمانم وقت زراعت صیفی است باید تا دوسه
روز دیگر بروم این پسر را بحضرت شیخ میسپارم و میروم شیخ فرمود بخدا بسپارید
پسر شما اصیل و عاقل و پاك فطرت است فقیر هم مواظب او هستم انشاءالله ندامتی
حاصل نخواهد شد خواجه برخاسته بشهر آمد .

فصل شانزدهم

تسلیم شدن شمس در نزد خرم

خواجه ابوالحسن چون بخانه آمد خواجه محمود جواهری را آنجا دید پرسید
چه عجب بیاد ما افتادید گفت کار زیاد دارم ببخشید برای جواهرات شما مشتری خوبی

پیدا کرده در سیزده هزار دینار فروختم خواجه گفت خوب فروخته‌اید ممنون شدم
گفت محلی هم پیدا کرده‌ام که بخرید و آسوده شوید پرسید چگونه محلی است
گفت بسیار مرغوب دیروز در مجلس امیر انکیانو بودم که میگفت بعض املاک
اینجو (یعنی خالصهٔ دیوانی) در شهر و بیرون هست که خرابی بهم رسانیده اگر باین
حال بماند بکلی از میان خواهند رفت خیال دارم آنها را بمردم با مایه بفروشم که
آباد نمایند و همین دخل کمی که فعلا بدیوان میدهد بر آنها جمع کنم من پرسیدم
آنها کجاهاست گفت بازارچه امیرعضدالدوله و تخت قراچه و باغش و عمارت خرابه
کیانی قصر ابونصر و مزارع آن من دیدم حالاست که مشتریها پیدا شده بار را
سنگین میکنند پیشرفته آهسته گفتم بنده طالبم و مبلغی هم تقدیم امیر مینمایم گفت
آسوده باشید بشما خواهم فروخت حال باردو مینویسم تا یکماه دیگر حکم و یرلیغ
سلطانی میرسد گفتم پس اتابك چه خواهند گفت فرمود قدری آه و ناله میکنند و
بوزیر خود کلیچه خشم مینماید او هم قدری عروتیز کرده چون می بیند بحرفش اعتنائی
نیست خواموش میشود گفتم گمان ندارم دست بکشد گفت دستش را قطع میکنند
خواجه گفت: بسیار معاملهٔ خوبی است جهد کنید از دست نرود گفت آسوده باشید
سعی من از شما بیشتر است خصوصاً در باب تخت قراچه که هروقت آنجا را خراب می بینم
تأسف میخورم مگر چنین محلی خوش منظر و با صفا در جائی هست روز دیگر خواجه
محمود باز آمد و گفت بنزد انکیانو رفتم گفت دیروز مذاکرات پریروزی ما را بکلیچه
رسانیده بودند و اورفته باتابك عرض کرده بمن پیغام فرستاده بود که فروش املاك
خالصه حق پادشاه است یا وزیر او شما را چه افتاده که چنین دخالتها در کار مملکت مینمائید
من جواب دادم که من پادشاهی جز ایلخانی نمی شناسم و پیشکار او در این مملکت
منم شما امیر و پادشاه هستید اما محدود بحدی معین گوش بحرف مفسدین و جهال
ندهید و مقام خود را باحترام نگاهدارید من سرخود اقدام بچنین کاری نمیکنم صلاح
وقت را بدربار سلطان نوشته‌ام اگر تصویب کردند میفروشم و پولش را بمصرف
ضروریات آبادی مملکت میرسانم شما هم لابد تصویب خواهید کرد حال شما آسوده
باشید بصاحب دیوان نوشتم و یقین دارم اجازه میدهند جز شما بکسی نخواهم فروخت
من هم گفتم بازاء اینمرحمت بنده هم یك رشته تسبیح مروارید بسیار اعلی که خود امیر
دیده میشناسند تقدیم میکنم گفت در کجا دیده‌ام گفتم در خدمت اتابك که مکرر
صحبت از آن داشته‌اید گفت شاید آنستکه به پسر خواجه فخرالدین داد گفتم بلی همان

است پرسید مگر بشما رسیده گفتم این خواجه ابوالحسن است که مشتریست نه بنده فرمود از من بایشان سلام برسانید و بگوئید خیلی خوشحالم که این خدمت را بشما کرده باشم و باید ولیمهٔ عروسی خواجه زاده را در آنجا بخوریم در سر یکماه یرلیغ سلطان را با امضاء صاحب‌دیوان بشما خواهم داد قیمت هم دوازده‌هزار دینار تمامست خواجه گفت خوب است باقی‌دار نمیشویم ممنون زحمات خواجه هستم سه روز که از اینمسئله گذشت خواجه ابوالحسن مصمم رفتن بفیروزآباد شد شمس را طلبیده گفت فرزند من پس فردا میروم چند روز قبل شیخ بعض فرمایشات درباب تو بمن فرمود اگرچه تمام آن فرمایشها که برطبق عرایض تو بود در مذاق اهل دنیا و جاه‌طلبان صحیح و پسندیده مینمود لیکن در نظر من که میدانم محتاج بهیچ چیز نیستی اینها همه هوس و بیمعنی است لیکن نمیخواهم تو را بکاری مجبور نمایم و پس از آنکه بحد رشد وعقل رسیده باشی مانع خیالات تو شوم زیرا که شخص بالغ عاقل خود مسئول امور زندگانی خود است تو نمیفهمی که من از دوری تو و ماندنت در شیراز چه حالی دارم هر قدر هم بگویم ممکن نیست بفهمی لهذا جز اجازه وعفو قلبی دیگر برمن حقی نداری وچون دل شکسته‌ام و دعای شکسته دلان اثری دیگر دارد دعا میکنم که برخوردار و مقضی‌المرام زندگی کنی آیا دیگر چیزی میخواهی که برای آسایش تو بعمل آورم شمس دید گویا میخواهد از کوهی بزیر افتد یا در بحری غرق شود یا خوابی هولناك می‌بیند که قوهٔ دفع ضرر از خود ندارد حالش دگرگون شد و بی‌اختیار زانوها را بزمین نهاده دستهارا بلند کرد و اشکش چون سیل جاریشد و گفت ایخدای بزرگ آفریننده من تو مرا از این ورطه خلاص کن و این خداوندگار پرورندهٔ مرا از من راضی بساز پس گفت ای پدر بزرگوار که تو را چون خداوند میپرستم از من عفو کن که از خود اختیاری ندارم و بجای من آن کن که از حلم تو سزاوار است نه باندازه ودر خور کردار من خواجه را رقت دست داد اما خودداری نمودو گفت ای فرزند خداوند پروردگار من وتو آگاه از خفایای ضمایر بندگان است پس کاری بکن که درحضور او منفعل نباشی اجر زحمات وحق تربیت و پدری مرا آنقدر ملحوظ دار که شرف و ناموس خاندان مرا بباد ندهی دگر خود دانی اگر بدوا گرنیك با خود میکنی این را بگفت ومنتظر جواب نشده برخاست و باطاق خود رفته مشغول تحریر شد شمس‌الدین هم سربرزانو گذاشته بر بدبختی خود میگریست ومیگفت :

(غم زمانه خورم یا جفای یار کشم) (بطاقتی که ندارم کدام بار کشم)

چند ساعت پدر و پسر را حال بدینمنوال بود تا آفتاب غروب کرد و جهان تاریک گشت شمس همچنان سر بزانو داشت و نمیدانست شب است یا روز خواجه خرم را طلبید و آن نوشته را باو سپرد که حواله شهریه و مخارج شماست بخواجه محمود من امشب میروم بزاویهٔ شیخ تو هم تهیه حرکت مرا ببین که فردا خواهم رفت و مراقب حال این پسر باش که خراب است اسب حاضر بود خواجه سوار شده برفت خرم باطاق شمس آمد او را بآن حال بدید دود از سرش برآمد و گفت فرزند این چه حال است گریه چرا میکنی تاریک از چه نشسته‌ای شمس آنوقت ملتفت شد که شب است سر برداشته اشکها را بآستین پاك کرد و گفت بابا بر بدبختی خود میگریم که در این اول عمر و آغاز جوانی بورطه‌ای افتاده‌ام که پایانش نمی بینم بایدم تن بمرگ دادو دور از پدر واقربا و دوستان بسر برد و ازلذایذ زندگانی صرف نظر نمود آخ کاکا جان اگر میدانستی برسرمن چه میگذرد و چه آتشی در دلم روشن است تو هم پیش من نشسته با من گریه میکردی گمان ندارم از من بدبخت تر و بیچاره‌تری در روی زمین باشد بیا بنشین و قدری بدرد بی‌دوای من گریه کن خرم مبهوت و غمگین ایستاده و نمیدانست بچه زبان او را تسلی دهد گفت فرزند هردردی که خداوند آفریده‌دوائی نیز برایش ایجاد کرده‌هر کاری‌راموقعی است و هردردی هم بموقع مقدر علاج خواهد شد ناگاه دستی از غیب پدید آید و کاری بکند مگر نمیدانی پدرت فردا شب میرود چرا بفکر تهیهٔ سفر او نیستی وقت تنها نشستن و گریه کردن بدرد خود زیاد است شمس گفت آخر شما میل نکردید بامن باشید گفت من بیك شرط این زحمت را برخود قرار میدهم که هیچ چیز را از من پوشیده نداری والا من بیگانه و مخل طبع تو خواهم بود و هر گز رأی صحیح در کار تو نتوانم داد اگر برای اینست که منهم در گوشه‌ای نشسته بحال تو گریه کنم همچو چشم بیکاری ندارم و نیز بی‌ثمر کاریست هرگاه عهد میکنی که هیچ خیال و کار خود را از من پنهان نداری میمانم وجان خود را وقف حصول مقصود تو میکنم شمس گفت باباجان همهٔ امید من بعدازفضل خدا در حل مشکل خود بعقل و کفایت وهمراهی تو بود این چه سخنی است که میگوئی من چه چیزرا ازشما پنهان داشته‌ام اما این سری که می‌بینید از افشاء آن مضایقت دارم سر غیریست میدانم شما هم نمی‌پسندید راز مردم را فاش کردن هوش شما بیش از این است که تابحال ندانسته

باشید درد من چیست اما از کجا آمده برشما مجهول است ومن از گفتن آن معذور
خرم گفت حالا آمدی براه بیائی بلی من واز من کودن‌تر هم درد شما را میداند
از پریدنهای رنگ واز طپیدنهای دل عاشق بیچاره هر جاهست رسوا میشود
حال اگر من قدری هم پیشتر رفته باشم و نام معشوقه را هم دانسته باشم باید مرا کشت یا
برشما بحثی وارد است گفت: نه بابا غرض این است که از من بروز نکرده باشد اما گمان
ندارم که فراست شما تا باینجا هم رفته باشد خرم خندید و گفت ای عزیز من از همان
قدم اول که شما در این راه برداشته‌اید با شما بوده‌ام و بروی خود نیاورده‌ام الآن
برهان صدق این دعوی را بشما مینمایم آن انگشتری فیروزه را که از میان آنهمه جواهرات
برداشتید چه کردید گویا از شما مفقود شده باشد شمس مضطرب شد اما باز خودداری
کرده گفت کدام انگشتری من همچو چیزی ندیده‌ام خرم گفت پس اینکه من
پیدا کرده‌ام از کیست ودست برده آن انگشتری فیروزهٔ طغرا را که باو انعام کرده
بود بیرون آورده نمود شمس اینجا فریب خورد ودست در بغل کرده دید انگشتری بجای
خود است در آورده گفت این است مال من عجب شباهتی بهم دارند شما آنرا از کجا
یافته‌اید گفت از دست صاحب آن او که بیگانه است مرا محرم دانسته و چنین علامتی
را بمن میسپارد اما شما که فرزندم هستید ازمن کتمان میکنید ببین حق رنجش
دارم یا نه شمس مبهوت و یکباره مغلوب خرم شد و گفت خدایا با این همه کتمان
باز میبینم همه کس برازمن واقف گشته پس چه خاك برسر کنم خرم گفت فرزند
دلتنگ مباش دو چیز است که در عالم پوشیده نخواهد ماند یکی حسن است و یکی
عشق محال است که شمع حسن در جائی برافروزد و پروانهٔ عشق گرد آن بپرواز نیاید
وخود را نسوزد اقتضاء حسن جلوه گری و بروز است و اقتضاء عشق پرده‌دری ورسوائی
اگر چشمهٔ خورشید را بگل توان اندود شعلهٔ آتش عشق را هم بتجلد و کتمان توان مخفی
داشت. نه این بدعت تو آوردی بعالم این را هم بدان که همچنانکه افشاء راز در برنااهلان
خطاو گناه است در بریار موافق و محب صادق کتمان درد کردن بر خود ستم روا داشتن
است شمس بکلی تسلیم ارادهٔ خرم شد و گفت ای باباجان با شما عهد میکنم که دیگر
هیچ دقیقه‌ای از کار و خیال خود را پوشیده ندارم خرم شاد شد و گفت پس دانسته باش که
امشب پدرت بخانقاه شیخ رفت که در چارهٔ درد تو مشورت کند و گمانم آنستکه
از این ببعد سررشتهٔ کار تو بدست حضرت شیخ خواهد بود شمس گفت نعم المطلوب
شیخ از درد من بخوبی آگاه و در حصول مقصود همراه است گفت پس آنقدر بخود

پیچیدن و صدمه زدن بیفایده است برخیز ساعتی بیرون رفته در صحن حضرت امامزاده واجب‌التعظیم احمد بن موسی بن جعفر علیه و علی آبائه‌السلام زیارت آن بقعهٔ مبارک کرده و بآمدوشد خلق خود را مشغول سازیم .

فصل هفدهم

آشنائی با پهلوان محمد نجار

شمس برخاسته وضوئی ساخته و بزیارت بقعهٔ شاه‌چراغ رفتند پس از زیارت آن قبر مطهر نمازی خوانده بیرون آمده در یکی از صفه‌های صحن نشسته بتماشای آمد وشد مردم مشغول شدند شمس پرسید که امامزادهٔ محترم چگونه بشیراز آمده و در اینجا مدفون شده و این صحن و بقعه را که بنا کرده خرم گفت آنچه من از ثقات علماء انساب و رجال شنیده‌ام این است که این جناب را نام مبارک (ف) امیر احمد است ودر پسران حضرت امام هفتم ما پس از حضرت امام ثامن علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام از همهٔ برادران بزرگتر بود وپس از شهادت پدر بزرگوار وهجرت برادر تاجدارش امام رضا بطوس این جناب نیز از مدینه هجرت فرموده از راه اهواز بشیراز آمد که بخراسان رود و در این شهر بدرود زندگانی فرمود و مدفون گشت اما قبرش مطموس گشته بکس معلوم نبود تا در زمان اتابك بزرگ ابوبکر بن سعد امیر مقرب‌الدین مسعود پسر بدرالدین که از خواص دربار اتابك بود بنای عمارتی نهاد وشالودهٔ آنرا که فرو میبردند قبری ظاهر آمد و جسدی با سلامتی اندام و تمامی اعضاء در آن یافتند که خاتمی در انگشت داشت نقش آن العزة لله احمد بن موسی بود چون این خبر را باتابك ابوبکر بردند امر فرمود که این بنای عالی را که قمه‌اش بکمرهٔ قمر رسیده بر آن قبر پاک بنهادند و زیارتگاه دوست و دشمن گشت شمس گفت بابا چگونه از زمان وفات این امامزادهٔ بزرگوار تا زمان اتابك ابو بکر که متجاوز از پانصد سال بگذشته جسد مطهرش نپوسیده و باانگشت انگشتر باقی بوده گفت ایفرزند ارواح مقربان درگاه خدا را در اجساد پاك آنها این اثر است که آنرا از پوسیدن حفظ میکنند همچنانکه جسد برادرش جناب علاء الدین حسین بن موسی نیز بهمین حال پس از چندین سال در زیر خاك یافت شد در کتابی (ف) که مزارات متبرکهٔ شیراز را در آن شرح داده دیدم که در زمان امارت قتلغ سلجوقی باغبان او هرشب در موضعی از آن باغ نوری مشاهده میکرد و بعرض امیر قتلغ

رسانید امر کرد تا آن موضع را بکاویدند قبری پیدا شد و جسدی در آن بود تازه و تر که در دستی قرآنی داشت و در دست دیگر شمشیری و از بعض علائم دانستند که جسد این جناب است پس گنبدی بر آن بساختند که اکنون نیز در محلهٔ باغ نو برپاست در اینگونه صحبتها بودند که از در صحن شخصی وارد شد و جمعی با او درآمدند آن شخص را قدی بود میانه و سینهٔ پهن و گردنی کلفت و بازوهای ضخیم ریش تراشیده سبیلها را فرو هشته که تا نزدیك سینه‌اش بیامده کلاهی نمدین و بلند بر سر داشت و کاردی بزرگ در کمر آثار جلادت و تهور از چهره‌اش هویدا بود شمس بخرم گفت بابا این کیست خرم گفت گویا پهلوان محمد است که مکرر اسم اورا شنیده‌اید تمام اوباش و الواط شیراز نوچه و تابع او هستند در عالم بابائی خیلی نقل دارد مکرر با مغولها طرف شده و آنهارا صدمه زده و بسیار ازاو ملاحظه میکنند و از ترس او جرئت ندارند بزن و بچهٔ شیرازیان کج تماشانمایند شمس گفت کاش ما با این پهلوان غیرتمند آشنا می‌شدیم دور نیست خیلی بکارما بخورد خرم گفت حسن کار این است که مذهب شیعه هم دارد شمس گفت پس واجب شد دوستی ما که هم مذهب نیز هستیم اما فتح باب آشنائی با شماست خرم برخاست و نرم نرم در صحن بنای گردش گذاشت تا سینه بسینهٔ پهلوان آمد چون سابقهٔ آشنائی داشتند سلام کرد پهلوان تأملی کرده گفت آه بابا خرم است سلام علیکم واو رادر بغل کشید همدیگر را بوسیدند وعشق و صفائی که متعارف آن زمان بود باهم گفتند پهلوان پرسید برادر شما کجا این جا کجا بچه خیال بشیراز آمده‌اید گفت در خدمت خواجه فخرالدین و پسرش شمس‌الدین آمده‌ام پهلوان گفت یقین برای استقبال این مغولك خرم خندید و گفت بلی پهلوان چاره چیست باید دنیارا بهرقسم پیش میرود گذرانید گفت چنین است برادر اینها که میخواهند دارای همه چیز باشند ناچارند ازهمه کس تملق بگویند فرقی ندارد هر کس میخواهد باشد کافر یا مسلمان شیعه یا سنی خرم گفت لیکن خواجهٔ ما تا باین درجه هم پابند این قیود نیست اما چون پسر یکدانه خود را آورده که برای تحصیل علوم در شیراز بگذارد درضمن هم نو کری باتابك کرده باشد که بآداب و رسوم آشنا شود والااحتیاجی بنو کری ندارند ناچار است که از اینهاهم فروتنی و تملق نماید اگر نه کاری با آنها نداشت گفت بخدا اگر پسرش را بدست من بی‌اسم و رسم میسپرد در عالم هم مذهبی بهتراز اینها از او توجه میکردم تا بداند از هر کسی چه ساخته است خرم خندیده گفت ببینید کارهارا

چگونه دیگری راست میآورد دیشب خواجه بمن میگفت خرم من پسرم را بامید
تو در شیراز میگذارم والا میدانم از این شاه و امیر جز ضرر کاری برای او ساخته
نیست من فوراً بخیال شما افتاده با قوت قلب گفتم آسوده باشید و بروید من متعهدم
که او را در شیراز قسمی راه ببرم که غباری بحاشیهٔ لباسش ننشیند اگر چه خواجه
حمل بلاف و گزاف نمود لیکن چون مکرر بنده را آزموده بودند که کمتر دروغ
میگویم قبول نمود فردا میرود و من میمانم و آن جوان ناآزموده تا چه شود پهلوان
گفت برادر من حاضرم که هر قسم میل شما باشد از او نگاهداری کنم خرم گفت
حمد خدا را که ظن من بخطا نرفته بود اما این خواجه‌زادهٔ بنده خیلی آرام و بی هوا
و هوس است چندانی بشما زحمت نخواهد داد گفت چطور اهل شرب و قمار و زن
بازی و غلام بارگی و از این قبیل کارها نیست گفت بهیچوجه گفت پس فرشته است
من باید این فرشته را زیارت کنم گفت اگر میل داشته باشید هم اکنون ممکن است
اما تنها تشریف بیاورید میدانید که ... و گوشه چشمی خوابانید پهلوان گفت درست
میگوئید پسران ساده را نباید بهمه کس عرضه کرد گفت احسن بشما این بیرونیها
خیلی باین مسئله مقیدند گفت میدانم باید هم مقید باشند بجهت آنکه بد ذاتی رنود
شهر را خوب دانسته‌اند من حاضرم که تنها بخدمت این ودیعهٔ شما برسم و او را
بنظر خبرت ببینم که قابل اینهمه رنج شما هست یا نه نظر من غیر از این نظرهاست
خرم گفت شکی ندارم پس پهلوان برگشته بهمراهان خود گفت در گوشه‌ای باشید تا
من بیایم و خود با خرم روان شد چون نزدیک صفهٔ جای شمس رسیدند شمس گفت
بابا تنها رفتید و با رفیق برگشتید گفت با رئیس برگشتم شمس خود را جمع کرده
گفت پس ببخشید پهلوان با صدائی خشن سلام کرد شمس جواب داده و گفت بابا
زودتر ایشان را معرفی کنید میترسم ترک اولائی از من سر بزند و در خدمت ایشان
خجل شوم خرم گفت ایشان پدر ما پهلوان محمدند که بارها اوصاف جوانمردی و
غیرتمندی ایشان را برای شما حکایت کرده‌ام شمس از جای برخاست و گفت پهلوان
در عالم انسانیت و ایمان آنکس سزاوار اکرام است که بشرایط آن عمل کند چون
شنیده‌ام که شما برای این دو مسئله زحمت میکشید احترام شما برهمهٔ ما که طالب
این دو مقصود هستیم واجب است پهلوان دید این حریف غیر از آن حریفهاست که
دیده گفت بلی خواجه زاده منهم بهمین جهت بود که بملاقات شما شایق شدم شمس
گفت پس بفرمائید تا ساعتی از صحبت شما بهره‌مند شویم پهلوان بطرفی از صفه

قرار گرفت خرم گفت چقدر میل داشتم که شما با پهلوان آشناشوید برای مواقع احتیاج ما شمس گفت چه سبب دارد که ما طالب دوستی اشخاصی شویم که بکار روزتنگ ما بخورند مگر ضرر دارد که یکی راهم برای آنکه خوب آدمی است دوست داشته باشیم بجان تو من پهلوانرا مدتهاست دوست دارم و حال اینکه احتیاجی نداشته‌ام چون شما را شخص بینائی میدانستم و از ایشان توصیف میکردید ندیده یقین داشتم که آدم درستی است پهلوان با خود گفت ماشاالله چشم بدت دور آنچه من در عالم تصور میکردم این خواجه‌زاده است پس گفت کاکا خرم خوب کردید که مرا تنها اینجا آوردید که نوچها نبینند من در پیش نورسیده‌ای تسلیم میشوم رحمت خدا بر پدرش که اورا خوب تربیت کرده که دراین صغرسن معنی انسانیت رافهمیده هم آدم شناس است هم قدرخود را میداند شمس فوراً برخاسته و دست پهلوان را بدست گرفته گفت پهلوان راست است شما امروزدر غیرت و انسانیت شخص اول شیراز هستیدوهمه کارازوجود شما ساخته‌است اما بنده چون غریبم و ازاینجاخواهم رفت همین قدر از شما متوقعم که تا در شیراز هستم نگذارید مغلوب اشخاصی شوم که‌در راه بی‌غیرتی قدم میزنند دیگرزحمت و کاری بشما ندارم که دوستی خود را معلل بغرض نمایم آدم درست را باید دوست داشت پهلوان گفت چه قدر مشعوفم که ندیده مرا بنوکری خود قبول کرده‌اید گفت چنین نفرمائید شما در غیاب خواجه بزرگ بمنزلهٔ پدرمن هستیدومن یکی از نوچهای شما هستم پس صحبت از مغولها بمیان آمد که با مردم بطور خوشی رفتار ندارند پهلوان گفت بنظرم میآیدباز یك دست و پنجه‌ای با آنها نرم کنیم دیروز خدمت امیر کلیچه بودم از بی‌اعتنائی انکیانو نسبت باتابك، آبش خواتون دلتنگی میکرد گفتم این بلائی است که خودتان بسر خود آورده‌اید رعیت را اسیر اینها کردید اتابك اشاره بفرمایید ریشهٔ آنها را میکنیم گفت‌عقبه اش را چه میکنید مگر بایك مشت جوانهای شیراز میتوان باایلخانی مغول کله بکله زد گفتم پس بدانید که این خودشمائید که ازترس خانه وعلاقه وشغل ومنصب ازآنها میترسید و تمکین دارید نه ما که هیچ نداریم مگر جانی و آنرا برای حمایت پادشاهزادهٔ خودحاضرداریم گفت پهلوان کسی در فارس نمانده که بتوان بدستیاری او بااینهادر افتاد شبانکارها که بآن قدرت واتفاق قدیم باقی نمانده‌اند دیالمه که‌ازمیان رفته‌اند یك خواجه فخرالدین است که دست بروی کلاه خود گرفته راهی میرود کرد وشول هم که شغل وپیشه‌ای ندارد جزراهزنی ودزدی رؤسای گرمسیرات

هم‌همه باهم بد وهر کس بفکرغلبه بر دیگریست اعیان شهر و دیگر بلوکات هم بفکر بردن کار یکدیگر واندوختن مالند پادشاهی مرد و باعزم هم که نداریم من تنها هستم که گاهی سد راه مغولهامیشوم همه بامن دشمن شده بخونم تشنه هستند اماتاخدا نخواهد کاری نمیتوانند کردمن گفتم‌همین قدر بدانید که‌ما کسبه وجوانهای شیراز که پروردگان نعمت اتابکانیم از هیچ چیز پروا نداریم هر وقت شما خود راضی شوید ویك اشاره بما نمائید ببینید چه خواهیم کرد شمس گفت احسن بشما من‌هم بهمین عقیده‌ام اما کاکا همیشه نصیحتم میکند که مشت و درفش نباید کرد گفت کاکاهم درست میگوید شما که دارای اینهمه ملك ومال وعلاقه هستید واسم ورسم دارید نمیتوانید برملابااینهادرافتید بلوا وشورش باما بارد ورفتن وتظلم ازاینها کردن باشما که دست وپای خودرا جمع کنند وبدانند که همچو آسان نمیتوان بمال وناموس‌شیرازیان دست دراز کرد شمس گفت‌حق باشمااست پس پهلوان برخاست و بشمس گفت بچه‌ها منتظرند باید برویم این مقدمه بود انشاء الله مفصلا خدمت میرسم وبرای‌انجام خدمات شما بجان ودل حاضرم شمس اظهار امتنان کرد و کتف پهلوانرا بوسید اوهم دست شمس را بوسه زد وباخرم عشقی گفته برفت‌خرم گفت: بدنبود باپهلوان دوست شدید بکار خواهد خورد پس بخانه آمدند طیبه گفت: بی‌بی فردوس آمد قدری منتظر شمابود نیامدید رفت و گفت کاغذیست باید بشمس الدین برسد یکی آمده بیاورد شمس متفکرشد که خود بروم یاخرم را بفرستم خرم گفت چرا فکرمیکنید من رفته میآورم و اگرزبانی هم پیغامی دارید بگوئید گفت همینقدر بخاله بگوئید که خواجه تاپس فردا میروند وماماندنی شدیم.

فصل هیجدهم

نامهٔ معشوقه‌وجوابش

خرم بدرسرای التاجو رفته پیغام‌فرستاد فردوس‌بیرون آمدخرم‌رادیده گفت شماهم باشمس بودید گفت بلی بزیارت حضرت میرسید احمدرفته بودیم گفت‌حال شما را اوفرستاده گفت بلی پیغامی دارم برای شما که‌مادرشیراز ماندنی شدیم وخواجه‌پس فردا تنها تشریف میبرند پرسید : شما چه گفت بنده در خدمت خواجه‌زاده میمانم بی‌بی خوشحال‌شد وپرسید منزل در کجاخواهید کرد گفت نمیدانم‌هنوزمعلوم‌نیست گفت البته تغییر مکان ندهید همین خانه ازهمه‌جا بهتراست دروسط معموره‌نزدیك

بدار الاماره و بازارو بمن‌هم نزدیك هستید گفت اطاعت میکنم پس کاغذی در آورده گفت این را بدهید بشمس و بگوئید محرمانه است و نیز بگوئیدخواجه را محرك شود که‌اورا آورده بالتاجو بهادر بسپارند راست‌است که کارها باانکیانواست اماچون بالتاجو آن خدمت را کرده‌اید بشمامحبت دارد و بهتر بدرد شمامیخورد خرم باخود گفت بدنیست خاله جان‌هم درمیان کاراست اگرفرجی حاصل شود ازاین زن‌خواهد بود کاش میدانستم که‌این دختر هم بشمس عشق دارد یاهوس است و مغازله چون بخانه رسید و کاغذ و پیغام را برسانید شمس گفت بی بی درست گفته در همین خانه باید ماندپس بمطالعهٔ کاغذ مشغول‌شدازدیدن خط‌معشوقه‌نزدیك‌بودفریاد کند خرم چشم رادوخته‌بود بچهرهٔاو که‌ببیند ازخواندن آن کاغذ چه‌حال‌پیدا میکند چون دید آثار مسرتی دراوظاهرشد یقین کرد که‌ازمعشوقه‌است ودر آخر کاغذ آهی سوزناك کشید چون‌چشم برداشت‌ودیدخرم باونظر میکندمشوش‌و برافروخته‌شد و گفت‌خاله‌نگفت این کاغذاز کیست گفت‌نه همینقدر گفت محرمانه‌است گفت‌حالا می‌بینیدمن‌تقصیری از کتمان سرخودندارم گفت هرقدر میل‌دارید کتمان کنید کسی‌طالب دانستن اسم او نیست اما یقین بدانید که بی‌معاونت من یا دیگری که دلسوز و محرم شما باشد نمیتوانید این بازی را بآخر برسانید و مطلب هم پوشیده بماند آیا شما ضامن آنهم هستید که کسی بهوش خود مطلب شما را دراك کند گفت: نه‌بخصوص شما گفت: میخواهید بگویم دراین کاغذ چه نوشته گفت شاید خوانده‌اید گفت متوقع نبودم همچو تصور در بارهٔ من‌بنمائیدمنکه همیشه‌شما رابراستی‌وامانت‌توصیه‌میکنم چگونه خودم مرتکب چنین خلاف امانتی میشوم آنهم‌نسبت بشما گفت: نسبت بمن اختیار دارید خیانتی نیست گفت فرقی نمیکند کاغذ هر کس‌هم باشد بی‌اجازهٔ او خواندن بالا ترین خیانتهاست و بسی مفاسد بر آن مترتب میشود گفت پس بگوئید ببینم فراست‌شما تاکجاست گفت نوشته است شنیده‌ام پدر شما بخیال زن گرفتن برای‌شما افتاده است و میترسم شما را مجبور کند باین کار آیا میتوانید مرا مطمئن کنید که قبول نخواهید کرد اگرچه پدر از شمابرنجد دیگر اینکه اگر ایشان بخواهند بخانه خود بروند شماچه‌خواهید کرد خیال خود را بمن بنویسید که خیلی‌پریشان این دو مسئله هستم تا شما را ملاقات نکنم ودراین دو فقره عهدی بمن ندهید آرام نخواهم گرفت واز غصه هلاك خواهم شد شمس فریادی کرده گفت بخدا قسم‌تمام مضمون کاغذ همین بود که گفتید یقین دارم‌خاله بشما چیزی گفته است گفت نه‌بخدا

ولیکن هر باهوشی میداند که پس ازملاقات خواجه با فردوس و مذاکراتی که در باب مزاوجت شما کرده‌اند طبعاً همچو خیالی برای او خواهدآمد ونیز میداند که شما موقتی در شیراز هستید و باید بروید پس اگر بشما محبت دارد باید از هردو جهت پریشان باشد پرسید مگر پدرم با خاله در باب من چه گفته گفت ببخشید اینهم سریست از دیگری نمیتوانم بگویم گفت حق با شماست پس کاغذ را باو داده گفت حال که نخوانده میدانید پس گرفته بخوانید تا ببینید یك سرمو کم وزیاد از آنچه حدس زدید ندارد خرم گرفته خوانداولا از حسن خطش متعجب شد که ازهر مردی بهتر نوشته بودو بعینه ازهمان دو مسئله بعباراتی فصیح وملیح اظهار پریشانی وتشویش کرده واطمینان طلبیده وملاقات خواسته خرم بآن خط زیبا وملیح وآن بیان ساده و فصیح آفرین گفت ودودست برافراشته گفت خدایا آرزوی این خواتون بامحبت هنرمند را برآور پس شمس درجواب نوشت ای قبله جان ومالك قلبم چگونه ترا شکر بگذارم که باین دولت بزرگ ونعمت غیر مترقبه مخصوصم فرمودی و چشمم را بخط مبارك خود روشن ساختی وازچه راه برتمام جهانیان نبالم که چون توئی با خیالم بسر میبری هرقدر اندیشه میکنم عبارتی نمی‌یابم که بوسیلهٔ آن بتوانم شرح غم وملالت خودو آنچه ازعشق تو برمن میگذرد عرضه دارم حیرانم چه بنوبسم یك نظر دیدم ازپدروخویش واقربا ودولت ونعمت وراحت وعزت خود گذشتم اما منتی بر کس ندارم زیرا که بحالی هستم که‌این همه برمن وبال است وعذاب

درمهرتو باجمله جهان دشمنم ایدوست ترسم ز تو مشغول نمایند خیالم

بارنجش خاطر پدر بزرگوارم درشیرازماندم بامید آنکه گاهی برسر کویت گذری کنم باشد بحالم نظری افکنی

حلقه بردر نتوانم زدن ازبیم رقیبان این توانم که بیایم بمحلت بگدائی

اگر بااین حال که مشاهده میفرمائی باز ازعهدم مطمئن نیستی باغمزه بگوی تا بریزد خونم خرم جواب رابرده بدست خاله داد وبرگشت دیدشمس متفکراست گفت فرزند هیچ دراین کارمشکلی که پیش آمده فکر کرده‌اید که آخرش چه خواهد شد همینقدر که شمااز پدر وهمه چیز خود گذشته ودرشیراز ماندید وگاه گاه هم با هزاران بیم وخطر بامحبوبه ملاقات کردید آیادردوا میشود گرفتم شماچون مردهستید وآزادتمکین بامرپدرنکردیدوبزن بردن راضی نشدید آیاعلاج دردشماخواهدشد مگرنه اصل اوست که شوهرنکند تاوقتی که خداوند سببی بسازد و شمارا بهم رساند

اگر پدر ومادرش اورا مجبور نمایند بشوهر کردن آیاقوهٔ تمرد دارد و مانند شما میتواند از آنها دوری کند یابایدرازخودرا ابراز کرده بدنام ورسواشود یابایدتن دردهد شبهه‌را قوی میگیریم که خودراهم هلاك کندو بشوهرتن در ندهد آیااز مردن اوشماآسوده‌میشوید شمس فریادی کرده گفت آه کاکاچه گفتید که‌قلبم راپاره کردید یقین بدانیدچه شوهر کند چه خودرا بکشد من خودرا هلاك خواهم کرد گفت پس چه خیال دارید ومیخواهید بچه تدبیرخودرا آسوده کرده هم ازعیب رسوائی هم از خطرهلاکت خودرا حفظ کنید گفت عقلم بجائی نمیرسد این است که دایم متفکر ودرعذابم گفت جزآنکه ازاوخواستگاری کنید وآنچه خواهندبدهید تااورا بشما دهند واگرندهنداورا گریزانده بطرفی برید که دست کس بشمانرسد چارهٔدیگر بعقل شمامیرسد گفت نه وازهر دومأیوسم زیراکه یقین دارم آنها بی اجازهٔ ایلخانی قدرت وصلت ندارند من هم باخداودرخدمت شیخ عهد کرده‌ام وسوگندیادنموده که برخلاف مروت وشرف وناموس رفتاری نکنم چگونه راضی میشوم که دختری بانام ونسب وعفت راازراه بدر کرده چون دزدان اورا ربوده ببرم واسم دوخانوادهٔ نجیب باشرف را ضایع ورسوا کنم گفت پس چه میکنید گفت صبروتضرع بدرگاه خداوند گفت خدا برقوهٔ صبرشمابیفزاید همین خوب چاره وتدبیری است که گفته‌اند (الصبر مفتاح الفرج) کارها نیکوشود امابصبر فردا صبح خواجه آمد وبشمس گفت حاضرشوید تاشمارا بخدمت امیرانکیانو برده بسپارم وفردا بروم

فصل نوزدهم

دوری پسر ازپدر درراه عشق

چون شمس ازخدمت پدر بیرون رفت تالباس پوشدخرم بخواجه گفت حال که‌مصمم شده اید ما را در شیراز بگذارید خوب است سفارش خواجه زاده را بالتاجو بهادر نمائید بجهاتی لازم است گفت درست میگوئی سروکار شمابیشتربا آنجاست خرم گفت دستورالعمل زندگی ومعاش راهم بفرمائید گفت بخواجه‌محمود نوشته‌ام ماهی صددینار برای خرج منزل بشما بدهد پنج رأس اسب وقاطر هم برای شمامیگذارم علوفه آنهارا هم ازآنجا میفرستم کرایه خانه راهم خودم بطیبه میدهم گوشت وروغن و نان وچراغ هم ازبیرون برای شما خواهم فرستاد پس از آنکه معاملهٔ باغ تخت و قصرابونصرو بازارچه‌عضدی گذشت ازمدخول آنهاهم هرماه‌مبلغی بشما خواهد رسید

آیا کافی نیست برای شما گفت چرا مارا بس است زیرا که پسر شما اهل هوا و هوس وعیشهای لغو نیست فقط میخواهد باشرف و آبرو در شیراز بسر برد برای قرب به معشوقه خرج عشقبازی هم ندارد زیرا که معشوقه مستغنی است رابطه هم بی طمع و بی نیاز است خواجه پرسید رابطه کدام کس است گفت خاله مکرمه خواجه خندید و گفت شمس الدین بدام غریبی افتاده کاکا خدا اورا از رسوائی و هلاکت حفظ کند چیزی که قدری مرا از طرف او آسوده دارد فرمایشات شیخ و اظهار اطمینانی است که از تعهدات او مینماید و بحصول مراد او اشارتی میکند خرم گفت نظر ایشان باما خیلی فرق دارد اگر اشعاری بحصول مطلوب او فرموده اند خواهد شد بنده هم قلبم آسوده گردید حال اورا بچه اسم بانکیانو میسپارید گفت باسم نوکری گفت مشکل است شمس قبول کند خوب است اورا باسم نوکری اتابك بسپارید وخواهش نمائید که او از اتابك خواهش نماید که حکم نوکری اورا صادر فرماید لیکن همچو بفهمانید که این محض اسم و حفظ ظاهر است امادر معنی او نوکر و مطیع او امر امیر خواهد بود خواجه پسندید پس شمس بیامد و باتفاق رفتند بخانهٔ التاجو شمس را از دیدن آنخانه قلب بهیجان آمد و حواس پریشان شد چون چشم التاجو بهادر بآنها افتاد بی اختیار از جای بجست و از خواجه استقبال کرد و بسلام سبقت نمود و خواجه را در صدر و شمس را در پهلوی خود جای داد و خوش آمدی گرم بگفت پس پرسید چه عجب که خواجه از این دوست حقیقی خود یاد کرده میل فرمودند که مرا بدیدار مبارك خود و این خواجه زاده جوانمرد مبارك مسرور رسازند چون قلباً خواجه و پسرش را دوست دارم خیلی دلم میخواست که بسیار اینجا تشریف بیاورند و چون خانهٔ خود فرض کنند خواجه گفت اخلاص بنده هم نسبت بامیر همین اقتضا را دارد و بسی مفتخرم که بنده و بنده زاده را بنظر مهر و لطف مینگرند لیکن میدانند که در این چندروز بایستی از تمام اعیان و اشراف شهر پذیرائی و بازدید کنم و افسوس دارم که مجال شرفیابی چنانکه دلخواه بود نیافتم اکنون هم آمده ام که با کمال تاسف رخصت رفتن بفیروز آباد بخواهم التاجو با کمال اسف گفت اینکه خیلی بدخبری بود خواجه دادند باین زودی چرا میروند گفت چون فصل زراعت صیفی است و کسی ندارم لوازم آنرا مرتب کند ناچارم خود درفته مراقبت نمایم گفت پس این خواجه زاده باین آراستگی برای چیست مگر ایشان نمیتوانند اینگونه مهمات خواجه را کفایت نمایند، گفت چرا بخوبی میتوانند اما او در شیراز و خدمت امیر خواهد ماند برای تکمیل علومی که آموخته گفت بخ بخ خوش خبری بود آیا وقت آن نرسیده که خدمتی بمن رجوع نمائید نسبت بایشان

شایداز عهدهٔ هزار یك احسانی که بمن کرده‌اند بر آیم گفت آن جزئی خدمت او قابل اینهمه حق گذاری امیر نیست همین‌قدر مستدعیم که توجه و گوشهٔ نظر امیر با او باشد که بتواند در کار نوکری خود که خیال دارد در خدمت اتابك اختیار کند درمانده نشود التاجو از روی تعجب پرسید مگر خیال دارد نوکری اتابك کند گفت بلی هم تحصیل علم کند هم نوکری التاجو شانهارا بالا کشیده گفت نوکری کردن آنهم با تابك برای ایشان که احتیاج بهیچ چیز ندارند چه لطفی دارد خواجه گفت این نه از راه احتیاج است بلکه برای آموخته شدن برسوم و عادات زمانه و خدمت ملوك و آداب معاشرت با خلق است والا مسلم است که آبش خواتون اسمی بیش نیست از امیر مستدعیم اورا در تحت نظر مراقبت خود بدارند که از اوباش و اراذل شیراز براو ترسناکم التاجو گفت منت پذیرم آسوده و مطمئن باشید بافرزند خودم فرقی ندارد آنچه از دستم برآید در محافظت ایشان کوتاهی ندارم امایك خواهش میکنم که اجازه فرمائید منزل خودرا اینجا قرار دهند که روز و شب از حال ایشان با خبر باشم میترسم بواسطهٔ کثرت مشاغل از مراقبت غفلتی شود و خجلتی بار آورم خواجه گفت تکلیف او که باید در تحت حمایت امیر باشد همین است که فرمودید اما یك عیب دارد که از بودنش در اینجا بکلی سلب اعتماد اتابك و پیشکارانش از او خواهد شد و چنانکه باید اورا بدربارشاهی راه نخواهد داد بلکه بآزار و اضرارش نیز میکوشند التاجو گفت اتابك خودش چندانی در این عوالم نیست این کلیچه است که تمام اختیار امور اورا بدست خود گرفته و با ما مامورین سلطانی رقابت میکنند و بد ذات و بدفطرت آدمی است حق بجانب شماست از او احتراز لازم است پس بفرمائید اغلب اوقات بدون ملاحظه و حشمت اینجا آمده هر گونه مطلبی داشته باشند اظهار نمایند شمس گفت اینجا خانهٔ امید بنده است البته آنچه مطلب و حاجت مرا باشد از اینجا مستدعی چاره علاجش خواهم شد و بیشتر وقت فراغت را در اینجا بسر خواهم برد - خواجه ازاین تقریر فرزند تبسمی نمود و التاجو اظهار امتنان کرد و گفت بر خوردار شوید که انسان هستید پس خواجه از آنجا برخاسته بسرای امیر انکیانو رفتند انکیانو هم با خواجه مهربانی زیاده از حد کرد و گفت من از خیال آن معاملهٔ شما فارغ نیستم و بزودی آن قسم که میل شماست صورت خواهد گرفت خواجه گفت امید بنده بمراحم نوبین اعظم بیش از آنهاست خواجه محمود وکیل بنده است و در اینجا حاضر هر وقت باید قیمت را تسلیم کند و حکم و یرلیغ را بگیرد احضارش فرمائید و معامله را تمام نمائید انکیانو پرسید چطور مگر شما خود خیال مسافرتی

دارید گفت ناچار باید بروم ملك وعلاقه وطایفه‌ام بیصاحب است گفت عجب است من خودرا دلخوشی میدادم که شبها وروزها باشمانشسته صحبتها میداریم و لذتها میبریم خیلی زود است مرا تنها بگذاریدو بروید گفت بنده که خود را لایق اینگونه اقبال امیر نمی‌بینم و آرزو داشتم که همیشه ملازم خدمت ومراقب حضرت امیر باشم اما چکنم که علاقه وشغل شخصی ونداشتن معاونی دلسوز ناچارم کرده برفتن خانه وسرپرستی ازعلاقه‌ای که‌هست انکیانو گفت شما که‌همچون پسری عاقل ودانا وهنرمند دارید چرا ازبی معاونی شکایت میکنید گفت چون اورا درشیراز میگذارم خود ناچارم ازرفتن پس همانقسم که باالتاجو گفتگو کرده بود با انکیانو نیز بگفت اما انکیانو خیال خواجه راپسندیدو گفت جوانها تاسردو گرم نچشندو محنت غربت نکشند تجربه حاصل نخواهند کرداما هیچ میدانید که این کار برای شما خیلی خرج دارد خواجه گفت چنین‌است که‌فرمودید اما تربیت فرزند هرضرری‌را اسهل مینماید انکیانو گفت حال اورا باتابك عرضه کرده‌ایدو شغلی برایش معین‌شده. خواجه گفت این دیگر بسته بمرحمت امیراست زیرا که باکلیجه مراوده‌ندارم تا باو اظهار کنم انکیانو خواجه سرای خودرا بخواست و گفت این خواجه‌زاده را باخود ببر بدربار اتابك وخودت بحضور ملکه رفته ازقول من عرض کن که این پسر خواجه فخرالدین است که‌در آن روز جشن هنرو قابلیت او را ملاحظه فرمودید پدرش بپاس حقوق اتابیکان بزرگ میخواهداورا در خدمت حضرت اتابك بگذارد که در رسوم وآداب نوکری ورزیده‌و قابل رجوع خدمات بزرگ گردد مستدعیم اورا درعداد حاجبان مخصوص مقرر فرموده یرلیغ و خلعتی باو عطا فرمائید که‌بادارائی وتوانائی خود بخدمتگذاری دولت مشغول شود آن خواجه‌سرا شمس را برد بدربار اتابك و در منزل آغا کافور نشانید و خودرفت بحرمسرا وپیغام انکیانو را برسانید آبش در ابتدا تجاهل نمود وپرسید این پسر کدام است و کجا اورا دیده‌ام کافور گفت درروز جشن گوی‌وچوگان که آن تسبیح مروارید و جواهرات را باو انعام‌فرمودید گفت های‌های بخاطرم آمدفراموشم‌شده بود پسر بسیار قابلی است اما حاجبی برای‌اودرابتداء ملازمت بنظرها زیاد نمی‌آید کافور گفت چون امیراعظم خواهش کرده کسی حق اعتراض ندارد آبش باطناً خوشحال شدودستخطی بامیر کلیجه نوشت که‌خواجه‌شمس الدین حسن پسر خواجه‌فخرالدین ابوالحسن دیلمی راحاجبی خاص مقرر داشتیم بگوئید فرمانش رابنویسندخلعت اوراهم حاضر نمائید خادم دستخط را گرفته باکافور بیرون آمدندآغا کافورشمس رادر منزل خود دید چون

انگشتری الماس روز جشن در نظرش بود بسیار باا و مهربانی نمود و تهنیت حاجبی خاص بگفت
پس بخدمت امیر باز گشتند انکیانو دستخط ملکه را بشمس داد و گفت شما این را خود
بنزد کلیجه برید اما نگوئید که بتوسط من صورت گرفته و الا آن مرد باشما دشمن میشود
خواجه برخاست و دست امیر را بوسید امیر هم روی او را ببوسید و گفت این پسر یادگار
شماست در پیش من از جانب او آسوده باشید خواجه تشکر کرده گفت اگرچه بظاهر
چاکر اتابك است اما در معنی نوکر امیر است باید بمیل و اراده ملازمان رفتار نماید پس باهم
بخانه بر گشتند خواجه گفت من باید فردا صبح بروم پس از رفتن من دستخط را برده بکلیجه
بنمائید آنشب با یکدیگر آنچه باید بگویند گفتند فردا خواجه سوار شد و شمس هم
بمشایعت رفت تا قریهٔ دودمان یکفرسخی شهر در آنجا خواجه باشمس و خرم وداع نمود
طرفین بسیار گریستند و از هم جدا شدند تا کی بهم برسند خواجه در حین وداع باز سفارش
نمود که پا از انکیانو کوتاه نسازد اما بقسمی هم رفتار کند که کلیجه از او بدخشم نشود
شمس تا شهر همه را گریان بود چون بخانه رسید دید فردوس آنجا نشسته و بجا خالی
خواجه آمده و قدری هم شیرینی که طغرا بدست خود ساخته بود باخود آورده پس از تسلی
و دلداری شمس چنین پیغام طغرا را رسانید که هر چند آن کاغذ شما رفع تزلزل خاطر از
من کرد اما گله مندم که چرا تکالیف پدرم را قبول نکردید و منزل خود را آنجا قرار
ندادید شمس پرسید که ایشان از کجا خبر شدند گفت التاجو برای طغای حکایت کرده و
گفته بود که چون عذری صحیح آوردند دیگر اصرار نکردم و الا نمیگذاشتم این جوان
نیکوکار در جای دیگر منزل نماید طغای خیلی افسوس خورده و گفته بود حال که
از این راه نشد باو خدمتی کنیم بس مراقب باشید که از حال او غفلت نشود شاید موقع خدمتی
پیدا شود شمس گفت امیر التاجو که خود عذر مارا فرموده اند دیگر چه گله از من دارند بخدا
اگر باختیار من بود بدون هر ملاحظه ای منزل خود را آنجا آورده بریزه خواری خوان ایشان
مشعوف بودم شاید بآن وسیله جمال دلارای او را زیارت کنم خاله گفت حال که نشد پس
زیاد بیائید و بروید شاید موقع ملاقاتی بدست آید و از این اندوه و پریشانی آسوده شوید
شمس گفت آه خدایا تا آنوقت چشمم سفید میشود اما چکنم اگر صبر نکنم

فصل بیستم

«عدو شود سبب خیر چون خدا خواهد»

فردا شمس لباس مجللی پوشید و باخرم رو بخانه کلیجهٔ وزیر نهادند در راه بپهلوان محمد

بر خوردند پهلوان با آنها سلام و عشق و صفائی کرده پرسید از این طرف بکجا میرفتید شمس گفت بخانهٔ امیر کلیجه بلد هم نیستیم گفت من دلیل راه میشوم گفت با این زحمت پهلوان راضی نیستیم میپرسیم پیدا میکنیم گفت نه منتی بر شما ندارم من خود عزم آنجا را داشتم پس باتفاق رفتند تا داخل دیوانخانه کلیجه شدند دیدند لباسی بسیار فاخر پوشیده خود را آراسته با کمال کبر و تبختر در زیر درختهای باغچه راه میرود اما خلوت است تعظیمی کردند چشمش بآنها افتاد گفت هان پهلوان کجا بودی این پسرك کیست باخود داری گفت امیر سلامت باد ایشان خواجه شمس الدین فرزند خواجهٔ محترم فخر الدین دیلمی هستند بسلام امیر آمده اند گفت های های شناختم پدرش که خوش آدمی نیست پسرش چگونه است گفت شاید امیر درست ندیده باشند خواجه ابو الحسن به نیکمردی و دانشمندی ضرب المثل است ابروها را در هم کشیده گفت آنچه من میدانم شما نمیدانید حال چه میخواهد و اینجا بچه خیال آمده شمس از آن طرز پذیرائی و نخوت و بی اعتنائی او از جا بیرون شد و از آمدن پشیمان بود اما چاره نبود دستخط را بیرون آورده گفت برای ابلاغ این دستخط آمده ام کلیجه با کمال بی اعتنائی آنرا گرفته خواند و گفت عجب است اتابك باتو خوش التفاتی پیدا کرده گاه تسبیح مروارید می بخشند گاه حاجبی خاص میدهند و نمیدانند که مرحمت هم اندازه و مورد میخواهد حاجبی خاص را به پسری ساده و نیازموده نمیدهند دیگر اینکه این منصب هزار دینار پیشکش دارد بجز مخارج دیگر حال بگو ببینم چه مبلغ تقدیم کرده ای و این کار بتوسط که بوده شمس گفت شما خود بودید که علیاحضرت ملکه در آن روز جشن بصرافت طبع معادل ده هزار دینار جواهرات بمن انعام فرمودند و وعدهٔ بیش از آنهم دادند دیگر برای صدور این دستخط از غلام زادهٔ خود چشم تقدیمی نخواهند داشت کلیجه گفت من هم همان انعام را میگویم بیمحل بوده و هم این دستخط از آن بیموقع تر وجود من برای این است که نگذارم در دربار ایشان کاری خارج از قاعده روی دهد نباید مال دیوان را بیسبب بغیر مستحق آن بخشید و چنین منصبی را بجوانی نو رسیده بی پیشکش داد که مایه یأس و رنجش نوکران قدیمی خدمتگزار گردد شمس گفت چاکران را اعتراض بکار پادشاهان شایسته نباشد کلیجه گفت خیلی سرت بزرگ است للگی هم میکنی واضح بگویم تا بفهمی آن تسبیح مروارید را باید پس بدهی که در خزانه دولت گذارده شود پیشکش این منصب هم هزار دینار است باتقدیم من و حق منشی و مهردار وغیره بیاور تا بگویم فرمان آنرا بنویسند اما خلعت اصلا داده نخواهد شد سبب مأیوسی جمعی نوکر قدیمی میشود فهمیدی گفت اصلا نمی فهمم چه میفرمائید

تسبیح را فروخته بمصرف اسب و شمشیر رسانیده‌ام منصب هم اگر باید پول داده بخرم اصلا نمیخواهم هروقت توانستم باآن اسب و شمشیر خدمتی بولینعمت خود کردم خواهم گرفت آن دستخط هم بشما ارزانی و تعظیم نکرده راه را در پیش گرفت کلیجه گفت همچو تند مروید حرف من تتمه دارد پیش بیا و خودهم چندقدمی پیش رفت و آهسته گفت میدانی چرا آن تسبیح را از تو مطالبه میکنم برای اینکه تسبیح آبش خواتون ملکه فارس را در مجالس اجامر و اجلاف در نیاورده ببوئی و بگوئی از مقامات عالیه رسیده چشمک بزنی و نـام نیك پادشاهان را زشت سازی شمس گفت اشخاص پدر دار نجیب نسبت بهیچ زن مستوره‌ای چنین خلاف مروتی روا ندارند تاچه رسد بپادشاه و لینعمت خود آن فرومایگان نمك نشناسند که محض اجراء غرض بادیگری یاطمع رذل رسوائی خودرا راضی میکنند بچنین تهمتی که بشرف وعرض ولینعمت آنها برمیخورد و نام بلند پادشاهی را در نظر جوانان پست و زشت میسازد کلیجه گفت جماعتی آمده گواهی داده‌اند که از تو دیده و شنیده‌اند گفت آن جماعت هم از همان خیانتکاران فرومایه هستند این را بگفت و بعجله ازدر بیرون رفت و در کوچه شمشیر خود را که بدست خرم داده بود گرفته بکمر بست کلیجه تارفت که خودرا جمع کرده ملازمانرا آوازدهد که اورا گرفته نگاهدارند او بیرون رفته بود پس از خشم بخود پیچید پهلوان محمد از آن وضع رفتار کلیجه بسیار افسرده شده باخود میگفت همچوپست فطرتـان بدخو پیشکار پادشاه میشوند که قلوب را از آنها متنفر میسازند که رفته باکفار میسازند و بآنها خدمت میکنند بخدا اگر بخواهد بااین جوان غیرتمند پیچیدگی نماید من ازاو حمایت خواهم کرد پس گفت گویا امیر را بااین پسر سابقهٔ بیمرحمتی بود که بااو این قسم رفتار فرمودید اگرچه از بنده فضولی است اما عرض میکنم که حالا وقتی نیست که قلوب اعیان مملکت را اینگونه متنفر کنید که رفته بادشمنان شماسازش نمایند گفت شماها سلامت باشید اعتنائی باینگونه اشخاص نیست من تازنده‌ام نخواهم گذاشت اینها مال ولینعمت مرا برندی برده و بریش من بخندند پهلوان دیگر چیزی نگفت و از پست فطرتی او افسرده بود اما شمس درراه بخرم گفت باباتو عجب حدسی زدی باید بتو ایمان آورم که آنچه در باب کلیجه گفته بودی همان شد و تفصیل را بیان کرد خرم پریشان گشت و گفت بد وضعی دراین اول کار پیش آمد این شخص بدذات حکماً شمارا دنبال خواهد کرد شمس بخدمت انکیانو رفت و محرمانه چگونگی را بیان نمود گفت تا آنجاها که او درخیال دارد نخواهد رسید بروید آسوده باشید شمس تعظیمی کرد انکیانو گفت همه

روزه پیش من بیائید ازشما باخبر باشم شمس از آنجا بخانه التاجو رفت واقعه را برای او هم شرح داد او گفت باید هر قسم شده این مطلب را بگوش اتابك رسانید که او نتواند در خدمت ملکه اشتباهکاری نموده برای شما اسبابی فراهم آورد ودرمقام آزار شما بر آید گفت امیرسلامت باشد بنده را ازاو وحشتی نیست التاجو باصرار آنشب اورا در آنجا نگاهداشت و نگذاشت بخانه رود وتاوقت خواب بااو نشسته صحبت میداشت وقت خواب شمس را در غرفه ای که از آنجا راهی بغرفه های اندرون میرفت وجای خلوت و آسایش او بود خوابانید وخود بحرمسرا رفت شمس هرقدر سعی کرد که خوابش ببرد ممکن نشد وهر ساعت خیال معشوقه در نظرش جلوه گرتر میشد وآتش دلش را اشتعال افزون میگشت تاشب ازنصف بگذشت و هرساعت درخود یك نوع قلق و اضطرابی مشاهده مینمود که در دیگر شبها ندیده بود ناچار برخاست وروبتابش مهتاب که از شبکهٔ آن غرفه که بجانب کوچه داشت تازه بآنجا تابیده بود نشست وچشم را بماه دوخته میخواست خودرا بآن مشغول کند ودر زیرلب زمزمه میکرد و بیتی عاشقانه میخواند تابااین بیت رسید

(شبی نپرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میبرندوروز بشام)

ناگاه قلبش بطپیدن آمد بقسمی که خودحیرت کرد وبلافاصله شنید که انگشتی بدر زدند اول اعتنائی نکرد چون مکررشد برخاسته دررا بگشود یکی رادید که باطاق داخل شد ودر را ببست تعجب کرد خواست چیزی بگوید اودست بردهانش نهاد شمس بند دست اورا بگرفت اوممانعتی نکرد وآهسته گفت عزیزم خوش آمدی

گر خانه محقر است وتاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم

شمس محبوبه را بشناخت وخود را بقدمش انداخت وپایش را بوسیده برخاست و درکناری ایستاده گفت عزیزم

من چه در پای تو ریزم که پسند توشود سروجان را نتوانگفت که مقداری هست

گفت من باید پای انداز برای شما حاضر میکردم که امشب مرحمت کرده این کلبه تاریك را بنور جمال خود منور فرمودی هرقدر اندیشه کردم دیدم چیزی قابل چنین مهمانی عزیز ندارم ناچار ازهرملاحظه گذشته خودم آمدم که بقدمهایت افتم (خاك میبوسم وعذر قدمت میخواهم) حال چرا خود را ازاین کنیزت دور میگیری گفت میترسم نزدیك شوم بسوزم گفت نه نترسید من سوزاننده نیستم بلکه خودسوخته ام پس دست اورا گرفته برد بطرف آن شبکه ودر پهلوی خود نشانید واشك هردو سرازیر

شد دایم خیره بهم نظر کرده خاموش بودند و گاهی تبسمی بروی هم میکردند اما
دلهای آنها چنان میلرزید که گفتی پاره خواهد شد آخر طغرا بصدا آمده گفت عزیزم
چرا صحبتی نمیدارید راستی جای حضرت خواجه خالی نباشد شمس گفت نمیدانم
چه بگویم که شمارا غمگین نسازم گفت مگر در دل من جائی برای غم باقی است هرچه
میخواهید بگوئید سخن شما غم از دل میبرد اگر همه دشنام باشد گفت آخر
دیدی که از یك نظر مرا از هرچه داشتم بریدی و در شیراز پای بند و اسیر نگاهداشتی
این چه سحری بود که در کارم کردی گفت حال که همچو همتی فرمودی و نخواستی
که من از غصه هلاك شوم چرا یك فکری نمیکنید که آنقدر از هم دور نباشیم گفت
چه فکری کنم اگر پدرم میدانست که پدر و مادر شما تن بمواصلت مادر میدهند حاضر
بود که تمام دارائی خودرا بدهد و شمارا مال من کند چون دید محال است راضی شوند
باز آنقدر بحال من ترحم نمود که مرا از خود جدا کرد و در شیراز گذاشت آیا شمارا
چیزی بخاطر میرسد که مارا بهم نزدیك کند تا کی باید نشست و خون جگر
خورد آیا این رواست که من شمارا در نیم قدم فاصله بحسرت ببینم و نتوانم نزدیك شده
دستتانرا ببوسم گفت این دیگر از چه جهت است آیا میترسید کسی مارا ببیند گفت
آنکه از او میترسم مارا ببیند مخلوق نیست خالق است من با او عهد کرده‌ام و باپیر
خود پیمان نهاده که در عشق خود عفیف باشم و شرف و ناموس معشوقه را حفظ کنم
و برخلاف شرع دستی باو دراز نکنم این است که بحسرت نظر کرده آب میشوم
گفت ایوای چقدر احتیاط من اگر دست شمارا که از جان دوست‌تر دارم بگیرم و برضای
خاطر ببوسم خلاف شرع کرده‌ام منکه باخدا عهد کرده‌ام که جز شما با احدی همسر
نشوم مگر دیگر مال شما نیستم این نیست مگر عصبیت جاهلیت که مارا از هم جدا
کرده نه چیز دیگر گفت نه عزیزم چنین نیست من مسلمانم و در آئین ما علاوه بر رضایت
طرفین یك صیغه هم هست که باید جاری شود تا بهم حلال شوند گفت دیگر
چه گفت دیگر هیچ پرسید رضا و اجازهٔ پدر و مادر هم شرط است گفت نه لیکن
مستحب است برای اینکه شرف آنها هم ازمیان نرفته باشد که بگویند دختر آنها بی
رضای آنها شوهر اختیار کرد. و این ملاحظه بیشتر از طرف دختر است گفت پس شما از
طرف خود این ملاحظه را که ندارید گفت اصلا این رعایت ناموس و شرف شما است میکنم
که اگر ببینم لکه عیب و عاری بدامن جامه شما میرسد از جان خود میگذرم که نرسد
اگر این ملاحظه نبود شمارا از اینجا بدر برده میبردم بجائی که دست احدی بما نرسد

وبکام دل زندگی میکردیم آیامی آمدید یانه طغرا ازشنیدن این کلام بدنش بلرزه آمدوگفت خدانکند شماهمچو تکلیفی بمن نمائید آنوقت باید یاخودرا بکشم یاتن برسوائی دهم که تمردامرشمارا نکرده باشم من زندگانیرا میخواهم برای دیدن روی وتحصیل خشنودی شماشمس گفت منهم اگر ازعشق بمیرم همچو تکلیفی بشمانخواهم کرد وشرف شمارا برای هوای نفس خود بربادنمیدهم اماتاوقتی که خداوند سببی سازدومابا کمال شرف و نیکنامی وصلت نمائیم ممکن است این حجاب خلاف شرع راازمیان برداشت که اگر گاهی چنین ملاقاتی میسرشود بی دغدغهٔ خاطر باهم نشسته صحبتی بداریم گفت بچه قسم گفت خیلی سهل و آسان شمامرا وکالت میدهید که دیگری را وکالت دهم که شمارا بکابینی معین بعقدمن درآورد پرسید آن دیگری کیست که بتوان اورامحرم این رازقرارداد گفت اوپدرروحانی وپیرمن شیخ سعدی است که اگراونبود محال بود پدرم دست ازمن بداردو بآن دلایل که من اقامه میکردم برای ماندن اعتنائی کند چون این بزرگوار دانست که من گرفتارم وعشق است که مرا باین کارواداشته بپدرم امر کردمرا بحال خودگذارد پرسید حال شیخ میداند که میان من وشما محبت است گفت من اسمی ازشما نبردم ایشان هم نپرسیدند همینقدر بفراست خود فهمیدند که من عشق دارم ورا انکار نداشتم زیرا که دیدم او را نمیتوان فریب دادتاباایشان عهدنکردم که درعشق خودباعفت باشم و گرد خلاف شرع نگردم بحال من رقت نیاوردو پدرم را راضی بترك من نکرد حال که بفهمد من میخواهم معشوقه را بطریق شرع برخودحلال کنم وپای بی شرفی هم درمیان نیست خیلی خوشوقت خواهد شد طغرا آهی کشیدو گفت من تسلیم میل شماهستم ازخودرأیی ندارم هرچه برایم می پسندید چنان کنید ازوکیل گذشته مالك روح من هستید گفت فردا انشاءالله صیغه راجاری میکنم اماباید مهرشما معین شود آیا اجازه میدهید که پنجهزار دینار کابین شما قراردهم گفت آه عزیزم من کی اینقدرها ارزش دارم شمس گفت اگربارزش است بخدا قسم تمام دنیا بهای یك نگاه بروی تو نیست اینهم علی الرسم است وحکم شرع از قبیل کلاف ریسمانست وبهای یوسف پس طغرا گفت هیچ ملتفت شده اید چرا پدرم امشب شمارا دراینجا نگاهداشت گفت جز اظهار لطف ومهربانی چیزی نفهمیدم گفت آن بجای خودهست امابمادرم گفته بود من ازکلیجه براین جوان میترسم که بسیار خبیث و مکاروزشت کردارمردیست بدرجه ای پست فطرت وبدذاتست که مضایقه ندارد برای بردن آن تسبیح یااطفاء بغض و کینه خوددرهلاکت این جوان سعی کندلهذا امشب

اورا نگاهداشتم که علی الحساب ازشر او محفوظ بماند تا شما فردا بحضور اتابك رفته چگونگی رفتار او ومطالبهٔ تسبیح مروارید را بیان کنید که ملتفت اشتباهکاری او باشند اگرچه میدانم این کارهم مایهٔ ازدیاد خصومت او خواهدشد اما بظاهر نمیتواند بااو پیچیدگی نماید مگراز راه حیله ومکر بایدازاین ببعد با کمال احتیاط راه برود که بدامی گرفتار نشود حال می بینید عزیزم که پدر ومادرم چقدرشمارا دوست دارند وآنچه بشما میگویند از قبیل تعارف ظاهری نیست پس بیائیدو تکلیف پدرم را قبول کنید وازاینجا نرویدو دل مرا ازاین تشویش فارغ سازید شمس گفت من بایددر مقابل این همه مهربانی جان خودرا نثار آنها وفرزندشان سازم اما باید باشیخ هم مشورت کنم قطعا اجازه میدهند گفت حال که شمادر خدمت شیخ چنین ارادت دارید من هم باید اظهار ارادت کنم پس دست ایشان را بجای من ببوسیدو طلب همتی نمائید که بتوانم از عهدهٔ عهدخود برآیم در این صحبت بودند که مؤذن بانگ بی هنگام برداشت وغماز عشاق وهادم لذات محبان یعنی صبح سر از افق بربردطغرا بادلی پراز حسرت ولبی پراز افسوس بی کنار وبوس برخاست وسری بتعظیم جانان فرود آوردو بیرون رفت واشکش بروی جاری بود

فصل بیست ویکم

تمیز عشق از شهوت

فردا که آفتاب بلندشد التاجو بیرون آمداز اندرون هم طبقی پراز نانهای لطیف وشیرینیهای مرغوب که اغلب کار طغرا بود بیرون فرستادند شمس لقمة الصباحی خورد وبرخاست که ازغرفهٔ خوابگاه بزیر آید و بخدمت التاجو رفته اجازه حاصل کندازبهر زیارت شیخ ناگاه خرم آمدو گفت عجب کاری کردید که امشب بمنزل نیامدیدو الا گرفتار میشدید پرسید چه طور گفت وقتی من بمنزل رفتم دو نفر فراش شاهی دیدم در آنجا ایستاده اند پرسیدم با که کار دارید گفتند پسر خواجه ابوالحسن دیلمی را میخواهیم میگویند در اینجا منزل دارد امیر کلیجه او را خواسته است و بمافرموده تا اورا نبریم نرویم من گفتم پدرش در اینجا منزل داشت ودیروز رفت بفیروز آباد او هم امروز صبح رفت بخدمت امیر کلیجه دیگر باینجا برنگشته ومعلوم هم نیست بیاید وباز منزلش را اینجا قرار دهد گفتند احتمال دارد شب باینجا بیاید گفتم اگر درجائی میهمان بوده است وسر شب نیاید دیگر نخواهد آمد چه عادت ندارد شب در کوچه باشد آنها بهم نظری کرده رفتند اما ملتفت بودم که تایك ثلث از شب گذشت دور از آنجا ایستاده منتظر

بودند چون خسته و مایوس شدند رفتند شمس مشوش شد و گفت عجب حریف مبرمی پیدا کرده ایم حال شمارا چه بنظر میرسد گفت هیچ جز اینکه از اینجا بیرون نیائید تا باتابك عارض شوید گفت ابدی که نمیتوان خودرا در این خانه محبوس کرد بلکه هم چه باید گفت هنوز که بهانه‌ای بدست نداریم که تظلم نمائیم از کجا آبش راهم در جنب ارادهٔ او اختیاری باشد والا باین جرئت و قدرت حکم اورا ردنمیکرد گفت اگر شما سبقت نکنید او خواهد کرد و خاطر اتابك را بشما متغیر خواهد نمود که هرچه بسر شما بیاورد بر او ملامت و پرسشی نباشد گفت پس بهتر آنستکه اول بخدمت شیخ رفته باایشان مشورتی نمایم گفت برویم منهم می آیم دراینموقع حق ندارید تنها بروید گفت نه در بیرون شهر بنقد خطری نیست شما باید رفته پهلوان محمدرا دیده چگونگی را باو بگوئید و از او راه چاره بخواهید من بایك نفر جلودار میروم خرم قبول کرده رفت که اسب و جلودار بفرستد و شمس بخدمت التاجو رفت و تعظیمی نمود او گفت انشاءالله امشب بمیهمان عزیز ما بد نگذشته و خوابی راحت کرده اید گفت در زیر سایه امیر از هرجهت خوش گذشت و در کمال آسایش خوابیدم پرسید حال عزم کجادارید گفت خدمت حضرت شیخ برای مشورتی پرسید چه مشورت چگونگی را گفت التاجو گفت دیدی فرزند حدس من صائب بود من این بدذات را میشناسم اگر گذاشته بودم بمنزل بروید گرفتار زحمت بزرگی میشدید حال هم شمارا از خدمت شیخ منع نمیکنم اما خیلی باحتیاط بروید و برگردید و یکسر بهمین جا بیائید والا از شما میرنجم مگر نمیدانید من و شما برادر طریق هستیم من هم در خدمت حضرت شیخ مسلمان شده دست ارادت داده ام خانهٔ من از خود شماست شمس گفت بخدا قسم با کمال میل و رغبت باین دولت سرا آمد اصلا مقید ببعض قیود نیستم گفت بسلامت بروید و دست مبارك شیخ را بجای من ببوسید شمس تعظیمی کرده رفت اسب حاضر بود سوار شده از دروازه گازرگاه بیرون رفته همه جا میتاخت تا نزدیك بخانقاه رسید دید شیخ بر در خانقاه ایستاده اند خود را از اسب بیفکند و دست او را گرفته بوسید شیخ فرمود فرزند باید امری تازه واقع شده باشد که چنین تازان می آمدید گفت هنوز واقع نشده اما قریب الوقوع است وقضیه را بیان کرد شیخ همچنان دست اورا در دست گرفته بخانقاه برد و فرمود آسوده باشید انشاءالله موفق نخواهد شد عرض کرد صلاح میدانند مراتب را بعرض اتابك رسانده و از او زینهار بخواهیم فرمود عیبی که ندارد ملتفت باشند بهتر است پس قدری خیال شمس آسوده شد و گفت عرضی نیز دارم اما خجالت میکشم اظهار نمایم شیخ فرمود در امور مباحهٔ شرعیه هیچ خجالتی

نیست از امور قبیحهٔ غیر مشروعه باید خجالت کشید گفت ناچار باید بگویم حضرت شیخ دانسته‌اند که بنده در جائی گرفتارم فرمود مفصلا گفت بنده نیز بحضرت شیخ عهد بسته‌ام که جز بطریق عفت نفس و ملاحظه خداوند و شرافتمندی رفتار نکنم فرمود بلی عهد شما را در خاطر نقش کرده‌ام گفت در اینصورت چکنم با این شعر حضرت شیخ «دیده را فایده این است که دلبر بیند ور نبیند چه بود فاید بینائی را» شیخ فرمود بلی تمام درد عاشق همین است و جز این زاید و شهوترانی گفت اگر این نظر و ملاقات بطریق شرع باشد آیا بهتر نیست فرمود اگر دست دهد پیداست که آن عاشق صاحب سعادت و در نظر حقتعالی اورا منزلتی است که لذت عشق را با رعایت شرع بهم یافته و گرد نامشروعی نگشته اما اگر معشوقه باین درجه اهل و تسلیم عاشق است دیگر چه شکایتی از عشق و کدام ریاضت در این راه کشیده شمس گفت اگر با وجود رفع مانع شرعی و دسترس باز کف نفس کند و صبر نماید تا حصول مقصود بطریق شرف و نیکنامی آیا ریاضت مطلوبه از عشق را نکشیده شیخ فرمود معنی ریاضت کف نفس است از مشتهیات آن اگر کسی را بکسی عشق است باید بهمان تازیانه ریاضت آن که نفس را مقهور عقل میکند قانع باشد تا تمام رذایل صفات را در وجود او بسوزاند و زر خالص روح آدمیت باقی ماند که آن قابل اشراق روح اضافی است آیا شما طالب نفس عشقید یا راندن کام اینجا شمس را اراده لنگ و پای بسنگ آمد و گفت من تا بحال این معانی را نفهمیده‌ام و ندانسته اگر میدانستم بحضرت شیخ متوسل نمیگشتم شیخ فرمود چون مرا غرضی جز آسایش خیال شما نیست زیرا که با من اظهار دوستی میکنید پس منهم باید بشرط دوستی با شما رفتار کنم اما نه بحدی که راجع شود بخلاف مروت میگویم عشق خودرا محکم بدارید و تا معشوقه را بدون هیچ شایبهٔ بی ناموسی بدست شما ندهند گرد کامرانی نگردید شاید سری در این کار هست و شما نمیدانید گفت اگرچه مشکل عهدیست اما در حضرت شیخ عهد میکنم که تا تمام شرایط نیکنامی در آن جمع نشود به معشوقه دست دراز نکنم شیخ فرمود: «از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان کنی فزون آید مرد» حضرت عشق را محترم دارید و قدر آنرا بدانید که: «اگر اینجا زن آید مرد گردد رسد بیدرد صاحب درد گردد» حال بگوئید چه خیال دارید گفت خیالم اینکه اورا بعقد خود آورم برای دو فایده یکی اینکه اگر ملاقاتی دست دهد برخلاف شرع نباشد دیگر اینکه خاطرم مطمئن میشود که تا زمان حصول فرج دیگر اورا نمیتوانند مجبور نمایند بشوی دیگر شیخ فرمود او خود نیز در این

خیال باشما شریك است گفت بلی بنده را وکیل کرده که حضرت شیخ را وکالت دهم که اورا بکابین پنجهزار دینارزرسرخ بعقد ازدواج بندهدرآورید شیخفرمود اگرچه امارت صدق ازشما لایح است ومیدانمدروغ نمیگوئید لیکن بقانونشرع این عقد فضولی استمناورا بعقد ازدواج شما درمی آورم بشرط امضاء وقبولاو پس شیخ قبالهٔ زوجیت را بهمین مضمون نوشتهبشمس دادو گفت ایفرزند اینقباله را نیك محفوظ بدار وبخواتون هم بده که امضاء خودرا درحاشیهٔ آن بنویسد که وقتی شمارابکار خواهد آمد پس شیخ باشمس باجراء صیغهمشغولشدندودرآنحین شمس گفت آیابر شیخمعلومهست که بنده برمذهب جعفری هستم فرمود بلیمیدانمشما واجداد شما همهشیعهٔ اثنیعشری هستیداماحیف که سلاطیناجداد شمامسئلهٔ تقیهرااز میان برداشتهسب خلفارا اظهار وداخل این طریقه کرده باعث بروزاختلاف ونزاع ونقار دربین این امت گردیدندودربغدادودیگر بلاد خونهاریختهشدشخص بایدتاتواند در رفع خلاف واتحادمسلمانان بکوشد وتفرق کلمهراازمیان ملت اسلام بردارد تاملترو رستگاری بینندو کار آنهاسستی نپذیرد علیعلیهالسلام از ما وتو بیناتر بود بمصالح امور این امت که بآنترتیبتن درداد تا اختلاف کلمه پیدانشودوامت ضعیف نگردد باری صیغهٔعقددرهرمذهب مسلمانان یکیاست فرقینداردپسعقدرا جاری کردندو طرف غروبشمس باشیخ وداع نمود ودستشیخرابجای طغرا بوسید وبرایشملتمس همت گشت شیخفرمودسلاممارا برسانیدوبگوئید وفاکن تاصفا بینی

فصل بیستودوم

بسنگ آمدن تیر کلیجه

چون شمس ازخانقاه شیخبیرون آمدهمهجا میتاخت تاشب واردشهر شدچون بنزدیك منزلخودرسید خواست پیاده شود شخصی قوی هیکل ازیکطرف کوچه جسته لجام اسب اورا گرفتهودستیدیگر بکمراوزده گفت پائین بیا که باید بخدمتامیر کلیجه بیائی شمس فرودآمده اسب را بجلودارسپرده گفت ببر بمنزل پس دست در جیب کرده مشت پولیدرآورده بدستآن شخص نهادو گفتای برادرما را ندیده بگیر او پولها را بجیب ریخته گفت معذورداریدازمن التزام گرفتهاند که اگرشمارا نبرم سیاستشدهمعزول گردمدوروزاست تماماینشهررا گشتهام دستخالینمیتوانم رفت اما آنقدرمیتوانم بشما خدمت کنم که چون شمارا بدست من سپارند محترماً

نگاهدارم اگر بدیگریهم بسپارند نگذارم باشما بد سلوکی نماید شمس دید چاره نیست گفت ممنون انسانیت شما هستم پس برویم من کاری نکرده‌ام که بترسم می آیم مطلبی نیست آنشخص همانقسم کمربنداورا گرفته براه افتادشمس گفت منکه‌می آیم این گرفتن کمرم درمیان مردم بدنماست رها کنیدفرار نخواهم کرد گفت نه خواجه‌شب ست کسی ملتفت نمیشودمن بعداز چهل سال خدمت دیگرفریب نمیخورم همین قسم رفتند تانزدیك خانه التاجو شمس دیددرخانه باز است آهسته کاردشکاری را اززیرلباده کشیدو چنان با پشت کاردنواخت به بند دست او که فریادش بلندشده گفت ای نامرد دستم را شکستی و آندست رارها کرد که بادست دیگراورا بگیردشمس زدبریردستش و بدوسه خیز خودرا بدر خانه التاجو رسانیده بخانه رفته دررا ببست آنشخص رسیده بنای کوفتن دروعربده کشیدن نهاد دربان به پشت در آمده گفت های های کیست این چگونه‌در کوفتن است دررا شکستی گفت باز کن که‌مقصری‌ازدستم‌فرار کرده‌اینجا آمده گرفته‌ببرم گفت مگردیوانه هستی کسی بخانه امیر پناه بیاورد چگونه اورا میدهند تو ببری گفت مقصر پادشاه است گفت ما پادشاهی نمیشناسیم میروی یا بگویم غلامان آمده بکوبندت فراش دیدحریف پرزور است گفت پس بدست شماسپرده‌تا آمده ببرند ورفت برای کلیچه خبربرد او متغیرشدو گفت ای زنازاده‌تنها بگرفتن چنین شخص میروند گفت مادوروزاست تمام شهررا درسراغ اومیگردیم ناگاه باو برخوردم‌دیدم تا بخواهم دستیاری پیدا کنم بازپنهان شده بزحمت خواهیم‌افتادحال جمعی همراه کنید تارفته اورا بیاورم گفت‌ازپیش چشمم گمشو میخواهی با مغولها نزاعی برپا کنی پس بر خاسته رفت بسرای اتابك‌و بحضور ملکه بارطلب کرداورا بحضور بردند آبش پرسید اینوقت کجا بودید وچه‌واقع‌شده که اینجا آمده‌اید گفت پسر ... تازه‌دراین‌شهرپیداشده ومرتکب چندین خلاف گردیده‌مکرر ازاوشکایت کرده‌اند فرستاده بودم‌اورا بیاورند که قدری‌ضربش‌بزنم فراش‌رازده‌و بخانه‌التاجو پناهنده‌شده‌اورابدست نداده‌اند بلکه‌قدریهم بدوزشت گفته‌اند پرسیداین پسر کجائی و چه کاره‌است وخلافش چه بوده‌است جوابداد: ازدیلمیان است که‌استخوان پوسیدهٔ دویست و پنجاه‌سالهٔ اجدادخودرا بکمرزده‌و بآن‌مغرورشده بآرزوی سلطنت‌فارس‌میخوا بندو خودرا بمغولان بسته‌دایم بفکرفتنه‌و آشو بندنه احترامی ازپادشاه منظوردارندنه‌اعتنائی به‌مصالح امور او دایم‌مردم‌را‌تحریك بخودسری‌میکنند آبش گفت ازدیلمیان کسی نمانده که‌درچنین خیالها باشدیك‌نفرخواجه‌ابوالحسن‌است که‌سالهااست‌اورادیده و آزموده‌ایم هرگز دخیل

اینگونه امور نبوده بلکه هر وقت هم فتنه و اغتشاشی بوده حتی الامکان بدفع آن کوشیده
مردیست راحت طلب و عزت دوست گوشه‌ای گرفته بکار کسی کار ندارد اگر بامغولان
مماشاتی میکند و با آنها تقربی میجوید مانند همه کس برای حفظ ملك و علاقهٔ خود است گفت
بلی یك وقتی خود را بدینگونه معرفی کرده بود چون آبی نمیدید شنا نمیکرد حال می بینند
مغولان در این ملك قوتی یافته و اختیار کلیهٔ کارها را بدست خود گرفته اند و میگویند
این اتابك دست نشاندهٔ ماست هر وقت ببینیم ذره‌ای مخالف میل ما رفتار میکند او را خلع و
دیگری را بجایش نصب میکنیم و هستند کسانیکه پادشاهی فارس ارث آنهاست این نجیب
پوسیده‌ها هم بخیال افتاده با آنها چسبیده‌اند و حسن خدمت بخرج میدهند که شاید بتقویت
آنها بامارت پارس رسند این شخص از فیروز آباد آمد و تا استخر از انکیانو استقبال نمود
و تا بود هر شب و هر روز ندیم مجلس او بود یکبار هم اینجا نیامد که دروغی هم بگوید
حال هم که رفته پسر سادهٔ لوطی خود را ببهانهٔ نوکری اتابك اینجا گذاشته بدستور العمل
او مشغول بعض کارهاست که تماماً بحال حالیهٔ ما ضرر دارد چون طغای آنروز بحضور
ملکه رفته و بیك تقریبی قصهٔ مطالبهٔ تسبیح مروارید و پیشکش برای اجراء حکم اتابك
و مأمور فرستادن برای گرفتاری شمس بدرخانه او و بدست نیفتادن را بعرض رسانیده
بود و خاطر اتابك از اینجهت بسیار متغیر و آزرده گشته از آن اصرار کلیجه ببدگوئی
خواجه ابو الحسن و پسرش یکمرتبه برافروخته شد و گفت ایخواجه برای خدا چندان
مرا و خود را عذاب مده و رنجه مساز تمام اینها که گفتی تصوراتی است که تو خود میکنی
اگر ایلخانی اسم پادشاهی فارس را بر من گذاشت نه از عجز آنها بود از اداره کردن این
مملکت و نه قحط الرجال بود که مردیرا بامارت فرستند اولا برعایت خدمات و تقرب جدم
اتابك ابو بکر بود ثانیاً عروس او بودم ثالثاً از نی بودم بی دست و پا و مطیع فرمان آنها را بعاً
باین کار جذب قلوبی از فارس کردند که پادشاه زادهٔ خودشان را بر آنها پادشاه نمودند
تا مردم را تعظیم باو شاق نباشد در واقع مرا آلت کار خود قرار داده‌اند آیا اسم خالی را
هم مردم یمن روا نمی بینند که بخواهند آنرا هم از من سلب نمایند لا والله چنین نیست
هیچکس در این خیال در تقرب بمغولها نبوده و نیست همه میدانند که این چند مناسبتی که
در من بوده تا این اسم دروغین را بر من نهاده‌اند در آنها نیست اگر خود را با آنها پیوسته و از
ما گسسته‌اند برای آنستکه از وجود ما کاری برای کسی ساخته نیست نه قوهٔ آباد کردن
داریم نه قدرت خرابی پس حق دارند که با آنها تقرب جویند خانهٔ آنها آباد که اسم ما را بتعظیم
میبرند و احترامی بظاهر میگذارند بی سبب قلوب را از من متنفر نسازید و بگذارید این احترام

ظاهری بحال خود بماند اگر پسر خواجه ابوالحسن در این شهر تمام منکرات را مرتکب شود آیا ضرری که از آن بوضع حالیه ما که اسمی داریم بی مسمی بر میخورد کدام است و حال اینکه گمان ندارم مرتکب خطائی هم شده باشد شاید بر او حسد برده اند و بشما مشتبه ساخته اند حال هم که بخانهٔ التاجو رفته اصلا جایز نیست دنبال کردن بروید آسوده بخوابید مردم را هم آسوده بگذارید برای این جزئیات نباید چوب بسوراخ زنبور کرد کلیجه متحیر بود که این حمایت و دفع شر باین سختی از چه راه است و باخود گفت هیچ نیست مگر از خاطر خواهی دیگر شکی ندارم که این پسر او را فریفتهٔ خود کرده من خود را فریب میدادم که دلش بامن تنهاست آن بخشیدن تسبیح مروارید آن جمع کردن ده هزار دینار جواهر از زنها برای او آن دادن منصب حاجبی خاص مفت و رایگان این با دو شمشیر در حمایت او کوشیدن و حفظ الغیب باین شدت آیا همه دلیل مهر قلبی و گرفتاری نیست . پس باید بدفع او کوشید اگر نه باید از این لعبت عاشق کش بیرحم چشم پوشید اما باید بقسمی او را از میان برد که این هوسباز نفهمد از من بوده پس در جواب گفت علیا حضرتا بسرت سوگند که من خصومت و غرض شخصی با این اشخاص نداشته و ندارم اگر از کردار آنها دلتنگ و آشفته میشوم از راه دولتخواهی و لینعمت ماست دلم میسوزد که پاس حقوق نعمت اتابکان را نمیکنند و پشت باین درگاه و رو بسوی بدخواه میروند حال که علیا حضرت ملکه میل باغماض و سکوت و مماشات با این مردم دارند چاکر از هر کس در این علم استاد تر است دیگر هیچوقت این دولتخواهی خنك از چاکر سر نخواهد زد اتابك گفت در دولتخواهی و دلسوزی شما شکی ندارم اما گاهی هم مطلب را بشما مشتبه مینمایند من یقین دارم وجود این اشخاص نسبت بکار ما لا یضر و لا ینفع است این را گفته و برخاست کلیجه هم ناچار تعظیمی کرده بیرون رفت اما با دلی پر کین از رقیب ناگاه در کوچه چشمش بپهلوان محمد افتاد که با چند نفر میرودفراشی را امر کرد که پهلوان را بمنزل بیاور و رفت بخانه

فصل بیست و سوم

(دوستی وقتی نتیجه می بخشد)

پهلوان هم از عقب رسید کلیجه خلوت کرد و پرسید پهلوان کجا بودی در کوچه دیدمت پیدا بود دماغی داری گفت بسلامتی امیر با بچهها بباغی رفته مشغول عیش بودیم حال بر گشته بخانه میرفتم آیا خدمتی است از ملکه که در این وقت شب احضار فرمودید

گفت خدمتی هست اما نه ازملکه گفت من فرقی درمیانه نمی‌بینم اگر از شما هم باشد از ایشان است شما برای ما مظهرایشان‌هستید گفت ممنون این حسن ظن‌شما هستم حال بگوئید ببینم شما آن پسرك راکه آنروز با اوپیش من آمدید میشناسید گفت عجب سؤالی بودمگر ندیدید که بنده از اومعرفی کردم (پهلوان پی برد که خیالی برای شمس‌الدین دارد زیرا که‌خرم‌اورا دیده‌و چگونگی آمدن‌فراشهارا برای دستگیری شمس حکایت کرده و اوتعهد حمایت کرده بود) گفت غرضم شناختن نام‌و نسب او نبودخواستم ببینم آشنائی مخصوص داشتید که بااو آمدیدزیرا که‌دستخطی مجعول پیش‌من آورده‌بود گفت های‌های دیدم باو متغیر شدید واورا خفیف کردید من‌تعجب کردم وهمچو گمان کردم که سابقه‌ای با او و پدرش داریدحالافهمیدم که‌چه تقصیرداشته‌ای جنس‌دوپاچه کارها ازتوسرمیزنند آدم نباید گول‌ظاهر کسی‌رابخورد بلی‌بنده باپدرش آشنائی‌داشتم یعنی‌در آن‌سال فتنه‌سلجوق شاه‌وقتل‌وغارت کذائی این خواجه‌دراردوی شبانکارهابود وخیلی سعی کرد که‌سپاه‌مغول ازسر تسخیر وغارت شهر گذشتند آنوقت آشناشدیم‌دیگر اورانديده‌بودم‌تا آنروزمن‌بخدمت میآمدم‌آن پسررادیدم‌با کاکای او که‌سراغ اینجارامیگرفت کاکارا‌شناختم پرسیدم‌این کیست وبخانۀ امیر برای چه‌میرو‌ید گفت پسرخواجه ابوالحسن است و دستخطی از اتابك دارد بسرامیر بنده هم که میدانید مرض نظربازی دارم تا چشمم باو افتاد دیدم عجب لعبتی است خواستم فتح‌باب خصوصیتی کرده‌باشم اورا آورده معرفی کردم امااگر میدانستم باین سن وسال همچو بدذاتی استهرگزآنقدر هم با اوهمراهی نمیکردم گفت پس دیگر صرف نظر کرده خیال ندارید با او آشنائی کنید پهلوان قاه قاه خندیده گفت‌این چه‌فرمایشی است مگر نمیدانیداینها شکارماهستند باید همیشه پی آنهارا داشته‌باشیم تا یکوقت بدام بیفتند کلیچه‌خندیدو گفت بجان‌خودم بدلقمه‌ای نیست اگر بتوانیدفرو برید گفت ازدولت‌امیرازاین بزرگترهایش‌رافرو برده‌ایم گفت بد نیست هم‌حسن داردهم‌پول‌البته چون‌تازه بشیرازآمده‌حرصی داردهم‌بورزش‌هم بقمار‌هم‌بزن اینهاهریك دام‌معتبریست برای این شکارها گفت تعجب میکنم‌ازهوش‌امیر که‌چگونه ملتفت این‌نکات‌کارما بازاریها هستند باری ما هم همه جورش را برایش حاضرداریم گفت‌حالا میتوانید ازاین‌نمدمارا هم کلاهی‌دهید گفت چطور مگرامیرتازه میل بسادهها پیدا کرده‌اند برای‌ایشان که زیاداست گفت نه‌من‌هیچوقت غلام‌باره نبوده‌ام‌بپول و کیسۀاوهم‌اعتنائی ندارم‌باشخص‌او کاردارم که‌بعض‌اسراراست‌ازاو کشف کنم‌ازشما

همین قدر متوقعم که چون اورا بدام آوردید پس از استیفاء حظ خود او را بدست من بدهید که آن اسرار غامضه را ازاو کشف کنم پهلوان دستی به پیشانی زده گفت های‌های از این جنس عجب جانوریست این مار خوش خط و خال پدرش چه آدم خوبی بنظر می آید این چرا همچو بیرون آمده گفت نه پهلوان اینها همه نتیجهٔ خیالات فاسدهٔ پدر است که بپسری باین سن سرایت میکند حال بگوئید ببینیم همچو قولی میدهید که او را بدست آورده بمن بسپارید که برای شما نگاهداری کنم گفت برای انجام این خدمت حاضرم اما .... گفت اما چه؟! اگر برای اینکار پولی هم لازمست تا بدهم گفت نه نخواستم که باینواسطه اخذوجهی کرده باشم امارسم ما این است که پی اینهارا داریم تا وقتی که بر حسب اتفاق بدام ما افتند لیکن وقتی بخواهیم که حکماً یکی را بدام آورده مقصود خودرا بعمل آوریم البته پول لازم است برای دانه پاشیدن و اسباب چیدن گفت حق میگوئید حال چه مبلغ برای این کار لازم است گفت علی العجاله صد دینار گفت: صد دینار برای چیست گفت مگر نشنیداید (گلستان) اصفهانی بشیراز آمده که از گل خوشترو در آواز از بلبل بهتر است گفت چرا اوصاف حسن و آواز و رقص او را شنیده‌ام گفت پس این را هم شنیده اید که شبی پنجاه دینار کمتر نمی گیرد که جائی برود گفت عجب باین گرانی چرا گفت الحق ارزش هم دارد گفت خوب پنجاه دینار دیگر برای چیست گفت برای مصارف دو سه مهمانی از این پسر تا خوب رام شود و برسیم بآن شب که در دام گلستانش اندازیم در بیرون شهر این دام را برایش می افکنیم و خدمت خود را آنجا انجام میدهیم والا در شهر صدا ندارد و بیم رسوائی هست کلیچه پسندید و بصندوقدار خود گفت تا صد دینار زر آورده تسلیم پهلوان کرد پهلوان گفت دیگر امری و فرمایشی هست گفت علی الحساب زحمتی ندارم بروید راحت کنید امازودتر خبر آنرا بمن بدهید پهلوان دستی بر چشم نهاده تعظیمی کرده بیرون رفت و باخود گفت خوب است از دولت این جوان فرشته خصال مشت پولی از این پست فطرت بیرون آوردیم چندروزی بچها عیش خوبی خواهند کرد فردا باید رفته ازاو تشکر کنم و باخبرش سازم که برایش چه خیالها دارد پس بخانه رفته پولهارا پنهان نموده خوابید اما شمس چون بآن قسم از دست آن فراشهارها شده بخانهٔ التاجو پناه برد التاجو در خانه نبود و این خبر باندرون رفت فوراً آغا فیروز خواجهٔ خود را بیرون فرستاده از چگونگی استفسار کردند و فرستادند التاجورا خبر کرده از سرای انکیانو بیاورند او بخانه آمده بشمس گفت حمد خدارا که رها گشتید آسوده باشید که امروز خواتون بحرم اتابك رفته و شرح رفتار او را بیان کرده بود و اتابك بسیار متغیر گشته و بالولند کرده

دیگر گوش باشتباه کاریهای او نخواهد داد اما یقین دارم که از راه حیلت و مکر باشما در خواهد افتاد ملتفت خود باشید که در دامی گرفتار نشوید شمس گفت خداوند حافظ است بنده را گناهی و تقصیری با این مرد نیست متحیرم چه بغض و کینه ایست که بامن پیدا کرده التاجو گفت معروف است میگویند بدذاتی مایه نمیخواهد آنشب راهم تا وقت خواب باهم بودند پس از صرف غذا و شب نشینی التاجو بحرم رفت و شمس بغرفهٔ معهود چون همه بخوابیدند و نیمی از شب بگذشت از آنجا که شب پیش شمس تا صبح نخوابیده روز هم در خانقاه شیخ بسر برده بود خواب براو مستولی شد و ساعتی بخوابید ناگاه خوابی هولناك دیده از خواب بجست در عالم رؤیا دید که او را گرفته بردند بجائی تنگ و تاریك و جمعی باحربها اطراف او را گرفته میخواهند براو فرود آورند ناگاه زمین از زیر پایش شکافته شد و فرو رفت و بیك جائی رسید که در و دیوارزمینش از زر و جواهر بود و طغرا را دید آنجا نشسته و میخندد چون او را دید گفت بیا که خوب آمدی من اینجا را برای راحت تو آماده کرده بودم حال که آمدی خدا حافظ که من رفتم او بدامنش چسبیده بود که کجا میروی او اصرار داشت که باید بروم و در این کش مکش از خواب بیدار شد ناگاه دید که در گشوده شد و طغرا داخل گشت عمداً خود را بخواب گرفت و در زیر چشم ملتفت او بود طغرا که دید او در خواب است آهسته گفت الحمدلله راحت خوابیده است معلوم است که امروز مجال خواب نیافته مانند من بی فکر نبوده که سه ساعت یك پهلو بخوابد پس سر را بزیر پای او نهاده دراز شد و آهسته این بیت را میخواند «خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را» شمس را طاقت طاق شد و برخاسته خود را بروی او افکنده و گفت «خواهم ز کرد لار که یکشب چو جام می لب بر لبت گذارم و قالب تهی کنم» و سر را پیش برد که بوسه بردهانش زند طغرا گفت ایوای عزیزم من تاب چنین کاری را ندارم میگوئی نه ببین ابهارا پیش برد شمس که دهان بر دهانش نهاد و بمکیدن مشغول شد یکمرتبه هر دو ضعف کرده افتادند شمس زودتر بخود آمد او را برداشته در بستر نهاد و بمالیدن او مشغول شد طغرا بخود آمده آهی کشید و گفت عزیزم مرا چه شد مگر نمردم گفت نه الحمدلله هنوز زنده ایم چرا بمیرید و دست بگردن او کرده مشغول بوئیدن و بوسیدن رو و مویش شد دید طغرا خودداری میکند ملتفت شد و گفت نه عزیزم مطمئن باش که با خداوند عهد کرده ام و امروز باز در خدمت شیخ قسم خورده ام که تا بطور شرف و نیکنامی تورا بمن ندهند جز بوس و دیداری از تو تمتع برنگیرم طغرا آسوده شد و باو چسبید و آنچه از بوسه عقب مانده بود تلافی کرد و گفت آه آسوده

شدم چه شکر گویم تورا ای خدای غیب دان که آنچه مرا آرزو بود بمن عطا فرمودی در
این صحبت بودند که مرغ سحر آیت نومیدی خواند شمس را این شعر شیخ بر زبان گذشت:
امشب مگر بوقت نمیخواند اینخروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس لب بر لبی
چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس، آنگاه پیغام شیخ را بطغرا
رسانید طغرا گفت ایخدا هر وقت دیدی خیال بیوفائی در اندیشهٔ من خطور میکند جان
مرا بستان پس دست شمس را بوسید و گفت وفائی بکنم که حیران بمانید وازهم جدا
شدند طغرا برفت و شمس خواست قدری بخوابد چشمش تازه بخواب رفته بود و سیر خواب
نگشته شنید که یکی در میزند برخاسته در را گشود دید دربان سرایست پرسید چه
میخواستی گفت شما پهلوان محمد نجار را میشناسید گفت بلی گفت: بااینکه هیچوقت
بخانهٔ ما نیامده و باماخوش نیست اینجا آمده جویای شماست گفت زود رفته اورا اینجا
بفرستید و خود برخاسته لباس دربر کرده منتظر ورود پهلوان بنشست پهلوان داخل
شد سلام کرد و گفت جناب خواجه را گویا بد خواب کردم عفو خواهند کرد شمس
برخاسته سلام کرده گفت بنده خواب نبودم چه عجب که پهلوان بیاد مریدان افتاده اند
پهلوان گفت: اول اذن بدهید دست شما را ببوسم شمس گفت: اینمرحمت برای چیست
گفت از بهر اینکه دیشب بطفیل وجود شما مبلغی دخل کردیم شمس گفت از کجا
گفت از حریف شما کلیجه و چگونگی را حکایت کرد شمس از شنیدن آن سخنان
هرزه بی اندازه سرخ شد و ابروهارا درهم کشیده سر را بزیر انداخت پهلوان ملتفت
حال او بود گفت به ازاین چرندها افسرده شدید هر کس باقتضای فطرت خود سخن
میگوید سگ اگر دهان بدریا زند نجس نشود بخدا کسی نمیتواند بسایهٔ شما کج بنگرد
حالا بفرمائید ببینم میلی بدیدن گلستان دارید که پول اورا صرف عیشی کرده باشید
شمس گفت بجان پهلوان تاکنون مرتکب چنین معاصی نشده ام وامیدوارم هیچوقت
نشوم گفت حقاً که پاك فطرت واصلمندی هر کس بجائی رسید از پاکدامنی رسید امام ما
بایداین وجه را حلال کنیم یعنی عذری برای خوردنش بتراشیم که از مابد گمان هم
نشود گفت بچه قسم گفت شما در دوشب بعد مهمان من هستید تخت قراچه هیچ آنجارا
دیده اید گفت ندیده ام اماخیال دارم آنجارا ازدولت بخرم گفت بسیار خوب کاریست جای
باصفائی است اگر شما آبادش کنید در هیچ نقطه جای عیشی بآن خوبی پیدا نمیشود منتی
برتمام اهل شیراز دارید میدانید غرض از این مهمانی چیست گفت نه شما بگوئید
گفت من باو خبر میفرستم که شکار بدام افتاده او هم چند نفری بدستگیری شما خواهد

فرستادمن چندنفر از نوچهاراز و بسته جائی پنهان میکنم آنها که بشمادر آویختند من هم
بشماحمله میکنم مرا بزمین زده چندلگدیهم بمن بزنید بچه‌اهم با آنهادر میآویزند شمافورا
ازدر اطاق بیرون رفته داخل زیر زمینی میشوید در یکی از طاقنماهادریست زور میدهید عقب
میرود داخل میشوید براه نقبی که تامسافتی ازمیان کوه و سنگ بریده‌اند از طرفیکه نزدیك
بشهر است سر بیرون می آورد هیچکس آنراهرا بلد نیست مگر من باید اول شمارا برده
آنراهرا بشما بنمایم که بلدشوید یك فندك و شمعچه هم باید باخود بردارید چون بار اول است
ز آنجا عبور مینمائید سر شما بدیوار نخورد شمس گفت: پهلوان اینهمه زحمت برای چیست
من دو مساوی این مبلغ را تقدیم میکنم نوچهها از دولت شما خوش بگذرانند پهلوان گفت
نه عزیزم این برای پول نیست من سر و کارم با این شخص است علیرغم مغولها باید با او راه
بروم نباید خودرا در نظر او بیکاره قلمداد همینقدر بگویم اینکار از من ساخته نیست
بدگمان خواهد شد خیلی حرامزاده است شمس ناچار قبول کرد و وعده داد پهلوان
برخاسته رفت بعداز رفتن او شمس پشیمان شد که این چه وعده‌ای بود باین شخص داد باخود
گفت از کجا همین هم دامی نباشد باز گفت: نه این شخص بجوانمردی و مروت معروف
است گمان ندارم چنین فریبی بمن که خودرا باو سپرده‌ام و نیز با او هم مذهبم دهد باز گفت
فرضاً هم چو خیالی داشته باشند با تمام اسلحه رفته اگر پیش آمدند با آنها میزنم هر چه باید
بشود خلف وعده نباید کرد آن روز را جزئی خوابی کرده و بیشتر خیالش پیش این کار
غریب بود و نمیدانست چه خواهد شد شب را زودتر شام خورده چراغ را خاموش کرده
ببستر رفت اما خواب کجا میآمد تمام هوش و حواسش پیش معشوقه بود که کی بیاید نصف
شب آمد از جای جسته یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده تا نفس داشتند دهان یکدیگر
را بوسیدند و مکیدند پس دست بگردن یکدیگر کرده در بستر بخوابیدند و تاسحر
بهمان حال بیدار و در بوئیدن و بوسیدن روو موی یکدیگر و گفتن درد دل بسر بردند
نزدیك صبح شمس باو گفت عزیزم اگر من هزار شب بهمین قسم با تو بسر برم هر ساعت
تشنه‌تر میشوم اما این هر شب آمدن شما باینجا و تا صبح ماندن چند عیب دارد که بخود شما
برمیخورد یکی اینکه میترسم از این هر شب تا صبح نخوابیدن ناخوش شوید دیگر آنکه
میترسم کسی پی ببرد و رسوا شویم دیگر آنکه این بیچاره خاله باید هر شب تاصبح
نخوابد ما بعشق یکدیگر گرفتاریم او بچه دلخوشی باید متحمل این عذاب شود طغرا
گفت همه را تصدیق دارم اما آیا تصور میکنید که من دور از شما هیچ شبی خوابیده‌ام شمس
گفت پیش از این حال من هم چنین بود اما اکنون چون زیاد یکدیگر را ملاقات میکنیم

نباید چنین باشد خودتان را بی ثمر آزار چرا میدهید هفته‌ای دو شب بیائید با هم باشیم کافی است شبهای جمعه و دوشنبه را قرار دادند طغرا آهی سوزناك کشید و با هم وداعی کرده جدا شدند فردا شمس خرم را دید و چگونگی وعده خواهی پهلوان را باو گفت خرم قدری فکر کرده گفت گمان ندارم این مرد مردانه با آن عهد و قولی که در یاری شما داده همچو خطائی بکند والا چگونه میتواند اسم جوانمردی و انسانیت بخود بگذارد من رسوا و بدنامش میکنم بی دغدغه بروید منهم با چند نفر سر راه تخت قراچه را میگیریم اگر گرفتار شدید شمارا خلاص میکنیم

فصل بیست و چهارم

فرار از رنج و رسیدن بگنج

روز وعده نزدیك غروب شمس الدین مسلح و مکمل شده بتخت قراچه رفت پهلوان در خارج باغ منتظر او بود و با خود میگفت مشکل همچو جرئتی کند گمان ندارم بیاید کاش امروز فرستاده استمزاجی کرده بودم چون چشمش بشمس افتاد با حال تعجب سلام کرده گفت حقا از شیرمردان عالمی من میگفتم پشیمان شده نخواهید آمد شمس گفت چرا نیایم اولا مردانگی و جوانمردی پهلوان از آن مشهورتر است که با چون من طفلی خدعه کند و نیرنگی ببازد و حال آنکه قول یاری بمن داده ثانیاً خلف وعده برای مرد بدترین کارهاست مرگ آسانتر است پیش من از بدقولی پهلوان گفت پیر شوی که خصلت مردان داری پس شمس اسب را بجلودار داده برد و خود با پهلوان رفتند بطرف شرقی آن کوه بجائی رسیدند که سنگهای بزرگ و خرد زیادی بود پهلوان بمیان سنگها رفته در یك نقطه بنا کرد خاك پس کردن تا حلقه‌ای که بر تخته سنگی نصب کرده بودند نمایان شد چوبی که در دست داشت داخل آن حلقه کرد زور آورد تا تخته سنگ بلند شد آنرا بیك طرف گذارده دهان نقبی که از سنگ بریده بودند نمایان شد چند پله از سنگ بود که یك نفر راحت میتوانست فرود رود پهلوان گفت این دهان نقبی است که یکسر وارد زیر زمینی تخت قراچه میشود سر آنرا بازمیگذارم که هوای کثیف آن خارج شود پس بعمارت تخت رفتند داخل زیر زمین شدند در یکی از صفها که بسیار تاریك بود پهلوان بدیوار فشار داد دری باز شد سنگی پیش آن گذاشت که بسته نشود بشمس گفت چون داخل شدید سنگ را بردارید خودش بسته خواهد شد پس بالا رفته در اطاق روی آن زیر زمین بساط عیشی چیده بودند نماز خوانده رفتند بسر آن بساط

شراب شمس از شرب معذرت خواست و گفت تا کنون لب باین آب نیالوده ام پهلوان گفت بمیل خودتان است اما برای مرد شراب نوشیدن کمش عیبی ندارد ساعتی شخص را از غمهای بیمعنی فارغ میسازد امازیادش بسیار بداست پس از ساعتی یکی دوان آمد سر در گوش پهلوان نهاده گفت آمدند پهلوان اشاره بشمس کرد که مستعد باش و خود را امنست جلوه بده پس پرسید چند نفرند گفت ده نفر شش نفر در بیرون درها را دارند چهار نفر بباغ آمدند گفت بیایند تو برو و منتظر اشاره من باشید پس در را باز کرد شمس بنای خوانندگی گذاشت و خود را بمستی زد یکمرتبه چهار نفر کردن کلفت داخل شده بشمس گفتند پسرك این خوانندگی را بگذار بوقت دیگر حال باما باش باید جائی برویم یکی از آنها همان فراش آنروز بود گفت دلاور گریزپا باز هم کارد خواهی کشید شمس برخاسته رو بپهلوان کرده گفت آخر نامردی خودرا بروز دادی تف بغیرت تو پهلوان گفت پسرك مثل آدم حرف بزن با اینها برو مترس آزارت نمیکنند من سفارشت را میکنم گفت تو کمتر از زن سفارش میکنی مرا فریب داده اینجا آورده مبلغی پول مرا بردی حال بدست فراشم میدهی ای نامرد پهلوان متغیر شده از جا برخاست و گفت من نمیخواستم آزارت کنم تو حیا نمیکنی و بشمس در آویخت آنها خواستند نزدیك آیند گفت نه بجای خود باشید تا من سزای اورا بدستش بدهم قدریکه بهم پیچیدند شمس دست بتوی هر دو شاخش کرده بلندش نموده بزمین زد و لگدی چند نواخت به پشت و پهلویش او فریاد کرد بچها کجائید مرا کشت که یکمرتبه نوچها داخل شده عمداً چراغ را خاموش کردند و در آویختند بفراشها پهلوان فریاد کرد چه میکنید با آنها چکار دارید این پسرك را بگیرید اما شمس بمحض خاموشی چراغ از اطاق بیرون رفته از پلهای زیرزمین آهسته سرازیر شده داخل نقب گردید و سنگ را برداشته در بسته شد و آن سنگ را در پشت در نهاد که بفشار گشوده نشود و فندك را برآورده شمعچه را روشن کرد دید نقبی گشاداست بقسمیکه سر نمیگیرد براه افتاد تادو ثلث آنرا طی کرد نا گاه دید قدری از دیوار ریزش کرده بزیر پا که زمین مرتفع شده چون بدیوار نظر کرد در تابش چراغ برقی زد کارد را کشیده بآن نقطه کوفت صدای فولاد کرد تعجب نمود و چراغ را در طرفی نهاده باسر کارد اطراف آن نقطه را خراشید دید گنج است بروی تخته ای از فولاد کنده اند باسر کارد بزیر آن گنج انداخت یك تخته جدا شده افتاد خوب دقت نمود دید در پست بدیوار نصب کرده اند ودر بالا و پائین دو پیچ دارد چند قسم آنهارا پیچانید یکمرتبه در باز شد چراغ را برداشته بداخل آن محل برده دید جائی است و سیم که

از سنگ کوه بریده شده و اندازه ده قدم در ده قدم و چهار صندوق از سنگ بارتفاع دو ذراع
وطول چهار ذراع در چهار طرف گذارده شده و دهنهٔ در باندازه ایست که شخص خم گشته
باندرون برود داخل آن حجره شده اول تصور کرد که آنجا دخمهٔ اموات است و آن
صندوقها محل اجساد و باخود گفت سلاطین قدیم را اغلب در اینگونه قبور دفن میکرده اند
و آنچه اسباب جواهر و زرینه داشته باو آراسته در صندوق مینهاده اند بایدسر یکی را
گشود شاید چیزی از آن قبیل باشد پس ملاحظه نمود که بر سر هر صندوق یك تخته سنگ
نهاده اند تیغه کارد را بلای یکی داخل کرده بزحمت آن را حرکتی داد دید کارد تاب آنرا
ندارد که آن سنگ را بلند کند شمشیر خود را کشید و یك ثلث تیغه را بشکست و باقی را
که قوتی داشت بلای درز سنگ فرو برده بقوت تمام آن سنگ را حرکت داد تا بعقب رفت
و دست بصندوق داخل کرد دید پر است از چیزی مانند پول مشتی بر آورد دید تمام مسکوك
طلاست نزدیك بود از شادی بیخود شود قدری خود را تسلی داد تا دلش آرام شد آنها را
بجای خود ریخت و سنگ را پیش کشید لیکن ملتفت شد که در عقب آن سنگ حلقه ایست
بسر صندوقهای دیگر رفت دید در پهلوی هریك همچنان حلقه ای نصب است پس دست بحلقه
دیگری گرفته قوت کرد سنگ حرکت نمود دست در آن کرد دید آنهم پر است از
مسکوك طلا امادرشت تر از اولی پس سر سیمی را گشود دید پر است از شمشهای زر بسر
چهارمی رفت چون بگشود دید چندین صندوقچه در آن است و تاجی جواهر نگار و
نیمتاجی زنانه و دو خنجر مرصع و چند شمشیر و شش پر و سپری جواهر نشان و چند شمعدان
و تنگ و جام زر و مرصع جعبه ها را گشود در هریك قسمی از زرینه آلات مرصع بود زنانه
و مردانه از جمله دو رشته مروارید بود که تسبیح آبش در پیش آنها بهیچ نمی ارزید در
یکی از جعبها بیست حلقه انگشتری بود از الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه که نظیر آنها را
ندیده بود بهمچنین چند زوج گوشواره زنانه و گردن بندهای جواهر و بازو بندها
نزدیك بود عقل از سرش پرواز کند و بسجده شکر افتاد پس برخاسته جیبها را از مسکوك
پر نمود و یکی از آن دو خنجر را بکمر زده شمشیری حمایل کرده آن انگشترها و رشته های
مروارید را در بغل نهاده در صندوقها را بجای خود گذاشت و بیرون آمد پس در فولادین
را بسته رفت تا از دهان نقب خارج گردید درب سنگین را افکند و قدری خاك برویش
ریخت و آن محل را نشان کرده بطرف شهر روانه شد اول فجر بمسجدی که دم دروازه
بود داخل شده نمازی بخواند و داخل شهر شد اول آفتاب وارد خانه التاجو گردید بغرفه
خوابگاه رفت دید بسترش گسترده و دست خورده دانست که طغرا بسراغ او آمده پس

کنج غرفه‌را گودی کرده آن جواهر و مسکوکات را آنجا گذارده خاك برویش ریخت و بالین را بلند کرد که شمشیر را درزیر بالین نهد کاغذی دید برداشت دید خط طغرا است نوشته بود آمدم نبودید شما امشب جمعی را پریشان کردید اگر جائی میروید خبر کنید بخدا نزدیك است از غصه و وحشت هلاك شوم آخر این چه انصافی است (خاله شما فردوس) شمس کاغذ را بوسید و پنهان نموده خوابید پس از ساعتی بیدار شد و بخدمت التاج ورفت از دیدن او اظهار مسرت کرد و گفت فرزند شما دیشب کجا بودید که ما را از اضطراب بیخواب کردید چون دیدم تا ثلث اول شب نیامدید پریشان شدم که مبادا از دشمنان بشما آسیبی رسیده باشد اول بمنزل شما فرستادم آنهائی که بودند خبری از شما نداشتند بخانه کلیجه فرستادم آنجا هم خبری نبود بمنزل انکیانو فرستادم نبودید بی اندازه وحشت کردیم اما چون کاکاخرم هم درمنزل نبود یقین کردیم او هم باشما خواهد بود قدری آرام شدم اولا شما نباید شب از منزل بیرون بروید ثانیا اگر جائی هم میروید خبر دهید که مادر انتظار نمانیم و هزار خیال نکنیم شمس از خبط و خطای خود اظهار ندامت و خجالت نمود و گفت اول شب بخانهٔ یکی از دوستان رفته بودم اصرار کرد آنجا غذا بخورم و شب از موقع گذشت صلاح ندیدم در کوچه حرکت کنم همانجا خوابیدم کسی هم نبود بفرستم اطلاع دهند بسیار معذرت میخواهم انشاء الله از این پس همچو اتفاقی نخواهد افتاد پس برخاسته بغرفه رفت و بمسکوکات دقت نمود دید بیشترش سکهٔ عضدالدوله است و به تیغه خنجر و شمشیر نظر کرد دید اسم امیر عضدالدوله‌را باطلا بآن نقش کرده‌اند و هرگز تیغهٔ بآن خوبی ندیده بدسته و غلاف آنها جواهراتی بکار برده‌اند که چشم را خیره میکرد پس انگشترهارا بیرون آورده بدقت تماشا کرد دید هریك از دیگری بهتر است و بآن خوبی گوهری ندیده مرواریدهارا تماشا نمود هوش از سرش پرواز کرد و تعجب نمود که اینهمه مروارید باین درشتی و غلطانی و یك اندازه از کجا پیدا شده پس خدارا شکر کرد که پس از سالیانی دراز بارث جد خود عضدالدوله رسید و باخود گفت این یافتن گنج علامت اقبال است بخواست خدا باید باغ تخت را خرید که عجب جائی است و آنجارا بسیار عالی ساخت که عزیزم طغرل در آنجا سالها خوش بگذراند و این پولهارا در راه خدا و دستگیری ضعفا بذل کرد پس آنهارا پنهان نمود و غذائی خورده خوابید

اما پهلوان محمد پس از فرار شمس بنای هیاهو و داد و فریاد را با نوچها گذاشت که زود چراغ را روشن کنید ببینید این پسره کجا پنهان شده باید گردنش را بشکنم که دنده‌ام‌را شکسته های بدذات عجب قوتی داشت فراشها گفتند بجائی نمیرود شش نفر درها

را گرفته‌اند همین جا پنهان شده باید گردید پیدا کرد چراغ را برداشته همه جای عمارت را گردیدند اثری ندیدند دیوارها را تماشا کردند علامتی که کسی بالا رفته باشد نبود گفتند باید زیر درختها و بوتهای گل پنهان شده باشد هر یك بطرفی بنای تجسس گذاردند و پهلوان دایم فریاد میکرد که زود باشید او را پیدا کنید و الا همه شمار امیکشم آخ دندهایم خورد شده تا نصف شب تمام آن باغ را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند و تعجب کردند که باین چابکی و زودی از کجا فرار کرده آخر همه خسته شدند پهلوان گفت من دیگر تاب ندارم و بگوشه‌ای افتاد همه گفتند ما یقین داریم از این باغ بیرون نرفته زیرا که محال است کسی بتواند از این دیوارهای صاف بلند بالا رود بماند فردا صبح او را پیدا خواهیم کرد و هر یك بگوشه‌ای افتادند فردا نیز همه جا را گشتند تا مأیوس شده سر شکسته و خفیف راه شهر را پیش گرفته رفتند

فصل بیست و پنجم

خریدن باغ تخت وغیره

(ف) باغ تخت یکی از بناهای اتابك قراچه ساقی وزیر فارس است که در سنهٔ پانصد و پانزده از جانب سلجوق شاه ابن محمد شاه ابن ملکشاه سلجوقی که پادشاه فارس و خوزستان بود درجهٔ وزارت و لقب اتابکی یافت و یازده سال با کمال اقتدار اتابك و پیشکار سلجوق شاه بود و از او چندین بنا و آثار نیکو در فارس بجای ماند از جمله این تختگاه و باغ بود که در شمال شیراز بمسافت یك میل در دامنهٔ کوه صبوی یعنی شمالی شهر شیراز پرداخته شده و آن بنا از این قرار بود که پارهٔ کوهی بارتفاع سی ذرع و بعرض ازی صد و پنجاه ذرع و پهنای صد ذرع و بمسافت صد گام از کوی صبوی جدا شده و پیش آمده بر قله آن پاره کوه تختگاه و عمارتی بنا نهاد و تا دامنه چندین مرتبه تخت کرده و حوضها و باغچها بر آن تختها طرح افکندند و در دامنه دریاچه و استخری بسیار بزرگ بساختند و جدولی از نهر اعظم شیراز جدا کرده باشتر گلو بر آن قله جاری کردند که از فوارهای گوناگون در حوضهای آن مراتب جاری میشد و از جوشی بقطر نیم ذرع از وسط دریاچه بارتفاع پنج شش ذرع آب جستن میکرد و در پائین آن تالاب باغی وسیع غرس نمودند که مبذر هزار من گندم از اراضی را شامل بود و بگرد آن دیواری بلند بر آوردند و انواع درختها و گلها در آن باغ بعمل آوردند و پس از اتابك قراچه ساقی این باغ و عمارت خالصه دیوان گشته بود و در آن اوقات از عدم توجه رو بخرابی نهاده

اماقصر(ف)ابو نصر یکی از آثار عتیقه سلاطین قدیم قبل از اسلام بوده و قصر ابو نصر اسمی است که در زمان اسلام بر آن نهاده‌اند و آن در یکفرسخی مشرق شیراز واقع است عمارتی بوده از سنگ سیاه صیقلی نظیر عمارات تخت جمشید بر روی پاره کوهی دوازده ذرع طول و دوازده ذرع عرض داشته و چهار درگاه بر چهار جانب(ث) بلندی آن درها پنج ذرع و گشادی آن افزون از سه ذرع هر باهوی درگاه یکپارچه سنگ وسقف آن نیز یکپاره سنگ و بهم چنین ازارها و طاقچها و سر طاقچها همه یکپارچه و بر آنها صورتهای آدمیان و جانوران نقش شده بعینه صوری که در تخت جمشید است در آن زمان جز آن دیوارها و درگاههای سنگین دیگر چیزی از آن عمارت شاهانه برجای نبود وسقف آن ریخته بود این مزرعه که موسوم بود بدشت خضر و این عمارت نیز خالصهٔ دیوان بوده و امیر انکیانو چنانکه از پیش نوشته شد صرفه در فروش این دو محل و بازارچه امیر که در شهر و داز بناهای عضدالدوله دیده و وعدهٔ آنرا بتوسط خواجه محمود جواهری بخواجه فخرالدین پدر شمس داده بود سه روز پس از قضیهٔ آنشب تخت قراچه و یافتن گنج شمس الدین بمنزل امیر انکیانو رفت و در آنجا شنید که در بین امیر انکیانو و کلیجه در سر فروش این چند محل خالصه باز گفتگو ست وانکیانو باو پیغام داده که فرمان سلطانی رسیده خواهم فروخت پس از ساعتی دید خواجه محمود را حاضر کردند و امیر گفت ایخواجه آنچه بشما وعده داده بودم رسیده بروید قباله را نوشته بیاورید تامهر کرده با یرلیغ سلطانی بشما بدهم و رفته آن املاک را تصرف کنید خواجه محمود گفت دیروز امیر کلیجه به بنده پیغام داده بود که مبادا این محلها را بخری هروقت باشد از دستت گرفته خواهد شد این است پسر خواجه فخرالدین که مشتری بود خود حاضر است باسم او قباله باید کرد و بتصرفش داد شمس گفت بنده قباله لازم ندارم همان یرلیغ سلطانی و حکم تصرف امیر کبیر بنده را کافی است مستدعی هستم بفرمایند فردا در شهر اعلان نمایند که این محلها بحکم ایلخانی فروخته میشود هر کس طالب است پس فردا در سرای امارت حاضر شود و قاضی شیراز را نیز حاضر سازند و مزاد نمایند بهر مبلغ که اضافه از آن دوازده هزار دینار مقرر طالب شدند بنده پانصد دینار علاوه میدهم که فردا نگویند مال سلطانرا محرمانه بقیمت نازل فروختند انکیانورا از این سخن بسیار خوش آمد و گفت روی توسفید ایجوان که راه فساد را مسدود کردی همان فردا مجلسی برای مزاد اینها ترتیب خواهیم داد که زبان هرزه درایان بسته شود پس شمس پیش رفته گفت علاوه برقیمت و آن تقدیمی امیر یک کمر خنجری که هیچکس بآن خوبی ندیده

و هیچ پادشاه ندارد برای تقدیم بندگان ایلخانی حاضر دارم انکیانو گفت چنین خنجر
که میگوئی لامحال سی هزار دینار ارزش دارد تحمل این ضرر از بهر چیست گفت برای
مطلبی است که درموقع خود بعرض میرسانم فردا آن مجلس در سرای امیر منعقد شد
واغلب بزرگان واعیان وقاضی مجدالدین قاضی القضات و چندتن ازعلما نیز حضور بهم
رسانیدند تخت قراچه وقصرابونصرومزارع آن وبازارچه عضدی بعرض بیع گذاشته
آمد بعضی مشتری شده وازهفت هزار دینار قیمت شروع شدو برروی دست هم بر آمدند
تا رسید بسیزده هزار دینار دیگر کسی زیاد نکردو گفتند بیش از این گنجایش ندارد
هر کس بخرد باید همین مبلغ هم بمصرف آبادی ومرمت عمارات آن برساند چون
دیگر کسی زیاد نکرد شمس الدین برخاسته گفت چون قبل از این بندگان امیر وعدهٔ
این املاك را باین چاکر داده‌اند محض آنکه خدمتی بسلطان کرده باشم پانصد دینار
از این قیمت اضافه تقدیم می‌کنم که بچاکر مرحمت شود همه گفتند حق شماست بر
شما مبارک باد فوراً قاضی صیغه خواند که تا فردا تمام مبلغ تسلیم شود در همان
مجلس فرمان سلطانی را آورده اسم خواجه شمس الدین حسن دیلمی را در آن نوشته
وحکمی نیز انکیانو خطاب بمباشرین آن محلها نوشت و بشمس الدین داد او گرفته
بوسید و گفت مبلغ دوازده هزار دینار در نزد خواجه محمود حاضر است تا عصر
تحویل میدهند هزار و پانصد دینار باقی نیز تافردا تسلیم خواهد شد پس با خواجه محمود
برخاسته رفتند بمنزل شمس الدین خواجه گفت ای فرزند بسیار تند رفتی و بیجهت هزار
و پانصد دینار برخود ضرر زدی گفت نه خواجه این ضرر نبود بلکه بهر دینار آن تیری
بجگر مدعی زدم و نفس کلیجه را قطع کردم که دیگر نتواند درهیچ دوری برای ما بازی
در آورد یا باردو بنویسد انکیانو تقدیمی گرفت ومال دیوان را ارزان فروخت حال
از آن سیزده هزار دیناری که در خدمت شماست هزار دینار باسم اتابک آبش خواتون
سندی بنویسید که عندالمطالبه بدهید گفت این دیگر برای چیست گفت محرمانه برده
حکم را بامضاء اتابك میرسانم واین مبلغ را باو تقدیم میکنم که هر قدر کلیجه مثل
سگ فریاد کند بجائی نرسد خواجه گفت پس باقی تنخواه را چه میکنی شما که بیش
از سیزده هزار دینار موجود ندارید گفت آنرا پیش خود دارم و برخاسته یك مشت از
آن مسکوکات آورده پیش خواجه ریخت خواجه یکی را برداشته ملاحظه کرده گفت
این‌ها با دینار رایج این زمان صرف دارد وتفاوت فاحش میکند مبادا ازاین بدهید
بلکه باید آنچه ازاین دنانیر دارید فروخته وجه آنرا داد گفت مقصود بنده هم ازمهلت

تا فردا همین بود دوهزاروپانصد عدد ازاینها دارم که‌ازقدیم ذخیره داشته‌ام چه مبلغ
صرف آن است گفت اگر من بخرم‌دویست‌وپنجاه‌دینارا در بصرافها بدهندویست‌دینار
گفت البته بشما میدهم پس کمرخنجررا آورده بدست‌خواجه‌داد وپرسید چندارزش
دارد خواجه ازدیدن آن جواهرها خیره شدو گفت همچو خنجری با این جواهرات
وصنعتی که در آن کرده‌اند بقیمت در نمی آید لیکن اگر کسی بخواهد بفروشد هر
ناشی درپنجاه‌هزار دینارمیخرد اما فرزند این خنجرپادشاهان‌از کجا بدست شماافتاده
گفت‌مگرنقش تیغه را نخوانده‌ید که ازعضدالدوله وموروثی‌ماست گفت چرا اما از
زمان‌عضدالدوله‌تابحال قریب‌دویست‌وپنجاه سال‌است‌تاکنون‌این خنجرچگونه‌برای
شما مانده وچگونه است که‌من آنرا ندیده‌ام گفت این دست‌بدست‌بخواجه کیکاوس
جد ما رسیده بود اوپیش کسی‌امانت‌سپرده بود وماخبرنداشتیم‌احفاد آنکس‌بموجب
وصیت‌نامهٔ جد خود فهمیده‌اند که باید بما برسد تدین‌وامانت آنها همچو اقتضا کرد
که پس‌ازصدسال حق را بمن له‌الحق برسانندآورده بمن دادند خواجه تعجب کرد
وگفت اگرشما را صادق نمیدانستم هرگز باور نمیکردم که همچو مردم‌هم هستند
شمس گفت ایخواجه جهان‌خالی‌نیست‌وخداوند راهمه قسم‌بنده هست‌وچون‌اراده‌اش
تعلق‌بگیرد که حق کسی‌ضایع نشودوباو برسد اگربدست دشمن‌هم‌باشدآن حق‌را
باو میرساند چه بسیارشده که پای یکی‌بسوراخ‌ماری فرو رفته ودرآنجا گنجی‌یافته
خواجه گفت چنین است که شما میگوئید حال با این خنجر چه اندیشه دارید گفت
ندیدید در گوش انکیانوسخنی گفتم قصهٔ‌همین خنجربوداین را بسلطان تقدیم کردم
خواجه چشمها رادریدودهان را گشودوازروی کمال‌تعجب گفت‌های‌راستی‌میگوئید
گفت برای چه مگر خیال ایالت فارس یاخراسان را دارید گفت نه بجان شما گفت
پس‌چه‌جهت‌دارد که‌خراج مملکتی‌راببدینی تقدیم میکنید گفت‌میخواهم‌بااین‌خنجر
شکم دشمن را بردرم گفت چگونه گفت بعد بشما معلوم میکنم که بپسندی در این
اثنا ملازم انکیانوآمد که آن رشته مروارید وخنجررا بفرستید شمس تسبیح را از
خواجه گرفت وباخنجر برداشته بنزد انکیانو برد امیرازدیدن آن خنجرمبهوت‌شد و
گفت فرزند همچو خنجری از کجا بدست شما افتاده که خراج مملکتی ارزش دارد
گفت موروثی آباواجدادیست درتیغهٔ آن اسم‌جدخاندان مانقش است پرسید آیابچه
خیال یادگاراجدادی خود را تقدیم‌سلطان میکنی گفت برای اینکه چنین خنجری
جز کمر سلطان را شایسته نیست پس‌حیف است که بیکار بماند ودرضمن مستدعیم

که فرمان حاجبی و حکم ترخانی باسم بنده صادر شود انکیانو فکری کرده گفت جوان با همت باعزمی هستی مال دنیا را برای شرف و غلبهٔ بر خصم میخواهی گفت آیا مال زیاده بر اندازهٔ معاش جز این که فرمودید فایدهٔ دیگر دارد اگر برای جمع کردن است چه سنگ و چه زر انکیانو گفت حق باتست اما همه کس را این عقل و گذشت نیست اگر روزگار باتو مساعدت کند بمقامی بلند خواهی رسید شمس تعظیمی کرده گفت بنده را آرزوی هیچ مقامی جز شرف نفس و نیکنامی نیست باقی زیادی و در دسر است گفت اینهم از بزرگی دل و کرامت نفس تست من همچو تصور کردم که از تقدیم این شیئی نفیس لامحال طالب حکومتی بزرگ یا مباشری اعمال فارس هستی حال که چنین است من منصب غلام پیشخدمتی و امتیاز ترخانی را برای شما تا دو ماه دیگر فرمان صادر میکنم و از حالا بشما تبریك میگویم حال کی بتعمیر و مرمت باغ تخت مشغول خواهید شد که من خیلی میل دارم آنجا را آباد ببینم گفت این کار بسته است باینکه امیر معماران شیراز واستاد حجاران و نجاران و نقاشان را بخواهند و بآنها امر فرمایند که باید در ظرف قلیل مدتی آنجا ساخته شود تمام اجزاء خود را آورده از فردا بکار وادارند و از همه جا بیش اجرت بگیرند انکیانو گفت فردا بیائید تا آنها را حاضر ساخته در فرمان شما قرار دهم شمس فردا بخدمت امیر رفت پس از رد باقی قیمت املاك انکیانو رئیس بنایان واستاد محمد نجار واستاد بهزاد نقاش باشی را بخواست و با آنها گفت شما از امروز در فرمان این خواجه هستید باید بآنچه امر کند اقدام نمائید و اجرت حق العمل خود و اتباع خود را یك ربع بیش از همه جا از او دریافت نمائید و باید در ظرف سه چهار ماه تخت قراچه و قصر ابو نصر را بدستور العمل این خواجه ساخته و پرداخته کنید که هیچ منقصتی نداشته باشد والا مورد مؤاخذهٔ سلطان خواهید شد گفتند اطاعت میکنیم پس شمس با معمار باشی سوار شده رفتند بباغ تخت قراچه و دستور العمل تعمیر آنجا را بداد و از آنجا رفتند بقصر ابو نصر و طرح بنای آنجار ابنمود و سفارش داد که در هر دو جا در زیر عمارت شبستانی بسازند مشتمل بر تمام لوازم زندگانی که هیچ از خارج پیدا نباشد و جز راهی مخفی بآنجا راه نباشد پس یکدستگاه خانهٔ بسیار عالی نیز در شهر خریده و بدلخواه خود تعمیر نمود و بتمام تجار شیراز نوشت و خواهش کرد که از بلاد اقسام فروش و ظروف واقمشه نفیسه پرقیمت از بهر او بخواهند و بدلالان شهر سفارش نمود که هر کجا فرشی خوب و ظرفی مرغوب واثاث البیتی قیمتی بیابند براو عرضه دهند که هر چه را بپسندد بخرد و بآنها نیز انعامها وعده داد و باین واسطه در ظرف سه ماه بقدری اثاث البیت گرانبها

برای او آماده شد که در دستگاه هیچ سلطانی نبود عمارتها هم در شهر و بیرون بهمان قسم که او گفته بود باتمام رسید که هیچ نقصانی نداشت و در اینمدت قلیل باتمام اعیان واکابر شهر وارکان دربار پادشاهی مراوده ومعاشرت پیدا کرده بقسمی باحسن خلق وبسط ید وتواضع با مردم رفتار کرده بود که همه اورا بجان دوست داشتند ومفتون اوشده بودند وساعتی اورا فارغ نمیگذاشتند اما باهمهٔ این احوال پیوسته دلش در خیال مآل کار خود با معشوقه بود وتمام این نعمتها زایدمینمود باهر کس سخن میگفت مانند سوهان روح بود راحت وخوشی و کامرانی او وقتی بود که در این میانه بخانهٔ التاجو میرفت وشب را در آنجا میماند که خاله را دیده باشد چون باصرار او را شب نگاه میداشتند ودرهمان غرفه میخوابید تا صبح با محبوبه مشغول راز و نیاز و سوز و گداز بود گاه روی بپایش میسود و گاه اشك چشم را بدستش میسترد ودر چارهٔ کار خود حیران بود بقدری نوکرها و آغا فیروزخواجهٔ التاجو از او انعام واحسان دیده بودند که همه آرزو داشتند شب در آنجا بماند یا روز بآنجا رود .

خرم حیران بود که این مال ومکنت از کجا آمده که خواجه زاده چنین خرج میکند تاآنکه روزی بخدمت شیخ رفتند وخرم پیش از آن اینمسئله را با شیخ در میان گذارده بود شیخ ازاو پرسید که این همه خرج از کجاست شمس حقیقت حال را بپیر خود بگفت شیخ فرمود فرزند خدا را سپاس گوی که تو را باین نعمت نایل کرده ودر ذل احتیاج نگذارده پس باید که این مال را در راه هوا پرستی خرج نکنی گفت ای پدر روحانی بنده را هوائی نمانده وهیچ آرزوئی ندارم جز آنکه معشوقه را بکام دل خود بینم اینهمه مال ومکنت را از بهر خود وبال می بینم مگر آنکه او از آن بهره مند شود شیخ فرمود حال که باین دولت رسیده‌ای در خیال آن باش که از آن بابندگان خدا بهره‌ای رسد اگرنه بااین مدت که در دل سنگ پنهان بود چه تفاوت نخست باید خمس آنرا بسادات داد که حق واجب آنهاست شمس گفت اگر ده مقابل این به بنده رسد بآن دلبستگی نخواهم داشت فعلا درهر شب جمعه فقراء ومساکین شیراز را اطعام میکنم وخمس سادات را هم خواهم داد شیخ فرمود همین برای شما خواهد ماند گفت مستدعیم حضرت شیخ هر مستحقی بیابند حوالت به بنده فرمایند شیخ قبول کرد .

فصل بیست و ششم

ظهور رقیبی برای معشوقه

از آن پس که عمارات باغ تخت تمام ساخته و پرداخته شد وتمام اطاقها و تالارها

بفروش قیمتی ازدرجهٔ اعلی مفروش و بزینتهای شاهانه مزین گشت و بساطها و قالیچهای ابریشمین و تختهای آبنوس وصندل و پردهای قیمتی و قندیلهای آبگینه و چراغدانهای گوناگون در هر حجره و جایگاهی مهیا گشت و منقصتی در جزئی و کلی آن عمارت و اثاثه آن باقی نماند روزی شمس بخدمت امیر انکیانو رفت و ازاو اجازت خواست که در باغ تخت ازاتابك واتباع اودعوتی نماید وتمام ارکان دولت واعیان مملکت را در آنجا ضیافت کند که فرمان غلام پیشخدمتی و ترخانی او که ازدربار ایلخانی رسیده بود در حضور آن جمع قرائت شود زیرا که آن خنجر در نظر اباقاخان درجهٔ قبول یافته و آنچه انکیانو برای شمس استدعا کرده بود پذیرفته گشته و فرمانش صادرشده بود انکیانو پسندید و گفت مشغول تهیه باشید شمس ازآنجا بسرای اتابك و منزل آغاکافور رفت وحکم تصرف آن محلها را باخود برد باسندهزار دینار از خواجه محمود و بکافور گفت اینها را ببر بحضور ملکه وعرض کن چاکر این محلها را ازدیوان خرید که نگذارد خراب شود چون میدانست که علیاحضرت ملکه بسیار بباغ تخت تشریف میبرند وهردفعه باید برای آسایش خدام آستان مقداری خیمه وخرگاه بآنجا برده بیفرازند وفرش و ظرف وچراغ ودیگرلوازم آسایش حمل نمایند واین خود رنج و تعبی بود برای چاکران درگاه چاکر آنجا راقسمی بساخته که هروقت آنجا تشریف ببرند برای تمام خادمان حرم واعیان حضرت منزل و آنچه لازمه آسایش است حاضر باشد که بحمل جزئی چیز حاجت نباشد این هزاردینار نیز حق مهر علیاحضرت است صددینار هم بآغا کافور نقد بداد کافور مشعوف شده فوراً حکم را برد بحضور ملکه ازقضا دو روز قبل کلمیجه در باب خرید شمس آن محل‌ها را واعتنائی بامضای اتابك نکردن شرحی گفته بود اگرچه ملکه بظاهر جواب داده بود که چکنند بیچاره میترسد ازاو بازخواست کنند اما در باطن دلتنگ شده بود وبا خود میگفت عجب پسرك حق ناشناسی است یکبارهم اینجا نیامد اظهار امتنانی کند که شاید اورا ببینم بازعذر اورا میخواست و میگفت چکنند بیچاره این سبع چشم اورا ترسانید چون ملکه آن سند هزاردینار را بدید واظهارات شمس را شنید مشعوف شد و با کافور گفت این جوان مگر گنج دارد که اینهمه پول میدهد برای این محلهای بی‌فایده و برای چه اینهمه خرج میکند در تعمیر باغ تخت که تفرجگاه خاص وعام است گفت خودش میگوید غرضی جز خدمت بعلیا حضرت ملکه نداشته‌ام خندید و گفت خانه‌اش آبادو حکم را امضا کرده بداد و گفت اورا بیاور بخلوت تاحضوراً باو اظهار مرحمت کنم این مبلغ راهم خودت وصول

کن بقسمی که کلیجه آگاه نشود کافور شادان حکم را برده بشمس داد واورا برد بحصار خلوت ـ ملکه از پشت پردهٔ زنبوری اورا دید وفرمود ایخواجه ازاین حسن نیت شما وخدمتی که در آبادی تفرج گاه ما کرده اید بسیار ازشما راضی شدم شما نوکر مخصوص محترم من هستید موقع آنهم میرسد که همیشه بدربار بیائید وخدمتها بشما رجوع نمائیم شمس گفت هر کجا باشم و بهر کار مشغول چشم امیدم باین آستان است و بهمان نظر مرحمت علیا حضرت ولینعمت فارسیان قانع و مفتخرم وچنین استدعا دارم که چند روزدیگر مرحمت شاهانه شامل حالم شده باتمام خدام حرم وارکان دولت بباغ تخت تشریف آورده شبی را در آنجا بعیش وعشرت بگذرانند که مایهٔ افتخار چاکر گردد آبش گفت: هروقت خبر بدهید خواهیم آمد وزحماتی را که کشیده اید بتفصیل ملاحظه خواهیم کرد آفرین بشما و همت شما بر تمام اهل شیراز ازاحیای این مکان منت دارید پس مرخص فرمود شمس با خاطری خرم بمنزل رفت وبتهیهٔ ضیافتی باین بزرگی مشغول شد چون همه چیز مهیا گردید بخدمت انکیانو رفته اطلاع داد امیر بتمام اعیان شیراز ورجال دربار از ترک وتاجیک رقعهٔ دعوت نوشت وخواجه سرای خود را بحضور ملکه فرستاد که چون فرمان منصب و بذل مرحمتی ازدربار سلطان برای خواجه شمس الدین آمده و باید در حضور ملکه قرائت شود استدعا آنکه فرداشب را باتمام خواص ومقربان درباری بباغ تخت تشریف آورند وهریك ازخواتین را هم میل دارند برای هم صحبتی ملکه اخبار دهند که بیایند اتابک باکمال میل وعده بداد و فردا عصر قبل از آنکه مردم بآنجا روند با جمعی ازخواتین شیراز وخاصان خود بآنجا رفت و بدقت تمام ابنیه واطاقها واثاث البیت وتجملات آنرا تماشا کرده باغ را دید با کمال سلیقه خیابان بندی و گل کاری کرده وپاک وپاکیزه نموده اند ودریاچه را تعمیری کامل نموده بردوطرف آن تالارها واطاقهای متعدد ساخته ودر پشت آنها حیاطها برای جای عملا وملازمین ومطبخ وانبار واصطبل بساخته که ممکن است هزار نفر آقا ونوکر در آنجا مدتی راحت بسر برند وتمام تالارها وحجرات را بافرشهای قالی ونمدهای اعلی فرش کرده تختها وصندلیهای قیمتی نهاده پردهای نفیس آویخته شمعدانهای بلور ونقره ومطلا وقندیلها وروغن سوزهای اعلی گذارده در تمام اطاقها شیرینی ومیوه وشربت آلات بقدری چیده اند که شخص ازدیدنش خسته میشود از کنار دریاچه تا مرتبهٔ بالا که بیشتر ازسی ذرع ارتفاع دارد دوراسته پله ازسنگهای معدنی یکپارچه ساخته اند که با کمال راحت میتوان بالا رفت ودر هر مرتبه ازمراتب حوضها باشکال مختلفه و باغچهای باصفا

بعمل آورده همه جا از سنگ مرمر وغیره نشیمنها ترتیب داده اند برای نشستن و خستگی گرفتن از تمام فوارها آب در جستن است چون بمرتبهٔ بالا که اصل تخت قراچه است رسیدند فضائی را گل کاری کرده بودند و حوضی مدور در وسط آن ساخته که منبع تمام فوارها و جوش وسط دریاچه از آنجا بود و در سه طرف آن فضا سه تالار بسیار عالی و چندین اطاقها و خوابگاهها طرح انداخته و در یك ضلع برجی بلند ساخته بودند که غرفه آن بچهار طرف منظر داشت و در پشت آن بناها حمامی بسیار ظریف از مرمر ساخته بودند و مطبخی و جای مستحفظ وغیره و بقدری در آن تالار و حجرات اسباب تجمل و تعیش چیده بود که چشم خیره میشد در تالار وسط که سراپا آینه بود بر تختی از عاج و آبنوس که بامیخهای زرین و قلابهای طلا بهم وصل بود جای نشستن ملکه را مهیا کرده بودند و بقدری شیرینیهای مرغوب و میوه های مطبوب و شربت آلات در ظروف فغفوری و هندی و نقره وطلا چیده بودند که جز راه عبوری خالی نبود اتابك از دیدن آن دستگاه مات و مبهوت مانده بود و هر ساعت با خواص خود میگفت هیچ نمی فهمم که این جوان صحرائی بیست ساله اینهمه سلیقه و آداب دانی را از کجا اخذ کرده و اینهمه مال را از کجا تحصیل نموده که همچه بنائی در این مدت کم گذارده که بسالی و دو سال برای پادشاهان ممکن نیست و این همه فرش و ظرف و اسباب نفیسه را که در شیراز پیدا نمیشود چگونه فراهم نمود که برای کسی هر قدر هم پول بدهد دست نخواهد داد میگوئی پول و خاك پیش او یکسانست پدرش که معروف بهمچو مکنتی نیست اگر هم ذخیره ای داشته چگونه بزیر دست جوانی نیازموده میگذارد که در ظرف یکسال با این خرجهای لغو همه را بباد دهد همه گفتند ماهم متحیریم آبش گفت هرچه هست جوان تمام عیاریست خداوند همه چیز را براو تمام کرده آن حسن و جمال که در تمام فارس بلکه ایران طاق است هنر و شجاعت که آن روز دیدید این همت و سخاوت و این سلیقه و ظرافت که امروز می‌بینید گفتند شهدالله عدیل و نظیر ندارد خوشا بحال دختری که نصیب او شود اتابک گفت: خیلی عجب است که با این مال تا بحال زن نبرده یکی گفت: باید خیلی کشته مرده داشته باشد که سرش بآنها گرم است و بخیال تاهل نمیافتد آبش گفت: شما که همه اهل شیراز هستید هیچ شنیده اید که با کسی سر و کاری داشته باشد و بجائی آمد و شد نماید میدانید که در شیراز اینگونه مطالب مخفی نمیماند گفتند ندیده و نشنیده ایم آنقدر میدانیم که بخانهٔ التاجو زیاد رفت و آمد دارد آبش گفت: اینگونه رفت و آمد برملا و مردانه دلیل آنستکه در آنجاهم خیالی ندارد آخر نه مگر فردوس بیگم خالهٔ اوست و باالتاجو هم

خصوصیت دارد باری اگر بخیال مواصلت با آنها باشد بدخیالی نکرده آن دختر هم درعالم خود بی‌مانند است اما آنها قادر باین وصلت نیستند از ترس ایلخانی اگر نه دختر آنها خوش‌بخت میشد حیف آن دختر که بدیگری شوهر کنند یکی گفت پول زیاد میدهد راضی میشوند برای ایلخانی پیشکش زیادی بفرستند اجازه میدهد آبش گفت: اگر من بدانم پدر و مادر دختر راضی هستند مینویسم و از سلطان مستدعی اجازه میشوم ولیکن دردل میگفت: اگر این دختر با او همسر شود محال است دیگر بما اعتنائی بکند بهرحال آن روز و آن شب در آنجا محشری بود تمام مطربهای شیراز را آورده بودند درهر مجلس وهر گوشه یکدسته مشغول کار بودند مطربهای زنانه خاص ملکه هم درحضور او میزدند مشروبات برای آقا و نوکر مانند آب سبیل بود شمس‌الدین هر ساعت بمجلسی رفته سر کشی میکرد که بچیزی محتاج نباشند خرم و نوکرهاآنی نمی نشستند پهلوان محمد و نوچه‌ها هم مشغول پذیرائی ملازمین بودند هر کس بهرچه میل داشت فوراً برایش حاضر میکردند فرقی میان آقایان و نوکرها نبود چون ثلثی از شب گذشت وپردهٔ شرمها را باده بدرید آغا کافور بیامد که ملکه خواجه را میطلبند که حضوراً از زحمات ایشان اظهار رضامندی فرمایند شمس با کافور بالا رفت ملکه غرق جواهر چون تازه عروسی خود را آراسته مست وسرخوش در کنار حوضی بر نیم‌تختی از مرمر نشسته مطربهای زنانه‌اش مشغول زدن و خواندن بودند و از تابش ماهتاب و برق آن جواهرات بمراتب برجلوه‌اش افزوده بود کافور شمس را بحضور آورد چشم شمس از فروغ آن جمال و جواهر خیرگی کرد و از ملاحظهٔ آن روی چون آفتاب شرمی براو عارض شده تعظیمی کرده سر بزیر افکنده بایستاد ملکه قدری باو نظر کرده دلش حالی بحالی شد و گفت خواجه پیشتر بیائید که صدای مرا بشنوید شمس چند قدم نزدیک رفت فرمود من بی‌اندازه از این حسن پذیرائی شما و مهمان نوازی که کردید ممنونم نمیدانم بچه زبان بشما تحسین کنم درخرج اسراف کرده‌اید این بنای عالی و مکان دلنشین که شما ساخته‌اید شخص را ناچار میکنند زیاد اینجا بیاید اما این ضرری که شما در این یک ضیافت برخود زده‌اید مانع است که دیگر شخص باینجا قدم گذارد اگر این خرج را متدرجاً و کم کم متحمل میشدید که ما هر هفته آمده میهمان شما میشدیم بهتر نبود شمس گفت چاکر از خود چیزی ندارم آنچه هست مال ولینعمت ما فارسیان است و آنچه کرده‌ام بقدر حوصلهٔ خود کرده‌ام نه درخور مقام علیاحضرت دیگر اینکه این بنا را برای میل خود نساخته‌ام بلکه برای تفرج گاه علیاحضرت ملکه وخدام حرم محترم است آنرا

با آنچه اسباب در آن هست تقدیم کردم بشکرانهٔ این موهبتی که در بارهٔ ام فرموده باسم ضیافت باینجا تشریف آورده‌اند همینقدر مستدعیم که غلام خود را بسرایداری اینجا برقرار فرمایند که نگذارد بصورت سابق بر گردد و نیز هروقت که میل بتفرج اینجا فرمایند یك روز پیش بچاکر اعلام فرمایند که تهیهٔ لوازم آسایش ملتزمین رکاب مبارك را ببینند که خدام آستان شاهی در اینجا محتاج باشتغال کاری نباشند جز عیش و آسایش ملکه گفت من این تقدیم شما را قبول کردم ودوباره بخود شما بخشیدم و بعدازاینهم در هفته یکشب میهمان شما خواهم بود با معدودی اما بشرط آنکه دیگر اسراف در ضیافت نکنید و باندازهٔ کفاف تهیه ببینید وخود شما هم بیائید که از صحبت شما محظوظ شویم شمس تعظیمی کرد و خواست برود ملکه گفت نه باین زودی کجا میروید شرط میزبانی که این نیست شمس ایستاد امادلش می طپیدو قدرت نظر کردن بچهرهٔ دلفریب او نداشت میترسید که درعهد باجانان خود خللی اندازد زیرا که میدید از آن جمال دلدار و آن سخنان هوشربا وخنده‌های نمکین و نظرهای جان شکار در دلش خار خاری پیدا میشود امافوراً خود را منصرف بخیال محبوبه مینمود و آن حمله رد میگشت آبش گفت بااین ترتیب خوشی که در وضع زندگانی خود داده‌اید چگونه است که تاکنون متاهل نشده‌اید گفت طبعاً میلی باین کار ندارم و متنفرم آبش باخود گفت همان است که گفتند آنقدر کشته ویار دارد که مجالش نمیدهند باین خیال افتد اما اینهمه پرهیز وشرم چیست که بخرج من میدهد گویا رعب پادشاهی است که گمان میکند نمیتوان باپادشاه عشق بازی کرد حق دارد در کوهستان بزرگ شده باید آن خواتون را بجانش انداخت که هوشیارش کند پس ازقدری صحبت فرمود میدانم خسته‌اید بروید راحت شوید خیلی سرپاایستادید اما آنقدر هم ازما گریز نزنید شمس ملتفت بود که چه میگویند امانمیخواست دراندیشهٔ خودهم خیالی بگذراند که مخالف رضای دوست باشد تعظیمی کرده برفت آبش نظری بحسرت ازعقب او کرده گفت بروآخر رام خواهی شد فردا صبح انکیانو فرمان ترخانی وغلام پیشخدمتی اورا فرستاد اتابك دیدو مبارکباد گفت پس آورده درمجلس اعیان قرائت نمودندو تبریك بعمل آورده پراکنده شدند شمس پیاده در رکاب آبش تادرباغ آمدمرخص شده برگشت واز دردیگر سوارشده تاخت بخانهٔ التاجو که در آن میهمانی حاضر نشده بود چون شمس را دید گفت خواجه از آن زحمت خلاص شدید گفت زحمتی نبود امابسیار افسرده شدم که چرا امیر تشریف نیاورده بودند گفت خودم هم متاسف بودم امابااختیار نبود امیرانکیانو فرموده بود که سان

سواران ببینم برای فرستادن بکرمسیرات که اغتشاشی پیدا کرده شمس گفت چون بنده اختیار دعوت میهمانان را باامیر انکیانو واگذاشته بودم بسیار افسرده شدم که اهل حرم امیررا دعوت نکرده بودند حال آمده‌ام که استدعا نمایم آنهارا مرخص کنید چندشبی آنجا تشریف برده هواخوری وتفرج نمایند سزاوار نیست که بنده‌ونوکر شماهمچو جائی را با آنهمه خرج تعمیر کرده باشد واهالی حرم امیر آنجارا نبینند التاجو گفت فرزند هیچ نمیدانم شما اینهمه خرج گزاف را برای چه از بهر خود درست کرده‌اید گفت امیرسلامت باشدفایده ولذت دنیا همین است که شخص آنچه دارد بامردم بخورداز دولت‌امیر این خرجها را نمایشی نیست التاجو گفت خدابرکت دهد خانه‌شما خانه من است البته آنهارا میفرستم گفت بایدخودامیرهم تشریف بیاورد گفت معذرت میخواهم زیرا که باامیر انکیانو قرار گذارده‌ایم که فردا برویم بکوه بمون وچندروز در آنجا مشغول شکار باشیم شمس گفت پس بنده‌هم خواهم آمد که خواتین بباغ رفته بمانند تامراجعت ما گفت چه بهتر از این که شماهم باما شکاری بکنید آنشب شمس درخانه التاجو ماند نصف شب طغرا بیرون آمد پانزده‌روز بود که همدیگر را ندیده بودند با کمال‌عطش یکدیگر را در آغوش کشیدند پس‌از زمانی معانقه ومغازله شمس گفت عزیزم جای شما دراین ضیافت بسیار خالی بود امانمیدانم چگونه آبش‌خواتون ازشما وعده نگرفته بود گفت بجهة اینکه شمارا دوست دارد میخواسته شمارا تنها ببیند شمس گفت ازچه راه همچو خیالی کرده‌اید گفت مگرخودتان ملتفت نشده‌اید گفت من کی اورا دیده‌ام که همچو چیزی درك کنم گفت اوشمارا دیده کافی است شمس گفت زنها خیلی دراینمسائل دقیق هستند حال میل دارید تشریف بیاورید آنجارا ببینید و چندشبی باهم باشیم گفت چه‌طور بیائیم گفت ازامیر وعدهٔ شمارا خواسته‌ام که با هر کس میل دارید آمده چندشبی آنجا بسر برید گفت درهمچو جائی درمیان این جمع چگونه میتوانیم همدیگر را ملاقات نمائیم گفت به‌من صدهزار دینار خرج کرده‌ام برای یك همچو مقصودی وقتی تشریف آوردید بشما معلوم خواهدشد عجب‌تر این است که‌من خودم‌هم درخدمت امیر بکوه بمون میروم بشکار چندروزه طغرا گفت پس آنجا برویم چکنیم مگر باغ وعمارت هم تماشائی دارد یا شما صاحب اعجاز شده‌اید که در آن واحد در دوجا حاضر شوید گفت همین است خواهیددید طغرا گفت: مقصود چیست گویا میخواهید مرافریب دهید که راضی شوم برفتن گفت: نه بموی تو گفت: پس این مسئله دیدنی است گفت: بلی انشاالله خواهیددید که در آن شبستان مخفی چگونه سر بقدم شما میگذارم منکه مردم

ازبس در تاریکی شما را در بغل کشیدم واز آن لحظاتی که جان رازنده میکند ودل رااسیر میسازد ومدتی است از آن محرومم نبینم گفت بخدا راست میگوئی من جان میدهم یکدفعه هم تابش نور آن شبی را که در چشمهای شما دیده وقلبم را گرفتار کرد از چشمهای شما ببینم پس هردو در تاریکی بوسه بچشمهای یکدیگر زده ودست در زیر گیسوان هم کرده خوابیدند اگر کسی میدید دو فرشته بنظرش میرسید که سر ها را بهم وصل کرده اند برای تماشای خلق

فصل بیست و ششم

آمدن معشوقه بمهمانی عاشق وتکمیل پیمان

فردا موکب امیر انکیانو بطرف کوه بمون حرکت کرد شمس الدین باامیر التاجو در رکاب امیر بودند اهل خانه التاجو هم باچندزن محترمه ودختران آنها از دوستان خود وچند مطرب زنانه عصر آنروز رفتند بباغ تخت ودر آنجا تمام لوازم عیش وخوش گذرانی را حاضر دیدند اما شمس در آن صبح زود هنگام حرکت خاله را خواسته محرمانه چیزی باو گفت ورفت خواتین بگردش وتماشای آن باغ وعمارتها مشغول بودند تا شب شد و بساز و آواز مشغول شدند پس از صرف غذا و تنقلات وغیره وقت خواب که رسید هریك بخوابگاهی رفته استراحت نمودند خاله هم دست طغرا را گرفت که بیا ماهم جائی برای خود ترتیب دهیم واورا برد بخلوت گاهی که در پشت تالار بزرگ بود طغرا دید اطاقی است ظریف ومانند حجلهٔ عروسان آراسته و بستری بسیار نفیس در آنجا گسترده خاله گفت جای ما اینجاست پس یك پیچی که در دیوار نمایان بود پیچانیده دری باز شد و پله ای از مرمر نمایان آمد خاله گفت این پلها میرود به شبستانی که شمس الدین آنجاست طغرا بااضطراب میانهٔ خوف ورجا سرازیر شد شمعدانی از نقره در میان پله روشن بود چون پائین رفت جائی دید وسیع وروشن ومعطر که چراغهای خوشبوی زیاد آنجا میسوخت سقفی داشت منقش بنقشهای بدیع وازاره اش از سنگهای معدنی آئینه چند بزرگ باطرافش نهاده چند نیم تخت و کرسیهای بسیار مزین در اطراف چیده واز قالی بسیار اعلی مفروش بود اما احدی در آنجا وجود ندارد باوحشت تمام برروی یکی از آن نیم تختها بنشست وخود را در آئینه مقابل دید که چون بهشت و بهار جلوه دارد ومتفکر بود که این چه عالم است شمس کجاست واورا تنها اینجا چرا فرستاده واو خود کی خواهد آمد پس از ساعتی صدائی از دیوار طرف چپ خود شنید و وحشتناك برگشت دید

دری باز شد وشمس درلباس سفرغرق گرد وغبار از آنجا بیرون آمد از جای جسته دستهارا گشود که اورا در بغل کشد شمس خودرا بقدم او انداخت و بوسه به پشت پایش زد او گفت به عزیزم این چکار است میکنی خوب سلیقه‌ای نبود تا روی من هست چرا بوسه بپایم میزنی گفت بشکرانه آنکه قدم بخانهٔ من گذاشته‌ای باید پایت را ببوسم بلکه خاك قدمت را بچشم کشم طغرا اورا بلند کرده در آغوش کشید و لب برلبش نهاد شمس چون خودرا با آن گرد وغبار در آئینه دید خجل شد و گفت آه عزیزم من نمیدانستم باین صورت و کثافت شده‌ام والا خودرا بآغوش شما نمیدادم طغرا گفت یعنی چه مگر این عوارض درعالم محبت تفاوتی میکند شمس گفت نه عزیزم اما نباید شخص بکثافت خود یك پاکی را آلوده کند مگر نمی بینید که این لبهای لطیف شما گرد و خاك میبوسد نه روی مرا طغرا گفت بس کن عزیزم من ششماه است بدلخواه روی تورا ندیده‌ام نه دوری نه تاریکی حجاب من نبوده حال این غبار لطیفی که بر روی مژگانهای برگشته وسبیلهای نورستهٔ شما نشسته حجاب من میشود شمس گفت نه عزیزم اگر شمارا گوارا هست مرا گوارا نیست بگذارید خودرا پاك کرده پس دیده بر این پاك اندازم گفت اینجا چه جای این نظافتهاست گفت در اینجا اسباب این کار بخوبی فراهم است پس بپیچی راحرکت داد دری باز شد بمغسلی پر از آب صاف و نیم گرم پس گنجه‌ای را گشوده از آنجا لباسی نو و مزین برآورده برهنه شد واندامی چون مجسمهٔ ازعاج سمین و بی‌اعوجاج ظاهر گشت بآن آب رفته خودرا بشست و بیرون آمده آن لباس را بپوشید وخودرا معطر کرده پیش طغرا آمد گفت اکنون بجرأت حاضرم که دست شمارا ببوسم شیخ ما فرموده «حیف باشد پیش چشمهٔ نوش بگشائی دکان سرکه‌فروش» طغرا گفت بجان تو که در پیش من فرقی نکرد نه آن تاریکیها با این روشنائیها نه آن وضع غبار آلود با این هیئت عبیر آمود درهر صورت تو شمسی و من طغرا تو آفتابی و من حرباپس اورا بسینه چسبانید و تا توانست بوسید و بوئید شمس گفت عزیزم من بایست که امشب در مقدم تو جان خودرا نثار کنم اما چکنم که دسترس ندارم بگذار تا مختصر پای اندازی که دارم پیش آرم و امیدوارم که چشم از حقارتش بپوشی «ران ملخی نزد سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است از موری» طغرا خندیده گفت اگر از دست شما زهر بمن رسد پیش من بهتر از نوش است و اگر از زبانت نفرین شنوم نیکوتر است از آفرین دیگران هرچه بمن عطا کنی اگر همه تیغ باشد برسر میزنم و اگر همه خار باشد بر دل میخلم بیارید تا چه دارید شمس برخاسته گنجه‌را بگشود واز آنجا طبقی سرپوشیده برآورده ودرخدمت جانان برزمین نهاد

طغرا خندان خندان روی پوش از آن طبق بر گرفت واز آنچه در آن بود چشمش
خیره شد در آنجا نیمتاجی بود مرصع بجواهر گرانبها که یکدانه از آنرا در هیچ جا
ندیده بود و گردن بندی که سه رنگ گوهر در آن بترتیب بکار رفته بود و یك رشته
مروارید هریك بقدر فندقی وزوجی گوشوار از یاقوت ابوالحسنی بمثابهٔ بیضهٔ عصفوری
وعقدروئی از الماس مخلوط بادیگر گوهرها که در چین زر گری شده و چند گل
وسنجاقها وپروانه‌ها که در نهایت خوبی زر گری ومرصع شده بود وسه حلقه انگشتری
از الماس ویاقوت وزمرد که نظیرش را کس بیاد نداشت وانواع دست برنجین وخلخالها
که در آن زمان بساختن آن قدرت نداشتند و بازوبندی مرصع که بخراج مملکتی
ارزش داشت طغرا ساعتی آنهارا زیر و بالا کرد ومتحیر بود که این جواهر آلات را از
کجا آورده‌اند که در خزانهٔ هیچ سلطانی یافت نمیشود پس سر برداشته گفت عزیزم اینها
چیست و بچه کار من میخورد اولا اینها زینت پادشاهان است نه امثال من ثانیاً در صورتیکه
من نتوانم اینهارا ظاهر سازم واستعمال کنم باسنگ چه تفاوت دارد برای من بنقد جز جمال
دلارای تو چیزی بکار نمی آید ودردم را دوا نمیکند چون تو دارم دگرم هیچ نباید
شمس گفت خواتون من آیا پادشاهی سراغ داری که من باین زاری سر در قدمش
نهم وجان ومال خودرا نثارش کنم جز تو بخدا آنها که نام پادشاهی بر خود نهاده‌اند اگر
در پیش من قابل آن باشند که کفش تورا بردارند اگر چه تو نیکورو چنان خوبی که
زیورها بیارائی ومحتاج باین چیزها نیستی لیکن اینگونه زر وزیور از بهر نظر خلق
است که چشم باین چیزها دارند وقت آن هم میرسد که آشکارا آنها را برخود بیارائی
وحسودان ازغم آب شوند نباید از فضل خدا مایوس بود چندماه قبل هیچ بخیال من
وشما میگذشت که چنین آزاد بتوانیم در همچو جائی بنشینیم ودردل باهم بگوئیم دم
غنیمت است بنقد امشب که چشم رقیبان خفته وبخت ما بیدار است اینهارا برخود بیارای
که من دیده شکر خدارا بجای آورم که آنچه امید داشتم بر آمد طغرا گفت عزیزم
وقت ما اشرف از این است که خودرا باین چیزها مشغول کنیم حال که میل شما این است
اطاعت میکنم اما شما بفرمائید چگونه از پدرم جدا شده خودرا باینجا رساندید گفت
خیلی آسان در موقع رفتن بشکار گاه که باینجا پنج فرسخ است درهر فرسنگی آدمی
بااسبی بگذاشتم تا رفتیم بپای کوه من درمیان سنگلاخ اسب تاختم وعمداً خود را
بزمین انداختم همه اسب تاخته خود را ببالین من رسانیدند امیر التاجو پیاده شده سر
مرا از زمین بلند کرد وحالش منقلب گردید وبسیار بیتابی اظهار میکردم من گفتم هیچ

تشویش نفرمائید پایم از جا رفته عیب دیگر ندارد گفت تکلیف چیست شما چگونه سوار میشوید من باید با شما بشهر بیایم گفتم شما معطل من نشوید وعیش را بر خود تباه نسازید در این نزدیکی مرا دوستی است که در قریه ای منزل دارد آدمها مرا بروی باری انداخته آنجا میبرند شکسته بندهای خوب در این دهات هست آورده پایم را می بندند پس از دو سه روز بشهر میبرند قبول کرد پس یکبار خیمه آوردند و مرا برداشته بر روی آن نهادند باامیر وداع کرده روانه شدیم همین قدر که از چشم آنها ناپدید شدیم فرود آمده بر اسب نشسته تاختم بطرف بشهر در هر فرسخ اسب عوض کرده دوساعت در راه بودم تا بسر نقبی که باینجا می آید رسیدم اسب را در گوشه ای بسته خود نزد شما آمدم اما بنظرم می آید که این عیش و آسایش ما بسبب چیز تازه ای بر ما منقص شود گفت آه چرا عزیزم گفت در راه که می آمدم بسواری رسیدم که بطرف شهر می تاخت دیدم از مغولهاست که با اسب یام خانه (چاپار خانه) می آید از او پرسیدم از کجا می آئید گفت از اردوی سلطان احکامی برای امیر انکیانو و التاجو بهادر دارم گفتم خود را خسته مکن که آنها در شهر نیستند و بکوه رفته اند برای شکار گفت وقتی من رسیدم فوراً رفته آنها را بشهر میآورند زیرا که مطلب مهم و فوری است باید انجام دهند ناچار این خبر فردا بامیر رسیده بشهر خواهد آمد و امیر التاجو شما را بشهر خواهد برد و این ترتیب ما بر هم میخورد گفت امشب و فرداشب که هستیم بعد هم خدا بزرگ است تا این صحبت تمام شد طغرا هم در پیش آینه خود را با آن جواهرات بیاراست و نیمتاج مرصع را بسر گذارده شبیه شده بود بحوری بهشتی یا بتی کنشتی شمس اورا بر نیمتختی نشانیده در پای او بسجده افتاد و گفت آیا کدام ملکه است باین جمال و جلال که توئی طغرا گفت: آه عزیزم این کارهای شما مرا از خود شرمنده میکند من کیستم چیستم جز کنیزی آزاد کردهٔ شما خواهش دارم دیگر از این شوخیها با من نکنید شما هم بمن خطاب نفرمائید پس برخاسته بگردن شمس آویخت و تا نفس داشت اورا بوسید و بوئید آنگاه تمام زوایا و خفایای آن شبستان را باهم گردیدند و همه را بطغرا نمود آنچه برای زندگانی لازم است از امکنه و اسباب وما کول و مشروب در آنجا مهیا بود بادگیرهای بلند داشت برای تلطیف هوا و بیك حیاطی مخفی از انظار چند روزنه داشت برای تابش نور شمس گفت حال بهر چه میل دارید بفرمائید حاضر کنم گفت غذا که خورده ام اگر یك شیشه شراب وقدری شیرینی باشد کافی است فوراً از قفسه تنگی بلور پر از شرابی کهن که بزحمت تحصیل کرده بود باظرفی مربا وقدری نان رقیق و کلوچه برداشت و گفت بهتر این است بروی بام رویم که مهتاب

و کوه و دشت پیدا است گفت از کجا راهی نمود از آنجا پله ساخته بودند بروی بام میرفت. و با چراغی روشن بود پس باهم بالا رفتند براطراف بام محجری از آهن مطلا شده نصب کرده بودند و چند نشیمن و تختگاه از سنگ مرمر دراطراف بام گذارده وراه دیگر نداشت واز آنجا تمام کوه ودشت و باغ ودریاچه نمایان بود نسیم روح برور میوزید ماهتاب در وسط السماء میدرخشید تمام صداها افتاده جنبنده‌ای بیدار نبود جز گاهی آواز مرغ شباهنگ که از دور بگوش میرسید شمس گفت های عزیزم ببینید برای صحبت دو عاشق آرزومند از رقیبان بیمناك بهتر از این وقت و مکانی پیدا میشود پس این شعر را از شیخ خواند

ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح　　بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

بعد اظهار ندامت کرد ودست بگردن طغرا کرده رو بروی ماه واداشته و گفت خطا کردم و بد تشبیهی نمودم بخدا «مه پیش روی تو چو ستاره است پیش ماه» طغرا گفت خوبست ممنون شدم پس جامی از آن شراب ریخته پیش داشت شمس گفت عزیزم من تابحال لب باین آب نیالوده‌ام خود بنوشید گفت: محال است باید بنوشید تا من آن لبان می آلود را بجای نقل ببوسم دلم میخواهد این چشمهای خونریز شما را ببینم در مستی چه حال پیدا میکند آیا من تاب نظر کردن بآنرا خواهم داشت یا نه شمس ناچار شد جام را گرفت و گفت «یار ساقی شود و باده دهد چون نخورم» اگر تو بجهنمم فرستی میروم و بی تامل جام را بسر کشید و بجای نقل لب ساقی را بکار برد پس از آنکه سرها از بادهٔ کهن گرم شد شمس بطغرا گفت: عزیزم چندشب قبل خوابی دیدم می بینم خوب تعبیر شد بخواست خدا دیدم که باملکهٔ فارس که تاجی بر سر داشت دست بگردن کرده یکدیگر را میبوسیم یکه خوردم که این چه خطائی است از من سرمیزند مگر من عهد نکرده‌ام که جز بادلدار خود دست در آغوش نکنم ناگاه دیدم شما هم ایستاده میخندید من بیشتر خجل شدم بلافاصله دیدم باشما خود دست بگردنم دیگری در بین نیست حمد خدا را امشب تاج شاهی بسر و بامن هم آغوش شدید امید بخدا که ملکهٔ فارس هم بشوید طغرا گفت از کجا این ملکه من باشم آبش نباشد که شما را چون جان شیرین دوست دارد گفت بچه مناسبت همچو میگوئید از کجا فهمیده اید او بمن میل دارد من چگونه با او هم آغوش میشوم شما طایفهٔ نسوان چقدر در بارهٔ هم بدگمان هستید و بهم رشك می برید گفت نه بجان تو این گمان نیست از روی یقین است میگویم آیا آن احضار شما در روز جشن و آن بذل تسبیح مروارید و آنهمه جواهر بشما برای این بود که خوب شمشیر زده‌اید نه بخدا خواست شما را ساعتی از نزدیك ببیند و صحبتی بدارد و بغمزه‌ای بدام خود آورد مگر نه بباغ تخت آمده در هفته‌ای یك روز خود را مهمان شما قرار میدهد

برای همین است که راه آشنائی پیدا کند شمس گفت من از اینها که شما میگوئید اصلاً بوی خاطر خواهی نمیشنوم گفت: بلی بینی شما گرفته است اگر بجائی دیگر گرفتار نبودید حال میدیدید که چگونه شمارا ربوده است شما این لعبت طناز هوسباز عاشق کش را هنوز نمیشناسید من از حال او بهتر خبر دارم که چه بیچاره ها را فریفته و سرگردان کرده این عاشق کشی ارثی است که از مادرش ترکان خواتون باو رسیده او هم وزیری داشته (ف) خواجه فخر الدین پسر ابو نصر حوایجی که دل او را برده بود و بیچاره بجان خدمت اورا میکرد کم کم رقیبان باو حسد بردند و بترکان خاطر نشان کردند که فخر الدین گنج نامه ای بدست آورده شب و روز از خود دور نمیکند مبلغی هم مال شما را حیف ومیل کرده ترکان راطمع بحرکت آمده امر بحبس آن عاشق بیچاره نمود و آزارها واذیتها کردند تا آنچه داشت از او بگرفتند تا آنکه یقین بهلاکت خود نمود روزی آن گنج نامه را از بازو بند خود بر آورده پاره پاره کرده در آب ریخت مستحفظین پارهای آنرا از آب گرفتند اما نتوانستند چیزی معلوم نمایند جز این چند کلمه در دامان کوه صبوی شیراز مخزن چهارم سپروشش پر شمس را از شنیدن آن سخن رنگ از روی پرید و متفکر شد طغرا گفت عزیزم حال شما خوشحال باشید که او شمارا دوست دارد تصور نکنید مرا بد می آید بلکه دلم میخواهد که تمام مرد وزن عالم شمارا دوست داشته باشند اما نمیتوانم ببینم که شما یکی را دوست دارید و معشوقه شما است حال اگر بمن عهد مینمائید که کسی را جز من معشوقه نگیرید و دل باو نسپارید از من اجازه دارید که با هر کس هر چه میخواهید بکنید آنگاه او را پیش کشیده و لب بر لبش نهاد و گفت همین لبها مرا بس است اگر از روی مهر بالبم آشنا شود و با من دروغ نگوید دیگر توقعی از او ندارم شمس اگر چه جوان و نیازموده بود اما آنقدر فهمیده بود که هیچ زنی در عالم نبوده و نیست و نخواهد آمد که از روی قلب راضی شود محبوب و همسر عزیز او بازنی دیگر هم صحبت یا همخوابه شود پس باخود گفت که این سخنان را بچه باید حمل کرد یا میخواهد مرا بیازماید یا چون مست محبت من است همچو گمان میکند که میتواند تحمل کند طغرا گفت عزیزم میدانم چه فکری میکنی بخدا من شخص تورا دوست دارم نه شوهری تورا چون میدانم جز از راه زناشوئی ممکن نیست باتو باشم این است که طالب آنم اگر هزار زن بگیری ذره ای از عشق من کاسته نمیشود و ابداً دلتنگ نخواهم شد میلها و خواهشها باهم فرق دارد عشق و شهوت دو تا است من چون شمارا از هر کس و هر چیز عالم دوست تر دارم دلم میخواهد که بهر چه میل کنی فوراً برایت آماده کنم اگر چه زن باشد اما نمیتوانم ببینم یکی

را بقدر من دوست داری والا خودرا هلاك میکنم دیگر نمیدانم تو بامن چگونه ای شمس
دید این دختر پانزده ساله درعالم محبت ازاو پیش افتاده و براو غالب شده که هر قدر
بتازد باو نخواهد رسید گفت عزیزم خود دیدی که از همه کس و همه چیز خود برای تو
گذشتم بذات خدا مهر تو چنان سراپای وجودم را گرفته که اگر هزار شب باتو باشم
فردا می بینم تشنه ترم چشم برهم مینهم تورا میبینم بازمیکنم تو را می بینم اگر از پی
امور دنیا میروم برای تحصیل وصال و تهیهٔ آسایش تو است بخدا اگر حور بهشتی بامن
مجالس شود چون میبینم ساعتی میخواهد خیالم را از تو مشغول نماید باو دشمن میشوم
آبش ملکه فارس یادده یاسمن در پیش من مساویست در آن دو مجلس که در حضور او
واقع شده ام سعی داشته ام که چشمم برویش نیفتد وزودتر از پیش او دور شوم هر کس
دیگر بود از این خاطر خواهی آبش فایده ها میبرد اما چه ثمر بالاترین گنجهای عالم
محبت است و یار مهربان حمد خدارا که من دارم اماشنیده بودم که چون معشوقه سنگدل
و جفاکار بود عاشق همیشه تنگدل و در آزار است لیکن در عالم خود بعکس این میبینم
بااینکه چون تو یاری مهربان و غمخوار دارم دایم درغم و محنتم طغرا مضطرب شده پرسید.
آه از بهر چه گفت این حال من مثل گدائی است که گنجی بیابد و پیوسته درواهمه و
بیمناك باشد که مبادا از دست او بیرونش برند دایم قلبم مضطرب و حواسم پریشان است
که مبادا تورا ازمن دور نمایند از این جهت از هیچ چیز لذت نمیبرم امروز که ازدولت
پیشانی مبارك تو بامکنت ترین مردمم مثل این است که هیچ ندارم هر وقت تصور جدائی
تورا میکنم نفسم تنگ و دنیا در پیش چشمم سیاه میشود این دو بیت را دیشب وصف حال
خود گفته ام

مرا حیرت آید همی از دل خود	که دایم بود در غم و ناصبوری
اگر در فراق است ازدرد هجران	وگر در وصال است از بیم دوری

هم الآن که در چنین جای خالی از اغیار در پیش تو نشسته ام باز قلبم پریشان است
که مبادا از آمدن این چاپار امری پیش آید که مارا ازهم جدا کند درست گفته اند که
عاشق راز ندگی بناکامی بگذرد طغرا گفت اینها همه درست است لیکن برای یك تو همی
هم نباید دایم خاطر را پریشان و خودرا در عذاب داشت بنقد که خوشیم بقول درویشها دم
غنیمتست تافردا چه پیش آید باختیار ما که نیست آمدن چاپار هم از دو چیز تازه ای نیست

فصل بیست و هفتم

افشاء سر گنج و ظهور غم و رنج

چون قدری طغرا شمس را تسلی داد گفت ای راستی خواستم بپرسم که شما اولی که بشیراز آمده بودید همچو مالی نداشتید، منتظر بودید خواجه بزرگ برای شما شهریه‌ای مقرر کند این مال را باین زودی از کجا تحصیل کردید که این همه ملك میخرید اینگونه اسباب تهیه میکنید خرجهای گزاف مینمائید جواهرات سلطنتی که یك کرور ارزش دارد بمن میبخشید شمس گفت عزیزم برای شما دانستن این مطلب چه ثمری دارد که بدانید از کجا آمده همینقدر کافی است که اگر تمام مال دنیارا داشته باشم همه را برای تو میخواهم آنچه می‌بینید میخرم و مهیامیکنم محض این است که روزی در آنجاها خوش بگذرانید و با آن اسبابها راحت کنید طغرا گفت بسیار میل دارم بدانم بنا نبود ازمن رازخودرا پنهان کنید گفت من خودهم تاامشب نمیدانستم این دولت از کجاست صحبتهای شما سررشته بدست من داد پرسید مگر من چه گفتم که سررشته کارشمارا بدست داد گفت همان صحبتی که ازفخرالدین وزیر ترکان خواتون کردید طغرا چشمها را فراخ کرد و گفت های‌های شاید بآن گنج نهان پی برده‌اید گفت بلی عزیزم پس باید معتقد و مطمئن شد که جز بخواست خداوند چیزی از نفع وضرر بکسی نمیرسد بسعی و کوشش نیست یکی رنج میبرد دیگری گنج را می‌یابد نمیدانم گنج‌نامه از کجا بدست آن بیچاره افتاده بود وجان را برسر آن کرد من نجسته وندانسته در هنگامی که از دشمنان فرار میکردم بسر گنج رفتم وقطعاً همان گنج است بنشانی کوه صبوی شیراز وسپروشش پر چقدر باید خدارا ستایش کرد که پس از دویست و پنجاه سال مال موروثی مرا بمن رسانید طغرا از روی کمال تعجب پرسید مال موروثی شما؟! گفت بلی این گنج از عضدالدوله دیلمی شاهنشاه ایران جداعلای دودمان ما بوده است طغرا گفت: بلی بلی من فراموش کرده بودم لفظ عضدهم درآن کاغذپاره‌ها بوده است پس طغرا آب در دیده آورد و گفت عزیزم آیاباز جایز است که غم بخورید و دراندیشه باشید که آیا برسرما چه خواهد آمد یادرحصول مرادخود سعی و تلاش کنیم آنگاه باچشم گریان سر بآسمان کرده گفت ای خداوند رئوف کریم که رنج نابرده گنج میدهی مراهم از بیم جدائی این جوان برهان واین مشکل را برما آسان گردان پس شمس گفت میل داری تورا برسر آن گنجینه برم که تماشا کنی گفت نه بجان تو پول که لازم ندارم زیور وجواهرهم که بنقد بکارمن برنمیخورد اگرداشته باشم بایداز پدرومادرودوست و آشنایانش بوشیده دارم اگر تورا داشته باشم تمام آنچه در آن است مال من است اگرنه چه خاك و چه زر و گوهر پس گنج من مال من راحت من توئی که بنقد پیشم نشسته‌ای این چه کفران نعمتی

است که‌من بکنم و چه زحمت و تعبی است که بخود و شمادهم پس سر را بپهلوی سر محبوب نهاد و یك رایحهٔ ازموی یکدیگر استشمام کردند که بوی تمام عطرهای عالم در برش ناخوش بود تاطلوع فجر بهمین حال بسر بردند پس برخاسته بشبستان فرو رفتند طغرا بخوابگاه بالا رفته خوابید شمس هم ازراه نقب بیرون رفته براسب خود نشسته رو بشهر نهاد اسب را بطویله داد و خود بحمام رفته درهمانجا خوابی کرد چون بیرون آمد دید خرم و نوکرها هم آمده اند آن روز را درخانه خود بسر برد چون شب رسید پیاده از شهر بیرون رفت وازراه نقب بشبستان واز آنجا ببام برآمده بزیر نظر کرد دید طغرا مانند طاوس نر خودرا آراسته و بادختری چند همسال خود درمیان باغچه ها میگردند و صحبت میدارند و بلند میخندند طغای هم باچند خواتون محترمه بر تختهای سنگین نشسته بآواز مطربها گوش میدهند تنها بی‌بی فردوس دورادور طغرا راه میرود و هردم نظری بسوی بام قصر میکند شمس فهمید که طغرا حال دیشب را برای خاله حکایت کرده است ناگاه چشم فردوس بکلاه شمس افتاد آهسته نزدیك طغرا رفته و باشارت باو رسانید او نیز کم کم راه را تغییر داد واز خنده و صحبت بدزدید تانزدیك مجلس خواتین رسید پس بمادرش گفت خواتون نمیدانم مراچه میشود که در خود احساس کوفتگی و کسالتی میکنم میل دارم رفته بخوابم بغذا هم رغبتی ندارم طغای مضطرب شد و گفت چرا مگر امروز غذای نامناسبی خورده‌ای گفت نخورده‌ام خودم میدانم از کم خوابی و تصرف هواست هوای اینجا دخلی بشهر ندارد باید اینجا لباس ضخیم پوشید هر روز هم عادت بخواب نیمروز داشتم امروز نخفتم خواتون گفت پس برو بخواب وروی خودرا افزون بپوش تاعرق کنی طغرا بادختران شب بخیری گفته بخلوت کده رفت واز آنجا بشبستان واز آنجا آهسته آهسته ببام برآمد شمس را دید پشت براه بام وروی بماه کرده مستغرق خیال خود است آهسته پیش رفت ودستهارا از پشت سرش پیش برده هردو چشمش را بگرفت خواست فریادی کند طغرا فوراً دهان بردهانش نهاد وصدایش مضمحل شد او هم ویرا تنك دربغل کشید چنان فشرد که نفسش تنگی گرفت اما هرقدر میفشرد طغرا بیشتر لذت میبرد شمس گفت عزیزم مرامتوحش کردی گفتم کسی پی باینجای مخفی ما برده است ورسوا شدیم شما چه میدانستید که من اینجا هستم گفت پس این خاله بیچاره خدماتش برشما پوشیده است او بیش ازمن مراقب اینگونه مسائل است اگر این زن بامحبت نبود محال بودمن بتوانم یك ساعت هم شمار املاقات نمایم شمس گفت اینها کار خداوند است که (اذا اراد شیئاً هیأ اسبابه) پس پرسید چرا غذا نخورده آمدید گفت عزیزم دراینحال غذا کجا بخاطر میآید

در آن وثاق که محبوب میزبان باشد　　　　شکم پرست کند التفات بر مأکول

یقین دارم شما هم چیزی نخورده‌اید گفت من سر شب پیاده باینجا آمده‌ام و از این بالا محو خرامیدن و خنده‌های روانبخش شما بودم گفت بخدا قسم نمیخندیدم و بلند تکلم نمیکردم مگر بتصور همین که شاید شما در یک مکانی پنهان هستید و آوازم را میشنوید حال زحمت بر خود داده از آن شراب دوشین و مرباو نان قندی و کلمو چهاقدری بیاورید که باهم صرف کنیم شمس برفت و آنچه گفته بود در طبقی از سیم نهاده بیاورد باظرفی پر از آب چون جام را پر از شراب کرده پیش برد طغرا گفت این شراب شما چیز غریبی است قدری هم آب باو داخل کنید میترسم خالص آن مرا مست کند و خود را بدست شما دهم شمس گفت از این سخن شما جای آنستکه برنجم مگر هنوز یقین نکرده‌اید که من از تمام آرزوها برای حفظ شرف و ناموس شما گذشته‌ام و باخدا و پیر خود عهد بسته اگر نه هوشیاری شما هم چو سد محکمی نبود در راه این خیال بیشرف «ملحد گرسنه رخانه خالی پر خوان　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد» بقسمی اینکلمات را ادا کرد که پیدا بود از روی صدق و نهایت دلتنگی است طغرا پشیمان شد از آن بیان و دو دستی بگردن او آویخت و گفت بد گفتم غلط کردم و خطا رفتم یقین دارم که اگر برهنه شوم و خود را بدست تو دهم دست بمن دراز نمیکنی این سخن من از روی مزاح بود نه اعتقاد شمس از هم گشوده شد پس طغرا جام را گرفته بنوشید شمس نیز جامی بیاشامید و بهر گونه صحبت مشغول شدند در اثناء صحبت طغرا گفت عزیزم اگر یکوقتی پدرم بخواهد از شیراز برود و ما را باخود ببرد تکلیف چیست منکه دست و پا بسته بدست آنها اسیرم میدانید جز تسلیم چاره‌ای ندارم شما که مرد هستید و آزاد و باختیار خود چه خواهید کرد شمس گفت آه عزیزم عیش ما را منغص کردید این همان خیالی است که پیوسته مرا در عذاب دارد که دیشب مرا از آن منع میکردید همین خیال است که دایم زندگانی را بر من تلخ کرده هرچه فکر میکنم که اگر کار سخت شود چه باید کرد عقلم بجائی نمیرسد میتوانم شما را ربوده بجائی برم که دست اینها بشما نرسد اما خیال بی شرفی و تضییع نام نیک شما مانع است پس باید لباس درویشی پوشیده سر در پی شما گذارم که وقتی شما را بدست آرم طغرا گفت عزیزم وقتی مردم شما را در آن لباس ببینند دیگر بشما اعتنا خواهند کرد؟ این مغولها کی آنقدرها آدمیت دارند شما که الحمدلله مال و مکنت و همه چیز دارید چه ضرر دارد با پدرم بیشتر مراوده کنید و گرم بگیرید و در آن موقع که ما باید از شیراز برویم باو

بگوئید که میخواهم باشما باردوی سلطان آیم که بتوسط شما معروف در بار و مشغول بخدمت و کاری شوم آنوقت ممکن است که بدادن تقدیمی بسلطان و امیر الامرا اجازت وصلت بامارا حاصل کنید و بمقصود خود برسیم شمس گفت بخدا باری از دوشم برداشتی و قلبم را آسوده کردی راهی روشن به پیش پایم نهادی دیگر آن خیال موحش مرا آزار نمیدهد و امیدوار شدم جز اینکه میترسم پدرت از همسفری من باشما بد گمان شود گفت نه باعقل وهوشی که شما دارید رفتاری نخواهید کرد که باعث بدگمانی گردد حال با من عهد کنید که اگر بدربار سلطان آمدید و تقربی حاصل کردید و آن خواتین گلعذار ماه رخسار را که بی پرده در حرکتند دیدید از من فراموش نکنید شمس را باز دل بشکست وخاطر محزون شد و گفت پیداست که شما هنوز از کمال عشق و صدق من نسبت بخود درست مطمئن نشده اید که باز همچو تصورها میکنید گفت عزیزم امید عفو دارم عاشق را حال این است که پیوسته از معشوق بدگمان و بر بدبختی خویش ترسان است گفت پس مرا هم حق این است که چنین باشم بلکه من باید بیشتر بیمناك باشم که معشوقه ام دختر بست محترمه قابل توجه و خواستن شاهان و شاهزادگان و در نزد اراده و میل پدر و مادرش مجبور و بی اختیار هرگاه ایلخانی یا پسرش او را دیده مایل و طالب او شدند آیا پدر و مادرش را قدرت تمرد هست یا او خود میتواند برخلاف رضای آنها رفتاری کند گفت نه قوه تمرد ندارم گفت پس من بیچاره درهمچو حالی چه بایدم کرد و تکلیفم چه خواهد بود گفت امامن چارهٔ بسیار آسان فکر کرده ام سمی حاضر کرده فورا خودرا خلاص میکنم گفت ایوای عجب چاره پیدا کرده اید پس آنوقت تکلیف من بدبخت چیست پس قدری هم از آن سم قاتل بمن دهید که محتاج نشوم قسمی دیگر که دشوار تر است بقتل خود بروانه هم گفت نه عزیزم شما نباید بمیرید شما دارای مال و مکنت و آبرو و اختیار هستید پدری دارید مهربان و دلسوز و دوستانی غمخوار و باصدق من باید بمیرم که دختری هستم اسیر و بی اختیار شمس گفت بس است صحبتی دیگر بدارید شما همین قدر بمن عهد بدهید که دیگری را قلبا دوست ندارید باقی کارهارا خدا او ند درست و اصلاح میکند طغرا دید که آنچه در اینمدت نسبت بعاشق خود بدگمانی کرده و از او مکرر عهد خواسته که بدیگری دل ندهد و عشق نورزد سمی بزرگ بوده زیرا که دید از این یك کلمه که دیگری را دوست نداری بر او چه قدر سخت گذشت بگریه افتاد و گفت خدایا تو شاهدی که من جز یکدل ندارم و آنهم چنان پر است از عشق این جوان که جای محبت دیگری در آن نیست پس تو خود مرا حفظ کن از مجبوری و بدعهدی پس دست بگردن یکدیگر کرده بایك

حسرتی همدیگر را بوسیدند مثل اینکه الان باید از هم بریده شوند در این حال بودند که صبح طالع شد برخاسته بزیر آمدند طغرا رفت بخوابگاه وشمس رو بشهر نهاد تازه چشم طغرا گرم خواب شده که یکی او را بیدار نمود چشم گشود دید دایه تومان است وحشت کرد و پرسید خیر است گفت بلی پدرت آمده در تالار با خواتون خلوت کرده شمارا هم خواسته اند قلب طغرا فرو ریخت و آن واهمهٔ شمس در او پیدا شد برخاسته لباس پوشیده رفت وارد که شد دید پدرش متفکر است و مادرش میگوید آخر چه خیال کردید او گفت هیچ ناچار باید بچاپاری بروم این شخص مامور است که نگذارد بیش از دو روز توقف نمایم طغرا فریادی کرده گفت ایوای کجا بروید گفت آهسته باش باید باردو روم ماموری از ایلخانی آمده که دو روزه مرا روانه اردو کند گفت آخر چه واقع شده گفت (ف) تاتارهای دشت قبچاق بحکم برکه اغول خان پادشاه دشت بسرداری نوقای بهادر که صد هزار سوارند از دربند شیروان گذشته شیروانات را مسخر کرده بخیال پایتخت سلطان که تبریز است حرکت میکنند ایلخانی هم بجمع آوری سپاه مشغول است که با برادر خود بشموت خان بدفع آنها بفرستد بتمام ممالك ایران مامور فرستاده که هر کجا از سپاه و سرکردگان مغول هستند باردو که در گرمسیرات گیلان است روند پرسید پس مارا هم بچاپاری خواهید برد گفت این کجا ممکن است گفت پس باید در شیراز بمانیم گفت نه اینجا که وطن ما نیست ملك و علاقه‌ای نداریم باید بعد از من بیائید در اردوی گیلان باشید طغرا گفت در این راه دور پرستار ما کیست گفت جز آغا فیروز و تاری ویردی لله و چند نوکر که داریم گفت به به از اینجا تا باردو چهل پنجاه روز راه است مارا میخواهید بدست یکنفر خواجه پوسیده و ترکی نافهم بدهید که چهل منزل از میان مملکت تاجیکها که بخون ما تشنه اند عبور دهند گفت پنجاه سوار هم از انکیانو میخواهم که باشما بفرستد گفت دگر بدتر این سوارها بیشتر مارا میچاپند تا بیگانگان فکر یکنفر آدم دلسوز با کفایت کنید که بتواند مارا سلامت بآنجا برساند التاجو گفت حال که عقل داری و همه دردها را میفهمی بگویم نمیدانی حق بجانب تو است باین مردم هیچ اعتمادی نیست اما همچو آدمی که تو میگوئی از کجا پیدا باید کرد از این درد بدتر اینکه در شیراز مبلغی بتجار مقروضم و پس از رفتن من آمده گریبان شمارا خواهند گرفت و نمیگذارند حرکت کنید مبلغی هم برای خرج سفر شما لازم است که یکدینارش موجود نیست زنش گفت از انکیانو قرض نمائید گفت اولا بسی بر من شاق است از او قرض خواستن ثانیاً بقدری پول دوست است که هرگز نمیتواند هیچ مبلغی را از خود جدا نماید و قطع دارم عذر خواهد آورد طغرا گفت

درمشورت همه چیز را باید گفت تا یکی پسند افتد گفت آنچه بنظرت میرسد بگو هوش تو از ما سالم تر است گفت این جوان میزبان ماهم بسیار دارنده است هم بلندهمت هم باشما رایگان عقیده ام اینست هرقدر از او قرض بخواهید بیمضایقه بدهد از قراریکه از بی بی فردوس شنیده ام خیلی هم میل دارد معروف دربار سلطان شود وشهرت واعتباری پیدا کند دلیلش هم واضح است خنجر پنجاه هزار دینار قیمت تقدیم میکند برای فرمان ترخانی این همه پول خرج میکند در یك ضیافت اتابك دور نیست محض اینکه مثل شما حامی در دربار داشته باشد هرچه بخواهید بمنت بدهد التاجو گفت حق میگوئی اما هنوز شرمندهٔ آن خدمت او هستیم این شرمندگی را هم سربار کنیم مبلغی پول از او بگیریم از کجا پس بدهیم گفت قرض کردن خجالتی ندارد برای ادای آن هم آنچه زر و زیور و جواهر داریم در اردو فروخته میدهیم حال اگر بفروشیم بدنامی دارد و از زان هم خواهند خرید گفت درست میگوئی پس باید اول یک مجلس اورا ملاقات کرده خیالش را بفهمم بعد اظهار کنم اما بیچاره در شکارگاه از اسب افتاد و پایش از جا رفت طغرا گفت پس چه کرد و اورا چه گونه بشهر آورد دید التاجو چگونگی را بیان کرد طغرا گفت پس واجب است که یك عیادتی از او بفرمائید این دو روز و دو شب بقدری تحمل مخارج و زحمت مارا کرده که مافوق ندارد زنش گفت در حقیقت اسراف کرده بود خداوند سلامتش بدارد که بلندهمتی دارد التاجو گفت من از اینجا نزد انکیانو رفته ترتیب حرکت خود و سواره را میدهم عصر بعیادت او رفته در ضمن صحبت قرض را هم میدارم بعد بفکر امینی می افتم که شمارا بدست او بسپارم التاجو رفت طغرا هم بخلوتخانه رفت که ساعتی بخوابد پس از لحظه ای شنید که دستی بدر شبستان زدند تعجب کرد برخاسته در را گشود شمس را دید گفت عزیزم مگر شما بشهر نرفتید گفت چرا از اینجا که بیرون رفتم از دور پدرت را دیدم باینجا می آید دانستم باید خبر تازه ای باشد دلم آرام نگرفت برگشتم ببینم چه خبر است طغرا گفت شما حق داشتید که از ورود این چاپار مضطرب بودید و میگفتید میترسم مارا از هم جدا کنند گفت : آه چطور مگر شمارا احضار کرده اند طغرا چگونگی را بیان کرد در رنگ از روی شمس برید و گفت افسوس روزگار غدار کار خود را کرد طغرا گفت: آه و افسوس ثمری ندارد باید بفکر چاره بود من کار را تا باینجا رسانیده ام که پدرم پیش شما آمده مبلغی قرض بخواهد لابد در ضمن صحبت هم از بیکسی شکایت خواهد کرد که امینی ندارم زن و بچهٔ خود را باو بسپارم باردو برساند شما آنوقت میتوانید حسن طلبی برای این خدمت نمائید و اورا راضی کنید که مارا بشما بسپارد که باردو ببرید شمس گفت: بخدا آنچه دیشب گفتم صورت واقع

پیدا کرد معلوم است که خدا باماست که مارا پیش از وقت بصرافت چاره کار می اندازد بمن مال میدهد پدر شمار امحتاج میکند حال چیزی که بنظرم مشکل مینماید تحصیل اجازه است از پدرم آنهم امیدوارم بهمت حضرت شیخ درست شود اول باید پدر شمارا بیک نوعی مطمئن کرد که دنبه را بدست گرگ بسپارد پس باهم وداع کرده با خاطری امیدوار از هم جدا شدند شمس چون روز بود سروصورترا پیچیده بشهر رفت که کسی اورا نشناسد وشتابان بخانه رفت و بستری گسترده یکپارا پیچیده خوابید وخواب راحتی کرد

فصل بیست و هشتم

التاجو دنبه را بگرگ میسپارد

عصر آنروز التاجو بعیادت رفت و با کمال دلسوزی احوالپرسی نمود شمس گفت از توجه امیر پایم بهتر است غلطیده بود و ضربی جزئی دیده تا فردا محتمل است بتوانم سوار شوم التاجو مشعوف شد شمس پرسید امیر چگونه باین زودی مراجعت فرمود گفت گویا خبر از حال ماندارید گفت بهیچوجه گفت چاپاری از اردو آمده باحضار من وچگونگی را بیان کرد شمس اظهار اسف کرد و گفت: عجب موقعی این خبررا دادید که مایه افسردگی بنده گشت گفت چرا گفت بجهت اینکه پایم این قسم شده که نمیتوانم بچاپاری در خدمت امیر باردو بیایم که بنده را در آنجا بسپارید مشغول نوکری سلطان شوم در شیراز امید ترقی نیست التاجو گفت منهم بسیار متاسف شدم چقدر خوب بود که باهم میرفتیم و من قرض خودرا بشما ادا میکردم گفت قرض یعنی چه بنده باید یك تقدیمی بدهم در ازاء همچو مرحمتی پس پرسید که اهل حرم را هم میبرید یا در شیراز میمانند گفت همراه که نمیتوانم برد باید از عقب باردو بیایند زیرا شیراز وطن ما نیست ولیکن بسیار کار صعبی پیش آمده زیرا که هیچکس را ندارم که در این راه دور پرمخافت از آنها پرستاری نماید و سلامت بمنزل برساند نه پسری دارم نه برادری منحصر است بیک خواجه پوسیده و چند نوکر بی معرفت سوار مغول هم که با آنهاست بیشتر اسباب خطر خواهد بود زیرا که هرجا برسند بعادت زشتی که دارند بمال مردم دست اندازی کرده آخر شری برپا میکنند شمس پرسید چند روزی حرکت آنها طول دارد گفت نمیدانم بسته بتهیهٔ اسباب سفر آنهاست باید تنخواهی قرض کرده مبلغی بتجار وغیره مقروضم داده باقی را برای مخارج سفر بگذارم که تهیه دیده حرکت نمایند مردم شیراز هم مضایقه دارند بمأمور معزول قرض بدهند کار بهم پیچیده است شمس گفت نزدیک است بکلی از مرحمت امیر مأیوس

شوم مگر بنده مرده‌ام یامرا قابل نمیدانید که در همچو موقعی رجوع خدمتی نمایند الحمدلله از دولت امیر همه قسم خدمتی از دستم ساخته است آنچه پول بخواهند ولو صدهزار دینار تا فرداحاضر میکنم منتی‌هم ندارد بنده بایدلامحال باردو بیایم در آنجامحتاج میشوم متدرجاً گرفته بمصرف میرسانم التاجو گفت حالا فی الواقع عزم شما در آمدن اردوجزم است آیا خواجه فخرالدین اجازه میدهند که شمابچنین سفری طولانی بروید گفت پدرم بنده‌را در کارخود مختار کرده‌اند چه درشیراز بمانم چه درجای دیگر فرق ندارد گفت پس باید خیلی از بخت خودخشنودباشیم که مثل شما دوست صدیقی پیدا شد که تمام‌مشکلات مرا حل نماید ومنت ازمردم لئیم و بیگانگان نکشم آیا ممکن است دراین سفر با کسان من‌همراه باشید وازآنها سرپرستی نمائید که ازبی‌مبالاتی نوکرهاوخصومت تاجیکها صدمه‌ای بآنها نرسد شمس فکری کرده گفت این یك قدری مشکل است سفر کردن بازن آنهم نامحرم بسیارصعب است عیب بزرگی دارد برای خودآنها التاجو ملتفت مقصود اوشده گفت نه فرزندشماکه با آنهاهم منزل وهم حجره نیستید خواجه‌سرا وریش سفید و نوکروسوار باخوددارند همین قدراست که از دور آنها را مراقب هستید وسدسبیل صدمات را خواهید کرد اینهم ازپاکی فطرت شماست که بااینقدر وهن خیالی هم برای دوست خود راضی نیستید اگر بی‌بی فردوس هم راضی شود که ازشیراز مهاجرت نماید و پیش ما بماند دیگر دراین قافله محرم هم دارید که بمنزلهٔ مادرشماست آفرین بذات‌شما شمس دیگرچیزی نگفت التاجو پرسید اگر تشریف بیاورید چند نفرسوار باخود دارید گفت بیست نفر نوکردارم کاکاخرم هم که میشناسید چه قدر باکفایت است خواهد بود پسر دایه‌ای‌هم دارم که‌همشیر بنده است امیدوار اسم دارد درهوش وذکاوت و کاردانی یکی از اعجوبهای روزگاراست مینویسم اوهم بیاید گفت پس ماهم برای محارست آنهاده سوار بیشترلازم نداریم گفت مسلم است اگر خطری باشد صدسوارهم کم است اگر نباشد اینهاهم زیاد است یکنفر نوکر کافی کاردان بعقیدهٔ بنده درسفر بهتر از پنجاه نفر بیکارهٔ نفهم است حال بفرمائید چه مبلغ لازم دارید که حواله دهم تافردا بدهند گفت قریب پنجهزار دینار مقروضم سه هزاردینار هم لاعلاج اینها لازم دارند تا بآنجا برسند این هشت‌هزار گفت گویا خودتان را فراموش فرمودید گفت بلی والله از پریشانی خود را فراموش کرده بودم گفت دوهزاردینارهم برای خرج راه خود امیر میفرستم که سند ده هزار دینارعندالمطالبه مرقوم فرمائید که در اردومرحمت

نمائید گفت ممنون محبتهای شماهستم شمس گفت امشب البته در باغ تشریف خواهید
داشت گفت نه میخواهم بفرستم آنها هم شهر بیایند گفت این یك ضرر بیفایده ایست
به بنده میزنید زیرا که تهیهٔ شب آنها را کاملا دیده اند جنابعالی هم که آنجا را درست
ندیده اید مسته عیم امشب تشریف ببرید التاجو قبول کرده پس از تشکر زیاد رفت شمس هم
خرم را فرستاد با آنها خبر دهد که شب را آنجاهستند طغرا مسرور شد که شب معشوق را
دیده از چگونگی بخوبی مستحضر خواهد شد شب التاجو بباغ رفت زنش پرسید چه کردید
گفت خدا باید کار را راست بیاورد همهٔ مشکلات ماه بیك عیادت این جوان مبارك
دیدار حل شد وتفصیل را بیان کرد طغای خواتون ازوجد فریادی کرده گفت: خدایا
این فرشتهٔ رحمت خود را از کجا برای ما فرستادی که همیشه باید نجات ما ازهم و
غم بدست او باشد طغرا هم رسید وچگونگی راشنید نزدیك بود از شادی فریاد کند
که معشوق در این سفر همراه است ورفع پریشانی پدرش ازوجود اوشد چون وقت
خواب شد بشبستان رفت وازآنجا ببام قصر دید شمس آنجا منتظر است همدیگر را
در آغوش کشیدند شمس گفت دیدی چگونه آه نیمشبی ما اثر کرد وهمسفر شدیم
طغرا گفت اینها نتیجهٔ گریه های من است حال بگوئید چندروزدیگر خواهیم رفت گفت
من فردا قاصدی بخدمت پدرم میفرستم برای تحصیل اجازه وخواهش بعضی چیزها
جواب که رسید بخواست خدا میرویم گفت درراه ترتیب رفتار ماچگونه باید باشد
گفت هرروزی اقتضائی دارد تا ببینم چه پیش خواهد آمد اما آنقدر میدانم که زحمت
ما برای ملاقات زیاد خواهد بود باید کمال احتیاط را کرد که پرده از کار برنیفتد
پس با هم بشبستان رفته در بستری دست بگردن خوابیدند نزدیك صبح شمس برخاسته
رفت در بیرون نمازی خوانده بخانه رفت وفوراً سوارشده رفت بخدمت شیخ اوپس
از اظهار ملاطفت ازوضع کار استفسار فرمود چگونگی را بیان کرد شیخ تاملی فرمود
وپرسید حال میل دارید من دراینباب چه قسم همراهی کنم عرض کرد چیزی بپدرم
مرقوم فرمائید درلزوم این مسافرت شیخ شرحی مؤثر نوشته باوداد اوفوراً بشهر آمده
قاصدی براه انداخت وبخواجه نوشت: «مقدر چنین بود که چاکر یکمدتی ازشرف حضور
خداوندگارم محروم باشم چون التاجو بهادر دراینمدت نسبت بچاکر کمال مهربانی
ومساعدت نموده وحقی واجب پیدا کرده بود حال که ناچاراست زن وبچهٔ خودرا بی
صاحب انداخته برود ازمیان همهٔ مردم بنده را اختیار کرده برای سرپرستی آنها و
بردن باردو قبول نکردن شرط مردانگی وانصاف نبود سفرهم شخص را پخته میکند

مستدعیم از روی قلب مرخصم فرمائید بخواست خدای بزودی شرفیاب حضور خداوندگارم خواهم شد. استدعای دیگرم اینکه برادرم امیدوار را با دو راس اسب ممتاز خانه‌زاد که قابل سواری سلطان وصاحب دیوان باشند برایم روانه فرمائید در این مدت هم بنده از بابت شهریه ودخل مستغلات واملاك دیناری از خواجه محمود نگرفته‌ام کاغذی سر بمهر هم بایشان سپرده‌ام که اگر بر حسب تقدیر در این سفر اجل موعود در رسد آنرا گرفته ملاحظه فرمایند» پس بسر وقت گنجینه رفته مبلغی نقد وجواهر آلات برداشته وبرروی در آهنین قیر مالید و اندود کرد پس بتهیهٔ اسباب سفری که شایستهٔ امراء عالی مقام باشد پرداخت از آنطرف هم التاجو بهادر قروض خود را پرداخت وروز سوم حرکت کرد وخانه وعیال وخدم وحشم خودرا درحضور امیرانکیانو بشمس سپرد واز امیر خواهش نمود که بتمام منازل خاك فارس از آنها سفارش مرقوم دارند اهل حرم او نیز بتهیهٔ سفر مشغول شدند ومنتظر جواب خواجه فخرالدین بودند که آسمان شعبده‌ای دیگر باخت .

فصل بیست و نهم

قتل کلیجه از فضولی و تاخیر حرکت مسافرین

(ف) بستان فیروزه وباغ نوروزی را هلاکوخان در وقت نکاح مهدعلیا آبش خواتون برای پسر خود منکو تیمور اغلی بصداق اومقرر داشته ودر تصرف او بود چون منکو تیمور اغلی در جنگ حلب از سپاه سلطان مصر وشام شکست خورد واز این غم در بغداد مریض شد واورا بهمدان آوردند وآنجا وفات یافت اباقاخان بانکیانو نوشت که آن دو محل را درجزو خالصه دیوان قرار دهد وباین واسطه میانهٔ او و کلیجه وزیر آبش خواتون مشاجره پیداشد و کاراز پیغام بمشافهه رسید روزی کلیجه بسرای امارت رفت وحضوراً عتاب وخطاب نمود که این چه انصافی است یك مملکت فارس را از تحت حکم خاندان اتابکان بیرون کرده‌اید ملکه فارس قانع شده بود بمهر حلال خود آنراهم میخواهید از دستش بگیرید وقدری درشت و بلند گفتگو کرد اگر چه انکیانو پیش از ورود این چاپار با کلیجه مماشات میکرد و نمیخواست بی امر ایلخانی اورا صدمه زده باشد امروز دیگر تحمل نکرده گفت ایخواجه گویا دیوانه شده‌ای اگر پادشاه روی زمین از راه رأفت وهمت ملوکانه نخواست نام خاندانی یکباره از میان برود واسم پادشاهی مملکتی مانند فارس را برزنی نهاد نباید مغرور شده از حد خود

تجاوز نمودو کفران نعمت کرد چرا بحال همسایگان بزرگتر و کوچکتر از خود نظر نمیکنید وقدراین موهبت را نمیدانید اما من یقین دارم اتابك خود قدر میدانندودر پیش اوامر سلطانی مطیع ومنقادند این توئی که قدر نمیدانی وبدون استحقاق خودرا دخیل اینگونه امور مینمائی وبدبختانه مشت برسندان میزنی وبال شیر ژیان میخواری از من بشنو فضولی وجسارت را کنار بگذار که عاقبتی خوش ندارد کلیجه سفاهت آغاز کردو گفت چکنم که پادشاه اجازت نمیدهد والامیدیدید فضول کیست وجسور کدام انکیانو گفت ایمردك سفیه تو آن نیستی که مرا بیم دهی ومانند تودیوانه ای شایسته نباشد که اسم پیشکاری ملکهٔ فارس برخودنهد که آخرهم اوراوهم مردم فارس را گرفتار بلیه ای سازی پس نهیب زد که بکشید وببندیداین سگ را کلیجه هرگز همچوگمانی نمیکردواحتیاط خود رااز پیش نکرده بود تا رفت حرکتی کند گرفتار شد واورا بزنجیر کشیدند ملازمانش بیرون رفته خبر بآبش خواتون بردنداتابك بهم برآمده مقنعه برسرافکنده بیرون آمد(ف) وغلامان خود را که هفتصدنفر بودند امر کرد که بخانهٔ انکیانو رفته کلیجه را مرخص نمایند پهلوان محمدواجامرواوباش شهرهم خبرشده دکاکین را بسته ریختند بدور خانهٔ انکیانو وبنای اشتلم وهیاهو نهادند انکیانو امر کرد دررا بسته مغولان ببامهابرآمده نگذارند کسی بخانه درآید وسفارش نمود که تا میتوانند کسی را مجروح ومقتول نسازند شمس در آن موقع از بازارمیگذشت چون آن غوغاو بلوارا بدید فوراً بخانه رفته نوکرها را گفت تااسلحه برداشته بخانهٔ التاجوآیند خود نیز مسلح شده سراسیمه بآنجا دوید وامر کرددررا بسته وببامها برآیند فیروزاین خبررا بطغای برد خواتون مضطرب شده خودبه پشت درآمد شمس رادید که نوکرهای خود والتاجو راامر میکند که باتیرو کمان ببامها برآیند وهر که باینجا نزدیک آید بزنند ونیز فرمان میدهد چوب وسنگ به پشت درخانه میریزند طغای فریاد کرد ایخواجه این چه هنگامه ایست زود بگوئید که من از وحشت نزدیك بهلاکتم گفت ای خواتون هنوز برای شما چیزی نیست اما چون انکیانو کلیجه راگرفتار کرده ومردم شهرشوریده اند واطراف خانه او را گرفته میترسم محض طمع باینجا هم بریزند وحکایت زمان سلجوق شاه پیش آیدمن هم جلو میگیرم تا جان درجسد من است کسی حد ندارد تعرض باین خانه رساندبروید آسوده باشیدطغای رابدن بلرزه آمده گفت خدایا چه خاك برسر کنم بایك شهر چگونه میتوان مقاومت نمود وبرگشت طغرا پرسید مادرچه واقع شده میلرزید گفت هنوز

امری واقع نشده چون خواجه شمس الدین هم کمر محافظت ما رابسته با کی نداریم طغرا گفت ایوای در غیاب پدرم چگونه مطمئن شویم که او برای ماخودرا بخطر خواهد انداخت خدایا ازاین مردم چه برسرما خواهد آمد مرخص میفرمائید من خود به پشت دررفته تحقیق درستی نمایم گفت برو اما خودرا آشکار مکن با فردوس رفت به پشت درازشکاف درنظر کرد معشوق را دید مانند سروی غرق اسلحه ایستاده و بنوکرها فرمان میدهد فردوس را گفت تا آواز داد شمس نزدیك آمده گفت مگر خواتون هنوز مطمئن نشده اند که برای آنها خطری نیست طغرا عمداً فریاد کرد که ایوای مگر برای ما احتمال خطری هم میرود که این خواجه چنین میگوید شمس صدا را شناخته پیش آمد و گفت این کیست که آه و ناله میکند و خواتون را پریشان خاطر میسازد چرا اضطراب میکنید طغرا آهسته گفت عزیزم اضطراب من برای شماست که میخواهید با یك شهر طرف شوید گفت عزیزم فساد بزرگی برپا شده همین قدر است که یکنفر کشته شود دیگر این مردم بهیچ کس وهیچ چیز ابقا نخواهند کرد مثل زمان اتابك سلجوق اگر خواتون راضی میشد تا راه مسدود نشده بخانهٔ من میرفتید آسوده میشدم اگر بخانه بریزند مال شما را خواهند برد و آن سهل مطلبی است وقابل اندوه نیست طغرا گفت خواهش دارم شما برای این جزئیات خود را بمهلکه نیندازید و با اهل ولایت خود طرف نشوید بگذارید بیایند هرچه میخواهند ببرند من الان خواتون را راضی کرده بمنزل شما میبرم بشرط آنکه شما هم با کسی طرف نشوید اینها با مال کار دارند نه باما که زنیم گفت نه عزیزم بقسمی کینهٔ شما را دردل دارند که اگر دست بیابند احدی را زنده نمیگذارند شمس با طغرا مشغول این صحبت بود که یکی از روی بام فریاد کرد آمدند طغرا بخود لرزید شمس گفت مترس عزیزم من واین آدمها مدتی این خانه را حفظ میکنیم سر غوغائیان پهلوان محمد است واو بامن دوست است چون ببیند من ازاین خانه حمایت دارم نخواهد گذاشت کسی متعرض ماشود طغرا قدری آسوده شده رفت وشمس ببام برآمد دید جمعی از الواط واشرار در کوچه جمع شده فریاد میکنند که التاجو دراین چهارسال مبلغی مال مارا برده باید آنچه دارد ببریم شمس بلب بام آمده گفت ای برادران التاجو رفت باردو چیزی دراین خانه ندارد که شما ببرید این خانه مال من است فریاد کردند تو کیستی و از کجا پیدا شدی که ازاین بی دینها حمایت میکنی یکی گفت هر کس میخواهد باشد شما نردبانی حاضر کنید من بالا رفته جوابش را میدهم شمس بنا را به نصیحت گذاشت که

شما مردید و دم از غیرت میزنید سزاوار نیست که با دو سه نفر زن بی مرد در افتید از باز خواست سلطان بترسید مگر نشنیده‌اید که برای جزئی تقصیری و اندك بهانه‌ای چگونه شهرهای بزرگ را قتل عام نمودند راه عذری باقی بگذارید اگر انکیانو کلیجه را گرفته و براو شوریده‌اید عذری در دست دارید لیکن بخانهٔ دو نفر زن ریختن و مال آنها را بردن و بی احترامی کردن گناهی است که بخشیدنی نیست و نتیجه اش خرابی این شهر است بعضی که عاقلتر و زبان فهم بودند گفتند بابا راست میگوید اول باید رفت و کار را با انکیانو تمام کرد اینها چه گناهی کرده‌اند اما آنهائی که غرضشان بردن مال از آن بلوا بود اعتنائی بآن حرف نکرده براشتلم و هیاهو افزودند قدری هم بشمس دشنام و زشت گفتند شمس گفت من حق برادری را بجا آوردم و اتمام حجت کردم حال که دست بر نمیدارید هرچه دیدید از خود دیده‌اید آنها اعتنائی نکرده نردبانی آورده بر دیوار نهادند و یکی که از همه جسورتر بود بنای بالا آمدن گذاشت شمس تیری بی پیکان بکمان گذارده انداخت بالای گردنش که فریادی کرده معلقی زده بزمین افتاد شمس خندید دیگری سپر بر سر کشیده رو ببالا نهاد شمس تیری پیکان دار بکمان نهاده زد بسپرش که آن را دوخت بدستش و نعره‌ای زده سرازیر شد او باش که چنین دیدند دیگر کسی جرئت بالا رفتن نکرد دویدند هیزم زیادی آورده به پیش در خانه ریختند که در را آتش زده داخل شوند ناگاه فریادی چون غرش رعد بلند شد که یکی فریاد کرد های بچه‌ها در چه کارید این چه هنگامه‌ایست بپا کرده‌اید شمس صدای پهلوان را شناخته بلب بام آمده سلام کرد پهلوان سر بالا کرده اورا دید فریاد کرد آه خواجه شمس الدین چه اوضاعی است اینها باشما جنگ دارند گفت بلی بخیال شکار خانگی افتاده‌اند گویا مارا حلوا فرض کرده‌اند پهلوان با چوبی که در دست داشت سر و مغز چند نفر را کوبید و آن هیزمها را بدور ریخت و گفت اگر این جوش و خروشها برای کلیجه است کار او تمام شد گفتند چگونه تمام شد گفت (ف) سرش را بریده بمیان مردم انداختند غلامان اتابك برداشته بردند بحضور که دیداری تازه کرد و فرمود مردم دیگر پراکنده شوند تا مراتب را بسلطان عرض کنند مردم از شنیدن این سخن یکمرتبه پراکنده شدند شمس از بام فرود آمده امر کرد در را باز کردند پهلوان بخانه آمد و باهم مصافحه کردند پهلوان پرسید شما اینجا چه میکردید و چگونه بحمایت اینها برخاستید گفت التاجو رفت باردو و نظر بسابقه دوستی عیالاتش را بمن سپرد که آنهارا برده باردو برسانم هرقدر باین مردم نصیحت کردم نشنیدند خوب شد پهلوان رسیدند و الا گرفتار شری بزرگ میشدیم پرسید چگونه

شما. اینهمه راه میروید که زن و بچه مغولی را باو برسانید اینکه بسیار کار لغویست گفت
چون من خود خیال رفتن اردو داشتم قبول این کار را هم برای یك دوست نو مسلمانی
کردم گفت حال کی خیال حرکت دارید که بمشایعت بیائیم گفت نمیدانم میترسم بواسطه
این انقلاب راهها هم مغشوش شود و مدتی حرکت ما بتاخیر افتد گفت چنین نیست راست
است اتابك برای خلاصی کلیجه مردم را بشورش تحریك کرد اما حال که او از دستش
رفت دیگر کاری نمیکنند که خود را در حضور سلطان مقصر کنند بلکه آه و ناله و شکایت
میکنند تا چه جواب بشنود انکیانو هم که چنین حریفی را از میان بر د قدرت و رعبش در
دلها افزوده شد دیگر کسی قدرت اغتشاش در بیرو نهاندارد شمس گفت پس باید در باب
حرکت اینها دستور العمل از او بخواهم که فردا نگوید چرا در همچو موقعی اینها را
حرکت دادی پس خاله را طلبید و بخواتون پیغام داد که الحمدلله کار بسهولت گذشت
حال من میروم از امیر کسب تکلیف نمایم جواب آورد خدا سایهٔ شمارا از سر ما کوتاه
نکند هر جا میروید زود مراجعت نمائید که ما آسوده نیستیم شمس آنجارا بخرم سپرد
و رو بسرای امارت نهاد در بین راه چشمش بامیدوار افتاد که با چند سوار اسبهای سفارشی
را آورده متحیر است منزل خواجه را چگونه پیدا کند چشم امیدوار که بخواجه افتاد
خود را از اسب بزمین افکند و دست خواجه را گرفته بوسید شمس هم صورت او را بوسید
و از حال پدرش جویا شد گفت الحمدلله سلامتند اما از خبر مسافرت شما بسیار افسرده
و پریشانند بنده را فرستاده‌اند که اگر بتوانم شمارا از این کار بازدارم اگر نه در خدمت
باشم شمس پرسید جواب بمن مرقوم نداشته‌اند گفت این است رقعه‌ای از بغل در آورده
داد شمس گرفته بوسید و در بغل نهاد پس ملازمی را با امیدوار همراه کرد که او را بمنزل
التاجو و سایر سوارها و اسبهارا بخانه خودش برساند تا او رفته و بر گردد پس بمنزل
انکیانو رفت دید پر است از جمعیت و شیخ مجدالدین فالی قاضی القضات فارس از جانب
اتابك پیغام آورده مشغول گفتگو هستند پیغام این بود که شمارا سلطان اباقاخان بفارس
فرستاده برای تقویت در امور و حفظ نظم و ولایت و ابقای احترام من نه اینکه وزیر و پیشکار
مرا گرفته و بدون اثبات تقصیری او را کشته سرش را بکوچه بیندازید و مرا در انظار
رعیتم بی قدر و خوار نمائید انکیانو جواب داد که در صورت ظاهر حق باعلیاحضرت
ملکه است امادر باطن امر غیر این است چون از حقیقت حال آگاهی ندارند مرا معاتب
میسازند من نه با این مرد سابقهٔ خصومتی داشتم نه نسبت باو رقابتی نه بعلیاحضرت ملکه
نقص ارادتی و نه بهوای نفس خود میتوانستم مرتکب چنین کاری بزرگ شوم تنها چیزی

که باعث این کار ناگوار بوده اطاعت امر سلطان است که همه بآن مجبوریم (ف) پس یرلیغی ازسلطان اباقاخان بر آورده نمود که نوشته بود بموجب اخبار واطلاعاتی که از فارس رسیده کلیجه نام که خودرا پیشکار امور اتابك قرار داده مردیست مفسده جوو مردم آزار وخیانت کار چون مارا در اصلاح امور اتابك که از منتسبین خاندان سلطنت است توجهی مخصوص است نمی پسندیم که چنین مرد ناپاك محیل و خائن دخیل امورات او باشد حکماً اورا گرفته تحت الحفظ بدرگاه فرستید که ازخیانتهای او بازپرسی بسزا رود واگر سر کشی کرده دست به بند در ندهد یا بفریب اوعوام ممانعتی از فرستادنش ظاهر سازند سر اورا که سبکتر است بر گرفته بدرگاه فرستید قاضی القضات گفت بااین چنین حکم برامیر بحثی نمیرود جزاینکه اگر این فرمان را قبل از اجراء امر ظاهر میساختند ماخود اورا بدست امیر داده بودیم که باردو فرستند و بیجهت خون او ریخته نیامدی پس برخاسته بنزدیك اتابك رفت وچگونگی را بیان نمود اتابك گفت حال تکلیف چیست این مرد هرروز یکی را درخدمت سلطان خائن ومقصر قلم خواهدداد وبااین ترتیب تمام اعیان را ازمیان میبرد قاضی القضات گفت این دیگر تکلیف علماء واعیان مملکت است که باردو رفته تظلم نمایند وشر اورا ازسر خود دفع کنند اما شمس چون مجلس امیر خلوت شد قضیهٔ خانه التاجو را بعرض رسانید انکیانو اورا بسی تحسین و آفرین گفت که مال وعیال التاجو را حفظ کرده و گفت دیدی که آن دامی که در راه تو می تنید پایگیر خودش گشت اگر من سر اورا بمیان مردم نمی افکندم این فتنه بدراز میکشید و بساخونها ریخته میشد شمس گفت چنین است که میفرمائید حال تکلیف حرکت اینها چیست گفت بایدروزی چند صبر کنند ببینم شیرازیان درچه خیالند شنیده ام در کار اجتماع ومعاهده هستند منهم بابودن زنان قبیله درشهر خیالم آسوده نیست باید همه را بیپهن دز فرستم تاآنگاه که آتش این فتنه تمام بخوابد شما برویدو آنهارا مهیای رفتن بیپهن دز نمائید که فردا بااهل خانه ما باید بآنجا روند شمس برخاسته بخانه التاجو رفت و پیغام داد که مطلبی محرمانه دارم باید بخواتون عرض کنم طغای گفت بیائید و خود در پس پرده قرار گرفت شمس داخل شد سلام کرد خواتون جوابی بانهایت مهربانی بداد و پرسید چه خبر دارید زودتر بفرمائید سخنان انکیانو را بیان کرده آه از نهاد طغای وطغرا بر آمد یکی از جهت تعویق وتاخیر مسافرت دیگری بسبب دوری از معشوق طغای گفت فرزند می بینید چه عوایق وموانع در کار ما پیدا میشود وچه قسم اسباب پریشانی خاطرها پیش میآید امیر التاجو دراردو چشم براه ماخودمان دربین

زمین و آسمان معلق باید آنچه داریم در این ولایت پر آشوب گذاشته خود مانند محبوسین بقلعهٔ پهن دز برویم و مونس باشخاصی باشیم که باما میانه ندارند شمس گفت تمام اینها سهل است باید متحمل شد اما از بابت اموال خودتان اصلا مشوش نباشید که بنده متعهد حفظ آن هستم گفت یعنی شما خودرا بایك شهر طرف میکنید برای حفظ مال ما گفت البته میکنم من بامیر قول داده ام که شما و مالیه شمارا سالماً باردو برسانم تا یك قطره خون در بدنم هست بریختن میدهم که قول خودرا ضایع نکرده باشم بانو گفت برخوردار باشید ای جوانمرد شمس گفت اما یك چیز باعث تشویش خاطر بنده است و آن این است که اگر توقف شما در آنجا طول بکشد من از حال شما بیخبر خواهم ماند زیرا که کسی را بآنجا راه نمیدهند و جز گوتوال کسی حق دخول بآن قلعه ندارد خواتون گفت بآنجا که رفتیم بانکیانو مینویسیم که امری صادر کند گاهی شمارا بگذارند بدیدن ما آمده از حال یکدیگر باخبر شویم شمس گفت مقصود همین بود و برخاسته بیرون رفت و بخواندن جواب پدرش مشغول شد و از عباراتی که نوشته بود گریهٔ بسیار کرد و درمیان دو راه معطل بود آخر عشق بر عقل غالب آمد و یکمرتبه از هرچه که بود صرف نظر نمود و از فرط اندوه میل بغذا ننمود و قدری باامیدوار صحبت داشت و پرسید در آنجا از من چه میگویند گفت هر کس در بارهٔ شما چیزی میگوید یکی میگوید خواجه زاده از پدرش رنجیده که چرا زن برایش نمیگیرد دیگری میگوید در شیراز گرفتار زنی شده که از پدرش بریده و آنجا مانده دیگری میگوید جنونی پیدا کرده خواجه اورا برای معالجه در شهر گذاشته یکی میگفت من خود در دستگاه کلیجه وزیر مهتر بودم می شنیدم که خواجه زاده معشوق اتابك واقع شده و امیر کلیجه خیال دارد اورا گرفته نابود کند هر کس چیزی میگفت اما خواجه بزرگ گویا خودش چیزی میدانست و نمیگفت و اعتنائی باین حرفهای رنگ برنگ نداشت همین قدر میدیدم که گاهی در سر نماز دعا میکند که خدایا یگانه پسرم را از تو میخواهم یا آزادش کن که بیاد من افتد یا بمقصودش رسان که پیش من آید ـ بی اختیار اشك از چشم شمس جاری شد و زار زار بگریست امیدوار نیز از گریه او بگریه افتاد شمس گفت پدرم در بارهٔ من چه میگفت گفت روزنامه اعمال و احوال شمارا برایش مینوشتند گاه خوشحال میشد و گاه غمگین تا اینکه باو نوشتند که در یك مهمانی اتابك و اعیان شهر ده هزار دینار خرج کرده و خنجری که پنجاه هزار دینار ارزش داشته برای لقب ترخانی تقدیم نموده اید متفکر شد و بمن گفت امیدوار بنظرم می آید که شمس الدین گنجی یافته خدا کند که جانش را در سر این

کار بباد ندهد بسیار بی‌پرده و بی‌پروا خرج و خود نمائی میکند آخر سرش مکشوف و گرفتار حسد و طمع این مردم بی انصاف خواهد شد چون عهد کرده‌ام از خیر و شر در کار او مداخله نکنم لهذا چیزی در اینباب باو نمی نویسم تو باو بگوای جوان نادان تمام جنگ و جدال و خونریزی و خصومتی که در میان بنی نوع بشر واقع شده و میشود در سر مال دنیاست و بس تو بااین دولتی که بی زحمت خداوند بتو داده بچه جرئت میروی بحضور سلطانی که نه خدا میشناسد نه شرم از کسی دارد برای تحصیل دیناری حکم بتخریب دیواری میکند و بتصور وصول دانه‌ای بویرانی خانه‌ای فرمان میدهد اگر بو برد که تورا گنجی بدست افتاده اول رنجی که بتو رساند بپای پیل انداختن است ترخانی تورا بچه کار آید حاجبی چه پیشه ایست حال که خداوند نعمت بیخون دلی بتو عطا فرموده چرا قناعت نمیکنی و در کنجی خود را آسوده نمیسازی آیا این را جز بسفاهت حمل میتوان کرد که طعمه را برداشته بدهان شیر میبری و آب را برگرفته در بر تشنه میخوری شمس گفت اینها همه درست است آیا از سبب توقفم در شیراز چه میفرمود گفت چون میپرسیدیم میفرمود شیخ ما چنین صلاح دانست که مدتی در شیراز بماند تا تربیت شود منهم پذیرفتم پرسید تورا بجان من دیگر چه آیا اسم کسی را هم در این میانه میبرد که من بواسطهٔ او در شیراز مانده‌ام یا گرفتاری باو دارم گفت نه بجان و سرت اصلا در اینمدت اسم شخص مخصوص را هرگز نشنیدم ببرند شمس خدا را شکر و خواجه را دعا کرد که راز او را پوشیده داشته وقت خواب شمس رفت بغرفهٔ مخصوص خود شب از نصف گذشت طغرا آمد و خود را بپای شمس انداخت بعذر زحمتی که آنروز در محافظت آنها کشیده گفت عزیزم این چه اظهار امتنانی است که تو از من میکنی من دل و جان و هستی خود را در راه تو گذاشته‌ام اگر بدانی امیدوار که امروز آمده چه حکایت میکند از حال پدر پیر بیچاره‌ام دلت کباب میشود اما این دل سنگ من بحال او نمیسوزد او را در هجر خود گذاشته چون سایه دنبال تورا گرفته‌ام اما چه قدر باو دعا کنم که در اینمدت یك کلمه اسم از شما و عشق من نبرده و سر ما را فاش نکرده طغرا مسرور شد و بخواجه دعا کرد شمس گفت اگر توقف شما در پهن دز طول بکشد و من از جمال تو محروم بمانم چه خاك برسر کنم گفت باز شما در شهر هستید و میشود خود را بکاری مشغول کنید من بیچاره چه کنم در آن محبس با آن مونسهای بددماغ گفت چاره چیست باید ساخت گفت شما را بخدا بهر حیله ممکن است خود را بآنجا برسانید که اگر از دورهم شده شما را ببینم

فصل سی‌ام

رفتن یاران بپهن‌دز

فردا صبح خواجه سرای انکیانو آمد نزد طغای که باید امروز بروید بقلعه هر قدر مال ومحمل لازم است بفرستم گفت از دولت امیر همه چیز حاضر است برای سفر تهیه دیده‌ایم و تا دو ساعت حرکت میکنیم پس شمس محمل ومال حاضر نمود و خواتین براه افتادند بسوی پهن‌دز (ف) و آن قلعه‌ای بوده از زمان سلاطین کیان بر قلهٔ کوهی که در یك فرسخی شیراز واقع است ساخته‌اند آن کوه پاره‌ایست که سیصد ذرع ارتفاع دارد و بر تیغه آن بنای این قلعه را نهاده‌اند واطراف آن کوه را با سنگ وساروج مسدود ساخته و برجها وسنگرها ترتیب داده‌اند ودروسط آن قلعه چاهی کنده‌اند تا بآب رسیده قریب صدو بیست ذرع عمق آن وچهارده ذرع دوره آن ومربع است و گفته‌اند (ث) که این قلعه از بناهای پهن نام برادر شاپور ذوالاکتاف است از آن جهت آنرا پهن‌دز گفتند وعربان آنرا تعریب کرده فهن‌دز خوانند بافاء و نیز در کتب آنرا قهن دز نوشته‌اند معرب کهن‌دز و این لفظ را بر قلعهٔ قدیمی اطلاق نمایند و نیز متاخرین آنرا قلعه بندر نامیده‌اند باسم آنکوه بهرحال این قلعه مأمن سلاطین فارس بوده که در هنگام ضرورت اموال وعیال خود را در آنجا محفوظ میداشته‌اند و نوشته‌اند که (ف) چون شیرویه خسرو پرویز پدر خود را باهفده تن از برادران و برادر زادگان خود بکشت دایهٔ یزدجرد که آنوقت چهار ساله بود اورا فرار داده باین قلعه آورد و دو سال و نیم در آنجا تربیتش نمود و چون نوبت شاهی بیزدجرد رسید تاج شاهی و اثاثهٔ سلطنه نوشیروان و خود را بپهن‌دز فرستاد و آن تاج و اسباب شاهی در آنجا پنهان بود تا بدست عضدالدوله دیلمی افتاد و چون این قلعه را اعراب خراب کرده بودند عمادالدوله دیلمی آنرا مرمت نموده و تا آن زمان و مدتها بعد آن نیز آباد بود و از جانب پادشاهان و حکام فارس پیوسته کوتوال و مستحفظ در آنجا بود چون خواتین برای رفتن باین قلعه حرکت نمودند خواجه شمس‌الدین هم سوار شده همه جا با محمل جانان بود تا رسیدند بپای کوه پهن‌دز آنجا خواتین را باسبها سوار کرده رفتند تا بپای قلعه خواتون بزرگ از شمس عذر خواهی نموده سفارش خانه را کرد و داخل شد طغرا درعقب بود بر گشت و تعظیمی بطرف جانان نمود و با چشم گریان بقلعه رفت شمس هم با حالی خراب فرود آمده رفت بخانقاه شیخ که در پای آن کوه است و دست شیخ را بوسید شیخ از وضع شهر

و کارمغولها با مردم استفسار کرد شمس تمام قضیه را بیان نمود شیخ فرمود خوب است بواسطهٔ آمدن دوستان شما باین قلعه زیاد اینجا خواهید آمد و بیش از پیش شما راخواهیم دید شمس خجل شده گفت اما از بدبختی متعهد شده‌ام که خانه آنهارا مراقبت کنم شیخ فرمود مشکل کاریست خود درشیراز ودل در پهن‌دز پس از حال پدرش جویا شد جوابی که نوشته بود برآورده بشیخ داد شیخ خوانده وفرمود بیچاره پدر چه قدر برای حال شما پریشان بوده ولیکن کار شما را بخدا تفویض کرده امیداست همین مایهٔ نجات شما گردد واینشعررا ازغزل خود خواند «دوست دارانم نصیحت میکنند خشت بردریا زدن بیحاصل است» شمس همه را سر بزیر افکنده خاموش بود وچون دیگ درجوش وقت عصر از شیخ اجازت خواسته بشهر آمد ومنزل خود را درخانهٔ التاجو قرارداد فردا صبح درخانه نشسته بود و مصمم رفتن بخدمت انکیانو ناگاه دربان آمده گفت خواجه استاد بهرام نقاش میخواهد شما را ببیند شمس تعجب کرد که اورا نمیشناسم با من چه کار دارد گفت بگو بیاید دربان رفت و پیرمردی باریش سفید و بلند عصائی دردست بیاورد شمس تواضع کرد وخوش آمد گفت استاد اظهار امتنان کرد پس از چند دقیقه پرسید با بنده کاری داشتید یا محض ملاقات سرافرازم فرموده‌اید گفت: بلی کاری وجزئی زحمتی داشتم اما برای شما بی‌فایده نیست بنده نقاشم وهفتاد سال است دراین کار رنج میبرم تا در شبیه کشی ماهر شده‌ام هر کس بخواهد صورت شبیه خود را داشته باشد ناچار است بمن رجوع نماید ومبلغی اجرت دهد چند روز قبل زنی پیش من آمد وازمن شبیه شما را خواست ومبلغ صد دینار هم اجرت قبول کرد چون شما را ندیده‌ و نمی‌شناختم عذر خواستم گفت این سهل کاریست منزل او درخانهٔ التاجو بهادر است آنجا میروید خواهش میکنید یك روز در پیش او میمانید از روی دقت چهرهٔ او را نقش میکنید خیلی هم ازشما ممنون خواهد شد که شبیه اورا میسازید که در نزدیکی از خویشانش بیادگار بماند حال آمده‌ام که خواهش تعیین وقت ازشما نمایم شمس متفکر ومتحیر شد که این زن کیست که طالب صورت اوست وصد دینار برای آن میدهد وخود را خویش من میخواند اگر این هوس راطغرا کرده پس چرا بمن نگفت پنهان کردن لزومی نداشت اگر بی‌بی فردوس بوده او بمن میگفت وانگهی او همچو پولی ندارد پس گفت: ای استاد هرقدر فکر میکنم همچو خویشاوندی ندارم که صد دینار برای صورت من بدهد خواهشدارم شما کشف این راز را برایم بنمائید استاد خندید و گفت ایخواجه این امری نیست که شما را اندیشه‌مند سازد اگر همچو خویشی برای

خود سراغ ندارید پس باید کسی بشمامهر داشته باشد که خود نمیدانید مانند شما جوانی ماهروی رعنادر شهر شیراز محالست بی دوستدار بماند حال ببینید کسی باشما اظهار دوستی کرده است همان خواهد بود شمس بازفکری کرده گفت نه همچو کسی سراغ ندارم گفت پس کسی است که نمیتواند عشق خود را بشما اظهار کند بهرحال دل بیچاره گرفتاری را بدست آوردن کاریست ثواب خدا کند بنده بتوانم این ملاحت و آنیت دیدار آفتاب مثال شما که عقل را حیران میکند برصفحه آشکار کنم واین شعر را خواند.

نقش رویت چون کشد صورت نگار　　　کز تو حیران میشود هر ناظری

شمس را حیا بگرفت و سرخشده سر بزیر افکند پس سر بر آورده گفت چون در این میانه صددینار بشماعاید میشود مضایقه ندارم که یکروز خود را وقف خدمت شما کنم استاد اورا دعا کرد و گفت آیا فردا ممکن است بیایم گفت بلی او رفت و بازمدتی شمس دراین اندیشه بود و خیالش بجائی نرسید روزدیگر لباسی فاخر در بر کرد سر و صورت را صفائی داده شمشیر و کمرخنجر جواهر گنجینه را بخود آراست استاد بهرام با لوازم نقاشی بیامد و تا عصر بدقت هرچه تمامتر بخواجه نظر میکرد و بر صفحه قلم میزد تا سر و چهره و گردن اورا بیاراست که آواز تحسین و آفرین از شمس بلند شد آئینه بدست گرفت و آن نقش را باچهره خود بآئینه نمود جز آنکه خود سخن میگفت و او خاموش بود یك سر موفرقی ندید پنجاه دینار بر آورده باستاد انعام داد و گفت پس از اتمام شمایل آورده بمن بنمائید یك شمایل هم برای من بکشید صددینار دیگر تقدیم میکنم اما اگر بتوانید اسم این زن را معلوم کنید ازشما ممنون میشوم استاد قبول کرد و برفت پنج روزه شمایل را که تمام کرده بود بیاورد بقدری شبیه و متناسب بود که شخص آن را زنده می پنداشت شمس اورا تحسین نمود و گفت آیا ممکن است این را بمن دهید و دیگری برای آن زن بسازید گفت نه چون دیروز آمد و دید که نزدیك بتمام است تا پنج روز دیگر یکی هم برای شما میسازم اما هرقدر خواستم نام دوستدار شما را بفهمم ممکن نشد این واسطه خودزنی است مسنه و بدقیافه گمانم آن است که از جائی بس بزرگ و مقامی عالی مامور است شمس بفکر فرو رفت و گفت غیراز آبش نخواهد بود حقاً که طغرا درست فهمیده بود خدا مراازاو حفظ کند پس استاد تمثال را گرفته رفت ومشغول نقش دیگری شد وهردو روز یکمرتبه آمده شمس را تماشا میکرد که نکته‌ای ازاو فوت نشود سه روز بعدازرفتن خواتین بقلعه شمس الدین رفت بخدمت انکیانو وتعظیم کرد امیر گفت خوب آمدید میخواستم باحضار شما بفرستم

برمن محقق شد که شیراز یها خیال دارند چند نفری را برای شکایت از من و دادخواهی باردو بفرستند شما هم که باردو میروید همین قدر متوقعم که در آنجا آنچه از حرکات زشت و خباثتهای این شخص برشما معلوم گردیده بود محرمانه بخدمت صاحبدیوان و امیرالامراء سوقونجاغ نوبین بگوئید من هم بخدمت آنها از درستی و بی غرضی شما شرحی مینگارم و عرض میکنم که وضع اورا از شما تحقیق نمایند حال شما بگوئید ببینم ازمن متوقع چه مطلبی هستید که بمکاتبه برای شما انجام دهم و سفارشی بهر کس لازم میدانید بنویسم شمس گفت اما مسئلهٔ شهادت در بارهٔ اعمال این شخص فریضه مسلمانی بنده است که کتمان نکنم اما در باب سفارش نامه استدعا دارم بصاحبدیوان و امیرالامراء آنچه از چاکر در حضور امیر مکشوف شده در لیاقت ملازمت سلطان مرقوم دارند و خواهش فرمایند که در انجاح مختصر مقصودی که دارم آن دو بزرگ مساعدت خود را دریغ نفرمایند انکیانو گفت ممکن است منهم مقصود شما را بدانم که از چه قبیل است و خواهش بردار است یا نه گفت اگر مکتوم بماند تا موقع انجامش عرض میکنم گفت البته مکتوم خواهد ماند آسوده باش هرگز از من بروز نخواهد کرد گفت: مدتی است که چاکر طالب مواصلت باالتاجو بهادر هستم و این سفر محض این میروم که شاید بتوانم اجازهٔ این کاررا از اعلیحضرت سلطان حاصل نمایم انکیانو گفت اگرچه مشکل است ایلخانی برخلاف یاسای خود حکمی نماید اما گمانم این است که پس از ملاحظه واطلاع از محاسن ظاهری و باطنی و لیاقت و درستکاری شما قبول فرمایند خاصه اگر دو شخص بزرگ مقرب سلطان شفاعت نمایند اما خیلی برای شما خرج میبرد گفت مقید بخرجش نیستم هرچه بشود سهل است در این گفتگو بودند که مکتوبی از قلعه رسید انکیانو مطالعه نموده خندید و گفت معلوم است این میل از دو طرف است این است شما را خواسته‌اند و کاغذ را پیش شمس انداخت برداشت دید خط جانان است از قول طغای نوشته که چون این اوقات تمام رشتهٔ امورات ما بدست خواجه شمس الدین است و باید در نیك و بد کارهای خود از ایشان مشورت کنیم چند روز است باینجا آمده‌ایم و از وضع کار خود خبری نداریم مستدعیم امری بکوتوال صادر شود که بگذارند خواجه گاهی آمده اورا ببینیم و از امور خود مستحضر شویم شمس هم تبسمی کرد انکیانو بمنشی خود گفت بنویس بکوتوال پهن دز که هروقت اینخواجه بآنجا میرود با کمال احترام از ایشان پذیرائی کند و بنزد طغای خاتون برد منشی بنوشت انکیانو مهر کرده بشمس داد گرفته بوسید و بیرون آمده بارخانه‌ای از انواع

میوه‌ها ومرکبات وشیرینیها وشربت آلات تهیه دیده روزدیگر بقلعه رفت ونامه را بکوتوال داد چون بخواند شمس را بقلعه برد ودرمنزل خودجای دادو کمال‌مهربانی نمود شمس‌الدین نیز آن ارمغان خود را سه قسمت نمود یك قسمت را بکوتوال داد قسمتی‌هم باندرون انکیانو فرستاد یك قسمت راهم برای طغای داد بردند آغا فیروز آمد وازجانب خواتین احوال پرسی نمود کوتوال با شمس گفت آیامیل دارید قلعه را خوب تماشا نمائید گفت چه ضرردارد اورا برد ووضع استحکام قلعه وبرجهای بلند وانبارها را باو نمود پس اورا برد بسرچاه آنجا شمس ازدیدن آنچاه بآن وسعت وعمق که‌درسنگ کوه بریده وبآب رسانیده‌اند حیرت کرد وپرسید چگونه‌ازاینچاه آب بالا میکشید گفت همه‌وقت محتاج باین چاه نیستیم‌این برای‌وقتی‌است که کسی دراین قلعه محصورشود ونتوانند بخارج رفته آب بیاورند آنوقت با این چرخی که می‌بینید واسب آن‌رامیگرداند میکشند وطنابها باطراف این ستون می‌پیچد خیلی زحمت دارد لیکن یك آب‌انبار بهم درخارج قلعه هست که از آب باران پرمیشود و برجی برروی آن ساخته‌اند برای محافظت ازقلعه‌هم راهی مخفی بآنجاهست که‌هنگام ضرورت‌از آن‌راه‌رفته آب برمیدارند درهمچواوقات که‌محاصره‌نیست‌ازقنات گازرگاه که از پای این کوه میگذرد آب بار اویه برای ما میآورند دراین بین‌فیروزآمده او رانزدخواتین برد طغای چادری بسر کرده نشسته بودطغرا نیزدر گوشه‌ای‌دورتر خود را سخت پیچیده بود بچادر و پشت بمجلس داشت فردوس‌هم مشغول پذیرائی‌مهمان عزیز بودخواجه سلامی باتعظیم بکردخواتون جوابی بااحترام بدادو نصفه‌تواضعی بکردو گفت انشاءالله خواجه سلامتند چه‌میکنید بازحمتهای‌ماشمس گفت سلامت‌بنده درسلامت وآسایش شماست زحمتی‌هم برای‌شمانکشیده‌ام‌درخانه‌بآن خوبی‌میخورم و میخوابم نوکرها حراستی‌میکنند این چه‌زحمتی‌است خواتون کوچك حالشان چه‌طوراست طغای گفت فرزندخواجه‌ازتو احوال‌پرسی میکنند چراجواب نمیدهی‌طغرا آهسته‌و شمرده گفت سلامت باشند ممنون مرحمتهای ایشان‌هستم بعد طغای از خواجه پرسید که خوب وضع این قلعه را مشاهده کردید گفت بلی دیدم عجب‌جای محکمی‌است اما چاهش‌ازهمه غریب‌تر است درحیرتم که چگونه این‌را کنده‌اند وبچه‌زحمتی‌باید یك مشك‌آب‌ازاین مسافت‌بالا آورند اگرچه شنیدم آب‌انباری‌هم‌هست که‌از آب‌باران پرمیشود و راهی هم پنهان بقلعه‌دارد اما گمانم آنستکه‌آب آنرانشود خوردزیرا که حبس است وهوا بآن نمیوزد طغرا بترکی با مادر گفت خواتون‌بادگیر بلندوسیعی

برایش ساخته‌اند که آدمی میتواند از سوراخ آن بگذرد از آنجا هوای لطیفی میوزد شمس ملتفت شد که روی سخن با اوست وعمداً ترکی میگوید که مادر را اغلوطه دهد پس از ساعتی با آنها خداحافظ کرده بیرون آمد وبفیروز گفت بخواتون عرض کنید من امشب در خانقاه شیخ خواهم بود خرم خانه را بهتر از من حفظ میکند پس با کوتوال وداع کرده رفت ودر پای کوه زیر درختها ماند تاشب نصف شد بالا آمده رفت به پشت قلعه بادگیر را یافت شمشیر را از کمر باز کرده باغلاف بدهن بادگیر محکم کرد وسر کمند را بآن بسته دست بآن زده ازسوراخ سرازیر شد پایها را ازدو طرف بدیوار بادگیر بند میکرد تا از آن خارج شد اما نمیدانست بآب خواهد رسید یا بزمین ناگاه یکی بند پای اورا گرفت و گفت مترس عزیزم اینجا آب نیست واورا در بغل زده بزمین گذاشت شمس اورا در آغوش کشیده گفت عزیزم چگونه دانستی که من امشب از اینجا فرود می‌آیم وچگونه جرئت کردی که بهمچو جای تاریکی تنها آمدی گفت آن صحبت من از بادگیر وآن پیغام شما بفیروز دلالت داشت که باید امشب ازاین راه همدیگر را ببینیم مگر شما ندانسته‌اید که عشق پشه را پیل میکند وروباه را شیر یقین داشتم که دراین قلعه باید با شما ملاقاتی کنم وتمام آنرا گردیده بودم جائی وراهی جزاین محل نیافتم اگرامشب را نمی‌آمدید همه شب ازنصف شب اینجا آمده در انتظار بودم منکه هیچ شبی تاصبح نمیخوابم وبا خیال شما بسر میبرم چه در بستر چه دراینجا هردو یکی است شمس گفت پس من تصورمیکردم که من تنها بیخوابی میکشم اما عزیزم یك یادگار خوبی برایت پیدا کرده‌ام اگر بتوانید درجائی پنهان کنید که کسی نبیند پرسید آن چیست گفت تمثالی است که استاد بهرام ازمن کشیده هیچ همچون شباهتی نمیشود گفت یعنی آن حالت واثری هم که در چشمهای شماهست توانسته بنماید گفت شاید نموده باشد گفت هرگز باور نمیکنم تانبینم حال کی باید بخدمتش رسید گفت این سفر باخودمی‌آورم وبخاله میدهم گفت ازوضع شهر وحال مردم بفرمائید ما کی از اینجا خلاص خواهیم شد گفت نزدیکست اعیان شهر میخواهند باردو بروند آنها که حرکت کردند شما هم ازاینجا فرود خواهید آمد گفت بجان تو حوصله برمن تنگ شده پس قدری همدیگر را بوسیدند وبوئیدند وشمس از کمند بالا رفته صبح رفت بخدمت شیخ رسید وازآنجا رفت بشهر حمامی رفته بیرون آمد دید پهلوان محمد آنجا نشسته پس از تعارفات رسمی پرسید ازمردم شهر چه خبر دارید ودرچه خیالند گفت قریب چهل نفر ازعلما وسادات واعیان شهر باهم متحد شده تا دو

روز دیگر بطرف اردو میروند پرسید خیال بلوا و شورشی که ندارید گفت نه هر روز که شورش نباید کرد گفت پس انکیانو چرا زنها را بپهن دز فرستاده گفت تو هم کرده ما که بسلطان یاغی نیستیم از سخت گیریهای والی شکایت داریم مالیات میدهیم قشون میدهیم اما جز پادشاهزادهٔ خود را نمیخواهیم بر مافرمانگذار باشد پهلوان ساعتی بود و برفت شمس برخاسته رفت بخدمت انکیانو و آنچه شنیده بود بیان کرد گفت منهم خبر از خیالات آنها داشتم شمس گفت پس دیگر بودن زنها در آنجا چه لزومی دارد گفت شخص نباید احتیاط را از دست بدهد هر وقت اینها رفتند من مطمئن خواهم شد و آنها را بشهر میآورم شمس تعظیمی کرده رفت بمنزل امیدوار گفت آخر خیال شما چه شد محض دلجوئی پدرتان از این سفر صرف نظر نمیکنید گفت برادر چگونه میتوانم صرف نظر کنم که مردی عیالات خود را بمن سپرده و منتظر است که من آنها را باو برسانم و قول از من گرفته گفت پس جواب پاس بخواجه بنویسم گفت لیکن عذر مرا هم قسمی بخواه که قلباً از من نرنجند و وعده بده که خیلی زود مراجعت میکنیم فرداستاد بهرام تمثال را بیاورد بقدری صحیح و با حرکت ساخته و رنگ روغنی بکار برده بود که هوش از سر میبرد شمس صد دینار انعام اورا بداد و تمثال را پنهان نمود دوروز دیگر که گذشت شمس الدین باز بار خانه مفصلی تهیه دید با بعض پارچهای لطیف و چند دستمال و جوراب اعلی برداشته برد بقلعه کوتوال از او پذیرائی کامل نمود و ارمغانها را بطریق سابق قسمت نمود و آن پارچها و دستمال و جوراب را بروی قسمت طغای خاتون نهاد و بآغا فیروز داد و گفت بخاله بگوئید اینجا بیایند کاری بایشان دارم فیروز رفت خاله آمد شمس اورا بگوشه ای برده آن تمثال را که در پارچهٔ حریر پیچیده بود باو داد و گفت زنهار غیر از طغرا کسی نبیند خاله رفت طغای از او پرسید که خواجه چه میخواستند گفت از برادرها یم ملکهای شبانکاره پیغامی داشت پس قدری از شمس اظهار امتنان نموده گفت بدرجه ای این خواجه مهربانی میکند و بخود ضرر میزند که من از عهدهٔ شکرش بر نمیآیم نزدیک است که از خجالت ایشان ترك آشنائی کنم فردوس گفت الحمدلله بقدری دارنده و باهمت است که اینها در نظرش نمایشی ندارد حالا در پیش من اظهار شرمندگی میکرد از حقارت هدایا طغرا گفت میخواست شیراز را بار کرده برای ما بیاورد آخر ازاین دست بیادی خود را تمام میکند من اگر مرد بودم نمیگذاشتم باختیار خود باشد و متصل ضربش میزدم طغای گفت این بداست که تا اینجا آمده اند شب بروند کاش بکوتوال میگفتید که شب اورا نگاهدارد فیروز ایستاده بود گفت لازم سفارش شما نیست

بقدری سوقات برای کوتوال آورده‌اند که دلش را ربوده اوخود اصرار داشت که شب نروید در آن برج بلند که دوراز اندرونها و محل ماست و کسی بآنجا راه ندارد برای شما جای خواب درست میکنم که راحت باشید خواجه قبول نمیکرد خواتون گفت پس بروایشان را اینجا بیاور که قدری ازوضع شهرجویا شویم فیروز رفت و شمس را آورد خواتون سبقت بسلام کرد و تواضع تمام نمود و بسیار اظهار مهربانی وعذرخواهی کرد خواجه هم اظهار شرمندگی کرد پس آنچه ازوضع شهر و خیال مردم دانسته بود نقل نمود خواتون گفت اگر خدا بخواهد تاسه روزدیگر اینجاخواهیم بود گفت بلی چنین است پس خواتون گفت شنیدم کوتوال تکلیف توقف بشما کرده بود. چرا قبول نکردید من هم میلم این بود که شب را بمانید ملاحظه کوتوال را داشتم حال که اومایل است البته نروید رخت خواب وشام ازاینجا میفرستم آغا فیروز هم بشما خدمت میکند شمس گفت اختیار باشماست پس فیروز رافرستاد که جای شب او رادر آن برج مهیا نمود خواجه نزدیك غروب بیرون رفت خاله فردوس تمثال را بطغرا رسانید چون باز کرده نظر نمود فوراً دراواثر کرده و آنرا مکرر بوسید درپشت آن دید این رباعی را بخط خود نوشته (اندر بر دوست نقش بر دیوارم) (بی جان وفرو بسته لب از گفتارم) (شك نیست که جان گیرم و فریاد کنم) (گر بر رخ من ز مهر بیندیارم) طغرا خط جانان را بوسید و بخاله گفت هیچ همچو شعر مناسبی برای پشت تمثال نمیشود این تمثال را کجا پنهان کنم که مادرم نبیند گفت در میان بقچه لباس من محفوظ تر است گفت حالا باشد خودم نگاه میدارم شب را شام خوبی با میوه و تنقلات بیرون فرستادند تا بیدار بودند خواجه با کوتوال مشغول صحبت بودوقت خواب او را بآن برج برده خوابانیدند و هر کس بمکان خود رفت شب ازنیمه گذشت طغرا از جای خود بیرون آمد و پاها را برهنه نمود و با کمال احتیاط ازپله‌های برج بالارفت درغرفه را آهسته کوبید شمس بیدار بود اما گمان نمیکرد طغرا بآنجا آید گفت کیستی چه میخواهی گفت گدای محتاج اسیر تو صدارا شناخت ازجاجسته در را گشود و گفت آه عزیزم این چه بی‌احتیاطی است که باینجا آمدی اگر خدای نکرده بیدار شوند تو ازاین صد پله چگونه خودرا بمکانت میرسانی گفت ازطرف خواتونم مطمئن هستم که باین آسانیها بیدار نمیشوند خاله هم که بیچاره بیدار هست کس دیگر هم بمن کاری ندارد گفت بهر حال کار خطرناکی کرده‌اید گفت میترسید برمیگردم گفت: دیگر تعرض بود بیائید دیگر گذشته طغرا بغرفه رفت دررا بسته همدیگر رادر آغوش

کشیده و براز دل گفتن مشغول شدند شمس پرسید تمثال بپای بوس شمار سید گفت من پای آنرا بوسیدم چه قدر شبیه است مثل این است میخواهد با آدم حرف بزند اما آن اثری که گفتم از چشمهایش دیده نمیشود مگر وقتی شخص خود بخاطر آورد آنهم فوراً پیدا میشود اما شعرها چه‌قدر خوب ومناسب بود چیز قابلی ندارم صله بدهم شمس گفت صلهٔ شعر من بوسه است بر آن لبها گفت بیاهر چه‌میخواهی ببوس برد بامن است تا نزدیك صبح بهمین صحبتها بودند طغرا گفت باین استاد بگوئید شکل شمارا سواره بسازد بشرط آنکه‌شکل‌مرا هم بکشد که کمندی بگردن‌دارم ودر رکاب شما میدوم گفت جانا سخن از زبان ما میگوئی آن‌منم که کمند بگردن از پی توشهر بشهردوانم پس باهم وداع کردند طغرا رفت وشمس خوابید تاآفتاب بلند شد پس برخاسته فرود آمدو باکوتوال وداع کرده رو بشهر نهاد .

فصل سی و یکم

مسافرت عاشق بامعشوقه

دو روز دیگر شیرازیان از شهر حرکت کردند جمعی کثیر بمشایعت آنها تازرقان که قریه ایست در پنج فرسخی شیراز رفتند فردای آنروز انکیانو فرستاد زنهارا بشهر آوردند چون‌تهیه سفر شمس ویاران تمام شده بودروز بعداز آن آنها را حرکت‌داد طغای را در تخت وطغرا وفردوس را در محملی مجلل جای دادسایر کنیزان نیز در کجاوه‌ها نشسته آنها را بدست کاکا خرم‌وامیدوار سپرد که‌بزرقان برند و گفت من یك‌دو ملاقات دارم امروز کرده فردا عصر بشما ملحق میشوم آنها رفتند و او خود اول رفت بدر سرای اتابك و با آغا کافور که دوست بود ملاقات نمودو گفت: آمده‌ام که اجازهٔ مسافرت مراازعلیاحضرت‌ملکه بخواهید پرسید:خیال کجا دارید گفت باردو میروم همچو تصور کرد که او هم با جماعت شیرازیان هم سفر است بحضور رفته گفت: خواجه‌شمس‌الدین‌دیلمی‌است‌اجازه میطلبد که‌باشیرازیان باردو رود ملکه تعجب کرد و گفت:او کی داخل این معاهده بود که اجازهٔ رفتن میخواهد برو درست بفهم که برای چه‌میرود کافور رفت وپرسید که بچه‌خیال‌باردو میروید آیابا اهل شیراز همسفر هستید گفت باآنهانیستم خودجدا گانه‌میروم‌بخیال نوکری سلطان کافور آمده بعرض‌رسانید آبش‌فکری کرده گفت اگراشتباه نکنم باخانوادهٔ التاجو میرودوپای‌بند آن دختراست گفت برو بپرس که باخانوادهٔ التاجو

همسفری گفت بلی متکفل امور آنها چاکرم آبش لنده‌ای زده گفت برو بگو ملازمت من بقدر نوکری التاجو نبود که وطن خودرا گذاشته دنبال آنها افتاده‌ای جواب داد از دولت ملکهٔ جهان محتاج بنوکری کسی نیستم لیکن قولی بالتاجو داده بودم که کسان او را سلامت باردو رسانم بعهد خود وفا کردم روز اولی که درشیراز ماندم محض ملازمت و چاکری این آستان بود دیگری سبب شد که از این آستان مایوس وروگردان شدم ناچارم که بنوکری سلطان روم اگر عمری بود و باز گشتم باز پناهم این آستان خواهد بود آبش ساعتی تامل کرده باخود گفت: همان است که بخاطرم گذشت گرفتار است وناچار گفت: بگو بروید در پناه خدا اما زود پشیمان خواهید شد هروقت بیائید من برای نگاهداری شما حاضرم کافور رفت وفرمایش را رسانید شمس بملکه دعا گفت و با کافور وداع کرده رفت بخدمت انکیانو پرسید: چه کردید گفت: ز نهار افرستادم خود آمدم برای مرخصی گفت سفارش نامهای شما حاضر است بگیرید و سلامت بروید همیشه باید کاغذ شما برسد و از حالات خود بنویسید شمس پیش رفته دست امیر را بوسید و سفارش نامها را گرفته بیرون آمد و بایك نفر جلو دار تاخت بخانقاه شیخ شیخ در حق او دعا کرده سفارش بسیار مؤکدیهم مشتمل بر اوصاف کمال ومحسنات صوری ومعنوی او و بزرگواری پدرش بخواجه شمس الدین صاحب دیوان نوشت واشارهٔ بمطلوب ومنظور او از این مسافرت نمود وخواهش بذل جهد در انجاح مقصود او فرمود پس کاغذی دیگر نوشته باو داد و گفت ایفرزند اگر در این سفر روزی شد و بخدمت شیخ کامل مکمل العارف بالله سید ابوالحسن شاذلی رسیدی این رقعه را بخدمتش برسان و دستش را بجای من ببوس که آن بزرگ پیر صحبت و از یاران ایام ریاضت من است چه بسیار باهم سیاحت کرده ایم رسانیدن این مکتوب بحال شما مفید خواهد بود شمس پرسید مقام ومکان آن بزرگوار کجاست و در کدام ولایت باید بخدمتش رسید فرمود مکان توقف ایشان اسکندریهٔ مصر است دیگر نمیدانم شما در کجا ملاقات کنید نمیگویم حتما ایشان را زیارت خواهید کرد احتمالی است میدهم شمس کاغذ را بوسیده در بغل نهاد و باخود گفت همچو میفهمم که باید باسکندریه هم رفت ایکاش آخرش خیر وحصول مقصود میبود باقی سهل است پس خم شده زانوی شیخ را بوسید شیخ او را در بغل کشیده دعای سفر بگوشش خواند و فرمود فرزند در هرجا و بهرحال هستی خدا یرا در نظر داشته باش و درفکر آزار کس مباش وجز نیکی برای خلق اندیشه مکن تا رستگار شوی پس شمس باصدری منشرح و خاطری شاد بشهر آمد و فردا باسوارهای خود براه افتاد چون بزرقان رسید دید کسان

او در خیمه‌وخرگاه خود در خارج قریه‌منزل دارند اما طغای و کسانش درخانهای داخل قصبه منزل کرده‌اند پیاده نشدو یکسر بدر منزل آنها رفت خبر بخواتین دادند که خواجه آمد خوشحال شدند شمس پیاده شدودر منزل آغا فیروز قرار گرفت و بخواتون پیغام داد که شما چرا آنقدر دور از ما منزل گرفته اید باید من بشما نزدیك و دایم از حال شما باخبر باشم جوابداد: چون کسان شما در خیمه‌منزل کرده بودند و مادستگاه خیمه و خرگاه باخود نداشتیم ناچار آمدیم اینجا گفت: بنده دو دستگاه چادر برداشته‌ام از فردا میگویم یك دستگاه را برای شما بزنند آنشب را در منزل آغافیروز بسر برد اما بقسمی تاری و یوردی پیره گرگ مواظب بود که امکان نداشت نفس او بمعشوقه برسد فردا رفتند بمنزل استخر هنوز شهر استخر که پای تخت قدیم فارس بود بکلی خراب نشده بود در خارج شهر نزدیك بتخت جمشید منزل کردند و خیمهارا برافراشتند عصر طغای و طغرا و خاله با آغافیروز رفتند بتماشای آن عمارات خرابهٔ کیانی و از خرابه بخرابه‌ای رفته بنظر حیرت بآن آثار و قصر های سنگی و ستونها و آن صورتها و شکلهای غریب نظر میکردند ناگاه بشمس برخوردند که از یکی از آن خرابها که بالاتر از سایرین است بیرون آمد طغای را که دید ایستاده سلام کرد طغای گفت: ای خواجه عجب جای غریب و دیدنی بود آیا اینها کار انسان است یا دیو گفت خواتون دیو جنس علیحده‌ای نبوده مردم وحشی قوی بنیهٔ بیابانی را دیو میگفته‌اند انسان است که قابل اینگونه صنایع و هنرهاست اینها در زمانی ساخته‌شده که فارس آبادترین ممالك روی زمین بوده و پادشاهانش قوی تر و بامکنت تر پادشاهان جهان مردمش دارای انواع علوم و صنایع بودند که حالا کسی از آن علوم و صنایع خبر ندارد خاصه در علم هندسه و حجاری و جر اثقال و نقاشی پس آنها را بیك یك آن بناها برده محسنات آن کارها را بآنها مینمود و میگفت اگر شخص یکسال اینجا بماند و همه روزه بدقت این بناها و حجاریها را تماشا کند بازپی بتمام دقایق آن نمی برد در تواریخ نوشته‌اند که این شهر استخر بزرگترین شهرهای ایران و توران بوده در زمان سلاطین کیان آنرا (ف) شهرصد دروازه مینامیده‌اند که یك حد شهر در آن دهنه جلو در بوده که از آنجا وارد این جلگه شدیم حد دیگرش دهنه جلوگیر است که فردا از آنجا میگذریم این حدش متصل بهمین کوه که آثار خرابهایش در زیر پای شما پیداست حد دیگرش آن کوهی است که از دور در مقابل اینجاست تمام این جلگهٔ مرو دشت یك شهر بوده که از آن رودخانه مشروب میشده و این تخت و عمارات که تخت جمشید و خانه جمشید مشهور است دار السلطنه این شهر بوده سلاطین فارس اینجا منزل داشته‌اند و

معلوم نیست (ث) کدام پادشاه‌اول این بنارا گذاشته که باسم جمشید مشهور شده‌طغای گفت مگر یك‌پادشاه اینجارا نساخته گفت نه خاتون‌عمر یك نفر کفایت اینهمه بنا‌نمی کند آنچه‌خراب شده‌و آن‌است آثارش‌در اطراف این تخت‌مانند تپه‌هاپیداست پیش از این عمارات‌سنگی است که برجایست (ف) در زمان عضدالدوله جداءلای مادو نفر بوده اند که‌میتوانستند این‌خطوطرا بخوانندیکی علی بن‌سری کاتب کردی بوده دیگری مارسعید مؤید کازرونی آنها رابااینجا آورده این خطوط راخوانده‌اندمعلوم شده که هریك ازاین‌قصرهای‌سنگی بنای یکی از پادشاهان است که‌نام‌خودرابر آن نقش کرده اما معلوم‌نشده که احداث این تخت وسکوب وآن‌بناهای آجر و گچ که خراب شده از کدام پادشاه است درازی این سطح که‌ازسنگ کوه تراشیده وتخت کرده‌اند ازجنوب بشمال چهارصد وهفتادوسه ذرع است و پهنای آن از لب تخت‌تا ریشه کوه‌دویست‌وهشتادوشش‌ذرع طغای گفت‌این‌بنای بااین‌عظمت‌وشهری بااین آبادی وبزرگی‌ازچه‌جهت چنین‌خرابو نابود شد گفت‌درزمان‌داراب دوم که آخرین سلاطین کیان است اسکندر یونانی بایران لشکر کشید وهمه‌جافتح‌بااو بودوشهرهارامسخر میکرد اماغارت و خرابی نمیکردندتارسیدند‌بااین‌شهر پایتخت (ج) جمعی ازاسرای روم ویونان که از قدیم بااین شهر آورده بودند و جمع کثیری بودنداز شهر بیرون رفته درسر راه اوصف کشیدند و هریك بدردی گرفتار بودند یکی کور بودیکی دست‌نداشت یکی‌پایش‌قطع‌شده بودیکی گوشش رابریده بودنداسکندر چون‌اهل مملکت خود را بآن حال دیدبگریه افتاد وحکم کرد که یونانیان این شهررا غارت کنندچندین روزسپاه‌یونان‌بغارت مشغول بودند آنقدر سیم‌وزروجواهرواشیاء قیمتی غارت شد که‌از حساب‌آن عاجزماندند ونوشته‌اند که چون بزنی‌میرسیدند که دست بندزردردست‌داشت‌مجالش‌نمیدادند که آنرا ازدست‌خودبرآوردودست‌اورامیبریدند و دست برنج را میبردند امابارك سلطنتی دست نزدند واسکندر بااینجاورود کرد و بشکرانهٔ آن‌فتح جشنی‌عظیم دراین‌عمارات برپا کرد چند شب‌وروز خودوارکان دولت وسران سپاهش بعیش‌ونوش‌مشغول بودندیك‌شب طائیس خوانندهٔیونانی‌بعض اشعار که خبراز بعض لشکر کشیهای ایرانیان بیونان وقتل‌وغارت آن سامان‌میداد بخواند اسکندر و رومیان را غیرت‌بجوش‌آمد وآتش‌خشم‌آنها مشتعل‌شد طائیس گفت‌بر خیزید تا این‌عمارتی‌را که‌روی‌زمین راخراب کرده‌اند تا آن‌آباد شده‌آتش زنیم‌اول من آتش میزنم که درتواریخ بنویسند که یك زن‌خوانندهٔ‌یونانی‌عمارات

هزار سالهٔ سلاطین ایران را آتش زد پس مشعلی برداشته عمارتی را آتش زد اسکندر و سردارانش نیز درعالم مستی هریك مشعلی را برداشته عمارتی را سوختند فرداصبح تمام سقفها ودرها وپردها وفرشها وآنچه از چوب و پارچه بود سوخته بود فقط همین سنگهای دیوارها ودرها باقی مانده اسکندر چون از آن مستی بهوش آمد بقدری از آن کار زشت پشیمان وغضبناك شد که تا چندروز با کسی تکلم نمیکرد طغای گفت این حیواناتی که درمیان این درگاهها حجاری شده چه حیوانی است که ندیده و نشنیده ایم که هرعضو آنها بحیوانی شبیه است یکی را سرمانند شیرودست وپامانند عقاب و بال هم دارد دودمش شبیه است بعقرب که آن سلطان بااودر آویخته وشکمش را باخنجر دریده شمس گفت اینها صورخیالی است گویا خواسته اند صورت نفس اماره را با قوهٔ شهوت وغضب ودیگر صفات ذمیمه آن بنمایند وبفهمانند که این پادشاه بر نفس اماره خودغالب آمده است چون مجوسها وحکمای فرس را اعتقاد آنستکه جسدهریك از حیوانات مناسب است با یکی از اخلاق وصفات ذمیمه انسان هر کس دردنیا کاری کرد که از تمام صفات واخلاق زشت پاك شد وعقل او بر نفسش غالب آمد پس ازمرگ بقالب انسانی بزرگ ونیکو کار میرود والا روح او برمیگردد بقالب یکی از حیوانات که مناسبت با صفت غالب اوداشته باشد مثلا اگر صفت کبرونخوت دراو غلبه دارد میرود بقالب شیر و اگرصفت مکروحیله براو غالب است میرود بجسد روباه و بهم چنین واین مطلبی است طولانی باین اختصار نمیتوانم بشما بفهمانم (ث) اما این اشکال وصورتهای دیگر که هریك چیزی دردست دارند از آلات جنگ واثاث البیت وآلات کار وغیره گویا خواسته اند صنایع زمان خود را که متداول بوده بنمایند که برای آیندگان بیادگار بماند وبسیاری از آنها هم اشاره است بیك مطلب عمدهٔ تاریخی زیرا که در آن ازمنه خط وکتابت چندان رواج نبوده وبانقوش مختلفه مطلب را میفهمانیده اند درتمام این مدت گردش وصحبت طغرا دوراز آنها راه میرفت طغای گفت: فرزند چرا آنقدر خود را دور میگیری خواجه شمس الدین حالا بمامحرم است چرا سلام واحوالپرسی نکردی اگرصدای تورا نشنیده وروی تورا ندیده بودند عیبی نداشت اما حالادیگر حمل بر بی ادبی ونفهمی تومیشود نه بشرم وعفت طغرا بایك عشوه ودلالی پیش آمده سلام کرد واحوالپرسی نمود که شمس مثل اینکه تابحال اورا ندیده باشد ازحالی بحالی شد و جوابی با دلی لرزان داد طغای گفت فرزند خواجه ما را بیك نکاتی ازاین ابنیه واثار ملتفت کردند که محال بود خوب بفهمیم پس همانقسم تماشا کنان ازپلهای تخت سراز یر

شدند طغرا گفت به عجب پله‌های راحتی ساخته‌اند که آدم از بالا و پائین رفتنش خسته نمیشود با اینکه شمردم صدو ده پله بود پس بمنزل رفتند طغرای باز نگذاشت شمس بمنزل خود برود و او بمنزل آغا فیروز رفت و هرساعت قسمی شیرینی و خوردنی برای او میفرستادند تاری وردی لله حظی داشت از آن میهمان عزیز که هرساعت بطفیل او لقمهٔ چربی میخورد اما بازشرط مراقبت را از دست نمیداد در این بین خاله بدیدن شمس آمد باقدری شیرینی معلوم بود که این شیرینی یك خصوصیتی دارد که خاله حامل آن است تمام را شمس خود بخورد و بآن رقیب چیزی نداد پس شمس محض آنکه خاطر اورا از بعض خیالات آسوده کند بخاله گفت شما از این نقوش و صور تخت جمشید چه فهمیدید گفت مگر تاشخصی در کتاب نخوانده باشد از پیش خود میتواند از اینها چیزی بفهمد شمس گفت البته میتواند بفهم د هوش و فراست و حدس و قیاس خیلی کار میکند مثل اینکه بیشتر این نکات را من خود درك کردم و در جائی نخوانده‌ام میخواهید بحدس و قرینه بگویم الآن در خدمت خواتون چه صحبتی بود خاله گفت مگر از غیب خبر میدهید بگوئید ببینم اگر درست گفتید بشما ایمان میآورم گفت اگر درست بود پنهان نمیکنید گفت بهیچوجه گفت خواتون بزرگ بخواتون کوچك میفرمودمگر این جوان آدمخوار بود که آنقسم از او دوری گرفته کناره میکردی نه سلامی کردی نه احوالپرسی نمودی نه اعتنائی آخر رسم انسانیت چه شده بود و خواتون کوچك میگفت حقیقت من خوش ندارم در نبودن پدرم این پسر جوان باما همراه باشد و مردم هزار حرف بزنند و بگویند مگر مردی سره و مجرب قحط بود که التاجو زن و دخترش را بدست یك پسری ساده و لاابالی سپرده است خاله ملتفت مقصود شد و گفت فرزند بجان تو حدس شما صحیح است الان همین صحبت بود خواتون بطغرا گفت که نه فرزند این جوان اگرچه هنوز سالش به بیست نرسیده اما از هر مردی کامل باعقل‌تر و امین‌تر است تو عجب کافر نعمتی شش ماه قبل بود که تورا از مردن خلاص کرد یکماه نشده که پدرت را از دست قرض و پریشانی آسوده ساخت چند روز بیش نیست که مارا از شر اشرار شیراز محافظت نمود حال هم دست از همه کار خود کشیده ما را همراهی میکند که بپدرت قول داده اما طغرا جوابداد: که باتمام این تفصیلات من خوش ندارم او باما همسفر باشد لیکن فرزند شما دلتنگ نباشید حق دختر نجیب همین است که از صحبت مرد بیگانه پرهیز کند این حسن اوست و ملامتی ندارد شمس گفت من چرا دلتنگ میشوم بلکه بعکس خیلی مشعوفم که زحمت برای همچون مردم درست باعفت و غیرت میکشم اگر حال او غیر این بود ملامت داشت و من قلباً خوش نداشتم

تاری‌و‌یردی تمام آنها را گوش میداد خبر ازجائی نداشت پیش آمده پرسید چطور نه
این خواجه خواتون را از مرگ نجات داده مگر طبیب است خواتون که ناخوش نشده
بود خاله گفت نه‌الله‌شما خبر ندارید گفت بگوئید بدانم چه بوده خاله باشارهٔ شمس تمام
واقعه را بیان کرد تاری‌و‌یردی راهوش ازسر برفت و بی اختیار دست شمس را بوسید
و گفت پس بی جهت نبود که امیرزن و بچه‌اش رابایشان سپرد راستی من هم از این بابت
خلقم تنگ بود و بامیر ملامت میکردم آی چه خوب چیزیست صبر و حوصله اما آغافیروز
با خود میگفت عجب احمقی است این تاری‌و‌یردی درصورتیکه پدر ومادر دختر او
را دوست دارند وراضی هستند بصحبت او مارا کجامیبرند این مردم خودپسند خایه‌های
ما بدبختها رامیکشند که مبادا باهل حرم آنها بدتماشا کنیم اما همچو جوانی رامحرم
عیال خود میکنند و دختری مثل طغرا را بدست او میسپارند چهل منزل ببرد وحال اینکه
من هم اگر دندان میداشتم این لقمه چرب و شیرین راحالا خورده بودم تاچه رسد بهمچون
پلنگ دندانی اما نوش جانش هردو برازندهٔ همند چیز خوب برای آدم خوب درخور
است بخدا من اگر آنهارا دریك بستر هم ببینم بدم نمی آید خاك بر سر من بااین زندگانیم
باز میگفت خدا برای من همچو خواسته چه باید کرد از آنشب ببعد اگر شمس بمنزل
آنها نمیرفت تاری‌و‌یردی آمده اورا باصرار میبرد اما شمس از آن شرم و حیا واحتیاطی
که داشت اصلا قسمی رفتار نمیکرد که کسی بوئی از خیال او ببرد مگر گاهی چنان بلند
صحبت میکرد و میخندید که طغرا صدای او را میشنید روزها هم درپشت محمل جانان با
آغافیروز و تاری‌و‌یردی صحبتها میداشت و مطلبها طرح میکرد که طغرا ملتفت بود گوشهٔ
مطلب باوست باری طغرا بمادرش گفت : ما امروز درست این آثار و بناهای تخت جمشید
راملاحظه نکردیم و چیزی نفهمیدیم دلم میخواهد فردا هم اینجا بمانیم وغذای روز را
برده آنجا طبخ وصرف کنیم و تاعصر بدقت تمام صورتها وبناها را ببینیم و بآنجا هم
که درمیان کوه پیداست ومیگویند دخمه پادشاهان است رفته تماشا کنیم خواتون گفت
تاخواجه چه مصلحت بداند و خاله‌را فرستاد که باشمس در آن باب گفتگو کند شمس
گفت : بسیار خوب خیالی است مردم از راههای دور و بلاد بعیده برای سیاحت اینجا می
آیند ما که آمده‌ایم چرا بگذاریم و بگذریم خواتون خوشحال شد فرداصبح زود طباخ
و اسباب طبخ و یك گوسفند و چندین مرغ و کبك ودیگر چیزها بآنجا فرستادند و یك
خیمهٔ کوچك برای خواتین برده افراشتند بعد خود آنها رفتند وتمام آن بناها را بدقت
بگردیدند (ث) بیکی از آن عمارات که تمامش از سنگ سیاه صیقلی ساخته شده بود

و معروف بعمارت دارادر آمدند بقدری آن سنگهای بزرگ یکپارچه راصیقلی کرده بودند که بعد ازهزار سال باران و آفتاب خوردن عکس شخص در آن پیدا بود دریکی از آن عمارات دیدند که تمام جرزها و مبلها و باهوی درهاوسردرها و سرطاقچهاوسطح بنامانند جوئی خالی بود متحیر بودند که میان این سنگهاراازچه تراشیده وخالی کرده اند شمس گفت بنظر من چنین میآید که این عمارت تابستانی بوده ودر تمام این جدولها آب گردش میکرده برای خنکی و بمرور دهور درهای جداول که مانع نشر آب بوده ریخته وجدولها نمایان گشته همه پسندیدند پس شمس بقاعدهٔ مساحت ارتفاع ستونهائی که درسطح آن تختگاه برپابودوبرسرهریك سرستونی بود که ازهرطرف بصورت حیوانی دیگر ساخته بودند معین نمود (ث) هفده ذرع ارتفاع وپنج ذرع قطر آنها بود ولیکن بدقت معلوم نبود که هریك از چندپارچه سنگ است وچنان آنها را باهم جفت گیری کرده اند که درزش پیدانیست پس ارتفاع کناره تختگاه اولی راباسطح زمین صحرا گرفت ده ذرع بود که تمام آن بدنه را که قریب چهارصد ذرع طول داشت باسنگهائی بطول دوذرع وسه ذرع چیده تابسطح آن تخت رسانیده اند وملاط آنها رااز سرب کرده وقسمی جفت گیری کرده اند که از دور یك پارچه مینماید ودروسط آن سطح حوضی بودطولش پنج ذرع وچاریك عرضش چهار ذرع و نیم اما عمقش زیاد نبود که ازسنگ خود آن سطح تراشیده بودند نه آنکه سنگی جداگانه آورده کار گذارده باشند طغرا گفت: آیا چندهزار حجار درچندوقت این سطح بااین طول وعرض را از کوه بریده وهموار کرده باشند طغای گفت همان است که خواجه گفتنداین کاردرعهد یك پادشاه نشده (ث) دور نیست روز اول جمشید این تختگاه را تراشیده واین پله‌ها را ساخته وبنائی در این بالا نهاده ازآن پس سلاطین کیان هریك یکی از این بناها را نهاده باشند شمس گفت بلی دراین شبهه نیست واین لوحهای خطوط که در کریاس ودالان نزدیك پله‌هاست باآن لوحه‌های دیگر که درآن عمارات طبقات بالاست هریك از پادشاهی دیگر است مانند کیخسرو وداراو گشتاسب واسفندیار وغیر آنها که اسامی آنها را فراموش کرده‌ام مثلا این عمارت چهل ستون باآن عمارت صدستون کاردوعهداست وباهم فرق دارد بهم چنین سایر بناها که پیداست کاریك زمان نیست

پس طغای پرسید آن سه کوه که ازدور سیاهی آنهاپیداست که مثل سه خرمن مخروطی درقطار هم افتاده چیست شمس گفت (ث)سه قلعه هستند ازقلعه‌های خدا آفرین دوتای ازآنها درهمین جلگه مرودشت است وجزوشهر استخر بوده لیکن آن

آخری سه فرسخ از اینها دور است و از اینجا همچو مینماید که نزدیك هم هستند این اولی را قلعه شکسته مینامند تا اینجا دو فرسنگ است کوهی است از سنگ سخت خیلی محکم و بلند بر روی آنقلعه و برج و سنگر ساخته‌اند و چشمهٔ کوچکی هم دارد برای آب خوردن امادویمی را قلعه استخر مینامند بعضی هم قلعه ماران میگویند در بلندی و سختی دخلی بقلعه‌های دیگر ندارد همه کس نمیتواند ببالای آن بر آید گویند وقتیکه جمشید اینشهر را بنا کرد برزبر آنهم قلعه و تالابی بساخت بعد بمرور دهور خراب شد تا در زمان پادشاهی عضدالدوله در آنجا انبار آبی بنا نهاد که هنوز باقی است بقدری بزرگ که مردم گفتند امیر دریائی برزبر کوهی بساخت و قلعه هم بنا نموده که هنوز آباد است اما آب آن انبار آب از باران است زیرا که (ث) این انبار آب عبارت است از یك دره‌ای که در آن قلعه اتفاق افتاده جلو آنرا باسنگ تراش و قیر و ساروج و جاروب که بهم مخلوط کرده‌اند سدی بر آورده که ذره‌ای آب پس نمیدهد و انجا برکه‌ای شده پس در میان آن چندین پایه از سنگ بر آورده و روی آنرا طاق زده که آفتاب آب آنرا فاسد نکند با هفده پله بتك آن میرسند که آب هر پله هزار نفر را در یکسال کفایت دهد که اگر هفده سال هیچ باران نبارد هزار نفر آنجا معیشت توانند کرد اما آن کوه سومی را قلعهٔ اشکنوان گویند که در بلوك ابرج واقع است و بالای آن کوه چشمهائی است و مراتع بسیار دارد و شنیده‌ام که رعایای آنصفحه در اول بهار حیوانات خود را با طناب بآن بالا کشند و بچراسر دهند تا فربه شوند بدون حافظ و حارس و آنجا را قلعهٔ گزین میگفته‌اند چنانکه فردوسی در شاهنامه گوید: پناه دلیران ایران زمین گل است سپید و ستخر و گزین و از آن قلعه تا قلعه شکسته سه فرسخ و نیم مسافت است بهر حال تا عصر مکرر آن امکنه را تماشا کردند. در یکی از عمارات طغرا قدری عقب ماند و در پس ستونی شمس را گرفته چند بوسه از دهانش بر بود و بتعجیل برفت شب را آسایش کرده فرداصبح براه افتادند چون بمنزل مشهد مادر سلیمان رسیدند که آنجا را مشهدام النبی میگویند و آن بلوکی است که تا شیراز بیست فرسخ مسافت دارد از آثار ابنیه که در آن بلوك باقی است معلوم میشود که در قدیم شهری معتبر و محل پادشاهانی بزرگ بوده (ث) در قریه خماری منزل کردند و در نزدیك آنجا بقعه‌ای از سنگ و مسجدی از بناهای اتابکان بود تماشای آن رفتند دیدند آن بقعه بنائی بود مربع اند کی مستطیل مشتمل بر چند درجه که از چهار طرف بطور منبری ساخته شده شش طبقه که هر طبقه از هر طرف نیم ذرع عقب رفته طبقهٔ زیرین طولش دوازده ذرع و نیم و عرضش یازده ذرع

و نیم و یك ذرع و نیم ارتفاع آن طبقه دویم ارتفاعش یك ذرع بهم چنین طبقه سیم اما طبقه چهارم و پنجم و ششم هریك کمتر از نیم ذرع ارتفاع دارد و تمام این بنارا از سنگهای تراش سه ذرعی و دو ذرعی در طول وعرض و قطر آنها باندازه ارتفاع آن درجات ساخته اند که اصلا ملاط آنها معلوم نیست و بر روی طبقهٔ ششم که طولش هفت ذرع و نیم وعرضش شش ذرع است بنای بقعه را نهاده‌اند که درب آن رو بشمال غربی واقع است سنگهائی که درچهار طرف بجای دیوار آن بقعه برپا داشته اند یك ذرع قطر ودو ذرع متجاوز ارتفاع دارند هرضلعی از دو پاره یاسه پارچه سنگ امابقسمی بهم وصل کرده‌اند که یکپارچه مینماید سقف آن بقعه ازدو پاره سنگ است که بطول آن بقعه برروی آن انداخته‌اند چنان بی درز که بدقت معلوم توان کرد که دو پارچه است وطول این بقعه ازداخل آن شش ذرع وعرض آن پنج ذرع است وارتفاع آن چهار ذرع و بروی بام آن دو پاره سنگ را بطریق شیب بامی (شیروانی) سر بهم داده‌اند که در آنجا فضائی مثلث پیدا شده و تابوت میتی را که ازسنگ تراشیده‌اند در آنجا نهاده‌اند که ازدست اندازی بشر محفوظ ماند لیکن باز محفوظ نمانده و ازمیان بقعه ازیك کنجی سقف را سوراخ کرده و بآن بالا رفته اگر چیزی در تابوت آن مرده بوده برده‌اند و برای بالا رفتن بآن بقعه محاذی درب آن سنگی را بشکل منبر پنج پله تراشیده بزمین نصب کرده‌اند که از آن یك ذرع و نیم ارتفاع طبقه اول بتوان بطبقه دویم رفت اماازدیگر طبقات بزحمت بالا رفته داخل آن بقعه شدند در دیوار قبلی آن شکل محرابی حجاری کرده بودند و آیات قرآنی بخط ثلث بدور آن نقر کرده معلوم شد در زمان اتابك سعدزنگی آنجارا مسجد ساخته‌اند ودر اطراف آن بقعه ستونهای سنگی برپاداشته و فضائیرا که سی و چهار ذرع عرض و بهمین قدر طول داشت مسجدی ساخته‌اند وچهار درب از چهار طرف از سنگ برایش قرارداده‌اند واز خطوطی که بر آن اسطوانها نقش کرده بودند معلوم شد که بنای آن مسجد نیز در زمان اتابك سعد بن زنگی شده لیکن تازه آنجارا قبرستان قرار داده بودند ومردمانی بزرگ را آورده در آنجا دفن کرده بودند شمس ازخرم پرسید باباشما راچه بنظر میرسد اینجارا چرا مشهد مادر سلیمان میگویند وام النبی میخوانند درچه زمان مادر حضرت سلیمان بفارس آمده و چنین بقعه‌ای را کی برای او ساخته وحال آنکه محل سلطنت حضرت سلیمان درشام وپای تخت او بیت المقدس بوده ودر آئین موسویان معمول نیست که برای اموات خود اینگونه مقابر بسازند آنچه دیده وشنیده‌ایم اینگونه مقابر و دخمها مخصوص مجوس و گبران و آتش پرستان

بوده خرم گفت: بلی حق باشماست آنچه بعقل من میرسد این است که چون این مملکت محل پادشاهی جمشید بوده واورا جم گویند و نیز حضرت سلیمان‌را جم لقب داده‌اند چنانکه دراشعار دیده‌اید که میگویند نگین جم و خاتم جم از آن پس که عرب فارس را فتح کرد عجمان محض آنکه این بقعه که ازز نی بوده ازسلاطین بزرگ آنها وبجلالت قدر او معتقد بوده‌اند از تطاول اعراب وخرابی محفوظ ماند بآنها گفته‌اند که این قبر مادر جم است وجم را ازبهر آنها بسلیمان تعبیر کرده‌اند واندک اندک در نزد اعراب ساکنین فارس بمشهد ام‌النبی اشتهار یافته ومحل توجه‌واحترام عوام گشته پس اتابکان فارس در آنجا بنای مسجد نهاده‌اند و محلی متبرك گشته واز آن پس بزرگان اموات خودرا بآنجا آورده دفن کرده‌اند که‌درجوار قبر مادر سلیمان پیغمبر باشند شمس پرسید آیا هیچ در تواریخ ندیده‌اید که سلیمان نامی در فارس سلطنت کرده باشد که‌اینجارا ملك سلیمان مینامند گفت: از ازمنهٔ قبل از اسلام که اطلاعی درست نداریم وپس ازاسلام هم چنین پادشاهی در فارس نبوده مگر اینکه(ث) سلیمان بن ابی جعفر برادرهارون الرشید این بلوك راکه‌شهری آباد در آن بوده تیول داشته‌وخود نیزدر آنجا حکمرانی مینموده ممکن است مادرش را دراینجا دفن کرده و این بقعه که از ابنیه کیان است باسم اوشهرت یافته و اندك اندك ام سلیمان را ام‌النبی دانسته‌اند پس رفتند بتماشای خرابهای عمارت کیانی که یك‌میدان‌اسب دورتراز آنجا واقع بود از آن دیوارهاودرگاه‌های‌سنگی که مانند عمارات تخت‌جمشید صورتهای مختلفه در آن نقش شده بود وستونهای بلند که ازچند پارچه سنگ برروی هم نصب کرده بودند پیدا بود که آنجا شهری بزرگ و پایتخت پادشاهی‌قوی‌از کیان‌بوده خرم گفت بعضی‌راعقیده‌این‌است که این‌شهرواین بناهای عالی‌قدیم‌تراست از بناهای‌تخت‌جمشید که چنین خرابی‌بیشتر بآن راه یافته چندلوح خط میخی نیزدرآن دیوارها موجود بود شبیه خطوط تخت‌جمشید بریك قطعه سنگی که سه ذرع بلندی ویك‌ذرع ونیم پهنا داشت صورت مردی را نقش کرده بودند که چهاربال داشت دوبالش روببالا و دوبالش روبپائین گشوده شده و برروی سرش علامتی‌نقش کرده بودند که در وسط آن‌سه گوی و برروی گویها سه‌پیاله مانندبودخرم گفت(ث)این‌شبیه‌خیالی‌رب‌النوعی بوده که درآن زمان معتقد بوده‌اند بالجمله پس‌از تامل زیاد در آن سنگ پارها و صورتها رفتند بتماشای تخت‌سلیمان‌و آن تلی‌است بسیار بزرگ‌درطرف‌شمال آن‌شهر وعمارات کیانی‌واقع‌است‌اطراف آنرانظیر بدنه‌تخت‌جمشید ازسنگهای‌تراش‌سه‌ذرعی

ودو ذرعی چیده بالا برده‌اند و آنجا را تختی ساخته بودند که هشتاد ذرع طول و همین قدر عرض داشت وارتفاع آن ازده ذرع متجاوز بود ازیکطرف نظیر پله‌های تخت جمشید پله برایش ساخته بودند که سواره بخوبی بالا میرفتند و بر آن سطح عماراتی بنانهاده حوضی در وسط ساخته بودند ومعلوم بود که ازراهی دور باشتر گلو آب بآنجا آورده اند ولیکن در آن قصر وعمارات خرابی کلی راه یافته بود ومثل اینکه آنرا عامداً خراب کرده اند از آن بالا که نظر کردند آن دشت پر بود از آثار بناهای قدیمی و پیدا بود که آنجا وقتی بسیار آباد و پادشاه نشین بوده است خرم گفت شنیده‌ام اینجا پایتخت کیخسرو بوده است پس از گردش و تماشای آن آثار غریبه بمنزل آمده آن شب را بذکر آن ابنیه و آثار بسر بردند چون بمنزل ایزدخواست رسیدند مردم آنجا تخته پل قریه را کشیده آنهارا بانجا راه نداده از فروختن آذوقه هم مضایقه کردند شمس امر کرد تا در سطح دره کنار جدول آب خیمه‌هارا افراشتند چون ازهر منزل احتیاطاً مقداری از گوشت ومرغ و نان وروغن وجو باخود با میداشت آن شب را باآنچه همراه داشتند قناعت کردند شمس گفت احتمال میرود درمیان آغلهای اینجا گوسفند باشد یکی گفت بلی قدری از اینجا پائین تر چند آغل است که خود دیدم گوسفند زیادی آنجا بردند شمس گفت پس سوار شوید و بتلافی این حرکتی که مردم بیحیای این قریه بیجهت باما کردند رفته آنچه گوسفند هست بیاورید که گوشمالی باینها داده شود تا باراهگذرد یگر این معامله رانمایند اما نباید چیزی از آنها تاراج کنید مغولهای گرسنه وفارسیان دل آزرده فوراً سوار شده رفتند آنچه گوسفند در آن غارها بود باشبانان آنها اسیر کرده آوردند فرداصبح که اینخبر باهل قریه رسید بیچاره ماندند چند نفر رسیدو جمعی ریش سفیدان با قرآنها بیرون آمده بسر راه آنها بایستادند و بنای تضرع وزاری نهادند شمس پیش رفته بآنها گفت ای مردم ناکس بدنهادمانه دزد بودیم نه غارتگر خود دیدید که تخت و کجاوه همراه داریم و راهگذریم جهت چه بود که ما را بخود راه ندادید و آذوقه نفروختید با مثل شما مردم بی انصاف باید همین معامله را کرد گفتند بخدا ما تقصیری نداریم دوروز قبل ازشما شخصی از اعیان شیراز که از قافله فارسیان عقب مانده بود و چند سوار همراه داشت اینجا آمد و بما گفت فردا یك جمعی باینجا میرسند که چند محمل و کجاوه اززنان مغول همراه دارند مبادا آنها را بقریه راه دهید که مردمانی ظالمند و مال مسلمانهارا مباح میدانند آذوقه هم بآنها نفروشید والا مورد خشم اتابك خواهید شد زیرا که اینهاازمخالفین اتابك هستند و ازشیراز بیرون نشان کرده‌اند شمس

پرسید: اورا شناختید که چه کس است گفتند بلی نامش میرقوام و برادرزادهٔ امیر کلیجه وزیر اتابك است شمس گفت ای ناکس بازفطرت خود رابروز داده‌ای پس فرمود تا گوسفند ها رابآنها رد کردند چون شمردند معلوم شد پنج راس از آنها نیست تحقیق کردند سوارهای مغول درهمان شب خورده بودند جای بازخواست هم نبود زیرا که گرسنه بودند شمس‌الدین فرمود تا امیدوار قیمت گوسفندهارا بآنها بدهد هرقدر التماس کردند که قابل نیست تقدیم شماست خواجه قبول نکرد وروانه شد.

فصل سی و دوم

پیدا شدن رقیبی در اصفهان

چون از شیراز گذشته وارد خاک اصفهان شدند بکلی وضع تغییر کرد چه ازجهت وفور ارزاق وقیمت آن چه ازجهت امنیت راه و نظم کار منازل شبهاقوافل در وسط صحرا منزل کرده بدون مستحفظ بسرمیبردند ومالهای خود را بچراسر داده میخوابیدند اصلا کسی متعرض مال آنهانمیشد اندازهٔ اوزان وقیمت ارزاق درهمه جا مساوی شمس تعجب کرد وازیکی پرسید که اینهمه تفاوت درمیان مردم اینمحال و اهالی فارس از چیست گفت ای عزیز خوب وبد وباانصاف و بی انصاف ودزدوراهزن در همه جا هست اینکه دراین منازل مشاهده میکنی نه ازخوبی مطلق مردم اینجاست بلکه ازسطوت وقدرت ومراقبت وسیاست حاکم این مملکت است که بجرم یك تخم مرغ شکم میدرد وبگناه اندك عقوبتهای بزرگ مینماید چه بسیار خاندانهای کهن را برای اندک خطائی ازبنیان برانداخته وچه بسیار دستهای قوی را محض درازشدن بمال ضعیفی از ساعد قطع کرده است اینجاها که حکایتی نیست بشهر که رسیدید معنی نظم سیاست را خواهید دید این است که کسی قدرت ندارد بسوی مال کسی نگاه کند (ح) مکرر شده مالی درصحرا افتاده واشخاص بسیار بر آن عبور کرده و قدرت نکرده‌اند بآن نظر نمایند تابعد از چندروز صاحبش بسروقت آن آمده برگرفته است شمس گفت این حکمران از کدام مر ماست ازمغول است یا مسلمان پیراست یا جوان گفت این شخص جوانی است بسن بیست وپنج الی سی سال بسی صحیح وملیح وخوش اعتقاد صاحب نسبی عالی ودست ودلی چون دریا و کان پسر خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان وزیر ایران نامش خواجه بهاءالدین محمد است تاکنون چنین قهرو سیاستی ازهیچکس دیده وشنیده نشده مگر از حجاج ابن یوسف ثقفی و ابومسلم

مروزی شمس حیرت کرد که از جوانی با چنان اصل پاك اینچنین قساوت قلب وسطوت وسیاست خیلی بعید است پدرش صاحب دیوان برأفت ومهربانی و کثرت خیرات ومبرات در همه جا مشهور و نزد همه کس معروف است چگونه است که اورا از آزار مسلمانان منع نمیکند آن شخص گفت مکرر منع کرده ضرب وشتم وملامت نوشته واثر نکرده این شمه‌ای بود از قهاریت او که من گفتم وباقی را نهفتم آنچه واقع امر است در اصفهان خواهید دید پس از ورود باصفهان در دم دروازه مردی پیش آمده جلو اسب شمس را بگرفت که مینماید سالار این قافله شمائید گفت بلی گفت پس بگو چه نام داری وچه شغل و کار از کجا میآئید و بکجا میروید این مردم باتو چه سمت دارند و در این بارها چه دارید امارا است باید گفت که در جزئی اختلافی همه را بباد خواهید داد شمس را پشت بلرزید اما تجلد کرده گفت برادر این سؤالها بشما چه ربطی دارد مردی هستم نوکر دیوان از شیراز آمده باردوی سلطان میروم اینها تمام بستگان و ملازمان منند وزنها محارم من در بارها جز اسباب زندگانی خود نه متاع تجارت داریم نه اشیاء مسروقه گفت جوابی متین دادید اما بنده از جانب حکومت مامورم که تمام این مسائل را فهمیده صورت صحیح ببرم باید صورت بدهید شمس گفت چنین سواره ودر کوچه که نمیتوان صورت داد بامن بیائید بمنزل گفت چاره نیست بنده نمی‌توانم بگذارم شما بروید جز اینکه تمام این فقرات را بمن صورت دهید شمس چون آن نظم و ترتیب را از پیش شنیده بود دانست که چاره ندارد گفت ای برادر پس من باشما میآیم بهر جا که باید صورت داد گفت این حسابی است بفرمائید برویم شمس سفارش همراهان را بخرم نمود و گفت جائی که مشتمل بر بیرون واندرون باشد بگیرید وخود با یك جلودار با آن شخص روانه گردید آن شخص پیاده در جلو میرفت تا رسیدند بدار الحکومه درگاهی دید عالی جلوخوانش پر از اسب و نوکر اما همه بیصدا شمس پیاده شد و داخل گردید بدیوانخانه وسیع که در تمام حجرات وصفه‌های آن مردم مختلف الحال جای داشتند اما همه آهسته سخن میگفتند بعضی هم نرم نرم می آمدند و میرفتند آن شخص شمس را در صفه‌ای نشانیده خود رفت بدر یکی از منازل و پس از لمحه‌ای اشارت کرد که بیائید شمس رفت و وارد شد با طاقی که یکنفر نویسنده آنجا نشسته بود و چند نفر ایستاده سلام کرد آن شخص جائی بنموده بنشست پس همان سؤالها را از او کرد شمس هم حقیقت اسم ورسم و مقصد و مکان خود وهمراهان را بیان کرد واو نوشت وبدست خادمی داد و برد پس از ساعتی باز آمد و بشمس گفت خواجه شمارا خواسته‌اند شمس باهزار گونه تشویش

برخاسته با او برفت تاپای پله پس پیشخدمتی بجلو افتاد و از چند پله بالا رفتند تا رسیدند بتالاری حاجبی پیش آمد و شمشیر اورا بگرفت شمس موزه‌ها را از پا بدر آورد و حاجبی پرده بالا گرفت وارد شد بتالاری وسیع و مزین و بساطی ملوکانه و آن تالار از جهتی نظر میکرد بباغی با صفا و در صدر آن نیمتختی نهاده بودند خاتم کاری شده و جوانی بر آن نشسته بود بسیار خوشقواره و خوبرو ریش نازك و سیاهی در اطراف چهرهٔ سفید داشت و دستاری از قصب مصری برسر بسته و لباسش بسی ساده اما پر قیمت چون هوا را برودتی بود خرقه‌ای از سمور پوشیده و بخواندن کاغذی پرداخته بود و چند نفر نویسنده در پیش او نشسته بتحریر مشغول و چند تن هم در اطراف تالار برپای ایستاده بودند اما نفس از کس برنمیآمد شمس بایستاد تا خواجه سر برداشت و با چشمهائی پر نفوذ و سیاه بروی او نظری کرد شمس ناچار شده تعظیم مختصری نمود خواجه باسر اشارت کرد که پیش بیا شمس پیش رفت بازقدری در آن کاغذ نظر نمود پس سر برداشته پرسید: امروز وارد شدید گفت: هم اکنون پرسید: منزل کجا کرده اید گفت: نمیدانم مرا هم از راه بخدمت آوردند گفت این تخت و کجاوه و نسوان متعلق بشماست گفت از آن التاجو بهادر سپهدار مغول مقیم شیراز است گفت: همان که چندی قبل از اینجا گذشت شبی هم پیش من بود گفت: بلی گفت: پس شما نوکر التاجو هستید و اکنون عیالات اورا باردو میبرید گفت: نوکر او نیستم با من دوست بود خواهش کرد که در راه مراقب کسان او باشم تا باردو گفت: پس قطعاً شما هم از متظلمین شیراز ید اینکه منافات دارد بادوستی مغولان گفت بنده از اهل شیراز نیستم برای تظلم هم نمیروم چون سمت چاکری دارم بدرگاه سلطان میروم بسر خدمت خود پرسید: چه شغل دارید گفت شغل غلام پیشخدمتی و درجهٔ ترخانی خواجه از درجهٔ ترخانی تعجب نمود که جوانی بی مو تازه میرود باردو چگونه و در ازاء چه خدمت درجهٔ ترخانی یافته گفت: پس بنشینید شما نباید بایستید شمس نشست پس بعض سؤالها از وضع فارس و انکیانو و اتابك و سبب قتل کلیجه کرد جوابهائی صحیح مقرون بقاعده شنید و معلوم گردید که از رسوم دربار و قوانین دولت آگاه است پس پرسید: مگر از دیلمیان کسی در فارس باقی مانده که شمارا دیلمی نوشته‌اند گفت: بلی چند خانواری در فیروزآباد و محال خواجه هستند پدر بنده بر آنها ریاست دارد پرسید: بکدام یك از بزرگان دیلم نژاد میرسانند گفت: بامیر عضدالدوله خواجه گفت پس عفو میخواهم اگر نشناخته باندازهٔ شان شما احترام بعمل نیامد شمس گفت: بنده یکی از چاکران خواجهٔ بزرگ و سفارش شده گان بآن حضرتم پس بجناب خواجه هم سمت نوکری دارم بهاءالدین

رااین تقریر خوش آمد و پرسید: از چه کس سفارش دارید گفت از حضرت شیخ مشرف الدین سعدی- بهاءالدین گفت: خوب خوب پس در خدمت پدر روحانی ما شیخ بزرگوار سمت ارادت دارید گفت یکی از مریدان بااعتقادم گفت: آیا میتوان خط مبارك ایشان را زیارت نمود شمس فوراً مکتوب را برآورده داد خواجه بوسید و گشود پس از مطالعه برخاست و گفت شما با من برادر طریق هستید چرا با من مصافحه نکردید شمس هم بپای خاست و پیش رفته با خواجه بهاءالدین مصافحه نمود خواجه او رادر آغوش کشیده ببوسید و برهمان نیم تخت پهلوی خود جای داد هرقدر شمس سعی کرد که آنجا ننشیند نشد و آهسته گفت ای برادر مارا ازاقدام باینگونه امور چاره نیست اگرنه همه بر خاك نشینیم چه از خاك آمده و بخاك میرویم واین آیت را بخواند (منها خلقنا کم) شمس گفت: حق میفرمائید اقتضاء وضع دنیاو جهانداری همین است پس شرحی از نظم و امنیت راهها و آسودگی مردم و قوافل و ارزانی و فراوانی ارزاق که دیده بود بیان کرد و گفت اگر حضرت خواجه دراینجا نشینند و بنظر هیبت و سیاست بر این خلق ننگرند از کجا این امنیت حاصل و این سیاست جاری خواهد شد و چگونه ناخن و چنگال گرگان آدمی صورت از جان و مال رعایای گوسفند سیرت بر کنده خواهد آمد خواجه گفت: چنین است وقتی باصفهان آمدم بقسمی هرج و مرج و مغشوش بود که کس بجان و مال ایمنی نداشت امروز چنین است که دیده اید (اگر چوب حاکم نباشد زبی) (کند زنگی مست در کعبه قی) پس شمس گفت اگر چه شرف حضور خواجه را نمیتوان باین آسانی از دست داد لیکن چون همراهان تازه رسیده اند باید رفته ترتیب آسایش آنان را داد و اگر اجازت باشد گر بار درموقعی که مخل امر حکمرانی نباشم شرف اندوز گردم گفت بلی من باید مفصلا شمارا ببینم و از صحبت شما بهره مند شوم یکی رامیفرستم منزل را بداند که وقت ملاقات رااطلاع دهم شمس برخاسته تعظیمی کرد خواجه هم تواضع نمود شمس برفت و خواجه باخود گفت: عجب جوان باوجاهت وهوش ودانش و وقار وفصاحت بیان وطلاقت لسانی بود وعجب قوهٔ جاذبه‌ای خداوند در نگاه و گفتار او قرار داده که در این یکساعت قلب مرا بخود مجذوب کرد کاش مدتی در اصفهان میماند که بااو انس میگرفتم وصحبتها میداشتم شمس که از تالار خارج شد حاجبان برخاسته تعظیم کردند ویکی از آنها موزهٔ اورا بپایش نمود و پیش افتاده اورا بااحترام بیرون برد و بازویش را گرفته سوار کرد حاجبی دیگر دوان از عقب آمد که مراامر فرموده اند اندر رکاب شما بمنزل آمده بلد شوم شمس گفت زحمتی عبث میکشید چه من خود

نیز نمیدانم کسانم در کجا منزل گرفته‌اند در این سخن بود که امیدوار پیداشد و گفت آمدم که شمارا بمنزل برم پس باهم برفتند تامنزل گاه آن حاجب بتعجیل باز گشت پس ازساعتی خواجه سرائی از خواجه بهاءالدین بیامد و چندطبق شیرینی باخودداشت و تعظیمی کرده گفت: مراخواجه فرستاده‌اند که خدمت این خواتین رسیده تبریك ورود بگویم واین شیرینیها را بمنزل مبارکی خواجه و آنها فرستاده‌اند آغافیروز پیش افتاده اورا باشیرینی هابانْدرون برده پیغام رابرسانید طغای بسی اظهار امتنان نمود خواجه‌سرا گفت فرمودندماهمه چاکرونوکر سلطانیم حق این بودشمایکسر باینجا آمده منزل کنید که خانه سلطان است حال هم که آسودگی را در آن دیده‌اید بایدتا در اصفهان هستید میهمان من باشید طغای جوابداد: همان است که خواجه فرموده‌اندلیکن چون‌ماز نیم بایددر گوشه‌ای دوراز جمعیت منزل‌داشته باشیم مردی هم جز آنجوان خواجه که‌میهمان او هستیم نداریم دیگر از قبول میهمانی حضرت خواجه معذرت میخواهیم همین شیرینیها که‌مرحمت فرموده‌اند بنشانی التفات‌ایشان کافی است پس خواجه برخاسته تعظیمی کرده بیرون رفت اما تانشسته بود چشم از طغرا برنمیگرفت ودرآن حسن وجمال ونیکوئی لهجه‌ودلال‌او خیره بود در بیرون آغافیروزظرفهارا آورد بابیست دینار که بفراشها انعام دهید خواجه وفراشان سخت ازقبول آن تحاشی کردند و گفتند ما را قدرت نظر کردن باین پول نیست و رفتند شمس باخود گفت این سطوت و مهابت خیلی غریب است که باآن صباحت منظروحسن محضر وعلم وفضل جمع‌شده پس برخاسته بحمام رفت چون بیرون آمدباخرم قدری‌در بازارهای معمور آراستهٔ اصفهان گردش کردند واز آبادی‌بازارها و کثرت امتعه وادب کسبه آن بسیار عجب نمودند چون بخانه باز آمدند همان حاجب را دید رقعه در دست ایستاده است تعظیم کرد و رقعه راپیش برده گفت از حضرت خواجهٔ والی است شمس با ادب تمام بگرفت و بگشود از حسن خط آن تعجب نمود نوشته بود (سلام من‌الرحمن‌نحوجنابکم فان‌سلامی‌لایلیق ببابکم) صدر صفهٔ‌ارادت ودست‌مجلس محبت چشم در راه‌مقدم حضرت خواجهٔ خواجگان شاه وماه جوانان انسان‌العین و عین‌الانسان شمس فلك‌النجابة و شمسه‌قلادت الاصاله‌خواجه‌شمس‌الدین‌حسن‌ادام‌الله سلامته و ضاعف‌اجلاله‌داردرموقعی که روزه‌داران چشم‌برحمت‌افق دارندو گوش ببانگ‌مؤذن‌مخلص‌معتقدراچشم برراه‌است‌و گوش‌بردر بازا کزانتظار‌تو چشم‌امیدوار چون گوش‌روزه‌دار برالله‌اکبراست والسلام‌علیکم‌ورحمةالله) شمس‌رااز آن نامهٔ

فصیح باآن ایجاز مطلوب و بلاغت مرغوب وجدی ظاهر شد و در جواب نگاشت: «من العبد الی سیده الاجل و مولاه الافضل از آنجا که از بنده نسبت بمولی و از گدا بشاه اظهار اشتیاق خارج از رویت ادب است جرئت اظهار آنچه از جلوات جمال از پس سبحات جلال آن حضرت چون بارقهٔ طور بقلب این مهجور وارد آمده و ارض وجودش را چون کوه سینا مندك ساخته ندارد بموجب جذبه امر عالی (سیحاً علی الراس لا مشیاً علی القدم) در هنگامیکه غریب بیاد وطن افتد و مرغ سوی آشیان پرد بعز بساط بوس فایز خواهد شد
اگر دستم دهد وقتی که با منظور بنشینم   ز نزدیکم بسوزاند مگر از دور بنشینم
والسلام علی من یقبل جنابکم و یکنس بابکم - حاجب رقعه را ببرد خواجه از مطالعهٔ آن حیرت کرده مکرر خواند و بندیمی داد که بنگر هیچ بدین خوبی عبارت در جواب آن رقعه میتوان نوشت ندیم تصدیق کرد که کمتر کس تواند چنین موجز و بامعنی و مناسب مقام انشاء کند و باین شیرینی تحریر نماید پس از رفتن حاجب شمس بطغای پیغام داد که خواجه حکمران امشب از من دعوت کرده اجازه میدهید بروم جواب داد: چون وعده خواسته بروید اما شب آنجا نخوابید من از این جوان قسی القلب چیزها شنیده ام و وحشت دارم شمس گفت: وحشتی بیجاست اگر سختگیری دارد باز یردستان است نه با میهمان اول مغرب لباسی فاخر پوشیده خود را معطر ساخته خنجری در زیر لباس بکمر زده نسخه ای از گلستان شیخ که بخط خوش نگاشته بودند باخود برگرفت خرم نیز با چهار نفر دیگر شمشیرها بسته با او رفتند بآن دیوانخانه که وارد شدند همان حاجب پیش آمده تعظیمی کرده بجلو افتاد و خواجه شمس الدین را برد بحصار خلوتی بسیار ظریف و با زینت و بشبستانی داخل کرد سرتاپا آئینه شده و بانواع صور و نقوش مزین و بفرشهای ابریشمین مفروش و شمعدانهای زرین و سیمین با شمعهای معطر در آنجا روشن سه نفر از ندیمان خواجه در آنجا نشسته بودند یکی را (ح) مولانا شمس الدین حسین نام بود آنها تواضع و تکریم بجا آورده خواجه شمس الدین را در صدر جای دادند مولانا شمس الدین حسین که مردی فاضل و ادیب بود گفت مفتخرم که باخواجهٔ فاضل در لقب شریك و در نام نزدیکم شمس گفت: جناب مولانا اسم و لقب بنده را از کجا دانستند گفت امروز حضرت خواجه بهاء الدین در سر ناهار فصلی از حسن منظر و لطف محضر و کمالات نفسانی و خصایل انسانی خواجه بما بیان میفرمودند و بسی بصحبت و مؤانست با خواجه اظهار میل و شعف میکردند ما نیز بمفاد (والاذن تعشق قبل العین احیاناً) ندیده عاشق و مشتاق شدیم و ساعت میشمردیم که کی شب آید

و آفتاب جمال خواجه از افق این مجلس طالع گردد حمد خدارا که بمراد رسیدیم و از آنچه شنیده بودیم بمراتب افزون دیدیم شمس اظهار فروتنی و خضوع نمود ناگاه بانگ حاجبان برخاست و کوکبهٔ خواجه نمایان شد چندین غلامان ماهروی مشکین موی با کلاههای مکلل بمروارید و کمرهای مرصع شمعدانهای زرین بدست گرفته پیشاپیش روان بودند خواجه لباس سفید و لبادهٔ سیاه پوشیده عصائی مرصع در دست با مناعت و مهابتی تمام حرکت میکرد و حاجبان و یساولان باشمشیر و عمود از پشت سرش روان بودند حاجبان دویده پرده برگرفتند خواجه داخل شد حضار تعظیم کردند خواجه باروئی گشاده و لبی خندان بشمس سلام کرد و دست او را گرفته با خود برمسند نشانید و گفت انشاءالله رفع خستگی راه از خواجهٔ فاضل شده است شمس گفت همان صبح که بعز مخاطبه حضرت خواجه صاحبقران فایز شدم رفع تمام خستگیهای جسمانی و روحانی از این بندهٔ ناقابل شد پس از قدری اظهار مهر و محبت خواجه بنماز برخاست سایرین نیز باداء فریضه پرداختند پس از نماز سفرهٔ طعام بگستردند و شامی ملوکانه بیاوردند پس از صرف غذا بساط نشاط بمیان آمد اسبابی آورده بچیدند در نهایت تجمل و نظافت و ساقیان هوشربا بمجلس در آمدند که از دیدن آنها چشم خیره میشد و شراب بدور افتاد و نقلها بگردش آمد چند دوری که بنوشیدند مطربی چند زننده و خواننده بیامدند تمام سازها و اسباب طربی که داشتند مرصع بود بگوهر و بنای زدن و خواندن نهادند و بازار صحبت و محاوره گرم گشت اما شمس پس از اندکی محاوره در خواجه یافت که این بحریست مواج و در هرفن از فنون ادب کامل دست و پای خود را جمع کرد و با احتیاط جواب میگفت پس بساط شطرنج بیاوردند و دو تن از ندیمان ببازی مشغول شدند در اثناء صحبت خواجه از شمس پرسید که از موسیقی چیزی فراگرفته اید گفت بی اطلاع هم نیستم خواجه گفت امروز اوستاد این فن شریف برادرم (ف) خواجه شرف الدین هارون است که در خدمت استاد الکل جناب خواجه سیف الدین عبدالمؤمن تحصیل کرده و آن استاد رساله شریفه‌ای در این علم بنام او تصنیف فرموده اینست نسخهٔ آن و کتابی که بخطی بسیار خوش نوشته و تذهیبی اعلا نموده بودند بدست شمس داد اواندکی در آن مطالعه کرده سر برداشته گفت: پاینده کتابی است که مندرجاتش از این اصول و اصوات حال را بسی خوشتر میکند خواجه پرسید آن چه کتاب است گلستان شیخ را بر آورده بخواجه داد و گفت از منشآت حضرت شیخ است گویا خواجه ندیده

باشند گفت جز نظم از حضرت شیخ کتابی منشور ندیده ام و با شوقی تمام بمطالعهٔ آن مشغول شد و هرساعت آواز تحسین او بلند میشد پس فصلی دو از آن را بلند بخواند و حال بر همه خوش گشت و بوجد و طرب آمدند خواجه گفت عجب هدیه‌ای بمن آوردید از گنجی پیش من برتر است پس از آنکه سر ها از بادهٔ ناب گرم شد و حجاب آزرمها دریده گشت خواجه بشمس گفت من امروز سر همراهی شما را با این مغولها فهمیدم خوشا بحال شما که با حور بهشتی و فرشتهٔ آسمانی همسفر هستید حال جان من راست بگو ببینم نتیجهٔ زحمت و فایدهٔ خدمت خود را دیده‌اید یا نه شمس گفت بخواجه مشتبه آمده بنده ترك وطن و پدر و نعمت و راحت نگفته و سر ببیابانها نگذاشته‌ام برای چنین قصدی سخیف گمان هم ندارم آنکه تصور کرده‌اند قابل وصف و درخور اینهمه رنج و تعب باشد اگر هم باشد بنده را چشم بآنجا نیست گفت گمان ندارم این ملکه جهان جمال تابحال بر شما پوشیده مانده باشد.

(نکور و تاب مستوری ندارد) (درش بندی ز روزن سر بر آرد)

گفت لیکن در این مورد چنان نیست بسیار عفیفه و با آزرم هستند خواجه دید شمس میل بدنبال کردن این صحبت ندارد عنوان صحبت را تغییر داد و گفت ای راستی حضرت شیخ در سفارش نامهٔ خود بحضرت صاحب دیوان اشارتی بمطلبی از شما فرموده و خواهش مساعدتی در آن باب کرده‌اند میل دارید منهم در عریضه خود در آن معنی استدعائی نمایم شمس گفت اگر این مقدمه را پیش نکشیده بودند در خیال چنین استدعائی بودم گفت چطور مگر این مقدمه از آن ذی المقدمه است گفت شاید خواجه را خاطر مشوش شد و گفت ای برادر امید عفو دارم اما خوب شد که این صحبت بمیان آمد و من آگاه شدم والا از پس آن خواجه سرای ملعون پیش من توصیف کرد خیال داشتم در اینباب بخدمت پدرم چیزی عرض کنم که در مقام خواستکاری بر آئید و مصمم بودم تا وصول جواب نگذارم شما از اصفهان حرکت نمائید خدا خواست که من از روی شما خجل نگشتم شمس سر بزیر انداخت و گفت اینهم از بزرگی ذات شماست خواجه محض تغییر خیال خود و شمس عودی بخواست و بنواختن مشغول گردید شمس هم محض همراهی با او بخواندن و زمزمه مشغول شد و با آوازی لطیف آن دستگاه را چنان خواند که هوش از سر مستمعین ببرد و آواز احسن و آفرین از همه بلند شد پس شروع کرد بخواندن این غزل شیخ که این بیت از آنست ذکر تو میرفت و عاشقان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل خواجه را از این شعر حال خوش گشت و برخاسته برقص ایستاد سایرین

نیز همراهی کردند پس مطرب مجلس غزلی خواندن گرفت بهمان وزن وقافیه چون این دو بیت را خواند

خفته بمحمل چه غم خورد که اسیری　　　خسته فتاده است در قفای قوافل

سهل بود پای لنگ و بعد مسافت　　　بادی اگر میوزد بدامن محمل

شمس را از شنیدن این دو شعر که نقدوقت او بود اختیار از دست برفت و نعره ای زده پیراهن را پاره کرد خواجه اورا در بغل کشیده ببوسید و گفت برادر حقا که در هر باب یگانه و اهل دلی پس شمس اجازه خواست که بمنزل رود خواجه گفت حق ممانعت ندارم امابايد فرداهم آمده مرا ببینید که باید بخدمت خواجه بزرگ چیزی بنویسم شمس گفت فرمان بردارم و تعظیمی کرده باحالی خراب بیرون رفت در بیرون درگاه اسبی دید بازین ولجام و یراق زرین نگاه داشته‌اند شخصی هم سواره ایستاده شمس را که دید پیاده شد و گفت این اسب سواری خواجهٔ امیر است از بهر سواری خواجه فرستاده‌اند بنده نیز میرشبم در این محله باید تامنزل در خدمت باشم شمس سوار شد چون ببازار داخل شدند دید تمام دکاکین همچنان بازاست بی صاحب و نگاهبانی شمس از میرشب پرسید که سبب چیست گفت حکم (ح) خواجه بهاءالدین است که شبها دکانهارا نبندند واحدی از خوف باز خواست ایشان قدرت ندارد بمال کسی دست دراز کند شبی یکی از عسسها گرسنه بود نانی از دکه خبازی برداشته در مقابل قیمت آنجا گذاشته بود فردا خباز جرئت نکرد که آنرا پوشیده دارد آمده آگاهی بداد خواجه امر کرد آن عسس را پیدا کرده بیاوردند و بفرمود تادست اورا قطع کردند و گفت بی اذن صاحب مال دست بمال او دراز کردن دزدی است خواه قیمت ندهد یاده مقابل دهد شمس تعجب کرد و گفت باین شدت هم سیاست که خوب نیست گفت از این قبیل زیاد است نمیتوانم بگویم از جمله شبی (ف) نیك پی غلام خاصه و محرم خودرا فرمود تا ببازارها رفته بنگرد کدام یك از سرهنگان میرشب در سر کار خود حاضر و بیدار و هشیار است نیك پی برفت و همه جارا سرکشی نموده باز آمد و گفت فلان سرهنگ در سر جای خود حاضر نبود و فلان میرشب خفته بود امااتباعش بیدار بودند اما فلان سرهنگ رادیدم بسیار مراقب و هوشیار فردا امر کرد تاهر سه را حاضر کرده تازیانه بزدند مولانا شمس - الدین حسین ندیم گفت ای امیر این چه حکم بود که فرمودی اگر آن دو تن بسبب عدم حضور در سر خدمت و خفتن مستحق تأدیب بودند این سومی که بیدار و مراقب کار خود بوده بجای انعام تازیانه چرا خورد گفت بجهت اینکه مخالفت امر کرده واز تکالیف خود

تساهل روا داشته زیرا که نیك پی را چون دید بایستی او را گرفته نگاه دارد که آنوقت شب برای چه ازمنزل خود بیرون رفته مگر آنکه از من پروانه بدست میداشت شمس گفت حقا که منتهای سیاست است اما دنیی نیرزد آنکه پریشان کنی دلی میرشب گفت چنین است اما یا باید گرد دنیا نگشت یا باید حق آنرا اینچنین بجای آورد شمس خندید و گفت حق باشماست این خلق سرکش یك چنین سایسی لازم دارند چون بمنزل رسیدند شمس پیاده شد اسب را باو داد که بگیر و بجای خود رسان گفت چنین امری بمن نشده گویا تقدیم جناب خواجه باشد ورفت شمس اسبرا بطویله خودداد و بخوابگاه رفت

فصل سی وسوم

بچاه افتادن آنکه چاهی بهر بیگناهی کنده بود

شمس در بستر بیدار بود ودر اخلاق واحوال آن خواجهٔ جوان فکر میکرد گاه نیز بیاد طغرا بود که هر کس اورا می بیند گرفتار میشود واو قریب بیست روزاست که ازملاقاتش محروم است وموقع بدست نمیآید که داددل بستاند ببوسه ازدهنش وفراموش کرده بود که درب اطاق را ببندد ناگاه دید یکی لحاف را برداشته داخل بستر شد شمس شناخت واورا بسینه خود فشرد دید بدنش میلرزد گفت آه عزیزم این چه حالست گفت آهسته آهسته گویا کسی مرا دنبال کرده بود گفت مرد بود یازن گفت بمرد شبیه بود شمس مشوش شده گفت حال یقین داری که ترا دید باینجا آمدی گفت نمیدانم اما همچنانکه من باسر انگشتان پا حرکت میکردم او هم آهسته میآمد اما پایش بچیزی خورد وافتاد که من داخل اطاق شدم خوب بوددر اطاق شما باز بود اگرنه گرفتار میشدم شمس اورا در بستر گذاشته خود برخاسته بیرون رفت یکی را دید نرم نرم و آهسته میرود بطرف درب خانه پای برهنه ازپی او رفت وقتی که میخواست کلوم در رابگشاید او را گرفت او دست بکارد برد شمس مجالش نداد وچنان نواخت بگوشش که چون کبوتر سر کنده چرخی خورده برزمین افتاد وخون از بینیش جاری شد کارد را از کفش برآورده برسینه اش نشست و گفت راست بگو کیستی والاهم اکنون چنان برسینه ات میزنم که از پشت سرت سر بدر کند گفت الامان الامان مرا ببخشید بد کردم ناچار بودم گفت اسمت را بگو گفت: اگر راست بگویم از کشتنم صرف نظر میکنی گفت: بلی بحق خدا گفت: مرا نام لولی شبگرد است شخصی از اهل شیراز پولی بمن داد که باین خانه آمده یا شما یا یکی از این بانوها را بکشم امشب مجال کرده خود را باینجا افکندم و گوشه ای پنهان شدم اما

چون‌دیدم آن‌زنان را کشتن‌روانیست وخون‌زن شوم‌است صرف‌نظر کردم و آمدم که‌دررا باز وراه فرارخود راآماده کنم آنگاه ببالین شما آمده و کار خودرا کرده بگریزم‌بخت شمایار بود وطالع شما بیدار که مرا دیدیدو گرفتید پرسید آن شیرازی چه‌اسم دارد و چه‌کاره‌است گفت اسمش‌میرقوام و برادر زادهٔ‌کلیجه‌وزیر شیرازاست پرسیدمگراودر اینجا مانده‌و باشیرازیان‌نرفته‌است گفت بلی‌اینجاست واو مراآورد وقتی که‌از حمام‌بیرون آمده‌بودیدبمن‌نمودو این‌خانه رابمن سراغ‌داد گفت نفهمیدی بامن چه‌خصومتی داردواز چه‌جهت‌مایل قتل‌این‌زنهاست گفت چرامیگفت‌شما بواسطهٔ خریدن خالصهٔ فارس سبب‌خصومت میانهٔ انکیانو وعمویش‌شده‌اید بایدانتقام قتل‌او را ازشماواین زنها که‌محبوبهٔ‌شماهستند واز مغولند بکشند شمس گفت‌خدایاتو حافظ بندگانی ونگاهبان بی گناهان پس‌پنجاه‌دینار باوداده گفت برادر برو بااین‌وجه کاسبی کن ودست‌ازاین گونه کارها بردار گفت‌هم‌امشب دردست‌شماتوبه میکنم که دیگر شبگردی نکنم و مشغول کسب گردم واز این ببعدشمارامی‌پرستم‌پس‌دست شمس‌را بوسیده بیرون رفت‌شمس‌در رابسته رفت چون‌باطاق برگشت دیدطغرا همچنان‌در بستر پنهان است‌ومانند بیدمیلرزددست‌بگردنش کرده اورابوسیدو گفت‌عزیزم‌خدا راشکر کن که توهم‌امشب مرااز هلاکت نجات دادی گفت چه‌طور زودبگوئید که میمیرم‌چگونگی رابیان کردطغرابسجدهٔ‌شکرافتادپس‌از چگونگی مجلس‌شب‌پرسید شمس گفت بختت آورده‌بود که‌عروس‌صاحب‌دیوان‌وزیرسلطان شوی‌ومن‌نگذاشتم گفت این‌دیگر چه‌شوخی است گفت والله‌شوخی نمیکنم وقصه‌را حکایت کردطغرا گفت‌خداوندا از چنددام وورطه بایدخلاص شدو کی باید.دیگراز این‌دامهانترسیدشمس گفت‌عزیزم‌من‌یقین‌دارم نظرلطف حق با ماست اینهاتقصیر تواست گفت آه‌من‌چه تقصیری دارم‌گفت چراچنین خوبی که همه کس تورا دوست دارد چه‌آنکه دیده‌چه آنکه شنیده گفت اگرشمادلتنگ نمیشویدمن‌فرداعلاج این دردرامیکنم‌پرسید: چه خواهی کرد گفت‌ابروهاراتراشیده‌زلفهارامیبرم‌و چندداغ بچهره گذارده‌آسوده‌میشوم تاهر کس‌مرا ببیندتنفر کند گفت‌به‌چه قدر در نظرمن خوبترمیشوی گفت‌چه‌طور گفت حالاعشق‌من‌یرا کنده‌است بعضوعضو تو آنوقت‌منحصر میشودباین چشمهای‌فتان‌جادو گر توپس اوراسخت‌دربغل فشرده چندین بوسه بچشمهایش زدپس گفت‌بنای مابصبر بود وتوکل چرا همچو زود پشیمان‌باید شدم صبح طغرارفت‌وشمس‌خوابی کردفردا دو ساعت‌ازآفتاب برآمده برخاست وفرمود تا یکی‌ازآن دواسب‌عربی خانه زاد راکه

برای پیشکش صاحبدیوان آورده بودزین و یراقی فیروزه نشان زده خرم بدار الحکومه بیاورد و خود لباس پوشیده بدربار رفت خواجه بهاءالدین در تالار نشسته مشغول دادرسی بود چون چشمش بشمس افتاد گفت خواجه خوب آمدید بیائید واین ذوات خبیثه را ببینید تا اذعان نمائید که من بیرحم وقسی القلب نیستم این خلق مستحق بیش از اینها سیاست هستند شمس گفت بنده خود اذعان داشته و همیشه گفته ام و خواهم گفت که وجود حضرت خواجه آلت انتقام و تازیانهٔ تادیب خداوندیست که این مردم کج را باستقامت آرند پس بنشست و دید یکی را بادست بسته در حضور واداشته اند و دیگری را بادست باز آن دست بسته را شناخت که برادرزادهٔ کلیجه است اما آن دیگری را نشناخت زیرا که او را در تاریکی دیده بود تعجب کرد که میر قوام چگونه گرفتار شده و چه خلافی ازاو سر زده پس خواجه حکمران رو بمیرقوام کرده گفت خودت راست بگو آن شخص که این شریر را بکشتن او فرستاده بودی که بود پس از انجام خدمت حق این بدبخت را چرا ندادی شمس را خاطر پریشان شدو حیران بود که چگونه باین زودی آن راز نهان مکشوف گردیده و بخواجه رسیده میرقوام گفت تمام این مطالب کذب است و بهتان من از شیراز آمده ام که برای دادخواهی از قتل عمویم باردو روم اسبم لنگ شدو از قافلهٔ اعیان عقب افتادم با آدمهایم ماندم که چند روز بعد بروم این دامی است که انکیانو براهم گسترده که باردو نرسم وخونخواهی نکنم گفت انکیانو دراصفهان کی را دارد که همچو دامی برای تو درست کند شاید آن خود من هستم که برای خاطر او این تهمت را بتو بسته ام گفت العیاذ بالله ساحت فطرت امیر از اینگونه کارهای زشت مبراست گفت پس آن کیست گفت همین خواجه که الان در حضور امیر نشسته خواجه بهاءالدین یکه ای خوردو برگشته گفت: این خواجه را میگوئی گفت بلی همین خواجه است که عم بیگناه مرا بقتل داد برای بردن مال دیوان حال هم دنبال من بیچاره را گرفته باردو میآید و بفکر اعدام من است انگشت نا کسی رابسته که آمده در حضور امیر مرا متهم کند که من او را بقتل این جوان واداشته ام و حال اینکه او زنده وسلامت درخدمت امیر نشسته خواجه بهاءالدین مبهوت ماند که این چه تفصیلی است اگر بگوید شمس الدین او را محرك شده که چنین تهمتی زند چگونه میگوید اورا زخمی زدم نمیدانم مرده یامانده و شمس خوددرهمچو موقعی آمده حاضر معرکه میشود اگر بگوید آنکه زخم خورده دیگریست پس چرا این بزبان خود شمس را طرف قرار میدهد پس آن شبگرد را پیش خواست و پرسید تو این خواجه رامیشناسی واشاره بشمس نمود گفت بلی تاصدایش بیرون آمد شمس شناخت که حریف

دیشبی است و بر حیرتش افزود که چگونه این هر دو گرفتار شده اند و کشف
این راز از کدام یك بوده خواجه پرسید اورا چگونه میشناسی و حال این که دیروز
وارد این شهر شده و بیشتر وقت را پیش من بوده گفت بلی دیروز در موقعیکه از حمام بر آمد
این شخص شریر او را بمن نمود و مرا باخود برد و منزل اورا بمن شناسانید پرسید تو
بمیر شب گفته بودی من اورا زخمی زدم نمیدانم مرد یا ماند و حال اینکه الحمدلله بی زخم
و سلامت است گفت من کی بمیر شب چنین کلمه‌ای گفته‌ام از میر شب پرسید از کجا شنیده
خواجه از میر شب پرسید که تو بچه دلیل چنین حرفی زدی گفت من عرض نکردم که
از لولی شنیدم بلکه گفتم که از زبان این مرد شنیدم که از قول لولی حکایت میکرد برای
رفیقش میرقوام گفت معاذالله هیچ همچو سخنی از زبان من بیرون نیامده بلکه من از
شما شنیدم که مرا همچو تقصیری است خواجه از لولی پرسید پس چه جنایتی از تو سر
زده بود که بمیر شب گفته بودی جنایتی بزرگ از من سر زده و شریك و محرك من
این شخص است گفت چه جنایتی از این بزرگتر که شخص بطمع پنجاه دینار موهوم فریب
همچو کسی را بخورد و برود در خانه بیگناهی پنهان شود که یا او و یا عیالش را بکشد
باز اگر پنجاه دینار نقد گرفته بود طوری بود پرسید پس چه شد که هیچیك را نکشتی
گفت خدا نخواست که اینها بیگناه کشته شوند و من در دو دنیا روسیاه مانم در آنجا
باخود فکر کردم که قتل زن منتهای نامردیست و گناهی هم که ندارند خون زنهم شوم
است آخر گریبانگیرم میشود صبر کردم تا این خواجه که نمیدانم کجا مهمان بود بخانه
آمد و رفت باطاق خود که در آن حیاط بیرون بود من گفتم اول رفته در خانه را بگشایم
که راه فرارم آماده باشد آنگاه رفته اورا بکشم وقتی حرکت کردم که از دالان بین
آن دو حیاط عبور کنم سیاهی از دور دیدم گمانم این است این خواجه بود که بیرون
آمده بود باز باطاق خود رفت من از واهمه پایم بند شد بچوب آستانهٔ دری بزمین افتادم
اما دیدم که این خواجه نفهمید و باطاق خود رفت خوشحال شدم چون صدای در اطاقش نیامد
که بسته شود دیگر خوشحالتر شدم که کار آسان شد و آهسته رفتم بطرف درب خانه
و مشغول گشودن کلوم شدم یکمرتبه یك پنجه مثل پنجهٔ فولاد بازویم را گرفت رفتم
کارد را کشیده بشکمش زنم دیدم یك چیزی مانند صاعقه به بنا گوشم خورد و معلق زده
بزمین خوردم و خون مانند ناودان از بینیم سر کرد تا بخود آمدم او کارد را از مشتم
در آورده برسینه‌ام نشست بجزع آمدم گفت اگر راست بگوئی از قتلت میگذرم من
هم حقیقت حال را برایش گفتم و در دست او توبه کردم که دیگر شبگردی نکنم او هم

مشت زری بمن داد که برو کاسبی کن و مرخصم نموده شمس در دل خدا را شکر کرد که اسم محبوبه را نبرد و گفت عیالش و نیز ملتفت نشده است که زنی باطاق او آمده است که توهمی نسبت بطغرا کنند پس خواجه پرسید چگونه شد که باین شخص گفتی که اورا زخم زدم گفت چون بیرون آمدم دیدم این شخص در سر راهم ایستاده و حال آنکه هیچ نمیخواستم دیگر روی اورا ببینم بمن چسبید که چه کردی باخود گفتم باید دروغی باو گفت و آن مبلغ را اگر فت چون سر و برم پرخون بود یقین داشتم باور کرده پول را میدهد لهذا آن دروغ را گفتم که اورا کاردی زدم و خونش این است ریخت بسر و برم دیگر نمیدانم مرد یاماند ندانستم او خیلی ازمن حرامزاده تر و بدذات تر است چون وعده بفردا داد فهمیدم مرا فریب داده خیال فرار دارد ازاو گذشتم و باخود قرار دادم که فردا آمده خود این مطلب را عرض کنم که ماها هریك بسزای خود برسیم و این خواجهٔ پاك طینت بلند همت بیگناه ازشر این دشمن پنهانی محفوظ ماند چون بگیر عسسها افتادم دانستم خدا خواسته این مطلب واضح شود این بود که بدون معطلی حقیقت حال را بسرهنگ گفتم و او خود درفته آنچه باید بشنود شنید دانستم که در کارخانه عدل خداوندی سزای ماسه تن این است که این شخص بدذات گرفتار شود و من احمق روسیاه رسوا گردم و این خواجهٔ پاك طینت ازشر ما آسوده شده برود شمس همهٔ این سخنان را شنیده خاموش بود ودر دل خدارا شکر میکرد میرقوام چون آن بیانات راشنید گفت خوب درست بسنجید و ملاحظه کنید که ممکن است همچو شخص بی نام و ننگی رفته خودرا بدست عسس دهد و بگناه خود اقرار کند برای استخلاص دیگری اینها همه درسی است که باو داده‌اند ومشت زر اورا واداشته باین اقرار زیرا که همچو اشخاص همینقدر که پای قتل آنها در بین نباشد دیگر ازهیچ چیز باك وعار ندارند در محبس خیلی بآنها خوشتر میگذرد تا در سر بازارها خوابیدن و غذای سیری نیافتن ازدولت امیر در محبس روزی دووقت غذای پخته دارند خواجه بهاء الدین اگر چه بسبب استراق سمعی که در شب میرشب کرده و تمام مطلب را ازخود میرقوام شنیده و باو گفته بود شبهه در مسئله نداشت امانمیخواست بعلم نهانی خود عمل کند که نگویند نسنجیده واثبات نشده بهوای نفس خود کسی را سیاست کرد باآنهمه خونی که میریخت باز از قانون ظاهر شرع خارج نمیشد رو بشمس کرده گفت حال که اصل قضیه راجع بشما است چرا چیزی نمیگوئید ببینم تکلیف چیست شمس سر برآورده گفت بسر وجان امیر و بآن حال که دوش برمن گذشت که بنده این شخص را تاکنون بشکله

نشناخته و بجا نمیآوردم ازصدایش شناختم و بآن یکی نه سابقهٔ خصومتی دارم نه تصور میکردم او باین درجه کینه ازمن دردل دارد امروز فهمیدم و بذات خدا قتل کلیچه هم اصلا بینده و امر خرید خالصه مربوط نبوده اورا بسبب مهریه اتابك ودرشتی بانکیانو ویرلیغ سلطان کشتند اما چگونگی واقعه دیشب ازخدمت امیر بآن حال تب و تاب که میدانند مرخص شده رفتم دربستر افتادم دیدم یکی در گوش من میگوید آدم غریبی در پشت دراست سراسیمه بیرون رفتم ازدور سیاهی این شخص را دیدم پای برهنه دنبال کردم و بآن قسم که گفت گرفتار و مرخصش کردم دیگر نمیدانم پس ازرفتن او چه واقع شده وچگونه بامیر رسیده گفت دیشب عسسها این شخص را که باآنها همکاراست ازسرشب نمی بینند درحین گردش اورا می بینند ازپس کوچه ای بیرون آمد دستگیرش میکنند ومیگویند ازسرشب کجا بودی واینجا چه میکردی شاید بدست بردی رفته ای میگوید مطلبی است که نمیتوانم بشما بگویم مرا ببرید نزد سرهنگ باو خواهم گفت اورا میبرند نزد میرشب خلوت کرده و بسرهنگ میگوید امشب ازمن خیانتی بزرگ سرزده و گناهی کرده و پشیمانم شریك بزرگ ومحرك من شخصی است شیرازی درفلان خانه منزل دارد دوخیال دارد فردا برود بفرستید اورا بگیرند و فردا مارا بحضور امیر ببرید تامن حقیقت امررا باو بگویم میکشد بکشد میبخشد ببخشد میرشب اورا بمحبس گذاشته خود باچند تن عسس میرود بدرب آنخانه گوش میدهد میشنود این شخص برفیقش میگوید کاررا تمام کردم دست اسب هم خوب است باید صبح زود ازاین شهر رفت که گرفتار مخمصه ای نشویم او میپرسید که چگونه کار تمام شد میگوید پنجاه دینار وعده دادم بشخصی شبگرد که بمنزل حریف رفته یاخود یایکی از آن دو زن مغول را بکشد که داغی بردلش گذارد حال اورا دیدم باسر و برخونین از آنجا بیرون آمد و گفت کاردی باو زدم نمیدانم بمیرد یابماند امابگور پدر یارو پول را خواست گفتم تافردا نفهمم راست میگوئی دیناری نمیدهم احمق باور کرد فردا وقتی خبر میشود که ما یك منزل رفته ایم بحسرت پنجاه دینار مثل سگ لوله میکشد که اسمش بامسمی شود سرهنگ میگوید دررا میکوبند خودش پشت در آمده میپرسد این وقت شب کیستی که چنین دررا میزنی و باکه کار داری عسس میگوید زنی را اینجاسراغ داده اند بامن رفیق است وعده بمنزل من گذاشته بود و نیامد اورا بدهید ببرم میگوید برادر بتو مشتبه کرده اند همچو زنی اینجا نیامده میگوید اگر ندهید رفته بمیرشب خبر میدهم هرقدر قسم میخورد قبول نمیکنند میپرسد تنهائی میگوید بلی میگوید پس دررا بازمیکنم بیا جستجو کن

ودر را میگشاید میرشب داخل شده پس از گفتگوی زیاد اورا دستگیر کرده بمحبس میبرد حال آنهارا آورده قضیه را گفت مشغول تحقیق بودم که شما آمدید هیچ تصور نمیکردم که طرف واقعه شما باشید حال چه میگوئید در اینباب چگونه حکم باید کرد

شمس گفت: چون بینه و گواهی در بین نیست که حقیقت شرعاً معلوم شود این شخص را که خود اقرار کرده وتهمت بدیگری میزند نگاهدارید تادرست حقیقت حال معلوم شود این دیگری را که اینچنین منکر است وخودرا مظلوم میداند وچیزی براو ثابت نشده مرخص فرمائید از پی کار خود برود بنده هم که همهٔ این فساد را نسبت بمن میدهند خود ایستاده‌ام که پس از تحقیق وثبوت مجازات بینم خواجه بهاءالدین دردل باو آفرین گفت ودید بقانون شرع وسیاست ملك حق میگوید اما چون مسئله مثل آفتاب براو روشن بود نمیتوانست پابروی حق گذارد ومعطل بود چکند لولی که این چنین دید حوصله براو تنگ شده پیش آمد و گفت من خواستم در پیش خداوند عذر گناهان خود را خواسته باشم که رفته صدق مسئله را بمیرشب گفتم والا کسی بامن کاری نداشت ومیتوانستم هزار دروغ جعل کرده ازدست همکاران خلاص شوم حال میبینم میخواهند بیگناهی را گرفتار و گناهکاری را آزاد کنند من که باید بتهمت چنین شریری در حبس بمانم پس این زندگانی بچه کار من میآید حضار همچو تصور کردند که قصد هلاك خود دارد فوراً کاردی بزرگ از زیر لباس خود برآورده نواخت برشکم میرقوام که روده‌هایش بیرون ریخت ودست بروی دست نهاده ایستاد خواجه بهاءالدین باطناً خوشوقت شده دردل باو آفرین گفت اما بظاهر ابروهارا درهم کشیده گفت: این قاتل را برده حبس کنید که اگر این شخص بمیرد وارثش آمده قصاص نماید در این اثناء میرشب پیش آمده شمشیر خودرا گشوده پیش خواجه نهاد و گفت دیگر چاکر را طاقت این خدمت نیست زیرا که اگر در کارها جزئی تهاون وغفلتی رود سیاست میشوم واگر دنبال کرده وقایع را ازمأخذی صحیح معلوم کرده بعرض میرسانیم نتیجه‌اش تکذیب وتضییع ماست خواجه گفت عجب احمقی که توئی من دست از درستکاری وحفظ قانون مسلمانی برمیدارم که قول توضایع نشود تکلیف تو مواظبت وپیدا کردن بدکاران وراست گوئی بمن است دیگر چه کار داری که من میکشم یا میبخشم این مرد در قتل این شخص که دور نیست مستحق قتل بوده ودر کارخانهٔ عدل الهی ازراه مصلحتی بتأخیر افتاده بود عجله کرد برو بکار خود مشغول باش که صدق وامانت تو در پیش من محقق است وآنچه گذشت موافق تقریر تو بود این محبوس را هم بدون اذیت

نگاهدارید تا بعد بگویم میر شب مشعوف شده رفت خواجه ماند باشمس‌الدین رو باو کرده گفت برادر این چه قضیه‌ای بود گفت هیچ مسئلهٔ مشکلی نبوده کسی کمر قتل واعدام بندهٔ بی‌تقصیر را بسته بود وحال اینکه او را نمیشناختم وهیچوقت در خیال آزاری نسبت باو نبوده‌ام شاهد عادل که خدای رؤف مهربان است درمیانه بود نخواست بنده بیگناه کشته شوم وشما بدنام اورا بچاهی که خود کنده بود افکند خواجه بخانهٔ فکر فرورفت دید همه را درست میگوید صورت او را بوسیده گفت حقا که پاك فطرت وخداشناسی امیدوارم بدرجات عالیه برسید وخلق ازوجود شما منتفع شوند پس خرم اسب تقدیمی را پیش آورد خواجه اززیبائی ونیکوئی آن اسب تعجب کرد و گفت برادر دیشب چون شما پیاده رفتن نمیتوانستید گفتم اسبی بهر شما حاضر کردند چون اسبی آرام وراهوار بود دلم خواست دراین سفر براو سوار شوید شما فوراً در مقام تلافی برآمدید اینکه صحیح نبود من چگونه ازدوستی مسافر که باردوی سلطان میرود واسبها برای تقدیم شاه و وزیر لازم دارد چنین اسبی که لایق سواری سلطان است قبول میکنم شمس گفت برای سواری سلطان اسب بسیار است چون این اسب ازشکم مادیان مخصوص خود این بنده وطرفین نژادش عربی خالص است دلم خواست دراصطبل امیر باشد برادر آنرا هم برای پیشکش سلطان همراه دارم ازردآن مأیوس خواهم شد گفت فهمیدم دورأس اسب برای تقدیم سلطان وخواجهٔ بزرگ صاحبدیوان آورده بودید حال میخواهید مال پدررا بپسردهید که اگر تعدی شود برایشان چندان ننماید گفت روزی که ازآنجا آوردم بهمین اندیشه بودم حال مینویسم اسبی دیگر برای پیشکش سلطان بیاورند وآنکه همراه دارم تقدیم حضرت صاحبدیوان میکنم که تعدی واقع نشود خواجه خندید و گفت من همین قسم بخواجه پدرم خواهم نوشت پس سفارشنامه‌ای بسیار فصیح و بلیغ مشتمل براوصاف حمیده وفضایل وکمالات خواجه شمس‌الدین واستدعای بذل مرحمت دراسعاف حاجت او بپدرش نوشت ودر مسئله اسب هم نوشت که آنکه حق حضرت خدایگانم بود بجا کررسید آنکه تقدیم حضرت خواجه میکنند حق سلطان است دیگر بسته برای جهان آرایست آنشب راهم ازشمس وعده خواست که تاوقت خواب باهم بسر برند شمس‌الدین رقعه‌را بخواند و گفت شهدالله امروز ملك دانش وادب و خط وانشاء و فصاحت وبلاغت این حضرت را مسلم است (لیس علی الله بمستنکر ان یجمع العالم فی واحد) پس ازخدمت خواجه برخاسته ببازار رفت وبسیار بگردید وهرجا پارچهٔ نفیس ومتاع نیکوی تازه‌ای که بکار خواتین محترمه

آید بدید مقدار زیادی بخرید و بمنزل بر دو بخاله داد که بخدمت طغای بر دو پیغام داد که چون خواتون پس از پنج سال سفر باردو میرو ند یقین دارم که تمام خواتین اردو توقع سوقات و ارمغانی خواهند داشت و میدانم در شیراز مجال این کار برای خاتون نشد اینها را در بازار اصفهان دیدم چون تازگی داشت خریدم که خاتون دست خالی باردو نرفته باشد اگر چه سلیقهٔ مردان بزنها نمیرسد لیکن برای دلجوئی خواتین مغول عیبی ندارد خاله خندید و گفت هیچ دقیقه‌ای از دلربائی از شما فوت نمیشود اما عجب اقمشه نو ظهور کمیابی بدست آورده‌اید قطعاً خودشان نمیتوانستند پیدا کنند آنها را بردو پیغام رسانید طغای از شنیدن آن پیغام و دیدن آن اجناس گران بها که بیش از هزار دینار ارزش داشت بگریه افتاد و گفت از شوق می گریم که اگر خداوند پسری بمن نداده که غمخوار من باشد چنین جوان نجیبی را با من مهربان کرده که تا باینحد رعایت خوشوقتی مرا میکند پس آهسته گفت چه میشد که باما وصلت میکرد فردوس گفت این منع از طرف شما است نه او گفت من از خدا میخواهم این مانع سلطان است نه من اگر قسمی میشد که رفع این مانع میگردید من چیزها در راه خدا میدادم اما طغرا خود را مشغول بتماشای آن اجناس کرده بود میشنید که آهسته چه میگویند و بروی نمی آورد اما وجدی داشت - شب را خواجه شمس الدین بر حسب وعده بخدمت امیر رفت و تا نصف شب در کمال خوشی و محبت بانواع عیشها بسر بردند پس برخاسته دست امیر را بوسید او هم صورت او را بوسید و باندیمان نیز وداع کرده بیرون آمد همان میرشب حاضر بود با شمس روانشد و در راه گفت ایخواجه خداوند را نظر مرحمتی باشما هست که چنین از مهلکه نجات یافتید و خصم شما بدست آنکه خود بر انگیخته بود بقصاص رسید شمس گفت خدا میداند من بقتل او راضی نبودم شاید کسی را کشته بود که مستحق قتل بود اما از شما خواهشدارم که در بارهٔ آن بدبخت لولی رعایت کنید که آدم باغیرتی است و یک وجهی میدهم باو بدهید که بمصارف و معاش خود برساند و صد و پنجاه دینار دیگر باو داد چون بمنزل رسیدند خواست تعارفی بمیرشب دهد گفت الحذر چنین کاری نباید کرد که اگر باد بگوش خواجه رساند نان من بریده میشود شمس گفت ای برادر من امشب میروم آن کیست که این خبر را بخواجه رساند و او را سوگندها داد تا قبول کرد دویست دینار در جیب او ریخت او دست خواجه را بوسید و رفت

فصل سی و چهارم

خدمتی که مایهٔ تقرب بسلطان و وزیر گردید

روز دیگر از اصفهان حرکت نمودند تا بقم که در جزو ادارهٔ خواجه بهاءالدین بود هر کار کردند در هیچ منزلی نه آذوقه بآنها فروختند، و نه بگرفتن کرایه منزل راضی شدند میگفتند هر چه میخواهید میدهیم ولیکن قبض بدهید نه پول بما همچو سفارش کرده‌اند از قم کاغذ تشکری با اظهار اشتیاق بخواجه بهاءالدین نوشته فرستاد در آنجا شنیدند که جمعی از اشرار مغولان از اردو خارج شده سر راه قوافل را گرفته بهر چه دست یابند تاراج میکنند شمس متوکلا علی الله حرکت کرد از ساوه که گذشتند چند سوار پیش قراول کرده فرستادند یك فرسخ که رفتند یکی از سوارها بتاخت بر گشت و خبر داد که یکدسته قافله قبل از ما حرکت کرده بودند راهزنان بمیان آنها ریخته تمام اموال آنهارا متصرف و چند نفر را کشته و مجروح ساخته بودند ما را که از دور دیدند اموال را برداشته بکوهی رفته پنهان شدند شمس امیدوار را با ده سوار نزد خواتین و بارها نهاده خود با سایر سواران مغول و فارسی ایلغار کرده رسیدند بجای قافله دیدند پیش قراولان مجروحین و آنچه از قافله بجامانده بود جمع کرده‌اند جای دزدان را نمودند که در کمر کوه بسنگری پناه برده‌اند شمس الدین و سواران رو بآنجا نهادند تا بجائی که اسب میرفت سواره بتاختند از آنجا پیاده شده سپر بسر کشیده رو ببالا نهادند دزدان هر قدر سنگ و تیر بینداختند، روی بر نگردانیدند تا نزدیك بسنگر شدند ناگاه رئیس آنها با روی بسته با چندین دست بشمشیر بیرون تاختند رئیس از جلو بشمس حمله کرد و تیغ را بر او فرود آورد شمس جاخالی کرده شمشیر از او بگذشت و امانش نداده جستن کرد بنزدیك و تیغ را نواخت بر گردنش که سرش بسینه‌اش آویخته شد و بیفتاد چند نفر هم از اتباعش افتادند سایرین اموال قافله را گذاشته بقله‌های کوه فرار کردند شمس فرستاد تا اهل قافله آمدند برای ضبط اموال خود پس امر کرد گودالی بکنند که اجساد دزدانرا دفن کنند چون سر و صورت رئیس دزدانرا باز کردند یکی از مغولان اورا شناخت و فریاد کرد (تیمور تاش امیر آخور) شمس پرسید امیر آخور کیست گفت امیر آخور سلطان شمس باور نکرد گفت تامهر اورا از بغلش در آوردند دید تیمور تاش است پس سه مکتوب نیز از بغل او بر آمد یکی بخط فارسی دو دیگر بخط ایغور و لغت مغول فارسی را بخواند دید شخصی باو نوشته از اهل دربار که ما آنچه شاید و باید از خیانتهای این شخص مکار و وزیر خیانت کار بتوسط بعض خواتین و شاهزاده ارغول بعرض سلطان رسانیده‌ایم خاطر مبارك خانرا

براو خشمگین ساخته شما نیز بهمان قسم که قرارداده‌اید قوافل را بزنید و راهها را مغشوش نمائید مادر اینجا نسبت آنرا بکسان او و پسرهایش میدهیم که چنین میکنند تاقلوب مردم را ازعدل سلطان مایوس واز مغولان متنفر سازند اما آن دو کاغذ دیگر را نتوانست بخواند لیکن یقین نمود که ازاین مقوله خواهد بود و بسی خوشحال شد که چنین ارمغانی بخدمت صاحبدیوان میبرد پس اهل قافله را بخواست و گفت شما همه دیدید که این کاغذها از بغل این کشته بیرون آمد گفتند بلی همه دیدیم گفت پس شهادت خود را در پشت آنها نوشته مهر نمائید همه چنین کردند پس آنهارا دفن کرده فرود آمدند و پنج سوار با آن مردم کرد که آنهارا برده بساوه رسانیده خود بار گردند آنها هم مجروحین خودرا معالجه کرده برای فروش امتعه خود باردو آیند وخود رو براه نهاد نزدیك غروب بمنزل رسید دید خواتین مضطرب و چشم براه او بند یکسر بمنزل طغرای رفت و آن دو کاغذ مغولی را باو داد و گفت من این خط را نمیتوانم بخوانم شما مرحمت نموده آهسته بخوانید بشنوم گفت فرزند من سواد ندارم بدهید طغرا بخواند گفت اما باید بنده تنها بشنوم طغرا قدری ناز کرده و بخود پیچید و نزدیك نمیرفت آخر راضی شد و یکطرف حجره رفته روبدیوار بایستاد شمس هم پشت سرش ایستاده منتظر خواندن کاغذها بود طغرا بجای خواندن کاغذ کلمات عشق آمیز و قربان صدقه ادامیکرد و میگفت بجای آنکه روزها آن سخنان را در پشت محمل میگوئی و خون بدلم میکنی که نمیتوانم جوابی بگویم شمس گفت بس است کاغذ را بخوان من از صدای تو لذت میبرم چه قربان صدقه باشد چه دشنام پس طغرا کاغذ را خواند تقریبا بمضمون همان کاغذ فارسی بود یکی امضاء ایلکان بهادر را داشت آن دیگری را امضائی نبود ایلکان بهادر نوشته بود که این تاجیك بدذات چندان در حضور ایلخانی از تو بد گوئی کرد تا آخر تورا از نظر سلطان انداخت وحکم عزل تورا صادر نمود ما (ف) مجدالملك یزدی را باخود همدست کرده‌ایم برای اثبات خیانات او شماهم تا میتوانید قوافل را بزنید که همه را بگردن کسان او خواهیم گذاشت شمس کاغذها را گرفته ضبط کرد طغرا گفت آخر شما چرا آنقدر ازما دور منزل میکنید من از اصفهان تا اینجا شمارا ندیده‌ام نزدیك است دیوانه شوم گفت احتیاط واجب است صبر باید کرد گفت ایخدا صبر تا کی و برخاسته رفت - درمنزل دیگر در اثناء راه برف و بورانی سخت آنهارا گرفت تا آنکه کم کم هر سواری بطرفی افتاد تا سه ساعت بهمان حال میرفتند تا آنکه مال و آدم از کار افتاد محمل طغرا هم از تخت مادرش دور ماند سواران هم از آنها جدا شدند

اما شمس بر اسبی کوه پیکر سوار بود وسرو گردن را پیچیده از برکت آن انگشتری شیخ چندان احساس سرما نمیکرد وازپشت محمل جانان جدا نمیشد ناگاه ملتفت شد که جزیك پیاده جلوکش وامیدوار دیگر کسی با آنها نمانده شب هم نزدیك میشود وهوا رو بتاریکی است بنزدیك محمل رفته خاله را آواز داد او باصدائی مرتعش وضعیف جوابداد پرسید خواتون درچه حالست گفت اوهم مثل من گفت شب شد منزل پیدا نیست هر کس هم بطرفی افتاده باید فکری کرد تلف نشوید گفت اختیار با شماست شمس پیاده شد امیدوار را هم گفت فرود آمد اوهم سرو گردن را بپارچه پشمین ضخیم پیچیده دستکشهای کلفت در دست چکمه نمدین تابزانو پوشیده بود وبالاپوشی از پوست داشت از کار نرفته بودشمس گفت بیائید اینهارا بمامنی برسانیم شمس طغرا را امیدوار فردوس را بغل زده بیرون آوردند پس محمل را بزمین گذارده آن پیاده را گفتند باین استر سوار شده ازپی مابتاز یا برو در این محمل بمان تافردا او گفت از عقب شما نمیتوانم آمد اینجا بسر میبرم پس شمس طغرا وامیدوار خاله را بترك خودسوار کرده رفتند بطرف آتشی که ازدور گاه نمایان و گاه پنهان میشد شمس ازقربوس زین یك تنگ نقره برآورده بطغرا داد و گفت بنوش تا گرم شوی او هم گرفت ویك ثلث آنرا بسر کشید پس گفت کمر مرا محکم بگیر و برو بزیر بالاپوش من تا زودتر بجائی برسیم طغرا هم بالاپوش را بسر کشیده دستهارا در کمر او محکم نموده سر را گذاشت بلای گردن جانان وآن زلفهای مشکین را بچهره مالید وبوئید ومیگفت آه چه بوی جان پروری دارد که مرا بحال آورده بخاطرم آمد آنشب که از آتش سوزان به پشت شما پناه بردم واین زلفها مرا خراب واز راه بیرون کرد شمس گفت بجان تو منهم الان بهمان خیال بودم آنشب از آتش میگریختم امشب از برف حال امشب را باآن شب چه قدر تفاوت است طغرا گفت بلی من آنشب میگفتم کاش میبود چرخ نابینا تانبیند مرا چنین رسوا اما امشب میگویم گو همه خلقم نظر کنند وببینند دست در آغوش یار کرده حمایل آنشب میگفتم این کیست کز هر دیدنش صبر ازدل ما میبرد امشب بگویم این منم باتو گرفته ره صحرا در پیش شمس گفت امشب هرچه میل داری بتلافی این چند روزه بگومن جواب نمیدهم گفت این چندروزه خون بدلم کردید چه چیزها باشاره و کنایه درضمن صحبت بااین فیروز حیوان گفتید ومن بیچاره راه جواب نداشتم شمس گفت چه طور است همین قسم شمارا برداشته بطرفی ببرم وازاین انتظار واضطراب آسوده شویم گفت برویم منکه امشب رسوا شدم بالای سیاهی رنگی نیست

شمس گفت رسوا چرا شدید در وقت ضرورت این کارها عیبی ندارد مانند آنشب یکمرتبه طغرا بیاد مادر افتاد و گفت ایوای بر سر خواتونم چه آمد شمس گفت تخت آنها را دیدم بطرف رودخانه میرفت یقین دارم نمیتوانند عبور کنند و همانجا خواهند ماند من شما را که بمامنی رسانیدم میروم ایشانرا میآورم گفت آه عزیزم مگر شما جان ندارید و از سرما متالم نمیشوید گفت چرا جان دارم اما آتش عشق تو نمیگذارد متاثر شوم در این صحبت بودند که رسیدند بیك آسیائی در دامن کوه معلوم شد آن آتش در آنجا روشن است که هر وقت در آسیا را باز میکنند نمایان میشود شمس بدر آسیا رفته آواز داد پیری بیرون آمد شمس گفت بابا جاداری که این زنهارا منزل دهی امشب هلاك نشوند گفت اگر تا صبح بنشینند ممکن است اما جای خوابیدن نیست گفت کفایت است پس آنهارا فرود آورده برد میان آسیا و در نزدیك آتش جاداد و از آن مرد پرسید که چیزی داری برای اینها غذائی ترتیب دهی گفت آرد هست چند سر پیاز هم دارم بالاند کی روغن گفت همان کافیست پیاز بای گرمی برای آنها بساز تا من رفته باز آیم و تورا انعامی نیکو بدهم و باامیدوار سوار شده تاختند بطرف رودخانه برف هم کم کم ایستاد وقتی رسیدند دیدند تخت درمیان برف ایستاده و آغا فیروز در سر اسب گریه میکند وقوه حرکت از او رفته چند باری هم همانجا مانده بود که مالها از کثرت برف حرکت نمیکردند فوراً شمس پیاده شده یکبار فرش را انداخت و فیروز را پیاده کرده چند نمد بزیرش افکنده اورا خوابانید و چند نمد هم برویش پوشید ورفت بسراغ تخت خواتون دید سه نفر از سوارها از اسب پیاده شده همدیگر را در آغوش کشیده بالاپوش هارا بسر افکنده اند شمس آنها را آواز داد گفتند چه میگوئی گفت خواتون در چه حال است گفتند آنست درمیان تخت میلرزد شمس پیش رفته سلام کرد جوابی داد اما با عبرت تمام شمس آن تنگ عرق را پیش برده گفت بگیرید بنوشید تا بحال آئید گفت این چیست فرزند این چه بلائی بود بسرما آمد گفت انشاءالله آخرش خیر است گفت طغرا چه برسرش آمد گفت سلامت باخاله درپیش آتش نشسته منتظر شما هستند از این مشروب بیاشامید گرم شوید تا شما را بپیش آنها رسانم طغای یك ثلث دیگر از آنرا بسر کشید پس او را بترك خود کشید و با آن سوارها گفت این تخت را بزمین گذارده بروید بمیان آن تا نمیرید وخود با نورا بردیك ساعت بعد رسیدند بآسیا خواتون دید طغرا بروی بار گند می خوابیده فردوس نشسته مشغول پختن پیاز باست در بین راه که طغای خود را در ترك شمس دید گفت فرزند

چه میشد که شما بمن محرم میشدید گفت بسته بالتفات خودتان است از دوست یك اشاره وزما بسر دویدن پرسید طغرا هم بترك شما سوار بود گفت بلی خندید و گفت شخص از هر چه احتراز میکند بسرش میآید آن تحاشی او در تخت جمشید از سلام واحوالپرسی باشما این کار امشب خیلی خنده داشته گفت بلی بسیار کراهت داشتند از این کار لیکن خوف جان ایشان را ناچار کرد مثل آنشب حریق گفت آه آه خداوند دیگر مثل آن شب را ننماید اما فرزند این بار سیم است که شما ما را از هلاکت نجات میدهید دیگر حق حیات بگردن ما دارید و بما محرم هستید طغرا غلط میکنند دیگر از شما حجاب کند گفت نه خواتون بنده راضی به باین امر نیستم دختر باید با حجاب و نهایت عفت زندگی کند هرگز همچو تکلیفی به او نفرمائید که بنده میر نجم گفت پیر شوی فرزند که همه خیر ما را ملاحظه داری پس بنزد فردوس آمده از سلامت یکدیگر شکر کرده در کنار آن آتش نشسته و متصل بشمس دعا میکرد و میگفت هر قسم شده من باید دختر خود را باو دهم خاله میگفت بخدا این کار بر شما واجب است طغرا بیدار شده آن سخنان را میشنید حظی داشت و عمداً بر نمیخاست پس چون آن پیاز با حاضر شده بود او را بیدار کردند برخاسته از سلامتی مادر وجدی کرد و مشغول خوردن آن غذا شدند با یک لذتی که از هیچ غذا نبرده بودند شمس و امیدوار هم بطویله آسیار فته تا صبح با مالها بسر بردند چه جای گرمی بود

فردا صبح سوار شده بسراغ همراهان رفتند هر چند نفر که دست و پائی داشتند خود را بیکی از دهات انداخته بودند تا بظهر از هر گوشه پیدا شدند و بمدد مردم آن دهات آنچه بار و مال و آدم در صحرا افتاده بود پیدا کردند چهار مرد و دو کنیز و سه مال آنها تلف شده باقی هم نیم جان بودند آنها را بیکی از قرای آنجا برده سه روز ماندند تا همه بحال آمدند و بطرف اردو که در محال گیلان بود رفتند

فصل سی و پنجم

تقرب شمس بسلطان و نجات امیر و وزیر بدست او

پس از ورود آنها باردوی اباقاخان معلوم شد که التاجو بهادر در رکاب بشموت خان برادر سلطان برای جنگ تاتار بشیروان رفته و یکتن از عم زادگان خود را در آنجا گذاشته که از زن و دخترش پرستاری کند کاغذی هم نوشته باو سپرده که اگر خواجه شمس الدین باردو آید باو دهد در آن نوشته بود من تازنده ام در زیر بار خجالت شما هستم زن و بچه من تعلق بشما دارد تا در اردو هستید توجه خود را از آنها دریغ ندارید امیدوارم آنچه مرا

آرزواست همچنان شود شمس را از این کلام آخر خاطر خرم شد پس از آنکه خیمه و خرگاه خود و خواتین را مرتب نمود واز خستگی بر آمد نامه و سفارشها را برداشته رفت بمحلهٔ صاحبدیوان که از محله سلطان علیحده بود و مکتوب شیخ وامیرانکیانو را بدست حاجبی داد تا بخدمت خواجه برد پس از ساعتی آن حاجب آمده او را بحضور برد تعظیمی کرده بایستاد خواجه را دید با ریشی بلند و سیاه دستاری از پارچه‌های شامی بسر بسته لبادهٔ پشمین کار خراسان پوشیده بر قالیچه قاینی نشسته دواتی از طلا بسیار بزرگ بادسته‌ای کاغذ در پیش نهاده چندین نفر مستوفی و دبیر پیش او نشسته مشغول نوشتن هستند خواجه خود نیز چیزی مینویسد پس از لمحه‌ای سر برداشت چشمش بشمس افتاد قدری بنظر اختبار بسراپای او نظر کرده باز مشغول نوشتن شد پس از فراغت از آن کار رو بشمس کرده پرسید حامل این مکتوبها توئی گفت بلی چاکرم گفت حضرت شیخ استاد پدر مارا چگونه بجای گذارده‌ای گفت در کمال عافیت و استغراق بیاد خدا ودعای خواجهٔ جهان ـ پس از وضع شیراز و قتل کلیجه و چگونگی شورش عامه پرسید جوابهای متین و پسندیده داد که بوی غرض و طرفداری از هیچکس نمیداد جز آنکه از خشونت خلق وسوء اطوار کلیجه شمه‌ای باجمال بیان کرد خواجه را از طرز بیان ومختصر و مفیدی کلمات او خوش آمد واز وضع اصفهان سؤال کرد و گفت آنجا چند روز بودی و ترتیب امور آنجا را چگونه یافتی گفت از ابتداء خاك اصفهان تا قم نظم و ترتیب و آسایش و امنیت و کثرت نعمتی دیده میشود که در هیچ عهد کس ندیده و عقل از قبول آن عاجز است خواجه فرمود: پس میگویند بهاء الدین با مردم بسختی و شدت و سوء خلق رفتار مینماید و قلوب از او خائف و نافر است گفت عاقل و منصف میداند که نظم کامل در امور و امنیت شامل بنزدیك و دور و آسایش ضعیفان از تعدی اقویا حاصل نتواند شد جز بدقت در امور مملکت و سخت گیری در اعمال مباشرین و مالش اشرار و قهر اقویا و بریدن دست سراق و راندن اهل شقاق و اینها استعمال قوه قاهره را لازم دارند البته مایهٔ ناخوشنودی و شکایت آنان که پیوسته چنگ و دندان را بخوردن گوشت ضعیفان تیز دارند و بنان یتیمان و بیوه زنان روز میگذارند و دشمن عدل و نظم و امنیت و مخل آسایش خلقند خواهد خواهد بود ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان این شهرتها از اعادی این خاندان بزرگ است حرسه الله هر گاه مرضی و غرضی ندارند چرا نمیگوئید از آن خلق چون بهشت و بهار و دست و دلی چون ابر و دریا بار و عدلی بی‌شایبهٔ ریا و تدینی بی‌ریبت و شك و فضلی محیر عقول و ادبی جاذب قلوب و خیراتی جاری بر اهل علم و

استحقاق و ترویجی از شرع دور از ساختگی و نفاق - خواجه را از آن بیان سلیس و فصیح
از چنین جوانی حیرت آمد و پرسید آیا او را هم ملاقات کرده‌ای گفت الحمدلله بپای بوسشان
مفتخر آمده و شبی دو نیز که از عمر خود نمیشمارم از بحر فضل و دانش ایشان مغترف
بودم و بجهل خود در بر آن کان خرد معترف گفت بی‌سابقهٔ آشنائی این عالم مؤانست و
محادثت از کجا پیدا شد گفت از آن خلق عظیم و ذات کریم و نظر ثاقب که ایشان
راست با هر غریب که بر آنحضرت وارد آید همین معاملت دارند و نظر باستحقاق
اشخاص در بذل التفات دریغ نمیفرمایند پس نامهٔ خواجه زاده را بر آورده پیش برد
خواجه گرفته مطالعه نمود و تاملی در مضامین آن بجا آورده گفت خوش از شما ستایش
کرده و اظهار دلدادگی نموده و این دلیلی تمام است بر کمالات نفسانی شما چه محمد را
بسی مشکل پسند و دیرانس میشناختم آفرین بر شما که در این صغر سن و آغاز جوانی
خود را لایق تمجید پیری صاحب‌دل و جهان‌دیده چون شیخ ما و جوانی صاحب هوش و
دانش چون بهاءالدین و امیری صائب رای چون انکیانو ساخته اید ما را دیگر
زحمت امتحان و آزمایش در کار نیست پس جائی نموده گفت بنشین شمس بنشست و زمین
بوسیده برخاست خواجه فرمود فرزند تو در عداد دانشمندانی علم و دانش را بپای
داشتن روا نیست خاصه آنکه از خاندان ملوك و منظور ار باب سلوك نیز باشد شمس گفت:
خواجه گر لطف بی‌عدد راند   بنده باید که حد خود داند   بنده را آنقدر و لیاقت
نیست که در حضور خواجه صاحب قران و ملاذ جهانیان بنشیند خواجه گفت نی نی
بنشین که برتر خواهی نشست   باش تا صبح دولتت بدمد   کاین هنوز از نتایج سحر
است پس از راه پرسید و گفت شنیده‌ام از قم تا بزنگان را دزدان مغشوش دارند گفت
چنین است در این باب فصلی دارم که باید در خلوت بعرض رسانم خواجه تاملی کرد
وانگاه فرمود آن شعر که خواندید از که بود گفت از حضرت شیخ است گفت از بوی
شعر پیداست آخر شعر را هم بوئی است که جز اهل ذوق درك آن نکنند پس گفت گویا
اسبی از بهر من هدیه آورده‌اید و چون محمد را جوان و شایسته‌تر بسواری آن دیده‌اید
باو داده‌اید شمس گفت دو اسب از شکم یك مادر و تخم یکپدر همراه بود آن یکی که
یکسال کوچکتر بود در محلی شایسته بجای ماند این یك که آزموده تر است و شاید
شایسته تر بر کوب حضرت خدایگان بود باینجا رسیده است خواجه فرمو- ممنون
شدم اما این یك را من خود از قبل تو پیشکش سلطان خواهم کرد پس برخاسته
بخیمهٔ خلوت خود رفت و شمس را بآنجا بخواست و از آنچه در باب راه اشارت کرده

ود بپرسید شمس قضیهٔ نهب قافله و رسیدن خود وقتل تیمور تاش را بعرض رسانید
آن کاغذهارا بخواجه داد تامطالعه نمود وهمی رنگ برنگ میشد پس سر بر آورده
گفت حیف از تیمور تاش شمس تعجب نمود و گفت چه جای حیف وافسوس از بهر
چنین دشمنی مردم آزار خواجه فرمود نه فرزند آن بیچاره را با من خصومتی نبود
بلکه مکرر در خدمت سلطان همین اشخاص ازاو تضریب مینمودند واز بهراو گناهان
میشمردند ومن بدون اینکه او بداند رفع تقصیر ازاو کرده میگفتم تیمور تاش چاکری
دولتخواه وصدیق وخدمتگذار است نباید باشتباه کاری این مردم گوش داد تا اینکه
سوغانجاق نوبین امیرالامراء بااو بد شد ومن خود بودم که براو خیانتها شمرد ورقم
عزل او را صادر نمود و باز من بسلطان گفتم این مرد دلیر نوکریست روا نباشد که یکباره
ازمیان برود چون فهمیدند که من درغیاب ازاو حمایت دارم بیچاره را ازمن بیم داده
وعزلش را ازمن وانمود کردند ترك بود وساده سر بکوه نها وبا آن بیچاره بلباس
دوستی دشمنی خودرا تمام کردند و آلت خصومت بامن ساختند گمانم این است که این
کاغذ بی امضاء از آن سوغانجاق نوبین است می بینی فرزند که این مردم تا بکجا بپای
خصومت بامن ایستاده‌اند وخداوند حفظ میکند این یکی که فارسی نوشته (ف)
مجدالملك یزدی است که از پروردگان نعمت من است از یزد فرار کرده باصفهان آمد
وچندی درخدمت بهاء الدین بسر برد چون موافق طبع وخوی او نبود فرار کرده
پیش من آمد باو محبتها کرده کار وشغلها بدادم چندانی که معروف دربار گشت وبااین
غولان آشنا شد بیجهة بنای تضریب وتخریب در کار من نهاد و بهر من چه بسیار دروغ بساخت
کس نیاموخت علم تیر ازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد درست سخنی است این
خواتون را که باخود یار کرده‌اند نیز میشناسم آن کاغذ دیگر از ایلکان بهادر است
که متوقع امیرالامرا ای بود ونشد وبسوغانجاق نوبین دادند از چشم من دید وعلی
رغم سوغانجاق که بامن بدروغ اظهار مهر میکند بنای خصومت نهاد عجب اینست که
او راهم حسد بدشمنی واداشته بیرشوی که ازاین کاغذهای تو بسی چیزهای مخفی بمن
آشکار گردید دشمن پوشیده را نیز از سرم رفع کردی وچنین اسنادی که برائت
ساحت مرا بسلطان بنماید وخصومت وغرض این مردم را بی پرده سازد بدست آوردی
اگر خدای خواهد که باتو تلافیها کنم شیخ را قطعاً نظر بهمین بوده که مرقوم فرموده از
ناصیه اینجوان خیری کثیر دیده میشود حال چون امیرالامراء بفهمد که تو چنین دشمنی را
ازسرش رفع کرده‌ای نسبت بتو مهربان خواهد شد پس باید آن تجار را بدست آوردو این

کاغذهارا بآنها داد که آمده بحضور سلطان تظلم نمایند و این اسناد را بنمایند اما درموقعی که من نباشم شمس گفت تادوروزدیگرآنها برای فروش امتعه خود باردو خواهندآمدچاکرآنان‌راوامیدارم که آمده‌شکایت نمایندوازمقتولین‌خودخونخواهی کنند خواجه گفت فایدهٔ بزرگتر بتوراجع است که باین وسیله درحضور سلطان معروف خواهی‌شد که چون تیمورتاش دلیریرا که بدهان شیرمیرفت بیك زخم‌از پای‌در آورده‌ای گفت چاکراز انکیانو نیز سفارشنامه‌ای بنزدامیرسوغونجاق‌دارم گفت بسیارخوب برده برسانیدوچگونگی راهزنی تیمورتاش‌وقتل‌اورا بیان کنیداماذکری ازاین کاغذهانمائیدحال بگو ببینم برای چه‌مقصود باردو آمده‌ای که‌شیخ‌ازمن‌مساعدت خواسته اند اگرغرضت نوکری سلطان است که مینگری درآن چه خطرهاست وچه ضررها (مصاحب‌السلطان کراکب‌الاسدیهابه الناس وهومن مرکوبه اهیب) شمس گفت اگرچه بظاهر برای نوکری بسلطان آمده‌ام لیکن درباطن چیزدیگر مقصود ومنظوراست خواجه پرسیدآن چه باشد شمس آن نکاح نامهٔ خط شیخ را برآورده بخواجه داد و گفت غرض اتمام‌این‌امراست که تاکنون بسبب منع‌سلطان درپرده است وجزحضرت شیخ کسی‌را ازآن آگاهی نیست وباین امیدم که‌حضرت خدایگان‌تحصیل اجازه‌ای‌ازسلطان‌فرماید خواجه گفت بعجب‌جائی گرفتار آمده‌ای خداوند کمك کند که عقدهٔ این‌مشکل بدست من گشوده گردد نا امید نباید بود و صبرباید کرد گفت تا هروقت‌بباید صبرخواهم کرد پس‌ازخدمت‌صاحبدیوان بیرون آمده رفت بخدمت امیرالامراء مغول سوغونجاق نوبین‌وسفارشنامه انکیانورا بنزد اوفرستاد پس ازساعتی‌اورا باردادند دیدمردی‌است بلند بالا ولاغراندام و کوسج وسیاه‌موو باصلابت‌جبهٔ‌خراسانی‌دربر کلاهی‌دوشاخ زردوزی‌باحاشیه مروارید برسر موزهٔ‌سرخ‌در پاشمشیری‌ساده و بلند‌برروی‌زانو نهاده‌برقطعه نمدی‌خراسانی نشسته‌دو سه‌قوش برنشیمنها پیش چشمش کوبیده‌جمعی‌ازمغولان باشمشیر وسپردرحضورش ایستاده‌چندتن‌نویسنده‌دراطراف‌مجلس‌نشسته‌بودندشمس‌تعظیمی کرده بایستاداو بدو مقدمه‌پرسید: توبودی‌مردم‌شیراز برانکیانو شوریدند گفت بلی گفت‌انکیانو چگونه‌رفتار کرد گفت باکمال آرامی‌وحزم‌غدغن کردبکسی‌زخمی‌نرسانندمگروقتی‌عرصه‌تنگ شود گفت‌یعنی مردم شیرازمصمم‌این‌هم‌بودند که‌بخانهٔ‌او‌هم‌درآیند وخونی‌هم‌بریزند شمس‌ملتفت‌شد که‌بااین‌شخص‌نباید ازروی‌حقیقت‌سخن گفت ورعب‌مردم شیرازرابرد گفت بلی برای همین‌شوریده‌بودند زیراکه‌عوام‌چندان‌معرفت‌ودانشی‌ندارند که‌به

معایب و ضرر هر کار فکر کنند همین قدر که بهانه بدست آورده بهیجان آمدند دیگر نه ملاحظه از بازخواست سلطان و نه از قتل و غارت دارند در آن موقع نه دیگر فریاد عقلا و اعیان و نه نصایح و مواعظ علماء و دانشمندان ثمری بحال آنها نمیبخشد و تسکین آنها جز بدم شمشیر و قتل هزاران نفر مشکل است از این بود که امیر انکیانو نمیخواست که بهانه بدست جهال دهد که اقدام بکاری نمایند که مستحق قتل عام و خرابی شهری آباد از ممالك سلطان شوند سوغونجاق را این بیان خیلی بدل اثر کرد و گفت معلوم میشود تو در نوکری دیوان بزرگ شده ای حال بگو ببینم بچه جهت انکیانو کلیچه را گرفت و اورا چرا کشت که این همه مردم از او بشکایت آمده اند بخاطرش آمد که انکیانو از او خواهش شهادت و تصدیق کرده گفت اما گرفتنش بجهت این بود که خود بمجلس امیر رفته در حضور جمع بعض کلمات گفت که لایق مقام امیر نبود هر چند منعش کرده و ملامت نمود که این سخنان حق تو نیست متنبه نشد و خاموش نگشت بملاحظۀ حفظ رعب و سطوت خود ناچار شد که در نظر خلق از او تنبیهی کرده باشد و کمتر کاری که میتوانست کرد حبس او بود بخیال اینکه بعد ملکه یکتن از علما را فرستاده مرخصش خواهد کرد اما چون دید برای خلاصی او تمام شهر بشوریدند چاره ای نداشت بجز قتل او زیرا که اگر مرخصش میکرد دیگر نمیتوانست هیچ مقصری را گرفته حبس کند و اگر نگاهش میداشت بایستی چندین نفر را بکشتن دهد و از اهل شهر بکشد که بتواند اورا نگاه دارد پس قتل اورا واجب دید چنانکه بمحض انداختن سر او مردم پراکنده شدند و آن آتش خاموش گردید سوغونجاق سری حرکت داده گفت: درست گفتی پس «آبش خاتون»: در این میانه گناهی ندارد شمس گفت بهیچوجه باو دخلی ندارد نه او راضی بود که کلیچه رفته با امیر انکیانو درشتی کند نه راضی بود که عوام شهر شورش نمایند اینها نتیجۀ مقدماتی بود که خود او در شهر ترتیب داده بود امیر الامراء بترکی با آنها که ایستاده بودند گفت خوب حرف میزند و درست میگوید برای وزارت خوب است

پس از وضع راهها پرسید گفت تا قم خبری نبود اما از قم باین طرف را جمعی از مغولها برهم زده بودند و بنده دفع شر آنها را از سر راه رعیت سلطان نمودم سوغونجاق بحال تعجب گفت تو گفت بلی بنده وقتی رسیدم که قافله ای را نهب کرده بکوه پناه برده بودند رفتم برای گرفتاری آنها رئیس آنها پیش آمد بیك شمشیر اورا از پای در آوردم پرسید: رئیس آنها که بود گفت چون مهرش را از بغلش بیرون آوردند معلوم شد تیمور تاش اسم دارد مغولهائی هم که با ما بودند او را اشناختند که یك وقتی امیر آخور سلطان بوده

وسرغونجاق بی اختیار از جای برجست و گفت تو تیمور تاش را بیك ضرب شمشیر کشتی
این چه سخنی است میگوئی پسر شمس ابروهارا در هم کشید و گفت اگر میدانستم
امیررا ازاین عرض حال بد میآید هرگز ظاهر نمیساختم سوغونجاق گفت نه مرا بد نیامد
بلکه تعجب کردم که جوانی نوخط و نیاز موده چگونه دلیری چون تیمور تاش را که اول
شجاع عهد خود بود باین آسانی از پادر آورد اگر اینقضیه راست باشد تو خدمتی بزرگ
بسلطان کرده ای و مستحق انعام و خلعتی پس برخاسته بحضور رفت و قضیه را بعرض رسانید
اباقاخان تعجب کرد که چگونه تیمور تاش شغل دزدی و راهزنی پیش گرفته و چگونه
پسری بیست ساله توانسته اورا بیك ضرب شمشیر از پادر آورد گفت این اقبال حضرت
خان است که اورا از پای در آورده نه هنر جوانی بیست ساله اگرچه آثار شجاعت و دلاوری
نیز از بشرهٔ این جوان ظاهر است و انکیانو نیز شرحی از هنرمندی و مهارت او در فنون
سواری و شمشیرزنی نوشته سلطان پرسید چه کاره است و از کدام قوم است گفت از
نژاد پادشاهان دیلم است که وقتی این ممالك را بغیر از خراسان و آذربایجان در تحت
تصرف داشته اند و صاحب آن خنجریست که انکیانو فرستاده و منصب ترخانی برای او
گرفت . اباقاخان فرمود فردا اورا باخود بشکارگاه بیاور که اورا نیکو بیازمائیم
سوغونجاق بیرون آمد شمس را بدید و گفت بشارت باد که ایلخانی تورا بشکارگاه
خواسته شمس تعظیمی کرده از آنجا بمنزل طغای خواتون رفت و سلام و احوالپرسی
نمود و احضار سلطان بشکارگاه راذکر کرد همه تعجب نمودند و اظهار مسرت
کردند که چگونه باین زودی اورا بحضور بار دادند روز دیگر شمس لباسی بازینت تمام
بپوشید و اسلحه خوب قیمتی خود را بتن آراست و بر اسبی بسیار زیبا و دونده سوار شده
باسواران خود بدرگاه امیرالامرا حاضر شد سوغونجاق نیز اورا باخود بدربار بردو
باسوارانش در طرفی جای داد که ناگاه بانگ شیپور و طبل و سورنا بلند شد و ایلخانی
بیرون آمد که با صاحب دیوان صحبت میداشت تمام نوبینان و امراء تومان و سرکردگان
پیاده شده باسر انگشت زمین را بوسه دادند شمس نیز تقلید کرد سلطان را دید جوانی است
بسن سی سال باچهرهٔ گلگون و قدی موزون سبیلهائی پرموز نخ را تراشیده لباس سلطنت
در بر کلاه سواری با جیقه مرصع بر سر همان خنجر تقدیمی شمس را بکمر زده بانگاهی
پرهیبت و پر از فطانت باطراف نظر میکند پس اشارت کرد تا امراء سوار شدند خود نیز
سوار شده براه افتادند خواجه صاحب دیوان نیز سوار شده از عقب تیپ سلطان راه بر گرفت
شمس پیش رفته تعظیم کرد و پیاده در رکاب خواجه برفت خواجه اورا پیش خواسته

فرمود من هم چو صلاح دیدم که اسب شمار او اسطهٔ معرفی شما قرار داده بسلطان پیشکش کنم اما معلوم میشود امیرالامراء نیکو از شما معرفی کرده که فرمود اورا گفته‌ام بشکارگاه بیاورند ببینم چگونه جوانی است بروید سوار شوید شمس تعظیم کرده برفت و سوار شده از پی تیپ سلطانی بتاخت چون بشکارگاه نزدیك شدند یساولان جلو تمام مردم را بگرفتند جز معدودی که اصحاب شکار بودند بگذاشتند تا پیش رفتند پس یساولی آمده صاحب دیوان و امیرالامراء را پیش برد پس از ساعتی یساولی آمده خواجه شمس الدین شیرازی ترخان را آواز داد همه حیران بودند این کیست شمس پیش آمد و باهم تاختند بنزدیك موکب سلطان امیرالامراء اشاره کرد شمس پیاده شده پیش رفت و چند جا زمین ببوسید پس دستها را در کش کرده بایستاد سلطان چند نظر باو کرده بسیار از آن قد و بالا و قوام و اعتدال و حسن دیدار و یال و بال دلیرانه خوشش آمد و بترکی گفت بسیار خوب جوانی است پیداست که دلیر و کارآمد است پس بفارسی گفت ای پسر بگو ببینم چرا تیمورتاش امیر آخور مارا بکشتی شمس گفت سلطان روی زمین سلامت باشد این اشخاص وقتی لازم الرعایه و محترم هستند که در خدمت ولی نعمت خود مرتکب خیانت و نمك بحرامی نشوند چاکر تیمورتاش امیر آخور را نکشته بلکه دزدی راهزن که مایهٔ اغتشاش مملکت و آزار رعایای سلطان و سلب اطمینان آنها از عدالت پادشاه بود کشته و از این قبیل هر که را بیابم خواهم کشت باجازه ولی نعمت تا خلق بدانند که هر که بر خلاف رأی ولی نعمت خود رفتار نماید و رعایای اورا بیازارد واجب القتل خواهد بود اباقاخان بخواجه گفت پسری عاقل و پردل است خواجه عرض کرد باعلم و فضل و ادب و هنرهای بسیار پدرش خوب اورا برای چاکری سلطان تربیت کرده است گفت این فضایل که باحسن شمایل جمع آمد شخص را نیکو جلوه میدهد امروز بنگریم که در فنون سواری چه پایه و مایه دارد پس در خور لیاقتش خدمت باو رجوع خواهیم کرد شمس باز زمین را بوسه داد و سوار شد پس سلطان با چند نفری که اهل شکار بودند تاخت بشکارگاه اسب تقدیمی شمس را هم یدك کرده میبردند شمس هم باخرم ازدور و نزدیك میتاخت تا آنکه شکارچیان از اطراف چند شکار بطرف سلطان راندند سلطان و امیرالامراء باسب تازی و تیراندازی مشغول شدند ناگاه نره آهوئی که دو سگ اورا عقب کرده بودند آمده از پیش سلطان بگذشت سلطان سه تیر بدو افکند نخورد اما یکی از سگها را از پا در آورد خشمگین شد چون آهو از طرف شمس میگذشت سلطان فرمود آنهم شکار تو باشد شمس اسب از جا برانگیخت و

چنان با آهو برفت که از چشم ناپدید شد ناگاه از آن طرف دشت باز گشت باتیغ برهنه و نره آهو در جلوش دوان اورا همچنان بیاورد تابرابر سلطان آنگاه شمشیر را نواخت بر کتفش که تاروی دمش دو نیمه شد آهو بماند واسب برفت فریاد آفرین از همه کس بر آمد سلطان بترکی گفت چوق یخشی چوق یخشی پس از آنکه از سر میدان باز آمد سلطان اورا پیش طلبیده فرمود هم اسبت خوب دوید وهم خودت نیکو شمشیر زدی آیا اسبی که برای ما آوردی از همین جنس است گفت مادر آنها یکی است اما پدر آن نجیب‌تر و نیکوتر است ایلخانی آن اسب را طلب کرد و پیاده گشته بر آن سوار شد و چند سر اورا بیاورد و ببرد پس اورا تاخت بطرف کوهی که درخت زیاد داشت آنجا عنان کشید تا امیر الامراء و سایرین برسیدند سلطان فرمود عجب اسبی است بسیار پرقوت ودونده وسر نرم است دراین صحبت بودند که ناگاه پلنگی از پشت سنگی بیرون جسته چون امیر الامراء نزدیك بود بکفل اسب او پرید همراهان دور بودند سلطان که نزدیك بود جرئت نکرد تیری بدان افکند که مبادا سوغو نجاق را را مانند سگ شکاری هدف تیر کند اما شمس بیمحابا تیری در کمان نهاده انداخت تا سلطان گفت چه میکنی که پلنگ را بر آن اسب دوخت وفوراً پیاده شده دید سوغو نجاق واسب وپلنگ باهم درغلطیده اند شمس شمشیری زد بکمر پلنگ که اورا دو نیمه کرد وامیر الامراء را از زیر لاشهٔ اسب بر آورد و اسب خود را پیش کشید تا سوار شد سلطان ودیگران از آن جلدی وپردلی اورا آفرین گفتند پس سلطان بامیر الامراء فرمود که حق حیات بر تو پیدا کرد خوب از او نگاهداری کن بعد ازاین هم باید در جزو حاجبان خاص ما نوبت بدهد شمس زمین بوسیده و برخاست واسبی از یدکهای سلطان بیاوردند تا امیر الامراء سوار شد و شمس باسب خود نشسته برسم حاجبان پیشاپیش سلطان روان شد هر کس میدید میدانست که منصب حاجبی یافته ومایهٔ تعجب گردیده بود این خبر که بطغرا رسید بی اندازه مسرور شد و بی اختیار مژده بخاتون برد طغای نیز خندان ومشعوف گردید آغا فیروز را بمبارك باد فرستاد شمس گفت بهر درجه برسم همان نوکر خدمتگذار خاتونم امشب نوبت کشیك من است فردا بخدمت خواهم رسید که عرض تشکر کنم پس شمس بخدمت حاجب بزرگ بوقا رفت وخلعت حاجبی بپوشید از کمر زر و کلاه دوشاخ ومحل نوبت دادن اورا معین نمودند متصل بسراپردهٔ خاص همگی باو مبارك باد بگفتند آنشب تا صبح در محل خدمت خود بیدار بسر برد فردا بمنزل رفته اندکی خوابید وعصر بمنزل طغای رفت مبارك بادبگفتند وشیرینی وشربت بیرون

فرستادند و خواهش کردند شب را آنجا بسر برد گفت منت میبرم لیکن دیشب نخوابیده‌ام امروز هم از آمد و شد مردم خواب درستی نکرده‌ام خواهش میکنم جای خفتن مرا در مکانی قرار دهند که از جمعیت دور و آمد و شد کمتر باشد طغرا بمادر گفت آن آلاچیق که نزدیك باندرون است از همه جا بهتر است طغای پسندید پس تا وقت خواب با پسر عم التاجو و فیروز مشغول صحبت بودند وقت خواب او را بردند بآلاچیق او چراغ را خاموش کرده خود را بخواب گرفت نصف شب طغرا خود را بآنجا رسانید چون مدتی بود یکدیگر را ندیده بودند بحرص تمام یکدیگر را در آغوش کشیده مدتی ببوسیدن و بوئیدن هم بسر بردند پس طغرا گفت از وقتی بار دو آمده‌ایم مادرم التفات سلطان را در بارهٔ شما دیده دیگر بی‌پرده اظهار میل و شوق بدامادی شما میکند دیشب باخاله میگفت اگر اینجوان بدادن تقدیم و توسط صاحبدیوان و امیرالامراء بتواند اجازه از سلطان حاصل کند من دیگر منتظر آمدن پدر طغرا نمیشوم و کار وصلت را انجام میدهم که آمده در همینجا باما بسر برد و ازما پرستاری کند حال عزیزم هر قسم میخواهید این اجازه را تحصیل کنید که از این انتظار و تشویش خلاص شویم شمس گفت عزیزم من همان روز اول عقدنامهٔ شما را بصاحبدیوان نمودم و ایشان وعدهٔ مساعدت دادند اما هنوز باسوغونجاق صحبتی نداشته‌ام ترسیدم منافی رأی شما باشد که بدانند محرمانه بعقد من در آمده‌اید گفت البته بداست بدانند ما سر خود چنین کاری کرده‌ایم همینقدر اظهار میل بتزویج من کنید و پیشکشی برای سلطان و تقدیمی برای خودش وعده نمائید بخواست خدا درست میشود گفت اگر تمام مالم را بخواهند تقدیم میکنم آسوده باشید طغرا خوشحال شد و آنشب تا صبح داد دل از هم بگرفتند سحر طغرا برفت و شمس تا ساعتی بعد از آفتاب خوابید پس برخاسته بحضور صاحبدیوان رفت در بین راه تجار غارت زده را دید که باردو آمده‌اند با آنها آشنائی داد خیلی با او دعا و ثناء کردند پرسید مجروحین شما چه شدند گفتند دو نفر از آنها مردند و باقی بهبودی یافتند گفت خیال شکایت و عرض و داد ندارید گفتند از دست که آنکس که ما را قتل و غارت کرده بود بدست شما کشته شد گفت نه من کاری میکنم که سلطان از خزانهٔ خود دیهٔ مقتولین شما را بدهد گفتند اگر چنین کاری بکنید حقی بزرگ بگردن ما و ورثهٔ آنها دارید حال هر چه میدانید چنان کنیم شمس کاغذها را در آورده گفت اینها را در پارچه‌ای نهاده سرش را مهر نمائید و نزدیك سراپردهٔ سلطان آمده بنای داد و فریاد بگذارید که ما از راهی دور بامید عدل سلطان آمده‌ایم که در اردو کاسبی کنیم این اشخاص چند نفر ما را کشته و چند نفر ما را مجروح کرده مبلغی بما خسارت وارد آمده این کاغذها را هم از بغل

رئیس آنها بیرون آورده‌ایم و درهمانجا سرش رامهر کردیم که بنظر سلطان برسانیم که بشناسند محرك اینها چه اشخاص بوده‌اند که با رعایای ضعیف سلطان چنین بیدادی مینمودند اماوقتی این کاغذهارا بدهید که صاحب دیوان در حضور نباشد صلاح شمادر این است آنهاقبول کرده سر آن نوشتجات رامهر نمودند که عصر بدربار برده تظلم نمایند شمس رفت و چگونگی را بصاحب دیوان عرض کرد او خوشحال شد عصر صاحب دیوان درحضور نشسته بود که ناگاه صدای دادو فریادی از پشت سراپردهٔ سلطان بلندشد ایلخانی پرسید این چه صدا است حاجبان دویدند برای تحقیق شمس جائی ایستاده بود که خواجه اورا تواندید چون صاحب دیوان بسوی او نظر کرد اشارتی نمود که خواجه ملتفت گردیدو فوراً برخاسته از حضور سلطان بیرون رفت حاجبان هر قدر خواستند آنهارا خاموش نمایند آرام نگرفتند و گفتند بایدشرح حال خودرا بحضور سلطان عرض کنیم رفته بعرض رسانیدند فرمود بیاورید اماهمه لازم نیست بیایند حاجبان رفته چند نفر ریش سفید آنها را بسرا پرده آوردند. چندجا تعظیم نمودند تانزدیك رسیدند وستمی که بر آنها رفته بود بعرض رسانیدند سلطان گفت آنکه با آنها ستم کرده بود که بسزای خود رسید دیگر چه میگویند گفتند مااین کاغذ هارا از بغل او بر آورده سر بمهر بحضور آورده‌ایم همچو فهمیده‌ایم که آنهارا دیگری باین کار زشت تحریك کرده بودمحض خیانت بسلطان از این کاغذ ها معلوم خواهد شد سلطان فرمود آن بسته سر بمهر را گرفته آوردند و بمنشی محرم خود داد تابگشود گفت آهسته بخوان تا بشنوم او اول آن کاغذ فارسی را گشود خطراشناخت و دستش بلرزه آمد سلطان پرسید چه مطلبی است گفت خط مجدالملك یزدیست گفت بخوان تا بآخر خواند گفت بمن ده و گرفته زیر زانو نهادپس آن دو کاغذ مغولی راخواند سلطان پرسید خط کیست. گفت نمیشناسم اما یکی از آنها مهر ایلکان بهادر را دارد آن دیگری مهرو امضائی ندارد آنهارا هم گرفت وفرمودنبایداحدی بفهمد که دراینها چه مطلب بود برو بجای خود باش پس روی بتجار کرده فرمود این خیانتی است بما کرده‌اند شما آسوده باشید بسزای خود خواهند رسید دیهٔ مقتولین شمارا ما ازخود میدهیم که بوراث آنها برسانید پس حاجبی رافرمود اینهارا ببر بخیمهٔ صاحب دیوان وبگو تابرات چهارهزار دینار از بابت دیهٔ مقتولین اینها بخزانه یا بولایتی که وطن آنهاست بنویسدو بهریك نیز خلعتی از خزانه بدهند که دلخوش بکسب خودمشغول باشند آنهازمین بوسیده ودعاوثنای بسیار نموده با آن حاجب بخدمت صاحبدیوان رفتندخواجه عمداً با آنهاچندان مهربانی نکرد

و گفت دزدان آدم شما را کشته‌اند دیه از خزانه چرا باید داد گفتند پادشاه است میخواهد بارعیت خود بعدل و انصاف رفتار کند شمارا ازچه بد میآید خواجه گفت پس خیلی دعا کنید بچنین سلطان مهربان و دادگستر همه دعا کردند برات نقد و خلعت آنهارا بخزانهٔ عامره حواله داد گرفته شادان برفتند در راه بشمس برخوردند اطراف اورا گرفته باو دعا میکردند و گفتند ای خواجه آنچه بما رسیده از برکت وجود شماست خواهش داریم نصف این مبلغ را از ما قبول نمائید و اگر خدمتی باشد بمارجوع کنید شمس گفت من محضاً لله خواستم این خدمت را بورثه مقتولین کرده باشم و حمد خدارا محتاج باین مالها نیستم زحمتی هم بشما ندارم جز اینکه اگر از شما کسی بطرف فیروزآباد میرود کاغذی مینویسم بخواجه فخرالدین دیلمی برساند یکی از آنها گفت شمارا باآن خواجه چه نسبت است گفت فرزند ایشانم آن شخص وجدی کرده گفت آی چه خوب شد من شما را شناختم که بخدمت ایشان رفته مژدهٔ سلامت شمارا برسانم پرسید مگر آشنائی دارید گفت بلی بنده را وطن در خنج بال است و باخواجه طرف معامله هستم نامم خواجه طاهر است پس شمس عریضه‌ای بپدر مشتمل بر چگونگی حال خود و الطاف صاحب دیوان و مرحمت سلطان نگاشت و عریضه‌ای نیز مشمل بر تشکر و شرح حال خود بحضور شیخ نگاشت و نامه‌ای مبنی بر اظهار اشتیاق دعا و ثنا بخدمت خواجه بهاءالدین حاکم اصفهان نوشت و آنچه میانهٔ او وصاحب دیوان گذشته و خدمتی که کرده بود بخواجه شرح داد و بآن شخص سپرد و ازپی کار خود برفت آنشب سلطان خواجه شمس الدین صاحب دیوان را بخلوت خواست و گفت ایخواجه مدتی است که از شما بما شکایت ها نموده و از تصرفاتی که شما و کسان شما در مال ما کرده اید ابوابها نوشته اند و ما بپاس حقوق خدمات شما همه را باغماض گذرانده‌ایم والا جای آن بود که از ما بشما زیانی بزرگ رسد خواجه زمین بوسه داد و گفت بر حضرت ولی نعمت ما پوشیده نیست که هر کس را بواسطهٔ حسن خدمت و صدق امانت در حضرت پادشاهان تقربی حاصل شده و دست اورا بر مال و ملك خود برمیگشایند دیگر مردم براو حسد برده بیسابقه خصومتی پیوسته دراعدام و اتلاف او میکوشند و تابتوانند در نظر پادشاه جامهٔ زشتی و خیانت بر محاسن و خدمات او میپوشند و او خود بآن اقبال صاحب کار غره و از کید اعدا غافل است تا یکوقت بلا او را در میان گرفته و بی گناهی بپای دار سیاست میرود مگر خداوند حفظ کند و کید دشمنان را بیخبر او باطل سازد یا قلب آن پادشاه را برأفت و رحمت مایل سازد و حق خدمت اورا منظور دارد و این طبیعی مردم است و چاره نخواهد

داشت پس هر کس کمر خدمت سلاطین را برمیان بسته تقرب آنان را طالب باشد باید اینگونه بلیات را نیز برخود خرد و پیوسته منتظر بلا باشد این چاکر دیرین نیز از آنروز که کمر خدمت این خاندانرا برمیان جان بسته و در این پیشگاه افتاده یقین دارد و بخوبی دانسته که جمعی مردمان پست فطرت و حسود همّ خود را مصروف تضریب و تخریب این پیرغلام دارند و از ابواب ساختن و اثبات تقصیر و خیانتها نسبت بچاکر در حضرت خدایگان کوتاهی ندارند لیکن از آنجا که جان و هستی خودرا وقف خدمت باین دولت روزافزون کرده‌ام باکی و پروائی از آنان نداشته همان صدق و امانت را که در نزد خداوند پوشیده نیست وقایهٔ نفس و سپر تیر مکاید آنان ساخته‌ام و هیچوقت در مقام تحقیق و تجسس افعال و گفتار آنها نسبت بخود برنیامده و بچاره جوئی و جلوگیری نپرداخته‌ام چه بزرگی ذات و کرم نفس و رأفت قلب و حقشناسی خدایگان را بخوبی دانسته و میداند که غلامی پیررا اگر هزار گناه هم کرده باشد باینها نفروشند و چشم از خطای او بپوشند سلطان گفت چنین است ماخواجه را از بهر مال نمیخواهیم صدق و دولتخواهی او را دوست میداریم همان راستی و درستی شماست که بی خبر شما رفع اشتباه از ما میکند و پرده از راز دشمنان شما برمیدارد پس آن کاغذهارا بوی داد تا بخواند و سر برداشته چشم پرآب نمود و لرزه درخود افکند و گفت این از اقبال سلطان است که خداوند نمیخواهد باشتباه این مردم خادم و چاکری پیرو بیگناه را ضایع فرمایند و از میان برگیرند بررای جهان آرا روشن است که چاکر تاکنون نسبت باین مردم در حضور خدایگان یك سخن بد نگفته است که هیچکس از این آستان مایوس و محروم نماند خاصه آنها که میدانند بکار خدمت برمیخورند از جمله این بدبخت تیمور تاش بود که بجان و دل خدمت میکرد دیگران کوشیدند تا اورا از نظر بیافکندند و اورا هم مایوس و از خدمت ولی نعمت خود روی گردان ساختند تا بچنین کاری زشت و ناهنجار مشغول شد و جان را نیز در سر آن کرد بارها قصد شفاعت از وی داشت اما میترسید که خصومت آنکس که اورا خراب کرده باچاکر افزوده گردد و نیز شفاعتم بجائی نرسد سلطان گفت بلی بارها شنیده‌ام که از او نیك گفته‌اید بلی اینهم نوعی از دشمنی است که مردم باخصم خود میکنند خواجه گفت حال که برائت ساحت چاکر در باب خصومت این مردم آشکار گردید اجازت میخواهم که بیرون نشسته جواب آن ابواب که در حیف و میل کردن مال دیوان برچاکر گرفته‌اند عرضه دارم از آن پس آنچه رأی جهان آرا اقتضا کند در بارهٔ پیر غلام مجری دارند سلطان اجازت بداد و خواجه(ف) بگوشه‌ای

رفته تمام آنچه از ملك و مال مستغل و نقد و جنس و اثاث البيت و غلام و كنيز و مواشي و غيره در هر كجا داشت حتي يك تاي ريسمان از روي ثبت و دفتري كه داشت بيرون نوشت و در پاي آن نگاشت كه بر جهانيان پوشيده نيست كه سالهاست پدرم و اين غلام و پسرهايم از دولت اين آستان ستديم و داديم و برداشتيم و گذاشتيم و برديم و خورديم و چيزي هم براي دوام و ثبات اين دولت بصدقات صرف كرديم و بارباب استحقاق و اشكر دعا بذل نموديم آنچه امروز در تحت تصرف بنده باقي است از مال دنيا از اين صورت بيرون نيست كتابچه ها و دفترها و ثبتهاي چندين ساله بصدق اين صورت گواهي ميدهند اين همه مال سلطان است بهر كس عطا فرمايد كس را حق چون و چرا نباشد هر چه بود مراد تو همت همان مراد من   تا زندگاني بر جايست بايك قبا و يك لقمهٔ نان و شربتي آب بسر برده دقيقه‌اي از خدمت اين آستان كه سالها از آن متنعم بوده اهمال روا ندارد اباقاخان را از ديدن آنصورت و خواندن آن شرح رقت قلبي دست داده صورت را بازپس فرستاد و گفت اين براي مثل تو وزيري كه سالهاست خدمت كرده‌اي و ما و پدر ما را كوچ داده‌اي بسيار نيست صدق و امانت تو بر ما مكشوف بود و افزون شد از اين پس سخن هيچ آفريده‌اي را در بارهٔ تو نخواهيم شنيد اين مال را بخواجه بخشيديم كه با كمال دلگرمي مشغول خدمت ما باشد خواجه سجدهٔ شكر بجاي آورد و بهمه جا بشارت فرستاد كه آن شهرتها از بي لطفي سلطان كه دشمنان نسبت بما داده بودند همه بي اصل و كذب بود و اندك غباري هم اگر در خاطر سلطان جاي داده بودند مرتفع گشت و ببرادر خود خواجه علاء الدين عطاملك صاحب تاريخ جهان گشا والي بغداد نوشت (ياليت قومي يعلمون بماغفرلي ربي وجعلني من المكرمين) امروز بحمدالله فارغ دلم از دشمن كاندر دل تنگ من جز دوست نميگنجد شمس الدين از آن پس يكي از محارم گشت و طرف محبت و احترام واقع شد در خدمت امير الامراء نيز تقربي حاصل نموده تمام ترك و تاجيك بنظر احترام باو نگريسته و دوستي ميورزيدند تا پنجاه روز بگذشت

فصل سي و ششم

يتيمي طغرا و رقابت سلطان باشمس

يكروز چاپاري از اردوي بشموت خان برادر سلطان برسيد و فتح نامه بياورد نوشته بود كه پس از چند جنگ مختصر باسپاه برادر بركه اغول خان تاتار در شيروان يكروز جنگ سلطاني در انداختيم از صبح تا بعصر تنور حرب گرم بود و جمعي از نامداران

طرفین مقتول و مجروح گشتند عاقبت باقبال سلطان شکست بسپاه دشت قبچاق افتاد وتا دربند آنهارا تعاقب کردیم و آنهارا از خاك ایران بیرون نمودیم ازجمله رؤسا و نامداران مغول که دراین جنگ جان بسلطان باختند یکی التاجو بهادر است که در این جنگ مردانگیها کرد تا آنکه تیری بگلو گاهش رسید و پس از یکشب و یکروز جان سپرد و در رقعهٔ جداگانه نوشته بود که التاجو وصیت کرد که نعش او را بآئین مسلمانان بخاك سپارند و خواهش کرده که دختر اورا بخواجه شمس الدین حسن دیلمی که اکنون در اردوی سلطانی مشغول خدمت است بدهند زیرا که آنخواجه را براو چندین حق است ازجمله ده هزار دینار از او طلب دارد آنرا بصداق دخترش مقرر سازد که او ازدین آزاد گردد و نوشته بودند که پس از فوت التاجو بشموت خان بوصیت او عمل کرده داد اورا بآئین اسلام شسته کفن کردند و جنازهٔ اورا بمراغه فرستاد که در ملکی که در آنجا دارد دفن نمایند پس از وصول خبر فتح اردو را آئین بسته مشغول جشن و شادی گشتند تا سه روز آنگاه خبر فوت مقتولین را بکسان آنها دادند و بانگ نوحه وعزا ازهر گوشه برپای شد طغرا چون آب حیوان در سیاهی نهان شد و از آن لباس هزار درجه بر حسن او افزوده گشت طغای بی اندازه شیون و بیتابی میکرد شمس هم بسبب حزن آنها محزون مینمود و در باطن خوشحال بود که مانعی بزرگ رفع شد و از وصیت آن بیچاره خبر نداشت پس از سه روز سلطان فرستاد تا عیال و اولاد مقتولین را بحضور او برند که آنهارا تسلیت داده ازعزا بیرون آورد و رسم نبود که هیچ زن از سلطان حجاب کند (ح) بلکه یکی از یاسای چنگیز خان و اولادش این بود که بهر زنی سلطان میل کند شوهرش باید اورا طلاق گفته بتصرف سلطان دهد بالجمله اباقاخان یك یك آن زنان عزادار را پیش طلبیده ملاطفت و دلجوئی میکرد و بمرسوم و انعام تسلی میداد تا نوبت بطغای وطغرا رسید آنها را بحضور بردند تعظیم کرده بایستادند اباقا فصلی بآنها تسلی داده اظهار ملاطفت فرمود ولیکن از دیدن طغرا هوش ازسرش پریده نمیتوانست چشم از او بردارد طغای در پاسخ سلطان گفت جان و مال ما برای خدمت حضرت خان ولی نعمت ماست اما ستمی که بر ما رفته بر هیچیك نرفته زیرا که دیگر هیچکس نداریم که از ما پرستاری و نگاهداری کند و بما غمخواری نماید اباقاخان گفت التاجو در راه خدمت ما کشته شده من خود بجای او پرستار و غمخوار شما خواهم بود و غفلت از حال شما نخواهم داشت دلتنگ نباش و مگذار این دختر بد بگذرد تا فکری برایتان بنمایم طغرا را رنگ بر افروخت وسر بزیر افکند واز آن

نظر های خیرهٔ سلطان عرق از او جاری بود پس از زمانی مرخص شده بمنزل آمدند شمس بآنجا آمد و از چگونگی شرفیابی حضور سلطان از طغای پرسید او هم آنچه سلطان نسبت بآنها فرموده بود بیان کرد و گفت خداوند ارحم الراحمین است که قلب او را بامامهربان ساخته اظهار مرحمتی که نسبت بما کرد با هیچیك نکرد طغرا از سخنان مادر متصل آه میکشید و پیدا بود که رضایتی از آن اظهار مرحمتها پیدا نکرده شمس از آن سخنان یکچیزی بدلش گذشت و قلبش فرو ریخت اما راهی برای غور رسی نیافت سه روز بعد از آن خواجه سرائی از جانب سلطان باحوالپرسی آنها آمده و آنهارا بحرمسرا احضار نمود طغای هرقدر خواست که طغرا را باخود ببرد نرفت و گفت کسالت دارم خود تنها رفت اباقاخان پرسید دخترت کجاست او را چرا نیاوردی که مشغول شود و آنقدر اندوه پدر را نخورد گفت از شدت اندوه کسالتی پیدا کرده سلطان افسرده شد پس از حال و زندگانی آنها پرسید گفت بسیار بماسخت میگذرد التاجو جز قرض برای ما چیزی نگذاشته بیش از ده هزار دینار تابحال باین جوان فارسی مقروض شده ایم اگر او نبود امکان نداشت بتوانیم از شیراز حرکت کنیم تابحال چندمرتبه مارا از هلاکت نجات داده التاجو از خجالت محبتهای او مرد سلطان فرمود دلتنگ نباشید التاجو وصیت نموده که من قرض اورا ادا کنم طلب آنجوانرا من خواهم داد و بجای این مهربانیها که نسبت بشما کرده نصف مرسوم التاجو را نیز در بارهٔ او برقرار خواهم کرد معاش شما هم برمن است میدهم دیگر غم بخود راه ندهید طغای زمین بوسیده دعا گفت و بادلی شاد بخانه رفت و چگونگی را از بهر طغرا حکایت نمود اگرچه بسبب پرداختن قرض پدر و برقراری مرسوم در بارهٔ شوهر مشعوف شد اما از آن نظرات سلطان بد گمان شده بود و اینها همه بر بدگمانی او میافزود اما شمس در اینمدت توقف در اردو بقسمی باجوانان مغول و امیرزادگان آنها بظرافت و بسطید و حسن خلق و مهربانی کنار آمده بود که همه مفتون او شده بودند و اورا آنی تنها نمیگذاشتند از جمله پسر ایلکان بهادر بود که پدرش در رتبه خودرا همسر سوغونجاق نویین میشمرد و مدعی امیرالامرائی بود این پسررا نام بوقای و بسن هیجده سال بود بسیار وجیه و رعنا و خوش مشرب و باشمس انسی کامل پیدا کرده و اغلب اوقات باهم بتفرج و شکار بسر میبردند شمس هم محض گریزگاه از اردو و محل طفره از جمعیت داده بود قصری مختصر در میان جنگل نزدیك برودخانه بنا کرده بودند و تمام اسباب مایحتاج را در آنجا آماده کرده بود از مأکول و مشروب آنجا مهیا داشت که گاهی باهمسالان وهم مشربان بآنجا رفته

عیش و صحبت بسر میبردند شبی با بوقای آنجار فتندو مشغول هرگونه صحبت شدند
دراثناء صحبت هروقت اسمی ازاباقاخان بمیان میآمد شمس باادب و احترام اسم او
را میبرد چون شراب در بوقای اثر کرده بود بشمس گفت این چیست که بر خود واجب
کرده‌ای که دایم اسم این ترك بی شعور نادان گمراه را بتعظیم ببری گفت مگو برادر این
پادشاه ماست وما باو نوکری میکنیم بر همه واجب است که نام او را باحترام ببریم
گفت نه بجان تو من اگرچه مغولم و میبایست بیش از شما اورا محترم دارم اما همچو
کسی شایستهٔ پادشاهی نیست وحیف است کسی که قدر خودرا میداند باو تعظیم کند
پادشاه باید تمام رعیت را چون فرزند خود بداند و ناموس آنها را چون ناموس خود
شمارد نه آنکه طمع بناموس آنها کند و بازن اشخاصی که جان خود در راه او نثار می کنند
و برای حفظ سلطنت او شمشیر میزنند نظر ریبت کند و عشق بازی نماید و عصمت اورا بباد
دهد شمس گفت من هرگز گمان نمیکنم که پادشاهی باین عظمت شأن و اینهمه زنان بینظیر
که همسر دارد واین جواری ماه باز چشم طمع بزن نوکر خود داشته باشد و بچنین کاری
قبیح اقدام نماید گفت شما از آن پاکی فطرت خود است که چنین تصور میکنید بجان
تو آنچه گفتم افتراء نبود بلکه بچشم خود دیده‌ام خوب ما هامغولیم ناچاریم از نوکری
و اطاعت او شما چه افتاده که باداشتن ملك و مال و عزت و پدر و قبیله از وطن خود آواره
شده باینجا آمده شبها نخوابید و از یك همچو شخصی ناقابل و بی انصاف حراست نمائید
برای چه این زحمت رامیکشید و از او چه متوقع هستید که بشما دهد که خود ندارید
شمس گفت هزار چیز است که از نوکری اینها حاصل میشود که ما همه را لازم داریم تاما
باینها تعظیم نکنیم زیر دستان بما احترام نمیکنند مال خودرا نمیتوانیم حفظ نمائیم گفت
امانه همچو پادشاهی که خودش بهمه چیز شخص طمع داشته باشد همچو کس را یا باید بنوك
تیر سوراخ یا بدم شمشیر صد چاك کرده رو بطرفی نهاد شمس گفت میشود فهمید که بازن چه
کس این کار را کرده آیا شوهرش هم باخبر است گفت دیگر باینجا نباید دست دراز کرد
که سرو ناموس دیگریست شوهرش بداند یا نداند بما دخلی ندارد امایك چیز تازه‌ای از
او شنیده‌ام اینهم کمتر از آن نیست گفت آن دیگر چیست گفت من از زن پدرم که تازه
بجای مادرم آمده وصف جمال و کمال دختر التاجو بهادر را شنیده بودم زیرا که باآنها
نسبت دارد و آمدوشد میکنند بقدری از خوبی او بیان کرد که من ندیده عاشق شدم و
باو گفته بودم کاغذی بپدرم که در اردوی شیروانست بنویسد که از التاجو خواستگاری
نماید دراین بین خبر التاجو بهادر رسید من پریروز بنا مادریم گفتم التاجو که رفت

بنویس از پدرم اجازه بخواه که من خود اینجا خواستگاری نمایم گفت دیگر این دختر بکار تو نمی آید گفتم چرا گفت سلطان میل باو پیدا کرده و طمع باو بسته دور نیست چلهٔ پدرش که رفت اورا متصرف شود باا ینکه در حرم سلطان بودم و شنیدم که بشموت خان نوشته التاجو بمن وصیت کرده که دختر اورا باید بدهند بجوانی تاجیك که بسی حق بگردن او دارد و ده هزار دینارهم باو مدیون است اما سلطان گفته است که من خود قرض التاجورا ادا میکنم و نمیگذارم این دختررا بتاجیکی بدهند بجای قرض من خود اورا لازم دارم من هم فوراً آن همه میلی که بآن دختر داشتم سرد شد و گفتم بهتر که زن من نشد و الا منهم باشوهر آن زن که میدانم همدرد میشدم شمس خیال کرد که این دنیارا کوفتند برسرش پس چشمهایش تیره شد و باخود گفت دور نیست این پسر فهمیده که آن تاجیك منم که التاجو وصیت کرده دخترش را بمن دهند و چون خودش طالب اوست میخواهد باین حرفها دل مرا سیاه کند که نگیرم و او خود بگیردش پس خشم خود را فرو خورد و پرسید آیا شما ندانستید که آن تاجیك چه کسی است که التاجو وصیت کرده دخترش را باو دهند گفت نه بجان تو دیگر برای من شناختن او چه فایده داشت زیرا که از آن خیال بکلی صرف نظر کردم و یقین دارم آن دختر یا بزنیت یا بمعشوقیت مال اباقا خواهد بود خواه شوهر بدیگری کند یا نکند ازاو دست بردار نیست نه چندان در این مسائل حریص است که بتوان گفت شمس را حال منقلب شده دیگر نتوانست بااو نشسته صحبت بدارد و گفت شب گذشته باید رفت بوقا گفت برویم هردو تاختند تا باردو شمس را آنشب خواب بچشم نرفت متصل برخاسته مینشست و باز به پهلو میافتاد و فکرها کرد آخر تدبیری که بخاطرش رسید این بود که طغرا را برداشته فرار کند باز باخود گفت ازاین محل بهرطرف که برویم تا ازملك این ظالم بیرون رویم مسافتی بعید است بشهرهائی که در تحت حکم اوست برویم حکماً مارا بدست خواهند آورد ازطرفی هم دلش بحال طغای میسوخت که شوهراز دستش رفته یکدانه دخترش هم ازاو جدا شود هلاك خواهد شد پس گفت باید فردا باصاحبدیوان این مطلب را مذاکره کنم ببینم او چه صلاح میداند پس رو بآسمان کرده گفت خداوندا اگر مقدر فرموده‌ای که این دختر نصیب کافری شود همشب جان مرا بستان فردا بخدمت صاحبدیوان رفت خواجه اورا بخلوت طلبید و گفت فرزند سلطان بمن فرموده که نصف مرسوم التاجورا در حق تو برقرار کنم پرسید سبب این عطیه باین بزرگی چیست گفت وصیت التاجو که گفته است این جوان را براو حق احسان بسیار است و منتی

عظیم براو دارد و نیزده هزار دینار باو قرض داده تا توانسته از شیراز حرکت کند و در بین راه هم از آنها دستگیری کرده والتاجو خواهش نموده که چون چیزی ندارد دین اورا ادا کنند دخترش را باو دهند و برمن ناگوار است که بگویند دختر یکی از امراء مغول را بجای طلب بتاجیکی دادند که هم آن دختر سرشکسته گردد هم خلاف یاسای ماشده باشد این است که میخواهم یک نیمه از مرسوم التاجو را در بارهٔ او برقرار نمایم که تلافی احسانهای او شده باشد قرض او راهم از خزانه ادا خواهم کرد من دیدم خوب موقعی است گفتم گویا التاجو خواسته باین بهانه اجازهٔ سلطان را برای آنها تحصیل کرده باشد والا این جوان داماد التاجو است و در شیراز دختر او را بنکاح خود آورده و نکاح نامه در دست دارد و برای همین مقصود از وطن خود آواره شده و روی باین آستان آورده سزاوار نیست از حق شرعی خود محروم ماند دیدم رنگ سلطان متغیر ومتفکر شد و پس از تأملی فرمود شما حالا مرسوم را درحق او برقرار کنید اما از بابت وصیت التاجو چیزی باو نگوئید تا من در کار او اندیشه‌ای کنم و بشما بگویم شمس گفت حال چه میفرمائید تکلیف بنده چیست میترسم که ..... و سکوتی کرد خواجه گفت فهمیدم ازچه میترسی بلی من هم درهمین اندیشه بودم ..... فرزند سخت رقیبی پیدا کرده‌ای خداوند بر تو و بر ناموس تو رحم کند بفکر جان خود باش شمس گریان شد و گفت ای خواجه جان را در این بازار چه مقدار فکری بچارهٔ دردم بفرمائید والا از غصه هلاك میشوم ای کاش اباقاخان مرا بکشد نه اینکه زنده باشم و ببینم معشوقه بکام دگران گردیده گفت ای فرزند مرا هیچ چاره بنظر نمیرسد جز اینکه مادر این دختر را ببینی که بیك بهانه از سلطان اجازه گرفته دختر خود را برداشته بمراغه که آنجا تیول و ملکی دارند برد شما هم بعد بیك تدبیری رخصت گرفته بآنجا روید و زن حلال خود را متصرف شوید اگر این ترك خداناشناس بگذارد باید بخدا پناه برد که فرجی از غیب برساند اگر نه مشکل است از تدابیر ما چاره حاصل گردد مولانا جلال الدین محمد بلخی معاصر ما چه خوب گفته از سبب سازیش من سودائیم وز سبب سوزیش سوفسطائیم گفت چنین از اول امر تاکنون هزار مرتبه مأیوس و باز امیدوار شده‌ام پناه بخدا پس برخاسته بمنزل طغای رفت و باو گفت خواتون دیگر ماندن شما در این اردو چه فایده دارد گفت چکنم کجا روم گفت چرا اجازه نمیگیرید که بمراغه رفته درسر ملك و تیولی که دارید زندگی نمائید شاید منهم پس از چندی توانستم خود را از اینجا خلاص کرده بآنجا بیایم و در خدمت شما بسر برم گفت آیا شما هیچو کاری خواهید

کرد واز پدر و وطن و منصب خود گذشته بمراغه آمده باما بسر خواهید برد گفت بلی بجان شما گفت زهی آرزوی من فردا رفته اجازه میگیرم منکه اهل خدمت و جنگ نیستم مرا در اینجا میخواهند چه کنند طغرا را دل بطپیدن آمد و ملتفت شد که شمس باید چیزی از خیال اباقاخان دراك کرده باشد که راضی بدوری آنهاشده شمس بر خاست برود طغای گفت شب اینجا نمیمانید گفت نه امشب نوبت کشیك من است فرداشب میآیم ببینم سلطان بشما چه جواب فرموده است و برفت

فصل سی و هفتم

قتل نفسی بیگناه

شب که شدشمس اسلحه بر خود آراسته بمحل نوبت خود برفت پاسی از شب گذشت باشمشیر برهنه در کنار سراپردهٔ سلطان ایستاده بود که ناگاه اباقاخان سر خوش شمشیری حمایل کرده و کلاهی چون کلاه حاجبان برسر نهاده بالاپوشی بخود پیچیده بیرون آمد شمس تعظیم کرد سلطان قدری باو نظر کرده گفت ای پسر با این هنر ها که داری آیا رازدار نیز هستی و اختیار زبان خود را خواهی داشت گفت اول شرط نوکری بلکه معاشرت با خلق رازداری و امانت است خاصه با این شغل که دارم گفت خواهیم دید پس برو واز اسبهای نوبتی که در پشت سراپرده همیشه بزین است دو رأس گرفته بیاور و این انگشتری را بنما تا بتو بدهند شمس انگشتری را برد بنمود فوراً دو راس از آن چهل راس اسبی که همیشه حاضر بود گرفته بیاورد سلطان گفت رکاب بگیر بگرفت بریکی از آنها سوار شدو گفت تو نیز بر نشین و پیش باش تا از اردو بیرون رویم بطرف مغرب اردو شمس بر نشست و پیش افتاد در چند جا شب گردها جلو گرفتند اسم شب گفته بگذشتند و سلطان قسمی خود را پوشیده بود که در شب شناخته نمیشد چون از اردو خارج شدند سلطان پرسید که قصریست تازه در این نیم فرسخی اردو در میان جنگل ساخته اند آیا آنجا را بلدی گفت بلی از خود غلام است گفت عجب برای اینچند روزه توقف همچو بنائی چرا گذاشته ای گفت زندگانی را باید در صورت امکان براحت گذرانید این قصرها و بناهای عالیه را مگر نه انسان میگذارد و میرود چهار روز دیروزود چه فرقی دارد گفت احسن بتو که درست فهمیده ای در صورت امکان باید عمر یراکه باین کوتاهی است بخوشی گذرانید حال مارا بآنجا راه میدهی گفت چاکر آنجا را وقف ملازمان سلطان کرده ام زهی شرف که خدایگان ما بآنجا قدم گذارد گفت پس بران بآنجا شمس پیش افتاده رفتند به آنجا سرایدار را که در حجره های زیر جای داشت صدا کرد بیرون دوید گفت این اسبها را ببر

درطویله ببند گفت یکی هم ربع ساعت پیش آمده اسب خود را بمن سپرد و بمرتبه بالا رفت
سلطان گفت زن بود یامرد گفت بنظرم زن آمد گفت باکی نیست پس اسبهارا سرایدار
بردو سلطان بشمس گفت در این پای پله بایست اگر کسی بخواهد بالا بیاید مانع
شو تامن فرود آیم و خود بالارفت شمس باشمشیر برهنه در آن پائین بایستادوصدای
صحبت و خندهٔ آنها را میشنید و با خود میگفت بیچاره بوقـای راست میگفت تف
باین طبع دنی که باآنهمه زنهای آفتاب جبین اینهمه راه آمده در این تاریکی با زنی زشت
کار بسر میبرد پس از ساعتی اباقاخان دست معشوقه در دست فرود آمد و بطرف
کنار رودخانه که تازه ماه طلوع کرده وحالی خوش داشت روان شدند و بشمس
گفت تواز دورو نزدیك مابیا و مراقب باش اگر کسی دیدی بطرف مامیآیدهر که باشد
باتیر بزن شمس گفت اطاعت میکنم وروانه شدند آنزن با سلطان بزبان مغول صحبت
میداشت لیکن از صدای آب رودخانه چیزی مفهوم شمس نمیشد جز آنکه لفظ بوقای
ازاو بگوششرسید باخود گفت بایدهمان زن باشد که بوقای میگفت ببینم چیزی
میفهمم که اسم اورا برای چه برد تا آنکه آنها از محاذی دو درخت قوی تنه جنگلی
گذشتند ناگاه صدای زه کمانی برخاست و سلطان بر زمین افتاده گفت بزن که مرا
کشت وشخصی ازپشت آن درختها رو بجنگل فرار نمود شمس دردم تیری در کمان نهاده
بدویدو ازعقب باو انداخت که خورد بمیان هردو کتفش و بلندشده بزمین خورد شمس
شمشیر کشیده رسید ببالینش که کارش را تمام کند تاچشمش باو افتاددستش سست شده
گفت ای حیف این بوقای بودو اشکش جاری شد بوقای گفت اگر آن نامرد را کشته ام
حیفی ندارد والاجای افسوس است وجانش تمام شد شمس باچشم گریان برگشت بطرف
سلطـان دید برخاسته و تیغ بر کشیده میآید شمس گفت حمد خدارا که بوجود ولینعمت
گزندی نرسیده گفت نه تیر بکلاهم خوردوعمداً خودرا بزمین افکندم که دیگری نیندازد
حال بگو با او چه کردی گفت بسزای خود رسید پرسید اورا شناختی آهسته گفت پسر
ایلکان بهادر است که جان را فدای جهالت کرد اباقا یکه ای خورده گفت بوقای گفت بلی
گفت برو ببینم اوراچه برسر آمده عجب اتفاق غریبی بود اما مارا آسوده کرد حال
چه باید نمود که این امر پوشیده بماند گفت بایدجسدش را برودخانه افکنند که آب
اورا ببرد ببحرخزر گفت آفرین عجب خیالی کردی وشتافت ببالین اوودید که تیر
ازسینهٔ او بیرون آمده گفت هزاران آفرین باین شست وبازو پس تیررا بیرون کشیده
یکی ازسرویکی از پایش گرفته بردند بطرف رودخانه و از بالا باش انداختند چون

سرش در دست شمس بود و ازعقب میبرد هر دم که نظرش بآن جمال و جوانی میافتاد آتش بدلش گرفته اشکش چون ناودان جاری بود و با خود میگفت جان را فدای غیرت و تعصب خود نمود باید این زن نامادریش باشد که چنین براو ناگوار افتاده بود شنیدم که آن هم اسمی از این برد گویا از رقابتش شکایت مینمود ایخوشا بحالش که مرد و ازدست چنین اندوهی آسوده شد یك همچو روزی هم برای من خواهد رسید خوب است قبل ازوقت این نابکار را ازپا در آورده خود و خلقی را ازشراو برهانم باز بخاطرش میآمد که کار خودرا بخدا تسلیم کرده و قصاص قبل از جنایت روا نباشد و مردم آزاری نباید کرد پس از انداختن برودخانه و ناپدیدشدنش برگشتند بطرف آنزن دیدند پیش آن درخت ایستاده و چیزی بدست گرفته بدقت بآن نظر میکند اباقا پرسید آن چیست گفت دستمالی است بنظرم آشنامیآید گفت چطور گفت ازمن است و دیروز آن را بوقای ازمن گرفت سلطان گفت نگاهدار که همان است دیگر بوقائی نیست گفت ای وای چه میگوئید گفت بلی بسزای خود رسید و تو آسوده شدی گفت ایهای و دستهارا بهم کوفت و گفت های چه اقبالی دارید اعلیحضرت تادیگر دغدغه‌ای باقی نماند اما اگر ایلکان بهادر بیاید و پسر را نبیند بیچاره دیوانه خواهد شد گفت بشود بما چه دخلی دارد پس دست اورا گرفته باز برد ببالای قصر وساعتی نیز مشغول کار خود بودند پس فرود آمدند شمس اسب سلطان را آورده سوارش کرد پس رکاب آن زن را گرفت که خوب روی اورا دیده بشناسد دید زنی است بسیار جوان و خوب روی باچشمهای سیاه و گیرنده و بنظرش آمد که بازاورا دیده که بمنزل طغای آمده بود پس باهم بیامدند تا کنار اردو وازهم جدا شدند سلطان در نزد سراپرده پیاده شده اسب را بشمس دادو گفت پسر رازنگاهدار باش ورفت باندرون شمس اسبها را بمحل آنها برده باز گشت و تاصبح راه میرفت و اندیشه‌های گونا گون در خیالش میگذشت گاه افسوس میخورد بجوانی بوقاو کشته شدنش بتیر او گاه مشعوف میشد که محل راز سلطان گردیده گاه اورا وحشت میگرفت که مبادا محض پوشیده ماندن این راز قصد تلف کردن اورا کند اما چون بیاد طغرا ورقابت اباقا و بیچارگی خود میافتاد نزدیك بود فریاد کند وآرزوی مرگ میکرد تاصبح بهمین عذاب بسر برد صبح بحمامی رفته چند ساعتی بخوابید اما طغای فردا بحرم سرای اباقاخان رفت اورا بحضور بردند پس ازاظهار مرحمت باو واحوال پرسی ازطغرا پرسید مطلبی هم داشتی گفت عرضم این بود که این مراحم فوق العاده در حق این کنیزان بسی زیاد است ایکاش مرد بودیم و در رکاب چنین ولی نعمتی جان خود

را نثار میکردیم هرگاه رای مبارک بآسایش این کنیزان علاقه گرفته باشد استدعا آنکه آنها را مرخص فرمائید بمراغه رفته در آن ملکی که بماتیول داده شده در جوار قبر التاجو بسر برده مشغول دعاگوئی خدایگان باشیم ما را در این اردو که کاری و خدمتی ازدست بر نمیآید دیگر در میان مردان کوچ دادن و تحمل سرما و گرما نمودن و رنج سفر کشیدن چه فایده دارد سلطان گفت چنین نیست من شما را لازم دارم و باید در اردو باشید و همه جا بامن کوچ کنید فردا هم منزل خود را بیاورید در پهلوی حرمخانه که ازمن دور نباشید که همیشه از احوال شما باخبر باشم طغای تعظیمی کرده گفت امر از سلطان است و مرخص شده بمنزل آمد و چگونگی را برای طغرا حکایت کرد آه از نهاد طغرا برآمد و مانند مصیبت زدگان هر دو مهموم شدند اما طغای گاه بخیالش میگذشت که این اصرار در نگاهداری آنها و اظهار مرحمت فوق العاده دور نیست از راه میل بطغرا باشد و بخواهد اورا تزویج کند میدید بدش نمیآید که دامادی چون اباقا پیدا کند و دخترش در عداد خواتین بزرگ بشمار آید امابازاز مسلمانی خود و کفر اباقا بخاطر میآورد نفرتی دراو پیدا میشد و دامادی شمس را که هم جمال دارد هم مال هم زن دیگر ندارد و بطغرا مایل است ترجیح میداد و نمیدانست چه کند شب شمس بآنجا آمد و طغای سؤال وجواب خود وسلطان رابگفت دود ازسر شمس برآمد و گفت بچه مناسبت شما دختر جوان بی پدر خودرا بآنجا برده منزل میدهید گفت مگر بمیل من است آیا چاره ای دارم گفت لامحال از رفتن بآنجا طفره بزنید تا ببینم چه پیش میآید گفت طفره میزنم اما میدانم دست بردار نیست شمس سررا بزیر انداخته دیگر چیزی نگفت پس از صرف غذا رفت بآلاچیق که بخوابد نصف شب طغرا آمد و گفت عزیزم میبینی آسمان چه عوائق درراه ما ایجاد میکند وچه طلسمها در جلو ما پیدا میشود از آنچه میترسیدی بسرما آمد حال چه باید کرد شمس گفت تو در این کار چه فکر کرده ای پدرت که عایقی بزرگ بود در وقت رفتن وصیت کرده که ترا بمن تزویج نمایند مادرت هم که راضی بلکه مایل است با این مانع بزرگ که دل بتو باخته چه باید کرد گفت آه شما از کجا باین مسئله یقین کرده اید گفت از اینجا که وصیت پدر ترا پنهان داشته گفت از کجا فهمیده اید که پدرم همچو وصیتی کرده تفصیل گفتگوی اباقارا باصاحبدیوان گفت طغرا بگریه افتاد و گفت عزیزم حالا دیگر راضیم وحرفی ندارم مرا برداشته بطرفی فرار کنیم نه پدردارم که مرا ملامت کند یا برای او ملامتی باشد نه مادرم حق ملامت دارد زیرا که ننگ اینکه مرا بزیردست کافری بیاندازد بیش از فرارمن است

همین امشب مرا برداشته بجانبی ببر شمس گفت من خود همین خیال را کرده بودم ما دیدم راه فرار نداریم از هر طرف یکماه ودوماه راه در تحت حکم وقدرت اوست بهر جا برویم پس از دو روز گرفتار خواهیم شد او بتو میل پیدا کرده محال است از بدست آوردن ماصرف نظر نماید طغرا گفت پس علاج همان است که در شبستان باغ تخت گفتم شمس را بدن بلرزه آمد و گفت نه عزیزم همچو خیالی در ضمیر خود راه نده که باعث خشم خدا میشود ماعهد کرده‌ایم که باتوکل و صبر رفتار نمائیم باید چشم براه الطاف نهانی پروردگار بود من یقین دارم ازراهی که بعقل ما نمیرسد فرج عطا خواهد کرد طغرا آهی کشیده گفت چنین باشد علی النقد که تسلیم وصابریم آنشب وفردا وفرداشب را در آن تشویش و پریشانی بسر بردند پس فردا باز خواجه سرائی آمد که ایلخانی میفرماید بنا بود که منزل خود را بنزدیك ما آورید چرا نیاوردید طغای جواب داد کاری داشتیم مجال نشد محل خیمه‌های مارا که اردوچیان معین کردند خواهیم آمد خواجه که رفت طغای بآدمهایش گفت دست وپای خود راجمع کرده بفکر نقل مکان باشید طغرا گفت چه عجله دارید امروز وفردا راهم صبر کنید آنروز راهم با آن قلق و اضطراب گذرانیدند

فصل سی و هشتم

برهم خوردن خیالها ازغیب

آنشب قاصدی از بغداد رسید خواجه علاءالدین برادر صاحب دیوان والی بغداد باو نوشته بود که ملك ظاهر بیدق دار سلطان مصر وشام که همیشه در فکر تسخیر دمشق وانتزاع آنها از دست سپاه مغول است ودر سنه (ف) ششصد وشصت وشش سپاه مغول را که بسر کردگی منکو تیمور اغل برادر سلطان شوهر آبش خاتون بتسخیر حلب رفته بود شکست داد و چون منکو تیمور بهمدان رفته بمرد باز سپاه سلطان بحلب رفته تسخیر نمودند تازه لشگری چون مور وملخ آراسته بسرداری بدرالدین حاجب خود که دلیریست آزموده بشام فرستاده دمشق وحمص وحماة وحلب را ازدست سپاه مغول بیرون کرده ودر خیال تسخیر بغداد وعراق عربند زود تربايد سپاهی قابل باین نواحی بفرستید که ازعهدهٔ جلوگیری ازلشکر مصر وشام برآیند والا عراق نیز از دست خواهد شد همان ساعت خواجه درخلوت آن خبررا بسلطان رسانید واباقاخان چون ضرب دست ملك ظاهر و سپاه مصر را چشیده بود. مصمم شد که خود بحلب رود و همان شب امر کرد که امرا دسته دسته از فردا بطرف موصل حرکت نمایند

و چاپاری نیز بتبریز فرستادند که سالاران سپاه اردوی بشموت خان بالشکریان خود به تعجیل بطرف موصل آمده باردوی سلطان ملحق شوند و فردا امر کرد که تمام خواتین حرم سلطانی و امراء بتبریز روند طغای و طغرا از شنیدن این خبرها وجدی داشتند که ازشر او آسوده شده بمراغه خواهند رفت امافردا آمده خبر کردند که سلطان دو نفر اززنان خود را در اردو کوچ خواهد داد امر فرموده شما هم در خدمت آنها کوچ دهید و بحلب آئید ثانیا آن شادی بعزا مبدل گردید اما شمس آنهارا دلداری داده گفت تا بحلب برسیم خداوند هزار گونه فرج خواهد نمود پس از چند روزمو کب سلطانی حرکت کرد لیکن اهالی حرم را یکمنزل از عقب کوچ میدادند طغای و طغرا نیز با آنها حرکت میکردند درروز حرکت خواجه‌سرائی بیامدو برات دوازده هزار دینار بحواله خزانه بیاوردو گفت سلطان فرموده که ازاین ده‌هزار دینار بدهید بقرض التاجو بهادر ودوهزار دینار دیگررا بمصرف لوازم مسافرت برسانید طغای دعاو ثنا گفت پس طغرا راخواست و گفت فرزند خوب است علی‌الحساب از خجالت قرض این جوان بر آمدیم تا بعد چه پیش آید گفت آن بیچاره کی در این خیال بود طغای تبسمی کرد پس شمس را خواست و گفت پس از آنهمه انفعال که از محبتهای شما داریم خداوند همچو خواسته که اززیر باریك جزو ازهزار جزو آن بیرون آئیم این مبلغ را ایلخانی فرستاده که بموجب وصیت التاجو بهادر قرض اوراادا کنیم شمس گفت اگر میخواهند بوصیت آن مرحوم عمل کنند وصیت غیراز این بوده مگرمن پولی که باو داده بودم به نیت پس گرفتن بود نه و از آن روز تا کنون آنچه داده‌ام بقصد استرداد نبوده بلکه تکلیف شرعی من این بود من این پول را باین خاتون بخشیدم که برای خود تهیهٔ جهیز کندو برخاست طغای و طغراهردو بگریه افتادندو بی اندازه باو دعا کردند طغای گفت فرزند این صداق تو بود که دادمن چکنم با خجالت او واین سدی که پیش راه ما پیدا شده طغرا آهی کشیده سر بزیر انداخت وخاموش بودچون بموصل رسیدند ملک صالح والی موصل استقبال کرده از سلطان و اردو میهمانی بزرگی نمود و بهمه پیشکشهای لایق داد چون خبر اردوی سلطان و اطاعت والی موصل بحلب رسید اهل حلب پریشان شدند و بدور هم جمع شده عریضهٔ اطاعت و انقیادی عرض کردند و با چند نفر ازعلماء خود باستقبال فرستادند و نوشته بودند که ما رعیت سلطانیم چون تاب مقاومت سپاه مصر درما نبود وداروغهٔ سلطان هم که درحلب گذاشته بودند چندان استعدادی نداشت ناچار تسلیم مصریان شدیم که جان و مال ما محفوظ ماند حال که سایه خیر سلطان باین نواحی افتاد

مصریان راجواب گفتیم و آنها شهر را خالی کرده پناه بقلعهٔ ارک برده و در را بروی خود بسته‌اند و آن قلعه در حصانت و محکمی مشهور بود و آنرا قلعهٔ شهبا مینامیدند چه تمام آنرا از سنگ سفید و گچ ساخته بودند سلطان باشارت خواجه عذر آنها را پذیرفت و ازسر جریمهٔ اهل حلب در گذشت و آنهارا نوازش فرمود پس پرسید مصریان را غرض ازاین تحصن چیست گفتند با کبوتر نامه برشرح حال‌را بدمشق که بدرالدین سپهسالار سلطان مصر آنجاست نوشته اند و از او تکلیف خواسته‌اند پس ازسه روز اردوی سلطانی بطرف حلب حرکت نمود چون بخارج حلب رسید بمحصورین پیغام فرستاد که تا سه روز دیگر اگر بیرون آمده قلعه را تسلیم کردید جان و مال شما در امان است و مرخصید که بهر جا خواهید بروید هر گاه تمرد نموده بیرون نیائید بریک نفر از شما ابقاء نخواهد شد آنها جواب دادند که مهلت را بشش روز مقرر فرمایند تا جواب ما برسد سلطان باستدعاء خواجه قبول کرد پس ازسه روز کبوتر ازدمشق برسید بدرالدین حاجب نوشته بود مارا باین زودی دست نمیدهد که سپاهی بیاری شما فرستیم قلعه‌را تسلیم کرده بیائید آنها نیز کس فرستاده طلب امان کردند سلطان امان بداد آنها نیز بیرون آمده درشهر منزل کردند که تدارک خود را دیده بروند ازاین طرف سلطان بتهیهٔ اردوئی مشغول شد بسالاری ایلکان بهادر که تازه از آذربایجان رسیده و بعزای بوقای پسر مفقود الاثر خود مشغول بود بدمشق فرستد که با بدر سپهسالار مصر جنگ کرده شام را مسخر سازد و حکم کرده بود که شمس الدین نیز با آنچه سوار دیلمی با خود دارد و آنچه ازمردم فارس و عراق در اردو هستند بسر کردگی او باایلکان بهادر بروند شمس در باطن خیال اورا فهمید ولیکن بظاهر اظهار کمال شکر گذاری از بذل چنان مرحمتی که اورا سپهدار سپاه فارس و عراق فرموده اند نمود و بسیار پریشان بود و باخود گفت اگر خداوند کمك کند وعایقی پیش نیاید موقع فرار حالا است که بخاك بیگانه نزدیك شده‌ام چون سلطان حرم خودرا بقلعه شهبا فرستاده و بامر اوطغای وطغرا نیز با آنها رفته بودند و امکان نداشت که دستش بطغرا برسد کاغذی نوشته بخاله داد که باو داده بگوید که زمان فرج نزدیك است همین قدر کاری کرده بکوشند که پس ازرفتن او از حلب اجازه گرفته ازقلعه بیرون آمده درشهر منزل نمایند تا خبرا ازدمشق برسد طغرا کاغذرا خوانده و پیغام را شنیده بگریه و زاری مشغول گردید اما شمس الدین همانروز که خبر ماموریت خود را شنید رفت بمنزل احمد نیال رئیس مصریان که درشهر مشغول تدارك رفتن بود و خلوت کرده گفت

ای برادر شما مسلمانید و ما هم مسلمان لیکن ما اسیر این قوم خدانشناس شده‌ایم پادشاهی که بتواند با اینها پنجه بیافکند در تمام ممالك اسلامی باقی نمانده جز سلطان مصر که حمد خدارا پادشاهی است باقدرت و غیرت دین و مجاهد فی سبیل الله و تابحال مغلوب این قوم نشده بلکه در چند جنگ بر اینها غالب آمده و بر هر مسلمان لازم است که اگر بتواند خودرا بزیر سایهٔ لوای او کشیده در رکاب او با این کفار جهاد نماید بما امر شده که باتفاق ایلکان بهادر بدمشق آمده باسپاه اسلام جنگ کنیم تو خود میدانی که این مغولهای خون آشام تا تمام کشته نشوند یا بعدد هریک از خود یکی نکشند از میدان روی برنمی‌تابند من خیال دارم یک خدمتی بپادشاه اسلام بنمایم که کفارهٔ گناهان من در خدمتی که باین کافر کرده‌ام بشود نمیدانم پاداش خدمت من از این سلطان بزرگ عاید من خواهد شد و شما ضمانت میکنید یا نه احمد گفت آن خدمتی که خیال دارید بکنید بفرمائید ببینم من میتوانم ضامن پاداش آن بشوم یا نه گفت خیال دارم در روز جنگ سپاهی را که تابع من هستند برداشته بسپاه شما ملحق شوم و باتفاق شما با مغولها در آویزیم و خون آنها را بخاك ریزیم آیا پس از فتح سلطان از ما نگاهداری میکند که در خدمت او بمانیم و هر کس بخواهد بسر خانهٔ خود برود داو را خرج راه داده مرخص مینماید یا نه گفت ای برادر اگر شما چنین کاری بنمائید منتی بر تمام مسلمانان خواهید داشت و بر هر مسلمان واجب است که بشما ها خدمت نماید من ضمانت و تعهد میکنم که صد درجه از آنچه خودتان تصور میکنید بیشتر سلطان ما و تمام اولیاء دولت و اعیان مملکت او بشما محبت و مراعات نمایند پس ضمانت نامه‌ای بآن قسم که شمس الدین خواسته بود نوشته خود و تمام همراهانش مهر کرده بشمس داد آنها رفتند و شمس آمده بتهیهٔ خود و سواری که ابواب جمع او کرده بودند مشغول گردید و تمام اسب و یراق و لباس و اسلحهٔ آنهارا از خود تکمیل و تجدید نمود پس از چند روز که بنای حرکت سپاه ایلکان بهادر بود سلطان آمده با تمام رجال دربار بر بلندی سواره بایستاد و آن سپاه آمده دسته دسته از حضور او میگذشتند تا آنکه نوبت بشمس و دستهٔ او رسید بیامدند و با آن زیب و زینت و طبل و علم از حضور سلطان بگذشتند همه با اسبهای خوب و تمام و مرغوب و لباسهای نو بودند از جمله پنجاه سوار خاصه زره پوش داشت چون بمحاذی چتر سلطان رسید پیاده شده زمین بوسه داد سلطان را آن وضع آراسته و سپاه مرتب تمام سلاح با اسباب تجمل بسیار خوش آمد بخواجه گفت که امیدوارم که این جوان دلیل با همین پنجهزار سوار آراسته و سه هزار پیاده

خود سپاه مصر را کفایت کند خواجه گفت باقبال سلطان خواهد کرد پس سلطان شمس را پیش خوانده فرمود ما تورا از این همه امیران جهاندیده کار آزموده که در حضر تند اختیار کرده سپهداری سپاه عراق بدادیم که در جبین تو آثار رشد و شهامت مشاهده میکردیم تو نیز بایدقدر این عظمت را نیك بدانی و ظن ما را در بارهٔ خود بیقین پیوندی و خود را شایستهٔ رتبهٔ بالاتر سازی شمس باز خم شده باسر انگشت زمین را بوسه دادو گفت درصورتیکه شاهنشاه جهان این غلام زادهٔ گمنام را از رتبهٔ شاگردی بر آورده باین مقام نهاده اعتماد شاهانه را بمحض تفرس خاطر مبارك شامل حالم ساخته اگر این عبد ناچیز در بروز قابلیت خود اهمال روادارد و از جان بترسد در حق خود ستم کرده باشد ودیگر نباید رو باین آستان بیاید و باید تا باشد متواری بسر برد سلطان فرمود آفرین بر تو پیش بیا چون بنزدیك آمد آن خنجر تقدیمی را که در کمر داشت بر آورده گفت این خنجریست که تو خود از بهر ما تقدیم بفرستادی و مدتی آنرا در کمر داشتیم وامروز میبینم که تو بداشتن چنین خنجری شایسته هستی بگیر و بآن دشمنان رامقهور ودوستان را مسرور ساز شمس گرفته ببوسید و بر کمر استوار ساخت و پیش رفت تار کاب سلطان را بوسه زند سلطان سر فرو بردو در گوش او گفت اگر با این خنجر یا وسیلهٔ دیگر ایلکان بهادر را در این سفر از میان بر گرفتی بجای او سپاه سالاری تمام قشون را بتو خواهیم داد شمس گفت اطاعت میکنم مار زخمی را باید سر کوبید گفت احسن بتو پس حاجبی فریاد کرد که اسب امیر شمس-الدین دیلمی سپهدار عراق را بیاورند امیدوار اسب شمس را با یراق طلای فیروزه نگار پیش کشید شمس سوار شد وصدای طبل وشیپور برخاست و براه افتادند

سلطان بخواجه گفت کمتر سپاهی باین آراستگی دیده بودیم گویا تمام نواقص آنها را از اسب وسلاح از خود تکمیل کرده است خواجه گفت چنین است چاکر شنیده بود که در این چند روزه پنجاه هزار دینار زر بخرج این کار رسانیده باور نمیکرد تاامروز بچشم خود بدید سلطان باخود گفت اگر در این جنگ کشته شد فبها المراد اگر سلامت ماند و ایلکان بهادر را کشت بچنگ کسان او خواهد افتاد دیگر بیاد وفکر نامزدو محبوبه نخواهد بود اگر باز سلامت ماند با این همه مرحمت که از من دید دیگر هرگز از آن دختر چون بداند طرف میل من است نام نخواهد برد تارضای مرا بعمل آورده باشد پس بدون هیچ تردیدو تزلزلی طغرا را محبوبهٔ مخطوبهٔ خویش تصور کرد و چون بسرا پردهٔ خود رفت خواجه سرائی را بقلعه فرستاد که محرمانه

بطغای گفت ازامروز دیگر دختر تو نامزد من است و اورا نیکو باید داشت که غم نخورد و اگر در قلعه باو بد میگذرد میگویم در شهر منزلی نیکو از بهر شما ترتیب دهند بآنجا بیائید و اورا بگشت و تفرج مشغول دارید تا خبر فتح سپاه ما برسد آنوقت جشنی برپا و زفاف خواهیم کرد طغای از شنیدن آن پیغام قلبش فرو ریخت و هوشش مختل گشت و رنگ از رویش پرید آن خواجه تغییر حال اورا حمل بشدت فرح کرد و گفت باید بمن مژدگانی خوبی مرحمت کنید که چنین خبری بشما آورده‌ام طغای گفت اطاعت میکنم بظاهر خود را بشاش و خندان ساخت اگرچه از رفتن و محرومی شمس‌الدین که اورا بقدر فرزند دوست میداشت محزون بود و از تصور اینکه دخترش با کافری همبستر شود قلبش میلرزید اما باز نفس او را بدنمی آمد که دامادی چون سلطان پیدا کند بهرحال مسرتی آمیخته باغمهای جان گزا باو دست داده بود گفت مستدعیم که مارا ازاین زندان خلاصی داده بجائی دیگر برند که آزاد و بخیال خود باشیم تا هر وقت که موقع آن امر خیر برسد و عشرت مطلوب حاصل شود در عسرت نباشیم سلطان فوراً حکم کرد خانه یکی از اعیان حلب را که دارای باغچه و حمام بود برای آنها خالی و مفروش کردند و آنها را از قلعه بآنجا آوردند و لوازم تعیش آنها را از هر قبیل فراهم نمودند و چند نفر سوار درخدمت آنها گماشت که هر وقت طغرا بخواهد برسم زنان مغول سوار شده بشکار و تفرج رود بااو باشند و چون تمام حواسش مستغرق اخبار متواتری بود که از آن سپاه و لشگر شام میرسید مجال و دماغ آنرا نداشت که شبی بدیدار نامزد رفته عشقی ببازد .

فصل سی و نهم

اسلام ایلکان و شکست مغولان از هوای نفس سلطان

اما شمس در آن سفر اردوی خود را از مغولان جدا میبرد و تمام سپاهیان خود را بانواع نعمت متنعم میداشت که دست بمال احدی دراز نکنند بعکس مغولان، که بهرجا میرسیدند آنچه از مال هر کس بدست آنها میافتاد میربودند و اغلب اوقات شمس، مال رعیت را از آنها خریده بصاحبش ردمیکرد اما باایلکان بهادر چون سپهسالار ورئیس کل بود در نهایت احترام و ادب رفتار مینمود و بسیار شبها اورا بچادر خود برده و درهای عیش و عشرت بروی او میگشود لیکن ایلکان بسبب فقدان پسر یکدانه‌اش که نمیدانست برسر او چه آمده است بی نهایت پریشان خاطر بود و ازهم گشوده نمیشد و

دست و دلش بهیچ کار نمیرفت و نیز از آن همه ملاطفت سلطان نسبت بشمس و دادن خنجر
بآن خوبی باو و نجوائیکه در حضور تمام ارکان دولت با او کرد متفکر بود و در باطن رشك
میبرد و راه آنهمه مرحمت را نمیدانست لیکن چون شمس کمال کوچکی و فروتنی و
مهربانی نسبت باو میکرد ناچار بود که باو مهربانی و خوشروئی کند و کم کم باو بقسمی
انس گرفت و اطمینان پیدا کرد که اختیار تمام اردو و نیابت خود و نظم سپاه را بکف
کفایت او نهاد بهر شهر و قصبه که میرسیدند شمس الدین رفته مردم آنجا را استمالت کرده به
جادۀ ایلی و انقیاد در میآورد و مأمورین مصری آنجا را خالی کرده فرار میکردند
و در بعضی شبها که ایلکان بهادر مست میشد در پیش شمس تعریف و توصیف زیاد از
مسلمانی و مذمت از آئین مغولها میکرد اما در روز و هوشیاری یک کلمه از آن مقوله
از وی ظاهر نمیشد تا آنکه رسیدند بدو منزلی دمشق شبی شمس او را بمنزل خود برد
و خلوت کرد پس از آنکه اثر شراب در ایلکان ظاهر شد شمس رو باو کرده گفت
ای امیر بدون تردید بنده را یقین شده که شما مسلمان هستید در مسلمانی منهم که شکی
نیست پس اینهمه کتمان و احتیاط از چیست گفت فرزند مسلمانی باعتقاد است جای
اعتقاد هم قلب است نه زبان پس فایدۀ این صحبت چیست گفت تنها عقیده کفایت نمیکند
باید مسلمانها همدیگر را بشناسند و در مواقع احتیاج بدردهم برخورند و باعانت
یکدیگر کلمۀ اسلام را رواج دهند و تکالیف مسلمانی را مجری دارند گفت در
صورتیکه از اظهار مسلمانی جان و مال و عرض و ناموس در خطر باشد چه باید کرد
گفت هرگاه با کفر هم همین خطرها را در راه داشته باشد چطور گفت آنوقت باید
مسلمانی را که دین حق است اظهار کند شمس گفت پس بر من یقین شد که شما مسلمانید
حال یکی تکلیفی در مسلمانی بر من وارد شد که باید بجای آرم ایلکان متعجب بود که
چه میگوید و متحیر که چه خواهد کرد شمس برخاسته اول بامیدوار سپرد که کس
را نگذارد بآنجا نزدیک شود پس چکمهای خود را پر از خاک کرده بگردن
افکند و همان خنجر را کشیده بر روی دست گرفت و بطرف ایلکان بهادر رفت او
گفت آه فرزند چه واقع شده که خود را بشکل گناهکاران در آورده اید بنظرم میآید
مستی شما را باین کار وا داشته گفت نه مست نیستم لیکن قاتل پسر شما هستم
امانه از راه عمد بلکه اشتباهاً او را کشته ام حال قصاص میکنید این خنجر
و این حنجر میگذرید و میبخشید تا زنده ام غلام آزاد کردۀ شما هستم ایلکان
مبهوت شد و گریه باو دست داد پس از ساعتی گریه و تفکر برخاست و گفت چون تو را

جوانی پاک فطرت و صاحب دل شناخته‌ام و حال خود اعتراف بگناه میکنی اگر پسرم را عمداً هم کشته باشی عفو کردم و تورا بجای او برمیگزینم بشرط آنکه حقیقت حال را بدون ذره‌ای کم و زیاد بگوئی شمس گفت البته خواهم گفت و چیزی پوشیده نخواهم گذاشت پس دست ایلکان را ببوسید او هم روی او را ببوسید و چکمه‌اش را از گردنش برداشت شمس دست اورا گرفته آورده بجای خود نشانید و چگونگی دوستی خود را با بوقای صحبتهای آن شب قصر جنگل او و قضیهٔ آنشب قتل را تماماً بیان کرد اما آنچه از زبان زن او شنیده بود نگفت دید دیگر خیلی بیشرمی میشود ایلکان مدتی مات و مبهوت و خاموش بود و اشک مانند دو ناودان از چشمش جاری و مجال تکلم باو نمیداد و فکر میکرد پس سر برداشته گفت ممنون شما شدم که مرا از حیرت خلاص و از خواب غفلت بیدار کردید اما یکخواهش دیگر هم دارم و آن اینکه بگوئید با قاآن روز در گوش شما چه گفت شمس تأملی کرده گفت تکلیف مشکلی است که بیان آن در حضور شما بسیار بر بنده ناگوار است گفت آن چه مطلبی است که از این دو مسئله که بمن گفتید ناگوارتر باشد گفت بر شما نه بلکه بر بنده ناگوار است در روی شما بگویم پسر شما را بیجهت بکشتم و اکنون هم مأمور قتل شما هستم ایلکان خندید و گفت بخدا قسم از آن نامرد منتظر همین بودم و متحیر بودم که چگونه تاکنون باین خیال نیفتاده اینها سزای کردار من است که در وقت قتل هلاکوخان همین سوغونجاق را با خود همدست کرده او را که در میان سایر برادران قدری نداشت و در جنگل مازندران مشغول شکار قرقاول بود آورده برتخت سلطنت نشانیدیم اول کاری که کرد سوغونجاق را بر من ترجیح داده امیر الامراء کرد از آن پس باین کارها پرداخت تا باینجا که بقصد هلاک من این ترتیب را پیش کشید گویا چشم براه خبر فتح و ظفر هم هست شمس خوشحال شد و گفت اگر امیر با بنده همخیال شوند سزای اورا بدستش خواهم داد پرسید چه میکنی گفت با سپاه دمشق که روبرو شدیم من این عراقیان را برداشته بآنها ملحق شده بشما حمله میکنم شما هم کروفری کرده رو بفرار گذارید تا این فروشوکت او قدری بشکند آنوقت شما میتوانید که جمعی را با خود همدست کرده دیگری را از پسران هلاکوخان برسریر خانی جای دهید فکری کرده گفت راه انتقام همین است و بس اما نگذارید مصریان ما را دنبال کنند گفت چنین میکنم پس شمس برخاسته دست اورا بوسید و با هم بقید سوگند عهد دوستی و اتحاد بستند و بخوابگاه خود رفتند دو روز دیگر بدمشق رسیدند و در خارج شهر اردو برپا کرده ببستن سنگر مشغول شدند فردا آدمهای

شمس‌الدین شخصی را در لباس گدایان گرفته بنزداو بردند که این جاسوس است شمس تا اورا دید بشناخت که احمد نیال رئیس سپاه حلب‌است و گفت اورا گذاشته بیرون‌روید که‌من‌خوداورا به اقرار خواهم آورد پس از خلوت کردن پرسید اینجا چگونه آمدید گفت مرا بدرالدین‌سپاه سالار فرستاد که ببینم‌شمابرسر آن‌عهدخود باقی هستید که بجنگ روبارو اقدام کنیدیانه‌مشغول قلعه‌داری باشندتاسپاه دیگر از مصر برسد گفت‌خوب آمدید که من درفکروسیله‌ای بودم که‌مطلبرا بشمابرسانم من‌زحمتها کشیده‌این‌سپهسالار خودمانرا باخویش هم عقیده وهم عهد کرده‌ام که‌در روز جنگ بمحض آنکه ماميسره راشکسته داخل شما شدیم و باو که‌درقلب است حمله کردیم‌جزئی کروفری کرده‌رو بگریز نهد مسلم است‌امیر که گریخت‌دیگران بند نخواهند شد اما بامن‌شرط کرده که نگذارم سپاه مصر آنهارا تعاقب نمایند شما بروید و بتمام سرهنگان و سرکردگان‌سپاه بسپارید که‌بدانند چگونه رفتارنمایند او برفت وشمس‌رؤساءسپاه‌ابوابجمع‌خودرادرخلوت‌بخواست‌وگفت‌ای‌برادران‌مطلبی است نمیدانم میتوان آنرا باشما درمیان‌نهاد و بامن‌همراهی‌خواهید کرد‌واگر نکنید سرمرا فاش خواهید نمود یا نه‌گفتند بقدری تودر بارهٔ ما احسان و انعام کرده و در حق ما رأفت و مهربانی‌نموده‌ای که اگرجان را میخواهیم برای نثار در راه‌تو میخواهیم گفت نه این تعارف است و حرفی مرسوم زمانه جان شما عزیز است وهرگز من‌متوقع‌نیستم که جان‌پامال خودرا درراه من گذارید همین قدرمیخواهم که بامن‌راست بگوئید ورازمرانگاهداری‌نمائیدهمه‌قسم‌خوردند که‌آنچه بگوئیم ازروی راستی‌خواهد بود وتا عمرداریم‌سرشمارا فاش نخواهیم کرد گفت‌آیا آنچه دیده وفهمیده اید هیچوقت برای احدی ازشما بد خواسته‌ام یااز آنچه خیرشما بوده صرف نظرنموده‌ام گفتند نه والله‌هیچ پدر در بارهٔ فرزند چون شما نبوده که در بارهٔ ما بوده‌اید گفت درست ملاحظه کنید اگرآنچه میگویم خیرشما بود بامن‌همراهی نمائید والافلا گفتند بگوئید تابدانیم گفت‌آیا اگردست دهد که ماکاری‌بکنیم که باعث خشنودی‌خدا وپیغمبراوو کفارهٔ گناهان گذشتهٔ ما شود بهتر نیست از اینکه بکاری‌اقدام‌نمائیم که قطعاً مایهٔ‌خذلان وخشم‌خداوند است همه‌یکمرتبه گفتندمسلم است‌کاری که رضای‌خدا در آن باشد مقدم است‌گفت‌آیا درشریعت ما جایزاست که خون‌مسلمانان‌راریخته‌خانه‌های‌آنهارا‌خراب کنیم‌برای‌هوای‌نفس‌دیگری که‌میخواهد پادشاهی و شهوترانی کند وازدین ما هم بیزار است واصلا دربند ترویج اسلام و

شرف مسلمانان نیست گفتند البته روا نیست اما چه باید کرد باناچاری وخوف جان ومال وناموس خود که اگر بآنچه امر اوست اقدام نکنیم همه چیزما در هدراست گفت اگر کسی پیدا شود که ازشما نگاهداری کند وجان ومال شمارا ازشر آنها محفوظ دارد بعلاوه درحق شما احسان هم بکند چطور گفتند مگر نعمتی ازاین بالاتر میشود گفت من یک همچوترتیبی برای خود وشما بدست آورده‌ام که اگر بخواهید بنوکری وسپاهیگری خود مشغول باشید اجراخروی هم داشته باشید واگر بخواهید بسرخانه وعیال خود روید متحمل مخارج شما بشود همه قبول کردند پس آنچه با مصریان قرارداده بود برای آنها بیان کرد همه پسندیدند و گفتند درصورتیکه تمام سپاه شکست بخورند ومعلوم نشود که ما عمداً اسیر مصریان گردیده‌ایم چه اینجا بمانیم چه پس ازچندی بخانهٔ خود باز گردیم کسی درصدد اذیت وباز خواست ازما برنخواهد آمد خیردنیا وآخرت ما دراین است و برای همراهی باشما حاضریم پس همه سو گند یاد کرده برخاستند روز دیگر دروازهٔ دمشق گشوده گشت وفوج فوج سپاه مصر وشام بیرون آمده بصف آرائی مشغول شدند سپاه مغول هم بجنبش آمده مشغول صف آرائی شدند شمس الدین بااتباع خود درمیسره قرار گرفت یکی ازامراء مغول در میمنه وایلکان بهادر خود در قلب واغلب شجاعان مغول بااو بودند چندتن ازدلیران عرب بمیدان آمده مبارزطلب کردند چندتن ازمغولها جلو آنها رفته پس اززدوخورد زیاد عربان آنها را ازاسب انداختند که بیك مرتبه شمس الدین باسپاه میسره ازجا کنده خودرا زدند بمیمنه مصریان و گردوغباری سخت بلند شد پس ازچندی کروفر متفقاً روی بقلب سپاه مغول نهادند وچند نفرفریاد کردند امیرشمس الدین ازاسب افتاد وعراقیان شکست خوردند قلب ازجای نجنبید وبجلوگیری سپاه خصم مشغول شدند که ناگاه دیدند علم بزرگ سرنگون شده وسپهسالار پیدا نیست یکی گفت سپاه قلب فرار کرده شجاعان مغول پس ازقدری حمله وکروفر چون دیدند که اغلب روبگریز نهاده‌اند ناچار خودرا ازمیدان بیرون کشیده بطرفی رفتند اما کسی آنهارا تعاقب نکرد قدری که رفتند سپهسالاررا دیدند که درکنارنهری ایستاده وازهرطرف بدوراو جمع میشوند سرکردگان گفتند عجب واقعهٔ غریبی بود هنوز جنگی نکرده غالب ازمغلوب معلوم نشده این چه شکستی بود باید جلوفراریان را گرفت وآنها را باز گردانیده بکمك سپاه میمنه رفت که هنوز برجایند وداخل جنگ نشده‌اند ایلکان بهادر گفت سپاه میسره مابآن آراستگی بآن سهلی شکسته و اسیرشدند بیشترسپاه قلب ما رو

بفرار نهادند و علم سر نگون گردید ما با این قبیل مردم چه میتوانیم کرد تا ما از فراریان جمعیتی بدست کنیم میمنه هم شکست خواهند خورد باید رفت که اگر از ما تعاقب کنند یکتن زنده نخواهد ماند گفتند جواب سلطان را چه باید گفت ایلکان گفت جواب سلطان با من پس بتاخت رو بفرار نهادند در هر فرسخی بجمعی پیاده و سوار میرسیدند که در فرارند اما کسی از آنها تعاقب ننمود تعجب کرده برفتند تا بحمص رسیدند و تا سه روز شکسته سپاه میرسید و اغلب بار و بنه آنها نیز سلامت با نجا رسید زیرا که ایلکان قبل از وقت بمحارم خود گفته بود وقتی که ما مشغول جنگ میشویم شما آنچه سبك وزن تر و قیمتی است بار کرده حاضر باشید اگر دیدید سستی در سپاه ما آشکار شد بطرف حمص برانید زیرا که من دیشب خواب آشفته دیده‌ام و احتمال شکست میدهم امیدوار هم باسه سوار فارسی رسید ایلکان اورا خواسته از حال شمس الدین جویا شد در حضور جمع گفت خاك عالم بر سر ما شد وقتی حمله کردیم بسپاه میمنه در اول حمله آنها را از جای برداشتیم اما اسب امیر بگودالی افتاد نتوانست بیرون آید سوار و پیاده دشمن اطراف اورا گرفتند و بزخم نیزه و شمشیر از پایش در آوردند آنگاه از پیش و پس بما حمله کردند بسیاری را کشتند باقی بامان آمدند و تن باسیری دادند من با این سه سوار از میانه سلامت بیرون آمدیم پرسید چگونه شد که از سپاه شکسته تعاقب نکردند گفت امیر آنها قدغن کرد که نه از عقب فراریان روید نه به بنه آنها داخل شوید مبادا مکری کرده باشند که چنین آسان شکست خوردند ایلکان پرسید حالا تو خیال کجا داری گفت میروم بحلب که آنچه در آنجا داریم برداشته بشیراز روم ایلکان خیلی برای شمس اظهار اسف کرد و گفت تو یادگار او هستی نباید از من جدا شوی بمان پیش من باهم بحلب میرویم پس وقایع را نوشته ببال کبوتری بسته بحلب فرستاد و خود نیز بطرف حلب روانه شد .

اما چون کبوتر بحلب رسید سلطان از آن شکست آگاه شد اضطرابی بزرگ در او پیدا آمد خبر بطغای و طغرا رسید اما چون نمیدانستند که شمس در جزو فراریان است یا مقتولین مشوش و پریشان بودند و طغرا دایم گریه میکرد تا آنکه ایلکان بهادر باردو رسید و امیدوار سراغ منزل طغای را گرفته بآنجا رفت چون اورا تنها دیدند بنای گریه و زاری را نهادند اما امیدوار آهسته بطغرا گفت که سلامت است کاغذ دارم شب میدهم طغرا قدری آرام گرفت طغای پرسید آخر نگفتی که بسر آن فرزند عزیزم چه آمده امیدوار همان قسم که بایلکان گفته بود حکایت کرد که ناله از جان طغای

بر آمد فردوس افتاده غش کرد اهل آن خانه همه بشیون در آمدند پس بحال فردوس پرداخته او را بهوش آوردند و مشغول عزاداری شدند اما طغرا بگوشه‌ای رفته خوابید مادرش با خود گفت عجب حالی است حال جوانها که زود گرفتار و زود فارغ میشوند حال که از او مأیوس شدببین چگونه راحت خوابیده‌ای دریغ و افسوس برجوانی او که‌دیگر مادر دهر بآن جمال و کمال وهمت ووفانخواهدزائید پس از امیدوار پرسید که‌حال‌تو چه‌خیال‌داری میروی بفارس یا پیش‌ما میمانی گفت بفارس بروم برای چه آیا خبر خوشی دارم که‌برای‌پدر ببرش ببرم اگرقبولم کنید همین‌جادر خدمت شما بسر میبرم طغرا گفت بجان‌ودل‌منت‌تو راداریم و بوی آن ناکام را از تومیشنویم پس منزلی برایش معین کردند امیدوار رفته راحت شد شب طغرا اورا دید و چگونگی‌را فهمید و کاغذرا گرفت نوشته بود: «عزیزم‌فرج نزدیك‌است بسته بهمت شماست امیدوار برای‌آوردن شماآمده‌دستورالعمل باو داده‌ام باید از آن قرار رفتار نمائید چشم براهم‌زودتر بیائید بعدازملاقات تکلیف‌خاتون و خاله‌رامعین میکنیم که بخواست خداتاعمرداریم باهم بسر بریم» طغرا کاغذرا بوسیده پنهان کرد پس از امیدوار پرسید که‌حالا چه‌باید کردمن‌مطیع شماهستم گفت‌ازسپهسالار مصرسفارش نامها داشتم بسر اشخاصی‌ازبستگان‌ودوستان او که‌دراین‌قصبات وشهرهای سرراه دمشق‌جادارند که‌در هر کجا دو اسب رونده حاضر کرده بمحض رسیدن بما بدهندو همراهی که لازم باشد بنمایند شما باید ازفردا همه روزه سوارشوید تاخوب‌ورزیده گردیدپس ازچند روز ببهانهٔ شکار ازشهر دور تر میرویم شب‌را در بیرون مانده نصف‌شب بیخبرهمراهان میرویم درلباس‌مردانه تا اینها خبرشوندواز‌عقب‌ما بفرستند اززیردست‌اینهابیرون‌رفته‌ایم‌طغرا گفت‌حاضرم‌از فردامشغول مقدمات این کار خواهم شدفردا را سواران‌مامور خدمت خودرا برداشته رفت بصحرا وتاعصر مشغول اسب تازی بود مادرش از آنحال بیقیدی او بسیار افسرده و دلتنگ بود و باخودمیگفت بی وفادختر یست حق‌همان‌مغول بیدین‌است نه‌آن‌جوان‌فرشته گاهی هم خودرا بدامادی سلطان تسلی‌میداد اما فردوس چون آنحال آسودگی‌وبی‌اعتنائی‌رادرطغراوامیدوار میدید یقین داشت که‌مسئلهٔ قتل‌شمس‌الدین‌دروغ‌است وطغرا خبری دارد والا باآن حال‌عشقی که‌دراوسراغ‌داشت‌محال‌بود که آرام‌بگیرد ولیکن از اینکه شمس پنهان شده و اباقاخان بخیال بردن اینددختراست براو خیلی ناگوار بود که‌پروردهٔ او نصیب کافری شود بسیار پریشان وغمگین بود و متصل دردل دعا میکرد که اباقا از آن

صرافت بیفتد طغرا تا سه‌روز همه‌روزه سوار میشد وعصر باز میگشت روز چهارم خواجه‌سرائی از پیش سلطان آمده پیغام آورد که‌ما بواسطهٔ خبراین چشم‌زخم ورسیدن شکست سپاه در این چندروز از حال شما غفلت کردیم در چه حال هستید آیا طغرا خاتون رفع ملالش شده و بسر نشاط و مسرت آمده یانه طغای گفت ما هم بسبب این واقعه افسرده و دلتنگ بودیم تا خبر فتح و نصرت سپاه سلطان را نشنویم خوشدل نخواهیم شد طغرا حالش خیلی خوب است وهمه روزه سوار میشود امروز هم تهیه دیده که بجائی دور از شهر بشکار برود آغافیروز و جمعی سوار با او خواهند بود خداوند سایهٔ سلطان را برسر ما پاینده بدارد خواجه رفت وخبر بسلطان برد اباقا مشعوف گردید که‌محبوبه‌اش اصلا بیاد آن نامزد نیست پس مینماید که چنین محبت سرشاری هم باو نداشته و خیالی بوده پس میل او نسبت بآن لعبت طناز مضاعف گردیدو باخود گفت چون آن مانع ازمیان رفت باید عروسی نمایانی کرد

فصل چهلم

گریختن بهنگام از دست رقیب

آنشب طغرا تهیهٔ فرار دید یکدست لباس مردانه بطرز مردم شام که‌از پیش تهیه کرده بود با آنچه زر و زیور و جواهر داشت در خورجینی جای‌داده بامیدوار سپرد ومبلغی پول طلانیز در همیانی نهاده بکمر بست و خوابیدفردا صبح برخاسته رفت بخدمت مادرش که‌اورا دیده سوارشود طغای گفت فرزند بیا و این شکار امروز را موقوف کن گفت چرا گفت من امشب خواب پریشانی دیدم گفت شخص مهموم همیشه خواب پریشان میبیند گفت نه مخصوصاً دیدم تو درهوا پروازمیکنی آنقدرپرواز بلند نمودی که‌از نظرم پنهان شدی گفت عجب همچو خوابی‌را چرا پریشان میگوئید پرواز کردن و بلندشدن چه بدی دارد پروازم همین سواری امروز است بلند شدنم رفتن ببالای کوه است برای شکار مخصوصاً خیال دارم بآنکوه طرف غربی بروم که‌می گویندشکار آنجا زیاد است طغای دیگر چیزی نگفت و طغرا با آغا فیروز و پنجنفر سوار مغول که‌سلطان بخدمتش گماشته بود و امیدوار ودوسه‌نفر نوکر خدمتکار که‌غذای آنهارا برداشته بودند روبطرف کوه غربی نهادند و قریب چهار فرسخ از شهر دورشدند و تاعصر مشغول گردش از پی شکار بودند وچندجانور باباز وسگ شکار کردندیکوقت آغا فیروز ملتفت شد که چیزی بغروب نمانده و تا شهر چهار

فرسنگ راه دارند رو بطغرا کرد که خاتون شب است مگر بخیال خانه نیستید طغرا گفت ایوای ما چنان سر گرم بشکار بودیم که از روز بیخبر ماندیم بشب چیزی نمانده سه ساعت از شب گذشته هم بمنزل نخواهیم رسید اما در این ولایت غربت و بودن اردوی سلطانی که از هر گروه مختلط است من هرگز شب در صحرا این مسافت را طی نخواهم کرد گفت چه خواهید کرد در این وسط بیابان بی آب و نان و کاه و جو که نمیتوان تا صبح بسر برد گفت نه میروم بآن قریه که از دور نمایانست هر قسم شده در آنجا شب را میگذرانیم و فردا صبح بطرف شهر میرویم گفت جواب مادر ترا چه باید گفت گفت جواب او با خودم چون فیروز از تاخت و تاز آنروز بسیار کوفته و خسته شده بود آن اصرار طغرا را در ماندن شب فوز عظیمی دانست و گفت پس برویم بقریه ببینیم مارا بآنجا راه میدهند طغرا گفت همه کار با پول درست میشود حالا ببینید چگونه همه چیز برای ما آماده خواهند کرد پس تاختند بسوی آن قریه که باغی نیز داشت چون رسیدند اهل قریه از آن تاختن بسوی آنجا وحشت کرده در رابروی آنها بسته با چوب و سنگ ببامها بر آمدند طغرا که لباس مردان در بر داشت پیش رفته گفت ای مردم چرا در را بروی ما بسته اید بحق رسول الله ما اهل زیان و آزار نیستیم برای شکار باین نواحی آمده بودیم شب مارا در گرفته نمیتوانیم بشهر برویم مارا منزل و غذا و کاه و جو بدهید هر چه میخواهید قیمت میدهیم یکی از آن مردم که بهتر زبان فارسی آشنا بود پیش آمده گفت از بسکه این ها از سپاه مغول آزار و بی اعتدالی دیده اند محال است جرئت کنند شمارا بدرون قریه راه بدهند طغرا گفت پس در بیرون قریه جائی بما بدهید هرچه میخواهید میدهیم آنمرد گفت آن باغ را میبینید من سرایدار آنجا هستم مال مالک قریه است اگر میل دارید آنجا منزل نمائید اما باید پنجدینار بمن بدهید زیرا که همه چیز در آنجا دارم از فرش و چراغ و بستر و اسباب طبخ طغرا گفت میدهم فوراً از بام بپائین جسته پیش افتاد و آنهارا بآن باغ برد چند اطاق در آنجا ساخته بودند و طویله هم برای مالها داشت و یك دست فرش و بستری نیز آماده بود طغرا خوشحال شد و پنجدینار در آورده باو داد آنشخص برفت و یکبار کاه و ده من جو و مقداری نان با دو ظرف آبگوشت و چند عدد تخم برشته و پنیر حاضر نمود و پنج دینار دیگر بگرفت طغرا بآغا فیروز گفت دیدی که با پول تمام مشکلها آسان میشود پس او در یکی از اطاقها منزل کرد و سایرین دیگر هم در اطاق بزرگتری و مالها را در حصار طویله آنجا بستند و غذائی در نهایت لذت خورده خوابیدند نصف شب که همه غرق خواب بودند طغرا

برخاسته سر پائی بامیدوار که در ایوان آن اطاق خوابیده بود بزد اوهم بیدار بود فوراً برخاسته خورجین را که در زیرسر نهاده بود برده بترك اسب خود بست اسب طغرا را هم لجام کرده آهر دورا آهسته بیرون کشید وبخارج باغ برد طغرا نیز آن لباس مردانه را که بطرز سپاهیان مصروشام تهیه کرده بود دربر کرده بیرون آمدو سوارشده امیدوار بجلو افتاده روبجادهٔ دمشق که با آنجا نزدیك بودنهادند چون بجاده رسیدند بنای تاختن گذاردند وتا صبح چهار فرسخ ازراه را طی کردند.

فردا صبح اول آغافیروز بیدارشده بیرون آمد رفت بطرف خوابگاه طغرا دید در بازاست داخل شد اورا در بستر ندید گفت شاید برای وضو بیرون رفته بیرون آمد دید آدمها هم بیدار شده‌اند ناگاه مهتراسبها نفس‌زنان بیامد و گفت دوراس از اسبها نیست پرسیدند کدامها گفت اسب خاتون وامیدوار فیروزیکه خورد وامیدوار را آوازداد کسی جواب نداد همراهان ملتفت شدند که امیدوار آنجا نیست فیروز گفت خواتون هم نیست شاید میل کرده که صبح زود باامیدوار سوارشده بگشت صحرا برود امان امان ازدست هوس بازی این جوانها حال مالهارا جوداده سوارشده بروید یقین دارم دردامنهٔ همین کوه مشغول شکار هستند همراهان پس ازجوخوردن مالها سوارشده روبطرف آن کوه رفتند تابنزدیك ظهر هرقدر گشتند اثری از آنها نیافتند ظهر همه خسته ومانده بازآمدند فیروزفکری کرده گفت حالا فهمیدم آنها بطرف شهر رفته‌اند پرسیدند چرا بیخبرما تبسمی کرده گفت این دیگردخلی بشما نداردسوار شوید بشهر رویم آنها نیز از اوپیروی کرده رویشهر نهادند آغافیروز درراه با خود میگفت معلوم میشود این دختربخوبی دل خود را باباقاخان باخته و تمام این بازی شکار وبیرون ماندن برای این بود که خودرا باو رساند وعشق بازی نمایند حالادر یکی از باغهای دور شهر مشغول عشقبازی خود هستند اما این امیدوار چگونه باین زودی محرم راز اوشد مردم چقدردست وپا دارند من احمق دایم بفکر حفظ ناموس اینها هستم باید بشهر رفته بامادرش یکداد وفریاد سختی نمایم اگرمیل بوصلت سلطان دارند چرامرا نامحرم میدانند مگر کار بدیست خال محرم سورمه محرم من چرانامحرمم بیچاره وبدبخت آن جوان دیلمی که مال وجان خود را دراه این مردم تلف کردچنان این خیال براومجسم شد که خود را غالب وطغای را مغلوب فرض میکرد وبعجله رو بشهر میراند چون بشهر رسید وداخل خانه شد دید طغای پریشان ومضطرب چشم براه آنهاست تا اورا دید بحال تغیر پرسید فیروزدیشب کجا بودید طغرا کو فیروزرا

که چشم بطغای افتاد کلاه برداشته بزمین زد و گفت من چه خاك بر سر کنم ازدست
این دختر خودسر تو طغای پرسید مگر چه واقع شده گفت امری واقع نشده امامیخواهم
از شما بپرسم که بعداز بیست سال خدمت من چرا باید نامحرم باشم و دیگران محرم طغای با
حال پریشان گفت چه میگوئی میپرسم دیشب کجا بودید که بخانه نیامدید حال که آمده اید
طغرا کو فیروز گفت عجب است که شما از من میپرسید همانجا رفته که شما خودمیدانید
گفت فیروز چه هذیان میگوئی من چه میدانیم که تو نمیدانی من دیشب در انتظار
شما تا صبح نخوابیده ام حال که آمده ای تو چنین میگوئی راست بگو دخترم را چه
کردی گفت خاتون دیروز وقتی ملتفت روز شدیم که نزدیك بشب بود خواتون
نخواست که شب را درصحراهای پرخوف و خطر حرکت کند در یکی از باغهای دور
از شهر منزل گرفتیم فرداصبح بیدار شدیم خاتون وامیدوار ودو اسب سواری آنها
نبودند اول قدری آن کوه وصحرا را گشتیم که شاید بشکار رفته باشند اثری از آنها
ظاهر نشد پس من یقین کردم که باامیدوار بشهر آمده گفت اگر بشهر میآمد پیش از
شما میرسید پس کو گفت بشما چرا آنقدر ازمن کتمان میکنید وخود را فریب
میدهید الآن همانجاست که شما هم میدانید گفت چه میگوئی احمق او با کسی مراوده
نداشت و جائی بلد نبود واضح بگو بدانم دخترم کجارفته فیروز تبسمی کرده گفت من
نمیدانم کجا رفته میگویم بیخبر من سوار شده باامیدوار بشهر آمده حال خودتان
بگردید پیدا کنید گفت فیروز این چه چیز است میگوئی اگر او بشهر میآمد یکسر
اینجا میآمد در شهر حلب که قلیل روزی است منزل گرفته ایم نه با کسی آشنائی داشت
نه جائی را بلد بود آنجا کجاست که تو میدانی چرا واضح نمیگوئی گفت واضح بگویم
همانجا که ازاو خواستگاری میکردند گفت سلطان از او خواستگاری میکرد خندید
و گفت بلی بسلام سلطان رفته طغای صیحه ای زده گفت مردك نادان چه میگوئی دختر
من نه مرد است که بسلام سلطان برود نه فاحشه راست بگو دخترم را چه کرده ای اگر
نه از تو بسلطان شکایت میکنم گفت البته با نجا شکایت کنید زودتر بدست شما خواهد
آمد طغای از شنیدن این سخنان نعره ای بزد و از هوش رفت فیروز که این حال را دید
خوف براو مستولی شد و بمنزل خود رفته پنهان شد بی بی فردوس در خانه نبود در آن
حین وارد خانه شد چون از قضیه آگاه گشت باخود گفت حالا ظن من بیقین پیوست که شمس
من زنده است و امیدوار برای بردن این دختر آمده بود پس ببالین طغای آمده اورا بهوش
آورد چون چشم بگشود و فردوس را در بالین خود دید گفت آه ای خواهر فکری

بحال من کن که دخترم نا پدید شده گفت خواهر هیچ پریشانی و دغدغه بخود راه مده که دخترت بجای امنی رفته گفت از چه راه میگوئید و بکجا رفته گفت: پیش شمس، گفت های های مگر انشاءالله آن فرزند من زنده است شما از کجا دانستید گفت از آنجا که میدیدم از وقتی که امیدوار آمده آن خبر را آورد طغرا آسوده خاطر مشغول عیش و سواری و شکار شد و اصلا اثر حزنی برای محبوب و معشوق در او دیده نمیشد گفت چه گفتید مگر شمس معشوق او بود گفت معشوق بلکه شوهر او بود طغای یکه ای خورده گفت خواهر اینها چیست میگوئید شوهر او بود یعنی چه گفت بلی شوهر شرعی او که همان در شیراز بعقد او در آمده بود گفت ایوای پس چگونه شما بمن بروز نداده بودید گفت من هم خبر نداشتم در اینجا فهمیدم طغای مبهوت و متفکر شده گفت عجب من از دنیا بی خبرم آیا او را هم متصرف شده بود گفت نه بهیچوجه دست باو دراز نکرده و نخواهد کرد تا وقتی که باذن شما و باشرف و نیکنامی عروسی نمایند طغای قدری آسوده شده پس گفت حال شمس کجاست و امیدوار دخترم را کجا برده گفت بتحقیق نمیدانم کجا هستند لیکن یقین دارم که در جای امنی هستند و عنقریب بسراغ شما هم خواهند فرستاد گفت خدا کند چنین باشد گفت قطعاً همین است خودم دیدم که امیدوار در آن موقعی که ما مشغول گریه وزاری بودیم یك چیزی آهسته بطغرا گفت و او فوراً آرام شد و رفت خوابید طغای گفت بلی بلی حالا ملتفت شدم من همان وقت در دل خود او را ملامت میکردم و حمل بر بیوفائی او مینمودم حال تکلیف من چیست گفت شما باید همین قسم اظهار جزع و فزع و بی تابی نمائید و الان فیروز را بفرستید خدمت سلطان و پیغام بدهید که طغرا در شکارگاه مفقود شده منهم کسیر اندارم به تجسس او بفرستم دخترم را از شما میخواهم طغای گیسوان را پریشان کرده صدا بگریه بلند نمود پس فیروز را خواسته گفت خانه خراب سفیه بشتاب باردو و بحضور سلطان آنچه دیده ای عرض کن اما اسم امیدوار را آنجا مبر بگو با یک نفر نوکر قدیمی خود مفقود شده اگر اسم امیدوار را ببری بر تو خشم خواهد گرفت که چرا بیگانه را پیش او راه دادی و بگو میترسم بچنگ دشمنان افتاده باشد بفریاد ما برسید که کس نداریم فیروز ملتفت شد که سهو کرده مطلب غیر از آنست که او خیال کرده بود او هم پریشان شد و بتعجیل رفت باردو و بحرم رفته چگونگی را بعرض رسانید سلطان مضطرب شد و فوراً صد سوار را امر کرد که هر بیست نفر بطرفی رفته از تمام قراء و مزارع و راه گذرها جویای آنها شده یا خودشان یا خبری صحیح از آنها بیاورند سوارها بهر طرف تاخت کرده و تا دو روز در آن محال پراکنده بودند

نوجائی نماند که نرفته تحقیق نکردند پس ازدو روز دست خالی و بی آگاهی برگشتند سلطان بسیار افسرده ومتفکر شد اما پس از چند روز بکلی آن مسئله از خاطرش محو گردید ودرضمیرش نمیگذشت که طغرائی هم بوده است

ز آن طرف طغرا باامیدوار همه جا بتاخت میرفتندو تادر خاک حلب بودند از عابرین خودرادور میگرفتند تاآنکه ازخاك حلب در یکروز و یکشب خارج شدند دیگر اسبهای آنها قوه رفتن نداشت بیکی از آن نقاط که باید اسب را عوض کنند رسیدند آنجاجزئی آسایشی کرده اسبهارا عوض کرده حرکت نمودند بهم چنین بی معطلی و خطر میرفتند تادمشق و باهمان لباس مردانه رفتند بمنزل شمس که سپهسالار مصر برای او معین کرده بود شمس نشسته بیاد دلدار بود و زمزمه سوزناك میکرد ناگاه دیدقلبش بطپیدن آمد بقسمی که تاب نشستن ازاو رفت تعجب نمودو برخاست که یکی راصدا کند طغرا داخل شده اورادر آغوش کشید شمس فریادی کرده ازخود برفت طغرا هم لب برلب او گذاشته ازهوش بیگانه شد خرم خبر شده آمد و آنهارا ازهم جدا کرده هریک را بطرفی کشیده پیرزنی را که در آن خانه سرایدار بود صدا زده آمد دید شمس الدین دریک طرف و پسر ماهروی دیگری درطرفی مدهوش افتاده اند پرسید چه خبر است خرم گفت این خواهر خواجه است که در حلب بود فرستادیم آمد چون خبر قتل برادرش را باو داده بودند حال که همدیگر را سلامت دیده اند ضعف کرده اند تورا خواستیم که مواظب آن خاتون باشی تا بهوش آید ما هم خواجه را بهوش می آوریم آن زن آب و گلاب آوردو بسرو سینهٔ طغرا ریخت و بمالیدن او مشغول گردید تا بهوش آمد خرم هم شمس را مالید تا بحال خود آمدو هر دو بگریه مشغول شدند تا قدری دلها خالی شد پس خرم و عجوز بیرون رفتند و آن خواهر و برادر مهربان را بحال خود گذاشتند آنها تا غروب بدرد دل گفتن و بیان آنچه بر آنها گذشته بود مشغول بودند و هرلحظه بایک عطشی همدیگررا میبوسیدند شمس گفت عزیزم نمیدانی بااینلباس چه خوشگل شده ای اگر بچنگ غلام باره ها بیفتی خودرا برای تو میکشند گفت ازدست زن باره ها خلاص شدیم کار غلام باره ها سهل است شمس گفت ناچار هر که صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود امااگر هزار عاشق دلخسته پیدا کنی یکی شمس نخواهد شد طغرا خودرا بآغوش او انداخت پس گفت آیا دیگر خلاص و آسوده شدیم یا بازخطری ومانعی درراه داریم گفت چه میدانم تابفارس برسیم و مادرت بآنجابیایدو بانیکنامی و شرف مال هم شویم خدامیداند چه خطرها در پیش داریم اما

آنچه سخت بود گذشت ازدست آن کافر بیمروت خلاص شدیم باقی سهل است طغرا گفت هم از امشب بفکر مادر بیچاره ام باشید میدانم حالا از فقدان من خود را هلاك کرده است از بس گریه وشیون کرده بیچاره خاله چه حالی دارد هم از برای شما هم از برای من شمس گفت بلی بآن بیچاره ها سخت میگذرد اما خاله چون از حال ما خبر دارد میداند شما با امیدوار فرار کردید ملتفت تمهید ما شده خاتون را دلداری میدهد قدری آرام میشود پس شمس کاغذی بطغای نوشت که بحکم قضا و قدر دختر شما بشام آمده و اکنون که قریب بوقت شام است باهم نشسته بیاد شما هستیم اما تا شمارا در فارس زیارت نکنیم حال ما مثل این مدت گذشته خواهد بود که بی بی فردوس میدانند و گواهی میدهند امانت شما محفوظ است تا بدست شما برسد شما باید مرخصی گرفته بعزم مراغه از اردو حرکت کنید ببغداد که رسیدید بطرف فارس بیائید ماهم بمصر رفته از راه آب بفارس خواهیم آمد کاغذی به خواجه بهاء الدین والی اصفهان نوشته ام که شما را در آنجا محترم نگاه دارد تا ما بفارس رسیده بفرستیم تشریف بیاورید طغرا پای شما ودست خالهٔ مکرمه را باهزار حسرت میبوسد و از این حرکت خود که میدانید ناچار بود امید عفو دارد پس خرم را طلبیده گفت بابا حال نوبت شماست که خود را بحلب رسانیده کاغذ ها را بدهید و آن زنها را برده باصفهان برسانید گفت من از رفتن بحلب مضایقه ندارم اما محال است باصفهان بروم وشما را تنها بگذارم در این ممالك غریبه سفر کنید دو نفر پیرزن مرا لازم ندارند چیزی بصاحب دیوان بنویسید او هر قسم شده آنهارا آزاد وخلاص کرده باصفهان میفرستد و به پسر خود در باب آنها توصیه مینویسد شمس پسندید پس شرح حال خود و محبوبه را بصاحب دیوان نگاشت و از مراحم او بسی تشکر نمود واستخلاص طغای وفرستادن اورا باصفهان استدعا کرد خرم کاغذها را گرفته در لباس خود دوخت وبقاطری سوار شده رو بحلب رفت .

چون خبر ورود خواهر خواجه شمس الدین ببدر سپهسالار مصر رسید خوشحال شد وشیرینی منزل مبارکی بایك نفر کنیز رومی جوان مریم نام برای خدمتگذاری خواتون فرستاد شمس اظهار کمال امتنان نمود از مرحمتهای سپهسالار که تملم لوازم معاش او و پنجهزار سوار تابعین اورا متحمل بود هر روز بقسمی از آنها دلجوئی مینمود چون شرح حال شمس الدین وخدمت اورا مفصلا بسلطان مصر عرض کرده بود منتظر جواب او بود فردا که شمس بخدمت سپهسالار رفت چشم روشنی باو گفت وفرمود حال که خواتون بسلامت رسیدند وخاطر شما آسوده شد خوب است که همه روزه بتفریح وتماشای

جاهای دیدنی دمشق بروید که از توقف در خانه کسل نشوید و نیز حیف است بدمشق آمده این جاها را نبینید (ط) اول غوطه دمشق است و مراد از غوطهٔ دمشق ناحیه یعنی حومه آن است که یکی از جنات اربعهٔ دنیاست آن سه بهشت دیگر یکی شعب بوان است در فارس دیگری ابله است در بصره دیگری سغد است در سمرقند اما غوطه دمشق بر آنها ترجیح دارد محل دیگر که باید ببینید جبل قاسیون است که در شمال شهر واقع است در آنجا مشاهد متبرکه بسیار است زیرا که از اغلب پیغمبران عظام در آنجا مقام و محل عبادت است یکی از آنها غاریست که حضرت خلیل الرحمن در آنجا آفتاب و ماه وستاره را بدید واز پرستش آنها تبری جست و بوحدانیت خداوند اقرار کرد بشرحی که در قرآن مجید است دیگر غاریست که قابیل جسد هابیل را پس از قتل بآنجا برد که هنوز اثر آن خون در سنگهای آن کوه باقی است و گویند در آن غار ابراهیم و موسی وعیسی وایوب ولوط علی نبینا وعلیهم السلام عبادت کرده اند ودر بالای آن کوه مغاره ای است که منسوب است بحضرت آدم (ع) و پائین تر آن غاریست که مشهور است بغار جوع که گویند هفتاد پیغمبر در آنجا از ترس دشمنان پنهان بودند ویک گردهٔ نان بیش نداشتند هریک بدیگری داد که سد جوع نمایند او نیز بدیگری داد وهیچیک راضی نشد که نفس خود را بر رفقایش ترجیح دهد گرده بماند و آنها همه از گرسنگی بمردند و بر روی این غارها هریك مسجدی بساخته اند و چراغهای زیاد روز وشب در آنهامیسوزد و بر تمام این مشاهد و مساجد وقفها کرده اند که بمصرف چراغ وفرش وخدم ومیهمان میرسد ودر آخر این کوه ربوهٔ مبارکه ایست که در قرآن مجید ذکر آن شده و آنرا بذات قرار ومعین وصف فرموده و آنجااست مأوای حضرت مسیح ومادرش مریم علیهما السلام وآن موضع از نیکوتر مناظر وچشم اندازهائی است که در دنیا هست از بسیاری بساتین بهشت آئین وقصرهای بدیعه رفیعه ومشاهد شریفه که دزیر آن پیدااست ومأوای مبارك غاریست کوچک که دروسط آن مانند خانهٔ کوچک جائی هست ودر مقابل آن نیز خانه ایست که گویند مصلای خضر علیه السلام است که مردم برای نماز بآنجا میروند وبرای مأوای مبارك دری کوچک قرار داده اندو بر گرد آن مسجدی ساخته اند که بدور آن میگردد وحوض آبی ساخته اند که آب از بالا بآن میریزد باین قسم که از دیوار مانند آبشار بآن حوض که از سنگهای معدنی است میریزد و بر اطراف آن جا ها برای تطهیر ووضو ساخته اند واین ربوهٔ مبارکه ابتداء باغات وبساتین دمشق است ومنبع آبهای دمشق آنجاست که آب از

آنها خارج و بهفت نهر قسمت شده هریك بطرفی جاریست و بزرگتر آن نهرها را توره نام است که از زیر ربوهٔ مبارکه خارج میشود و از بالا مجرائی مانند تنوره آسیا از سنگ بریده و از زیر خارج شده اند و بعض آب بازهای پرجسارت خودرا از بالا در آن آب انداخته و از زیر آن مجری خارج میشوند و بسیار کار باخطریست و تمام بساتین بی نظیر دمشق که شهررا احاطه کرده از آنجا نمایان است و مجرای این نهرها در میان آن باغها و خیابانها که هریك بشکلی میپیچد و بهم رسیده باز از هم جدا میشوند هوش از سر میبرد و از برای ربوهٔ مبارکه وقفهای بسیار است که بمصارف چراغ و خادم و مؤذن و صادر و وارد آنجا میرسد و در شهر دمشق اوقاف بسیاریست هریك برای یك قسم مصرف خیراست مثلا بعض اوقاف برای کسانیکه حج بر آنها واجب شده و از استطاعت افتاده اند پاره ای برای تجهیز دخترانی است که قوهٔ جهاز ندارند برخی وقف است برخریدن و آزاد کردن اسیران بعضی بر اینکه اگر خادمی ظرفی بشکند و از مولایش بترسد آن شکسته را برده بمتولی آن وقف داده درست عوض میگیرد و ازاین قبیل خیرات بسیاراست .

وازجمله مشاهد متبرکه مقام حضرت یحیی در مسجد جامع بزرگ و مقام رأس الحسین علیه السلام است در آنجا و مسجد جامع این شهر بزرگترین مسجد بلاد اسلام است از حیث بنا و زینت و استحکام در هیچ جا نظیر آن نیست اصل این مسجد کلیسای اعظم شام بوده پس از آنکه لشگر اسلام این شهررا محاصره نمودند خالد بن ولید از یك دروازه بزور شمشیر داخل شد و ازطرف دیگر ابو عبیدهٔ جراح باشامیان صلح کرده وارد شد ودر وسط این کلیسا بهم رسیدند پس آن نصف طرف خالد مال مسلمانان شد خراب کرده بجای آن مسجدی بنا کردند و نصف دیگر در دست نصارا بود تا زمان خلافت عبدالملك او خواست آن نصف را که کنیسه بود از نصاری بخرد نفروختند و گفتند هرکس دست بآن دراز کند دیوانه میشود گفت میخواهم دیوانه شوم وخود کلنگی گرفته مشغول خرابی شد و بعد مردم جرأت کرده ریختند به خرابی و کلیسارا خراب کردند بپادشاه قسطنطنیه نوشت تا دوازده هزار نفر بنا و نجار و حجار و دیگر صنعتگران از بهر او فرستاد تا این مسجد را بنا نهادند و با خشتهای ملون و مذهب آراستند وستونهای سنگ معدنی در مسجد و رواقهای آن که در اطراف صحن است بقدری کار کرده اند که شخص از شمار آن عاجز است طول مسجد از مشرق بمغرب دویست گام است و عرض آن از شمال بجنوب یکصد و سی و پنج قدم

که دویست ذراع میشود دو قبه که بر مسجد افراشته‌اند معروف است بقبهٔ نسر که شکل
بنای مسجد را شبیه بنسر طایر ساخته‌اند و این قبه بمنزلهٔ سر آنست و بقدری بلنداست
که بر تمام خانهای شهر مشرف است و از هر طرف که شخص رو بشهر آید این قبه از دور
پیداست که سر بفلك کشیده بالجمله محسنات این مسجد و صفا و بهجت آن بسیار است
باید خودتان رفته ببینید پس یکنفر بلدهمراه آنها نمود که با آنها رفته در آنچند روزی
که بانتظار خرم بودند تمام باغها و کوه قاسیون و مقامات آن و مسجد جامع و مدارس
و دیگر مساجد عالیه و بازارها و سرایهای آن شهر را بنمود که عقل شمس حیران شد و
با طغرا گفت اگر برای خاطر پدرم و املاك فارس نبود هرگز از دمشق نمیرفتم زیرا که
باین هوا و صفا و عذوبت آب و وفور نعمت و آبادی شهری در هیچ جا نیست.

اما خرم چون بحلب رسید اول رفت و محرمانه بخدمت خواجهٔ بزرگ رسید
و مکتوب شمس را بداد خواجه بینهایت از سلامت شمس الدین و رسیدن بمطلوب
خود شاد شد و فرمود عجب تدبیری کرد و تقدیر هم با آن یار آمد والاهمه چیز او بباد
رفته بود بنقد سلطان در تهیهٔ حرکت بسوی بغداداست از آنجا من این خاتون را باصفهان
خواهم فرستاد خرم از آنجا رفت بمنزل طغای آغا فیروز را دید سیاه پوشیده در نهایت
افسردگی است آشنائی بداد فیروز بشناخت و اورا در آغوش کشیده بگریست و
گفت ایکاش من پس از خواجه شمس الدین و طغرا مرده بودم نمیدانید برمن چه میگذرد
خرم گفت خواجه چندروزی زخمدار بود و این کاغذ را بمن داد که باینجا برسانم فیروز
با چشم گریان کاغذرا بنزد طغای برد و از ورود خرم خبر داد خاله بخاتون اشاره کرد
تا فیروز را ببهانهٔ توجه از خرم بیرون فرستاد پس کاغذ را بخواند طغای از آنکه آنها بهم
رسیده و سلامت بوده‌اند بسجده شکر افتاد پس خرم را طلب کرد و از حالات آنها
مشروحاً جویا شد پس گفت حال تکلیف ماچیست گفت کاغذی هم برای صاحبدیوان
داشتم در توصیهٔ شما رسانیدم فرمود سلطان ببغداد میرود از آنجا خاتون را باسم
مراغه باصفهان خواهم فرستاد حال شما جواب مرا بنویسید که فردا بروم خواجه چشم
براه من است پس خاله از قول طغای جواب بنوشت و حال خودرا پس از طغرا شرح داد
و خواهش کرد که در مصر زیاد معطل نشوند زودتر بفارس آیند و بفرستند اورا از
اصفهان ببرند خرم گرفته رفت و پس از بیست روز مسافرت بدمشق رسید و در مراجعت
بچاپاری آمده بود چون خرم برسید شمس الدین بخیال رفتن مصر و خدمت ملك ظاهر
سلطان مصر افتاد بدرالدین سپهسالار گفت من خیال دارم ببیت المقدس بروم برای

ترتیب کار آنحدود میل دارم شما هم با من باشید که هم بزیارت قدس شریف و قبور انبیاء عظام مشرف شوید هم من از صحبت شما محظوظ باشم پس از طواف کعبه زیارت این خانهٔ خدا از امور مستحبه است اما باید زنان را با بنه و سوار خودتان همراه کسان من که از راه معمول بمصر میروند روانه کنید من شما را از بیت المقدس با کشتی روانه اسکندریه میکنم و زودتر از آنها خواهید رسید شمس قوهٔ تمرد نداشت و بزیارت بیت المقدس هم شایق بود قبول نمود بخانه آمده چگونگی را بطغرا گفت طغرا مشوش شد و گفت باز باید یکمدتی از شما دور و دایم در تشویش باشم این چه سفری است من دلم گواهی نمیدهد باین سفر شما شمس گفت قولی داده ام ناچارم از رفتن این یکماه هم سهل است باید تحمل کرد

فصل چهل و یکم

سفر قدس و اسیری شمس

روز دیگر شمس الدین طغرا را با آنچه مال و اسباب داشتند بدست خرم سپرد و تمام ملازمان را با آنها همراه کرد طغرا و مریم را در هودجی نشانیدند چند هودج هم از کسان بدرالدین حاجب بود با صد سوار مصری شمس تا یك فرسخ آنها را مشایعت و با طغرا وداع کرده با چشم گریان بر گشت شمس امیدوار را با چند نفر ملازم و یکنفر طباخ و مهتری نزد خود نگاهداشت سه روز بعد در صحبت سپهسالار رفتند ببیت المقدس و تا آنجا شمس مهمان بدر حاجب بود و بواسطهٔ توقف آنمدت عربی هم آموخته بود گاه عربی گاه ترکی باهم صحبت میداشتند و حاجب از وضع ملك ظاهر بیان میکرد که او (ح) در ابتدا غلامی بود از ممالیك ترك علاءالدین ازامراء دربار ملک صالح پادشاه مصر از سلاطین آل ایوب ملک صالح او را دیده و آثار شهامت در ناصیه اش مشاهده نمود او را از مولایش بخرید و تربیت نمود و بحسن تربیت و عقل و هوش خود و شجاعتی که داشت روز بروز ترقی کرد تا پس از انقراض دودمان آل ایوب و رسیدن سلطنت بممالیك و پادشاهی سیف الدین مظفر که اتابک ملك منصور بود و کشته شدن او بدست بهادر نام مغربی ارکان دولت این شخص را که بیبرس بندقدار نام داشت و کفایت و لیاقتش برهمه معلوم بود سزاوار سلطنت دیده ملک ظاهر لقب داده بتخت سلطنت نشانیدند و تا بحال چند بار بافرنگان و مغولها مصاف داده و غالب آمده بسیار باغیرت و در حفظ شرع و ترویج دین جاهد اباقاخان

بسیار ازاوحساب میبرد چون رسیدند به بیت‌المقدس ومسجد اقصی رازیارت نموده
آن بناء عظیم محکم را که بنص قرآن شیاطین بامر سلیمان بنا وحجار او بوده‌اند ومبلغ
های گزاف در آن مصرف شده سیاحت کردند و فضاء مسجد مقدس را که دراسلام
ساخته شده تماشا نمودند شمس عرض وطولش راپیمود (ط) عرضش ازشمال بجنوب
چهارصد وسی پنج ذراع و طولش از مشرق بمغرب هفتصدوپنجاه ودو ذراع بود و
در وسط این مسجد قبهٔ صخرهٔ مبارکه بود که مردم بآنجا برای نمازودعا میرفتند این
قبه از زمین صحن مسجد ارتفاعی داشت که باچند پله ازسنگ رخام بآنجا بالامیرفتند
در اطراف قبه راه گردشی بود که آنجا رانیز باسنگ رخام فرش کرده بودند بهمچنین
زمین قبه‌را وروی قبه‌را باخشتهای مطلا تذهیب کرده بودند که چشم راخیره میکرد
و در وسط این قبه صخرهٔ مبارکه بودو آن پاره سنگی است عظیم که بقدر قامتی اززمین
قبه ارتفاع دارد و آن سنگی است که درشب معراج رسول خاتم از زبر آن عروج فرمود
آن سنگ نیز از جای خود حرکت کرد و بلندشد آن حضرت پای مبارک بر آن
زد که بجای خود باش گویند همانجا معلق بماند وسالها دور از زمین ایستاده بودومردم
بزیر آن رفته نمازمی گذاردند(ن) پس چوبی در زیر آن بنهادند برای انظار خلق زیرا که
روزی زنی آبستن آنجا برفت تا نماز کند چون سر بر داشت و آن پاره کوه را
بر زبر سر معلق بدید بترسید وجنین سقط کرد از آن پس که شهر بیت‌المقدس را
فرنگان بتصرف درآوردند وچندین سال بتصرف داشتند آن دیوار را براطراف آن
سنگ بر آوردند که آن زیر شبیه گشت بسردابی پس از آنکه قبه‌دائرز برصخرهٔ مبارکه
بساختند ازبالا راهی بآن زیر بساختند که مردم از چند پله بآنجا رفته نمازمیگذارند
شمس الدین پس ازآنکه تمام امکنه متبرکه آن مکان شریف را زیارت وسیاحت نمود
بدرالدین اورا ببندر یافا فرستاد که(ط) تاشهر دوازده فرسخ است تاباکشتیهای سلطانی
باسکندریه رود شمس باکسانش را دریك کشتی جای دادند چهار کشتی دیگرنیز
پرازسپاهیان بودند که باسکندریه میرفتند روز دوم کشتیرانی آنها بود که ناگاه
بیست فروند کشتی ازفرنگیان اطراف آنها را بگرفتند پس اززد وخورد بسیار و
قتل جماعتی ازطرفین چون فرنگیها زیادبودند غالب آمدند وچهار کشتی را که یکی
مرکوب شمس ویارانش بود اسیرنمودند یکی از کشتی‌ها بدر رفت و خبربیافا برد
آه ازنهادسپهسالار برآمد وفوراً واقعه را نوشته ببال کبوتربسته باسکندریه فرستاد
واین خبرقبل ازورود طغرا بآنجا رسیده بود طغرا وارد شد وآن خبروحشت اثر

را شنید بنای شیون وزاری و بیقراری نهاد خرم اورا دلداری میداد که درشهر غریب وانظار این مردم ناشناس اینهمه بیقراری صحیح نیست صبر کنید تا من بپرسم ودرست ازواقعه مستحضر شوم تابفکر چاره باشیم پس اورا برد بعمارتی که سلطان از بهر ورود آنها مقرر کرده بود درجنب سرای سلطنت وآن مشتمل بود بربیرون واندرون و حمامی وباغی گل کاری شده و باصفا چون خبر ورود آنها و زاری و بیتابی طغرا بملک ظاهر رسید بعیال خود امر کرد که بفرست این دختر را بیاورند بحرم ودلداری ده وازقول من باو بگو چندان بیتابی مکن برادر تو بما خدمت کرده و حق عظیمی برتمام مسلمانان ثابت نموده رسم فرنگان نیست که اسیران را بکشند بلکه اغلب را فدیه گرفته مرخص میکنند یابا اسیران خود که در دست ما دارند مبادله مینمایند یاتاجر رفته میخرد من اگر تمام مایملك خود را بدهم نمیگذارم این جوانمرد که از پادشاه وشغل ومال خود گذشته بطرف ما آمده درقید اسیری کفار بماند تو همین قدر بمن مهلت بده که تحقیق کنم آنهارا بکدام یك ازولایات فرنگ برده‌اند میفرستم بهر قیمت بوده اورا باهر کس همراه داشته خریده میاورند بخواست خدا عنقریب برادرخود را سلامت خواهید دید جمیله بانو عیال ملک ظاهر خواجه سرای خودرا باچند زن گیس سفید بمنزل طغرا فرستاد اول باو خوش آمد ومنزل مبارکی گفتند پس ازقول بانو خواهش کردند که ساعتی بنزد او برود که پیغامهای سلطان را باو برساند طغرا برخاسته با آنها برفت و تعظیمی بکرد بانو باکمال خوشروئی ازاو پذیرائی نمود و گرم پرسید وپیغامهای سلطان را برسانید طغرا بپای خاسته برسم مغولان بسرانگشت زمین را بوسه داده بنشست و گفت ما بامید همین قسم عاطفتها و مرحمتها از وطن خود آواره شده خودرا بسایهٔ این سلطان بزرگ که آوازهٔ شهامت و کرم وغیرت دینداریش همه جارا پر کرده درآوردیم تادر رکاب ظفر انتساب اودر راه خدا جهاد کنیم و نام نیك و ثواب آخرت بدست آوریم اگر برادرم در رکاب سلطان وجهاد بااعداء دین شهید شده بود باکی واندوهی چندان نداشتم اما چون در کشتی ودردریا اسیر شده که تاکنون ندیده واورا بنامردی اسیر کرده‌اند دلم از آن میسوزد وامیدوارم بفضل خدا و کرم سلطان که اورا باززنده وسلامت ببینم و این کلمات را بترکی جغتائی چنان فصیح وملیح ادا کرد که خاتون که خود ترکزاده بود باسایرین که ازممالیک ترک بودند لذت بردند ومحو آن جمال ووقار وملاحت وطراوت رخسار وشیرینی گفتار بودند پس ازساعتی طغرا برخاسته تعظیمی کرده بمنزل خود رفت چون ملك ظاهر بحرم آمد زنش باو

گفت پیغامهارا باین دختر مهمان رسانیدم بیك ادب وشیرینی وملاحتی جواب گفت وتشکری باخواهش آمیخته بجا آورد که من ازادای آن عاجزم وهنوز درحفظ آن کلمات وآن لهجه‌ام گمان ندارم درعرب وعجم وترك ودیلم دیگردختری باین حسن وملاحت واندام وادب ووقار پیدا شود سلطان گفت دربارهٔ برادرش نیزهمین قسم توصیف میکنند ومیگویند چنان جوانی جامع میانه حسن وجمال وفضل وکمال و هنروشجاعت وهمت وسخاوت وحسن خلق وانسانیت کمتر دیده شده خداوند کاری میکرد اورا پیدانموده خلاص میکردم ودرپیش خود نگاه میداشتم که چنین اشخاص بندرت بدست میآیند وبرای پادشاهان وجودشان لازم است حال بر شما است که باین دختر بسیار مهربانی نمائید که غم نخورد وباو بدنگذرد تاخبری از برادرش بدست آید اما طغرا درآن عمارت غرفه‌ای راازبهر منزل خود اختیار کرد که دریا ازآنجا دیده میشد تمام روز تنها درآنجا نشسته یا گریه یا بدریا نظر میکرد که باشد ازآن راه خبری ازدلدارش برسد شبها را با مریم روبه بسر میبرد ازخواب وخوراك افتاده بود وپیوسته بابخت خود درجدال که تاکی باید غم دوری چشم ورنج صبوری کشم یارب ازمادر گیتی بچه طالع زادم ازغمی ودردی خلاص نشده بسخت‌تر ازآن مبتلامیشوم هروقت ازحرم سلطان کسی پیش اومیآمد یااورا بآنجا میبردند که مشغولش کنند مثل این بود که اورا بزندان کرده‌اند وبفکر این بود که زودتر تنها شده بخیال خود مشغول باشد ودرآن باغچه خیابانی ازسرو بود پرسایه وباصفا باصرار مریم بعضی اوقات آنجاراه میرفت وفکر کرده آه میکشید

فصل چهل و دوم

پیداشدن رقیبی تازه برای شمس

ملك ظاهررا سه پسر بود بزرگتر آنها محمد نام‌داشت بسن بیست ودوسال و درحسن وجوانی وعلم وادب وسواری ودلیری انگشت نما وبی اندازه طرف مهر پدر ومادرونام دوپسردیگرش یکی خضر بود و دیگری سلامش که شیرخواره بود محمد روزی بیکی ازغرفه‌های حرمسرا که بسوی آن باغچه منظرداشت برفت و پشت پنجره بآنجا نظرمیکرد ناگاه چشمش بطغرا افتاد که درآن خیابان که باآن غرفه برابر بود راه‌میرفت تاپشت او بطرف آن غرفه بود حیران آن قدوبالا و گیسوان مشکین پرحلقه وچین او که تاسرین ریخته وآن خرامیدن ظریف بود ومنتظر ایستاد

که بآنطرف برگردد چون برگشت واو را چشم بآن روی چون قرص قمربا آن ابروان مقوس و چشمهای سیاه مست و آن زلفکان مجعد که باطراف عارض چون آفتاب او حلقه زده در حرکت بود افتاد و آن گردن و سینه چون عاج را که از میان آن موهای شبه آسا پیدا بود بدید یکمرتبه دلش فرو ریخت و حالش دگرگون شد و بزمین نشست و محو آن لعبت شیرشکار شد طغرا لباسی بسیارظریف بسبك رومیان دربرداشت که سینه و گردن و پستانهایش عریان بود و آستین را تا مرفق بالاشکسته و دوساعدش چون دو استوانهٔ بلور نمایان بود نیمتاجی برسرداشت و معجری بسیار نازک ولطیف برزبرآن افکنده گوشوارههای گنجینه را در گوش داشت وروپمالی قشنگ در دست گرفته که گاه عرق جبین را با آن میسترد و گاه اشک را با آن خشک میکرد گاه گاه که چین برابروان میافکند وآن چشمها را که از بیخوابی و اندوه حال مستی غریبی پیدا کرده بود بآسمان بلند کرده ودر زیر لب چیزی میگفت فرشته را مجنون و پری را مفتون میساخت و هرقدر بسر خیابان وآن غرفه نزدیک میشد محسنات جمالش نیکوتر بمحمد ظاهرمیگشت و اوراسخت تر گرفتار مینمود چون بسر خیابان رسید وبکلی ازسایه خارج شد وملامح دیدار وآنیت جمالش بخوبی باو نمایان گشت اختیار ازمحمد سلب شد وتکیه بدیوار زده بدنش بلرزه آمد و رنگ از رخسارش بپرید که گفتی میتی است واگر از بیم سطوت پدرش نبود که دراین امور بسی غیور وسختگیر بود مضایقه نداشت که از پلههاسرازیرشده خودرا بقدمهای او اندازد و اظهار گرفتاری و اسیری کند و دست ازدامنش برندارد تا اورابا خود مهربان کند اماخودداری کرد و تا طغرادر آنخیابان بود همچنان بی حس و حرکت محو نظارهٔ او بود چون آفتاب درخیابان بتافت وطغرا برفت اونیز مأیوس شده بمنزل خودرفت اورا دایهای بود که ویرا پرورده و مواظب خدمتش بود چون چشمش بآن رنگ رو و حالت خراب ملکزاده افتاد مضطرب شد و دست برسینه کوفته گفت جان مادر تورا چه میشود مگر کسالتی پیدا کردهای گفت نه کسالتی ندارم امایك چیزی دیدهام که مرا باینجا افکنده گفت چه دیدهای گفت بآن غرفه رفته بی خیال بباغچه نظر میکردم تا گاه یکی را دیدم که در خیابان میخرامید که گمان ندارم ازجنس بشر باشد این کیست واز کجا آمده اینجا چه می کند گفت مگرتو نشنیدهای که یکی ازسردارهای ایران در دمشق غیرت مسلمانی دامن گیرش شده باسپاه خود ازمغولها بریده و بسپاه ما پیوسته و همان حرکت او اسباب شکست سپاه مغول گردیده است ودرموقعی که بکشتی نشسته باینجا میآمده فرنگان کشتی

اورا باسه کشتی دیگر اسیر کرده برده‌اند این دختر خواهر اوست که از راه خشکی باینجا آمده منتظر خلاصی برادر و روز و شب برای برادرش گریان و نالان است بیچاره نصف بدنش آب شده و از رنگ و حالت برگشته محمد گفت ایوای این از رنگ برگشته که از یك نظر مرا باینحال انداخت گفت در واقع باو گرفتار شده‌ای گفت بلی والله بقسمی که نصف عمر خودرا میدهم که او ساعتی بامن همکلام شود و چشمش بچشمم نظری کند گفت فرزند بیتابی مکن و خودرا صدمه مزن صبر کن من بانو را دیده میل شمارا باو بگویم ببینند اگر کفو شما باشد اورا از برادرش خواستگاری کرده برای شما بگیرند همچو کار مشکلی نیست قدری حوصله و صبر میخواهد گفت ایوای همچو میگوئید قدری صبر میخواهد مثل اینکه من یك میلی باو پیدا کرده‌ام و هوسی است در من پیدا شده که یك روز زیاده روز یایك ماه صبر کنم باو خواهم رسید آنهم در صورتیکه کفو شایسته باشد بذات خدا بقسمی عشق او سراپای وجودم را گرفته که اگر از خوف سطوت پدرم نبود هم اکنون بآنجا رفته سر بآستانش نهاده چندان میگریستم و عجز و لابه میکردم که دلش نرم شده بامن یك کلام حرف بزند و برویم نظری کند دایه گفت پناه میبرم بخدا از این قلب رقیق عزیزم در چنین کارها نباید شتاب کرد و پرده‌دری نمود اگر پدرت بفهمد که تو بآن غرفه رفته بزنی نامحرم و پناهنده‌ٔ او نظر کرده‌ای و حالا اظهار خاطرخواهی باو میکنی هیچ میدانی چه خواهد کرد و چه بسرت آورد گفت بلی این را میدانم اما صریح هم بشما میگویم که اگر این دختر را برایم نگیرند دیوانه میشوم و سر بصحرا میگذارم گفت البته خواهند گرفت چه مانعی دارد فرضاً هم بگویند کفو تو نیست که زن شرعیت شود من ضامن که او هم تایك مرتبه تورا دید گرفتار و معشوقهٔ رام و مطیع شود گفت معاذالله که من راضی شوم بادختری نجیب و غریب که بخانه ما پناهنده شده رفتاری کنم که اورا بدنام نمایم گفت پس باید بیتابی نکنی تامن مادرت را دیده تدبیر این کار را بکنیم قدری دندان بجگر باید گذاشت محمد گفت هر کار میکنی زودتر که من هلاك خواهم شد و بگوشه‌ای رفته سر بزانو بنشست دایه مشوش شده رفت بخدمت جمیله بانو و گفت بی بی عرضی محرمانه دارم بانو با او بخلوتی رفت و پرسید چه مطلبی است گفت ملکزاده سخت مبتلا شده و چگونگی را بیان کرد بانو خندید و گفت محمد حق دارد منهم که زنم از وقتی که اورا دیده‌ام عشق پیدا کرده و باخود میگویم ایکاش این دختر در خانهٔ ما میماند که من هرروز اورا ببینم اما یك مانعی در این کار است که سلطان خیال دارد دختر ملك سیف الدین مقتول را برای محمد بگیرد

هرگز راضی نمیشود بدختری گمنام و غریب گفت ای بانو محض خدا این را نفرمائید و الا پسر نازنین شما از دستتان میرود گفت به باین شدت گرفتار است گفت صددرجه بالاتر ازاین گفت پس بایدحال‌اورا بپدرش بگویم که‌ناچار بقبول‌شود اما چگونه بگویم که بغرفه رفته بآنجا تماشا کرده میدانی که همین‌باعث‌خشم اوخواهد شد گفت بگوئید در موقعی که بحرم‌میآمد محمد در اطاق خود بوده بغتة او را دیده و گرفتار شده گفت بدنگفتی پس‌شب که‌ملك ظاهر باندرون آمد بانوسرصحبت رابا او باز کرده پرسید آخر ازاسیران خبری‌نرسید که محل آنها معلوم شود و زودتر بفرستید بخریداری آنها گفت‌هنوز هم خبری‌بدست نیامده گفت شما هیچ فهمیده‌اید که‌اصل و نسب اینها بکجامیرسدواز چه‌طایفه‌هستند‌ملك گفت بلی ازاین کاکای‌دانشمندی که‌دارند تحقیق کرده‌ام آن‌جوان پسریکی‌ازامراء دیلمی است که سالها اجداد آنها در ایران و عراق‌عرب بلکه موصل و شام سلطنت‌داشته‌اند مادرش‌هم‌یکی‌ازملوك شبانکاره‌است که‌آنهاهم گاهی‌پادشاه فارس‌شده اند مادرمادر آنهاهم‌ازسادات‌صحیح النسب معتبر فارس است مادرش ازپدرش طلاق گرفته و بپدر ایندختر که‌یکی از سرکردگان‌مغول‌ومسلمان بوده‌شوهر کرده‌وایندختر‌ازاوپیداشده‌ودرجنگ‌شیروان کشته‌شده‌واین‌پسر آمده که‌خواهرخودرا بامادرش‌بفارس ببرد که‌باین‌جنگ‌مامور شده‌و بطرف‌ماافتاده‌و فرستاده‌از حلب خواهرش‌را گریزانیده‌است‌خجسته گفت‌الحمدلله ازاین‌خیال‌ودغدغه‌آسوده‌شدم‌ملك‌ازروی‌تعجب‌پرسید‌چه دغدغه‌ای‌ازاین‌بابت‌داشتید گفت ازروزی که این دختر بخانهٔ ما آمده وآن محسنات جسمانی وروحانی‌را در اودیده‌ام متصل‌دراین‌خیال بوده‌ام که اوراازدست ندهم و نگذارم نصیب‌دیگری‌شود و برای محمدش بگیرم اما ازبابت اصل و نسب اودغدغه داشتم که مبادا شما قبول ننمائید سلطان قدری خندید و گفت چه طورمگرباید پسر پادشاه جزدختر پادشاه نگیرد دخترهمینقدر که نجیب وباعفت وبی‌عیب بودکافی‌است گفت این صحیح‌است اما حالاهمچورسم‌شده که پادشاه زاده نباید زنی‌بی‌اسم‌ورسم‌بگیرد گفت اگررسم وعادت شرط است مثل‌اینکه عرب عاردارددختر بعجم‌بدهد بلکه قبیله‌باغیرقبیله‌خود وصلت نمیکنند ازکجا این جوان که اجدادش پشت درپشت امیروسلطان و آزاد بوده‌اندعارنداشته‌باشد که‌خواهرخودرابه‌پسری‌بنده‌زاده‌بدهد گفت‌بنده‌زاده‌یعنی‌چه گفت من‌مگربندهٔ زرخرید علاء الدین وپس ازاوممملوك سلطان ملك صالح نبودم که دنیای‌دون مرا‌بپادشاهی‌رسانیده شماهم که ملکه مصرهستید ومادرولیعهد ملك

فرعون مگرنه دختر یکی از ممالیک آل ایوب هستید که آسمان مثل من اورا هم بامارت رسانیده بود جمیله بانو سرخ و زرد شده گفت امروز که بنقد پادشاهیم گفت پس بآداب پادشاهی رفتار کنید دختر ملک سیف الدین مظفر سلطان سابق را که من پسندیده‌ام هم حسن و کمال دارد هم مال و اعتبار برای پسر خود بگیرید نه دختری که دل خودتان خواسته است آخر رضا و دلخواه پسر هم شرط است بانو اینجا معطل ماند و گفت گویا محمد هم باین مایل‌تر باشد زیرا که دیروز فرستادم طغرا اینجا آمد بخیال اینکه مردی در حرم نیست مکشوف الوجه آمده بود از قضا محمد در اطاق بوده و او را دیده و بدایه‌اش گفته بود عجب دختریست این کیست و چه کاره است اگر نجیب است کاش این را برای من بگیرند ملك فکری کرده گفت اگر چنین است پس باید همین دختر را گرفت زیرا که باید زن بمیل مرد باشد اگر برادرش را پیدا و خلاص کردم و راضی شد خواهر خود را به پسر ما بدهد بخدا یك عروسی برای محمد بکنم که هیچیك از سلاطین نکرده باشد بتلافی این غیرت و خدمتی که از این پسر نسبت بما سر زده بانو خوشحال شد و گفت باید از زمین تا آسمان ممنون باشد که او را بچنین شوهری میدهد باز سلطان خندید و گفت آی خود پسندی چه بد چیزیست از کجا بهمان ملاحظه که من گفتم عذر نیاورد و ندهد اینها که اهل اینجا نیستند و احتیاجی هم بما ندارند چرا خواهر خود در ادر غربت بشوهر میدهد آنهم بمملوك زاده‌ای که اقربایش باوطعن بزنند بانو گفت هرگز همچو تصوری نخواهد کرد گفت پس باشد تا ببینید اما اگر تا آنوقت که برادرش بیاید بشنوم از محمد نسبت باین دختر اظهار میلی شده یا پیش احدی اظهاری کرده او را از پسری خود خلع خواهم کرد امروز این دختر بمنزلهٔ ناموس من است بلکه محترم‌تر نباید او را بسر زبان انداخت بانو گفت همین قدر که قول دادید او را برایش بگیرید دیگر حرفی باقی نمیماند و چیزی از او بروز نخواهد کرد فردا بانو آنچه گذشته بود بدایه گفت و بسیار تأکید نمود که مبادا از محمد چیزی بروز کند والا محروم و مسئول خواهد شد دایه بشتافت و محمد را یافت که در کنجی سر بزانو نشسته و چشمها از بیخوابی و گریه سرخ شده گفت فرزند چرا باجان خود بازی میکنی نگفتم باید صبر کرد تا کار درست شود حال بمن مژده بده که پدرت بدون اینکه بفهمد تو در چه حالی اظهار خوشوقتی از این وصلت کرده و خود او شرح نجابت آنها را داده همین قدر است که برادرش پیدا شود و باینجا برسد امافرموده که تا آنوقت اگر از شما چیزی نسبت باین دختر بروز کند یا پیش کسی اظهار میلی باو نمائید شما را

عاق کرده ازخود براند محمدرا پشت بلرزیدورو کرد بآسمان و گفت پروردگارا خودت قوهٔ صبرو کتمان عطا کن دو روز بعد بسلطان خبر رسید که آن کشتیها ازمردم یونان بوده واسیران را بآتن پایتخت یونان برده اند پس سلطان بفکر استخلاص آنها افتاد لیکن محمد از عشق طغرا و آرزوی خلاصی شمس آرام نداشت فرستاد منیاس نام تاجر نصرانی برده فروش را حاضر کردند و گفت خواجه منیاس مارا بتو احتیاجی است آیا میتوانید بزودی درمقام انجام مرام ما بر آئید گفت بنده که همیشه شغل خودرا خدمتگذاری سلطان اسلام وشما قرار داده ام هر کاری که از بنده ساخته باشد و بفرمائید دقیقه ای در انجام آن کوتاهی نخواهم کرد گفت البته شنیده اید که بتازگی چند کشتی مارا فرنگان اسیر کرده برده اند گفت بلی خبر دارم که آنشخصی هم که باعث فتح وظفر سپاه مصر شده در آن کشتیها بوده واسیر گشته گفت آفرین برشما حال برما واجب شده که آن جوان را خلاص نمائیم واین گره بدست شما بازمیشود که بآتن رفته آنهارا بهر قیمت ممکن است خریده بیاورید وعلاوه برخرج اینکار جایزه ای هم ازما بستانی منیاس دید عجب کار بافایده ایست گفت اگرچه کار زیاد دارم اما چون ملکزاده میل کاملی باین خدمت دارند خواهم رفت تاچه شود گفت من تا چه شود را نمیفهمم باید بهر مبلغ شده آن جوانرا آزاد کرده بیاورید که برای ما اسیری او بسی ننگ دارد گفت اطاعت میکنم پرسید بنقد چه باید داد گفت هیچ محتاج بمساعده نیستم با کشتی خود میروم آنچه مصارف برد صورت آنرا بحضور میآورم مقصودم خدمت بملکزاده است نه فایده پرسید کی میروید گفت سه روز دیگر که کشتی خودم ابوالهول برسد امایکی لازم است بامن باشد که آن جوان را بشناسد زیرا که اسیر در آنجا زیاداست هرگاه بخواهم باسم و رسم وبویای اوشوم ملتفت شده سختگیری مینمایند گفت شمارا میفرستم پیش خواهرش که یکنفر باشما همراه کند پس خواجه سرائی را بخواست و گفت این خواجه را ببر بخدمت آن خاتون میهمان ما و بگو این شخص میرود بخلاصی برادر شما یکنفر امین ازجانب خود با او بفرستید برای نمایاندن خواجه شمس الدین منیاس برخاسته باآن خواجه رفت بخدمت طغرا خرم اورا برد باندرون طغرا ازشادی نزدیك بود سر برهنه نزد منیاس آید در اطاق دیگر درپشت در بنشست و از منیاس پرسید آیا شمائید که بخلاصی برادرمن میروید گفت بلی خاتون ملکزاده همچوامر فرموده بااینکه کار زیاد دارم وضرر بمن وارد میشود ناچارم ازرفتن وانجام این خدمت طغرا گفت خواجه غم ضرر وبیکاری را نخورید اگرخدا خواست واورا سلامت یافتید

هر قیمت که ممکن است بدون ملاحظه اورا خریده بیاورید علاوه برقیمت وخرج سفر وعلاوه بر احسان وانعام ملک و ملکزاده یك حق زحمتی در پیش من دارید اگر بخواهید پیش میدهم گفت نه خاتون انعام را وقتی مستحق میشوند که خدمت را تمام کرده باشند همین قدر شما یکنفر با من همراه کنید که آن خواجه و یاران او را بشناسد بمن بنماید دیگر علی الحساب چیزی لازم ندارم طغرا رو بخرم کرده گفت بابا این کار شماست گفت من حاضرم اما با شما چه باید کرد گفت من علی العجاله کسی را لازم ندارم در خانهٔ محفوظ ودر بسته نشسته‌ام تا شما بر گردید اگر با حصول مراد باز آمدید که مرا بسلامت خواهید دید والا بر شما و بر دنیا سلام -- خرم را گریه گرفت اما خودداری کرد و گفت هروقت این خواجه حرکت نمایند حاضرم منیاس گفت اگر کشتی خودم حاضر بود هم امشب میرفتیم - طغرا گفت ای خواجه شما نمیدانید که برمن هر ساعتی سالی میگذرد گفت چرا خاتون میدانم لیکن چاره چیست باید صبر کرد طغرا متنبه شد و گفت صبر کرده و میکنم . پس منیاس بر خاسته بادلی پر از امید فایدهٔ بزرگ بیرون رفت . طغرا خرم را طلبید و گفت بابا کاری بکن که این خواجه زودتر براه افتد و در آنجا در باب قیمت سخت گیری نکنند و چون بخدمت خواجه رسیدی دست او را از طرف من ببوس خجالت کشیدم که بگویم پای او را ببوس خرم گفت من هرگز راضی نمی‌شوم که دست فرزند خود را ببوسم اگر اذن میدهید روی او را خواهم بوسید طغرا با حال گریه خندید و گفت مختارید حال مزاح برایم نمانده و الا مزاح خوشی داشتم خرم گفت میدانم چه میخواهید بگوئید طغرا سر را بمعجر پیچید و خندید - خرم گفت بخدا راست میگوئید حیف است روی او که لب من بدو رسد طغرا گفت نه من شما را مرخص کردم که هر قدر اشتها دارید رویش را ببوسید خرم خندان شده رفت تا بتهیهٔ سفر دریا پردازد . پس از رفتن آنها طغرا بفکر مخصوص خود فرو رفت و باخود گفت که چگونه است این ملکزاده چنین شتاب دارد برای خلاصی شمس الدین وخود بخود جواب داد که چون میبیند پدر ومادرش میل و اصرار باین کار دارند او هم ناچار باید در انجام مقاصد آنها بکوشد حال ببینم او را زنده گذاشته‌اند تا اینها باو برسند از کجا بقدری می بینم فرنگیان با اینها دشمن هستند که مشکل است براحدی از مسلمانها ابقاء نمایند باین خیال خواب بر او حرام شد و صبح زود خرم را خواست و گفت بروید بنزد این خواجه وازاو بپرسید که شما بچه اطمینان میروید برای خلاصی همچو کسی که نمیدانید او را کشته یا زنده گذاشته‌اند خرم دید فکر درستی کرده و رفت بمنزل منیاس

اورا دید که مشغول تهیهٔ سفر دریاست منیاس پرسید که چگونه اینجا آمدید گفت برای اینکه بدانم بچه دلیل یقین دارید این اسیران زنده‌اند که برای استخلاص آنها میروید منیاس خندید و گفت انعامی که خاتون میخواست پیشکشی بمن دهد اگر قبول میکردم آیا شما هم که مرد عاقلی هستید تصور نمیکردید که میخواهم دخلی مفت از اشخاص مستأصل بیچاره کرده باشم خواه خواجه‌شمس الدین زنده باشد یا نه خرم گفت یقین همین خیال برای ما می آمد گفت پس بدانید که تنها ازاین کار بفکر دخل و فایده نیستم بلکه بفکر درست کاری و درست قولی نیز هستم خرم پرسید با اینهمه آیا یقین دارید که مطلوب ما زنده است گفت حتم دارم زیرا که رسم فرنگان نیست که هر اسیری را بکشند هر کس را بدانند که از او ضرری بدین و مملکت آنها ممکنست برسد یا رسیده فتوی بقتلش میدهند اگر نه اورا نگاه میدارند و بخدمتی میگمارند تا وقتی که برای او فدیه یا عوض یا خریداری پیدا شود هر اسیری که عاقل و هوشیار است اسم خود و حسب و نسب خودرا مخفی میدارد که نه بقتل او میل کنند و نه در فدیهٔ او سختگیری نمایند - و بیشتر جوانان بیمو و خوشروی رانمی کشند زیرا که خریدار بیشتر دارند و خواتین آنها را بهتر میخرند زیرا که زودتر آموخته میشوند بسلیقهٔ آنها در آداب خدمت و چون میگوئید که این خواجه خوش رو و بیمواست یقین دارم که زنده و سلامت است و از این جهت من شمارا خواستم باخود ببرم که اگر خواجه اسم و رسم خودرا مخفی داشته باشد شما اورا بشناسید و درصدد خریدنش برائیم خدا کند که بگیر خاتونی مطبوع طبع نیفتاده باشد که خلاصیش مشکل است خرم ازاین بیانات امیدوار و خرم شد و بخلاصی خواجهٔ خود یقین کرد

فصل چهل و سوم

نصرانی شدن شمس و رهائیش

چون فرنگان کشتیها را بخاك خود رسانیدند. اسیرانرا دست بسته بیرون بردند و در جائی محفوظ حبس کردند . شب را بآنحال گذرانیدند فرداصبح کشیش بزرگ آتن حاضر شد و گفت اسیران را پیش آورید. مستحفظین یك یك آنهارا پیش آوردند کشیش بزبان عربی از آنها پاره‌ای سؤالها میکرد - چون میدید عرب است واز سپاهیان سلطان اشاره میکرد اورا بکناری برده نگاهداری کنند تا نوبت بشمس و یاران او رسید. یکی را پیش بردند هرچند کشیش از او سؤال کرد جوابی نشنید. چون دید

عربی نمیداند بتر کی سؤال کرد باز نفهمید . شمس که اورا بادست بسته باز داشته بودند بتر کی گفت ای پدر حال، آنها را از من بپرسید تا جواب بگویم . کشیش خوشحال شد که زبان فهمی پیداشده و گفت اوراپیش آورید شمس را نزدیک بردند شمس گفت اینها اهل ایران هستند اسیر مصریها شده بودند میخواستند آنها را بمصر برده بکشند که بگیر شما افتادند . اما من و آن رفیقم (اشاره بامیدوار کرد) مغولیم و با اینها که ایرانیند در یك اردو بودیم . کشیش پرسیدتو مسلمانی یادر آئین مغول گفت در کیش مغولم . کشیش بلغت یونانی بمستحفظین چیزی گفت آنها اسم شمس و آن ایرانیان را برورقه ای نوشته باو دادند . چون از شمس اسم پرسیدند گفت بیدو و همان را ثبت کردند . پس از آن اسیران را قسمت نمودند وشمس را آن کشیش برای خود نگاهداشت اموال آنها را گرفته درمخزن کلیسا محفوظ داشتند . شب آن کشیش شمس را طلبیده پرسید چندسال داری گفت بیست سال پرسید شغل تو چه بوده گفت نوکر یکی از امراء مغول بودم در جنگ دمشق اسیر اعراب شدم گفت تو اگر چه اسیر و بنده من هستی اما مرا بتو مهری پیدا شده اگر باین کلیسا درست خدمتی کنی و بصداقت و راستی قدم زنی هیچ چیز از تو مضایقه نخواهم کرد و بهتر از مسلمانها و مغولها از تو توجه میکنم . شمس گفت ای پدر من دردنیا کسی را ندارم خانه وعلاقه نداشتم ودابستگی بجائی و کسی ندارم هرجا بمن خوش بگذرد آنجا را دوست دارم کارمن هم خدمت کردن است از شما فرمودن ودستورالعمل دادن ازمن بجا آوردن پس از چند روز کارآمدی وصداقت من بشما معلوم خواهدشد کشیش گفت جوان عاقل و با هوشی هستی : آنقدر بدان من ازچند چیز بدم میآید اگراز تو ببینم عفو نمیکنم اول دروغ است بعد دزدی سیم نظر بد وریبه باین دختران تارك دنیا کردن ازاین سه کار خیلی پرهیز کن دیگر تقصیر هائی که ازتوسر بزند اهمیتی ندارد کم کم رفع میشود شمس عهد کرد که پیرامون این سه کار نگردد ومشغول خدمات گردید کم کم ناظرخرج کلیسا شد و کشیش اور پیشخدمت خود ساخت وخیلی دلش میخواست اورا عیسوی کند و هرشب اززشتی آئین مغول وحسن دین عیسوی فصلی براومیخواند آخرشمس گفت ای پدرمن دانسته ا کیش مغول بنای صحیحی ندارد مسلمانها هم خیلی اصرار کردند مرا مسلمان نمایند اما چون دیدم آنچه را که خودشان میگویند بداست وحرام است مرتکب میشوند می نکردم بمسلمانی لیکن اینجا مینگرم چنان نیست مسلم است آئین شما بهتر است

کشیش خوشحال شد واورا غسل تعمید دادو بآب مقدس مسح نمود واب و ابن وروح القدس را باو یاد داد واز کلمات انجیل باو بیاموخت وآداب نمازو دعارا فراگرفت ویکی از مقدسین شد وبکلی محبت اودر قلب کشیش جای گرفت ومحرم شد کشیش همیشه پیش او مذمت از مسلمانها میکرد واز خرابیها که ببلاد نصاری کرده بودند میشمرد و میگفت امروز دشمنی برای مسیحیان بزرگتر وسخت تر از این سلطان مصر نیست که بهیچ چیز ما ابقا نمیکند و بسیاری از شهرهائی که مادر سواحل دریا داشتیم از دست ما بیرون کرد و کلیساهارا مسجد نمود واسیران ما را مثل گوسفند سر میبرد شمس هم خودرا برافروخته میکرد و میگفت در حضور پروردگار ما مسیح عهد میکنم که هر وقت باو دست بیابم بیک زخم اورا از پا در آورم وشر اورا از سر برادران خود دور سازم اگرچه هزار نفر در اطراف او باشند منتهی مرا بکشند یقین دارم آمرزیده خواهم شد کشیش را ازاین غیرتمندی و تعصب او خوش میآمد و میگفت اگر صد نفر مثل این پسر بادرد دین در مسیحیان بود ریشهٔ این دشمنان مسیح کنده میشد وهر روز آن صحبت را با شمس تجدید میکرد که خوب در دشمنی مسلمانان و ملك ظاهر راسخ وثابت قدم شود و باخود میگفت از کجا که قتل این ظالم بدست این جوان مقدر نباشد تا آنکه شبی شمس از اطاق خود بیرون آمد برای قضای حاجتی دیدیکی از اطاق کشیش بیرون آمد و آهسته رفت بطرف منزل تارك دنیاها آهسته از پی او رفت دیدیکی از آن دخترهااست که ترك دنیا کرده دریکطرف آن کلیسا منزلی معین و معلمی زن داشتند تعجب کرد . وبخیالی افتاد شب دیگر مواظب بود دید چون همه خوابیدند باز آندختر آمد ورفت باطاق کشیش او هم رفت بحجره ای که بامنزل کشیش یك دیواری از تخته فاصله بود و گوش داد . دید کشیش باآن دختر مشغول مغازله ومعانقه است تاآنکه با او خوابید چون فارغ شدند آندختر گفت ای پدر چرا فکری بحال من نمی کنید چیزی نمانده آبستنی من ظاهر شود آنوقت چه جواب بلنش که بامن هم حجره است بدهم وچگونه خودرا برای نمازودعا ظاهر سازم کشیش گفت ای فرزند از بلنش واهمه وخجالتی نداشته باش او هم مثل تو آبستن شد و زائید طفلش هم اکنون هست من میخواهم این وجودهای عزیز لطیف شما بی ثمر نماند گفت آخر بفرمائید تکلیف چیست چکنم که رسوا نشوم گفت فردا دستورالعمل کار تو رابآن پیره زن ناظر اطاقهای مریضخانه دخترها میدهم . گفت ایوای میخواهید مراتاچند ماه در اطاقی حبس کنید که روی انسان نبینم منکه دق میکنم گفت چاره چیست این کاری

نیست که تنها بسر تو آمده باشد گفت نمیشود یك دوائی بمن بدهید که این جنین
را سقط کنم گفت آه آه چقدر قسی القلبی چگونه راضی میشوی بقتل نفس آنهم ثمرهٔ
وجود خودت من شماهارا میخواهم باثمر کنم گفت من طاقت چهار پنج ماه حبس را
ندارم و ازاین ثمری که بمحض آمدن ازمن دور شود بیزارم کشیش اورا دلداری داد
و گفت امشب خلق خودت را تنگ مکن فردا یک خیالی برایت میکنم و اورا تنگ
در آغوش کشید پس گفت خسته شدی فرغون برو بخواب فردا دوائی که میخواهی
برایت تهیه میکنم شمس فوراً از آنجا بیرون شدو رفت بحجره خودش و باخود میگفت
عجب پدر مقدسی است که هم زنا میکند هم قتل نفس باید فکری کرد که زودتر ازاینجا
خلاص شد بهتر اینست کاری کنم که بداند من بفسق او پی برده ام شاید مرا آزاد کند
فردا باین خیال بود که اول باید فرغون را دید چگونه شکلی است که این کشیش
چنین باو فریفته است ببازار رفت و قدری شیرینی اعلا خرید و باخود برد بمنزل دخترهای
تارک دنیا و گفت نذری کرده بودم برای شما حال آورده ام بخورید همه بدور او جمع
شدند شمس گفت اسم خودرا گفته بردارید هریک اسم خودرا گفته قسمتی برمیداشتند
تا نوبت بفرغون رسید چون اسم خودرا گفت شمس متوجه او شد دید دختریست مثل
آفتاب بسن بیست سال بقدری خوشگل و با حالت و خوش اندام است که شخص از تماشای
او سیر نمیشود با خود گفت حیف این حوران بهشتی که باینجا آمده سگ خور میشوند
ملاحظه کرد دیداند کی هم شکمش بالا آمده فرغون دید بشکم او خیره نظر میکند
فوراً سرانداز را بخود پیچید و ازاو دور شد شمس پس از قسمت کردن شیرینی و التماس
دعا از آن خانمهای مقدسه رفت بخدمت بابا گفت کجا بودی گفت نذری داشتم
ادا کردم مقداری شیرینی بردم برای این مادامهای تارك دنیا اما چیزی ملتفت شده ام که
ناچارم بپدرم بگویم گفت آن چیست گفت همچو بنظرم آمد که یکی از این دخترها
آبستن است پیر یکه ای خورده ازروی تعجب و وحشت پرسید: چه میگوئی؟ گفت: خلاف
نمیگویم اگر گمان میکردم فردا که همه میفهمیدند دور نبود خودم را متهم نمایند
پرسید اسم او چه بود گفت فرغون کشیش مضطرب شدو گفت قطعاً خطا دیده ای فرغون
دختر نجیبی است و هنوز چندی نیست که باینجا آمده بامردهای کلیسا آشنا نشده مبادا
این حرف را بدیگران بگوئی گفت مرا چه بدیگری خواستم شما بدانید و درمقام جستجو
برآئید که دیگری متهم نشود کشیش گفت تحقیق میکنم و آنچه معلوم شد بتو میگویم
وازآنساعت بفکر دفع شر آن مدعی افتاد شمس ببازار رفت برای کاری ناگاه دستی

شانه‌اش را گرفت بر گشت دید خرم است تعجب کرد خرم لب را گزید شمس ملتفت شد و چیزی نگفت و با هم رفتند تا بجائی خلوت رسیدند آنجا معانقه کردند شمس پرسید طغرا را چه کردی و چگونه اورا بجا گذاشته اینجا آمدی گفت جای او امن است و مهربانیهای سلطان را بیان کرد و گفت تاجری مسیحی را بخریداری شما فرستاده‌اند طغرا هم مرا برای نمایاندن شما فرستاده در هر کجا اسیری بوده پیدا کرده خریدیم شما مانده‌اید که آمده بخریم شمس گفت مشکل است مرا بفروشند زیرا که مسیحی و طرف میل کشیش شده‌ام اما تدبیری بکار برده‌ام و تدبیری نیز بکار خواهم برد که مرا بگذارد با شما بیایم شما دیگران را تمام پیدا کرده بخرید بخصوص امیدوار را که در فلان کلیساست گفت جای امیدوار را نیافته بودیم خوب بود شما دانستید حال مکان خودرا بنمائید که فردا منیاس را آنجا بیاورم. شمس پیش افتاد و خرم دورا دور او میرفت تا بآن کلیسا رسیده باسر وداعی کرده داخل شد خرم نیز رفته برای منیاس خبر برد اول رفته امیدوار را که مشغول طباخی کلیسا بود در سیصد دینار خریدند و بمنزل خود بردند آنشب خرم و امیدوار بامید استخلاص خواجه تا صبح نخوابیدند اما شمس شب را مواظب بود در موقع هر شب فرغون رفت بحجرهٔ کشیش شمس هم رفت بگوش دادن شنید که کشیش باو میگوید تو چرا چنین بی احتیاط خود را بمردم مینمائی که ملتفت شکمت شوند گفت از چه همچو میگوئید گفت امروز بیدو آمد بمن گفت که این دختر فرغون نام گویا آبستن است من اورا ازاین حرف منع کردم گفت عجب هوشی دارد این مغول خود شما ملاحظه کنید بااینکه میدانید و خود این بار را در آن نهاده‌اید ببینید هیچ میفهمید که شکم من تغییری کرده تازه شکم من چهار ماهه است مگر کسی همیشه مرا برهنه دیده باشد حالا هم ببیند چیزی بفهمد گمانم این است که این پسر بوئی از کار ما برده و خواسته است بچشم ما بکشد تازه داست اورا از سر باز کنید که خیلی هوشیار و پرزور است وامروز یکقسمی بمن و شکمم نگاه میکرد که من واهمه کرده خودرا بمعجری پیچیدم کشیش فکری کرده گفت درست میگوئی از ظاهر شکم تو چیزی معلوم نیست باید این نادرست چیزی فهمیده باشد از فردا بخیال دفع شر او خواهم افتاد شمس خوشحال شده رفت باطاق خود و گفت مرا آزاد کن تمام این دختران پری پیکر به تو ارزانی بجای یکی همه را آبستن کن نوش جانت

فردا منیاس باخرم که لباس رومیان پوشیده بود بآن کلیسیا آمدند منیاس دست کشیش را بوسید او هم با او مهربانی زیاد کرده پرسید کی آمده‌اید و متاع باخود

چه آورده‌اید؟ گفت متاعی باخود نیاورده‌ام فقط محض خریداری اسیر آمده‌ام این اوقات منفعت می کند بخصوص اگر جوان و بکار سپاه گری بخورد زیرا که آن دشمن مسیح خیال لشگر کشی بطرف عراق دارد اگر اسیر خوبی بدست آورم میتوانم بمبادلهٔ آن چند نفر از برادران خود را از دست آنها خلاص نمایم شنیده‌ام در خدمت بابا اسیر جوانی هست آیا خیال فروش او را دارید گفت آن است اینجا ایستاده منیاس نظری بشمس کرد و از آن جمال چشمش خیره شد گفت حال چه میفرمائید بد نیست جوان است و خوش سیما بکار بنده میخورد گفت اما حالا او باما برادر است و دیگر بنده نیست اختیارش باخودش است فروختن او برما حرام است شمس را پیش خواند و گفت فرزند این خواجه شغل خود را اسیر فروشی قرار داده و سالی چندین نفر برادران ما را از اسیری خلاص میکند حال آمده اسیرانی که باتو گرفتار شده اند خریده مشتری خریدن تو شده اما چون آئین مسیح اختیار کرده‌ای دیگر آزادی نه بنده حال قدر آئین پاک خود را بدان و در عقیدهٔ خود ثابت باش شمس گفت ایپدر اگر چه من تازه باین آئین پاک در آمده‌ام و دوری از حضور پدرم که باعث نجات من شده و اینهمه در بارهٔ ام احسان فرموده برمن ناگوار است لیکن اگر مرا بفروشند دو فایده حاصل میشود یکی آنکه از قیمت من وجهی برای فقرا بدست میآید دیگر آنکه من هم بعهد خود که در حضرت مسیح کرده‌ام و دایم در آرزوی آنم وفا میکنم دیگر وسیله از این بهتر بدستم نمی آید کشیش در باطن بسیار خوشحال بود که باین آسانی شر این مدعی فضول از گردنش میافتد و امید است که قتل ملک ظاهر نیز بدست او واقع شود او هم در میانه تلف شود که راز فسق او یکدفعه مکتوم ماند اما بظاهر گفت نه فرزند من نمیتوانم مؤمنی آزاد را بفروشم و خود را مورد خشم خداوند مسیح سازم مگر تو خودت بخواهی خود را بفروشی و در راه خدا بذل کنی شمس گفت بلی بنده خود را میفروشم اما بشرط آنکه مرا جز بسلطان نفروشد منیاس گفت آسوده باشید جز سلطان هم کسی شماها را نمیخرد حال در قیمت گفتگو نمائیم کشیش گفت قیمت این دخلی بقیمت آنها که خریده‌ای ندارد منیاس گفت صحیح است هم باما برادر است. هم خوش رو و جوان و باهوش اما من نه نفر اسیر را در هزار دینار خریده‌ام این یکی را میخرم بپانصد دینار شمس گفت خیلی کم است من از هفتصد دینار کمتر نمی گیرم که خود را عبد شما کنم منیاس گفت اگر چه زیاد است اما قبول کردم بسم الله بیائید برویم گفت شما قیمت را آورده تسلیم کنید من عصر پیش شما میایم باید این چند ساعت را در خدمت این پدر مهربان بسر برم منیاس رفت که پول بیاورد و در راه بخرم گفت خواجه بی

جهت دویست دینار بماضر رزد گفت خیلی مشعوف باشید که کار آسان گذشت گفت بلی
بجان خودم من تا دوهزار دینار را بر خود مخمر کرده بودم اما شمس چون خلوت شد
گفت بابا می بینم دعاهای من در حضرت مسیح مستجاب شده که مرا میبرند برای دشمن
مسیح که داد دل برادران خود را ازاو بگیرم کشیش گفت ایفرزند خود را هم بمهلکه
نیانداز مترصد وقت و فرصتی باش که کار او را تمام کنی گفت بجان بابا که من حوصلهٔ این
تامل را ندارم قسم خورده ام که تا چشمم باو افتاد بایك زخم کارش را بسازم اگر چه کشته
شوم کشیش که اورا چنین مستعد دید بوسیدو گفت خداوند ما مسیح تورا یاری و حفظ
کند شمس گفت اما من یك کارد داشتم که ازمن گرفتند آنرا لازم دارم باید پدرم
بدست خود آنرا در دست من نهد که باعث قوت قلب من شود کشیش او را با
خود برد بانبار کلیسا و گفت از این اسبابها آنچه مال تو بوده بردار شمس همان
کارد را با خورجینی کوچک که بعض نوشتجات در آن بود که از جمله کاغذ شیخ سعدی
بسید ابوالحسن شاذلی بود و عقدنامهٔ طغرا و اسناد مالی که در شیراز بدست تجار سپرده
بود و صورت اموال گنج وغیره و آن انگشتر طلسم و شمشیر و کمان و ترکش خود
را برداشت و گفت اینها مرا بس است آنچه هست ازمال من بکلیسا تقدیم کردم پس منیاس
بیامد و هفتصد دینار را بشمرد و شمس تقدیم کشیش نمود که بفقرا قسمت کند پس با
کشیش وداع کرده براه افتاد کشیش و دیگر خدام کلیسا تا بیرون کنیسه ازاو مشایعت
کرده و گریه کردند شمس با منیاس رفتند بمنزل او یاران همه بودند دست خواجه را
بوسیدند خرم برقص ایستاد و گفت من باطغرا شرط کرده ام که دست و پای شما را ببوسم
شمس راضی نشد خرم او را در بغل کشید و هرچه میبوسید میگفت شاهد باشید بعوض خاتون
است شمس میخندید پس همان شب بکشتی رفته رو براه نهادند و در کشتی خواجه
شمس الدین فرمانروا بود و منیاس مطیع و خدمتگذار در راه برای شمس حکایت کرد
که ملکزاده چه اصراری بآمدن من و آزادی شما داشت و بمن تأکید میکرد که بهر قیمت
دادند بدون معطلی خریده بیاور و وعده انعامی زیاد بمن داد پس صحبتهای طغرا
و بیتابی اورا در آمدن خود بیان کرد شمس فکری شد که آن اصرار و سعی ملکزاده
در خلاصی او ندیده و نشناخته چه معنی دارد بازمیگفت شاید بملاحظهٔ خدمتی است که
بآنها کرده ام باری چون رسیدند بجائی که منار اسکندریه نمایان شد منیاس گفت رسیدیم
آنست مناره چراغ هدایت که در اسکندریه ساخته اند و ازمسافت صد میل نمایانست

فصل چهل و چهارم

گاه میشود که زور و زر کار تدبیر را نمیکند

پس از رفتن منیاس بسراغ شمس ساعت بساعت عشق ملکزاده محمد شدت میکرد و اغلب اوقات در پشت پنجره آن غرفه منتظر بود که طغرا بآن خیابان آید و یکنظر اورا ببیند جمیله بانو هم برمهربانی با طغرا افزوده گاه هم بابهام و کنایه چیزی از میل و خیال خود بروز میداد تا آنکه عشق پسرش را باو وانتظاری که برای ورود شمس دارند که خواستگاری نمایند نیز بکنایه و اشاره بطغرا فهمانید آن بیچاره را از آن مطلب قلب پاره پاره شده وغمی برغمهایش بیفزود اماچاره جز تحمل نداشت یك روز در جواب حرفهای جمیله گفت ای بانو شما دست برادرم را بدستم برسانید آنوقت اگر دست مرا گرفته ببازار برده بفروشید مختارید اگر نه قطعاً خود را هلاك خواهم کرد بانو باخود میگفت من هیچ همچو محبت از خواهری ببرادر خود ندیده و نشنیده ام شبها طغرا گریه میکرد و بخدا مینالید که چه گناه کرده ام که از عذابی فارغ نشده به عذابی سخت تر مبتلا میشوم ودایم شمس در برابر چشمش مصور میشد و با خیال او در عتاب بود تا روزی که در آن غرفه نشسته و مشغول گریه و بیقراری بود ومریم او را دلداری میداد و ثمری نمی بخشید مریم گفت امروز روز وعدهٔ منیاس است برخیزید بدریا نظر کنید شاید آمدن کشتی را ببینید طغرا برخاسته و در کنار منظره ایستاده متصل برسر پنجه بلند میشد و بطرف دریا نظر میکرد و قلبش چنان میطپید وصدا میکرد که مریم می شنید ناگاه دیده بانان ملك زاده محمد که او هم مانند طغرا در انتظار بود خبر آوردند که کشتی از دور پیداست که بیدق مصررا افراشته و نقش ابوالهول رادرسینه دارد (مجسمه ایست در مصر از سنگ بسیار بزرگ آنرا ابوالهول گویند) ملکزاده وجدی کرده گفت کشتی منیاس است که ابوالهول نام دارد پس برخاسته با جمعی دوید بسوی لنگرگاه کشتی دید ابوالهول تازه رسیده مشغول لنگر انداختن است فوراً بقایقی سوار شده راند بطرف کشتی چون نزدیك رسید منیاس خبر شد و باشمس آمدند بکنار کشتی ایستادند چشم محمد که بمنیاس افتاد فریاد کرد خواجه منیاس چگونه برگشته اید گفت از اقبال ملك و ملکزاده بامطلوب آمده ام ودست شمس را گرفته بنمود تاشمس رفت که سلامی و تعظیمی کند ملکزاده سلام کرد و گفت حمد خدارا که شمارا بسلامت دیدیم شمس تعجب کرد که این همه اظهار شعف

و سرور ملکزاده از ملاقات اوو تا بآنجا آمدن پادشاهزاده‌ای که هیچ او را ندیده و نمی شناسد بیچیزی نیست دلش فرو ریخت و بوی رقابتی ازاو بمشامش رسید اما ناچار تعظیمی کرده از کشتی فرود آمده داخل قایق شد ودست ملکزاده را گرفته ببوسید و گفت چگونه شکر این همه مرحمت و بزرگی را بگذارم که تا باینجا برای ملاقات بنده‌ای از بندگان خود آمده‌اند این یك افتخاریست که در اعقاب بنده خواهد ماند ملکزاده روی او را بیاد محبوبه ببوسید واورا در پیش خود جای داد و گفت شما بمنزلهٔ برادر منید بقدری اوصاف حمیدهٔ شمارا شنیده‌ام که ندیده بشما عشق پیدا کرده‌ام شکر میکنم خدارا که شمارا سلامت بمن رسانید که مونس دائمی من باشید شمس دیگر یقین به مسئله کرد و گفت زهی سعادت بنده که طرف توجه و منظور نظر ملکزاده باشم پس فریاد کرد خواجه منیاس خواهشمندم از کار کشتی که فارغ شدید یکسر بمنزل می آئید که باشما کاری دارم منیاس گفت اطاعت میکنم پس در خدمت ملکزاده بکنار آمده رفتند بسرای سلطنت آنجا شمس گفت اجازه فرمائید اول بمنزل رفته تغییر لباسی داده بعد شرفیاب حضور سلطان شوم گفت البته بروید و آن بیچاره را که شب و روز از بهر شما گریان است از انتظار بیرون آورید شمس تعظیم کرده برفت چون داخل عمارت شد مریم را دید که از پله‌های غرفه فرود میاید چشم مریم که باو افتاد اول از وضع لباسش نشناخت چون شبیه بود بلباس کشیشان تا خواست فریاد کند شمس انگشت بر لب نهاد که خاموش آنوقت شناخت وصدائی نکرد شمس باشاره پرسید که خاتون کجاست او پله‌را نمود و بغرفه اشاره کرد شمس بالا رفت دید طغرا پشت بدر و رو بدریچه ایستاده و بر سر پنجه ها بلند شده بسوی دریا مینگرد و بخیال اینکه مریم است که در غرفه‌را میگوید گفت بخدا کشتی بزرگی وار دلنگر گاه شده دور نیست کشتی منیاس باشد ایکاش خودم بآنجا رفته بودم شمس آهسته پیش رفته دست بروی چشمانش گرفت او بخیال مریم گفت نفهمیدم این دیگر چه حرکتی است مگر دیوانه شده‌ای دست او را گرفته برگشت که ببیند کیست شمس لب بر لبش گذاشت طغرا خواست فریاد کند نتوانست و لرزیده بزمین افتاد شمس راهم زانوها سستی کرده بروی او افتاد و برخاسته سر او را بزانو نهاده مثل باران گریه کرد از چشم او که برویش میریخت طغرا به هوش آمد مریم هم بالا آمده ایستاده بود و گریه میکرد طغرا چشم گشوده و روی جانان را دید گفت آخر آمدی من تورا در دریا میجستم تو از آسمان فرود آمدی شمس اشک چشم را پاك کرده گفت عزیزم توجه و همت تو مرا آورد این چه صورت است پیدا کرده‌ای مگر

مریض بودی طغرا سررا برداشته بسینهٔ او گذاشته گفت کدام مریض است ازمن بدتر که قریب دوماه است هیچ شب نخوابیده وجز اشک و آه مونسی نداشته‌ام و گریه راسر داد شمس هم باز بگریه افتاد پس از آنکه طغرا رادل خالی شد و آرام گرفت مریم بیرون رفت شمس اورا چون جان در آغوش کشیده وبوئید و گفت عزیزم ما چگونه از عهدهٔ شکر حق تعالی توانیم بر آمد که مارا از اینهمه ورطهٔ هولناك رهائی بخشید حال بگو ببینم بار قیب جدید در چه کاری گفت ایوای این را باین زودی از کجا فهمیدید گفت از گواهی دل خودم بمحض آنکه دیدم او با آشتی باستقبال من آمده و بآن گرمی ومهربانی بامن ملاقات نمود بقلبم اثر کرد که باید بتو گرفتار شده باشد گفت بلی فرداست که سلطان چند نفر از اعیان را خدمت شما بخواستگاری خواهد فرستاد بفکر جواب باشید شمس گفت بعجب مخمصه‌ای گرفتار شده‌ایم متحیرم چه جواب بگویم که حمل بدرو غ وطفره ننمایند ورنجش پیدا نکنند یابرای خودمان زشت نامی نباشد طغرا گفت تاکی این ملاحظه دیگر از کی خجالت میکشید من از این نیکنامی گذشتم حقیقت مطلب را آشکار کنید ومرا زودتر از این مملکت خارج نمائید که بسی خطرها در راه میبینم شما نمیدانید این پسر چه قدر پیش پدر ومادرش عزیز است گفت تورا در کجا دیده که چنین گرفتار شده گفت بخدا و بهویت نمیدانم شاید وقتی بحرم میرفته‌ام در گوشه‌ای پنهان شده ومرا دیده رحال اینکه همیشه احتیاط خودرا داشته‌ام گفت عشق اورا بخود از کجا دانستی گفت مادرش گاهی در ضمن صحبت بکنایه واشاره عشق پسر ومیل خودش را بتزویج من اظهار کرد ومن از ترس اینکه در خلاصی شما سعی نکنند همه‌را بخلاصی شما موکول کرده‌ام شمس گفت تا ببینم چه پیش میآید حال اگر در این عمارت حمامی هست یکدست لباس پاکیزه برای من بسر حمام ببرند که باید بحضور سلطان بروم بااین کثافت در یاصحیح نیست طغرا گفت حمام مختصری هست شما رفته برهنه شوید تامن لباسهای شمارا حاضر کنم شمس رفت بحمام شست وشوئی کرده بیرون آمد دید طغرا درسر حمام منتظر اوست لباس پوشیده پرسید که ترتیب ورود باین سلطان چیست وچه قسم باید رفتار نمود شمادر اینمدت البته از عادات وآداب اینها اطلاعی پیدا کرده‌اید گفت بکلی وضع وترتیب اینجا مخالف است باایران ورسومات در بار سلاطین ظالم ما اینجا تمام رفتار آنها بقانون اسلام است همه کس بسلطان سلام میکنند نه تعظیم وجز پیشخدمت وحاجب بار کسی در حضور سلطان بپا نمی ایستد وهمه اذن جلوس دارند آن کبر ومناعت وخود پسندیها بهیچوجه در اینجا نیست سلطان خادم شریعت وحارس ملت است تمام همتش مصروف

حفظ ثغور اسلام و جهاد با کفار و ترویج دین و رفع ظلم از مظلومین است اگر این عیب رقابت ملکزاده پیش نیامده بود از شما استدعا میکردم که بفرستید پدرتان علاقهٔ خود را فروخته آمده در مصر متوطن شود که بلد اسلام اینجاست میگویند سلطان و زن و پسر و ارکان دولتش اعتقاد کاملی باهل عرفان و درا ویش دارند شیخی در اینجاهست که او را سید ابوالحسن شاذلی میگویند همه ارادت باو داشته مطیع او امر او هستند و بسر او قسم یاد میکنند شمس یکه ای خورده را از فرمودهٔ شیخ سعدی بخاطرش آمده گفت بزرگ مردی است شیخ ما سعدی که امروز ما را از پیش دیده و بخدمت این شیخ بزرگوار از ما توصیه نوشته بمن سپرده و چگونگی کاغذ شیخ را بیان کرد طغرا تعجب نمود و گفت معلوم میشود این گرفتاریها که بسر ما آمده همه را از پیش میدیده ایکاش بار دیگر بشیراز و بحضور این بزرگوار رفته دست ارادت میدادم و آستانش را میبوسیدم در این صحبت بودند که خرم رسید و گفت خواجه منیاس حاضر است شمس بطغرا گفت میخواهم قدری سر بسر این خواجه گذارده دلش را مشوش کنم شما هم در آن اطاق نشسته بشنوید بی لذت نیست پس گفت او را باندرون آوردند چشمش که بشمس افتاد با آن لباسهای فاخر و جمال باهر سلام تعظیم کرد شمس گفت خواجه من باید بشما تعظیم کنم که بندهٔ زر خرید شما هستم گفت این چه فرمایشی است بنده درمیانه دلال بوده م آن وجوه مال سلطان بود نه من . گفت من نه سلطان را دیده نه میشناسم من خودرا بشما فروخته ام میل هم ندارم عبد دیگری باشم . اما هیچ میدانید خیلی گران خریده اید حال که برای خواهرم حکایت میکردم تعجب کرد که من نمیدانستم شما آنقدرها قیمت دارید والا همچو خواهشی از خواجه نمیکردم منیاس مضطرب شد و گفت اینها از راه هضم نفس است میفرمائید اگر نه یکموی شما بآلاف دینار ارزش دارد . شمس گفت نه بجان تو خیلی گران خریده اید من خودرا بهتر میشناسم . حال بگوئید ببینم در این سفر و معامله خیال چه قدر فایده کرده اید . گفت فایدهٔ من همین است که شما را سلامت بخواهر بیچاره تان رسانیدم که آن قسم برای شما پریشان بود . گفت ممنون شما هست اما بی تعارف وساختگی صحبت کنیم آیا درده سه بیشتر خیال منفعت کرده اید و حال اینکه کمتر معامله ایست که در ظرف چهل روز درده بیش از یك فایده کند خواهرم میگفت من یک حق الزحمتی بخواجه وعده کرده بودم اما تصور نمیکردم که شما را باین گرانی خواهد خرید گفت عرض کردم این وجوه را سلطان میدهند شما نباید دیناری هم ضرر کنید شمس گفت عجب اصراری دارید که مارا بسلطان بفروشید مگر التزام سپرده اید ما مهمان

ایشان بودیم گرفتار شدیم همین قدر ممنون مراحم ایشان هستم که شمارا برای استخلاص من فرستادند و از کسان من نگاهداری فرمودند دیگر ضرر خریداری مرا چرا متحمل شوند شمادو هزار دینار بقیمت تمام ما داده اید هزار دینار هم خرج سفر و منفعت آنرا حساب کنید این سه هزار دینار و مرا بخودم بفروشید نه بدیگری منیاس گفت نه برای این جزئیات هم شمارا از دست نمیدهم برای خدمت خود نگاه میدارم شمس گفت برای ماها چه خدمتی خیال کرده اید گفت شمارا ساقی خود قرار میدهم امیدوارم اقابوچی میکنم و سایرین را ملاح کشتی ابوالهول شمس بقدری خندید که به پشت افتاد پاشنه پارا بزمین میکوفت طغرا نیز در اطاق دیگر از خنده غش کرد پس برخاسته و گفت شغل خوبی برایم پیدا کردید ممنون شما شدم حال از آن شرابی که باید ساقی آن شد در شرابخانه عالی آنقدر یافت میشود که چند مینائی هم بما بدهید زیرا که از بیم سلطان در اینجا شراب یافت نمیشود . گفت اگر معامله را بخوبی قطع و فصل کردید مضایقه نیست چند شیشه تقدیم کنم والا بنده شرابخوار بکار من نمیخورد باز شمس غش کرد از خنده . آنگاه پرسید آیا شمااز خوب و بد و قیمت جواهرات سررشته دارید . گفت بتفصیل قسمتی از کسب من خرید و فروش سنگ است شمس برخاسته آن خنجر تقدیمی اباقاخان را آورده بدست او داده گفت ببینید حقیقتاً چند میارزد منیاس را از دیدن آن خنجر و آن سنگهاو آن زرگری چشم خیره و مبهوت شد پس از مدتی ملاحظه ودقت گفت اگر شخصی جواهری بخواهد این را بخرد و نگاهدارد تاوقتی یک مشتری پرپول قدردانی پیدا کندو فایدهٔ کلی ببرد پنجاه هزار دینار خوب میارزد اما اگر یک پادشاه یا امیری بخواهد بخرد هشتاد هزار دینار کمتر نمیشود داد من تا بحال همچو خنجر و چنین جواهر متناسب همه خوب و مرغوب ندیده ام و گمان ندارم در دستگاه سلطانی یافت شود شمس گفت حال اگر ما در این ولایت غربت بی پول شده باشیم وبخواهیم این خنجر موروثی خود را بشما بفروشیم چند میخرید منیاس پشیمان شد که چرا آن قسم قیمت کرد و گفت اما بنده چون پول موجود بیکاری ندارم و باید قرض کرده تامدتی که مشتری خوبی پیدا کنم تنزیل بدهم در چهل هزار دینار میخرم شمس گفت من هم چون میخواهم بخواجهٔ خود فایده برسانم این را فروختم بشما باینقیمت که ده هزار دینار آنرا در قیمت من و کسانم محسوب دارید و سی هزار دینار باقی را برای خرج سفر ما بدهید منیاس نزدیک بود از شادی فریاد کند زیرا که برحسب قیمت عادله که خود کرده بود بیست هزار دینار باو گذشت کرده بود بی اختیار برخاسته

پای شمس را بوسیدو گفت حقا که بزرگ وصاحب همت هستید شمس گفت حال دیگر ما آزادیم ودیگر خواهرم مدیون تقدیمی شما نیست گفت بالعکس من بندهٔ شماو خواهر شما شدم و ایشان را تهنیت میگویم بوجود چنین برادری خداوند شمارا از هم جدا نکند شمس گفت پس بروید و بفکر تنخواه باشید گفت مگر باین زودی خیال مسافرت دارید گفت بلی اینجا که وطن ما نیست سفر ماخیلی طول کشیده باید تا دو سه روز دیگر برویم منیاس خیلی اظهار افسوس از رفتن آنها کرد و رفت شمس از عقب صدا کرد که اگر بشنوم دیناری از بابت کار ما از سلطان یا ملکزاده گرفته اید از شما میرنجم گفت نه مولای من آنقدر هم حریص و بی ادراك نیستم میدانم که مثل شما کسی نباید در هین بعض منتها شوند پس از رفتن او طغرا گفت شمادل بیچاره را آب کردید اما آخرش را خوب آوردید من هیچ تصور نمیکردم که شما باین مفتی آزادشده بدست من میرسید خودرا حاضر کرده بودم که آنچه داریم بدهم برای خلاصی شما شمس بر خاسته و گفت باید بحضور سلطان بروم شمادر فکر تهیهٔ لوازم مجلس دیدنی کردن مردم باشید که از فردا همه بدیدن خواهند آمد

پس شمس رفت بمنزل ملکزاده که در خدمت او بحضور سلطان روند هنوز او وارد مجلس نشده بود که ملکزاده برخاسته سلام کرد شمس را خنده گرفت که بیچاره خام طمع نمیداند من رقیب او هستم بهرحال ملکزاده گفت دیر میشود بهتر این است که اول بحضور سلطان رویم بعد مفصل درك خدمت شما بنمائیم شمس گفت اختیار با ولیعهد است ملکزاده دست او را در دست گرفته براه افتاد تارسیدند بمجلس سلطان حاجبی پرده برداشت ملکزاده از جلو وشمس از عقب داخل شده سلام کردند سلطان جوابی بافزودگی تحیت بدادو در نزدیک خودجانمودشمس پیش رفته خواست زانوی سلطان راببوسد نگذاشت ودست او را گرفته مصافحه نمود وصورت او را بوسیده در پیش خود بنشاند اهل مجلس که همه ارکان دولت وعلماء مصر بودند تواضع کردند سلطان فرمود خوش آمدید میهمان گرامی گریزپای ما خیلی شکر میکنم که گزندی بشما نرسیده وبآسانی از چنگ کفار خلاص شدید شمس گفت هیچکس در پرتو وجود و توجه حضرت سلطان پادشاه بالاستحقاق مسلمانان با آن نیت پاك و دین خالص گزند نخواهد دید و این زرخرید ملك مسلمین یکدنیا مفتخر است که نامم را در جریدهٔ غلامان این حضرت ثبت نموده اند و باین بندگی برتمام آزادان عالم افتخار میکنم سلطان خندید. و گفت هیچوقت آزادمردان بنده نمیشوند اما پابند غیرت و عهد خود میگردند چنان.

که شما بیکقول که باحمد نیال دادید تا باینجا که اسیر کفار گشتید بر سر قول خود ایستادید من باید خیلی شکر کنم که موفق شدم بآزادی شما آزاد مرد پس از وضع اسیری و آنچه در آتن بر آنها گذشته بود سؤال کرد شمس از ساعت اسیری تا وقت خلاصی آنچه گذشته بوده شروحاً بیان کرد سلطان بسیار خندید و گفت عجب تدبیری بکار برده اید این است که گفته اند (آنچه با تدبیر میتوان کرد بازور و زر میسر نمیشود) من میسپارم که در کشتیها شهرت دهند که یکی از اسیران که از آتن خریده و آورده بودند خواست ملک ظاهر را با کارد بزند نتوانست اورا بدار زدند تا آن کشیش احمق که او را دیده و میشناسم قدری غصه بخورد شمس گفت لیکن بر چاکر نیز سیاستی واجب است که چرا چنین لفظی را بزبان رانده ام سلطان خندید و فرمود دروغ در موقع خود به از بسی راستیهای بی موقع است پس از وضع اباقاخان پرسید شمس گفت وضع فرعون و نمرود اما بقدری از حضرت سلطان و سپاه مصر مخوف و از شکستها که خود و پدرش از سپاه مجاهد این دولت خورده اند غمگین و کینه ورند که بوصف در نمی آید گویا از روزی که از خان بالغ حرکت کرده و این همه ممالك را بحیطهٔ تسخیر خود آورده اند و پادشاهان بزرگ باشوکت و قدرت را از میان برده اندیك همچو چشم زخم و شکستی ندیده اند که از مسلمانان این دیار دیده اند سلطان فرمود این شکست آخرین که از برکت وجود و غیرت شما بآنها رسید یکباره چشم امید آنها را از تسخیر این بلاد کور کرد بر همهٔ مسلمانان شکر کردار شما واجب است شمس گفت اینهم از اقبال بلند و نیت پاك این حضرت بود بنده خود در آرزو بودم که (ف) مجدالملک یزدی علی رغم خواجه فاضل و عادل صاحب دیوان در نزد اباقاخان مجدالدین اثیر را که کاتب و پیشکار امور صاحب دیوان بود متهم کرد که شنیدم در مجلسی از جلالت و شوکت و مهابت و آلت و عدت سلطان مصر وصف میکرده و این دلیل آنستکه خواجه شمس الدین صاحبدیوان و برادرش خواجه علاءالدین والی بغداد در نهان دل با سلطان مصر دارند و با آنجا مکاتبه میکنند و میخواهند بواسطهٔ اینگونه اشتهارها قلوب را بسوی آن پادشاه مایل سازند . بیچاره مجدالدین اثیر گرفتار عقابین شد و انواع عذابها و شکنجه ها بر او وارد آوردند چون ساحتش از این تهمت بری بود اقرار بگناه ناکرده نکرد ناچار از او دست برداشتند و بآن حالش بنزد خواجه فرستادند و آن شیرمرد بزرگ دل آن جام پر از خون را بیاشامید و دم نزد سلطان گفت بخدای کعبه سوگند که آن بیچارگان را اصلا با من مکاتبه و آشنائی نبوده است ای بدبخت مسلمانان آن بلاد که گرفتار چنین بلائی شده اند

یکوقت از بلاد روم که آنها نیز گرفتار مأمورین این بت پرستانند مکتوبی (ح) بمن نوشته ودرخواست کرده بودند که آن ولایات را در تحت تصرف خود آورده آنهارا از تعدیات کفار آسوده کنم من نیز تاراه وچاه ومسالك ومهالک آن بلاد را برای العین دیده وسنجیده باشم باچند ملازم ووضعی ناشناس بسیاحت آن بلاد رفتم وچنان افتاد که در سیواس روزی بدکه طباخی فلاطون نام رفتم وبرای صرف غذا چون وجهی نقد بامن نبود انگشتری خودرا بطباخ رهینه بدادم از آن پس که بمصر آمدم باباقاخان نوشتم مرا در ضمن سیاحتی که از سیواس که از بلاد متصرفی سلطان است افتاد از ناچاری انگشتری نام خودرا بطباخی فلاطون نام رهن قیمت غذا داده ام مستدعیم بکارگزاران امر فرمایند که آن انگشتری نام بنده را گرفته برایم بفرستند که شایسته نیست مهر من در دست طباخی بماند . اباقا تعجب کرده مأموری بسیواس فرستاد وانگشتری را از آن طباخ گرفته برای من فرستاده بود وبهمین واسطه بر امیر معین الدین پروانه پادشاه قونیه بد گمان شده اورا متهم کردند که تو سلطان مصررا بملک روم دعوت کرده ای ولشکری فرستاده اورا ازمیان برداشته ودویست هزار نفر از مسلمین بلاد روم را بقتل آوردند شمس گفت چنین است که فرمودند اما چاکر چون دید که در تمام ممالک اسلامی این قوم از کسی حسابی نمیبرند جز این دولت روز افزون خودرا باینجا افکندم که بتوانم بآزادی برسوم مسلمانی رفتار نمایم وناموسم از تطاول بی ناموسان محفوظ ماند سلطان گفت خدا بخواهد پس شمس برخاسته اجازت خواست که بمنزل خود رود سلطان فرمود میدانم خسته ایدا گرنه باین زودیها از صحبت شما دست بر نمیداشتم بروید وراحتی کرده باز مارا از صحبت خود محظوظ نمائید شمس برخاسته رفت و سلطان در غیاب او فصلی از جمال وکمال واصل ونسب او تمجید نمود همهٔ حضار تصدیق نمودند وملکزاده بسی خرسند شد که محبوبهٔ او از پادشاهزادگانست وچنین برادری دارد آنشب شمس وطغرا در خلوت بیمدعی باهم نشسته آنچه درد دل داشتند باهم بگفتند چون شمس الدین داستان خود را باکشیش وپی بردن براز نهانی او بادختران تارك دنیا را بیان کرد چنان حال طغرا متغیر ورنگ چهره اش سرخ وافروخته شد که شمس را از بیان حکایت پشیمان کرد طغرا پرسید که آیا این دختران را پدر ومادری نیز هست گفت بلی اغلب آنها بزرگزاده وصاحب مالهای بسیاری هستند گفت پس ازچه این عالمرا اختیار میکنند وتن بچنین رسوائی درمیدهند گفت آن بیچارگان بخیال خود میخواهند قطع علایق کرده رو بخدا روند امادر مقابل آنها اشخاصی راهنما وسرپرست

آنهاهستند که سر تاپا پر هستند از شهوت و غضب و آن بدبختها تسلیم تصرفات آنهامیشوند البته باید چنین فضایح از آنها تولید شود شیخ ما چه خوب فرموده ملحد گرسنه در خانه خالی پر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد طغرا هزار بار خداوند را شکر کرد که اورا مانند آنها اسیر شهوت نکرده روز دیگر ملکزاده و گروهی از اعیان و رجال دولت بدیدن و منزل مبارکی خواجه شمس الدین آمدند و ترتیبی بسیار کامل در منزل او مشاهده نمودند انواع شیرینیها و شربتها در ظروف بسیار قیمتی در مجلس چیده و فرش و مسندهای اعلی گسترده و اقسام گلهای معطر در گلدانهای کمیاب در میان مجلس نهاده که همه تعجب کردند که برای غریبی دیروز وارد شده اینهمه اسباب فاخر چگونه مهیا شده ملکزاده از آنجا که بیرون آمد فرستاد منیاس را بردند و گفت صورت حساب این سفر خودرا چرا نیاوردید تامخارج و انعام شمارا حواله کنم بدهند خیلی از شما ممنونم که این مهمان عزیز محترم مارا ازدست کفار خلاص کردید منیاس گفت بنده حسابی ندارم که بحضور ملکزاده آورم خدمتی رجوع فرمودید رفته انجام دادم اسیران خودشان هم خودرا فروختند وهم خریدند اما خرج سفر چیزی قابل نبود که آمده عرض کنم اما حق الزحمه وانعام را خواجه شمس الدین مرحمت کردند . پرسید چه مبلغ گفت دیگر از مبلغ نپرسید میترسم باور نکنید گفت چرا باور نمیکنم مگر چه بشما داده اند گفت بیست و پنجهزار دینار ملکزاده یکه ای خورده گفت بیست و پنجهزار دینار انعام شما . گفت بلی باهزار عذرخواهی . گفت مگر این خواجه گنج باخود دارد گفت نه گنج ندارد همت دارد پسر شما برای خرج مسافرت خود معطل بود کمر خنجر خودرا فروخت محمد با کمال هراس پرسید مگر خیال مسافرت دارد گفت بلی درهمین دوسه روزه میروند امابقاهره خواهند رفت برای سیاحت آثار عتیقه ملکزاده را گوئی برق برفرق خورد و از خواجه منیاس و حق الزحمه او فراموش کرد و برخاسته رفت بنزد مادرش و گفت شنیده ام خواجه شمس الدین خیال حرکت دارند و بهمین زودی بوطن خود میرود جمیله بانو گفت او امروز تازه وارد شده اظهار مابااو مناسب نبود صبر کنید دیر نشده پس شب چگونگی را بسلطان گفت قرار شدفردا وزیر خودرا نزد شمس بفرستد بخواستگاری از قضا فردا بدرالدین حاجب سپهسالار از شام رسید و بحضور سلطان رفت ملک ظاهر فرمود درعجب موقعی رسیدی همین امروز برو بمنزل رفیقت خواجه شمس الدین هم تهنیت سلامتی باو بگو هم اورا ازاین عجله در حرکت مانع شو ما بااو کارها داریم و ازجانب من نهایت مهربانی باو اظهار

کن و بگو میل من این است که شما همیشه بامن باشید لهذا خواهش دارم که خواهر محترمهٔ خودرا به پسر وولیعهد من محمد بدهید که همین اسباب دوام توقف شما در مصر و اشتغال بامر جهادشود بدرالدین ازخبر خلاصی شمس بی اندازه مشعوف شد واز این خیال سلطان بسی تمجید نمود و رفت بمنزل شمس ازدیدار یکدیگر نهایت مسرت حاصل نموده معانقه کردند بدرالدین از خلاصی او بسیار اظهار خوشحالی نمود و گفت امیدوارم دیگر ازهم جدا نشویم وهمیشه ازدیدار وصحبت شما محظوظ باشیم شمس گفت بنده راهم در مملکت مصر نظر بعنایت سپهسالار است امادور نیست دوسه روز دیگر لزوماً ازخدمت دور شوم با تعجب وافسوس گفت آه باین زودی چرا عهد وپیمان ما که براین نبود چگونه ما باین زودی دست از شما برمیداریم مخصوصاً سلطان مرا برای این امر خدمت شما فرستاده‌اند وپس ازاظهار مهر ومحبت بشما میفرمایند چون میل ندارم شماهیچوقت ازمن دور شوید لهذاخوبست خواهر عفیفهٔ جلیلهٔ خودتان را بولیعهد من محمد خطبه نمائید که یك خانه ومحرم شویم وعزم رحیل شما مبدل باقامت شود نبایستی خودرا باما آشنا کردن حال که کرده‌اید محال است دست ازشما بداریم شمس قدری ازمهربانی ومرحمت سلطان اظهار امتنان نمود و گفت بنده نه این است که بمیل خاطر راضی بمفارقت ازخدمت شماو حضور سلطان اسلام گشته‌ام میدانید که بچه اشتیاق خودرا بزیر لوای این حضرت در آورم لیکن بنده‌را پدریست پیر که فرزندش منحصر بمن است دوسال ازخدمتش جدا شده‌ام وهیچ ازمن خبر ندارند در اوقات گرفتاری واسیری باخود اندیشه کردم که این همه ابتلاءآت ومصائبی که برما وارد میشود دور نیست از آه آن پیر باشد وباخود نذر کردم که اگر ازاین قید خلاص شوم بی درنگ بخدمت پدر شتابم ودیگر بی رضایش قدمی برندارم امادر باب مواصلت زهی شرف وافتخار مارا که باچنین کفوی کریم پیوند نمائیم اگر مانعی بزرگ دربین نبود مضایقه نداشتم که این خواهر عزیز خودرا باین سعادت نایل کرده خود بروم اما حیف که این دختر نامزد بلکه معقودهٔ پسر عم من است که اوهم چشم براه دارد چون پدرش امیرالتاجو در جنگ شیروان بقتل رسیده بود بنده باردو آمدم که اورا برده بدست صاحبش رسانم بدرالدین دید که هردو دلیلش بقدری متین و صحیح است که دیگر جای دنبال کردن نیست برخاسته بخدمت سلطان رفت و آنچه گفته و شنیده بود بعرض رسانید سلطان گفت اگر چنین باشد حق بااوست اماگمان ندارم راست بگوید این عذری است ساخته برای عدم قبول مواصلت با ما بدرالدین

گفت چگونه ازهمچو وصلتی باشرف و افتخار طفره میزنند گفت من خود جهت آنرا بهتر میدانم پس برخاسته بحرم رفت و بجمیله گفت دیدی آنچه من گفتم صحیح بود پرسید چطور گفت نگفتم این جوان بمواصلت با ما راضی نخواهدشد پرسیدمگر جواب کردو تحاشی نمود گفت صریح نه اما عذری تراشید و آنچه گفته بود بیان کرد بانو گفت قطع دارم دروغ میگوید زیرا که در اینمدت هروقت من از اینمقوله اظهاری باین دختر کردم اصلا بهمچون امری مهم که نامزدیا شوهری دارم اشاره‌ای نکرد بلکه میگفت شمادست برادر را بدست من برسانید از آن پس اگرمرا برده بفروشید مختارید سلطان گفت بهرحال کسی که میل وصلت با ماندارد نمیتوان اورا مجبور نمود یا تکذیبش کرد گفت: راست است اما ما مجبوریم بدنبال کردن این کار و الا پسر نازنین‌مان از دست میرود من‌تا بحال بشما بروز نمیدادم بقسمی این پسر باین دختر گرفتاراست که اگر بامید آمدن برادرش و تزویج او نبود حالا سر بشیدائی بر آورده بودشبها تاصبح بیداراست ودایم گریان اگراین مسئله‌را بشنود یا خود را هلاك میکند یاسر بصحرا میگذارد یا این دختررا ربوده میرود بطرفی سلطان یکه‌ای خورده متفکرشدو پرسید در کجادیده که باین شدت گرفتار شده گفت بشما گفته بودم در موقعی که او بحرم می آمده و مکشوف الوجه بوده محمد در حجره خود بوده واورا دیده است و بقسمی گرفتار شده بود که همان روز رازخود رامکشوف ومرا واداشت که شما را تحریك کردم به این خواستگاری از آن روز ساعت بساعت عشق او افزون و صبرش کمتر میشود سلطان گفت: بلی اگر عشق باشد کار مشکل است شایدهمان هوا وهوس وشهوت جوانی است با دیگری که روبروشد این میل به او تعلق میگیرد بانو گفت نه بخدا هوس وشهوت نیست من بهرچه خواسته‌ام اورا مشغول و ازاین خیال منصرف کنم اثر وثمر نکرده حتی ماری و نیسی را که امروزاول حسن ولطافت را داراست وازاین دخترصباحتش بیشتر است باو عرضه کردم اصلا قبول نکرد بلکه گفته بود اگر بخواهند او را بار کردن من کنند هلاکش میکنم سلطان گفت خیلی غریب است ماری امروز درهمه جابی نظیراست گفت عشق اعتنائی باین چیزها ندارد سلطان گفت پس من باید درد کاررا بفهمم و نیز باین جوان بفهمانم که پای حفظ نفسی محترمه درمیان است شایددست ازاین عصبیت جاهلیت خود بردارد گفت هرچه میدانید زودتر بکنید والا پسرتان از دست میرود سلطان برخاسته بیرون رفت و با بدرالدین گفت من یقین دارم این جوان دروغ میگوید که خواهرش معقوده دیگری نیست محض آنکه ازوصلت باما کراهت دارد چنین

عذری میسازد تو باو بگو که این پسر بآن دختر عشق پیدا کرده و سخت گرفتار است اگر مایوس شود یا هلاک میشود یا اسیر بدیوانگی و افتضاح بار میآورد و شرف طرفین از میان میرود و همه کس میداند که عشق اختیار را از دست انسان میگیرد البته نمی پسندید که برای یک ملاحظهٔ عامیانه پسر عزیز من از دست برود یا ما و شما را بسر زبانها بیفکنند بدرالدین رفت و پیغام را رسانید شمس الدین پس از شنیدن آن پیغام خواست عقدنامه را در آورده بنماید باز گفت اینها که شیخ را و خط اورا نمی شناسند خواهند گفت اینرا ساخته است پس گفت ای امیر خدا میداند من غرضم از طفره از مواصلت به سلطان نبود ایندختر شوهر دارد گواه اینمطلب در اسکندریه حاضر است اگر بقول بنده اعتماد ندارند بشهادت آن گواه صدق خود را مدلل مینمایم پرسید در اسکندریه کیست که از کار شما خبر دارد گفت سید عارف بالله شیخ ابو الحسن شاذلی بدرالدین یکه ای خورده گفت ایشان کجا شما را میشناسند کی بفارس آمده اند که از چنین امری نهان خبر داشته باشند گفت این سهل امریست بنده امروز عصر بخانقاه سید بزرگوار میروم شما هم بیائید تا در حضور شما صدق عرایض خود را مکشوف سازم و ایشان گواهی خود را بفرمایند بدرالدین متعجباً برخاسته رفت و چگونگی را بعرض سلطان رسانید ملك نیز حیرت کرد و گفت کاری است دیدنی باید منهم آمده از این سر غریب آگاه شوم رمزیست که عقل از کشف آن عاجز است

فصل چهل و پنجم

در اینکه ریاضت را اقسام است

عصر سلطان با بدرالدین رفتند بزیارت شیخ و دست سید را ببوسیدند شیخ با ملک ظاهر و بدرالدین ملاطفت نمود و از جنگ دمشق و چگونگی شکست مغولان جویا شد بدرالدین گفت امری غریب روداد که آن سپاه بآن کثرت و آراستگی بسهولت شکست خورده قسمی فرار کردند که تا حلب پا بند نکردند و این نبود مگر از خواست خدا و توجه حضرت شیخ پس چگونگی حال شمس الدین و رفتار اورا بعرض رسانید شیخ فرمود این جوان خدمتی بزرگ بمسلمانان کرده اورا خیلی محترم بدارید سلطان گفت تا بحال که در بارهٔ او فرو گذار نشده حال هم بدست بوس حضرت شیخ خواهد رسید اگر راضی شود و با ما بماند آنچه بتوانیم در بارهٔ او از احسان کوتاهی نخواهیم کرد ناگاه خادم شیخ بیامد و گفت جوانی غریب بر در است و بار میطلبد شیخ فرمود در آید که

ما هم در انتظار اوئیم شمس داخل شد دید سیدی پیر مرد باریشی بلند و تمام
سفید وروئی نورانی وچشمهائی درشت و با اثر برروی حصیری نشسته خرقه‌ای
ازصوف سیاه‌در بر و تسبیحی هزار دانه‌در دست و چند جلد کتاب در برابر دارد سلام کرده
پیش رفت و زانوی شیخ و زمین را بوسه زد و خواست بسر خیزد شیخ او را
گرفته و فرمود ما هم باید شما را که از مجاهدین فی‌سبیل‌الله و حامی مسلمین
هستید زیارت کنیم پس اورا در آغوش کشیده ببوسید ودر پیش خود بنشانیدو
گرم بپرسید واز سبب آمدنش بمصر سؤال کرد گفت بنده ازمردم فارسم واصلا بخیال
سفر مصر نبودم قضاوقدر بنده رابمصر افکند گویا در طالع بنده بود که بزیارت حضرت
شیخ بزرگوار نایل‌شوم‌و گویا حضرت شیخ پیرو پدرروحانی ما بنورولایت نقش این
سعادت‌را درجبین بنده ناچیز خوانده‌بود که‌در ساعت وداع نامه‌ای بمن‌داد که بعزلحاظ
مبارك‌حضرت سید برسانم واین بیانات‌را بعربی فصیح ادامیکرد شیخ‌فرمود خوش در
این قلیل‌مدت بلغت ماآشناشده‌اید این‌نیست مگراز تحصیل علم وادبی که کرده‌اید
حال‌بگوئید نامه از کیست شمس نامه‌را برآورده بداد و گفت از حضرت شیخ‌مشرف
الدین مصلح‌است که اکنون بمناسبت‌اسم پادشاه فارس اتابك سعدبن زنگی سعدی
تخلص میفرمایند سیدفرمود های‌های برادرم سعدی‌است حمد خدارا هنوز در قید
حیات است سالهابود که ازایشان خبری نداشتم‌ای خوشا آن روزگار که باآن‌سالك
گرم سیردر بادیهٔ حجاز وصحاری مغرب پیاده‌و بیزاد وراحله سیر میکردیم وآن‌شبها
که درغار متبرك جبل مقطم مصر گرسنه بروزمیآوردیم وخوش بودیم آن سالها
کجاشد وآن وجدها کجارفت گوئی که برزمین شد یا آنکه برهوا رفت ازجمله
فوایدی که‌من در صحبت آن شیخ دانشمند بردم آموختن زبان فارسی‌است که‌بآن
واسطه اشعار آبدارشورانگیز ایشان‌را میخواندم‌و حال‌برمن خوش‌میشد پس‌اشک
ازچشم‌او برموی‌سفیدش‌بدوید و کاغذرا بوسیده بگشود و گفت‌بلی‌والله خط ایشان
است‌عجب‌اثری‌دارد خط‌دوست خودرادیدن‌پس‌ازمطالعه‌فرمود معلوم میشود که شیخ
راباشماومحبوبهٔ‌شمانظرعنایتی‌است که چنین‌در بارهٔ‌شما اظهاراسف فرموده‌و تسکین
لوحهٔ قلب‌شمارا‌طالب بوده استو بمن‌نیز سفارش نموده که دررعایت حال‌شما دوتن و
رفع موانع ازراه‌شما که‌بقدم‌عشق وعفت‌طی میکنید بذل جهد کنم حال‌این‌معشوقه کجا
است باهم‌هستید‌یافراقی اتفاق‌افتادشمس با کمال‌شرم‌و انفعال گفت‌انقلاب‌روزگار مارااز
ملکی‌بملکی‌وازورطه‌ای‌بورطه‌ای‌افکندتا‌بحمدالله‌عاقبتش خیرو در جوارحضرت شیخ

در آمدیم بسی موانع و مشکلات در راه ما پیدا شد لیکن بقوهٔ صبر و توکل تمام آن طلسمها شکسته آمد و امیدواریم که بیمن توجه و نظر حضرت شیخ آنچه باز پیدا شود مرتفع گردد سلطان از شنیدن آن سخنان مبهوت و متعجب ماند گاهی نظری بیدر حاجب کرده سری بحیرت حرکت میداد و باخود میگفت که معلوم شد این دختر معشوقهٔ اوست پس چرا دروغ میگفت که معقودهٔ دیگری است پس شمس نکاح نامه را در آورده بشیخ داد که این را هم ملاحظه فرمائید شیخ نظر نموده فرمود خط برادرم سعدیست آیا معشوقه زوجهٔ شماست گفت بلی فرمود چگونه است که بااین حال باز سورت عشق شما باقی است وازموانع میترسید گفت این عقد ازدواج محض فرار از ارتکاب خلاف شرع بود نه همخوابگی تا کنون بهمان حال روز اول هستیم و باگوهر گرانمایهٔ عشق انس گرفته ایم نخواسته ایم آن شئی مقدس آلوده بهوا وهوس شود و این عهدیست که روز اول در حضرت شیخ پیر بزرگوار خود بسته وامیدوارم عهد خود را نشکسته بحضرتش باز بریم شیخ باکمال تعجب فرمود آفرین بر تو که مردمردانه ای احسن بر تو راه هر ثابت قدم☆ از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد☆ پس روی بسلطان کرده فرمود هیچ دیده یا شنیده اید که دو نفر جوان بااین سن همدیگر را بدرجهٔ هلاکت بخواهند و باهمهٔ موانع که در راه آنها پیدا شود بقوت صبر و توکل مقاومت نمایند و بانبودن مانع شرعی دوسال تمام شب و روز در خلوت وسفر و حضر باهم باشند و برعایت عهدی که کرده اند که نمیدانم بچه ملاحظه بوده از دور بحسرت بهم نظر کنند و بهم نزدیك نشوند و بامید روزی معین زندگانی نمایند. سلطان گفت اگر صدق باشد عزم غریبی است وقوت قلب عجیبی در قوهٔ هیچ آفریده نیست. شیخ فرمود هیچ داعی باین چنین دروغی ندارد بموجب این عقد نامه زن حلال اوست مدعی و رقیبی هم که در میانه نیست. پس فرمود ریاضت را اقسام است ریاضت همه آن نیست که در غاری یا خلوتی خزیده کم خورند و کم بخوابند و کم معاشرت کنند تا نفس را صفائی حاصل آید اینگونه ریاضت نفس بسی از آن مشکلتر است که باشدت میل و دسترس داشتن بچیزی از آن کف نفس کنند ندیدن نخواستن بادیدن وخواستن وصرف نظر کردن خیلی فرق دارد اینست که در اسلام رهبانیت را حرام کرده اند مرد آنست که در خلق بی خلق زندگانی کند بارك الله فیکما و طیب عرسکما وطهر نسلکما همه گفتند آمین سلطان بگریه آمد و گفت یا سیدی پس یك دعائی نیز در حق بنده زاده محمد بفرمائید که از این جوان کامل و عاشق پر دل پیروی نماید شیخ فرمود خدا او ندا او را هم توفیق دهد که صبر و کف نفس را شعار خود سازد و از آداب

شرع تجاوز نکنند همه گفتند آمین پس شیخ از اشعار سعدی سؤال کرد شمس دو غزل بخاطر داشت بخواند. شیخ فرمود شبی در جبل مقطم غزلی بساخت و بخط خود در پشت این کتاب دعای من نگاشت و برداشته گشود و بشمس داد دید این غزل است: شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود سلطان چون فارسی نمیدانست شیخ برای او ترجمه کرد بسیار محظوظ شد چون خواستند برخیزند شیخ فرمود بآن خواتون بگوئید وفا کن تا صفا بینی شمس مبهوت آن کلمه شد که بعینها کلمه‌ای بود که شیخ سعدی بطغرا پیغام داده بود و گفت حقا که قلوب مردان راه خدا آینهٔ جهان نماست که هر چیز در آن پیداست سلطان پیش رفته آهسته بشیخ گفت از بدبختی محمد گرفتار باین دختر شده که همچو میدانستیم خواهر این جوان است باین امید صابر بود که از برادرش خواستگاری کرده با او همسر میشود حال بفهمد زوجهٔ اوست دور نیست که سر بدیوانگی بر آورد و افتضاحی بار آورد که ما ازروی این جوانمرد شرمنده شویم شیخ فرمود او را پیش من بفرستید تا بمواعظ حسنه او را آرام نمایم سلطان دست شیخ را بوسیده بیرون رفتند و در راه باشمس بیش از پیش گرم گرفت و مهربانی نمود و گفت از شما معذرت میخواهم که نسبت کذب بشما دادم گفت حق بجانب سلطان بود زیرا که بنده را ندیده و نیازموده بودند حال مستدعیم که چاکر را مرخص فرمائید زودتر بروم که از روی ملکزاده خجالت میکشم دور نیست که ایشان هم دیگر نتوانند بنده را ببینند سلطان گفت افسوس دارم که نشد مدتی از همنشینی شما محظوظ شوم اختیار بدست شماست هر وقت میل بحرکت دارید اسباب سفر از اسب و استر و شتر و خیمه و خرگاه حاضر است آنچه هم میخواهید بفرمائید تا بگویم تهیه کنند شمس تشکر نمود و بمنزل خود رفت. طغرا پیش آمده پرسید چه کردید و این شیخ چگونه آدمی بود و چه پیش آمد شمس تفصیل را بیان کرد طغرا بسجدهٔ شکر افتاد که این طلسم نیز بشکست پس شمس پیغام شیخ را بگفت طغرا فریادی کرده گفت بعینها همان کلمهٔ شیخ ماست بچشم وفائی بکنم که عبرت خلق جهان شود حال دیگر نباید رفت گفت چرا میرویم اما باید این جاهای دیدنی مصر را تماشا کرد و رفت یکی همین منارهٔ معروف بمنار اسکندر است دیگری آن ستون سنگی غریب اینجاست از آن پس باید بشهر قاهره رفته عجایبی که در آنجاست تماشا نمود اما سلطان بخانه رفت و زنش زا دید و تمام واقعه را بیان کرد جمیله بانو پریشان شد و گفت خدایا محمد را بتو سپردم شب پسر را خواست و آنچه گذشته بود برایش حکایت کرد محمد فریادی کرده بزمین افتاد فریاد شیون از زنها بلند شد سلطان پرسید.

چه خبر است گفتند محمد بیحال شده گفت او را آورده بخانقاه شیخ بفرستند او را مالیدند
تا بحال خود آمد و فرمان سلطان را باو گفتند گفت اگر چه درد من باین چیزها علاج
نمیشود اما اطاعت کرده میروم و برخاسته با یک غلام بخدمت شیخ رفت شیخ او را نوازش
کرده فرمود فرزند عشق ملامتی ندارد و اختیاری نیست اما وقتی منجر بخلاف شرع شد باید
صبر و کتمان کرد چرا پیروی نمیکنی از این جوان دلاور که از شما کوچکتر است و با
جفت حلال خود عشق دارد و بملاحظهٔ نیکنامی و شرف او تا بحال کف نفس نموده و باو
نزدیک نشده شما چگونه برخود هموار میکنید که بازن دیگری اظهار عشق نمائید
در صورتیکه مهمان و پناهندهٔ شماست دندان بجگر گذارید و کتمان کنید تا خداوند
شما را تسلی بخشد بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا نباشید محمد دید از کلمات شیخ
دلش آرام وقوی میشود و تسلی مییابد گفت بچشم تا بحال نمیدانستم که مانع دارد اما
حال که فهمیدم عهد میکنم که دیگر تا زنده‌ام نام او را بزبان نیاورم شیخ در حق او دعا
کرد که تسلی یابد و او با قلبی آرام بخانه برگشت و همان شب از پدرش اجازه گرفته
بقاهره که پایتخت سلطان بود رفت و قدری خیال شمس و طغرا آسوده شد . پس شمس از
سلطان بلدی خواست که بتماشای مناره رود شخصی را برایش فرستادند آنمرد گفت این
شهر را (ط) چهار دروازه است یکی را باب السدره گویند که از آنجا بسوی بلاد مغرب
سفر کنند دیگری را باب الرشید گویند که از آنجا بجانب بندر رشید روند که در کنار
یکی از دو شعبهٔ نیل واقع است که در آنجا بدریا میریزد دیگری باب البحر است که بکنار
دریا گشوده میشود چهارمین باب الاخضر است که بمقابر اهل اسکندریه میرود و آنرا
در روزهای جمعه میگشایند که مردم بزیارت اهل قبور روند و آن قبرستان بر یک زبانه
از خشکی واقع شده که بامتداد فرسخی بمیان دریا کشیده شده شهر اسکندریه در ابتداء
آن زبانه و آن مناره در انتهای آن واقع است و آن را یکی از سلاطین قدیم مصر (ج)
خیلادلفس نام که مقدم بر اسکندر است برروی یک تپه که در انتهای این زبانه خشکی
واقع است ساخته و بغلط آنرا باسکندر نسبت میدهند پس شمس و طغرا و خرم و آن شخص
هریک بر دراز گوشی سفید سوار شده و دروازه را برای آنها گشودند که رفتند بپای
آن مناره بنائی بود مربع از سنگ مرمر سفید آن مرد گفت (ط) ارتفاعش صد و بیست
ذرع است و تا مسافت صد میل از دریا پیداست هر ضلع آن صد و چهل شبر و دری که بداخل
منار میرفت از سطح زمین بارتفاع قامتی مرتفع بود در مقابل آن سکوئی از سنگ بارتفاع
آن درگاه ساخته بود و لوحی از چوب مانند تخته پل از آنجا بآن درگاه میانداختند.

که از آنجا بداخل منار میرفتند هروقت آن چوب را بر میداشتند راه بآنجا قطع میشد در میان منار حجره‌ای بود برای جای مستحفظ راهی که می‌پیچید و بالا میرفت نه شبر عرض داشت و قطر دیوار منار ده شبر بود و حجراتی چند تا بالای منار برز بر هم ساخته بودند و شبها برای هدایت کشتی آتشی بزرگ در آن بالا میافروختند و در افسانها گویند که اسکندر باختراع ارسطو آئینه‌ای ساخته بر روی این منار نصب کرده بود که از مسافتی دور عکس کشتیها در آن میافتاد و حرکات و سکنات کشتی نشستگان در آن پیدا بود و دوست از دشمن تمیز داده میشد و پس از آنکه فرنگیان اسکندریه را فتح کردند عمداً آن آئینه را بشکستند (راقم حروف گوید ممکن است نظیر دوربین چیزی ساخته بودند که از دور اشیاء را بنظر بزرگ میکرد و علم آنرا جز آن حکیم کسی نمیدانست) اما چون یك ضلع این منار رو بخرابی نهاده بود (ط) ملک ناصر در مقابل آن بنائی نظیر آن نهاد و عمرش وفا باتمام آن ننمود شمس ببالای آن منار رفت و بسیاحت اطراف پرداخت اما طغرا جرئت بالا رفتن نکرد پس بشهر آمدند و روز دیگر رفتند بتماشای ستون سنگی که آنرا عمود السواری میگفتند و آن ستون در میان نخلستانی واقع بود و از تمام نخلها بلند تر مینمود که از خارج نخلستان نیز دیده میشد آن ستونی بود از یکپارچه سنگ صیقلی مدور که آن را بروی سنگی مربع یکپارچه مانند سکوئی بر پای داشته بودند بلد گفت در سال قبل شخصی را دیدند بر روی آن ستون ایستاده و حیرت کردند که چگونه بالا رفته خبر بشهر رسید دسته دسته مردم بتماشای او رفتند و از دحام غریبی شد از او پرسیدند بچه خیال بآنجا بر آمده ای گفت مقروضم و از دست طلبکار باین بالا فرار کرده‌ام این خبر بسلطان رسید اورا خوش آمد و فرمود من قرض اورا ادامیکنم فرود آید تا بنگریم چگونه بالا رفته و چگونه بزیر میآید طناب ابریشمین باخود داشت بپائین داد گفت سر آنرا به بیخ نخلی بستند و خود از طرف دیگر دست بطناب گرفته پایها را بستون تکیه داده اندک اندک فرود آمد تا بزمین رسید آن طناب نیز بانتها رسید و گفت مرا در تیرافکنی مهارتی است ابریشمی بدو بلندی این ستون به تیری بسته آن تیر را بسر این ستون افکندم که از آن طرف سرازیر شد و سر ابریشم بآن طرف برسید پس سر این طناب را به آن بسته بکشیدم تا از وسط ستون بگذشت و باین طرف رسید پس سر آن را باین نخل محکم بسته خود طرف دیگر را گرفته و بهمین قسم که فرود آمدم بالا رفتم زنم را گفتم تا سر طناب را بگشود و آن را بالا کشیدم سلطان بعهد خود وفا کرد و قرض اورا بداد و مردم نیز چیزی باو دادند تا غنی شد . پس بتماشای دو منار سنگی

یکپارچه رفتند که قدری از شهر دور بود و آنها را هر یك شصت ذرع بلندی بود و قاعدهٔ آنها مربع بود هر ضلعی هفت ذرع و تمام آنها را از خطوط قدیمه حکاکی کرده بودند. گفت اینها را (ح) رومیان سوزنهای کلیو پطره میگویند که یکی از خدایان خیالی آنها بود. و این خطوط همه تاریخ وقایع بزرگ آنعهد است. پس بکنار لنگرگاه رفته قدری بآن همه کشتی که از روم و چین و فرنگ آمده مال التجاره آورده و برخی بار میگرفتند تماشا کردند که قایقها متصل در آمد و شد بودند آنشخص گفت (ط) در تمام دنیا لنگرگاهی باین خوبی در هیچ جا نیست مگر دو بندر در هندوستان یکی بندر کولم دیگری قالیقوط و نیز لنگرگاه سوداق در تاتاریه و بندر زیتون در چین. پس آنها را بسیاحت مساجد و مدارس و کنایس نصاری برد تا دو سه روز مشغول این کار بودند آنگاه بخیال حرکت افتادند شمس الدین آن شمشیر گنجینه را که در صندوقی باخود داشت بیرون آورده با یك رشته از آن مرواریدهای گنج در طبق زرین نهاده برای سلطان و خاتون فرستاد و پیغام داد که زحمت ما بملازمان این آستان از حد گذشت استدعای مرخصی داریم که بقاهره و جیزه (غیزه) رفته آثار قدیمهٔ آن نواحی را دیده بوطن خود رویم سلطان وارکان دولت از دیدن آن شمشیر و آن مرواریدها حیرت کردند جواهرشناسان آن هردو را بصد و پنجاه هزار دینار زر قیمت کردند سلطان خواست آن هدیهٔ بآن گزافی را قبول نکند و گفت این چنین هدیه ای را باید پادشاهی برای پادشاهی بفرستد نه شخص غریب و مهمان. لیکن جمیله بانو نگذاشت پس بدهد گفت دلتنگ میشوند باید تلافی کرد. پس سلطان امر کرد تا از اقمشه و اشیاء بدیعه کار مصر و روم و هند که کمتر در ایران بدست میآید چند عدل حاضر نمودند با چندین تخته قالیچه های ابریشمین و چند شمشیر و خنجر مصری و پنج رأس اسب عربی بسیار اعلا بازین و یراقهای رومی و مصری و یکدست خیمه و خرگاه از اطلس خطائی و شامی و دیگر پارچه های قیمتی و چند شتر درشت کوهان و چند راس الاغهای مصری بسیار خوب همه با پالان و یراق های مزین و یك نفر جاریه ماری نام بسن پانزده سال که چشم روزگار چنان لعبتی ندیده بود که اصلا از نجبای شهر و نیس بود از شهرهای مشهور و معمور فرنگستان و اورا با مادرش درسفری که بکشتی نشسته بزیارت بیت المقدس میآمدند اسیر کرده بودند و سلطان بقیمتی گزاف از اعراب خریده بود مادرش پس از چندماه مرده و این دختر بسن ده ساله از او بجامانده جمیله بانو اورا مانند فرزند خود تربیت کرده خواندن و نوشتن و خیاطی و شیرینی سازی و نواختن چند ساز موسیقی و مسائل دینی باو آموخته

بود واو ازشدت هوش وعقل بقسمی تربیت شده بود که تمام اهل حرم سلطان باو بدیدهٔ احترام نظر میکردند بسیار باوقار وخوش خلق ومهربان رفتار میکرد وهمراه او نیز کنیزی حبشی بی اندازه خوش اندام وملیح وتربیت شده نامش ظریفه که او نیز چندین هنر داشت برای هدیه شمس وطغرا حاضر نمودند .

فصل چهل وششم

ظهور ماری ونیسی (ونیزی) ورشك طغرا

فردا یکنفر خواجه سرا از جانب سلطان و بانو بیامد و صورت هدایا را با پیغام آنها بیاورد وگفت سلطان میفرمایدمن میدانم در این مدت شمارا مجال آن بدست نیامده که برای دوستان وطن تهیهٔ ارمغان وراه آوردی نمائید ودر بازارهم ممکن نبود که هرقسم متاع مرغوب بپول تحصیل کرد لهذا این جزئی امتعه را برای سوقات سفر شمافرستادم خواهش دارم همچنانکه من آن هدیه گرامند فوق العاده شمارا ردننمودم شما هم این هدایای بیقدرما رارد نکنید . ماری را نیز سراپا جواهر زده آورده بود و خاتون پیغام داده که من این دختر رابفرزندی خودقبول کرده وبمیل دل خود تربیت کرده ام چون خواستم که خاتون عزیزم طغرا درغربت تنها وبی مونس نباشداین دختر عزیزم را ازخود جدا کرده بنزد ایشان فرستادم که یادگارمن باشد درنزد او واین کنیزك را فرستادم که این دخترمرا خدمت کند . شمس از کثرت ومرغوبی آن هدایا خجل شدو حق هم نداشت که رد کند ودید اغلب آنها چیزهائی است که هرقدرهم پول میداد تحصیل آن ممکن نبود مثل ماری وظریفه ومانند آن اسبهای نجیب وبعض اجناس واقمشه که جزدرخزانه سلطان جائی دیگر وجود نداشت پس تشکر بسیار نموده و گفت اینهمه ضرری که ازوجودما دراین مدت بخزانه عامره وارد آمده بس نبود که اینهمه مال را نیز بچاکرخود بذل فرموده اند والله بابارهای خجالت ازمصر میرویم آن رافع گفت کشتیهای سلطانی نیز حاضرند که ازبندر دمیاط یاسویز هریك رابخواهید شما را حمل کرده بعدن برسانندبلکه اگر بفرمائیدتا بنادر فارس رسانند . طغرا هم از بذل آن موهبت وفرستادن هدیه ای مثل ماری که درسرای هیچ سلطان یافت نمیشد بی اندازه مشعوف واظهار امتنان کردو گفت چقدر بایدشکر گزار بانو باشم که همچو خواهری بمن عطا فرمود که مونس ایام تنهائی وشبهای غربت من باشدو مراهمیشه بیاد آن ملکهٔ مصر جلالت متذکرسازد بنده هم اورا ازجان خود عزیزتر خواهم داشت که ودیعهٔ آن

وجود محترم است ولیکن از دیدن آن حوری بهشتی با آن روی درخشنده چون آفتاب و آن چشمهای پیروزه رنگ جگر گداز و آن موی چون ابریشم صندل فام و آن لب و دهان لطیف تر از برگ گل و غنچه تازه شکفته و آن قامت بااعتدال و میانی چون موی باریک و پستانهائی چون دولیموی نارسیده وساق وساعدی چون شوشه سیم و آن طرز نگاه و رفتار و وقار یك اثری از رشک در دل طغرا پیداشد اما از نیکو فطرتی آن را دفع دادو باستادی پوشید . پس از رفتن خواجه سرا شمس گفت عزیزم یك خواهش دارم گفت آن چیست گفت این جاریه را که الآن ملك شماست بمن ببخشید . طغرا یکه ای خورد و بدلش چیزی گذشت اما تجلد کرده گفت : مگر من خود جاریهٔ شما نیستم او هم که ملك من است ملك شماست . گفت نه مقصودی داشتم گفت بفرمائید . گفت: هر قدر فکر میکردم که پس از آن دوری و مفارقت از خدمت خواجه پدرم و گردیدن در این ممالك بعیده چه ارمغانی بخدمتش ببرم که در نظرش نمودی کند چیزی نمی یافتم حال می بینم بهتر از این دختر جوان خوبروی باهنر تحفه ای نیست که بنظرش جلوه کند و در این عالم پیری بااو انس گیرد . طغرا فهمید که او را از این عنوان باین گرمی و عجله نه تنها تحصیل ارمغان برای پدر است بلکه تفرس اثر رشکی در او کرده و میخواهد او را مطمئن سازد که بچنین چیزها نظری نخواهد داشت و باخود گفت آخ من کی آدم میشوم و از این تصورات فارغ و بی قید عهد کردم که دیگر بهیچ کس رشک نبرم پس گفت او را بشما بخشیدم اما بشرط آنکه بنظر کنیزی باو نظر نکنید که نجیب زاده است گفت از حالا بنظر زن پدر باو نظر میکنم گفت بیچاره را میخواهید نصیب پیر مردی کنید گفت نه خواجه چندان پیر نیست از هر جوانی دل زنده تر است. پیران قدر این گونه چیزها را بهتر میدانند گفت مبارك است و قاه قاه خندید . اما ماری چون فارسی نمیدانست نمی فهمید آنها چه میگویند و در دل مشعوف بود که او را برای مونسی طغرا فرستاده اند زیرا که او را چند مرتبه در حرمسرا دیده و مهری غریب باو پیدا کرده بود و باقتضای هم سنی و خوبروئی و ظرافت باو میل کرده و تعجب میکرد که با آن رنگ پریده و چهرهٔ پژمرده و لاغر شده و مژگانهای از کثرت گریه برهم شکسته چگونه باین زودی باین طراوت و برافروختگی و فربهی و نشاط برگشته اما چون چشمش بروی شمس افتاد بخود لرزید و دلش فروریخت و باخود گفت بزرگ است خدائی که این دو تن را باین خوبی باهم یار و مهربان کرده و حق داشت این خواتون که از دوری او خواب و خور از وی رفته بود اما فوراً چشم خود را بطرفی دیگر افکند و خود را بچیزی دیگر

مشغول نمود . اما شمس انعامی زیاد بخواجه سرای سلطان وحاملین آن اشیاء بداد و آن بارها وهدایارا بخرم وامیدوار سپرد . عصر آنروز دو زوج صندوق آوردند که لباسها و زرینه آلات واسبابهای کارماری در آنها بود . روز دیگر شمس رؤسای عراقی را که با او آمده بودند خواسته و گفت برادران من بجهاتی ناچارشدم برفتن بسوی وطن هریك ازشما میل بآمدن ایران دارید حاضرم که شمارا بوطن تان برسانم هریك میل بتوقف وخدمت باین سلطان مسلمان داریدتا بسپارم شمارا نیکو بدارند اغلب آنها گفتند ما را دیگر رغبتی بایران آمدن نیست در اینجا خواهیم ماند و بیشتر ما متأهل شده‌ایم یك سوار کان راهم بقسمی جیره ومرسوم میدهند که هرگز یاد از وطن خود نمیکنند مگر بیست نفر از اهل فارس که در آنجا خانه وعلاقه داشتند قبول مسافرت نمودند پس برای هریك از آنها صد دینار حواله بمنیاس کرد که گرفته سوقات بخرند و باقی تنخواه قیمت خنجر را نیز حواله کرد که تسلیم خرم نمود . پس برای وداع بحضور سلطان رفت طغرا هم باماری بخدمت جمیله بانو رفتند وشرایط وداع رابجا آوردند ماری ازمفارقت بانو بگریست بانو نیز گریان شد وحضوراً نیز سفارش او را بطغرا نمود طغرا گفت ایشان ازدیروز که برما وارد شدند مقام خواتونی وبزرگی برما پیدا کردند خواجه بنظر مادری ومن بنظر خواهری باو نظر میکنیم وچگونگی خیال شمس را دربارهٔ ماری بیان کرد جمیله بظاهر خوشحال شد که آن پروردهٔ او خوشبخت وصاحب سعادت گردیده اما در دل گفت عجب دختر زرنگ هوشیاریست باین زودی اورا ازسر خود باز کرد پس ملك ظاهر یکنفر ازامراء بزرگ دربار خود را میهماندار قرار داد که آنها را بقاهره برده وبهر کجا میل دارند سیاحت داده پس از تکمیل سیاحت به بندر سویز برد که ازآنجا با کشتیهای سلطان بعدن که از بنادر ملك یمن است روند شمس زانوی سلطان را ببوسید او نیز روی اورا بوسه زد ومرخص نمود شمس ازخدمت سلطان بیرون آمده امر کرد تاسراپرده بخارج شهر برده برافراشتند وزنان را درمحملها جاداده بیرون بردند وخود بخانقاه سیدابوالحسن شاذلی رفت برای وداع و گرفتن جواب کاغذ شیخ سعدی سید باو ملاطفت بسیار نمود وجواب کاغذ شیخ را نوشته بداد پس (ط) دعای حزب البحر خود را که مریدانش هرصبح میخوانند نوشته بشمس داد که همه روزه برای حفظ از آفات بخواند پس شمس دست وزانوی شیخ رابوسیده بیرون آمد وبخیمه‌های خود رفت که فردا از آنجا بقاهره معزیه پای تخت مصر برای تماشای آثار عتیقه که در آن نواحی است وسیاحت رودنیل بروند

جلد اول کتاب شمس و طغرا تمام شد ـ سرگذشت و واقعات احوال مسافرین را در جلد دوم این کتاب که موسوم است بماری و نیسی خواهید خواند چون عمدهٔ مطالب این جلد راجع است بشرح حال و مآل کار این جاریهٔ خوش بخت لهذا این جلد باسم او نامیده شده خداوند پایان کار همه را بخیر کناد

فهرست فصول کتاب

ماری ونیسی

تألیف

مرحوم شاهزاده
محمّد باقر میرزا خسروی

ناشر
محمّد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور

چاپ دوّم

۱۳۲۹

بها: پنجاه ریال

بسم الله الرحمن الرحیم

ونیز یا ونیس

چون در این جلد همه‌جا نامی از این زن باسعادت ماری ونیسی برده خواهد شد لازم است که خوانندگان مجملی از وضع دولت ونیس و اصل و نسب این دختر خوشبخت رابدانند (ج) اما ونیس یا (ونیز) بکسر واو اسم قطعه‌ایست از قطعات مملکت ایطالیا که در کنار محیط اتلانتیک (محیط مغربی) و خلیجی از آن دریا اتفاق افتاده که آنرا خلیج ونیس مینامند و آن مملکت از جمهوریهای قدیم اروپاست که باسم پایتخت خود شهر ونیس نامیده شده این جمهوریه در چهارصد و پنجاه سال بعد از میلاد مسیح بنا شد باین قسم که چون طوایف وحشی خونخوار گاث و وندل وغیره از ممالك جرمنی طغیان کرده اغلب ممالک غربی اروپارا مسخر و خراب کردند و بایطالیا نیز آمده شهرهای پادوو ورنا ومان تورا خراب وقتل وغارت نمودند بقیة‌السیف مردم آن ولایات پناه بردند بجزایری که در کله دریای آدریاتیك نزدیك بساحل واقعشده و آنها هفتاد و دو جزیره‌اند نزدیك بهم و آنجا را آباد کرده و مأمن خود قراردادند و باهم عهد اتحادو اتفاق بسته بنای جمهوریت نهادند و این هفتاد ودو جزیره یك شهر شد و باجسرها آنهارا بهم ارتباط داده و نیس نامیدند و مرکز آن جمهوریت قراردادند و کم کم بسواحل دریا نیزدست اندازی کرده ولایات بسیاری را متصرف وضمیمهٔ خود نمودند و کار آنها بالا گرفت ویکی ازدولتهای قاهر غالب پرمکنت دنیا گشتند و تجارت دریا رشته‌اش بدست آنها افتاد و فتح باب معامله باهندشرقی را آنها نمودند و سالها آن تجارت پرفایده مخصوص آنها بود ازطرف اسکندریه و بنادر دیگر و کار آنها بجائی رسید که تمام سلاطین اروپا از آنها حساب میبردند ورئیس جمهور خود را داج مینامیدند و او باداشتن مال و مکنت زیاد قدرت نداشت که بی‌مشاوره و مشار که اعیان دیگر امری جاری کند آخر کار قدرت آنها در دریا بجائی رسید که در سال پانصد و هشتاد و نه هجری شهر قسطنطنیه‌را هم تصرف کردند.

تا آنکه دول اروپارا عرق حسد بحرکت آمد وشاهنشاه آلمان وپادشاه فرانسه وپادشاه اسپانیا وشاهزادگان ایتالیا دراضمحلال آنها عهداتفاق بستند ودرسنهٔ نهصد وچهارده هجری اجماعاً بآنها حمله برده جمهوری ونیس را غارت کرده آنهارا از آن قدرت وبحر پیمائی انداختند وشهرها وبلدان دوری که درسواحل دریاهاداشتند وجزایردوردستی که متصرف بودنداز تصرفشان خارج شد لیکن جمهوری آنها باقی ماند باری این شهر در زمان تسلط واقتدار آنها آبادترین شهرهای اروپا بود ومسلمانان مملکت آنهارا بلادالبنادقه میگفتند درشهر ونیس شخصی ازاعیان که فردیناند نام داشت ودارای مال ومکنت بسیار بود ازخویشان خود زنی گرفت موسوم بمریه ملقب به ژلی واوزنی بود دانشمند وباسواد و هنر از او دختری بوجود آمد اورا ماری اسم گذاشت ونذر کرد که اورا بزیارت بیت المقدس ببرد چون آن دختر پنجساله شدژلی مریه خودش درس میداد وشب وروزاوقات خودرا صرف تربیت او مینمود وبدرجه‌ای آن دختر صبیح وملیح وخوش محاوره وهوشیار بود که هر کس اورا میدید دوست میداشت پدرش فردیناند ساعتی اورا ازخود جدا نمیکرد تاچنان افتاد که ازجمهوریت (ج) جناوه که آنها هم دردریا بسیار باقدرت وشوکت بودند وباونیس رقابت داشتند جنگی بمیان آمد فردیناند در یکی از کشتیهای جنگی رئیس شد وبجنگ رفت جناوئیها کشتی اوراغرق کردند وخودش را کشتند ژلی مریه پس ازفوت شوهر اموالش را بحیطهٔ ضبط خودآورده برادرهای خودرا که چندان بضاعتی نداشتند پیش خودآورد که مالیهٔ اورا نگاهدارند وتاپنجسال بعد ازشوهر نیز تمام همش مصروف تربیت ماری بود تاسن او بده سال رسید ویکی ازدخترهای انگشت نمای ونیس گردید مادرش بخاطر آوردند زیرا که کرده بود ازبهردختر که اورا بزیارت بیت المقدس ومقام میلاد حضرت مسیح برد پس یکی ازبرادران خود مارگیز نام را باخود برداشت ودر کشتی تجارتی ونیس که بسواحل شام میرفت سوارشده رفتند چون بدریای سفید رسیدند چند کشتی ازدزدان دریائی که از اعراب تونس والجزایر بودند بآن کشتی رسیده محاصره‌اش کردند و مردان را کشته زنان را اسیر ومال التجارهٔ آنرا بیغما بردند مارگیز چون مردجنگ نبود کشته نشد ودرجزواسیران قرار گرفت پس آنهارا بیکی ازسواحل شام برده اموال واسیران را قسمت نمودند ژلی مریه و دخترش را شیخی ازاعراب درقسمت خود قبول کرد ومارگیزرا دیگری مالک شد وباخود بالجزایر برد اما آن شیخ بامال واسیران خودرفت باسکندریه که درآنجا آنهارا فروخته مال التجاره باب تونس بخرد روزی که

کشتی اووارد لنگرگاه اسکندریه میشد اتفاقاً ملک ظاهر بندقدار سلطان مصر و شام در لنگرگاه ایستاده تماشای سپاهیانش که بکشتیهای جنگی سوار میشدند مینمود چشمش بآن کشتی افتاد وماریرا دید که باحالت حزن وملالت در کنار کشتی ایستاده بآن جمعیت نگاه میکند سلطان را از آن حسن وملاحت چشم خیره شد و باحضار صاحب کشتی فرمانداد آن شیخ بیامد و بسلطان سلام وتهنیت گفت ودو جام آئینهٔ بزرگ کارونیس که مریه نذر کرده بود باخود آورده ودر غنیمت قسمت آن شیخ افتاده بود برای سلطان هدیه آورد سلطان پرسید این دختررا از کجا آوردهای آیا خیال فروش آنرا داری گفت این دختر بامادرش کنیز من واز مردم بنادقه هستندمادرش را میفروشم امااین دختررا خیال دارم برای پسر خود بتونس برم سلطان گفت سزاوار نیست که دختری باین سن را ازمادرش جدا کنی دیگر اینکه شماها در بادیه منزل دارید طبع اینها با وضع زندگانی شما مناسبتی نداردودر آن صحراهای گرم وخشك تلف خواهدشد اگر هر دورا میفروشی من بقیمت خوب میخرم شیخ پس از تامل بسیار بهتر آن دید که هردورا بسلطان بفروشد ودر پنجهزار دینار قطع کرد سلطان بیمضایقه آن مبلغ را بداد و آن بدبختهارا از چنگ آن عرب وحشی بیرون آورد و بحرمسرای خود فرستاد جمیله بانو زوجه سلطان رااز آن مادر ودختر بسیار خوش آمدومنزلی پاکیزه برای آنها مقرر کرد ولباسهای خوب بآنها پوشانیدو کم کم بحال طبیعی خود باز آمدندورنگ رووطراوت ماری که جوان بود وچندان غم نمیخورد ازاسیری بحال خود عودنمود ومهر اوروز بروز دردل جمیله افزوده میگشت امازلی مریه که از آن ناز ونعمت ومال وعزت ومقام بانوئی باین ذلت اسیری وبندگی افتاده بود بااینکه ذرهای کوتاهی دربارهٔ او نمیشدو کاری که دلالت بر بندگی او کنداز او نمیخواستند وبااحترام باو رفتار میکردند روز بروز آن اندوه باطنی اورامیکاهیدورنجورش میساخت تاآنکه پس ازشش ماه آثار تب دق دراو بروز کرد وعلائم مردن درخود بدیدشبی درخواست نمود که جمیله ببالین او آید بیامد واورادلداری داداو بگریست و بابعض کلمات شکسته و بریده که ازعربی آموخته بود قدری باو دعا کردو گفت من خود رارفتنی مینگرمو ازاین بابت غمگین نیستم بلکه خوشحالم امااز طرف این دختر افسرده ونگرانم اورا بشمامیسپارم این خیلی نجیب وصاحب مال است اورا بچشم کنیزی نظر نکنید اگر سلطان بنویسد برئیس جمهوریه ونیس واین کاغذمرا بااین نوشتجات که تاریخ وسجل ولادت ماری است نزداو بفرستدمالیه اورا که در دست برادرهای من است نقد کرده برایش میفرستندشما آنوقت حق دارید که فدیه

اورا از آن مال برداشته آزادش کنید - اگر خودش میل کرد بوطنش برود والا در اینجا شوهری اختیار نماید - جمیله گفت تو از بابت او آسوده باش که من اورا خیلی دوست دارم و بجای فرزند خود میدانم از شما که مادر او هستید باو مهربانتر هستم اورا تربیت میکنم و عزیز میدارم تا وقتی که شوهری لایق پیدا کرده بشوهرش دهم و از خود جهیز اورا تهیه خواهم کرد احتیاجی هم بمال او نداریم - لیکن کاغذ شمارا برئیس جمهور میفرستم . ماری از سخنان مادر بگریه افتاد و خودرا بآغوش او افکنده گفت ایمادر مهربان تو که همچو مرضی نداری که اینگونه سخنان میگوئی و قلب مرا مجروح میکنی از طرف من آسوده باش این بانو بقدری بمن مرحمت دارد که تو داری می بینم قسمی محبت او در دل من جا کرده که نمیتوانم ساعتی از او دور شوم و اگر تو نمیرنجی من آئین اورا اختیار میکنم.

مریه گفت آری فرزند دین اسلام دینی صحیح و برحق است من هم بدست این خاتون میخواهم مسلمان شوم تو هم باید از من پیروی کنی و هردو مسلمان شدند - پس از چندروز مریه مرد و اورا بآئین اسلام شسته دفن کردند . و برای ماری معلم آورده قرآن آموختند و مسائل دین یاد دادند و در ظرف پنج سال از هوشی که داشت خواندن خطوط عربی و ترکی را بیاموخت و بهردو زبان نیکو تکلم میکرد و اغلب صنایعی را که بکار زنان آید نیکو تعلیم گرفت و ماهر شد و در نواختن سازها خاصه ارغنون کامل گردید و در سن پانزده سالگی یکی از دختران بی نظیر آراستهٔ دنیا شد. تا آنکه طغرا بمصر آمد و بقسمی که در جلد اول نگاشته آمد ملکزاده محمد گرفتار او شد و از او مایوس گردید و خواجه شمس الدین بار سفر فارس را بست چون جمیله را از حرمان پسر خود غمی که بر او وارد شده بود از جهت طغرا خاطر افسرده و محزون بود و میدانست که پس از رفتن آنها به پسرش سخت خواهد گذشت بخیال تلافی افتاد و خواست کاری کند که میانهٔ طغرا را با معشوق و شوهرش بهم زند این تمهید را نمود و ماری و نیسی را برای او هدیه فرستاد و بعقیدهٔ او شمس از دیدن ماری دیگر از آن محبتی که بطغرا دارد سرد شده و میل بماری خواهد کرد و طغرا از رشک آن رقیب گرفتار اذیت و صدمه خواهد شد - اما دیگر نمیدانست که مقام عشق شمس با طغرا بچه درجه است که اگر صد دختر بهتر از ماری را باو دهند گوشهٔ خاطرش هم بآنها مایل نمیشود و طغرا نیز با خدا عهد کرده که اگر معشوقش با هزار زن معاشر و هم بالین شود از او نرنجد و دلتنگ نشود اما چنانکه در جلد اول گفته شد ماری را از دیدن روی شمس یك اثری در دل پیدا شد و بملاحظهٔ محبتی که با طغرا پیدا کرده بود خودرا منصرف

کرده بچیزی دیگر مشغول ساخت . ولیکن آن نظر کار خودرا کرده روز بروز در قلب و ضمیر او ریشه دوانده قوی میشد تا کی بروز نموده ثمر کند .

فصل اول

ملاقات دو عاشق در قاهره

خواجه شمس الدین بمهمانداری امیری که ملك ظاهر در خدمت او گماشته بود از اسکندریه کوچ کرده بشهر قاهره آمد و از بزرگی و آبادی و کثرت جمعیت آن شهر تعجب نمود آن امیر مهماندار گفت در این شهر (ط) از تمام فرق ملل و مذاهب از مردم مشرق و مغرب و کافر و مسلمان و ترك و تاجیك و عرب و فرنگی و رومی منزل دارند و بقدری جمعیت دارند که دوازده هزار سقا باید باشتر و قاطر و الاغ آب بخانهائی که از کنار رود نیل دور ند برسانند - وسی هزار نفر مکاری هست برای بردن مردم از محله بمحله و در نهر نیل سی و شش هزار کشتی بزرگ و کوچك از مال سلطان و رعیت دایم مشغول کار است که از طرفی تا مملکت صعید اعلی آخر خاك مصر میروند و از طرفی تا دمیاط که در کنار دریاست و هم چنین تا بندر رشید و اسکندریه کار میکنند- و این شهر قاهره را از آن جهت معزیه گویند که جوهر غلام المعز لدین الله خلیفهٔ علوی اسمعیلی که در قیروان و مغرب خلافت و سلطنت داشت . پس از فتح مصر و قتل کافور آخشیدی والی مصر در پهلوی شهر فسطاط که بنای عمرو عاص بود و بحکم عمر در این طرف نیل ساخته بود بنا نهاد والا شهر قدیم مصر که آنرا (ج) (منف یا ممفیس) گویند در آن طرف غربی نیل بوده که بزرگترین شهرهای عالمش دانند گویند سی میل درازی آن بوده عمارات و قصور فراعنه که تمام را از سنگهای معدنی ساخته بودند در کنار نهرهائی که از نیل بریده اند هنوز اغلبش برپاست که عقل از مشاهدهٔ آنها حیران است گویند این شهر در زمان فرعون موسی شش کرور جمعیت داشته که چون ششصد هزار نفر جمعیت بنی اسرائیل در حین غفلت اهل آنجا شبانه کوچ کردند و بفرعون خبر رسید گفت (ان هؤلاء لشرذمة قلیلون) والحال بکلی خراب است و تا قصبهٔ جیزه (غیزه) که روبروی قاهره است - ده میل مسافت دارد این باغات و متنزهات که روبروی شهر در طرف غربی پیداست در اراضی جیزه واقع است

(ج) ارك قاهره از بناهای سلطان صلاح الدین یوسف اول پادشاه آل ایوب است که پس از انقراض سلسلهٔ خلفاء علوی اسمعیلی در مصر سلطنت یافت آن ارگ را در

دامنهٔ جبل مقطم بنا نموده و قلعهٔ محکمی بر گرد آن و همچنین بر گرد شهر قاهره و فسطاط بکشید که هشت میل درازی آن قلعه است و در آن چاهی فرو برده بعمق سیصد قدم و آب نیل را از زیر با آنجا آورده ده ذرع قطر دهان آن چاه است و تا نصفه آن با پله سنگین فرود میروند و در آنجا حوضی بزرگ ساخته اند که با چرخ دولاب آب کشیده در آن حوض میریزند و از آنجا نیز بالا کشیده در حوضی دیگر از سنگ میریزند که اهل قلعه برداشته مصرف میکنند و آنرا چاه یوسف گویند شمس گفت باید رفت و همه را دید پس در کشتی نشسته از نیل عبور کرده بتماشای هرمهائی که در جیزه واقع است. رفتند عقل از دیدن آن هرمها خیره میشد یکی از آن دو که بزرگتر بود آن شخص گفت (ج) چهارصد و شصت و یك ذراع ارتفاع دار دقاعدهٔ آن از هر طرف هفتصد و چهل ذراع است که تمام را از سنگهای صیقلی بزرگ سه ذرعی و دو ذرعی مخروطی چهار ترك بنا کرده اند وسطح اعلای آن هر ضلعش سی ذراع بود شمس پرسید اینها را از چه زمان بنا کرده اند و برای چه بوده گفت معلوم نیست کی بنا شده بعضی میگویند که قبل از طوفان نوح حضرت ادریس که آنرا هرمس گویند آنرا بنا کرده و کتب علوم خود را در آن نهاد که از طوفان محفوظ ماند بعضی را خیال این بوده که در اینها گنجینه سلاطین است در زمان مامون باو گفتند بانی اینها بقدر خرج بنای آن در هریك وجهی نهاده که اگر خراب شود بسازند مامون چون بمصر آمد حکم کرد مدتها کار کردند تا بهزار زحمت نقبی بیکی از آنها زدند جز استخوان پوسیدهٔ اموات چیزی نیافتند محقق شد که اینها مقبرهٔ سلاطین است در زمانی که خود بر همه سلاطین روی زمین تفوق داشته اند خواسته اند قبور آنها نیز بر قبور سلاطین برتری داشته باشد در ممالك اعلاء مصر از این هرمها زیاد است اما چون این دو هرم بزرگتر از همه است آنها را هرمان گویند و گفته اند (بني الهرمان والنسر في السرطان) بعضی گفته اند که بانی این دو سوریدنام داشته در ظرف ششماه بنا کرد و گفت من در ششماه بنا کردم و دیگران در شش سال خراب نتوانند کرد و من با دیباج بپوشانیدم و دیگران با حصیر نتوانند پوشانید این اهرام را بزبان قبط برابی گویند یعنی بنای محکم پس بتماشای جسد ابوالهول رفتند ج و آن دیو آسا صورت شکل زنی بود از یك پاره سنگ که تا کمر آن در ریگ پنهان بود از زمین تا کله او بیست و هفت ذراع بود دستهارا بزمین گسترده و چانه او که پیش داده ده ذراع و تمام چهرهٔ او هیجده ذراع طول داشت اما دستهای او که بزمین گسترده بود از سر چنگال تا کتف او پنجاه ذراع بود تمام از یك پارچه سنگ شمس و طغرامدتی در اطراف آن گشته متحیر بودند که این پاره کوه را از کجا آورده در آنجا حجاری کرده اند آن شخص

گفت در هیچ کتاب معلوم نیست که این هیکل عجیب از چه زمان است (خ) پس بتماشای مقیاس نیل رفتند که در جزیرهٔ وسط نیل ساخته شده این مقیاس را از سنگهای تراش عظیم مانند مناری ساخته‌اند آن مرد گفت بنای اول آن از حضرت یوسف علیه‌السلام بوده و در این اواخر آنرا سلطان صلاح‌الدین یوسف تعمیر و مرمت کرده و باین خشتهای قاشانی مذهب که آیات قرآنی بآن نقش است مزین نمود و فایده این مقیاس آنستکه طغیان و نقصان نیل در هر سال از آن معلوم شود زیرا که نیل همه ساله طغیان کرده بصحرا میریزد و اراضی مصر تامدتی در آب غرق است پس از فرو کشیدن آب جای آنرا زراعت میکنند اینست که حاصل مصر باین خوبی میشود اگر یکسال طغیان آب از اندازه‌ای که در این مقیاس معین است کم شود آنسال در مصر قحطی ظهور میکند و هر سالی که از اندازه‌ای معین بالاتر رود آنسال از کار زراعت باز میمانند در چند جا سدها در دو طرف نیل بسته‌اند و رخنه‌ها گذارده در روز معینی که آب باندازه مشخص از این میزان رسد (ن) سلطان مصر باتمام علما و اعیان با دبدبه و تجملی تمام سوار شده بسر آن سدها رفته آن رخنه‌ها را باز میکنند که آب بصحرا سرازیر شود تا زمانی معین آن رخنه‌ها باز است باز در موقعی معلوم آنها را سد مینمایند که آب خشك شود از اینجهت بیشتر اوقات در مصر مرض وبا موجود است (ج) و در مملکت صعید اعلا که قسمت جنوبی مصر است آثار شهری که پایتخت قدیم مصر است پیداست که آنرا تبس می نامیده‌اند نوشته‌اند این شهر را صد دروازه بوده که از هر دروازه بیست هزار سوار مسلح با دویست ارابهٔ منجنیق بیرون می آمده بیست و چهار میل طول و در خور آن عرض داشته و این شهر را کامبیز پادشاه ایران مسخر نمود و آنچه در معابد و هیاکل آنجا زر و سیم و جواهر بود بغارت برد و شهر را خراب نمود و دیگر آباد نشد.

بهر حال پس از یک هفته توقف و سیاحت قاهره و اطرافش بنای حرکت داشتند بطرف سویز که از آنجا بکشتی نشسته بعدن روند ناگاه خبر آوردند که ملکزاده محمد با کشتی از دمیاط رسید شمس‌الدین را خاطر مشوش شد و حیران ماند که باو ملاقات کند یا برود آخر دید بسیار بدو از رویهٔ ادب و انسانیت خارج است که از او دیدن ننماید ناچار خبر کرده با آن شخص مهماندار بدیدن او رفت ملکزاده باز بهمان قسم باو مهربانی و گرمی نمود و برای صرف غذا او را نگاه داشت شمس در هنگام حرکت یك حلقه انگشتری یاقوت اعلی بملکزاده هدیه نمود او با کمال منت پذیرفت آنها براه افتادند و محمد باطاق خلوتی رفته یکشب و یکروز بیرون نیامد و محرمانه میگریست.

چون به بندر سویز رسیدند و کشتیهای سلطانی برای بردن آنها حاضر شد -

شمس‌الدین شترهای هدیهٔ سلطانرا که سی نفر بود بآن مهماندار بخشید و بسایر ملازمین که همراه بودند انعامهای نیکو بداد پس یك کشتی بزرگی را که دارای چند اطاق بود برای خود و طغرا و زنانی که بودند معین نمود و اسبها و الاغها و نوکرها را در کشتی دیگر جای داد و بامهماندار وداع نموده حرکت نمودند .

فصل دوم

عدن و مرغان سخنگو

پس از چند روز دریانوردی بعدن رسیدند و در کنار دریا خیمه و خرگاه برافراشته منزل کردند و کشتیهای مصر را مرخص نموده منتظر پیدا شدن کشتی تجارتی بودند که بخلیج فارس برود فردا شمس برای تماشا ببازار عدن رفت شخصی باو رسیده سلام کرد شمس دید بنظرش آشنا میآید فکری بود که او را کجا دیده آنشخص گفت گویا بنده را فراموش کرده اید در اردوی اباقاخان با آن تجار داد خواه خدمت شما رسیدم که نامه‌ای برای خواجه بمن دادید بنده خواجه طاهر خنج بالیم شمس بشناخت و بااو معانقه نمود و پرسید اینجا چه میکنید گفت عرض کرده بودم که خواجه سعدالدین برادرم در اینجا شاه بندر تجار است سه ماه است برای دیدن او و تفریق حساب آمده ام شمس از حال پدر خود جویا شد گفت در پانزده روز قبل از حرکت بنده از خنج بال کاغذی از ایشان رسید نوشته بودند که بشیراز میروم شاید در آنجا بتوانم خبری از شمس‌الدین بدست آورم حال شما اینجا چه میکنید گفت از مصر می آیم و تفصیل کار من طولانی است خواجه طاهر او را باصرار بخانه برد و ببرادرش معرفی نمود خواجه سعدالدین کمال تواضع و تکریم و مهربانی بجا آورد و گفت برادرم بقدری از صفات حمیده و بزرگی و مردانگی شما حکایت کرده که بنده ندیده عاشق بودم حال بفرمائید کجا منزل کرده اید گفت در کنار دریا در خیمه و خرگاه گفت محال است بتوانید در همچو موقعی که فصل بارندگی و طوفان است در خیمه آرام بگیرید یا بشود دو روز خیمه برپا بماند پس چندین نفر از ملازمان خود را امر کرد که آنچه حمال کشتی هست برده تمام بار و بنه و خیمه و خرگاه خواجه را آنجا بیاورند شمس هم ناچار امیدوار را که همراهش بود فرستاد تا زنها را بر الاغهای مصری سوار کرده بیاورد تا عصر تمام آنجا آمدند زنها را در اندرون خواجه که خیلی مفصل بود منزل دادند و عیالات خواجه بپذیرائی آنها مشغول شدند .

شمس‌الدین هم در بیرون و صحبت سعدالدین بسر میبرد و منتظر کشتی خاطر جمعی بودند شبی خواجه سعدالدین تمام تجار عدن را از عجم و عرب بخانه خود دعوت نمود محض

احترام شمس الدین و چراغانی مفصلی کرده بودند در حینی که در مجلس نشسته و از هر جا صحبتی میکردند ناگاه از غرفه ایکه مشرف بآن تالار بود صدای قهقهه ای بگوش شمس رسید پس بانگ هو هو سگی شنید آنگاه صدای صر صر الاغی بگوشش آمد پس شنید که یکی سلام کرد آنگاه علیك السلام گفت آنگاه صدای بلبلی پس آواز کلاغی برخاست شمس متحیر بود که در این غرفه چه خبر است ناگاه یکی گفت آقایان خوش آمدید میهمانان سر بلند کرده همه بآن غرفه نظر میکردند که این کیست بگمان اینکه مقلدیست آورده اند برای خوش آمد میهمانان سعدالدین گفت خواجه میل دارند صاحب این آوازها را ببینند پس بغلامی اشاره کرد رفت و قفسی آورده در وسط مجلس نهاد دو مرغ در آن بود شبیه بطوطی اما بزرگتر شمس پرسید اینها چیست گفت اینها را مرغ سخنگو میگویند تازه در یکی از جزایر محیط هند پیدا کرده اند کمیاب است این یك جفت را دوستی برای من فرستاده است هر آوازی را بشنود فوراً یاد گرفته تقلید میکند و فصیح تکلم مینماید و بقدری نرش بماده انس دارد که او را هر قدر دور ببرند بمحض شنیدن آواز جفت خود آمده برروی قفس اومی نشیند و فرار نمیکند - پس گفت این دوست من چند چیز بمن هدیه فرستاده که هر یك تازگی دارد آنگاه از جیب خود شوتکی بیرون آورده بنواخت بعینه صدای جغد از آن برخاست شمس الدین گفت برای شبروها خوب است پس طنابی نمود از جنسی مخصوص بضخامت انگشت سبابه و گفت این ابریشم نیست لیکن بمراتب از ابریشم با قوت تر است اگر ده خروار وزن را باین بیاویزند پاره نخواهد شد شمس گفت عجب چیزی است برای آب کشیدن از چاه قلعه بهن دز خوب است که صد و پنجاه ذرع طناب میخواهد خواجه سعدالدین آن مرغها و آن شوتك و چهل ذرع از آن طناب را بخواجه تقدیم کرد خواجه بسیار خوشوقت شد که عجب اسباب مشغولی برای طغرا و ماری پیدا شد دو روز بعد خبر آوردند که کشتیهای تجار وارد شد شاه بندر فوراً فرستاد و دو کشتی بزرگ محکم برای مسافرین اجاره کردند بشرط آنکه آدم خارج در آنها حمل نکنند پس از بردن بارها و اسبابها بکشتی شمس و خانمها برا ه افتادند شاه بندر و تمام تجار تا کنار دریا مشایعت نمودند شمس از آنها معذرت خواسته بکشتی مخصوص خود رفت او و طغرا در یك اطاق ماری و قفس مرغها که خواهش کرده بود آنها را باو بسپارند در یك اطاق مریم و ظریفه در یك اطاق جا گرفتند شمس بطغرا گفت در این چند روزه بشما چه گذشت گفت جز اینکه از شما دور بودم دیگر نقصی در کار نبود بسیار بما احترام و مهربانی کردند در اندرون بحمام هم رفتیم نمیدانید این ماری و نیزی چقدر خوش صحبت و بذله گو و شوخ است و چه حکایتهای شیرین

نادره یاددارد بخصوص از مملکت خودش و از مصر خوب مونسی است که شخص نمیتواند از
اودور شود امانمیدانم چه غمی و دردی دارد که گاهی در بین صحبت و مزاح یک آه
سوزناکی میکشد که جگر شخص را پاره میکند و فوراً یك حالتی در چشمهایش پیدا میشود
که شخص نمیتواند بآن نظر نماید هر قدر خواسته‌ام بفهمم اورا چه دردی است نتوانسته‌ام
بارها از عشق و عاشقی خودمان صحبت بمیان آورده و از حالاتی که در بین ما گذشته بیاناتی
کرده‌ام او با لذتی گوش داده تبسمی میکند اما چیزی نمیگوید که بوی گرفتاری بکسی
از او بیاید گاه هم میگوید که من از این عوالم خبری ندارم لیکن همین قدر می فهمم که اگر
کسی بکسی عشق دارد هیچ لزومی ندارد که اصرار داشته باشد معشوقش از عشق او باخبر
شود همان خودش تنها بسوزد و بسازد بهتر است لذت عشق در این است که دست بوصال
محبوب نرسد و دلبر شخص بحال او اعتنائی نداشته باشد وقتی که باهم مهربان و دایم در وصال
بودند دیگر چه لذتی از عشق باقی میماند همین قدر عاشق گاه گاهی معشوق را از دور ببیند و
صدای او را بشنود کافی است باز میگوید این یك تصوری است که من در پیش خود میکنم
دیگر نمیدانم همین است یا نه شما که سیر عوالم عشق را کرده‌اید بهتر میدانید شمس گفت
شما چه میگوئید سلیقه او را پسند میکنید در عشق یا نه گفت نه ما تادیده و شنیده‌ایم میگویند
خوب است عشق از دو طرف باشد محال است عاشق آرام بگیرد که معشوق را از عشق خود
آگاه نکند شمس گفت چنین است پس معلوم است که عشق بکسی ندارد این آهها از جهت
این است که بزرگ بوده با سیری افتاده بخاطر دارد از زمان عزت و بزرگی خانوادهٔ خود و
فوت مادرش را در غربت دیده‌اند و همگین میشود شخص بنده هر قدر هم با و خوش بگذرد باز
مثل آزادی نیست من خودم در داسیری را دیده‌ام طغرا گفت باید چنین باشد شمس گفت حال
باید تا در راه هستیم شما از او دلجوئی نموده نگذارید بیاد وطن افتد بخانه که رسیدیم دیگر
حق خواجه است از او دلجوئی و مشغولش کند طغرا خندید و گفت صحبت پیر و جوان خیلی
مشکل است گمان ندارم باعث رفع هم و غمش شود گفت برای دختران نجیب چنین نیست هر
قدر محترم تر باشند با نها خوشتر است گفت خدا کند چنین باشد و این دختر مهربان آسوده
شود پس شمس برخاسته بیرون رفت برای حاجتی چون از کنار حجرهٔ ماری گذشت شنید
که یکچیزی بمرغها تعلیم میکند گوش داد دید بلغت رومیست نفهمید و گذشت فردا باد و
طوفانی غریب برخاست و دریا منقلب شد و حال همه دگرگون گشت هر یک بگوشه‌ای
افتادند مگر ماری که پیدا بود سفر دریا زیاد کرده بحال خود بود برخاسته بطرف غرفه
طغرا آمد دید بیحال افتاده و شمس با اینکه حال خودش منقلب بود سرش را بزانو نهاده او را

میمالد ماری تبسمی کرد که بوی استهزا از آن شنیده میشد و گفت خواجه شما نیز بد احوال‌اید این خواتون را بمن واگذارید و خود استراحت کنید امادر این گفتار بدنش مرتعش بود شمس حمل بگرفتگی دریا کرد و سر طغرا را برداشته بزانوی او داد و خود نیز دراز کشید و چشمها را برهم نهاد گاه صدای آه ماری را میشنید چون چشم میگشود میدید بچهرهٔ طغرا نظر میکند و ملتفت او نیست همچو استنباط کرد که برای حال طغرا پریشان است سر برداشته گفت نه خواهر افسرده نباشید دریا که آرام گرفت او هم بحال خودمی آید ماری با یك حالتی نظر بشمس کرد که زهرهٔ شیر را آب میکرد و گفت نه مولی میدانم اثر دریاست و رفع میشود شما آسوده بخوابید و باز نظر خود را از چهرهٔ شمس برداشت و بطغرا افکند شمس از آن یك نظر ارتعاشی در قلب خود مشاهده نمود اما فهمید چه اثری است زیرا که بجای دیگر مشغول بود پس کم کم دریا آرام گرفت و طغرا بحال خود آمد - شمس بطغرا گفت معلوم میشود این دختر و نیزی شما را خیلی دوست دارد امروز دیدم سر شما را بزانو گرفته متصل بروی شما نظر نموده و آه میکشد - گفت بلی چنین است خیلی مرا دوست دارد اگر مرد بود میگفتم باز رقیب دیگری پیدا شده شمس گفت حضرت شیخ خدا وند سخن چه خوب فرموده (شیرین بدر نمیرود از خانه بی رقیب) پس اورا گرفته بوسید و گفت اینها تقصیر کیست جز تو که مرد و زن پیر و جوان را از راه بدر میبری. طغرا خندید و گفت بدهید مرا سنگسار کنند بخدا قسم ماری همه چیزش از من بهتر و دلربا تر است او چرا باید بمن محبت پیدا کند گفت مگر شرط دلبری همان خوشگلی و لطافت است - هزاران نکته می باید بغیر از حسن و زیبائی - طغرا گفت من که نمی فهمم . شمس گفت من خوب می فهمم ماری هم خوب فهمیده که آنچه دل میبر باید چیست و بیش کیست . طغرا با یك دلال و نازی گفت چنین باشد - پس این عشق بمن است که اورا چنین مهموم دارد شمس گفت بخدا شوخی نمیکنم نزدیك است باور کنم که بشما گرفتار است اسمش را هر چه میخواهید بگذارید . از آنساعت طغرا تمام حواسش در پیش ماری بود هر وقت بروی او نظر میکرد میدید باو تماشا کرده و آه میکشد و باو یقین شد که اورا دوست دارد یا کسی را شبیه باو و هم با او مثل عاشقی نسبت بمعشوق خود مهربانی میکرد ماری هم بخود میخرید و در مقام تلافی بر می آمد. تا کار بجائی رسید که طغرا بیحضور او با شمس صحبتی نمیکرد (عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد) پس از چندروز به بندر سیراف (بندر عباس حالیه) رسیدند و بناخدایان و عمله کشتیها انعامی بدادند و بفکر تهیهٔ سفر خشکی تا فیروز آباد افتادند .

فصل سوم

فرج بعد از شدت

در سیراف یکدسته مکاری پیدا کردند مالهای او را اجیر نمودند تا فیروز آباد و رو براه نهادند همه جا سلامت رفتند تا از اراضی لارستان گذشته وارد محال داراب جرد شدند. اما چون در سیراف شنیده بودند که طوایف شبانکاره سر بطغیان بر آورده سر راهها را گرفته بقوافل دست اندازی میکنند - شمس در آن منازل با احتیاط و تعبیه حرکت میکرد در هر منزل چند سوار از پیش میفرستاد و خود با چند سوار با بار و بنه و محملها حرکت مینمود چون بنزدیك (ف) تنگ رتبه رسیدند آهوئی چند از دور پیدا شد - شمس با امیدوار بطرف آهوها تاختند تا مقداری زیاد از قافله دور افتادند ناگاه از میان آن تنگ جمعی سوار بیرون تاخته بطرف قافله حمله نمودند - خرم با چند سواری که بودند سر راه بر آنها گرفته زد و خورد بسیاری نمودند و چندین نفر از طرفین کشته و مجروح شد خرم نیز چند زخم نیزه و شمشیر برداشته از اسب افتاد - چون دزدان بمراتب زیادتر بودند اطراف قافله را گرفته تمام کجاوه ها و بارها را همان قسم بر پشت مالها راندند بطرف تنگ رتبه و بردند بآن میان و آن تنگی بن بسته است در میان دو کوه بسیار بلند تا یك مسافت راهی است میان دو کوه بسیار تنگ پس میرسد بجائی گشاده که اطرافش کوههائی است بلند و سخت چون حصاری سغناق این راهزنان آنجا بود زیرا که اگر سپاهی بسر وقت آنها میامد و دهنه تنگ را میگرفتند محال بود کسی بتواند داخل آنجا شود - پس با خاطری جمع بارها و محملها را فرود آورده مالها را بچرا سر دادند. زنها را دور از جمع در پشت سنگی در دامنه کوه جای داده و فرش و بالاپوش با نها دادند که شب راحت باشند و سوارها هر چند نفر در گوشه ای آتشی افروخته بگرد آن حلقه زدند. آتشی نیز برای خواتین افروختند. امیر آنها جوانی بود خوشرو و خوش اندام و نیکو لباس که اورا ملک مبارزالدین خطاب میکردند و با او با احترام رفتار مینمودند چهره اش گندم گون بود با موئی سیاه و چشمهائی گیرنده و با هیبت سبیل نازکی از دو طرف لبش آویخته بود و موئی کم بر اطراف چهره داشت سنش بسی سال نمیرسید - اما خوش بنیه و درشت استخوان بود قبائی کوتاه در بر و دستاری کوچک بر سر داشت و شمشیری بلند حمایل نموده زلفهای سیاه براقش تا کتف آویخته آتشی نیز از بهر او روشن کردند و گوسفندی را کشته چند سیخ کباب ساخته از بهر او آوردند او سیخها را گرفته رفت بطرف زنان دید بر گرد آتش حلقه زده سرها را بزانو نهاده چرت میزنند اما یکی از آنها چوبی بدست گرفته باطراف آنها میگردد و از آنها

حراست میکنند . شناخت که همان خواتونی است که در وقت فرود آمدن از محمل روی او را دیده و دل باخته بود با آرامی پیش رفته سلام کرد طغرا گفت علیک السلام کیستی و اینجا چه میخواهی گفت غذائی برای این خواتین آورده ام و معذرت میخواهم که بهتر از این در اینجا دست نمیداد . گفت ما را احاجتی بغذای شما نیست دور شوید و ما را بحال خود گذارید گفت خواتون از این تعرض شما فائده ای ندارد شما در دست این قوم اسیرید فردا بحکم قرعه هر یک قسمت یکی خواهید شد تا کی غذا نمیخورید اما من آمده ام که بشما تقدیم خدمتی نمایم من رئیس این گروهم و صاحب ملک و مال و خانه و قلعه میخواهم قسمی بشود که شما بی حکم قرعه نصیب من شوید زیرا که بشما محبت پیدا کرده ام . اگر شما هم بمن تسلیم شوید آنچه از این اموال قسمت من میشود با نها وامیگذارم که چشم از شما بپوشند و خاص من شوید شما را برده بانوی خانه خود میکنم که مثل ملکهٔ فارس زندگی نمائید آه از نهاد طغرا بر آمد و دید این طلسم دخلی بآن طلسمهای دیگر ندارد و مسئلهٔ معقولیت و شرف در میان نیست گفت ای برادر مگر شما مسلمان نیستید و از خدا شرم نمیکنید ـ گفت چرا بحمدالله مسلمانیم گفت اگر چنین است من شوهر دارم زن شوهر دار مسلمانرا چگونه میخواهید بانوی حرم خود کنید گفت مگر شوهر شما در این سواران نبود گفت نه الحمدلله او از عقب آهو رفته بود اگر او بود شما را از اذل حد آنرا نداشتید که بما نزدیك شوید او خندید و گفت خواتون این شوهر شما مگر رستم دستان یا سام نریمان است که میتوانست بر اینهمه سوار شیر شکار غالب آید من اگر او را میدیدم بیلک نیزه کارش را میساختم و شما را از این امیدواری خلاص میکردم و بطریق شرع شما را خاص خود میساختم طغرا گفت برو از پیش چشمم گم شو تو اگر نعرهٔ مردانه او را بشنوی زهره میبازی ایخدا باین پست فطرت دنی بنما که از مردان نشان ندارد دور شو از اینجا و الا بااین چوب مغزت را پریشان میکنم ناگاه از پس سنگها آواز جغدی بلند شد طغرا صدا را بشناخت زیرا که بآن آشنا بود اگر چه پریشان شد که چرا شمس خود را بآن مهلکه انداخته اما قوت قلبی پیدا کرده گفت میروی یا سرت را بکوبم آنشخص گفت میروم اما میل دارم که اسم این شوهر دلیر شما را بدانم ببینم قابل آن هست که مثل شما زنی داشته باشد طغرا سراسر بجوش آمده گفت مرد که چه پوچ میگوئی مالک من کسی است که صد مثل تو نوکر دارد گفت مگر اسم ندارد گفت چرا اسمی شریف و مقامی رفیع اسمش حسن است و لقبش شمس الدین پسر خواجه فخر الدین دیلمی سلاله پادشاهان و نتیجهٔ دلیران آن شخص بمحض شنیدن آن نام و نسب فریادی کرده گفت آه خواتون از شما عفو می طلبم نمیدانستم منهم یکی از اتباع خواجه شمس الدینم که در ممالك ایران مفقود الاثر

شده بود باینجا چگونه افتاده‌ای کاش چشمم بجمال او می‌افتاد و قبض روح میشدم ناگاه
شمس از پشت سنگی بیرون آمده گفت کاکو (چون در آن زمان خالو را کاکو میگفتند)
فضلویه این شمائید که بناموس ما طمع بسته اید فضلویه بر گشته چشمش بشمس افتاد با آن قد
و بالا و یال و بال چون سه چهار سال بود او را ندیده بود نشناخت و خود در اعقب کشیده شمشیر
را از غلاف بیرون آورد شمس خندیده گفت حق دارید نشناسید رقیب را نتوان دید اگر خدا
باشد فضلویه پس از تأملی از صدا شناخت و شمشیر را بدور انداخته ودوید بطرف شمس و
گفت آه فرزند تو کجا این جا کجا کاش بدست آدمهای تو کشته میشدم و با این شرمندگی
پس از پنجسال روی تو را نمی‌دیدم شمس او را در آغوش کشیده گفت نه کاکو دلتنگ نباشید
سهو را خدا هم بخشیده است و روی او را ببوسید و آب از چشم فضلویه روان شد و او را چون
جان در بغل کشید ماری و نیسی که از شنیدن صدای شمس جانی گرفته بود سر از زانو بر
داشته گفت ای خدائی که پیوسته از غیب فرج بعد از شدت میفرستی برای من هم فرجی فرست
شمس پس از معانقه گفت کاکو اول کاری که میکنید چند نفر با یك باری از این چادرها
میفرستید کاکا خرم را که زخمدار در آن میدان جنگ افتاده اینجا بیاورند شاید نگذاریم
بمیرد ملك مبارز الدین دوید بسوی ملازمانش و فریادی کرد جمعی با شمشیرهای برهنه
دویدند بطرف او چشم آنها که بشمس افتاد خیال دشمن کرده حمله کردند بطرف او فضلویه
گفت بجای خود باشید دوست است بشتابید و یکبار از این خیمها بار کنید و ببرید بمحل
جنگ برادرم خرم آنجا افتاده او را برداشته بیاورید شمس گفت امیدوار را در بالین او گذاشته‌ام
اسب من هم در دم تنگ بسته با خود بیاورید فضلویه گفت ملا بابا کجاست گفتند مشغول بستن
زخم مجروحین است گفت او را هم ببرید شاید همانجا زخمهای او را ببندد آنها فوراً رفتند پس
فضلویه از شمس پرسید که چگونه باینجا پی بردید و بسر وقت ما آمدید گفت من از پی آهوئی
تاخته آنرا به تیر زده گذاشتم بجلو زین امیدوار و بر گشتم بطرف جاده دیدم چند اسب بی صاحب
در صحرا با زین و از گون جولان میکند و از قافله اثری نیست تاختم بآن طرف اسب خرم باد صبا را
دیدم در جائی ایستاده و دست بزمین میزند آه از نهادم بر آمد رفتم بطرف او دیدم خرم غرق خون
مدهوش افتاده و آن اسب اصیل بالای سرش ایستاده از او حراست میکند من و امیدوار پیاده شده
آهسته سر او را برداشتم چشم گشود و مرا شناخت آهسته گفت خوب رسیدید و بدست اشاره
کرد باین تنگ و گفت همه را آنجا بردند اما بن بسته است امشب آنجا هستند هر فکری دارید
بکنید من امیدوار را گذاشتم در بالین او و خود آمدم بدهنه تنگ اسب خود را بدرختی کوهی

بسته وخودم از کمر کوه و پشت سنگها آمدم و در اینجا پنهان شدم که شاید بتوانم نصف شب این زنهار افرا ردهم در پشت آن سنگ بودم که صدای شما وطغرا ر اشنیدم چون شمار اشناختم بیرون آمدم اگر غیر شما بود با آسانی اورا بایك تیر علاج میکردم فضلویه گفت با این جمع چه میکردی گفت محال بود در این تاریك شب و این کوه پر از قله و شکاف بتوانند مرا تا صبح پیدا نمایند و تا صبح خود را با سب خود رسانیده سوار میشدم آنوقت دیگر باکی از اینها نداشتم فضلویه در دل بآن جرئت و جلادت آفرین گفت پس شمس پرسید که کاکو شما هیچوقت پیشه راهزنی نداشتید این چه کار است پیش گرفته اید گفت حق با شماست لیکن جهتی دارد اعیان شیراز که مدتی است برای شکایت از انکیانو بار دور رفته اند هر قدر کوشیدند نتوانستند اورا عزل کنند با بش خواتون و دوستان خود نوشتند که ما هر قدر سعی کردیم بجائی نرسید شما بر رؤسای شبانکاره و کردو شول بسپارید که مملکت را مغشوش و راه قوافل را بی نظم نمایند و چند قافله را بزنند و دهات را غارت نمایند که اخبار بی نظمی متواتراً بگوش ایلخانی برسد و دیگری از امراء را مأمور فارس نماید و از دست این شخص مکار خلاص شویم امیر الامراء سوغونجاق نوبین را دیده و او را تطمیع کرده ایم بامارت فارس آبش خوانون هم فرستاد از ما یاری خواست ماهم بنای تاخت و تاز اطراف شیراز و نهب قوافل را گذاردیم انکیانو فرستاد خواجه فخر الدین را بشیراز بردند و باو گفت این ملکهای شبانکاره ملك جلال الدین طیب شاه و ملك بهاء الدین اسمعیل و ملك مبارز الدین فضلویه برادرزنهای تو هستند و از تو حرف شنوی دارند بقلعهٔ ایج رفته آنهارا حاضر کرده نصیحت و ملامت کن و آنچه از مال مردم برده اند پس بگیر تا من هم برای تو و آنها چنین و چنان کنم خواجه عذر آورده بود که از وقتی زن من که خواهر اینها بود مرده ترك مراوده با من کرده اند و از من حرف شنوی ندارند بعض فضولهای با غرض گفته بودند دروغ میگوید معلوم میشود اینهم با شیرازیها هم پیمان است اگر او را گرفته حبس نمائی دور نیست شبانکارها آرام بگیرند و دیگر شرارت نکنند او هم پدر شما را گرفته بپهن دز فرستاد حال قریب یکماه است آن پیر مرد بیگناه در آنجا محبوس است آه از نهاد شمس بر آمد و بی اختیار اشکش جاری شد فضلویه گفت: نه فرزند گریه مکن ما خبر داریم که چون کوتوال در خدمت شیخ ارادت دارد بر حسب سفارش ایشان با خواجه با کمال مهربانی و انسانیت رفتار میکند و نمیگذارد باو بد بگذرد پرسید حال برادرهای شما در کجا هستند گفت جلال الدین

درقلعه ایج است و بهاءالدین در نوبندگان(ف)من هم گاهی درداراب جرد گاهی در پیش آنها هستم پس از چگونگی مسافرت او بارد و وغیبت این مدت ورسیدن باینجا سؤال کرد او نیز از اول تا باآخر آنچه بر او گذشته بود حکایت نمود فضلویه خداراشکر کرد و پرسید حال چه خیال دارید گفت خیالم این است که این زنها را برده در قلعهٔ دختر که جزو املاك خودمان است جای دهم و آنچه مالیه در فیروزآباد داریم با نجانقل کنم و جمعی مستحفظ بر آنها بگمارم آنوقت با خاطری آسوده بروم بشیراز و بهر تدبیر بوده خواجه را اخلاص نمایم و پس از خلاصی او میدانم با انکیانو چه باید کرد در این اثنا آدمها بیامدند و خرم را آوردند ملا بابای جراح زخمهای او را بسته و مرهم نهاده بود دلیکن از کثرت رفتن خون ضعف زیادداشت شمس امر کرد یکی از بارها را گشودند و از صندوقی یك ظرف شراب که منیاس برای آنها فرستاده بود بیرون آورده از میان بار طباخ نیز چند عدد تخم مرغ بر آورده زرده تخمها را در شراب حل کرده باو خورانیدند و بستری نرم افکنده او را خوابانیدند فرداصبح از چوبهای دیرک چادر و برگ و شاخهای درختهای کوهی نعشی ترتیب داده بستری بر آن افکنده خرم را برروی آن بسته چند نفر از کسان ملک مبارزالدین آنرا برداشته بردند بشهرداراب جرد و خانه فضلویه که آنجا باشد تامعالجه شود دو قافله راه فیروزآباد را پیش گرفت چون بمحال خواجه برسیدند رعایای دیلمی و ملازمان خواجه که خود را در اطراف پنهان کرده بودند خبر شده جمع شدند شمس اول فرستادقلعه دختر را پاکیزه و تعمیرات لازمه نمودند(ث) و این قلعه جائی است بر قلهٔ کوهی بلند که تنگ تنگاب که فاصله میان بلوک فیروزآباد و ملوک خواجه است از پای این کوه میگذرد و راه بالا رفتن بر آن کوه بسیار دشوار است و سخت برز بر آن کوه چشمهٔ آب و جای زراعتی نیز بوده و از زمان سلاطین ساسانی یا پیش از آن بر آن قلعه عمارتی ساخته‌اند از سنگ و گچ شبیه به بناهای آتشکده فیروزآباد و حمامی نیز در سنگ کوه بریده و پرداخته‌اند و بر اطراف آن قلعه سنگرها و جایها برای مستحفظ از سنگ و گچ ساخته‌اند که هیچ آفریده را قدرت صعود بر آن قلعه و وصول بآن عمارت نبوده و معلوم نیست که آن بنا از کدام پادشاه است و قلعه دختر نامی است که در عصر اسلامی بر آن نهاده‌اند بهر حال خواجه شمس الدین پس از مرمت آن عمارات و استحکام آن سنگرها تمام دارائی خود را بدوش آدمها با نجا برد و آذوقه زیاددر آنجا حاضر نمود و خواتین را با نجا برده جای داد و امیدوار را با صد نفر کماندار بمحافظت آنجا گماشت و خود باپنج نفر نوکر روبشیراز نهاد در کنار شهر منزلی گرفت خود ببازار رفته فرمایش قفسی مخصوص داد برای مرغها تافرداقفس حاضر شد برداشته رفت

بخانقاه شیخ خلوت بود شیخ از دیدن او اظهار وجد و سرور نموده او را در بغل کشیده ببوسید وسر گذشت سفر او را جویا شد از اول تا بآخر بعرض رسانید و جواب سید ابو الحسن را بداد شیخ گرفته ببوسید و فرمود مرا با این سید جلیل عوالمی است پیر صحبت من است پس از آن مرغها سؤال کرد گفت درعدن بدست آمد گوئی خدا اینها را پیش از وقت برای خلاصی پدرم رسانیده شیخ پرسید چگونه اینها سبب خلاصی خواجه میشوند .

فصل چهارم

چگونه مرغی محبوسی را خلاص کرد

شمس گفت شنیده ام کوتوال در خدمت حضرت شیخ اظهار ارادت میکند فرمود مرد با محبتی است گفت او را احضار بفرمائید و این مرغ ماده را باو بنمائید و بگوئید این را برای من هدیه فرستاده اند برای اشتغال خاطر خواجه ابو الحسن خوب است و بدهید ببرد در این بین یکی از مرغها صدائی کرد و چیزی گفت اما بلغتی غیر معلوم آن دیگر نیز بهمان لغت چیزی گفت شیخ خندید و فرمود چگونه است بلغت رومی سخن میگویند شمس گفت دختری و نیسی باما هست او این کلمات را باینها آموخته است شیخ فرمود هیچ میدانید چه میگویند گفت نه مگر حضرت شیخ لغت رومی میدانند گفت بلی مدتی در طرابلس اسیر بودم آنجا بیاموختم این مرغ گفت ایخدا منکه مردم آن دیگری گفت جز مردن چه چاره شمس گفت عجب دیگر سخنی قحط بوده که باینها بیاموزد شیخ فرمود باید دردی در دل داشته باشد خواسته باین وسیله دل را سبک کند شمس گفت طغرا هم بهمین عقیده است در بارهٔ او شیخ فرمود خدا و ندرا داور اهم دوا خواهد کرد چون صبر و کتمان دارد مثل اینکه شما هم از این راه بمقصد رسید طغرا بچه حال است گفت یکی از معتقدین خالص العقیده و آرزومند آستان بوسی فرمود خدایش حفظ کند که خوب مردانه عهد را بسر برد پس پرسید که بعد از بردن کوتوال این مرغ را چه اثر بر آن مترتب خواهد شد گفت شرحی بپدرم نوشته و در جوف صفحه زیر قفس پنهان کرده ام آنرا که بخواند ترتیب کار خلاص خود را ملتفت میشود فرمود از کجا خواهد دانست که در جوف قفس کاغذیست گفت بخط رمزی که از حضرت شیخ آموخته و بنده را نیز تعلیم کرده بر روی قفس نوشته ام که ملتفت شود شیخ بر روی قفس نظر کرد دید نوشته کاغذی در جوف صفحه زیر قفس است در آورده بخوانید در راه نجات را مینماید چاکر مشتاق شمس الدین شیخ فرمود حال ببینیم آن طریق نجات چگونه است گفت اگر حضرت شیخ از این مسئله بی اطلاع باشند که بکوتوال پس از فرار خواجه بفرمایند هیچ اطلاع ندارم آیا بهتر نیست فرمود چرا دیگر محتاج نمیشویم

بدروغ حاشا کردن پس مرغ نر را در گوشه دور از آنجا پنهان کرده یکی را باحضار کوتوال فرستادند چون بیامد شمس بحجرهٔ دیگر رفت شیخ با او ملاطفت نموده از حال خواجه ابو الحسن جویا شدند گفت دایم در خیال پسر خود مهموم است تنهائی و نداشتن اشتغال هم مزید بر علت است گاه در فراق پسرش که دو سال است از او دور و مفقود الاثر شده میگرید گاه میخندد شیخ فرمود حق دارد خداوند بفریادش برسد اما من یك چیزی برای اشتغال او بدست آورده ام که از آن بهتر نمیشود پرسید آن چیست شیخ آن مرغ را نمود ناگاه مرغ گفت سلام علیکم کوتوال یکه خورد مرغ گفت آقا خوش آمدید بیشتر متعجب شد پس آواز بلبل نمود بهم چنین چند آواز دیگر کرد و کوتوال گفت چیز غریبی است شیخ فرمود هر نوائی و سخنی بآن بیاموزند فوراً آموخته و همان را ادامیکند منهم تا بحال ندیده بودم تازه در هندوستان پیدا کرده اند دوستی این را بمن آورده دیدم برای اشتغال خواجه خوب است لهذا شما را زحمت دادم که برایش ببرید کوتوال گفت مرحمت بزرگی است در بارهٔ ایشان و بنده که دیگر مجبور نیستم دایم وقت خود را صرف مونسی ایشان کنم و از دیگر کارها باز مانم خواجه هم چیزهای خوب باین مرغ خواهد آموخت پس قفس را برداشته بوجد تمام بقلعه رفت و یکسر برد بمنزل خواجه و پیش او گذاشت و چگونگی را بیان کرد خواجه گفت مرحمت شیخ کم مباد که همیشه در خیال بندهٔ خود هستند اما غم مرا این چیزها زایل نخواهد کرد کوتوال گفت راست است اما گاهی شما را منصرف میکند غنیمت است در این بین مرغك چند گونه آواز داد و چند قسم سخن گفت خواجه خندید و گفت عجب چیزی است انسان نمیتواند این همه نواها را تقلید کند کوتوال خوشوقت شده گفت حالا که مشغولی پیدا کردید بنده بروم بعض کارها دارم ترتیب دهم خواجه گفت بفرمائید او رفت و خواجه بتماشای مرغ مشغول شد ناگاه چشمش بروی قفس افتاد بآن خط رمز آنرا خواند خواست از شادی فریاد کند خودداری نمود پس چوبی باریك پیدا کرده بلای صفحه قفس کرد کاغذ را بیرون آورد دید خط شمس است ببوسید و خواند نوشته بود بنده سلامت با همراهان بخانه رسیدم یکسر بشهر آمدم برای خلاصی شما کاری بکنید که شما را در غرفه آن برج بلند که دریچه بخارج دارد منزل دهند این قفس را هم آنجا بیاورید شب که تنها شدید دریچه را بگشائید قفس را آنجا بگذارید جفت این مرغ آمده بروی قفس می نشیند او را بگیرید رشته ابریشمی بپایش بسته بگشائید و بالا کشید تا سر طنابی بدست شما آید آنرا هم بالا کشید چوبی ضخیم و سوهانی بآن بسته بگشائید اول قفس را پائین دهید آنگاه یکسر آن طناب را بکمر آن چوب بسته سر چوب را بدو طرف دریچه

بگذارید سر دیگر طناب را بکمر بسته دست به بیخ طناب گرفته پایها را بدیوار زده اندک
اندک فرود آئید اگر طناب بنظر باریک می آید واهمه نفرمائید جنس غریبی است تحمل
ده خروار وزن را دارد آن سوهان هم برای آنست که اگر بند دارید بسهولت خواهد برید
بنده در آن زیر صدائی مانند جغد میکنم که بدانید حاضرم هر وقت تنها و خاطر جمع شدید
که دیگر کسی بالا نمیآید در یچه را بگشائید چاکر شما شمس مشتاق خواجه را اشک از دیده
جاری شد و کاغذ را بوسیده پنهان کرد عصر کوتوال آمد دید خواجه افتاده مینالد گفت های
شما را چه میشود گفت سرم دوار و قلبم خفقانی پیدا کرده حال بدی در خود می بینم این از اثر
این حجره است که نمناک و هوایش عفونت دارد اگر من یکشب دیگر در اینجا باشم قطعاً
سکته میکنم فکری بحالم بنمائید گفت بجان خواجه در این قلعه بهتر از این حجره نیست
تمام این مرتبه تحتانی همین عیب را دارد پرسید در بالا ها جائی ندارید گفت در آن برج بلند
غرفه ای هست که در یچه هم بصحرا دارد اما رفتن شما با نجا مشکل است زیرا که قریب پنجاه پله
دارد شما باید دایم برای قضای حاجت و تجدید وضو فرود آمده بالا بروید با این زنجیر و قید
پا خیلی زحمت است اگر این ملاحظه نبود آنجا خیلی خوب بود برای شما که گاهی هم سر پا
ایستاده بصحرا تماشائی کرده خاطر تان گشوده میشد گفت اگر از آن در یچه فرار کنم چه
میکنید گفت محال است مگر بالهای این مرغ را عاریت کنید زیرا که از آنجا تا زمین بیست
و پنج ذرع راه است دیوار هم سنگ صاف بند کشیده است گفت اگر خود را بزیر افکنم چه
طور گفت از آنهم مطمئن هستم زیرا که مثل شما آدم خداشناسی پس از پنجاه سال قصد جان
خود را نخواهد کرد خواجه گفت راست است خداوند ما را برای تحمل این مصائب خلق
کرده (لارادلقضائه صبراً علی بلائه) پس حال که از آن محل مطمئن هستید مرا آنجا بفرستید
تحمل کشیدن این بار گران را میکنم روزها پائین آمده شبها بالا میروم گفت بمیل شماست
پس فوراً مستحفظ را صدا زده گفت الآن رفته آن غرفه را تمیز کرده فرشی بیفکن و چراغی
بگذار آمده خواجه را آنجا ببر آن مرد فوراً رفته آنچه گفته بودند مرتب کرده بیامد که
حاضر است خواجه برخاست و زنجیر را بدوش افکند و زنجیر پا را بدست گرفته گفت
تو هم این قفس را بالا بیاور و خود بامید نجات از آن پنجاه پله بچابکی بالا رفت آنشخص
نفس زنان آن قفس را بالا آورده خواجه گفت برادر من دیگر بشما زحمتی ندارم جز
یک ظرفی آب و کوزه شکسته ای برای ادرار میل بغذا هم ندارم در را از پشت بسته رفته
بخوابید فردا صبح آمده در را بگشائید آن مرد خوشحال شد که دیگر شب زحمتی ندارد
فوراً رفته آب و سفالی برای ادرار آورد و در را بسته رفت خواجه بانتظار نصف شب

خودرا بکاغذ شمس و نواهای آن مرغ مشغول میداشت ناگاه بانگ جغدی متوالیاً بشنید برخاسته دریچه‌را بگشود وسر بیرون کرده سیاهی یکنفررا دید قفس مرغ را در آن دریچه نهاد فوراً بصدا آمد ناگاه جفت او از پائین پرواز کرده آمد و برروی قفس نشست خواجه آهسته دست برده آنرا بگرفت سر ابریشمی که بپایش بسته بود باز کرده بالا کشید تا طناب و چوب وسوهان بدستش آمد سوهانرا به بند پا نهاد دید عجب تند است آهن را مثل چوب میبرد ودر یک لمحه آن قیدرا ببرید پس طوق گردنرا بسائید آنگاه برخاسته مرغ را در قفس کرده پائین داد ودر سر استحکام دو طرف چوب معطل ماند آخر همچو بخاطرش رسید که سر طناب‌را با ستانهٔ دریچه محکم ببندد زیر آستانه‌را خالی کرد وطناب‌را بآنجا بست واز باریکی آن متعجب بود که چگونه تحمل سنگینی اورا میکند متوکلا علی الله یکسر آنرا بکمر خود محکم بست واز دریچه بیرون رفته پایهارا بدیوار تکیه داده سرازیر شد تا بزمین نزدیك رسید شمس اورا بغل کرده بزمین نهادو خودرا بپای پدر افکند خواجه اورا در آغوش کشیده ببوسید و بسجدهٔ شکر افتاد آنگاه برخاسته گفت کجا باید رفت گفت دو اسب و جلودار در پائین کوه حاضر است با بنده بیائید خود قفس را برداشته براه افتادر فتند تا بمحلی که اسبها بودند سوار شده تاختند بطرف قصر ابو نصر که بآنجا نزدیك بود شمس پیش از وقت بسر ایدار خبر داده بود داو در دم در قلعه حاضر بود فوراً داخل شده بجلو دارها گفت اسبهارا ببرید اما اول قدری از میان نهر حرکت کنید پس بیرون آمده داخل جادهٔ بزرگ فساشده هریك از یك طرف جاده حرکت نمائید برای اینکه نتوانند ردپای شمارا بردارند پس دررا بسته خواجه‌را بردو عمارتی را که ساخته بود دباو نمود خواجه دید آن سرای کیانی مخروبه‌را که از سنگ سیاه صیقلی بنا کرده بودند که شرح آنرا در جلد نخستین نگاشته‌ایم مرمتی صحیح کرده سقف آنرا با چوبهای سرو قوی پوشیده‌و از زیر آئینه کاری نموده‌اند و حوضی از یکپارچه سنگ در وسط آن که در زیر خاك مانده بود بیرون آورده و کار گذارده‌اند(ث) وراه آب آنرا که از جائی بلند در آن کوه می آمده پیدا کرده آب را اجاری کرده‌اند و بر چهار طرف آن بنا چهار باغچهٔ عریض وطویل طرح انداخته ودر مقابل هر درگاهی حوضی در میان آن باغچها ساخته‌اند هریك بشکلی و آب‌را چهار قسمت کرده بآن چهار حوض برده و سطح آن عمارت از مرمرهای اعلی فرش نموده نیم تختها و نشیمن‌ها در اطراف آن از سنگهای معدنی و چوبهای هندی نهاده قندیلی بسیار در اطراف سقف آویخته‌اند ورو بروی نعمارت از چهار طرف چهار تالار و اطاقهای مختلف در جنب تالارها ساخته همه منقش و مزین و مفروش و تمام لوازم و اسباب

زندگی در آنها موجود و قلعه محکم از سنگ و گچ بر گرد آن بناها ساخته و چند حصاری نیز در پشت عمارتها برای طویله و مطبخ و انبار و جای ملازمین بنا نموده‌اند خواجه بسیار پسندید و محظوظ شد از آن بناها اما گفت فرزند این قلعه باین محکمی باز مارا حفظ نتواند کرد فرداست که رد پای مارا در آن زمینهای نمناك که روز پیش از باران تر شده بود بر میدارند و باینجا آمده مارا دستگیر مینمایند شمس گفت در اینجا جائی ساخته‌ام برای همچو وقتها که اگر یک سال هم در آنجا بمانیم کسی بحال ما پی نخواهد برد پس خواجه را برد بیکی از اطاقهای جنب تالار قبلی و نیم تختی آنجا بود بر داشت و فرش را بر چید دری پیدا شد از آهن در را بلند کرد پله ظاهر شد از مرمر بخواجه گفت پائین روید خواجه فرود رفت وارد شد بشبستانی وسیع و روشن و معطر و مفروش نظیر شبستان تخت قراچه که در جلد اول نگاشته شد بخواجه گفت تمام لوازم تعیش اینجا موجود است و از هیچ طرف اثری از اینجا نمایان نیست حتی مغسل و کتابخانه مفصل نیز دارد خواجه خوشوقت شد پس شمس بالا رفته آن سرایدار را طلبید و گفت برو غذائی که برای ما ترتیب داده‌ای بیاور رفت غذا را آورد شمس گرفته پیش پدر برد پس از صرف غذا بیرون رفته بسرایدار سپرد که بآن اطاق آمده فرش آنرا بجای خود می افکنی و نیم تخت را بجای خود میگذاری و میروی هر گاه کسی آمد و از تو پرسید که رد چهار سوار باینجا آمده کجا هستند بگو دیشب آمده در را کوبیدند من به پشت در رفتم هر قدر اصرار کردند نگشودم زیرا که صاحب قلعه اینجا نیست و من اجازه نداشتم کسی را باینجا راه دهم لابد اصرار خواهند کرد که در را بگشا پس از اصرار باز کن بگذار همه جا را تجسس کنند تا خاطر جمع شده بروند هر وقت رفتند آمده تخت را بردار و فرش را بر چین و برو پس بخدمت خواجه رفت و مشغول شد بذکر سر گذشت خود خواجه از خلاصی پسر از آن مهالک سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت تمام اینها از برکت نفس و دعای این شیخ بزرگوار است روزی که من بشیراز آمده بخدمتش رفتم و از بی خبری خود از حال تو شکایت کردم فرمود امیدوارم عنقریب از آنها خبری خوش برسد پس این غزل را که همان روز ساخته بود بمن داد

کاروان شکر از مصر بشیراز آید | اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

و با اینحال من هر گز تصور نمیکردم که شما بمصر رفته باشید شمس گفت بهمین قسم بنده خود چیزها از ایشان دیده‌ام شیخ ابو الحسن را نیز همین قسم یافتم این چه سریست مگر اینها از غیب خبر دارند گفت نه فرزند علم غیب خاص خداو ندا ست اما بنده‌ای که نقش علایق را از لوح ضمیر خود بشست و در دلش جز یاد خدا نگذرانید آئینهٔ قلبش صاف

میشود وهر چه بقلبش وارد شدو برزبانش جاری مطابق است باواقع وخطاندارد پس آنشب را آسوده بخوابیدند فردادوسه ساعت از آفتاب بر آمدن که گذشت در بان دیددر رابشدت میکوبند رفت به پشت در پرسیدچه میخواهید گفتند دررا باز کن دیشب خواجه ابوالحسن دیلمی ازحبس فرار کرده ردپای اسبهاشان راکه چهارسوار بوده اند باینجا آورده ایم گفت اینجا آمدند هر قدردررا کوبیدند واصرار کردند چون صاحب قلعه قدغن کرده بود کسی رابی اجازهٔ او باینجا راه ندهم دررا باز نکردم ورفتند گفتند بایددررا بگشائی که خودمان آمده جستجو نمائیم والاعمله آورده دررا خراب میکنیم سرایدار ناچار دررا گشود ده پانزده نفرداخل شدندجائی نماند که نگردیدند حتی در گلخن حمام وپشت بامها اصلا اثری نیافتند. پس چندعدد شمعدان نقره وچند پرده قیمتی را برداشته رفتند هر قدرسرایدار جزع کرد که صاحبش آمده ازمن مؤاخذه خواهد کرد گفتند صاحب این قلعه مقصر است فردادیوانیان همهٔ اینهارا خواهند بردما ببریم بهتر است. شمس تادوسه ساعت صدای هیاهوی آنهارا می شنید بعد کم کم صدا قطع شد ساعتی هم صبر کرد پس آمده دررا بلند نمودو بیرون آمد سرایداررا پریشان دیدجهة پرسیدچگونگی بردن شمعدان وپرده ها وسخن آنهارا بیان کرد .- شمس گفت این قلعه وآنچه درآنست مال آنهاهر وقت توانستند آمده ببرند پس ازدوساعت جلودار رسید که سپرده بوداسب بیاورد شمس ازخواجه مرخصی گرفته ازبیراهه بشهر رفت اسب را بست وخودبالباس مبدل ببازاررفت - پهلوان محمدرا دیداورا چون چشم بشمس افتاد بی اندازه ازدیداراومسرورشد شمس پرسید ازدنیاچه خبر گفت دیشب قاصدی ازاردو رسید شیرازیان باتابك نوشته بودند که آخرانکیانو رامعزول کردیم وسوغونجاق نوبین امارت فارس یافت ودرخدمت اوروانه ایم. گفت یقین دارید گفت بلی مخصوصاً اتابك فرستاده بما اطلاع داد که بفکر تهیهٔ آئین بندی شهر باشیم دور نیست تادوروزدیگر باصفهان برسند شمس ازاوجدا شدمعجلا بخانقاه شیخ رفت شیخ اوراکه دیدخندید و فرمود خوب زودکار خودراکردی کوتوال سراسیمه اینجا آمده بود که این مرغ چه بلائی بود بمن دادیددیشب خواجه ابوالحسن راگریزانده است. من گفتم عجب آدم ساده لوحی هستی مرغ چگونه آدم فرار میدهد گفت پس چرا قبل ازدیدن این مرغ بخیال رفتن بغرفه نبود پرسیدم چه طور آنچه واقع شده بود بیان کرد گفتم امامیل برفتن غرفه راجز ببخت واتفاق حمل نمیتوان کرد امااز آنجاچگونه

بخیال فرار افتاده ممکن است سر ازدریچه بیرون کرده آشنائی رادیده ازاو طناب وسوهان خواسته برایش بالا داده. گفت تمام حرف در اینجاست که آنهارا از بیست وپنج ذرع راه چگونه بالاداده است گفتم آیاممکن نیست ریسمانی باریك به تهٔ تیری بسته از آن دریچه بمیان انداخته وسر طناب را بآن ریسمان بسته بالا کشیده باشد گفت چرا این قسم ممکن است اما طنابش چیز غریبی است نمیدانم چه جنسی است که خیلی از ابریشم سخت تر است بکلفتی بنصری عجب است که چگونه تاب آورده آن تنه را باآن سنگینی از بیست وپنج ذرع راه پائین داده اما شمامرا آسوده فرمودید و از حیرت خلاصم کردید قطعاً به تیر بسته بالا انداخته اند اما این مرغ هم در این کار بی دخالت نبوده باید باو آموخته باشند بگوید برو بغرفه نجات تو آنجاست گفتم ممکن است این کلمه را باو آموخت اما امکان ندارد که باو بیاموزند آنرا بخواجه ابوالحسن بگو لاغیر این مرغ شب وروزی پیش من بود هیچ هم چو کلمه ای از آن شنیده نشد. بااینهمه باز ازدهن او بیرون نرفت. و گفت باید اینرا در تواریخ بنویسند که مرغی مردی را اخلاص کرد. پس شمس خبر عزل انکیانو وامارت سوغونجاق را بعرض رسانید شیخ فرمود اما کوتوال را از این مسئله خبری نبود و الا چندان از فرار خواجه اظهار پریشانی نمیکرد.

فصل پنجم

هر کس بجائی رسید از همت بلند رسید

شمس از خدمت شیخ بخدمت پدر رفت ومژدهٔ عزل انکیانو را رسانید. خواجه گفت حال چه باید کرد تا انکیانو در شیراز است نمیتوان آشکار شد دور نیست در نزد سوغونجاق هم مارا مقصر بکند وتمام این فتنه و فسادها و غارتهای اموال قوافل و دهات را بگردن ما بگذارد او هم در اول ورودش نمیآید آب چشم مردم را بما بگیرد داخلی هم ببرد. شمس گفت: چه طور است تمام شبانکارها را برداشته تا اول خاك فارس باستقبال بریم آنجا بگویند که ماهیچوقت شیوهٔ دزدی و غارتگری نداشته ایم از بسکه انکیانو بما پیچید و اجحاف نمود رعیت را بعصیان مجبور نمود ماهم دیدیم نمیتوانیم جلو مردم را بگیریم ساکت بودیم حال که شنیدیم امیری عادل وبیغرض برای ما میآید بپای خود حاضر شده ایم چون جمعیت ما را ببینند دور نیست پابی نشود و مهربانی هم بنماید گفت این خوب کاریست اما من یقین دارم پانصد نفر از صاحبان دهات و تجار تا اول خاك فارس بشکایت خواهند رفت وقتی اینهمه مردم برای مال خود شکایت نمایند محال است والی

مملکت بتواند اغماض کند خاصه در اول ورودش شمس گفت چارهٔ این کار این است که
بفرستیم رؤسا را بیاورند با آنها نصیحت کنید که شما اسمتان جزو امراء بزرگ برده میشد
حال صحیح نیست که بقطاع الطریق و غارتگر معروف شوید آنچه از مال مردم پیش
خودتان و بستگانتان موجود است از نقد و جنس و مال و مواشی همه را جمع کنید من بامیر
عرض میکنم قصد اینها بردن مال مردم نبوده از الجاء این حرکات را جلوگیری نکردند
لهذا همه را از دست رعایای خود گرفته حاضر گذاشته اند که بصاحبانش رد نمایند خواجه
گفت قطعاً نصف آنچه برده اند عیناً بدست نمی آید همه را تلف کرده اند گفت غرامت بدهند
گفت مگر تو از حال خالوان خود خبر نداری کی قوهٔ چنین غرامتی را دارند شمس گفت
آنها بقید قسم آنچه موجود است حاضر نمایند و چیزی نگذارند پنهان بماند آنچه تلف شده
بنده از خود نقد میدهم خواجه گفت فرزند خیالی میشود گفت پنجاه هزار دینار بیشتر است
گفت نه گفت میدهم خواجه خوشوقت شد و گفت برخوردار شوی که بلند همتی هر کس
بجائی رسید از همت بلند رسید آخر نگفتی اینهمه مال از کجاست گفت نپرسیدید والا از
شما پنهان ندارم و کیفیت گنج را بیان کرد و گفت در اینمدت اینهمه خرج کرده و بخشیده ام
هنوز دو ثلث آن باقی است خواجه گفت برتو گوارا و مبارک باد مال هم برای خرج
کردن خوب است (برای نهادن چه سنگ و چه زر) اما از اسراف و تبذیر هم پرهیز باید
کرد حال بفرست شبانکارها بیایند شمس بیرون رفت که یکی پیدا کرده بفرستد بایج و
نو بندگان باحضار خالوانش دید کاکا خرم ضعیف و نحیف با چند سوار بدر قلعه ایستاده
فریادی کرد و پیش دویده اورا فرود آورده بوسید و از حالش پرسید گفت عیبی ندارد
قدری ضعف دارم خواجه کجاست اورا برد بخدمت پدر خواجه اورا در بر کشید و هر دو
گریستند پس شمس از حال خالوانش پرسید گفت همه در قلعه ایج جمعند شمس کاغذی با آنها
نوشت و از عزل انکیانو و امارت سوغونجاق نوبین و خلاصی خواجه و احتیاج بحضور
آنها نوشت و آنها را بقصر ابو نصر دعوت کرد و بیرون برده بیکی از شبانکارهائی که با
خرم آمده بودند داد و گفت باید دو روزه بایج برسانی سایرین را هم آنجا منزل داد و بانتظار
خالوان بودند . پس از پنج روز هر سه ملک آمدند . و با خواجه معانقه نموده شمس را
در آغوش کشیده از دیدار او شادیها کردند ـ پس خواجه چگونگی خیال خود را بیان
کرد گفتند درست خیالی است و مرحمت بزرگی است در حق همه اما بجان شمس الدین و
بسر شما دو ثلث از این اموال را ایلک سوارکان و رعایای شبانکاره برده اند و همه را تلف
کرده آنچه در پیش ماهست بعین و اگر هم تلف شده غرامت میدهیم اما کار رعیت مشکل

است. شمس گفت شما بنده را مطمئن کنید که تا آنجا که ممکن است جستجو کرده هرچه بهین موجود است گرفته بدهید باقی را بنده از خود میدهم برای روسفیدی شما آنها بهم نگاهی کرده گفتند فرزندا قلا پنجاه هزار دینار جای خالی خواهد ماند شما چگونه همچو ضرری را متحمل میشوید گفت در راه شما میشوم بشرط آنکه شما هم کمک کنید گفتند در صورتیکه تو همچو همتی بکنی ما هم اهمال نخواهیم کرد آنچه پیش هر کس باشد گرفته میدهیم اگرچه یك سوزن باشد. پس از دو روز سوار شده رفتند برای جمع آوری اموال منهوبه و تهیهٔ استقبال. یك نفر از آنها بجا ماند در ایج برای ضبط اموال و دو نفر آنها با صدو پنجاه سوار آراسته آمدند و باتفاق خواجه و شمس الدین رفتند بطرف اقلید که آخر خاك فارس است اما شمس متحیر بود که امیر الامراء اورا بخوبی میشناسد و خبر قتل اورا شنیده حال که اورا زنده و سلامت بیند چه بگوید خاصه وقتیکه بفهمد طغرا هم با اوست متو کلا علی الله رفت تا آنجا که رسیدند دیدند جمع کثیری از تجار و ملاکین و رعایای حومه شیراز آنجا جمعند برای تظلم خواجه فرستاد رؤسای آنهارا حاضر کردند. و گفت این حرکات شبانکاره ها از دست سختگیری و تعدیات انکیانو بود حال که او معزول شده من متعهدم که تمام مال شمارا از روی راستی و قسم گرفته پس بدهم عیناً و غراماً دیگر ثمر شکایت چیست خوب است آه و ناله را از انکیانو بنمائید و بگوئید مردمانی مطیع را عاصی کرد و بغارت واداشت گفتند اگر شما نوشته بدهید قبول داریم و همین قسم که میل شماست میگوئیم خواجه نوشته نوشت که هرچه آنها قسم یاد نمایند عین یا غرامت بدهد و مهر کرده بآنها داد خیلی دعا کرده و خوشحال رفتند بمنازل خود.

روز دیگر (ف) امیر سوغونجاق با فر فریدون و حشمت جمشید وارد خاك فارس شد خواجه و ملکهای شبانکاره جدا گانه از اعیان شهر که بآنجا آمده بودند صف کشیدند امیر بهر دسته و هر صنف که میرسید اظهار مهربانی میکرد تا بخواجه رسید معرفی کردند اسب را نگاهداشت و با خواجه ملاطفت بسیار نمود و گفت من از خبر حبس شما افسرده بودم و میخواستم که از راه یکی را برای رهائی شما بفرستم بسیار خوشوقت شدم که شنیدم خلاص شده اید و با ملکهای شبانکاره پیش من میآئید خواجه گفت اگر گناهی کرده بودم از حبس دیوان عاری نداشتم اما چون بجز خدمتگذاری و دولتخواهی کاری از چاکر سر نزده از این حبس خیلی بر چاکر سخت گذشت انشاءالله مراحم امیر جبران میکند این ملکها هم پدر بر پدر صاحب ملك و مال و امارت و مقامات عالیه بوده اند و بسلاطین بزرگ خدمت کرده اند هیچوقت غارتگر و مردم آزار نبوده اند. آنکه کرد کرد. بمحض آنکه شنیدند

فارس به حضرت امیر الامراء داده شد و از تعدی آسوده شدند فرستادند بجمع آوری اموال مردم تا موکب عالی وارد شیراز شده آن اموال هم حاضر است و بصاحبانش عین و غرامت داده میشود که در اول ورود موکب امیر همه شاکر و دعاگو شوند صاحبان اموال هم یکمرتبه بصدا آمده بهمان قسم که خواجه بآنها تعلیم کرده بود بگفتند و از اهتمام خواجه واسترداد اموال آنها تشکر کردند امیر سوغونجاق از این حسن خدمتی که خواجه در اول ورود او کرده بود مشعوف شد در این اثنا چشمش بشمس افتاد حیرت کرد و باشاره او را پیش طلبید و با کمال تعجب گفت خواجه شمس الدین این توئی خیلی غریب است خبر بدی از تو شنیده یم و بهلاکت تو یقین داشتیم و من بسیار افسرده بودم که پدر شما را داغدار خواهم دید با چه معجزه ای از دست اعراب خلاص شده اینجا رسیدی شمس پیش رفته رکاب امیر را ببوسید و گفت سرگذشت چاکر طولی دارد باید در خلوت بعرض برسانم گفت پس شب بیا تو را ببینم و رفت بطرف سراپردهٔ خود پس از رفع خستگی و صرف عصرانه اعیان فارس که باستقبال آمده بودند رفتند بحضور جز امیر مقرب الدین مسعود شیرازی و خواجه فخر الدین و چند نفر دیگر از اعاظم را اذن جلوس نداد و پس از مقرب الدین مسعود خواجه را بر همه مقدم جای داد و دیگران همه ایستاده بودند پس از ساعتی پرسش از وضع مملکت و دیگر امور مهمه رو بخواجه ابو الحسن کرده گفت من خواجه را تهنیت میگویم بسلامت این پسر چقدر متاسف بودم از چیزی که در بارهٔ او شهرت دادند و حال چقدر مسرور شدم که او را زنده و سلامت در پیش شما دیدم این پسر شما حق حیات بر من دارد نمیدانم بشما حکایت کرده قضیهٔ شکار گاه سلطانی و پلنگی که بر پشت اسب من جست و این جرئت کرده او را با تیر زد و باشمشیر دو نیمه نمود خواجه عرض کرد اگرچه از مراحمی که حضرت امیر الامراء در باره اش مبذول داشته اند همیشه مذاکره و مفاخرت میکند اما از این واقعه چیزی بچاکر نگفته بود سوغونجاق گفت گویا نخواسته خودستائی کند و حال اینکه هنری قابل ستایش بود حال باید امشب سرگذشت خود را مشروحاً بمن حکایت کند که بسیار مایلم بشنوم پس امیر بصحبتهای دیگر مشغول شد تا دو ساعت از شب گذشت مردم برخاسته هر کس بمنزل خود رفت سوغونجاق شمس را آواز داد که بیا نزدیك بنشین و شرح حال خود را بگو شمس تعظیم کرده نشست و گفت پس از آنکه مردم شام و مصر از شهر بیرون آمده صف آرائی کردند و چند مبارز از سپاه سلطان را از زین افکندند عرق غیرت چاکر حرکت کرد و بیمحابا خود را از دم بمیمنه آنها و بهمان حمله آنها را از جای خود برداشتیم و اگر حیلت بکار نبرده بودند تا میان دروازهٔ شهر آنها را برده

بودیم و آن حیلت این بود که پیش از وقت چندین چاه بر سر راه کنده وروی آنها را باخس و خاشاك پوشیده بودند و نشان کرده که سواران خودشان بدانند و بطرف آنها روند ناگاه اسب چاکر بیکی از آن گودها افتاد بهمچنین جمعی از دلیران ما آنها یکمرتبه برگشته با نیزه وزوبین وسنگ همه را هلاك کردند چاکر سپر برسر کشیده حربه آنها را از خود دفع میکردم ناگاه امیر آنها رسید ومرا دید گفت دست ببندده تا از کشتن رهی ناچار دست بروی دست نهادم چاکر را ازچاه بیرون کشیده بشهر بردند بعضی جراحات جزئی داشتم معالجه کردند و پس از روزی چند چاکر را با گروهی دیگر از اسیران در چند کشتی نهاده از راه آب روانهٔ مصر کردند از قضا بیست کشتی از اهالی یونان در آن دریا سیر میکرد کشتیهای ما را در میان گرفته جمعی از سپاهیان را کشته و کشتیها را بردند چون با تن پایتخت یونان رسانیدند هر کس از اسیران عرب یا سپاهی بود بقتل آوردند ما ها را که دست و پا بسته بودو دانستند از سپاه ایرانیم از قتل معاف داشته قسمت نمودند میان کنایس و معابد و خانهای اعیان خود برای خدمت چاکر قسمت کشیش بزرگ افتادم ودر دست او مسیحی شدم سوغونجاق خندید و گفت احسن بتو که عاقلی گفت پس از آن درخدمت او مقرب و محترم شدم تا اینکه یکنفر تاجر مسیحی با نجا آمد برای خریدن اسیر که برده در مصر بفروشد اتفاقاً شب بهسری از کشیش پی بردم و داستان کشیش و آن دختر تارك دنیا و تدبیری که درخلاصی خود کرده بود بیان کرد سوغونجاق بسیار خندید و گفت عجب اتفاقی بوده گفت بلی ولی وقتی خدا بخواهد بندهای را آسوده کند اسبابش را از پیش فراهم مینماید باین تدبیر از آنجا خلاص شده بمصر رفتم در آنجا بخدمت شیخ ابو الحسن شاذلی که سلطان مصر معتقد اوست رفته سفارشنامه از شیخ سعدی داشتم بایشان دادم ایشان نیز اجازهٔ مرا از سلطان خواسته آزادم نمودند و بفارس آمدم پرسید شیخ سعدی مگر میدانست که تو بمصر میروی که برای تو سفارشنامه نوشت گفت اینطایفه را حالی است که وقایع اتفاقیه عالم را قبل از وقت با نها القاء میکنند سوغونجاق فکری شد و گفت من خیلی از اوصاف این شیخ از صاحب دیوان شنیده بودم اما حمل باغراق میکردم اما حالا معتقد شدم باید ایشانرا بیاورید من ملاقات کنم شمس گفت ایشان منزوی هستند کمتر اززاویه خود خارج میشوند گفت من بزاویه ایشان میروم آیا از زن و دختر التاجو خبری داری آن دختر بعد از تو بشکار رفت و مفقود الاثر شد مادرش نیز از اردو رفت و معلوم

نشد کجا رفته شمس سر بزیر افکنده گفت زینهار میخواهم تا حقیقت امر را بگویم گفت در زینهار منی بگو گفت آن دختر بر حسب وصیت التاجو و رضای مادرش معقودهٔ چاکر بود چون شخصی قادر چشم طمع باو داشت ناچار شد بفرار از آنجا که خدا و ندخواسته بود بچاکر برسد یکسر بمصر آمدو باهم بفارس آمدیم سوغولجاق متعجب شد و گفت چگونه دختری تنها توانسته خود را بمصر رساند گفت یکی از محارم چاکر با او همراهی کرده بود پرسید ازمادرش چه خبر گفت او هم بخیال چاکر و دخترش بطرف فارس آمده الحال در اصفهان است پرسید چرا نمی فرستید پیش شما بیاید گفت موقوف باجازهٔ امیر است میترسیدم این راز مکشوف گردد و مورد مؤاخذهٔ سلطان شوم گفت برو آسوده زوجه خودرا در بر کش جواب مؤاخذهٔ سلطان با من گفت تابحال عروسی نکرده ایم پس از ورود موکب امیر اگر اجازه فرمایند عروسی میکنم گفت یعنی چه تا بحال عروسی نکرده اید برای چه مگر مانعی داشتید گفت بلی مانع حفظ شرافت و نیکنامی بود گفت اینهم از امور غریبه است که باید شنید همه کارها و حالات شما غریب وقابل نوشتن است پس زود بفرستید مادرش را بیاورند و ولیمهٔ عروسی بما بدهید شمس مرخص شده بمنزل آمد و بپدرش گفت این طلسم هم که درراه ما بود شکسته شد وچگونگی را بیان کرد خواجه گفت هم ازفردا بفرست مادرش را بیاورند دیگر بیش از این صبر و انتظار لازم نیست شمس کاکا خرم را خواست و گفت با بانرود کارعالمی بنظام گرنه پای تو درمیان باشد بایدفردا برویدباصفهان و آن بیچارهارا از آن انتظار خلاص کرده بیاورید گفت راستی امروز از این مسافرین خبری شنیدم که افسرده شدم گفت چه خبری گفت خبر فوت خواجه بهاء الدین محمد شمس بی اختیار دست را بران کوفت و گفت آی چرا وچه وقت خدا کند دروغ باشد گفت نه راست است و یکماه است که جوانمرگ شده میگفتند چون خبر مرگش بصاحب دیوان رسید مدتی مبهوت بود پس گفت هر قدر باو نصیحت نوشتم که مردم آزاری مکن نشنید تا آنکه آه دل شکسته اثر خود را بنمود و این رباعی را درمرثیهٔ پسر گفته است(ح)

فرزند محمدای فلک هندویت — بازار زمانه رابها یک مویت
تو پشت پدر بودی از آن پشت پدر — بشکست چو طرهٔ بتان بی رویت

شمس را اشک از چشم جاری شد و گفت دریغ از آن یکه مرد آراسته فردا خرم

باخرج سفر روانه اصفهان شد و امیر بطرف شیراز بس از ورود بشیراز ملک مبارز الدین بیامد و تمام مالیه تجار واهل مزارع را بیاورد وهر کس مال خودرا شناخت بر گرفت تا آنکه بیست هزار دینار بموجب صورتی که داده بودند باقی ماند شمس الدین فوراً بداد وهمه شاکر و دعا گو شدند سوغونجاق شرح این نیکو خدمتی را بسلطان عرض کرد و استدعاء خلعتی خاص برای خواجه فخر الدین و پسرش نمود آن خلعتها بایرلیغ سلطانی وقتی رسید که عروسی شمس وطغرا درمیان بود وزیب پیکر کردند اما خرم بپنج منزل باصفهان رفت وسراغ منزل طغای خواتون را بنمود وبآنجا وارد شد تا چشم طغای به خرم افتاد فریادی کرده گفت آه کاکا خرم از فرزندانم چه خبر آیا زنده‌اند خرم خندید و گفت اگر زنده نبودند من اینجا چه کار داشتم بلی زنده‌اند و برای ملاقات شما واجازهٔ عروسی بیتاب گفت های تازه ازمن اجازهٔ عروسی میطلبند گفت بلی تمام این صدمات ودربدریها وخرجهای گزاف را تحمل نمودن وشبها ازعشق هم نخوابیدن برای همین یک نکته بود که شما بطیب خاطر اجازهٔ عروسی دهید طغای حیرت کرد و گفت خرم تورا بخدا راست میگوئی گفت جهت ندارد دروغ بگویم الآن دختر شما باصد نفر کماندار درقلعهٔ دختر نشسته و بیچاره شمس الدین در شیراز درسوز و گداز است اگر خیالش بآنجا بگذرد باتیرش میزنند گفت هیچ نمی‌فهمم چه میگوئی گفت وقتی دیدید خواهید فهمید خاله گفت مگر بشما نگفتم که عهد و پیمان آنها بقدری سخت است که بهیچ قسم ممکن نیست خلاف عهد کنند پس طغای از چگونگی حالات آن سفر و اتفاقاتی که افتاده بود جویا شد و خرم مو بمو شرح داد او از آن وقایع گاه گریان میشد و گاه خندان و بسجدهٔ شکر افتاد پس از فوت ناگهانی خواجه بهاء الدین سخن بمیان آمد طغای گفت این جوان بمحض دیدن کاغذ شمس تمام حواسش مصروف آسایش ما بود و این منزل را برای ما مهیا کرد و تمام لوازم معیشت ما را متحمل بود و روزی یکمرتبه بتفقد حال ما میفرستاد و میشنیدیم که پیوسته از خواجه شمس الدین تمجید و اظهار مودت نسبت باو میکرد پس تهیهٔ حرکت دیده خواتون و خاله دریك محمل نشسته روانه شدند تا رسیدند بیکمنزلی شیراز خرم از پیش سواری فرستاده ورود زوررا بشمس خبر داده بود .

فصل هفتم

ملاقات مادر با دختر و رشک بر ماری

چون طغای از منزل زرقان حرکت نموده اند کمی رفته بودند که از دور کوکبه‌ای بزرگ نمایان شد و آن خواجه شمس الدین بود که با ملکهای شبانکاره و دویست

سوار دیلمی و شبانکاره باستقبال میآمدند شمس قبائی از مخمل مشکی که تمام آنرا زردوزی کرده بودند پوشیده بود و شمشیری مرصع حمایل کرده کلاهی مروارید دوز بر سر داشت و چهره اش از خرمی و شادی آن روز چون قرص آفتاب درمیان آنهمه سوار میدرخشید چندید ک تمام بایراقهای زرین و فیروزه درجلو آنها میکشیدند و سوارها در پیشاپیش آنها به نیزه بازی مشغول بودند طغای از خرم پرسید این جمعیت کیانند گفت فرزند شما خواجه شمس الدین . و برادرهای بی بی ملکهای شبانکاره هستند طغای از وجد نزدیک بود قالب تهی کند پردهٔ مخمل را بالا زده از دور چشمش بقرص روی دامادش افتاد که مثل ماه تمام هویدا بود دردل هزار مرتبه خودرا قربان او ساخت چون نزدیک رسیدند سوارها بکناری ایستادند و خواجه شمس الدین و ملکها پیاده شدند . اول شمس پیش آمد و سلام تعظیم بخاتون نمود خاتون گفت قربانت شوم پیش بیا تورا ببوسم که حسرت داشتم شمس پیش رفت دست خاتون را بوسید اوسرش را بزیر مقنعه برده چند بوسهٔ آبدار بطرفین عارضش زد و خدارا شکر گفت پس بطرف خاله رفت او نیز مکرر اورا ببوسید و شکر گفت. آنگاه برادرهای بی بی آمده دست خواهر را ببوسیدند او هم صورت آنهارا بوسید. خاتون بشمس گفت از قبل من بااین برادران محترم من خوشآمد و احوال پرسی نمائید پس از طی تعارفات سوار شده باآن دستگاه و تجمل وارد شهر شدند زنها برلب بامها آمده بتماشای آن دستگاه مشغول بودند وازهر کس می پرسیدند که این محملها از کیست واز کجا آمده اند تاآنکه گفتند اهل بیت التاجو بهادر اند که چندسال درشیراز بودند واین خبر منتشر شد چون بدرخانهٔ شمس رسیدند چند گوسفند در پیش پای آنها قربانی نمودند شمس آنهارا پیاده کرده باندرون برد خاتون که آن خانه واثاثه ملوکانه را دید بسجدهٔ شکر افتاد خاله را از شادی پا بزمین نمی رسید پس از ساعتی خواجهٔ بزرگ بدیدن خاتون آمد وخوش آمد تبریک ورود گفت و صرف شربت نمود خاتون را از شمایل وابهت خواجه و آن قدبلند وریش سیاه دوشاخ و چشمهای سیاه درشت بامهابت و ابروهای پرموی سیاه و سینه و بازوی پهن و قوی و سبیل های درشت فروریخته برلبها و لباس مجلل و موقر و آهنگ باهیبت و زبان فصیح با طلاقت بسیار خوش آمد ودرجواب خواجه بسیار اظهار امتنان و شکرگذاری از شمس و ایشان نمود و از بخت دختر خود خشنودی اظهار کرد که بزیر سایهٔ ایشان درآمده خواجه را نیز از آن گفتار و آهنگ بدنیامد پس باخاله قدری مهربانی نمود و گفت آنچه میل خاطر و آرزوی شما بود حمد خدارا بعمل آمد این خانه خانهٔ شماست باید ازاین خاتون محترمه

نیکو پذیرائی نمائید خاله گفت خانه خودشان است دختر و پسر تعلق بایشان دارد من هم آن
چه از دستم بر آید خدمت میکنم پس خواجه برخاسته رفت خاتون تواضع و تکریم بجا
آورد و خار خاری در دلش پیدا شد بخاله گفت من تصور میکردم خواجه پیر منحنی و
پوسیده است که بعد از خواهر شما دیگر زن نگرفته اینکه همچو پیر نیست بلکه جوان
مینماید خاله گفت خواهر من پانزده سال است مرده آنوقت این خواجه سی و پنج سال داشت
وزن بخود قبول نکرد محض محبتی که بشمس داشت حال که شما میبینید نسبت بآن
وقت پیر است اما ماشاءالله نیفتاده و خیلی بنیه‌اش از جوانها بهتر است . خاتون گفت
بلی ما بیچاره زنها هستیم که زود پیر و شکسته میشویم من هنوز چهل سال ندارم از این
مرد پیرتر مینمایم خاله گفت نه شما هم پیر نمی نمائید چون بیش از یك فرزند نیاورده اید
اصلا شکسته نشده اید . گفت خواهر این غمها و دربدریها مرا پیر کرد گفت الحمدلله
که عاقبتش بخیر بود دیگر نباید از گذشته بخاطر آورد حال نوبت شادی و راحت و آسایش
شماست که پسر و دختر عزیز خود را کامران دیده روز بروز جوان شوید و بچهای چون
حب نبات آنها را بزانو گرفته ببوسید . گفت خدا کند دیگر عایقی در کار پیدا نشود
پس باهم بحمام رفتند خاله دید طغای از اصفهان تا بآنجا فربه شده است پس بیرون آمده
لباس عزای التاجو را که تا بحال در بر داشت مبدل بلباس شادی کرد و چون عروسی خود
را بلباسهای فاخر بیاراست . شب که شمس بخدمت خاتون آمد و اورا بیحجاب با آن
لباسها بدید با خود گفت ماشاءالله جوانست عجب طراوتی دارد ایکاش پدرم راضی میشد
اورا تزویج میکرد که همه دریکجا جمع بودیم فردا دوستان طغای دسته دسته بدیدن
او آمدند و شیرینیها فرستادند عصر آغا کافور خواجهٔ مهدعلیا آبش بیامد و یکدسته
گل از جانب ملکه بیاورد و منزل مبارکی گفت فردا طغای بسلام ملکه رفت اتابك از
دیدن او اظهار خرمی نمود و متعجبانه پرسید طغای خاتون شما باز بفارس مامور شدید
امیر التاجو هم باسوغونجاق نوبین آمده آن دختر عزیز شما طغراخاتون کو انشاءالله
سلامت است طغای گفت ملکه سلامت باشند التاجو در جنگ شیروان شهید شد طغرا بعقد
خواجه شمس الدین در آمد و از کمینه جدا شد باهم بشام و از آنجا بمصر رفتند بنده با صفهان
افتادم حال که آنها از مصر بفارس آمده اند فرستادند بنده بدیدن آنها آمدم که بفیروز
آباد رفته باجازهٔ حضرت اتابك آنها را عروسی نمائیم اتابك گفت عجب تازه عروسی نمائید
مگر اینمدت که باهم بوده اند عروسی نشده گفت خیر گفت خیلی غریب است چگونه
میشود که متجاوز از یکسال در سفر و حضر باهم باشند بدون مانع و منازعی و زفاف نشده

باشد گفت خواسته اند بانیکنامی و شرف باشد گفت اینهم شنیدنی بود حال طغرا در فیروز آباد است گفت در قلعهٔ دختر است چون خواجه ابوالحسن گرفتار بود شمس اموال خود را باز نها آنجا گذاشته و خود بشهر آمده پدرش را خلاص کرده گفت پس این شمس بوده که بآن تردستی خواجه ابوالحسن را از حبس فرار داد گفت بلی پرسید حالا در شیراز است گفت بلی گفت عجب اتفاقها در عالم می افتد و ما بیخبریم از قول من بخواجه بگوئید مرخص نیستید بفیروز آباد بروید باید عروسی را در شیراز نمائید اگر ملاحظهٔ خرج آنرا می کنید من خرج عروسی را میدهم بپسر شما مقرو غم شما هم طغای خاتون عوض مادر داماد بروید عقب عروس خیلی بامزه است عروسی هم باید در باغ تخت بشود که من هم حاضر شوم طغای تعظیمی کرده بخانه رفت و فرمایشات ملکه را بخواجه رسانید خواجه فکری کرده گفت چه ضرر دارد حال که خیال مرحمت دارند نمیتوان قبول نکرد پس زودتر رفته عروس را بیاورید طغای گفت اطاعت میکنم شمس از این مسئله بسیار مشعوف شد که عروسی نمایانی کرده تمام جوانان شیراز را که با او دوست بودند در عروسی خود دعوت نماید فردا فوراً کجاوه و محمل براه انداخته طغای و فردوس با ملک مبارز الدین خالویش را با صد سوار بعقب عروس فرستاد چون چند کبوتر نامه بر در شیراز و قلعه دختر داشت که اغلب روزها از حال معشوقه باخبر باشد فوراً خبر حرکت طغای و دیگران را بطغرا نوشت که مهمان پذیر باشید و زودتر هم تشریف بیاورید که وقت آن رسیده است

کز نشئه می مست شوی بیخبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا

خواهر مهر بانم ماری را سلام برسانید سه روز بود طغرا از حال معشوق خبری نداشت و بسیار افسرده بود و ماری او را دلداری میداد که عزیزم میدانید که امیر تازه وارد شده گرفتاری دارند طغرا میگفت آخر از مادر بیچاره ام خبری نرسید نمیدانم در اصفهان مرده است یا زنده از دوری من چه حال دارد ماری آهی کشیده گفت خاتون الحمدلله مادر دارید دلبر دارید چه غم دارید طغرا گفت مادر و دلبر که پیش شخص نباشند غم نباید خورد؟ گفت اگر امید وصال و ملاقات دارید غم چرا باید خورد باز آهی کشید طغرا گفت شما چرا آنقدر آه میکشید گفت عجب بی انصافید نه مادر دارم و نه دلبر نباید آه بکشم گفت نه مادر که زنده نمیشود دلبر هم که باختیار نیست باید یکی پیدا شود دل از شخص ببرد. دل هم بدهد بگردید پیدا میکنید گفت تا پیدا کنم در این صحبت بودند که کبوتر آمد و بروی برج خود نشست طغرا فریاد شادی کشید کبوتر بان دویده او را گرفت نامه را باز کرده آورد طغرا مشغول مطالعه شد ماری هم بمطالعه چهرهٔ او پرداخت یکمرتبه کاغذ را داد بماری و خود بنای کف زدن را گذاشت

ماری خواند واوهم بوجد آمد دیگر معلوم نبود برای خوشحالی او خوشحال است یا از آن سلام آخر کاغذ پس طغرا مریم را آواز داده آمد گفت بامیدوار بگو خاتونم باخالوی خواجه وصد سوار امروز از شیراز حرکت کرده اند بفکر تهیهٔ مهمانی آنها باشید حمام را پاك و گرم کنید، خود نیز خدمتکارانرا واداشت به تنظیف عمارت و فرش کردن بناهای آنجا وصندوق لباسهای خود را گشود و از آن لباسها که بطرز روم و فرنگ و مصر از قماشهای اعلای آن ممالك ماری در این مدت برای او دوخته بود دو سه دست بسلیقهٔ ماری انتخاب کرد فردا باهم حمام رفته بیرون آمدند پس فردا که روز ورود آنها بود یکدست از آن لباسها پوشید آن جواهرات گنج را بسر و برخود آراست و از گلهای مصنوعی فرنگی خود را بیاراست شبیه شده بود بدختر شاه پریان که شکل خیالی او را در اسکندریه از کار رفائیل دیده بود ماری بی اختیار گفت چشم بدت دور مادام و دست بگردن او انداخته بوسید و گفت چه میشد که من بجای شمس بلنداقبال مرد بودم بخدا عزیزم جن را مجنون و فرشته را دیوانه میکنی طغرا گفت عزیزم اغراق مگو بخدا تو بی زر و زیور از من بهتری «تو نیکو رو چنان خوبی که زیورها بیارائی» گفت اگر من هم مثل شما خوب بودم یک گرفتار داشتم پس بدانید که آنچه دل میبرد در من نیست طغرا گفت همچو مگوئید شما در پس پردهٔ حجاب بوده اید اگرنه حالا معلوم میشد که چند نفر را هلاک کرده ای تو مثل من در عشق بتی رسوای جهان نیستی پس دست بهم داده رفتند بر آن قبه بلند عمارت کیانی و چشم دوختند به پیچ و خم آن تنگ که راه مسافرین بود ناگاه سر سوارها پیدا شد طغرا امر کرد مردان قلعه فرود رفته محملی که آدم بدوش میکشید باخود برده خاتون و خاله را در آن گذاشته از آن راه صعب بالا بیاورند رفتند و آنها را در پای آن کوه در محملهای مخصوص نهاده بهزار زحمت بالا آوردند چون بکریاس عمارت رسیدند طغرا و ماری و مریم و ظریفه و دیگر کنیزان و خدمتکاران استقبال کردند آغا فیروز مردم را دور کرده خاتون را پیاده کرده پیش افتاد چون مادر و فرزند پس از یکسال و نیم جدائی بهم رسیدند یکدیگر را در آغوش کشیده زار زار بگریستند از گریهٔ آنها همه بگریه افتادند پس همچنان دست همدیگر را گرفته بآن عمارت آمدند و در قبهٔ پر زینت که پر بود از انواع شیرینیها و شربتها و میوه ها همه در ظرفهای اعلی رفتند طغرا در آنجا بقدم مادر افتاد و گفت خاتون خیلی شمارا بانتظار گذاشتم و از جدائی خود آزار دادم اما اگر بدانید بچه بلیات گرفتار شده ام از من عفو میفرمائید گفت نه جان مادر من از تو دلتنگ نبودم اگر از آن بلیات هم خلاص شده اید بجهت دعای من بوده حمد خدا را که شمارا سلامت و معزز دیدم همهٔ غمهارا

فراموش کردم شکر خدارا که باشرف و ناموس بدست من رسیدید (در این لفظ ناموس بکلام خود تکیه داد) ماری ملتفت خیال او شد و گفت بلی خاتون با نهایت ناموس که عقلها در آن حیران است شما را تهنیت میگوئیم بوجود چنین دختری که بر فرشته ها ترجیح دارد طغای ملتفت او شده از آن وجاهت و لطافت حیران شد و از طغرا پرسید این حور بهشتی اهل کجا هستند طغرا گفت این خواهر عزیز و مونس غمخوار و همدم شبهای تار من ماری بانو از نجبای مملکت ونیس هستند دختر خواندهٔ ملکه مصر اند محض محبتی که بامن داشتند از آن همه نعمت و عزت و راحت خود چشم پوشیده باما بفارس آمدند طغای سری باحترام حرکت داد و گفت ما را مشرف ساخته و چشم ما را بجمال خود روشن کردند امیدوارم که من و شما از عهدهٔ تلافی این محبت ایشان بر آئیم و نگذاریم در غربت بایشان بد بگذرد ماری گفت این خاتون مالك بنده است باید افتخار کنم که مملوک خود را خواهر خطاب مینماید هر که بوده ام بنقد کنیز ایشانم طغرا خجالت کشید و گفت بجان خودت قسم اگر دیگر چنین لفظی از دهان شما بشنوم قلباً میرنجم ماری سکوت کرد طغای فکری شد که اگر این دختر پری پیکر در یکخانه باشمس بسر ببرد و بادختر او رقیب واقع شود چه باید کرد ماری بفراست دریافت که در چه خیال است و آهی سوزناک کشید و سر بزیر انداخت باری پس از صرف شربت و شیرینی طغای و فردوس بحمام رفتند و یکدست لباس که از پارچه های اعلای رومی و مصری برایش گذاشته بودند پوشیده بیرون آمد واز طغرا پرسید این قماشها کار کجاست و آنها را چه نام است ماری یک یک را معرفی کرد پس طغرا گفت کنیزان توپهای آن اقمشه را نزد خاتون آوردند که بسلیقهٔ خود برای تقدیم ملکهٔ آبش از آنها جدا نماید و نیز از گلهای فرنگی و زرینه آلات زرگری فرنگ و روم و انواع کفشها و دیگر چیزهائی که در ایران هیچ نبود پیش آورد طغای از آنها حظ کرد و بعضی را برای اتابک جدا نمود شب بدور هم نشستند و طغرا تمام وقایع سفر خود را بمادرش شرح داد فردا و پس فردا مشغول ترتیب لباسها و زر و زیور و جهیز عروس بودند تمام را در صندوقها محکم بسته حاضر کردند روز سوم حرکت کردند بزحمتی از آن کوه فرود آمده در محملهای زرنگار نشسته روانه شدند در خارج تنگ تختی مزین برای عروس حاضر کرده بودند طغرا را در تخت نهادند و از تمام قراو مزارع اطراف که ملک خواجه بود زن و مرد باساز و سورناو قربانیها جلو آمده شادی میکردند و رئیس ها پیشکشها میگذرانیدند سواران در جلو بازی میکردند تا رسیدند بقریه دودمان یک فرسخی شیراز در آنجا خواجه فخر الدین و جمعی از دوستان او و ملکهای شبانکاره باید ک بسیار استقبال

کردند پس موکب داماد پیدا شد لباسی بسیار اعلی و مزین تمام طلاباف پوشیده با جمعی از جوانان همسال خود از بزرگ زادگان شیراز رسیدند و طغرا از دور واله و حیران آن جمال که چون ماه در میان ستارگان مینمود بود داماد چند شاخهٔ نبات بینداخت و مبلغی نثار کردند و باز شت چون عروس وارد شهر شد بقدری از بامها گل بسر تخت او نثار کردند که غرق گل شد تا رسیدند بنزدیك خانهٔ داماد در چند جا گاو و گوسفندها قربانی کردند

فصل هشتم

عروسی دو عاشق و ظهور رقیبی ناگهان

چون بخانه وارد شدند خواجه عروس را از تخت بیرون آورد و بدست خواتین سپرد جمع کثیری از خواتین محترمات شیراز در آنجا حاضر بودند و آن خاتون گیس سفید و ندیمه آبش خاتون نیز با آغا کافور از جانب ملکه آنجا آمده شیرینی آورده برتق و فتق مجلس مشغول بودند مطربهای خاصه اتابک را نیز آورده بودند عروس را تادم کریاس استقبال کرده او را دف زنان و کف کوبان و هلهله کشان وارد خانه کرده بردند بتالاری بسیار عالی و در صدر مجلس برروی تختی از عاج و مسندی دیباج نشانیده بر سرش درهم و دینار بسیار نثار کردند از فردا شروع بضیافت در باغ تخت نمودند تا یکهفته هر روز و هر شب در آنجا هنگامه عیش و طرب برپا بود هر شب صنفی و طبقه‌ای از مردم دعوت داشتند و خواجه ابوالحسن و ملکهای شبانکاره بپذیرائی مردم مشغول بودند در هر تالار و اطاق و خیابانی بساطی ملوکانه گسترده و هر کس را موافق میل و طبعش خوش میداشتند و آنچه میخواست حاضر بود پهلوان محمد و نوچه النگها بکمر زده متصل در حرکت بودند که برای هر کس آنچه میخواهد حاضر نمایند شراب و نقل و میوه و کبابهای گوناگون چون آب بهر طرف روان بود میانه آقا و نوکر و میهمان و تماشائی فرقی نمیگذاشتند در شب ششم امیر سوغونجاق با تمام اعیان مغول دعوت داشتند بقدری چراغ افروخته بودند که شب مانند روز روشن بود پس از صرف غذا و هنگام حرکت امیر یک رأس اسب عربی مصری با زین و یراق مذهب کار روم و یک قبضه شمشیر مصری بسیار ممتاز تقدیم امیر نمودند و بسیار مطبوع افتاد شب هفتم که شب زفاف بود خرج عروسی با آبش بود از صبح مشرف مطبخ و عمله طبخ اتابک با آنجا رفته مشغول تهیه لوازم ضیافت شدند و وقت عصر مهد علیا با جمعی از خواتین و عملهٔ طرب خود با آنجا رفت باغ را غرق کرده بودند و مرد در آنجا نبود ملکه تا غروب گردش کرده شب بمرتبهٔ بالا رفت حجلهٔ عروس در آن خوابگاه پشت

تالار که راه شبستان مخفی در آنجا بود قرار داده بودند و بی نهایت آنجارا مزین کرده
پس بتالار بزرگ رفتند که برای جلوس ملکه و خواتین مهیا شده بود بقدری اسباب تجمل
در آن تالار بود که چشم ملکهٔ فارس خیره شد دو آینه کاری نیز که هیچ ندیده بودند به بزرگی
قامت انسانی در صدر تالار نهاده بودند و نیم تختی از آبنوس با گل میخها و بند و بست طلا
در صدر گذارده و تشکی از پر بر آن گسترده برای جلوس ملکه و بقدری شیرینی
و شربت آلات و مشروبات مسکر در ظرفهای چینی و فرنگی و زرین و سیمین چیده بودند
که تالار با آن بزرگی مملو بود در ساعت دو از شب تخت مخصوص ملکه را که چهار قبه مرصع
داشت بر قاطرهای خاصه بسته باید کیهای زر و مرصع شاهی و آن هفتصد نفر غلامان زرین
کمر اتابیکی بردند بآوردن عروس و آنرا از شهر خارج نمودند بامشعلهای سیمین از
دروازه شهر تادر باغ پر بود از مشعل و چراغ و مطرب و رقاص امادامادر در مرتبه پائین با جمعی
از بزرگزادگان فارس مجلسی داشت لباسی پوشیده بود که از کلاه تاموزه تمام بانواع
در و گوهر مرصع و مزین بود و چهره اش از اثر شراب چون یك طبق لعل گشته عروس که
نزدیك باغ رسید بامر ملکه دامادرا باشمع و چراغ زیاد تادر باغ باستقبال بردند بآداب
معموله در پیش تخت عروس نثاری کرده باز گشت پس آن خاتون آغا کافور و عروس
راازتخت بر آورده برالاغی مصری که جل و پالانی مروارید دوز و یراق و لجام مرصع
داشت سوار کرده همان قسم سواره بالا بردند زیرا که پلهها را قسمی ساخته بودند که ممکن
بود سواره بالا رفت مادر عروس و خاله و جمعی از دوستان آنها ازدری دیگر داخل شده
زودتر بحضور ملکه رفته بودند عروس که وارد تالار شد و ملکه را در صدر نشسته دید
تعظیمی کرد امایك پارچه رقیقی بر رویش پوشیده بودند اتابك اورا پیش خود طلبید
او بایك کرشمه و دلالی بطرف ملکه روان شد که اورا دل حالی بحالی گشت چون پیش
تخت ملکه رسید برخاست و روی اورا بگشود چشمش از آن جمال که نیاراسته دل میبرد
خیره شد و روی اورا ببوسید و در پیش خود بر نیم تخت نشانید آبش نیز بعادتی که داشت
خودرا چون عروسی آراسته بهفت قلم خودرا آرایش کرده و تمام جواهرات سلطنتی
خودرا بسر و برزده بود همینکه خودرا در آن آینه بدن نما که روبرو نهاده بودند با
طغرا بدید از خود خجل شد و از آن جواهراتی که در سر و بر طغرا دید متحیر ماند که اینها
این جواهر آلات را که در خزانهٔ هیچ سلطان نیست از کجا بدست آورده اند خاصه آن
رشته مرواریدی که در گردن او دید پس فوراً برخاست طغرا نیز برخاست آن
لباس فرنگی را که در بر او دید بیشتر جلب نظر اورا نمود و دست برده دامان جامه را

گرفته بدقت نظر کرد وازطغرا پرسید خاتون این پارچه کار کجاست واین لباس را
که دوخته گفت این پارچه کار روم ودختری ماری نام از اهل ونیس که ملکهٔ مصر به
بنده مرحمت فرمود این لباسها را دوخته است گفت عجب دختر هنرمندیست گفت
انواع هنرهادارد که خیاطی پیش آنها نمودی ندارد گفت باید بگوئید برای من ازاین
قسم لباس بدوزد گفت چند قسم پارچهٔ مصری ورومی برای تقدیم علیاحضرت ملکه
آورده‌ام ازهریك آنها دستور بدهند هر قسم لباس بخواهند خواهد دوخت پس
ملکه امر کرد تاداماد را ببالا بیاورند آغا کافور رفت خبر کرد جوانان دامادرا باشمع
وچراغ زیاد ومطربها برداشته تا پای پله مرتبه بالا آوردند در آنجا آغا کافور و آغا
فیروزدامادرا از آنها گرفته ببالا بردند واورا بحضور ملکه در آوردند خواتینی که
بودندهریك نصف رورا با گوشهٔ سرانداز وروبمال بگرفتند لیکن آبش همچنان روی
بازایستاده ودست عروس را در دست داشت شمس الدین تعظیم کرده دست در بغل بایستاد
اتابك باومبار کباد فرمود اماشمس سایه چشم را بزیر انداخته بهیچ طرف نظر نمیکرد
ملکه ازجا حرکت کرد ودست اورا گرفته باعروس برد بآن حجله که چون پر طاوس
آراسته بودند ویك مرتبه مطربها بنواختن وخواندن مشغول شدند که کس صدای کس
را نمیشنید ملکه دست آنها را دردست هم نهاد و یك مشت مروارید بسر آنها نثار
نمودزنها ریختند بجمع کردن در آن گرمی دید کسی ملتفت او نیست سررا پیش برده
صورت شمس را بوسید و گفت تو که مرا هلاك کردی وفوراً از آنجا بیرون رفت جز
طغرا احدی ملتفت آن کار نشد ودستش که در دست شمس بود بلرزیدن آمد شمس فشاری
بدست اوداده گفت بیخیال باش زنها پس ازجمع کردن آن نثار بیرون رفتند ومشغول
شام خوردن شدند آنها ماندند بافردوس شمس گفت خاله جان کاری بکنید که دیگر
کسی اینجا نیاید که مابتوانیم بشبستان برویم گفت آخر رسم است که یك زنی در پشت
در مراقب باشد گفت اگر کسی بخواهد مراقب ماباشد من ازحجله بیرون میروم چاره
نیست پس این زحمت را هم خود شما قبول کنید گفت غذارا که باید اینجاباهم بخورید
گفت بگوئید بیاورند خاله رفت وغذای آنهارا بدست ظریفه داد آورد جزئی غذائی
خوردند مریم آمد دست آنهارا بشست پس هریك در طرفی نشسته بهم نظر میکردند
ودلهای آنها باهم در گفتگو بود ملکه ومیهمانها باطغای وداع کرده رفتند خواجه
ابوالحسن یك رأس اسب ممتاز بازین ویراق زرین کار مصر ویك رأس الاغ مصری
باپالان واسباب ممتاز کار رم بملکه تقدیم کرد وبتمام خدام حرم و ملتزمین رکاب و

کار کنان شاهی حتی فراش و مشعلچی بقدری انعام بداد که همه شاکر و خوشوقت شدند پس تا در باغ از ملکه مشایعت نمود ملکه از پای پلها بر همان خر تقدیمی سوار شده رفت و با خواجه اظهار مرحمت فوق العاده نمود و بطرف شهر روانه شد چون خلوت شدو موقع خوابیدن رسید طغای بخاله گفت ایخواهر تمام این زحمتها و تحمل سختیها برای یك مسئله بود و آن اینست و پارچه‌ای از حریر سفید علامت دار باو داد و گفت این را در بستر آنها بگسترید و شما خود در پشت در مراقب باشید گفت آسوده باشید که من خود اهتمامم در این مسئله بیش از شماست آنگاه تمام چراغهارا خاموش کرد وهر کس بخوابگاه خود رفت و فردوس نزد آنها رفته گفت کسی نیست بروید راحت کنید پس آهسته آن دستمال حریر را بشمس داد و گفت خاتون چشم براه رد این امانت است تمام مصیبتها برای همین بود زودتر همه را آسوده کنید شمس جوابی نداد و در را گشوده رفتند بشبستان که آنجارا چون گلستان ارم آراسته بودند وهر دو بر نیم تختی پیش هم قرار گرفتند شمس گفت دیدی آخر عزیزم که بقوهٔ صبر و توکل و بردباری بآنچه میخواستیم رسیدیم چگونه باید شکر خدایرا بجا آورد طغرا ابروهارا بهم کشیده سر را بزیر افکنده جوابی نداد شمس گفت میدانم از چه افسرده و مکدری آیا دیگری بی شرمی کند و بمن اظهار میلی نماید گناه بر من است پس من باید در اصفهان و در گیلان و حلب و مصر دایم از شما مکدر و در خشم می بودم که چرا دیگری ترا دوست دارد و بتو اظهار میلی میکند اگر هم میکردم بی حق نبودم زیرا که زن باید چنان حجاب کند که چشم بیگانه باو نیفتد اما چون میدانستم تو تقصیری نداری هرگز دل بد نکرده و رنجشی از تو حاصل نکردم طغرا دید بعجب اشتباهی افتاده گفت نه بجان تو من از آن بابت افسردگی ندارم بلکه بهمان عهدی که باشما کرده‌ام که اگر با هر زنی همبستر شوی راضی و برضای تو خوشنودم باقی هستم .

گفت پس چرا در همچو موقعی چنین ملولی مگر ما دو سال نیست که در آرزوی چنین شبی روز میگذاشتیم گفت بلی اما میترسم که امشب آخر عشق من و تو باشد گفت چرا گفت میگویند کام که حاصل شد آتش عشق سرد میشود و من بقسمی باین گرمی عشق شما انس گرفته و از آن لذت میبردم که نمیخواهم ذره‌ای از آن کاسته شود شمس گفت تورا بخدا آنهمه عوایق و موانعی که در راه ما پیدا شد و آنهمه سختی و آزارها که دیدیم و خون جگرها که خوردیم و در بدریها که کشیدیم برای بدست آوردن یك همچو فرصتی و آن گریه‌ها و زاریها که کردیم تا خداوند دعای مارا مستجاب نمود مارا

بس نبود که حال خود میخواهیم برای یك همچو تصور بی ماخذی بازسد راه آرزوی خود شویم بخدا قسم اگر شما توانائی صبر و تحمل دارید من دیگر ندارم ببینید آنجا تماشا کنید و بطرف آئینه که روبرو بود اشاره کرد طغرا برگشته خود را در آئینه دید شمس گفت انصاف دهید که من حق دارم بیتابی کنم یانه طغرا دید الحق راست میگوید وحق دارد امشب با این آرایش و گلها و زیورها و لباسهائیکه باو پوشانده انداز طرز فرنگی و مصری و آن همه جواهر که بخود زده بقدری خوب شده که خودش هم از خود خوشش میآید ومیل دارد خود را ببوسد متنبه شد و بی اختیار خود را بآغوش دلدار افکند و گفت عزیزم شوخی میکردم کام من کام تو هوای من هوای تو این من واین تو میکشی بکش میبخشی ببخش بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی وسخت اورا در بغل گرفته بفشرد اختیار از دست هردو بدر رفت و تا بامداد در بستری از پر بهم غلطیدند

بخوزستان در آمد خواجه سرمست — طبرزد میربود و قند میخست
گه از سیب و سمن بد نقل سازیش — گهی بانار و نرگس بود بازیش
گهی باز سپید از دست او جست — تذرو ماده را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز — کبوتر چیره شد بر سینهٔ باز
گوزن ماده میکوشید با شیر — برو هم شیر نرشد عاقبت چیر
شکرفی کرد تا خازن خبر داشت — بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
مگر او خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افکند ماهی
شده چنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صبح زود شمس برخاسته بحمام رفت و آن امانتی را در بستر خلوتخانه گذاشت طغرا نیز برخاسته بیرون رفت دایه و خاله بخلوتخانه آمدند

بدیدند دستاری از پرنیان — نوشته بخون خط طغرا بر آن

برداشته نزد خاتون بردند مشعوف گردید و در دل آفرین بصبر وهمت آنها گفت . شمس که از حمام بیرون آمد بخدمت خاتون رفته دست اورا ببوسید خاتون چون جان شیرین اورا در بغل کشیده بی دغدغه ببوسید ومبارکباد گفت . پس برخاسته و بخدمت خواجه رفت وزانوی پدر را بوسه زد خواجه فرمود مبارک است . باید برویم خدمت اتابک برای تشکر - شمس گفت بعضی ارمغانها نیز آورده اند برای ملکه اگر موقع است ببریم گفت چرا موقع نیست برخاسته رفتند بسرای اتابک در منزل کافور

نشستندواو رفت وعرض تشکر آنهارا رسانید . اتابک ظرفی شیرینی برای آنها فرستادو مبار کباد گفت در این بین خرم بیامدو ارمغانهای مصری ورومی را بیاورد بحضور فرستادند بسیار مطبوع واقع شد . از آنجا رفتند بخدمت سوغونجاق نوبین واو هم مبار کباد گفت و مهربانی نمودو گفت من برای شما خلعت خواسته بودم دیروز باچاپار رسید بخانه روید که آنجا بفرستم بپوشید خواجه تشکر نمود . پس سوار شده بخدمت شیخ رفتند دست شیخ رابوسیدند شیخ فرمود مبار کباد بر تو ای فرزند این دل صبور و نفس مطیع و جفت نجیب، باسعادت زندگانی کنیدو خدارا همیشه در نظر داشته باشید .

فصل نهم

همرنگ شدن مادر و دختر

شمس بشیخ گفت یک استدعاء دیگر نیز از حضرت شیخ دارم که سعادت و آسایش ما بسته بآن است شیخ پرسید آن چیست گفت اینهمه صبر کردیم و رنج بردیم که همه در یکجا جمع باشیم و در زیر سایهٔ پدر بزرگوارم بافراغ بال زندگانی کنیم و این موقوف است باینکه امر فرمایند حضرت خواجه طغای خاتون را بعقدازدواج خود در آورند که آن زن در پیش دختر خود برغبت بماندو از ما پرستاری کند. خواجه فرمود ای فرزند من پانزده سال است محض آسایش تو زن اختیار نکردم حال دیگر سن من اقتضا ندارد بحمدالله تو سامانی پیدا کردی و صاحب خانه و زندگی شدی کافی است منکه باید دایم در بیرو نها و سردهات باشم هیچوقت مخل طبع این خاتون نخواهم بود باخاطری آسوده مشغول پرستاری شما باشد . مرا بسر زبان مردم نیندازید شیخ فرمود ایخواجه مرد راهیچوقت از زن بی نیازی نیست خاصه در پیری که بیشتر پرستار لازم دارد در امورات مباحهٔ ممدوحهٔ شرع و عقل هم طعن و ملامتی نمیرود بحرف خلق اعتنا نباید کرد که عادت آنها عیب جوئی است بهر قسم شخص رفتار کند چیزی در حق او میگویند بلکه هنر هارا عیب جلوه میدهند آیا کسی سراغ دارید از دست زبان خلق رسته باشد حتی انبیاو اولیا خواجه فکری کرده گفت اما بنده خود هیچو میلی باینکار ندارم لکن چون آسایش خاطر این دو جوان در آن است و حضرت شیخ میفرمایند چاره ندارم - اما بشرط آنکه آن خاتون هم بمیل و طیب خاطر قبول کند بهاو راهم اجبار ننید شمس گفت بسر خواجه اگر بفهمم ذره ای اکراه دارد اصرار نخواهم کرد .

پس از خانقاه بشهر آمدند شمس رفت بباغ نزد طغرا او را دید چون بهشت و بهار خود را آراسته و از چهره اش امروز فروغ و بشاشت دیگر پیداست او رادر آغوش کشید

همدیگر را بوسیدند.

شمس گفت عزیزم آیا دیگر نگرانی و آرزوئی در دل تو باقی مانده و نقصانی در کار هست که برفع آن بکوشم. گفت نه از فضل پروردگار و همت شما همهٔ کارها مرتب و تمام چیزها بحد کمال است و آرزوئی باقی نمانده مگر یک چیز پرسید آن کدام است گفت اینکه خاتونم از مادور نشود و در این خانه باما بسر برد گفت مگر خیال دوری هم دارند گفت بلی امروز میگفت من دیگر تشویش واضطرابی از جهت شما ندارم خیال دارم چون شما بفیروز آباد بروید در گوشه‌ای نشسته بقیهٔ عمر خود را بعبادت بگذرانم همین قدر مرا زود زود از سلامت خود باخبر کنید کافی است من گفتم میخواهید از حالا مرا بزحمت خانه داری بیندازید همه آرزوی من این بود که سایهٔ شما بر سرم باشد که دیگر از هیچ راه نگرانی و زحمتی نداشته باشم. گفت نه مادر مردم بمن چه خواهند گفت که در یك خانه با مردی نامحرم بسر برم و بگویند گیس سفیدد ختر ش شده. شمس گفت چارهٔ این کار بسیار آسان و بدست خود شماست گفت چگونه. گفت خاتون را راضی کنید بخواجه شوهر کند دیگر تمام تصورات از میان میرود. گفت آیا شما را بدنمیآید او بجای مادر شما نشیند گفت نه زیرا که من ایشانرا بمنزلهٔ مادر خود میدانم اگر چنین کاری میکردند دیگر هیچ دغدغهٔ خاطری نداشتم نه از طرف شما نه از خانه و زندگانی خود. گفت من امشب هر قسم شده او را راضی میکنم آی چه کار خوبی است دیگر وقتی با شما در یك اطاق میخوابم از روی او خجالت نمیکشم و همدرد میشویم. پس شب با مادر خلوت کرد و گفت خاتون آرزوئی در دل دارم نمیدانم آنقدر با کنیز خود همراهی دارید که در این آرزو نماند وابدی آسوده شود. گفت فرزند چه آرزوئیست که از دست من بر آورده است میدانی که من زندگانی را برای آسایش تو میخواهم گفت آرزویم این است که شما هیچوقت از من جدا نشوید و از من و خانه‌ام پرستاری کنید گفت منکه گفتم از زبان خلق میترسم اگر مرد نامحرم در این خانه نبود باز طوری بود. راست است شوهر تو جوانی است باهمت و صاحب مکنت امامختار و مالك در خانه او دیگریست و بمن هم نامحرم هر چند من و او از زیبه گذشته‌ایم. اما مردم لغو گوی بی انصاف همیشه در کمین شخص هستند که چیزی ساخته بگویند.

طغرا گفت تمام این عیبها بیک کلمه حرف خودتان رفع میشود گفت آن چیست گفت اینکه بگوئید طغرا وکیل من است که مرا بعقد خواجه ابوالحسن در آورد. طغای مشتی بسینه خود کوفت و گفت عجب است من ترا عاقل میدانستم این چه حرفی است بروی من میزنی حالا دیگر چه وقت شوهر گرفتن من است این کار قبیح تر است از آن اولی.

گفت بخدا هیچ قباحتی ندارد کدام زن است که بعد از شوهرش تا عمر دارد بیوه بنشیند شما پیر که نیستید چشم بد دور از هر جوانی باطراوت تر و با آب و رنگ تر هستید. حسن کار این است که خواجه خیلی از شما بزرگتر است کسی نمیگوید محض هوس و عیاشی شوهر کرده اید همه میدانند محض دور نشدن از یکدانه دختر خود و بی محرم بسر نبردن در غربت این کار را کرده اید. لازم نکرده که با هم برسم زن و شوهری رفتار نمائید که مردم مضمون بگویند. شمارا بخدا برای یک تصور عامیانه مرا پریشان و دل افسرده نفرمائید. طغای فکری کرده گفت آیا بشوهرت بد نمیآید که بعد از پانزده سال یکی را بجای مادرش ببیند گفت این او است که اصرار دارد و مرا محرك میشود باین خواهش و میخواهد از طرف من و خانه اش آسوده خاطر شود طغای باز فکری کرده گفت فرزند هر قدر فکر میکنم بر خود این کار را هموار نمیکنم. گفت بخدا قسم خیالی عامیانه است هیچ بدی ندارد بلکه هزار محسنات دارد که کوچکش این است که زنی خوشگل و جوان یکسال بی محرم بسر ببرد رسوا و متهم خواهد شد. طغای گفت پس شرطش این است که منزل من علیحده باشد و متوقع زناشوئی از من نباشند ـ طغرا گفت این برعهدهٔ من بهمین شرط عقد میکنم و برخاسته دست مادر را ببوسید و فوراً بیرون رفت شمس منتظر بود پرسید چه کردید گفت بهزار زحمت او را راضی کردم اما بشرط گفت بچه شرط گفت باینکه مسئلهٔ زن و شوهری در میان نباشد. شمس خندید و گفت چه ضرر دارد شما آنها را محرم کنید آن جانوریکه اختیار را از دست شخص میگیرد کار خود را از پیش خواهد برد و شما را از ضمانت خارج میکند طغرا دست بهم کوبیده خندید و گفت شما صیغه را جاری کنید شرط باشد من آنها را ببرده در یک بستر بخوابانم دیگر خود دانند آنقدر کف نفس کنند تا خسته شوند. شمس فوراً بخدمت خواجه رفت و گفت بعون الله کار بسهولت تمام شد خاتون اجازه دادند که محض محرمیت ایشان را بعقد شما در آوریم. گفت فرزند تو عجب اصراری در این باب داری گفت آسایش جمعی را در این می بینم مستدعیم چاکر را مأیوس نفرمائید خواجه سکوت کرد. شمس گفت بنده را وکیل کنید که بصداق هزار دینار صیغهٔ عقد را جاری کنم گفت چاره چیست میدانم دست بردار نیستید هر چه میکنید مختارید شمس خندان و خوشحال بیرون رفت و فوراً فرستاد دو نفر از ملاها را آورده صیغه را جاری کردند و نکاح نامه را در سینی طلائی گذارده با هزار دینار زر بطغرا داد که بخدمت خاتون برد طغای پرسید این چیست گفت آنچه بنده آرزو داشتم اینهم صداق شما است که همه را نقد تقدیم کرده اند. باز دستی بسینه کوبید و گفت آی از دست شما جوانها آخر

باصرار کار خودرا کردید امااین وجه نقد دیگر بسیار قبیح بود صیغه محرمیت پول لازم ندارد مهریه بیست دینار هم کافی بود گفت ملاحظهٔ شان شما را کرده‌اند من پول را چون حلال است برای خرج سفر مکهٔ شما نگاه میدارم طغرای گفت مختارید پس بنزد شمس رفته گفت اینها که بقسمت خود رسیدند حال بفرمائید ببینم تکلیف ماری نازنین چه میشود. گفت برای او هم فکر خوبی کرده‌ام اوراهم میدهم بهمان جوان خاطرخواه شما که ببرد بانوی حرمش نماید . طغرا خندیدو گفت اگر راضی نشدو گفت حکماهمان را که دیده‌ام میخواهم چه باید کرد گفت آدم خیلی چیزها دلش میخواهداماوقتی که برایش مضر است کف نفس میکند .

گفت عجب فکری کردید بخدا حیف بود این نازنین دختر همخوابه پیری شود کاکوی شما بدجوانی نیست آیاوضع خانه وزندگانیش چطوراست گفت بدنیست اماوضع بیرونها است وقتی یک همچو بانوئی پیدا کرد مرتب میشود امامن کاری میکنم که به ماری هم مثل شماخوش بگذرد باغ وقصرابونصر را که خیلی مفصل تراز باغ تخت است بماری جهیز میدهم که مثل یک ملکه بگذراند. طغرا باو دعا کرد پس گفت باید مریم راهم به امید وارداد و ظریفه را بخرم که همه بحق زحمات خود رسیده باشند امامیترسم خرم بظریفه راضی نشود گفت چرا نمیشود ظریفه از خیلی سفیدها ظریف تر و باملاحت تراست هیچ کس آن قد و بالا و آن لب و دندان را نداردند پس دستی زده گفت آی چه خوب است که همه در یکشب بنوا رسیده بر ما حسد نبرند شمس خندیدو گفت هم امروز باید هرسه را دید.

فصل دهم

چهارعروسی در یك شب

فردا صبح شمس ملك مبارزالدین را دیده گفت کاکوسن شریف چنداست گفت سی سال گفت پس چراتابحال زن نگرفته اید گفت تایك زنی که موافق طبعم نباشد بدست نیاورم نخواهم گرفت طبعم همه زنی را قبول نمیکند گفت اگر من یکی را پیدا کنم که ازهرجهت مطبوع شما باشد چه بمن میدهید گفت شما بچیزی احتیاج ندارید این دخل هم خوب دخلی نیست خندیدو گفت نه قوادی برای شما عیبی ندارد گفت هرچه بفرمائی میدهم گفت حق العمل من این است که بامن عهد کنید که اورامحترم بدارید وهیچ وقت اورانرنجانیدواز ما هم اورا دور نیندازید گفت احترام و آزار نکردن بدست خود اوست اگر معقوله ودرست رفتار باشد مسلم است محترم و بی آزار خواهد بود مادور نینداختن ازشما چگونه میشود من که نمیتوانم همیشه درشیرازوخانهٔ شمابسر

ببرم گفت من کاری میکنم که شما خانه وعلاقه که در اینجا دارید باخوان واگذاشته بیائید در این نزدیکیها منزل کرده عمررا بگذرانید گفت چگونه گفت قلعه ومزرعهٔ (ث) قصر ابونصر ودشت خضر را دیده‌اید گفت بلی بسیار خوب جائی است گفت آنجارا جهاز میدهم باو که بما نزدیك باشید گفت حال شخص او را بگوئید گفت ماری را دیده‌اید لفت‌های های آن دختر فرنگی گفت بلی چه طور است گفت مگر مسلمان است گفت بعلاوه حافظ قران ودارای هنرهای بسیار گفت خداوند شمارا ازمن نگیرد بلی اورا دیده‌ام بسیار خوبست گفت من این را برای پدرم آورده بودم چون دیگری قسمت او شد نخواستم اورا به بیگانه داده باشم زیرا که طغرا باو علاقهٔ خود غریبی دارد نمیخواهد ازاو دور شود گفت مبارك است شمس بنزد طغرا آمده گفت حال نوبت شماست که ماری را دیده بااو گفتگو کنید اما ماری از شب عروسی در غرفهٔ خود بود واغلب اوقات تنها بسر میبرد گاهی از آن غرفه بپائین نظر کرده قدری آه میکشید آنهم در موقعی مخصوص بود نه همه وقت مونس او مرغهای مخنگو بودند گاه هم که شمس بیرون میرفت و طغرا تنها بود ساعتی بنزد او آمده صحبتی میداشت یا طغرا بغرفهٔ او میرفت.

پس طغرا برخاسته رفت بسراغ ماری پس از قدری صحبت گفت خواهر جان وقت آن نزدیک شده که ما از شیراز برویم چقدر دلم میخواهد که شما هیچوقت از من جدا نشوید گفت یعنی چه مگر من بندهٔ شما وملازم خدمت شما نیستم هرجا بروید مگر مرا نخواهید برد گفت بنده یعنی چه گفتم شما خواهر محترم عزیز من هستید امادلم نمیخواهد که این جوانی وحسنی که خدا بشما داده مهمل وبی ثمر بماند و هیچکس از آن منتفع نشود گفت یعنی چه مگر خیال دارید مرا بدیگری ببخشید گفت نه بلکه میخواهم شمارا هم مثل خود صاحب سرانجام کرده سعادتمند سازم ماری بخود لرزید وتاملی کرده گفت منکه گفتم ملك شما هستم واز خود اختیاری ندارم نگاه میدارید میفروشید میبخشید میسوزید میکشید مختارید اما یک استدعا دارم که مرا بجائی نفکنید که از دیدار شما محروم مانم لامحال هفته‌ای یکمرتبه شمارا ببینم. طغرا گفت نه از ما دور نمیشوید منزل شما در قصریست از اینجا بهتر یکفرسخ از اینجا دور آنجا میشود ملك شما هروقت هم بخواهید اینجا بیائید تاهر قدر بمانید مانعی ندارید. ماهم اغلب آنجا میآئیم و در خانهٔ شما بسر میبریم اگر وقتی هم در تابستان بفیروزآباد برویم ممکن است شمارا هم دعوت کرده ببریم زیرا آنکسی که برای همسری شما اختیار کرده‌ایم بیگانه نیست از خودماست. آیا آن شب اسیری را بخاطر دارید گفت ممکن است فراموش شود آن وحشت وآن فرج بعد از شدت و عذرخواهیهای آن جوان خیلی بامزه بود آن اظهار عشق و آن

پشیمانی . طغرا گفت آن جوان چگونه آدمی بنظر شما آمد گفت اول که آن در آمد را کرد بمن خیلی ناگوار افتاد و سخت از او بدم آمد اما پس از آن پشیمانی و عذر خواهی چون دیدم خالوی خواجه است فوراً بغض او از دلم بیرون رفت و آن دیو بنظرم فرشته شد لیکن دیگر از پریشانی حواس بصرافی او نپرداختم گفت او بهمان جزئی زمان خوب شمار اصرافی کرده و اظهار عشق غریبی بشما میکند اوقات را بر ما تلخ کرده که هر چه بگوئید میدهم این خاتون و نیسی را بمن دهید او را بانوی حرم خود میکنم ماری خندید و گفت همانقسم که شمار امیخواست بانوی حرم خود کند معلوم میشود دلی دارد مطیع که هر ساعت او را گرفتار یکی میکند عشق هم باید این قسم باشد گفت نه این عشق شما دخلی بآن هوس بمن ندارد اینجا را سخت گرفته گفت باشما گرو میبندم که از اینهم خیلی زود پشیمان شود حال اینگونه اشخاص معلوم است بهر حال اینها از یادیست اگر عزم شما و خواجه بر این جزم شده که مرا باین شخص بدهید و از اینجا دور کنید طالب رضای شما هستم از خود رائی ندارم گفت نه مرگ من راست بگو او را برای همسری خود می پسندی گفت وقتی که اسم همسری و شوهری بمیان آمد از مرد نباید طالب جوانی و جمال تنها بود بلکه اول نجابت اوست بعد خلق او و همت او بعد از اینها حسن ظاهر وعمده آن سه امر اول است طغرا گفت بجان تو همه اینهارا دارد اما نسب او پسر ملک نظام الدین حسنویه است که وقتی امارت فارس کرده پدر بر پدر امیر وحکمران و دلیر بوده اند اما خلق او آنشب دیدید که از اول تا بآخر سوء خلقی از او ظاهر نشد و بمحض اینکه فهمید من کیستم چگونه فروتنی وعذر خواهی کرد اما همت او و اینهائی که صاحب ایل و طایفه و ملک و رعیت هستند و در بیرونها منزل دارند چون همیشه در خانهٔ آنها باز و سفرهٔ آنها گسترده است قهراً صاحب همت میشوند از آن گذشته در هیچ باب محتاج باو نیستید بقدری خواجه برای شما جهیز معین کرده که امروز یکی از صاحب ثروتهای این ملک هستید بلکه او بشما محتاج خواهد بود ماری گفت باهمهٔ این تفصیلها من از خود رأیی ندارم هرچه صلاح مرا میدانید بکنید همین قدر باشد که از شما خیلی دور نباشم طغرا برخاسته رفت و آنچه گفته و شنیده بود بشمس گفت .

خواجه گفت بخدا اگر خالوی من آدم باشد و بفهمد باید این دختر دانای باعقل و عفت را پرستش کند چنین هم خواهد شد خواهید دید که چگونه اسیر او شده حال بروم بسراغ امیدوار پس بیرون رفته امیدوار را طلبید و گفت داداش دوسال است بی اندازه درزحمت ما بوده ای وقت آن نشده

که قدری راحت کنید امیدوار یکه خورده گفت خطائی دیده اید که میخواهید از سرم باز کنید.
گفت مگر معنی این قدری راحت کنید از سر باز کردن است گفت نمیفهمم واضح تر بگوئید گفت میگویم زنی بگیرید سامانی پیدا کنید راحت شوید گفت نظرم میآید چرس خورده اید و خیالات عرشی در سر شما بروز کرده من که در هفت آسمان یک ستاره ندارم و هیچوقت دیناری اندوخته نکرده ام باچه زن بگیرم و سر و سامانی درست کنم گفت حق بجانب تو است باید میگفتم آیا میل داری زنی برایت بگیرم و سر و سامانی برایت درست نمایم گفت احسن بشما شمس گفت اما چون شمارا در مال خود مختار میدانستم که هر چه میل دارید میتوانید بکنید از آنجهة چنین گفتم گفت آیا شما دیگر خیال سفری ندارید و بجائی نمیروید گفت بنقد نه گفت مراهم که بجائی بسفارت نخواهید فرستاد که یکی را فریب داده بگریزانم شمس خندید و گفت نه گفت پس ضرری ندارد زنی برایم بگیرید که منهم دست خررا در منجلابی فرو کنم شمس بقدری خندید که بپشت افتاد و پرسید بچه قسم زن میل داری بلند کوتاه سفید سیاه فربه لاغر مالدار بی مال باکره ثیب گفت نه بلند بیهنر خوب است نه کوتاه چسبیده بزمین فربه خوب است امانه چنانکه در جزئی حرکت نفسش بشماره افتد سفیدهم البته بسیاه ترجیح دارد سیاه برای سیاه خوب است اما مالدار وقتی خوب است که مردهم در مقابل آن مالی داشته باشد اما باکره چندان فرقی باثیب ندارد امانه ثیب هزار مرده شمس بازغش کرد از خنده و گفت بایددر فکرش بود گفت تاکی برای سال دیگر است چه معطلی دارید گفت باین مفتی هم که نمیشود لامحاله یکوجهی برای اجرت مشاطه و قیمت گلگونه وغازه که لازم است یکدستی هم لباس پاکیزه میخواهد گفت من زنی که محتاج بمشاطه و گلگونه باشد لازم ندارم لباس هم بجای یکدست سه دست حاضر میکنم گفت از کجا مگر خیال شبروی دارید گفت نه از شبروها خواهم گرفت پرسید از کیها گفت یکدست طغرا خاتون مرحمت میکند بعوض آن زحمتهائی که در راهش کشیدم و آن چندمنزل که بپای اواسب تاختم که خایهایم در زیرم نرم شد واورا باکی نبود زیرا که .... شمس دست بر دهانش گذاشت و از خنده غش کرد پس گفت این صحیح دست دوم را از که میگیری گفت از خاتون بزرگ پرسید او بچه مناسبت گفت باین مناسبت که اگر تعریفهای من در خدمت خواجه نبود که پریشبها از من جویای حالات او بودند و از حیا و عفت و قابلیت او شرحی گفتم هرگز این پیره زن بجانمیافتاد که بجای آن ریش کوسج و چشمهای

کون خروس التاجو همچو ریش رستمانه بروی سینه‌اش بیفتد شمس بازدست بردهان او گذاشت و دستی از شدت خنده بر دل خود گرفت و گفت اینهم راهی دارد دست سیم از کیست گفت از این خانم فرنگی که مکرر پابر شانه‌ام نهاده بمحمل رفته حال که ببلاد ماتشریف آورده باید برسم ما رفتار کند و رشوه‌ای بمن بدهد تا کارش را درست کنم پرسید چه کاری دارد که باید تو درست کنی گفت بیک کسی گرفتار است که همه‌شب درعشق اومیگریدو نمیخوابد اما جرئت اظهار ندارد آخر ناچار خواهد شد که بمن متوسل شود که معشوق را بالاو بسر مهر آورم شمس از شنیدن این سخن یکه خورد و حرفهای طغرا بخاطرش آمد و گفتی سیخی تابیده بقلبش فرو کرد ند اما خودداری کرده گفت تو از کجا این را فهمیده‌ای مگر خودش چیزی بتو ابراز کرده گفت نه والله نه چیزی از او شنیده نه اورا دیده‌ام گفت پس چرا منکه دایم او رامی بینم هیچ چیزی درک نکرده‌ام گفت شمارا دل مشغول جائی دیگر بوده امامن محال است بگویم، صبر کنید تاوقتی خودتان بفهمید گفت پس مصمم هستی که وقتی اورا بامعشوقش آشنا کنی گفت اگر دستی کار را ضایع نکند بلی میکنم شمس بدریای اندیشه فرورفت و دید این شخص هوشیار بیخود چنین حرف بدمفهومی را باو نمیزند مثل این بود که از خواب بیدار شود و بخاطر آورد که گاهی آن دختر نظرها باو کرده که اگر دلش بجای دیگر گرفتار نبود باید دل او را ربوده باشد لیکن طفره زده و باینمسئله حمل نکرده در اینجا معطل ماند که جواب چه بگوید عمداً دنبال نکرد و گفت بعد از همهٔ این مرخرفات بگوئید ببینم از من هم توقعی دارید گفت توقعم از شما این است که این عرض مرا نشنیده بگیرید و این بیچاره را گرفتار خصومت خاتونم طغرا نفرمائید گفت بطغرا چه اوفردا شب بشوهر میرود گفت آه بکه شوهرش دادید گفت بملك مبارز الدین گفت راضی هم شد گفت باکمال میل گفت عجب ...... گفت پس معلوم است که حدس تو بخطا رفته اگر بدیگری گرفتار بود هرگز راضی بوصلت ملك مبارز نمیشد گفت اینهم از درون و حوصله و عقل اوست چون میداند معشوقش باوخورده نمیشود بهمان نظری آنهم گاه گاه قناعت دارد و بیفایده خود را رسوا و گرفتار خصومت رقیبان نمیخواهد خدا بفریاد دلش برسد حال برویم بسر مطلب خودمان زنی که برایم خیال کرده‌اید کیست گفت مریم رومیه چطور است گفت عیبی ندارد اما باید همه چیز اورا خودتان متحمل شوید من فلسی ندارم گفت کسی از تو چیزی متوقع نیست لیکن باید رفته بیك استادی دستی بدل کاکا

خرم هم بزنید ببینید راضی میشود ظریفه راهم باو بدهیم گفت عجب خاتون بابرکتی بود
این عروس ما همهٔ بینواها را بنوا رسانید شمس خندید و گفت باید تانیمساعت دیگر
خبر خرم را بمن بدهی گفت بچشم ورفت شمس تنهاماندوفرورفت بخیال ماری که اگر
حقیقت این دختر بمن گرفتار است پس چگونه است که درمن اثری نکرده و حال اینکه
میگویند دل را بدل راهی است بازمیگفت شاید عشق طغرامانع اثرمهراو بوده پس خوب
شد که اورا شوهردادم که ازاینجادورمیشود وباشوهرش مشغول شده بسبب ندیدن
من کم کم تسلی مییابد بازمیگفت بیچاره کاکو که باید زنی بگیرد که دلش پیش دیگری
است بازمیگفت چاره منحصراست والا بیچاره پریشان شده رازش از پرده برون میافتد
ومایهٔ رقابت وخصومت طغرامیشود وبخودومن وقت را تلخ میکند پس باید سعی کرد
درهمین دوشبه اینکار انجام بگیرد اومشغول این خیالات بود. اماامیدوار رفت بخیابان
باغ دید خرم در زیر سایه سروی نشسته فکر میکند گفت باباتنها نشسته چه فکر میکردید
گفت فکر میکردم که انسان همیشه باید گرفتار یک اندوهی باشد گفت دیگر چه
اندوهی حال بحمدالله کارها همه روبراه وخطرهاتمام شد گفت نه تمام هم نشده یک
چیزی باز درراه داریم پرسید چطور گفت دیشب خواب بدی دیده ام ومتصل در آن خیالم
دیدم مرا گرفته زنجیری بپایم گذارده حبسم کرده اند وهرقدرمیکوشم خلاصی ندارم
امیدوار گفت یعنی همچو بخواب خود اعتقاد دارید که نشسته در آن فکر میکنید
گفت بلی بسیار شده که ازاین قبیل خوابها دیده ام وبزودی تعبیر شده گفت پس معلوم
میشود که اینگونه خوابها حکماً واقع میشود دیگر فکر کردن لازم نیست گفت نه در
تعبیر آن فکر میکردم که چه باشد. گفت میخواهید من تعبیر کنم گفت اما تعبیر بد نکنید
که میگویند خواب را هرقسم تعبیر کنند همان میشود گفت نه تعبیر بد نمیکنم بخاطرم
همچو گذشت که آن زنی است بشما میدهند و گرفتارعلایق میشوید گفت آه فرزند بد
تعبیری کردی از آنچه بدم می آید وهمیشه از آن گریزانم برایم خیال کردید گفت
بیخیال باشید اگر باید بشود خواهد شد چیز بدیهم نیست شخص را ریاضت میدهد از
بعض هوسهامی اندازد همرنگ جماعت میشود مثل اینکه بنده شدم گفت مگرزن بردی
گفت بنده نبردم بار گردنم کردند گفت که را گفت مریم را گفت بسیار خوب ومبارک
است برای تو که جوانی و بیست سال ازعمرت میرود همچو زنی بیمناسبت نیست خرجی
هم که ندارد گفت ازاین خواب شما یقین دارم که برای شماهم یک همچو خیالی دارند
گفت چگونه یک همچو یقینی پیدا کرده اید گفت امروز روز فرح بخشی است خواجه

شمس الدین داماد شد خواجهٔ بزرگ زن گرفت ملک فضلویه نامزد کرد بنده هم که عرض شد همان شما مانده اید ناچار برای شما هم تهیه ای خواهند کرد که هم رنگ جماعت شوید گفت فرزند چقدر قبیح است که مردی سیاه و پیرو کریه المنظر زنی ببرد که همیشه مکره طبع او باشد و پیش نفس خود خجل از این راه است که من چهل سال است زن اختیار نکرده ام بخدا اگر مرا بکشند هیچ کاری نخواهم کرد و خود را مضحکه قرار نمیدهم و هیچ زن بیچاره را مبتلای خود نمیسازم که همیشه مرگ مرا از خدا بخواهد امیدوار خندید و گفت مگر واجب است زنی بشما بدهند که از شما بگریزد گفت پس یقین خیال دارند پیر فرتوت از خود مأیوسی را بگردنم ببندند گفت نه جوانی ملیح و رعنائی دلنواز اما هم رنگ خودتان بشما میدهند خرم خندید و فهمید چه میگوید و سکوت کرد و دید بدش نمیآید که زن جوانی از جنس خود ببرد که هم از او پرستاری کند هم یك کاکو چولوئی برایش بیاورد که گاهی بغل گرفته با او بازی کند. امیدوار سکوت اورا موجب رضا دانست و امیدوار شد و گفت آخر چه گفتید گفت مگر باید چیزی بگویم خوابی دیده بودم شما تعبیری کردید منهم تسلیم حکم قضا و قدر شدم امیدوار دید بیش از این حق گفتگو ندارد رفت و دید شمس منتظر است گفت کاکا خرم پیش از وقت خودش خوابش را دیده بود شمس چگونگی را پرسید بیان کرد گفت خوب است نصف کار رو براه شده باقی را خودم درست میکنم و رفت بطرف خرم کاکا که اورا دید برخاست شمس پرسید بابا چه میکردی گفت کاری نداشتم فکر میکردم بکارهای دنیا که هر ساعت ورقی بروی کار می آید شما کجا میروید گفت خیال دارم بحضور شیخ بروم شما میل همراهی ندارید گفت چرا منهم خیال داشتم شرفیاب شده مطلبی بود عرض کنم گفت پس بگوئید مال حاضر نمایند خرم رفت اسب حاضر نمود و باهم رفتند بخانقاه شیخ پس از اظهار ملاطفت شیخ پرسید کارها که سروصورتی گرفته نقصانی ندارد شمس گفت چرا یك جزئی باقی است پرسید دیگر کدام است گفت بعد عرض میکنم خرم هم چو فهمید که مطلبی است و نمیخواهد در حضور او بگوید گفت بنده مختصر عرضی دارم شیخ فرمود بگوئید گفت دیشب در خواب دیدم که مرا در زنجیری بسته اند و نمیتوانم خود را خلاص نمایم شیخ فرمود مبارك است انشاء الله ندامتی ندارد خرم گفت بند و زنجیر هم مبارك میشود شیخ فرمود خوابها را بد تعبیر نکنید هر یک از این صور و همیه یک معنی و باطنی دارد که با صورت ظاهرش ادنی مناسبتی خواهد داشت زنجیر چون آلت حبس است و قید برای جسم تمام قیودات و علایق این جهانی که

بند پای نفس وروح انسانی است بآن تشبیه میشود پس لازم نکرده که حکما پای جسم شمارا درزنجیر کنند شاید پای نفس شمارا درزنجیر خواهند کرد که ازسر کشی بیفتد گفت امید که چنین باشد فرمود که قطعاً چنین است زیرا که بخاطرم گذشت شاید شما را زن بدهند از آن جهت گفتم مبارك است زیرا که علایق هم مبارک و نامبارك دارد شمس گفت این خواب از رؤیای صادقه است بنده هم برای اظهار همین مطلب شرفیاب شده بودم که باباخرم را امر فرمائید بقبول تأهل پدرم وسایرین همین استدعا را دارند شیخ فرمود بسیار خوب خیالی است البته باید تمکین بمیل خواجهٔ خود نماید خاصه اینکه میخواهند اورا بسنت رسول خدا (صلعم) داخل نمایند خرم گفت ایوای پس از آزادیها ولاقیدیها خودرا بچه جهت بایدمحبوس و پای بندعیال کردشمس گفت زن وبچه وقتی مایهٔ گرفتاریست که شخص غم معاش آنها را بخورد اما وقتی دیگری متکفل معاش آنها باشد دیگرچه گرفتاری وزحمتی دارند شیخ فرمود دیگر راه عذری باقی نماند امانظیر آن زنی نباشد که در حلب بمن دادند که در گلستان آنرا حکایت کرده واین بیتها را در آن باب گفته ام

زن بـد در سرای مرد نکـو   هم دراین عالم است دوزخ او
زینهار از قـرین بـد زنهـار   وقنـا ربنـا عذاب النـار

شمس خندید و گفت نه کنیزی جوان وخوبرو ازمصر آورده ایم بهمین قصد که آنرا بباباخرم دهم گفت عبدرا در پیش ارادهٔ مولی جای چناه وچون نیست هرچه میل خواجه است عین صلاح بنده است پس برخاسته بشهر آمدند وشمس بفرستاد دو نفر ازاهل علم را که با اوهم مذهب وآشنا بودند بیاوردند ودریک مجلس عقد ماری ومریم بسته شد وحق تمتع ازظریفه را بخرم بخشیدند وفرداشب که شب جمعه بود ساعت برای زفاف معین شد پس بباغ تخت رفته این خبررا بطغرا داد واوعروسهارا بحمام برده بتهیهٔ حجله وآرایش آنها پرداخت ماری درزیردست مشاطه متصل گریه می کرد و میگفت بیاد مادرم افتاده ام که آرزوی عروسی مرا داشت مریم خندان وخوشحال بود زیرا که امیدواررا که جوانی بود نوخط وشوخ وبذله گو وبااومدتی همسفر بوده در باطن دوست داشت ظریفه هم خوشحال بود زیرا که لباسهای بسیار اعلی وزروزیور قیمتی باو پوشانیده بودندو میدانست که شوهرش دراین دستگاه مردی محترم و نافذالامر است پس ازصرف شام خواجه شمس الدین مریم وظریفه را برده بادامادها دست بدست داد خاله فردوس که ماری عروس اوشده بود بی اندازه بااومهربانی میکرد واورا

میبوسید و دلداری میداد و اورا برده بابرادرش دست بدست داد و برگشت طغرا چون از کار عروسها فارغ شد ومیخواست بخوابگاه خود رود ملتفت شد که مادرش تنها نشسته پیش رفته گفت عرضی دارم .

گفت بگو عزیزم گفت شما را بخدا قسم میدهم این انصاف است که امشب از عالی و دانی وسفید و سیاه هر کس بامنظور خود بخوابند و آن مرد محترم خواجه فخرالدین تنها نشسته کسی نباشد که آبی بدستش دهد و صحبتی با او بدارد آیا خداوند بر ما خشم نخواهد گرفت آیا شما در پیش خدا مسئول نخواهید بود طغای گفت نه نه جان برو راحت بخواب آنقدر مرا آزار مکن این خیالها برای شما جوانها خوب است برای امثال ما قبیح است گفت بذات خدا دست از شما بر نمیدارم مگر بوده که شما اینجا تنها بخوابید وخواجه آنجا تنها وسایرین همه بایکی دست بگردن در این بین خاله هم رسید و باطغرا هم قول وهمراه شد و گفت بخدا گناه میکنید لامحال رفته سلامی و احوالپرسی از او کرده یکساعتی با او بنشینید صحبتی بدارید که آنقدر تنها و بی مونس نباشد بعد اگر خواستید بیائید در جای خود بخوابید منهم باید بروم مواظب آن دختر بی مادر شوم شما اینجا چطور تنها بسر میبرید پس دو نفر خواه ناخواه اورا بلند کرده بردند به پشت در اطاق خواجه طغرا از پشت در گفت امشب هم حضرت خداوندگاری تنها مانده اند هم خاتونم خلاف ادب بود که استدعا میکردم جنابعالی آنجا تشریف بیاورید که تنها نباشید استدعا کردیم ایشان اینجا تشریف بیاورند و جنابعالی را مشغول نمایند چه میفرمائید خواجه از آن سبك روحی و دلربائی طغرا تعجب کرد و بپا خاسته گفت بفرمایند تنها نشستن که خوب چیزی نیست طغای غرق عرق شرم شده و متصل بسینهٔ خود میزد پس ناچار داخل شده سلام کرد و مقنعه خودرا بپیش رو گرفته بود او که داخل شد طغرا دررا بست و رفت خاتون گفت بخدا این جوانها از بس ابرام دارند شخص را دیوانه میکنند خواجه گفت درست عرض میکنند اینهمه تنها چرا باید نشست صحبت جوانها با جوانها درست میآید حال چرا ایستاده اید بفرمائید طغای نشست و خواجه از هر طرف صحبتی بمیان آورد تا کم کم خاتون را آن سورت شرم بشکست و بصحبت آمد چون وقت خواب رسید خواجه برخاست که بستر خواب را بگسترد خاتون ناچار شد که آن خدمت را او انجام دهد چون بستر خواب منحصر بود خواجه باو تقدیم کرد و گفت بنده باعبائی هم میتوانم بسر برم خاتون گفت این ظلم است که من بستر شما را صاحب شوم و شما باعبا بخوابید آخر ناچار شدند که دریك بستر بخوابند

فصل یازدهم

صدق را اثر و نتیجه خوب خواهد بود

فرداصبح که همه از خواب برخاستند دامادها بحمام رفتندمگر ملک‌مبارز که رفت‌درخیابان بگردش‌طغرا رفت‌بسراغ ماری دیدرنگ چهره‌زردو چشمهاسرخ‌شده وبانهایت‌پژمردگی نشسته و دستهارا بدوطرف سر گرفته‌طغرا گفت آه‌این چه‌حال است‌خواهرجان گفت‌نمیدانم صداعی سخت‌دارم دیشب نخوابیده‌ام گفت ازچه این صداع پیداشد گفت‌گو یاتب‌لرزه‌عارضم‌شده گفت‌پس‌باداماد چه کردید گفت‌این‌خواجه‌از آن‌جوانمردتر‌است که‌مرادراین‌حال‌ناخوش‌متعرض‌شودازاو خواهش کردم‌تاچندروزی مرابحال‌خود گذارد‌قبول کرد‌طغرا بی اندازه‌افسرده‌شدچون‌اورا بسیار کسل‌وپژمرده دید گفت‌اکنون‌میل‌داریدبخوابیدیامن‌مانده شمارامشغول کنم گفت نه عزیزم بخوابم بهتراست‌طغرا اورا بوسیده ورفت شمس آمد و پرسید حال‌عروس‌ماچگونه بودازاین شوی خوشوقت‌بود یانه طغرا گفت بیچاره‌بسیار کسل‌بودو باصداع شدیدو زفاف‌هم بعمل نیامده کاش بفرستید طبیبی برایش بیاورند شمس‌را ازاین‌خبردل‌فرو ریخت و باندیشه‌فرورفت‌و گفت شما که‌امشب‌چیزی از نقاهت او نگفتید گفت اثر نقاهتی‌در او نبودهمین‌قدر دیدم که‌در زیردست‌مشاطه گریه‌میکرد چون ازسبب‌پرسیدم گفت‌مادرم را بخاطر آورده‌ام که‌همیشه بامیدعروسی من‌بود شمس‌را دل‌بسوخت وباخود گفت اگرعشق این‌دختر‌بی‌پرده‌شودطغرا چه‌روزگاری‌پیدا خواهد کردو مراچه‌باید‌نمود کاش اورا فضلویه زودتر بقصر ابونصربرد که‌حالاتش‌بطغرا پوشیده‌ماندو کم کم تسلی‌یابداینهارا‌باخودمیگفت‌امامیدید‌شعله‌ای‌در دلش‌زبانه‌میکشد که‌نمیتواندآنرافرو نشاندو نمیداند که‌اسمش‌راچه‌بگذارد گاه میدید که میخواهدبی‌اختیار اسم‌اورابزبان آوردو ازحال‌او بپرسدعمداً‌برخاست‌وازپیش‌طغرا بیرون‌رفت که‌مبادااثری‌ازحال‌او معلوم او گرددچون بیرون‌رفت‌ملک‌مبارزرادید وپرسید کاکو اینجاچه کار میکنیدانشاءالله عروسی شمامبارک است‌وعروس مطبوع واقع‌شده وحق‌العمل‌بنده راخواهید داد

فضلویه گفت تا عمردارم ممنون این‌نیکوئی‌هستم که‌در بارهٔ من کرده‌اید و چنین حور بهشتی را نامزد من کردید . لیکن بیچاره تب و صداعی شدید دارد . بفرمائید خوب از اوپرستاری کنند اما خواهش دارم بعقیده و سلیقهٔ زنهانگذارید خودتان ببالین‌اورفته‌درست ازحالش‌مطلع‌شویدا گردیدیدمحتاج‌بطبیب‌است‌بفرستید

برایش بیاورند اگرزن من است بندهٔ شما نیز هست و بهر دو محرم است از حال او غفلت نکنید. شمس پرسید مگر خودشما خیال دارید بجائی بروید که بمن سفارش میکنید گفت کاغذی از ایچ آمده و باید ناچار بشهر بروم اگر شب نیامدم طغرا خاتون اورا تنها نگذارد. شمس گفت کاکو اینکه رسم عروس ودامادی نیست بسیار بد نماست که شما عروس را تنها گذارده بروید شب هم نیائید. گفت از خودش مرخصی گرفته ام و او خود نیز از بابت این صداع و کسالتی که باو عارض شده بود از من خواهش کرد که چند شبی او را آسوده بگذارم تا حالش بجای خود آید. شمس دید دیگر نباید دنبال کرد زیرا که داماد باعروس در باب جدائی از همدیگر باین زودی دلتنگ نیستند. پس بنزد طغرا آمد و گفت بنظرم همچو میآید که این دختر سیاه بخت شود گفت چرا. گفت بجهة اینکه داماد اورا گذاشته رفت بشهر و از من خواهش کرد که ببالین او رفته درست از حالش مستحضر شوم و بفرستم برای او طبیب بیاورند گفت اینها هیچیك دلیل سیاه بختی نیست او خود میگفت که از او خواهش کرده که چندشبی اورا بحال خود گذارد تا بهبودی یابد. حال شما هم رفته درست در حال او دقت نمائید اگر دیدید محتاج به طبیب است بفرستید بیاورند. شمس گفت پس شما هم بیائید، و باهم رفتند بآن غرفه دیدند ماری همچنان در بستر است چون ملتفت ورود شمس شد برخاسته نشست وسلام کرد. شمس گفت آه خواهر شمارا چه میشود ماری خواست از بستر برخاسته بکناری رود شمس گفت نه همانجا برای شما مناسب تر است بنشینید ببینم شمارا چه عارضه ایست ماری همانجا نشست و از تشریف آوردن خواجه اظهار امتنان نمود امادر زیر چشم باو نظر کرده از رنگی برنگی میشد

شمس این بار دیگر بخوبی ملتفت لحظات او بود ودر خود یک اثر رقت قلبی احساس میکرد و از پی بهانه میگشت که با او صحبتی کند طغرا گفت عزیزم خواجه از تب سررشته دارد بگذارید نبض شمارا ببینند اگر خدای نکرده تب دارید بفرستند برای شما طبیبی بیاورند ماری دست را بطرف خواجه دراز کرد و آن پنجه و ساعد بلورین را که چون شاخ بید لرزان بود پیش برد شمس انگشت بر نبض او نهاد و عمداً مدتی دست او را بهر دو دست بداشت تا کم کم از آن اضطرابی که داشت بیفتاد گاهی هم که نظر بچهرهٔ او میکرد میدید که بشدت برافروخته شده شمس گفت نبض شما بسیار مضطرب است مثل آنکه میخواهید عرق کنید کاش یکچیزی خورده میخوابیدید که عرق کامل بیاید ماری درزیر لب تبسمی کرده گفت امر از شماست شمس گفت زود یک جوجه خروسی کباب کرده بیاورند باقدری شراب زیرا که نبض دلالت دارد بربی قوتی فوراً طغرا فرستاد که

کباب جوجه‌را حاضر نمایندو شراب‌را خود رفت و از شبستان آورد شمس در این بین از ماری پرسید که آیا از این وصلت با ملک مبارز راضی هستید گفت چون خالوی شما و مردی جوانمرد است کمال رضایت را دارم همین قدر خوشحالم که بکلی از شما دور نمیشوم چون دید بسیار بی پرده حرف زده گفت چون بطغرا خاتون انس گرفته‌ام بسیار صعب است که یکمرتبه از ایشان دور افتم و چنان آهی کشید که قلب شمس را مشتعل کرد و گفت ای خواهر اگر غم شما همین است اینکه خیلی سهل است شما همیشه میتوانید آمده ما را ببینید گفت بجان و سر شما جز این غمی ندارم و هر چه با شمس صحبت میکرد حالش بهتر میشد و رنگ پژمرده‌اش شکفته میگشت اما حال چشم و بارقه نظرش قسمی شده بود که شمس تحمل اثر آنرا نمیکرد چشم خود را با چشم او مصادف نمی نمود - طغرا با تنگ شراب دو ساله آمد و جامی ریخته بماری داد ماری گفت شراب با تب مناسبتی ندارد و نگرفت - شمس گفت بدهید ببینم از همان شراب کهنه است و گرفته قدری چشید و بطرف ماری برد و گفت این تب شما از نوبه است شراب برای آن نافع است بگیرید بنوشید ماری جام را گرفته بسر کشید. پس جوجه‌را آوردند شمس بدست خود پاره کرده باو میداد تا همه‌را خورد. پس گفت اگر حالا بخوابید عرق کاملی خواهید کرد و رفع کسالت شما میشود ماری خیلی دعا کرد بشمس و طغرا. پس شمس برفت و طغرا قدری هم ماند و گفت عزیزم بخوابید بهتر است شاید عرق کنید ماری گفت بلی بهتر است و خوابید. امشب فضلویه نیامد و طغرا تا وقت خواب بالا بود. شمس هم ساعتی آنجا رفت و از حالش پرسید وقت خواب خاله پیش او رفت - فردا فضلویه آمد شمس رادید و گفت امری مهم پیش آمده که باید به نوبندگان بروم. گفت عروسی نکرده گفت عروسی عجله ندارد میروم و برمیگردم حالا که او ناخوش است مینویسم اورا بقصر ابونصر بفرستید با آنجا آمده باو بسر میبرم. شمس گفت پس خودتان رفته قصد و خیال خود را باو بگوئید. فضلویه رفت بغرفه ماری وارد که شد ماری برخاسته سلام کرد فضلویه گفت حقیقت امر این است حالا که خودتان صدق مسئله را بمن گفتید و من هم بشما قول دادم که مثل برادر باشما رفتار نمایم و سر شمارا مکتوم دارم دیگر بودن در اینجا معنی ندارد مرخص کنید بروم بخانه و شما هم بیائید بقصر ابونصر منهم آنجا آمده از شما پرستاری مینمایم تا هر وقت که آنچه مقدر است ظهور نماید. ماری گفت ای جوانمرد خواهش دارم قلباً من را عفو کنید که اختیار از خود ندارم دل من از دستم رفته است اگر راستی حال خود را بشما نمی‌گفتم بشما خیانت کرده بودم و همیشه همچو تصور میکردید که از شما متنفرم حال که بحکم

شرع حق حلال شماهستم باید مطیع میل و رای شما باشم بر خود می پسندید با یکی سر ببالین بگذارید که دلش جای دیگر است. من حرفی ندارم و از شمار و گردان نیستم تصور ننمائید من این جوانرا برای شهوتی یاهوسی دوست دارم نه بالله اگر چنین بود از مصر تا باینجا اظهار مهری باو میکردم در پی این بودم که اورا هم باخود آشنا کنم یادر وقتی که میخواستند مرا بعقد شمادر آورند امضا نمیکردم. پس بدانید که این یك گونه عشق و محبتی است خالص از شوایب نفسانیت راضیم بمیرم و او ملتفت نشود که او را دوست دارم زیرا که آنوقت در میان دو راه سرگردان مانده نمیداند بامادو نفر چکند. من همچنانکه او را دوست دارم زن او را هم دوست دارم و راضیم از محنت عشق بمیرم و غبار ملالی بخاطر آن نازنین نرسد شکر میکنم خدارا که نصیب مثل شما جوانمردی نجیب شدم و بدست شخص بی انصاف هوسبازی نیفتادم که همه روزه مرا آزار دهد که چرا بامن نمیگوئی و نمیخندی و بمحض فهمیدن در دمن مرا رسوا کند - فضلویه گفت چون تو در اول ملاقات حقیقت حال خودرا بمن گفتی و کتمان نکردی منهم بر خود واجب کرده ام که باتو مانند خواهر خود رفتار و از تو نگاهداری نمایم تا آنکه خداوند درد تورا علاج کند یا اینکه اگر وقتی ببینم که شمس الدین هم مایل بوصلت تو هست و مقید برنجش زنش نیست تورا طلاق گفته باو تزویج کنم اگر حالا طلاقت بگویم بمن نامحرم میشوی دیگر نمیتوانم باتو در یکجا بوده از تو پرستاری نمایم. ماری هایهای گریست و گفت خدا نیاورد روزی را که این امر از پرده بیرون افتد و طغرا بفهمد من باید آنوقت خودرا بکشم که چشمم بروی او نیفتد دعاهم نمیتوانم بکنم که این محبت از من سلب شود میبینم هر قدر سخت تر میشود و از وصال ناامیدتر میشوم بمن بیشتر لذت میدهد من میآیم بآن قصر و در زیر سایهٔ شما میسوزم و میسازم و بشما کنیزی میکنم تا اجلم برسد و همه را آسوده نمایم. فضلویه گفت من برای خدمتگزاری شما بجان و دل حاضرم. پس خداحافظ کرده بیرون رفت و بشمس گفت دستورالعمل حرکت اورا دادم تا چهار پنج روز دیگر بشما خبر میدهم. همان روز باسواران خود رفت بنو بندگان و خیلی از ماری ممنون بود که در همان شب اول اورا آگاه کرد که باو آلوده نشد که وقتی بداند و پشیمان شود چاره نداشته باشد. پس از یك هفته کاغذی از او بماری رسید که من آنچه داشتم بقصر ابو نصر آورده منتظر شماهستم - ماری رفت بخدمت شمس و گفت اگر چه دوری از زیر سایهٔ شما و خدمت خاتونم طغرا برمن از مردن صعب تر است لیکن رفتنی باید برود اجازه میخواهم که بقصر ابو نصر روم ملك مبارز آنجا آمده بنده را احضار کرده. همین قدر مستدعیم که گاهی بملاقات جاریهٔ خود آنجا تشریف بیاورید یا احضارم کنید بزیارت شما بیایم.

شمس اگر چه میدید در هر دفعه ملاقات یك اثر محبتی از ماری در دلش بروز میکند و بدیدار و صحبت او شایق میشود اما عشق و عهد طغرا مانند فیلبان دایم بمغز او می کوفت و تمام آن اثر را بیگ کجك وفاداری از ضمیر او میسترد لهذا خیلی میل داشت که ماری برود و از این کشمکش ضمیر خود خلاص شود و در خدمت استاد عشق سست عهد و زشت نام نگردد و در شریعت محبت کافر نشود پس گفت دو روز هم مهلت بدهید که آنچه را برای شما تهیه دیده اند بسته یکنفر گیس سفید عاقله ای برای شما حاضر نمایم که مونس و پرستار شما باشد گفت اختیار با مولای من است پس شمس بطغرا گفت جهیز ماری را در تالار بزرگ حاضر نمائید که آنها را دیده اگر چیزی ناقص دارد تکمیل نمائید و صورتی برداشته باو دهید و طیبه زن برادر شیخ را راضی کنید با او رفته از او پرستاری نماید طغرا خرم را فرستاد بآوردن طیبه و امر کرد جهاز را آورده بماری تحویل دادند ماری دید بقدری اسباب و اثاث البیت وزر و زیور و لباسهای اعلی برایش تهیه دیده اند که چندین خانوار را کفایت میدهد ماری گفت ای خاتون اگر چه بنده آنچه دارد مال مالك او ست اما من متحیرم که این همه اموال را چگونه ضبط و حفظ توانم کرد طغرا گفت نه عزیزم شما از آن ساعت که بعقد ازدواج ملك فضلویه در آمدید آزاد شدید و این مال و آن قصر و مزرعه بشما بخشیده شده مال شماست میخواهید ببخشید میخواهید حفظ کنید مختارید و اینها در جنب نجابت و عالم محبت شما قدری ندارد و از ناقابلی آن معذرت میخواهم ماری را گریه گرفت و دست او را ببوسید و گفت ای خاتون بخدا قسم من بندگی و قرب حضور شما را بپادشاهی عالم ترجیح میدادم عبث مرا آزاد کردید حال که از شما دور میشوم این همه در نظرم پر کاهی ارزش ندارد طغرا روی او را بوسید و گفت میدانم راست میگوئی اما مقدر چنین بود آنقدر هم دور نیستیم هر هفته همدیگر را خواهیم دید پس آن جهیز را بر قاطرهای زیاد بار کرده و ماری را با طیبه در محملی نهاده دو کنیز سیاه هم در کجاوه نشانیده شمس با تمام ملازمین و اتباعش آنها را تا قصر ابونصر بردند ملك مبارز الدین استقبال کرده عروس را خود پیاده نمود و رفتند بآن عمارت کیانی شمس تا عصر با آنها بود و سفارش زیاد در توجه از حال ماری بطیبه نمود و غروب بباغ تخت برگشت.

فصل دوازدهم

عشق هیچوقت پوشیده نمیماند

چون ده روز از رفتن ماری گذشت طغرا بشمس گفت خیلی غریب است که این طیبهٔ بیشعور یک خبری ازحال ماری بماند که بفهمیم رفع کسالتش شده عروسی کرده‌اند یانه شماهم که از بس‌مشغله و دید و بازدید داریدیکسفری بآنجا نرفتید که اطلاعی ازحال او پیدا کنید شمس گفت بخدا درست گفتید من باو قول داده بودم که هفته‌ای‌یکمرتبه شمارا بآنجا فرستم دوروز میگذرد واحوالی‌هم از او نپرسیده‌ایم طغرا گفت‌هم امروز بآنجارفته‌وضع آنهارا ببینیدا گر مقتضی بودبفرستید منهم آمده شب راآنجاباشیم شمس‌فوراً سوارشده‌باچهار نفر بآنجارفت وقتی رسید ملك فضلویه رادیدبردرقلعه ایستاده‌پس‌از معانقه ازحال ماری جویا شد گفت حال او روزبروز بدترمیشودگویا تب‌دق پیدا کرده الآن‌مصمم بودم آنجا آمده ازحال‌او خبردهم شمس گفت عجب‌پس‌چرا زودتر خبر ندادید که طبیبی‌برایش‌بفرستم گفت خودش راضی نشد میگویداین‌درد من‌علاج‌پذیر نیست مرض‌ارثی است مادرمن‌هم بهمین مرض مردشمس گفت‌یعنی‌چه طبیب‌راندیده می گوید دردمن‌علاج پذیرنیست گفت حال‌شما طبیب‌او بشوید بروید ببینید چه‌دردی دارد وچرااز معالجه‌تحاشی میکند نه غذای درستی میخورد نه‌خواب دارد شمس گفت‌بفرمائید برویم اورا ببینیم گفت‌شمابرویدمن کاری دارم انجام‌داده‌می آیم شمس‌رفت بداخل‌عمارت‌دیدماری‌در زیردرخت نسترنی نشسته زانوهارا دربغل‌زده تاچشمش‌بشمس‌افتادازجاجسته‌خندان شد وسلام کردو گفت آه با آنوعده‌ها که فرمودید بازهم که خاتون‌رانیاورده‌اید انشاء الله سلامت‌است .

طیبه که آن خنده ومسرت‌را دیدخوشحال‌شدو گفت کاش این‌خواجه‌زودتر اینجا میآمد که این دختر بخندد وحرفی بزند شمس گفت‌حمدخدارا سلامت است و بسی مشتاق دیدارشما امااز بسکه دیدوبازدید داشتیم مجال‌نشد زودتر بملاقات‌شما بیایم این‌باغ تخت برای‌ما اسباب زحمتی شده که بایددایم بپذیرائی مردم مشغول باشیم ناچارم‌منزل‌را بشهر بیاورم بشماهم نزدیکتر می شویم حال بگوئید ببینم این چه حالی است‌پیدا کرده‌ایدا گر چنانکه کاکومی گویندتب‌داریدچرا بفکر معالجه نیستیدجان چیزشریفی‌است نبایدآنرا رایگان ازدست‌داد گفت‌رایگان‌نیست‌شمس ملتفت کنایه شداماتجاهل‌نمودو گفت گویامعنی رایگان راندانستید می گویم نبایدبیهوده جان خودراتلف کردودربندمعالجه نبود گفت میدانم دردمن علاج پذیر نیست‌مرض‌ضعف قلبی‌است موروثی ازمادرم اوهم‌بهمین‌مرض مرد.شمس گفت گردش‌وتفرج برای‌شما

مفیداست جائی باین خوبی و خلوتی دارید نمیروید بگردید گفت اصلا فایده بحالم ندارد باری حالا صحبت دیگر بکنید چندان مقید باین مسئله نباشید شمس دید میل ندارد دنبال کند گفت میل دارید بفرستم طغرا بیاید. گفت نیکی و پرسش من جان میدهم برای ملاقات ایشان طیبه اشاره بشمس کرد که بیائید کاری دارم. شمس گفت پس بروم بفرستم طغرا بیاید گفت زودتر بفرستید شمس بکناری رفته طیبه را خواست پرسید چه مطلب داشتید گفت نه نه جان شما مرا برای مونسی و پرستاری این دختر نازنین اینجا آورده اید اما من حال غریبی در او مشاهده میکنم از آن روز تا بحال که شما را دیده ده کلمه حرف از او نشنیده ام بزند مگر باندازهٔ رفع حاجت یا در پای همین درخت نشسته یا در حجرهٔ تنها و متصل در فکر است یا سر بزانو گذارده می جنبد این شوهرش با او وضعی غریب دارد منزل خود را در آن طرف عمارت قرار داده شب و روزی دو مرتبه آنهم هر مرتبه یکساعت پیش این دختر آمده احوالپرسی میکند مثل برادری که بدیدن خواهر آید و میپرسد چیزی لازم ندارید بفرستم برای شما بیاورند پس خدا حافظ کرده میرود. شما میگفتید که باید اینجا زفاف کنند اصلا درهمچو خیالی نیستند من متحیرم اگر از او متنفر است چرا هر روز و هر شب آمده با آن مهربانی وادب احوالپرسی میکند و از وضع صحبتش پیداست که از او کمال احترام را منظور دارد اگر او را دوست دارد این قسم دوری چرا میکند این دختر هم اصلا از این طرز رفتار او متالم نشده شکایتی ندارد و تغییری در وضع صحبتش پیدا نمیشود هر قدر میپرسم که میان شما چه واقع شده طفره میزند و نمیگوید آیا در شیراز میان آنها نقاری واقع شده شمس گفت اصلا همچو چیزی نبوده یک نصف شب بیش باهم نبودند روز آنشب هم در کمال خوشوقتی هر دو از این وصلت اظهار رضایت کردند و کاکو از من تشکر میکرد که همچو ماهی نصیب او کرده ام گفت در حقیقت ماه است و قابل خواستن با این حسن و جمال نمیدانید چه قدر معقول و مؤدب و چیزفهم و باوقار است خیلی هنرها هم دارد گویا ساز هم میتواند بزند که گاهی میپرسد آیا در شیراز ارغنون بدست میآید شما در کار او چه تصور میکنید این چه قسم زن و شوهریست شمس فکری شد که اگر او عاشق و مهموم است و میل بصحبت این مرد نمیکند مرد را چه میشود که این قسم رفتار میکند آیا او هم بعشق او پی برده پس چرا او را نگاه داشته و خود را آنجا بپای او حبس نموده و چه مقصود دارد هر قدر فکر کرد عقلش بجائی نرسید پس گفت نه نه منهم چیزی نمیفهمم اما از امروز سعی میکنم بفهمم شما دست از پرستاری او بر ندارید و با او مهربانی کنید ارغنون هم برایش

پیدا کرده میفرستم که بآن مشغول شود پس رفت بنزد فضلویه گفت کاکو خیلی دلم
سوخت بحال این دختر میگوید مرضم ضعف قلب است و موروثی است و قابل علاج
نیست اگر چنین باشد باید خیلی از شما منفعل شوم که همچون زن علیله‌ای برای شما پیدا
کرده‌ام گفت نه شما خیلی برمن منت دارید که چنین دختر پریوش نجیبهٔ باعقل و هنری،
برایم پیدا کرده‌اید شما که از مرض او خبر نداشتید من هم از این مرض او دلخوری ندارم
میدانم چاره پذیر است منتها اشکال و وقتی دارد شمس گفت اگر چنین است پس
علت چیست که باین قسم ازاو دوری میکنید و منزل خودرا جدا قرار داده‌اید و روزی
یکمرتبه بیش اورا ملاقات نمینمائید آنهم مثل مهمان نشسته و برمی خیزید میخواهید
دیگر دختری تنها و غریب و بی کس تب دق نگیرد و دیوانه نشود مگر شما زن برای
دیوارهای قصر ابو نصر آورده‌اید یا با او خصومتی دارید گفت مگر او از این مقوله چیزی
بشما عرض کرده یا شکایتی داشت گفت نه بخدا یک کلمه هم نگفت پرسید پس شما
وضع مارا از کجا فهمیدید گفت ننه طیبه نزدیک است از این وضع زن و شوهری
شما گذاشته فرار کند گفت من نسبت باو نه خصومتی دارم نه باذیت اوراضیم نه از این
ترتیب خوشوقتم بلکه خود او باین ترتیب میل دارد و از من خواهش کرده که یک چندی
اورا بحال خود گذارم و نزدیک باو نشوم منهم چون طالب رضای او هستم و نمیخواهم
از من غباری بخاطرش بنشیند قبول کرده‌ام شمس گفت خیلی غریب است اگر پیش از
وقت شمارا ندیده و طغرا در باب تزویج باشما ازاو اجازه نخواسته و از میل قلبی او
بهمسری شما مطمئن نشده بود میگفتم شمارا که دیده نفرتی پیدا کرده و حال اینکه
درجواب طغرا اظهار خوشنودی کرده بود فضلویه گفت حال هم همان قسم است اصلا
بوی کراهت و نفرتی از من ازاو شنیده نمیشود سر این مطلب مهلت و مدارا را تا حال
نفهمیده‌ام شمس گفت سر غریبی است اذن میدهید ازاو استفسار کنم یا طغرارا بفرستم
جویا شود گفت گمان ندارم بگوید باز بشما اگر زیاد پاپی شوید شاید چیزی بروز دهد
بطغرا که یقین دارم نخواهد گفت . شمس گفت من بعکس این میدانم زنها درد دل خود
را بزنها بهتر می گویند گفت شاید حدس شما درست باشد شمس از این دغدغه که خالو
عشق ماری را باو فهمیده قدری آسوده شد و برخاسته رفت بنزد ماری و گفت ایخواهر
مهربان از شما سؤالی دارم اما میترسم بمن راست نگوئی گفت اگر با شما هم
دروغ بگویم پس خیلی دنی و پست فطرت هستم گفت این چه سریست که از شوهر خود
این قسم دوری میکنید و اورا پیش خود راه نمیدهید اگر ازاو تنفری دارید سهل مطلبی

است واضح بگوئید طلاق شمارا گرفته باخود بباغ تخت میبرم که مثل سابق همانجا بسر برید گفت نه والله ازاو نفرتی و کراهتی ندارم وخیلی ازشما ممنونم که مرا بهمچو جوان بافتوت نجیب زاده‌ای داده‌اید پرسید پس علت این وضع چیست که برای خود اختیار کرده‌اید گفت بیان علت آن سهل است اما برای شما دانستن آن فایده ندارد ذکر آن برای شما که آقا و ولینعمت من هستید اسباب زحمت است هرقدر اصرار هم بفرمائید نخواهم گفت شما هم مثل اینخواجه جوانمردی کرده علت نپرسیده و مرا بحال خود گذارید تاموقعش برسد البته خواهید فهمید شمس ازاین کلمه دلش بلرزه آمد و باخود گفت آن چه موقعی است که انتظار آنرا میبرد وپرسید آن موقع کی است ماری چون دید حال او پریشان ورنگش تغییر کرده گفت ای خواجه آن موقع که من بتوانم علت را بگویم وقتی است که محتضر شوم وشمارا ببالین خود خواسته سر در گوش شما گذاشته بگویم و بمیرم یا آنکه خداوند درد مرا رفع کند آن وقت بخندم و بگویم که چه درد خوشی داشتم وازشما پنهان میداشتم و رفع شد شمس گفت فهمیدم بکسی عشق دارید چون شوهردار شده‌اید نمیتوانید اظهار عشق بکنید وازخودهم نمیتوانید خیال معشوق را دور سازید ومنتظرید که خدا قلب شما را تسلی بخشد که باغیر معشوق بنشینید و بگوئید و بخندید من این ورطه را تماشا کرده‌ام دوسال در این دریا دست و پامیزدم حق دارید هزار بارهم حق دارید اما از کجا که معشوق بیاد شما باشد یاخبر ازحال شما داشته باشد که بااو در چه مقام هستید گفت حسن کار در همین است که او نه ازعشق من باخبر است ونه ازاین آتش که در جان من است در او اثر و خدارا شکر میکنم که من تنها میسوزم واو ازمن آزاد و سلامت است پناه میبرم بخدا که اگر اورا هم خبری ازدرد من میبود کار برمن مشکل میشد و هرگز بااین وضع که برای خود اختیار کرده‌ام جمع نمیشد من رسوا بودم واو پریشان وبداحوال اگر در او هم اثری ازاین سوز دل می‌بود آنوقت من دوبلا میسوختم هم بآتش عشق هم بغم واندوه او شمس دید این گونه عشق تابحال ندیده و نشنیده و تصورهم نکرده هیچ عاشقی در دنیا نیامده که نخواهد معشوق ازحال او باخبر شود واوراهم باخود مهربان سازد باخود گفت چکنم باطغرا اگر عشق او سدراهم نمیشد حق این دختر ملک سیرت این بود که تاعمر دارم سر در قدم او گذارده چون صنم پرستش کنم وبرضای او روم ای خدای رحیم و کریم این دل پاك و نفس شریف را آسوده کن وازاین درد برهان وازمن نالایق فارغش ساز پس برخاسته گفت میروم طغرا را پیش شما میفرستم شاید او قدری شمارا تسلی دهد گفت نه خواجه اگر اوهم

بخواهد در این باب بامن صحبت بدارد نباید بهتر است مرگ برمن گوارا تر ازاین مقوله صحبت داشتن است بااو یا دیگری مستدعیم که یك کلمه ازاین گفتار پیش او نگوئید ومرا بگذارید آسوده بمیرم شمس گفت من طالب رضای شما هستم اطاعت میکنم و رفت پس از رفتن او ماری رایکباره عنان صبر ازدست بشد بحجره رفت ورو بدیوار کرده بهایهای گریستن آغاز کرد و گفت ای خدای دانای رازها وطبیب دردها آیاوقت آن نرسیده که قبض روحم کنی یا این درد را ازدل من بر گیری مگر من ازسنگم گناهم چیست که اینم عقوبت شده اگر این عشق است که بآن مبتلا گشته ام پس چگونه است که در دل معشوق ذره ای اثر ندارد اگر هوس وشهوت است پس چرا نه بدوری نه بطفره نقصان نمی پذیرد و آن بآن درتزاید است ودمی فارغم نمیگذارد

گویند ز آه عاشقان معشوق گردد نرم دل　　او سنگدل تر شد بمن تأثیر اشک و آه کو

آنقدر ازاین مقوله بدرگاه خدا مناجات کرد ونالید و گریست که ضعف براو غالب شد وافتاده ازهوش رفت طیبه هم چون رسم نداشت که هرساعت بسروقت اورود بخیال اینکه چون دیگر روزها سر بزانو نشسته بخود مشغول است بآنجا نرفت

فصل سیزدهم

مردن و زنده شدن بیچاره ای

نزدیک غروب طغرا بامریم وامیدوار رسید طیبه رادید وپرسید ماری کجاست گفت در آن حجرهٔ خود تنها وسر بزانو نشسته فکر میکند که سر این خارها را که تیز کرده طغرا خندید وتنها وآهسته رو بآنجا رفت که بیخبر براو وارد شده ببیند بچه کار مشغول است وقتی که وارد حجره شد دید جسدی بیجان افتاده و کف زیادی ازدهانش برآمده مگس زیادی براطراف دهان وچهره اش نشسته یقین کرد که مرده است بنا گذاشت بوای وای وبرسینه زدن مریم وامیدوار هم بآنجا دویدند آن حال را دیده بنای شیون وزاری واستغاثه نهادند ازصدای آنها طیبه نیز بیامد وازدیدن آن جسد بیروح بیرون دویده بنای فریاد گذاشت ملک فضلویه شنید وبای برهنه بآنجا دوید وآن هنگامه را دید بنا گذاشت بگریستن طغرا رو بفضلویه کرده گفت ای خواجه جواب خدارا چه میدهی که این نازنین دختررا باین قسم هلاك کردی فضلویه چون یقین کرد که مرده است پرده ازراز بر گرفت و گفت جواب میگویم که طغرا اورا کشت ومن چون قدرت ممانعت ودفع شر ازاو نداشتم ساکت بودم تا بیچاره هلاك شد طغرا هراسان شده گفت

من اورا کشتم گفت بلی شما کشتید گفت بچه مناسبت من جز نیکی باو چه کرده بودم مگر نه از مصر تا باینجا مثل خواهر عزیز خود از او توجه کردم و بمثل شما شخص نجیب محترمی او را شوهر دادم و صد و بیست هزار دینار جهیز برایش تهیه کردم گفت بلی همین نیکوئیهائی که شما تصور میکنید سبب هلاك او شد گفت واضحتر بگوئید بفهمم گفت چون او شمارا دوست داشت و نمیخواست ساعتی از شما جدا شود اورا باین وسیله و اصرار از خود دور کردید روحش تاب نیاورد مرد گفت ایخواجه مثل اطفال حرف میزنید در عالم هیچ زنی دیده شده که زنی دیگر را باندازه ای دوست داشته باشد که از هجران ده روزهٔ او بمیرد گفت در این مورد همچو واقع شده از هجر شخص شما نمرد بلکه از بس شمارا دوست داشت جان خود را فدای آسودگی خیال شما نمود گفت بخدا معنی حرفهای رمز شمارا نمی‌فهمم چرا حقیقت حال را واضح نمیگوئید گفت واضح بگویم حال که او رفت ضرری ندارد میگویم بلی او دوست میداشت کسی را که شما هم اورا دوست میداشتید چون نمیخواست که شما یا آن معشوق شما از عشق او باخبر شوید چندان کتمان کرد و بدل بپیچید که مرغ روحش تاب آن همه غم را نیاورد و پرواز کرد و خود شما و معشوق شمارا آسوده نمود حالا فهمیدید که شما سبب هلاك او شده اید نه من . اما همچو دوستی در عالم تصور میکردید که کسی جان خود را فدای آسایش حال دوست خود کند بدون آنکه او بفهمد بدبخت من که در این میانه آلت جدائی او از حضور معشوقش شدم بس نبود که گاه گاه اورا از دور میدید و تسلی میگرفت اما خداوندا تو گواهی که من از آن ساعت اول ملاقات که براز او واقف گشتم اورا بر خود حرام و یك نظر ریبه باو نکردم و هم خود را به پیروی خیال و میل او قرارداده بودم و حیف داشتم که چنان قلب مقدسی را مشوش سازم و از زنی کمتر باشم طغرا که ملتفت حال شد مثل کسی که از مستی بهوش آید و از حرکات زمان مستی خود نادم و شرمسار گردد حالش منقلب و دلش شکسته و نفسش شرمسار و جهان در پیش چشمش تیره و تار شد و طبع عالی و فطرت نجیبش بهیجان آمده خود را بزمین افکنده چون مار گزیده بنای ناله و زاری نهاد و اشک چون باران از چشمش جاری شد و دستهارا بآسمان افراشته گفت ای خدای بخشنده دانای رازها بر من نگیر و از من در گذر چه تو میدانی که من نمیدانستم این بیچاره گرفتار است یا باین درجه بدوستدار من محبت دارد. والا آنقدر هم قسی القلب و بی انصاف نبودم من خود مدتها باین درد مبتلا بوده و میدانستم که صاحب این درد چه حال دارد و اورا اختیاری نیست و مضایقه نداشتم که در حصول کام او سعی کنم باید بقبر او سجده کرد با این حوصله

وصبرش که نگذاشت معشوق ازدرداو باخبر شود نه رقیب او که من بودم پس رو بفضلویه کرده بخشم تمام گفت این گناه بر شماست ایخواجه که بمن اشاره‌ای در این باب نکردید که نگذارم این فرشتهٔ آدمی صورت همچو مفت هلاك شود فضلویه گفت عجب است آیا متصور بود که من بزنی بگویم مژده بادترا که کسی پیدا شده معشوق تورا دوست دارد و میخواهد جای شمارا در دل او غصب کند و گمان کنم که او هم راضی شده مساعدت خواهد کرد آیا کسی از اول دنیا بیاددارد که دوهوو بتوانند همدیگر را ببینند مگر این بیچاره دختر ناکام که باید نام اورا در دفتر عشق پادشاه عشاق نوشت که رقیب را بر خود ترجیح داد وجان را در راه آسایش او بذل نمود طغرا گفت بخدا راست میگویند مارا نمیرسد که در پیش او نام انسانیت بریم و نسبت انصاف بخود دهیم همانروز که اورا بما دادند و من آن حسن ولطافت وزیبائی ورعنائی را دیدم براو رشک بردم که شمس ملتفت حال من شد واسم پدرش را براو نهاد چون اوزن گرفت شمار ابرای او پیدا کرد اف برمن وتف برمن این است انسان این است ملکی که مرالایق مصاحبت خود ندید وازمیان ما پرواز کرد ماحیوانی هستیم خوش نقش ونگار وبهیمهٔ بی درد وعار طول دارد تاما بتوانیم نام آدمیت برخود نهیم . اما امیدوار مات ومبهوت ایستاده بآن کلمات گوش میداد ومتحیر بود درحال این دختر نجیبه پاك فطرت که می بیند رقیب او چنین آسان از سرش باز شده واین قسم میگرید وافسوس میخورد که چرا ندانستم تااورا باخود سهیم و انباز کنم وشوهر محبوب خود را که بآن خون دل بچنگ آورده‌ام مفت بدست اودهم باز باخود میگفت اگر دروغ هم بگوید خیلی عقل وفطافت میخواهد که درهمچو موقعی خودرا نیک فطرت وبلندهمت وسلیم النفس قلم دهد اینهم کم هنری نیست اما شمس عجب درون وحوصله‌ای داشت که بااینکه اورا هوشیار کردم در این چند روز چیزی از او بروز نکرد وبنصیحت من گوش نداد در این خیال بود وچشم را دوخته بود بر آن پیکر بیجان که شبیه بود بمجسمه‌ای که نقاشهای ماهر واستاد خیالی میسازند وتمام نکات حسن وملاحت وظرافت ودلال را در آن مینمایند که ناگاه چشمش افتاد برگی که از زیر پوست گردن او کبودیش نمایان بود وملتفت شد که حرکتی کرد فوراً فریاد کرد بس است این خودنمائیها ودلربائیها چرا بفکر این مردهٔ بدبخت نیستید که در حضور روحش اینهمه منت دروغ براو میگذارید طغرا ساکت شد وسایرین هم متوجه بطرف او شدند واشک مثل سیل از چشمها جاری بود ازهمه بیشتر فضلویه میگریست ومیگفت من خواستم وخدا نخواست .

امیدوار گفت بهتر اینست قدری گلاب و گاه گل وسرکه و آب سرد بمن برسانید امتحانی بکنم شاید نمرده باشد همه بیرون دویدند برای آوردن آنها مگر طغرا ایستاد ومتحیر بآن جسد نظر میکرد و باخود میگفت خدایا میشود نمرده باشد و من محبتهای اورا تلافی کنم و اززیر بار این خجالت بیرون آیم که امیدوار بداند مقصودم خودنمائی نبود امیدوار گفت خاتون علی الحساب بفرمائید و قدری پای این رقیب خودرا بمالید تا روحش شمارا ببخشد طغرا بی اختیار دوید پاهای اورا برداشته بوسید و بزانو گذاشت و بمالیدن مشغول شد - امیدوار نشست و اززوی پیراهن گوش خودرا بروی قلب او گذاشت و نفس را حبس کرد ناگاه سررا برداشته و گفت زنده است واسم مرا میبرد طغرا از شادی نعره ای زده گفت تورا بخدا چه میگوید گفت در جواب وعده های شما میگوید امیدوارم طغرا گفت برخیزد و ببیند امیدش رواست یا نه در این بین آب و گلاب و سرکه را آوردند اول قدری آب سرد بسینه و قلب او ریخته پس باسرکه پیشانی و شقیقهٔ اورا مالش دادند و گلاب و کاگل را جلو بینی او گرفتند و بازوهایش را سخت مالش دادند تا نیمساعت این کارها را مکرر کردند یکوقت امیدوار دید سینه اش حرکتی کرد و لبهایش بجنبید مثل اینکه آه بکشد برجست و گفت زنده شد نمیدانم برخیزد یا بمیرد و آسوده شود طغرا گفت نه نه برخیزد و من بمیرم بخدا اگر زنده شود من از همه چیز دنیا برای آسایش او میگذرم چنانکه او در راه من گذشت امیدوار گفت ای صاحب قلب پاك و فطرت نجیب برو که از همه چیز دنیا برخوردار شوی آسوده باش که زنده است و چیزی نمیگذرد که بهوش خود خواهد آمد اما شمارا که در بالین خود ببیند از خجالت و تکان بازغش خواهد کرد بهتر این است که شما بجای دیگر بروید تا خوب بحال خود که آمد پیش او بیائید و بعد بملایمت اورا از خیال خود آگاه کنید طغرا دید صحیح میگوید بیرون رفت و مریم و طیبه مشغول مالیدن او شدند تا کم کم بحال خود آمده چشم گشود و نور چراغ را دید و گفت آه من که هنوز زنده ام و بنای گریه گذاشت طیبه و مریم دست زده گفتند الحمدلله بهوش آمد چون ماری ملتفت آنها شد باز رفت بسر همان کتمان سر و گفت آه من چقدر خوابیده ام طیبه گفت نه نه جان تو از عصر تا بحال غش کرده بودی چرا آنقدر تنها نشسته فکر میکنی که همچو بسر خود بیاوری، آخر من جواب خواجه شمس الدین و طغرا را چه بدهم گفت بگو در راه محبت شما جان داد ای نه نه جان کاش مرده بودم برای چه و بچه دلخوشی زنده شدم طیبه گفت مادر حالا اول عمر و جوانی تست باید در دنیا کامرانیها کنی اینها چه خیالی است مریم

که از آن وضع و از نطق شوهر خود اطمینانی پیدا کرده بود بزبان رومی گفت غم نخورید بمراد خود خواهید رسید صدای مریم و آن لغت رومی بقسمی درماری که هنوز تمام حواسش بجای خود نیامده بود اثر کرد که پنداشت ازعالم غیب باو بشارت میدهند ازذوق آن بشارت برخاسته نشست و چشمهارا مالید و گفت نه نباید مردو باید زنده ماند آخ یك چیزی بدهید من بخورم که ضعف دارم مریم بیرون دوید که غذائی بدست آورد طیبه دید ظرف غذائی که ظهر برای او آورده‌اند و نخورده همان قسم درطاقچه هست برخاست وسینه‌مرغی را که در آن بود آورده باو خورانید پس آب داد تانوشید و کم کم مشاعرش بجای خود آمد و چشمش نوری پیدا کرد و باطراف اطاق نظری کرده پرسید نه‌نه چه‌وقت شب است گفت بایددوپاس ازشب گذشته باشد گفت پس من باید هشت ساعت بیهوش بوده‌ام زیرا که ظهر بود که دیگر نفهمیدم چه شد مرا کی بهوش آورد گفت ملك‌فضلویه ومن و کنیزها گفت عجب من در آن‌عالم که بودم صدای اشخاصی را می‌شنیدم که آشنا بودند چیزها برای دلخوشی من میگفتند که کذبش ظاهر بود گفت نه‌مادر در آن‌عالم تجردی که تو بودی آنچه بگوشت رسیده ازعالم دیگر بوده ودروغ نخواهدداشت وهمان‌قسم خواهدشد ماری خوشوقت‌شده وفروغ امیدی درچشم و چهره‌اش ظاهر گشته و گفت پس نباید مأیوس بود و نباید مرد باز ناگاه خیالی درسرش پیدا شده و بفکر فرورفت و بطیبه گفت خوبست دیگر مرا تنها بگذارید که قدری بخوابم طیبه چون ازحال او مطمئن شد اورا خوابانیده ورفت نزد طغرا وسخنان او را بیان کرد طغرا همه را خاموش بود و معلوم بود انتظار کسی را دارد پس ازدوساعت دیدندشمس مضطرب و پریشان واردشد و پرسید چه واقع شده که مرا بآن عجله احضار کرده بودید نفهمیدم تابااینجا چگونه آمدم شمارا چه میشود که چنین افسرده و گرفته‌اید طغرا گفت برای امری مهم شما را خواسته بودم امادراینجا نمی‌شود جائی خلوت لازم‌است گفت پس بامن بیائید وطغرا را برد بان شبستان معهود طغرا دید بعینها شبستان تخت قراچه‌است گفت عزیزم دیگر اینجارا برای چه ساخته‌اید گفت برای یك همچووقتی که شمامیل بخلوت کنید گفت یعنی آنقدردرفکر برآوردن میل من هستید شمس گفت تازه بعدازدوسال این سؤال رااز من میکنید تابحال نفهمیده‌اید که آنچه میخواهم برای اجراء میل شما میخواهم و آنچه داشتم درراه میل شما گذاشتم گفت اینهارا میدانم امااز آنها گذشتید که مرادوست داشتید وخواستید کام خودرااز من رواکرده باشید نه برای اینکه من میل داشتم بگذرید

گفت نمیدانم مقصود چیست تازه میخواهید مرا امتحان کنید حاضرم طغرا یک سیمای رسمیتی بر خود گرفته گفت بنشینید تا بگویم شمس نشست و مبهوت آن حال بود طغرا هم رو بروی او نشست و گفت مقصود من اینست که بشما بفهمانم معنی دوستی این نیست که تنها ملاحظهٔ کام و میل خود را نسبت بدوستش داشته باشد بلکه باید تمام ملاحظه اش در امورات راجع بصلاح حال و صرفه و نیک نامی و روسفیدی و خیر دنیا و آخرت دوستش باشد هر چند بعض امور را مخالف کام و هوای نفس خود ببیند بعبارت اخری ضرر خود و فایدهٔ دوستش را بخواهد مثلا اگر من ببینم که یک چیزی است که شما را در انظار جلوه میدهد و دلها را از شما شاد میکند و خدا هم از شما خشنود میگردد هر چند آن کار بظاهر بر خلاف میل و صلاح من باشد باید چشم از صلاح خود پوشیده فقط صلاح شما را بنظر داشته باشم بلکه در انجام آن کوشش نمایم.

(یار باید هر آنچه یار کند) (بر مراد خود اختیار کند)

شمس گفت امشب می بینم از عالم عرفان دم میزنید مگر تازه درویش شده اید گفت من از آنشب درویش شدم که حضرت شیخ بمن پیغام داد وفا کن تا صفا بینی در این مدت معنی وفا و صفا را نفهمیده بودم امشب میخواهم بفهمم شمس گفت مگر عالم من با شما تا بحال غیر از این بوده باز هم میخواهید امتحان کنید تا خاطر جمع شوید گفت بلی میخواهم امتحان کنم پس باید هر چه میگویم اطاعت کنید و نه نگوئید گفت چه خیال دارید بکنید که این همه از من اطمینان میخواهید گفت با من بیائید تا بگویم و شمس را برد بدر منزل فضلویه و او را بیرون خواست بیرون آمد و پرسید چه فرمایش دارید گفت عرضم این است که شما حالا که میلی بشوهری این دختر بیچاره ندارید چرا طلاقش نمیگوئید گفت من در همان شب اول او را طلاق داده ظهرها کظهر امی گفته ام در این مدت هم محض مصلحتی از او پرستاری کرده ام که این خواجه نگوید ودیعهٔ مرا بی احترامی کردی طغرا بشمس گفت شنیدید که این خواجه دست باو نیالوده و طلاقش گفته و محض خاطر شما از او نگاهداری کرده گفت بلی مقصود چیست و غرض از این زحمتها و صحبتها چه مطلبی است گفت غرض این است که من آنقدر قسی القلب و بی انصاف نیستم و تاب این را ندارم که ببینم کسی برای راحت و آسایش خیال من خود را بهلاکت می افکند و من خوش و فارغ باشم گفت واضح تر بگوئید بفهمم گفت اگر چه در حضور این خواجه قبیح است اما کار از این ملاحظه گذشته و مطلب بی پرده شده این دختر بشما عشق دارد همچنانکه من دارم و بیچاره محض خشنودی و آسایش من تا بحال عشق خود را از من و شما بدرجه ای کتمان کرده تا او را نزدیک

بهلاکت برده که اگر اندکی دیر رسیده بودم مرده بود و مرا تا قیامت در آتش انفعال گذاشته چون خدا خواسته بود که من تازنده‌ام گرفتار ملامت نفس خود و خلق نباشم او را زنده کرد که من تلافی محبت او را کرده آسوده‌اش سازم و هردو همرنگ هم شویم شمس هرگز تصور نمیکرد که طغرا بتواند قلب خود را راضی کند که زنی او را دوست داشته باشد چه رسد باینکه باو اصرار کند که او هم زنی را یار گیرد و دوست دارد باخود گفت میخواهد از این میانه چیزی بفهمد پس گفت گمانم این است که امر بشما مشتبه گشته من امروز دو ساعت در خلوت کله بکله او زدم که علت افسردگی و پژمردگی او را بفهمم اصلا سخنی که بوی این مسئله از آن بیاید از او بروز نکرد محال است عاشق بتواند عشق خود را پنهان دارد خاصه در خلوت بامعشوق و آنهمه اصرار بعد هم مدتی با این خواجه در باب حال او و دوری گرفتن ایشان از او گفتگو کردم اصلا چیزی که اشعار باین مطلب کند نگفتند فضلویه گفت حال هم اگر یقین بمرگ او نمیکردم و این خاتون مرا سبب مرگ او قرار نمیداد بروز نمیدادم زیرا که از من خواهش کتمان کرده بود طغرا گفت های بنازم این دل قوی و حوصلهٔ فراخ و همت عالی را بخدا در عالم نظیر ندارد

شمس دید صحبت مرگ واقعیت پیدا کرد و قلبش فرو ریخت پرسید مرگ یعنی چه منکه او را سلامت گذاشته و رفتم فضلویه گفت معلوم میشود پس از رفتن شما بخلوت رفته و بقدری گریسته وزاری کرده که از هوش بیگانه شده تا دو ساعت از شب همان قسم مدهوش بود طغرا چگونگی ورود خود و یقین بمرگ او و ملتفت شدن امیدوار بزنده بودن او و عتاب خود را بملك مبارز و جواب او را تماماً بیان کرد و گفت میبینی عزیزم که این شخص نجیب و دختر بیکس غریب صاحب عشق پاك و قلب صاف چقدر عرصه بر او تنگ شده و کسی را نیافته که درد دل خود را باو گوید که بشوهرش گفته و او را محرم همچو سری قرار داده و حال آنکه باید چنین رازی را اول از او بپوشاند فضلویه گفت من تا عمر دارم باید ممنون و دعا گوی این دختر نیك فطرت باصداقت باشم زیرا که نگذاشت من کورکورانه بچاهی افتم و آلوده به ننگی شوم همان شب که ما را دست بدست دادند و من روی او را باز کردم چشمش که بمن افتاد فوراً اشکش جاری شد من افسرده شده گفتم خاتون چرا گریه میکنی. گفت ای خواجه گفته‌اند رستگاری در راستی است تو مردی هستی نجیب و از خاندانی بزرگ و محترم و سرشناس حیفم می آید که بواسطهٔ وجود من آلوده به ننگی شوی و زشت نام گردی اگر با من عهد میکنی که این راز را مکتوم داری و سر مرا فاش نکنی مطلبی است بتو میگویم که خیر دنیا و

اجر آخرت از آن بتو عاید گردد گفتم بگوئید و خاطر جمع دارید که اگر همه ضرر من هم باشد راز تورا که زنی هستی و ملاحظهٔ آبروی مرا داری هرگز فاش نخواهم کرد گفت من بکسی سخت گرفتارم و نمیتوانم آنی از خیال او غافل نشینم و سزاوار نمی بینم که مثل تو مردی سررا ببالین کسی گذاری که دلش جای دیگر است شاید این عشق خانمانسوز من وقتی عنان اختیار از دست من بگیرد و سر بدیوانگی بر آرم آنوقت تو رسوا و انگشت نمای خلق خواهی شد گفتم تو که چنین قلب و فطرتی داشتی چرا راضی شدی که تورا بعقد من در آورند گفت این اسم شوهری تورا برای خود سبب پوشیده ماندن راز خود دیدم از آنهائی که نمیخواستم دردمرا بفهمند چون دیدم آنها میل دارند که من همسر شما شوم و از آن خانه دور افتم و طالب رضای آنها بودم تمکین کردم که مبادا کم کم از حال من چیزی بفهمند و خلق بر آنها تنگ شود و آسایش خیال آنها ضایع گردد بصدمه و هلاك خود راضیم و راضی نیستم غبار ملالی یا نقص سروری بخاطر آنها راه یابد پرسیدم آنها کیستند که از گرفتاری تو بدیگری آسایش آنها برهم میخورد و تو نسبت با آنها آنقدر مهربانی گفت خواجه شمس الدین امت وزن او زیرا که آنها بهم عشق دارند و یقیناً خوش ندارند یکی داخل عالم آنها شود پرسیدم مگر بخواجه شمس الدین گرفتاری آهی کشید و گفت خیلی سخت اما از مصر تا باینجا کاری نکرده ام که او یا معشوقهٔ او بفهمند و بهمین قدر که اورا گاهی از دور میدیدم و صدایش را میشنیدم قانع بودم و زاید بر آن راز اید میدیدم آسمان نگذاشت که آنقدر هم تمتع از معشوق خود برم و این ترتیب را پیش آورد حال هم از زناشوئی تو اکراهی ندارم و از تو سرپیچ و متنفر نیستم اگر تو حرفی نداری منهم حرفی ندارم دیگر اگر دایم مرا افسرده و غمگین بینی خلق بر تو تنگ نشود و متوقع گفتن و خندیدن از من نباشی. من دیدم بعجب ابتلائی دچار شده ام اگر ترکش کرده برملا طلاقش گویم هم بدل شما بد میآید هم آن بیچاره بدنام میشود اگر بخواهم با او برسم زن و شوهری رفتار نمایم برمن و او هردو ناگوار است و کاری ناهنجار لابد شدم که اورا در پیش خود نگاه بدارم و از او پرستاری کنم تا وقتی که تسلی یابد یا بمیرد و در این مدت جز برسم احوالپرسی با او هم کلام نشده ام و یکساعت آن بیچاره را بی غم و فارغ ندیده ام. طغرا را حال منقلب شد و چنان دست برران خود کوفت و گفت وای برمن وای برمن که شمس متوحش شده دست اورا گرفت و گفت چرا چنین میکنی گفت میترسم خدا برمن خشم گیرد و انتقام اورا از من بکشد حال می بینید من حق دارم بشما اصرار میکنم که این بار گران را از دوش من

بر گیرید شمس گفت کاکو این تقصیر شماست که امروز دو ساعت کله بکلهٔ شما زدم و بمن بروز ندادید که درد او چیست گفت عزیزم مگر دیوانه بودم دختری از همهٔ اهل عالم مرا اختیار کرده و راز خود را بمن سپرده و همه مقصودش اینکه مخصوصاً شما نفهمید و من اول بشما بگویم این ناپسند نبود فرضاً هم میگفتم از شما چه کاری برای تسلی او ساخته بود جز اینکه شما هم پریشان خاطر شده در تکلیف خود حیران بمانید دید درست میگوید و گفت لا حول ولا قوة الا بالله خداوند در دل دختری باین سن چقدر صبر و حوصله قرار داده که مردان عالم از تصور آن عاجزند طغرا گفت تا بحال چون از درد او خبر نداشتم اگر از من قصوری در بارهٔ او شده گناهی بر من نیست اما حال که بخوبی از حال او آگاه شدم و خود نیز باین درد مبتلا بوده ام و میدانم بر او چه میگذرد دیگر در پیش خدا و خلق معذور نیستم که بعلاج درد او نکوشم پس بر خاسته براه افتاد شمس هم متفکر و مشوش از عقب او روان شد و پرسید کجا میروید و چه خیال دارید گفت آن مقدماتی که در شبستان چیدم برای همین بود باید نه من راضی باشم که یکی از دست شما دلتنگ نشیند و از جفاکاری شما هلاك شود نه شما راضی باشید که من باعث خرابی و هلاکت یکنفس مقدسی شوم اگر عهد شما درست است که بمیل من رفتار نمائید میل من این است که یا او را هم مثل من سعادتمند کنید و از درد اشتیاق برهانید یا مرا هم ترك کنید که پیش او نشسته با او همدرد و همناله شوم. شمس گفت عزیزم هیچ تصور کرده اید که چقدر مشکل تکلیفی است که بر من میکنید مگر بزور هم ممکن است یکی را دوست داشت آخر باید بقول او من هم دلی داشته باشم که بدل او بدهم بخدا اگر محبت تو جای محبت غیری در دل من گذاشته است طغرا گفت میدانم راست میگوئید اما موقع خیلی باریك است من تحمل و تاب این را ندارم که ببینم کسی مرا دوست دارد و بواسطهٔ دوستی من خود را گرفتار چنین رنج و مصیبتی کرده و از مصر تا اینجا همه روز و همه شب دیده که من با معشوق او دست بگردن و لب بر لب دارم و ذره ای از مهر او نکاسته و ابداً بروی خود نیاورده و نخواسته ساعتی عیش بر من منقص شود و بچشم خود دیدم که از این درد مرده بود و در آن ساعت با خدا عهد کردم که اگر زنده ماند بعلاج درد او بکوشم باز محض تو هم بی مأخذ شما که مبادا من دلتنگ شوم بگذارم او بسوزد و من خوش باشم از این ساعت دیگر شما بر من حرام خواهید بود جز اینکه او هم بر شما حلال شود شمس سکوت کرد و سر بزیر انداخت. طغرا گفت حرف تمام شد حال برویم و سر بقدم این فرشته گذاشته عذر گذشته را بخواهیم و ترتیب زندگانی آیندهٔ او را بدهیم و بطرف

اطاق ماری رفت شمس هم چون سایه ازدنبال او رفت تا بدر اطاق ماری آنجا ایستاد اما ماری از وقتی که بخود آمده بود تنها نشسته و فکر میکرد که آیا آنچه بگوش او میآمد از صدای امیدوار و طغرا و مریم چه تعبیر خواهد داشت میل خاطر او بود که در آن حال پیش او مجسم شده آن سخنان را میگفتند یا در واقع اثری هم خواهد داشت ناگاه چشمش بطغرا افتاد که باطاق او داخل شد اما با حالی پریشان اول تصور کرد که اینهم دنبالهٔ همان خیال است که پیش نظر مجسم شده و چشم خود را مالید چون صدای اورا شنید که گفت آه عزیزم چرا چنین تنها نشسته‌ای یقین کرد که اوست و رفت که از جا جسته استقبال کند زانوهایش یاری نکرده بزمین افتاد طغرا دویده اورا بلند کرد و چون جان شیرین در آغوش کشیده بوسید و گفت آه خواهر من بمیرم و تورا باین حال نبینم چه خبر وحشت اثری بود که بمن دادند و نفهمیدم در این شب تاریك تا اینجا چگونه آمدم گفت نه عزیزم حیف است شما بمیرید مردن برای من خوبست که این قسم سبب زحمت شماها شده ام مرده بودم اما نمیدانم چه شد که باز زنده شدم آه چه چیز خوبی است مرگ برای امثال من بدبختی طغرا گفت چرا چه واقع شده که چنین طالب مرگ شده‌اید گفت چرا نباشم غریب بیکس علیل تنها بی غمخوار از دنیا چه لذتی میبرم که بآن دلبستگی داشته باشم هشت نه ساعت بحال مرگ افتاده بودم آخر این پیرزن نه نه طیبه چراغ آورده مرا بآن حال دیده بهوشم آورده بود اما باشما وداع میکنم که اگر دفعهٔ دیگر این مرض بمن حمله بیاورد دیگر خواهم رفت زندگانی برای شما خوبست که الحمدلله صحیح و سالم هستید مادرتان برسرتان یاری مهربان در برتان دردی ندارید که از علاجش مأیوس باشید طغرا دید که با تمهید مقدمه محال است که این شخص فوق العاده باین آسانی درد دل و سر ضمیر خود را آشکار کند گفت عزیزم حق داری تمام اینها تقصیر من است که از حال شما غفلت کردم حال بقدم عذرخواهی از گناه خود پیش شما آمده‌ام که اگر باید مرد با هم بمیریم و اگر باید زنده ماند باهم بمانیم و دیگر ساعتی از خدمتگذاری شما غفلت نکنم آیا ازمن عفو خواهید فرمود و از گذشته صرف نظر میکنید ماری گفت نه عزیزم شما دربارهٔ من بیش از آنچه تکلیف شما بود بعمل آوردید بخدا بقدری ممنون و شرمسارم که یکی از جهات مرگ آرزو کردنم همین است که نمیدانم از عهدهٔ تلافی اینهمه احسان چگونه برآیم جز آنکه در راه محبت شما جان بسپارم طغرا گفت خواهر جان طول کلام مایهٔ تضییع وقت است امروز که خواجه آمد و شرح احوال شمارا که از طیبه شنیده بود بمن حکایت کرد و آنچه از شما و شوهر شما شنیده بود بمن گفت فکر کردم و بدرد دل شما

پی بردم زیرا که خودم مدتها گرفتار بوده ام دیگر بمن مشتبه نمیشود لهذا بخود خیلی ملامت کردم که چرا باید در اینمدت ملتفت این حال در شما نشده باشم بخصوص از آن آهها که همیشه میکشیدید و آن لحنی که بمرغها آموخته بودید و آن گریهٔ شب عروسی بهرحال دیگر برای من شکی باقی نمانده که شما در دعشق دارید و مخصوصاً نمیدانم چرا از من پنهان میکنید آمده ام که تا درد دل خود را بمن بگوئید و آن را علاج نکنم نروم امکان ندارد که دست از شما بردارم تا راز خود را بمن نگوئید بخدای خالق ارض وسماء و بجان شمس که او را از هرچه تصور کنید دوست تر دارم قسم که محبوب و منظور شما هر کس باشد و در هر کجا میکوشم که شما را بوصال او برسانم اگرچه شمس خودم باشد زیرا که من بهرهٔ خود را از عشقبازی با او برده ام دیگر آرزوئی ندارم که روا نشده باشد چون او را دوست دارم دلم میخواهد که همه کس او را دوست داشته باشد و هیچکس از او دلتنگ نباشد ماری متحیر ماند که او را چه جواب بگویم گفت عزیزم چرا اصرار میکنی در دانستن چیزی که بحال شما فایده ندارد و بحال من ضرر دارد طغرا دیگر مجالش نداد و گفت عزیزم گوهر گرانبهای عشق در پیش من خیلی قدر دارد بهمان گوهر بی قیمت قسم است که آنچه میگویم از روی قلب و راستی است اگر احترام شما در نظر من یکی بود چون بدانم محبوب مرا دوست دارید هزار خواهد شد زیرا فخر میکنم که من بغلط دل نباخته ام این شخص قابل دل باختن بوده که چنین دلی نجیب گرفتار او شده اما ماری مبهوت بود که طغرا از کجا باین راز پی برده که اینهمه اصرار در ابراز آن دارد و یقین کرد که شمس از گرفتاری او بطغرا شمه ای حکایت کرده و او آمده که چیزی بفهمد پس گفت عزیزم هرچه فکر میکنم نمیفهمم که این سخنان شما از چه راه است من اگر گرفتار کسی هم باشم ربطی بشما ندارد مرا بگذارید بحال خود و بیهوده وقت عزیز خود را صرف این مسئله نفرمائید یك خیالی است که گاه آمده سراپای مرا فرا گرفته و مغلوبم میکند و بآن انس گرفته ام و خوشم اما اگر امروز مرا هلاك نکرد فردا خواهد کرد چیزی از من باقی نمانده همین قدر از شما متوقعم که اگر زحمتی داده ام از من عفو کنید طغرا دید که دست از غلط انداز و طفره بر نمیدارد گفت نه عزیزم کار از اینها گذشته که دیگر شما بتوانید بقوت نفس و مدد عقل پرده بر راز خود بپوشید بیش از این شما و خود را معطل نمیکنم من وقت غروب آمدم ببالین شما چون شما را بآن حال دیدم بی اختیار شدم و بشوهر شما اعتراض کردم که تو باعث هلاك او شده ای آن بیچاره چون یقین بمرگ شما کرد محض برائت ذمه خود پرده از راز برگرفت و در حضور جمع مدلل کرد که قاتل شما منم دیدم

راست میگوید اما چون عمداً نکرده بودم قدری از وحشتم کم شد زیرا که شما خودتان خودرا از من کتمان کرده بودید والا از همان اول کار بچارهٔ درد شما میکوشیدم حال هم ایستاده‌ام بغرامت ماری همانطور مبهوت ومتفکر وخاموش ماند .

فصل چهاردهم

توسط معشوقه درکار رقیب خود

ماری چون دید پرده اززوی رازاو بر گرفته شده ودانست آن صداهائی که در موقع بیهوشی میشنیده حقیقت داشته یك‌مرتبه دلش ازجا کنده شد ودستهارا برروی چشمها نهاده زارزار بگریست وناله کرد مثل این بود که سدی ازراه وبندی از پای او برداشته شد ودیگر در اظهار عشق خود آزاد است یك شرح صدر ووسعت قلبی برایش پیدا شد وراحتی دردل خود مشاهده نمود طغرا هم از گریهٔ او بگریستن افتاد وبیاد آن احوال سختی که براو گذشته بود آهها کشید پس از ساعتی ماری سر برداشته گفت عزیزم کار خوبی نکردی که پرده از کار من بر گرفتی دیگر شما را آسوده نخواهم گذاشت اززاری و اظهار درد دل و میدانم قلبا ازمن نخواهید رنجید وعفو خواهید کرد زیرا که خود از درد عشق خبر دارید ومیدانید اختیاری نیست حال که مطمئنم نمودید که بامن همراهید دیگر آرزوی مرگ نمیکنم بلکه زندگی را میخواهم که بااین عشق پاك بسر برم و بامثل شما یار غمخوار مهربانی درد دل خودرا بگویم ودیگر آنقدر پنهان نکنم که مغز استخوانم را بسوزد آخ طغرا جان چه چیز خوبی است عشق وچگونه تربیت میکند انسان را واورا ازتمام هوسهای عالم میاندازد وازهر غمی فارغ میسازد هرگز آرزو نمیکنم که این آتش افروخته درقلب من خاموش بشود تاکنون عشقی بود مخلوط باخوف و شرم حال دیگر عشقی است خالص ازهر آلایشی واندیشه مساعدتی که من ازشما میخواهم همین است وبس که گاهی بامن نشسته بدرددلم گوش کنید وازعوالم عشق بامن گفتگو نمائید نمیدانم تحمل دارید که گاهی ازلبهای من بشنوید که من شمس شمارا دوست دارم فوراً حال طغرا تغییر کرد واثر رشکی دردل خود احساس نمود اما بقوت عقل وعلو طبع ازخود دور کرد و گفت من باشما عهد میکنم که هروقت اسم شمس را ازلبهای شما بشنوم آن لبهای نازنین را ببوسم گفت این خوب عهدی نبود من میخواهم نفسی بی ذکر او نباشد لبهای ضعیف من تاب اینهمه بوسه‌را ندارد گفت من کار را سهل میکنم بعوض لبهای خودم لبهای شمس را بااین لبها مهرسانم که تاب بوسه اورا بیاورید گفت نه عزیزم

آنقدرهم طماع و بی آزرم نیستم همین لبهای شما که بان لبها رسیده مرا کافی است من کی تاب بوسیدن آن لبها را دارم (هر دو بوجد آمدند سامع و قائل) طغرا خندان خندان برخاسته شمس را که در بیرون آن حجره نشسته بود و بحال آن دو رقیب فکر میکرد آواز داد ماری گفت آه مگر ایشان هم اینجا آمده بودند گفت من فرستادم آمد که قدری در حضور شما با او نزاع کنم اما خواهش دارم که شما ازمن کمك کنید گفت عجب تکلیفی بمن میکنید اگر او با عالم طرف شود من ناچارم از او کمك کنم طغرا گفت حق بجانب شماست اما این یکدفعه را دندان بجگر گذارید اگر دیدید همه را ناحق میگویم از من تصدیق نمائید انشاء الله نتیجهٔ خوب دارد ماری گفت اطاعت میکنم اما شمس با شرمندگی و حیائی که بوصف نمی آمد داخل اطاق شد و سلام کرد ماری خواست تواضع کند طغرا نگذاشت و گفت حال برخاستن ندارید خواجه عفو میکنند شمس گفت حال خواهر ما چه طور است انشاء الله بجای خود آمده است

طغرا گفت بسیار احوالپرسی خنکی بود ایشان خواهر من و معشوقهٔ شما هستند شمس گفت کی من بشما وکالت دادم که برای من معشوقه معین نمائید گفت همانوقت که عهد کردید بمیل من رفتار نمائید گفت بلی همین قسم است اما عاشق که بمیل دیگری نمیشود پیدا کرد من که یکدل بیش ندارم و آنرا شما برده اید با کدام دل معشوقه دیگری بگیرم - ماری بی اختیار گفت بخدا حق میگویند طغرا برگشت و گفت عجب است که باین زودی فراموش کردید که قرار بود کمك از من نمائید. ماری گفت بقدری این فرمایش خواجه حق و صدق بود که مجال انکار نداد. لهذا از ایشان تصدیق نمودم شمس گفت ممنون شما هستم. طغرا گفت گویا هیچ رحم در دل شما خلق نشده که آنقدر باین بیچاره ستم میکنید گفت من چه ستمی بایشان کرده ام حال چه باید کرد که تصور ستمکاری در حق من نکنند گفت پیش بیائید پیش رفت گفت اینجا بنشینید و در میانه خود و ماری جا نمود شمس بنشست اما بقسمی قلب او میطپید که صدایش بگوش ماری و طغرا میرسید طغرا بماری گفت اسم این خواجه چیست او از فرط خجالت برافروخته شده سر بزیر انداخته بود جوابی نداد گفت چرا جوابم را نمیدهید گفت چه بگویم گفت اسم ایشان را پرسیدم گفت شمس الدین طغرا او بشمس کرده گفت من با این خاتون عهد کرده ام که هروقت اسم شمارا از دهان او بشنوم بوسه بر دهانش زنم چون شما فاصله شده اید دستم باو نمیرسد شما بجای من نیابت کنید اینکه دیگر کار مشکلی نیست گفت آخر بمن نامحرم است گفت آه چه احتیاطی مگر عبد من نیست گفت چرا گفت او را بشما بخشیدم ده ببوسید بجان من ببوسید

شمس که چنین دید دست بگردن او انداخت ماری تارفت ممانعتی کند لب بر لبش نهاده از روی کمال اشتیاق بوسید ماری فریادی کرده افتاد و از هوش رفت شمس گفت دیگر کاری داشتید بیچاره هنوز بحال خود نیامده بود که باز بیحالش کردید این چه لطفی داشت گفت شما که خوب میدانید اینگونه بیهوشیها برای عاشق صدمه نیست بلکه راحت است من لذت آن بیهوشیها هنوز در مذاقم هست حال سر او را بزانو نهاده بمالید از بوی شما جان میگیرد شمس بیمضایقه سر او را بزانو گذاشت و نرم نرم شانهای او را میمالید طغرا هم پاهای او را بدامن گذارده بمالیدن مشغول شد شمس از آن عالم یکرنگی که در میانه مشاهده نمود حالش منقلب و اشکش جاری شد و بروی ماری چکید از آن باران رحمت ماری بهوش آمد چون سر خود را برزانوی معشوق دید مشوش شد و گفت نه این دیگر زیادیست و سر را برداشته بزمین گذاشت طغرا نگذاشت و گفت عزیزم ببینید هیچ بحال من تفاوتی میکند که سر شما بدامن او باشد ملاحظه کنید چگونه بحال شما میگریند اگر من و شما او رادوست داریم نباید راضی شویم که خاطر او محزون باشد و باید خوشحال باشیم که همه کس او را دوست بدارد. ماری برخاسته خود را بپای طغرا انداخت و گفت هیچ گمان نداشتم که شما آنقدر هم صاحب دل و گذشت باشید حقا که بزرگزاده و آدمی صفتید. طغرا گفت نه بخدا ما باید غاشیهٔ بزرگی و نجابت شمارا بدوش افکنده بشما تعظیم کنیم زیرا که در میدان عشق و صفاپای خود را بجائی گذاشته اید که دست ما بآنجا نمیرسد امروز در قلمرو دل دست تست قوه ای که در شما هست در مقام صبر و کتمان و ملاحظهٔ حال دوستان در هیچکس نیست. ماری گفت بعد از همهٔ این تفصیلها حال بر شما محقق شده که من باین خواجه عشق دارم طغرا خندید و گفت باز پرده باز کتمان مگر آفتاب را میتوان بگل پوشید گفت نه غرضم پرده پوشی نبود اگر راست است و من بایشان عشق دارم پس چگونه است که در دل ایشان بهیچوجه اثری نکرده و آن قاعدهٔ کلیه چه شد که عشق از عاشق به معشوق حتماً سرایت میکند طغرا گفت شما از کجا دانستید که او هم دلش گرفتار مهر شما نیست گفت هم اکنون بود که میفرمود عشق را بزور بر خود نمیتوان بست و بشما تعرض میکردند که چرا نام معشوقه بر من نهاده اید شمس دید که او از این حرف خیلی متاثر شده گفت ای خاتون آسوده باشید اگر عشق شما حقیقت دارد و خالی از شایبهٔ هواست اثر خود را خواهد کرد و کار خود را از دست نمیدهد دیگر این تحقیقات لازم نیست ماری نگاهی بچشمهای شمس کرد که قلبش را بلرزه آورد و گفت بلی بخدا عشق اگر حقیقت دارد اثر خود را خواهد بخشید خواه راضی باشید یا نباشید پس بروید و خودداری نمائید من

آن دلی را که نتواندد دل معشوق را منقلب کند از سینهٔ خود در آورده پیش سگها می افکنم تا بحال دل من نمیخواست که شما از عشق او باخبر شوید این خاتون پرده را پاره کرد و هچو خواست که بر ملا شود پس مستعد نزول بلای عشق باشید دیگر بس است بروید با خاتون استراحت کنید تا ببینیم فردا چه میشود شمس برخاسته خداحافظ کرده با طغرا رفتند باطاق دیگر که بخوابند طغرا دید بدن شمس مرتعش است و رنگش پریده نمیتواند بخوابد گفت شمارا چه میشود گفت نمیدانم حالم بد میشود گفت خوابی بکنید آرام میشوید و خود دراز شده خوابید شمس ساعتی دراز شد اما خواب کجا بود دلش نزدیک بود از دهانش بیرون جهد میخواست برخاسته راه برود ملاحظهٔ طغرا را مینمود که بدخواب میشود طغرا خودرا بخواب زد اما ملتفت حال او بود و باخود میگفت عجب کاری کردم باصرار دل خوابیدهٔ معشوق خودرا بیدار و گرفتار ساختم اگر این حال برایش دوام کند گمانم این است که بکلی ازدست من برود چاره این است که ماری را بعقد او در آورم که بآب وصال این سووت آتش عشق او بشکند و گاه با او باشد و گاه بامن باین عزم مصمم شده خوابید اما شمس تا صبح بیدار بود و در اضطراب صبح که طغرا بیدار شد شمس را در بستر ندید و برخاسته آهسته بیرون رفت و از پشت در حجرهٔ ماری گوش داد دید شمس میگوید ای خاتون خواهش دارم ازمن عفو کنید اگر شمارا آزردم باقی عمر ایستاده ام بغرامت و ماری میگوید چه شد که از آن سنگدلی پشیمان شدید و بعذر خواهی آمدید من بجفای شما خو کرده ام و از آن لذت میبرم هیچ پشیمان نباشید بلکه بر سنگدلی بیفزائید هر وقت از من دیگر اظهار دلتنگی یا شکایتی شنیدید آنوقت اظهار ندامت نمائید بخدا و بجان شمس و طغرا قسم که من از شما هیچ تمنا و توقعی ندارم مگر آنکه گاهگاهی شمارا از دور ببینم بشرط آنکه باز مرا بشوهری نداده دورم نیفکنید هرگز راضی نبوده و نیستم که دل پاك و خاطر مقدس خودتان را که با آن عشق عفیف آراسته بخیال و مهر من مشوش سازید و در شرع عشق مشرك شوید و از قبلهٔ دل و جان خود که در خور پرستش است بطرف من که لایق برداشتن کفش او نیستم میل نمائید مرا هم در بازار محبت نظیر آن عجوز فرض کنید که با کلافی بخریداری یوسف آمد برخیزید و باطاق خود رفته مرا بحال خود بگذارید لیلی آن باشد که در جان من است من شمسی را دوست دارم که در قلبم طلوع کرده باشما کاری ندارم شمس گفت اگر این است پس آنکه دیشب نگذاشت من تا صبح بخوابم که بود گفت اینهم یک خیالی بود حالا بروید و خاطر خودرا مشوش نسازید و دل نازك عزیز طغرا را پریشان

نکنید که خدا بمن و شما خشم گیرد شمس دستهای اورا بوسید و گفت بخدا من یک مربی مانند شما لازم داشتم و برخاسته بطرف دررفت طغرا زودتر به بستر رفته چشمهارا برهم نهاد و باخود میگفت گمان ندارم درروی زمین همچوزنی پاك فطرت و باصدق وصفا وجود داشته باشد حقا که قابل خواستن بلکه پرستش است شمس آمده مشغول لباس پوشیدن شد چون خواست بیرون رود طغرا سر برداشته گفت باین زودی خیال کجارا دارید گفت درشهر کاری دارم گفت نباید بروید بمانید باشما کاری هست پرسید چه کاری گفت بعد خواهید فهمید گفت اطاعت میکنم و برگشت طغرا گفت پس امیدواررا اینجا بخواهید شمس رفت وامیدواررا که تازه ازخواب برخاسته بود صدا کرد وخود برگشت .

فصل پانزدهم

درمعنی یکی ازاشعارشیخ سعدی

شمس که برگشت باطاق طغرا رادید لباس پوشیده برروی نیم تختی نشسته رفت وپهلوی او نشست خواست تادست اورا بدست گیرد طغرا دست را پس کشید و گفت دیگر هر تمتعی ازمن بشما حرام است شمس یکه خورده پرسید چرا گفت تاآنچه میگویم بجانیاورید دیگر دست من بدست شما نمیرسد گفت هرچه گفته اید که اطاعت کرده ام حال هم هرچه بفرمائید سرپیچ نیستم بگذارید دست شمارا ببوسم گفت چه واقع شده که باید دستم را ببوسید قسم بخورید که هرچه بگویم بجاخواهید آورد گفت بچه قسم بخورم گفت بآن عالم محبتی که باهم داشتیم گفت آه مگر حالا نداریم گفت نه خودرا فریب نبایدداد مسلم است آندرجه عشق باقی نمانده است منکه زود بشما گفتم اززناشوئی آن سورت حرارت عشق میشکند اینکه حالا داریم علاقهٔ دیگر است نه عشق جان گداز شمس گفت شماشاید چنین باشید امامن همانم که بودم گفت من ازبخود بستن خوشم نمی آید من شمارا ازجان خود بیشتر دوست دارم اما اسمش عشق نیست وخیلی دلم میخواهد که باز آن عالم را ببینم که گاه بگریم و گاه بخندم گاه محزون نشینم گاه از بی شما بدوم ودستم نرسد شمس گفت عجب آرزوئی دارید گفت هر کس سلیقه ای دارد راستش من حسد میبرم باین دختر ونیسی که امروز مالک مملکت عشق است ولذت عشق رااو میبرد من وشما باید مدتها در پیش او درس عشق بخوانیم تانکات عشق را بیاموزیم مثلاما ایرانی هستیم ومکرر این شعر شیخ را خوانده وشنیده ایم امامعنی آنرا ندانسته ایم گفت کدام شعر گفت چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد

پس فکری کرده پرسید آن مصرع دیگر را فراموش کرده‌ام شمس هم فکری کرده بیادش نیامد طغرا گفت باید از این قبیل باشد که خودرا در آتش میسوزم یا از بام می افکنم یا بدریا غرق میکنم یا چندان میگریم تا کور شوم شمس گفت مسلم است نظیر یکی از این معانی خواهد بود گفت و حال اینکه چنین نیست گفت پس چیست گفت مصرع این است تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم ببینید آن اهمیتی که در مصرع اول بمحبت خودداده و گفته چنانت دوست میدارم هیچ مناسبتی با این مصرع دویم دارد شمس گفت حق بجانب شماست مصرع دویم همچو اهمیتی در نظر عشاق ندارد که در فراق صبر نتواند طغرا گفت و حال اینکه اعلی درجه عشق همین است که عاشق عشق خودرا از معشوق مکتوم دارد و چندان اورا بمهر خود پای بند و گرفتار نسازد که اگر روزی فراق افتد خاطر نازك وقلب رقیق معشوق ازدوری او متألم گردد مثل اینکه این خانم و نیسی همین نکته را در عشق خود ملاحظه داشت و از مصر تا باینجا کاری نکرد که شما پی بعشق او برید و خاطر شما آشفته شود و او خود بدرجه‌ای شمارا دوست داشت که دیدید برای ده روز مفارقت تادم مرگ رفت آیا هیچ همچو عشقی تصور کرده بودید؟ شمس از ادراك طغرا تعجب نمود و گفت حقا که نکته‌سنج و منصفید من تا بحال معنی این شعر را نفهمیده بودم حق این است که ماری در عشق بار ابجای بلند نهاده که ما بآنجا نمیرسیم گفت پس حالا قسم بخورید بحقیقت عشقی که اودارد که هرچه بگویم بعمل آورید گفت میترسم بازیك تکلیف شاقی بکنید گفت یعنی همچو هست که ضرر و زیان شمارا بخواهم گفت معاذالله گفت پس از چه میترسید گفت علی الله بهمان عشق پاك سوگند که هرچه بگوئید اطاعت میکنم در این بین امیدوار آمد و گفت چه فرمایشی است طغرا گفت داداش امید آیا دیدید که آنچه میگفتم خودنمائی نبود گفت شهدالله این رتبه مخصوص شماست دیگری همچو دل و قدرتی ندارد چشم بد دور گفت پس حالا رفته آن ملای آنروزیرا بیاورید امیدوار فهمید چه خیالی دارد گفت اطاعت میکنم و ورو بشمس کرده گفت مولانا وقتی است که باید آن یکدست لباس مریم را بدهند. شمس از خنده غش کردو گفت بخدا درست فهمیده بودی و باید بدهد. اما عاقله اش این خاتون است باید از این گرفت طغرا پرسید چه مطلبی است گفت اول شما بفرمائید که آخوند برای چیست طغرا گفت بعد بشما میگویم شمس گفت این مطلب را هم من بعد بشما میگویم امیدوار گفت در هر صورت لباس مریم زنده شد ورفت شمس گفت قضیه لباس این است که من آنروز تکلیف زن گرفتن بامیدوار کردم واو فوراً

راضی شد من گفتم باین مفتی هم که نمیشود اقلا اجرت مشاطه و یکدست لباسی لازم
است گفت من زنی که مشاطه و گلگونه بخواهد لازم ندارم گویا نظرش باین سرخ
وسفیدی مریم بود و گفت اما لباس بجای یکدست سه دست حاضر میکنم پرسیدم از
کجا گفت یکدست باید طغرا خاتون بدهد بجای آن اسب تازیها که در دنبالش کردم
در راه دمشق که نزدیك بود خایهایم در زیرم نرم شود و او در بند نبود طغرا بقدری خندید
که از نیم تخت بزمین افتاده پایهارا بزمین میکوفت ومیگفت خدا لعنتش کند با این
شوخیش شمس گفت پرسیدم دست دویمش را از که میگیری گفت از خاتون بزرگ
پرسیدم بچه مناسبت گفت برای اینکه آقای مارا صاحب شده ومیخواهد دل خوابیدهٔ
اورا بیدار کند بازطغرا قدری خندید پس گفت پرسیدم دست سوم را از که خواهی
گرفت گفت از این خاتون ونیسی گفتم او چرا گفت بیکی گرفتار است ومن پی برده ام
یکوقتی خواهد رسید که بمن محتاج شود که واسطهٔ وصال آنها شوم حال که شما باو
گفتید برود ملائی بیاورد همچو فهمید که برای او میخواهید وصحبت آنروز بیادش
آمد اما بجان تو این بدذات هیچ بروز نداد که گرفتاری او بمن است ومن همچو گمان
کردم که او هم مثل من وشما حدسی میزند طغرا گفت پس باید ماری آندست لباس
را بمن دهد که واسطهٔ وصال او شده ام شمس گفت عزیزم اگرچه قسم خورده ام که
هرچه امر کنید اطاعت کنم اما خواهش میکنم که قدری این خیال را بتأخیر بیندازید
که خوب پشت وروی این کاررا بسنجید اگر صلاح بود اقدام کنید هیچ میدانید چه
کار مشکلی است پیش گرفته اید یکوقتی پشیمان میشوید که سودی نخواهد داشت
هیچ زنی تحمل نمیکند که شوهرش را با دیگری ببیند حالا گرم هیجان طبع عالی
خود هستید فردا باین حال نخواهید بود من بیچاره را آلوده میکنید و خاطرم را مشوش
خواهید ساخت آنوقت نه میتوانم شمارا غمگین ببینم نه میتوانم اورا طلاق بگویم بگذارید
بهمین حالی که هست بماند او که قانع است بیك نگاه دورادور ویك صحبت گاه بگاه
شما چه اصراری دارید که مبتلایش کنید برقابت وهم چشمی خودتان گفت نه عزیزم
من همهٔ اطراف این کاررا ملاحظه کرده ام صلاح حال شما ومن واورا در این دیده ام
که همخوابهٔ شما شود زیرا که این قوهٔ جاذبهٔ عشقی که در او می بینم عاقبت شمارا پریشان
واز من خواهد برید وخود او نیز دایم در صدمه ومرارت خواهد بود حال که من با خدا
عهد کرده ام که با او مساعدت کنم چرا آن مساعدت باین قسم نباشد که باعث خشنودی
خداست من شخص شمارا دوست دارم نه زناشوئی شمارا خداوند برشما چهار زن حلال

کرده من چه حق دارم که رضا نباشم اما اگر بفهمم شما زنی را بقدر من دوست دارید ازغصه هلاک میشوم لیکن اگر ببینم که باهزار زن هم بستر شده‌اید بجان تو اگر مقید باشم یك فایدهٔ دیگر در این کار برای خود می بینم که شما باین واسطه ناچار میشوید که گاهی ازمن دور شویدو باین جهت آن شور محبت که دارد کم کم در من تسکین می یابد ثانیاً طغیان خواهد کرد ومن در آرزوی آن حالم واز آن لذت میبرم. شمس دید خیالات غریبی در سر او هست و گفتگو ثمری ندارد سکوت کرد و نیز میدید طغرا تا یکدرجه درست فهمیده زیرا که نمونه اثر عشق او را شب پیش در خود دیده بود دیگر نمیدانست که طغرا دیشب ملتفت حال او بوده و صبح نیز سخنان اورا باماری شنیده و بواسطهٔ شدت محبتی که باو دارد نمیخواهد برویش آورد که پریشان خاطر گردد پس طغرا برخاسته رفت باطاق ماری اورا دید لباس پوشیده و بکتابی نظر میکند اما امروز یك هیمنهٔ غریبی از بشرهٔ او ظاهر میشود اگر آه میکشد با تبسمی ممزوج است اگر نظر میکند گاه فروغی از چشمهای او ظاهر میشود که اثر صلابتی در دل بیننده پیدا میکند طغرا که وارد شد او برخاسته پیش آمد وسلام تعظیمی کرد طغرا پرسید انشاءالله ضعف شما بکلی برطرف شده ودیشب راحت خوابیده‌اید گفت نه بجان تو هیچ نخوابیده‌ام دیشب درمیانه التهاب عشق وعرق انفعال بسر بردم شمامرا رسوا ودیوانه کردید مشکل است دیگر بتوانید مرا آرام ومعقول نمائید شمس شمارا هم منقلب حال کرده بودم صبح زود آمده بود بعذر خواهی دلداریش داده بیرون فرستادم اگر در بارهٔ من هم خوب کاری کرده باشید در بارهٔ او خوش نتیجه‌ای نخواهد بخشید. هر قدر دلش بمهر شما گرفتار باشد باز یك اثر و دغدغه‌ای از این راه در دل او پیدا خواهد شد من نمیخواستم آن قدر هم او در تعب باشد ای راستی شما بامن عهد کرده بودید که در بردن نام او لبهای مرا ببوسید چه زود فراموش کردید طغرا خندید ولبهای اورا بوسید و گفت حالا دیگر ازمن عفو کرده وراضی شدید گفت بخدا همیشه راضی بوده‌ام وهستم گفت میخواهم چیزی از شما بخواهم نمیدانم بگویم یانه گفت هرچه بفرمائید و بخواهید دقیقه‌ای خود داری در اطاعت نخواهم کرد بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی مگر نه بنده هرچه دارد مال مولا ومالك اوست گفت شما مولی ومالك خود هستید آن صحبت دیشبی باشمس ازراه مصلحتی بود اگر نه شما ازهمانساعت که بعقد ازدواج ملك مبارز در آمدید آزاد شدید. اما باید حال برای من قسم یاد کنید که هرچه بخواهم بیمضایقه قبول کنید. گفت قسم بچه باید یاد کنم گفت بجان شمس. گفت بجان وسر شمس که هرچه

هر چه بخواهید مضایقه ندارم اگر چه جانم باشد. گفت همین را میخواهم که مرا در کلیهٔ امورات خود وکالت مطلقه دهید که آنچه صلاح بینم مجری دارم و شما قبول کنید گفت این قسمی که لازم نداشت شما همیشه در همه چیز من مختار بوده اید حال هم هستید هر چه برای من بخواهید و بسر من بیاورید تمکین دارم و تسلیم ارادهٔ شما هستم حتی اگر بتوانید این دل سرکش مرا هم تادیبی کنید و بجادهٔ انقیاد آورید مختارید گفت بلی مخصوصاً با این دل شما کار دارم گفت اگر بتوانید او را بچنگ آورید گفت مکانش را بلدم مگر نه در شکن زلفهای شمس منزل دارد میخواهم در همانجا محبوس ابدیش سازم که دیگر نتواند از همسایگی دل من دور شود ماری خندید و گفت بخدا دلی نجیب دارید زهی شرافت وافتخار دل مرا که همسایهٔ دل شما باشد در اینگونه صحبتها بودند که کنیزی آمده گفت آخوند حاضر است طغرا گفت عزیزم شما چیزی بسر بیفکنید تا این ملا آمده و برود پرسید ملا را میخواهید چه کنید گفت من با او کاری دارم پس ماری دستاری بسر افکند طغرا نیز خود درا با چیزی بپوشید و ملا وارد شد و سلام کرده بنشست طغرا گفت جناب مولوی اول اسم این خاتون را بپرسید او پرسید ماری اسم گفت آخوند گفت این اسم مسلمانان نیست ماری گفت منهم نصاری بوده مسلمان شده ام پس طغرا گفت این خاتون مرا که میشناسید در تمام امور خودشان وکیل مطلق بلاعزل کرده اند شما را خواسته اند برای شنیدن اقرار ایشان ماری گفت چنین است که طغرا خاتون فرمودند طغرا گفت دیگر کاری نیست مقصود این بود که این اعتراف را بشنوید حال بفرمائید بآن اطاق خواجه شمس الدین آنجا از شما پذیرائی میکنند بمانید تا من بیایم کار دیگری نیز با شما دارم پس از رفتن او ماری گفت شما را بخدا این آخوند بازی برای چه بود گفت عصر بشما میگویم گفت آخر یك اشاره بفرمائید گفت حالا اشاره هم ممکن نیست اما آسوده باشید خیال خوبی دارم وقتی فهمیدید پسند خواهید کرد و از این وکالتی که داده اید پشیمان نخواهید شد ماری سکوت کرد طغرا برخاسته رفت و ماری متفکر شد که این وکالت شرعی گرفتن با این اصرار و این نگاهداشتن آخوند باز برای چه خواهد بود مبادا دوباره میخواهند مرا بشوهری دهند و از سر باز کنند باز میگفت با آن اظهار دلسوزی و تعهد همراهی گویا میخواهد اسمکی را بسرم اندازد که هم بشمس حرام شوم هم در خانهٔ آنها باشم که بتوانم گاه گاه معشوق را ببینم این برای من ضرری ندارد اما باز بیچاره‌ای را بمن مبتلا کردن خوبی ندارد خیالهای دیگر نیز کرد اما اصلا تصور نکرد و بخیالش نگذشت که شاید میخواهد او را بعقد ازدواج معشوق خود در آورد طغرا بآن اطاق رفت

و گفت مولا نامن بموجب وکالتی که از این خاتون دارم اورا میخواهم بعقد مزاوجت این خواجه در آورم بصداق سی هزار دینار بر ذمه و این قلعه و عمارت و مزرعه آن که آن رادشت خضر میگویند و آنچه اثاث البیت و اسباب تجمل در این قلعه موجود است شیخ محی الدین ابو محمد رو بخواجه کرد و گفت آیا شما هم با این صداق فوق العاده این عقد نکاح را قبول دارید گفت البته قبول دارم اگر نه این خاتون نمیفرمود آخوند پرسید قصد انشاء میدانید گفت میدانم پس شیخ طرف ایجاب شد و شمس طرف قبول و صیغهٔ عقد را اجاری کردند و شیخ مبارک کباد گفت پس طغرا یك مشت زر بر آورده بدست او ریخت و گفت اینهم حق الزحمهٔ شما آخوند از دیدن آن زرها که در مدت عمر خود ندیده بود نزدیك شد برقص آید اما بیچاره ندانست که این همه زر ناچار خرجی هم در مقابل آن پیش خواهد آمد امامانه بمیل او پس از رفتن شیخ ابو محمد شمس برخاست و گفت حال که آنچه خواستید باصرار بعمل آوردید دیگر مرا مرخص کنید بروم در شهر کار واجبی دارم طغرا گفت محال است بموهایت قسم نخواهم گذاشت از اینجا بروی تا این کار باتمام نرسد گفت یعنی چه متوقعید که مرا با او بحجلهٔ عروسی هم بفرستید و قطعاً خود شما هم میل دارید دایه شده پشت در بایستید گفت نه باین خیال نیستم اما زفاف حکماً باید بعمل آید زیرا که مقصود من که سرد کردن آتش عشق او ست جز باین کار حاصل نمیشود شمس گفت بخدا قسم مرا اذیت میکنید بلکه آن بیچاره راهم آخر باید او باین امر راضی باشد یا نه شما اگر مقصودتان دلجوئی او ست من یقین دارم این ترتیب بر او بسی ناگوار بلکه اظهارش باو سبب انفعال و اندوهش میشود کسی که راضی بود بمیرد و شما از عشق او با خبر نشوید چگونه تمکین میکند که در پیش چشم شما با مطلوب شما دست در آغوش کرده در یك بستر بخوابد من چگونه حال و رغبت بچنین کاری پیدا میکنم گفت محال است که تا مقصود خود را انجام ندهم و او راهم بصورت خود نکنم دست بر دارم اگر شما با من مساعدت کنید راضی کردن او سهل است منکه خاتون پیره زن را باین کار مجبور توانستم کرد. ماری جوان عاشق سوخته شما را نمیتوانم راضی کنم. شمس گفت بخدا راست گفته اند باصرار همه کار میتوان کرد پس اول بروید او را راضی کنید من بجائی نمیروم و برای چنین کار وقیحی حاضر میشوم گفت اگر او را بحمام برده مشاطگی نموده در حجله حاضر کردم باز میگوئید محال است. گفت سبحان الله قلب و طبع غریبی در شما خلق شده باید این را در داستانها بنویسند که زنی پیدا شد و باصرار شوهر محبوب خود را با رقیب و مدعی خود بحجله کرد. گفت نفس کردم که پس از هفتصد و پنجاه سال همین را در کتابی بنویسند

شمس خندید و ساکت شد. طغرا مانند کبک خرامان خندان باطاق ماری رفت. ماری پرسید باآخوند کار خود را تمام کردید گفت بلی تمام است اگر جزئی ناتمامی هم دارد بهمت شما تمام خواهد شد گفت دیگر چه فرمایشی است تااطاعت کنم میفرمائید هم الان بحمام رفته مشاطه که در اینجا نیست خودم خود را آرایش کرده بغرفه‌ای که امر میفرمائید بروم. اما مستدعیم آن بیچاره را که برای قید وحبس من انتخاب فرموده اید خودتان آگاه کنید که این زن را باعیب عشق بدیگری بتو داده‌ایم که باز من از روی آن بدبخت خجل نمانم و ناچار نشوم که خود را از دل را باو بگویم. طغرا خندید و گفت عزیزم گویا از ریاضت عشق صفای باطن هم پیدا کرده‌اید که چنین از آنچه در خیال دیگران گذشته خبر میدهید و طابق النعل بالنعل قصد مرا فهمیده‌اید گفت نه این اثر ریاضت عشق نیست بلکه ثمر تجربه است که بخت خود و نیت و طبع شما را آزموده‌ام ومیدانم که جز این درباره من نخواهید کرد. خوب منکه قسم خوردم برای شما و باز هم میخورم که جز نظری آنهم از دور وصحبتی آنهم باحضور خودتان از معشوق شما متوقع نیستم دیگر این مرا اسیر دیگری و بیچاره‌ای را مبتلا بمن کردن برای چیست که پیوسته روح هر دو در عذاب باشد طغرا گفت اول بگوئید ببینم در آنچه حدس زده‌اید تمکین از من دارید وحاضر هستید یا اینهارا از روی تعرض و ملالت گفتید. گفت هر چند مردن برای من راحت تر و خوش آیندتر است از اینکه هر روز دست بدست مردی دهم که میل باو ندارم. اما چون می بینم تابگردن غریق بحر احسان شما هستم اگر زهر هم بمن دهید بی تامل چون شهد خواهم خورد طغرا اورا در آغوش کشیده گفت خدامرا فدای چون تو خواهر قدردان مهربانی کند. آیا تصور میکنید که من در عالم انسانیت و بااین تمکین و تسلیمی که از شما مشاهده میکنم برای شما بد بخواهم یا راضی بآزار شما باشم گفت نه والله گمان نمیکنم اما حیران کارهای شما که نامتناسب بنظرم می آید هستم گفت نه عزیزم کمال تناسب را دارد چون شما بعادات ورسوم واخلاق اهل مملکت ما آشنا نیستید نکتهٔ این کارها را درك نمیکنید. من می بینم شما میل دارید که همیشه با مادر یکخانه باشید و چون محبت بما پیدا کرده‌اید از ما دور نشوید از طرفی می بینم زنی جوان بحسن و جمال شما در خانه‌ای که جوانی چون شمس در آن هست بودنش در نظر اهل مملکت ما که عادت بحجاب و پرهیز زنان از مردان دارند مایهٔ ریبه و مضمون است حتی در نظر کسانی که در این خانه هستند و می بینند که شما دایم باشمس محشورید و بااو اظهار مهر می کنید سبب خیال شده دامن عصمت و شرف و ناموس شمارا بهزار تهمت آلوده خواهند کرد حتی مادرم. وحق

دوستی و محبت من نسبت بشما این است که آنچه نقص در کار شما ببینم برفع آن بکوشم
و نگذارم بناموس و نیکنامی شما خللی وارد آید اگر میدانستم راضی میشوید و بعض
ملاحظات را کنار میگذارید شمارا بشمس حلال و محرم میکردم که زبان بدگویان
بسته شود و مدت العمر چون دو خواهر باهم زندگانی میکردیم. ماری را حال منقلب شد
و بگریه افتاد و گفت آه عزیزم این چه خیالی است کرده اید بخدا من اگر باختیار بودم
ساعتی خودرا مخل طبع شما نمیکردم خداوند بشما مبارك دارد شوهر و دوست شمارا و
عمر و دولت شما بیفزاید. حال بفرمائید چه کسی را برای شوهریم پیدا کرده اید گفت یکی
از کسان خودمان که آدم نجیب و معقول و نیك فطرتی است او را دیده و حقیقت حال را باو
گفته ام چون خودش یك وقتی مرارت عشق را چشیده بحال شما رقت آورد و راضی
شد که اسم او بر سر شما باشد و راز شمارا مکتوم دارد چون نفقه خور ما و منزلش در خانه
ماست دیگر شما از اینجا دور نمیشوید و با کمال نیکنامی باما بسر خواهید برد معشوق شما
همیشه پیش روی شما من خواهر غمخوار شما شوهرتان مطیع میل شما و اسمی است بلا رسم
اگر ترتیب دیگری هم برای آسایش و رفاه حال خود بنظرتان میآید بگوئید تادر انجام آن
بکوشم. ماری گفت همهٔ این ترتیب را میپسندم لیکن از روی آن مرد خجالت میکشم
که میداند من بدیگری عشق دارم گفت این خجالت در یکمجلس رفع میشود که او دل
بدل شما بدهد و این مطلب را با کمال مهربانی و دلسوزی باشما درمیان گذارد از مبارز
الدین کوهی که بی انصاف تر نمیشود او باهمه غیوری و وحشی صفتی چون درد شمارا
فهمید از شما عفو کرد اینکه مردیست شهری و ظریف و بهمین شرط شما را قبول کرد ماری
گفت پناه بخدا در راه عشق باید متحمل هرگونه زحمتی شد اینکه بقول شما سبب راحت است
اما دیگر حمام بردن و آرایش کردن را آنهم با بودن شمس در اینجا موقوف دارید. گفت
نه این کار واجب است که بر او و دیگران معلوم شود که شما باین شوهر تمکین کرده اید
و بکلی خیالها قطع شود ماری آهی کشیده گفت هرچه میل دارید بکنید اما نباید شناخت
که این داماد چه کس است و اسم او چیست اینجا قدری کار مشکل شد و طغرا معطل ماند
چه بگوید اما مثل اینکه باو الهام شود گفت این جوان را اسم خواجه حسن و خواهرزادهٔ
همین بی بی فردوس است و بسیار نجیب و معقول اما چیزی ندارد و ما متکفل معاش او هستیم
شما که احتیاجی بمال او ندارید او بعد از این طفیلی شما خواهد بود. ماری تشکر کرد.
پس او را بحمام برده باهم شست و شوئی کردند بیرون که آمدند طغرا گفت اگر باز گریه
نمیکنید من شمارا آرایش کنم امانه بآن مفصلی شب عروسی گفت مختارید پس او را

معطر نموده لباسی قشنگ باو پوشانیده جواهر زیادی باو زده او را برد بان شبستان مخفی ماری گفت عجب اینجا کجاست که من ندیده بودم. گفت شما کی حال و مجال تجسس اینجا را داشته اید تمام محسنات آنجارا باو نمود و گفت برای حجلهٔ عروس و خلوت میان دو نفر بهتر از اینجا نمیشود پس قدری باو نشسته آنگاه مریم را پیش او گذاشت و سپرد که چیزی نگوید و خود در رفت بسراغ شمس دید مشغول مطالعهٔ کتابی است. گفت عزیزم حیف باشما نذری نبستم پرسید برای چه. گفت بسم الله عروس در آن شبستان مفسق شما آرایش کرده در انتظار شماست. گفت سبحان الله آخر کار خود را کردید ببینید بیچاره را چقدر خجل کرده و رو گیرش ساخته اید. گفت دیگر لازم نیست شما عوض او هم قسم بخورید اصلا ابرامی هم نکردم او برای شما دیوانه و هلاک است مثل شما که یکی حاضر در بغل ندارد شمس خندید و گفت چون اصرار دارید میروم اما مجبورم که نیستم بماندن بیدار باشید که خواهم آمد. گفت بحق خدا اگر دست خالی از آنجا بیرون آئید دیگر مرا با خود در یك اطاق نخواهید دید شمس گفت حال که این همه اصرار دارید بیائید شمارا بشیراز برده فردا شب آمده امر شمارا بجا آورم گفت او را نباید در انتظار گذاشت بیچاره دلش آب میشود و او را گرفته بمرگ من و جان من بیرون برد و کشید بطرف شبستان مریم که صدای پای آنهارا شنید برخاسته بیرون رفت و آنها داخل شدند چشم ماری بخواجه شمس الدین افتاد که با روئی چون آفتاب درخشان با طغرا وارد شد از جا جست و تا میان چشمهایش سرخ شد و گفت خواجه را اینجا آوردید که مرا از خجالت بکشید طغرا گفت چطور مگر شما بانتظار ایشان نبودید. گفت کی همچو بنائی بود گفت مگر خواجه حسن خواهرزادهٔ بی بی فردوس در این خانه غیر ایشان سراغ دارید. ماری ملتفت دستان او شده گفت یعنی چه من کی همچو قولی بشما داده ام این دیگر چه شوخی است مگر مرا آلت مسخره قرار داده اید. شمس هم رو باو کرده گفت عزیزم نظرم می آید میل داری که مرا مضحکه قرار دهی طغرا گفت نه والله مسخره و مضحکه در میان نیست آنچه بهر دو شما گفته ام کذبی و شوخی در آن نبوده. پس دست ماری را گرفته پیش کشیده و در دست شمس گذاشت و سر بآسمان کرده گفت خداوندا تو شاهد باش که من بعهد خود وفا کردم و شوهر عزیز خود را باین دختر دل باخته واگذاشتم اگر بر من گناهی هست تو از من در گذر پس بشمس گفت عزیزم خداوند بر تو مبارك کند این حور بهشت و بادشاه عشق بازان و فخر زنان جهان را و باهم مهربان باقی مانید اما هر سه را دست میلرزید ماری را از هول آن واقعهٔ غیر مترقبه شمس را از خجالت جانان طغرارا از رشك نهان غیرت زنان. پس طغرا دست را از دست

آنهابیرون کرده بچابکی از در بالا رفت و بشمس گفت حرف همان است که گفتم والا دیگر مرا با خود نخواهید دید و در را بسته رفت . چند دقیقه آن دو نفر دست در دست هم نهاده بهم نظر نمیکردند . آخر شمس باخود گفت چه مردی بود کز زنی کم بود او که زنی است میتواند همچو گذشتی کرده دلی را از خود شاد کند و خدا را از خود خشنود منکه مردم و همهٔ بخشها بر من است چرا دل شکستهٔ این فرشته را از خود برنجانم و بیش از این متحیرش گذارم پس سایهٔ چشم را برداشته بروی او نظر نمود و از آن حسن صباحت و لطافت دلش حالی بحالی شد و گفت عزیزم ماری آخر جذبهٔ محبت و قوت خیال شما تمام دلها را منقلب نمود و مرا اسیر شما ساخت حال اجازه میدهید که دلم را با آن دل پر از محبت نزدیك سازم و لب بر لبت گذارم ماری نگاهی پر از شرارهٔ عشق باو کرده گفت عبث مرا و خود را آزار مدهید حرف همانست که بارها گفته ام از شما بنگاهی آنهم گاهگاهی قانعم. شما حق آنزن صاحب همت پاك طینت هستید . شمس گفت هیچ فهمیدید چه گفت و رفت گفت بله فهمیدم او هرگز نمیتواند دور روز از شما قهر کند و دور بماند . شمس گفت بخدا چنین نیست هیچ همچو صاحب عزمی دیده نشده مضایقه ندارد یکسال بامن متارکه کند. چرا هر دو میخواهید مرا آزار کنید . یك امشب بمیل من باشید بعد از این اختیار باشماست ماری گفت او که زنست میتواند همچو گذشتی کند شما که مردید نمیتوانید امامن از هر دو گذشتم بیشتر است بروید بخوابید و از این خیال صرف نظر کنید شمس گفت عزیزم شما در عاشقی پهلوانید و اول شخص صبر و خودداری گفت شما هم در معشوقی پهلوانید و اول شخص سنگدلی و جفا کاری که هیچ تیرهای آه مرا در دل شما اثر نبود. شمس خجل شد و گفت عزیزم بخدا منهم شما را دوست داشتم اما بنظر دیگر میدیدم تا آنکه امیدوار مرا هشیار کرد که کار از کار گذشته بود و شمارا بملك مبارز داده بودیم و دیگر اظهار عشق با شما از دو سو برای من ناروا بود . ماری گفت امیدوار از حال من چه خبر داشت گفت همچو بخاطر جمعی این حرف را میزد که خود را امیدواری میداد که باید یکدست لباس برای نامزدش از شما رشوه بگیرد که مرا با شما آشنا کند از همانوقت در قلب من یك سوراخی پیدا شد اما بزور خودداری میکردم که مبادا طغرا بفهمد و با شما کینه ور شود ماری گفت خدایا خدایا من همچو گمان میکردم که جز تو کسی از راز من باخبر نیست شمس گفت محال است عشق پوشیده بماند همچنانکه محال است از دلی بدلی اثر نکند بجان تو من دیشب تا صبح نخوابیده ام یك رحمی بمن بنمائید ماری خندید و گفت باین زودی خسته شدید من چکنم که هشت نه ماه است شب نخوابیده و با خیال شما بیدار بوده ام اغراق تصور نکنید، کار من بجائی رسیده بود که

همیشه باشما بودم و آنی شمایل شما از پیش نظرم محو نمیشد گاه میشد که خوابم میبرد و ناگاه از خواب جسته شما را در بالین خود نشسته میدیدم و بی اختیار دست او را بروی قلب خود نهاد که مانند کبوتر بسمل میطپید و گفت این زمان آسودگی قلب من است. حالا دیگر رفته بخوابید و مرا بحال خود گذارید. گفت من بخوابم شما چه خواهید کرد گفت من در بالین شما نشسته بروی شما نظر میکنم فرقی که با دیگر شبها دارد این است که در آن شبها با خیال شما خوش بودم امشب با خود شما شمس یکمرتبه مغلوب آن کلمات شده خود را بقدم او انداخت و گفت تو معشوق من نیستی تو مربی و معبود منی ماری سر او را برداشته بسینه چسبانید اما باز نبوسید لیکن شمس را تاب نمانده میان پستانهای او را بوسید و بوئید و او را بغل زده بر دببستر ماری را تاب مقاومت نمانده تسلیم شد و لبهای خود را بلبهای او نهاده بوسید تا بی حس شد شمس فرصت را از دست نداد.

چنان ماری بماری اندر آویخت   که خون مار گیر اندر میان ریخت

پس چون دو جسد در یك پیرهن قلبها را بهم متصل کرده خوابیدند صبح زود شمس بیدار شد ماری در خواب بود در کنار بستر نشسته در آن رو و موو حسن و لطافت بشره و ظرافت اندام که خداوند در آن دختر خلق کرده بود حیران نظر میکرد چه تا آن ساعت بدقت در روی او تأمل نکرده بود و بغبن ایام گذشته خود افسوس میخورد که ناگاه از طغرا بخاطر آورد و قلبش مشوش شد و نظر از ماری بر گرفت ماری چشم گشوده او را در بالین خود دید پرسید عزیزم چه میکردید گفت بغبن ایام گذشته خود افسوس میخوردم گفت شما چه غبنی داشتید که مانند طغرا دلارامی که در زیر آسمان نظیر ندارد همخوابه داشتید من باید بغبن خود حسرت بخورم که جز خیالی مونس نداشتم حال که چنین شد و آن لعبت دلنواز شما را بمن ارزانی داشت باید هفته‌ای یکشب بیش اینجا نیائید آنهم باجازهٔ آن خاتون محترمه حال هم زودتر برخاسته بروید که مبادا چشم براه شما باشد شمس با او وداع کاملی کرده رفت بحمام ماری هم برخاسته لباس پوشیده خواست بیرون رود که طغرا رسید ماری خجل شده سلام تعظیم کرد و سر بزیر افکنده ایستاد طغرا گفت باین زودی چرا برخاسته و قصد کجا داشتید گفت بسلام شما میآمدم طغرا گفت منهم برای تفحص از حال شما آمدم آخر رسم است که در شب زفاف یکی مواظب حال عروس باشد من محض آسایش خیال شما نگذاشتم کسی اینجا بماند حال خودم آمده‌ام برای دیدن یك امر مهمی ماری خیلی سرخ شد و عرق خجالت بچهره‌اش نشست و گفت من نمیفهمم چه میفرمائید گفت من خود خواهم فهمید و داخل شبستان شد و در کنار بستر

آنچه میخواست یافت بر داشته باوجدی تمام پیش ماری برد و گفت مقصود این بود وروی اورا بوسیده گفت صدهزار آفرین بتو ای خواهر باعفت که دختری اسیر و بیمادر و بیکس بااین حسن و جمال چنین خودرا حفظ کرده ای پس اورا برد باطاق خود و بحمام فرستاد و آرایش نیکوتر از شب پیش کرد و وقتی مشغول آرایش او بود گفت چرا گریه نمیکنید گفت چرا بگریم آنروز برای دوری از شما میگریستم امروز که بحمدالله از دوری شما مطمئن شدم باید بخندم یااز شادی بگریم تا سه شب طغرا آنجا ماند و مجبوراً شمس راپیش ماری میفرستاد و مقصودش این بود که خوب حرارت عشق ماری رابنشاند روز سیم طیبه بشمس گفت فرزند نمیدانم این طغرا چه حال غریبی دارد هر شب باصرار و ابرام و خواهش شمارا پیش ماری میفرستد اما خود تاصبح راه میرود و آه میکشد شمس گفت خیلی غریب است پس باید زودتر از این جا رفت والا خودرا رنجور خواهد کرد پس بنزد طغرا رفته گفت عزیزم توقف ما در اینجا طول کشید پنج روز است از خانه و زندگی و کارهای مهم خود خبر ندارم خواجه وخاتون چشم براه ما هستند دیگر نباید رفت گفت اختیار باشماست اما باید قراری در باب آیندهٔ ما بدهید که بدانم ترتیب کار چه گونه است گفت دیگر چه قراری و چه ترتیبی شما کاری را بمن امر و حتم نمودید بجا آوردم باید ماری را در اینجا گذاشت و طیبه را مونس او قرار داد شما هم هر وقت میل دارید آمده یکشب دوشب بااو بسر برید یااورا بشیراز بخواهید گفت اینها درست اما شما چه خواهید کرد گفت در همان شب اول از من عهد گرفت که هفته ای یکشب اینجا بیایم و باقی ایام را پیش شما باشم و آن یکشب هم باجازهٔ شما باشد گفت کی بشما اذن داده بود که چنین قراری بدهید و چنین عهدی بنمائید این کار را من کرده ام و تمام ترتیب آن باید بصوابدید من باشد گفت بلی اختیار همه باشماست پس طغرا برخاسته بنزد ماری رفت و گفت خواهر جان چون من بیخبر و مقدمه اینجا آمده ام ترتیب زندگانی خانهٔ ما مختل است و باید رفته سرکشی نمود والا باین زودی نمیرفتم علی العجاله شمارا بخدا میسپارم و میروم و شما همیشه در پیش نظرم خواهید بود شما هم نباید از من فراموش کنید خواجه شمس الدین هم هفته ای سه شب اینجا خواهند آمد و از حال من بشما خبر میدهند و من در ماه دوسه بار بدیدن شما خواهم آمد یاشمارا بشیراز خواهند آورد پس مثل این است که در پیش هم باشیم حال هر گونه مطلبی و کم و کسری در کار زندگانی خود دارید بگوئید تاانجام دهم ماری زار زار بگریست وخودرا بقدم او انداخت و گفت ای خاتون بزرگ وشاه خواتین عالم تورا نمیدانم بچه زبان ستایش کنم و بچه بیان شکر گذارم واز بارهای

خجالت خود عذر بخواهم تو کاری کرده‌ای که عقل هر کس از اندازهٔ بزرگی آن عاجز است جز خدا کسی قادر بتلافی کردار نیك تو نیست بیا و خواهش این آزاد کردهٔ خود را قبول کن مرا با خود ببر و بهمین اندازه که در باب شوهر عزیز خود گذشت کرده‌ای اکتفا کن در همانجا مشغول خدمت شما باشم و از دیدار هر دو کامیاب خدا بر من خشم گیرد و لعنت کند اگر زاید بر این را متوقع باشم بگذارید من از خجالت نمیرم گفت نه خواهر این خواهش شما را نمیتوانم قبول کنم و محال است که به پستی درجه و مقام شما راضی شوم امروز شما هم یکی هستید مانند من بلکه در مقام انسانیت بالاتر از من این خانه و اثاثه آن مال شماست و این شوهر میانهٔ ما مشترك بحکم خداوند خالق ما از چهار شب یکشب من بر او حق دارم شما هم بهمچنین وقتی از چهار شب یکشب پیش شما بیاید حق شرعی خود را ادا کرده و وقتی که در هفته‌ای چهار شب با من و سه شب باشما بسر برد باز من تعدی کرده‌ام آنهم برای این است که در شهر بیشتر کار دارد نه امتیاز من بر شما . ماری گفت اگر بخواهید در هفته یکشب بیشتر او را اینجا بفرستید بجان و سر تو در بروی نخواهم گشود بیش از این بر من بار منت و خجالت نگذارید که در زیر آن بار درمانده میشوم و عیش بر من منقص میشود و چندمرتبه دست او را ابوسید تا قبول کرد پس همدیگر را در آغوش کشیده وداع نمودند . طغرا بطرف شهر رفت شمس در راه باو گفت عزیزم عاجزانه خواهش دارم که زناشوئی مرا با ماری مکتوم دارید و نگذارید خاتون بزرگ بفهمد گفت چرا گفت همه کس این قلب و نفس کریم و همت بلند تو را ندارد محال است زنی بتواند تحمل کند که بسر دختر عزیز تازه بشوهر رفته اوضرهٔ بیاید و خلق بر او تنگ نشود و با آن مرد و زن دیگر او قلباً دشمن نگردد بگذارید این عالم محبت و صفا در میانه باقی بماند و روزگار ما بخوشی و خرمی بگذرد و من از روی مادر شما خجل نشوم . طغرا گفت حق باشماست اگر از جای دیگر بروز نکند من نخواهم گفت . شمس گفت اگر هم از فضولی چیزی بشنود چون شما جداً تکذیب کنید متقاعد خواهد شد . گفت چندماه دیگر که یك بچه فرنگی تشریف می‌آورد چه خواهید گفت . گفت تا آنوقت یك عذری بدست خواهیم آورد علی الحساب دم را باید غنیمت شمرد از کجا بچه‌ای پیدا شود. پس از ورود بخانه خاتون اول سؤالی که از طغرا کرد از حال ماری بود گفت عارضه‌ای سخت باو رسیده بود حمد خدا را رفع شد . خواجه هم از شمس همین سؤال را کرد او هم همان قسم جواب داد . شب را که شمس و طغرا با یکدیگر ملاقات کردند شمس گفت عزیزم پدرم و خاتون را ملاحظه کردید که از این تجدید فراش جوان شده در آب و رنگ و طراوت دیدار آنها تفاوت

کلی پیدا گشته گفت آری بجان تو اما این پنج شش شب خلوت بودن خانه افاقهٔ بزرگ بوده برای آنها که بدون ملاحظه و خجالت باهم نشسته و برخاسته اند .

فصل شانزدهم

ظهور رقیبی برای ماری

پنج روز از مراجعت آنها از قصر ابو نصر گذشته بود که خواجه سرای اتابك آبش باحوالپرسی طغای و طغرا آمد و پیغام داده بود که من باید بر حسب فرمان اباقاخان باردو بروم چندیست شمارا ندیده ام چرا هیچ اینجا نمیآئید اگر مطلبی حاجتی در اردو دارید بگوئید که برای شما در انجام آن سعی کنم خواجه شمس الدین هم بیاید که بعضی کارها دارم میخواهم باو رجوع نمایم که در غیاب من آنهارا مرتب دارد . آنها از آن عنایت ملوکانه اظهار مفاخرت و امتنان نموده گفتند هر وقت اجازت باشد بآستان بوسی مشرف خواهیم شد خواجه شمس الدین هم فعلا در خانه نیست چون بخانه آمد امر مبارك را باو ابلاغ کرده روانهٔ حضور ملکه اش خواهیم نمود چون شمس بخانه آمد طغای احضار اتابك را باو گفت و تأکید نمود که البته فردا بدر خانه اتابك بروید و هر خدمتی رجوع نماید برعهده گیرید . شمس متفکر شد که اتابك چه کاری دارد باو رجوع نماید فکرش بجائی نرسید . چون باطغرا باطاق خلوت خود رفتند. شمس باو گفت هرچه فکر میکنم که آبش خاتون بامن چه کاری دارد . واورا بوجود من چه احتیاجی است نمی فهمم . طغرا گفت من میدانم آن عشوه گر سلطنتی تا تورا بخود نکشد آرام نخواهد گرفت. شمس گفت شما گروه زنها عجب توجهی باین مسئله دارید گفت بروید و ببینید اگر غیر از این بود برمن لعنت کنید گفت پس چرا بروم گفت نه واجب است که بروید پرسید بچه جهت گفت بجهت اینکه او بشما میل دارد و دایم در این خیال است اگر طفره بزنید برشما خشم گرفته میدهد شمارا بدار میزنند گفت آسوده باشید او پشه راهم نمیتواند بدار بزند گفت این را از باب مثل گفتم لیکن پادشاه است هزار گونه اسباب میتواند برای شما بچیند بروید بهتر است برشما هم حق التفات و مرحمت دارد خیلی بی صفتی و حق نا شناسی است اگر اعتنا نکرده نروید بروید شاید کاری هم داشته باشد خاطر راهم از طرف من آسوده دارید که منع و ملامتی از ملاقات و کامروا کردن او ندارم بجان تو بدك هم نیست درست او را ملاحظه نکرده اید گفت نه بجان تو در این دو سه مرتبه ملاقات اصلا نخواسته ام برویش تماشا کنم و برانداز گیرم گفت امشب خوب براندازش بگیرید هر دیدنی برای ندیده بود ضرور اول

حسن شیراز است خاصه باآن آرایش شاهانه که‌دایم آن خواتون ندیمه‌اش باو میکند
مثل عروسی که بحجله برندبی سیاحت نیست شمس گفت شما چنان بجدا این حرف رامیزنید
مثل اینکه خبری دارید اگر حقیقت این است چرا رفته خودرا گرفتار ارتکاب چنین خلاف
شرعی بنمایم گفت نه خبری ندارم لیکن عقل حکم میکند که برای یك همچو خیالی است
که‌شمارا بحضور می طلبد والادر شیراز قحط الرجال نشده که میخواهد کارهای خودرا
بشما که جوانی کار نیازموده هستید بسپارد آن حرکتی که‌در شب عروسی باشما کرد
که‌هیچ نانجیبی همچو وقاحتی نمیکند دلیل بزرگی است که برای شما تشنه و بیتاب است
بهرحال بروید و اگر از این در باشما بمیان آمد اصلا ملاحظه مراند اشته باشید این دیگر از
حق ما ریست میبازید اما باید آنچه گذشت از من کتمان نکنید شمس گفت عجب قلب
ماهیتی در این دختر شده آن شب برای یکبوسه آبش از من بدنش مرتعش و حالش متغیر
گردید امشب بحکم میگوید بروو آنچه میل اوست بجای آر نمیدانم چه مقصود دارد
میخواهد مرا بیازماید یا خودرا به‌لاقیدی و وسعت قلب معرفی کند مادهٔ غریبی است میخواهد
برخلاف طبیعت و خلق تمام زنهای عالم خودرا جلوه دهد طغرا دید تاملی دارد و فکر
میکند گفت عزیزم میدانم بچه فکر میکنید آنوقت که من بدم میآمد آبش نظر بشما کند
وقتی بود که من خود از وصال شما بهره نبرده بودم و نیز مخصوص من بودید حال که من
باصرار سد شمارا شکستم و بادیگری خواهید بود دیگر اگر هر شب بایکی بخوابید مقید نیستم
دراین مورد اصرار هم دارم که بروید و اسباب تقربی باتابك که‌مردم برای آن کوشش
دارند بدست آورید قطعاً بی فایده نیست بجان تو شوخی نمیکنم و از روی قلب میگویم
هم الان بروید خلف وعده خوب نیست بقدری اصرار کرد که شمس برخاسته بهترین
لباسهای خودرا پوشیده زلفهارا معطر و تابداده خنجری مرصع باشرابه‌های مروارید بسیار
اعلی بکمر زده و چند نفر نوکر باخود برداشته‌رفت ودو ساعت بغروب مانده بود
که وارد سرای اتابك شد آغا کافور پیش آمده سلام وخوش آمدی گرم گفته
اورا بمنزل خود بردو نظر بآن انگشتری الماس روز جشن و انعامهای گزاف شب
عروسی وغیره که باورسیده بوداورادر صدر اطاق جاداده احترام و مهربانی بسیار نمود
شمس گفت مگر موقع شرفیابی نیست گفت: خیر حالا جمعی از خواتین در حضورند
باید آنقدر صبر کنید تا آنها بروند شمس گفت اگر بشب کشید چه باید کرد گفت شب
بهتر است که خلوت است اگر قدری هم طول بکشد چراغ و فراش باشما آمده بمنزلتان
میرسانند بخواهید همین جا هم استراحت نمائید ممکن است شمس هم بملازمین گفت

شما بروید من هر وقت مرخص شدم خواهم آمد آنها رفتند تا مغرب خبری نشد پس از
مغرب شمس بر خاسته نماز هارا بجا آورد تا دو ساعت از شب گذشت آنگاه کافور آمده گفت
بفرمائید شمس با او رفت از دالانی و چند دهلیز گذشت داخل حیاطی شدند که خلوت اتابك
بود در تالار روبرو چراغ میسوخت لیکن پرده های تالار افتاده بود از چند پله بالا رفته
بدر تالار رسیدند کافور گفت داخل شده بنشینید تا تشریف بیاورند و خود رفت شمس
وارد شد بآن تالار که سقف و دیوارش آئینه بود با نقاشیهای بدیع و فرشی از حریر بسیار
اعلی در آن گسترده و چراغهای مختلف در آن روشن کرده از شمعهای معطر و گلدان
های پر گل در فاصله چراغها و روی دست اندازها چیده نیم تختی از آبنوس در صدر
تالار نهاده تشکی از مخمل فرنگی بر آن افکنده بودند اما احدی در آنجا نبود شمس در
نزدیك ستونی ایستاده تکیه کرده مشغول تماشای آن نقاشیها و زینت مجلس بود و گوش
میداد بآواز چند بلبل و هزاردستان که در قفسهای زرین آنجا آویخته بودند و با بند خنجر
خود بازی میکرد یکمرتبه دید در آئینهٔ روبروی در عکس ملکه ظاهر شد که از تابش
جواهراتی که بخود آراسته بود بمراتب تالار روشن تر شد و بقدری گل بسر و سینه و
گردن خود زده بود که چون خرمنی از گل مینمود شمس عمداً تغافل کرده بروی خود
ناورد که او را دیده غافل از آنکه او هم عکس او را در آئینه می بیند تبسمی کرده باز نی
که در پشت سرش بود چیزی گفت او رفت و خود داخل تالار شد و عمداً قدری ایستاد که
شمس خوب او را تماشا کند پس حرکتی کرد که آواز خلخالهای او بلند شد شمس بر
گشته او را دید و تعظیم نمود - خندید و گفت خواجه نترسیدی که اینجا آمدی گفت
علیاحضرتا هر کس ترسی دارد باین آستان آمده امن میشود از حضور ولی نعمت خود
چرا باید ترسید گفت پس در این مدت چرا اینجا پیدا نمی شدی این را گفت و از پهلوی شمس
گذشت که بطرف نیم تخت خود رود بوی عطری از او بمشام شمس رسید که دلش از حالی
بحالی شد با قدی رعنا و کمری باریك و گیسوانی مشکین ریخته تا سرین بقسمی میخرامید
که میگفتی پای بر خار مینهد یا سرینش بر کمر گرانی میکند پس بر آن نیم تخت بنشست
و قدری بشمس نظر کرد شمس نیز در جمال او دقیق شده بود دید اگر چه سنش از سی سال
گذشته اما بیست و پنجساله مینماید و بقسمی خود را آراسته که بعروس باکره میماند
که بخواهد بحجلهٔ داماد رود از تمام اعضایش چشم و ابرویش بیداد میکند اگر چه اندکی
گندم گون است ولیکن کمال طراوت و ملاحت از چهره اش ظاهر است جای سالکی بر
طرف راست صورت نزدیك بدهانش دارد که از سایر جاهای چهره درخشنده تر است

جز آنکه اند کی بینیش بلنداست هیچ نقصی دراو نیست پس ملکه گفت آخر نگفتی که چرا
اینجا نمی آئی تو دستخط نوکری از من گرفتی ودر جزو حاجبان خاص من بودی پس
از مراجعت از سفر چه شد فراموش کردی گفت علیاحضرتا امیر کلیجه آن دستخط
مبارك را گرفت واین غلام را قابل نوکری این آستان ندید گفت مگر تو نوکر او بودی
آمده بمن میگفتی گفت چاکر را تهدید بقتل نمود واسباب هلاکتم را فراهم نمود ترسیده
پا کشیدم گفت دیدی میگویم میترسی اینجا بیائی حال که کلیجه در میان نیست باید آمده
بسر خدمت خود باشی گفت بجان منت دارم پس خندان پرسید که عروس نازنین مادر چه
کار است گفت دعا بدولت ملکهٔ جهان میکند پرسید میانه چطور است همان گرمی اول
باقی است گفت بلی جهتی ندارد نباشد گفت به هزار جهت هست که میانهٔ زن و شوهر را برودت
میاندازد مثلا . . . از جمله امشب که نمیتوانی بخانه بروی فردا که رفتی جنگ و قهری
در میانه پیدا نخواهد شد گفت نه چون میداند در حضور ولینعمت خود هستم خاطرش
آسوده است و مشعوف تبسمی کرده گفت اگر شب در جای دیگر بمانی چطور حمل بر
بازیگوشی نکرده بدخلقی نمیکند گفت اگر ده شب هم بخانه نروم از چاکر مطمئن است که
بازیگوشی ندارم و بهیچوجه مرتکب خلاف شرعی نخواهم شد گفت باور کردنی نیست
که جوانی مانند تو در شیراز مرتکب کاری نشود گفت بنملك علیاحضرت مدت العمر مرتکب
کاری ناپسند نشده ام گفت این از حسن تربیت پدر تو بوده است حال گفتی عروس ما بهیچ
وجه بدخلقی ندارد گفت تا بحال که ندیده ام گفت این هم نعمتی است که زن و شوهر همیشه
باهم مهربان و خوش باشند پس گفت هنرمندی و خانه داریش چطور است گفت عیبی
ندارد همه چیز میداند در این بین آن زن خادمه بیامد و یك طبق زرین که پر بود از چند گونه
شیرینی بیاورد و نزدیك ملکه نهاد آبش برخاسته قرصی از آن شیرینی ها برداشته در دهان
نهاد و پرسید طغرا سر رشته از شیرینی سازی دارد گفت بلی چند قسم میسازد آبش قرصی
دیگر برداشته بنزدیك شمس برده گفت ببین مثل این میتواند بسازد شمس گرفته بوسید
و در دهان نهاد و گفت باین لطافت مشکل است بتواند آبش همانجا ایستاده شمس سایه
چشم را بزیر افکنده بود آبش دستی بر شانهٔ او نهاده گفت میبینم نفس طغرا بشما ساخته
معقول حال آمده اید طراوت دیگر در چهره پیدا شده شمس تبسمی کرد آبش گفت فهمیدم
بچه خندیدی باخود گفتی یقین باز طمع کرده مفت ببر دامانه من فراموش نکرده ام که بتو
مقروضم شمس گفت چه حسابی و چشم را برداشته باو نظر کرد گفت آن بوسهٔ آبدار
آن شب را مگر فراموش کرده ای که بی رضای تو ربودم و رفتم گفت چنان لذت و سعادتی

راچگونه‌فراموش میکنم چاکر آنرا نشان افتخار خودمیدانم وهمیشه دل خودرا بآن خوش‌دارم گفت یعنی آنرا رایگان محسوب داشتی ومتوقع عوض نیستی خندید و گفت عوض یعنی چه چاکر حدهمچو مطالبه ندارم اماانعام مرحمت شود لطفی دیگر دارد خندید و گفت چه‌فرقی دارد گفت عوض که‌شد محدوداست ومنحصر اما انعام بقدر همت منعم خواهدبود آبش بی اختیار دست بگردن او کرده بنا کرد بقاه قاه خندیدن بیك ظرافت وملاحتی که‌دل شمس را بردو گفت جانم حسن طلب ازاین بهتر نمیشود بیاهر قدر میخواهی ببوس شمس لب راگذاشت بجای آن سالك کنج دهانش وبوسه‌ای نرم بکردچون فرورفتگی داشت صدائی بلند نشدآبش گفت ایوای تو که‌هنوز بوسیدن‌هم بلد نیستی عزیزمن ولب راگذشت بلبهای او و بوسه‌ای کرد که آوازش بتالار پیچیدو بلبلهاازصدا افتادندو گفت همچو ببوس ده ببوس ببینم شمس‌هم ازشدت حرصی که پیدا کرده بود لب راگذاشت برروی گونه‌اش وبقسمی بوسید ومکیدوطول داد که ناله‌اش بلندشده گفت آه اینکه بوسیدن نبوداین بلعیدن است پس حسابش را داشته باش و دست اورا گرفته برد بروی نیم تخت وپهلوی خودنشانید وبازلفهای او مشغول بازی شدو گفت آخر آنهمه نازوطفره چه‌بود در آن شبهای مهمانی وشب عروسی که اصلامیل نداشتی چشم را بلند کرده بمن نظری کنی گفت علیاحضرتا نازوطفره نبودمیترسیدم بحال امشب شوم ودستم بجائی نرسد خندید و بازاورا بوسید و گفت بخدامن ازتو دلتنگ شده بودم خوب شد که امشب اینجاآمدی که رفع اشتباه ازمن‌شد دراین بین آن زن آمدوسفرهٔ غذا گسترد آبش گفت غذاخور کیست چیزی بیاور که حال‌مارا خوش کند. برفت و چندتنگ شراب وجامی ازبلور وطبقی پرازنقل ومیوه وآجیل بیاورد شمس وقت ورود او خواست خود رااز آبش دور بگیرد اونگذاشت و گفت آن خاتون محرم است نشنیده‌ای که شیخ سعدی درشعراسم اورا بامن ذکر کرده

فرمان اتابك است وآن خواتون آری صنما که زود بر گردان کون

ایراستی بگو ببینم توهم عادت بغلام بارگی داری گفت بهیچوجه و بسیار ازامردبازی بدم می آیدمردراخدا برای زن آفریده گفت بارك‌الله آن میشنوی حالا من حق نداشتم که این پسردانشمند رامیخواستم وتو میگفتی قابل محبت نیست گفت بنده چه‌میدانستم ظاهر حالش را که‌میدیدم میگفتم خشك و بی ذوق است خوب شد که‌ازامتحان بیرون آمد اگر بازدرموقعش نماند شمس‌را اسخنان طغرا بخاطر آمد و باخود گفت عجب زن نادرستی است پس آبش جامی شراب ریخته بشمس داداو گرفته گفت چاکرتابحال ازاین لب‌تر

نکرده‌ام اماحالا که ملکه مرحمت میکنند رد نمیتوانم کردولا جرعه بسر کشید آبش لبهای می آلوداورا بوسیده گفت این هم بجای نقل آن رسم ساقی گری را بیاموز اما خیلی عجب است که تابحال بهیچ کار آلوده نشده‌ای تو بشر نیستی ملکی چه بخت خوبی دار داین طغرای نازنین که با چون تو ملکی هم بستر شده امابا این خشکی هم انسان حسنی ندارد بایدشخص همه چیز رابداند ومزهٔ هر چیز رابچشد پس جامی دیگر ریخته خود نوشید و آن خاتون کبابهای گونا گون می آورد وآنها میخوردند ومینوشیدند و میبوسیدند تاسر خوش شدند امابشمس جامهارا سبکتر میپیمود که زود از پا نیفتد .

در اثناء صحبت آبش پرسید جان من هیچ دلت میخواست مرا ببینی گفت این چه پرسشی است آیا ممکن است کسی را یکبار چشم براین جمال بیفتد ودایم در آرزوی زیارتش نباشد مگر حیوان باشد لیکن یأس از خود و خوف از رقیبان نمیگذاشت که دنبال آرزوی خود بلندشوم گفت به چقدر ملاحظه و چقدر حجب. هوسباز یرا باید از این ملای احمق ملاابو محمد یاد گرفت اورا میشناسید شمس فکری کرده گفت شیخ ابو محمدی هست که لقب محی الدین دارددر مدرسهٔ قراچه منزل اوست وشیعه مذهب است اگر اورا میگوئید میشناسم گفت همان است واز خنده غش کرد پس گفت نمیدانی بچه میخندم گفت نه گفت این احمق کارغریبی کرده گفت بفرمائید گفت این ملادعا و طلسمات مینویسد و از زنها مشتری خیلی دارد من برای یك دعائی آن را نزد او فرستاده بودم چون اسم من و مادرم را پرسیده بود وشناخته دست بدامان آن شده گفته بود من غایبانه باین خاتون عشق پیدا کرده‌ام و آرزو دارم که یك بار جمالش را دیده و بمیرم آن راشوخی بخاطر میرسد میگوید من میتوانم راهی بتو بنمایم که بتوانی او را ببینی امامفت نمیشود میگوید چه می خواهی بدهم که این راهنمائی را بکنی میگوید لامحال بیست دینار زرفوراً بیست دینار در آورده باو داده میگوید پریروزها مرا بردند برای عقد خاتونی تازه مسلمان برای جوانی خوبرو و خاتونی جوان که واسطهٔ گفتگوی آنها بود این بیست دینار را حق الزحمه بمن داد از مال دنیاهمین را دارم چون از راه کار خیر رسیده براه عشقبازی صرف شود بهتر است حال آن راه را بنمائید میگوید میدانی که صاحب این اسم بادشاه است و بآسانی نمیشود اورا دید میگوید بلی دردمن هم همین است میگوید اگر خودرا خواجه کنی من ترا برده در حرم خادم او میکنم که همیشه درحضورش باشی میخندد ومیگوید اینکه سهل کاریست اگر نمیرم بمراد خواهم رسید پس دعارا نوشته میدهد و خیلی هم از آن تشکر مینماید بعد که آمده

بمن گفت بی اندازه خندیدم ودلم بحال او سوخت بیست دینار را گرفته نگاهداشتم که بیك بهانه بفرستم اورا اینجا بیاورند وروی خودرا باو بنمایم ودینارها را با بیست دینار دیگر باو انعام دهم پریروز فرستادم که باسم مجلس عقد اورا بیاورد پس از ساعتی باحال پریشان برگشته خبر آورد که دیشب تیغی گرفته و آلت خودرا بریده اکنون بحال مرگ است خیلی افسرده شدم و جراح مخصوص خودرا فرستادم برای معالجهٔ او آیا چنین کار احمقانه خنده ندارد شمس گفت خیلی غریب است که کسی ندیده بدرجه‌ای بکسی عشق پیدا کند که برای امکان دیدن او خودرا ناقص کند معنی عشق خالی از شهوت همین است آبش گفت عجب عقلی داری این را سفاهت وجنون میگویند نه عشق لیکن بهر حال جای افسوس است و قابل ترحم اگر نمیرد آورده اورا نگاهداری میکنم شمس گفت بمیرد بهتر است گفت چرا گفت آنوقت که ببیند ودلش بخواهد و نتواند هر ساعت باید بمیرد و زنده شود مثل . . . . آبش بی اندازه خندید و پرسید مثل کی گفت هیچ و آهی کشید آبش باز خندید و گفت میل بخواب نداری شب گذشته رفتن تو ممکن نیست گرفتار میشوی گفت حال رفتن هم ندارم گفت پس بامن بیائید که شمارا بخوابگاه برده خودم نیز رفته بخوابم شمس باز آهی کشیده خندید و گفت این آه برای چه بود مگر نمیشود یکشب تنها خوابید گفت چرا میشود اما مردن از آن خواب بهتر است باز خندید و دست او را گرفته از دری که در کنج تالار بود بخوابگاهی قشنگتر از هر حجله بردر خت خوابی عالی و بسیار نفیس وظریف در آنجا گسترده سه پنجره از آنجا بباغی بسیار باصفا و پر از گل و ریاحین گشوده میشد که نسیم پیوسته روایح معطره بآنجامی آورد ودر یکطرف آن حجره حوضی بود از یکپاره سنگ سیاه معدنی باندازه‌ای که شخص بتواند در آن نشیند آبی در نهایت صافی در آن جاری بود ودر پهلوی آن بر تخته سنگی از مرمر چندعدد آب چین و فوطهای حریر نهاده بودند و بر دیوار وسقف آنجا صورتهای زیادی در کمال استادی نقش کرده و انواع و اقسام مصاحبت مرد و زن را نموده بودند صورتها نظر شمس را جلب نمود آبش مشغول شد جلو آئینه بزرگ آنجا ببرداشتن آن جواهرهای سنگین از سر و بر خود شمس هم مشغول شد بتماشای آن اشکال مختلفه آبش که خودرا سبك وراحت کرد آمد بطرف شمس و پرسید بچه تماشا میکردید گفت باین صورتهای رسوا گفت دیگر رسوا چرا صورت شخصی معین که نیست پرسید پس اینهارا برای چه اینجا نقش کرده‌اند گفت این صور الفیه و شلفیه حکیم ازرقی هروی

است کتابی مخصوص دارد که برای این اشکال هر یك اسمی مخصوص قرار داده و شرحی در ترتیب آن نوشته پس دست بگردن شمس انداخته باا و بدور افتاد و بهر یك از اشکال مدتی دقت کرده ترتیب آن را بیان میکرد شمس پرسید آن حکیم این زحمت را برای چه کشیده و مقصودش چه بوده گفت طغانشاه سلجوقی بمرض عنن گرفتار بود و از هیچ معجون و دوائی علاج نشد حکیم ازرقی این کتاب را ساخت و اشکال آن را بنقاشان ماهر داد کشیدند و بسلطان گفت باید چند شب در این کتاب نظر کرده و شرح این اشکال را بخوانی و این صور تها را نظر کنی او چنان کرد و طبع را هیجانی و نفس را رغبتی پیدا شد و رفع عنین گردید شمس گفت بخدا درست تدبیری کرده در هر شکلی شخص را هیجانی جدا گانه دست میدهد خندید و گفت جان من تو چند قسم از این اقسام را میدانستی گفت سه چهار قسم گفت من باید تمام این اقسام را بتو بیاموزم مگر نشنیده ای لکل جدید لذة شمس گفت بخدا راست است بنده دیگر تاب ندارم با این صور تها تماشا کنم نزدیك است اختیار از دستم برود آبش دستها را برهم زده خندید و گفت در اینجا که کسی نیست خود را تسکین دهی مگر تا صبح بخود بپیچی گفت ناچارم بروم گفت در ده نقطه گرفتاری مگر با عسسها خود را تسکین دهی گفت پس بنده را اینجا آورده که اذیتم کنید و بخود بپیچید آبش بقدری خندید که بیحال بروی بستر افتاد شمس مجالش نداد و خود را بروی او افکند آبش گفت به چه میکنی گدا را که رو میدهی صاحب خانه میشود گفت نه ببخشید این وقت شاه و گدا برنمیدارد من آن گدا سمج مبرم کنایه نفهمم که رفتنم زمیان پایت احتمال ندارد و سخت باو چسبید او ممانعت میکرد و شمس ابرام آبش در زیر دست او اطواری میکرد که شمس حیران بود این ها را چگونه مشق کرده تا آنکه سست شده خود را تسلیم کرد اما باسانی رهایش نکرد و پاها را بکمرش پیچید و دستها را بگردنش چنبر کرده نگاهش داشت تا دو مرتبه چشمها کلاپیسه شد و دست و پایش سست شده رهایش کرد پس برخاسته تا کمر بآن حوض آب فرو رفت و خود را شسته بیرون آمده با آن آبچین حریر که بر سنگ نهاده بود خود را خشك نمود آنوقت شمس ملتفت خاصیت آن حوض و آن فوطها گردید پس او هم چنان کرد آنگاه آبش بقچه ای که در کنار بستر بود بگشود از آنجا دو پیراهن حریر بلند که جلوش چون قبا چاك داشت بر آورد یکی از حریر سبز بود و بگردن و یقه و آستینهای آن از حریر الوان گلها دوخته بودند خود بپوشید دیگری را که از حریر ارغوانی بود بشمس داد که بپوشید شمس هم برهنه شده آن را بپوشید و باهم ببستر رفته دستها را بزیر گردن یکدیگر نهاده بخوابیدند اما خواب کجا بود هر ساعت یکی از آن اشکال را مطمح نظر و مطرح سخن کرده بمشق آن

میپرداختند نصف شب آبش آثار سستی و کسالتی در حریف مشاهده نمود برخاسته گنجه را بگشود و از آنجا حقهٔ میناشده بیرون آورد معجونی در آن بود باقاشوقی زرین یك قاشق بر آورده خود بخورد یك قاشق هم بشمس داد پرسید این چیست گفت معجونی است که سلطان هند برای جدم اتابك ابو بکر بن سعد هدیه فرستاده خاصیت غریبی در تقویت باه دارد پس عطردانی بر آورد و از آن عطر بسبیلها و گردن و سینهٔ شمس مالید شمس از بوی آن عطر حال غریبی در خود مشاهده نمود آبش گفت این عطر نیز از هدایای همان سلطان است مبهی غریبی است گلی است در هندوستان از آن میکشند بسیار کمیاب و قیمتی است در حقیقت پس از نیمساعت از اثر آن معجون و عطر شمس خود را چون اول شب دید و بسر کار مشق صور الفیه رفت تا بصبح

مرغ و ماهی خفت و مار او نخفت بود با منظور اندر طاق و جفت

وقتی ملتفت شدده قسم از آن اشکال را آموخته بود و نقش آنرا بر صفحهٔ بستر طرح کرده اول صبح آبش بشمس گفت دیگر نمیخوابید گفت تا شما اینجا هستید محال است مرا خواب ببرد آبش خندید و گفت پس من میروم تا تو راحت بخوابی او رفت و شمس سه ساعت خوابید پس برخاسته در آن حوض غسلی کرده لباس پوشید و نشسته بآن صور تماشا میکرد که آن خاتون داخل شد طبقی زرین از نانهای قندی و کلوچها و مربیات بیاورد و در پیش شمس نهاد و صبح بخیر گفت شمس با کمال احترام جواب داد آن پرسید دیشب خوب خوابیدید شمس خندید و گفت خاتون شما که نامحرم نیستید مغلطه برای چیست خندید و گفت گویا خیال دارید حقی بمن التفات کنید که چنین میگوئید گفت آنچه میل شما باشد بندگی میکنم پس پنجاه دینار زر که باخود داشت در آورده تقدیم کرد و از کمی آن معذرت خواست آن بامنت بگرفت و گفت بر شما مبارك باد این عروس او رفت و آبش آمد اما خود را بقسمی دیگر آراسته که خیلی جلوه اش از شب بیشتر بود و لباسی که ماری برایش دوخته بود پوشیده بطرز زرومیان شمس برخاسته تعظیم کرد آبش گفت این تعظیم دیگر خنك بود من باید بتو تعظیم کنم که مرا بدوستی خود قبول کردی حال بگو ببینم از وضع دیشب کسالت و شکایتی که نداری شمس گفت یك امشب معنی لذت زندگانی را فهمیدم آبش دست بگردن او کرده گفت حالا اقرار میکنی که در این مدت بخود و من ظلم کرده‌ای گفت بلی نادمم و پشیمان گفت دیگر که گریز پائی نمیکنی گفت چه قدرت دارم بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد آبش گفت حال میل داری که امشب نیز آمده درس کتاب خود را تمام کنی گفت هر شب آمدن باعث

خیال‌طغرا میشود گفت پس کی خواهی آمد گفت پس از دو شب ببهانه جائی دیگر خواهم آمد گفت میخواهی یك یادگاری بتو دهم که همیشه در نظرت باشم گفت منت‌دارم بر خاسته گنجه را گشود و کتابی از آنجا بیرون آورد که در محفظه‌ای از سیم نهاده بود جلد آنرا از زر و مرصع کرده بودند چون گشود دید کتاب الفیه‌شلفیه است که بر کاغذ خطائی بخطی خوش نگاشته اشکال آن کار استاد بهرام نقاش معروف شیراز است که در اول کتاب وصف استادی او نگاشته آمد تمام حاشیه‌را با طلای خالص نقاشی کرده‌اند شمس خندید و باز مدتی مشغول شرح آن اشکال شد دید در شرح شکل اول نگاشته (یك تیر و دو نشان) باید رامی تمام در خانه کمان غرق شود چنانکه هر دو گوشهٔ کمان از بنا گوش او بگذرد و سهم را بخط عمودی در میانهٔ قوس جای دهد و بهدف رساند پس باید دو زاویهٔ منفرجه که از تقاطع سهم و قوس حاصل است حاده گردد و دو دسته کمان در ظهر رامی صورت (فالتفت الساق بالساق ولا یمکن المساق) پیدا کند و بحرکات ضم و فتح و جر و جزم معمول مطروح عامل ملغی از عمل را بر سر عمل آورد و از هزاهز خاق و باق طاق و رواق پر آواز گردد تا سهم منحنی شکل رمح خطی گیرد و دگر باره بر هدف مراد التصاق یابد و آب رفته بجوی باز آید و ماه یکشبه از محاق بدر افتد شمس گفت علم‌الله بی تلقین و تفسیر او ستاد فهم مراد از این عبارات محال است آبش قاه‌قاه خندید و گفت منکه دیشب همین‌شکل را برایت مجسم کردم گفت نسیان‌دارم فراموشم شده گفت عجب شاگرد کودنی بوده‌ای گفت چکنم بدون تکرار چیزی بخاطرم نمی‌ماند گفت تو که در شکل اول که طبعاً هر طالب علمی بآن منتقل میشود آنقدر کند فهمی اشکال دیگر را چقدر باید تکرار کرد که درك کنی زیرا که آنهارا نظری ادق باید تا بادراك آید گفت ناچارم که شبهارا تا صبح نخوابم تا همه‌را بیاموزم خوب است هر شبی یك شکل را بمن تکرار کنید آنرا که خوب آموختم بسر شکل دیگر رویم گفت این سزای شاگرد گریزپاست که باید درسهای عقب‌مانده‌را در یکشب بخواند شمس گفت تا درس خودرا امتحان کامل نکنم نخواهم رفت و اورا گرفته در آغوش میفشرد او باز بنای سرکشی و ممانعت نهاد تا دید که نزدیك است مغلوب شود تسلیم شد پس از فراغت شمس پای اورا بوسیده مرخصی خواست و رفت و آن کتاب و عطردانرا با خود برد در راه با خود میگفت عالم غریبی بود بخدا من از لذایذ نفسانی هیچ بهره نبرده‌ام این زن بلای غریبی است اگر بخواهد شیخ سعدی راهم از راه بیرون میبرد باید از او پرهیز نمود و جان و ایمان‌را حفظ کرد وارد منزل که شد طغرا خندید گفت و میخواهی غیب بگویم گفت بگو گفت از عطر مخصوص آبش

باخودداريد يااز آن استعمال كرده‌ايد گفت از چه فهميدی گفت اغلب اوقات اين بورا از او استشمام كرده‌واز كس ديگر نشنيده‌ام اما عجب رايحهٔ غريبی دارد دل شخص را بمالش ميآورد حال بفرمائيد كه تابحال آنجا چه‌ميكرديد وديشب بشما چه گذشت گفت بسيار بد گفت ديگر بد چرا گفت براي اينكه معاشرت اين زن شخص را از تمام زنها متنفر ميكند گفت چرا گفت از بس بيحيا و بی قباحت است گفت مگر نميدانيد حسن زن دراين احوال اوست من وشما قسمی ديگر بارآمده‌ايم مسئلهٔ زن وشوهری وكامرانی در بين ما نبوده‌است اما زنی كه مردها ديده‌باشد وعمرش را درعيش وعشرت وشهوت‌پرستی گذرانيده باشد بمن وشما تمسخر ميكند وشرم وحيا وقباحت را در آن حال از حماقت ميشمارد حال بگوئيد باشما از چه‌راه پيش آمد وعنوان مقصود را چگونه نمود گفت چه حسنی دارد مذاكرهٔ اين مطلب زشت وقبيح من هرگز در پيش تو مذاكرهٔ همچو مسائل رسوا وقبيح را نخواهم كرد گفت چرا ميترسيد يادبگيرم يا هوس كنم گفت نه ميترسم متنفر شويد و من در نظر شما خفيف گردم گفت پس همان جان كلام را بگوئيد گفت جان كلام همان بود كه شما حدس زده بوديد تاشب معطل شدم كه خواتين بروند وخلوت شود دوساعت كه از شب گذشت احضار كرد مرا بردند بحصار خلوت گفت ميدانم كجاست گفت مدتی تنها بودم تا آمد گفت اينها زيادا ست اصل مطلب را بگوئيد كه باشما چه‌كار داشت گفت اول گله‌وعتاب وخطاب از زمان گذشته كه چرا با آن اظهار ميل من بتو باز طفره زدی واز من گريختی پس قدری از حالات شما ووضع خودمان جويا شد واز شما توصيف نمود گفت سايه‌اش كم مباد خوب شما در جواب گلهٔ او چه‌عذر آورديد گفت گفتم من تصور نميكردم كه‌ممكن است نوكربصاحب اختيار و پادشاه خودش اظهار ميل كند وعشق بيازد و آن اظهار مهر ملكه‌را حمل بر چيز ديگر ميكردم طفرا خنده‌ای از روی تمسخر كرده گفت عجب جوابی داده‌ايد آيا چه‌قدر باين كودنی شما خنديد گفت بسيار وخيلی براي شما افسوس خورد كه بگير مثل من شوهری افتاده‌ايد گفت سلامت باشد اين افسوس او نه براي من است بلكه براي آن است كه‌اين برهٔ سليم چرا پاك لقمهٔ او نيست ديگر چه پرسيد گفت پرسيد حالا طفرا خلقش تنگ نيست كه‌تو اينجا مانده‌ای گفت كافر همه‌را بكيش خود پندارد شما چه گفتيد گفت خنديدم وگفتم او چه‌ميداند مرا براي چه اينجا آورده‌ايد گفت عجب جوابی داده‌ايد كه كودنی مرا هم ثابت كرده‌ايد مگر تصور كرده‌ايد كه آبش بدش می‌آيد كه من بدانم او باشما در چه حال است يااز اين مسئله خجالت دارد گفت همچه گمان كردم گفت نه بجان تو در بند اين بدناميها نيست بالاخره عذر زمانهای گذشته‌را چگونه خواستيد و تلافی

مافات را بچه قسم کردید گفت هیچ پس از قدری از این صحبتها شامی برایم آوردند خوردم و بستری آورده گستردند و کافور گفت باید شب را اینجا بخوابید که صبح زود باشما فرمایشی دارند من هم ببستر رفته خوابیدم اما خوابم نمیبرد نصف شب دیدم در باز شد و یکی آهسته داخل گردید و نرم نرم آمده لحاف را بلند کرد من از بوی همین عطر دانستم اوست دست آورد که بسینه‌ام داخل کند بند دستش را گرفته گفتم کیستی و اینجا چه میخواهی صدا را بلند نکرد دو دست مرا بوسید طغرا گفت ای قحبهٔ بی غیرت شمس گفت گفتم بگو کیستی والا فریاد میکنم آمده تورا گرفته نزد اتابك برند تا تورا سیاست کند بیك آواز پست ولهجهٔ غیر معلوم گفت مگر هر کس شمارا دوست دارد باید سیاست شود گفتم آخر من ندانم کیست که مرادوست دارد گفت بیچاره آبش شیرازی باز طغرا غریدو گفت ای مایهٔ بدنامی زنها شمس گفت من خودرا جمع آوری کرده گفتم آه آه علیاحضرتا این شمائید گفت عجب بسرهٔ نادانی هستی اینجا و این موقع وقت خطاب علیا حضرت است طغرا خندیدو گفت بخدا درست گفته شما دیگر در تجاهل و اظهار بلاهت اسراف کرده‌اید و خودرا چنان جلوه داده‌اید که هیچ تمیز نیك از بد نمیدهید من اگر بجای شما بودم میدانستم با او چگونه رفتار کنم حقش این بود که مثل ادنی فاحشه‌ای با او رفتار کنید و صبح با کمال بی اعتنائی از آنجا بیرون آئید شمس گفت حق با شماست او هم طالب همین کار بود من خبط کردم گفت بفرمائید آخر چه حماقتی بکار زدید شمس سرخ شد و گفت شما از این عبارتها با من نداشتید گفت بخدا حوصله‌ام را بر من تنگ کردید هیچ نمی فهمم چه میگویم غلط کردم امید عفو دارم و دست او را گرفته بوسید و گفت حالا بفرمائید شمس گفت چون دیدم خودش با ادب میل ندارد گفتم ببخشید من هم چو تصور میکردم که امشب با ملکه فارس دست بگردن میشوم که محبوبهٔ خودرا گذارده آمده اینجا خوابیدم اگر نه آبش را با نانش برای من چه تفاوت طغرا از شنیدن این کلام برخاسته و نشست و گفت های جانم بقربان آدم درست گو من نفهمیدم و غلط کردم که بشما اعتراض کردم حق همان بود که کرده‌اید معلوم شد که نادان و احمق منم و یك مدتی در وجدا این عبارت بود پس گفت آخر چه شد گفت میخواهید چه میشد جوابداد حالا راضی نیستی که ملکهٔ فارس بپای خود ببستر تو آمده شان سلطنت را بپای تو میریزد طغرا گفت گم شود باشان سلطنتش دیگر نمیداند که مردم دیگر جان در پای او بریختند تا بدست آمد شمس در اینجا اظهار امتنان نمود و گفت اورا آوردم ببستر و باهم خوابیدیم تا صبح نزدیك صبح او رفت و من چند ساعتی خواب راحتی کردم اما عزیزم باراول که

خواستم باالو صحبت بدارم بعینه صحبت دوشیزه‌ای بنظرم آمد طغرا خندید و گفت یقین فریب هم خوردید که دوشیزه‌ایست در بغل دارید این هنریست مخصوص آن خاتون و مشهور است در این صنعت امامیگویند دوائی که برای این کار استعمال میکنند مثقال آن دویست دینار قیمت دارد و از چین بدست میآید وسمیت آن برای مرد مضر است خدا کند بشما صدمه‌ای وارد نیاورد شمس گفت پناه بخدا باری پس از ساعتی دیدم آمد و مثل عروسی خود را آراسته و چیزی خیلی نازك بسر افکنده من برخاسته تعظیم کردم خندید و گفت دیشب تنها خوابیدید یا کسی پیش شما بود گفتم تنها بودم گفت بشما بد نگذشته باشد راحت خوابیدید. گفتم چون در قرب جوار ملکهٔ جهان بوده‌ام نمیتوانم این شب را از عمر خود محسوب دارم. گفت میل دارید چیزی بشما بدهم که شبها باز بیعدیل خود اسباب صحبت و اشتغالی داشته باشید گفتم کمال مرحمت است. این کتاب را بمن داد. طغرا بتعجیل گرفته ملاحظه کرد و گفت ای بی شرم حریص میخواهد همه کس را همرنگ خودش کرده باشد مگر مردم دیگر شعور این جلافتها را ندارند امامثل تو بی آزرم نیستند. پس رو بشمس کرده گفت او را همچو بخیال میرسد که خدا مرد و زن را برای این کار لغو خلق کرده ایکاش این مسئله در بین نبود تالذت محبت خالص باقی میماند. پس پرسید بعد چه شد گفت هیچ این شیشهٔ عطر را نیز داد و گفت برای آن زن نازنین خود هدیه ببرید امانگوئید از کجا بدست آورده‌اید. گفت عجب گمراهی است مگر نمیداند همه کس این بو را میشناسد و میداند که این عطر مخصوص باوست آخر چه و از شما بعد از این مسئله که واضح بود چه میخواست گفت مطلب این که باید از این ببعد همیشه بدربار بیائی و مشغول خدمت خود باشی بلکه اگر بتوانی در این سفر همراه من بار دو بیائی رنگ از روی طغرا پرید و با اضطراب تمام پرسید شما چه جواب دادید. گفت متعذر شدم باین که من مقصرم امکان ندارد بتوانم قدم باردو گذارم سلطان مرا کشته میداند اگر نه حالا بشما امر کرده بود که مرا گرفته تحت الحفظ باردو فرسید دیدم مشوش شد و گفت پس خیلی با احتیاط رفتار کن و خودرا باین مغولها آشکار مکن مبادا خبر باو دهند و خطری برایت پیدا شود اما تامن نرفته‌ام اینجا بیائید که در فکر کاری صحیح هستم برای تو. طغرا پرسید حال شما چه خیال دارید گفت در این خیالم که دیگر هرگز قدم بآنجا نگذارم و از این زنای محصنه خود در افارغ سازم. طغرا گفت اگر باز متغیر نمیشوید عرض میکنم که بسیار بد خیالی است کرده‌اید مگر ممکن است باهمچو زنی که از هیچ چیز باك ندارد و تابع هوای نفس خود است این گونه رفتار نمود مثل ماریست که اورا زخمی کرده و بحال خود بگذارند

بعداقسم اعداعد و شما خواهدشد حال که آلوده بکاری شده اید باید بفکر نتیجهٔ آنهم بود شمس سکوت کرد طغرا هم باز بتماشای آن کتاب مشغول شد و در هر لمحه رنگ برنگ میشد پس سر برداشته گفت آنکه این کتاب را ساخته عجب حوصله ای داشته سراپا هوس و شهوت بوده گویا بوئی از محبت بمشامش نرسیده که بفهمد دیدن روی معشوق را نباید باین بازیچها ازدست داد و خاطررا از تصور اخلاق او باین لغویات مشغول نمود شمس گفت حق با شماست.

فصل هفدهم

اطلاع ماری از حال رقیب

آنروز و فردا گذشت طغرا بعض ارمغانها برای ماری تهیه دید آن کتاب راهم در آن میان گذاشت کاغذی هم بماری نوشت مشتمل بر اظهار اشتیاق و شرح الم فراق پس نگاشت که چون یکی از لوازم زناشوئی در مملکت ما کتابی بود و من فراموش کرده بودم در جهیز شما بگذارم اینك بخاطرم آمد و فرستادم اگر درست بآن عبارات آشنا نیستید از خداوندم خواجه شمس الدین بپرسید برای شما شرح و تفسیر خواهند کرد. کاغذ را داد بشمس خواند و بسیار خندید و گفت چیزی را که شما پسند نکردید قطعاً او هم پسند نخواهد کرد. شمس رفت بقصر ابو نصر دید ماری لباسی سفید و ساده پوشیده و گیسوان را برسم فرنگان برروی سر دسته کرده و عقدی از گل یاس ساخته و برگرد عارض بسته و بیلی کوچك بدست گرفته در میان باغچه پای گلها را بیل میزند و با اره شاخهای زیادی را میبرد و سبدی از شاخهای یاس ساخته چند دسته گل که با کمال قشنگی و صنعت بسته در آن نهاده و باینگونه کارها خود را سرگرم و مشغول دارد امارنگ و طراوت رخسار او بکلی تفاوت کرده و از آن حال حزن و ملالت و پژمردگی بحال نشاط و خرمی و فربهی باز گشته گاه نیز زمزمه در زیرلب دارد بناگاه چشم او بشمس افتاد خندان شده بیل را بیفکند و خود پیش دویده سلام کرد و گفت این تاخیر یك روزه شما مرا مشوش کرده بود و بفکر این بودم که این گلها را برای خاتونم طغرا فرستاده از حال شما نیز جویا شوم خط فارسی که ندارم بشما کاغذ بنویسم خوب است فکری بفرمائید که در نوشتن خط ایرانی استاد شوم برای همچه اوقات شمس خندید و اورا در آغوش کشیده بوسید و آن عقد گل را از گرد عارض او برداشته بگردن خود انداخت پس دست اورا گرفته رفتند بآن سرای کیانی و گفت قدری مجال پیدا کنم من خود کاغذ نوشتن را بشما

خواهم آموخت که بتوانید مثل طغرا بنویسید و کاغذ طغرا را در آورد باو داد او بشوق تمام گرفته خواند و گفت ببینم آن چه کتابی است که همچه لازم است باز نان باشد اما عزیزم این چه بوئی است از شما میشنوم خوش بوئی نیست خواهش دارم هیچوقت این عطر را بخود استعمال ننمائید شمس گفت از چه جهة بوی بدی که ندارد گفت نه این عطر اگر چه کمیاب و گران بهاست اما در ولایت ما و در اسکندریه مخصوص فواحش است که برای تهییج مردها بخود استعمال مینمایند برای مرد قبیح است استعمال آن بلکه برای زنی هم که قدر خود را بداند . شمس گفت بچشم دیگر استعمال نمیکنم پس بر نیم تختی نشسته مشغول ذکر حال و سر گذشت خود شدند شمس از ماری پرسید در این چند روزه چه میکردید گفت روزها خود را بگل کاری و باغبانی مشغول میساختم و شبها بکتاب و خیاطی اما هر جا میرفتم و هر کار میکردم در برابرم مصور بودید و چشم براه بودم که از شما کی خبری برسد اما شما چرا چنین کاهیده و پژمرده شده اید مگر دور از شما کسالتی داشتید گفت بدتر از کسالت پریشب جائی میهمان بودم بخلاف عادت رفتار کردم حالم را برهم زد میل اینکه امشب نیز در همانجا وعده داشتم وعمداً نرفتم ماری فکری کرده گفت اگر چه دو شب بود بانتظار شما بودم اگر امشب هم تشریف نمیآوردید بسیار پریشان میشدم اما عرض میکنم خوب نکردید که خلاف وعده کردید البته بروید که خلف وعده بسیار بداست شمس گفت طغرا راهم عقیده این است که باید بروم گفت صحیح گفته اند حال آن کتاب را بدهید ببینم شمس گفت در میان آن بسته سوقات است صدا کرد طیبه آن بسته را آورد باز کرد و از آن سوقاتها اظهار امتنان و تشکر نمود چون کتاب را باز و ملاحظه کرد تبسمی نمود و گفت عجب است از عزیزم طغرا که هنوز نمیداند اینها را با عشق مناسبتی نیست اینها برای زنان هوس باز شهوت پرست خوب است مگر عاشق جز دیدن و مطالعهٔ صفحهٔ رو و جمال معشوق و بوئیدن موی او هوس و لذت دیگر هم دارد یا سزاوار است که خود را بکار و خیال دیگری مشغول سازد و از آن اثرها که هر لحظه از نظر کردن بچشم محبوبش در دل او پیدا میشود و او را از حالی بحالی میبرد رواست خود را محروم دارد گمانم این است که خواسته مرا بیازماید والا تصور نمیکنم او خود آنقدرها ملتفت حالات عشاق نباشد این کتاب با آن عطر برای همانها خوب است که گفتم حال حقیقت را بگوئید ببینم اینها را از کجا بدست آورده اید وغرض آن عزیزم از فرستادن این کتاب چه بوده است شمس از هوش و فراست ماری متعجب گردید و گفت همچو می-فهمم غرض طغرا از فرستادن این کتاب و عطر کشف سری بوده از من و خواسته که شما

باین واسطه درمقام تحقیق برآئید ومن خود بروزدهم ماری گفت مارا بکشف سر شما چه
کار ما باید آنچه شما بخواهید بخواهیم و با آنچه میل ندارید بیمیل باشیم رضای ما رضای
شما باشد من هرگز میل ندارم بفهمم شما چه کرده اید و چه میکنید و چه خواهید کرد مگر
در بعض موارد که بخواهم میل شمارا در کاری بفهمم تا خود نیز بآن کار اقدام نمایم حال
هم اگر صلاح است از آنمسئله چیزی بگوئید و اگر نیست البته فرمائید نه میل دارم بدانم
نه در مقام تجسس خواهم بود وقت خودرا هم در حضور شما باین صحبتها ضایع نمیکنم
شمس او را پیش کشیده دهانش را بوسیده گفت چقدر تفاوت است در خلقها و نظرتها من
عهد کردم که هیچ چیزیرا ازشما پنهان ندارم وقدمی بی مشورت شما نگذارم پس
چگونگی حال آبش را باخود از اول تا باخر بدون کم و کاست بیان کرد و نیز اصرار
طغرا را بر فتن آنجا حکایت نمود و ملاقات خود را با آبش شرح داد ماری فرو رفت بدریای
فکر پس سر بر آورده گفت اما آبش را ملامت نمیکنم که چرا آنقدر شمارا دوست دارد
حق بجانب اوست من تعجب میکنم که هر کس شمارا می بیند چرا مثل من گرفتار نمیشود
امادر باب حرکات واطوار و از پی میل نفس رفتن او بازهم چندان ملامت ندارد زیرا
که دختری جوان وصاحب مال و نعمت و پادشاهی بی مربی و ناصحی ناچار از پی کامرانی
وهوای نفسانی خواهد رفت خاصه اینکه همنشین او کسی باشد آلودهٔ باین هوسها
اگرچه طبع نجیب واصل شریف نباید از پی کارهای خسیس رود هر چه هست خود
داند دخلی بماندارد امااصرار طغرا در فرستادن شما بآنجا بدلایلی که گفته و بملاحظات
دنیاداری صحیح بوده خیراندیشی کرده شما هم پس از رفتن البته مجبور بوده اید که
بمیل و خواهش آبش رفتار نمائید والا باشما دشمن میشد وصلاح شمانبود لیکن اینکه
طغرای عزیزم میل واصرار داشته که من هم ازاین کار مخفی شما باخبر شوم برای این
است که چون مراهم امروز در شما حقی پیداشده و این حق من است که آبش غصب کرده
باقتضای فطرت زنان ازاین کار دلتنگ شده و در مقام منع و ملامت شما برآیم ودر بین ما
برودتی پیداشود می بینید عزیزم که ما طایفهٔ نسوان هر قدر خوب باشیم و هر قدر بخواهیم
از بعض خصلتها دوری کنیم باز آن عرق حسد ورشگی که نسبت بیکدیگر داریم یك
وقتی حرکت کرده میخواهیم بهر شکل هست ضرهٔ خودرا ضرر زنیم لیکن انصاف
میدهم که حق با اوست درعالم محال است زنی بتواند یکی دیگر را بامحبوب وشوهر
خود طرف مهر ومحبت زناشوئی بیند واین بانوی نجیب در بارهٔ من گذشت وهمتی کرد
که عقل همه کس در آن حیران است ومن تا زنده ام باید مداح و دعاگوی او باشم و بخدا

قسم مهر او در دل و جانم جای دارد این مدعی جدید راهم که در حقیقت بر سر من آمده جز بنظر عبرت وافسوس نمی نگرم که چرا باید زنی باپدر و نجیب آلوده بچنین کاری زشت شود و نیز بر شما نمی پسندم که باداشتن دو زن حلال مطبوعه مرتکب چنین خلاف شرع و کاری قبیح شوید واز آنجا که می بینم علی الظاهر مجبورید تکلیف من و طغرا که شما را دوست داریم این است که در رفع این عیب بکوشیم و اقدام باین کار اجبار یرا بر شما مباح سازیم دیگر نمیدانم طغرا بامن همراهی میکند که رفع این بدنامی و گناه را از شما و آبش بنمائیم یا نه حال بفرمائید شب را خواهید رفت یامیمانید که بگوییم غذائی مناسب حال شما تهیه نمایند زیرا که من در غذا ترتیب دیگر دارم گفت مسلم است میمانم چگونه صحبت شما را گذاشته بجائی که میل ندارم میروم. گفت نه استدعا میکنم بروید واورا در انتظار نگذارید خاصه اینکه طرف پادشاه است واحترام پادشاهان واجب خصوصاً برای شماها که پادشاهان خود را واجب الاطاعه میدانید واسیر آنها هستید .
شمس پرسید مگر شما پادشاهان خود را واجب الاطاعه نمیدانید گفت ما از اصل پادشاه نداریم که ناچار باطاعت او باشیم شمس تعجب کرد و گفت چگونه میشود مملکتی بی پادشاه برپا و منظم بماند. گفت مملکت ما جمهوریست گفت جمهوری یعنی چه گفت تمام مردم آنجا باهم متحد و متفق شده اند در حفظ ولایت خود از شر بیگانگان و آبادی وطن خود و اجراء عدل و نظم و حفظ حقوق یکدیگر. پس هر چند نفر یك نفر شخص عاقل بیغرض دانارا وکیل خود نموده بشهر بزرگ آنجا که ونیس است میفرستند و آن وکلا از میان خود یك نفر را انتخاب کرده رئیس جمهور قرار میدهند و جزئی و کلی کارهای مملکت از کار دولتی و تجارتی و زراعت و نظم و عدالت از روی دستور و قانونی است که آن جمع نشسته ترتیب داده اند و تمام افراد مملکت تابع آن قانونند و کسی حد تخلف ندارد و هیچ کاری بدون مشورت و صلاح بینی آن قوم نمیگذرد آنها نیز عوض میشوند رئیس نیز تغییر میکند و باین واسطه مملکت تا بدرجهٔ کمال آبادی رسیده مردمش همه صاحب مال و مکنت و شغل و کار هستند و کشتی آنها در تمام دریاها کار میکنند و در هر ساحلی شهری در تصرف خود دارند پس شرحی از وضع شهر و نیس و آن جزایر هفتاد و دوگانه و ابتدای تشکیل آن دولت چنانکه در اول این جلد نگاشته آمد بیان کرد .
شمس را از آن وضع بسیار خوش آمد و گفت شهدالله معنی زندگانی آنست که مردم آن مملکت دارند که هر کس اندازهٔ خود را میداند و بحق دیگری تعرض نمیرساند و هیچ کاری بهوای نفس اشخاص قوی دست نمیگذرد و هزار نفر اسیر زیردست یکنفر بی دانش

وانصاف نیستند که هرچه خواهد باآنها بکنند خودرا درراحت و دیگرانرا درزحمت دارد یااینکه هر کس زوری داشت سلطنت مسلمانانرا صاحب شده آنچه خواهد بکند ماری گفت بلی چنین است لیکن این ترتیبی که برای ما فراهم آمده از مسئلهٔ اتفاق است وپیروی قانون شما هم اگر متفق شوید وازاین قانون آسمانی که دارید مو بمو پیروی کنید واز آن نتوانید تخلف نمائید ورشته کار را بدست عقلای مملکت دهید و بی مشورت وتجویز آنها کاری نکنید همان حال آنجارا پیدا میکنید بهرحال امشب البته بروید من حق خودرا باین زن مبتلا واگذاشتم طغرا خوددانند شمس دست اورا گرفته بوسید و گفت بخدا در روی زمین باین سلامت نفس ورأفت قلب گمان ندارم کسی باشد تو آدم نیستی ملکی ماری آهی کشیده گفت عزیزم شما و طغرا در حق من اغراق میگوئید من خودرا شایستهٔ این نمیدانم پس غذائی خورده باهم خوابیدند شمس باخود میگفت کجا روا است که من از چنین حوری بهشتی دست برداشته خودرا بایك زنی رسوا بکاری بآن زشتی مشغول کنم هرگز نمیروم عصر برخاسته غسلی کرده نمازی بجا آوردند ماری گفت عزیزم شب نزدیك است بفکر رفتن باشید اما تامیتوانید کاری کنید که یااورا بخود حلال نمائید یااز شما دست بردارد حیف است مرتکب چنین خلاف شرعی باشید من در سر نماز ازخدا همین را خواستم که اورا پشیمان کند یاراضی بهمسری شما . شمس گفت من اختیار خودرا دارم و باوهم محتاج نیستم نمیروم گفت یك امشب را بروید شبهای دیگر خود دانید .

فصل هیجدهم

موازنهٔ همت سه رقیب و بروز عشق صادق

شمس باصرار ماری ازقصر ابو نصر سوار شده اول مغرب بسرای اتابك رسید پیاده شده اسب خودرا بآدمهای آغا کافور سپرد پیش اسبهای او بردند و خود رفت بمنزل کافور را و گفت ملکه چشم براه شماست نماز بخوانید تابحضور روید شمس نمازهارا خوانده رفت بآن خلوت وارد تالار که شد دید آبش خوشتر از آن شب خودرا آراسته بانتظار او است چشمش که باو افتاد برخاسته تاوسط تالار اورا استقبال کرد و تنگ در آغوش کشید لب برلبش نهاد و بقدری مکید و بوسید که نفسش بشماره افتاد پس اورا برده بر نیم تخت نشانید و دست اورا گرفته بر دل خود نهاده گفت ببین چه دلی دارم برای تو بخدا نفهمیدم دراین دوشب که چه میکنم و چه میخورم و کی روز میشود و کی شب هر قدر ترا میبینم تشنه تر میشوم اما یقین دارم تو هیچ بیاد من نبوده ای

تو در کنار سمن سینگان ماه جبینی　　　کجا بفکر دل دردمند گوشه نشینی

حق هم داری کسی که مانند آن حوری بهشتی و لعبت کنشتی همخوابه دارد دیگر چگونه بیاد مثل منی خواهد افتاد ایکاش هزار یك عشق این آخوند ندیده عاشق را تو بمن میداشتی. شمس گفت سرمبارکت چاکرهم در این دوسه روز تمام حواسم اینجا بود اما چکنم وصل شاه باگدا دشوار دست میدهد آبش گفت خواهش دارم این لفظ پادشاه و چاکر و گدارا دور بیندازید. بگو مانع دارم و دلم با دیگریست خود هم انصاف میدهم گفت راست است بنده بطغراعشقی سرشار دارم و بی اوزندگانی نمیتوانم امابا اینجا قسمی دیگر گرفتارم و پای بندهوای نفس راست و پوست کنده بهتراست بااودر تفریح روحم و اینجا در لذت نفس شیخ ابو محمد بیچاره هم عاشقی است پاکباز و من فاسقی هوس پرداز. آبش گفت بیا تا دهانت را ببوسم که بی تقیه و پرده حرف زدی همین است که میگوئی اما جگرم آتش گرفت برای این شیخ بدبخت تادیروز اوراسفیه میدانستم امادیروز یقین کردم که بیچاره عاشق بوده است وعاشقی صادق امااین دل من بقسمی گرفتار تو بوده که اصلا عشق او در آن نتوانسته اثر کند پرسیدچگونه از حال او خبر یافتید گفت از آن روز که شنیدم خودرا بریده و بحال مرگ افتاده و جراح خودرا فرستادم برای معالجهٔ او دیگر بخیال او نیفتاده بودم که از حالش جویاشوم شب گذشته که تنها نشسته و باخیال تو بسر میبردم و بدریای عشق غوطه ور بودم و بمراتب و مقامات عشق و حالات عشاق فکر میکردم ناگاه ازاو بخاطر آوردم و مدتی در تصور حال او و بلائی که محض یك نظر بمن برسر خود آورده اندیشه میکردم دلم بجوش آمد و بحال او رقت آوردم و خواب ازسرم برید اول بامداد فرستادم جراح را آوردند از حالش جویاشدم گفت از خطر جسته و زخمش رو ببهبودیست پرسیدم آیا ممکن است او را بی اذیت باینجا حمل کنند گفت بلی او را در تابوتی خوابانیده بدوش گرفته میآورند. گفتم فوراً رفته اورا بیاور که دراینجا مواظب دوا وغذای او باشند چون از اهل علم و مردی مقدس است خدمت باو مایهٔ اجراست جراح گفت بلی والله در آنجا خیلی باو سخت میگذرد کسی نیست از او توجه و پرستاری نماید فوراً رفت و او را در تابوتی نهاده چندفراش برداشته آوردند گفتم در همین خلوت او را جادادند و کنیزی سیاه و پیر مرد را بخدمت او گماشتم عصر همین قسم که می بینی خودرا آراسته ببالین او رفتم آن خاتون قبل از وقت رفته باو گفته بود که من آن عهدی را که بتو داده بودم که معشوقه را بتو بنمایم بجاآوردم این است خواهدآمد که از تو عیادت کند آیا از من راضی شدی او

بان خاتون دعای بسیار میکند و میگوید ایخاتون الاحسان بالانعام من میدانم اگر اورا ببینم باجان میدهم یااز خود میروم تو مواظب حال من باش اگر مردم مرا در آستان اودفن کنید که گاهی بر من بگذرد اگر بیهوش شدم خواهش کنید که قطره‌ای از آب دهانش بدهان من اندازد تا جان گرفته بهوش آیم من چون وارد منزل او شدم چشمهایش برهم بود بمحض آنکه روی اورا دیدم دلم بحالش آمد و حالم منقلب شد اگر آن آنجا نبود خودرا براو انداخته صورتش را میبوسیدم از آنجا یقین کردم که بمن عشق دارد و خیال جنون نیست ببالین او نشسته دست اورا گرفته گفتم یاشیخ حال شما چگونه است او چشمهارا گشوده نظری بمن کرده همان قسم چشمهای او باز مانده پلکرا برهم نمیزد من بصورتش تبسم کرده پرسیدم چه میل دارید لبش حرکتی کرد اما چیزی مفهوم نشد و همان قسم بیهوش گشت مرا دل آتش گرفت و اشکم سرازیر شد آن گفت گریه نکنید او دوای درد خود را قبل از وقت بمن گفته و آنچه باو گفته بود بیان کردم من نیز خم شده آب دهان خودرا بدهانش انداختم بجان تو چیزی نگذشت که نفسش بشماره افتاد و لبهایش بحرکت آمد و آهی طویل کشید آن بمن اشاره کرد که بیرون رویدمن بیرون رفته در پشت در ایستاده گوش میدادم آن شانهای اورا مالید تا بحال طبیعی آمد و چشم او بحرکت افتاد و از آن پرسید که مرا چه شد آیا او بود که دیدم یا خیالش برایم مجسم شده بود آن گفت خود او بود تو که اورا ندیده بودی از چه شناختی گفت دیگر راز خودرا از تو پنهان نمیکنم در ایام عروسی خواجه شمس الدین بمناسبت هم مذهبی و آشنائی با خرم کاکای او مرا بباغ تخت دعوت کردند که هروقت میل دارم آنجا بروم در روز آخر وقت عصری آنجا رفتم دیدم باغ و عمارات را غرق میکنند برای ورود ملکه من چون تازه رسیده و پیاده با نجا آمده و خسته بودم خرم را بمن رحم آمد و مرا برد در غرفهٔ کوچکی و گفت در اینجا پنهان شو تا ملکه گردش خودرا اتمام کرده بعمارت بالا برود اما مبادا خودرا آشکار کنی که جانت در معرض تلف است من در آنجا پنهان شدم چون آواز ملکه و زنها بلند شد که صحبت کرده می خندیدند هوای نفس و شیطان بر من غالب شد آمدم به پشت شبکه آن غرفه و چشم بر روزن نهاده با نها تماشا میکردم اما درست چهرهٔ آنها بر من پیدا نبود فقط اندام و اطوار آنهارا میدیدم تا گاه از میان همه ملکه که از جواهرات سرو گردنش دانستم اوست سررا بالا کرده مدتی ببالا و طرف بام تماشا میکرد گویا ملاحظهٔ ارتفاع عمارت و طرهٔ لب بام را مینمود من از آن ساعت و آن نظر گرفتار شدم. و خواب و آرام از من برفت متوسل شدم بحساب رمل و احکام جفر که بخوبی از آن دو علم با اطلاعم بر من یقین شد که

وصال آن با من میسر نیست مگر بریختن خون من و او نصیب کسی خواهد شد که با و عشق دارد از آن روز در آرزوی دیدن او بودم و گاهی بقسمی در پیش من مجسم میشد که حجره را پر میکرد چون شما مرا بدیدار او امیدوار کردید دل خود را خوش کردم که روزی اورا خواهم دید اما دیدم که تاب دیدن او را ندارم حال خواهش دارم که مرا از اینجا بیرون بفرستید که اگر بار دیگر او را ببینم یا میمیرم یا دیوانه میشوم من بحال او گریستم و دیگر خود را با او آشکار نکردم و گفتم او را بردند بمنزلش و پرستاری برایش مقرر کردم شمس را از شنیدن حال شیخ ابو محمد رقت آمد و چشمش پر آب شد و گفت آیا میتوان کسی را در عشق ملامت نمود.

آبش خندید و گفت چرا همه کس مرا ملامت میکنند که چرا دل بتو دادم. میخواهی بدانی که تا بکجا گرفتار تو بوده و هستم. دست او را گرفته برد بآن خوابگاه شمس فکری بود که میخواهد چه چیز باو بنماید که ندیده باشد آبش درگنجه را گشود و جعبه‌ای از طلا مرصع بجواهر از آنجا بیرون آورد آنرا با کلیدی که بر گردن خود آویخته بود بگشود و از آنجا صفحه‌ای برآورد و بدست شمس داد و گفت ببین میشناسی شمس دید همان صفحهٔ تمثالی است که استاد بهرام نقاش از او کشیده بود و نظیر آنرا برای خودش کشید و صد دینار انعام گرفت. گفت بلی شناختم این از کجا بدست شما افتاده خندید و گفت صد دینار دادم بهرام نقاش که در شبیه کشی استاد است تا این را برای من کشید و از آن تاریخ شب و روز سر بپای این صورت بیجان سوده و آنرا بدل و سینهٔ خود چسبانیده‌ام. گریه‌ها کرده‌ام تا تو را بدست آورده‌ام اگر چه من بواسطهٔ عدم تجربه و مشق تدلیس بزبان اهل شیراز افتاده و میدانم چیزها در بارهٔ من میگویند اما خدا را شاهد میگیرم که پس از فوت منکوتیمور و کلیجه که او نیز شوهر حلال من بود از جهت مصالح کار زندگانی خود بعقد او در آمده بودم تا کنون دست نامحرمی بدن مرا مس نکرده مگر تو قریب دو سال است عنان عقل و اختیار را از دست من ربوده‌ای -

تا تاب توان بود تحمل کردم دیگر چکنم تاب و توانائی نیست

شمس را از آن تصوراتی که در بارهٔ او میکرد که این شاهد هرجائی و لعبت رسوائی است انتباهی حاصل شد و از حال بیچاره ابو محمد عاشق محروم هوشیار گشت که عشق بی اختیار وارد می آید و از هر کس آنچه در اوست بروز میدهد و سر بگریبان فرو برد آبش گفت آیا می توانید که مرا با خود حلال نمائید و از این دریای معصیت که در آن افتاده‌ایم خلاص کنید شمس سر برآورده گفت بی اجازهٔ طغرا نمیتوانم اگر او اجازه

داد حاضرم زیرا که بااو عهد کرده و برایش سوگند خورده‌ام که هرگز برسر اوزنی نگیرم مگر با اجازهٔ او گفت معاذالله هرگز راضی نیستم که طغرایا غیرطغرا ازاین راز باخبر شوند محال است هیچ زنی در عالم راضی شود که شوهرش زنی دیگر بگیرد خاصه زنی در حسن و جمال از او پست‌تر و در شان و مقام از او بالاتر اگر او همچو بوئی ببرد سر بر سوائی در میآورد و روزگار ترا سیاه میکند و مرا هم بسر زبانها خواهد انداخت گفت اگرچه کلیه همین است که میفرمائید لیکن این زن از این قاعده خارج است و اصلا مقید باین مسئله نیست . در ده روز قبل بحکم و اصرار دختر ونیسی را که در حسن و رعنائی و کمال بینظیر است بعقد من در آورد و خود او را آرایش کرده بامن بحجله فرستاد آبش گفت چه میگوئی هرگز باور نمیکنم گفت خلاف نمیگویم هم اکنون ازمنزل آندختر که در قصر ابو نصر است آمدم عاقد او هم همین شیخ عاشق ملکه است و آن بیست دینار تقدیمی او بآن خاتون حق الزحمهٔ آن عقد بود . پس تمام عشقبازی را بخوردوصبر و کتمان او و دیگر وقایع را بیان کرد آبش مات و مبهوت گردید و بفکر فرورفت و خاموش مانده سر بزیر انداخت و پیوسته از رنگی برنگی میشد شمس ملتفت شد که آن حکایت اثر غریبی در او کرده و باخود در مجادله است پس از ساعتی سر برداشته گفت آفرین وصدهزار آفرین براین فطرت پاك ودل بزرگ و اصل نجیب این دو دختر که کردار آنها و عالم صفا و محبتی که از آنها بروز کرده سرآمد کارهای بزرگی است که در عالم دیده و شنیده شده حیف است کسی با آنها خیانت کند و در حق آنها دخالت نماید چه قدر نادم و افسرده شدم که چرا محبوب عزیز پاك آنها را از راه بیرون برده بخود آلوده کردم دیگر بشما نزدیك نخواهم شد این پاك برای آن پاکان خوب است بیائید روی شما را بوسیده و وداع کنم و داع خواهری بابرادرش بروید اگر شما را برغبت اجازه دادند گاهگاهی بدرخانه بیائید که شما را از دور دیده خاطر خود را تسلی دهم والافلا بمحبت شما صبر میکنم چنان که در اینمدت کردم . پس قلم برداشته (ف) بخواجه محمدابن علی لر که ملقب بود بشمس الدین و بجای کلیجه و زیر اتابك شده نوشت که خواجه شمس الدین حسن دیلمی را رئیس غلامان خاصه قرار دادیم فرمان و خلعت اورا بدهید و او را در کار خود مستقل نمائید . گفت بیاعزیزم اینهم برای دستاویز بدرخانه آمدن شما بروید و با آن دو محبوبهٔ پاك فرشته خصال خود بسر برید که بهم براز نده اید شمس دست ملکه را بوسیده با خاطری شاد بیرون رفت کافور تعجب نمود که چگونه باین زودی مرخص شده بیرون آمد پرسید خیر است

گفت بلی خدمتی رجوع فرموده‌اند بانجام آن میروم . کافور فرستاداسب اورا آوردند سوار شده تاخت بقصر ابو نصر چهار ساعت از شب گذشته وارد شد ماری تازه میخواست غذا صرف نماید که از ورود خواجه با خبر شدو مشوش گردید بیرون دوید و پرسید چگونه باین زودی بر گشتید خیر است . خندید و گفت دعای شما مستجاب شدو با کمال رضایت و خوشی ازمن دست برداشت آمدم که بشما مژده دهم حال برویم غذا بخوریم بعد چگونگی را حکایت میکنم باهم رفتند بسر سفره و غذائی صرف کرده آنچه گذشته بود حکایت نمود و گفت میبینید که کار خوب اثر خود را میبخشد آن همت و گذشت شما و طغرا چه نتیجه‌ای ظاهر کرد و چگونه دلی را منقلب ساخت ماری گفت این است که میگویند اصل پاك و فطرت نجیب هر وقت باشد اثر خود را ظاهر میکند این جوان بی پدر و مادر و مربی باقتضای جوانی و غرور حسن و سلطنت مرتکب لهو و لعب و کامرانیها شد قبحش از نظرش رفته بود بمحض آنکه یك همچو کار صحیحیرا میشنود که از دختری خیلی از او پست تر سر زده و چنین گذشتی نموده و آن عرق نجابت بحرکت آمده اورا مجبور میکند بچنین گذشتی و صرف نظر از هوای نفس خود . بخدا من هم باید یك خدمت بزرگی باین خاتون نجیبه بنمایم طغرا را دیده اورا هم راضی کنم که بشما امر کند اورا بعقد خود در آورید . گفت او راضی نیست که طغرا یا دیگری از این راز باخبر شود و وهنی در شوکت سلطنت او در انظار روی دهد گفت مگر واجب است باو بگوئید کسی فهمیده بگوئید استخاره خوب آمد . طغرا از کجا خبر خواهد شد که من زن دیگر گرفته‌ام شمس گفت عزیزم این ضرر بر شما میآید نه طغرا شما باید راضی نشوید اگرنه او راضی است چند روز قبل که مرا باصرار آنجا فرستاد میگفت شریك شخص چه یکنفر چه بیشتر . ماری خندید و گفت میان آن فرستادن با این اجازه فرق بسیار است بهمچنین میان من و همچو شریکی نیز تفاوت زیاد زیرا که دختری بیکس و بندهٔ خود را که اورا آزموده و فهمیده که بااو خیال همچشمی ندارد بعقد شوهر خود در آوردن و علو طبع خود را ظاهر ساختن و خدا را خوشنود کردن که عاشقش را بمعشوقش رسانیده بطریق حلال چه مناسبتی دارد که پادشاه فارس با آن جلال و جمال رقیب او گردد که باید در حضور او تعظیم نماید و اظهار فروتنی کند . شمس گفت حق با شماست احتمال دارد باین ملاحظه مکره طبع او باشد . پس آن شب را باخاطری آزاد باماری بسر بردو صحبت او را مایهٔ تقویت روح یافت فردا صبح ماری باو گفت مرا بدیدن خاتونم نمیبرید که آرزومند دیدارش هستم . گفت چرا او هم میل داشت بملاقات شما پس محملی را بسته ماری و طیبه را

در آن گذاشته بشهر بر دخود از پیش وارد حجرهٔ طغرا شد تا او را دید پرسید از ماری عزیزم
چه خبر حالش چه طور بود که ماری داخل شد طغرا وجدی کرده اورا در آغوش کشید
همدیگر را گرم بوسیدند طغرا گفت بی اندازه مشتاق ملاقات شما بودم چه خوب کاری کرد
که بشهر آمدید پس نشسته ساعتی باهم از حال یکدیگر صحبت کردند ماری گفت اگر
چه شوق زیارت شما مرا باین جا آورد امادرضمن هم مطلب مهمی داشتم گفت بفرمائید
گفت هیچ ملتفت شده اید که بر این کار بزرگی که شما کرده اید چه آثار نیکو مترتب
میشود معلوم است محض رضای خدا بوده که چنین مؤثر واقع شده پرسید کدام کار گفت
این گذشتی که کردید و مرا بشوهر خود دادید و بر خلاف تمام زنهای عالم راضی شدید
که دیگری باشوهر و معشوق شما همخوابه شود و اورا باصرار از خود دور کرده
پیش او میفرستید گفت این کار قابل اینهمه تمجید نیست خداوند برای او چهار زن حلال
کرده اگر ما از راه جهل و نفسانیت راضی نباشیم حق آنها را ساقط نمیکند راست است
بامن عهد کرده بود که بادیگری هم بالین نشود اما باز میتوانست عهد خود را بشکند
و باشما که میدانم قلباً دوست داشت و خود را براهی دیگر میزد همبستر گردد من
کاری که کردم این بود که نگذاشتم کار بجائی کشد که جذبهٔ محبت شما او را بی اطلاع
من مجبور باین اقدام نماید ومایهٔ تکدر من گردد حال بفرمائید چه اثری بر آن
مترتب شده که شما را خوش آمده ماری داستان شمس و آبش را بیان کرد طغرا گفت اولا
از شما معذرت میخواهم که بدون اجازهٔ شما او را باصرار آنجا فرستادم چکنم آن ناجنس
مدتی بود برای این جوان میمرد و محال بود تا با او نخوابد دست بردارد درشب زفاف ما با
حضور من او را بوسید و گفت آخر تو مرا کشتی من دیدم اگر نرود هزار اسباب برایش
فراهم میکنند. گفت بسیار کار صحیحی کرده اید من هم تا شنیدم تصدیق کردم حال با آن
محبتی که شما میگوئید پس از زحمتها او را بدست آوردن و محض شنیدن آن گذشت و
همت شما او را رها کردن که مرتکب همچو خلاف شرع بزرگی نشود نه از اثر کار نیك
شما بوده؟ طغرا گفت همچو گذشتی از او خیلی عجب است ببینید چه ملاحظه کرده گفت
هیچ خواسته او هم در بارهٔ مثل شما نیکو کاری نیکی کرده باشد و شوهر پاك عزیز شما
را بخود آلوده ندارد گفت همچو انسانیتی از او گمان ندارم گفت نه عزیزم آنقدر هم باو
طعن نزنید و زشت نگوئید دختری بی پدر و مادر و مربی با آن جمال و مال و قدرت ناچار
از پی هوای نفس خود میرود اما چون اصل او نجیب است يك وقت که ملتفت رفتار
دیگران و قبح کار خود میشود این قسم نادم و از کار خود پشیمان میشود حال من آمده ام

ازشما یك گذشت مردانهٔ دیگر را خواهش کنم طغرا مضطرب شده پرسید چه گذشتی گفت اینکه اجازه دهید که خواجه او را هم بعقد خود در آورد تا تلافی نیکی او را هم کرده باشد میدانید بیچاره عشق دارد و بزور غیرت نجابت کف نفس کرده شما اگر اجازه دهید منهم این حقی که برایم قرار دادهاید باو بذل میکنم تا با شما در این گذشت شریك باشم طغرا خندیده گفت ضرر این کار بشما راجع است نه من زیرا این زنی است که برروی شما میگیرد اجازهٔ شما شرط است نه من گفت اگر با من است اجازه داده بلکه التماس هم میکنم وحق خود را هم باو وامیگذارم . گفت نه این دیگر ظلمی فاحش است بشما شما در سر حق خود باشید من از شش شب حق دو شب باو وامیگذارم که تلافی نیکی او را کرده باشم بلکه اگر خواجه قبول کند منهم مثل شما قانع میشوم بهفتهای یکشب که با شما مساوی شده باشم . پس هردو دست زده خندیدند و گفتند آیا زنهای عالم بشنوند که ما چنین کاری کردهایم بما چه خواهد گفت آیا تعجب و تحسین میکنند یا تقبیح و ملامت . پس خندان خندان شمس را آواز دادند و هردو گفتند مبارك باشد پرسید چه مبارك باشد . گفتند قدم زن سیم شما . گفت به عجب اصراری دارید در این باب گفتند مگر نشنیدهاید هیچ دوئی نیست که سه نشود اما آسوده باشید بچهارمی نخواهد رسید دیگر مدعی او پادشاهست بفهمید میخواهید زن بسرش بیاورید میفرستد چشمهای آن زن را کنده از شهر بیرونش میکنند شمس گفت شوخی را کنار بگذارید من مگر جان خود را از صحرا جستهام یك شب آنجا بروم تلف خواهم شد طغرا خندیده گفت نه وقتی که باو حلال شدید دیگر آن حرص را نخواهد داشت بسم الله بفرمائید دل شکستهٔ او را خوش کنید . شمس گفت بازیچه درست کردهاید من زن میخواهم چکنم گفتند شما نمیخواهید او میخواهد ما هم صلاح شمارا در این دیدهایم برای دین و دنیای شما خوب است هم او را از ارتکاب معصیتی بازمیدارید هم تلافی آن گذشت او را کردهاید و بر اعتبارات خود افزودهاید از کجا که یك وارثی هم برای تاج و تخت ملك سلیمان دست و پا نکنید یاالله بروید و زود خبرش را بما بدهید که منتظر خوردن ولیمهٔ عروسی هستیم بقدری دو نفری اصرار کردند که او روانه شد و با خود میگفت اینها انسان نیستند ملائکهاند هیچ انسانی باین اصرار معشوقهٔ خود را برای دیگری نمیفرستد پس وارد شد بسرای اتابك و بکافور گفت عرضی بحضور اتابك دارم چون روز بود و دیوان خانه پر از جمعیت کافور از اطاق خود دری باز کرد و او را برد بدهلیزی و از آنجا برد بآن خلوت معهود و در تالار نشانید و خود رفت بحرم پس از ساعتی آبش از در خوابگاه داخل شد بدون آرایش و معجری نازك بسر کشیده

بود شمس تعظیم کرده ایستاد گفت بنشینید کسی نیست آنگاه پرسید این وقت کجا بودید شاید این جناب وزیر هم دستخط مرا درکرده‌اند گفت نه هنوز خدمت ایشان نبرده‌ام برای عرض مطلبی آمده‌ام گفت بگوئید گفت چاکر از دیشب که این حال را در ملکه مشاهده کردم و نیز دانستم که درجهٔ التفاتشان با چاکر خود بچه پایه است هیچ آرام نگرفته‌ام امروز استخاره کردم بسیار خوب آمد که آمده این مطلب را عرضه دارم اگر رأی مبارک بهمان اقتضا باقی است چاکر را وکیل کنید که صیغهٔ محرمیتی جاری شود که بطریق شرع حلقهٔ غلامی ملکه را در گوش کشم و در پای بسترش جان خود را نثار کنم آبش گفت گویا رفتید راز مرا بطغرا بروز دادید که دلش برحم آمده شما را اجازه داد . گفت معاذالله چگونه چنین رازی را با او یا دیگری میتوان درمیان نهاد این حکم قلب خود چاکر است که با این کار مجبورم کرده گفت چگونه با محبوبهٔ خود خلاف عهد میکنید گفت روزی که ماری را بمن داد آن عهد را هم از گردن من برداشت و گفت از این پس با هر زنی بخواهی همسر شوی مختاری زیرا که شریك چه یکنفر چه ده نفر ملکه گفت این اثر گذشتی است که من کردم خدا هم بدل شما انداخت که نگذارید من از غصه هلاك شوم . حال بکه میگوئید که صیغهٔ عقد را جاری کند که این سر را افاش ننماید گفت شیخ ابو محمد چه‌طور است گفت آه خیلی بر آن بیچاره سخت است که بگویند معشوقهٔ خود را بعقد دیگری درآورد گفت او دیگر از وصال معشوقه مأیوس و محروم است از آنجا که عشق بشما دارد در کتمان آن نیز میکوشد که رضای معشوقه را بعمل آورد گفت پس من آن خاتون را بعیادت او میفرستم و در ضمن هم اورا وکالت میدهم شما هم بدیدنش رفته با هم صیغه را اجاری کنید پرسید صداق را چه مبلغ قرار دهیم خندید و گفت صداق من دیدن روی شماست محض صحت عقد مهر المثل شرعی که بیست و پنج دینار است کافی است گفت با یك رشته مروارید که تا بحال بآن خوبی ندیده‌اید گفت گویا میخواهید تلافی آن رشته مروارید تقدیمی مرا کرده باشید گفت بآن خیال نبودم اما این رشته مروارید جز برای ملکه شایستهٔ دیگری نیست گفت ممنون شدم اما باید تا فردا شب این کار تمام‌شود و اینجا بیائید که من بیش از این تاب جدائی ندارم گفت اطاعت میکنم و تعظیمی کرده رفت بخانه که رسید طغرا و ماری خندان برخاسته پرسیدند چه کردید خندیده گفت هیچ خود را گرفتار بلائی کرده برگشتم هردو دست بگردن او انداخته مبارکباد گفتند و مطالبه شیرینی کردند گفت شیرینی چه باید باشد گفتند بوسیدن روی شما و هردو بیکبار اورا بوسیدند پس پرسیدند عاقد کیست گفت همان شخصی که ماری را عقد کرد و چگونگی حال

آن بیچاره‌را بیان کرد هردو عشق پیشه‌را بحال او رقت آمد و گریه کردند پس گفتند گویا شما نباید بی رقیب زندگی کنید شمارا بخدا با او مهربانی نمائید و در حق او خیلی احسان کنید که باصیغه عقد او میخواهید معشوقش را در آغوش کشید شمس گفت او هم باشما همدرد است فرقی که هست او در ترك معشوقه مجبور است و شما مختار آنشب تا وقت خواب هر سه پیش هم نشسته اغلب باین صحبت بسر بردند وقت خواب طغرا باصرار تمام شمس را با ماری گذاشت و خود رفت نزد بی بی فردوس خوابید

فصل نوزدهم

عروسی و بیماری

فردا صبح شمس برخاسته کیسه‌ای پر از زر با خود برداشته رفت بمدرسه قراچه بعیادت شیخ ابو محمد شمس که بنزدیك حجرهٔ او رسید زنی را دید از آنجا بیرون آمد چون از پهلوی او گذشت گفت وکالت را دادم مشعوف شد شمس صدای آنرا شناخت سلام کرد او گذشت و شمس بحجره در آمده سلام کرد شیخ تبسم کنان جواب داد و گفت معذرت میخواهم که حال تواضع ندارم شمس گفت شیخنا این چه حالی است گفت حالی خوش الحمدلله ایخواجه چون من پرورده نمك و غریق احسان شما بودم خدا نخواست که در چنین روزی از روی شما شرمنده باشم در منزل شما گرفتار و بپول شما از زیبه خلاص شدم اگر اختیار دل را هم میداشتم از خود دورش میکردم باری گویا طالع ولادت شما اسعد طالعها بوده که باید همیشه در عرس و شادی باشید بر شما مبارك باد این سیم عروسی شمس را بحال او رقت آمد و اشك از چشم روان نمود و گفت ای برادر من خود درد عشق را دیده و زهر فراق را چشیده‌ام میدانم عشق باختیار نیست و ملامتی ندارد حال شما خوب که شد میگویم شمارا بهمانجا برند که لامحال خیال شما آسوده باشد گفت نه ایخواجه خدا نکند من عشق پاك خود را بارتکاب خلاف شرع بیالایم و در خانه‌ای که پر از نامحرم است منزل کنم یا بروی نامحرمی بنگرم چند روز دیگر که طاقت مسافرت پیدا کنم بهندوستان خواهم رفت رفیق راهی نیز پیدا کرده‌ام سیاحی است هندی و بسیار دانشمند او که اینجا آمد و از حال من آگاه شد مرهمی ترتیب داد که سه روزه جراحت مرا ملتئم کند فردا ملتئم خواهد شد شمس گفت آن خاتون شمارا وکالت داد گفت بلی حال شما خود طرف قبول واقع شوید تا صیغه‌را اجاری کنیم پس شروع کرد باجراء صیغه و در اداء لفظ آبش حالش منقلب و بدنش مرتعش شد پس از اتمام صیغه شمس الدین آن کیسهٔ پر از زر را در

خدمتش نهاد ودست اورا بوسیده بیرون رفت و بخانه آمده بتهیهٔ رفتن شب پرداخت و خود را آرایش کرده تسبیح مرواریدرا برداشته رفت بمنزل کافور اودر را گشوده رفت بخلوت داخل تالار که شد دید شیرینی و شربت زیادی در آنجا چیده اند و برچراغها افزوده و تالار را زینت کرده اند نماز مغرب وعشا را خواند ناگاه آبش ازدر خوابگاه داخل شد مانند عروسان هرهفت کرده سراپا غرق جواهر شمس برخاسته تعظیمی کرد آبش گفت این تعظیم دیگر زیادی بود واز دور بغل گشوده او را تنگ در آغوش کشیده و لبهای او را بدهان برد و چنان گزید که بیم آن بود خون از آن جاری شود پس او را بر نیم تخت نشانید و خود بپایش افتاد شمس گفت این چه کاریست میکنید گفت بشکر این ترحمی که برمن کردی واز رنج فراقم رهانیدی باید خاك پایت را بچشم کشم شمس آن رشته مروارید را در آورده پیش داشت آبش گرفته ازدرشتی وغلطانی ویك میزانی آن دانها حیرت کرد و گفت هدیهٔ مثل تو دلبری باید چنین باشد و آنرا بگردن انداخت پس بشرب شراب ارغوانی وصحبتهای دل انگیز مشغول شدند آن خاتون نیز به آوردن کبابهای گوناگون مشغول بود تا هردو سرمست شده بخوابگاه رفتند آنجا را چون حجلهٔ عروسان آراسته بودند لباسهای خواب را پوشیده ببستر رفتند و بمشق صور الفیه مشغول شدند و وقت سحر دست بگردن هم در آورده خوابیدند تا سه ساعت از روز بر آمد شمس وقتی بیدار شد آبش را ندید آن آمد ومبار کباد گفت و کلوچه و نان آورد تا ناهاری شکست پس گفت اتابك در حمام منتظر شماست شمس بحمام رفت حمامی دید که هیچ بآن خوبی و پاکیزگی حمام ندیده بود برهنه شده بگرمخانه رفت دید آبش چون کوهی از بلور بر-پلهٔ خزانه که از سنگ مرمر یکپارچه ساخته بودند نشسته شمس تعظیم کرد و دو ساعت باهم در حمام بسر بردند بیرون که آمدند یکدست لباس شاهانه برای شمس حاضر کرده بودند با کمر جواهر وشمشیر از مال اتابکان در آنجا شربتی صرف کرد. خود را معطر کردند آبش گفت ولیمهٔ این عروسی را باید طغرا خاتون وماری صرف کنند فردا میفرستم از آنها وعده بخواهند برای پس فردا که با طغای خاتون بیایند شمس گفت مبادا در پیش طغای از بابت ماری چیزی نفرمائید زیرا که خبر از تزویج او ندارد گفت مگر من باید از اسرار خانهٔ شما باخبر باشم شمس گفت صحیح است ملتفت نبودم اما باید منهم در جائی پنهان شده شما هرسه را تماشا کنم آبش خندید و گفت عزیزم مگر ماها را ندیده اید من کی پیش مثل طغرا آفتابی جلوه خواهم کرد آن دلبر فرنگی شما را ندیده ام یقیناً او هم بمن ترجیح دارد شمس گفت

تو اگر شاخ گلی او چمن یاسمن است در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر

آبش گفت در آن تالار خلوت من غرفه ایست که راه از خارج دارد میگویم پرده ای آنجا بکشند شما با نجا رفته تماشا کنید اما باید حقیقت امر را بمن بگوئید شمس گفت یقین بدانید میگویم پس بیرون آمده با آن لباس رفت بخانه طغرا و ماری مبارکباد گفتند و مطالبهٔ شیرینی نمودند گفت شیرینی شما را مفصل تهیه کرده ام فردا میآیند بدعوت شما برای پس فردا که بسرای اتابك رفته صرف ولیمه و شیرینی نمائید طغرا گفت حالا دیگر میخواهد حسن فروشی کند و ما را بزور آرایش مغلوب سازد گفت آن بیچاره خود ادعان دارد که در حسن بشما نمیرسد و نمودی در پیش شما ندارد طغرا گفت من شرط باشد بدون هیچ آرایشی بروم و جز لباس ساده نپوشم شمس گفت شما کی باینگونه آرایشها عادت داشته اید گفت بلی من بهیچ وجه بوسمه و غازه و گلگونه عادت ندارم اما زروزیور هم بخود نخواهم زد ماری گفت اینها برای چیست اگر خوبیم و اگر بد بار گردن ایشانیم اگر ما را تا بحال نپسندیده اید پسندیدن پس از این هم ثمری ندارد آنشب نوبت اطاق طغرا بود شمس آنجا خوابید نصف شب گفت عزیزم حال من منقلب میشود و حالتی بمن دست میدهد بگوئید لگنی بیاورند طغرا برخاسته لگنی آورد استفراغ زیادی کرد و بقشعریره افتاد و تا صبح میلرزید فردا تب شدیدی کرده مدهوش بیفتاد طغای خبر شد با خواجه بیامدند و از حال او مشوش شدند و بآوردن طبیب فرستادند ماری در گوشه ای نشسته باو نظر میکرد و میگریست ساعت بساعت حال او سخت تر میشد طغرا بکلی پریشان شده اطاق که خلوت شد برخاسته بدور بستر او گردید و سر را برهنه کرده گفت خدایا بحق خاصان درگاهت اگر بلائی در راه اوست مرا قربانی او کن ماری گفت به عزیزم مگر قسم دیگر نمیتوان دعا کرد این چه قسم دعاست میکنی گفت نه خواهر من بی او زندگی نمیخواهم و نمیتوانم او را باین حال ببینم چند نفر طبیب آوردند و اقسام معالجات نمودند و افاقه نشد از طرفی آبش کافور را بوعده خواهی خواتین فرستاد او بیامد و آن حال را بدید رفته خبر داد آبش پریشان شد و طبیب مخصوص خود را بمعالجه اش فرستاد او نیز با سایر اطبا هر روز صبح و عصر آمده معالجه میکردند و روز بروز مرض شدت میکرد تا چهل روز پس از چهل روز خواجه رفت و شیخ را ببالین او آورد شیخ دعائی چند بر سرش بخواند و دعائی نوشته داد تا بخورد فرمود بلا دور است بزودی عافیت خواهد یافت آنگاه سر بگوش شمس نهاده گفت اینها کفارهٔ یکشب است توبه لازم است شمس گفت توبه میکنم شیخ صیغهٔ توبه بخواند و شمس متابعت نمود شیخ برفت و آنشب عرق آمد و حالش رو ببهبودی نهاد و پس

ازدوروز بکلی تبش قطع شد وحکیم اتابك برای او مژده بردو خلعت یافت تا بیست روز نیز بمعالجهٔ ضعف او مشغول بودند تا بکلی برطرف شد پس ازدوماه عصری بدربار رفت برای عرض تشکر ملکه اورا نگذاشت شب برود و تاوقت خواب بااو بشرح غم و بیتابی خود مشغول بود شمس مرخصی گرفت رفت که یکماهی بفیروز آباد رفته تغییر آب وهوائی دهد آبش گفت بشرط آنکه بیش ازیکماه طول ندهی که من تاب ندارم شب را با او بسر بردو فرداشمس رفت و باطغرا وماری وداع کرده بفیروز آباد رفت بیست روز در آنجاو قلعه‌مو کب که بخوبی آب وهوا مشهور بود بسر بردو بشکار وسواری گذراند تاخوب بنیه بحال خود آمد دیگر دلش آرام نگرفت و بشهر مراجعت کردو از دیدن او طغرا وماری بسر نشاط وسرور رفتند سه‌شب بعدازورود بحضور رفت ملکه از دیدن او بحال صحت وقوت وجدها کرد شب آنجا بسر برد ملکه فرمود فردا باید بفرستم خواتین راوعده بگیرند که بشکرانهٔ سلامتی توعیشی کنیم شمس گفت شرط همان است که من هم بتماشا آیم گفت آن غرفه حاضر است

فصل بیستم

موازنهٔ سه معشوقه

فردا کافور آمده وعده خواست و گفت جمعی از خواتین اعیان ودخترهای بزرگان نیز وعده‌دارند فرموده‌اند باید آن میهمان و نیسی خودرا نیز بیاورید. پس فرداطغای وطغرا وماری ومریم وظریفه مهیای رفتن شدند ماری بطرز فرنگان لباس پوشیده گیسوان خرمائی خودرا بطرزی خوش بسر بسته بعض جواهرات بگردن و سینه‌و دستها آراسته بود اماطغرا بهیچوجه آرایشی که معمول بود بخود نداده لباسی اعلی از پارچهای فرنگی که ماری برایش دوخته بود ظریف وساده‌در بر کرده قدری گل مصنوعی بسر و گردن آراسته بود مادرش گفت فرزند این چه شکل است خود را آراسته‌ای چرا آنهمه جواهری که‌داری بخود نزده‌ای مردم درهمچومجالس اگر ندارند عاریه میکنند. گفت من بهیچوجه میلی باین کارها ندارم با کسی هم مدعی همچشمی ورقابت نیستم هر کسیرا خدا قسمی خلق کرده من دلی باین دنیا نبسته و ازاین ترتیبها و اوضاع خوشوقت نیستم مرا بگذارید بحال خود باشم . طغای باخود گفت هر که‌در دنیاهوسی و آرزوئی دارد چون بآن رسید بدیگر آرزوها اعتنائی نمیکند این دختر مرا آرزوئی جز وصل این جوان نبود حال که بآن رسیده در بند دیگر چیزها نیست پس رفتند بحرمسرا و آنهارا بردند

بتالاری برای برگرفتن مجرها و ترتیب لباسها و زیورهای خود پس آنهارا بردند بتالار
آن خلوت. میهمانان همه آنجا جمع شده جابجا قرار گرفتند آنگاه اتابك از اطاق آرایش
خود چون طاوسی مست بیرون آمد هفت‌قلم خودرا آراسته جواهرهای سلطنتی
رابسرو برخود زده نیمتاجی مرصع بسر نهاده لباسی از پارچهای رومی و چینی رنگ
برنگ پوشیده بود که هر تکه‌ای از آن برنگی بود و تمام طبقات آنرا بمروارید
و دیگر جواهرات مطرز کرده بودند خرامان بیامد و داخل تالار شد همه برخاسته
تعظیم کردند او رفته بر نیم تخت آبنوس خود بنشست و بهر کس جائی نمود تا بنشست طغرا
وماری را درروبروی خودجاداد که با آئینهٔ بزرگی که روبرو داشت در یك قطار
واقع شدند طغرا رارنگ از رشك پریده سر بزیر انداخت پس باهریك از خواتین بفرا
خورشأن او خوش آمد و احوال‌پرسی کرد تا نوبت بطغای خاتون رسید پرسید حال شما
چگونه است چرا اینجا می آئید و حالی از ما نمیپرسید مگر چقدر مشغله دارید گفت
هیچ شغلی بهتر ارشرفیابی حضور ملکهٔ جهان نیست امابی اجازه آمدن و مزاحم ملازمان
آستان پادشاهی شدن را که بایدوقت خود را مصروف انجام مهمات مملکتی فرمایند
خارج ازرویهٔ ادب دانست یکمدت هم که گرفتار ناخوشی خواجه شمس الدین بودیم و
مارامشوش داشت گفت ایراستی چقدر برای آن جوان افسرده بودم حمد خدارا که عافیت
یافت پس گفت آخر که فارسی شدید گفت رأفتها و مراحم اتابك ما را باین ولایت کشید
خدا کند فارسیان ما رابخود قبول کنند گفت نه خوبی شما همه را بشما مهربان نموده منت دارند
که شما فارسی شوید خاصه بااین پیوندی که باما کرده اید ایراستی نتیجه و ثمر آن پیوند
بروز کرده است طغای خندید و گفت خدا بخواهد علامتی ظاهر شده این پیوندیست که
علیاحضرت بدست مبارك خود زده اند امیدواریم ثمری شاهانه بدهد آبش گفت انشاءالله
پسر خواهد بود و برگشته نظری بطغرا کرد که از این صحبت سرخ شده بود وسر بزیر
انداخته و گفت طغرا خاتون اگر انشاءالله پسر بود اسمش را طغرل باید نهاد که شاه مرغان
شکاریست همه خندیدند و گفتند اسمی از این مناسبتر نمیشود (کلام الملوك ملوك
الکلام) پس نظری ازروی خریداری بماری کرد که بدون هیچ تفسیر حالتی با گردن
افراخته بنظر دقت وعبرت باو نظر میکرد آبش را چشم از آن جمال باهر خیره شده هر عضو
اورا که نظر میکرد از عضو دیگر او خوبتر میدید خاصه آن لطافت بشره که تمام رگهای
بدنش اززیر آن نمایان بود گردن وسینه‌اش که ازمیان لباسش ظاهر بود هر چشمی را
خیره میکرد از چشمان آسمانی رنگش یکفروغی چون شعاع ستارهٔ صبح میتافت که جگر

بیننده را میشکافت گیسوان خرمائی او چین چین حلقه حلقه اطراف چهره و گردنش را احاطه کرده وتاجی از پرهای الوان بر سر داشت که بر روی پیشانیش سایه افکنده و سایه وروشنی دلاویز در چهره چون قرص قمرش ظاهر ساخته بود لباسش تمام فرنگی بود سینه اش تا پستان باز و کمرش را با میان بندی مرصع از چند رنگ جواهر تنگ بسته بود ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد دست و ساعدش شبیه بود بشاخی از عاج یا ستونی از زیبق و زجاج برهر عضو عضو دیگر وی بود لازم چو نقل در برمی اتابك پرسید که این خاتون را هیچ ندیده بودم از اهل کدام مملکت است و چگونه بفارس آمده اند طغرا سر برداشته گفت ایشان از بزرگ زادگان شهر ونیس هستند که پای تخت دولتی بزرگ و مشهور است در مصر و حرم سرای سلطان نشو و نما یافته اند چون علاقهٔ مهری با بنده پیدا کرده بودند بامابشیراز آمدند که ممالك ایران را دیده باشند وشرف حضور ملکهٔ ملک کیان را نیز درك کنند اتابك گفت خاتون مملکت ما را مزین کردید آیا وضع این ملک را پسندیده اید که از وطن عزیز خود یاد نکرده خوشوقت باشید ماری گفت علیا حضرتا اگر جواب عرض نمیکنم استدعای عفو دارم زیرا هنوز ببعض اصطلاحات که در خور حضور ملکه باشد آموخته نشده ام میترسم در ضمن عرایضم سوء ادبی ظاهر شود ومورد خندهٔ این خواتین گردم وسکوت کرد این کلمات را بایك لهجه ولحنی که مرکب بود از فخامت ترکی وسلاست فارسی وبعضی لغتهای رومی ادا کرد که ملکه وحاضرین را بوجد آورد اتابک گفت خوبی لهجهٔ شما عذر کوتاهی سخن شما را میخواهد هرچه بگوئید خوش آینداست وما محظوظ میشویم گفت بقدری این خاتون با من مهربانی کرده اند که بکلی از وطن خود فراموش کرده ام و بسیار از بخت خود مشعوفم که در خدمت ایشان بسر میبرم و اکنون بحضور ملکهٔ فارس شرفیاب شده ام اتابك گفت این خاتون مونس ومایه اشتغالی دارند شما خوب است اغلب اوقات اینجا بیائید که ماهم از صحبت شما محظوظ واز هنرهای شما بهره مند شویم طغرا گفت بنده همچه اشتغالی برای خود درست نکرده ام که باعث غفلت از خدمت این خاتون شود خدمت ایشان را بر هر شغلی ترجیح میدهم هر وقت امر مبارك باشد باهم شرفیاب شده خدمات مرجوعه را انجام خواهیم داد اتابک درضمن این مکالمات آنهارا باعکس خود که در آئینه میدید بدقت موازنه نمود وباخود گفت از انصاف نباید گذشت طغرا از جنس ما نیست خلقتی دیگر است آنچه دل میر باید در اوست نه در من و نه در این دختر پری پیکر شیخ سعدی درست گفته بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد وآن آیتی است که در اوست نه در من که

بداشتن چنین خاتون دلخوشم اما آنچه جوانان را بسر هوس آورد واز راه بیرون برد آنست که من دارم نه اینها طغرا سزاوار عشق است باشد این دختر هم در خور محبوبیت است مبارکش باد منم که هر ساعت بخواهم زاهد را گمراه و مسلمان را مرتد مینمایم پس اینها را بامن تاب مقاومت نخواهد بود پس گفت خواتین شما امروز نیامده اید اینجا محبوس باشید برخیزید بمیل خود در باغ واین عمارت گردش کنید پس خود برخاست میهمانان نیز هر دو نفر و سه نفر باهم بگوشه‌ای رفته بگردش و صحبت مشغول شدند طغرا و ماری هم بباغ رفته در کنار حوضی نشسته بصحبت مشغول گشتند طغرا گفت عزیزم این بی آزرم را میبینی چه قسم خود را آراسته و بچه کبر و مناعتی هم نشسته باما تکلم مینمود بعینه چوبی که آنرا رنگ و روغن زده شکل آدمی ساخته باشند ماری گفت عزیزم شما حق اینهمه مذمت از این زن را ندارید اگر قدری خارج از اندازه هوسباز است اما تمام اطوار واحوالش شاهانه است واز روی عقل و متانت آخر او هم انسان است و جوان و صاحب نفس دلش مثل ما گرفتار شخصی شده است که ماهم باو گرفتاریم چه تقصیر دارد باید خود آرائی واز او دلربائی کند آیا از او ممنون نیستید با اینکه میداند ما با او رقیب و مدعی هستیم اینقسم بما مهربانی میکند و میخواهد باین سبب از محبوب خود دلجوئی کرده باشد زیرا که میداند شمس ما را از او عزیزتر دارد دیدید چگونه محض خاطر ما مجلس را بهم زد که ما راحت شویم مگر نبود که محض خاطر شما از معشوق خود صرف نظر کرد باز خود ما او را برایش فرستادیم طغرا اگر چه دلش از آتش رشک میسوخت اما دید حق بجانب ماری است و بنا روا از او مذمت کرده گفت شما درست میگوئید عشق وقتی آمد شاه و گدا نمیداند خانه‌اش آباد که آنقدر هم خودداری کرده و میکند و باما خصومت نمیورزد حال باید دید شمس از این مجلس چگونه بیرون آمده ماری خندیده گفت شما تازه میخواهید معشوق خود را امتحان کنید و بفهمید باشما چه حال دارد آیا کسی را بشما ترجیح میدهد یا نه پس من بشما بگویم که حال او باما سه نفر چیست اما بشما عشق دارد و در زوایای قلبش شما جا گرفته اید اگر با هزار لعبت پری پیکر ماه طلعت بنشیند و بخوابد باز در قعر دل و بطون ضمیرش مهر شماست واثر عشق همچنان مخفی است اگر کسی ممکن بود در دل او جای شما را بگیرد یقین بدانید من بودم زیرا که گمان ندارم کسی باندازهٔ من باو عشق پیدا کند حال او بامن چگونه است که با دیگری چه باشد اما با من عالم محبت و دوستی سادهٔ بی التهاب و اضطراب است خیلی بمن اظهار مهر و صفا میکند اما نه چنان است که اگر ده روز هم مرا نبیند پریشان شود و مهموم گردد لیکن نسبت بشما چنین نیست یکروز که شما را نبیند حتماً افسرده

میشود اما باآبش جز مسئلهٔ شهوترانی وهوسبازی چیزی نیست تا درحضور اوست میل دارد که بااو بگوید و بشنود و ملاعبه کند و کامرانی نماید اما پس از فراغت ودوری از آنچه کرده پشیمان بلکه در نفرت است باز چون اورا دید و آن دلربائیها و عاشق فریبیها بمیان آمد هوسش عود میکند و رغبتش تازه میشود حال میان این سه حالت موازنه کنید آیا کدام یک را از بهر خود شایسته میدانید طغرا دید بقسمی حال اورا ملتفت شده وتشریح میکند که او نتوانست کرد گفت البته اگر حقیقت عشق و باطن دلش بامن باشد خوشتر دارم از اینکه شبی هزار مرتبه چون پروانه بگردم بگردد اما چون دور شود سرد گردد امامیترسم این زن دلفریب بااین علمی که در خود آرائی ودلربائی دارد آخر اورا از ما بربایدو قسمی شود که دیگر بیاد ما نیفتد گفت هرگز همچو تصوری نکنید بهار دلفریبی او وهوسرانی این همین چند مجلس اول کار بود کم کم این نمایشها کهنه واو نیز سیر میشود شرط باشد که پس از چندی چنان از او بگریزد که طفل از معلم شما معشوقهٔ زمان ساده لوحی و آزادی دل او هستید مهر شما کالنقش فی الحجر در ضمیرش جا گرفته است باز اگر من از این توهم مضطرب شوم شاید دیگر اینکه شما از او بار گرفته اید محال است بتواند از شما کناره گیرد امااین فقرهٔ آخر یرا عمداً دروغ گفت که طغرا دلخوش شود زیرا که میل نداشت که چون بداند او هم آبستن است اورا مهموم بیند طغرا آهی کشیده گفت اینها که شما میگوئید همه متین و معقول واز روی کمال فراست ودانائی است اما نمیدانم چه بلائی در راه دارم که دایم قلبم مضطرب و خاطرم مشوش است و تقصیر را بگردن آبش میگذارم مثل این است که بوی فراق بمشامم میرسد و بدلم میگذرد که این معشوق از من دور خواهد شد چون راهی دیگر نمی بینم نسبتش را با بش میدهم ماری گفت از اینهم متوحش نباشید یکی از خصایص عشق این است که عاشق دایم از معشوقه بد گمان واز فراق او ترسان است مانند مفلسی که بگنجی رسیده باشد و پیوسته ترسان باشد که کی آنرا از دست او بگیرند من خود در آن چندروز که در قصر ابو النصر بودم چون شمس یک روز دیر آمد یقین کردم که از وصلت من پشیمان شده و دیگر با نجا نخواهد آمد البته این خیال را از خود دور کنید که آخر منجر بماخولیا و سودا میشود هیچوقت هم از کار نیکی که کرده اید اظهار ندامت ننمائید که اجر خود را ضایع کنید طغرا قدری تسلی یافت اما آبش رفت بآن غرفه که شمس مخفی بود گفت جانم چه دیدی وچه تمیز دادی راست بگو شمس گفت اگر نمیرنجید بگویم گفت چرا میرنجم همچو جاهل و بی انصاف نیستم که از حق برنجم گفت اما طغرا هرقدر باو نظر کردم ببینم کجای او خوب است

و کجایش بدو چه ترجیح برشماها دارد نتوانستم بفهمم بمحض آنکه باو نظر میکردم میدیدم در دلم آشوبی پیدا میشود و سراپای وجودم رایك چیزی از او احاطه دارد که نمیدانم چیست اگر سر بزیر می افکند یك اثری داشت سر بر میداشت اثری دیگر مینمود سخن میگفت اثر مخصوصی میکرد خاموش میشد اثر دیگری ظاهر میگشت عجب این است که هر یك از لباسهای سادهٔ برش یك اثری در دلم مینمود آبش گفت حق باشما است یك چیزی در او هست که در دیگری نیست الحق معنی دلبری را او دارد شمس گفت اما ماری دیدم زنی است که چشم از دیدنش سیر نمیشود و میتوان خودرا بدست او سپرد و با او زندگانی نمود و همیشه او را محترم داشت گفت آفرین بشما که درست دیده اید از حسن شمایل و ظرافت اندام و لطافت بشره اش گذشته از طرز نگاه و گفتارش آدم بافطانت پی میبرد بکمال عقل و پاکی ضمیر و صدق او من در همین یك لحظه چند کلمه سخن از او عوالمی مشاهده کردم که دلم خواست همیشه با او باشم شمس گفت اما شما ملکه ملك کامرانی و پادشاه شهرستان لذت جوئی و شهوترانی هستید هر کس بخواهد حظی از عوالم زندگانی و خوشی در دنیا و فراغت از غم زمانه برد باید سر در پای شما نهد و داد دل از لذاید دنیا ستاند و دین و دل را بباد دهد که هر پارسائی را گمراه میکنید و هر راهبی را شیدا تا بك نازی کرده گفت نه در حق من قدری اغراق گفتید گفت نه بجان تو مگر مرا چنین نکردید گفت نه من بزور خودرا بشما بستم شما هم شاید محض حفظ شئونات دنیوی بخود خریدید گفت نه بسرت قسم امروز در قلمرو دل دست تست مظهر عاشق کشی و دلربائی این وجود محترم است که شخص هر لحظه میخواهد لب بر لب گذارد و جان را بتو سپارد مثل اینکه من الان همین حال را دارم گفت نه دیگر این بخود بستن است گفت این مسئله بخود بستن بر نمیدارد و باو چسبید و او بممانعت پرداخت که اینجا چه جای این شوخیها است او گوش نداد و تمام زر و زیور و ترتیب آرایش او را برهم زد تا ناچار تسلیم شد پس از فراغت از بازی رفتند بآن خوابگاه آبش گفت اینجا بمانید تا غذائی صرف کرده بخوابید و از پس این پنجرها بباغ نظر کنید تا دلتنگ نشوید من باید بروم برای پذیرائی میهمانها شمس قبول کرد اما از او عهد گرفت که برای خواب آنجا بیاید آبش رفت و ترتیب آرایش خراب شدهٔ خود را درست کرده و بتالار بزرگ رفت برای صرف غذا اما شمس از آن پنجرها بباغ نظر میکرد چشمش افتاد بطغرل و ماری که دست یکدیگر را گرفته تفرج کنان میآیند باخود گفت آیا کسی را در عالم چنین دولتی که مرا میسر است باشد این دو حور بهشتی از آن من و این لعبت دلفریب مخصوص من است و بسجدهٔ شکر افتاد پس از ساعتی آن بیامد

وغذائی بر طبقی سیمین بیاورد شمس بخور دو دست شسته میل خواب کرد ناگاه آبش داخل شد که بنوع دیگر خود را آراسته بود شمس گفت خوب آمدید گفت چطور گفت این صور تها مرا آزار میکردند و میدیدم که بعض رموز آنها بر من معلوم نشده آبش خندید و گفت روز وقت تعلیم این درس نیست گفت من از بس حرص دارم بآموختن این علم روز و شب خود را نمیفهمم و او را اگر فته یکی از آن اشکال هندسی را تعلیم گرفت پس باهم بخوابیدند تا عصر ملکه برخاسته بیرون رفت و با میهمانان بصرف عصرانه مشغول شد و ملاحظه میکرد که طغرا و ماری دایم باهم چیزی میگویند و میخندند فهمید که صحبت از او میدارند اما چاره نداشت نزدیك غروب که میهمانها دسته دسته آمده تعظیم کرده مرخص میشدند چون طغرا و ماری پیش آمدند آبش گفت خوش آمدید من شما را دوست دارم شما هم مرا دوست گیرید زیاد اینجا بیائید طغرا گفت ما جاریهٔ ملکه ایم اگر میفرمایند دایم اینجا آمده مشغول خدمت باشیم و آدم شویم اتابك خندید و گفت شما آدم هستید شاید هم یك همچو وقتی پیش آید که شما همیشه بامن باشید پس تعظیم کرده رفتند شب را شمس در اطاق طغرا بود تا بیدار بودند ماری هم حضور داشت و بصحبت آن مجلس مشغول بودند طغرا پرسید آخر جائی پیدا کردید که ما را صرافی کنید گفت چرا یکساعت تمام مشغول این کار بودم گفت جان من راست بگو کدام یك را ترجیح دادید گفت مگر عقلت زایل شده حالا تازه من کسی را بتو ترجیح میدهم اینهم یك هوسی بود که خواستم شما را باهم دیده باشم گفت آخر چه بنظر شما آمد گفت بجان طغرا و موی این ماری قسم اگر صد هزار از اینها را بایك موی تو برابر بکنم تو مالك روح و قبلهٔ قلب و آرامش ضمیر منی .

آنچنان نقش تو بنشسته بر الواح ضمیر که توان دید سراپای تو از منظر من

این تصدیق را باید از مدعی پرسید او خود بیچاره اقرار دارد که امروز شاه انجمن دلبران یکی است و آن طغرا است که قابل دلبری و لایق پرستش است و او خود برای شهوترانی و هوسبازی خوب است و صریح گفت که طغرا و ماری را بمن نسبتی نیست ماری گفت ای وای مرا کجا میبرند اسم مرا چرا داخل کردید من کی خود را لایق این همسری میدانم همینقدر شما از راه غریب نوازی گاهی نظر مهری بمن میکنید برای من زیاد است طغرا گفت نه شما هم آنقدر شکسته نفسی نکنید اگر این خواجه بمن اظهار عشق و غلو در بارهٔ من میکنند جهت آنستکه سه سال تمام خیالش مشغول من بوده و در دل او ریشه کرده ام والا بدیهی است که همه چیز شما از من بهتر است ماری اظهار امتنان کرده سر بزیر انداخت شمس گفت ماری جان من این را برای دلجوئی شما نمیگویم آبش

باید از شما بیشتر بدش بیاید که بسر شما شوهر کرده اما امروز دو سه مرتبه پیش من گفت این خاتون ونیسی عجب لعبتی است دل مرا برده میل دارم همیشه پیش من باشد پس باهم غذائی صرف کرده طغرا و ماری مدتی باهم در مجادله بودند هریك میخواستند شمس را بدیگری واگذارند آخر طغرا مغلوب شد و ماری تنها رفت بحجرهٔ خود که در طرف دیگر آن عمارت بود شمس بطغرا گفت عزیزم جهة اینکه آنقدر میخواهی مرا از خود دور کنی و آزارده‌ی چیست تو خود مرا باصرار باین کار واداشتی اما میبینم که مهموم ودلتنگی من کی راضی بودم ماری را بزور بگردنم بستی ودلائلی اقامه کردی که ناچار شدم دیگر آبش برای چه بود حال که کرده‌ای خودرا چرا افسرده مینمائی گفت عزیزم منکه بشما گفتم دلم میخواهد که آن حال عشق اول درمن طلوع کند وباهمیشه پیش شما نشستن وهمه شب باهم خوابیدن آن حال پیدا نمیشود میبینم در این دو سه روزه که شما بادیگری بسر برده‌اید اندکی از آن حال درمن پیدا شده گاه یك هم وغمی مرا میگیرد که وحشت پیدا میکنم وبخیالم میگذرد که شما ازمن جدا خواهید شد وتقصیر را بگردن این وآن می افکنم وحال اینکه میدانم کسی تقصیری ندارد من خود طالب این حال بوده‌ام واین مقدمه آن است بجان تو دلم میخواهد گریه کنم اما میترسم شما همچو تصور کنید از رشك آبش است وحال اینکه هیچ جهتی ندارد یك اثر معنویست و بی اختیار اشك او جاری شد شمس هم بگریه او بگریستن درآمد ودید در قلب او هم یك اثر حزن وشکستگی پیدا شد آخر گفت عزیزم هیچ کس بیجهت حزن وملامت برای خود نخواسته شما مرا هم پریشان کردید خداوند عاقبتش را خیر کند طغرا محض تسکین خاطر او برخاسته لباس خواب در بر کرده ببستر رفت شمس هم با او خوابید و گفت دلم میخواهد لب برلبت نهم اما حیفم میآید این لبهائی که ببوسهٔ نالایقی آلوده شده بچهرهٔ شما بمالم طغرا گفت نه عزیزم لبهای تورا خداوند برای بوسیدن آفریده هر بیچاره‌ای را در آن حقی است من بیش از حق خود از آن بهره برده‌ام اگر زنده‌مانم بازهم میبرم اگر نبودم ای بسا آرزو که گردد خاك پس لب برلب او گذارده چنان باشتیاق بوسید ومکید که گفتی از بهر مدتی ذخیره میکند پس دست بگردن هم کرده سرهارا بهم متصل نموده خوابیدند

فصل بیست ویکم

تا نمیرد یکی بناکامی دیگری شادکام ننشیند

نزدیك صبح شمس را حاجت اقتضا کرد که بیرون رود یملایمت دست خودرا از

زیر گردن طغرا بر آورده از اطاق بیرون رفت پس از قضای حاجت خواست باطاق رود چشمش بسفید پوشی افتاد که در کنار باغچه در پای درختی غنچه کرده باخود گفت این خانه راه دزد ندارد بروم ببینم آن کیست آنجا نشسته آهسته بطرف او رفت از صدای برگها که پا بر آنها مینهاد آن شخص ملتفت شد و سر از زانو برداشت و برخاست تا فرار کند شمس نزدیك رسید وشناخت که ماریست گفت ماری جان اینجا چه میکردی ماری صدا را شناخت وایستاد شمس دست اورا گرفت وپرسید بیرون چرا آمدی واینجا چرا نشسته بودی گفت خوابی هولناك دیدم از وحشت بیدار شدم از اطاق بیرون آمدم در اینجا نشسته بودم تا قدری وحشتم آرام گیرد سر بزانو گذاشتم خوابم ربود از صدای پای شما بیدار شدم شمس گفت برویم باطاق صبح نزدیك است گفت نه خوش هوائی است همین جای نشینم شمس قبول کرد باهم نشسته مشغول صحبت شدند شمس گفت طغرا عجب حالی پیدا کرده بیجهت خودرا محزون نموده بیخود میگرید گفت بلی بمن هم گفت که هم وغم و وحشتی بیجهت اورا میگیرد و آن را حمل میکرد برارتباط شما با آبش من ملامت ونصیحتش کردم امادل عاشق در اینگونه توهمات وتالمات بی اختیار است با اینکه میدانم میل واقعی دارد که شما بامن باشید باز یقین دارم که هروقت شمارا پیش من ببیند متألم میشود ودر قلبش اثری خواهد کرد باآبش که بطریق اولی شمس گفت پس تو چرا همچو نیستی گفت درمیان طبایع فرق بسیار است شمس گفت باید اورا برداشته ببرم بقلعهٔ موك که آنجا مشغول تفرج وسواری شده مدتی از این خیالات دور باشد وشب وروز غافلش نکنم که بخیال افتد میترسم این خیالات وهم وغم دایم حالش را پریشان سازد شمارا هم میبرم که بااو مونس باشید گفت بنده حاضرم اما تنها باشما باشد برای این خیال شما مناسب تر است در این صحبت بودند که صدای غرشی از هوا بلند شد تا رفتند ملتفت شوند که زمین حرکتی کرد شمس خواست برخیزد برو در افتاد ولرزیدن زمین شدید شد بقسمی که درختهارا بهر طرف متمایل ساخت وصدای شکستن دیوارها بلند گشت شمس خواست بطرف عمارت برود که دید سقفها فروریخت وگرد وغبار بفلك رفت ناله ای از دل او بیرون آمد ماری مانند میت افتاده بود صبح هم طالع شده یکمرتبه دید خرم وامیدوار سر وپای برهنه از حیاط بیرون دویدند باندرون چون چشم آنها بشمس افتاد گفتند الحمدلله خواجه سلامت است زبان شمس یارای سخن نداشت بادست اشاره باطاقها نمود وبسر زد آنها ملتفت شده دست بسر کوفتند وبیرون دویده چند نفر از آدمها که در زیر سقفی نمانده بودند باچند بیل وکلنگ که بناها در بیرون گذارده بودند آورده

اول بشکافتن نقطه‌ای که شمس نمود برداختند پس از آنکه خاك آنجارا بطرفی زدند ناله حزینی شنیدند شمس پیراهن را چاك زده دو دستی زلفهای خودرا میکند ومیگفت ای امان عجله کنید خرم یکی از ان تیرهای شکسته را برداشت دید تیری شکسته و برروی بستر طغرا نشسته آنراهم برداشته خاك را پس زده اورا با بستر بهم پیچیده بیرون آورده در کنار حوض گذاشتند شمس چون دیوانگان خودرا بزمین انداخته دهان بر دهانش نهاد و آن کف وخونابی که از دهانش بیرون آمده بود مکید و بیحال شده افتاد بروی نعش او خرم اورا بکناری کشیده آبی بیاورد دو چشمهای طغرا را که پر از خاك شده بود بشست و آبی نیز بدهانش ریخت او چشمهارا بگشود و اشاره‌ای کرد بسینهٔ خود در این بین ماری رسید با گیسوان پریشان و خاك برسر میریخت باشاره اورا پیش خواست آمد نشست و دست اورا گرفته بوسید و بچشم خود میکشید اشکی از گوشهٔ چشم او سرازیر شد و اشارهٔ بشده کرد که بدور سر خود داشت ماری آنرا باز کرد باشاره فهمانید که اورا بروی چشمهایش ببندند آه از نهاد ماری بر آمد و گیسوان خودرا کنده بباد داد شمس بحال خود آمده اورا ببالین طغرا آوردند باز خواست خودرا بروی او اندارد خرم نگذاشت و گفت سینه‌اش خرد شده اذیتش نکنید شمس خودرا در پهلوی او بزمین زده دستش را گرفته میبوسید او اشاره بدست ماری کرد دستش را پیش برد دست اورا گرفته در دست شمس نهاد فریاد ضجه از ماری بلند شد و گفت عزیزم من بعد از تو زنده نمی‌مانم که مرا باو میسپاری و بنا کرد بنوحه گری و گیسو کندن باز طغرا اشاره بآن شده کرد و دست بچشم خود نهاد شمس شده را اشناخت و گفت آخ طغرا این را برای چه نگاهداشتی کاش تو اورا بچشم من می بستی و چنان سررا بزمین زد که خون از پیشانیش جستن کرد و از هوش رفت طغرا از دیدن آن خون یکمرتبه آهی کشیده روح از بدنش بیرون رفت خرم فوراً با آن شده چشمهایش را بست و شمس را برداشته بطرفی برد ماری گاهی برروی جسد طغرا شیون میکرد گاه بطرف شمس میدوید و بسر و سینه میکوفت تا او نیز بی حس وحرکت در پهلوی شمس بیفتاد تا آنها مشغول این کارها بودند ملازمین جسد خواجه ابوالحسن و طغای را نیز در یك بستر پیچیده بیاوردند و در پیش نعش ماری نهادند پس جسد بیجان فردوس و تومان و چند کنیز را در آورده در پیش هم قطار نهادند آنگاه شمس را بهوش آورده زخم سرش را بستند شمس ببالین پدر آمد چون آن اجساد را دید و بروی پر خاك و خون پدر نظر کرد سنگی برگرفت تا بسر خود زند خرم دست اورا بگرفت و گفت فرزند چه میکنی از یك خانه مرد و زن تو و من مانده‌ایم گویا مارا هم گذاشته‌اند که اینهارا بخاك

سپاریم عجله مکن نوبت ماهم میرسد شمس بادودست بسر خود زد و بزمین افتاد و خود را بخاك می غلطاند و نعره میزد و نمیدانست برکه نوحه کند خرم اورا بلند کرد و بنای ملامت و نصیحت گذاشت آخر گفت حال که همه رفتند رحمی باین جوان زن غریب کن که از تو باردارد اگر روز تو و او هم تمام شده بود در آن وقت بصحن خانه نمی آمدید نباید با خواست خدا نزاع کرد برخیزید و بفکر آن دختر و طفل شکمش باشید شمس را یك فروغ امیدی بدل تابید و برخاسته بزحمت رفت ببالین ماری دیدمثل میت افتاده سر او رابزانو نهاد و بناکرد زار زار گریستن از اشک چشم او صورت ماری تر شد چشم گشود وسر خود را بزانوی شمس دید سر را برداشته بزمین نهاد و گفت آه این چگونه میشود سر آن عزیز من بر خاك و سر من بزانوی تو باشد تا آنوقت بشمس تو خطاب نکرده بود شمس گفت برخیز برویم ببالین عزیزان قدری گریه کنیم ماری برخاست اما قوهٔ حرکت نداشت شمس اورا آورد ببالین طغرا و خود رفت ببالین پدر خود را بپای او افکند و صورت را بپایش میمالید و فریاد میکرد امیدوار که از کار برآوردن اجساد فراغت یافته بود آمده بخرم گفت باباتا کی باید این اجساد اینجا افتاده اینها چنین کنند چرا فکر غسل و دفن اینها نیستید گفت فرزندمن هوش و حواسی ندارم می بینم میخواهم فجئه کنم تو رفته غسالی مرد ودیگری زن بهرقیمت شد اجیر کرده بیاور نمی شنوی چه هنگامه‌ای در شهر برپاست و چه غلغله بلنداست حالا هرکس بفکر همین کاریست که ماداریم امیدوار شتابان رفت و پس از ساعتی دونفر غساله و مردی غسال با کفن و حنوط زیادی بیاورد تجیری کشیده زنهار اغسل داده کفن کردند پس خواجه و دو سه مرد راشسته کفن نمودند و بفکر حمل آنها افتادند شمس گفت حقیقت این است که من پدرم و طغای و طغرا را برده در باغ تخت در همان تالار بزرگ دفن میکنم بهرقسم شده تافردا باید اسباب این کار را تهیه نمائید ناچار آن سه جنازه را در اطاقی که بپامانده بود نهاده یك نفر قاری ببالین آنها گذاشتند برای قرائت قرآن باقی جنایز را با حمال زیاد برداشته بردند بقبرستان شهر بخاك سپردند امیدوار بباغ تخت رفت و قبر خواجه وطغای را در تالار وقبر طغرا را بدستور العمل شمس در آن خوابگاه پشت تالار مهیا نمود اما ماری دیگر حال نوحه و فریاد برایش نمانده بود در گوشه‌ای افتاده آب چشمش جاری بود خاك را گل ساخته مو بر سر خود نگذاشته بود پنجه هایش از خون چهره رنگین شده با میت فرقی نداشت شمس هم پس از فراغت از کار غسل و کفن جنایز نیم جان آمد پیش او بر خاك نشست و گفت عزیزم دیدی روزگار آخر چه کرد و نتوانست مارا روزی چند شاد ببیند گفت بلی عزیزم روزگار با هیچکس تا بآخر مساعدت نکرده کدام دوحهٔ اقبال

سر بچرخ کشید که صرصر اجلش عاقبت ز بیخ نکند این بدبخت را چشم بدمردم از پا درآورد گویا باو الهام شده بود که رفتنش نزدیك شده که چنین مهموم ومتوحش بود وخود نمیدانست اوراچه میشود ونسبت آن حال را بعشق ورشك میداد عزیزم مادیگر برای چه مانده ایم آیادیگر زندگانی لذتی دارد گفت مگر باختیار ماست گفت چرا نیست مگر فرنگان که تاقدری روزگار بر آنها تلخ میشود خودرا کشته آسوده میشوند چه طور است گفت نه عزیزم این کار مثل کفر بخدا مینمایدقهر وخشم خدارا بر خود واجب مکنید اگر خدا میخواست که من وتو هم بمیریم برخلاف عادت مرا بیدار نمیکرد و بیرون نمیفرستاد و تورا هم بسبب خوابی وحشتناك از بستر گرم بیرون نمیکشید وبباغچه نمی آورد شاید مارا نگاه داشته که قدری بیشتر مصیبت بکشیم واین عذاب الیم را ببینیم باخواست او چه میتوان کرد ماری گفت حق باشماست پس آنچه من میگویم چنان کنید گفت بگوئید گفت باید از فردا پلاسی سیاه در بر کرده رفت ودر سر قبر این عزیزان مجاور شد وبلقمه ای نان وجرعه ای آب قناعت کرد تا اجل ماهم فرارسد ودر پیش آنها بخوابیم شمس گفت بخدا قسم من خوددر همین خیال بودم اما تنهانه باشما گفت آه مرا چرا میخواهید از خوددور کنید گفت عزیزم شما غریبید نسبتی بااینها که ندارید برای چه باید در این آغاز عمر وجوانی خودرا از لذایذ عمر محروم سازید شما بروید بمصر ودر آنجا عمر خودرا بخوشی وراحت بگذرانید ماری را اشك جاری شد و گفت شمارا بخدا این را از دل وعقیده میگوئید گفت بلی گفت هیچ منتظر نبودم که از شما هچو سخنی بشنوم آه طغرای عزیزم کجائی که ببینی ماری را چگونه جواب میگویند وزار زار گریست و گفت بذات خدا اگر بخواهید ساعتی مرا از خوددور کنید همان قسم که گفتم خود را هلاك خواهم کرد مگر من از این جوان زن عزیز ناکام بهترم که اینگونه باهزاران امید در زیر هزار من خاك ماند بروم خبر ببرم که آن آفتاب را برده در خاك نهفته باز گشتم پس از همهٔ اینها بادوری شما که از تصورش میخواستم هلاك شوم چگونه صبر کنم واز عمر چه لذت برم از اینها گذشته آخر من از شما باردارم آنرا برای که ارمغان برم مگر شما در آن کنج انزوای خود یکنفر خدمتکار نمیخواهید که لباس شمارا بشوید وچراغی برای شما برافروزد آن من باشم شمس گفت نه عزیزم چون تورادوست دارم دلم نمیخواهد در رنج وعذاب باشی بمصر نمیروی بروبخانهٔ فیروز آباد من مالیهٔ مارا بتصرف خود آور طفل شما که پیداشد به پرستاری اومشغول شو تا بزرگ شود من که دیگر وارثی جز تو وفرزندت ندارم یکی باید از آنها صاحبی نماید غیر شما کیست گفت اینهم که نظیر همان تکلیف اول است من میگویم بی شما

و این ناکام زندگی بر من تباه و دنیا در پیش چشمم سیاه است شما میفرمائید برو آنجا مشغول دنیاداری باش جز آنکه مرا هم بتخت قراچه ببرید و هر قسم شما زندگی نمائید من هم بکنم چاره‌ای نیست و بنای گریه گذاشت شمس گفت تو از صبح تا بحال مرتب گریه کرده‌ای بس است هر چه میل تو باشد چنان میکنم ماری قدری آرام گرفت پس پرسید عزیزم آن شدهٔ ابریشمین چه بود که در آن حال اصرار داشت آنرا بچشمش ببندند شمس گفت آخ ماری دردم را تازه کردی کاش این شده را او بچشم من بسته بود پس چگونگی شب اول آشنائی و گرفتن آن شده را برای پوشیدن روی خود و بیادگار نگاهداشتن و گفتن این کلمه (وقتی مرا بکار خواهد آمد) تمام را بیان کرد و های‌های بگریست پس برخاسته آن شده را از خرم گرفته آورد و برروی چشم خود بست و شب را بآنحال بروز آوردند فردا خرم سه تخت حاضر نمود و جنازها را در آنها نهاده دوستان آنها هر کس مانده بود جمع شده سواره تشییع کردند و آنها را در تالار و آن خوابگاه دفن کرده برروی هر یك صندوقی با روی‌پوش سیاه نصب نمودند مشایعین برگشتند شمس لباس پشمین و سیاه پوشیده آن شده را بسر بسته همانجا ماند تمام زینت آن تالار و اطاقها را جمع کرده جای خود را در میان آن دو صندوق پدرش و طغای قرار داد روزها آنجا نشسته قرآن میخواند اما شبها بآن خوابگاه رفته سر را در نزد صندوق طغرا بر خشتی نهاده تا صبح مینالید و با او از دل میگفت اما ماری را با مریم در غرفه‌ای جای دادند با مختصر اسباب زندگانی آنها هم لباسی سیاه پوشیده باهم بسر میبردند روزها گاهی ماری بآن تالار آمده جویای حال شمس میشد و باهم قدری گریسته اگر کاری داشت ماری انجام داده میرفت غذای آنها منحصر بود بچیزی که امیدوار برای آنها حاضر مینمود اما شمس جز نان و آبی نمیخورد و شبها تاریك بسر میبرد اما در شیراز محشر غریبی برپا بود تا یك هفته بلکه یکماه متصل جنازه از زیر خرابهای سراها در می آوردند خانه‌ای نبود که بمصیبتی گرفتار نشده باشد بعض خانوارها بکلی از میان رفته بودند بازهم گاهگاهی زمین میلرزید مردمی که بودند اغلب از شهر بیرون رفته در چادرها و سایبانها بسر میبردند بعضی که ناچار بودند باهزار و اهمه شبها را نمیخوابیدند آبش خاتون نیز با تمام اتباعش خیمه و خرگاه در مصلی افراشته آنجا بسر میبردند روزی اتابك با چندتن از خواصش سوار شده بتخت قراچه رفت ملازمین را در مرتبهٔ پائین گذاشته خود با آن خاتون بالا رفت بآن تالار سیاه‌پوش داخل شد دلدار خود را دید غرق سیاهی آن گونهٔ چون گل صوری رنگ به پشمینه‌پوش گرفته و آن چهرهٔ چون بدر تمام شکل ماه در تربیع یافته چشمهای شیرشکار درخشندهٔ چون ستاره صبحش مانند چراغ

دزدان بی فروغ گشته و بخواب خرگوش رفته شده‌ای بسر بسته ردائی پشمین بردوش گرفته
درمیان دو قبر نشسته قرآن تلاوت میکند ماری نیز معجری سیاه بسر کشیده در گوشهٔ آن
تالار حزن بار دوزانو رادر بغل زده و با حال رقتی بشوی عزیزش نظر میکند اول ماری
اورادید برخاسته تعظیم کرد و دید که تمام لباس خود را اطلس مشکی کرده و برخلاف
عادت اصلا آرایشی بخود نداده جز اند کی گلگونه که بگونها مالیده و از ملاحظهٔ شمس
بآن حال چون دو ناودان اشک از چشمهایش روانست شمس چون سر برداشته اورا بدید
قرآن را بوسیده برز بر صندوق پدر نهاده بپای خاست و بدست اشاره بآن قبرها نموده
گفت خاتون می بینید روزگار چه بامن کرده بر گریهٔ آبش افزوده شد ویارای جواب
نکرد باز شمس گفت می بینید آن همان طغر است که میفرمودی طغرای دلبری وحسن و
جمال وعقل و کمال رابنام او نوشته‌اند که در آن بیغوله که آنشب دست اورا بدست من
نهادی و کلید گنج سعادت رابمن دادی باندك زمان در آن حجله همخوابهٔ مار و مور شده
و بالین و بسترش خاك گور این همان طغر است که بهزار زبان بامن سخن میگفت اکنون
شب تا بسحر هر چند اورا میخوانم پاسخ نمیدهد هر چند زاری میکنم غمخواری نمیکند
این همان طغر است که مالك روح و صاحب دل من بود که اکنون آنهارا با خود بزیر هزار
خروار خاك و سنگ برده و مرا اینجا حیران گذارده این همان طغر است که ملکهٔ فارس
اذعان داشت که پادشاه ملك نکوئی است و آنچه خوبان همه دارند در و تنهاست که امروز
هیچ از آن همه ندارد جز عاشقی دلسوخته ویاری بهم آموخته واشاره بماری کرد آبش
راطاقت از دست برفت و بآن خلوت خانه شتافت و خودرا برقبر طغرا افکند آنقدر ناله
کرد و کلمات حزن انگیز گفت و گریست که آن و ماری وحشت کردند و رفته بهزار
التماس اورا از قبر بلند نمودند شمس پیش رفته گفت علیا حضرتا من بعوض طغرا از ملکهٔ
فارس عذر خواهی میکنم که نه زبان دارم تا شکر این موهبتش را گذارم نه پا که باستقبال
مقدمش شتابم البته از من عفو میکند و بی ادبم نمی شمارد آبش گفت آه آه طغرا کاش من
هم در زیر یك طاق شکسته مانده بودم و این وضع و روز را نمیدیدم تو باز یك نوحه گر و مویه
ساری داشتی من آنرا هم نداشتم همه میگفتند خوب شد که این مایهٔ رسوائی و باعث بدنامی
دودمان آل زنگی رفت تو چرا بمیری که دوست ودشمن برایت بسوزند و هر که بشنود
افسوس خورد ای فرشتهٔ رحمت وای صاحب دل پاك و روان آزاد که الآن در اعلی علیین با
فرشتگان مقرب پرواز میکنی آخر یك نظری بهم باسفل السافلین کن و بنگر که دوست
دارانت بچه حالند آخر یك رحمی بحال شمس عزیزت کن که راضی نبودی آفتاب گرم بر

او بتابدو یاباخاطر افسرده بخوابدواز تمام‌هواها برای‌هوای او گذشتی و اکنون هیچ
شبی تابصبح نمیخوابد وسر را بر سنگ قبر تو میگذارد آیا رواست که آن چهرهٔ چون
آفتاب بخاك و گل اندوده‌شودو آن زلفان چون‌مشك ناب بغبار قبر تو آلوده شمس پیش
آمده‌زیر بغل‌او را گرفته گفت خاتون بس‌است برخیزیدشما راتاب اینگونه غمها نیست
من درخورغمم غم‌خود را بمن گذار حیفست چون تومایهٔ شادی که غمخوری
آبش بتکلیف‌شمس برخاسته نظری بچهره‌وسیمای‌او کردو تعجب نمود که‌چگونه‌در این
زمان‌قلیل‌این‌همه تغییردر آن‌راه یافته مشت‌بسینه کوفت‌و گفت آه عزیزم‌این‌چه‌حالی
است‌در تو میبینم‌من چرابجای این‌نازنین نمردم که‌تو را باینحال نبینم گفت نه‌عزیزم‌هر
کسی‌را اجلی‌است‌وهر بنده‌ای‌را تکلیفی‌شما باید پادشاهی کنیدبرویدومرا بحال‌خود
گذاریدتابتکلیف‌خود عمل کنم‌دیگر دیدار مابقیامت افتاد گفت‌عزیزم‌این‌چه‌سخن‌است
مگر تابحال چنین مصیبتها بهیچ کس‌وارد نگشته کی‌دیده‌شده که‌صاحبان آن‌مصائب
مثل‌شمار فتار کننده‌در جوانی‌خود را پیرسازندهر کاری‌و خیالی‌در دنیایك حدواندازه‌ای
دارد‌از حد که گذشت‌مایهٔ ملامت‌و مذمت‌خواهدبود مادر من پس‌ازمرگ‌شوهری چون
سعدابوبکر که جوانی بوده‌انگشت‌نما وموت پسری چون محمدسعد که‌از بام‌افتاده
گردنش بشکست بازدست‌از کار مملکت‌داری وزندگانی‌خود نکشید وحال‌اینکه او
زنی‌بودو برزنان گوشه‌گیری وموبه‌گری چندان‌ملامتی ندارد اماتو مردی‌وزن وخانه
وملك‌و نوکر وبسته ورعیت‌داری کجارواست که‌خود را مجاور قبری کنی‌وازهمه‌چشم
بپوشی‌و جمعی‌را پریشان‌و بی‌سامان سازی‌مگر این‌بلابشما تنهانازل‌شده‌پس قدمی بشهر
شیراز بگذارو ببین چه‌محشری برپاست‌و چه اشخاص گرفتار مصیبتی بزرگتر ازمصیبت
توشده‌اند اگرچه تمام این‌نصایح ودلایل آبش‌خاتون معقول ومقرون‌بصواب بوداما
چون‌در نظرشمس معلل بغرضی‌نفسانی‌مینمود مؤثر واقع نشدوشمس گفت گمان‌ندارم
که کسی‌بدردمن گرفتار شده‌باشدآبش گفت ازهمهٔ اینها گذشتیم آخر این‌زن‌جوان
وغریب‌دل‌بشمابسته وازهمه کس گسسته‌است چرارحمی‌بحال او نمیکنید مگر نه خود
شمااهتمام‌و ابرام‌این‌جوانمرگ‌را در آسایش‌حال‌او بمن گفته‌اید چگونه‌راضی‌میشوید
که‌عمر و جوانیش‌چنین بیهوده‌و رایگان‌بباد رود که‌نه‌برای آنکه‌رفته فایده‌و نه‌بحال
آنکه مانده‌ثمری بخشد شمس گفت خاتون شما هرگز نمیتوانید تصور کنید که چه
مصیبتی‌بمن‌وارد شده‌و چه‌چیزی‌ازدست من‌رفته‌پس هرچه‌بفرمائید آهن‌سرد کوفتن
است‌و خود را رنجه‌ساختن آنگاه‌ماری‌پیش آمده گفت ای‌خاتون بروح‌پاك‌همین‌عزیز

که همه از بهر آن میسوزیم من نیز برای او اگر بقدر این خواجه سوزان نباشم کمتر هم نیستم نمیتوانم بشما شرح دهم که در بارهٔ من چه نیکی کرده و مرا باا و چه عالمی بوده پس اگر تا زنده ام شبها بر خاك بخوابم و روزها خاك بر سر کنم اداء هزار یك حق او را نکرده ام اگر این خواجه هم از اینجا بروند من نخواهم رفت در پهلوی گورش میمانم تا مرا هم نزدیك او در گور کنند شما خود در ارنجه مسازید این دنیا و لذایذ آن بشما ارزانی از من دیگر گذشته است آبش باز قدری او را موعظه و نصیحت کرد چون دید ثمری ندارد گفت پس اجازه دهید که تا در شیراز هستم گاهی اینجا آمده باشما هم ناله شوم زیرا که من این دختر را از صمیم قلب دوست داشتم شمس گفت راه بر شما گشوده است و ماهر دو برای خدمتگذاری حاضریم آبش بادلی پرخون و خاطری محزون با آنها وداع نموده رفت و باخود میگفت افسوس که سخنان مرا در این دلهای خراب اثری نبود در وقتی پشیمان میشوند که سودی بحال ماندارد پس از یکهفته با امیر سوغونجاق نویین راه تبریز را برای دادن حساب فارس و برقراری حکمرانی خود پیش گرفت .

فصل بیست و دوم

ظهور طغرل از ماری و ختم سوگواری

پنج ماه تمام شمس و ماری بهمان حال در مجاورت آن قبور بسر بردند تا آنکه شبی ماری را درد زائیدن گرفت امیدوار که مواظب خدمت آنها بود بشهر تاخت و قابله ای بیاورد اما شمس در آن خلوت بحال خود مشغول بود نصف شب اورا خواب در ربود در عالم رؤیا طغرا را دید که طفلی چون پاره ای از آفتاب در آغوش دارد و خندان پیش او آمده گفت عزیزم این امانت خود را بگیر که من دیگر تحمل نگاهداری آنرا ندارم شمس با کمال بهجت و خرمی او را از آغوش طغرا گرفته پرسید عزیزم پسر است یا دختر گفت پسر است و نام او را طغرل نهاده ام که با نام خودم مناسب است شمس آن طفل را بوسید و گفت چرا این را بمن میدهید گفت او را بدهید بماری عزیزم پرستاری کند که من آسوده باشم شمس خواست که با او صحبتی بدارد و درددلی بگوید او انگشت را برلب نهاد یعنی خاموش ناگاه در خلوت را کوبیدند و شمس بیدار شد و سر از آن خشت خام برداشته پرسید کیستی و چه میخواهی امیدوار گفت منم خدا بشما مولودی عطا فرموده خواستم باخبر شوید پرسید پسر است یا دختر گفت پسر است شمس را دل بوجد آمد و گفت حالا که شب است و بیموقع فردا آمده او را خواهم دید خدا وند قدمش را بر مادرش مبارك کند امیدوار رفت فردا صبح شمس بعادت خود بمیان

آن قبر ها آمده جزوی از قرآن تلاوت نمود امیدوار را دل بجوش آمد که چرا میل بدیدن
طفل خود نمیکند و پیش آمده گفت مژدگانی بنده را چه خواهید داد شمس آهی کشیده
گفت قبل از تو مژدهٔ ورود آنرا بمن داده بودند امیدوار تعجب کرد که در اینجا غیر من
کسی نبود که این خبر را باو برد پس شمس برخاست و بآن غرفه برفت که در مدت آن
پنجماه قدم بآنجا نگذاشته بود ماماری پس از تولد آن مولود و دیدن روی او باخود گفت
آیا باز باید رو باین دنیای مردم آزار کرد ناگاه دید که در قلبش فروغ امیدی تابش نمود
که میل دارد آن طفل را پرورده بزرگ نماید و او را کامران ببیند در اینگونه مشق جنون
بود تا وقتی که دید شمس بآنجا داخل شد تعجب کرد و گفت عزیزم خیلی غریب است که
میل کردید باینجا بیائید گفت عزیزم عجبی نیست هر تازه رسیدهٔ باین عالم پر مصائب را بر
ما که پیش از او آمده و سرد و گرم و پست و بلند آنرا دیده و ورزیده ایم حقی است که باو
تبریك ورود و تسلیت از مصائب گوئیم حال نمیدانم بشما چشم روشنی بگویم یا باو تهنیت
ورود ماری گریست و گفت عزیزم بجان تو راضی بودم که من و این پسر که میدانم قید پای
من خواهد شد در این دنیا بخاك رفته بودیم و آن جان پاك چنین ناچیز نمیشد شمس را اشك
از دیده جاری شد و گفت معلوم است که جانهای شما باهم یکی است هم این شب او را امید یدم
که آمده این پسر را بمن میسپارد که بدهید ماری از او پرستاری نماید پس اگر جسم او از ما
غایب است روح او باماست ماری گریست و گفت خدا کند که روح پاك او از ما خشنود
باشد خدا میداند که من از فراق او چه حال دارم بر او هم البته پوشیده نیست حال اسم این
را چه خواهید گذاشت شمس طفل را گرفته بوسید و بچهرهٔ او نظری کرده گفت جل الخالق
عجب نگاه کردنش شباهتی باو دارد من بامر او اسمش را طغرل مینهم ماری گفت آه مگر
دیگر اسم قحط است این اسمی بود که آبش برای چنین آن ناکام معین نمود چگونه مرا دل
فتوی میدهد که این نام را بر این پسر گذارم شمس گفت او خود بمن گفت که این پسر را نام
طغرل است که با نام من مناسبت دارد و شرح رؤیای شبانهٔ خود را بماری حکایت کرد ماری
بقدری گریست که حال ضعف بر او مستولی شد شمس گفت عزیزم او خیلی خندان و بشاش
بود از این مولود تو چرا گریه میکنی بگیر این مولود را که بوی او از این استشمام میشود
پس شمس اذان و اقامه در گوش او گفت و نامش را طغرل گذاشت و بآغوش ماری داده
رفت بسر کار خود پس از رفتن او ماری گفت معلوم است که خدا خواسته من باز آلوده
بزحمات این دنیای دنی شوم پس از سه روز مریم نیز بار حمل نهاد و پسری بزاد عصر آنروز
خرم بآنجا آمد و آن وضع را دید که دو نفر زن تازه زائیده بی پرستار در آن غرفه خوابیده اند

حوصله براو تنگ شد وقدری سرخودرا حرکت داده رفت فرداچند ساعتی که از آفتاب برآمدن گذشت امیدوار بر درباغ ایستاده بود دید که شیخ سعدی برالاغی سوار وخرم براسبی نشسته بآنجامیآیند دوان‌دوان‌رفت بمرتبه‌بالاو بشمس ازورودشیخ خبر دادشمس برخاسته تا پای پله آمد که شیخ‌رسید سلام کرده پیش‌رفت ودست شیخ‌را بوسید شیخ فرمودفرزند خوش‌صورت پارسایان وزهادرا برخود گرفته‌اید وداخل تالارشده درپهلوی قبرخواجه ابوالحسن نشسته فاتحه قرائت‌نمود وقدری گریست آنگاه روبشمس کرده ازفوت‌خواجه وطفرا اظهار تأسف وحزن‌نمود آنگاه زبان بموعظه‌ونصیحت او گشودو گفت ای‌فرزندا گر کسی موفق‌شود که در کنجی نشسته عمرخودرا بیادخدا گذراند وآلوده بامور دنیوی‌نشودسعادت‌بزرگی‌است امانه آنکه برهبانیت کشدیا آنکه باعث‌اختلال‌امورملك‌ومال‌وزندگانی گروهی‌شود که خداوند آنهارا باوسپرده واورا کفیل‌روزی آنان‌قرارداده پرستاری‌زن‌وفرزندوتسهیل امور زندگانی‌ومرفه‌الحال داشتن آنهاخودعبادتی بزرگ‌است‌ومحض‌پیروی دل‌خودرشته کارملك‌ومال‌وعلاقه‌را که خداوندباوعطافرموده بریدن‌و گروهیرا پریشان‌وبی‌سامان ساختن برخلاف رضای‌خداوصفت جوانمردی‌است ترحم براقارب‌ودوستان‌و گریستن برآنان‌پسندیده‌است‌امانه باندازه‌ای که‌منجربکفران‌شوداین کاریکه‌شماپیش گرفته‌اید جزهوای‌نفس چیزی نیست بحال رفتگان که ثمری‌نداردامابحال ماندگان‌مضراست غم زندگان‌رابیش‌از مردگان‌بایدخوردمردمسلمان‌بایددربرابر بلایاصبوروشکورباشد من‌هیچ کس‌راندیده‌ام که محض‌فوت عزیزی‌یکمرتبه آنچه‌داردبگذارد بی‌صاحب و خودرفته‌مجاورقبراوشود بازاگرخودتنهاباشدقسمی‌است‌اما باداشتن‌زنی‌جوان‌وطفلی صغیر کاریست خطاومایهٔ‌خشم خدااگرشخص‌محض قرب بخداترك لذایذدنیوی کند مثاب‌ومأجور است‌نه‌برای‌هوای نفس‌خود که‌جمعی‌رابطفیل‌خود معذب‌داردشمس همه راخاموش‌بود و بدقت‌گوش‌میداد وازخواب غفلت‌بیدارمیشد پس‌بگریه‌ایستادو گفت ای‌پدرروحانی‌بخداقسم دراین‌حال بی‌اختیارمیکمرتبه‌تمام‌امیدهای‌من‌قطع شدهرقدر میخواهم‌خودرا بامور اینجهانی‌مشغول کنم دلم‌همراهی‌نمیکندشیخ‌فرمودمیدانم‌چنین است که‌میگوئیداماعقل‌ودین‌چون برخلاف‌این حکم‌میکند‌بایدمجبوراً خودرا برخلاف این‌حال و خواهش نفس‌واداشت والا پیروی‌میل دل‌ونفس‌غیرمعصیت‌شخص‌راخراب خواهد کردوازراه‌حق‌وصواب دورمی‌افکندشماازفردادیگرحق نداریداینجابمانید بروید بشهرو بفکر ترتیب آسایش زن‌وفرزندوبستگان خودباشیدوقدری‌باتمکنی که

خدا بشماداده بفکر مصیبت زدگان اهل وطن خود بوده از آن بیچارگان خانمان خراب دستگیری نمائید و ثواب آنرا هدیهٔ ارواح رفتگان کنید شمس آهی کشیده گفت حال که خداوند جز آن خواسته که من قصد کرده بودم تسلیم ارادهٔ او تعالی شانه هستم آنچه فرمودید چنان خواهم کرد پس آن دو طفل را آورده بشیخ دادند که اذان در گوش آنها گفته نام بگذارد شیخ پسر شمس را علاءالدین طغرل نامید و پسر امیدوار را نصرالدین عیسی و هر دو را بوسیده باشمس وداع کرده بخانقاه رفت شمس تا در باغ مشایعت کرده بازگشت و باطاق ماری رفته گفت عزیزم شیخ و پیر ماهمچو صلاح دانستند که ما از اینجا برویم و زندگانی و معاشرت را ازسر گیریم تکلیف جز اطاعت نبود ماری گفت من تابع رأی و میل شما هستم بهرجا بروید همراهم شمس آنشب را با کمال زاری باقبر طغرا وداع کرد و تا صبح نخوابید و از او معذرت میخواست که اورا گذاشته بشهر میرود فردا امیدوار را خواسته گفت ما باید برحسب امر شیخ بشهر رویم با آن خانهٔ خراب تکلیف چیست گفت آسوده باشید کاکاخرم درظرف این پنج شش ماه آنجارا بهتر از اول ساخته تمام اثاث البیت را تجدید کرده است شمس باو آفرین گفت پس سفارش حرکت دادن زنهارا با امیدوار کرده خود تنها رو بشهر نهاد

فصل بیست و سوم

بازگشت بدنیا و مهاجرت از شیراز

چون شمس وارد شیراز شد ازدیدن وضع شهر دود از سرش برخاست تمام دیوارها خراب و شکسته کوچها پر از خاك بازارها اغلب خراب و بایر مردم همه مغموم و سر در گریبان خدارا شکر کرد که اگر اورا بمصیبت و فراق عزیزان مبتلا کرده بدرد بیدوای فقر گرفتار نساخته و برخود نهاد که تا بتواند از مردم فقیر خانمان خراب شیراز دستگیری نماید در بین راه برخورد به پهلوان محمد دید ریشش سفید شده و آن طبق چهره و میل گردن نیمه گشته پشتش خم گرفته دستهارا به پشت کمر نهاده راه میرود و سرش بگریبان آویخته ملتفت کسی نیست شمس سلام کرد پهلوان سر برداشته جوابی گفت اما از وضع لباس و هیئت شمس و پریشانی حواس خود اورا نشناخت و سر بزیر انداخته راه خود را پیش گرفت شمس تعجب کرد که آن شخص متهور بی پروای خوش گذران چه شده که چنین متفکر و افسرده است گفت پهلوان شمارا چه میشود که با مخلصان خود اظهار لطفی نمیکنید پهلوان باز سر برداشته خیره باو نظر کرد و گفت آه فرزند این شمائید عجب شما دیگر

چرا باین صورت شده اید شما که زن و فرزند و علاقهٔ زیادی مثل من نداشتید که یکمرتبه همه از دست برود و پریشان شوید شمس گفت مگر نه شما در شب عروسی من مهمانداری میکردید مگر نه پدری مثل خواجه ابو الحسن داشتم گفت آه آه بخاطرم آمد حال چه شده مگر شما هم گرفتار مصیبتی شده اید گفت بلی مصیبت بزرگی گفت خدا کند از طرف آن عروس نازنین نباشد که وصف او و درجهٔ محبت شما را باو زیاد شنیده ام شمس را بی اختیار اشك جاری شد پهلوان گفت ایوای پس شما هم در این اول عمر و جوانی گرفتار مصیبتی شده اید اما فرزند برو شکر کن که زودتر زنت از دستت رفت و نماند که سه پسر برایت بیاورد که بزرگتر آنها هیجده ساله شود و در یکشب او و هر سه پسر که حاصل عمرت باشند بروند بعلاوه خانه و اسباب خانه را هم باخود ببرند و در سر پیری تو را بیکس و تنها و بی چیز و بی سامان بگذارند که محتاج شوی بگدائی و ریش سیاهت در یك روز سفید شود پس بنا کرد مانند زن بگریستن شمس آنوقت فهمید که مصیبت از مصیبت او بزرگتر بسیار است زیرا که از یك نگاه آن طفل تازه بدنیا آمده فهمیده بود که مهر پدر فرزندی چه علاقه ایست که نزدیك بود از دیدن آن همهٔ غمهار افراموش کند و در دل خداوند را سپاس گفت پس گفت ای پدر آیا اینها که گفتید بسر شما آمده و بچنین مصیبتی گرفتار شده اید گفت بلی فرزند اما مصیبت من باز در جنب بعضی مصائب که باهل این شهر روی داده حکایتی ندارد هستند بعض اشخاص که عزیزانشان در زیر خرابی مانده و تا بحال نتوانسته اند آنها را بیرون آورده بخاك سپارند همه روزه بدرون آن خرابه گردیده بسر و سینه میزنند و شب گرسنه و بی فراش در همان خرابه سر بروی خاك نهاده با عزیزان خود درددل میگویند رفتگان مرا در ظرف چهار پنج ساعت بیرون آورده غسل داده بخاك سپردند و خودم بخانهٔ برادرزاده و دامادم رفته منزل کردم روزها مانند دیوانگان چنین که می بینی در کوچها قدم میزنم شبها با آنجا رفته مانند میتی در گوشه ای افتاده مینالم تا بخواب میروم شمس از شنیدن این کلمات دید دیگر زانوهایش قوهٔ رفتار ندارد گفت پدر میل ندارید ساعتی باهم نشسته از دردهم باخبر شویم پهلوان گفت چرا منهم خسته شده ام و برروی خواجه نشین درب خانه نشست شمس نیز رو بروی او قرار گرفت چون ملتفت شد همان خانه منزل التاجو بود حالش منقلب شد و گفت سبحان الله. پهلوان گفت شما را چه شد گفت ببینید برای اینکه شخص خوب بسوزد باید ما در اینجا بنشینیم پهلوان هم ملتفت شد و گفت حق با شما است در این خانه بود که شما گرفتار شدید شاید باز در اینجا برای شما مقدری در راه باشد پرسید حالا اینخانه از کیست گفت از خواجه

نظام‌الدین ابوبکر مستوفی است که کبادهٔ وزارت فارس را میکشد ناگاه شمس دید مردی بیرون آمد ودست پسری بسیار ملیح وخوبرو در دستی ودختری نیز بسن یکسال و نیم چون پنجهٔ آفتاب در آغوش دارد . شمس را از دیدن آن دو طفل چون حب نبات در قلب اثری پیدا شد و باخود گفت ایکاش پسر من بزرگ میشد واین دختر را برایش میگرفتم از آن مرد پرسید این طفلها از آن کیند گفت از آن خواجه نظام‌الدین ابوبکر از اسم آنها پرسید گفت پسر را محمد نام است ودختر را همای گفت خدا ببخشد و با پهلوان بسر گفتگو رفت و پرسید پدر میل دارید که قدری باهم صحبت بداریم گفت بگوئید مشغول میشویم گفت مثل شما شخص دنیا دیده وآزموده نباید در برابر مصائب دنیا این قسم سپر بیندازد وزبون وبیچاره گردد گفت فرزند جانم چکنم که ما حصل چهل سال زحمتم در دنیا دریك لمحه بباد رفت می بینم که در این سن شصت سالگی نه دیگر قوهٔ کار و کسب دارم نه نشاط معاشرت باخلق ومداخله در کارهای دنیا درمیان دوراه حیران مانده‌ام شمس گفت پدر جان دوست برای آن خوب است که وقتی بکار دوستش بخورد من روزی که دست دوستی بشما دادم برای همین بود و بکار من هم خوردید حال اگر امروز منهم بدرد شما بخورم آیا برای شما ناگوار است گفت نه فرزند . امانمیخواهم که وجودم بر کسی کل شود و برای دوستان خود مایهٔ زحمتی باشم گفت نه شما برای من زحمتی ندارید خداوند آنقدر بمن داده که بتوانم چندین نفر از دوستان خود را آسوده بدارم خواهش دارم ازروی صفای قلب مرا مثل یکی از فرزندان خود فرض کرده خدمت ایام زندگانی خود را بمن واگذارید من هم پدرم از دستم رفته شما را بجای پدر خود میگیرم پهلوان گفت آی افسوس برای آن مرد بزرگ اما بحمدالله اجاقش روشن است مثل شما پسری ازاو مانده بگوئید ببینم بر شما چه روی داده شمس واقعهٔ خود واشخاصی که ازاو تلف شده بود حکایت کرد پهلوان گفت بزرگ مصیبتی بوده در این آغاز جوانی وموسم کامرانی حیف بود که شما گرفتار چنین هم وغمی شوید . شمس گفت دنیادار مصائب است پیر و جوان وغنی وفقیر در آن یکسانند باید صبر کرد پهلوان گفت جوان عاقلی هستید حال میخواهید بامن چه کنید من دیگر امیدی باین دنیا ندارم معاش من هم منحصر است بیك لقمه نان ولای کرباسی آنهم میرسد شمس گفت نه حیف است مثل شما وجود باغیرتی ضایع و باطل بماند بنده میخواهم بدست شما که دارای غیرت ومردانگی وامانت هستید جمعی از اهل وطن خودمانرا که در این بلیهٔ بزرگ خراب وتمام شده‌اند دستگیری نمایم زیرا که شما آنهارا میشناسید ومستحق را ازغیر مستحق تمیز میدهید . پهلوان

گفت فرزند مگر یك نفر یادو یاده یاصد نفر ند که شما آنهارا آسوده نمائید من دو هزار نفر بیشتر را میشناسم که باخاك یکسان شده اند غیر از آنها که نمیشناسم . گفت مقید عدد آنها نباشید من تاجر یرا بدست شما میدهم که هر کس را حقیقة مستحق و مستاصل دیدید بقدری که بدانید برای آسایش او کافی است ازاو گرفته بدهید و هیچ از من نپرسید . پهلوان مات این همت شده گفت برو که از عمروزندگانی خود برخوردار شوی اما عجب بار گرانی بردوش من مینهی خیلی کار مشکلی است شمس گفت نه اشکالی ندارد شما که تازه نمیخواهید اندوخته کنید یاریاستی پیدا نمائید یادوستی برای خود تحصیل کنید . پس درهمچو کاری که اجر اخروی دارد درست کاری خواهید کرد . گفت خدا توفیق بدهد . پس شمس اورا باخود بخانه برد دید خرم بکلی وضع آن عمارترا تغییر داده و تمام بناواثاث البیت را تجدید نموده و حمام را گرم کرده باودعا کرد و بحمام رفته تغییر لباس داد در این بین ماری و مریم در محمل برسیدند . شمس گفت باید فکر دایه ای صحیح نمود برای این طفل که ماری از زحمت بچه داری آسوده شود پهلوان گفت دختر من که زن پهلوان حبیب است طفلی داشت درهمین ایام مرده است شیراو بسیار خوب است اگر میل دارید اورا آورده دایهٔ این پسر قراردهید و حبیب رالله او بنمائید . شمس خوشحال شد وفوراً فرستاد آنهارا آوردند و طفل را بدختر پهلوان سپرد و حبیب را که جوانی باهوش و کار آمد بود در پیش خود نگاهداشت

آنشب ماری که پس از ششماه باشوهر خود در یك بستر خوابید باو گفت عزیزم کاری بکنید که مارا هرچه زودتر از این خانه بلکه از این شهر خارج کنید که من هر ساعت را در این خانه مانند سالی میگذرانم خواب و خوراك در اینجا بر من گوارا نیست شمس گفت بجان تو برمن نیز همین قسم تلخ میگذرد فرداصبح شمس خواجه محمود جواهری را بخواست و پهلوان محمد را بدست او داد و سپرد که آنچه برای هر کس او حواله کند بدهد پس خانه را و آنچه در آن بود بپهلوان سپرد و خود بخدمت شیخ رفت برای مرخصی و وداع شیخ ازدیدن او بحال خوشی اظهار مسرت نمود و اورا پند بسیار داد آنگاه فرمود که دوروز است شخصی باین رباط آمده بایك قلاده شیر سیاه افریقا و چند زنجیر میمونهای غریب و باخود کاغذی از سید جلیل شیخ شاذلی دارد که سفارش اورا بمن نموده اند و چنین مرقوم فرموده که اورا با ماری و نیسی نسبتی است و برای آن میآید که اورا فدیه داده ازقید اسیری نجات دهد

فصل بیست و چهارم

ماری پس از نه سال صاحب میمون میشود

شمس گفت اسم او چیست و در چه لباس است - گفت اسمی که سید در نامهٔ خود نوشته مار گیز است اما او خود را استاد میخوانند و در لباس اعراب مغرب است و بلغت عرب تکلم مینماید - شمس ملتفت شد که این شخص همان خالوی ماریست که با او و مادرش بزیارت بیت المقدس میآمده اند و اسیر اعراب الجزایر و تونس شده اند - و او را یکی از اعراب سارق در غنیمت سهم خود قرار داده و بوطن خود برده بود - بسیار خوشوقت شد که برای او سوقاتی میبرد بشیخ گفت بنده بشهر رفته یکی را میفرستم که او را باخود بیاورد - پس شمس بنزد ماری رفت و گفت مژده بده که یکی از خویشان شما را پیدا کردم - ماری یکه خورده گفت آن کیست - گفت وقتی آمد شما خود با او صحبت بدارید ببینید میشناسید گفت حال قریب نه سال است من از مملکت خود جدا شده ام کجا بخاطرم مانده که اقارب ما چه اشخاص بوده اند مگر خالویم مار گیز که در کشتی با ما بود و عربها او را بردند - شاید یك شبحی از او در نظرم مانده باشد - پس شمس امیدوار را که عربی میدانست فرستاد بخدمت شیخ برای آوردن او - شیخ او را از رباط پهلوی خانقاه که از بناهای خود او بود و واردین در آنجا منزل میکردند طلب کرد و گفت این شخص را ماری فرستاده که تو را بشهر برد او خوشحال شد و ملازمین را گفت شیر او را با میمونها از عقب بیاورند و خود با امیدوار رفت - اما شمس از ماری خواهش نمود که بهترین لباسهای خود را پوشیده تمام جواهرات اعلای خود را بتن بیاراید پرسید اینها برای چیست گفت برای اینکه این خویش تو تصور نکند که تو مانند اسیران دیگر جز و جواری هستی ماری هم امر کرد تا کنیزانش لباسهای فاخر پوشیدند خود نیز بطرز مملکت خود لباس پوشیده گیسوان خود را ترتیب داد و با جواهرات شاهانه بیاراست و بر نیم تختی مذهب بنشست و کنیزان سفید و سیاه در خدمتش بایستادند تا امیدوار با مار گیز برسیدند مار گیز نیز لباس وطنی خود را از صندوق بر آورده پوشیده بود در کوچه که میآمد مردم ایستاده خیره با و نظر میکردند و اطفال از دنبال او میدویدند و امیدوار آنها را نهیب زده دور میکرد تا وارد خانه شدند اول او را بردند بخدمت خواجه شمس الدین که در تالاری بسیار مزین و مجلل نشسته بود و ملازمان در حضورش صف بسته بودند . مار گیز را که چشم بآن جمال و جوانی و اوضاع و جلال افتاد با خود گفت اگر ماری از جواری این شخص باشد گمان ندارم

دیگر میل کند بامن بیاید. پس کلاه را برداشته و شرط ادب را بجا آورد و ما برسم مسلمانان سلام نیز کرد خواجه برخاست و دست او را گرفته فشرد و او را آورده باخود بر نیم تختی جای داد و خوش آمد گفت و از جهة آمدن پرسید گفت مر اخواهر زاده‌ای بود که او را مانند فرزند خود دوست داشتم و تربیت میکردم وقتی بامادر او در کشتی نشسته بزیارت قدس شریف آمدیم دزدان دریائی ما را اسیر کردند و با آنچه در کشتی بود بیکی از سواحل بردند در آنجا ما را قسمت نمودند من در قسمت عربی از مردم الجزایر افتادم خواهرم با آن دختر را شیخی عرب صاحب شد و بمصر برد من در خدمت آن عرب در بادیه بسر میبردم تا وقتی با او رفتیم ببندر طنجه من از آنجا کاغذی ببرادر کوچکم که در و نیس بود و اموال خواهرم و آن دختر را در تصرف داشت نوشته شرح حال خود را دادم و بایکی از تجار رومی فرستادم او نیز فدیهٔ مرا بایکی از تجار نزد والی تونس و الجزایر فرستاد والی آن عرب را حاضر نمود و مرا از او بخرید و بآن تاجر سپرد او مرا برد بونیس پس از چند سال کاغذی از ملك ظاهر سلطان مصر رسید و نوشتجات راجع بولادت آن دختر را فرستاده و از فوت مادرش خبر داده بود ما را بدیوانخانهٔ عدالت بردند و از مالیهٔ آنها جویا شدند و صورت خواستند دادیم. تمام مالیه را بامینی سپرده از ما التزام گرفتند که بمصر آمده فدیه داده ماری را آزاد کرده باخود ببریم لهذا من و برادرم جوسف بمصر آمدیم وقتی ما وارد اسکندریه شدیم دو ماه بود ماری از مصر حرکت کرده بود سلطان گفت آن دختر مسلمان شده و با مالك جدید خود بشیراز رفت ما متحیر ماندیم که چه کنیم ما را بخدمت شیخ ابو الحسن شاذلی فرستادند از او خواهش کردیم که ما را بشما راهنمائی کند ایشان هم سفارش نامه‌ای باین شیخ نوشتند جوسف در مصر ماند تا از من خبری باو برسد من چون مدتی با اعراب بسر برده عربی آموخته بودم و برسوم مسلمانان آشنائی داشتم برای آمدن بفارس و بدست آوردن ماری حرکت کردم اما چون میدانستم که تا بحال از مردم اروپا بممالك ایران نیامده‌اند اگر بالباس خود و برملا سفر کنم مخاطرات خواهد داشت فکرم باینجا رسید که چند جانور بدست آورده باخود بیاورم زیرا که بااین گونه اشخاص کسی کاری ندارد در راهها و دهات میتوانند بدون ضرر و خطر بسر ببرند. بلکه مردم را تماشا داده دخلی هم مینمایند. توله شیری از صحرا گردان خریدم و آنرا باخود برداشته تربیت نمودم. تا بعدن رسیدم در آنجا هم سه میمون از میمونهای یمن که در آنجا بسیار است و خیلی زیرك و مقلد میشوند خریدم و ببندر سیراف آمدم در لباس اعراب دو سه نفر برای خدمت خود و جانورها اجیر کرده خود دم برالاغی سوار شده آنها پیاده ده بده شهر بشهر آمدیم تا بخانقاه شیخ دو روز بود آنجا رسیده بودیم که شما

آنجا آمدید . شمس گفت حال خیال شما چه چیز است گفت خیالم آنکه آنچه بخواهید بدهم وماری را آزاد کرده ببرم . مالیهٔ خودرا صاحب شود پرسید مال او چه مبلغ است گفت بحساب پول رواج این مملکت یك ملیون دینار است که شما هزار هزار میگوئید ـ شمس تعجب کنان گفت این همه مال از زنی مانده و کسی دست طمع بآن دراز نکرده مار گیز گفت ده مقابل این هم باشد و ده سال و بیست سال صاحبش مفقود باشد . نگاه میدارند و بمرابحه میدهند تاوقتی که صاحب مال یا وارث او پیدا شود . بدون دیناری عیب و نقص تسلیم او مینمایند و احدی حق ندارد بیك دینار آن نگاه کند شمس گفت آباد شود همچه ولایتی گفت آباد هم هست آدم فقیر بی چیز آنجا خیلی کم پیدا میشود مثل بلاد شما نیست که میبینم دو ثلث اهالی آن گدا و بیکارند و از مال دیگران گذران مینمایند . یا بدزدی و راهزنی بسر میبرند ـ شمس گفت ای برادر من ماری را در کار خود مختار کرده ام شما را پیش او میفرستم . با او گفتگو کنید اگر راضی بود باشما بیاید من حرفی ندارم بلکه اورا آورده بمصر میرسانم ـ فدیه هم توقع ندارم او خوشوقت شد و بشمس دعا کرد شمس اورا برداشته برد باندرون و بکنیزی گفت این خواجه را ببر خدمت خاتون ببین او را میشناسد مار گیز با آن کنیز رفت بآن تالار چشمش بماری افتاد که باروئی چون آفتاب وقدی چون سرو اندامی فربه سراپا غرق جواهر چون ملکه بر نیم تختی نشسته و چند خدمتکار و کنیز دست بسینه ایستاده اند او را نشناخت و برسم خود تعظیمی کرد ماریهم چون نه سال بود او را ندیده و از آفتاب و رنج سفر در بشره اش تیرگی پیدا شده بود درست نشناخت و چیزی بسر انداخت و او را برصندلی جانمود و بزبان ونیسی پرسید شما کیستید و بامن چه کار دارید از لحن و صدا شناخت و اشك از چشمش جاری کرد و گفت فرزند حق داری که مرا نشناسی مرا صدمات روزگار پیر کرده آیا فراموش کرده ای که در کشتی چگونه از ترس اعراب خود را بسینهٔ من چسبانیده و گریه میکردی و آنروزی که ما را ازهم جدا کردند بمن التماس میکردی که زودتر پیش تو برگردم و من بتو دلداری میدادم که میروم برایت میمون بیاورم زیرا که میمون کاپیتان را دیده بودی و باو میل داشتی حال آمده میمون برایت آورده ام ماری آنوقت شناخت زیرا که آن وقایع هولناك را فراموش نکرده بود از شادی فریاد کرده برخاست و خودرا بآغوش مار گیز افکند و بنا کرد زار زار برای مادرش گریستن مار گیز نیز بسیار گریست پس باهم نشسته اول چگونگی سر گذشت خودرا برای او حکایت کرد پس ماری چگونگی مرض مادر و فوت او و مهربانی و تربیت های ملکهٔ مصر و آمدن طغرا بآنجا و بخشیدنش باو و آمدن بشیراز و مهربانی هائی که

نسبت باو کرده بودند وفوت طغرا همه‌را بیان کرداما خجالت کشید بگوید بخواجه
شوهر کرده و پسری دارد ـ اما مارکیز گفت حمد خدارا که باسعادت بوده‌ای که بدست
چنین مردم انسان و بار أفت و بلند همت افتاده‌ای و بتو بد نگذشته این خواجه جوان بسیار شخص
بزرگ بلندهمتی است حال بمن میگفت اگر ماری میل داشته باشد . که با تو بوطن خود
بیاید من حرفی ندارم فدیه هم نمیخواهم بلکه اورا آورده بمصر میرسانم در اینصورت
باید ازاو خواهش کنید که زودتر مارا روانه کند که مدتی است من از جوسف خالویت
جداشده‌ام واو در مصر منتظر ماست . آه از نهاد ماری بر آمد و باخود گفت چگونه شمس
خودرا بمفارقت من و پسرش راضی کرده و این چه سخنی است گفته . باز گفت خواسته
مرا بیازماید ببیند میل بوطن و دیدن اقربای خود و طمعی بآن مال زیاد دارم یانه پس
گفت ای خالوی مهربان من از شما انصاف میخواهم آیا رواست که من از همچو شخصی
که مرا صاحب این خانه و چندین قصرها و عمارات عالیه و املاك معتبره و این همه جواهر
ومال و خدم و حشم نموده و مرا بجای آن زن محبوبه محترمهٔ خود اختیار نموده و دارای
پسری کرده دست بردارم و بطمع آن مال که برای من باخاك فرقی ندارد بونیس بیایم در
اینجا حکمرانی و فرمانروائی دارم آنجا باید مثل یکی از اوساط الناس زندگانی نمایم
وبا رطوبت دریا بسر برم مارکیز تعجب کرد و پرسید شما زن این خواجه شده‌اید
وازاو پسرهم دارید گفت بلی گفت دراین صورت من هم همچو تکلیفی بتو نمیکنم پس با
آن مال زیاد خود چه میکنید گفت من مال لازم ندارم آنرا بشما بخشیدم مارکیز حیرت
کرد از آن دختر بلندهمت و گفت فرزند تو یك ملیون دینار را بمن میبخشی گفت بلی
تعجب ندارد گفت آیا شوهرتان هم رضا میشود که چنین مالی را بیك نفر ببخشی گفت او چه
حرفی دارد محتاج بمال من که نیست این که مال خود من است اگر تمام مالیهٔ اوراهم بیکی
ببخشم هیچ ابا و امتناعی ندارد مارکیز گفت خدا بر تو مبارك کند همچو شوهر بر احال
بمذهب او در آمده‌ای یا بهمان آئین خود باقی هستی گفت من و مادرم در خانهٔ سلطان مصر
مسلمان شدیم دین اسلام دین صحیحی است نه آن است که کشیشان نفهمیده یا از روی تعصب
در آنجا بما میگویند قانون آسمانیست اگر پاره‌ای مسلمانها بر خلاف آن رفتار کنند
از بدی دین آنها نیست از بدی فطرت و عدم تربیت آنهاست مارکیز سر بزیر انداخته دیگر
چیزی نگفت پس ماری یکی را فرستاد که شمس بآنجا آمد و مارکیز را معرفی
کرد و گفت من یك ملیون مالیهٔ خود را باین خالوی مهربانم که بجای پدرم ازمن
پرستاری کرده و زحمت کشیده تا باینجا برای تفقد حال من آمده‌اند تقدیم کردم که

ثلث آنرا بخالوی دیگرم جوسف بدهد و ثلث آنرا بمصرف خیری برای روح پدر و مادرم برساند و ثلث آنرا برای خود تصرف کند شمس را از این اظهار غنای طبع و گذشت ماری خوش آمد و گفت بسیار کار خوبی کرده اید در مقابل زحمت این مسیو چیز قابلی نیست مارکیز در دل خود بآن همت آفرین گفت پس رفت و میمونهائی که باخود آورده بود باندرون آورد یکی از آنها بقدری کوچك و ظریف بود که ماری از دیدن آن حظ کرد و خیلی از خالو اظهار امتنان نمود که میل خاطر ایام طفولیت اورا بجا آورده پس منزلی برای او ترتیب داده کنیزی بخدمتش گماشته کمال پذیرائی را از او بعمل آوردند شبی مارکیز در پیش ماری میل بمسلمانی کرد ماری خیلی مشعوف شد و بشمس خبر داد فردا شمس اورا با خود بخدمت شیخ برد و کلمهٔ اسلام باو تلقین نموده غسلش دادند و شیخ امر بختنه کردنش نمود شمس گفت بنده زیادتر نمی توانم در شهر بمانم باید بفیروز آباد بروم او را با خود برده آنجا تطهیرش میکنم شیخ اجازه داد رفتند و خانهٔ خود را به پهلوان محمد سپردند و دختر و داماد او را برای پرستاری طغرل با خود بردند چون بنزدیك املاك خواجه رسیدند دسته دسته سوار و پیاده باستقبال آمده از ورود خواجه شادیها کرده قربانیها نمودند مارکیز را از آن ترتیب عجب میآمد چون بقلعهٔ موك رسیدند که در میان کوه و جنگل بنا کرده بودند و بخوبی آب و هوا در آن نواحی معروف بود مارکیز را از آن مکان بسیار خوش آمد و گفت من از هندسه و معماری بسیار سررشته دارم هرگاه خواجه میل کند در اینجا قصری بطرح قصور فرنگستان برای فصل ییلاق ایشان بسازم که هیچ کس ندیده باشد خواجه گفت ممنون میشوم پس فرستاد از شیراز چند بنا و حجار و نجار ماهر آوردند و بدستور العمل و طراحی مارکیز قصر و باغی بسیار قشنگ و باصفا ساختند و ماری از آن قصر که حکایت از وطنش مینمود بسیار محظوظ بود بعد از چند ماه مارکیز اجازهٔ رفتن خواست ماری عرض حالی مشتمل باظهار اشتیاق و شکرگذاری از مراحم جمیله بانو ملکهٔ مصر نوشت و از فوت طغرل و آن قضیهٔ ناگهانی اظهار حزن و تاسف نمود شمس هم عرضه داشتی بانهایت ادب مشتمل بر تشکر از مراحم سلطان بملك ظاهر نوشت و در هر دو نامه مسئلهٔ بخشیدن ماری مالیهٔ خود را بخالوهایش شرح داده و استدعا کرده بودند که از دربار سلطان در آن باب شرحی بدار الشوری و نیس نوشته شود و خط و مهر ماری را تصدیق نمایند در جواب کاغذ سید ابو الحسن شاذلی شیخ سعدی هم شرحی در صحت آن مصالحه نوشته بود پس امیدوار را با چند سوار با مارکیز روانه کردند تا او را به بندر سیراف رسانیده مراجعت نمودند . اما ماری در آن جای خوش آب و هوا و آن کوه و جنگل باصفا

بقسمی راحت وخوش ودرعیش وعشرت بود که درظرف ششماه تفاوت کلی در رنگ و رووطراوت وسیمای اورا مییافت اگر کسی او را در باغ تخت وشیراز دیده بود اکنون میدید نمیشناخت شمس را نیز کم کم آن غمهای دلگداز از خاطر محو شده بقسمی فریفته و گرفتار جمال و کمال واخلاق ماری گردیده بود که آنی نمیتوانست از او دور شود اغلب اوقات باهم سوار شده در آن کوه و جنگل بشکار میرفتند وصدای قهقهه وخندهٔ ماری چون کبك دری در آن کوه می پیچید اگر وقتی شمس تنها میماند ویادی از طغرا در ضمیرش میگذشت وهم وغمی او را میگرفت بمحض شنیدن صدای ماری ودیدن روی او فوراً غمش برطرف وفرح در او پیدا میشد طغرل هم روز بروز در نشو و نمای عجیبی بود که در ظرف ششماه یکساله مینمود و بقدری سرخ وسفید وخوشگل و ملیح بود که هر کس او رامیدید بی اختیار گرفته میبوسید ومحو آن جمال و آن چشمهای گیرنده اش میشد آن پدر ومادر ساعتی او را بزمین نمی نهادند ظریفه هم از خرم پسری آورد اسم آنرا فیروز نهادند تا یکسال بگذشت از شیراز خبر رسید که مهدعلیا آبش خاتون از اردو برگشته و اباقاخان نسبت باو مرحمت نموده (ف) باغ فیروزه و بستان نوروز یرا با بازارهائی که هلاکو خان بمهر او مقرر کرده بود وانکیانو ضبط نمود باورد کرده وسالی هشتادهزار دینار مقرری او را امضا نموده بایرلیغ اتابکی فارس معاودت داده . پس از یکماه کاغذی از اتابك رسید که بخط خود بشمس نوشته بود مشتمل بر احوالپرسی و گله که من یکماه است بشیراز آمده ام وشمانه میل کردید بدیدن من بیائید و نه کاغذی بمن نوشتید که از حال شما باخبر شوم البته بشیراز بیائید که شما را دیده بعض کارها باشما دارم بگویم از ماری هم احوالپرسی کرده بود . ماری گفت چه ضرر دارد بروید و چندروزی مانده مراجعت نمائید خیلی بداست که پس از یکسال از سفر آمده وشما را دعوت هم کرده نروید . گفت بخدا قسم آنی نمیتوانم از شما دور شوم از آن گذشته بمحض ورود بشیراز و رفتن بآنخانه همان حال اندوه وملال در من بروز خواهد کرد اینجا که هستم کمتر چیزی که اسباب تذکر شود می بینم و بدیدار شما مشغولم در آنجا هر ساعت باید بمیرم و زنده شوم .

پس در جواب آبش بعد از اظهار تشکر از سلامتی وعزت او ومراجعت او بمقر پادشاهی از رفتن خود چنین عذر آورد که چاکر را آن مصائب بکلی پیر کرده و بسیار ضعیف و نحیف ساخته از قوهٔ سفر و نوکری انداخته در اینجاهم کسی را ندارم پرستاری از ملك ومال وخانه وعیالم نماید والاسر قدم ساخته افتان وخیزان ببوسیدن آستان می آمدم . ماری گفت عزیزم این خوب وضعی نیست برای خود اختیار کرده اید که دست از همه کار کشیده شب

و روز از من جدا نمیشوید آخر دوستان شما هم حق دارند شما را ببینند دایم با من در این کوه و جنگلها بسر بردن و از همهٔ دنیا بیخبر بودن که حسنی ندارد گفت عزیزم من این روزگار غدار را خوب شناختم تا چشم او بخواب است شما را از دست نخواهم داد و بدیگری پرداخت من از دنیا بشما اقناعت کرده‌ام بچیز دیگر چشم ندارم عمرها زود میگذرد نباید وقت را صرف کارهای بیهوده نمود . دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را هرگز نخواهم رفت اگر پادشاهی خود را هم بمن بدهد ـ نمیخواهد طلاقش میگویم ـ شوهر برایش قحط نیست ماری گفت محال است باین آسانی دست از شما بردارد شما را دوست دارد ملامتی هم براو نیست ، شمس گفت منکه باو علاقهٔ محبتی ندارم و نخواهم رفت ماری گفت مختارید. پس از ده روز باز نوشتهٔ آبش رسید که من میل دارم آمده آتشکدهٔ فیروز آباد و منار آنجا را تماشا کنم چون عبور م از خانهٔ شما است یکشب هم مهمان ماری عزیزم خواهم بود مهمان پذیر باشید ـ ماری گفت میبینید محبت آن بیچاره را چگونه میکشاند باز هم میتوانید طفره بزنید بروید مشغول تهیهٔ مهمانی باشید مهمانی پادشاه خرج و زحمت زیاد دارد شاید بیك شب هم اکتفا نکنند .

فصل بیست و پنجم

مهمانی اتابك در موك

خواجه شمس الدین رفت بتهیهٔ مهمانی ماری نیز مشغول شد بساختن انواع شیرینیها و شربت آلات و تزیین اطاقها آنچه در آنجا حاضر نبود فرستاداز فیروز آباد آوردند و در جواب آبش نوشت که ما صاحب خانه نیستیم چشم براه حصول این افتخار داریم . پس از ده روز خبر ورود ملکه بخاك خواجه رسید که اغلب آن بلوك مورونی شمس بود پیشخانهٔ اتابك را آورده در کنار رودخانه افراشتند شمس هم با سوار زیاد و چند یدك طلا و فیروزه و تجملی بی اندازه باستقبال رفت در نزدیکی محل پیشخانه بموکب اتابك رسید و پیاده شده سوارهای خود را که اغلب زره پوش بودند بدو صف نگاه داشت اول غلامان زرین کمر مه‌دعلیا که هفتصد تن جوانان مهوش بودند آمده گذشتند پس یدکهای مرصع آمد آنگاه تخت ملکه پیدا شد که خواجه سرایان در دو طرف آن روان بودند و چند پیاده بالباسهای زردوزد در جلوش می آمدند سایر اجزاء دربار و اعیان حضرت ملکه مسافتی دورتر از تخت او در حرکت بودند . شمس باخود میگفت شکر باید کرد که این همه طمطراق برای زنی است که از چهارده فرسخ راه می آید که دست و پای مرا ببوسد تا یکشب با او بخوابم

امامن باو اعتنائی نخواهم کرد. ولی گویا فراموش کرده بود که تانفسش بنفس او رسید مثل جادو گری او را بخود جذب خواهد کرد و اختیار را از او خواهد گرفت. تخت ملکه که نزدیك رسید یکمرتبه شمس وسوارانش تعظیم نمودند ملکه از دور که او را دید اول گمان نکرد که شمس الدین است زیرا که او منتظر بود شمس را باحالی خراب و بدنی ضعیف ورنگی پریده چنانکه در باغ دیده ودر کاغذ اظهار کرده بود خواهد دید ـ آغا کافور پیش رفته عرض کرد خواجه شمس الدین است که بزمین بوس آمده . آبش تعجب کرد و نزدیك بود از شادی فریاد کند امر کرد تاتخت او را نگاهداشتند و خواجه را پیش طلبید شمس پیش رفته تعظیم دیگر کرده بایستاد آبش سلام کرد و گفت خواجه حمد میکنم خدا را که شما را باز باین حال دیدم آنکاغذ شما بکلی مرا پریشان کرد که نفهمیدم تا اینجا چگونه آمدم آخر شما نمیبایست به تبریك ورود من میآمدید گفت امید عفو دارم دیدم اگر بشیراز آیم همان حال حزن و اندوه برایم پیدا میشود گفت حق باشماست من هم جهت عذر را فهمیدم لهذا خودم آمدم بملاقات شما حال بگوئید برای ما منزل کجا معین کرده اید گفت چاکر جائی را معین نکرده ام فراشان پیشخانه را آورده در کنار رودخانه زده اند گفت بنا بود ما امشب بمنزل شما ورود کنیم گفت از آنجا تامنزل چاکر دو فرسخ مسافت است گفت یعنی چه فضولی کرده اند من باید امشب در قصری که شنیده ام تازه ساخته اید منزل کنم بکنار رود چه کار دارم حال که چنین کرده اند بهتر تمام همراهان در اینجا بمانند من خود بامعدودی بخانهٔ شما میآیم بروید مهمان پذیر باشید شمس تعظیم کرده سوار شد و تاخت بطرف موك اتابك که بسراپردهٔ خود رسید کافور را گفت تمام همراهان در اینجا فرود آیند من با آن خاتون و چند نفر عملهٔ خاص بقلعهٔ موك میرویم گفت تا آنجا دو فرسخ است گفت باشد وعده داده ایم ـ پس مشرف سرای اتابکی پیش آمده گفت خواجه شمس الدین سیورسات زیادی باین تفصیل برای مطبخ ملکه فرستاده اند صورت را گرفت دید صدرأس گوسفند است و پانصد قطعه مرغ و ده خروار برنج وصد من روغن و بیست خروار آرد و نان وسی خروار جو و چند بار ترشی و شربت آلات و بیست بار برف و چند بار میوه و مرکبات ـ آبش تعجب کرد که اینهمه برای چه بوده یك اردوی بزرگ را کافی است گفت این را مخصوص عملهٔ خاصه فرستاده والا برای هر یك از اعیان ملتزمین رکاب جدا گانه فرستاده اند اتابك گفت مگر ما خیال داریم او را خانه خراب کنیم ما که بیش از دو شب یا سه شب در این نواحی نخواهیم بود اینهمه را میخواهیم چه کنیم حال هم که من با مخصوصین خود بخانهٔ او میروم اینها برای چیست یك مقداری از آن چیزها را معین کرد که بفراشان و عمله

اصطبل بدهند و باقی را پس ببرند. و روانه شد در راه با خود میگفت ماشاءالله شمس جوانتر
و خوبتر شده معلوم میشود نفس آن و نیسی خوب باو ساخته آی بیچاره طغرا چگونه نیمه
کاره از میان رفت حیف جوان زنی بود گمان نداشتم باین زودی شمس یکباره ازاو
فراموش کند خداوندا چه مقدرات غریبی است یك بیچاره را که با آن زحمت و مرارت و
دوندگی تازه آمده بود بآرزوی خود برسد از میان میبرد که دیگری بی رنج و تعب آسوده
و شادکام شود چه خوب گفته اند (تا نمیرد یکی بنا کامی دیگری شاد کام ننشیند) چه
جای بد یست این دنیا . اما عجب بخت و اقبالی داشت این دختر و نیسی که شوهری باین
خوبی و جائی باین خوش آب وهوائی و اینهمه ملك و مال و نعمت بدون منازع و مخلی
یکمرتبه نصیب او شد پادشاه بخت خود است من هم اسمم پادشاه است که یکساعت نمیتوانم
بمیل خود نفس آسوده بکشم بایداز سه منزل راه بیابان طی کرده بیایم که ساعتی با
مطلوب خود ملاقات کنم . آیا این دختر از دیدن من چه حال پیدا کند مارا مجال میدهد
که باهمدیگر صحبتی بداریم . باز میگفت اگر ده شب هم مانده ام تا این دلبر گریزپا را
بکام خود ببینم نخواهم رفت هر چیز خوبی را نمیگذارند کسی تنها بخورد ازاین قبیل
مشق جنونها با خود میکرد که طول مسافت باو نمودی نکرد تا رسید بقعلهٔ موك بقدر
پانصد نفر از رعایا پیاده باستقبال آمدند و چند گاو جابجا قربانی کردند شمس خود تا
پانصد قدم مسافت پیاده استقبال کرد واز آنجا در پای تخت می آمد تا بجلو خان قلعه رسیدند
خواجه ها مردم را دور کردند تا ملکهٔ فارس پیاده شد وارد کریاس که شد ماری مانند
طاوس بهاری خود را بانواع زیورهای رومی و فرنگی آراسته لباسی پر از چین و شکن
و مرصع بانواع درو گوهر پوشیده بود که بزمین میکشید اما سر و گردن و سینه مکشوف
بود با مریم و ظریفه و دیگر خدمتکاران سفید و سیاه پیش آمدند ماری تعظیمی کرد چشم
آبش که بآن پریزاد افتاد بی اختیار گفت واخ واخ چشم بدت دور زیرا که آن ماری نبود
که پیش دیده بود قدش یکوجب بلند تر شده و فربه گشته و رنگ رخسار طراوت گل
صوری گرفته و بدون گلگونه سرخ گشته ماری پیشرفت که دست اورا گرفته ببوسد
او نگذاشت و سر اورا بسینه گرفته گیسوان اورا بوسید و دست بزیر زنخش کرده بلند
نمود و لبهارا به پیشانیش نهاده بوسید و گفت بخ بخ ازاین پیشانی پاك و ستارهٔ تابناك چه
قدر مشعوفم که شمارا باینحال می بینم مبارك باد برشما زندگانی جدیدشما . کو آن شاه
مرغان شکاری طغرل من . ماری بافسوس تمام گفت بپای بوس علیاحضرت خواهد رسید
چون باندرون وارد شدند دایه پیش آمد و طغرل را چون قرص آفتاب سر تا پا غرق جواهر

پیش آورد آبش تاا‌ورا دید بی اختیار گرفته بوئید و بوسید و در آغوش کشیده براه افتاد و هر لحظه بآن چشمهای دلفریب که بعینها چشم پدرش بود نظر کرده و اورا میبوسید تا رسیدند بپلهٔ تالار ماری پیش رفته گفت اورا بجاریه دهید که ملکه را در این پله‌ها خسته میکند گفت بجان خودش که اگر از هزار پله بالا و بالا روم خسته نمیشوم من طفل کوچك را دوست دارم خاصه همچوماهی را و همچنان اورا در بغل بالا برد تا رسید بتالاری بسیار وسیع و مرتفع و مزین و منقش مفروش بفرشی بسیار اعلی و بقدری خوانچه‌ها و طبقهای زرین و سیمین پر از ظروف چینی و رومی وغیره که در آنها انواع شیرینیها و میوه‌های سردسیری و گرمسیری گذارده بود در سطح تالار چیده بودند که جز راه عبوری از دو طرف خالی نبود و در صدر تالار نیم تختی مذهب نهاده و تشکی و مخده‌ای از مخمل فرنگی بر آن گذارده بودند برای جلوس ملکه او یکسر رفت و بر آن نشست و همچنان طغرل را بر زانو داشت و با او عشقبازی میکرد گاه دهان بدهانش مینهاد و گاه بزلفهای نرم و سیاهش بوسه میزد گاه بچشمهای گیرندهٔ پرهوشش خیره میشد ماری پیش رفته گفت میترسم که آخر کار خجالت بار آورد مستدعیم اورا بگذارید ببرده و باز آورم آبش اورا داد دایه گرفته برد و آبش بماری گفت شمارا تهنیت میگویم باین بخت و سعادت که دور از انبوه مردم موذی در چنین جای خوش آب و هوائی زندگانی میکنید ماری گفت اگر مطبوع طبع ملکه واقع شده تقدیم میکنم گفت نه این بهشت برای شما فرشتگان خوب است بر شما مبارك باد باز مال من است هر وقت بخواهم آمده مهمان شما میشوم امادر این کوهسار این همه شیرینیها و شربتها را چگونه فراهم کرده اید که در شهرستان هم دست نمیدهد گفت اغلب آنها را جاریه خود ساخته‌ام چند قسم از آنها بود که آبش هیچ ندیده و نمی شناخت اشاره کرد تا پیش آورد و از هر یك اندکی خورد و بسیار پسندید و تحسین کرد پس گفت صاحب خانه کجاست که او را نمیبینم چرا خود را از ما پنهان کرده او دیگر حالا بما نامحرم نیست زیرا که مکرر پیش من آمده و صدای مرا شنیده است بگوئید بیاید ماری یکی را گفت که خواجه را حاضر کن شمس از بیرون باندرون آمد و بتالار داخل شده تعظیم کرده ایستاد آبش نصف رورا بارو یمالی پوشیده بود گفت خواجه چرا از ما رو پنهان میکنی دیگر از این بهتر که نمیشود میزبانی نمود شمس گفت علیاحضرتا در بیرون مشغول جابجا کردن ملتزمین رکاب مبارك بودم گفت حال آنجا ایستادن معنی ندارد شما هم بیائید در پهلوی این خاتون بنشینید ملاحظهٔ این رسومات در خلوت لزومی ندارد شمس آمد و در پهلوی ماری نشست و گفت نمیدانم بچه زبان شکر این موهبت را بجا آورم

باور از بخت ندارم که تومهمان منی خیمهٔ سلطنت آنگاه وفضای درویش

آبش گفت هیچ تعارف لازم نیست خانهٔ شما ازخودماست ازهمین غزل سعدی جواب شمارا دارم که درموقعش بگویم - شمس ملتفت شد که چه میگوید - اماماری از این الفاظ جز معانی تحت اللفظ آن چیزی نمی فهمید - وچون دید بودن او باعث زحمت آنها درگفتگو است برخاسته گفت اگر مرخص فرمائید رفته بپذیرائی این مهمانان عزیز پردازم خواجه درحضور مبارك برای هم صحبتی هستند گفت آنچه میل دارید چنان کنید ماری تعظیمی کرده برفت ودیگر کسی در تالار نماند آبش رویرا گشوده وبروی شمس خندید واورا پس ازمدتی که چشم بآن چشمهای فتان وآن چهرهٔ خندان افتاد فوراً دل بمالش ونفس بجنبش آمد و گفت بازاین بندهٔ تارك دنیارا فریفته بسرهوسرانی آوردید آبش ازخنده غش کرد و گفت عجب تارك دنیائی میبینم گویا یك اسم من بیچاره دنیاست اگرنه کدام لذت دنیاست که شما آنرا بطریق اکمل ندارید آیامن شمارا فریفته ام یااین رشك پری ومظهر حور بهشت و ثانی آفتاب چرا منت آنرا برمن میگذارید مگرمن بخود خواهم خریدا گر برای من بود اقلاتاشیراز می آمدید یاحال که من بپای خود آمده ام مرادرهمچو جائی رسوا فرود نمی آوردید که نتوانم باشمایك کلمه حرف بمراددل بگویم شمس گفت منزل شما اینجانیست اینجا برای تشریفات سلطنتی است گفت پس منزل امشب من کجاست که آنجارفته آسایشی کنم شاید بتوانم در آنجا درددل یکسالهٔ خودرا بشما بگویم شمس گفت ماری بسلیقهٔ خود منزلی برای این میهمان فوق العاده ترتیب داده و آنچه سعی داشته درمطبوعی آن بجای آورده وشیری شرزه بپاسبانی آنجا گماشته که هیچ آفریده نتواند بآنجا گذر نماید وبااین روی وموی بی حجاب نظر افکند آبش گفت پس برخیزید بآنجا رویم زیراکه من ازاین مجلس رسوا خوش نیستم شمس برخاسته به پیش افتاد وازچندین پله بسالارفت تا به بام این تالار رسید از آنجا رفت تابغرفه ای که بهر طرف منظر داشت اماشیری مهیب بابالهای سیاه در آنجابگردش بود تاشمس را دید پیش آمده پوزه بپایش سود وبنای تبسبس نهاد آبش ازدیدن آن حیوان مهیب برجای خشك شدو قدم ازقدم برنگرفت شمس گفت چرانمی آئید این پاسبان ماست که بیگانه ومنافقی نتواند باینجا آید شبها این حیوان تاصبح مراپاس میدارد آبش دل بخود داده پیش رفت و آن سبع چون گربه خودرا باو مالید پس بعجله داخل غرفه شد . شمس هم بغرفه در آمد . آبش دید بستری در کمال لطافت ونظافت آنجا گسترده وبساطی ازشراب ونقل ومیوه پهن کرده ودر کنار بستر جعبه ای از آبنوس گذارده اند اول رفته آن جعبه را گشوده دید

چند دستار چهٔ حریرو آن کتاب الفیه و شلفیه او که بشمس داده بود و آن عطردان مخصوص او در آن است یکه خورد و گفت ایوای اینهارا چرا اینجا گذاشته‌اید شمس گفت من خبر ندارم شاید ماری گذاشته گفت مگر ماری هم از حال ما خبر دارد . گفت بتفصیل تمام پرسید از چه فهمیده . گفت از اول او بود که مرا تحریك شد که آمده شمارا بطریق شرع خاص خود کنم او بوده که از قصر ابو نصر بشهر آمده آن جوان مرگ را راضی کرد که آمده شمارا بعقد خود در آورم . آبش گفت وافضیحتاشما که مرا رسوا کرده‌اید گمانم این است که شوخی میکنید اگر نه چرا بمن در این مدت هیچ نگفتید گفت نه بسرت شوخی نمیکنم گفت ایوای من دیگر چگونه بروی این زن بزرگ منش نگاه کنم شمس گفت او خود شمارا باین جادعوت کرده که چندشبی خوش باشید چیزیرا که میدانند خجالتی ندارد آبش دلش آسوده شد و دست بگردن جانان کرده بتلافی زمان گذشته بقدری اورا بوئید و بوسید که خسته شد و گفت آن شعر شیخ سعدی را جواب این است

هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی　　چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

ودست بر لقمهٔ خویش نهاد فوراً شمس بهیجان آمد و رفتند بسر مشق صور الفیه هر ساعت بقسمی شوخی و صحبت مشغول بودند آبش پرسید این شیر مهیب را از کجا آورده و چگونه اورا چنین رام خود کرده‌اید گفت محبت و مهربانی هر سبعی را رام میکند پس چگونگی آمدن خالوی ماری را بسراغ او و بخشیدن ماری یك ملیون مالیهٔ خودرا باو بیان کرد و گفت ببینید وقتی خدا بخواهد آرزوی یك بنده‌ای را بر آورد چه قسم اسبابش را فراهم میکند ماری در نه سال قبل در کشتی میمون کاپیتان را می بیند که بسیار کوچك و مقلد بوده باقتضای طفولیت بآن میل میکند و آرزو مینماید که میمونی داشته باشد خالویش برای تسکین خاطر او از جدائی خود وعدهٔ دروغ باو میدهد که میروم برایت میمون بیاورم و پس از نه سال میمونی شبیه همان میمون باخود میآورد . آبش گفت بلی عزیزم شخص حیران است از کارهای پروردگار یکی هر قدر میدود بجزئی آرزوی خود نمیرسد یکی بمحض اراده مرادش حاصل میشود . پس از آن قصر جدید پرسید که در کجاست گفت در خارج این قلعه در باغی ساخته شده فردا برای تفریح بآنجا میرویم پس از صرف غذا و شراب باهم در آن غرفه خوابیدند فردا آبش بحمام رفت و باصرار ماری را نیز برهنه نمود و از آن اندام چون مجسمهٔ عاج بی چین و شکن واعوجاج حیرت کرد و از خود شرمنده شد چون بحمام گرم رفت از پاکی و لطافت و حسن بنای آن حمام خود از چشمش افتاد تمام سطح و ازاره و حوضها و پله هایش از مرمر سفید بود و آب آن از چشمه . آب خزانه را با گلاب

آمیخته بودند آبش محض آنکه پردهٔ شرم و کتمان را ازمیان خود وماری بر گیرد آهسته بآن گفت برو وشمس را بحمام فرست آن برفت وخواجه را گفت ملکه را در حمام باشما کار لازمی است ومرا باحضار شما فرستاده شمس ناچار برفت وبرهنه شده داخل حمام شد ماری ازورود او فریادی کرده بخلوت گریخت آبش از خنده غش کرد و گفت تو چرا باید فرار کنی من باید میگریختم مگر تا بحال باهم بحمام نیامده اید گفت نه بخدا مستدعیم مرا بگذارید بیرون روم که از خجالت میمیرم گفت تعجب است از که خجالت میکشی من خواستم خواجه این اندام نازنین را ببیند که قدر زن خود را بداند وبفهمد میانهٔ ماچه قدر فرق است ماری اظهار امتنان کرد وباصرار بیرون رفت شمس گفت این احضار من برای چه بود گفت خواستم این حجاب شرم ازمیانه برخیزد ودیگر ماری آنقدر ازما نگریزد پس باهم بخلوت رفته برروی تشکی از کتان که آنجا برای نرمی افکنده بودند ساعتی بودند وبیرون رفتند وآنروز را رفته در قصر جدید بسر بردند آبش را ازآن قصر وسبك بنا بسیار خوش آمد وقت عصر در ایوان آنجا نشسته مشغول صحبت شدند وآبش چگونگی سفر خود را باردو ووقایع آنجا را بیان میکرد تا رسید بشرح حال صاحب دیوان گفت مجدالملك یزدی سخت بخصومت او کمر بسته وبا امیرزاده ارغون وبعض خواتین و گروهی از امراء مغول همدست شده ودایم در پیش اباقاخان ازاو بدگوئی کرده وخیانتها نسبت باو میدادند وبرای پسر وبرادرش تقصیرها میشمردند بااینکه این مجدالملك پروردهٔ نعمت او بوده این رباعی را ساخته بخواجه فرستاد

در بحر غم توغوطه خواهم خوردن	یا غرقه شدن یا گهری آوردن
خصمی تو بس قوی است خواهم کردن	یاسرخ کنم روی از آن یا گردن

صاحب دیوان درجواب او نوشت

یرغو بر شاه چون نشاید بردن	پس غصهٔ روزگار باید خوردن
این کار که پای درمیانش داری	هم روی ازآن سرخ کنی هم گردن

یك روز بحکم ایلخانی خواجه ومجدالملك را درحضور برای رسیدگی و گفتگو حاضر کردند وایلخانی امر کرد که خواجه عقب تر از مجدالملك زانو زند خواجه ناچار اطاعت کرد وازپیش در نرفت ومجدالملك با وقاحتی تمام اعتراضات بکارهای خواجه نمود وخواجه تمام را بوجهی پسندیده جواب گفت که برایلخانی وتمام حضار بیگناهی خواجه روشن گردید مجدالملك چون دید در بارهٔ خواجه تیرش بسنگ رسید بنای اسباب چینی برای برادرش خواجه علاءالدین والی بغداد نهاد وبعرض سلطان رسانید

که‌عطاملك عراق‌عرب‌را ببادغارت‌داده و آنچه‌توانسته گرفته و برده من متعهدم که سیصدهزار تومان مغولی‌ازاو وصول کرده بخزانهٔ عامره‌رسانم ایلخانی نیزفرمانی نوشته اورامأمور این کار فرمود اوهم چندتن از کسان خودرا ببغدادفرستاد برای مصادرهٔعطاملك خواجه‌به‌برادرش نوشت که آنچه میگویند‌بده‌و خودرا گرفتار مصادره مساز اوهم سیصدهزار تومان‌راقبول کرد‌بدهد بازمأمورین‌دست‌باز نداشته اورا گرفته بگرد محلات بغداد گردانیده وانواع‌عقوبتها باونمودند تاآنچه‌داشت‌حتی‌لباس‌زنش را ازاو گرفتند ودرحبس‌بداشتند خواجه‌بتمام این‌مصائب‌صبر کرد و چیزی نمیگفت یك‌روزدرمجلس‌بزم‌سلطان‌چنانکه رسم‌مغول‌است خواجه‌سه‌مرتبه درحضورسلطان کاسه‌بداشت‌وهرسه‌مرتبه سلطان‌ازاو اعراض کرد‌خواجه‌از پیش‌نرفت وبارچهارم کاسه گرفت‌سلطان‌باسرگزلکی که‌دردست‌داشت پاره‌ای گوشت‌بر گرفته بخواجه‌داد با اینکه‌گوشت گراز بودخواجه‌گرفته‌بلعید سلطان‌درغیاب‌او گفته‌بود این‌تاجیك‌عجب جرئت‌وقلب قویبی‌دارد که‌من‌سه‌بار کاسهٔ‌اورا ود کردم واواز‌پیش‌نرفت برخود نهاده بودم که اگر آن گوشت را رد نماید با همان گزلك چشمهای اورا ازکاسه برآورم شمس گفت‌بلی‌درآنوقت که بنده‌دراردوبودم‌آغاز بروزخصومت این‌مجدالملك‌بود وخواجه‌باستادی‌تدابیراورا باطل‌مینمود‌نوکری‌این‌مغولهای ازخدابیخبر بسی‌خطرها دارد آیا امیرسوغونجاق که باشمابارد‌و آمد‌بخیال‌نیفتاد که بازامارت‌فارس‌را‌بر‌دارد گفت‌او‌حساب دوساله‌را بپرداخت‌اما ملك‌شمس‌الدین محمد‌ابن‌مالك تازی کوی که پول‌وافری‌دارد تمام‌اعمال‌فارس‌را مقاطعه‌نمود ده‌ساله‌بامبلغی‌اضافه ونواب‌ومباشرین جزو که‌بودند همه‌رابروی‌هم واداشته‌برای عملهای‌یکدیگر مبالغی‌زیاد کردند‌برای این‌مختصر باپوابجمعی شماهم‌مدعی پیدا شده‌بود من‌خبرشده اینجارا ازبابت هشتاد هزاردینار‌مقرری خَودقبول کردم‌شمس گفت خداوندسایهٔ علیاحضرت اتابك‌رابرسر‌ما کرپاینده‌بدارد اگر چیزی‌دارم ازملکه‌است امااین‌مردم خوب نمیکنند که‌آنقدر باریکدیگررا سنگین مینمایند روزبروزخودشان ومملکت‌راخراب خواهند نمود خاصه‌این‌ملك شمس‌الدین تازی کوی که اینهمه‌مال‌را ازکسب‌وتجارت پیدا کرده او راچه‌بماملی دیوان‌چندی نخواهد گذشت که‌آنچه‌دارد برسر این کار خواهد گذاشت وازمیان‌خواهد‌رفت

آنشب‌رانیزدر آن‌غرفه‌باهم‌بسر‌بردندو‌فردا‌ملکه میل‌شکار کرد شمس نیز باز ویوزی که‌داشت‌برداشته‌بااورفت‌وتاغروب‌در آن کوه وجنگلهامشغول‌شکار بودند .

فردا آبش برای سیاحت جلگهٔ فیروزآباد و آتشکده و آثار شهر عتیق آنجا رفت همه جا شمس در خدمتش بود و نمایندگی میکرد دشت فیروزآباد بقسمی سبز و خرم و گلهای رنگ برنگ در آن رسته بود که بیننده از تماشای آن سیر نمیشد آبش را بسیار از آن جلگه و صفای آن خوش آمد شمس الدین شرح حال فیروزآباد از آنزمان که آنجا را آب غرق کرد و پس از سالها که آنجا دریا بود و اردشیر بابکان راه آبرا باز نمود تا آبها برفت و آن دشت خشك شد و شهری که در آنجا بنا نمود و مناری عظیم که در آنجا بساخت بشرحی که در جلد اول نگاشته آمد برای آبش حکایت کرد پس اول رفتند بتماشای آتشکده که در آنزمان تمام طاقهایش بر پا بود آبش از عظمت آن بنا و عمارات تو بر تو که تمام را از سنگهای نیمزرعی و کوچك تر و بزرگتر و گچ بنا کرده بودند حتی طاقهای با آن عظمت حیرت نمود چون بداخل آن قبهٔ بزرگ که در وسط واقع است رفتند هنوز گچ کاریها و مقرنسهای آن بحال خود بود عرض و طول آن بقعه پانزده زرع مشتمل بر چهار صفه و یك طاق از سنگ بر آن زده بودند که بیست و پنج زرع ارتفاع داشت قطر دیوارها که از نقول درگاهها معلوم میشد قریب دو زرع و بر چهار طرف چهار در هلالی بود که از آنجا بقبه‌ها و رواقهای دیگر میرفت ایوانی در جلو آن قبهٔ وسط بود که دوازده زرع طول و یازده زرع عرض آن بود و یك طاق بر آن زده بودند در جلو این ایوان خنب آتشکده بود که آب از آن میجوشید و داخل نهری میشد دورهٔ آن خنب صد و پنجاه قدم بود شمس الدین گفت نوشته‌اند یکی از علامات غریبه که در شب ولادت حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله ظهور نمود جوشیدن آب بود از این خنب که جای آتش بود و قریب دو هزار سال بود که آتش آنرا نگذاشته بودند خاموش شود و این آتشکده را آتشکدهٔ اعظم گویند زیرا که از آن بزرگتر آتشکده دیده نشده نه در فارس و نه در دیگر بلاد بانی آن نیز اردشیر بابکان است از آنجا رفتند بتماشای شهر قدیم آنجا که خندق عمیق و آثار باروی آن بر جا بود دورهٔ آن شهر یکفرسخ و بنای آن مدور بوده و در وسط آن مناری برپای بود که آنرا مربع ساخته بودند هر ضلع آن یازده ذرع و هر چه رو ببالا رفته باریك شده ارتفاعش از سی و پنج زرع افزون بود و در دور آن علامت راهی بود که از آنجا ببالای منار میرفته‌اند و خراب شده بود تمام این بنا از سنگ و گچ بود شمس گفت بر سر این منار عمارتی بوده موسوم بایوان و از راهی دور آبی باشتر گلو بآن بالا برده و حوضی آنجا ساخته‌اند و از سر منار تا مقداری زیاد میان آن خالی است و در اطراف آن منار آثار عمارات زیاد بود از جمله قدری دورتر از آن آثار بنائی بود از سنگهای تراشیدهٔ بزرگ که بعضی مکعب و برخی طولانی بودند که تا

دو زرع هم طول داشتند و بهمانقدر عرض و بجای گچ از سرب ملاط آنها کرده بودند و آن عمارت مربع و بر روی چهار پایهٔ عظیم بناشده بود و نزدیك بآن نیز حوضی بزرگ بود که هنوز ساروج آن عیب نکرده بود شمس گفت این عمارات را در زمان اردشیر (تربال) مینامیده اند که بمعنی ایوان است و این منار را ستون ایران میگفته اند بالجمله پس از تماشای آن آثار از تنگ تکاب بموك باز گشتند و یکشب دیگر بماندند و آبش دادند از وصال محبوب بگرفت و در حضور ماری از او عهد گرفت که در هر سالی دو سه بار بشیراز رفته یکماه توقف نماید پس شمس الدین دو راس اسب اعلی و ده راس قاطر تقدیم ملکه نمود و بملتزمین رکاب هریك جداگانه از نقد و جنس بداد از جمله بخواجه نظام الدین مستوفی پیشکار ملکه اسب و قاطر و دیگر چیزها تقدیم نمود و از همانوقت الفت و عهد محبت میانهٔ او و خواجه نظام الدین ابوبکر محکم گردید و مهری غریب از او در دل نظام الدین پیدا شد و از شمس خواهش کرد که هروقت بشیراز آید بملاحظهٔ عدم میلی که بخانهٔ خود دارد در خانهٔ او منزل نماید غافل از آنکه خانهٔ او همان خانه ایست که ابتداء عشق شمس بطغرا از آنجا بروز کرده و منزل کردن در آنجا بیشتر مایهٔ تذکر خاطر او خواهد شد اما شمس باو وعده داد پس صد دینار زر محرمانه بآن خاتون داد و از او عهد گرفت که وقایع خفیهٔ حرمسرای اتابك را باو خبر دهد پس اتابك برفت شمس الدین تا بآخر بلوك خواجه مشایعت نمود از آنجا مرخص شده بموك آمد و سالها باماری در کمال مسرت و راحت کامرانی کرد طغرل نیز روز بروز در نشو و نما بود تا جوانی شد سرو قد و گلرخسار که در تمام ایران عدیل و نظیر نداشت و حال عشق و قلب لطیف و عوالم صدق و صفا و دلیری و شجاعت را از پدر و مادر خود ارث میبرد چنانکه در جلد سیم چگونگی گرفتاری او را بدختر همین خواجه نظام الدین ابوبکر پیشکار اتابك شرح خواهیم داد و شمس را از ماری بجز طغرل سه اولاد دیگر نیز پیدا شد یك پسر و دو دختر آن پسر دیگر را شجاع الدین طیغون نامیدند و دخترها را آنکه بزرگتر بود باسم خالهٔ خود فردوس نام نهاد و آن کوچك را جنت نامید باسم مادر خود در آخر همه مردند آنکه نمرده است و نمیرد خداست

کتاب ماری ونیسی یا جلد دوم شمس و طغرا تمام شد

باقی این سرگذشت را در کتاب طغرل و هما خواهید خواند

طغرل و هما

تألیف

مرحوم شاهزاده
محمد باقر میرزا خسروی

ناشر
محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور

چاپ دوم

۱۳۳۰

بها: پنجاه ریال

بسم الله خیر الاسماء

فصل اول

ایالت سوغونجاق نویین

بس‌از مراجعت اتابك آبش خواتون ازفیروز آباد بشیراز تاسنهٔ شش صد و هشتادودو که آغاز داستان طغرل وهما است درشیراز وفارس وقایعی چند اتفاق افتاد که‌در تواریخ ضبط است وما ناچاریم که مجملی‌از آن وقایع دوازده‌ساله رادرمقدمهٔ این‌جلدبنگاریم . چنانکه‌در جلددویم‌ذکر کردیم امراواعیان ومباشرین اعمال‌فارس محض‌تقرب بدرگاه‌سلطان مغول‌وغلبهٔ برهم‌چشمان ومدعیان‌خود باردورفته بقدری برخراج وتقدیمی‌سلطان وارکان دولت بیفزودند وبروی دست‌یکدیگر برآمدند که‌دست کمتر کس بآنجا میرسید . ازجمله (ف) ملك شمس‌الدین محمدابن‌مالك معروف بتازی کوی که مالك املاك بسیار ومکنت وثروت بیشمار بودوتجارت را باامارت جمع داشت‌ومال التجارهٔ اوازحدود چین تااقصابلاد روم‌وفرنگ گسترده ودرنزد اغلب سلاطین‌آن عهد که درشرق وغرب‌عالم‌بودند سرشناس ومعروف‌بود باردوی اباقاخان رفت‌وتمام اعمال‌فارس رابراً وبحراً بمبلغی گزاف ده‌ساله مقاطعه نمود ویرلیغ حکمرانی‌فارس رابنام خود صادر کرد هرچندنام اتابکی واسم شاهی علی‌الرسم برآبش اطلاق میشدلیکن عمل مالیه‌وعزل ونصب عمال‌ونواب با اوبود شغل‌محارست مملکت وداروغگی‌ونظم ولایت وسپاهیان نیز برعهدهٔ امیری‌بود از مغولان کـه باتومان‌مخصوص خودمامور فارس‌شده‌اوامر سلطنت‌را بموقع اجراء میگذاشت . این‌ملك شمس‌الدین تازیکوی ازآن‌پس که درخدمت‌مهدعلیا آبش‌از اردوی‌ایلخانی‌بشیراز آمدمشغول معامله‌ومداخله درعموم‌مشاغل ومحالات گردیدو مردم‌رابروی یکدیگرواداشت وبربار‌رعایا بیفزود وباین واسطه‌هرج‌ومرج غریبی درخاك‌فارس ظهور کرد ونواب وعمال جزوبچاپیدن رعایای‌ضعیف مشغول‌شدند وانواع‌ظلم وستم‌شایع گشت‌ومنال‌اغلب جایهابشکست‌وبیشترمزارع آبادروبخرابی نهاد - واوبرای پیشرفت کار خودناچارشد که‌بامراءوسرکردگان مغول‌دایم‌رشوتها وتقدیم‌هادهد وپیوسته‌هدایای او بخدمت‌وزیر وامیرالامراء ومحارم‌درگاه‌سلطانی

رود که ازاو حمایت و تقویت نمایند تا اندك اندك آنچه داشت بر سر این کار بنهادو کار او بجائی رسید که برای کفاف یومیهٔ خود متوسل ببندگان و بنده زادگان خود گردید (ك) وقتی بجای منال دیوانی خرمائی زیاد از بهروی بیاورده بودند و آنرا ببقالان شیراز بقیمتی گران طرح کرده بودواز جمله بقالان یکی برادر شیخ سعدی بود که مقداریهم باوداده و بسختی مطالبهٔ قیمت میکردند شیخ این قطعه را بنظم آورده بوی فرستاد

ز احوال برادرم بتحقیق — دانم که تو را خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش — بخت بد از این بتر نباشد
اطفال نژند و مرد درویش — خرما بخورند و زر نباشد
از غایت فقر دایم او را — شلوار بپای در نباشد
و انکه تو محصلی فرستی — ترکی که از آن بتر نباشد
چندان بزنندش ایخداوند — کز خانه رهش بدر نباشد

ملك شمس الدین بنا باحترام شیخ امر کرد تا بهای خرما از تمام بقالان مطالبت ننمایند چون اخبار هرج و مرج و اغتشاش محال فارس بهمسایگان رسید طایفه ای از مغولان که معروف بودند به نکودری و در محال سیستان و بعض از بلوکات کرمان یورت و نشیمن داشتند و مردمی بودند شجاع و خونخوار و گروهی انبوه . بخیال تسخیر فارس و نهب آن مملکت پر ثروت افتادند سواری زیاد حاضر نموده اول بنای تاخت و تاز محالات کرمان را نهادند - عمال و کار گذاران مملکت کرمان قلعه جات خود را محکم نموده پس قاصدی بشیراز فرستاده از قصد آنها اطلاع دادند امیر مغولان مأمور فارس در آن زمان بولغان بهادر یکی از امراء تومان بود و اعیان و امراء شیراز را جمع کرده در آنکار مشورت نمودند آراء بر آن قرار گرفت که باقشون و استعدادی کامل حرکت کرده بطرف کرمان روند واز آن اشرار جلو گیری کرده پس از قلع و قمع آنها مملکت کرمانرا بحیطهٔ ضبط آورده ضمیمهٔ فارس نمایند و با این طمع سپاهی از مغول و کرد وشول و ترکمانان مقیم فارس و دیلمان و غیره فراهم کرده غلامان خاصهٔ اتابك آبش نیز جزو آن گروه شده (ف) اعیان و رجال شیراز بامید حکمرانی در محال کرمان بقدری خیمه و خرگاه و اسباب تجمل اعلی و اسبان تازی و استران کوه پیکر و اشتران بار بر با یراق و اسباب سیم و زر تهیه کرده با خود بر گرفتند که محاسب و هم از تقویم آن عاجز بود چون بکریال رسیدند که شهری آباد و پر جمعیت بود خبر رسید که سپاه نکودریان داخل خاك فارس و بآنجا نزدیك رسیده اند فارسیان سواران زبده را بمقدمهٔ

خودروان ساختند و آنها گرم بتاختند تا برخوردند بپانصد سوار از نکودریان و همچوگمان کردند که سپاه آن قوم همین‌است وخود را بمضاعف بیش‌از آنها دیدند بدون‌تعبیه واحتیاطی که‌سپاه کشانرا لازم‌است برآنهاتاختند و چند مبارز را بآسانی بخاك انداختند و آنها پشت بمعرکه و رو بگریز نهادند غلامان زرین کمر ملکه و جوانان‌نام آورشیراز هلهله کشان آنهار اتعاقب نمودندیکوقت خبر شدند که‌ازهر گوشه و کنار سواران نکودری که در آن بیغوله‌ها کمین کرده بودند بیرون تاختند آنهارا احاطه‌نمودندودر چندحمله آنهارا بهم‌پیچیده جماعتی‌را کشتند وباقی‌رو بفرار نهادند وتابشیراز عنان باز نکشیدند . محمدبیگ وتونیاق که امیران‌سپاه فارس‌بودنددر آن میدان‌نبرد بخاك هلاك‌افتادند - و بولغان‌بهادر امیرمغولان چون کاررا براین منوال یافت ازمعرکه فرار وباسیصدسوار بطرف اصفهان شتافت - وازهفتصد نفرغلامان ماهروی‌اتابك که همه‌باقباهای مکلل‌و کمرهای مرصع‌بودند بیشتری درآن معرکه بخاك‌وخون غلطیدند - چون‌خبر شکست آن‌سپاه بشیرازرسید اتابك آبش‌در کار خودحیران‌ماند - وشیرازیان بی‌سروسالار بفکر گرفتاری افتادند ازاتفاقات نیکودر همانروزخواجه شمس‌الدین دیلمی‌باخرم وامیدوار وددسوار بعزم‌دیدار ملکه وارد شیرازشد ویکسر بسرای اتابك‌رفت . آبش‌ازورود اوخوشحال‌وقدری آسوده‌خاطر گشت‌وفوراً اورابحضورطلبید وگفت‌های‌جانم بقربانت چه‌بموقع رسیدی . فکری کن که‌شهر شیراز بباد غارت‌وماباسیری نرویم - شمس‌راحال‌منقلب‌شدوفوراً بیرون آمده‌بدوستان خودخبرفرستاد تاهمه جمع شدندپهلوان محمدنیز حاضرشد - شمس گفت‌پهلوان اگرچه‌پیرشده‌اید ودیگرقوهٔ زدوخورد ندارید‌لیکن باید‌بواسطهٔ آن احسانی که‌ازدست شمادرحق مردم‌این‌شهر ظاهرشده‌درهمچوموقعی‌از اطاعت‌فرمان شماسرپیچ نباشند - گفت‌بلی‌چنین است - امروزشمادرشیرازده هزار نفرجوان‌فدائی داریدفرمان چیست‌امر کنید تااطاعت‌نمایند . شمس گفت من‌امری‌برای‌خاطرخود بآنهاندارم بازاگرزحمتی‌هست برای‌خود آنهاست که‌اگربرج وباروی شیراز را محفوظ نسازند وجان بازی ننمایندآنچه‌اززلزله مانده بدست‌سپاه نکودری خواهد افتاد - پهلوان‌فوراً یکی‌رافرستاد تاکلوسیف الدین‌رئیس کلویان شیرازراحاضر کردند - وکلویان جماعتی‌بودندبسیار که‌بعض شغلهامخصوص آنهابودمانندآسیابانی وبوجاری‌وباغبانی‌وحمالی‌وازاین‌قبیل‌امور پرزحمت‌وبار گفت‌دستیاران‌خودرا‌حاضر کن که‌مشغول قلعه‌داری شوندونیز گفت تادرشهر جار کشیدند که هر که‌محافظت

ناموس و مال و خانه را خواهد با اسلحه بیرون آید در ظرف چهار پنج ساعت ده هزار نفر جوانان کار آمد با تیر و کمان و فلاخن و دیگر سلاحها جمع شدند و آلات و ادوات حصارداری را بر برج و باروی شهر برده مشغول قلعه‌داری شدند شمس‌الدین و خرم و امیدوار نیز هر ساعت بطرفی از شهر و دروازه‌ای رفته آنها را بحفظ شهر و حمایت ناموس هموطنان ترغیب و تحریص میکردند و آن جماعت از آنجا که غریق احسان او بودند مانند رعیتی که از سلطانی قاهر اطاعت نمایند از او فرمان میبردند فردای آنروز سپاه نکودری بامید نهب شهر شیراز برسیدند چون شهر را بآنسان محکم و آن مردم را چنان سرگرم قلعه‌داری دیدند صرفهٔ خود را در محاصرهٔ شیراز ندیدند زیرا که در حمله بیکی از دروازه‌ها چندین نفر از آنها بسنگ منجنیق و تیر جوانان شیراز از پای در آمدند چون مخالفین زبردستی شهریان را دیدند از دور شهر دور شده رفتند بطرف مسجد بردی و دینکان که فرسخی دور از شهر در میانه شمال و مغرب شیراز واقع است و مرتع دواب دیوانی آنجا بود نکودریان سه هزار اسب از آن ملکه و امراء و اعیان شهر را در آنجا یافتند اسبهای لاغر مفلوك خود را رها کرده بر آن اسبهای فربه سوار شده رو بکربال نهادند و شهر کربال را مسخر کرده تمام اموال اهالی را منهوب و زن و دختر و پسر بسیاری از آنها اسیر کرده بردند و آن شهر آباد خراب گردید (ف) چون اخبار این وقایع و هرج و مرج بلاد فارس بایلخانی رسید دگرباره سوغونجاق نوبین را والی فارس کرده باقشونی روانه کرد و او بافر فریدون و حشمت جمشید وارد شیراز گردید و بنای عدل و دادی چون نوشیروان نهاد و تمام هم خود را مصروف رفع ظلم و احقاق حق مظلومین و دفع بدع نمود همه روزه خود برای رسیدگی بمظالم خلق می نشست روزی شخصی بخدمت او آمده اظهار داشت که من کیسهٔ پر از زر در کوچه بیافتم پس از دو روز شنیدم که یکی جار میکشد هر کس کیسه‌ای بفلان نشان که پنجاه دینار زر در آنست یافته باشد بیاورد شش دینار حلال باو داده خواهد شد من آن شش دینار حلال را بر پنجاه دینار حرام ترجیح داده کیسه را بصاحبش دادم او چون بمال خود رسید محض ندادن شش دینار مدعی شد که علاوه بر آن مبلغ پارهٔ لعلی قیمتی نیز در آن بوده باید بدهی در این اثناء صاحب مال بیامد و همان قسم تظلم نمود سوغونجاق گفت شما هر دو مسلمانید و معتقد بقرآن بنزد قاضی رو بد هر کس بصدق دعوی خود سوگند یاد کرد حق با او خواهد بود هر دو رفتند و قسم بر صدق خود یاد کردند سوغونجاق گفت حال تکلیف من این است که شما هر دو را صادق بدانم پس این کیسه آن نیست که تو گم کرده‌ای زیرا که لعلی در آن نبوده و حق

من است که در آن تصرف نمایم زیرا که صاحبش پیدا نیست پس آن زر را دو قسمت کرده بهریك قسمتی داد و هردو راضی برفتند اورا درمقام احقاق حق ملاحظه از احدی نبود هرگاه رعیتی از دست مالك خود شکایتی میکرد بدون اغماض رسیدگی و رفع تعدی مینمود چون اعیان وملاك کار را براین منوال دیدند هریك برعایا و زیردستان خود ستمی کرده بودند درمقام ترضیهٔ خاطر او برمی آمدند که بشکایت نرود اما برای رسیدگی بامور شرعیه و قطع وفصل محاکمات مردم وحفظ وثبت استناد و قباله جات خلق و جلوگیری از حیل شرعیه که رواجی داشت دو نفر از علماء معروف که در علم وزهد وتقوی مقبول خاص وعام بودند اختیار کرد یکی قاضی القضاة مولانا ناصرالدین عبدالله بود دیگری قاضی القضاة مولانا رکن الدین ابومحمد یحیی که هردو وحید عصر خود وطرف وثوق مردم بودند وقرار چنان داد که مشترکاً بامور شرعیه رسیدگی نمایند آنگاه بامر محاسبات منال دیوانی پرداخت وعمال ونواب ومباشرین و کلانتران را بپای حساب آورد وآنچه ازمال دیوان خورده بودند بسختی از آنها مطالبه نمود در میانه چون خواجه نظام الدین مستوفی وزیر اتابك را دید که بهتر ازدیگران بارعایا معامله کرده و چیزی حیف ومیل ننموده اورا مورد لطف قرارداده بخود نزدیك ساخته رشتهٔ کارها را باو سپرد وسایرین را بدست محصلین غلاظ وشداد بداد تا آنچه خورده بودند ازحلق آنها بیرون کشیدند ماموری نیز بفرستاد باحضار خواجه شمس الدین دیلمی برای حساب او شمس چون سابقهٔ اخلاص بامیرالامراء داشت چند راس اسب وقاطر باخود برای تقدیم خدمت او بیاورد ودرمقابل جمعی که براو گرویده بودند بروات اتابك را که ازبابت مقرری خود باو حواله داده بود ابراز نمود ومقبول افتاد وخواجه نیز پانصد خروار غله برای سیورسات سپاه منصور تقدیم کرد و مورد مرحمت فوق العاده گردید چون تنها آمده بود درخانهٔ خواجه نظام الدین وزیر منزل نمود وبقسمی رابطهٔ مهر واتحاد درمیان آنها محکم شد که نظام الدین بیمشورت با او کاری نمیکرد شبها را گاهی بحضور ملکه میرفت وتاصبح آنجا بسر میبردند خواجه نظام الدین نیز بوئی از آن زناشوئی برده بود اما چیزی برو نمیآورد شبی آبش درضمن صحبت بشمس گفت آیا هیچ خبری از آن عاشق دلسوختهٔ بدبخت من داری شمس گفت مقصود کیست گفت شیخ ابومحمد که خودرا خواجه کرد شمس را بخاطر آمد و گفت نه خبری ندارم گویا با یکنفر سیاح هندی بهندوستان رفت آبش خندید و گفت بلی رفته بود ودر اینمدت سیاحتها کرده ومردی عاقل وکامل

شده وعلوم غریبهٔ بسیار آموخته و بطواف کعبه و بیت المقدس رفته یکماه متجاوز
است بشیراز آمده در یکی ازمدارس منزل دارد من شنیدم و آن خواتون راپرسش
حال او فرستادم گفته بود آن عشق پیوسته درسر من بود و آزارم میداد تا بزیارت
قبر مطهر رسول اکرم مشرف شدم شبی در آن حرم پاك بیتوته وتضرع نمودم که
آن آتش ازدل من سرد شود از آن شب کم کم سردشدو آسوده گشتم من میل کردم
اورا ببینم فرستادم باکراه آمد ولیکن ازمن خواهش کرد که روی خود را ازاو
بپوشم زیرا که هم نامحرمم وهم میترسد اثری دردل او پیدا شود مدتی پیش من بود
وحکایتهای غریب ازهندوستان ودیگر بلاد بعیده مینمود وازمن جویای حال شما
شد واظهار مهر واخلاص بشما میکرد و میگفت من آدم بخوبی اودر هیچ جا ندیده
وخیلی میل دارم ملاقاتش کنم من منزل شمارا باو نمودم دور نیست بدیدن شما بیاید
شمس گفت من هم اورا دوست دارم زیرا درعشق خود صادق وپاکباز بود فردا شیخ
ابو محمد خصی بمنزل خواجه نظام الدین رفت برای ملاقات شمس چون وارد شد
شمس برخاسته سلام کرد وبا او معانقه نمود ودست اورا گرفته برخود مصدر نشانید
وبسیار گرم مهربانی و احوالپرسی کرد و اورا در خدمت خواجه معرفی و شرحی
ازفضل و کمال او بیان کرد خواجه گفت اگر این شیخ دانشمند راضی میشدند ومنزل
خودرا اینجا می آوردند که هم من خود ازصحبت ایشان بهره مند میشدم وهم پسرم
محمد باخواهرش هما در خدمت ایشان تحصیل میکردند کرامتی بزرگ در بارهٔ ما فرموده
بودند شمس گفت جناب شیخ که خانه وعلاقه ای ندارند من ازایشان خواهش مینمایم که قبول
این زحمت را بنمایند و ازدانش خود که اندوخته اند دو نفر طفل نجیب را بهره مند فرمایند
شیخ گفت امادر باب تعلیم خواجه زادگان بمنت حاضرم شغل بنده تعلیم طلاب و محصلین است
مضایقه نیست که روزی پنج شش ساعت اینجا آمده آنهارا درس بگویم اما در باب منزل در
اینجا کردن معذرت میخواهم زیرا که جای امثال ما مدرسه است که دست طلاب بمن برسد
واز تدریس و مباحثه باز نمانم خواجه مشعوف شدو قرار این کار را بساعتی نیك نهادند
چون سوغونجاق نوبین از کار نظم و امنیت فارس و وصول بقایای دیوانی فارغ شد
رو بدر گاه اباقاخان نهادو بولوخان را در فارس گذاشت وجمعی ازاعیان وعمال را که بقایای
چندین ساله آنها مانده بود باخود باردو برد - از آن جمله سید عمادالدین ابویعلی بود
که باملك شمس الدین تازی کوی در کار مقاطعهٔ ده ساله همدست وشریك بود واوسیدی
بود جلیل القدر وصاحب شوکت وثروت ودر محاسن جسمانی و نفسانی بی نظیر ودر

حسن شمایل و تقریر و تحریر ضرب المثل وی چون میدانست از عهدهٔ جواب آن مبلغی که خواجه نظام الدین براو ابواب کرده برنخواهد آمد و گرفتار عقابین خواهد گشت در بین راه چیزیرا بهانه کرده باامیر سوغونجاق برهم زده ازمو کب او تخلف نموده بشیراز برگشت و کمر خصومت اتابك آبش و خواجه نظام الدین وزیر را بر میان بست چون سوغونجاق ازمعاودت او بشیراز آگاه شد جمعی از مغولان را فرستاد تا او را گرفته در منزل خواجه نظام الدین حبس نموده بقایارا ازاو وصول نمایند آن سید حسیب نجیب را گرفته بدست دشمن او سپردند اگرچه نظام الدین خیال آزار و شکنجهٔ او را داشت لیکن خواجه شمس الدین از پاکی طینت و اخلاص بخاندان رسول او را مانع شد و نگذاشت خلاف احترامی نسبت باو کنند بلکه او را مرفه الحال و آسوده بداشت و شبها در خدمت او بمنادمت میگذرانید و دلداری میداد و تاده هزار دینار نیز از خود محرمانه در بارهٔ او کمك نمود تا چنان افتاد که شبی کسان او بدستیاری ملك شمس الدین تازی کوی باستخلاص او پرداختند چون بخواهش شمس بند و زنجیری نداشت او را اخلاص کرده باتفاق ملك شمس الدین از شیراز خارج شده باردوی اباقاخان رفتند و بنزد بوقای خزانه دار که از مقربین سلطان بود رفته متوسل شدند که آنها را از شر سوغونجاق در پناه خود بدارد

فصل دوم

بروز عشقی دیگر از خانهٔ التاجو

چون اتابك خواجه شمس الدین را از رفتن بفیروزآباد مانع بود و بعجز و الحاح او را در شیراز نگاه داشت شمس ناچار شده فرستاد ماری و طغرل را بشهر آوردند و در خانهٔ خود منزل نمود اتابك فرستاد ماری و طغرل را بحرمسرا بردند و بقدری با آنها مهربانی والتفات نمود که مایهٔ تعجب خواتین گردید اما طغرل که تازه سنش به شش سال رسیده بود بقدری خوشرو و مؤدب و شیرین زبان و هوشیار بود که محبوب القلوب تمام زنهای شیراز گردید هر ساعت یکی از خواتین او را در آغوش کشیده بوسیده و ملاطفت میکرد زن خواجه نظام الدین وزیر که حمیده بانو اسم داشت باماری دوستی کاملی پیدا کرده او را تنها نمیگذاشت و اغلب اوقات در خانهٔ همدیگر بودند و او طغرل را مثل اولاد خود دوست داشت او را از خواجه پسری بود محمد نام بسیار صبیح و ملیح و شیرین که نه سال عمر داشت و دختری همای اسم بسن هفت سال مانند یك پارهٔ آفتاب در کمال ملاحت و آنیت - و چنانکه نوشتیم شیخ ابو محمد خصی را برای معلمی و تربیت آنها مقرر کرده

بودند حمیده بماری گفت طغرل را روزها آنجا بفرستید که بامحمد و همادرس بخواند و کم کم بتعلیم ودرس انس بگیرد گفت او تازه شش سال دارد شکسته و پژمرده میشود گفت واجب نیست دایم یکجا نشسته بخواند بلکه باهماو محمد مشغول بازی میشود و بشوق آنها نیز چیزی میآموزد. ماری مطلب را بشمس گفت او نیز پسندید - پس هر روز پهلوان حبیب الله اش اورا بخانهٔ وزیر میبرد و با آنها ببازی ودرس خواندن بسر میبرد پیشتر دانستیم که این خانه همان خانهٔ التاجو بهادر پدر طغرل بود که خواجه نظام الدین از صاحبش خریده و خراب کرده بنائی عالی نهاده بود در روزی خواجه شمس الدین آنجا بود طغرل را دید که بامحمد و همادر صحن خانه بازی میکنند ولیکن طغرل باقتضای سن باهما بیشتر میجوشد و بهر طرف او میرود از دنبالش میدود اورا از آن ایام ولیالی که در آن خانه باطغرا بسر برده بود بخاطر آمد و قلبش افسرده گشت و آههای سوزناك بکشید و با خود گفت از کجا مقدر نشده که این پسر هم در این خانه نسبت باین دختر حوروش گرفتاری پیدا کند و این مهر و الفت کودکانه منجر بعشق گردد - باری شش هفت ماه که براین منوال گذشت شمس را هوای رفتن بموك وسر کشی از خانه و املاك خود بسر افتاد و باصرار از اتابك اجازه خواست . آبش گفت میترسم بفیروز آباد رفته باز یاغی شوی و دیگر باین زودی بشهر نیائی . گفت نه مجبورم که هر شش ماه یکمرتبه بشهر بیایم زیرا که در شهر واطراف آن ملك وعلاقهٔ زیاد پیدا کرده ام و نیز باتجار معامله وشرکت دارم ناچارم برای رسیدگی بحساب مالیهٔ خود بیایم . اتابك پرسید در سال چه مبلغ عایدی از ملك و تجارت دارید گفت صدو پنجاه هزار دینار عایده دارم و این غیر از عایدی املاك موروثی من است که آن دخل را مقابل خرج خود نهاده ام و آنچه هم زیاد بیاید بمصرف خیرات از بهر پدرم میرسانم . اما این صدو پنجاه هزار دینار دخل ملك و تجارت خود را علاوه بر سرمایه میکنم . آبش گفت پس ناچارید که بشیراز بیائید امامن چنین میفهمم که این سیدعماد الدین و ملك شمس الدین درار دو یك اسبابی برای ما فراهم کنند و بزحمت وضرری مبتلا شویم گفت گمان ندارم باخصومت سوغونجاق نو یین بتوانند کاری از پیش ببرند - اهل شیراز هم بجان و دل خواهان شما هستند که ولی نعمت و پادشاه قدیم آنها بوده اید اگر وقتی بدیگری تعظیم کنند از روی اجبار و ناچاریست - آبش گفت در نظر عوام همین است که شما میگوئید امادر پیش خواص غیر این است امروز بسیاری هستند که خودرا مستحق پادشاهی فارس میدانند و در آن راه سعی میکنند ملك شمس الدین را ندیدید که در این چند سال چگونه خود را مستحق مقام پادشاهی میدیدو دم

از استقلال میزد - شمس گفت بلی راست است ولیکن این اعتباراتی که ببذل مال درست میکنند دوامی ندارد و زود برهم میخورد امر شما غیر از آنهاست

گفت میترسم که باز سفری برای ما پیش بیاید و مدتی گرفتار غربت و مخارج فوق العادهٔ در بار سلطان شویم شمس گفت هرچه خدا خواسته همان خوب است تو کل باید کرد - پس باهم وداع کردند. آبش قدری گریست و خواهش کرد ماری و طغرل را بفرستد که با آنها وداع نماید - شمس رفت و آنها را بحرم فرستاد - آنروز را تا عصر در خدمت اتابك بسر بردند آبش از بوسیدن چشمهای طغرل که خیلی شبیه بود بچشمهای شمس سیر نمیشد - پس کمر جواهری بطغرل داده باماری هم وداع نمود و بخانه آمدند روز دیگر حمیده بانوزن وزیر بوداع آنها رفت و خواهش کرد که همیشه اورا از حال خود وطغرل آگاهی دهند و گفت از دیشب که هماشنیده طغرل میرود متصل گریه میکند ماری خندید و گفت اینها نتیجهٔ انس است او گفت امیدوارم این پسر عزیز داماد من شود - ماری گفت بخدا منهم همین آرزو رادارم اما چکنم که پدرش دختر ملك جلال الدین طیب شاه شبانکاره خالوی خود را باو نامزد کرده - گفت تا وقتی که اینها بحد زن و شوهری رسند دنیا هزار رنگ میشود - ماری گفت چنین است باید کارها را بخدا واگذاشت - پس وداع کرده رفتند آنها نیز بطرف موك حرکت نمودند - و تا مدتها طغرل یاد از هما میکرد و برای یکدیگر سوقات و یادبود میفرستادند پس از مدتی که طغرل را بمعلم سپردند و مشغول درس و مشق شد کم کم از هما فراموش کرد شمس کمال مراقبت را در تعلیم پسر مینمود و چند قسم معلم برایش آورده بود او نیز از شدت جربزه و هوش در اندك زمان بقدر ده سال چیز آموخت عیسی پسر امیدوار هم با او هم سال و همدرس بود آنچه می آموختند باتفاق بود - پسر خرم فیروز نیز با آنها بدرس و مشق خط مشغول بود

فصل سوم

از مکافات عمل غافل مشو

(ف) چون سید عمادالدین ابویعلی و ملك شمس الدین مالك باردو رفته خود را ببوقای خزانه دار بستند و اورا با امیر سوغونجاق میانهٔ خوش نبود علی رغم او از آنها حمایت نمود و بتوسط او دویست تومان مغولی برعهده گرفتند که علاوه بر مالیات معمولی بخزانه برسانند تعارفی نیز از بهر او معین نمودند - پس حکم شد که طغاچار نوبین از جانب سلطان با آنها بشیراز رفته آن مبلغ را بحیطهٔ وصول آورد - و بغای نامی نیز از جانب

بوقابا آنها روانه شد که از آنها تقویت نموده بر کار خود مسلط سازند. آنها نیز بغای را بادستور العملی از پیش روانهٔ شیراز کردند او بخانهٔ سید عماد الدین ورود نموده منزل کرد وفرستاد خواجه نظام الدین وزیر را آنجا آورده در خانهٔ دشمن او حبس نمودند طغاچار وسید عماد الدین وملك شمس الدین نیز ازعقب برسیدند و بحساب مباشرین وعمال مشغول شدند. لیکن بقسمی که باخواجه نظام الدین تشدد مینمودند بادیگران نمیکردند و مقصودشان جذب قلوب مردم بخود بود. لهذا از آن مبلغ گزاف که سند سپرده بودند چندان چیزی وصول نمیشد و در آن کار حیران مانده بودند. خواجه شمس الدین چون از گرفتاری خواجه نظام الدین خبر شد کاغذی در تبریك ورود سید ابویعلی بنوشت واو را بعفو واغماض وملایمت باخواجه نظام الدین دلالت کرد بالجمله هم خواجه نظام الدین وهم آنها در کار خود متحیر و منتظر فرج غیبی بودند. که ناگاه خبر فوت اباقاخان در سنهٔ هشتصد و هشتاد برسید و ارکان دولت و اعیان حضرت پس از مشاوره پسرش نکودار را ازمیان دیگر فرزندان اولایق دیده برتخت سلطنت ملك هلاکوخان جای دادند. و چون بردین اسلام بود او را سلطان احمد ایلخانی نامیدند. از رسیدن این اخبار امیر بولوغار که در فارس والی وسپهسالار مغول بود امر کرد تا بخانهٔ سید عماد الدین رفته جبراً وقهراً خواجه نظام الدین را اخلاص کردند. و بنزد اتابك بردند. طغاچار نویان وبغای که کار را باینگونه دیدند ناچار سید عماد الدین وملك شمس الدین را برداشته بامبلغی که از وجوه تقبلی آنها نقد کرده بودند راه اردو را پیش گرفتند خواجه نظام الدین هم باخواجه شمس الدین حسین مستوفی که او نیز یکی از اکابر شیراز ودوستان او بود ازعقب آنها به اردو رفتند و هریك خود را بیکی از مقربان درگاه سلطان بسته نسبت بیکدیگر تهمتها ساخته تقصیرها درست کردند. وچگونگی فوت سلطان را چنین نوشته بودند که چون در جنگ سپاه مصر وشام شکست بسپاه او رسید همیشه دلتنگ بود و در آنسال باسپاهی گران از تبریز بهمدان آمد که ببغداد رفته بتلافی آن شکست لشکر بشام برد ناگاه عارضه ای بوجود او رسیده بواسطهٔ شرب مدام مریض گشت پس از معالجه وظهور بهبودی روزی مجلس عیشی منعقد کرده برصندلی نشست ومطربان مشغول زدن وخواندن شدند ناگاه غرابی رو بروی او آمده بانگی کرد او را غشی عارض شده از کرسی بیفتاد و بهمان غش ازدنیا برفت از فرجهای بعد از شدت اینکه بنا بخصومت مجد الملك یزدی چنانکه در جلد دویم نگاشته آمد علاء الدین عطاملك برادر صاحب دیوان والی بغداد پس از آنکه مامورین مجد الملك دارائی او را ازدستش بگرفته واو را آزارها داده در بغداد حبس

نمودند همان قسم در حبس بود تا سلطان بهمدان آمد و حکمی ببغداد فرستاد که مامورین خواجه علاء الدین را تحت الحفظ باردو آورند تا مجد الملك بحساب چندساله او رسیدگی نماید و صاحب دیوان یقین داشت که اباقاخان برادرش را بیاسا خواهد رساند - اما خداوند فرج عطا فرمود وقبل از ورود او باردو اباقا بمرد واو از آن مهلکه نجات یافت واما شیرازیان که از طول توقف دراردو وتحمل ضرر وخسارت همه بتنگ آمده بودند راضی بصلح شده یك مجلس باهم نشسته چهار نفر رئیس قرار داده سید عماد الدین را وزیر فارس مقرر ساختند و باتفاق مالیات فارس را برعهده گرفته سند سپردند و باحکم و فرمان روانهٔ فارس شدند. چون طغاچار نویان از سوء رفتار بولغان والی فارس شکایت نمود واز حرکتی که باو کرده بود شرحی بیان کرد و سلطان احمد را باو بر سر خشم آورد واین خبر ببولغان رسید دست توسل بدامان ارغون خان برادر سلطان زد که در خراسان و بلاد ماوراء النهر امارت داشت واز سلطنت سلطان احمد که دین آباواجدادی را نهاده و مسلمانی اختیار کرده اظهار کراهت نمود. وفتح فارس را در نظر ارغون که از کردار برادر آزرده خاطر بود سهل و آسان وانمود کرد. ارغون نیز محرمانه باو اظهار مرحمت نموده بمخالفت سلطان دل میداد لهذا بولغان مغرور شده دیگر چندان اعتنائی باوامر سلطان نمیکرد و چند مرتبه از طرف ایلخان باحضار او مامور فرستاده شد آنهارا بسرهم بندی و مماطله معطل کرد پس از دربار سلطان امری خطاب بامراء ورؤسای ایلات واحشام نشین فارس از ترك وتاجیك صادر شد که احدی اطاعت از بولغان ننماید ودانسته باشند که او عاصی و دشمن مسلمانان است و نیز بعلماو اعیان فارس نوشته آمد که از بلاد مجاور شیراز مانند کرمان واهواز ولرستان وغیره ایلچیها بنزد ما آمده استدعا کرده اند که اجازت دهیم تا حکام و امراء آن بلاد باسپاه خود بدفع او بیایند واو را از میان برگیرند - اما چون ما بدین مبین اسلام در آمده و مسلمانان را باخود برادر میدانیم - حتی الامکان راضی نمی شویم که بلاد اسلام پایمال سپاه ما گردد. لهذا اول بنصیحت واندرز اتمام حجت میکنیم تا اگر متقاعد نشود و ترك خودسری ننماید باقدامی که در قلع وقمع او نمائیم در نزد خداوند مسئول نباشیم - پس برای تحقیق حال او و شما و ابلاغ پیغام و نصایح ما خواجه جمال الدین را بفرستادیم که باتفاق نظام الدین مقرب این فرمان مارا گوشزد خاص وعام سازند واورا براه راست دلالت نمایند -

اما این فرمان واتمام حجت هم باو اثر نکرد وسر باطاعت در نیاورد - وچون از میان رؤساو بزرگان فارس ملك جلال الدین طیب شاه امیر شبانکاره ها نیز دم از عصیان میزد و با بولغان

همداستان بود آن ایلچیان شرح تمرد بولغان و جلال الدین را بدربار سلطان خبر دادند و یرالیغ امارت شبانکاره باسم ملک بهاء الدین اسمعیل برادر جلال الدین صادر گشت و فرمان رسید که جلال الدین را بدست آورده بقتل رسانند و بامیر طاشمنکو والی اصفهان امر شد که سپاه خود را از مغولان برداشته بشیراز رود تا سپاه لرستان نیز باو ملحق شده بولغان و اتباع او را یا کشته یا از شیراز اخراج نمایند. اما اتابک آبش چون هرج و مرج را در کار ملک موروث مشاهده نمود روی بدربار ایلخانی نهاد که هم تبریک جلوس گوید و هم از حال خرابی مملکت و پریشانی رعایا خاطر سلطان را مخبر سازد. آبش در راه بود از شیراز چنین باو خبر رسید که بولغان در ابتداء ورود طاشمنکو او را بشیراز راه نداده و دروازه‌ها را بسته بحصار داری پرداخته طاشمنکو نیز در خارج شهر اردو زده منتظر ورود سپاه لرستان و محالات فارس بود تا آنکه اتابك یوسف شاه والی لرستان با سپاه لر و رؤسای الوار کوهکیلویه باو ملحق شدند و در کوشک زرد که در چهار ناحیه واقع است اردو زدند و ملک جلال الدین شبانکاره که رفیق بولغان بود بدست سپاهیان سلطانی که بسر او رفته بودند کشته گردید و بهاء الدین برادرش با سپاه شبانکاره بطرف شیراز آمد تا باردوی سلطانی ملحق شود روزی بولغان میل کرد که از شهر خارج شده در باغات شیراز که درمسجد بردیست تفرجی نماید و صبح بمسجد بردی رفت عصر که مراجعت نمود دید شیرازیان با سپاهیان ساخته برج و بارو را متصرف شده اند و او را دشنام داده بشهر راه ندادند. او متحیر مانده ناچار دل از عیال و اموال و ذخایر خود کنده رو بطرف خراسان نهاد که بارغون خان ملحق شود خبر بطاشمنکو دادند سپاه خود را برداشته وارد شیراز شد و بامر حکمرانی مشغول گردید و تا یکسال مملکت فارس در ضبط او بود.

فصل چهارم

پادشاهی مستقل آبش درفارس و بروز عشق طغرل بهمای

چون یکسال از توقف آبش در اردو بگذشت رای سلطان احمد بر آن قرار گرفت که مملکت فارس را مستقلا باو واگذارد و حق را بمن له الحق عاید دارد (ف) و در سنهٔ ششصد و هشتاد و یك یرلیغ پادشاهی مملکت فارس را بنام علیا آبش خواتون نگاشته روانهٔ مملکت موروث داشتند. چون این خبر بشیرازیان رسید شهر را آئین

بسته شادیها کردند . وبزرگان فارس ازهرطرف تااول خاك فارس باستقبال شتافتند خواجه شمس الدین هم باصرار ماری سوارانخودرا برداشته باستقبال رفت وطغرل‌را که سیزده سال داشت وتازه فنون سواریرا آموخته باخود بیردواو چون آفتابی برپشت اسب نشسته باقتضاء سن دایم بهرطرف میتاخت وهنر نمائی میکرد وازهرطرف چشمها باودوخته دردمندان محو تماشای او بودند چون دراول خاك فارس بموکب اتابکی رسیدند ودرپیش راه ملکه پیاده شده تعظیم نمودندآبش‌رااز دیدارپدر وپسر فرحی دست بداد وباآنها اظهارمرحمت فرمود وپس‌ازورود باردو وبرهم خوردن سلام که هرکس بمنزل خودرفت آبش اول طغرل‌را بحرم طلبید واورا چون جان شیرین در آغوش کشید وبآن‌رو وموو چشم وابرو ولب ودهان خیره شده بعینه زمان بیموئی شمس درنظرش جلوه میکرد ومکرراورا بوسید وبوئید و درپیش خود نشانیده نوازش و ازحال ماری استفسار کرد طغرل با اینکه خجالت میکشید باز جوابهای متین وفصیح وباادب بدادآبش حظ کرد . شب شمس بحرم آمد ودر خلوت بحضور رفت آبش برخاسته اورا درآغوش کشید ودرپیش خود نشانیده گفت حمد خدارا نمردم وشمارا سلامت دیدم شکردارد که من هرقدر پیر میشوم شماجوانتر میشوید . شمس گفت نه شماهم پیرنشده اید این حزم نفس است میفرمائید انشاءالله ازاین پس که رفع آن دلتنگیها وناملایمات شده وبتخت موروث خودنشسته اید جوانترهم خواهیدشد نگفتم این اعتبارات عاریتی دیگران رادوامی نیست وپادشاه بالاستحقاق فارس شمائید آبش گفت عزیزم هیچ اعتباری درکاراین مغولان نیست بخیالی می بخشند وبتوهمی پس میگیرند . گفت علی الحساب دم‌راغنیمت بایدشمرد برای کوری چشم دشمنان ومسرت دوستان پادشاهید ـ اگرقدری مراقب کارهاباشید وناهالان‌را دخیل کار خود نکنید ازکجا که این کارراازشما خلع کنند. آبش گفت شمادیگر حق ندارید بفیروزآباد بروید باید پیش من مانده تمام کارهارا اداره کنید ومراقب باشید گفت زنهار همچو خیالی نکنید که برمن حسد برده کمرخرابی مراخواهندبست وشماراهم ضایع خواهند نمود بگذاریدمن دورا دور مراقب بوده آنچه بفهمم بعرض رسانم ـ گفت پس باید بفرستیدماری‌را آورده درشیراز بمانید گفت اطاعت میکنم پس تاصبح باهم بسر بردندو فرداحرکت کرده بشیرازآمدند در ورود شیراز (ف) مردم سه شب شهررا آئین بسته چراغان کردند وازروی قلب اظهار شادمانی مینمودند. آبش نیز چون تمام مردم شیراز راخانه زاد خودمیدانست دست بدادودهش برآورده وضیع وشریف‌رااز بحرانعام خود

بهره‌مند میساخت و بقدری همت او بلند بود که اگر تمام خراج فارس را دریکروز میبخشید باکی نداشت . شمس گاهی اورا نصیحت میکرد اما با سخای نظری او ثمری نمی بخشید وازاین جهت قسط خزانه بعقب افتاد. سید عمادالدین ابویعلی هم چون دید کار وزارت باخواجه نظام الدین است وامر پیشکاری مملکت باامیر جلال الدین ارقان عم زاده اتابك وباو اعتنائی نیست در نهان راه اردورا پیش گرفت اما طغرل چون هنوز غیرمکلف بود گاهی بحرمسرای اتابك میرفت ومورد مراحم ملکه میگشت روزی باعیسی پسر امیدوار بحرم رفته بود ودرمیان باغ خاصهٔ اتابك بتفرج مشغول بودندو با کمان گروهه گنجشك میزدند . چون خسته شدند در کنار جدولی درزیر درخت سروی نشستند طغرل باآواز دلکشی که داشت بنای خوانندگی نهادو کم کم آوازرا اوج داد بقسمی که آن باغ پرشداز آن صوت چون بلبل . ازاتفاق در آنروز جمعی ازخواتین شیرازدر حضور ملکه وعده داشتند ازجمله حمیده بانوزن نظام الدین وزیرودخترش هما که چهارده ساله بود وعده داشتند و هما درحسن وجمال وقدواعتدال وملاحت وظرافت درمیان تمام دختران فارس عدیل ونظیر نداشت ودرپیش تمام زنها ضرب المثل بود . هما پس ازساعتی ازحضورملکه برخاست وبا دختر خواجه مجدالدین اسعدرومی که نامزد برادرش محمد بود دست یکدیگررا گرفته بباغ رفتندو خرامان وخندان بتفرج مشغول گشتند . ناگاه صدای طغرل بگوش آنهارسید وبقسمی در آنها اثر کرد که پاهای آنها ازرفتار بماند . هما گفت خواهرمن تا کنون چنین آوازملیح وبا اثری نشنیده ام باید پیشتر رفت تاخوبتر کلمات خواننده وزمزمهٔ اوراهم بشنویم اما آهسته که ملتفت ما نشود وازخواندن نایستد . طغرل شروع کرده بود غزلی ازشیخ سعدی را میخواندوازاتفاق این غزل بود .

میان باغ حرامست بی تو گردیدن　　　　که خار بانو مرا به که بی تو گل چیدن

چون همای طبع شعر داشت وازنیك وبدشعر باخبر بود ازخوبی آواز ولطافت آن اشعار بوجد آمده بود چون طغرل غزل را تمام کرده خواموش شد . هما آهسته پیش رفت واز میان درختها بآنجا نزدیك شد . چشمش بجمال طغرل افتاد که چون خورشید میدرخشید چون شش سال بود اورانديده بود نشناخت ولیکن بقسمی دلش گرفتار آن شمایل شد که دیگر قوهٔ رفتاردرخودندید بی اختیار آهی سوزناك ازدل کشید. ربابه دختر مجدالدین باو گفت خواهر شمارا چه میشود که رنگتان پریده وبدن شما میلرزد گفت ازاثرهوای باغ است امایخواهراین پسر بنظرم آشنا میآید مثل این است که اورا زیاد دیده ام آیاشما

اوراميشناسيد ـ گفت نه من اورا هيچ نديده‌ام گمانم اين است كه از غلام بچه‌های آبش خواتون باشد كه باين جرئت و جسارت اينجا آمده خوانندگی ميكنند. اما عجب چهرهٔ مليح و چه خوش چشم و ابروئی دارد و چه خوب ميخواند شكی نيست كه از دستگاه اتابك بيرون آمده و تبسمی نمود. اما هما چون قدری خيره باو نظر و تامل در آن چشم و ابرو و چهره و مو نمود كم كم نقشی كه از صورت طغرل در ذهنش مستور بود بخاطرش آمد و يكمرتبه فرياد كرد كه آه برادرم طغرل است و از پشت درختها بيرون آمد طغرل كه صدای اورا شنيد برگشته باو نظر كرد و شناخت اما اثری از ديدن او در قلب خود دريافت كه ندانست چيست همين قدر ديد كه خاطرش بطرف او جذب ميشود برخاسته سلام كرد و گفت خواتون گويا اسم بنده را برديد هما را از آهنگ تكلم كه مدتی بآن انس گرفته بود يقين شد كه اوست ـ پيش رفته گفت برادر گويا مرا فراموش كرده‌ای من هما هستم همدرس و همبازی شش سال قبل شما طغرل از آن عوالم طفوليت فقط اسم و بعض اخلاق اورا بخاطر داشت و گاه نيز از مادرش اسم اورا شنيده بو كه كاغذی از حميده آمده بود و از او نيز ذكری كرده خندهٔ محبت آميز و مليحی بروی او كرده گفت حالا شناختم شما خواهرم هما هستيد هنوز اثر ناخنهای شمارا بر چهرهٔ خود بخاطر دارم كه از جهت آن عروسكها باهم نزاع ميكرديم هما رنگش سرخ شده گفت آه چه چيزها بنظر شما مانده من بايد جای آن ناخنها را ببوسم و اورا در آغوش كشيده دوطرف چهره‌اش را بوسيد طغرل هم اورا بوسيد . پس دست يكديگر را گرفته براه افتادند اما نميدانستند باهم چه بگويند آخر طغرل بسخن آمد و از شيخ معلم سؤال كرد هما گفت سلامت است و هنوز بخانهٔ ما آمد و شد ميكند و هر دو سه روز يكمرتبه آمده بدرس و مشق برادرم و من رسيدگی مينمايد شما در اين مدت چه ميكرديد گفت من مشغول درس و مشق بودم بقسمی كه از شما فراموش كردم ـ هما گفت آن فراموشی از اقتضای سن طفوليت بوده، مثل اينكه من هم از شما فراموش كرده بودم . اما حالا ديگر چشم بد دور مردی هستيد ديگر نبايد فراموش كار باشيد . طغرل نگاهی بآن چهرهٔ خندان و چشمهای فتان نموده گفت نه ديگر شمارا فراموش نميكنم و نقش روی شما از نظرم محو نخواهد شد همان قسم كه دست در دست هم نهاده بودند خرامان و خندان ميرفتند يكمرتبه حميده بانو مادر هما پيدا شد چشمش به طغرل افتاد كه دست در دست هما دارد تعجب كرد و پرسيد هما اين كيست كه همچو زود باهم آشنا

شده‌اید گفت بی‌بی جان این برادرم طغرل است که ماشاءالله همچو بزرگ شده است حمیده خندید و پیش رفته طغرل را در آغوش کشیده بوسید و پرسید فرزند کی بشیراز آمده‌ای مادرت هم آمده گفت نه من خود در خدمت پدرم برای استقبال اتابیك آمده‌ایم. پس از حالات ماری پرسید و باخود میگفت چیزی نمانده که بتکلیف برسد و چقدر برازندهٔ هماست ایکاش بخواستگاری او می آمدند و این دختر خوشبخت میشد پس از احوال خواهرش فردوس جویا شد گفت سلامت است معلم برایش آورده‌اند درس میخواند و مادرم باو خیاطی و گل‌دوزی و نقاشی یاد میدهد در این بین آبش خاتون و خواتین پیداشدند دیدند حمیده دست طغرل را گرفته باو صحبت میکند خندیدند و گفت حمیده بانو طغرل را کجا پیدا کردی می بینی چه خوب بزرگ شده چیزی نمانده که خانمها ازاو رو بپوشانند و اشارهٔ بطرف هما کرده گفت مبادا حرامش کنی و بچنگ یك نتراشیده بیندازی. گفت تامقدر چه باشد سایر خواتین هم بدور طغرل جمع شده هریك با ماری خصوصیت داشتند اورا میبوسیدند و ازحال ماری جویا میشدند. و بایکدیگر از حسن و جمال و آب و رنگ او صحبت میداشتند. هما آهسته بمادرش گفت نمیدانید چه خوب میخواند گفت این صدای او بود که یکساعت قبل بحرم میآمد گفت بلی ماهم براثر صدای او باینجا آمدیم. حمیده پیش رفته به آبش گفت صاحب آن صدارا که یك ساعت قبل شنیده و تعجب میکردید که از کجااست پیدا کردم پرسید کیست گفت: طغرل آبش گفت: عجب. او باین خوبی میخوانده و مانمیدانستیم. پس او را پیش خوانده گفت تو که آوازی باین خوبی داشتی چرا در این مدت برای من نخواندی. طغرل خجالت کشیده سر بزیر افکنده و سرخ شد آبش گفت عزیزم خوب خواندن خجالتی ندارد زیرا هنر یست حال يك غزلی بخوان ببینم و اصرار کرد تا طغرل ناچار شد و شروع کرد بدستگاهی و در کمال خوبی بخواند و حال برهمه خوش گشت آبش بوجد آمده او را پیش کشیده ببوسید و گفت پیر شوی که بسیار خوب خواندی چشم بدور از این جمال و کمال من ادعاء غبن دارم که دراین مدت نمیدانستم تو این هنر را هم داری پس دست او را گرفته باخود بسر سفرهٔ طعام برد و در پیش خود بنشانید و او را بدست خود غذا در پیش مینهاد هما متصل از زیر چشم باو نظر میکرد و هر ساعت دلش گرفتارتر میشد طغرل هم نسبت باو همین حال را داشت و دلش میخواست دایم پیش او باشد و با او صحبت بدارد پس از صرف غذا که همه خوابیدند بازدست همدیگر را گرفته بباغ رفتند و از خیابانی بخیابانی رفته باهم میگفتند و میخندیدند و طغرل گاهی بسر نشاط آمده آوازی دلکش میخواند

وهما حالش منقلب و مشوش میشد چون او بزرگتر بود و داستان عشق وعشاق را بسیار خوانده وشنیده‌ملتفت بود که‌این حال‌عشق‌است در او بروز کرده‌اماطغرل ملتفت نمیشد که‌آن‌چه‌حال‌است همین‌قدرمیدید میل ندارد چشم‌ازروی‌هما بردارد تا عصر بهمین‌حال بسر بردند وهما مکرر‌ازاو عهد گرفت که‌تادرشیرازهستند گاهی بآنجا برودوازاویادکند واز برادرش محمد دیدن نماید نزدیك غروب بیك حسرتی از هم جداشدند آنشب تاصبح همادر آتش‌فراق میسوخت وساعت‌بساعت‌دلش‌خراب‌تر میگشت اماطغرل نمیدانست‌اورا چه‌میشود همین‌قدر آرزومیکرد که روزشود واز پدر مرخصی گرفته بخانهٔ خواجه نظام الدین رود برای دیدن پسرش که همارا باز ملاقات‌نماید فردا صبح بشمس گفت دیروز درخدمت‌اتابك زن وزیررا دیدم خیلی‌با من مهربانی کردو گله‌نمود که‌چرا بدیدن پسرش که‌باهم‌مدتی همبازی‌بودیم‌نرفته‌ام حال‌مرخص کنید بآنجارفته‌دیدنی ازهمدرسهای خودبکنم‌شمس‌خندید و گفت‌مگر آن‌زمانهارا‌بخاطرداری گفت‌فراموشم‌شده بوداما تا گفتند بخاطرم‌آمدشمس گفت آنها وتودیگربچه نیستید که‌مقیدببعض رسومات نباشید چون تواز سفرآمده‌ای‌و بشهروارد‌شده‌ای‌باید آنهابدیدن‌تو آیند‌بعدا گر تو ده‌مرتبه هم‌آنجا بروی حکایتی نیست طغرل‌دید حق بجانب خواجه‌است سکوت نمود اما چون شب هما چگونگی ملاقات‌خودرا باطغرل برای‌برادرش حکایت کردوشرحی ازجمال‌و کمال‌او بیان نمود محمدشایق‌دیداراو گردید و بپدرش گفت‌خواجه‌شمس‌الدین‌دیلمی که‌دوست‌شمااست بشهرآمده‌وپسرش‌را که‌مدتی‌باما همدرس بود باخود آورده اجازه‌میخواهم که‌از اودیدن کنم خواجه گفت‌من‌خودنیز خیال‌دیدن ازخواجه‌شمس‌الدین‌رادارم توهم با من بیا پس یکی‌را ازپیش‌فرستاد که‌شمس‌را ازرفتن وزیر بآنجا اطلاع داد وخودبا محمدسوار شده براثر فرستاده رفتند شمس بطغرل گفت‌دیدی هرکاری‌ترتیبی‌دارد توا گررفته‌بودی‌حق‌خودراضایع میساختی پس‌تامیان صحن‌خانه ازخواجه‌نظام‌الدین استقبال کردخواجه‌ازدیرآمدن‌خودمعذرت‌خواست که‌میدانید بواسطهٔ‌تازه‌واردشدن اتابك بقدری‌کار برسرمن ریخته که مجال دید و بازدید ندارم شمس‌پرسید ازسید عمادالدین چه خبر دارید گفت باردورفته اماهنوز نتوانسته اقدامی‌برضد ما بنماید سلطان باتابك کمال التفات را دارد گوش بسخنان غرض آمیز اینگونه اشخاص نخواهد داد پس صحبت ازجلال‌الدین ارقان پیشکار ملکه بمیان آمد خواجه گفت شخصی نجیب ومحترم و ازسلسلهٔ اتابکان‌است (ف) پسر ملك‌خان ابن محمد ابن

زیدون ابن زنگی ابن مودود سلغری است-اماقدری کم کار ومتهور است گمان ندارم
بتواند این مملکت پر انقلاب را براه ببرد اما محمد و طغرل همدیگررا در آغوش
کشیده با کمال مهربانی بوسیدند ودر کنار مجلس باهم نشسته آهسته صحبت میداشتند
محمد چون هفده سال داشت و بحد تمیز رسیده بود از جمال و ادب طغرل خیلی
مفتون اوشد وچشم از او بر نمیداشت لیکن طغرل میدید از دیدار اودایم هما در پیش
چشمش مجسم میشودو میل داشت که اسم اورا بمیان آورد ازمحمد پرسید در خدمت
شیخ تابحال چه تحصیل کرده اید گفت علوم ادبیه از نحو وصرف ومعانی بیان واشعار
عرب و بعض ریاضیات پرسید خواهرم هما چه خوانده اند گفت او نیز قدری صرف و
نحو وعروض وصنایع شعری و تجویدقرآن وبعض تواریخ وحکایات آموخته مشق
خطهم کرده شعرهم خوب میگوید طغرل هم شمه ای از تحصیلات خود بیان کردو گفت
اگردر شهرماندنی شویم من هم باز بخدمت شیخ آمده تحصیل میکنم خواجه بشمس
گفت محمد بااینکه شش سال است خواجه زاده را ندیده امروز خیلی اظهار اشتیاق بملاقات
او میکرد شمس گفت بهمچنین طغرل نیز امروز صبح بیاد ایشان افتاده بود و اظهار
اشتیاق بدیدار ایشان مینمود و حال اینکه سن اوقابل این تذکر نبوده این نیست مگر
از ارتباط ارواح آنها درست گفته اند (الحب والبغض یتوارثان) خواجه گفت چنین است
اما این دوستی که از حالا در قلبها جای کند خیلی بادوام خواهد شد پس خوب است
مرخص کنید فردا مهمان محمد شود که یك مدتی باهم باشند شیخ راهم دعوت کنند که
بعض امتحانها از تحصیلات آنها بنماید شمس گفت امراز خواجه است پس ازساعتی
خواجه برخاسته رفت و شمس و طغرل باز تامیان صحن مشایعت کرده برگشتند
محمد باقلبی سرشار از محبت طغرل بخانه رفت هما گویا چشم براه بود فوراً پیش او آمده
پرسید برادرم طغرل را دیدید گفت بلی دیدم حق بجانب تو بود که آنهمه ازاو وصف
میکردی حقیقة بی مثل پسری است دراین یك مجلس محبت اودر دل من جا کرده فرداهم
مهمان ماست بفرستید ازشیخ هم دعوت نمایند گفت دیگر بودن شیخ برای چیست گفت
خواجه چنین فرمودند برای اینکه درجهٔ تحصیل ماراباو بیازمایداما گمان نمیکنم در
بیرون چندان چیزی آموخته باشد هما ازاین مژده بقدری خوشحال شد که برزمین
قرار نمیگرفت وتافرداتمام حواسش مشغول تهیهٔ میهمانی دلدار بود که باوخوش بگذرد
بعض چیزهای خوب حاضر کرده بود که باو تقدیم نماید از قبیل کتابهای خط خوش نویس
وقطعات خط اساتید وقلمتراش کار تبریز واصفهان فردا شمس باالله اش پهلوان حبیب

وامیدوار وعیسی وفیروز پسر خرم بخانهٔ وزیر رفتند . طغرل را قباو کلاه مروارید دوز بود و کمر مرصعی که اتابك باو داده بود بسته مانند آفتاب تابان بآنجا داخل شد محمد تا وسط حیاط استقبال کرد و دست اورا گرفته خوش آمد بسیار گفت واورا برده باطاقی که شیخ در آنجا بود . طغرل پیش رفته دست شیخ ابو محمد را بوسید شیخ اورا در آغوش کشیده بوسید ودر پهلوی خود جا داد جویای حال او وخواجه وخواتون گردید طغرل جوابهای شمرده وصحیح داد پس از مراتب تحصیل او جویا شد آنچه فرا گرفته بود بیان کرد شیخ گفت در این قلیل زمان نیکو تحصیل کرده اید

امیدوار گفت آنچه فرا گرفته اند از کمال هوش و شدت جربزهٔ ایشان است والا میدانید در کوهستان که هر روز اسباب سواری وشکار فراهم است تحصیل جوانان قدری مشکل است پس شیخ قدری از او واز عیسی مسائل علمی پرسید همه را در کمال خوبی جواب دادند شیخ آفرین گفت پس خواجه سرائی بیامد که خواتون میفرماید خواجه زاده را باخود باندرون بیاورید که میل دارم اورا ببینم شیخ برخاست ومحمد وطغرل وعیسی و فیروز را باندرون برد . همادر میان صحن خانه در انتظار بود . بمحض اینکه چشمش بآن میهمان عزیز افتاد خندان شد وپیش رفته اول بشیخ سلام کرد بعد دست طغرل را گرفته گفت عزیزم خوش آمدید من چشمم سفید شد در بیرون چه میکردید طغرل از دیدن او حالی بحالی شد ودست اورا بوسید و گفت در خدمت شیخ بودم والا زودتر میآمدم. پس همه رفتند بخدمت حمیده بانو اوطغرل را در آغوش کشیده بوسید ودر پیش خود نشانید وبسیار مهربانی کرد و گفت بخاتون مادرت بنویس که دیگر صحرانشینی ودوری از دوستان بس است یك چندوقتی هم بشهر بیاید مارا هم حقی است - طغرل گفت پدرم در همین خیالند که بنویسند خواتونم بافردوس شهر بیایند از شنیدن اسم فردوس در دل محمد یك خار خاری پیدا شد وباخود گفت اگر اوهم باین جمال باشد قابل خواستن خواهد بود - پس از ساعتی از خدمت خاتون برخاسته رفتند باطاق مخصوص هما که تهیهٔ ضیافت در آنجا دیده واز هر گونه تنقلات ومیوه های مرغوب وشیرینیهای خانگی حاضر کرده بود پس از صرف شیرینی ومیوه وغیره بصحبت مشغول شدند اما آن دودل باخته چشم از صورت هم برنمیگرفتند شیخ بعضی مسائل طرح کرد ومباحثه در گرفت هر جا که هما طرف میشد آنچه میگفت طغرل تصدیق میکرد اگرچه غلط بود ولیکن بر شیخ خوب واضح شد که قوهٔ حفظ وجربزهٔ فهم طغرل دخلی بدیگران ندارد دل خوابیدهٔ شیخ خصی پیرمرد یکباره گرفتار محبت آن

طفل آفتاب رخسار گردید . پس از صرف غذا مشغول کتاب خواندن و استراحت شدند.
عصر هما تقدیمیهائی که حاضر کرده بود پیش طغرل نهاد او قبول نمیکرد شیخ فرمود رد هدیه خوب نیست طغرل ناچار پذیرفت چون وقت جدائی شد حال هر دو پریشان گردید پس بخدمت خاتون رفته اجازه خواست خاتون باز او را بوسیده گفت زیاد اینجا بیائید تنها بسر بردن خوب نیست طغرل گفت البته شرفیاب میشوم پس بیرون آمده با هما وداع کردند اما خجالت کشیدند که همدیگر را ببوسند. محمد تا حیاط بیرونی مشایعت کرد و طغرل بخانه آمد پدرش را دید کاغذی در دست دارد میخواند چون فارغ شد گفت طغرل مهیای حرکت شو که باید فردا برویم - پرسید کجا گفت پیش مادرت این کاغذ او است بخوان برداشت دید نوشته است که بنده مصمم شهر آمدن بودم ناگاه خبر دادند که پسرهای ملك جلال الدین طیب شاه ملك شبانکاره پس از قتل پدر و امارت عم آنها در قبیله دیگر نتوانسته اند در املاك خود بمانند و با پنجاه سوار فرار کرده بخاك فیروز آباد آمده اند و خیال دارند تا مدتی در جوار شما زندگی نمایند لهذا حرکت را موقوف کردم . معجلا خود را برسانید که من تکلیف را نمیدانم. شمس فوراً برخاسته بدربار اتابك رفت و چگونگی را عرض نمود و مرخصی حاصل کرده نصف شب بخانه آمد و فردا صبح رفته با وزیر وداع نموده و سوار شده رو براه نهاد . طغرل را ازاین حرکت ناگهانی و فراق باین زودی حال پریشان بود و چاره نداشت و خجالت هم کشید که چیزی بهما نوشته او را از حرکت خود آگاه کند. اما شب خواجه چگونگی را در پیش حمیده گفت و او برای هما حکایت کرد و حال هما منقلب شد و آنشب تا صبح نخوابید و روز بروز بر حزن او میافزود . تا کی بوصال جانان رسد . اما خواجه شمس الدین چون بخانه رسید دید ملك غیاث الدین و ملك حسام الدین پسران خالویش طیب شاه با پنجاه سوار از شبانکاره ها بخانه وارد شده اند و خرم از آنها میهمانداری میکند اول با نها تعزیت گفت و مهربانی نمود پس از سبب مهاجرت آنها پرسید گفتند عمان ملك بهاء الدین از ترس اینکه مبادا قبیله مارا بروی او بازدارند و ماحق خود را مطالبه کنیم بقتل و اعدام ما کمر بسته بود چون جز این چند نفر باما نبودند ناچار خانه و علاقهٔ خود را گذاشته بخدمت شما آمدیم که در گوشه ای مارا جا دهید تا ببینیم کارما باعم بکجا خواهد رسید. شمس گفت خانه و املاك من متعلق بشماست در هر کجا میل دارید ساکن شوید اما بشرط اینکه آرام بنشینید و کاری بر ضد ملك بهاء الدین از شما سر نزند تا من بمیان کار افتاده رفع این وحشت را از بین شما بکنم آنها قبول کردند پس در یکی از دهات خود که قلعه و حمام داشت

آنهارا منزل داد و مایحتاج آنهارا احاضر نمود . آنهانیز گاهی درمنزل خودو گاهی درخدمت خواجه بسر میبردند و باطغرل بشکارومشق شمشیر وآموختن فنون سواری باوه مشغول بودند . (ف) چون یکسال از پادشاهی آبش خواتون بگذشت خبر رسید که امراءمغول چون ازاسلام سلطان احمددلتنگ بودند بدور ارغونخان برادرش جمع شده او را بسلطنت برداشته‌اند او نیز باسپاه خراسان وماوراءالنهر رو بتبریز نهاده که برادررا ازمیان برگیرد سلطان احمد نیز باسپاه آذربایجان وعراق باستقبال او شتافته چون میل امراء غالباً بطرف ارغون بود شکست بسپاه سلطان افتاده وخود دستگیر شده وارغون بتخت سلطنت جلوس نموده وبرادررا بقتل آورده ازاین اخبار خاطر آبش پریشان شد چه یقین داشت که سیدعمادالدین آرام نخواهد گرفت تااو را معزول نکند . پس ازچندی خبررسید که سیدعمادالدین بتوسط بوقای خزانه دار شرحی ازاسراف واتلاف آبش وسوء رفتار عاملین او بعرض ارغون رسانیده وخود نیز بحضور باریافته وارغون را ازحسن شمایل ونیکوئی تقریر وتحریر او خوش آمده وباو اقبال فرموده وسیدمبلغی تقدیمی تقبل کرده ویرلیغ پادشاهی مستقلهٔ فارس را باسم او نوشته‌اند وباسپاهی از مغول روانهٔ فارس داشته ونیز حکمی خطاب به آبش نگاشته‌اند که بمحض ورود سیدعمادالدین بشیراز مملکت را باو تسلیم نموده خود بیدرنگ راه تبریز راپیش گیرد . پس سیدعمادالدین آمده درخارج شیراز نزول اجلال نموده قبه خرگاه بمهدوماه برافراشت وآن اشخاص که درسال پیش خودرا ازاو برتر میشمردند بسلام او رفته حلقهٔ نوکریش را درگوش کشیدند . او حکم ایلخانی را برای آبش فرستاد وهرروزه بوجه عنف باو پیغام میداد که باید باردو بروید وآبش بطفره میگذرانید تاروزعیدفطر پیش آمد وبقانون آن زمان که باید پادشاه مملکت درعیدها بامردم بمصلی رفته نماز گزارد آبش باتمام ارکان دولتش بمصلی رفت وبنماز مشغول شد . سید نیزدر کنارمیدان مصلی منبری نصب کرده بااتباع خود نماز بگزارد وخطبه بخواند ازآن پس داخل شهرشده درسرای خود منزل نمود وایلچیان مغول رادرخانهٔ خودمنزل داد وچریك مغول رادر نزدیك سرای خود جابجانمود . آبش متوقع بود که سیدپس ازورود بشهر بسرای اتابك رفته شرط ادب بجا آورد اما او اعتنائی نکرد دراین اثناخبررسید که نکودریان سیستان بازسر بطغیان برآورده ازخاك کرمان برای تسخیر وتاراج شیراز میآیند سیدعمادالدین به آبش پیغام داد که خوب است ملکه وخواص حرم بقلعهٔ اسنخر رفته تا خاتمهٔ کار نکودریان درآنجامحفوظ باشند آبش تصور کرد

میخواهد باین دست آویز اورا در آن قلعه محبوس دارد و اعتنائی بحرف او نکرد - چون روزی چند بگذشت دشمنان سید همچو خاطر نشان ملکه کردند که قتل او سهل کاری است و امری واقع نخواهد شد پس روزی که سواره از بازار عبور میکرد غلامان ملکه جلو او را گرفتند که ملکه تو را خواسته است او بدو زشت گفت تا نوکرانش خواستند بخود بجنبند غلامان او را از اسب کشیده سرش را بریده بسرای اتابك بردند و نوکرهایش پراکنده و متواری شدند و آبش بکار خود مشغول گردید چون این خبر باردو رسید ایلخانی متغیر شد و حکمی سخت باحضار آبش فرستاد . آبش استشهادی بمهر علمای شیراز در برائت ساحت خود از قتل سید تمام کرده بنزد سلطان ارسال نمود و بیشتر سبب تغیر سلطان گردید و حسام الدین قزوینی را برای تحقیق حال سید عماد الدین و فرستادن آبش و کسانش باردو مامور فارس نمود . این خبر که باتابك رسید بشمس نوشت که خود را بمن برسان والا پایمال کید دشمنان خواهم شد - شمس ناچار شده بشیراز آمد . و بحضور ملکه رفت آبش قدری از بخت خود آه و ناله نمود شمس گفت چرا از بخت خود مینالید از سوء تدبیر خود بنالید چرا باید مرتکب قتل چنین سید جلیل القدر بشوید که هم باعث سخط خدا و رسولش گردد هم خشم سلطان را بخود جنبش داده باشید که برخلاف میل و ارادهٔ او رفتار میکنید آبش قسمها خورد که من نه ارادهٔ قتل او را داشتم نه همچو امری کرده بودم فقط گفته بودم او را بسلام من آورند که باز او را خلعت داده بسر کارش فرستم گمانم این است که جلال الدین ارقان بغلامان چنین امر کرده است

فصل پنجم

عزل آبش و طلوع عشق طغرل

چون حسام الدین قزوینی بشیراز رسید و حکم خودرا اظهار داشت خواجه شمس الدین نظر بسابقهٔ دوستی که در اردوی اباقاخان با او داشت بعض هدایا برایش فرستاد و خود بدیدن او رفت حسام الدین از ملاقات او اظهار خرمی نمود و شب او را پیش خود نگاه داشت که بعضی تحقیقات از او نماید اگر چه منزل حسام الدین در خانهٔ سید عماد الدین بود اما چون شمس نسبت بسید در زمان حبس او نیکوئی کرده تا ده هزار دینار عوض او پول داده بود کسان سید بنظر احترام باو نظر میکردند و از آنها مطمئن بود در نزد حسام الدین بماند و فصلی از وضع فارس و چگونگی حال سید و بی خبری آبش از قتل او بیان کرد حسام الدین گفت بوقای خزانه دار و کسان سید تمام تقصیر را باین زن بیچاره بسته اند و

خاطر سلطان را سخت بر او متغیر ساخته و بمن امر شده که حکماً او را با چندتن از خواصش باردو فرستم و خود در اینجا مانده بحساب عمال و کار گذاران او رسیدگی نمایم شمس گفت این بیچاره ملکهٔ نجیب هیچ گناهی ندارد اگر مال دیوان حیف و میل شده دیگران برده اند گفت این مسلم است او زنی بیش نیست چه میداند این گرگان چه کرده اند شمس گفت پس محض رضای خدا کاری بکنید که او خراب نشود و بقهر سلطان گرفتار نیاید گفت در باب رفتن باردو چاره ندارد و از من هیچ کاری ساخته نیست لیکن در باب حساب و برائت او از قتل سید ممکن است قسمی بنویسم که او آسوده شود شمس مبلغی باو وعده داد و بخدمت آبش رفت و چگونگی را بیان کرد ملکه بگریه افتاد و باو دعا کرد و خواهش نمود که در این سفر با او همراه باشد - شمس ناچار قبول نمود و مشغول تهیهٔ سفر اردو گردید و بماری نوشت که اطفال خودرا برداشته با خرم بشیراز آید که او را سفری پیش آمده باید تا مراجعت او در شیراز باشد - طغرل از این خبر بی اندازه شاد شد زیرا که چهارده ماه بود که از شیراز دور شده و دلش در گرو مهر هما بود جز یك دو کاغذی که مادرش بحمیده نوشته و از او جواب رسیده و نامی از هما در آن برده بود دیگر خبری از او نداشت پس ماری خانهٔ خود را جمع آوری کرده با شخاص امین بسپرد و آنچه لازم داشت بار کرده بشهر آمد و دوستان خبر شده بدیدن او آمدند از جمله حمیده بانو بود که با هما و عروسش دختر مجدالدین اسعد رومی که ششماه بود عروسی کرده بودند بیامد و از دیدار ماری کمال مسرت اظهار نمود و فردوس را چون قرص قمر در پیش او دید چون در سفر قبل او را ندیده بود از او جویا شد ماری گفت کنیز شما فردوس است حمیده او را در آغوش کشیده «وان یکاد» خوانده بر او بدمید هما را از دیدن فردوس با آن جمال و آب و رنگ و متانت و وقار و شباهتی تمام که بطغرل داشت قلب مالش نمود و بی اختیار او را در بغل کشید و همدیگر را ببوسیدند حمیده در خاطر بی اندازه افسوس خورد که اگر زودتر این ماه دو هفته و حور العین را دیده بودم هرگز این دختر بدقیافه را برای یگانه پسرم نمیگرفتم هما نیز در همین اندیشه رفت - ماری با آنها و عروس بسیار مهربانی نمود حمیده گفت فرزند عزیزم طغرل کو چرا نمیآید او را ببینم - ماری خندید و گفت او حالا دیگر در شمار مردها و نامحرم است نباید در همچو مواقع باندرون بیاید حمیده گفت برای خدا دست بردار ید او هنوز بوی شیر از دهانش میآید اگر برای خاطر این جوانهاست میگویم اینها بحجرهٔ دیگر بروند بفرمائید بیاید او را ببینم که مدتی است در آرزوی دیدارش هستم ماری بفردوس گفت تو این خانمهارا باطاق خود ببر و بفرست برادرت بیاید بخدمت

خاتون ـ آه از نهاد هما بر آمد و دانست که دیگر ملاقات جانانش برای او بآسانی ممکن نخواهد شد . و با فردوس باطاق دیگر رفتند اما چشم خود را بشکاف در نهاده گفت من باید این برادر شمارا که از پارسال تا بحال در شمار مردان آمده و باید از او رو گرفت ببینم فردوس گفت همان است که دیده اید عوض که نشده در این بین طغرل باندرون آمد گفتی مگر ماه طالع شد نزدیك بود هما از دیدن او فریادی کرده بیفتد اما خودداری کرده گفت: حق با خاتون است ماشاء الله از پارسال یك وجب بلند تر شده بنیه و حال دیگر پیدا کرده ـ طغرل رفت خدمت حمیده بانو و تعظیمی کرده بایستاد حمیده دید خوش بزرگ شده و بنظر خبرت باو نظر کرده باخود گفت وقت زن گرفتن او ست ایکاش خواستگاری میکردند . پس اورا پیش خواسته ببوسید و در پیش خود بنشانید واحوالپرسی نمود طغرل از شرم سر بزیر افکنده جواب میداد ماری دید خیلی خجالت میکشد گفت کافی است برخیز برو بکار خود مشغول باش حمیده پرسید چه کاری دارد گفت استادی پیدا کرده مشق خط میکند میگویند خوب مینویسد اما بنده تمیز نمیدهم طغرل برخاسته رفت . حمیده گفت خواهر منکه در حق پسرم ظلم کردم که این دختر بدقیافه را برای او گرفتم ـ اما شما دیگر در بارهٔ این پسر بی نظیر خود ظلم نکنید که باید حکماً فلان دختر را برایش بگیرم که پدرش فلان است و ثمرش فلان گفت نه پدرش دختر ملك جلال الدین شبانکاره خالوی خودرا نامزد او کرده بود اما من میل نداشتم زیرا که شنیده ام اگرچه خیلی وجیه است اما بی تربیت و بیابانی است . شما هم که یك وقتی بمن وعده دادید بعد شنیدم که خیال دارید با برادر عروس خود وصلت کنید ـ گفت معاذالله نخواهم کرد بله آنها طالب شدند بلکه اصرار هم کردند خواجه نظام الدین هم نظر بشئونات و مکنت و شهرت خواجه مجدالدین اسعد رومی راضی شد اما من چون از اطوار و اعمال آن پسر بدتر کیب او باخبر بودم راضی نشدم هما هم صریح حاشا کرد و گفت اگر چنین کاری کنید خود را میکشم ـ آنها هم پس کشیدند و پسره با ما بنای خصومت گذاشت و کمر قتل خواجه را بست ماری گفت عجب جانوریست گفت بلی از بدکارهای روزگار است . ماری گفت پس در همان خیال هستید گفت بلی و الله گفت پس باید صبر کرد تا خواجه شمس الدین از این سفر برگردند و باین کار خیر اقدام کنیم حالا خیلی زود است تازه امسال طغرل بتکلیف رسیده حمیده گفت من حاضرم دیگر اختیار با شماست هما و فردوس هم که تازه سیزده سالش بود در آن یکمجلس بقدری باهم دوست شدند مانند آنکه سالهاست باهم بوده اند عصر باهم وداع کرده رفتند شب خواجه

شمس الدین بخانه آمد و ماری در خلوت صحبتهای خودرا باحمیده باو گفت ـ شمس خندید و گفت حالا زود است اورا گرفتار زن و بچه کنیم اگر آنها صبر میکنند و عجله در شوهر دادن دختر خود ندارند تاموقع زن گرفتن طغرل من هم بی میل نیستم بوصلت آنها زیرا که مردمی نجیب هستند امایك عیب دارد ـ ماری گفت آن کدام است ـ گفت آنها سنی هستند و ماشیعه گفت این مطلبی نیست زن که بخانهٔ شوهر رفت تابع مذهب شوهر میشود دین پدر و مادری چندان اعتباری ندارد شمس گفت چنین است امابایداین امر خیر بماند تامراجعت من . ماری گفت من نیز چنین گفتم ـ شمس فردا طغرل را برد بخدمت شیخ محی الدین ابو محمد خصی که در مدرسهٔ قرا چه حجره داشت شیخ از دیدن شمس مشعوف شد و بااو معانقه نمود وجویای حالات آنهاشد خواجه گفت من مدتهاست که نسبت بشماارادت دارم حال میخواهم بسفری بروم بنده زاده را آورده ام بشمابسپارم که در بارهٔ او پدری نمائید و تربیتش کنید درسی هم بخواند عمده اخلاق او است که نگذارید فاسد شود ـ شیخ عاشق پیشه که دل رامدتی بود بطغرل باخته بود از رجوع اینخدمت خوش وقت شده گفت بنده همیشه آرزو میکردم که وقتی پیش آید که خدمتی بشما بنمایم بتلافی آن احسانها که در باره ام فرموده اید بجان منت دارم از هر جهت خاطر را آسوده دارید که اصلمند است و قابل تربیت او را پیشتر هم آزموده و پسندیده ام پس شمس برفت و طغرل در خدمت شیخ بماند و بدرس منطق و معانی بیان مشغول گردید ـ پس از چندروز اتابك آبش باخواجه شمس الدین راه اردو را پیش گرفت ـ روزها طغرل از صبح تاظهر بمدرسه میرفت و تحصیل مینمود و هوش و درا کهٔ او مایهٔ حیرت شیخ گردیده بود و عصرها را باعیسی و فیروز و پهلوان حبیب سوار شده بتفرج و اسب تازی میرفت گاه نیز از پسر وزیر خواجه محمد دیدنی میکرد و باهم سوار میشدند ـ تاصبح روزی برخاسته از حجره بیرون رفت شیخ ابو محمد کتاب او را برداشت که نظر بمطلبی کند صفحهٔ کاغذی درلای آن دید که غزلی بر آن نوشته بود و غزل این بود ـ

خدا چو خواست کند پادشه گدائی را	در افکند بسرش سایهٔ همائی را
همای را بجهان طعمه استخوان باشد	مگر تورا که خوری خون بینوائی را
هر آنکه دید تو را یك نظر ضرور افتاد	که احتمال کند هر نفس جفائی را
از آن زمان که بدیدم دو چشم بیمارت	نجسته ام بجز از درد تو دوائی را
چگونه است که تو فارغی و من مشتاق	برو بجوی چو من قلب باصفائی را
مگر که سعدی آزاده حال طغرل دید	که در دمید به نی این چنین نوائی را

خیال درهمه عالم برفت و باز آمد　　که‌از حضور تو خوشتر ندید جائی را

شیخ را آن اشعار بسیار پسند افتاد و با خود گفت اگر غلط نکنم این پسر گرفتار دختر یست هما نام وظن غالب آنکه گرفتار همین هما باشد که همدیگر را دیده‌اند باز گفت آنوقت که اینها همدیگر را دیده‌اند این پسر غیر مکلف بود و پی باین عوالم نمیبرد باز میگفت محتمل است تازه باز ملاقات کرده باشند باید تحقیق کرد تافهمید وفکر چارهٔ دردش بودهای می بینم گاهی که‌از درس فارغ میشود مبهوت مینشیند و آه میکشد حیف است این مظهر حسن غمگین باشد در این بین طغرل بحجره برگشت و نشست و بازسرش بگریبان فرورفت شیخ گفت فرزند آیا ازروزی که بشهر آمده‌اید از همدرسان قدیم خود خبری داری گفت چرا وزیرزاده از بنده دیدن کرد بازدیدهم کردم - پرسید هما چطور فورا رنگش سرخ شده - گفت او را هیچ ندیده‌ام - گفت او که بخانهٔ شما آمده بود چگونه ملاقات نشد - آهی کشیده گفت بلی آمده بود لیکن خاتونم میگوید تو دیگر بزرگ شده نامحرمی نباید در موقعی که خوانین اینجا هستند باندرون بیائی - شیخ گفت پس او را هیچ ندیده‌ای گفت نه - پرسید آیا هیچ باحوالپرسی شما هم نفرستاده گفت نه در صورت نامحرمی و ممانعت دیگر حق هیچ کاری ندارد - گفت تو هم احوالی از او نپرسیده‌ای گفت خیر بچه وسیله میتوانستم چنین کاری کنم پرسید نخواستی بپرسی یا چون وسیله نداشتی نپرسیدی معطل ماند چه بگوید . آخر گفت چرا بی میل نبودم احوالی بپرسم که حمل بر بیوفائی و فراموش کاری نکنند اما آدم محرمی نبود از بدنامیش ترسیدم شیخ گفت شما باهم مدتی بسر برده‌اید یکسال قبل با او بودی احوالپرسی از آشنائی چه بدنامی دارد طغرل را دل قوی شد و گفت اگر چنین است جناب شیخ که هفته‌ای سه روز آنجامیرو از قول بنده احوالی بپرسند و عذر خواهی تاخیر را بفرمایند - گفت از وقتی که محمد زن گرفته من دیگر برای درس آنجا نمیروم مگر گاهی باحوالپرسی - پرسید که‌را گرفته گفت دختر اسعد رومی که یکی از اعیان صاحب ثروت این شهر است - پرسید برای هما نامزدی پیدا نشده گفت چرا اسعدالدین پسر همین اسعد رومی که برادر زن محمد است خواستگاری کرده اصراری هم دارد و در ادای این کلمات در زیر چشم بچهرهٔ طغرل نظر میکرد و میدید که‌رنگ او پریده بکلی پریشان گردیده و با آواز لرزان پرسید پس آنها هم قبول کرده دادند - شیخ یقین بحدس خود کرده دلش بحال دلبر خود آتش گرفت و گفت نه فرزند اگر چه پدر هما راضی بود اما مادر و خودش راضی نشدند و هما صریح جواب کرد حال طغرل بجای خود آمد و آهی کشیده سر بزیر افکند - شیخ گفت اما این پسره بسیار

اصرار کرد و پول زیاد وعده داد و واسطه ها انگیخت از جمله مرا دید و مبلغی وعده داد که هما را راضی کنم منهم با او حرف زدم رنگش متغیر شد و گفت اگر همچو تکلیفی بمن بکنید و بخواهید مجبورم نمائید خود را هلاك خواهم کرد من دیگر دنبال نکردم زیرا که سزاوار ندیدم که همچو دختری مقبول و معقول و باسواد و عفیفه زن همچو شخص بد هیولای زشتکاری شود که در این شهر ببدعملی مشهور است او هم که چنین دید کمر مخاصمهٔ آنها را بمیان بسته محرك شده بود که خواجه نظام الدین را بکشند که هما بی پدر شده سر باو فرود آورد. طغرل گفت ذاتهای خبیثی پیدا میشود اگر دختر باو راضی نباشد گناه پدر چیست. پس شیخ گفت من محض رسانیدن پیغام تو امروز عصر با آنجا میروم امافرزند چرا برای شما بفکر یک عروسی نیستند گفت همچو دیر نشده بنده تازه چهار ده سالم تمام شده گفت وقت زن گرفتن حالا است که دیگر جوان بفکر بعض کارها نیفتد آیا نامزدی هم ندارید گفت پدرم بخیال خود دختر خالویش ملك شبانکاره را برایم نامزد کرده بود او هم که کشته شد گفت معاذالله همچو دختران بی تربیت کوهی را قبول نکنید گفت مگر باختیار من است گفت بلی زن برای آسایش شماست نه آنها اگر پدرت اینجا بود من رفته اورا منع میکردم و اورا محرك میشدم که حکماً هما را برای شما بگیرد که اول دختر فارس است در همه چیز. باز طغرل آهی کشید و گفت اینهم از بخت بنده است که باید پدرم با آبش بار دو برود آیا کی برگردد و آهی دیگر کشید شیخ گفت فرزند همچو میفهمم دردی و غمی در دل داری که همیشه متفکری و متصل آه میکشی اگر چنین است زنهار درد را آنقدر پنهان مکن که آخر خرابت میکند درد خود را با من بگو که در فکر چاره اش باشم اشك از چشم طغرل جاری شد و گفت درد من یکسال متجاوز است که در قلبم جا کرده و با کس نگفته ام میترسم بگویم و منافی رای طرف مقابل باشد و بر من خشم گیرد گفت این در صورتی است که من راز شما را افشا کنم اگر بمیرم کشف راز نخواهم کرد طغرل گفت از شما چه پنهان کنم از پارسال همانروز که در خدمت شما با هما آن ملاقات دست داد و بلافاصله بیخبر از شیراز رفتیم خواب و خوراك از من رفته و آرام ندارم حال هم که بشیراز آمده ام نمیدانم او هم بخیال من هست یا از من فراموش کرده گفت این بر عهدهٔ من که معلوم کنم آن غزل را بمن بدهید که باو داده جواب بخواهم طغرل یکه خورده پرسید مگر آن غزل را دیده اید. گفت بلی و خیلی پسندیدم و حدس هم با این حال شما زدم یقین دارم هما هم بشما گرفتار است محال است این قاعده تخلف کند که از دل بدل راه است

فصل ششم

سعی عاشق در حصول کام معشوق خود

شیخ محی الدین آن غزل را از طغرل بگرفت و طرف عصری رفت بخانهٔ وزیر دید همادر اطاق خود تنها نشسته بارنگ پریده و چشمها از اثر گریه و بیخوابی سرخ شده و سر بزانوی غم نهاده شیخ را که دید بپای خاسته سلام کرد و از حال صدا پیدا بود که بسیار گریسته و نالیده - شیخ کهنه عاشق اثر عشق را در او آشکار دید - وجواب سلام گفته بنشست و پرسید فرزند چرا چنین تنها و سربزانو نشسته ای خاتون کجاست زن برادرت کو گفت آنها در جائی وعده داشتند رفتند گفت کجا بود که از شما وعده نخواستند گفت در خانهٔ خواجه مجدالدین پدر عروس ما گفت چطور از تو وعده نخواستند گفت خواسته بودند اما من نرفتم مگر شما از آنچه درمیانهٔ ما گذشته خبر ندارید گفت چرا خبر دارم اما آن حرفی بود و گذشت دیگر شما نباید ترك مراوده و قومی کنید. گفت این از جهت ترس از وضع دنائت و هرزگی آن پسر است که مرا ندیده بسر زبانها انداخته اظهار عشق بمن میکند - مثل اینکه ده مجلس مرا دیده و بامن صحبت داشته و حال اینکه تا بحال چشم او بشمایل وقدوبالای من نیفتاده یك چیزی از خواهر دیو سیرتش شنیده ندیده عاشق است. آیا بهمچو خانه میتوان رفت که هر کس بشنود تصور کند که آنچه او میگوید راست است و ما باهم آشنائی داشته ایم از کجا نمیرفت در جائی پنهان شده نشانی مرا بخاطر سپرده در مجلس اوباش لاف بزند که او را دیدم باین نشان و علامت. شیخ گفت حق باتواست. شنیدم چند روز قبل بخانهٔ خواجه شمس الدین دیلمی دیدن رفته بودید حال و وضع آنها چگونه بود. گفت الحمدلله همه خوش و خرم گفت طغرل را هم دیدی سلامت بود بی اختیار آهی کشید و باصدای اندوهناك گفت خیر اورا ندیدم. شیخ عمداً اظهار وحشت کرده گفت آه چرا مگر او چه شده و چه بسرش آمده. گفت نه حمد خدا را چیزی بسرش نیامده و همانجا شاد و سلامت بود. اما مارا از دیدن هم منع کردند و گفتند او دیگر بزرگ و نامحرم است شیخ گفت بلی اگر بتکلیف رسیده باشد نامحرم است اما با شما که مدتها باهم بوده اید و یکسال قبل باهم نشسته و صحبتها داشته اید چندان نباید این ملاحظه را بنمایند مگر آنکه خواسته باشند از طریق شرع تجاوز نکرده باشند هما تبسمی با تلخی کرد و گفت اگر ملاحظهٔ شرع بود مادرم اورا

باصرار باندرون نمیخواست واورادر آغوش نمیکشید و نمی بوسیدشیخ گفت عجب او نامحرمی را می بوسد ولیکن راضی نمیشود که شما با اوحرف بزنید . گفت نه والله این منع از مادرم نبود ازماری خاتون مادر طغرل بود که گفت او نباید باندرون بیاید . گفت صحیح است آن زن نیکو فطرت خواسته که در خانهٔ اوشرف شما محفوظ بماند و نگویند دختر مردم را به پسر خودمینماید. هما باز آهی کشیدو گفت بلی زن بزرگ و نجیبی است. اما نمیدانید چه دختر نازنین محبوب بی مثل و نظیری دارد با اینکه سنش سیزده سال و تابحال شهر راندیده بقدری مؤدب و معقول و درست گوو بافهم است که شخص حیران میشود آری من چه قدر افسوس خوردم که این را برای برادرم گرفته ایم اگرنه این دختر پری پیکر را برایش میگرفتیم که در عمر خود درعیش ومسرت باشد . شیخ گفت بلی والله بسیار مناسب بود خوش وصلتی میشد که او را بمحمدو تورا بطغرل میدادند و این دو خانه یکی میشد هما باز آهی کشیدو سر بزیر انداخت شیخ گفت آیا ازاوهم اباو امتناعی داشتی گفت حالا مگر فرمایش دیگر قحط است که دنبال این گفتگو را گرفته اید. اکنون که ما برای پسر خود زنی گرفته ایم و مدت العمر گرفتار عذابش ساخته ایم آنها هم برای پسر خود دختر خالوی خواجه را نامزد کرده اند دیگر از قبول و امتناع من چه میخواهید. شیخ گفت چه میگوئی برای طغرل نامزد کرده اند آنهم دختر شخصی بیابانی مگر عقلشان زایل شده من چگونه خواهم گذاشت که پسری باین آراستگی گرفتار جفتی بی تربیت و وحشی صفت شود گفت بشما چه دخلی دارد شاید خود پسر هم راضی باشد شما چه میتوانید بکنید گفت اولا یقین دارم پسر راضی نیست و دلش بجائی دیگر گرفتار است. ازاین کلام بدن هما بلرزه آمده رنگ رویش از سفیدی بزردی کشید و باصدائی گرفته گفت بکجا گرفتار است او که تازه مکلف شده و چندروز بیش نیست بشهر آمده شاید در بیرونها گرفتار شده اگر چنین است چه فرقی میکند صحرائی صحرائی است. شیخ گفت نه در بیرون نیست و در شهر است و تازه گرفتار شده بشدتی که خواب و آرام ندارد وامروز غزلی برای اوساخته بودمن گرفته خواندم و بدرد اوپی بردم گفت مگر طبع شعر هم دارد گفت مثل سعدی غزل میسازد گفت از شعر شاعر که نمیشود پی بخیالش برد زیرا که رسم است درغزل ازعشق وصفات معشوق سخن گویند اگرچه عشق بکسی نداشته باشد گفت بلی چنین است اما من سالها دراین وادی سیر کرده ام سخن عاشق وغیر عاشق را تمیز میدهم پرسید هیچ از آن اشعار بخاطر ندارید که ببینم چطور شعر میگوید. گفت چرا همان نسخهٔ خودش را دارم در لای

کتابش بودغفلة برداشتم ونتوانست منع کند غزل‌را که‌دیدم پرسیدم برای کی‌ساخته گفت خواسته‌ام‌طبع آزمائی کنم‌برای شخص‌مخصوصی‌نیست من‌نسخه‌را نگاهداشته باو پس ندادم - هما بحرص‌تمام گفت بدهید ببینم‌شیخ غزل رابرآورده باوداد گرفته نظر کرد و گفت‌عجب خطی‌دارد خوش نویس‌است گفت بلی‌سه‌چهارخط راخوب‌مینویسد این‌خط ریحان‌است که‌تازه مشق‌میکند . هماغزل‌را که‌خواند رنگش‌مانند یاقوت سرخ شدوسر برداشته گفت‌همچو مینماید‌بدختری همااسم عشق‌دارد شیخ گفت‌چنین‌است - آیاشما درشیراز دختری بااین‌اسم سراغ دارید گفت‌مگرمن همهٔ‌اهل‌شیراز رامیشناسم - دختر هما‌اسم‌زیاداست - گفت گمان‌ندارم‌غیر تو کسی‌رادیده‌باشد هماهردودست‌برروی صورت نهاده گفت آه‌شما گویا خیال‌داریدامروزمرا ازخجالت‌بکشید من کی‌لایق‌عشق‌اوهستم - مگراز خودش چیزی شنیده‌اید گفت اصلااو چیزی‌نگفته اما فرزند گمان مکن عشق پوشیده بماند

ازپریدنهای‌رنگ واز طپیدنهای دل	عاشق بیچاره‌هرجاهست‌رسوامیشود

هماگفت‌ایخدا ایخداتومارا ازرسوائی‌حفظ کن - شیخ دید که‌بیچاره یکمرتبه رازدل‌رابصحرا نهاده - گفت‌فرزندمن شماهردورا دوست‌دارم وتاجان‌دارم میکوشم که شمارا باهم‌همسر کنم هیچ‌ازفهمیدن من‌پریشان‌مباش وبروشکر کن که چون‌منی‌غمخوار ورازنگهدارداريد آن‌طفل بیچاره‌چشم براه‌جواب غزل‌خوداست‌حواست راجمع کن و غزلی‌بسازتاببرم وخیالش‌را ازطرف‌مهرتو آسوده کنم هما گفت‌خدایامن‌چگونه‌اقرار کنم که کسی‌رادوست دارم‌الحکم‌لله‌الواحدالقهار - پس‌دست‌ازروی چشمهابرداشت‌واشکش سرازیرشد - شیخ‌او رادلداری‌داد . بوصال‌امیدوار نمودپس‌قلم‌برداشته‌دریکساعت‌غزلی بساخت که‌مایهٔ حیرت‌شیخ شدو گفت اینهم‌از کرامت عشق‌است که چنین غزلی‌در ظرف یکساعت‌میتوان ساخت‌غزل‌این‌بود

شکست نالهٔ‌من قدر صوت بلبل‌را	چنانکه عارض طغرل لطافت گل‌را
دمی‌بخاطر ماروی درگلستان کن	که‌همچوخار کنی‌خوارسرووسنبل‌را
بموی‌تو که بزلفت چنان گرفتارم	که‌براسیری من‌حسرت‌است‌بلبل‌را
براه کعبهٔ کوی تو رهنمایم نیست	گرفته دست دلم دامن تو کل را

دلم زچاه زنخدان تو رها نشود مگر فروهلی آنجا کمند کاکل را
منم همای که خون دلست طعمه من از آن زمان که بدیدم جمال طغرل را

شیخ غزل را گرفته گفت اگر پیغامی دارید بگوئید تا برسانم گفت بگوئید از آنروز که در خانهٔ شما از شکاف در روی تورا دیده‌ام تا این ساعت خواب نکرده‌ام شاید امشب بخوابم پدرم خیال دارد فردا مارا بعمارت باغ خود بفرستد که یکماهی در آنجا بسر بریم اگر میتوانستید آنجاها بیائید شاید شمارا از دور ببینم خیلی در تسلی خاطرم افاقه بود - شیخ گفت به تو باز اورا در این نزدیکیها دیده‌ای او چه کند که چهارده پانزده ماه است تورا ندیده - گفت بنده که راهی بلد نیستم مگر مرحمت شما کاری بکند که باهم ملاقاتی کرده سخنی بگوئیم - شیخ گفت سعی خواهم کرد هما بپای او افتاده ببوسید - شیخ را بحال او رقت آمد و با چشم گریان بیرون رفت و با خود میگفت هیچ ثوابی بالاتر از این نمیشود که من این دودل پاک را آسوده کنم و بهم برسانم - چون بمدرسه آمد دید طغرل در گوشه‌ای نشسته و چشم بدر مدرسه دارد شیخ را که دید از جای جست و سلام کرد پس باهم بحجره رفتند وغزل را بدست او داد گرفته ببوسید و بخواند و از خوبی آن اشعار تعجب کرد شیخ گفت عجب این است که در کمتر از ساعتی اینهارا ساخت و این نیست مگر از برکت عشق و هیچ عیبی ندارد جز اینکه طغرل بکسر راء است و بادل قافیه میشود نه باکل اما چون غلط مشهور است چندان نقص نیست پس پیغام اورا رسانید طغرل بگریه افتاد و گفت پس من چکنم که یک نظر اورا ببینم . شیخ فرمود فردا آنها بباغ میروند در پهلوی آن باغ باغی رعیتی هست باید آنجارا اجاره کنم و منزل خودرا آنجا ببرم که تو ببهانهٔ درس روزها آنجا بیائی و در پای قصر باغ وزیر که بآنجا مشرف است مترصد باشی که از بالا اورا ببینی و باشاره باهم سخنی گوئید طغرل خودرا بپای او انداخت و گفت ای پدر

نرود کار عاشقان بمراد گر نه پای تو در میان باشد

پس زودتر از پی این کار قدم رنجه سازید که مرا طاقت طاق شده شیخ اورا اطمینان داد و او با خاطری شاد بمنزل رفت - مادرش پرسید امروز چرا بمنزل نیامدی گفت محض خاطر شما که میهمان زنانه داشتید گفت عجب است که این میهمانها هم مثل زن خواجه نظام‌الدین آرزومند دیدار تو بودند و خیلی انتظار کشیدند که تو بخانه بیائی و تورا ببینند

زیرا که در حرمسرای اتابك تورا دیده و آواز تورا شنیده بودند و در اینمدت فراموش نکرده‌اند - طغرل گفت باز مرا امیدیدند و خواهش آواز میکردند و بایستی همان خجالت آنروز را بکشم - گفت اگر شخص راهنری باشد و جمعی محترم بخواهند بیینند خجالتی ندارد و وقتی باید خجالت کشید که شخص آنرا بیموقع بکار برد و مضمونی بدست هرزه گویان دهد . طغرل ملتفت مقصود مادر شد و آن حرف در ضمیرش نقش بست و بمادر گفت چون فصل میوه و باغ است شیخ ما باغچه‌ای اجاره کرده که منزل خود را آنجا ببرد . بنده هم باید برای درس گرفتن روزها آنجا بروم شاید یك شب هم مقتضی شد آنجا بمانم بپهلوان بفرمائید که بامن همراهی کند ماری گفت این مسلم است که پهلوان از تو جدا نمیشود و مرد عاقل وهوشیاریست نخواهد گذاشت که تو در جائی نامناسب که احتمال خطر وضرر و بدنامی در آن رود بمانی امابااین وضع و ولایت مغشوش بی پادشاه و حاکمی مقتدر که هرشب از گوشه‌ای صدائی بلنداست من راضی نیستم که شب از خانه بیرون بمانی خاصه در خارج شهر - گفت عرض نکردم حکماً خواهم ماند برای اتفاق میگویم - گفت فرزند تو حالا بچه و بیشعور نیستی که خوب و بدرا تمیز ندهی نباید کاری کنی که در غیاب پدرت بدنامی و ندامتی حاصل کنی حبیب مراقب توهست اما باید خودت هم جوهری داشته باشی - گفت امیدوارم که اصل پاك هرگز خطا نکند - گفت پناه بر خدا همهٔ کارها بتقدیر اوست - فرداعلی الرسم طغرل بمدرسه رفت دید شیخ آنجا نیست از ترس مباحثهٔ طلاب که حواسش رامختل میکردند رفت بهام مدرسه تاقریب ظهر آنجا و بخیال خود مشغول بود و باخود میگفت اگر من یکمرتبه چشمم بروی هما بیفتد که چنین خیالش مراآزار میدهد آیا چه حالی پیدا خواهم کرد خدا کند در آنموقع کسی بیگانه آنجا نباشد والا رسوا خواهیم شد - چون شیخ رسید از بام فرود آمده بخدمت اورفت شیخ گفت فرزند باقبال تو کار را اتمام کردم اما کرایهٔ آن تمام شد پرسید در چه مبلغ گفت در دویست دینار که میوهٔ باغچه هم مال ما باشد که طلاب آمده بخورند طغرل خندید و گفت اینکه سهل مطلبی بود برای آن مقصود بزرگ ماو فوراً دویست و پنجاه دینار حواله بصرافی داد شیخ پرسید این پنجاه دینار برای چیست گفت برای اینکه در باغ بعض تکلیفها خواهید داشت که در مدرسه نداشتید گفت درست میگوئی از فردا بآنجا میروم و منتظر شما هستم طغرل آنروز و آنشب را چون سپند برسر آتش قرار نداشت فرداصبح بحمام رفته لباس فاخری پوشیده شمشیر خود را حمایل کرده باعیسی و حبیب ودو نفر جلودار سوار شده بآن باغچه رفت شیخ را دید در زیر درخت کاجی کهن که حوض آبی در آنجاهست بساط

خودرا گسترده کتابها را بروی هم چیده سبدی پر از میوه در کنار حوض نهاده بمطالعه مشغول است طغرل مالها را بشهر بر گردانید که عصر باز آورند و خود باعیسی و حبیب رفتند بخدمت شیخ سلام کرده نشستند شیخ از یك طرف باغچه قصر باغ وزیر را نمود که ازمیان درختها پیداست طغرل مطمئن شد که ملاقات ممکن است و باغبانرا دید که دیگی گلین بر سر آتش نهاده بطبخ غذائی مشغول است بحبیب گفت الله خوب است شما هم با او کمك کنید که بسلیقهٔ شما طبخ شود و قابل خوردن باشد حبیب هم رفت بسراغ باغبان پس طغرل برخاسته باعیسی رفتند بطرف آن قصر چون بنزدیك رسید دید آن قصر در باغ دیگر است و دیواری بلند فاصله است لیکن غرفه‌ای از طرف شمالی آن قصر مشرف است بآنجا و درخت چنار بسیار کهنی نزدیك بدیوار هست که در میان شاخهای او جائی است که اگر یکنفر بخواهد آنجا بخوابد ممکن است گفت اگر هما باین غرفه می آمد من هم باین بالا میرفتم خوب میتوانستیم همدیگر را دیده باهم صحبت بداریم پس از قدری تفکر بعیسی گفت برادر تو در پای این جوی آب بنشین و مواظب باش کسی باینطرف نیاید ازدور اگر کسی را دیدی بمن خبر ده و خود از چنار بالا رفته در آن میان جای گرفت و رو بباغ وزیر شروع کرد بخواندن هما با برادر و زن برادرش در طرف جنوبی قصر در کنار حوضی نشسته بودند هما کتابی در دست گرفته میخواند محمد با زنش ببازی شطرنج مشغول بودند حمیده بانو خیاطی میکردنا گاه آواز طغرل را شنیدند که این غزل شیخ را میخواند

تفاوتی نکند قدر پادشائی را گر التفات کند کمترین گدائی را

محمد گفت به‌عجب آواز صاف و بااوجی دارد و چه خوب میخواند هما از آن غزل که بهمان وزن و قافیهٔ غزل طغرل بود و از ملاحت آواز فهمید که جانان اوست بوعده گاه آمده چیزی را بهانه کرده رفت بعمارت و خود را با آن غرفهٔ شمالی رسانید و دررا گشود چشمش بطغرل افتاد که در میان درخت نشسته و گرم خواندن است سیبی در دست داشت برای او انداخت سیب بشانهٔ او خورد سر برداشته بآنجا نظر کرد بمحض آنکه چشمش بجمال دلدار افتاد فریادی کرده از خود برفت و به‌پشت بیفتاد اما سرو گردنش درمیان دو شاخ که نزدیك بهم روئیده بود گیر کرد و همانجا بماند والا بیم آن بود که از آن بالا افتاده گردنش خورد شود هما از دیدن آنحال مضطرب شد و مانند دیوانگان دو دست بر سر کوبید و بهر طرف میدوید و پیراهن میدرید و چاره‌ای نداشت از صدای فریاد او عیسی که در کنار جوئی نشسته بود از جا جست و رو ببالا کرده طغرل را آواز داد دید

جوابی نمیدهد مضطرب شد و از درخت بالا رفت هما خود را در پس در پنهان نمود عیسی
طغرل را بلند کرده بسینهٔ خود تکیه داد و شانه های اورا بمالید تا بحال خود آمد و پرسید
برادر مگر مرا چه میشود گفت من نمیدانم صدائی شنیدم از جا جستم کسی را ندیدم بطرف
شما نظر کردم دیدم دستها بدو طرف آویخته و گردن به پشت افتاده بالا آمدم شما را بلند
کردم اگر بپهلو افتاده بودید نعوذ بالله کار تمام بود طغرل گفت گویا مدتی بود بصدای
بلند نخوانده بودم یکمرتبه آواز را اوج دادم چنین شد گفت هرچه بود بخیر گذشت
دیگر نمیگذارم اینجا بمانید بروید در پای درخت هرقدر میل دارید بخوانید طغرل دید
دست بر نمیدارد از درخت فرود آمد و اورا گفت تا دورتر رفته هما در را گشود و از آنجا
تعظیمی نمود طغرل برخاسته و گفت عزیزم خواستم در پیش قدمت قربان شوم خدا
نخواست گفت آه عزیزم این چه حال بود مرا هلاك کردی از بس بسر و سینه زدم و فریاد
کردم نزدیك بود در سوا شویم گفت عزیزم چکنم باختیار من که نبود دو سال بود نمیدانستم
چه دردی دارم امروز بیك نظر فهمیدم که باین درد باید مرد گفت شما را بخدا از این حرفها
نزنید دو سال است من بآرزوی یك همچو ساعتی بودم که شما را ببینم و از شما سخنی
بشنوم شما هم این قسم میکنید بجان تو من از اول میدانستم چه دردی دارم اما نمیدانستم
که شما هم بفکر من هستید حال که فهمیدم این درد برمن گوارا شد یك ماه است شما
بشیراز آمده اید یك احوالپرسی از من نکردید که خاطرم مطمئن شود فراموشم نکرده اید
بکلی مأیوس شده خواب و خوراك از من رفته بود همه را میگریستم و از بدبختی خود ناله
میکردم گفت عزیزم نه جرئت چنین اظهاری داشتم نه واسطهٔ امینی که پیغام مرا برساند
ای خوشا آنروز باغ اتابك که بی تقیه و پروائی از رقیبان دست شما را در دست گرفته بودم
ومیتوانستم بی ملامت اغیار ببوسم هما گفت حالا چه باید کرد این روا است که پس از
دو سال انتظار من اینجا باشم و شما آنجا و نتوانیم دست هم را گرفته درد دلی گوئیم طغرل
گفت اگر فرود آمدن شما صعب است بالا آمدن من آسان است اگر میدانید عیبی ندارد
بیایم گفت چگونه بالا میآئی گفت پرواز میکنم شما اجازه بدهید و ببینید گفت این قصر
بهمه جا نمایان است روز نمیشود مگر شب که بتوانم یك ساعتی با شما باشم طغرل گفت
اگرچه مرا منع کرده اند شب در بیرون نمانم اما میمانم هرچه باداباد پس هما اشاره ای کرده
خود را پس کشید و بتعجیل رفت معلوم شد اورا آواز میدهند طغرل نیز برخاسته بنزد
شیخ رفت و باشاره فهمانید که همدیگر را دیده اند تا نزدیك غروب آنجا بود حبیب لله گفت
دیگر شب است نباید رفت گفت چرا امرویم شب مهتاب است و باغ اصفهان دیگر است

حبیب گفت فرزند با این شهر بی نظم میتوان شب بیرون ماند گفت از اینجا تا بشهر راهی نیست مارا هم که از چوب نساخته‌اند اسلحه هم که با خود داریم آسوده باشید امری واقع نخواهد شد اگر شما برویدیك غذائی برای ما بیاورید با دو سه نفر از ملازمان چه عیبی دارد حبیب دید جداً ایستاده برخاسته سوار شد و تاخت بشهر رفت اول مغرب رسید و بماری خواهش طغرل را پیغام داد ماری گفت بحساب دیشب اورا منع کردم حالا که مانده است راضی نیستم شب از آنجا حرکت نماید همانجا بستر و غذا برایش ببر باید تا صبح هم نخوابیده او را حراست کنی پریشب بود که پسر خواجه شمس الدین حسین مستوفی از جائی بشهر میآمد دزدان بسر او ریخته خود و ملازمانش را مجروح و اسبهای آنها را بردند . پس تهیهٔ غذائی دیده با فرش و بستر بحبیب داد تا بردو سفارشات ماری را بطغرل گفت او مشعوف شد سه ساعت از شب که گذشت کمند خود را برداشت و با عیسی بعزم گردش حرکت نمود حبیب خوابیده بود که در وقت خفتن آنها بیدار باشد . طغرل و عیسی بطرف آن قصر رفتند طغرل از دور ملتفت شد که هما در آن غرفه ایستاده بنای خوانندگی نهاد تا بپای دیوار باغ رسیدند بعیسی گفت تو در اینجا بایست اگر کسی بسراغ من آمد بگو بپائین باغ رفته برای قضای حاجت آوازی بخوان که من شنیده بیایم پس پا بر کتف او نهاده بسر دیوار رفت واز آن طرف فرو جست و بپای قصر رسیده هما سلام کرد و گفت عزیزم مدتی است در اینجا منتظرم حال بالا بیائید ببینم طغرل کمند را بالا انداخت و گفت تا قلابهای آنرا در زیر چهار چوب در محکم نمود پس پا بحلقهٔ کمند نهاده چون مرغی بالا رفت و خود را بپای هما انداخت هما او را بلند کرده در آغوش کشید و لب بر لبش نهاد و غم دل را خالی نمود پس باهم روبروی مهتاب نشسته از حال گذشتهٔ خود شرح میدادند طغرل گفت از آن روز باغ اتابك تا امروز که شمارا دیدم روز بروز میدیدم یك اثری از مهر شما در دل من پیدا میشود که دخلی بدوست داشتن ندارد زیرا که پدر و مادر و خواهرم را هم دوست دارم هیچوقت از تصور دیدار آنها آن حال در قلبم پیدا نمیشود امروز فهمیدم که عشق یعنی چه ولذت غریبی از این حال میبرم هما گفت بلی عزیزم عشق چیز شریفی است من بمحض دیدن شما آنروز اثر آنرا در خود دیدم و آنرا گرامی داشتم و شبها بایاد شما نخوابیدم و گریه‌ها کردم اما شما هنوز مکلف نبودید که بدانید عشق چیست گفت حالا هم نمیدانم اما همین قدر که خیال روی شما را میکنم بدنم بلرزه میآید همچو گنجشکی که باران خورده است . هما گفت عزیزم تکلیف بعد از این ما چه چیز است . گفت تکلیف ما صبر است و انتظار مراجعت پدرم از تبریز . گفت اگر تا مراجعت ایشان

پدرم خواست مرا بدیگری بدهد چه خاك بر سر کنم گفت همان کاری که در باب پسر اسعد رومی کردید صریحاً تحاشی نمائید دایه‌ام میگفت مکرر مادر شما در باب مواصلت ماالظهاری کرده امامادر من نظر بنامزد کردن پدرم دختر خالوی خود را برای من طفره زده لیکن آن خالو کشته شد و دیگر آن مسئله اهمیتی ندارد شماهم باید در موقعی مناسب بمادرتان بگوئید که من در طفولیت باطغرل عهد کرده‌ام که بغیر او شوهر نکنم و خلاف عهد نخواهم کرد مگر او نخواهد آنوقت مادرت ناچار میشود که باز بامادر من این عنوان را پیش کشد و او هم بمن اظهار خواهد داشت منهم عهد خود را باشما میگویم و دیگر عایقی باقی نخواهد ماند در این صحبت بودند که صدای هیاهوئی از پای قصر بلند شد و آواز شیون زنها برخاست

فصل هفتم

خدمت کردن عاشق بمعشوقه

چون هما آن آوازها را شنید سراسیمه بپائین دوید طغرل نیز از کمند فرود آمده در پای قصر بایستاد که بفهمد چه روی داده ناگاه دید هما برگشت بکنار غرفه و فریاد کرد عزیزم بفریادما برسید که برادرم را کشتند آماز نهادطغرل بر آمده دیگر نتوانست خودداری کند شده دور سر را باز کرده به پیش صورت بست و شمشیر خود را کشیده فریادزد نترس که آمدم و دوری زده بجلو آن قصر رسید دید پنجنفر رو بسته‌اند که باسه نفر از ملازمین اینهادر آویخته بزدو خورد مشغولند دو نفر هم زخمدار بزمین افتاده شناخت که محمد و ملازمش است طغرل نعره‌ای از جگر کشیده گفت ای نامردان بسر زن و بچهٔ مردم آمدن چه معنی دارد و حمله کرد بآنها آن سه ملازم قوت قلبی پیدا کرده با او حمله‌ور شدند طغرل گفت شما پشت سر مرا داشته باشید و بآنکسی که در جلو آنها وزبردست‌تر بود حمله کرد تارفت خودرا محافظت کند که نواخت بروی کتفش تاسینه شکافت و از پای در آمد دو نفر را هم آن سه ملازم از پا در آوردند و دو نفر دیگر رو بفرار نهاده رفتند بطرف در باغ حمیده و هما در آن ایوان بالا ایستاده گریه و استغاثه میکردند وحیران آن دست و تیغ بودند حمیده میگفت این باید ملکی باشد که خدا برای یاری ما فرستاد هما گفت من در بیرون باغ چند سیاهی می بینم همین حالاست که بخونخواهی رفیقان خود آمده تلافی میکنند باید فوراً از اینجا فرار کرد مال مارا میبرند ببرند پس فوراً از پله‌ها سراز یر شده و گفت ایجوان جان من بقربان دست و بازویت مارا از اینجا

بجائی ببر که الان گرفتار خواهیم شد حمیده گفت بلی بودن مادر اینجا خطر دارد طغرل
بآن نوکری که زخم نداشت گفت تو خواجه‌زاده‌را بدوش کشیده از پی من بیا و خود
دست هما را گرفته پیش افتاد حمیده هم از عقب آنها روان شد تا بپای آن دیوار رسیدند اول
حمیده‌را بلند کرد تا رفت بسر دیوار آنگاه هما را برداشت تا سوار دیوار شد آنگاه خود
بالا رفته بآن طرف جست و عیسی را آواز داده بیامد گفت برو بسر دیوار و کمك کن
که آن زخمدار را بالا بکشی و بآغوش من دهی عیسی رفت بالا و طغرل شانه داد تا حمیده
و هما پا بر شانهٔ او نهاده فرود آیند حمیده پا نهاده فرود آمد اما هما راضی نشد که پا بر شانهٔ
جانان نهد و خود را بزیر انداخت آن ملازم محمد را بالا داد تا عیسی بگرفت چون بهوش
آمده بود خود را بالا کشید تا سوار دیوار شد و عیسی او را داد بآغوش طغرل تا نرم بزمین نهاد
و مادرش سر او را بزانو نهاده میگریست پس آن ملازم باین طرف آمد طغرل گفت اینجا
جای ماندن نیست آنها را برداشته نزد شیخ و یاران برد چون حمیده و هما را چشم بشیخ افتاد
تعجب کرده سلام نمودند شیخ پیش دویده گفت‌های عزیزان این چه حالست طغرل گفت
خیر است اول آن بستر را بگسترید که این زخمدار را بخوابانیم تا واقعه را بگویم شیخ
بستر را بیافکند و محمد را آهسته آنجا خوابانید چراغ آورده ملاحظهٔ زخم سرش را
نموده گفت الحمدلله خطر ندارد چون در سفر هندوستان جراحی و کحالی نیز آموخته
بود خورجین خود را بیاورد و اسباب جراحی که در آن بود بیرون نمود و زخم او را اشسته
بخیه کرد و مرهمی بر آن افکند پس گفت از او خون بسیار رفته باید چیزی باو خورانید
در قابلمهٔ غذائی آنها چند عدد تخم مرغ بود حبیب بیرون آورده باو خورانید پس بتسکین
و تسلیت زنها پرداخت و غذائی نیز بآنها خورانید حمیده بانو چون نجات دهندهٔ پسر و خود
را بشناخت که طغرل است او را بسینه چسبانیده ببوسید و گفت خدا را شکر میکنم که
نجات ما بدست فرزند خودم بود پس شیخ از طغرل جویای واقعه شد گفت من و عیسی
در پای دیوار باغ نشسته بودیم ناگاه فریاد استغاثهٔ زنها که طلب یاری مینمایند بگوش رسید
من تاب نیاورده بآن طرف رفتم و بسر وقت اینها رسیدم و چگونگی را بیان کرد تا نزدیك
صبح بیدار بودند و از محمد پرستاری میکردند صبح حبیب را برای اطلاع خواجه نظام الدین
بشهر فرستادند پس از چندساعتی خواجه با جمعیتی برسیدند تختی نیز برای مجروح با جراحی
آورده بودند آن جراح بخیه و مرهم را که دید گفت کار استاد است پس مجروح را در تخت
نهاده بشهر فرستادند زنان را نیز سوار کرده بردند خواجه و طغرل بقصر وزیر رفته دیدند
کشتگان همانجا افتاده و دو نفر هم از ملازمان که زخم کمی داشتند در گوشه‌ای افتاده

کنیزان بغرفه‌ای رفته‌در را بروی خود بسته‌اند خواجه وملازمین روی مقتولین را باز کردند وشناختند که‌از کسان سید عماد الدین ابو یعلی هستند خواجه رو بطغرل کرده گفت فرزند می بینی این مردم تا کجا بپای خصومت من ایستاده‌اند خدامیداند وپدر تو بخوبی خبر دارد که قتل سید بی اطلاع من بود واصلا راضی نبودم بلکه بسیار هم افسرده شدم اما کسانش همه‌را بمن نسبت داده بخصومت من کمر بسته‌اند . پدر تو بامن دوست و برادر است راضی نیستم بطفیل من صدمه‌ای بتو وارد آید خواهشدارم پیش کسی نگوئی که‌این کار از توصادر شده والا در مقام آزار و هلاك تو هم برمیآیند پس بشهر رفته مشغول معالجهٔ محمد شدند چندروزی که گذشت طغرل را برای دیدن معشوقه طاقت طاق شد ودر پیش شیخ شکایت نمود . شیخ گفت من هرقدر فکر میکنم راهی برای ملاقات شما بنظرم نمیرسد مگراز راه آب بآنجا بروی . پرسید چگونه از راه آب میشود رفت . گفت قناتی است که از این مدرسه چند پله فرو رفته آب بر میدارند واز زیر چند خانه عبور میکند که‌از آنجمله خانهٔ آنهاست وهریك چاهی دارند که آب از قنات بر میکشند باید تازانو فرورفته وخم شده ازمجرای قنات تا چاه پنجمین که در این خانه‌است بروی واز آنجا بالا رفته با او ملاقات کنی بایدقبل از وقت نیز اورا خبرداد که‌در سر چاه منتظر باشد طغرل قبول کرد وگفت کاری بکنید که‌من امشب آنجا بروم شیخ گفت من الآن باحوالپرسی محمد رفته خیال شمارا هم بهما خبر میدهم شماهم باید شب در مدرسه بمانید که نصف شب این کاررا انجام دهید گفت بنده‌را منع کرده‌اند از شب بیرون ماندن باید نصف شب بیایم شمادر مدرسه‌را باز بگذارید که‌محتاج بدر کوفتن نشوم گفت من بانتظار شما مینشینم طغرل دست اورا بوسیده رفت . اماکار هما بهتر بود زیرا که گاهی طغرل احوالپرسی محمد میرفت اواز پشت پرده اورا میدید و خاطرش تسلی مییافت . آنروز عصر شیخ بخانهٔ وزیر رفته عیادت کرد ودروقت بیرون آمدن چگونگی را بهما گفت مشعوف شد و بانتظار شب نشست . چون ثلثی ازشب بگذشت طغرل ازهرشب زودتر بخوابگاه خود رفت وچراغ راخاموش نمود و بیدار بودتا همه خوابیدند پس برخاسته شمشیر خودرا حمایل و خنجری بکمر زده آهسته‌در خانه‌را گشوده بیرون رفت چون بزیر بازار چه رسید صدای چند نفررا شنید که‌صحبت داشته بآن طرف میآیند محض اینکه بگیر شبگردان نیفتد رفت بتوی یا چال دکانی پنهان شد ناگاه دید آن اشخاص که‌سه نفر بودند ومست مینمودند نزدیك بآنجا توقف کردند یکی از آنها گفت تامن انتقام این کشتگانرا از آن پسر نکشم آرام نخواهم گرفت دیگری گفت تو حالا یقین داری که‌قاتل اوست گفت نه عبدی

و خالد که از آن معبر که فرار کرده بودند میگویند یك شخص رو بسته‌ای بکمك آنها رسید و جوانان مارا کشت منکه اورا نمیشناسم باید از محمد تلافی نمایم دیگری گفت او که زخمدار است و در خانه خوابیده گفت بهتر جراح رادیده صد دینار باو وعده داده‌ام که مرهم سمی بزخمش بیندازد و کارش را بسازد یاسمی داخل شربتش کند رفیقش گفت اینکه نامردیست. گفت نامردی نبود که سید عمادالدین پادشاه فارس را اینها بکشتن دادند غرض انتقام است بهر قسم ممکن شود خوب است یکی گفت چه عیب دارد خواجه نظام الدین را بکشیم گفت همه کس خواهد دانست کار ماست و گرفتار میشویم آن یکی گفت منکه در کمین او هستم تنها مسئلهٔ انتقام نیست یك دخلی هم در بین هست پرسیدند چطور گفت سعدالدین پسر اسعد رومی را که میشناسید گفتند بلی گفت پول گزافی بمن وعده داده که نظام الدین را بکشم گفتند او که خواهرش عروس نظام الدین است گفت بلی اما گویا سعدالدین طالب دختر نظام الدین است خواستگاری کرده نداده‌اند با آنها دشمن شده همچو عقیده دارد که اگر نظام الدین از میان برود دختره بآسانی باو تن در میدهد گفتند عجب عاشقی است که میخواهد پدر معشوقه را بکشد. گفت بشما درست اورا بجا نیاورده‌اید از آن بیدرد های روزگار است مضایقه ندارد پدر خود را بکشد که شبی عیش کند پس از این مکالمات از آنجا بگذشتند طغرل بیرون آمد و خود را بمدرسه رسانید دید شیخ در پشت در بانتظار او است در را بستند و رفتند بسر قنات طغرل پاهارا برهنه کرده تازانو بآب فرو رفت و بزحمتی خود را بچاه پنجم رسانید دید دلو و ریسمان آنجا آویخته است ریسمانرا گرفته پاهارا بدو طرف چاه بند کرده بالا رفت دید هما در انتظار او است همدیگر را بآغوش کشیده بوسیدند و رفتند باطاق خلوتی هما گفت عزیزم محض دیدن من خود را بچنین زحمتی افکندی من این خجالت را کجا برم حال چرا چنین میلرزی گویا از سردی آب است گفت نه بجان تو از آب نیست بلکه یك چیز وحشتناکی شنیده‌ام از آن میلرزم - پرسید آن چه خبریست آنچه شنیده بود بیان کرد. هما مضطرب شده خود را بقدم او افکند و گفت گویا خداوند تورا برای خلاصی ماها از مهلکه فرستاده من چکنم که از عهدهٔ این نیکوئیها بر آیم اما نمیدانم بچه زبان این مطلب را بپدرم بگویم که در بارهٔ ما بد گمان نشود گفت بشیخ میگویم آمده مسئله را بگوید و آنها را هوشیار سازد. پس تا نزدیك صبح بمعاشقه و مغازله گذرانیدند هما گفت عزیزم اینکه نمیشود برای دیدن من دایم خود را باینگونه مخاطرات بیندازید. گفت پس چکنم بجان تو اگر یك هفته تورا نبینم دیوانه میشوم و طاقت از من میرود. گفت یکخانه کوچکی است

در پشت خانهٔ ما که دلال غلام و کنیز فروشی آنجا منزل دارد اگر بشود آنجارا اجاره کنید از بام ما بآنجا راه است میتوانم گاهی آنجا آمده شمارا ببینم طغرل گفت همین فردا آنجا را بهر قیمت بفروشند میخرم یا اجاره میکنم پس باهم وداع کرده طغرل از راه آب به مدرسه رفته کفش خودرا پوشیده از شیخ معذرت خواست و بخانه رفته دررا بسته بحمام رفت و قدری آنجا خوابید و فرداساعتی از آفتاب گذشته برخاست و بمدرسه رفته داستان دیشب را بشیخ گفت او فوراً بخانهٔ نظام الدین رفت و پرسید جراح امروز آمده گفتند هنوز نیامده خوشحال شد و باخواجه خلوت کرده آنچه از طغرل شنیده بود بیان کرد ولیکن گفت اینهارا طغرل از پشت درخانهٔ خود میشنود که سه نفر در پای دیوار ایستاده صحبت میکرده‌اند خواجه بطغرل دعا کرد و گفت این فرشتهٔ رحمت را خداوند فرستاده که متصل مارا از مهلکه نجات دهد زنش گفت من باید دخترم را باین پسر بدهم خواجه گفت اگر بخواهند مضایقه ندارم در اصل و نسب و مکنت و جمال و کمال امروز منفرد است حمیده بانو گفت بخدا دیگر بدل من آب نمیخورد که دختر مجدالدین هم در خانهٔ من باشد. گفت مجدالدین بامن دوست و مردیست خیرخواه و با خدا او چه تقصیر دارد اگر پسرش نااهل و بدفطرت اتفاق افتاده بدختر او چه دخلی دارد - گفت نه جنس آنها بداست آخر میترسم بشئامت اینها پسرم از دست برود هر قسم شده باید خواهر این پسر را برایش بگیریم که امروز در زیر قبهٔ قمر مثل و مانند ندارد و خیلی از برادرش خوبتر است خواجه گفت حالا وقت این حرفها نیست صبر کنید ببینیم از اتابك چه خبر میرسد و کارها چگونه میشود. در این بین گفتند جراح است خواجه گفت حق العلاجی باو بدهید و بگوئید زخم او خوب است دیگر جراح لازم ندارد آن جراح تعجب کرد و باخود گفت معلوم میشود اجل این جوان نرسیده و خداوند نخواست بیگناه در دست من تلف شود و حق الزحمهٔ خودرا گرفته رفت طغرل پس از رفتن شیخ دلش آرام نگرفت و بآنجا آمده در کوچه ایستاده بود چون دید جراح بیرون آمد بعقب او افتاد و از دورو نزدیك او میرفت در سر کوچه دید ایستاد و باشخصی آهسته مشغول حرف زدن شد درست ملاحظه کرد دید یکی از نوکرهای سید عمادالدین مقتول است همینقدر شنید که جراح باو گفت من دیگر بچنین کاری رجوع ندارم فکر دیگر بکنید و ازاو گذشت

فصل هشتم

صلح صاحبان خون از برکت صدق طغرل

طغرل باخود گفت قاتل کسان اینها منم کمال بی انصافی است که بگذارم دیگری را بجای من قصاص نمایند ودل هما را بسوزانند باید مطلب را باین شخص بروز داد دیه خواستند میدهم قصاص خواستند حاضرم پس نزدیك رفته بآن شخص سلام کرد او جوابی گفت و بآنجمال خیره گردید و گفت خواجه را نمی شناسم آیا با بنده فرمایشی بود گفت اگر قبول زحمت کرده بامن باین مدرسه که نزدیك است بیائید چند کلمه محرمانه هست بشما باید بگویم دور نیست بی فایده نباشد آن شخص گفت برای شنیدن فرمایشات شما حاظرم و با او براه افتاد طغرل او را برد بحجرهٔ شیخ و بشیخ گفت بنده با این آقا مطلبی محرمانه دارم مستدعیم ساعتی اینجا را بمن گذارید شیخ فوراً بیرون رفت طغرل در را بست و نشستند پس گفت ای برادر سؤالی میکنم بدون کتمان جوابم را بدهید تا بتوانم مطلب خود را بشما بگویم آیا شما را با آن اشخاص که در باغ خواجه نظام الدین کشته شدند نسبتی هست. آن مرد مبهوت این سؤال شد و پرسید برای چه این را میپرسید این قضیه بشما چه ربطی دارد گفت میخواهم قاتل را بشما بنمایم. گفت اگر شما چنین کاری بکنید منتی عظیم بر ما دارید بلی یکی از آنها برادر من بود دو نفر هم پسر عمویم بودند پرسید برادر شما کدام یك بود گفت آنکه بر آنها ریاست و قد بلندی داشت اگر دیده باشید طغرل گفت در صورتیکه قاتل را بشناسید دیگر هم پاپی پسر خواجه نظام الدین خواهید بود یکه ای خورده گفت کی ما پاپی او هستیم آنها که پاپی بودند برای تلافی قتل ولینعمتشان سید عماد الدین بود گفت پس اول اشتباه را باید از شما رفع بکنم که یقین بدانید خواجه نظام الدین را در قتل سید بزرگوار دخالتی نبوده آنمرد گفت سن شما مقتضی تحقیق اینگونه مطالب غامضه نیست بچه قسم میخواهید رفع اشتباه کنید گفت حق باشماست اما اول خود را معرفی کنم تا بدانید آنچه میگویم از روی ماخذ صحیح است من پسر خواجه شمس الدین حسن دیلمی هستم که هم از دوستان این سید مقتول بود هم از مقربان اتابك هم از محارم خواجه نظام الدین آنمرد گفت بلی پدر بزرگوار شما را میشناسم و سید مرحوم همیشه از نیك فطرتی و بلند همتی ایشان تمجید مینمود و از همراهیهای ایشان ممنون بود و نیز میدانم که کمال تقرب در پیش آبش داشتند و با نظام الدین هم دوست بودند گفت از پدرم شنیدم که در موقع قتل سید در شهر نبوده گفت بلی نبود گفت میفرمود چون شنیدم و بشهر آمدم بخواجه نظام الدین خیلی ملامت کردم که چرا گذاشتی همچو امری را مرتکب شوند بقرآن قسم خورد که من خبر نداشتم و بدون اطلاع و رضای من کردند ما اگر با هم دشمنی و هم چشمی داشتیم برای شئونات ظاهر بود دشمنی باطنی و قلبی نبود که بفکر جان هم باشیم

و باآینکه میدانم بسبب قتل این سید چه وهنها که در کار اتابک و بستگانش روی خواهدداد چگونه همچو فتوائی میدادم پدرم گفت من اتابك را هم ملامت کردم او هم سوگند یاد کرد که حکم قتل بغلامان نداده بود وعقیده اش این بود که جلال الدین ارقان این حکم را بآنها نموده است ومن خود حضور داشتم که ملکه برای پدرم سوگند یاد کرد آنمرد سر خودرا حرکت داده گفت خداوند خود انتقام آن سید صحیح النسب بیگناه را خواهد کشید خیلی از شما ممنون شدم که مرا بیدار کردید حال قاتل برادر بیچارهٔ مرا بفرمائید کیست گفت آیا برادر شما بیسبب بسر زن و بچهٔ مردم نرفته بود وسبقت بزخم زدن پسر خواجه نظام الدین و نوکرش که مرد نکرده بود پس اگر آنها هم دفاع کرده واو کشته شده باشد بر آنها چه گناه گفت عجب قاتلی بمن نمودید من میدانم قاتل برادر من هیچیك از آنها نبوده اند و حریف او نمیشدند بلکه فراریها گفتند شخص رو بسته ای بکمك آنها آمد و بیك ضرب شمشیر آن مرد دلیر را از پا در آورد خیلی دلم میخواهد بفهمم آن دلیر رو بسته که بوده و با آنها چه نسبت داشته در اقوام آنها که همچو کسی سراغ نداریم دور نیست او یکی از دشمنان ما بوده که خواسته باین بهانه دشمنی خود را اجاری کند والاچرا آنمرد صورت خودرا میبست که شناخته نشود طغرل گفت تمام امور عالم چنین مشتبه میشود بخدا قسم آنشخص اصلا باشما دشمنی نداشت بلکه شمارا نمیشناخت چون فریاد و استغاثهٔ زنهارا شنیده بود رگ غیرتش بحرکت آمده خود را بآنجا میرساند ببیند چه خبر است می بیند پنج نفر باروی بسته و شمشیر کشیده دو نفر را انداخته و خیال دارند سایرین راهم بکشند و آن زنهای بیکس آن قسم التماس و تضرع مینمایند مسلمانی و مردانگیش همچو اقتضا میکند که آن اشرار را دفع کند و جان خودرا بر کف دست میگذارد از شما انصاف میخواهم اگر شما بودید غیر ازاین میکردید آنمرد سر بزیر افکند و دید حق میگوید و گفت در هرحال میل دارم اورا بشناسم گفت منهم شمارا آورده ام او را بشما بشناسانم و دیهٔ برادرو آندو پسر عم شمارا با اینکه انصافاً حق ندارید دو مقابل گرفته بدهم بشرط آنکه دیگر دنبال هلاك پسر خواجه نظام الدین بیگناه نباشید آنمرد گفت شمارا بجان پدرتان راست بگوئید از کجادانسته اید که در پی هلاك او هستیم گفت هروقت ازشما مطمئن شدم که دیگر بخیال انتقام از آنها نیستید و بدیه کشتگان راضی هستید این را هم میگویم گفت بذات خدا و بعالم مردانگی قسم دیگر کینه ای از خواجه نظام الدین و پسرش در دل ندارم و کشندهٔ برادرم هم اگر ازراه عمد ودشمنی نبوده حق داشته شرعاً براو حقی نداریم اما باید اورا بشناسیم که چگونه آدمی است که

چنان زبردست مشهوری را بیك ضرب از پادر آورد گفت ای برادر بیش از این معطلت
نمیکنم آن روبسته من بودم که در باغ دیگر مهمان همین شیخ بودم خدا هم چو مقدر کرده
بود شد حال قصاص میکنی بیحرف حاضرم دیه میخواهی دومقابل میدهم عفو میکنی آزاد
کردهٔ شما هستم و این کار را بی پرده کردم که شما دیگر اسباب تلف جوانی بیگناه
نشوید آنمرد برخاسته دست طغرل را بوسید و گفت حقاً که آدم و آدمیزاده و مردمردانه ای
دیگر غمی برای من و کسانم باقی نماند که برادرم بدست چون شما جوانمردی کشته شده و این
نبوده مگر خواست خدا که پسری چهارده ساله باین آسانی مانند او اژدهائی را از پادر آورد
اما یك استدعادارم که بگوئید از چه دانستید که ما در صدد هلاك پسر نظام الدین هستیم
گفت آنرا هم من خود از زبان شما شنیده ام متعجب شده پرسید کی و کجا گفت آنجا که
شب گذشته سه نفر بودید در زیر بازار چه ایستاده این مذاکره را میکردید گفت شما چگونه
شنیدید گفت من در پاچال دکانی پنهان بودم و آنچه میگفتید می شنیدم گفت سبحان الله وقتی
مشیتش قرار بگیرد بحفظ بنده ای اینگونه اسبابهای مخفیه فراهم میآورد من دوسه مرتبه
خواستم بگویم صدای نفس آدمی میشنوم باز زبانم بسته شد حال باشما عهد میکنم که دیگر
گرد آزار کسی نگردم گفت باید آن رفیق خود را هم از خیال قتل خواجه نظام الدین منع
کنید گفت مگر نشنیدید که گفت محض طمع و تحریك دیگری آن قصد را دارد گفت او را پیش
من بیاورید تا آنچه پسر مجدالدین باو میدهد دو برابر بدهم که مرتکب چنین خطائی نشود
گفت اطاعت میکنم و من از این پس در فرمان شما هستم و ملازمت شما را اختیار خواهم کرد
اما بیائید و حدس مرا ضایع نکنید گفت چه حدس زده اید گفت اینهمه حمایت و همراهی
و غمخواری شما نسبت بخواجه نظام و پسرش بی سببی نیست گفت بلی سبب دوستی خانوادهٔ
من است با آنها گفت همین تنها نیست گمانم این است که یك دلبستگی هم بآنجا پیدا کرده اید
گفت اگر باشد عیبی دارد گفت نه والله خاندان نجیب و بی عیبی هستند بخدا حیف
بود این دختر نجیبه عفیفه با کمال نصیب آن غول ناپاك سعدالدین قمار باز شود
حالا میفرمائید آن شخص را خدمت شما بیاورم گفت بلی ممنون میشوم اسم خودتان را هم
بگوئید بدانم گفت بنده اسمم خداداد شغلم پس از قتل سید عمادالدین دلالی کنیز و غلام
طغرل را مسئلهٔ خانه بخاطر آمد و گفت چه خوب شد شغل خود را گفتید من یك حاجتی
بشما دارم گفت بفرمائید گفت خانه ایست در پشت خانهٔ خواجه نظام الدین میگویند از
شخصی است دلال برده فروش من میل دارم آنجا را بخرم یا اجاره کنم شما قبول این زحمت
را نموده از آن همکار خود آنجا را بهر قیمت شده برای من بگیرید - خداداد خندید و

گفت آن خانه از بنده است بشما پیشکش میکنم که تا هر وقت میل دارید در دست شما باشد قابل سکونت شما نیست لیکن برای آن خیالی که دارید بسیار خوب است بنده هم عیال ندارم در آنجا تنها هستم روزها تمامش در بیرونم شبها هم ساعت دو و سه از شب بخانه میروم آیا خیال دارید کسی هم در آنجا بنشانید ـ گفت بلی خیالم این بود این شیخ را آنجا منزل دهم حال دیگر بهتر شد که شما هم آنجا هستید گفت بلی هستم اما مثل نبودن شب بشب آمده در اطاقی که در بمیان دالان دارد میخوابم مخل حال شیخ و غیر او نیستم غرفه ای هم در بالا هست که راه بام آنجاست ... و سکوت کرد طغرل بی اختیار خندید و پنجاه دینار در آورده باو داد که بگیرید و آن غرفه را اگر کثیف و خراب است تعمیر و پاکیزه کنید و فرشی پاکیزه و چراغی و دیگر لوازم تعیش را برای آنجا بخرید هر گاه باز لازم شد بگوئید تا بدهم او پنجاه دینار را گرفت و رفت بسراغ آن رفیقش ـ طغرل کاغذی بهما نوشت و بشیخ داد که باو رساند پس از اظهار اشتیاق نوشته بود فرداشب در غرفه خانهٔ آن دلال که از امروز بمن تعلق گرفت چشم براه پای بوس شما هستم ـ پس شیخ چگونگی ملاقات خود را با خواجه نظام الدین و مذاکراتی که در باب وصلت با او و خواهرش میانه خواجه و زنش شده بود بیان کرد طغرل بوجد آمد و گفت اینها همه نتیجهٔ زحمت و توجه شما است ای پدر مهربان نمیدانم چگونه عذر این زحمات شما را بخواهم و چه تقدیم شما کنم که قابل باشد شیخ آهی کشیده گفت ای فرزند مگر هم چو تصور کرده ای که برای جلب فایده و طمعی من در این آخر عمر و این لباس و عمامه شغل قوادی را اختیار کرده ام طغرل گفت این چه فرمایشی بود فرمودید قوادی یعنی چه ما هر دو تربیت شده و فرزند شما هستیم نخواستید پریشان شویم و میل کردید که ما را با هم حلال شرعی کنید ـ گفت نه فرزند این ترتیب هیچ فرقی با قوادی ندارد اما چکنم که در بارهٔ تو بی اختیار و بتو گرفتارم و بیتو زندگی بر من تباه و روز بر من سیاه است خواهی بکش خواهی بنواز

گر تیغ بر کشی که محبان همی زنم　　　اول کسی که لاف محبت زند منم

چنان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست　　　که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

طغرل اگر چه قدری سرخ و خجل شد اما بی اعتنائی نمود و گفت به به از این نعمت که من منظور نظر پاك چون شما صاحب دلی باشم همین سبب ترقیات من خواهد شد اگر میتوانستم شب و روز مجاور خدمتت میشدم که روح شریف آسوده باشد من غلام شما هستم بهر قسم میل دارید بفرمائید تا رفتار کنم ـ شیخ را حال منقلب شد و خود را بقدم جانان انداخت و گریست و پاهای او را بوسید ـ طغرل او را بلند کرده گفت ای پدر این چه کار است روی

من حاضر است هر قدر میل داری ببوس - گفت نه فرزند این لبهای کثیف من سزاوار نیست باین صورت لطیف برسد هیچوقت هم چو خیالی در سرم نگذشته همین قدر چشمم بجمال تو مینگرد کافی است

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها　　　کاین شوخ دیده چند سپند جمال دوست

هیچ آرزوئی ندارم جز آنکه سر در قدم تو نهم و جان سپارم طغرل راهم حال منقلب شد و بگریه آمد و دست شیخ را گرفته بوسید پس تفصیل پیدا کردن آن خانه را برای ملاقات باهما بیان کرد شیخ قبول کرد که منزل را از فردا بآنجا برد

فصل نهم

لولی اصفهانی آشنای قدیم

فردا خداداد بخدمت طغرل آمد با شخصی کوتاه و گردن کلفت و درشت استخوان که چشمهائی چون دو پیاله پر از خون داشت بسن چهل سال سبیلهائی درشت بروی دهانش ریخته و کاردی بزرگ بکمر زده خداداد سلام کرد و گفت آنکه فرمودید میل دارید ببینید این است او هم سلامی کرده قدری خیره بطغرل نظر نموده گفت عجب گویا بنده باز خدمت این خواجه رسیده‌ام - طغرل گفت کی و کجا - گفت هجده سال قبل در اصفهان طغرل از خنده غش کرد و گفت برادر گویا امروز قدری چرس بیشتر خورده‌اید اولا من هنوز هجده سال ندارم ثانیاً هیچوقت باصفهان نرفته‌ام او خود هم خندید و گفت بخدا یا برادر شما بوده یا پدر شما که دیده‌ام بهمین جوانی و همین شمایل . گفت ممکن است پدرم را دیده باشید گفت پدر شما خواجه شمس الدین اسم دارند گفت بلی پیش دویده خود را بقدم طغرل انداخت و گفت هزار شکر که بعد از هیجده سال بپای بوس خواجه زادهٔ خود رسیدم بنده آزاد کردهٔ پدر شما هستم حال بفرمائید خواجه کجا هستند - گفت در اردوی سلطان گفت آقای از آن سال تا بحال برنگشته‌اند گفت چرا برگشتند امسال تازه رفته‌اند - حال بگوئید اسم شما چیست گفت اسم بنده لولی شغلم شبگردی اصلم اصفهانی است - پس چگونگی گرفتاری خود را بدست خواجه و توبه دادن و پول باو دادن و قتل میر قوام برادر زادهٔ کلیچه و محبوس شدنش را بشرحی که در جلد اول نگاشته شده بیان نمود - طغرل پرسید پس چگونه خلاص شده بشیراز افتادید - گفت چند ماهی در حبس بودم و از وجهی که پدر شما بدست میرشب برایم فرستاده بود خیلی خوب گذران میکردم تا گاه خواجه بهاء الدین محمد حاکم اصفهان بمرد و آن نظم و ترتیب برهم خورد و من

از بند خلاص شدم چون امیر طاشمنکو والی اصفهان شدمن داخل فراشهاشدم او که مامور فارس گردید در جزو فراشان بشیراز آمدم پس از عزل او در همین جاماندم جویای منزل خواجه شدم گفتند در محال فیروز آباداست خیال داشتم یك وقتی رفیقی پیدا کرده بآنجا روم امایك گرفتاری برایم پیداشد نتوانستم بروم طغرل پرسید چه گرفتاری پیدا کردی گفت در موقعش عرض میکنم اینجا نمیشود گفت - بهر حال اگر خواجه تشریف ندارند الحمدلله پسرش هست ازاین ببعد در خدمت شما بسر خواهم برد - طغرل خوشحال شد و گفت رفاقت ماشرط دارد گفت آن چیست گفت باید آدم کشی ودزدی متروك باشد باقی کارهارا خود دانی گفت اگر احتیاج نباشد چرا شخص مرتکب همچو کارهای پرخطر میشود شما بنده را نگذارید برای امر معاش تنگدستی بکشم هروقت شنیدید بخیال همچو کارها افتاده ام سنگسارم کنید طغرل مشت زری بر آورده باوداد و منزلی برایش معین نمود که شبها آنجا بخوابد - پس بخداداد گفت من امشب بآن غرفه می آیم آنجارا پاکیزه وفرش کنید گفت هم الآن و بتعجیل رفت شیخ نیز فرش واسبابی که داشت بحمالی داده بآنخانه فرستاد وخود نیز عصر بآنجارفت - طغرل هم وقت غروب بآنجارفت و بحبیب الله گفت من امشب در خدمت شیخ بسر میبرم و بخانه نمی آیم حبیب تعرض کرده رفت طغرل بآن غرفه آمد دید خداداد همه چیز از فرش و بستر و ظرف و چراغ و نقل و می و میوه در آنجا حاضر کرده باو آفرین گفت پس تا نصف شب در خدمت شیخ بسر بردو بخواندن کتب گذرانید نصف شب بآن غرفه رفت ناگاه هما از پلهای بام فرود آمد طغرل از جای جسته پیش رفت ودست اورا گرفته بوسید و آورده برروی تشك نشانیدو خود دور از او قرار گرفت هما گفت عزیزم چرا همچو دور نشسته اید - گفت دوری ودوستی بهتر است گفت یعنی چه - گفت عزیزم پدر ومادر تومیل کرده اند تورا بمن بدهند بشکرانهٔ این موهبت برخود نهاده ام که تابوجه شرعی حلال من نشوید دستی بریبت بشما دراز نکنم وجز نظر و گفتاری درمیانه نباشد هما گفت بخداو بجان تو قسم منهم درهمین خیال بودم که از شما خواهش کنم که ازاین پس یامرا برخود حلال کنید یااز بوسیدن من کف نفس نمائید گفت حمد خدارا که دلهای ماباهم یکی است - پس طغرل چگونگی خدمتی که دیروز نسبت بپدر و برادرش کرده وشر آن دشمنان نهانی را از سر آنها دور نموده بیان نمود هما از شوق بگریه افتاد و برخاسته خود را بقدم او افکند و پایش را بوسید و بسیار باو دعا کرد تا نزدیك صبح باهم بودند طغرل گفت عزیزم نمیدانی چه قدر خاتونم از شب بیرون ماندن من خلقش تنگ است آخر میترسم برازما پی برد اگر ممکن است روزها گاهی

اینجابیائید همدیگر راببینیم -گفت وسطروز که همه‌میخوابند ممکن‌است پس باهم وداع کردند همارفت و طغرل‌خوابید - فرداصبح برخاسته رفت بخانه و باطاق‌مادر رفته سلام‌کرد ماری جوابی‌گفت اما سربالا نکرد وبرویش نظر ننمود . طغرل قدری ایستادچون دید باواعتنائی نمیکند بیرون‌رفت ومهموم ومغموم داخل اطاق خود شده خوابید - اما ماری درآن‌کارمتعمد بود زیراکه شب چون دید طغرل دربیرون مانده بحبیب‌الله‌متغیرشده قدری دادوفریادکرده بودحبیب‌بازن‌خودکه دایهٔ طغرل بودمیگوید مرا چه تقصیر این‌پسر درپیش دخترخواجه نظام‌الدین گرفتار است واین ازخانه بیرون ماندنش برای‌خاطراواست من هرقدر خواستم بفهمم بچه وسیله بااوعشق بازی میکند نتوانستم بفهمم گمانم این‌است که واسطهٔ بین آنها این‌شیخ است امشب درآنخانه برای همین ماندکه آندختر آنجا بیاید وهمدیگر را ببینند زودتر او را برایش بگیرندکه آسوده شود شب‌دایه سخنان شوهررا بماری‌گفت ماری مثل‌آنکه ازخواب بیدارشود هوشیار شد وبفکرفرو رفت‌که چه باید کرد چون خودش سیرآن عالمراکرده بود و میدانست عشق مربی خوبی برای جوان‌است میل‌نداشت‌آندختررا بزودی‌برای‌پسرش بگیردکه عشق اوسرد شود خصوصاً که پدرش‌هم حاضر نیست ازطرفی‌هم میترسیدکه مبادا کارآنهاباففتضاح کشد-پس‌ازفکرزیادخیالش بآنجا رسیدکه مطلب را بامادر دختر بمیان‌گذاردواز اوخواهش کندکه‌تاآمدن‌شمس‌الدین‌این‌مسئله‌راپوشیده‌داردودخترشرا هم ازملاقات‌گاه‌گاه طغرل منع‌نکنداما لازم بودکه ازاول بفهمدکه‌آنچه درپسراو پیدا شده چیست اگرمیلی وشهوتی‌است‌که بایداورا دلخوش وامیدوارکرد باآمدن پدرش و منع ازملاقات بادخترمردم نمودکه مبادا بدنامی بار آورند اگراین خواستن بدرجهٔ عشق است پس‌بایدکاری‌کردکه‌گاهی همدیگررا ببینند وبسیار دراندوه وغم نباشند - پس‌دایه را طلبیده‌گفت توباید قسمی‌کنی‌که طغرل‌راز دل‌را باتوبگوید اگردیدی فقط میلی‌بایندختر پیداکرده وهوس‌داردکه اورا بگیرداورا امیدوارکن‌که صبرکندتاپدرش بیایدحکماً اورابرایش میگیرم امانبایدبهیچوجه بااوملاقات‌کندکه بدنام شودزن بدنام بکاراونمی‌آید اگردیدی حال‌عشق است وآرام وقرار ندارد اورا قدری نصیحت‌کن و اطمینان حاصل‌نماکه بخلاف شرع دستی باو درازنکندآنوقت خودت واسطه شوبرای

ملاقات آنهاکه خیلی براوسخت نگذرد وسر بشیدائی بر نیاورد ـ دایه چندروزی کار را برطغرل تنگ گرفت اگرروزبیرون میرفت میگفت خاتون فرموده سه ساعت بیشتر نباید بیرون بمانی شبراهم نمیگذاشت بیرون برود ومیسپرد درهارا قفل میکردند تاآخر طاقت برطغرل طاق شد ودرپیش دایه گریهٔ بسیار کردو آنچه دردل داشت بیرون ریخت دایه گفت فرزندزن خواستن اینحرکاترا لازم ندارد خاطر آسوده دار که ایندخترمال تواست مکرر دیده‌ام که خواتون بامادراوهمین صحبترا داشته صبر کن پدرت که آمد اورا برای توعقد کرده میآوریم دیگردنبال دختری افتادن ودر گوشه‌وکنار دربی ملاقات اوبودن مایهٔ رسوائی اووخودت خواهدشد وزن بدنام برای توبکارنمیخورد ونخواهند گرفت . طغرل گفت ایمادر بخدا من اورا نه‌محض زناشوئی دوست دارم اززمان طفولیت مهراو دردلم قرار گرفته دریکسال ونیم قبل که اورادرباغ اتابك دیده‌ام بقسمی گرفتار او شده ام که خواب وخوراك برمن حرام شده اگریك هفته اورا نبینم دیوانه خواهم شد خواه مطمئن باشم که اورا برای من خواهندگرفت یانباشم نمیتوانم ازدیدار اوصبر کنم ـ پرسیداو نسبت بتوچگونه است گفت ده درجه سخت تر ازمن است ـ دایه فکری کرده گفت ای فرزند من حاضرم که درپرده اسباب ملاقات شمارا فراهم آورم امایك عیب دارد که میترسم شدت میل ومحبت شمارا بارتکاب یك خلاف شرعی وادارد آنوقت تاعمردارید سرشکسته وبدنام بایدزندگی کنید . گفت ایمادر بحق خدا وبجان پدر ومادرم که هرگز همچو تصوری درپیش من نیامده ونخواهد آمد بلکه از بوسیدن اوخودداری کرده‌ام وبااو عهدبسته‌ام که جزنگاه وصحبتی دربین ما نباشد من آرزودارم که مادام العمر بااو بسربرم چگونه راضی میشوم که میان ما امری برخلاف ناموس وشرف بگذرد واودراین مسئله ازمن سخت تراست بشماعهدمیبندم وقسم میخورم که اگرده شب بامن دریك اطاق باشد بدنم بدن اورالمس نکندوزارزار بگریست دایه اورادلداری داد ووعده نمود که اسباب ملاقات آنهارا فراهم آورد ـ ورفت بخدمت ماری وتمام آنچه گفته وشنیده بودبیان کرد ماری مشعوف شد که حال عشق درپسرش پیداشده نه‌هواوهوس ـ پس بر آن عزم شد که این مطلب را بامادرهمادرمیان نهد که اوهم ملتفت حال دخترش بوده سخت گیری وممانعت ازملاقات آنهانکند ـ پس فرستاد وازحمیده وهماوعروس آنها وعدهٔ مهمانی خواست ـ فرداهرسه

بآنجا آمدند - فردوس از ملاقات همابی اندازه اظهار مسرت کرد و چون دو عاشق همدیگر را در بر گرفته قربان و صدقه میرفتند - آن سه جوان در مجلسی جداگانه نشسته بصحبت مشغول بودند - ماری و حمیده در اطاق دیگر جای داشتند و از هر قبیل صحبت میکردند تا ماری از طول زمان مسافرت خواجه شمس الدین و بیخبری از او آه و ناله کرد حمیده گفت زمان زیادی نگذشته هنوز سه ماه نیست که آنها رفته اند از اینجا تا تبریز میدانید چه قدر راه است که باید طی کنند - ماری گفت اینها را میدانم دلتنگی من از اینست که میخواهم برای پسرم زن بیاورم و با نبودن خواجه و بی خبری او گوارا نیست - پرسید آخر همان دختر را که نامزد کرده بودید خواهید آورد - گفت نه خیالم از او بکلی منصرف شده از شیراز زن برایش خواهم آورد و این بسته بهمراهی شماست گفت من بجان و دل برای همراهی و خدمتگذاری حاضرم این فرزند جوانمرد شما حق حیات بگردن ما همه دارد تا عمر داریم از عهدهٔ تلافی نیکوئیهای او بر نخواهیم آمد - ماری چون از جائی خبر نداشت تعجب کرد و پرسید: او چه خدمتی بشما کرده که چنین از او اظهار رضایت میکنید؟ حمیده گفت مگر برای شما حکایت نکرده که چه مردانگیها در بارهٔ ما کرده گفت نه بجان خودش یك کلمه بمن از اینمقوله نگفته - گفت اینهم از جوانمردی اوست که نخواسته خودستائی نماید پس تمام تفصیل حفظ آنها را در باغ و از دست دشمنان مخفی خلاص کردن را بیان کرد گل از گل ماری شکفت و از شوق مردانگیهای پسرش گریه کرد پس گفت عجب اتفاقاتی افتاده و من بیخبرم اما خواهر من هم یك خبری دارم که شما ندارید میترسم بگویم دلتنگ شوید و از او برنجید گفت گمان ندارم از همچو جوان اصلمند پاك فطرتی کاری که مایهٔ رنجش شود سر بزند - گفت بلی بنده هم تازه فهمیده ام که این پسر بدختر شما عاشق دارد بقسمی که آرام و قرار از او رفته - حمیده در باطن مشعوف شد ولی بظاهر اظهار وحشت کرد و گفت کی و کجا همدیگر را دیده اند که عشق پیدا کرده باشد شاید او هم مثل پسر دیوانهٔ مجدالدین ندیده عاشق است - گفت نه دیده عاشق است معلوم میشود که در هیجده ماه قبل روزی در باغ اتابك همدیگر را دیده اند و از آن روز این پسر گرفتار شده و در اینمدت درد خود را کتمان کرده حال هم دایه بحالش پی برده و دنبال کرده تا فهمیده حمیده گفت خواهر آنوقتی که اینها در باغ همدیگر را دیدند پسر شما سیزده سال داشت چه میدانست عشق چه چیز است - گفت همین است که من یقین کرده ام عشق است نه شهوت و هوس در اینمدت میدیدم که متصل اصرار دارد ما بشیراز آئیم و همیشه

زمن جو یا بود که از خانهٔ وزیر برای شما کاغذ نیامده است و چون میگفتم آمده و هما چنین
وشته میدیدم رنگش تغییر میکرد و خوشحال میشد - از وقتی هم که بشیراز آمده ایم
ر آن باغ که شما میگوئید همدیگر را دیده اند چرا که دایم طغرل غمگین و متفکر بود
دایه اش گفتم دنبال کند تا چیزی بفهمد - گفت منهم حالا ملتفت میشوم که این دختر هم
او گرفتار بوده که هر وقت اسم شوهر باو میبرند اظهار نفرت و تحاشی میکند و گاه
او را می بینم که گریه کرده و آثار حزن در او پیداست و بسیار میل دارد که از شما و
خانهٔ شما صحبتی بدارد ماری گفت حال که مطلب معلوم شد چه خیال دارید گفت منکه
بارها گفته ام میل دارم دخترم را باو بدهم حال هم زودتر این کار را بکنید که عشق آنها
شهرتی نکند و ما بسر زبانها نیفتیم ماری گفت نه خواهر میل من این است که مدتی این
عشق طول بکشد تا خوب آنها را پخته و بردبار کند عشق مربی خوبی است برای جوانها
تمام هوا و هوس آنها را میسوزاند من خود مدتها گرفتار آن بوده سیر آن را کرده ام
پس شمه ای از داستان عشق شمس و طغرا و گرفتاری و صبر و کتمان خودش و آن حالاتی
که دیده بود برای حمیده حکایت کرد حمیده گفت اختیار باشماست اما اگر عشق و جوانی
آنها را بارتکاب خلاف شرعی و اداشت آنوقت ما باید گذاشته از این شهر فرار کنیم ماری
گفت نه من از این بابت مطمئنم و گفته ام دایه عهد از او گرفته واو هم قسم خورده که در
این خیال نبوده و نیست من شرط میکنم اگر با دختر شما در یك بستر هم بخوابد دست
ببدن او دراز نکند این صبر و تحمل را از پدر و مادرش ارث برده حمیده گفت اختیار هر دو
باشماست هر چه صلاح میدانید چنان کنید در این صحبت بودند که کنیزی مضطرب
آمد و گفت الآن یکی از نوکرها خبر آورد که خواجه نظام الدین را گرفته بردند پنهان
دز حمیده فریادی کرده گفت کی گرفت گفت حسام الدین قزوینی شهرت داده که
ایلخانی امر کرده تمام بستگان و دوستان آبش خاتون را بگیرند برای جرم قتل سید
عمادالدین حمیده بنای شیون را گذاشت و گفت اگر پسر ناتوانم را هم بگیرند چه خاك
برسر کنم این مردم رحم براحدی نمیکنند ماری گفت خواجه محمد را بیك طرفی
بفرستید در شهر نباشد گفت بکجا بفرستم که کسی خبر نشود چنین جائی ندارم گفت
بفرستید بقلعهٔ موك آنجا پنهان بماند تا کار یکطرفی شود گفت او چون هیچ سفر نکرده
آنجا را هم بلد نیست راهها هم مخوف و بی اعتبار است چگونه میتواند خود را بآنجا برساند
گفت بنده او را میفرستم اما اول باید بیك قسمی خود را باینجا برساند که کسی نفهمد حمیده
یکی از محارم خود را فرستاد تا چادر زنانه بسر محمد کرده او را چند کنیز در میانه گرفته

بآنجا آوردند طغرل در بیرون خانه از جائی خبر نداشت چشمش بخواجه محمد افتاد که از اندرون بیرون آمد تعجب کرده پیش دویده سلام کرد امیدوار که با او بود گفت پنهانش کنید کسی نبیند تا بعد تفصیل را بگویم طغرل دست او را گرفته برد بکتابخانه خود و در ها را بسته خود آمد ببیند چه خبر است امیدوار واقعهٔ گرفتاری خواجه و بردن بیهن دز را بیان کرد و گفت حال مادرت امر کرده که این خواجه زاده را بر اسبی راهوار سوار کرده شبانه بموك بریم که در آنجا پنهان باشد تا کار پدرش یکطرفی شود طغرل خوشحال شد که بکار روز تنگ کسان معشوقه میخورد و بر گشت بنزد محمد دید گریه میکند گفت برادر جان چرا گریه میکنی برای مرد اینگونه ابتلاءات زیاد است مقامات عالیهٔ دنیا با این زحمات و صدمات بدست میآید از شما میخواهند دخل کنند با جان شما کاری ندارند غروب خبر آوردند که چند نفر مغول آمده در بیرون خانه وزیر نشسته خواجه محمد را میخواهند ماری گفت آی چه خوب باین خیال افتادید که او را از آنجا بیرون آوردیم پس طغرل را باندرون خواست و گفت فرزندمن دیگر نمیگذارم این خواتین بخانهٔ خود بروند تو کسی را داری که امشب خانهٔ آنها را محافظت نماید گفت بلی دارم همه شب حفظ آنجا بر عهدهٔ من و با وجدی تمام بیرون آمده لولی اصفهانی را گفت برو خداداد را هر جاهست پیدا کرده بیاور رفت و فوراً او را حاضر کرد طغرل گفت برادر من امشب یك زحمتی بشما دارم نمیدانم برای خاطر من قبول آن زحمت را میکنی یا بعض ملاحظات خواهی کرد خداداد گفت من از آنساعت که دست ارادت بشما دادم بر خود نهاده ام که هر خدمتی رجوع فرمائید انجام دهم اگر چه پای جانم در میان باشد گفت منهم شما را همین قسم بجا آورده ام که میخواهم خانهٔ دشمن را بشما بسپارم امشب باید خانهٔ خواجه نظام الدین را برای من حفظ کنید که کسی بآنجا دست اندازی نکند گفت بجان منت دارم اگر بندبند از بندم جدا کنند نخواهم گذاشت یکپوش از آنجا عیب کند پس لولی را برداشته با چند نفر از دستیار ها از راه همان خانهٔ خود رفتند باندرون خواجه و تا صبح حراست کردند امیدوار هم چند مال رونده حاضر کرده خواجه محمد را سوار کرده سر و روی او را بسته عیسی راهم برای مونسی او با خود برد شب از شهر خارج شدند و تا فردا غروب راندند تا بموك رسیدند جا و منزل و اسباب راحت و عیش او را مهیا کرده بعیسی سپرد و خود مراجعت نمود اما مغولها تا نصف شب در خانهٔ خواجه نظام الدین برای گرفتاری خواجه زاده ماندند و کرها قسم خوردند که در خانه نیست میخواهید بروید اندرون را هم بگردید گفتند نه بما هنوز اجازه ای نداده اند پس یکی از آنها رفته خبر برد حسام الدین

قزوینی گفت او حالا خود را پنهان کرده توقف شما آنجابی ثمراست برخاسته بیائیدهمان نظام الدین مارا بس است مغولها رفتند

فصل دهم

ضمانت طغرل از پدر معشوقه و قرار دادنش

آنشب پای طغرل از وجد بزمین نمیرسید که محبوبه در خانهٔ او مهمان است انواع تنقلات تهیه دیده باندرون میفرستاد ماری بحمیده اشاره کرده میخندید آن بیچاره هم تبسمی میکرد ماری گفت عزیزم آنقدر افسرده نباشید اینها طمع بمال شما دارند مال هم برای حفظ جان و آبرو خوب است میدهید و آسوده میشوید سر که برجا بود کلاه زیاد بدست می آید حمیده آهی کشیده گفت حرف در این است که مالی باقی نمانده این چند ساله مدعی گری مالی بجا نگذاشت باسیلی روی خود را سرخ میکردیم گفت دوستان شما که نمرده اند باشما کمك میکنند. خندید و گفت این دوستان رفیق روز شادی و راحتند شما عجب اعتقادی دارید تصور میکنید اینمردم در همچو روزها هم احوال از کسی خواهند پرسید. ماری گفت از دیگران خبر ندارم من یکنفر حاضرم که آنچه بگوئید بلاعوض بدهم گفت مگر شما همچو استطاعتی دارید یا مال خود را از صحرا پیدا کرده اید گفت نه از صحرا پیدا نکرده ام چندان مجانی هم نیست بجای صداق این عروس بی نظیر میدهم حمیده گفت مگر اینها باین جزئیات قناعت دارند گفت گمان میکنید تا چقدر از شما مطالبه کنند گفت اقلا سی هزار دینار گفت سهل است آنچه خودتان نتوانستید راه بیندازید من میدهم هر قدر باشد عروس من بیش از اینها قیمت دارد طغرل دل باو باخته از مالش مضایقه نخواهد کرد فرضاً تمام مالیهٔ شمارا ببرند او میتواند عوض بدهد یك امشب خود را صدمه نزنید من ضامن موئی از سر خواجه کم نشود - باید امشب مراقب حال این دو عاشق بود که ببینیم باهم چه حال دارند حمیده گفت مگر در پیش هم هستند گفت نه اما محال است بهر وسیله باشد همدیگر را ملاقات نکنند من بدایه سفارش کرده ام که اگر از او خواهش همراهی کردند که در جائی ترتیب ملاقات آنها را فراهم آورد در اطاق مخصوص خواجه راه دهد که دری باین خوابگاه دارد تا ما بتوانیم آنجا رفته بشنویم باهم چه میگویند. حمیده قبول کرد زیرا که بی میل نبود وضع آنها را بفهمد. امادایه بدستور العمل ماری اول رفت بسراغ طغرل دید تنها نشسته و سر بزانو نهاده دایم حرکت میکند و چیزی میخواند ملتفت شد که شعر میسازد. از صدای پای او سر برداشت و گفت دایه آیا این بیچاره مادر چه حال انداز

این واقعهٔ ناگهان - گفت بسیار پریشان و افسرده - آیا تو خیال نداری با هما ملاقاتی کرده او را تسلی دهی زیرا که در خانهٔ شما مهمان است- طغرل آهی کشیده گفت اگر ممکن میشد که ساعتی با او باشم بد نبود گفت چرا ممکن نیست من ترتیب این کار را میدهم گفت در کجا - گفت در اطاق پدرت که کسی با آنجا آمد و شد ندارد - طغرل گفت او را چگونه خبر میدهی که آنجا بیاید - گفت یك چیزی باو بنویس که بمن مطمئن شود - طغرل بر پارهٔ کاغذی نوشت - عزیزم یك صحبت لازمی با شما دارم این دایه بمن محرم و غمخوار است با کمال اطمینان بهر جا او میگوید بیائید که شما را ببینم صلاح کار در این است دایه گرفته رفت در موقعی که هما برای قضای حاجت بیرون آمد کاغذ را باو داد و گفت محرمانه است او وجدی کرده در پیش چراغ مستراح خواند و بیرون آمده دایه را دید منتظر است- پرسید در کجا باید حاضر شد اطاق خواجه را نمود که درش در همان راهروی بود که اطاق فردوس بود- هما رفت و همه ببستر های خود شدند چون نفیر خواب فردوس و زن برادرش برخاست او از اطاق بیرون آمد دید دایه آنجا ایستاده دست او را گرفت و برد باطاق معهود چون او را داخل کرد در را بست - ماری و حمیده نیز از آن طرف به پشت در خوابگاه آمده گوش میدادند چون هما وارد اطاق شد طغرل که پیش از وقت آنجا آمده بود برخاسته گفت عزیزم چه قسم از شما عذر بخواهم که در همچو جای تاریکی از شما پذیرائی میکنم گر خانه محقر است و تاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم هما گفت نه عزیزم بهتر که در تاریکی شما را ملاقات میکنم - والا از من وحشت میکردید که از هول این واقعهٔ امروز بصورت جانور شده ام - طغرل گفت اگر با شما عهد نکرده بودم که بدنم بدن شما را مس نکند جای آن بود که خود در ابقدم شما انداخته پای شما را ببوسم که بخانهٔ من آمده اید گفت عزیزم این تعارفات میانهٔ من و شما زیادیست والا من باید بقدم شما بیفتم که اینهمه مساعدت در خلاصی از هلاکت و آزار پدر و برادر من میکنید- گفت شما بیجهت آنقدر از این واقعه پریشانید زیرا که گرفتاری خواجه همچو مطلبی نیست برای مرد در دنیا از این گونه ابتلاءات زیاد است خاصه کسی که میخواهد و زیر مملکت فارس باشد - این مردم پول میخواهند با جان کسی کار ندارند - گفت بلی اما حرف اینجا است که پولی در میان نیست که داده خلاص شوند - ناچار پای شکنجه و آزار بمیان خواهد آمد - گفت پول زیاد است آسوده باشید گفت بلی در صندوق صرافان هست بما چه ربطی دارد - گفت نه در صندوق خود شما هست گفت عجب است وقتی شما هم همچو تصور کنید آنها چه تصور میکنند - بجان تو که پولی برای ما باقی نمانده گفت نمیگویم شما دارید - اما من دارم و آنچه بخواهند در یك روز

میدهم و نمیگذارم غبار ملالی بخاطر خواجه نشیند - گفت مگر شما شخصا هیچ مایه‌ای دارید گفت اگر من ندارم مادرم دارد گفت مگر خیال دارید از مادر پیش خاتون فاش کنید - گفت چاره چیست یك روزی باید بدانند امروز باشد - گفت ای وای من دیگر چگونه بروی ایشان نگاه کنم - گفت شما چه خجالتی دارید من اگر بشما اظهار عشق کنم گناه شما چیست گفت اختیار باشماست اما باید یکی بپدرم خبر بدهد که اگر از او مطالبهٔ مال کردند نگوید ندارم و نمیدهم که اذیتش کنند - گفت این کاری است آسان فردا من رفته از خاتونم اجازه گرفته میروم نزد حسام الدین قزوینی و ضامن خواجه میشوم که هر چه براو در حساب وارد آورند بدهم - گفت گمان ندارم بملاحظهٔ سن شما ضمانت شما را قبول نمایند - گفت حق میگوئید اماده نفر از تجار معتبر را با آنها ضامن میدهم - هما خندید و گفت این قسم باشد ممکن است پدرم خلاص شود ماری از شنیدن این کلمات از پسرش حظی داشت - حمیده هم باخود میگفت آیا اینها چه قدر مال دارند که پسری پانزده ساله باین اطمینان خاطر بمعشوقه‌اش وعدهٔ بذل همچو مالی میدهد - و حیران بود که آنچه میشنود حمل بصدق کند یا دلجوئی عاشق از معشوقه پس هما گفت عزیزم امروز اگر چه از زیارت جمال تو محروم بودم اما از دیدار خواهر عزیزم فردوس که حقیقةً اسم بامسمائیست بلکه گمان ندارم که فردوس و حوران باین خوبی باشند محظوظ بودم اگر دلم بعشق شما گرفتار نبود باو گرفتار میشدم و پیوسته بخداوند استغاثه میکردم که او را نصیب برادرم محمد کند که من دایم با این حور بهشتی و فرشتهٔ دلنواز محشور باشم - گفت عزیزم اگر دعای خود را مستجاب میدانی یك دعائی هم در حق من بیچاره بکن که خداوند بر قوهٔ صبر من بیفزاید که بتوانم متحمل اینهمه عذاب دوری از تو شوم و عهدیرا که با تو بسته‌ام بسر رسانم - هما گفت عزیزم - گمان میکنی که همان تو در این عذاب گرفتاری و من آسوده و فارغم بموی تو قسم که آنی و دقیقه‌ای از یاد تو غافل نیستم و آرزوئی ندارم جز آنکه اسبابی فراهم آید که روزی یکمرتبه چشمم از دیدار تو روشن شود دیگر هیچ نمیخواهم طغرل گفت بجان تو که منهم امروز همه را در این خیال بودم که آیا بشود من از دور روزی یکمرتبه جمال تو را زیارت کنم غزلی هم در این باره میساختم که دایه آمد و مژدهٔ استجابت دعای مرا داد میل دارید آن غزل را بشنوید گفت غرض شنیدن آواز شماست اگر دشنامم باشد خوب است طغرل این غزل را خواند

کو آن امید که بوسد لبم دهان تورا	مرا بس است که میبوسم آستان تورا
چو خاك راه شدم پایمال تا بینم	بخویش سایهٔ آن قد دلستان تورا

چو موی گشته‌ام از عشق خوشدلم زیراك — شبیه گشته‌ام از این میان میان تو را
کمان کشیده‌ای از ابروان بصید دلم — مزن مزن که دمی بنگرم کمان تو را
مرا بکوی تو این افتخار بس باشد — که آشنا شده‌ام کلب پاسبان تورا
بشهر عشق زبان‌دان نمیشوم هرگز — مگر بکام بیارم شبی زبان تو را
نگفتمت که مرواز پی هما طغرل — که آب میکند این مرغ استخوان تورا

از آن اشعار شور انگیز وصوت عشق آمیز حال بر ماری نیز منقلب شدو دست حمیده‌را گرفته‌رفتند بمنزل خود ماری گفت ایخواهر عجب عالمی است عالم محبت و چه خوب موسمی است جوانی هیچ لذتی در دنیا با لذت عشق برابری نمیکند . من هر وقت بیاد آن عوالم که طی کرده‌ام میافتم حالم دگرگون میشود یکسال و نیم شب نخوابیدم و گریستم وراز خود را باحدی حتی بمنظورم بروز ندادم تاخداوند فرجی غریب عطا کرد اینها یك نمونه از آن حال پیدا کرده‌اند حیفم میآید که باین زودی آنها را از آن عالمی که‌دارند باز آورم وسرد کنم حمیده گفت فرداطغرل آمده راز دل خود را بشما بروز خواهدداد و ناچار میشوید که بزودی در بر آوردن کام او بکوشید گفت نخواهم گذاشت که ناچارشود بکشف سر خود بلکه فردا صبح او را خواسته باو حکم میکنم که‌رفته از خواجه ضمانت کند حمیده گفت آیا ممکن است که‌دعای دختر بیچارهٔ من هم مستجاب شده و پسر بدبخت من هم باین دولت جاوید برسد ماری گفت پسر شما از نی باین باشانی دارد چگونه روامی بینید که من دخترم را گرفتار ضره کنم گفت معاذالله منهم راضی نیستم ـ لیکن بواسطهٔ اطوار پسر مجدالدین من خیال دارم پس از خلاصی خواجه محمد را بگویم این دختر را طلاق بگوید. گفت من هرگز راضی نیستم برای شوهر رفتن دختر من دختری نجیب بی‌شوهر شود . گفت شما راضی باشید یا نباشید من دیگر بااین قوم پست فطرت آبم بیك جوی نمیرود گفت اگر پسر بداست تقصیر پدر و خواهرش چیست . گفت شما ملاحظه کردید امروز یك‌ذره از این قضیه متالم شد ـ و حال اینکه خطر برای شوهرش بود .ماری گفت شمادر کار خود مختارید دختر من تازه سیزده‌سال دارد همچو عجله‌ای برای شوهر دادن او ندارم. آنشب گذشت فرداصبح ماری طغرل‌را احضار نموده گفت مگر تو نمیدانی اگر پدرت اینجا بود و همچو قضیه‌ای برای خواجه دست‌میداد آرام نمیگرفت تاچاره کند گفت چرا یقین دارم اگر حاضر بودند همان‌دیروز آنچه میخواستند از خود داده خواجه‌را مرخص کرده بودند . گفت اگر او اینجا نیست تو که هستی پسر باید نشان از پدر داشته باشد طغرل‌را دل بوجد آمده گفت

آنچه شما بفرمائید حاضرم فوراً اقدام کنم گفت برو بمنزل این شخص قزوینی اولاً بفهم که خواجه‌را برای چه حبس کرده‌اند ثانیاً ببین از ایشان چه مبلغ مطالبه دارند از خود سند داده ضامن تن ایشان هم شده مرخصش کن طغرل گفت حقا که شمارا زن نباید گفت من خود امشب درهمین خیال بودم که امروز آمده اجازهٔ این کاررا از شما بخواهم ماری خندید و گفت معلوم میشود که طبع پدرت در تو هم موجود است پس خرم را خواسته باو گفت باطغرل برو و آنچه خواستند بیمضایقه داده خواجه‌را مرخص کنید خرم با ضعف پیری عصائی بدست گرفته با چند نفر ملازم شمشیردار که معمول بود طغرل را ببرد بمنزل سید عمادالدین وارد مجلس حسام‌الدین که شدند طغرل سلام تعظیم کرده بایستاد حسام‌الدین چون نمیشناخت اذن جلوس نداد و پس از لمحه‌ای سر برداشته گفت پسر چه میخواهی خرم پیش رفته تعظیم کرد. و گفت خواجه طغرل پسر خواجه شمس‌الدین حسن دیلمی است که برای عرض حاجتی بحضرت خواجه امیر آمده‌اند حسام‌الدین گفت پس بفرمائید نشناختم طغرل نشست خواجه بخرم گفت کاکا شما چرا همچو پیر و شکسته شده‌اید زمانیکه شمارا در اردو دیده بودم معقول حالی و یال و بالی داشتید گفت بلی حضرت خواجه روزگار هر جوانی‌را پیر میکند با بنده قدری زودتر معاملهٔ خود رابجا آورده حسام‌الدین گفت بلی باهمه همین معامله‌را خواهد کرد ایستادن شما صحیح نیست بنشینید خرم تعظیمی کرد و نشست پس رو بطغرل کرده قدری بآن روی چون آفتاب و زلفان چون مشك ناب خیره نظر کرد و پرسید خواجه‌زاده چه عجب اینجا آمدید از خواجه چه خبر دارید. گفت از وقتی که رفته‌اند جز یك کاغذ که از بین راه نوشته‌اند دیگر خبری از ایشان نرسیده گفت من خبر ورود تبریز و باز خواست سلطان را از اتابك نیز دارم حال شما چگونه اینجا آمدید مطلبی هم داشتید تا انجام دهم - گفت باید بعرض رسانیده باشند که پدر بنده از مخصوصین علیا حضرت اتابك بود حسام‌الدین تبسمی کرده گفت بلی اختصاص ایشان را شنیده‌ام. گفت خواجه نظام‌الدین هم که میدانید وزیر و محاسب دستگاه اتابك بودند و لازمهٔ این هم قطاری آشنائی و ارتباط است گفت مسلم است. گفت چون ایشان گرفتار شده‌اند اگرچه هنوز نمیدانم جهت چیست لیکن لازمهٔ دوستی و آشنائی اینست که در استخلاص و آسایش ایشان بکوشیم چون پدرم حاضر نیستند فریضه ذمهٔ بنده بود که نیابتاً از ایشان اقدام باین کار کنم محض این شرفیاب شده‌ام که اولا از جهت حبس ایشان استفسار کنم ودر ثانی اگر رای عالی اقتضا نماید در کار استخلاص ایشان اقدامات لازمه بعمل آورم. حسام‌الدین از آن طلاقت لسان و

فصاحت بیان حیرت کرد و گفت فرزند گمان ندارم اگر خواجه پدرت اینجا بود درهمچو موقع ناز کی اظهار دوستی و حمایت نسبت بنظام الدین مینمود زیرا تقصیر او در حضرت سلطنت برای دوستان او هم خالی از خطر نیست. طغرل گفت اگر مامور رسیدگی و تحقیق تقصیر و گناه ایشان دیگری غیر از حضرت خواجه بود شاید خوف بی اعتدالی میرفت اما حمد خدار اعدل اعلیحضرت سلطان شامل حال شده که مانند حضرت خواجه مردی با انصاف و مسلمان را از رجال در بار خود مامور تحقیق فرموده اند یقین داریم که به مفاد کلام مجید ربانی (ولا تزر وازره) الخ گناه دیگری برابر بیگناهان حمل نخواهند فرمود و (لایؤ خذ الجار بجرم الجار) را بکار خواهند بست. حسام الدین از آن عنوان خود خجل گردید. و گفت حال چه میخواهی بکنی گفت تمام اهل شیراز خاصه صاحبان این خانه میدانند که پدر بنده دخیل هیچیك از مشاغل در باری نبود و در موقع قتل سید شهید حضور نداشت در اینصورت اگر در این میان اقدامی از بنده میشود فقط محض دوستی با خواجه نظام الدین و پیشرفت مقصود اولیاء دولت است اینها که حضور دارند گواهند که شیوهٔ پدرم دستگیری افتاد گان است در موقعی که این سید بزرگوار را در خانه خواجه نظام الدین حبس کرده بودند پدر بنده بدون سابقه کمال حمایت از ایشان نمود و نگذاشت ذره ای خلاف احترام نسبت بآن ذریهٔ حضرت خیر الانام سر بزند و مبلغی از خود در کار مصادره ایشان بلاعوض بداد حال هم بنده میخواهم که نسبت بخواجه نظام الدین از آن قبیل خدمتی کرده باشم. تمام حضار که ورثهٔ سید و دوستان او بودند تصدیق طغرل نمودند خواجه گفت باهمهٔ این دلایل باز من صلاح شمارا نمی بینم که خود در اداخل چنین امری صعب نمائید و بمقصر سلطان اتصال دهید. گفت تا تقصیر او از چه مقوله باشد اگر بمناسبت قتل سید عمادالدین او را متهم کرده اند خدا و تمام ملائکهٔ او و همهٔ اهل شیراز میدانند که ساحت او از این تهمت بری است زیرا که شغل او محاسبه و تصدیق امور مالیه بود رئیس در بار و پیشکار امور حکمرانی و فرمانفرمائی اتابک پسر عمش جلال الدین ارقان بود که با سید در کار پادشاهی فارس رقابت داشت و غلامان شاهی در فرمان او بودند اگر در قتل این سید بیگناه اشارتی از او شده باشد در اردو است و پس از تحقیق حق بسزای خود خواهد رسید اگر حبس خواجه در باب حساب و حیف و میل منال دیوان است که وحشتی ندارد و سهل امری است حسام الدین خندیده و گفت فرزند همهٔ اشکال کار در اینجاست مبلغی مال دیوان بر زمین است که باید وصول شود و مسلم است سؤال آنرا از وزیر مملکت خواهند کرد. گفت همه میدانند که اتابک در این یکسال پادشاهی مستقله

خود چه بذل و بخششها کرده وچه تخفیفها بمردم داده‌است برمحاسب چه گناه همه تصدیق کردند که اتابک در بخشندگی ورافت بااهل‌فارس پارا بجائی بلند نهاده و ازخواجه نظام‌الدین حرف‌شنوی نداشت. حسام‌الدین محوومات آن‌هوش‌وبیان گردید و گفت فرزندباهمهٔ اینهاعمل‌دیوان مشکل‌است آنچه باید بخزانهٔعامره برسد برعهدهٔ این مباشرین است برسانندایندگونه‌دلایل بخرج‌دیو انیـان نمیرود طغرل گفت بنده‌هم آمده‌ام که آنچه‌ازروی‌حساب‌وانصاف برذمهٔ این‌شخص تعلق بگیردبایك‌علاوه‌ازخودسنددهم تااورامرخص کنند آنچه هم‌برذمهٔ‌دیگران‌است‌او بنمایدوماخوذ داریدهمه گفتندحرفی درست‌است جزاینهم کاری‌بانظام‌الدین نیست حسام‌الدین دیدطفلی‌اورامغلوب‌ومجاب کردپشیمان‌شد که‌چراروی‌خوش‌باو نشان‌داد-پس‌ابروهابهم کشیده گفت پسرمن‌خود دراین‌مدت بکاروبارهمه‌رسیده‌وفهمیده‌ام که‌هرکس چه‌ازمال‌سلطان‌حیف‌ومیل کرده این‌شخص‌علاوه‌برملك‌ومال‌واسباب‌تجمل که برای‌خود تهیه‌دیده که‌همه بعین موجود است پنجاه‌هزاردینار ازچندمحل‌بتازگی‌دریافت کرده که‌بایدجواب بگویدولاکلام بدهد حال تومیدهی بده اومیدهد بدهد . طغرل خندید و گفت در کم وزیاد مبلغ عرضی ندارم فقط‌مستدعی‌آن‌بودم که‌اورا آزار ندهندوبدست بنده‌بسپارندوهرچه براووارد آمدازبنده‌مطالبه نمایند.تمام‌حضار چشمهارادریده‌متحیراین‌جسارت‌وتعهدی بااین‌گزافی‌بودند .حسام‌الدین گفت‌پسرتو طفلی‌اگرچه‌خوش‌مسلسل‌حرف‌میزنی‌اما بحرف‌کاری صورت نمیگیرد من‌چگونه تورا ضامن‌چنان مبلغ سنگینی قبول کنم گفت‌حق‌باحضرت‌خواجه است‌بنده‌علی‌الظاهرلایق چنین‌ضمانتی نیستم‌لیکن‌هریك ازتجار این‌شهررا بخواهید ضامن‌میدهم . حسام‌الدین دید کاریرا که تابحال‌حرف‌و بازیچه تصورمیکرد‌صورت‌جدوحقیقت پیدا کرد. گفت‌اگرخواجه‌احمدجواهری‌پسر خواجه‌محمود‌ضمانت کندمن‌حرفی‌ندارم‌طغرل گفت‌مستدعیم‌یکی‌رفته‌اوراحاضرنماید تادرهمین مجلس عمل‌راختم‌وخاطرمبارك‌راآسوده‌نمایم.اگرچه بازعقل‌حسام‌الدین قبول‌نمیکرد که‌بحرف طفلی کسی‌ضامن‌همچومبلغی شوداما ازوضع‌تکلم وهیمنهٔ چهرهٔ‌طغرل بطمع افتاد که‌آن وجه‌را پایدارخواهدکردویکی رافرستاد تاخواجه احمد جواهری‌را که‌درتمول‌ودرست حسابی معروف بودحاضرنمود . اوچون‌وارد شد وطغرل‌راآنجا دیدتعجب‌نمود که بچه‌مناسبت بهمچوجائی آمده‌زیرا که‌حسام‌الدین قزوینی بغلام بارگی مشهورشده‌بود .اماچون‌خرم‌را آنجا نشسته دید فهمید که‌برای امری مهم‌بآنجا آمده‌اندپس حسام‌الدین رو باو کرده گفت خواجه شمارا برای این

زحمت دادیم که این پسر آمده میخواهد ضامن خواجه نظام الدین وزیر فارس شود و تبسمی کرد. چون در عمل دیوان آشنائی و دوستی کافی نیست من از او ضامن تاجر خواستم و چون دیگر تجار را چندان نمیشناسم و باشما طرف حساب بودم شمارا ضامن خواستم او هم قبول کرد آیا شما ضامن میشوید که آنچه بر خواجه نظام الدین وارد آید لا کلام بدهید. خواجه احمد نگاهی بطرف خرم نمود و او اشاره کرد که قبول کنید گفت بنده دخیل کار ضمانت نمیشوم ولیکن نوشته میدهم که هر مبلغ این خواجه زاده حواله بدهد اگرچه صدهزار دینار هم باشد سه روزه بپردازم تمام حضار تعجب نمودند و طمع حسام الدین بالا گرفت و پشیمان شد که چرا اسم پنجاه هزار دینار برده پس گفت مقصود ماهم فهمیدن اعتبار او بود دیگر با شما کاری نداریم تشریف ببرید او برخاسته رفت پس حسام الدین رو بحضار کرده گفت آیا شماها مرا تقبیح نخواهید کرد که بحرف و خواهش طفلی وزیر فارس را که مقصر درگاه سلطان و بامر او محبوس است مرخص نمایم... دیگر حوصله برطغرل تنگ شد و بیش از آن تحمل بی اعتنائی و طفرهٔ او را ننمود و گفت شما شاهد باشید که بنده خواستم در این میانه رفع اشتباهی کرده عدل سلطان را بر همه ظاهر سازم و خدمتی هم بدیوان کرده مبلغی مال دیوان را پادار کنم بیگناهی راهم از حبس و شکنجه و آزار این مردم خلاص کرده باشم حال که حضرت خواجه بانجام هیچیك از این خدمات میل ندارند باشد آنچه گفتم از روی هوا و هوس کودکان بود و حقیقتی نداشت و بسیار ممنونم که خواجه بنده را بضمانت قبول نفرمودند آن شما و آن خواجه نظام الدین اگر ادنی اذیت و جزئی آزاری باو وارد شود بنده نزدیك نخواهم آمد و کاری بکار او ندارم اگر باید ماحق آشنائی با او را بجا آوریم پدرم حضور سلطان است میتواند تمام عمل فارس را بالمضاعف قبول کند بدون آنکه بر کسی اجحافی رود یا حاجت بارسال قشون و ماموری افتد کار خواجه نظام الدین که چندان اهمیتی ندارد. حسام الدین دید قافیه را باخته و عبث همچو لقمهٔ حاضری را از دست داده چاره هم ندارد و نمیتواند بسر مطلب باز گردد گفت پسر در صورتی که پدرت همچو قدرتی دارد و میتواند در حضرت سلطان همچو کارهای بزرگ انجام دهد پس چرا آمده دو ساعت مارا بیهوده زحمت دادید و وقت را برما ضایع کردید مگر ندانستید که هر کس بامر سلطان محبوس شد باید بامر سلطان مرخص شود بنویس به پدرت در آنجا شفاعت کرده حکم مرخصی او را صادر نماید شاید هم بدهی او را بریش سفید او ببخشند طغرل را از این طعنه دل بدرد آمد و خواست تا خوب دل او را بسوزاند برخاست و با تبسمی از روی استهزاء گفت نظر بسابقهٔ

ارادتی که پدرم بحضرت خواجه داشت و به بنده فرموده بود که هر وقت حاجتی دارم آمده عرضه دارم خواستم در این میانه خدمتی بخواجه کرده باشم و فایده‌ای بملازمان رسانیده شود و الا در اردو باسهل از این میگذشت خواجه نظام الدین جز این خانه و اسباب ظاهر همه میدانند چیزی ندارد اگر گوشت او را بخورا کش دهید فایده‌ای که حاصل میشود زشت نامی خواهد بود و تعظیمی کرده بیرون رفت و حسام الدین را در حسرت گذاشت که در پیش خود خیالات پخته بود که روزی چند او را بدواند و بر دخل خود بیفزاید آب چشمی هم با چنین شاهدی بی نظیر داده بلکه شبها هم او را ندیم مجلس خود سازد پس از رفتن طغرل و بحضار کرده پرسید آیا این پسر را نسبتی با نظام الدین هست . گفتند اصلا نسبتی ندارد همان آشنائی پدر اوست گفت باید مال بیحساب سرشاری داشته باشند که پسری باین سن چنین ضمانتها میکنند گفتند هیچ همچو مالیه‌ای با نها سراغ نداریم خواجه شمس الدین چند پاره مزرعهٔ موروث و مکتسب دارد در مقابل آنهم مخارجی بهمان اندازه برای خود تهیه کرده اگر بخواهد پنجاه هزار دینار نقد کرده بدهد باید چند پاره ده خود را بفروشد حسام الدین گفت چنین نیست تا کسی مایهٔ سرشاری نداشته باشد چنین ضمانتها نمیکند .

فصل یازدهم

فرار نظام الدین و رسیدن خبر مرگ عاشقی بمعشوقه

چون طغرل باخاطری مکدر و پریشان بخانه آمد و چگونگی را برای ماری حکایت نمود حمیده بانو پریشان شد و بگریه و زاری مشغول گردید همانیز بگریه و زاری در آمد طغرل را آتش بدل افتاد آهسته بحمیده گفت اگر هر چه من بگویم چنان کنید متعهدم که دو روزه خواجه را اخلاص کنم گفت چه باید کرد بگوئید تا بکنم گفت الآن بروید بمنزل و آنچه نقدینه و اشیاء قیمتی دارید یا در جائی مخفی و محکم پنهان کنید یا باینجا بفرستید اما اسباب و اثاث البیت را همچنان بحال خود بگذارید تا عصر این کارها را انجام دهید طرف عصر بدون آنکه کسی بفهمد باسم فاتحهٔ اهل قبور از شهر بیرون رفته بروید بباغ تخت بنده آنجا آمده محمل و مال و سواد حاضر کرده شمار امیفرستم بموك که آنجا با پسرتان بسر برید . پرسید اینها برای چیست گفت از طرف شما که آسوده شدم خواجه‌را از حبس خلاص کرده باردو میفرستم که در آنجا بدستیاری پدرم کار خود را اصلاح کرده با آبرو برگردد پس از خبر یافتن این قزوینی از فرار خواجه ناچار میفرستد که خانهٔ شمارا تاراج نمایند وقتی ببیند هر چیزی بجای خود است دیگر بخیال پیدا کردن

شمانخواهد افتادو بهمان اسباب خانه قناعت خواهد کرد آنوقت زبان خواجه درازو دراز است که خانه و دارائیم را تاراج کرده دویست هزار دینار مالم را برده اند حمیده دید کاری بسیار دشوار است اما جز این هم چاره ای بنظرش نرسید - فوراً بهما اشاره کرد تا بگوشه ای رفتند و خیال طغرل را باو گفت او هم پسندید و گفت اول باید این دختر مجدالدین را که موی دماغ ماست دست بسر کرد که نفهمد مادر چه خیال هستیم والا بروز خواهد داد پس رفت به پیش او و گفت برادرم کاغذی نوشته معلوم میشود به تبریز رفته که آنجا پنهان بسر برد و خواهش کرده که زنم را محرمانه باینجا بفرستید حال شما رفته باپدر و مادرتان محرمانه گفتگو نمائید اگر اجازه دادند بیائید تا کار را درست کرده شما را به تبریز بفرستیم او خوشحال شده و رفت بخانهٔ پدرش حمیده و هما نیز باماری وداع کرده رفتند بخانهٔ خود و آنچه طلا آلات و اسباب قیمتی و مرغوب داشتند بدست خود برده در زیر زمینی که از یکی از اطاقها با آنجا میرفت پنهان کردند و چوب و سنگ زیادی در آن اطاق بروی در زیر زمینی ریختند و در آن اطاق را باز گذاشتند که کسی بخیال نیفتد آنچه دفتر و نوشتجات و اسناد خواجه بود در چیزی بسته علیحده گذاشتند لباسهای مرغوب او را هم جداگانه بسته بخانهٔ طغرل فرستادند سایر اطاقها را همان قسم مفروش بحال خود گذارده بکنیزان گفتند ما میرویم بفاتحهٔ اهل قبور و از آنجا برگشته شب را در خانهٔ یکی از آشنایان میمانیم شما متوجه خانه باشید تا فردا که بخانه بیائیم پس بر الاغهای سفید سوار شده بایك نفر نوکر محرم آن بقچهٔ دفاتر را هم برداشته رفتند بخارج شهر و یکسر رفتند بباغ تخت - طغرل بروی بام قصر راه میرفت آنها را که دید فرود آمد و اطاقی را نموده گفت بروید آنجا و بیرون نیائید تا شب و الاغها را فرستاد در طویلهٔ قصر پنهان کردند آنها در آن اطاق همه قسم مأکول و مشروب و اسباب تعیش حاضر دیدند طغرل اول شب آمده پرسید اگر چیزی لازم دارید حاضر کنم گفتند از دولت شما همه چیز حاضر است پرسید این بقچه بسته چیست گفتند نوشتجات و اسناد خواجه است باخود آورده ایم گفت شاید باینها محتاج شد اینها را مهر کرده بدست من بسپارید که با لباسها و اسباب سفر برای ایشان بفرستم و فوراً گنجه را گشوده شمعچه و موم برآورد بقچه را دوخته از چند جا مهر و موم کرده باو سپردند پس غذائی برای آنها آورده خوردند و در بستری که آنجا حاضر بود خوابیدند تا شب از نیمه گذشت آنگاه آمده آنها را بیدار کرد و گفت محمل و سوار حاضر است امیدوارم هم در خدمت شما بیایم در راه هر کس پرسید بگوئید عیالات خواجه شمس الدین هستیم بموك میرویم پس آنها را آورد که در بیرون باغ بمحمل نشاندند همه جا

حمیده جلوتر میرفت که آنها بتوانند باهم چیزی بگویند آنهاهم دست یکدیگر را گرفته میرفتند و یااشاره باهم مغازله وو داع میکردند چون بمحمل رسیدند طغرل زانوی خود را خم کرد تا حمیده پا بر آن نهاده بمحمل رفت و سر او را گرفته بوسید و گفت خدا این دامادرا از من نگیرد طغرل را دل بطپیدن آمد پس همار اسوار کرد او خم شده دست او را بوسید طغرل هم بوسه بپای او زد و گریه گلوی او را گرفت و بباغ برگشت امیدوار باده سوار آنها را برد و سلامت بموك رسیدند محمد از دیدن مادر و خواهرش بوجد آمد و جویای کار پدرش گردید خیال طغرل را حکایت کردند اور ا گریه گرفت و گفت ای عزیزان من چه کنم که از خجالت این پسر بلند همت باغیرت بیرون آیم مادرش سر بگوشش نهاده گفت هما را بده باو و خواهرش را بگیر تا رفع این خجالتها بشود گفت انشاءالله ـ پس آنچه لازمهٔ تعیش بود امیدوار برای آنها حاضر کرد و شب و روز مراقب خدمت آنها بود که از خانهٔ خود آسوده تر بودند اما طغرل همان سحر بشهر آمده فرستاد خدادادرا آوردند و گفت برادر شخص دوست را برای وقت تنگ میخواهد من شمارا برای یك همچو روزی ذخیره کرده ام نمیدانم در قوهٔ خود می بینید که در این کار صعبی که پیش من آمده همراهی نمائید و شما و لولی هریك هزار دینار از من حق الزحمه دریافت کنید خداداد گفت آن عنوان اول شماخیلی خوب و مایهٔ قوت قلب و امیدواری ماشد اما این فقرهٔ آخر بکلی مارا مأیوس کرد گویا مارا خیلی سفله و پست فطرت بجا آورده اید که با اینهمه احسانها که در هر مورد باما کرده و میکنید برای انجام یک خدمتی حق الزحمه برای ما معین مینمائید پول خیلی چیز خوبی است اما نه در هر مورد و نه از همه کس شمارا بخدا اگر بما اطمینان ندارید عبث کار خود را بما رجوع نکنید طغرل را اشک بچشم آمد و گفت نه برادر این حرف من نه از راه عدم اطمینان بشما بود بلکه چون کار صعبی است گفتم شاید در انجام آن محتاج بمصرف نقدی شوید که بدستیاران بدهید گفتند اینهم صحیح خیالی نبود اگر محتاج شویم بخود شما گفته میگیریم گفت چنین باشد گفتند حال بفرمائید چه خدمتی است گفت البته فهمیده اید که من رفتم به پیش این قزوینی پشت گردن فراخ برای مرخصی خواجه نظام الدین و مبلغ گزافی هم ضمانت کردم و مرادر انظار خفیف نموده قبول نکرد خداداد گفت بلی بنده از برادرزادهٔ سید شنیدم و میگفت حسام الدین خیلی کار خبطی کرد و حالا پشیمان است و میخواهد خواجه را شهر آورده بحسابش برسد

واورا مجبور کند که خواجه‌زاده را آورده ضامن بدهد طغرل گفت بلی منهم میخواهم یک داغی بدل این قزوینی احمق طماع بگذارم وخواجه‌را بدستیاری شما قراردهم . آنها یکه خورده گفتند چگونه ما میتوانیم اورا ازبهن‌دز فراردهیم که مرغ هم نمیتواند از آنجا فرار کند . گفت نه آن قسم که شما خیال کرده‌اید نیست ازشما همین‌قدرمیخواهم که مراقب باشید چه‌وقت اورا از آنجا بیرون آورده بشهرمیاورند دوسه‌ساعت پیش ازوقت بمن خبر بدهید باقی کار بپای خودم . گفتند کار پرخطری است که خیال کرده‌اید گفت نه آسوده باشید من خودم دخیل نخواهم‌شد اشخاصی هستند که اورا ازدست مستحفظین گرفته بدر برند. خداداد گفت بنده همچو میدانم که فردا میفرستند بآوردن او وممکن است من قبول اینخدمت را بکنم ورفته اورا ازقلعه بیاورم گفت اگرچنین کاری میشد دیگر هیچ خطر واشکالی نداشت گفت نمیگوئید که چه اشخاصی پیدا کرده‌اید که قدرت چنین دست بردی داشته باشند . گفت ازشما پنهان نباید کرد ملک غیاث‌الدین وملک حسام‌الدین پسران ملک جلال‌الدین شبانکاره مدتی است که ازعم خود ملک بهاءالدین روگردان شده باپنجاه سوارزبده در محال خواجه مهمان ما بودند حال بمن نوشته‌اند که ملک مبارزالدین عموی دیگر ما میانه افتاده برای ما اطمینان گرفته که برویم بسرخانه واملاک خود که درنوبندگان وفسا داریم تا دو روزدیگر ازاینجا حرکت میکنیم من ازآنها خواهش کرده‌ام که بیایند بقصرابونصر منهم رفته باهم وداع نمائیم اگر بدانم تاپنج روزدیگر هم خواجه‌را ازبهن‌دز بشهر میآورند من آنهارا درقصر نگاه میدارم که با پنجاه سوارخود حمله بمستحفظین کرده خواجه‌را ازدست آنها گرفته بمیان شبانکاره برند که ازآنجا باردورود خداداد گفت تدبیر درستی است وآنها قوهٔ این کاررا دارند پس من بروم شاید باقبال شما کاری بکنیم که بنده‌را مأمور این خدمت بنمایند گفت پس لولی‌را هم باخود ببرید که آنچه شد خبرش‌را بمن دهد آنها رفتند وطغرل بخدمت ماری رفته چگونگی را بیان نمود فرداصبح لولی آمده گفت کار درست شد . گفت چطور گفت ماکه آنجا رفتیم دیدیم حسام‌الدین میخواهد سواری تهیه کرده بفرستد خواجه‌را تحت الحفظ شهر بیاورند خداداد به پسرسید عمادالدین گفت شهر آوردن خواجه نظام دیگرسوار وجمعیتی لازم ندارد که هردفعه مبلغی هم ازشما مطالبهٔ انعام نماید او کسی‌را ندارد که احتیاط لازم باشد من باده نفر دستیارم میروم اورا شب ازآنجا برداشته در

ظرف یکساعت اینجاحاضر میکنم اورفت و بحسام‌الدین گفت پسندیدو حکمی بگوتوال نوشته بخداداد سپرد که نظام‌الدین را تسلیم او کند مرا فرستاد بشما خبر دهم که امشب سوار مستعد باشند گفت برو باو بگو سوارها فردا از خواجه حرکت مینمایند و فرداشب بقصرابو نصر میآیند شما کاری بکنید که فرداشب اورا حرکت دهید که سوارها رسیده باشند من الآن قاصدی میفرستم که معطل نشده تا فردا عصر خودرا بآنجا برسانند لولی رفت و پیغام طغرل را بخداداد گفت طغرل هم قاصدی نزد ملک غیاث‌الدین فرستاد که درحرکت تعجیل نمایند فردا عصر رفت بقصر و با آنها ملاقات نموده دستورالعمل داد که نصف شب بروند بپای کوه پهن دزهمین که خواجه را از آنجا قدری دور کردند بتازند ودور مستحفظین را گرفته باپشت شمشیر سرودست دوسه نفر را مجروح کرده خواجه را گرفته یکسر ببرند بنوبندگان و خبر برای او بفرستند . آنشب خداداد رفت بقلعه و حکم را رسانید گوتوال خواجه را باو تسلیم نمود که نصف شب بشهر ببرد امادر موقع حرکت او خودرا زد بدرد دل و بنای ناله و فریاد گذارد و بدور او جمع شده مشغول معالجه شدند و حرکت راموقوف نمودند بفرداشب و یکی را بشهر فرستاده خبر داد که مشوش نباشند ـ فرداشب خواجه را باز نجیر بریابوئی پالانی سوار کرده خداداد نیزسوار شده سر افسار یابو را بدست خود گرفته ده نفر پیاده اطراف او را گرفته از کوه فرود آمدند یك صدقدمی که دورشدند یکمرتبه پنجاه سوار سرو صورت بسته با آنها حمله نموده اطراف آنهارا احاطه کردند پیاده‌ها بممانعت ایستادند بالای نیزه و پشت شمشیر سرو مغز چند نفر را کوبیدند خداداد گفت یاران مدافعهٔ ما ثمری جز کشته شدن ندارد بهرچه بدتر نظام‌الدین بگذارید ببرندش پس سرافسار یابو رارها کرده رو بفرار نهاد سوارها خواجه را در میان گرفته رفتند به پشت کوه پهن دز او را بردند بقصر ابونصر در آنجا از نجیر او را برداشته سوار بر اسبی تند رو کرده بردند بنوبندگان خواجه هرقدر خواست بفهمد آنها چه کسند و بچه جهت او را اخلاص کرده میبرند نفهمید تا رسیدند بقلعهٔ شبانکاره‌ها که تا شهر فسا دو فرسخ است و تا شیراز بیست و نه فرسخ آنجا ملك غیاث‌الدین و ملك حسام‌الدین بخدمت خواجه آمده آشنائی دادند و چلونگی را بیان کردند خواجه در دل بسی بطغرل دعا کرد و با خود گفت گویا مقدر همچو شده که در هر مورد خلاصی من بدست این جوانمرد باشد خدا توفیق تلافی عطا کند.

فرداصبح زود که طغرل تازه از خواب برخاسته بود آدمی از جانب حسام‌الدین قزوینی باحضار او آمد برخاسته باخرم و چند ملازم شمشیردار بمنزل او رفت در صحن

خانهٔ خدا دادو چند نفر سر و دست مجروح را دید که نشسته مشغول آه و ناله هستند طغرل از آنها گذشته رفت باطاق حسام الدین دید در اطاق راه میرود و متغیر است چون چشمش بطغرل افتاد گفت طفلك آخر کار خودرا کردی طغرل ابروها را بهم کشیده گفت بنده را میفرمائید گفت بلی تورا میگویم چون دیدی بآن تدبیر نتوانستی نظام الدین را مرخص کنی رفتی او را ازدست مامورین گرفته گریزاندی گفت بنده چه تدبیری در خلاصی او کردم که چنین بیمرحمتی میفرمائید آمدم استدعائی کردم مبلغی بر ذمه گرفتم تاجری بآن معتبری ضامن دادم که هم خدمتی بسلطان و بشما کرده باشم که اسباب اعتبارم شود هم بیگناهی را از شکنجه و عذاب خلاص کرده باشم تدبیری در میان نبود حال هم نظام الدین در بهن دز محبوس بنده در خانهٔ خود وابیده این چه نسبتی است به بنده میدهید اگر غرض بیمرحمتی است دیگر بهانه لازم ندارد هرچه بخواهید میکنید از که میترسید گفت تو رفتی و جمعی را بسر راه فرستادی که اورا وقت شهر آوردن ازدست مامورین گرفته برده اند گفت اگر بنده همچو خیالی داشتم چگونه دو روز قبل آمده خود را بحضرت خواجه معرفی میکردم که بدانند من اورا گریزانده ام ازاین گذشته بنده سوار و جمعیتم کیست که قدرت چنین کاری کند منتهی پنج شش نفر نوکر دارم که در اینجا و در منزلم حاضرند خودم هم دیشب چند نفر مهمان داشته ام که مردمی معروفند بفرستید بپرسند گفت پس نظام الدین که را دارد که در خلاصی او چنین کوشش کند گفت عجب فرمایشی میفرمائید شخصی که چندسال است وزیر فارس بوده و چندین نفر تابع و بسته و نان خور داشته همچو بیکس نیست که بنده او را حمایت کنم آیا همچو کسی را باچهار نفر عسس بشهر میآورند. گفت تو از کجا فهمیدی که باچهار نفر عسس اورا آورده اند گفت ازاین سر و دست شکسته هائی که اینجا نگاهداشته اند فهمیدم که چه اشخاص مامور او بوده اند حسام الدین دید بقدری درست و متین حرف میزند که جای رد و انکار ندارد. گفت اگر بملاحظهٔ آشنائی باپدرت نبود حق من این بود که تورا نگاهداشته یا نظام الدین یا آنچه بر ذمهٔ اوست از تو بگیرم گفت اگر عدل و انصاف همچو حکم میکند حرفی ندارم شما فرستادهٔ پادشاهید هرچه بکنید پرسشی نیست اما ملاحظهٔ خدارا هم باید کرد بنده که بپای خود آمده بطوع و رغبت بدهی اورا تقبل کردم در حضور جمعی رد فرموده سزاوار ندیدید از طفلی قبول چنین ضمانتی نمائید چگونه سزاوار می بینید که باز خواست فرار وزیر فارس را از طفلی بفرمائید. گفت حالا اگر ضمانت میکنی من بتو اطمینان میدهم بفرست اورا پیدا کرده بیاورند عبث خود را مقصر سلطان نکنند والا میفرستم خانه اش را کوبیده

مالش را تاراج و عیالش را اسیر نمایند خودش هم هر وقت بدست بیاید دیگر جانش درهدر است گفت بسر خواجه و بنمك سلطان بنده از او خبر ندارم که بتوانم سراغی از او بدست آورم زیرا که بنده در شیراز غریبم و بامردمش چندان آشنائی ندارم حسام الدین دید درست میگوید گفت از اقوام و آشنایان او که را میشناسی گفت جز خواجه مجدالدین اسعد و می و پسرش که دختر به پسر او داده اند کسی را نمیشناسم اگر با آنها اطمینان بدهید دور نیست بتوانند او را پیدا نمایند. گفت تو التزامی نوشته بده که اگر معلوم شود فرار او بدستیاری و اطلاع تو بوده از عهدهٔ تمام بدهی و جرم او بر آئی گفت میدهم اما بشرط ثبوت و تحقیق گفت قبول دارم پس طغرل رفت بر جای حسام الدین قلم و دوات او را پیش نهاده نوشت که اگر از این تاریخ تا دو سال دیگر معلوم شد که این بنده از فرار خواجه نظام الدین خبر داشته یا سبب آن بوده ام از عهدهٔ تمام آنچه بر او وارد است بر آیم بعلاوه آنچه بگویند جریمه بدهم بشرط آنکه تقصیر بنده مدلل و محقق شود نه بمحض تهمت و اشتباه و مهر کرده بدست او داد حسام الدین از حسن خط او تعجب کرد و گفت بهبه عجب خوش مینویسی برای نویسندگی سلطان خوبی گفت اگر مرحمت حضرت خواجه همراه باشد بنده را برده در حضور سلطان بخدمت انشاء بگمارند کمال بزرگی فرموده اند گفت تا ببینم برو مرخصی اما باید تقدیمی خوبی برای ما بیاوری که از تو صرف نظر کردیم گفت بندگی میکنم امانه باین اسم گفت بهر اسم میخواهی بیار طغرل رفت و حسام الدین خداداد و لولی را طلبید و از آنها تحقیق نمود که چند سوار بودند و از کجا آمدند و او را بکدام طرف بردند گفتند متجاوز از پنجاه سوار همه آراسته و سر و صورت پیچیده او را بردند بطرف در بندی که میرود بجانب کمین، و عمداً سیر آنها را بغلط گفتند. گفت بنا بود که شما او را دیشب بیاورید چه شد که بامشب گذاشتید خداداد گفت تمام عیب کار از اینجا پیدا شد که دیشب بنده قولنج کردم و قادر بحرکت نبودم اطمینان هم نکردم که با دیگران او را بفرستم چون یك روز فاصله شد و کسانش خبر شدند بفکر چاره افتادند و او را در ربودند حسام الدین گفت بخدا این بچه عقلش از من بیشتر است که مرا ملامت نمود که همچو کسی را چرا باده نفر عسس بشهر آوردی، بروید از پیش چشمم گم شوید باید سیاستی از شما بکنم که عبرت دیگران شود- خداداد گفت مختارید اما از سیاست بنده نه آقایم سید عمادالدین زنده میشود نه مال دیوان وصول خواهد شد فکر دیگری باید کرد- گفت تا یکی آمد و قدری زد توی سر خداداد و آنها را از آنجا بیرون کرد- پس از دو ساعت یکی آمد بطغرل خبر داد که ریختند بخانهٔ نظام الدین هر چه بود بردند و بعض

اطاقهارا خراب کردند و کنیزهارا اسیر کرده بردند بخانهٔ حسام‌الدین و در تجسس زن و بچهٔ او هستند طغرل گفت هرچه میخواهند بکنند بما دخلی ندارد اما زن محمد چون بحرف هما فریب خورده رفت بخانهٔ پدرش چگونگی را بمادرش گفت او راضی نشد که از پی شوهرش به‌تبریز برود صبر کرد تا پدرش بخانه آمد او راضی شد که او را بفرستد وقت غروبی بود که آمد بخانهٔ ماری. حمیده و هما را ندید جویا شد گفتند بعد از رفتن تو رفتند بخانهٔ خود او هم بآنجا رفت کنیزان گفتند رفته‌اند بفاتحهٔ اهل قبور شب را هم در جائی مهمان هستند هرقدر فکر کرد نفهمید کجا میهمان هستند - برگشت بخانهٔ پدرش فردا وقتی رفت بسراغ آنها که مغولها مشغول غارت و خرابی بودند هراسان و لرزان و گریان بخانهٔ پدرش رفته پنهان شد.

اما طغرل همانشب کاغذی با کمال ادب و فروتنی بخواجه نوشت و شرح وقایع را محول کرد بتقریر خرم و آنچه اسباب برای سفر اردو لازم بود بالباسها و نوشتجات سر بمهر او را بخرم سپرده با پنج سوار روانهٔ فسا نمود و پیغام داد که حسام‌الدین دویست سوار مغول بسر راهها فرستاده که اگر خواجه بخواهند بطرف اردو روند دستگیرش کنند بهتر این است که از راه یزد رفته از آنجا باصفهان و از آنجا به‌تبریز روند خرم سه روزه بنوبندگان رفت و آنچه برده بود تسلیم خواجه نمود و وقایع را از ساعتی که او را گرفته بودند تا ساعت حرکت خود در امشرو حاً بیان کرد خواجه بگریه افتاد و سجدهٔ شکر کرد که خداوند این جوان را باین قسم بااو و کسانش مهربان و وسیلهٔ نجات آنها ساخته است پس بخیال حرکت افتاد ملکهای شبانکاره دوهزار دینار بخدمت خواجه آوردند که خواجه طغرل برای خرج سفر شما حواله داده دو راس اسب نیز خودشان بخواجه تقدیم نمودند خواجه کاغذی مشتمل بر نهایت تشکر بطغرل نوشت کاغذی نیز بزن و پسرش نوشته بخرم داد و از راه هراة و مروست بیزد رفت ملکها او را تا اول خاك یزد مشایعت کردند و او از یزد رفت باردو اما طغرل پس از مراجعت خرم و اطمینان از طرف خواجه بهوای ملاقات جانان افتاده رفت بخدمت ماری و گفت اگر مرخص کنید چندروزی بموك رفته از وضع مهمانها و ترتیب زندگانی آنها مستحضر شده نواقص کار آنها را مرتب نموده مراجعت نمایم ماری چون مقصود او را میدانست اجازه داد اما گفت زیاد آنجا توقف مکن زودتر بشهر بیا که شاید از پدرت کاغذی برسد و کاری رجوع کرده باشد انجام دهی من هم تنها هستم گفت اطاعت میکنم گفت از قول منهم سلام مشتاقانه بحمیده بانو و دخترش برسان و معذرت بخواه که آنجا نیستم چنانکه باید پذیرائی از آنها کنم بعض ارمغانها از

ماکول وملبوس نیز تهیه دیده باو داد طغرل بادلی شاد وخاطری ازغم آزاد چون برق و
بادراه موك را پیش گرفت وچهارده فرسخ را در یك روز طی کرد وقت غروب بآنجا رسید
امیدوار را دید باحالی پریشان وچشمی گریان در بیرون قلعه ایستاده چون چشمش بطغرل
افتاد فریاد کرد های الحمدلله خواجه سلامت است ودوید بطرف اندرون طغرل تعجب کرد
واز اسب پائین جسته رفت بطرف قلعه امیدوار در میان کریاس باو رسید بانو کرها که همه
فریاد شادی میکشیدند که الحمدلله خواجه زنده است طغرل پرسید چه واقع شده امیدوار
گفت اول بفرمائید سوار برادر راه ندیدید که براسب کهری سوار بود گفت چرا در
بالای گردنه بمن برخورد وسلامی کرده گذشت امیدوار گفت باقی را اینها بشما میگویند
شمشیر وکمان وترکش خودرا بمن بدهید طغرل داد اودویده براسب طغرل سوار شده
تاخت بطرف گردنه که بخواجه میرود در بین راه بملازمین طغرل برخورد که از عقب
می آمدند احوال آن سوار را پرسید گفتند دیدیم که رفت بطرف میمند یکنفر را با خود
بردو تاخت بآن طرف اما طغرل از آدمها چگونگی را سؤال کرد گفتند این سوار
یکساعت قبل باینجا آمد وپرسید آیا زن وبچهٔ خواجه نظام الدین در اینجا نیستند گفتیم
نه اینجا چه میکنند پرسیدیم از شیراز چه خبر داری گفت خواجه نظام الدین از حبس فرار
کرد حسام الدین فرستاد خانهٔ اورا تاراج وخراب کردند وچون معلوم شد که خواجه را
طغرل دیلمی فرار داده اورا گرفته بدار زدند من آمدم که زن وفرزند نظام الدین را پیدا
کرده این خبرها را بدهم چون دیدم ما بنای گریه وشیون را گذاشتیم سر اسب را برگردانیده
رفت این خبر را خواجه محمد شنیده رفته بزنها گفت یکوقت خبر شدند که دختر خواجه
نظام الدین پنهان از آنها رفته خودرا بشاخ درختی آویخته وقتی بسر وقت او رسیدند که
نیمه جانی از او باقی بود فرودش آورده اطرافش را گرفته مشغول زاری هستند طغرل بیمحابا
دوید باندرون دید محمد در گوشه‌ای نشسته گریه میکند وجنازهٔ هما را در کنار حوضی
خوابانیده در اطراف او گریه میکنند چشم حمیده که بطغرل افتاد اشکش خشک شده
فریادی کرد که های الحمدلله دروغ بود اینست آمد یك مرتبه همه جسد هما را گذاشته
برخاسته فریاد شادمانی برآوردند اما طغرل چون دیوانگان پیش دویده بیملاحظه
خودرا بروی جسد نیمجان هما انداخت وعهدرا فراموش کرده دهان بر دهانش نهادو
کفهای اطراف دهانش را بلعیده از خود بیخبر شد حمیده ومحمد اورا از روی جسد هما
برداشته بمالیدن او مشغول شدند تا بهوش آمد چشم باز کرده حمیده را دید که گریه
میکند گفت امان مادر همای مرا چه کردی گفت عزیزم الحمدلله تو زنده بودی همای تو هم

بهوش می آید برخاسته محمدرا دید گفت برادر عفو میطلبم من نمیتوانم همارا باینحال ببینم و خودداری کنم او گفت برادر معذرت لازم نیست همامال تست آن تو و آن هماهر قسم میل داری بااو رفتار کن طغرل رفته پهلوی سر او نشسته دست او را در دست گرفته میمالیدو میبوسیدو مانند ابر بهار میگریست تا کم کم رنگ چهرهٔ او بازشده نفسش منظم گردید پس کم کم چشم خودرا باز کرده چون دیوانگان باطراف نظر میکرد طغرل بااو بنای حرف زدن گذاشت و آبی بدهانش کرد چون حواسش بجای خود آمد و طغرل را شناخت سر خودرا برداشته و از شادی فریادی کرده خودرا بزانوی او انداخت وضعف کرد طغرل اورا بسینهٔ خود گرفته میبوسیدو میمالیدو مادر و برادرش خودر ادور گرفته میل باران اشک آنها جاری بود تا آنکه کم کم هما بحال خود آمدو خودرا در سینهٔ جانان دید بیمحابا دست را بگردنش حمایل کرده گفت آه عزیزم حمه خدارا تو نمرده بودی این منم تورا زنده می بینم طغرل گفت عزیزم چگونه دلت آمد که باخود چنین کردی گفت بخدا اگر بهوش می آمدم و تورا نمیدیدم این دفعه خودرا از بامی بزیر می افکندم پس از آنکه چند مرتبه اورا بوسید و بوئیدو قوتی پیدا کرد طغرل گفت هیچ میدانی که مادر و برادرت ایستاده بما نظر میکنند گفت نه بخدا جز تو چشمم کسی را نمی بیند پس از هم جدا شدند اما هما حال حرکت نداشت و همانجا افتاد طغرل برخاسته رفت باطاق مادرش و در گنجه را که آنجا بود بزحمت باز کرد و تنگی پر از شراب کهنه با جامی زرین از آنجا بیرون آورده پیش هما آورد وقدری از آن شراب سه چهار ساله در جام ریخته باآب مخلوط کرده بهما داد تا نوشید پس از ساعتی جام دیگر باو داد حالش بکلی خوش شد برخاسته نشست مادر و برادرش نیز پیش آمدند هما از آن وضع خجل گردیدو گفت پس یك چیزی بمن بدهید که رو و موی خودرا با آن بپوشم مادرش گفت کار از این چیزها گذشته اینها دیگر زیادی است محمد رو بطغرل کرده گفت برادر معنی زن وشوهری رضایت طرفین و امضای پدر و مادر آنها است شما که هردو بهم عشق دارید مادرش که دامادی شمارا از خدا میخواهد پدرم هم با اینهمه همراهی و مردانگیهای شما در حق خود و اولادش بقین دارم بدامادی شما افتخار میکند من هم که بآواز بلند میگویم که خواهر من حق شماست دیگر چه باقی مانده جز اجراء صیغه ای آنهم موقوفست بموقعی که خودتان بخواهید دیگر از اینساعت حجاب کردن او از شما بیمعنی است مگر بخواهید رعایت شرع را بکنید طغرل سرخ شده سر بزیر افکنده گفت ای برادر از این حرکتی که امروز در حضور شما از من سرزد تا ابد شرمنده ام اما خدا میداند بی اختیار بودم من از طفولیت بمهر شما و خواهر شما بار آمده ام الحکم لله حال که

راز نهان ما بی‌پرده شد وشما مردانگی کرده برما نگرفتید پس بیش از این مارا خجل نخواهید امر کنید از بنده حجاب کند تا وقتی که بحکم شرع برمن مباح گردد و برخاسته دست حمیده و محمد را بوسید پس چادری آورده بسرهما افکندند . وبدورهم نشسته از وقایع شهر وسر گذشت خواجه وچگونگی استخلاص او جویا شدند وطغرل تمام را شرح داد حمیده و محمد وهما بگریه افتادند و متفقاً دست برداشته بطغرل ومادرش دعا کردند و محمد گفت ای برادر تو برما حقی پیدا کرده‌ای که اگر تا عمر داریم همه بتو خدمت کنیم از عهدهٔ هزار یك آن برنتوانیم آمد امروز همه حلقهٔ بندگی تو را در گوش داریم طغرل گفت همین قدر که مرا بغلامی خود قبول کرده واز جسارت من تنگدل نشدید تلافی خدمات مرا فرموده اید شکر میکنم خدا را که مرا توفیق داد که یك خاندان محترمی را از شر این مردم بی انصاف حفظ کردم وداغی بدل این مرد که قزوینی طماع بی انصاف گذاردم که تا عمر دارد بسوزد دلم میخواهد ببینم این مردی که اینجا آمده این خبر دروغ را آورده که بوده وبتحریك چه کس این کار را کرده هما بصدا آمده گفت من میدانم این تحریك از کیست اگر غیر از این بود بمن لعنت کنید این مرد از جانب پسر مجدالدین بتجسس ما آمده که ما را پیدا کرده گرفتار چنگ مغولها کند واین خبر وحشت اثر را هم درهمه جا گفتا که ما را پریشان سازد طغرل گفت بخدا حق بجانب شماست همین است ولاغیر امیدوار از عقب او رفت کاشکی بگیر می افتاد تا داغی هم بدل آن نااصل میگذاشتم در این بین خبر آوردند که امیدوار آمد وشخصی رادست بسته باخود آورده طغرل وجدی کرده برخاسته بیرون رفت محمد هم خواست بااو برود گفت مبادا شمارا بشناسد وبفهمد اینجا هستید آنوقت باید اورا کشت که این خبر مکتوم ماند حمیده گفت فرزند خواجه درست میگویند ومحمد نرفت .

فصل دوازدهم

سه طلاق

طغرل چون بیرون رفت شخصی رادید دستهای اورا از پشت بسته اند ودر گوشه‌ای افتاده از امیدوار پرسید اورا کجا گرفتی گفت در راه میمند میرفت از عقب فریاد کردم بایست باتو کاری دارم اعتنائی نکرده رو بفرار نهاد اسب اورا باتیر زدم افتاد اورا دست بسته آوردم در راه باو گفتم برادر گفتی خواجه طغرل دیلمی را بدار زدند گفت بلی خودم ایستاده بودم که اورا بدار کشیده تیر باران کردند گفتم پس زنده شده آمده تورا خواسته

است بیحیا گفت عبث کرده زنده شده من با او کاری ندارم او با من چه کار دارد طغرل خندیده پیش او رفت و گفت برادر با من چه سابقه ای داشتی که خبر مرگ مرا بکسانم آوردی، گفت من نه اصلا شما را دیده نه میشناسم نه با شما خصومتی داشته ام گفت پس اسم مرا از کجا دانستی گفت دیگری بمن تعلیم کرد چون او را صادق میدانستم باور کردم گفت آن کیست و تو را برای چه باینجا فرستاد و این امر را بتو تعلیم کرد گفت اما باینجا فرستادنم برای این بود که بعض خویشانش مفقود الاثر شده اند چون در شهر سراغی از آنها بدستش نیامد گفت باید در بلوکات رفته باشند چندجا را احتمال میداد از جمله اینجا بود و بمن گفت بفیروز آباد و خواجه برو و همهٔ دهها را گردش کن و در همه جا بگو که خواجه طغرل را محض فرار دادن نظام الدین وزیر بدار کشیدند تا دیلمها شنیده آمده جسد او را ببرند گفت اسم آن شخص چیست گفت او خواجهٔ من است حال دیگر میترسم اسم او را بگویم با او دشمن شوید گفت نه او که از راه دشمنی این حرف را نزده معلوم میشود با او هم مشتبه شده دیگری را بدار زده اند و باسم من شهرت یافته - گفت آه خواجه طغرل واقعاً شمائید مگر کسی را دل میدهد که همچو ماهی را بدار زند طغرل خندید و گفت من خود خواجهٔ ترا میشناسم از دوستان من است گفت محتمل است گفت احتمال نیست و یقین است آیا خواجه سعد الدین پسر خواجه اسعد رومی نیست که خواهرش زن پسر نظام الدین است گفت عجب شما که معرفت کامل در بارهٔ او دارید - پس دیگر مرا چرا بسته اید مرخص کنید که رفته مژدهٔ سلامتی شما را باو برم طغرل امر کرد دست او را گشوده در جائی منزل دادند اما سپرد که مراقبش باشند فرار نکند و خود رفت باندرون و گفت بخدا حدس همان خواتون درست بود نوکر آن بدذات است که ده بده بسراغ شما میگردد حال چه باید کرد حمیده گفت باید او را در حبس داشت تا ببینیم کار خواجه در اردو بکجا میرسد طغرل گفت من خود نیز بهمین عقیده ام مجد در احال متغیر شد و گفت عزیزان شما همه شاهد باشید من از این ساعت ربابه دختر مجد الدین را طلاق گفتم او از من سه طلاق است طغرل گفت برادر حالا با این وضع خواجه موقع این کار نبود گفت نه برادر همچو زنی بکار من نمیخورد آخر ما را بهلاکت خواهد انداخت منکه تا خبری خوش از پدرم نرسد از اینجا نخواهم رفت و وقتی هم که پدرم سلامت آمد و بشهر رفتم فوراً طلاق نامه و صداقش را برایش میفرستم که عده اش سر رسیده باشد و فوراً رفته شوهر کند - طغرل گفت مختارید - آنشب را طغرل رفته در بیرون خوابید حمیده ملتفت حال همان بود که از صدمهٔ آن روز تا صبح نالید و نخوابید فردا که طغرل باندرون آمد حمیده گفت فرزند دیشب چرا بیرون خوابیدید این دختر نزدیک بود

خودرا ازاندوه شما هلاك كند سزاوار نبود بااين حال خراب اوراتنها بگذاريد طغرل سربزير انداخته گفت بخدا هروقت نظر بروى خواجه محمد ميكنم از خجالت غرق عرق ميشوم گفت فرزند خواهر اورا گرفتن چه خجالتى دارد فردا اوهم خواهر شمارا خواهد گرفت وهمرنگ ميشويد طغرل گفت اگر همچو باشد عيبى ندارد گفت بخواست خدا وهمت شما همين قسم خواهد شد پس آنروز وآنشب را با آنها بسر بردو همه را بخواندن كتاب وشعر وتاريخ مشغول بودند اما هما خودرا پوشيده بودو كمتر با طغرل سخن ميگفت فردا قاصدى از شيراز رسيده مارى نوشته بود كه از پدرت كاغذى رسيده مطلب مهمى است بايد آمده انجام دهى معجلا بيادر شهر زياده معطل نخواهى شد باهم بموك برميگرديم كه من هم شايق ديدار خواتين محترمه هستم طغرل كاغذرا داد حميده خواند وگفت فوراً برويد ويك خبر خوشى براى ما بفرستيد طغرل مصمم حركت شد هما آهسته گفت شمارا بخدا همه روزه يك خبرى بما بدهيد كه بازيك بدذاتى بخيال تدبيرى ديگر نيفتدو كارى بكنيد كه خواهر از جان عزيزترم فردوس را اينجا بياوريد كه نزديك است براى او پرواز كنم گفت اطاعت ميكنم پس با محمد وداع كرده وسفارشات لازمه را باميدوار نموده رو بشهر نهاد فردا وقت ظهر بشهر رسيد وبخدمت مادر رفته دست اورا بوسيد از احوال مهمانها جويا شد گفت سلامتند وچشم براه تشريف فرمائى شما پس كاغذ پدرش را گرفته خواند ديد باو نوشته كه من در اردو سلامتم وگرفتار زحمات كارهاى اتابك (ف) سلطان ارغون پس از رسيدگى وتحقيقات حكم نمود ملك جلال الدين ارقان پسر عم اتابك را بقصاص خون سيد عماد الدين بكشتند وچهار صد وپنجاه هزار درهم جريمهٔ اين گناه را از اتابك مطالبه ميكردند تمام جواهرات زرينه آلات خود را بسيصد هزار درهم فروخته داد صد و پنجاه هزار درهم باقى را امر كرده اند در شيراز بورثهٔ سيد مقتول بپردازند چون ديگر براى اتابك چيزى باقى نمانده بود اين مبلغ را من بعهده گرفته ام بپردازم تو بايد از خواجه احمد جواهرى وديگر تجارى كه باما طرف معامله اند اين مبلغ را نقد نموده بااطلاع خواجه حسام الدين قزوينى بورثهٔ سيد داده قبض بمهر او گرفته بفرستى شما هم ديگر در شيراز نمانده برويد بموك ومشغول سرپرستى ملك وخانهٔ خود باشيد طغرل فوراً رفت بحجرهٔ خواجه احمد ونوشتهٔ خواجه را نمود او گفت حاجت بديگران نيست من خود ده روزه اين مبلغ را بورثهٔ سيد ميدهم وباتفاق برخاسته رفتند بنزد حسام الدين او گفت خوب آمديد كه هم اكنون

میخواستم باحضار شما بفرستم ازتبریزحکمی رسیده که صدوپنجاه هزاردرهم ازشما گرفته بورثهٔ سیدبدهم طغرل گفت بلی بنده نیز برای همین مسئله شرفیاب شده‌ام پرسیدچند روزه این تنخواه راکارسازی خواهند کرد گفت هم الآن گفت عجب بهمین نقدی گفت بلی دادنی راباید داد حسام‌الدین تعجب نمود پس ورثهٔ سیدرا حاضر کرد خواجه احمد گفت اینمبلغ ازمال شما درنزدمن است که ازحالاتا دوروزدیگر بشما بپردازم آنها گفتند ماسند شمارا قبول داریم خواجه سندداد آنهاقبض رسیدنوشته دادند بحسام‌الدین مهر کردو بطغرل داد ـ حسام‌الدین گفت خواجه‌زاده بنا بود که یك تقدیمی برای ما بفرستی گفت یکراس اسب اعلی برای خواجه حاضر کرده‌ام بیرون رفته میفرستم اما ازقراریکه شنیده‌ام خانهٔ خواجه نظام‌الدین رافرموده‌اند تاراج کرده‌اند گفت بلی اما این خانه‌خراب که چیزی نداشت تمام شهرت بود گفت تمام مطالب راازاین قبیل فرض کنید امامردم غیرازاین میگویند پرسید چه میگویند گفت همچو شهرت داده‌اند که ازخانهٔ نظام‌الدین دویست هزار دینار مالیه نقدشده رنگ ازصورت حسام‌الدین پرید ومتفکر شده پرسید تورا عقیده چیست گفت بنده باخانهٔ او مراوده نداشته‌ام اما دهان مردم رانمیتوان بست باغراق گوئی عادت دارند اینگونه خانها آب بردار است اگر آن ترتیبی که بنده میدادم قبول فرموده بودید اقلاسی هزار دینار نقدعاید شده بود ویك خانوادهٔ قدیمی راهم خراب نکرده بودید فرضاً بگوئید نصف این مبلغ اغراق است نصف دیگررا همه کس تصدیق خواهدنمود حسام‌الدین یکمرتبه مغلوب طغرل شده بکلی حواسش پریشان گردیدو گفت بخدا قسم اگر معادل دوهزار دینارمالیه درخانهٔ او بوده‌است گفت یقین دارم خواجه حق میگویند اما مردم گزاف گویند خوداوهم دور نیست خودی باردوافکنده بیش از اینها بخرج اولیای دولت سلطان دهد حسام‌الدین گفت حق بجانب تست فرزند گرگ دهن آلوده ویوسف ندریده منم بایداستشهادی نوشته بدهم جمعی ازمعتبرین مهر بنمایند که درخانهٔ او چندان چیزی نبوده‌است گفت ازکجا آنهاهم استشهادی برضداین درست نکرده باشندوقطعاً آن استشهاد اثرش بیشتر است حسام‌الدین مبهوت ماند طغرل برخاسته تعظیمی کرده بیرون رفت خواجه احمددرراه باو گفت عجب وحشتی بدل این بیچاره انداختید دورنیست ازخوف ناخوش بشود گفت بجهنم شمادیدید که آنروزچه سخت گیری کرد ومحض طمع مردی محترم راآواره وخانواده‌اش رابباد داد بخدامن باید

تلافی این بدنفسی وستم را از این شخص بی انصاف بنمایم اگر بدانم دوستان و آشنایان خواجه نظام الدین چه کسانند یك همچو استشهادی نوشته بمهر آنها رسانیده باهمین قاصد برای او بارد و میفرستم خواجه احمد گفت من تمام آنهائی که باخواجه نظام الدین دوستی و اتحاد دارند میشناسم اینخدمت بعهدهٔ من که سه روزه تمام کرده برسانم پس استشهادی باین مضمون نوشتند که خواجه نظام الدین راحسام الدین گرفته حبس نمود وخیال قتل اورا داشت اوهم از ترس جان فرار نمود وزن و بچهٔ او از ترس اسیری و بی ناموسی باتای پیراهن از خانه بیرون رفتند وخانهٔ اورا که مشحون بود بذخایر چندین سالهٔ وزارت فارس تاراج نمودند و بغیر آنکه بدست مغولان از میان رفت قریب دویست هزار تومان بحساب خواجه حسام الدین آمد حتی کنیزان زرخرید اورا خاص خود نمودند وخانهٔ اورا که مبلغ سی هزار دینار ارزش داشت بکلی خراب نمودند وخواجه احمد درخفیه آنرا بمهر پانصد نفر از اعیان و اشراف و تجار رسانیده بطغرل داد او نیز در حاشیه نوشت که این بنده محض خدمت بدیوان وحفظ یك همچو خانوادهای از اعدام وخرابی درحضور جمعی از کسان سید عماد الدین مقتول بضمانت خواجه احمد تاجر جواهری تاپنجاه هزار دینار نقد تقدیم نمودم که باخواجه نظام الدین از روی عدل و انصاف و حساب رفتار نمایند پذیرفته نشد وغارت خانهٔ اورا انفع دانستند پس شرحی از چگونگی وقایع و آنچه درحق خواجه نظام الدین کرده بود بپدرش نوشت و آن استشهادرا نزد او فرستاد که بخواجه نظام الدین دهد وبااو مساعدت دررفع اتهام ودادخواهی نماید ماری نیز شرح گرفتاری طغرل و کارهای مردانهٔ اورا نوشته خواهش کرده بود که درهمانجا ازخواجه نظام الدین اجازهٔ عقد وعروسی بگیرد که این دو عاشق بیش از این درصدمه نباشند قاصدرا روانه کرد و بتهیهٔ رفتن بموك مشغول شد

فصل سیزدهم

سزای بدکاران

روزی هنگام غروب خداداد آمد و گفت مطلبی محرمانه دارم طغرل او را برد بخلوت خود خداداد گفت اگرچه ذکر این حرف رکیك است ولی ناچارم از گفتن که بفکر چاره باشید گفت بگو گفتنی را باید گفت. خداداد پرسید آیا شما نوشتهٔ التزامی درخصوص نظام الدین بحسام الدین قزوینی سپرده اید گفت بلی آنروز سخت گرفت که

این کار بدستیاری تو بوده من هم محض اسکات او همچو التزامی دادم گفت بسیار بد کاری بوده پرسید چطور مگر خیال پیچیدگی دارد گفت بلی برادر زادهٔ عمادالدین در مستی بمن بروز داد که خواجه حسام‌الدین عشق غریبی با این جوان دیلمی پیدا کرده آرام ندارد و بمن میگفت باید کاری کرد که این پسر زیاد پیش من بیاید و هر قسم شده کامی از او حاصل نمود. طغرل از این حرف بقدری سرخ و برافروخته شد که عرق از پیشانیش سر کرد. خداداد گفت من گفتم بد خیالی پخته این جوان خیلی بامناعت و نجیب و وحشی است بدام او نخواهد افتاد نه محتاج است نه لغو کار و او باش هرجائی. گفت او هم قزوینی است و در اینکار حریص و مبرم بخیال خود وسیلهٔ خوبی برای بدست آوردن او پیدا کرده. پرسیدم چیست گفت سندی از او دارد که اگر معلوم شود خواجه نظام‌الدین را او گریزانیده از عهدهٔ تمام ادعای او بر آید میخواهد بدست آویز آن سند آورده نگاهش دارد و کم کم او را بخود رام سازد دخلی هم کرده باشد من گفتم اینکه محقق شده که پسر نظام‌الدین آن سوارها را از ایلات تهیه کرده آمده پدرش را خلاص نمود با این پسر چه دخلی دارد گفت خیال دارد تو را خواسته حکم کند که با دستیار انت آمده شهادت دهید که ماشناختیم این پسر در آن جمع بود طغرل مبهوت و مضطرب شد و پس از فکر زیاد گفت پناه بر خدا او را خواهم کشت که شر او از سر بندگان خدا دور شود و همه کس بداند که با هر کسی نباید همچو بازی پهانمود خداداد گفت نه خواجه کار برا که میتوان با ندبیری سهل تر چاره کرد نباید جان را بسر آن نهاد گفت من تدبیری دیگر بنظرم نمیرسد یکدفعه بردن من با آنجا برای بدنامی کافی است گفت نه بخواست خدا نمیگذاریم کار با آنجا بکشد اگر شما قدری با خیال من همراهی کنید و خجالت را کنار بگذارید هم سند را از چنگش بیرون میاورم هم انتقام این خیال فاسد را از او میکشم. طغرل گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی تا عمر دارم مثل پدرم خواهی بود حال بگو ببینم چه تدبیر خواهی کرد که از بدنامی دور باشد. گفت او لا یقین دارم مرا خواسته و این مسئله را عنوان خواهد کرد من کار را در نظرش آسان میکنم شما را با او در یك خانهٔ خلوتی جمع میکنم و روغنی دارم باو خورانیده سند را از بغلش بیرون آورده خودش را مکشوف العوره در معبر عام میاندازم که همه کس او را با آنحال ببیند و این خبر شایع شده باردو برسد و سلطان شنیده بر او خشم گیرد و معزولش نماید اما گمانم این است که پس از این افتضاح دیگر نتواند در شیراز بماند و فرار کند طغرل گفت اگر مرا و تو را دنبال کرد و در مقام تلافی بر آمد چه باید کرد گفت گمان ندارم بشما اصلا پیچیدگی کند زیرا که آن سند در دستش نیست پدر شما هم

در اردو است و معروف و باشان. امامن کارم سهل است. از شهر رفته در گوشه‌ای پنهان میشوم تا او در شیراز است خود را آشکار نمیکنم طغرل گفت من حاضرم هر چه میشود بشود. پس خداداد رفت و همان شب حسام‌الدین او را طلبیده گفت هیچ میدانی که تقصیر تو هنوز رفع نشده و تنبیه تو باقی است. گفت اختیار با خواجه است این سر بنده و آن تیغ شما گفت نه من از تنبیه تو و یارانت میگذرم بشرط آنکه در محضر جمعی از علما و اعیان فارس شهادت بدهی که این پسرك دیلمی هم در میان آن سوارها بود و ما او را شناختیم - گفت این گواهی دروغ برای چه خوب است گفت برای اثبات تقصیر او که آورده حبسش کنم و وجه جریمهٔ کاملی از او بگیرم گفت پدر او با اتابك رفته است در اردو و در آنجا سرشناس و با همهٔ اهل دربار سلطانی راه دارد نظام‌الدین هم میرسد و بدادن رشوه و توسط مردمان قوی رفع تقصیر از خود کرده نخواهند گذاشت از این پسر دیناری عاید حضرت خواجه شود گفت تنها مسئلهٔ دخل از او منظور نیست بلکه مقصودی دیگر است که تا رسیدن خبر او بپدرش من کام خود را حاصل کرده‌ام - گفت بها اگر این است محتاج باین زحمات نیست بچاکر میفرمودید دامی برایش میگستردم که هیچ نتواند بجنبد حسام‌الدین حظی کرده گفت اگر تو همچو خدمتی بکنی مستحق انعام خوبی میشوی بگو ببینم چه قسم این صید وحشی را رام خواهی کرد گفت این پسر زنی از فواحش معروف را دوست دارد اما از ترس مادر و پرستارانش نمیتواند بمنزل او برود یا او را بخانهٔ خود ببرد متوسل شده بود بیکی از رفقای من که محلی امن برای آنها ترتیب دهد او بمن گفت که خانهٔ خود را باو واگذارم و آنچه از این پسر بیرون آورد بامن در میانه نهد فرداشب وعدهٔ اوست که با آن زن آنجا بیاید در موقعی که با هم نشسته‌اند بنده آمده خواجه را بسر وقت آنها میبرم و بدست شما میسپارم ناچار از خوف رسوائی و سیاست اسیر و تمکین خواهد شد اما باید از آن سند هم صرف نظر فرمائید که بخوبی تمکین کند حسام‌الدین گفت عجب ما چه غافل بودیم و خود را برای غزال وحشی اینهمه معذب داشتیم این است که گفته‌اند (اعطالنوس باریها) هر راهی را باید از راهدان پرسید و دستی بشانهٔ خداداد زده گفت آفرین بتو انعام خوبی از من خواهی داشت - گفت چاکر سلامت و خوشوقتی خواجه را طالبم - گفت فرداشب در چه ساعت منتظر تو باشم گفت در پاس سیم خواهم آمد - و تعظیم کرده و رفت بخدمت طغرل - دید مشغول تهیهٔ حرکت است گفت باید حرکت را تا فردا بتاخیر انداخت که ما بازی خود را با حسام‌الدین تمام کنیم پرسید چطور مکر اظهاری کرد گفت بلی آمده‌ام بوعده خواهی طغرل باز تا میان چشمهایش سرخ

شده گفت گویا اجلش نزدیك است گفت نه او بشما اخلاص دارد میخواهد شمارا دیده آن سندرا تقدیم کند شرط همان است مرد نباید در بعضی موارد که کاری بزرگ در نظر دارد خجالت بکشد پرسید چه ترتیبی خیال دارید چگونگی را تماماً بیان کرد طغرل گفت آه برادر من چگونه بافاحشه‌ای در یکجا بنشینم واو آمده ببیند و با من همچو عنوانی کند بخدا نمیتوانم و فوراً بیك خنجر هلاکش میکنم گفت عجب نصیحت بنده‌را گوش دادید خواهش دارم یکساعت دندان بجگر گذارده ازمیدان در نروید و با او خوش خوئی کنید تاازپا بیفتد خیال کنید بخنجر شما افتاده و فوراً سوارشده برویدطغرل قدری مرددمانده آخر دید چاره جزاین نیست والا میفرستند اورا ازموك بافتضاح شهر میآورند و بد نامش خواهد کرد ناچار تمکین نمود فرداماری وفردوس رادر محمل نهاده باخرم وسایرملازمین روانه نمودو گفت من درمنزل دویم میرسم بعض کارهای ناتمام دارم باید امروز تمام کرده بیایم ماری سفارش اورا بحبیب کرده رفت اوهم خانهٔ شهررا بلولی سپردواورا بخدمت پهلوان محمد که بسیار پیرو ناتوان شده بود گماشت وخودرفت بحمام وخدادادرفت بسراغ لیلی که ازفواحش معروف بود و بسی دینار اورا دعوت کرد بآن خانهٔ کوچك خود که درپشت خانهٔ نظام الدین بودوشراب و نقل ومیوه و کبابی زیاد تهیه دید - طغرل ازحمام بیرون آمده رفت بخدمت شیخ معلم خود برای وداع چندساعتی با آن عاشق صادق خود بسر برد شیخ خصی از فراق جانان گریان و پریشان بود طغرل گفت پدر چه شود بموك تشریف آورده آنجا بسر برید - گفت دور نیست فرزند محبت تومرا بآنجا بکشد امانه امروز و باین زودی زیرا که کارمشق اکسیری در دست دارم ناتمام است پس از اتمام آن خواهم آمد طغرل پرسید دراین مدت که مشق کیمیا کرده‌اید دوائی که بیهوشی آورد بدست آورده‌اید گفت بلی چندقسم آنرا یافته‌ام ازخوردنی و بوئیدنی ومالیدنی گفت کدام یك بیهوشی آن طول میکشد گفت دوائی است که اگر درشراب ریخته بیاشامند یك شب ویك روزمدهوش مانده هیچ چیز احساس نمیکنند و برای بهوش آوردن هم دوائی دیگر دارم که اگر یك قطره از آن بدماغش بچکانند فوراً بهوش خواهد آمد اما تامدتی گیج ومنگ خواهد بود گفت ممکن است قدری از آن هردو دوا به بنده دهید گفت حاضر است و فوراً از آن گرد وروغن مقداری باو داد .طغرل عصر دست شیخ را بوسیده بخانه رفت خداداد آمدو باهم رفتند بآن خانه و بحبیب گفت مالهارا زین کرده حاضر باشید که من باخداداد نصف شب آمده خواهیم رفت اول شب نماز خوانده رفت بآن غرفه که باهما آنجاخلوت میکردند و مینائی شراب را

بآن گرد آلوده کردودر گوشه‌ای نهاددر این اثناء لیلی هم آمد اماچه لیلی که هزار لیلی را مجنون داشت طغرل که تا بحال بازنی درخلوت ننشسته وشرب نکرده بود ازدیدن لیلی باخوددر خلوت خودرا بخدا سپردو ناچار بااو نشسته بصحبت ومزاح مشغول گردید لیلی باآنکه هرشبی بادلبری بسر برده وهزار جوان را ازراه بدر کرده بود چنان شیفتهٔ آن جوان پری پیکر گردیده بود که اختیار ازدستش رفته آنی دست از آغوش او بر نمیداشت ومتصل اورا بوسیده واظهار عشق میکرد بیچاره جوان که دلش درگرو عشق همابودو نمیخواست بدیگری اظهار میل کند از کردار او در عذاب بوده و و با خود میگفت کاش این تزوینی زودتر میرسید که من از این ورطه خلاص شوم میترسم خلاف عهدی ازمن سرزند ودر پیش جانانم روسیاه شوم لیلی ازخودداری او تعجب میکردو نمیدانست چه جهت دارد که بااو خوش نمیشودو براصرار میافزودو جامی بخواهش وقربان صدقه باومی پیمود تایك ثلث ازشب گذشت ناگاه درغرفه باز شده خواجه حسام الدین داخل شد ـ طغرل فریادی کرده ازجاجست ودر کناری بپاایستاد ـ لیلی که مست بود واورا نمیشناخت گفت بابا اینجا که طویله نیست وروبطغرل کرده گفت جانم حق داشتی ازاین دیوسیاه ترسیدی طغرل لب گزیدلیلی ملتفت شد که باید کسی باشداوهم برخاسته گفت خدایا یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم حسام الدین گفت به‌به خواجه‌زاده عجب بزمکی داری خوب چشم پدررا دوردیده کارهای صحیح میکنی ـ طغرل سربزیرافکنده خودرامتوحش وانمود وگفت برذات خداداد لعنت که مارا باین دام انداخت خداداد داخل شده گفت نه خواجه‌زاده دامی نیست حضرت خواجه محض التفات باشما آمده‌اند آسوده باشید حسام الدین گفت او کی قدر التفات میداند نمیدانم کجابزرگ شده که همچواز آدم رم میکند خداداد گفت حق دارد چون همچو بیخبرواردشدیم وسهم شماسنگین است بایدهم بترسداما نمیداند که حضرت خواجه برای احتساب کاراو تشریف نیاورده‌اند ـ گفت نه مراچه کار که اوچه میکندمدلم خواست شبی بااو بنشینم حالی کنیم وپیش رفته دست طغرل راگرفته گفت بیابنشین مشغول حال خودباش چه ضرردارد ماهم ساعتی باشما خوش باشیم طغرل خندان شده دست اورا بوسیدواورا برده درصدر نشانیدو بلیلی گفت بیاساعتی درخدمت خواجه بنشین ـ لیلی امتناع کرد خواجه گفت نه عزیزم مرا بااو کاری نیست من باتو کاردارم لیلی خندید و گفت به‌به یاروگویاپشت هم هست برای ماشریك پیداشد خواجه ازجا بدررفت امابـاز خودداری کرده گفت بیاپیش مطلوبت بنشین وآنقدر هرزه مباف طغرل گفت عفو بفرمائید

مست است خواجه گفت بلی اما من ازشما خیلی عقب مانده ام شراب خوب دارید - گفت بلی شرابی کهنه و اعلی اذن میدهید بنده ساقی شوم گفت البته شراب از دست تو دو لذت میدهد طغرل مینائی سربسته بیاورد و جامی لبریز کرده باو داد گرفته و بطاق ابروی ساقی تا آخر بسر کشید طغرل گفت نوش باد خواجه گفت بیائید میانهٔ من و این حریف بدمست بنشینید طغرل آمده نشست خواجه گفت هیچ میدانی که چه قدر بمن آزار داده ای - طغرل گفت خدا نکند که من باعث آزار خواجه شده باشم - گفت کدام آزار است از این بالاتر که من تورا دوست دارم و تو از من گریزانی - طغرل برافروخته شده سر بزیر افکند خواجه گفت چرا خجالت میکشی عزیزم خوب بودن که خجالتی ندارد حال جامی دیگر بده که منهم حالی پیدا کنم جامی دیگر لبریز باو پیمود خداداد دید حال طغرل قسمی متغیر است که اگر حسام الدین دستی باو دراز کند شری برپا خواهد کرد عمداً گفت گویا خواجه نمی دانند که خواجه زاده چقدر خوش میخوانند حسام الدین گفت نه نمیدانستم ای به به خوب کردی که گفتی قدری بخوانید ببینم -

خوبی روی و خوبی آواز	هریکی میبرد به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحب دلان شود مشکل

طغرل گفت خلاف میگوید بنده آواز ندارم خواجه گفت آنقدر حجاب لازم نیست هنر خوب برای نمودن خوب است من امشب مهمان شما هستم یك تقدیم خوبی هم برای تو آورده ام بجای آن تقدیمی که تو خیال داشتی بما بدهی اما شرطش این است که این سرکشی را کنار بگذاری طغرل باز برافروخته شد اما باشارهٔ خداداد خودداری کرده جامی دیگر باو داد - لیلی دست برد که از آن مینا جامی بنوشد طغرل خواست نگذارد دید حسام الدین بد گمان خواهد شد جامی نصفه باو داد - پس شروع کرد بخواندن از خوبی آواز دلبر حسام الدین برقص آمد لیلی هم برقص برخاست هر دو دست هم را گرفته فصلی رقصیدند حرکات رقص زودتر آن دو را باثر آورد حسام الدین خسته شده افتاد و جامی دیگر خواست باو پیمود و بی اختیار برخاسته دست بطرف طغرل دراز کرد که او را گرفته ببوسد طغرل خواست ممانعت کند خداداد باو اشاره کرد که آرام باش او قدری خود را پس کشید حسام الدین گفت ای بی مروت آخر بمن رحمی نمیکنی از تو مگر چیزی کم میشود یك بوسه بده و مرا بکش طغرل گفت بوسه چه خوبی دارد گفت چه میدانی که بوسهٔ تو برای من چه لذت میدهد و دست در بغل برده آن سند را بیرون آورده گفت ببین این پنجاه هزار دینار است که برای تقدیم تو آورده ام

اگر با من مهربان شوی تو را یکی از مقربین سلطان میکنم اما بازسندرا در بغل نهاد طغرل گفت میخواستید آنرا بمن رد کنید چرا باز در بغل نهادید گفت بههمچو مفت آخر وقت آنهم میرسد طغرل عمداً جامی دیگر باو داد گرفته نوشید و بطرف اورفت که هردو پایش از زیرش بدررفته دودستش گشوده بود که اورا در آغوش کشد پیشانی برزمین خورد خداداد گفت آه مغزش خردشد اما عیبی نکرد و از هوش رفت لیلی گفت عجب بی ظرفی بود چه زود بادش دررفت و بنا کرد در بالین او بمویه گری و استهزاء خداداد گفت او خوابید شما باهم خوش باشید و خودش بیرون رفت لیلی بطغرل آویخته اورا میبوسید و میگفت آی چه خوب از دست این سرخر آسوده شدیم اما عزیزم خوش برای تو نمرظ کرده بود ببین گویا هنوز هم بوقش برباداست طغرل را خنده گرفت امامحض آنکه ازدست او هم خلاص شود دوجام از آن مینا باو پیمود او هم کم کم سست شده افتاد و در پهلوی حسام الدین بخواب رفت در این بین خداداد آمد پیراهنی سفید و بلند باخود آورده بود و یك رشته زنگ و زنگوله که بگردن استری بندند حسام الدین را برهنه کرد طغرل پرسید چه خیال داری گفت باید اورا عبرة للناظرین کرد پس آن پیراهن درازرا در برش کرده زیرجامه اش را کند و آن رشتهٔ زنگ را باو حمایل نمود ودو زوج چغانه بیرون آورده بانگشتهای هردودستش کرد و قدری از آن شراب ریخت بپیش سینهٔ پیراهنش تار نگین شد آنگاه تمام اسباب آن غرفه را برده در خانهٔ خراب نظام الدین پنهان نمود و آمده لیلی را بدوش کشیده برد بآن خانه پس برگشته گفت حالا وقت بردن این حیوان است بجائی که خیال دارم طغرل گفت بگیر عسسها خواهیم افتاد گفت نه اختیار این گذر و بازارچه باخودماست پس اورا بدوش کشیده بردند تا بدر مدرسهٔ قاضی القضات فارس شیخ مجدالدین فالی که در علم و زهد وورع و تعصب در امور دین معروف ومشهور در بلاد اسلام بود وسلاطین مغول و امرائی که بفارس میفرستادند کمال احترام را از او منظور میداشتند و تمام علمای شیراز در پیش او ادب میکردند و قریب بانصد نفر طلبهٔ مستعد در مجلس درس او حاضر میشدند و در مسئلهٔ امر بمعروف ونهی از منکر خیلی سخت بود و از احدی ملاحظه واغماض نمیکرد و اورا در آن مدرسه مسجدی بود که نمازهای پنجگانه را بجماعت در آنجا بجای می آورد و اول طلوع فجر بنمازی آمد و ساعت بصبح مانده بود که اورا بآنجا رسانیدند و بهمان هیئت در پیش درمدرسه دراز کرده و خود رفتند بخانه که رسیدند دیدند پهلوان حبیب بیچاره بیدار و چشم براه است قدری خلق تنگی کرد که این چه رفتار است و تابحال

کجابودید طغرل گفت اینجا جای گفتگو نیست بگوئید مالها را بیرون کشند که باید رفت در بین راه چگونگی را بشما میگویم یکمرتبه از آن سند یادش آمد و مشوش شد خداداد گفت آسوده باشید آنرا از بغلش بیرون آورده ام و سند را در آورده بطغرل داد پس لولی را خواسته گفت صبح سر آفتاب برو بمدرسه شیخ مجدالدین ببین چه خبر است اگر دیدی بهوش آمدن مدهوشی که آنجا است طول کشید بگو من روغنی دارم که برای اینگونه بیهوشیها که از شدت و کثرت شراب کهنه پیدا میشود نافع است اگر گفتند چه میدانی که از اثر شراب مدهوش شده بگو این اثر و رنگ شراب کهنه است در پیراهنش معلوم میشود که با مینا سر کشیده که از دهانش بسینه اش ریخته هر گاه دیدی خیلی در کار او متحیرند آهسته بقاضی بگو من عسس بازارم دیشب این خواجه را دیدم دست فاحشه ای را بدست گرفته بود و هر دو مست در کوچه میرفتند من چون شناختم ترسیده خود را آشکار نکردم - بعد که درست از وضع رفتار با او آگاه شدی برو بخانهٔ خواجه نظام الدین المِلی در فلان اطاق خوابیده یك قطره از این روغن بریز بدماغش بهوش که آمد این پنجاه دینار را از قبل خواجه باو بده و بگو چندروزی خود را پنهان کند که گرفتار زحمتی نشود پس سوار شده همه جا تاختند تا شب رسیدند بقافلهٔ مسافرین خود و باهم رفتند بموك: اما لولی اول آفتاب رفت بمدرسه دید ازدحام غریبی از هر قبیل مردم است و هر کس آهسته با رفیقش چیزی میگوید مردم را اشکافته داخل شد دید جمع طلاب و چند نفر از علمای معروف ایستاده حلقه زده اند بدور جنازه ای که با پیراهن سفید می آلوده و زنگ و زنگوله بسیار حمایل کرده و دو جفت چغانه بدستها نموده وهمه بنظر عبرت باو تماشا کرده بد میگویند و لعنت میکنند خوب که دقت کرد شناخت که حسام الدین است دوید بخانهٔ سید عمادالدین و کسان او را خبر کرد که بیائید و چیز غریبی مشاهده کنید پرسیدند چه واقع شده گفت خواجه رامست و مدهوش باهیئت غریبی در مدرسهٔ قاضی القضات دیدم گویا میخواهند او را حد شرعی بزنند پسر و برادر زادهٔ سید تعجب کرده بتعجیل تمام دویدند بطرف مدرسه ملازمین حسام الدین هم مشوش و پریشان رفتند آن ازدحام را دیدند حیران شدند که چه بگویند چون بحلقهٔ طلاب رسیدند دیدند قاضی مجدالدین بر قالیچه نشسته و چند نفر از علماء هم نشسته اند و پانصد نفر طلبه ایستاده جنازهٔ حسام الدین را آنجا انداخته آب بسر و صورتش میریزند که بهوش آید پسر سید و برادر زاده اش پیش رفته سلام کردند قاضی جوابی با خشم داد و گفت این خبیث دیشب مگر در منزل شما بوده گفتند گویا جائی مهمان بوده و تنها رفته بود قاضی گفت کسیرا که برای حفظ بلد مسلمانان

میفرستند و زمام اختیار مملکتی را بدست او میدهند باید چنین رفتار نماید و مست بیرون آمده بر در مسجد مسلمانان بخوابد من نزدیك بود از دیدن هیولای نحس او در آن صبح تاریك فجئه کنم گفتند او اهل شرب نبود از کجا معلوم است که شراب خورده باشد لولی پیش رفته گفت چرا کاری نمیکنید بهوش بیاید دور نیست همین قسم برود گفتند تو اگر میتوانی بهوشش بیاور گفت بلی من روغنی دارم که برای بیهوشی که از اثر شراب کهنه حاصل میشود نافع است ببینید این رنگ شراب است در پیش سینهٔ پیراهنش معلوم میشود با قدح بسر کشیده که سر ریز بسینه و لباسش کرده پس قطره‌ای از آن روغن به بینی او ریخته قدری صبر کرد او چند عطسه زده چشم گشود و آن مکان و آن جمع را دید باز چشم را بهم نهاده گفت آه چه خواب هولناکی میبینم عزیزم دیگر چرا نمیخوانی جامی دیگر بده غلغله در طلاب افتاد و آب دهان بطرف او انداختند کسانش جرئت نزدیک آمدن نکردند اما کسان سید آهسته بقاضی القضات گفتند این شخص از مقربین سلطان است باین وضع او را مفتضح کردن عاقبت خوشی ندارد قاضی بآنها نهیب زده گفت دور شوید از پیش من مانند شما مسلمانها پیدا شده که این چنین کفر بر اسلام غالب آمده من حدود خدا را برای رضای سلطان معطل نخواهم گذاشت نمیخواهد در بلاد او نمیمانم و میروم ببلادی که در تحت سلطنت او نباشد آنها از ترس لب فرو بستند لولی پیش رفته گفت عرضی دارم قاضی گفت بگو گفت دیشب او را دیدم در کوچه دست زنی در دست و هر دو مست میرفتند از ترس خود را پنهان کردم قاضی سر حرکت داد و گفت بهوش آمد بلندش کنید لولی رفت و او را بلند نمود او دستی بگردن لولی افکنده بوسید و گفت آخ آخر راضی شدی که کام مرا روا کنی و نعوظ کرد چون زیر جامه در پا نداشت چون مناری برهمه نمایان گردید که یکمرتبه خنده بهم در گرفت ملازمهایش از خجالت روی خود را بدو دست پوشیدند لولی او را قدری مالید تا باز چشمها را گشود و قاضی القضات و آن جمع و کسان سید را در برابر خود دید دست برد که چشمهای خود را بمالد صدای چغانها بلند شد و حشتناك بر خاست که آواز زنگ و ناقورها در مدرسه بپیچید و آواز قهقهه از اطراف بلند شد یکمرتبه خود را از دست لولی خلاص کرده دوید باندرون مسجد قاضی فریاد کرد که مردم را از مدرسه بیرون کرده در را ببندید طلاب رو بمردم کرده آنها را بعنف و تشدد بیرون نمودند ملازمان حسام الدین هم بامردم بیرون رفتند و خبر بمغولانی دادند که در خدمت حسام الدین مامور بودند آنها بهیجان آمده اسلحه برداشتند که بمدرسه ریخته او را خلاص نمایند رئیس مغولان مأمور

شیراز جلو آنهارا گرفته و گفت مارا بی اجازهٔ سلطان با رئیس بزرك مسلمانان طرف شدن جایز نیست حسام الدین در جزو مسلمین است و بقانون مذهب خودشان مستحق تنبیه شده مارا حق مداخله نیست مگر آنکه از سلطان بما امری شود آنها نیز ساکت شدند .اما شیخ مجدالدین پس از بستن در مدرسه امر کرد تا آن زنگ و زنگوله را از حسام الدین دور کرده بحضور او آوردند او سر خجلت بزیر افکنده بایستاد شیخ فرمود مردك فاسق این چه رفتار است که در بلد مسلمانان از تو سر زده گفت باغوای شیطان و نفس اماره گناهی از من سر زده بدون دغدغه آنچه حکم خدا است در بارهٔ من جاری کنید دیگر پرسش لازم نیست که چرا چنین کردی و تورا کی باین هیئت کرده و چگونه بدر مدرسه آمدی .قاضی فکری کرده گفت تورا دو حد باید زد یکی حد شرب خمر یکی حد تجاهر بفسق گفت دیگری نیز لازم است گفت آن کدام است گفت حد طمع بمال مردم . شیخ فرمود تا آلات حد را حاضر کرده اورا ببستند و هشتاد تازیانه حد شرب بزدند آنگاه حد تجاهر بفسق را بر او راندند . پس اورا توبه داده لباسی در برش کردند او در حضور شیخ از جمع معاصی و نوکری دیوان توبه کرده ردائی بسر کشیده رفت بمنزل خود و آنچه از هر کس گرفته بود بصاحبش رد کرده پس از دو روز پنهان از شیراز بیرون رفت و کس ندانست کجا رفته .

فصل چهاردهم

ورود ماری بموك و بروز عشقی جدید

چون ماری و طغرل بموك وارد شدند و خبر بحمیده و محمد و هما رسید تا درون کریاس از آنها استقبال کردند طغرل با محمد معانقه کرده رفتند بسر در قلعه که منزل خارج طغرل بود ماری و حمیده یکدیگر را در آغوش کشیدند هما و فردوس چون دو عاشق باهم معانقه و روبوسی نمودند و باندرون رفتند و بگرد هم نشسته بذکر حالات خود و وقایع اتفاقیه مشغول شدند فردوس و هما از دوری یکدیگر شکایتها کردند هما گفت خواهر بجانت قسم ساعتی از یاد تو غافل نبوده ام . فردوس گفت خدا میداند میلی بآمدن موك نداشتم مگر بعشق ملاقات شما نمیدانم اگر کارهای شما اصلاح شده و بشهر بروید من چگونه از دوری شما آرام خواهم گرفت . هما گفت شاید خدا کاری کرد و شما هم بشهر آمده با مادر یکجا بودید فردوس خندید و گفت جانا سخن از زبان ما میگوئی باید من بگویم انشاءالله شما پیش ما مانده با دیگران بشهر نمیروید شما مرا

باخود بشهر میبرید. گفت من نمیدانم غرض با تو بودن است بهر قسم باشد خوب است.
ماری از حمیده پرسید در این چند روزه امیدوار درست از عهدهٔ خدمات شما بر آمد که بوجود عزیز شما بد نگذرد یا غفلت کرده و بتلخی گذرانیده‌اند حمیده گفت ایخواهر بحق خدا اگر پریشانی حواس ما از طرف خواجه و خانهٔ خود نبود میگفتم که از اول عمرم تا کنون معنی راحت و تعیش را نفهمیده بودم این امیدوار شما یك آفتی است بجان تو مثل این که از باطنها وهواهای ما خبر دارد روز بروز بقسمی لوازم تعیش ما را فراهم و حاضر میکرد مانند اینکه از شب پیش باو دستور العمل داده‌ایم و میل خاطر خود را گفته‌ایم از جمله مثل این بود که میدانند هما بطغرل عشق دارد هر روز یك خبری که مایهٔ تسلی او شود باندرون میفرستاد تا آن روز که آن شخص زبان بریده آمده آن خبر وحشت اثر را داده بود امیدوار قدغن کرده بود که این خبر را بهما نگویند اما محمد بدون تامل باندرون آمده گفت و آن مصیبت بسر ما آمد که نزدیك بود هما از دست ما برود و حمد خدا را که فوراً کذب آن ظاهر و همه آسوده شدیم. ماری مبهوت آن بیان گردیده پرسید کدام خبر و چه مصیبتی مگر چه واقع شده. حمیده گفت چطور مگر طغرل بشهر که آمد قضیهٔ باین بزرگی را بشما اطلاع نداد گفت نه بجان تو حمیده شرح واقعه را بیان کرد تا بآنجا که خبر بدار زدن طغرل را هما شنید و بیخبر خود را از درختی بحلق آویخت ماری بدنش بلرزه آمده نزدیك بود بیهوش شود. حمیده گفت خواهر الحمدلله که همه دروغ و عاقبتش بخیر بود من حالا فهمیدم که چرا طغرل از این مقوله چیزی بشما نگفته رقت قلب شما را میدانسته نخواسته صدمه‌ای بشما وارد آید ماری اشك از چشم جاری کرده گفت ایخواهر تو چگونه تاب آوردی که دختر عزیزت را بآن حال دیدی خداوند بفریاد دلت برسد وهما را طلبیده مثل آنکه از آن دنیا برگشته او را در آغوش کشیده بوئید و بوسید پس پرسید آن شخص موذی که این خبر را آورده بود چه شد گفت امیدوار او را گرفته آورد و در آنجا محبوس است گفت معلوم نشد بچه خیال این خبر را داده بود. گفت چرا نوکر آن پسرهٔ بدذات دشمن جان ما سعدالدین است که برای پیدا کردن ما ده بده میگردیده و در همه جا این خبر را میگفته برای آنکه ما بشنویم و گرفتار هم و غم شویم. اما خواهر محمد خود و ما را آلوده کرد و پس از فهمیدن این بدنفسی زن خود را سه طلاق گفت و باو حرام گردید. ماری گفت کار صحیحی نکرده اگر سعدالدین بدذات و موذی و مردم آزار است چه دخلی بخواهر بیگناه او دارد که بیچاره از فراق شوهرش و بیخبری از حال شما دایم مشوش است حمیده گفت شما را بخدا

انصاف بدهید اگراین دختر ببرادرش از وضع دوستی ومحبت هما بطغرل شرحی نگفته واظهار رشک وحسدی نکرده باشد آن پسرهٔ سر بهوا بچه مناسبت یك نفر را میفرستد که چنین خبر موحشی را دراین محال شایع کند کی او طغرل را دیده ومیشناسد ماری فکری کرده گفت حق بجانب شما است جز بوسیله آن دختر او ملتفت این دقایق نمیشد حمیده گفت محمد همه را آسوده کرد و دیگر برای ماحالت تشویش و تفرقه خیالی باقی نگذاشت ماری سر بزیر افکنده متفکر گردید آنشب را محمد وطغرل در بیرون باهم بودند وحمیده و ماری در یکجاو فردوس وهما در یك اطاق بلکه در یك بستر خوابیدند محمد از وضع شیراز وخبر پدرش ورفتار حسام الدین از طغرل پرسید گفت اما از حال خواجه پدر شما پس از عبور از خاك فارس خبری ندارم اما از وضع کار اتابك و پدرم در اردو قاصدی آمده بود و چنین وچنان نوشته بودند اما وضع شیراز و حسام الدین قابل شنیدن است و آنچه گذشته بود تاساعت حرکت خود بیان نمود محمد از شنیدن این کارها بقدری خندید که نزدیك بود ضعف کند و گفت ایکاش آنجا بودم و آن وضع وهیکل و شکل برخوردن قاضی القضات را با او ورفتاری که با او کرده تماشامیکردم شما نمیدانید که این شیخ مادر این موارد چقدر سخت وتاچه اندازه بی اعتنا بشئون مردم است یقین دارم اگر بر او ثابت شود که شرب خمر کرده یا فسق دیگری را مرتکب شده او را حد شرعی خواهد زد طغرل گفت من حالا فهمیدم که خداداد آن دستور العملها را چرا بلولی داد و فکری بودم که مقصود او چه بود پس واجب شد بنویسم لولی اینجا آمده چگونگی را بیان کند که مستحضر شویم وقدری بخندیم محمد گفت برادر شما هیچ غمی برای من باقی نگذاشتید شب و روز در فکر انتقام از این شخص بد ذات بودم که خانهٔ ما را محض طمع وهوای نفس دیگران خراب نمود حمد خدا را که بدست شما بسزای خود رسید اگر باز دنبال ما را نگیرد طغرل گفت برادر کارها بدست دیگری است و نمیگذارد انتقام از ستمکاران بقیامت ماند فردا طغرل بخداداد گفت برادر باید بنویسم لولی اینجا آمده وقایع بعد از ما را حکایت کند گفت میخواهید بنده بگویم چه شده گفت بلی اطلاعات شما حکم میکند که چه باید بشود اما باید آنچه واقع شده فهمید من از عاقبت امر و اقدامات حسام الدین میترسم خداداد گفت گمان دارم او دیگر نتواند در شیراز مانده اقدام بکاری نماید پس کاغذی نوشته لولی را احضار کردند

فردا محمد با خواهرش ملاقات کرده آنچه از طغرل شنیده بود باو حکایت کرد هما گفت برادر تورا بخدا سوگند میدهم هیچ در دلت مرا ملامت میکنی که چرا این قسم

گرفتار این جوان شده‌ام گفت نه بجان تو ما باید همه گرفتار او باشیم که مکرر جانهای ما را از خطر حفظ کرده انتقام ما را از بدخواهان کشیده مال خود را در راه ما بذل کرده خدا بر مهری که باهم داریدبیفزاید هما گفت اگر قسمی میشد که خواهر بی نظیرش را هم برای تو میگرفتم دیگر آرزوئی برای من باقی نمی ماند محمد گفت آیا ممکن است این دختر را یك نظر ببینم گفت چرا ممکن نیست اما من صلاح شما را نمی بینم که او را ببینید گفت چرا گفت یقین دارم تا دیدی گرفتار میشوی و روزگار بر تو تلخ میشود و بسیار رکیك و بد نما است که بفهمند شما دختر آنها را دیده و باو عشق میورزید و خواهند گفت عجب مردم پست فطرتی هستند که در خانهٔ ما منزل کرده نان ما را میخورند و بدختر عفیفهٔ مستورهٔ ما اظهار عشق مینمایند گفت اولا من از کجا عشق پیدا کنم ثانیاً از کجا اظهار عشق خود را بنمایم ثالثاً عشق اگر پیدا شود چه رکاکتی دارد مگر پسر آنها با دختر ما باین وضوح عشق بازی میکنند ما چیزی گفته‌ایم گفت مسئلهٔ ما غیر از شما است ما از طفولیت باهم بوده و همدیگر را دیده‌ایم و منعی از ملاقات نداشته‌ایم شما حق ندارید که در خانهٔ مردم از پی دیدن دختر آنها بلند شوید محمد باز اصرار کرد تا آنکه هما راضی شد که اسبابی فراهم آورد تا محمد فردوس را یك نظر ببیند هما گفت راه این کار منحصر بهمین است که شما فردا از طغرل خواهش کنید که با هم بشکار بروید شما که از آن حیاط خارج شدید من فردوس را با خود بگردش آن حیاط و تماشای آن غرفه که بکوه و جنگل منظر دارد میآورم باید شما یك چیزیرا بهانه کرده تنها برای بردن آن برگردید در موقعی که وارد قلعه میشوید من اورا روبروی شما میآورم که او را ببینید غیر از این چارهٔ دیگر بنظرم نمیرسد محمد قبول کرد شب بطغرل گفت میل دارم فردا باتفاق بشکار برویم طغرل گفت چه از این بهتر و عملهٔ شکار را خبر کرد فردا سوار شده همگی رفتند بطرف جنگل هما فردوس را گفت خواهر جوانها بشکار رفته‌اند و آن حیاط خالی است خیلی میل دارم برویم بآن غرفهٔ سر در و قدری کوه و صحرا را تماشا کنیم فردوس گفت بمیل شما است و با هم رفتند بیرون و بآن غرفه‌ای که منزل پسرها بود در فته مشغول تفرج شدند اما محمد چون قدری از قلعه دور شدند و بجائی رسیدند که قلعه پیدا نبود دست بکمر خود برده گفت آه کارد شکاری خود را فراموش کرده نیاورده‌ام طغرل گفت سواریرا بفرستید بیاورد گفت کسی پیدا نمیکند جای محفوظی گذارده‌ام خودم بتاخت رفته میآورم و فوراً برگشت چون نزدیك بقلعه رسید هما صدای پای اسب او را شنید فهمید که او است و فردوس گفت بس است تفرج کردیم برویم مبادا خواتون جویای حال ما شود فردوس گفت اختیار با شما است هما از پیش و او

از عقب از پله‌ها سرازیر شدند محمد هم اسب خود را بحلقهٔ در بسته خود بطرف
آن راه‌پله روان‌شد آن‌دودختر بپله آخر رسیده بودند که‌محمد سینه بسینهٔ آنها آمد
هما گفت آه برادر چطور بر گشتید فردوس را که چشم باو افتاد آهی کشیده پائین دوید
وخودرادر پشت‌سرهما پنهان کرد امامحمد خوب اورادیده بود ورنگ از چهرهٔ او
پریده‌تکیه بدیوار کرد هما گفت من خیال کردم آدم‌خارجی است که همچو بسینهٔ
من آمدو میخواستم که‌فریاد کنم خوب‌شدشما بودید چرابر گشتید گفت کارد شکاری
خودرافراموش کرده بودم آمدم ببرم ازخواتون معذرت میخواهم که‌ایشان‌رامشوش
کردم‌فردوس سخت‌خودرا بپشت‌هما گرفته بودو چیزی نمی گفت هما گفت خواهر برادرم
ازشمامعذرت میخواهدچرا جواب نمیدهید گفت سلامت باشندایشان برادرمن‌هم‌هستند
محمد از آوازاو بیشتر منقلب‌شدبرای اینکه‌حال‌خودرامخفی دارداز پله‌ها بالا رفت فردوس
پابگریز نهادودوید باندرون هماهم‌ازعقب اورسیدو گفت عزیزم چراهمچوفرار کردی
مگر کسی میخواست شمارابگیرد. گفت شمارابخدادیگر کاری داشتید بسرم بیاورید
گفت مگر چه‌شده گفت هیچ.. برادرت همه‌جای مرادید گفت اولا قسم میخورم که‌او بآن
یك نظر که‌نمیدانست شمارو برویش خواهید آمداصلاملتفت نشده که‌شمارا تماشا کند
دیده که‌ازدیدن‌ماچگونه‌ازخودرفت فرضاًهم‌صورت‌شمارادیده باشدآسمان که بزمین
نیامده‌مگر چیزی ازشما کاسته‌شد. گفت چه‌حرفهاامیزنید بخداتمام‌بدنم‌میلرزد گفت
مگر آدم‌خوربود که‌بدن‌شمابلرزه آمده پس‌چرابرادرشما مرادید بدنم بلرزه‌نیامد
گفت شماازطفولیت همدیگر رادیده باهم‌انس داشتید. پرسید جان‌من راست بگو
ازبرادرم‌بدت‌آمد یااورا پسندیدی. گفت من کی باوتماشا کردم که‌بدوخوبش‌رابفهمم
گفت‌شماهیچ چشمت‌هم‌بروی او نیفتاد گفت چرا اما حواس آنکه‌دقت درصرافی او
کنم نداشتم گفت آخر بآن‌اندازه که‌ملتفت شده‌باشید بدگل‌است یا خوشگل گفت
شباهت تمامی بشما دارد جزاینکه‌اوقدری‌سبزه است وشما بسیار سفید اما اوازشما
ملیح‌تراست همادستها را بهم‌زده خندیدو گفت‌ای رنده‌خوب‌اوراصرافی نکرده‌ای من
هیچ ملتفت این نکته که‌توشده‌ای تابحال نشده بودم ببین تو چه نظری‌داری من‌همیشه
میگویم که‌تو از جنس مانیستی تو باور نمیکنی گفت باز بنای ریشخند ودست‌انداختن
است‌توخواهر اوهستی البته نمی‌فهمی که تو خوبی‌یااو اماهرخری شمادونفررا ببیند
میفهمد که شمارا چه‌حسنی است واورا چه‌حسنی امانفهمیدم چرا ازدیدن ماهمچو
پریشان‌شد و ازخود رفت گفت آخرمنتظرهمچواتفاقی نبود. گفت از کجا مراشناخت

که همچو عذر خواهی میکرد گفت مثل بچها حرف میزنی او میداند که من و شما دایم
باهم هستیم و آنقدر هم هوش دارد که بی بی را با کنیز تمیز دهد گفت راست است از وضع
لباس من پیدا است آخر رسوا شدم این همه تقصیر شماست آنجا چه تماشائی داشت که مرا آنجا
کشیدید گفت مگر حالا چه واقع شده که آنقدر حواس خود را پریشان میکنید یکوقتی
هم خواهد رسید که او را تنگ در آغوش گرفته دیگر از کسی احوال نپرسید فردوس
ابروها را بهم آورد گفت شما دیگر شوخی را بجد کشیدید بس است صحبت دیگر
بدارید . هما خندید و گفت چرا متغیر شدید مگر شما خیال دارید مثل دختران نصاری
تارک دنیا شوید . مادر شما تارک دنیا نشد مادر من هم نشد من و شما هم نخواهیم شد .
فردوس گفت نمیخواهم تارک دنیا شوم اما این قسم صحبتها هم لایق آدم نجیب نیست .
هما باز از میدان در نرفت و گفت پس باید چه قسم صحبت کرد که سزاوار نجبا باشد خوب است
شما بمن بیاموزید. گفت شما کی گوش بحرفهای من میدهید باسلیقه خود رفتار میکنید هما
دیگر چیزی نگفت و باهم رفتند بمجلس خواتین ماری دید فردوس رنگش پریده و
نفسش تنگی میکند پرسید فرزند تو را چه میشود گفت هیچ در خیابان قدری دویدم نفسم
تنگ شد ماری باز مشغول صحبت باحمیده گردید و فردوس نشسته سر بگریبان فرو
برده مشغول خیال بود اما همای کهنه عاشق در زیر چشم ملتفت او بود که بکلی حالش
تغییر کرده و رنگ برنگ میشود و گاهی سر بر آورده آهی میکشد اما محمد کارد
خود را برداشته فرود آمد وسوار شده باحالی خراب تاخت به پیش رفقا چون بآنها رسید
امیدوار دید حال او غیر از حالی است که یکساعت قبل داشت هر چه باو میگویند درست
ملتفت نمیشود و جوابی خارج از مقصود میدهد و بقسمی که شکارچیان باید حواس خود
را صرف یافتن شکار و انداختن باز نمایند او در آن عالم نیست و رنگش بکلی تغییر کرده
از هوشی که داشت پی برد که در این رفت و باز گشت تغییر کلی بحال او راه یافته با خود گفت
شاید در قلعه خبری موحش از طرف پدرش شنیده باشد اسب خود را بپهلوی اسب او
راند و پرسید خواجه بقلعه که رفتید کسی را آنجا دیدید . محمد یکه خورد و گفت نه
کسی آنجا نبود گفت در راه کسی را ندیدید که از شهر آمده باشد گفت نه ندیدم گفت از
اندرون خبری بشما ندادند او خیره نظر بامیدوار کرده گفت نه یکسر رفتم ببالاخانه و
کارد را برداشته آمدم در آنجا مکثی نکردم امیدوار از حالت توحش و نگاه او به
گمان افتاد و گفت عجب بس چشم بنده بد دیده محمد از روی تعجب گفت یعنی چه مگر چشم
شما تا آنجا را باید ببیند گفت نه اما رفتم بروی آن ماهور و بطرف قلعه نظر کردم شبح

آدمی در یکی ازدر گاههای آن غرفه‌دیدم و همچو گمان کردم که آدمی ازاندرون یا ازخارج بآنجا آمده چون مقارن بود باوصول شما بآنجا گفتم شاید او را دیده اید و خبری ازاو شنیده اید که چنین افسرده خاطر و متفکر بنظرم میآئید محمد عمداً خندید و گفت عجب توهماتی میکنید نه کسی آنجا بود و نه مرا حال تفکری هست مگر نمیدانید شخص در بدر غریب و گرفتار بلیات روزگار هر ساعت حالی دیگر دارد امیدوار گفت حق باشماست و خود را دور گرفت امادایم ملتفت او بود که هیچ التفاتی بمسئلهٔ شکار و صحبت یاران ندارد تا گاه همائی در هوا پیدا شد خواستند چرخ اباوا اندازند طغرل نگذاشت و گفت پرندهٔ آبی بی آزار یست نباید آزارش کرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و جانور نیازارد

محمد با خود گفت هزار همای یك فردوس نمیارزد او مغبون است هر چه میخواهد باهماء عشق بازد برد بامن است اما خواهرم حق داشت که مرا منع میکرد از دیدن او باید مدتی در بلای عشق سوخت و ساخت تا کی دامن وصلش بکف آید طغرل باز میتواند باین وضوح نام معشوقه را بر زبان آورد و گاه در گوشه و کنار با او ملاقات کند من چکنم که عهد کرده‌ام نام او را بر زبان نبرم و عشق خود در اسخت کتمان کنم. امیدوار از آن تغییر رنگ و بهتی که در او مشاهده میکرد قطع نمود که گرفتاری پیدا کرده و با خود گفت گویا این خانه را اثر چنین است که هر که در آن منزل کرد باید عاشق شود پس بطغرل گفت محمد را چه میشود که اصلا دراین عالم نیست که اسبی بتازد یا تیری بیندازد و چنین ازما دور راه میرود طغرل گفت دوسه ساعت قبل که حالش عیبی نداشت و میگفت و میخندید گفت پس ازمراجعت از قلعه حال او را دگرگون دیدم ازاو سؤال کردم که از جائی خبری شنیده گفت نه کسی را دیده‌ام و نه خبری شنیده‌ام آدم غریب و دربدر را حال این است. طغرل گفت تو چه فهمیدی باید از چه افسرده باشد گفت گویا باشما همدرد شده باشد خندید و گفت شاید تازه بمن عشق پیدا کرده گفت شوخی نمیکنم مراقب حالش باشید خواهید فهمید طغرل رفت بنزدیك محمد و گفت برادر شما مارا بشکار آوردید اما نمی‌بینم خود نشاط شکار داشته باشید من تا بحال چند کبك گرفته و دو خرگوش باتیر زده‌ام شما چرا اسب را هم حرکت نداده اید محمد آهی کشیده گفت برادر بی اختیار بخیال بدبختیها و خانه‌خرابیهای خودمان افتادم وهم وغمی مرا گرفته که میل بهیچ کار ندارم طغرل قدری او را دلداری داد و یگمان افتاد که شاید حدس امیدوار صحیح است اما تصور نمیکرد که در این رفتن و برگشتن فردوس را دیده باشد. چون رفیق

راافسرده دیداوهم افسرده شد و دست ازشکار کشیده زودتر بمنزل برگشتند شب را طغرل بیادمحبوبهٔ خود بیدار بود و خوابش نمیبرد ملتفت شد که محمد هم تاصبح نخوابیدوازدنده‌ای بدنده‌ای می غاطید ومتصل آه میکشیدفهمیدحرف امیدوار درست بوده اماهرقدرفکر کرد که‌این گرفتاری نسبت بکه پیدا شده چیزی بعقلش نرسید وبهوش امیدوار آفرین گفت . اما هما آن روزو آن‌شب رامراقب حال فردوس بودتا بیدار بودند میدید که دایم خودرا بچیزی مشغول میکند که با او صحبت ندارد گاه طفره زده بگوشه‌ای رفته بفکر فرومیرودو آه میکشد چون ببستر خواب رفتندوساعتی گذشت دید آهسته برخاسته دربستر خود نشست و سر بزانو نهاده میجنبید و آه میکشیدو تاصبح بهمین حال بود - هماهیچ بروی خود نیاورد که‌فهمیده او دیشب بیدار بوده فردا دید که در بشرهٔ او تغییر کلی پیداشده ودر چشمهایش حال فتوری ظاهر گشته و از آن‌حال هوشیاری ومسرتی که‌در آن نگاه بود افتاده .گفت خواهر جان امروز تکلیف‌ماچیست . گفت مگرانسان هر روز تکلیف تازه دارد امروز هم مثل هر روز بایدخورد وخوابید ولغو گفت‌وشنید وهیچ فهمید تا مرد هما خندید وگفت دیگر چرا باید مردزنده باشیم وحرفهائیرا بزنیم که‌بحال‌مافایده داشته باشد چه ضرر دارد گفت‌منکه‌حرف بافایده بعقلم نمیرسد شمااگر میدانیدبگوئید ببینم کدام است که‌میشوداز آن چیزی‌فهمید ودردی دوا کرد گفت خواندن اشعار و کتاب سرگذشت پیشینیان . فردوس گفت چه کتابی میل دارید بخوانیدحاضر کنم . گفت دیوان غزلیات شیخ سعدی را که آن روزدیدم‌دارید ازهمهٔ کتابها بهتر است. گفت شیخ غزلی باقتضای حال خود بخواهش دیگران ساخته و الفاظی‌بهم بافته از آن‌چه میتوان‌فهمید و بحال ماچه فایده دارد . گفت چنین نیست گویا درست در مضامین آن دقت نکرده‌اید که ببینید چه اثری در حال شخص‌میکند فردوس کتابرا حاضر کرد . هما این غزل را باز کردو گفت بخوانید ببینید چه میفهمید

ایکه گفتی هیچ‌مشکل چون فراق یار نیست گر امیدوصل باشداینقدر دشوار نیست

هر شعریرا که‌میخواند مثل این بود که فردوس تابحال نشنیده یا اگر شنیده نفهمیده حالش خوش‌میشداین بیت را که خواند

بیدلا نرا عیب کردم لاجرم بیدل شدم آن گنه‌راایـن‌عقوبت همچنان بسیار نیست

فردوس بی‌اختیار گفت بله والله هما گفت حالاازمن‌عذر بخواهید که‌در اینمدت نمیدانستید

چه‌دردی دارم‌ودر دل‌خودمرا ملامت‌میکردید گفت‌من‌هیچوقت شمارادر کاری‌ملامت نکرده‌ام‌مگرحال چه‌شده‌که بایدعذربخواهم هما گفت‌هیچ حرفی‌برزبانم رفت‌فردوس دیدکم‌کم رازش بروزمیکند گفت دیگربس‌است نخوانید گفت پس‌چه‌کنیم همین‌طور ساکت‌نشسته بهم‌تماشاکنیم . گفت‌برویم‌خدمت خوانون‌گفت بفرمائید برخاسته باطاق ماری‌رفتند . فردوس‌در آنجا آسوده‌بخیال‌خود مشغول‌شدهما باخود گفت‌بایدرفت‌وحال محمدرافهمید . پس‌ازساعتی‌برخاسته رفت و برادرش را طلبیدآمد چشمش که‌باو افتاد تعجب‌نمودزیرا که‌بکلی‌رنگ اوزردشده‌چشمها بگودی افتاده‌و سرخ‌شده‌بود گفت آه برادرشماراچه‌میشود گفت‌خواهر بلائی‌بسرخود آوردم ✿ بیك‌نظردل ودین‌باختیم‌وجان باقی‌است ✿ برای آنکه‌ببازم بیك‌نگاه‌دگر ✿ هماخندیدو گفت اینهاعیب‌حرف نشنیدن است‌نگفتم‌صلاح شمانیست‌گفت‌حال چاره‌ای بحالم بکنید گفت هیچ‌چاره‌بجز صبرنیست من‌دراین‌راه‌ازشماپیش‌قدم‌هستم آزموده ام جزصبروتوکل علاج دیگرنیست اما چیزی ازشمامیگیرم ومژدهٔ خوبی بشمامیدهم گفت آیامطلبی‌هست‌که قدری قلب‌مراتسکین دهد . گفت‌بلی‌تسکین کامل گفت‌هر چه‌بخواهید میدهم گفت این‌رامیخواهم که‌تادر این‌خانه هستید‌عشق خودرا کتمان کنید . از آن‌پس هم که‌بخواست خدا این‌رشك‌پری مال‌شماشد اورا‌ازاینجا نبرید ودرهمین جـا بمانید . گفت‌باخدا عهدمیکنم که‌اگر اینها مراقبول کنند همین‌جامانده‌نوکری بآنها کنم‌عشق‌خودرا هم‌حتی‌الامکان کتمان‌خواهم کرداماازمعشوقه‌نمیتوانم کتمان کنم . حال بگوئید آن‌مژده کدام‌است‌گفت‌این‌است که‌معشوقه‌نیز بشماگرفتارشده محمدوجدی کرده‌گفت مگراو چیزی اظهارکرد گفت نه‌دل‌وحوصلهٔ‌غریبی‌دارد وبسیارازهمچو صحبتی‌طفره میزند اما ملتفت اوبودم که‌از آن ساعت‌هوش وحواس‌ندارددودیشب تاصبح نخوابید اما هرقدرخواستم‌که چیزی بگوید نگفت‌وخودرابراه دیگرزد محمدگفت اگراین‌صدق باشدنصف‌درد من‌زایل میشود آیا میتوانیدازحال‌من‌چیزی بگوش‌او برسانید . گفت نه‌باین زودی‌میترسم بکلی‌ازمن برمد مگرکم کم باوبفهمانم . محمدقبول‌کرد ورفت دوروزدیگرهم حال آن‌عشاق‌بهمین‌منوال گذشت‌وطغرل راازبهردیدن‌هما طاقت‌طاق‌شد و بدایهٔ‌خودمتوسل گردیددایه‌همارادیده گفت‌بنظرم می آیدبا طغرل بی‌میل‌شده‌اید . گفت آه‌این چه‌حرفی است میزنید . گفت

پس چگونه است که پنج روز است احوالپرسی از او نکرده ملاقاتی با او نمینمائی گفت دایه جان آیا راه ملاقات داریم او در بیرون است و با برادرم هم منزل من در اندرون با فردوس هم حجره بخدا پنج شب است از دوری او نخوابیده ام. گفت من محلی دارم که در آنجا باهم ملاقات نمائید و احدی راه بآنجا ندارد گفت پس چرا اقدام نمیکنید من که نزدیک است دیوانه شوم. گفت امشب پس از خوابیدن فردوس بیرون بیائید تا شما را بآنجا برم. و رفت بطغرل خبر داد آن شب هما بعادت هر شب با فردوس قدری صحبت از عشق کرد و قدری کتاب خواند و از داستان عشاق برای یکدیگر میخواندند هما میدید فردوس بعض نکات و دقایق از عشق بیان میکند که هر عاشقی ملتفت نیست اما دنبالهٔ حرف خود را میبرد که کسی پی بخیالش نبرد بجز گاهی فکری عمیق و آهی طولانی چیزی از او بروز نمیکند پس از صرف شام و شب نشینی خوابیدند هما پس از ساعتی فردوس را آواز داد او جواب نداد پس برخاسته رفت آهسته بصحن خانه دایه آنجا حاضر بود اورا برد ببام عمارت و از آنجا برد بآن غرفه‌ای که چند شب آبش خواتون با شمس آنجا میخوابیدند غرفه را نمود و خود برگشت هما وارد آنجا شد دید طغرل آنجا منتظر است سلام کرد و گفت عزیزم شما که همچو جائی داشتید چرا اینهمه مرا درعذاب فراق گذاشتید گفت مگر من مجال دارم این برادر عزیز ما که شبها خواب ندارد روزهم که وقت این کارها نیست. پرسید برادرم را چه شده که شبها خواب ندارد. سابق که همچو نبود گفت نمیدانم نه خواب دارد نه خوراک نه چندان صحبتی میکند نه خنده دایم مبهوت و متفکر است گفت شاید عشقی پیدا کرده گفت عشق بکه کسی را ندیده شاید مهموم این اتفاقات ناگواریست که برای شما روداده هما گفت ممکن است همه کس که مثل من بیدرد و عار نیست پدرم در بدر خانه خراب و غارت شده اصلا در بند نیستم و دایم بخیال طغرلم طغرل خود را بپای او افکند و گفت من چگونه شکر این نعمت را گزارم که هما در خیال من است و مرا لایق یاد خود میداند هما را گریه گرفت و خود را با آغوش او افکند و گفت شما را بخدا مرا باین حرکات خود آزار ندهید من باید فخر و شکر کنم که منظور نظر تو هستم پس باهم نشسته مشغول خواندن اشعار عاشقانه و شرح حال خود شدند اما فردوس چون دید هما برخاسته بیرون رفت و مدتی گذشت و نیامد متوحش گردیده برخاسته بیرون رفت که ببیند جهت تأخیر او چه بود چون وارد صحن خانه شد سیاهی یکی را دید که در پای دیوار ایستاده تصور کرده هما است

پیش رفته گفت عزیزم اینجا چرا ایستاده اید او یکمرتبه خود را بپای او افکنده بنای گریه گذاشت قلب فردوس بطپیدن آمد و خواست فریاد کند باز خودداری نمود بدنش بلرزه آمد و برای اینکه نیفتد تکیه بدیوار کرد و گفت آه کیستی و چه میخواهی او سر برداشته دامان او را گرفته گفت خواتون سوخته‌ای هستم بیقرار گرفتاری بی پناه جذبهٔ عشق تو ام بی اختیار باینجا کشید و حیران بودم که برای چه اینجا آمده ام و مقصودم چیست گویا خدا نخواست مایوس برگردم تو را از خواب ناز بیدار کرده بیرون فرستاد که درد دلم را بشنوی و مرهمی بر زخم سینه‌ام نهی وسیله و پناهی جز خودت ندارم میکشی بکش میبخشی ببخش فردوس را دل از آن کلمات پاره پاره شد و نزدیك بود که دست بگردن معشوق خود در آورد اما خودداری کرد و گفت آه این شمائید باینجا آمده اید من هرگز گمان نمیکردم از شما همچو کاری سر بزند مگر خیال دارید مرا رسوا کنید شما را بذات خدا و بجان آن خواهر عزیزت قسم میدهم بگذار من آسوده بسوزم و بسازم تا بمیرم همین بلائی که بسرم آورده اید کافی است دیگر بدرد و اندوه رسوائی گرفتارم نسازید که تاب ملامت و خجلت را ندارم محمد دست او را گرفته بوسید و گفت اگر بدانم با من التفات دارید تا زنده ام صبر میکنم و بی رضای شما نفس نمیکشم آه چقدر خوشبخت است برادر شما که اکنون با معشوق خود بدون واهمه و دغدغه خاطر نشسته نه ممانعتی در بین است نه عتابی لب بر لب هم میگذارند و درد دل را بهم میگویند. گفت مگر شما از حال آنها خبر دارید گفت بخوبی. پرسید بر شما نا گوار نیست گفت نه دو نفر جوان بهم عشق دارند مرا چه افتاده که گوارایم نباشد

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را

ایکاش برادر شما هم یك قدری انصاف مرا پیدا میکرد. گفت عزیزم خواهش دارم کاری نکنید برادرم یا دیگری حتی خواهر خودتان بوئی از این حال ما ببرد والا من از خجالت فجئه خواهم کرد هر کسی حالی دارد من این قسم خلق شده ام حال دیگر بروید و راحت بخوابید و دیگر چنین بی پروا رفتار نکنید دست خود را هم بدهید تا من بوسیده با شما عهد محبت خود را محکم کنم که خاطر شما آسوده باشد محمد جرئت پیدا کرده او را تنگ در بغل کشیده بسینهٔ خود فشرد و سر را بهر طرف میبرد که لبش بالب او مصادف نشود آخر محمد چند بوسه از او نموده رها کرد. فردوس پا بگریز نهاده رفت باطاق خود و بی حس بروی بستر افتاد محمد نیز با دلی از وجد آن اتفاق مسرور و با خاطری از عهد جانان آسوده رفت بمنزل خود و خوابید. وقت سحر طغرل آمد و آهسته باطاق داخل شد

دیدمحمدبیدارشده‌ودربستر نشسته‌مشوش گردیدوپرسید چرابااین‌زودی برخاسته‌اید گفت خواستم‌بیرون روم‌دیدم‌شما رفته‌اید منتظرمراجعت شمابودم وبرخاسته‌بیرون رفت‌و وضوساخته‌برگشت صبح طالع‌شده‌بود نمازی‌خوانده بازخوابید که طغرل‌هم بخوابد طغرل تعجب‌نمود که حال‌اورا آسوده ومایل‌بخواب دیداوهم خوابید.

اما هما آهسته‌واردشد فردوس‌عمداً خودرا بخواب گرفت اول‌صبح اورا هم خواب ربود ودرخواب‌بامحمد در گفتگوبودسه ساعت که ازروزبرآمد هردو بیدار شدند. آنروزهما حالی‌دیگردراومشاهده‌نمود بشاشتی‌دراودیده میشد گاهی‌صحبتی کرده میخندیدمحمدهم‌بهمین‌حال‌بود هماهرقدرفکر کرد که جهت‌بشاشت اوچیست نفهمید وآن‌راز پوشیده ماند.

فصل پانزدهم

فوت آبش‌خواتون‌در اردو ورجوع خواجگان بشیراز

فردای آنروزلولی‌را که احضار کرده‌بودند رسیدودست‌طغرل‌را بوسیدطغرل از چگونگی‌حال حسام‌الدین‌قزوینی وآنچه پس‌ازاوگذشته بود سؤال‌نمود اوواقعه راکاملابیان نمود بقدری‌طغرل ومحمد خندیدندکه‌بیحال شدند لولی گفت درحقیقت شماخدمتی بمردم فارس نمودیدکه دست‌طمع اورا از سرهمه‌کوتاه‌کردیدآنچه ازهر کس گرفته‌بود بصاحبش‌رد نمودوپنهانی ازشیرازرفت‌گمان ندارم‌که‌جرئت کند باردو هم‌برود طغرل گفت حال‌که او توبه‌کرده ماهم‌اورابحل کردیم پس باندرون رفته آن داستان‌را ازاول تاآخر برای‌خواتین حکایت نمودآنهاهم ازخنده غش‌کردند فردوس گفت‌برادر منکه‌این‌کار رانپسندیدم مردی‌محترم وآبرومند رانبایدباین شدت‌مفتضح کرد طغرل گفت‌راست‌است‌اما چاره‌نبودبد خیالی‌در بارهٔما داشت‌خداخواست‌که‌باین وسیله توبه‌کندودست ازمعاصی‌بکشد. تاچند روزی نقل‌مجلس آنها این‌صحبت بود پس‌خداداد لولی رامرخص‌کردکه بشیراز رفته به‌پرستاری خانه‌وکسب اخبار مشغول باشدچون سه‌ماه‌ازورود ماری‌بموك گذشت ومدتی بودازشیرازواردو خبری‌نداشتندو چشم‌براه‌بودندروزی‌طغرل‌بباغ خارج‌قلعه‌رفته گردش‌میکردیکی‌رادید درلباس‌درویشان درپای درختی تخته پوستی افکنده برآن‌نشسته سربزانو دارد پیش رفت نزدیك او ایستاده منتظربودسربردارد ببیند کیست‌ناگاه سربرداشت‌وچشمش بطغرل‌افتادخودرا

بقدم او انداخت و بوسید و گریست طغرل تعجب نموده سر او را بلند کرد دید شیخ ابو محمد خصی معلم است خود را بآغوش او افکنده گفت آه پدر این چه رفتار است کی آمده اید گفت عزیزم الساعه رسیده بودم جذبهٔ مهر تو مرا پیاده باینجا کشید خواستم ببینم جذبهٔ عشق من آنقدر اثر دارد که تورا از قلعه باینجا آورد دیدم که تورا کشیدم طغرل گفت بخدا حق میگوئید میدیدم قلبم میل میکند که باینجا بیایم و تنها برخاسته بیرون آمدم پس شیخ را برداشته باندرون برد خوانین از دیدن شیخ مشعوف شده با کمال احترام او را در صدر جا داده جویای وضع شیراز و خبر اردو شدند گفت خبر پر تاسفی دارم پریروز که میخواستم حرکت کنم این خبر رسید که اتابك آبش خاتون در اردو جان بجان آفرین تسلیم کرد و اشك از چشمش جاری شد همه بگریهٔ او گریستند و پرسیدند مرضش چه بوده گفت تب دق چون تمام جواهرات و اسباب تجمل خود را فروخته بجرم قتل سید عمادالدین دادو پسر عمش جلال الدین ارقان را در پیش چشمش بیاسار سانیدند ودخترش را بی رضای او بیکی از امراء مغول شوهر دادند بیچاره دق کرد ماری گفت مگر او را دختری بود گفت بلی از منکوتیمور اغل پسر هلاکوخان دختری ازاو بوجود آمد که ازاو گرفته در حرم سلطانی تربیت میکردند شنیده ام در حسن و وجاهت بی مثل و اسمش کردوچین است همه از فوت آبش افسوس خوردند بخصوص ماری شیخ گفت نوشته بودند که (ف) او را که مسلمان و موحد بود برسم مغول در دخمه گذارده چند ظرف شراب و جامهای زرین و سیمین بآئین مغول باا و در دخمه نهاده اند پرسیدند مگر مغولان باموات خود چنین مینمایند گفت بلی خاصه باسلاطین و امراء بزرگ خود آنهارا که بدخمه میگذارند آنچه در دنیا بآن میل و علاقه داشتند از قبیل جواهرات و زینتها و جواری و غلامان ماهرخسار و ماکول و مشروب زیاد با او در دخمه نهاده در آنرا میبندند بعقیدهٔ آنها روح او با آنها در آنجا عیش میکند آن بدبختها تا آذوقه دارند خورده بعد میمیرند طغرل گفت شنیده ام (ط) در ممالك اغور و خطا چون سلطان بمیرد پس از آنکه او را باین تفصیل در دخمه نهادند آنچه اسب سواری خاصهٔ اوست چوبی بلند آورده یکسر آنرا تیز کرده از دبرش کوبیده تا از حلقش بیرون آید پس آنرا بر روی دخمه اش نصب مینمایند خواتین قدری باین وضع و عقیده خندیدند شیخ گفت نوشته بودند که آبش در حین مرگ سرش در دامان خواجه شمس الدین بوده که جان سپرده و میگفته اند باو شوهر کرده ماری

گفت کار صحیحی کرده شخص در سفر محرم غمخواری لازم دارد خداوند اورا بیامرزد
گفت گویا وصیت کرده که نصف مالیه‌اش را بخواجه بدهند طغرل گفت ما را بمال او
احتیاجی نیست شیخ گفت اگر بشما دادند بمصرف خیرات او برسانید اما باداشتن دختری
مثل کردوچین ما او را بدیگری نخواهند داد پس از وضع شیراز جویا شدند شیخ گفت
جمعی از اعیان شیراز پس از آن واقعهٔ مضحك حسام الدین قزوینی باردو رفتند مانند خواجه
قوام و خواجه شمس الدین حسین مستوفی و خواجه مجدالدین اسعد رومی و دیگر از اعیان
وعمال حمیده و ماری از این خبر اندیشه ناك شدند که مبادا این خواجگان پس از فوت آبش
دراردو باهم عهد اتفاق و اتحادی ببندند و در ضمن خواجه نظام الدین ناچار شده قول باسعد
رومی دهد که دختر خود را به پسر او تزویج کند زیرا که او را خبری از عشق طغرل بهما نیست
خواجه شمس الدین نیز خبر ندارد که قبل از وقت هما را برای پسر خود خواستگاری نماید
این خیال نه تنها آن دو مادر را مشوش داشت بلکه طغرل و هما نیز پیوسته از این اندیشه
مضطرب و پریشان بودند و از هم گشوده نمیشدند کار هما آسان تر بود که عقد خود را امضا
نکند و بدلایل صحیحه امتناع نماید اما کار محمد مشکل بود که طلاق دختر مجدالدین را
اظهار کند و القاء خصومتی جدید درمیان آنها شود شب و روز محمد از این مسئله افسرده
و در اندیشه بود که اگر برخلاف میل و رضای پدر دختر مجدالدین را رها کرده بخواستگاری
فردوس برخیزد و خواجه شمس الدین با آن دوستی که با پدرش دارد دختر خود را باو خواهد
داد و این کار در نظرش ممتنع مینمود و خواب و آرام نداشت فردوس اگرچه گرفتار
محمد بود اما هر وقت خیال ز ناشوئی با او را میکرد قلبش گرفته و اثر کراهتی در ضمیر خود
میدید لهذا چندان التفاتی بآن مسئلهٔ صلح خواجگان نداشت و با خیال روی معشوق خوش
بود. اما طغرل باطمینان محبتی که پدر و مادرش نسبت باو داشتند و عالم عشقی که در هما
میدید یقین داشت که هما جز با او بادیگری هم بالین نخواهد شد و خاطر خود را تسلی
میداد و بوصال امیدوار مینمود از این میانه بیچاره محمد مأیوس و دردش بیدوا مینمود سه
ماه دیگر حال آن دل باختگان باین و تیره گذشت طغرل و هما گاهی در آن غرفه ملاقاتی
کرده از مشکلی که در آینده در راه خود میدیدند با هم گفتگو میکردند و هما خود را
بلاقیدی زده میگفت من پشت پا بهمهٔ رسومات عالم زده و از هیچ ملامت و رسوائی باك ندارم
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را من که تادم مرگ رفته و برگشتم از خشم و غضب

پدر باکی ندارم طغرل هم این شعرها را برای تسلی خاطر خود ساخته بود و برهامیخواند.

تعالی الله که از فضلش نگاری مهربان دارم   نه با مهرش ز دوزخ بیم و نی میل جنان دارم
اگر عالم شود دشمن براه عشق او با من   بجان دوست گر از دشمنان یکجو زیان دارم
اگر خوابم و گر بیدار رویش را همی بینم   و گر مستم و گر هشیار نامش بر زبان دارم
اگر تاجم نهد بر سر ثنایش بر ملا گویم   و گر تیرم زند بر دل خدنگش را نهان دارم

اما محمد و فردوس را جز آن یك ملاقات دیگر دیدار ممکن نشد و آنرا نیز از همه هم پوشیده داشتند و او هر قدر سعی کرد که از فردوس کلمه‌ای از عشق او ببرادرش بشنود ممکن نشد. لیکن تمام آثار عشق را در او مشاهده میکرد و از صبر و حوصلهٔ آن دختر چهارده ساله در حیرت بود گاه که با محمد ملاقات میکرد اورا دلداری میداد که آخر این دختر فرشته وش مال تو خواهد بود و اظهار یاس و نا امیدی مینمود و میگفت ای خواهر من در خود این سعادت را نمی بینم با عشق او خوشم و بردباری پیشه کرده‌ام تا از پس پردهٔ غیب چه ظهور نماید اما فردوس جز بهت زیاد و تفکرات عمیق کاری نداشت و هیچ نمیدانست که این محبت مفرط او بمحمد و این کراهت از همخوابگی با او چه معنی دارد اما شیخ ابو محمد عاشق پیشه بطغرل میگفت که من آمده‌ام در زیر دست تو بمیرم و تا زنده‌ام روی تو را ببینم اغلب اوقات طغرل در خدمت او بساختن اشعار عاشقانه بسر میبرد و او در آن اشعار تصرفات مینمود و از دقایق عشق صحبت میداشت و باین بیت مترنم بود.

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم   هوش من دانی که برده است آنکه صورت مینگارد

پس از سه ماه روزی لولی وارد شد و خبر آورد که از (ف) خبر فوت آبش مردم شیراز عموماً لباس عزا در بر کرده و سه روز تمام دکان و بازارها را بسته در جمع مساجد و خوانیق مجلس عزا و ختم برای او گذاردند که مایهٔ حیرت مغولها گردید و دیگر با بستگان اتابك سر بسر نمیگذارند و باحتیاط رفتار میکنند و کنیزان خواجه نظام الدین را که حسام الدین اسیر کرده بود بآن خانهٔ خراب پس فرستاده‌اند و خداداد متکفل معاش آنهاست. لیلی نیز توبه کرده همه روزه آمده جویای حال خواجه طغرل است و میگوید دلم میخواهد یکبار دیگر اورا ببینم طغرل فوراً دویست دینار برای معاش کنیزان خواجه باو داد و پنجاه دینار برای لیلی و گفت باو بگو من تو را دوست دارم اما نه مثل دوستی فساق تو تا زنده‌ای معاشترا میدهم بشرط آنکه دیگر گرد بدکاری نگردی. اما لولی محرمانه بطغرل گفت که سعدالدین پسر اسعد رومی سخت در جستجوی زن و دختر نظام الدین است و یکی از ملازمان خود را برای پیدا کردن آنها باین محال فرستاده و او

مفقودالاثر گردیده وازمن خواهش کرده که باین صفحات آمده ازاوتجسس کنم و بمن وعده داده که اگرسراغی ازاو بدست آورم صدو پنجاه دینار بمن بدهد. طغرل گفت من ازاو نشانی بتومیدهم که رفته صدو پنجاه دینارررا ازاو بگیری. گفت خیلی بامزه است که بدست شما گرفتارشده باشد گفت نه بدست من نیفتاده اورادریکی ازدهات کشته اند وچون آن مزرعه ازماست مباشر آنجاشمشیراورابرای من آوردمن ازاسمی که برتیغهٔ آن نوشته بودندشناختم آن شمشیررا ببرده بگو دریکی ازدهات فهمیدم که بطمع اسب و شمشیراورا کشته اندومن این شمشیررا بقیمت بیست دینارخریده آوردم که شما بدانید چه برسر آن بیچاره آمده لولی وجدی کرد که هم وجهی ازسعدالدین دریافت میکند وهم کفایت وهنرخودرا باومینماید شمشیررا گرفته رفت بشیرازودروقت رفتن گفت پهلوان محمدهم بدرود زندگانی نمود طغرل ازخبرفوت او خیلی افسرده گردید و کاغذی بخواجه احمدجواهری نوشت که برسرقبراو بنائی بگذاردوقاری وچراغ موظف دارد. اما بدایه و حبیب‌الله بروز نداد.

پس ازرفتن لولی یکماه دیگر گذشت وهمه آن جمع را چشم براه اخبار تبریز بودوقلبها درتشویش که چه مشکلات درکار آنهاپیش آید. ماری دایم مراقب حال پسرخود بودوازحال دختر خود بیخبر. اما هماکم کم طغرل را ازحال خواهرش آگاه کرده بود که بامحمد چه عالمی دارد گفته بودازبرادرم عهدگرفته ام که ازپیش مانرودو همه دریکجاباشیم پس ازیکماه بازلولی آمدوچند کاغذآورد که ازتبریز باقاصدرسیده بود یکی ازخواجه شمس الدین بود بماری نوشته وقضیهٔ فوت آبش را باوخبرداده بود و طغرل رابا امیدوار بشیراز خواسته که درورود آنها حاضرباشند نامهٔ دیگرازخواجه نظام الدین بودبزنش نوشته بود که ازبرکت همراهی آن جوان من سلامت باردورسیده و برائت ذمهٔ خودرابواسطهٔ آن استشهادو تصدیق خواجه شمس الدین دیلمی ثابت نمودم ویرلغ سلطانی صادرشد که غرامت خسارتهای مرا ازحسام الدین قزوینی بگیرندو چون اعیان وخواجگان فارس دیدند که ازمخالفت بایکدیگرچه خسارتها کشیده وچه خرابیهادیده اندهمه باهم نشسته چون خیلی آزاردیده بودند باهم یارشدند (ف) وخراج مملکت فارس را ازدربارسلطان درپانصدتومان مغولی مقاطعه کردندواقساط گذشته رانیزمتعهدشدند که بخزانه عایددارندلهذا خواجه فخرالدین مبارکشاه وچندنفراز مغولان رابا آنهاهمراه کرده اند که ازآنهاتقویت نموده واقساط راوصول کرده بخزانه فرستند. اعیان شیرازخواجه قوام الدین را برخودرئیس قرارداده تبعیت اوراقبول کرده

درشرف ورود بخاك فارس هستند. طغرل بتهیهٔ استقبال پدرش مشغول گردید چون خواجه نظام الدین بزنش نوشته بود که بشیراز برگشته برای ورود او حاضر باشد طغرل برای آنها نیز محمل حاضر ساخت. محمد متحیر بود که اگر خود را در شیراز آشکار کند چون زنش شرعاً بر او حرام است باید طلاق او را آشکار سازد و هنوز بخدمت پدرش نرسیده و با او مشورت نکرده چگونه چنین کاری کند پس صلاح خود را در این دید که بشیراز داخل نشود و از خارج شهر باستقبال رود و این خیال را با طغرل گفت او پسندید و گفت شما بروید بقصر ابو نصر من خواتین را میبرم بخانهٔ خودم زیرا که خانهٔ شما قابل سکونت نیست دو روزی که من در شیراز هستم شما آنجا باشید من که حرکت کردم شما هم بیائید باهم میرویم باستقبال اما شب حمیده و ماری باهم نشسته و مشورت کردند که اگر خواجه نظام الدین در باب هما باسعد رومی قول داده باشد و پس از ورود بخواهد هما را به پسر او دهد تکلیف چیست اگر هما تمرد کند و صریح امتناع از اطاعت پدرش نماید نهایت زشتی و بدنامی دارد آنوقت بر خواجه شمس الدین هم مشکل است که این دختر را برای پسرش بگیرد زیرا که هم اسباب دلتنگی خواجه نظام الدین و هم خصومت اسعد رومی خواهد شد. پس رأی آنها بر این قرار گرفت که هما را بشیراز نبرند و بگویند سخت مریض بود نتوانستیم او را بیاوریم بعد محرمانه با خواجه گفتگو نموده و او را متقاعد سازند و باو بفهمانند که این دختر یا خود را تلف یا بدنام خواهد کرد از طرف دیگر فردوس دوری از هما را بهانه کرده مثل ابر بهار میگریست هرقدر هما او را تسلی میداد آرام نمیگرفت تا آنکه حمیده بانو هما را طلبیده گفت فرزندتو باید اینجا بمانی تا ما رفته وضع خانه و زندگی خود را درست کرده آنوقت تورا بخواهیم هما در باطن خیلی خوشحال گردید اما بظاهر خود را افسرده نمود و گریه کرد که من چگونه از شما دور شوم و اینجا چگونه بمانم. گفت میل خاطر ماری خاتون بر این است ایشان هم بقدر من باتو مهربان هستند فردوس هم باتو انس دارد و برای تو بیتابی میکند دور نیست همه باهم بشهر بیائید. هما راضی شد. پس طغرل و محمد و حمیده روانهٔ شهر شدند محمد رفت بقصر ابو نصر طغرل حمیده را در خانهٔ خود منزل داد و لوازم آسایش او را فراهم کرد و کنیزان او را آنجا آورد و معمارها را خواسته گفت باید خانهٔ خواجه نظام-الدین را در قلیل مدتی مرمت کرده بهتر از اول بسازید و پهلوان حبیب را بر آنها گماشت و خود با پنجاه سوار و دستگاهی ملوکانه از خیمه و خرگاه و یدکهای مجلل و بازو یوز از شهر بیرون رفت محمد نیز از قصر آمده با او همراه گردید. اما زن محمد چون خبر ورود مادر شوهر را شنید منتظر بود که محمد یکسر آمده در خانهٔ آنها ورود کند چون خبری

نشد خود بآنجا رفت دید حمیده تنها است نه محمد هست نه هما دست او را بوسید و پرسید هما خاتون کو ایشان را نمی بینم. گفت فرزندهما خیلی ناخوش بود نتوانستیم اورا حرکت دهیم محمد هم از همان بیرون رفت باستقبال پدرش میل نکرد بی پدرش وارد شیراز شود در بابه بسیار افسرده و دلگیر شد که شوهرش پس از اینمدت مفارقت میل نکرده که یکشب هم با او باشد و از او احوالی بپرسد و پرسید در اینمدت کجا تشریف داشتید چرا خبری از حال خودتان بما ندادید که اینهمه نگران نباشیم گفت صلاح حال ما نبود که کسی از حال ما با خبر شود- گفت حال چرا تنها در خانهٔ غیر منزل کرده اید مگر خانهٔ ما از شما نیست- گفت نه فرزند اینجا هم خانهٔ غیر نیست اینها در اینمدت بقدری متحمل زحمت ما بوده و مساعدتها بما کرده اند که برادر در حق برادر نمیکند دیگر اینکه باید تهیهٔ ورود خواجه را ببینم شما هم خود مسافر در راه دارید نباید شما را زحمت داد خواجه خود بمن نوشته اند که باینجا وارد خواهند شد - ربابه دیگر چیزی نگفت و پس از ساعتی برخاسته رفت و چگونگی را بمادرش حکایت نمود- او گفت معلوم میشود اینها با ما سر بیگانگی دارند هر قدر گداتر میشوند غرور آنها بیشتر میشود تو هم دیگر مرخص نیستی آنجا بروی هر وقت آمده دست و پایت را بوسیدند برو بخانهٔ شوهرت-

امانوکر سعدالدین را که در موك محبوس بود طغرل هنگام حرکت مرخص نمود و او پس از دو سه روز بشهر آمد سعدالدین از زنده دیدن او متعجب گردید و گفت ارجمند من خبر مرگ تو را شنیده و از تو مایوس گردیده بودم در اینمدت کجا بودی او گفت بلی مرده بودم که نفس داشتم و خوش میخوردم و میخوابیدم آن خبر بدی که شما بمن دادید بخانهٔ مردم بردم باز خانهٔ آنها آباد که مرا زنده گذاشتند و چگونگی را بیان کرد سعدالدین کینهٔ غریبی از طغرل در دل گرفت او هم باچند نفر نوکر سوار شده رفت باستقبال پدرش چون شنیده بود محمد هم باستقبال رفته قدری بر تجملات خود افزود که در راه باو رسیده او را سرشکسته کند بگمان اینکه محمد خودش خواهد بود و دو نفر نوکر مفلوك بی همه چیز - در منزل استخر بآنها رسید در خارج شهر خیمه و خرگاه خود را برافراشت و برای تماشای خرابه های تخت جمشید بیرون آمد عبورش افتاد بخیمه و خرگاه طغرل که در کنار نهر آبی برپا کرده بودند چون آنهمه خیمه و سراپردهٔ عالی و آن اسبهای عربی ممتاز را دید که در جلو خیمه ها بسته اند و سوارهای زره پوش همه با اسلحهٔ مرغوب در آمد و شد هستند تعجب کرد که در شیراز هیچ دستگاهی بکسی سراغ نداشت ارجمند را گفت برو ببین این سراپرده و دستگاه از کیست رفت و بتعجیل

برگشت و گفت از خواجه طغرل مهماندار بنده است بعض نوکرهای دامادشمارا نیز آنجا دیدم گویا بااو همسفر هستند - سعدالدین را خوش نیامد و ابروهارا درهم کشیده رفت بطرف تخت جمشید و ازدور خواجه محمد را دید که باجوانی سروقد وماه طلعت که لباسهای بسیار فاخر در بر دارد و شمشیری مرصع حمایل نموده دست یکدیگر را در دست گرفته از یکی از آن عمارات مخروبه بیرون آمدند لولی را هم دید که از عقب آنها میگردد روی خودرا عبوس کرد و بآنطرف نرفت و بتماشای جانب دیگر مشغول شد محمد اورا ازدور دیده شناخت و بطغرل گفت میل دارید آن برادر زن بی نظیر مرا ببینید که چگونه جانوریست گفت چه ضرر دارد او را دیده بشناسم و بنگرم چه قیافه ای نشان میدهد محمد گفت آنست ببینید بچه کبر و تبختری راه میرود لولی گفت گم شود باتبخترش پنجاه مرتبه درسر قمار باو بد گفته ام بخود بستن کسی را داخل آدم نمیکند پس آنهارو بطرف او روان شدند چون بنزدیك رسیدند محمد محض آنکه از او کوچکتر بود سلام کرد او سر برداشته گفت آه خواجه زاده این شمائید اینجا چه میکنید اینمدت کجا بودید بشهر آمدید چرا روپنهان کردید محمد ابروهارا بهم کشیده گفت چون بشما مدیون بودم رو نشان ندادم دراینمدت هم در خدمت این خواجه بودم گفت نمیشناسم آیا از خویشان شماست گفت «بیگانه اگر وفا کند خویش منست» ایشان سید و مولای منند. گفت انشاء الله مبارك است وسررا بزیر انداخت طغرل را از آن قیافه و وضع بی ادبی او بسیار بد آمد و طبعش نفرت نمود زیرا که گردنی داشت بسیار کوتاه و سری کوچك و چشمانی زرد و دریده و ابروها سر بیالا کشیده ورنگی بسیار سرخ بینی بلند و کج شده بطرف دهان ولبهائی باریك بیرنگ صدائی بد آهنگ و زیر - پس طغرل دست محمد را فشرد و گفت وقت را نباید ضایع کرد بعض جاهارا تماشا نکرده ایم بفرمائید رفته ببینیم و براه افتادند لولی ازعقب برگشته یك عشقی باو گفت او گفت ای کذاب باشد تابهم برسیم لولی برگشته گفت بابنده بودید گفت بلی باتو بودم تو مگر نگفتی ارجمند را در یکی از دهات کشته اند ومن شمشیر اورا بدست آورده خریدم - گفت بلی مگر چه شده گفت این است ارجمند زنده وسلامت - گفت عجب بجای اینکه اززندگی او خوشحال باشید چرا خشمگین هستید شاید زنده شده که شما بی نوکر نباشید مگر شما هیچ صورت اورا بمن داده بودید که هرجا ببینم بشناسم ازمردم میپرسیدم یکی آن شمشیر را بمن داد و چنین گفت اگر دروغ گفته او گفته گفت نه تو بهیری پول من سرراه نریخته باید آنچه گرفته ای پس بدهی گفت بچشم بایك چیزیهم علاوه میدهم مگر من نوکر شما بودم که سه منزل راه

رفته پنجاه دهکده را بگردم - گفت حالا برو ار جمند خود آمده از تو خواهد گرفت گفت آن بیچاره سالها بشما خدمت کرده چرا میخواهید همیشه او را بدم مرگ بفرستید و خنده ای کرده روانه شد سعدالدین لب را بدندان گزیده بر گشت بمنزل خود فردا پیش از آنها سوار شده رفت بسیونه در جای خوبی خیمه های خود را برپا کرده نشست جائی بود که ناچار باید قافله آمده از جلو خیمهٔ او بگذرد پس از ساعتی پیشخانهٔ طغرل پیدا شد برقاطرهای کوه پیکر تمام دستگاه او ملوکانه دو ساعت بعد سواری زیاد همه غرق آهن و فولاد با نیزه های بلند و اسبهای عربی پیدا شدند و چندیدك زرین و فیروزه نشان آمده گذشت آنگاه عملهٔ شکار با چند باز و شاهین و چرخ و سگهای معلم آمده گذشتند آنگاه خواجگان پیدا شدند محمد بر اسبی عربی بسیار ممتاز بایراقی اعلی سوار بود طغرل از عقب او مانند آفتابی برپشت زین میدرخشید کلاه مروارید دوز برسر و لباسی مطرز بطراز مروارید در بر شمشیری مرصع حمایل کرده خنجری مرصع بکمرزده چتری زرنگار برسر افراشته با نوکرهای مخصوصش همه آراسته آمده گذشتند سعدالدین از آمدن خود پشیمان شد و از آن دستگاه شاهانه تعجب نمود آنها با کمال بی اعتنائی از او گذشته یك میدان اسب بالاتر فرود آمدند شب از اردوی طغرل منادی فریاد کرد که هر کس از غریب و بومی میل دارد آمده غذا صرف کند جمع کثیری از اهل قریه و قوافلی که آنجا فرود آمده بودند ریختند بجلو سراپردهٔ طغرل و برسر سفرهٔ او نشسته از انواع طعامها که حاضر کرده بودند خوردند و بردند - سعدالدین یکباره بخلاف رفت و فردا در همان منزل ماند که با آنها نباشد آنها حرکت کردند و در منزل مشهد مادر سلیمان باردوی خواجگان رسیدند که از جهت نقاهت خواجه قوام الدین رئیس شیرازیان در آنجا اطراق کرده بودند خواجه نظام الدین و خواجه شمس الدین از دیدن فرزندان خود با آن زیب و زینت مسرور شده آنها را در آغوش کشیدند خواجه نظام الدین باطغرل بیش از پسر خود مهربانی نمود و او را در پیش خود نشانید و بشمس الدین گفت برادر آنچه از صفات مردانگی و غیرت و همت در این فرزند شما دیده ام در احدی از مردمان بزرگ عالم ندیده و نشنیده ام شما را تهنیت میگویم بوجود چنین پسری محمد گفت آنچه بنظر خواجه رسیده از مردانگی و انسانیت ایشان عشری از اعشار آن نیست که در این مدت نسبت بما کرده اند نمیدانم بچه زبان التفاتها و مهربانیهای ایشان را عرضه دارم این زمانه ای کم وفا به بیان آن نمیکنند آخرین مرحمتشان اینکه جمعی بنا و نجار از خودشان گماشته اند که خانهٔ ویران ما را تعمیر میکنند و خانهٔ خودشان را برای ورود خواجه معین کرده اند شمس را از شنیدن این

کلمات گل از گل رخساره شکفته میشد و در دل بحرکات پسر آفرین میگفت خواجه
گفت فرزندمرا که عمر بآخر رسیده مگر تو که جوانی بتوانی از عهدهٔ تلافی این محبتها
بر آئی اگر هم آسمان باتو مساعدت نکرد باید تاهستی بادوست ایشان دوست و بادشمن
ایشان دشمن باشی - شمس گفت این بیانات حضرت خواجه و فرزند محترم ایشان بنده را
خجل میکنند خدمتی که لایق مقام حضرت وزیر باشد از بنده و بنده زاده سر نزده که در خور
اینهمه تمجید باشد گفت ای برادر پس از فضل خداوند جان من و پسرم را او خریده مگر بشما
حکایت نکردم که چگونه من و محمد را این جوان از قتل و مرگ رهانید و چگونه در غیاب
من باحسام الدین محاجه کرد شمس گفت ای راستی چه شد که حسام الدین از شیراز فرار
کرد محمد گفت این حکایتی است شنیدنی و از کارهای بزرگی است که از این خواجه سر زده
ولیکن حالا موقع مناسب ذکر آن نیست در خلوت باید عرض کنم در این بین خواجه
مجدالدین اسعد و خواجه شمس الدین حسین مستوفی چون شنیده بودند خواجه زادگان
آمده اند بخیمهٔ آنها آمدند آنها برخاسته استقبال کردند و محمد از روی الجاء پیش رفته
دست پدر زن خود را بوسید آنها نشسته بخواجگان چشم روشنی گفتند خواجه اسعد از محمد
پرسید از خانهٔ ما چه خبر دارید گفت بنده چون تعجیل داشتم داخل شیراز نشدم لیکن در
منزل استخر خدمت خواجه سعدالدین رسیدم حمد خدا را سلامت بودند ایشان در سیوند
مانده ندفر دا شرفیاب میشوند خواجه اسعد از این وضع بوی خوشی نشنید و دیگر چیزی
نگفت ناگاه آمده خبر آوردند که خواجه قوام رحلت نموده همه از جا جسته رفتند
بسوی نعش او و مشغول تغسیل و تکفین او گردیده و لباس عزا در بر کردند شمس باین
شعر مترنم بود (ف)

دستور خراسان شده گیر و شده گیر در رتبه چو ساسان شده گیر و شده گیر

شب که هر کس بخیمهٔ خود رفت امیدوار کاغذ ماری را که در بارهٔ عشق هما و
طغرل نوشته بود بخواجه شمس الدین داد نوشته بود تا اجازهٔ ازدواج آنها را از خواجه
نظام الدین حاصل ننمائید از شیراز حرکت نکنید که اینها سخت بهم گرفتارند شمس
پریشان گردیده چگونگی را از امیدوار جویا شد او از ابتدای گرفتاری طغرل که قبل از
تکلیف اورا میدیده و باو محبت پیدا کرده و کوششها که در راه او نموده بود و قصد
جان خود نمودن هما را بیان کرد شمس گفت برادر بعجب اشکالی گرفتار گشته ایم پرسید
چرا با اینهمه خدمتی که طغرل باینها کرده باز مضایقه دارند دختر خود را باو دهند گفت
نه آن بیچاره ها هم تقصیری ندارند ندانسته در حضور تمام خواجگان فارس قولی بخواجه

مجدالدین اسعد رومی داده و نمیتوانند چشم از دوستی او که یکی از ارکان فارس است بپوشند امیدوار گفت پس مجدالدین و نظام‌الدین خبر ندارند که محمد دختر آنها را سه طلاق گفت و بشهر شیراز محض همین وارد نشده گفت آه او دیگر چرا چنین کار خطائی کرد گفت از لج و بغض پسر اسعد رومی و چگونگی تحریك او برای قتل نظام‌الدین و فرستادن ملازم خود را بموك و خبر بدار زدن طغرل را دادن همه را بیان کرد شمس گفت پس بیچاره خواجه نظام‌الدین از فردا که پسر اسعد وارد میشود باید کمر خصومت و مجادله با اینها ببندد ما هم ناچار آلوده باین منازعهٔ بیمعنی خواهیم شد چون در ضمن گفتگو اسم لولی برده شد شمس پرسید مگر لولی بشیراز افتاده گفت بلی با ما همراه و یکی از ملازمین خواجه‌زاده است گفت او را بیاور ببینم امیدوار لولی را احضار کرد او آمده خود را بقدم خواجه افکند و بگریستن افتاد شمس گفت رفیق الحمدلله از آن بند و زندان خلاص شدی چگونه بشیراز آمدی گفت بشوق زیارت جمال شما شمس او را نوازش بسیار نموده و بیاد آن زمانها افتاد و آهی کشید پس با امیدوار گفت چارهٔ این کار چیست من یقین دارم نظام‌الدین نمیتواند از مجدالدین دست بردارد بار سنگینی از عمل دیوان بر دوش خود گرفته ناچارند با هم راه بروند گفت باید از پسر و دخترش صرف نظر کند بنقد که دخترش در تصرف ماست اول منازعهٔ پسرش را که مشکل‌تر است درست کند همچو میفهمم که در هر دو مسئله رجوع خصومت مجدالدین بطرف شما بشود شمس گفت ما را در کار پسرش چه دخالتی است من با هر دو طرف دوستی دارم گفت در موقعش خواهید فهمید شمس فکری کرده گفت هر چه خدا خواسته همان خوب است ما که با کسی خیال نزاعی نداریم آنشب محمد هم چگونگی سه طلاق گفتن زن خود را بخواجه گفت واو بشدت متغیر و مشوش شده گفت من نمیتوانم محض جهالت و هوای نفس تو از مجدالدین بگذرم امروز کمال احتیاج را بدوستی و همراهی او دارم حکماً باید محرمانه محللی قرار داده زنت را پس ببری محمد گفت زنی که محلل با او بخوابد بکار من نمیخورد گفت مگر این کار بسر تو تنها آمده بسیار اشخاص از تو بزرگتر هم که اختیار زبان خود را نداشته اند گرفتار باین بلیه شده‌اند محمد گفت تحمل همچو امری بر من دشوار است نمیخواهید من مالك نفس خودم از شما جدا میشوم خود دانید با دوستی مجدالدین او عصا را بلند کرده کوفت بسر محمد و گفت از پیش چشمم گمشو بهر جا میخواهی برو محمد رفت بمنزل طغرل و قضیه را بیان کرد طغرل گفت برادر برای این گونه امور نمیتوان از پدر خود چشم بوشید هر چه میل و رضای اوست بجای آرید ممکن است محللی قرار بدهید و

این مخمصه را بخوابانید گفت محلل هم قرار بدهند محال است دیگر دست من بدست دختر مجدالدین بخورد طغرل فکری کرده گفت باید در این کار تدبیری کرد پرسید چه تدبیر گفت یکی را پیدا کرده محلل قرار میدهیم و باو قرار میگذاریم که پس از تحلیل بگوید زن خود را طلاق نمیگویم و همچنان اورا در حبالهٔ نکاح خود نگاهدارد که رفع ایراد آنها از شما بشود محمد گفت بخدا تدبیر خوبی است اما همچو شخصی که از میدان آنها در نرود و بدادن پول فریب نخورد و اگر حاکم شرع اورا ملزم کرد بدادن نفقه و کسوه بتواند از عهده بر آید کیست گفت بهتر از لولی برای این کار سراغ ندارم اگر ایراد نفقه هم گرفتند من از جانب او میدهم تا یکسال بگذرد و شما از نی گرفته آسوده شوید آنوقت طلاقش بگوید محمد دست اورا گرفته بوسید و گفت خدا مرا قربان چون تو برادری نماید که همیشه بفریاد من میرسی و حل مشکل مرا میکنی فردا صبح محمد رفت و بخواجه تعظیمی کرد خواجه گفت اگر هنوز در آن گمراهی و خیال خود هستی دیگر پیش من آمدی چه کنی برو بعقب کار خودت گفت من چگونه تخلف امر شما را میکنم شهر که رفتیم محرمانه ترتیبی میدهیم که کسی نفهمد چه واقع شده قدری خاطر نظام الدین آسوده گردید و براه افتادند در بین راه پسر مجدالدین رسید و پیاده شده رفت زانوی پدر را بوسه زد پدرش پس از روبوسی باو گفت برو دست نظام الدین را ببوس گفت بچه جهت گفت مگر خیال نداری داماد او شوی در این سفر حرف را تمام کرده ایم او هم رفت بطرف خواجه نظام الدین خواجه هم پیاده شده اورا در آغوش کشید و سوار شده رو براه نهادند

فصل ۱۶

(گرفتاری ربابه بچنگ اولی و مفقود شدن هما و محمد)

محمد و طغرل خود را از جمع مسافرین دور گرفتند و تاختند بجلو همه جا صحبت کنان رفتند تا منزل و در بین راه نیز شکاری کردند طغرل گفت من نمیدانم چرا آنقدر از این پسر بدم میآید تا قیافهٔ اورا ندیده بودم اصلا بخیال او نبودم اما پس از دیدن او می بینم دایم در پیش چشمم مصور میشود و دلم از او میلرزد و تنفری از او پیدا میکند - گفت قطعا او هم با شما همین قسم است این خیال خباثت او ست که در شما اثر میکند جهت هم معلوم است طغرل تصدیق کرد چون بشهر رسیدند خواجه نظام الدین بخانهٔ شمس وارد شد و مردم آنجا آمدند بدیدن او شب که باندرون رفت و دختر خود را ندید یکه خورده پرسید هما

کو آیا چیزی بسرش آمده حمیده گفت نه الحمدلله زنده و سلامت است گفت پس چرا
اورا نمی بینم گفت جهتی دارد محرمانه عرض میکنم پس در خلوت چگونگی عشق طغرل
و هما را بیکدیگر و ماندن او در موك باسم مرض و آنچه بر آنها گذشته بود در آنجا بیان
کرد نظام الدین یکمرتبه ازجا بشد و گفت خاك برسرت بادختر و پسری که برایم
نگاهداشتی دخترم باین وضوح معشوق بازی میکند پسرم بی رضای من زنش را سه طلاق
میگوید پس من دیگر برای چه زنده ام و بچه رو در شیراز بمانم کاش اینهارا بمن اطلاع
داده بودی که هیچ بشیراز نمی آمدم و خودرا گرفتار این سرشکستگی و خصومت باهمچو
مردم نمیکردم ـ گفت مرا چه گناه این پسر و دختر یکدیگر را قبل از زمان تکلیف دیده
و بمهر یکدیگر گرفتار بودند و من اصلا خبر نداشتم تا روزی که پسر بدذات مجدالدین
خبر بدار زدن پسر جوان آن بیچاره مردم را بموك فرستاد و بگوش هما رسید و از غصه
خودرا بحلق آویخت اگرده دقیقه دیرتر رسیده بودیم مرده بود آنوقت ما پی بعشق آنها
بردیم محمد هم که دید این پسر نسبت بهمچو مردمان نجیب بلندهمت حامیان مادر بدرها
همچو خبث باطنی ظاهر ساخت خلق بر او تنگ شد و دختر آنهارا سه طلاق گفت نظام الدین
از بدبختی خود گریه کرد ـ پس گفت از دوستی و اتفاق با مجدالدین ناچارم باید مسئلهٔ
محمد و زنش محرمانه چاره شود و محللی قرارداده زن خودرا پس آورد آن گیسو
بریده راهم بفرست بیاورند شب و روز بر او بخوانند در کار ما را با و بفهمان شاید دست
از این هوس و خودکامی بردارد و مایهٔ خصومت در بین ما نشود حمیده گفت چنین میکنم
شما اول ترتیب کار پسر را درست کنید جای هما علی الحساب عیبی ندارد محمد که آسوده
شد میفرستم اورا بیاورد فردا محمد را خواسته و میل پدرش را باو گفت جواب داد من
برای اطاعت امر ایشان حاضرم اما باید محلل خیلی مخفی و کسی باشد که من خود معین
میکنم گفت چه ضرر دارد ـ فردا حمیده رفت بخانهٔ اسعد رومی و خلوت کرده بمجدالدین
و زنش گفت شما خود میدانید در سال هزار نفر در سر یك امر جزئی بازن محبوبهٔ خود
بهم زده شیطان او را وامیدارد بطلاق زنش امافوراً پشیمان شده محللی قرارداده زن
خودرا صاحب میشود حال از بدبختی برای ما هم یك همچو مصیبتی رو داده من آمده ام بمعذرت
و استدعای عفو از محمد ـ مجدالدین گفت بخدا تا گفت من داخل شیراز نشده از بیرون
آمدم بدل من گذشت که باید امر تازه ای اتفاق افتاده باشد اما از قراریکه من شنیده ام این
زن و شوهر مدتهاست که از هم دور بوده اند چه واقع شده که او متغیر گردیده و زن خودرا
سه طلاق گفته حمیده گفت دو سه مطلب دست بهم داد که اورا از حال طبیعی بیرون کرد

یکی اینکه بمحمد گفته بودند خواجه سعدالدین پولی بیکی داده که پدرت را بکشد او بمن گفت ملامتش کردم که چرا همچو حرفی را باور کرده از آن پس که ما از شهر فرار کرده پنهان شدیم بمحمد نوشته بودند که خواجه‌زاده دایم در تجسس شماست و در مجالس بشما طعن میزند باز من از ذهن او خارج کردم تا روزی ارجمند ملازم او آمد و همچو خبری آورد ما باور کردیم و چون در راه همراهی با ما باین پایه گرفتار شده بود برای آن جوان افسرده و گریان شدیم ناگاه او سلامت پیدا شد و فرستاد ارجمند را گرفته آوردند پس از تحقیق گفت مرا خواجه سعدالدین فرستاد که باین محال آمده چنین خبر یرا منتشر کنم محمد یکباره دلتنگ شد و گفت من دیگر نمیتوانم بروی این مردم نجیب نگاه کنم که برادرزنم نسبت بآنها چنین رفتاری کند و آن کلمه بر زبانش جاری شد اما همان شب پشیمان گردید و بشیر از وارد نشد که گرفتار فعل حرامی نشود امشب هم پیش من آمده خواهش کرد که خود آمده شما را راضی کنم بقرار دادن محللی که او خود پیدا نماید و در خفیه این کار بگذرد. مجدالدین گفت اگر من در این سفر با خواجه نظام الدین عقد اخوت نبسته و با ایشان متفق نگشته بودم هرگز راضی باین کار نمیشدم زنی که با محلل خوابید یك پول ارزش ندارد شوهر که برای او قحط نیست گفت نه خواجه این بلائیست در راه همه کس و اغلب مردم محترم بآن گرفتار شده ملامتی ندارد خاصه اینکه بر همه کس پنهان باشد و آن محلل هم بعد از طلاق از این شهر برود. گفت حال همچو کسی پیدا کرده اید که این سر را فاش نکرده از این شهر برود گفت بلی حاضر است زن مجدالدین با چشم گریان گفت خواهر پسر شما هیچ تقصیری ندارد اینها همه تقصیر پسر من است اما او هم تا یکدرجه معذور است بدختر شما میل شدیدی دارد باو ندادید این حرکات را از راه شك و غیرت میکند و قتی بمراد خود رسید از همه کس بشما مهربانتر و مطیع تر خواهد شد اما شنیده ام هما خاتون را در موك گذاشته با خود نیاورده اید گفت بلی سخت بیمار بود نتوانستم او را بیاورم خودهم از آمدن چاره نداشتم ماری که خدا او نداغ اولاد بدلش نگذارد با دخترش فردوس بقدری با او مهربانی و از او پرستاری میکردند که با خاطری جمع او را گذاشته آمدم حال خیال دارم که پس از آسودگی از کار محمد او را بفرستم بشهرش بیاورد. گفت من امشب باید بابه را دیده و واقعه را باو بگویم میدانم چه حالی پیدا میکند و گمان ندارم راضی باین امر شود مگر بعد از اصرار زیاد فردا خبرش را بشما خواهم داد حمیده برخاسته رفت مادر بابه او را بخلوت برده چگونگی را برایش حکایت کرد و مثل این بود که مست بوده و هشیار گردیده و بنای گریه وزاری گذاشت و گفت تمام این سیاه بختیهای من از برادر نا اهل

بی عقل من است بخدا حق دارند مرا نخواهند شما می بینید بیگانه ها در این عالم گرفتاری چه خدمات نمودند اما برادر من که این کارها حق او بود یك احوالی نپرسید بعلاوه اسباب اذیت ودلتنگی آنها شد. من اگر بمیرم تن بمحلل نخواهم داد دیگر شوهرم کجا بمن میل میکند ودر میان همسرهای خود چگونه سر بلند کنم . مادرش گفت نه فرزند همه درد زیاد داری بسیاری از این خواتین هستند که محلل قاضی آنهارا دیده بلکه بعضی هستند که دو مرتبه با آنها خدمت کرده و همه کس فهمیده مال تو را کسی نخواهد فهمید جز آنکسی که تو را عقد کند و طلاق دهد اینهم امتحان شده زنهائی که محلل دیده اند در پیش شوهرها عزیزتر شده اند یکشب هر قسم باشد میگذرد هر روز نمیتوان شوهر دیگر نمود ما میخواهیم با اینها تازه قومی دیگر نمائیم گفت محال است همابه پسر شما شوهر کند. گفت چرا مگر چه عیب دارد. گفت هزار عیب خواهید دید که چگونه تحاشی کند و بحرف پدر و مادرش گوش ندهد مگر برای پسر شما زن قحط است که اینقدر این را دنبال کرده اسباب نقار و دلسردی فراهم آورید. گفت حق بجانب تست اما این پسره بوالهوس دست بر نمیدارد و ما را برای این دختر به تنگ آورده گفت آسوده باشد او را نخواهد دید من بهتر خبر دارم . مادرش گفت حالا کار تو را درست کنیم مسئلهٔ او سهل است نشد نشد. ربابه قدری گریه و اظهار کراهت کرد و آخر ناچار راضی شد. فردا مادرش رفت بازدید حمیده و گفت دیشب چهار ساعت کلمه بکلمهٔ دختره زدم تا او را راضی کردم هر کار میکنید زودتر. اما درست از این شخص مطمئن شوید که پس از رسیدن باین نعمت طمع بر او غالب نشده دو دستی نچسبد که دست از زنم بر نمیدارم . گفت حق بجانب شماست محللهای خارج از ادارهٔ قاضیها هیچ اعتبار ندارد زیاد شده که دست از آن زن بدبخت بر نداشته اند. اما محمد تا درست مطمئن نباشد زنش را بدست کسی نمیدهد. او رفت و محمد را خواسته و رضایت ربابه را گفت محمد گفت امروز کار را تمام میکنم که امشب آنجا رفته او را حلال نماید. محمد رفت و چگونگی را بطغرل گفت او نیز لولی را برد بخلوت و گفت رفیق تو خیلی زحمت ما را کشیده ای میخواهم خدمت خوبی بتو نمایم . گفت من برای تلافی بشما خدمت نمیکنم بپدر شما و خودتان محبت و اخلاص دارم و شما را مستحق خدمت میدانم. گفت چنین است اما من هم میل دارم بتو خدمتی کنم. گفت اختیار با شماست هر چه بکنید عین صلاح است حال بفرمائید از چه نوع مرحمت است که میخواهید در باره ام بفرمائید گفت میخواهم یك زن نجیبه با اسم و رسم جوان و سیمین بدنی برایت بگیرم . گفت همچو زنی چگونه سر بمن فرود میآورد شاید خیال مضحکه دارید اینهم نظیر بازی حسام الدین

بدبخت است گفت نه بجان تو از روی جد و حقیقت است امشب هم باید صورت بگیرد اما ترتیبش اینست که این زن بشوهرش حرام شده میخواهند تو را محلل قرار دهند که او را بعقد تو در آورده امشب با او بخوابی و فردا طلاقش بدهی و از این شهر هم بروی. گفت همه کارش سهل است و ضرری ندارد اما از اینجار فتنش غلط است من برای یکشب لذت از خدمت شما دست بر نخواهم داشت از این زنها زیاد دیده ام منتهی این که حلال نبوده. گفت نه تو شرایط را قبول کن طلاق دست تو است نخواستی کسی نمیتواند بزور از تو طلاق بگیرد از این شهر کسی نمیتواند تو را بیرون کند فرضاً از تو عهد بگیرند و قسمت هم بدهند سفری بموك رفته برمیگردی. اما میل من اینست امشب عیش خود را کرده فردا هم مبلغی گرفته در حضور اشخاصی که هستند طلاقش میگوئی و از شهر بیرون رفته پس از دو روز بر گشته میروی بخانه قاضی القضاة که تو را در آنروز بازی حسام الدین دیده میشناسد باو میگوئی مرا زنی بود باصرار و دادن مبلغی مرا راضی بطلاق او کردند و طلاق گفتم حال پشیمانم و آمده در حضور شما رجوع میکنم. اگر بتو سخت گرفتند که باید نفقه و کسوهٔ او را موافق شان او بدهی و خانه برایش ترتیب دهی قبول کن و بگو هرچه در خانهٔ شوهر اولش باو میدادند منهم میدهم آیا ماهی سیصد دینار بیشتر حق نفقه و کسوهٔ او ست مال یکسال او را پیش میدهم اگر پرسیدند از کجا آورده ای بگو نوکری کرده و نخورده جمع کرده ام در پیش فلان صراف موجود است اگر گفتند بعد از این هم باید اطمینان بدهی بگو همان صراف را ضامن میدهم آسوده باش آنچه بخواهند من میدهم ولی فهمید که باز مسئلهٔ انتقام یا مصلحتی دیگر است گفت حاضرم چون شیخ ابو محمد خصی هم بهوای طغرل بشهر آمده بود طغرل او را زحمت داده فرستاد بخانهٔ مجدالدین که از ربابه اقرار شنیده او را بعقد لولی در آورد صداق ده دینار و اطمینان بدهد که فردا او را طلاق داده از این شهر هم بیرون میرود بشرط آنکه صد دینار باو بدهند شیخ رفت بخانهٔ مجدالدین ربابه بخدمت شیخ آمده سلام کرد و از احوال اینمدت او جویا شد گفت در موك بودم همه همیشه یاد از شما میکرد حال آمده ام که رفع این سبب مفارقت شما را از یکدیگر بکنم ربابه فهمید برای چه آمده و زار زار گریست و گفت ای پدر می بینید بچه مصیبتی گرفتار شده ام بچه رو من با یك مرد نکره بخوابم و دیگر با محمد بچه رو ملاقات کنم گفت فرزند چاره چیست شخص یکوقت مریض میشود یك کاسه دوای تلخ و بدبو باو میدهند ناچار است بخورد تا صحت یابد پرسید این چه قسم آدم است کسی نباشد که فردا دیگر دست بر ندارد یا ایرادهای زائد بگیرد و ما را بسر زبانها بیندازد گفت نه مردی غریب و اهل اصفهان است چندیست در پیش خواجه طغرل

نوکر است با او قرارداده عهد گرفته ایم که فردا مرا وکیل کند از شما صد دینار گرفته باو بدهم و فوراً از شیراز برود و پیش کسی ابراز مطلب نکند ربابه آهی کشیده شیخ را وکالت داد مادرش باز تاکید نمود که خوب از او مطمئن شوید گفت او اسیر زیردست طغرل است او هم که میدانید چه اهتمامی در اصلاح امور خواجه نظام الدین و پسرش دارد تا از این شخص مطمئن نبود اورا برای این کار انتخاب نمیکرد . قدری خاطر آنها آسوده شد شیخ گفت امشب اورا میفرستم که فردا رفع این نگرانی از طرفین بشود مهمان پذیر باشید ربابه باز قدری گریست شیخ گفت نه فرزند قلب خودرا راضی کن که عقد صحیح شود گفت الحکم لله راضی هستم بخواست خدا بروید و کار را تمام کنید شیخ رفت و صیغهٔ عقد را با طغرل جاری کردند طغرل لولی را بحمام فرستاده خودرا صفای کاملی داد و سبیلها را خضاب کرد پس اورا معطر کرده لباسی فاخر باو پوشانیدند و کاردی یراق زرین بکمرش زده دستاری ابریشمین بسر بسته شبیه شده بود بیکی از بزرگان خراسان وقت مغرب او را باخداداد فرستاد بخانهٔ مجدالدین خواجه سرائی اورا برد باندرون آنشب خواجه مجدالدین و پسرش از خانه بیرون رفته بودند . لولی وارد شد باطاقی پرزینت که چندین چراغ آنجا میسوخت دید کسی نیست خواجه سرا گفت بر آن مسند بنشین تا بیاید و خود در را بسته رفت اندکی گذشت دری که باطاق دیگر بود بازشد و ربابه چون خرمنی از گل وارد شد مقنعه ای بسر کشیده بود و روی خودرا پوشیده . لولی برخاسته تعظیم کرد و از روی آن مسند بیك طرف رفت ربابه جواب سلامی داده رفت بر آن مسند نشست لولی همان قسم دست بسینه ایستاد او بسر اشاره کرد که بنشین گفت نه خواتون خلاف ادب است بمن قدغن کرده اند که درحضور شما بایستم ربابه میخواست باو حرفی نزده باشد باز بسر اشاره کرد که بنشین گفت تا از لفظ مبارکت نشنوم نخواهم نشست ربابه را خنده گرفت و ناچار بحرف آمده گفت تمام شب را که نمیشود درحضور من بایستی بنشین لولی تعظیمی کرده همانجا نشست . ربابه گفت خوش آمدید اهل کجا هستید گفت اهل اصفهانم خیلی از بخت خود متشکرم که امشب درخدمت مثل شما خواتونی باید بسر برم که با دلی پراز سرور بولایت خود برگردم پرسید آنجا زن و بچه دارید گفت نه خواتون هنوز عزم وزن نگرفته ام ربابه را از لفظ عزم خنده گرفت زیرا که سن لولی از چهل و پنج متجاوز بود

وسبیلهایش ازدوطرف صورتش یك وجب گذشته درزیرچشم خوب برانداز اورا گرفت دید آن قسم هم که او ندیده ازاومتنفر بود نیست بلکه لایق همخوابگی خیلی اشخاص است آن گردن کلفت وسینهٔ پهن وسبیلهای سیاه بناگوش بدررفته وطرز سخن گفتن و انسانیت او قابل است که زنی محترمه با او بسر برد کم کم آن وحشت ازاو رفت وروی خودرا که سخت پوشیده بودنیم باز کرد چون بدنی فربه وصورتی سرخ وسفید داشت بالولی بی مناسبت نمی نمود آن دستهای پر گوشت وانگشتهای سفید کوتاهش که سر آنهارا خضاب کرده بود هر وقت آشکار میشد دل لولی را حالی بحالی میکرد ربابه ملتفت بود که مثل گربه ایکه چشمهایش را بموش بدوزد چشمهای او بطرف دستهای او دوخته با خود گفت معلوم میشود بیچاره زنی پاك وتمیز بخود ندیده که چنین مبهوت پشت دستهای من است اگر جاهای دیگر مرا ببیند چه حالی پیدا خواهد کرد منکه امشب ناچارم با او بسر برم چرا دلش را خوش نکنم وخود را نیارایم که بیچاره یك امشب خوش دل باشد و پشیمان شد که چرا اصلا سر وروی خودرا نیاراسته . پس گفت آیا نماز میخوانی گفت یعنی چه مگر مسلمان نیستم الحمدلله هیچوقت نمازم ترك نشده مگر وقتی که خیلی مست بوده ام گفت آه یقین عادت باین کار هم داری گفت چه باید کرد ازجوانی آلودهٔ باین معصیت شده ایم در پیری دیگر ترك آن مشکل است گفت پس امشب بتو بد خواهد گذشت گفت نه یکشب سهل است حضور شماهمان نشأه را میدهد وخیلی بهتر مست میکند باز خندید و گفت پس برخاسته نماز بخوان تامن رفته بگویم شرابی برایت بیاورند که امشب دراینجا بتو بد نگذرد که بیرون رفتی دردلت بماند بگوئی . گفت نه خواتون مقید باین مسئله نباشید من چه حدی دارم بشما بدبگویم . ربابه گفت میهمان را باید راحت و بی اذیت داشت و برخاسته همان قسم روی بسته بآن اطاق رفت وبخواجه سرای خود گفت ازمنزل سعدالدین مینای شراب و قدری مزه ببر برای این شخص که عادت دارد چون میهمان است باو بد نگذرد وخواجه با خود گفت همچو مینماید که مطبوع خواتون واقع شده و آهی کشید و بر کسیکه اورا بآن حال کرده بود نفرینها نمود ورفته ظرفی شراب ناب ونقل وآجیل درسینی گذارده برد برای لولی او مشغول نمازبود امانه بطرف قبله خواجه گفت برادر قبله همچو نیست واورا گرفته بطرف قبله وا داشت واو نمازی مغلوط وسروپا شکسته خواند . ربابه هم خود

و آراسته بیامد درها را بسته پرده‌ها را کشید و مقنعه را از سر برداشت لولی عمداً خود را واله آن جمال ساخت و چند مرتبه صلوات فرستاد ربابه خندید و گفت صلوات برای چه بود گفت برای اینکه هر کس ماه را می بیند باید صلوات بفرستد پس بر مسند نشسته او را هم اذن جلوس داد خواست همانجا که بود بنشیند گفت نه آنجا خیلی دور است بیا نزدیکتر که صدای من بتو برسد لولی آمده بقدر یك ذرع دور از او نشست گفت چرا نمیخوری که ترك عادت زحمتت ندهد. گفت ما ها عادت نداریم تنها شرب کنیم باید یك حریف و هم پیاله داشته باشیم ربابه خندید و گفت حالا میخواهی در این یکشب مرا هم آلوده کنی گفت نه خاتون در خانه‌ای که همچو می و مزه موجود است منحصر باین یکشب نخواهد بود ربابه دید حریف همچو احمق نیست که فریب بخورد مینا را پیش کشیده جامی ریخته خود آشامید جامی هم باو داد گفت. اجازه دارم دست مبارك را بوسم که همچو عنایتی در باره‌ام فرموده ساقی گری میکنید گفت ببوس او دست فربه او را گرفته بدهان خود فرو کرد که ربا غش کرد از خنده و گفت این چه قسم بوسیدن است گفت بوسیدن ما جماعت این قسم است ربابه دید عجب حریف حریصی پیدا کرده خود را بخدا سپرد پس چند جامی باو پیمود و خود نیز آشامید تامی در هر دو اثر کرد و کار بمعانقه و ملاعبه کشید و باو گفت مگر نباید غذائی خورد لولی گفت من مأمور خدمتی هستم تا آن خدمت را انجام ندهم غذا خوردن بر من حرام است از شما انصاف میپرسم یکشب در عمر خود بهمچو نعمتی رسیده‌ام که میدانم ثانی ندارد آنهم صرف غذا خوردن شود ربابه دید بیچاره راست میگوید گفت من امشب خود را وقف تو کرده‌ام بهر قسم میل داری رفتار کن لولی چون حریف را رام و بکام خود دید ادب را بکناری گذاشت و عمود ذات السواری اسکندر پرا در شیراز برافراشت ربابه را آهنگ رباب از نای برخاست و عالمی دید که در مخیله‌اش هم نگذشته بود و حیران بود که این چه عالمی است و در اینمدت چه عالمی سیر میکرده و کودکانه زندگانی مینموده برخاسته شام خواست خوانی طعام بیاوردند و گذاشته برفتند او با حریف مشغول صرف غذا شد و مبهوت آن لقمه‌ها بود که هر یك بقدر سر گربه‌ای مینمود با خود گفت این خوراك این هنر را نتیجه دارد بیچاره شوهر من در یك شبانه روز بقدر یك لقمهٔ این غذا نمیخورد حقیقت لذت زندگانی را اینها میبرند نه ما که عمر خود را صرف رسومات و قیود میکنیم نه لذتی از غذا میبریم نه خواب و نه از ... پس از آنکه یك قاب را خالی کرد گفت امشب میلی بغذا ندارم بملاحظهٔ شما چند لقمه خوردم اگر سیر شده‌اید بفرمائید آمده بردارند ربابه را خنده گرفت و گفت چرا بقدری که میل داری نمیخوری شاید فرداشب همچو

غذائی بدستت نیاید. خندید و گفت نه خاتون از دولت خواجه طغرل ما همه شب بهتر از این غذا داریم امشب مخصوصاً کم خوردم که سبك‌تر باشم برای انجام خدمت ربابه را وحشت گرفت که مگر باز خدمتی مانده و بخیال فرار افتاد که رفته در اطاق دیگر بخوابد پس صدا کرد کنیز سیاهی بیامد و خوان طعام را برداشت و آب دست آورده دستهای آنها را بشست و بستری آورده بگسترد و برفت ربابه گفت خیال خوابیدن نداری. گفت نه مگر من برای خوردن و خفتن اینجا آمده‌ام. گفت پس برای چه آمده‌ای گفت از من ده دینار باسم صداق گرفته‌اند. نمیدانم یعنی چه تا آن عدد کامل نشود مرا خواب نخواهد برد ربابه گفت خاکم برسر بگیر عجب دیو دیوانه‌ای افتاده ام همچو تصور میکردم که مردی سالخورده است و نباید دلش را شکست گفت نه لولی من عادت ندارم با کسی در یك بستر بخوابم گفت پس معلوم میشود مرا فریب داده‌اند که امشب شما مال منید همچو باشد فرداشب هم هست خلف عهد از شما شده نه از من آه از نهاد ربابه بر آمد و دید نباید بهانه بدست او داد و گفت شوخی کردم من امشب در فرمان تو هستم و در این بستر میخوابم اما تو را بجان طغرل قسم آزارم مکن و بگذار راحت بخوابم فردا بعوض هر دیناری ده دینار بستان — گفت چرا همچو میترسید منکه آدمخور نیستم شرط باشد که جز بمیل شما رفتار نکنم ربابه راضی شد و باهم در یك بستر خوابیدند اما صبح جز سه دینار از طلب لولی باقی نبود ربابه هم شکایتی نداشت چون آفتاب بلند شد و موقع جدائی رسید لولی دست او را بوسید و گفت خاتون این طفل مرا نیکو بدارید. ربابه یکه خورده گفت کدام طفل گفت آنکه در رحم شما است گفت مگر تو غیب هم میدانی که طفلی در رحم من هست گفت نه غیب نمیدانم اما ریشم را در آسیا سفید نکرده‌ام یقین دارم که از من بارور شده‌اید او را بشما و شما را بخدا سپردم ربابه مبهوت ماند که اگر از او آبستن شده باشد چه باید کرد تا نه ماه باید صبر کند که آن طفل بوجود آید و عدهٔ آن بگذرد آنوقت بخانهٔ شوهرش رود و خیالش مشوش گردید لولی گفت اگر بخواهید این طفل مرا ناچیز کنید در روز پنجاه هزار سال دامان شما را خواهم گرفت که چرا این طفل بیگناه مرا ضایع کردید ربابه گفت حالا که طفلی معلوم نیست شرط میکنم اگر بود او را برای تو حفظ کنم لولی گفت عهد خود را محکم بدارید و بیرون رفت شیخ ابو محمد آنجا حاضر بود در حضور خواجه مجدالدین و چند نفر از محارم او اقرار کرد که این شیخ وکیل است زن مرا طلاق بگوید و صد دینار نقد گرفته رفت وهمان ساعت شیخ رفت بمحضر قاضی مجدالدین فالی و صیغهٔ طلاق را جاری نمود. محمد چون از طرف زنش آسوده گردید که دیگر پدرش با او دلتنگی ندارد بخیال

معشوقه افتاد و برای آوردن خواهرش رفت بموك . اما لولی از شهر بیرون رفته پس از سه روز باز آمد و رفت بمحضر شیخ مجدالدین فالی شیخ مشغول درس بود که چشمش باو افتاد پرسید چه میخواهی گفت بنده لولی شب گردم آمده ام که در حضور شما بگویم زنی را که برای بنده عقد کرده و آنرا برای وجهی که بمن داده بودند طلاق گفته بودم طلاقش از روی عمدی نبود و بشوهری او رجوع کرده ام شیخ مجدالدین فرمود چون رجوع قبل از انقضاء عده است زن شما است بروید وزن خود را متصرف شوید. این خبر بخواجه مجدالدین اسعد رسید. چون مردی بود متدین و تابع احکام شرع خم بابرو نیاورد و گفت حق با او ست باید زن خود را متصرف شود چون سعدالدین این خبر را بشنید آتش بسرش افتاد و رفت بمحضر قاضی القضاة و گفت یاشیخ مگر بهر وسیله و تدبیر میتوان دختر مردم نجیب را هر بی سر و پائی صاحب شود این شخص لولی نام را آورده محلل خواهر من قرار داده اند که روز دیگر طلاقش گفته برود آیا سزاوار است که پس از دو سه روز آمده چنین ادعائی کند شیخ فرمود پسر ما تابع احکام شرعیم نه سزاوار و انصاف تصوری شما. گفت پس امر کنید نفقه و کسوهٔ زنش را باندازهٔ شان او متحمل شود گفت باید همین کار را بکند مگر زنش راضی بهمان اندازه باشد پس یکی را فرستاد تا لولی را حاضر کرد و گفت تو اگر میخواهی این زن را داشته باشی باید باندازهٔ شان او متحمل نفقه و کسوه و منزل او شوی . گفت آیا نفقهٔ او در یکماه چه مبلغ است از صد دینار بیشتر است شیخ گفت نمیدانم - گفت در خانهٔ شوهر سابقش نفقه و کسوه هرچه میگرفت من هم میدهم و یکساله را هم پیش میدهم که آسوده باشد شیخ گفت دیگر راه حرفی باقی نماند حال باید فهمید که در خانهٔ شوهر سابقش باو چه میداده اند سعدالدین گفت اقلا ماهی صد و پنجاه دینار خرج زندگی آنها بود - لولی گفت در سال میشود هزار و هشتصد دینار بنده در پیش خواجه دانیال صراف وجهی دارم که ماحصل نوکری و زحمات چند سالهٔ من است این مبلغ را گرفته در مدت یکسال بر من حقی نداشته باشد سعدالدین گمان کرد که از قبیل آن لافهای بیمار ان است گفت بحرف که نمیتوان متقاعد شد لولی گفت خواجه دانیال باینجا نزدیك است احضارش فرموده نوشته از او بخواهید اگر داد دیگر حرف شما چیست قاضی- القضاة فرستاد دانیال جدید الاسلام را آوردند از او پرسید این شخص در پیش تو تا چه مبلغ اعتبار دارد گفت فعلا دو هزار دینار موجود دارد اگر بعد هم تحصیلی کرده بر آن بیفزاید خدا داناست رنگ از روی سعدالدین برید و زبانش لکنت پیدا کرده گفت این مال از کجا آمده جز شب روی لولی گفت این خواجه شاهد است من وقتی از اصفهان آمدم هفتصد

دینار داشتم باو سپردم حال هم مدت سه سال است در شیراز نوکری میکنم خرجم بگردن دیگری بوده آنچه مداخل کرده‌ام جمع شده تورا باید حد تهمت بزنند اما محض خاطر خواهرت که عیال من است از تو گذشتم اگر بسبب آن جسارت دیروزت نبود طلاق داده و رفته بودم خواستم بفهمی که من مغلوب تو نخواهم شد قاضی مجدالدین فرمود این حرفها اینجا زیادیست برو بد زنش را بدستش بدهید اگر بر شما ناگوار است بزبان خوش و مهربانی او را راضی بطلاق نمائید لولی گفت بنده آدم بی انصافی نیستم که بزور خود را بگردن اینها ببندم هم جنس اینها نیستم آنها خود مرا برای خدمتی خواستند امایقین دارم این زن از من باردار شده تا سه ماه صبر میکنم اگر آبستن نبود طلاقش میگویم اگر آبستن بود دست از زنم برنخواهم داشت هروقت هم نفقه میخواهند بروند از این خواجه بگیرند قاضی گفت آفرین بر تو از در انصاف پیش آمدی برو کسی حق ندارد زنت را از تو منع کند مگر خودت دوری کنی لولی دست قاضی را بوسیده رفت از طرفی طغرل شیخ ابو محمد را با تبلیغات لازمه بنزد در بابه فرستاد که از او ظنین و کینه‌ور نشوند شیخ وارد بآنجا که شد دید در بابه گریان است مادرش سر بگریبان مجدالدین پریشان سعدالدین عربده کنان که من میدانم این شخص محرك دارد و دیگری این مبلغ را برای او تهیه کرده که مرا مغلوب و ضایع کند مجدالدین میگوید تو غلط و بیجا کردی که با او بخانهٔ قاضی رفته مطالبه نفقهٔ از همچو کسی کردی شرعاً زن او ست و کسی حق گفتگو با او ندارد دختر من شوهری او را نمیخواهد برود مدعی نشوز شود و در زیر عقد او در خانهٔ خراب خود بماند چون چشم آنها بشیخ افتاد گفتند این بلا را این شیخ بر سر ما آورد و گفت خواجه طغرل از او اطمینان حاصل کرده معلوم میشود در این کار تعمدی کرده‌اند شیخ گفت از اینقرار که شما میگوئید با شما و خانوادهٔ نظام الدین که پروردهٔ آنها هستم دشمنی داشته‌ام که هم خواستم شما را مفتضح و گرفتار کنم هم زن محمد را از دستش بیرون کرده باشم مگر او مرا وکیل در طلاق نکرد مگر من در محضر قاضی طلاق نگفتم مگر او برضا و رغبت پول را نگرفت و برفت سعدالدین مجال نداد کسی بزبان آید و گفت شما را گول زده‌اند همه اینکارها را کرده بعد او را محرك شدند که رفته رجوع نماید و دو هزار دینار برایش حاضر کردند که ما را مغلوب کند شیخ گفت چرا عبث مردم را متهم و با خود طرف میسازی کی دو هزار دینار برای همچو آدم بی سر و پائی میدهد اگر نمیرنجید تا بگویم سبب باز گشت او چه شده سعدالدین گفت بفرمائید مجدالدین گفت البته بگوئید درد کار را بفهمیم گفت چون این خواجه میخواهد بنده و جمعی را در این میانه مقصر و با شما دشمن کند میگویم و الا

نمیگفتم الآن درمنزل خواجه شمس‌الدین بودم جویای حال محمد شدم گفتند رفته خواهرش‌را شهر بیاورد ناگاه لولی‌وارد شد طغرل نگاهی بمن کرده گفت شما گفتید لولی رفت بطرف اصفهان گفتم بلی قرار براین بودنمیدانم چرا نرفته ازخودش بپرسید اورا خواسته آهسته پرسید بنابود تودیگر در این شهر نمانی باز که اینجا هستی گفت آهسته گفتن لازم نیست کار بی‌پرده شد ومن رفته زن‌خودرا رجوع کردم حال طغرل منقلب ومتغیرشده گفت مرد که چه میگوئی مبادا چنین کاری کرده باشی که پوست ازسرت میکنم گفت هرچه میخواهید بکنید رفتم و کردم گفت چرا بدذات من دیگر چگونه بروی خواجه نظام‌الدین وپسرش نگاه کنم گفت من چه میدانستم برای آنها ضرر دارد تقصیر از برادرش بود که مرا واداشت باین کار غلط پرسید چطور کی برادرش ازاین کار خبرداشت تواورا کجادیدی گفت حقیقت این‌است من رفتم مرکوبی کرایه کرده بروم باصفهان دیدم قافله دوروزدیگر حرکت نمیکند یکی از آشنایان برخوردم مرابخانهٔ خود که همیشه آنجا مجلس قماری برپاست دعوت کرد پول مفتی رسیده بود شیطان اغوا کرد رفتم برادرزنم هم آنجا آمد حریف قدیمی بودیم ببازی مشغول شدیم درمیان بازی خیلی بمن گوشه و کنایه میزد گاه میگفت لولی باید تازه دستبردی زده باشی که پول زیادی داری گاه میگفت گویا باز چنده‌ای رفیق گرفتی که همچو سر و برخودرا پاکیزه کردی من همه را متحمل بودم تاآنکه پنجاه دینار بمن مقروض شد مطالبه کردم گفت ازتوطلب دارم گفتم چه طلبی گفت پنجاه دینار ازمن گرفته رفتی که ازحال ارجمند تحقیق کرده خبری برایم بیاوری خبردروغی آوردی من ازحالت طبیعی بیرون رفته گفتم منکه زحمت خودرا کشیده سه منزل راه رفتم تجسس کردم آن‌قسم خبر بمن دادند دیگر علم غیب که نداشتم گفت توخواستی مراریشخند کنی پول مفت ازمن ببری من مفت باز نیستم دیگر رنگ پول مرانخواهی دید من گفتم پول مرابده والا پشیمان میشوی گفت برو گمشو میدهم آنقدر بزنندت که ندانی از کدام سوراخ بیرون روی بایدازاین دستبردی هم که زده‌ای قسمتی بمن تقدیم کنی والا میدهم داروغه ازتو بگیرد من دیگر تحمل نتوانستم گفتم این دستبردرا ازخانهٔ شما زده‌ام اگرهمه‌را هم بگیری حق‌داری تمام صددیناری که بمن داده بودند که آنزن‌را طلاق بگویم بیرون آورده گفتم انسان باید حسابش پاك باشد و بدقولی نکند پنجاه دینار از توطلب دارم برمیدارم که حسابی نداشته باشیم پنجاه دینار دیگررا توبردار منهم میروم بسرحق خودم بدون پرسش پنجاه دینار راپیش کشیده ریخت بکیسهٔ خود آنگاه گفت

حالا بگو این وجه را از کجا آورده‌ای گفتم از خواهرت گرفته بودم بدش آمد ودست بکارد کرد که مرا بزند منهم برخاسته کارد خود را کشیدم حریفان بمیانه افتاده نگذاشتند بهم زنیم من گفتم تو خیال دشنام وهرزه کردی امامن صدق گفتم مرا محلل او قرار داده واین مبلغ را بمن دادند که طلاقش داده ازاین شهر بروم وامروز میخواستم بروم که سر شما فاش نشود تو نخواستی وبی سبب مرا آزردی منهم پشیمان شدم ورفتم بسر حق حلال خودم که خدا بمن داده حالا تو برو از غصه بمیر - واز آنجا بیرون آمده رفتم بمنزلی که در قافله گرفته بودم وصبح رفته رجوع کردم وتا هزار وهشتصد دینار اندوخته چندین ساله خود را دادم که مغلوب همچو شریری نشده باشم - شما میکشیدم مختارید می بخشیدم مختارید طغرل مبهوت ماند چه کند و مرا فرستاد که خبری معلوم کنم شاید بتواند چاره کند ازشنیدن این سخنان خواجه مجدالدین بیچاره بگریه افتاد و پیراهن خود را بر تن درید اما سعدالدین را اصلا خم بابرو نیامد و با کمال بی اعتنائی گفت هر کس همچو اوباش رذلی را شب بادخترش میخواباند باید از این مصیبتها هم بکشد واز خانه بیرون رفت خواجه مجدالدین ازشیخ عذر خواهی نمود و گفت از آن جوان غیرتمند نجیب زاده هم ازقول من عذر بخواهید و بگوئید ممنون همراهیهای شما هستم خدا برای من چنین خواسته و بهمچو فرزندی گرفتار م ساخته چه چاره میتوانم کرد دختر منهم باید همچو شوهری داشته باشد شما هیچ دلتنگ نباشید برای پسر خواجه نظام الدین زن قحط نیست - بلولی هم بگوئید این زن مال تست هر وقت میل داری بیا پیش زنت مگر از دیوانگی این پسر احتیاط کنی خانهٔ دیگر هم میتوانی تهیه کن زنت را بدستت میدهم من مسلمانم و تابع حکم شرع - شیخ باو دعا کرد ورفت آنچه شنیده و گفته بود برای طغرل حکایت کرد طغرل دلش بحال مجدالدین سوخت و گفت حیف این مرد خداشناس که گرفتار همچو پسری شده پس از لولی پرسید چه خیال داری باز آنجا میروی یا او را بحال خود میگذاری تاوقتی که محمد زنی دیگر بگیرد و تو او را رها کنی - گفت واقعش این است اگر آبستن شده باشد هیچوقت طلاقش نخواهم داد اگر بارور نشده باشد هر وقت بگوئید طلاقش میدهم امشب هم آنجا میروم که سعدالدین حمل بر ترس من نکنند - شب وقت مغرب بآنجا رفت و پیغام داد که آمده‌ام با خاتون حرف خود را اتمام کنم - ربابه گفت بیاید شاید او را بالتماس راضی کنم بطلاق یا خود را ناشزه کرده بنشینم تا بمیرم - لولی را باندرون بردند وارد شده سلام کرد ورفت بر آن مسند نشست و دست ربابه را بدست گرفته گفت گویا خدا اونخواسته بود که من باز شما را ببینم که برادرت را واداشت

بآن حرکات . ربابه آهی کشیده گفت الحکم‌لله حال در حق من چه خیال دارید من که از
این خانه قدم بیرون نمیگذارم گفت منهم همچو توقعی ندارم گفت پس میخواهید همیشه
اینجا بیائید و بروید سعدالدین تحمل نخواهد کرد و جان خودرا بباد خواهید داد گفت
مگر غفلتاً مرا بکشد و الا رو برو حد آنرا ندارد بمن دست دراز کند امشب آمدم که ببینم
میل شما بر چیست از طلاق دادن که بگذرید امروز هزار و هشتصد دینار برای نفقهٔ شما
حواله بصراف دادم که گرفته تا یکسال آسوده باشید میل بمن دارید گاهی آمده شمارا
می بینم میل ندارید دین شما بگردن خودتان بر من بحثی نیست ربابه فکری بود چه بگوید
بیچاره دارائی خودرا در راه او داده و میگوید نخواهی اینجاهم نمی آیم فرضاً بگوید
ناشزه‌ام مفت او پولش بکیسه‌اش خواهد ماند او هم باید بی شوهر بنشیند تا چشمش سفید
شود اگر بگوید بتو راضیم اینجا بیا و برو سعدالدین حتماً او را میکشد و خونی بدر خانه
آنها خواهد آمد و بدتر رسوا میشوند . آخر گفت لولی اگر طلاقم بدهی تا عمر دارم
دعا گوی تو هستم نه این است که از تو نفرتی دارم بلکه گرفتار محذورات هستم لولی
گفت نه عزیزم من یقین دارم که تو آنشب ازمن آبستن شده‌ای چگونه دست از تو بر میدارم
یکموی تورا بعالمی نخواهم داد گفت آخر از چه فهمیدی که من آبستن شده‌ام گفت اینهم
یك علمی است همه کس نمی فهمد من با تو نذر می بندم که آبستن باشی آیا آنقدر قسی القلب
هستی که آنرا از خود ساقط کنی یا پس از آمدن بدنیا دورش بیفکنی من که همچو گمانی
درحق تو نمی کنم ربابه معطل ماند چه بگوید سکوت کرد لولی گفت امشب باید همین
قسم نشست و خمیازه کشید دور نیست غذائی بما ندهند منکه پیش از وقت نفقهٔ شمارا
داده‌ام ربابه دید جواب ندارد برخاسته رفت وسفارش می و مزه و شام را نمود و خودرا
آراسته آمد لولی که او را دید خود آرائی کرده دست او را گرفته بوسید و گفت حالا دیگر
فهمیدم که ازمن بدت نمی آید ربابه دید کار از کار گذشته و از او خلاصی ندارد خودرا
بآغوش او افکنده بوسید و گفت تو که مرا دوست داری من چرا تورا نخواهم یك موی
تورا بهزار محمد بی محبت سر بهوا نخواهم داد - بچرکت عنبرین بادا چراگاه - پس
باهم خوش نوشیده و خوش خورده و خوش خفتند سحر لولی برخاست و گفت من میروم
و اگر اجازه بدهید هفته‌ای یك شب اینجا می آیم در موقعی که سعدالدین نباشد . ربابه
قبول کرد و لولی رفته چگونگی را بطغرل حکایت کرد و خاطر او از بابت محمد آسوده
گردید . اما محمد چون بموك رسید و باخواهر ملاقات نمود و چگونگی عهد و پیمان
پدرش را با مجدالدین حکایت کرد همارا خاطر مشوش گردید و پریشان حال شد پرسید

تو بازنت چه کردی گفت من خودرا آسوده کردم اورا شوهرداده ازسر خود باز نمودم ـ گفت چه میگوئی چگونه اورا شوهردادی چگونگی را بیان کرد هما گفت بیچاره ربابه را بعجب دامی گرفتار کردی گفت نه طولی ندارد اگر خدا خواست و من بوصال جانان خود رسیدم او هم رها میشود ـ گفت حال چاره من چیست گفت آمده‌ام تورا بشهر ببرم اما نمی برم گفت پس چه میکنی گفت طغرل دستور همچو داده که من و شما برویم بقصر ابو نصر در قلعهٔ آنجا پنهان شویم تا آنکه پدرش با خواجه پدر ما گفتگو کرده اورا راضی کند بوصلت شما ـ پس از انجام کار شما کار من هم انجام خواهد گرفت زیرا که دیگر ملاحظه‌ای از خواجه مجدالدین درمیان نیست دختر او شوهر کرد من هم باید زن بگیرم هما رضا بقضا داده رفت بخدمت مادر و مرخصی خواست که بشهر برود چون طغرل چگونگی را بمادرش نوشته بود و مسبوق بود که کجا میروند مرخص نمود فردوس از آمدن محمد بآنجا اضطرابی شدید داشت و مکرر از هما میپرسید که برادرت چطور آمده و بازنش چه کرد و شما چرا میروید من بعد از شما چگونه آرام خواهم گرفت هما اورا دلداری داده گفت عزیزم آسوده باش چیزی نمیگذرد که بازهمه در پیش هم خواهیم بودمن و برادرم آمده اینجا خواهیم ماند فردوس از این وعده قدری تسلی یافت اما بسیار میل داشت که بازیکساعت محمد را ببیند لیکن امکان نیافت محمد هم بهمان حال بود و چاره‌ای نمیدید آخر بنوشتن کاغذی خاطر خود را تسلی داد آن کاغذ را درلای کتابی که شب از اندرون خواسته بود گذارده بهما فهمانید که کتاب را انگذارد غیر از فردوس کسی بگشاید هما کتاب را گرفته برد و به پیش دست فردوس نهاد فردوس از آنکه آن کتاب بدست معشوقش رسیده بود آنرا برداشته پنهان از هما بوسید و گشود ناگاه چشمش بآن کاغذ افتاد قلبش طپیدن گرفت و آهسته آنرا بیرون آورده پنهان نمود هما در زیر چشم ملتفت بود اما بروی خود نیاورد فردوس چون تنها ماند آنرا گشوده دید نوشته «امیددل امیدوارم چهارده فرسخ را از سر قدم ساخته شتافتم که شاید آن سعادت را باز دریابم از بخت بد نیافتم اگر یار اهل است اینها سهل است با دیدهٔ گریان از کویت روانم میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم تا کی باز نصیب شود که خاک پایت را تاج تارک سازم و خود را چون سایه در قدمت اندازم اگر ممکن است دردم را بتفقدی دوا کن و چشمم را بدو کلمه ضیا بخش» ـ فردوس گریان شد و آن نامه را تعویذ نمود و بر کنار آن کتاب نوشت رسید بوسیدم و خواندم و گریستم چون چاره ندیدم صبوری پیشه کردم ـ هما از دور دید که چیزی بر آنجا نوشت پس از ساعتی که او از اطاق بیرون رفت کتاب را برداشته آنرا دید و

شب کتاب را برای محمد بردو گفت جوابت در حاشیهٔ این کتاب است محمد آنرا یافته بوسید و بوجد آمد . روز دیگر هما با ماری و فردوس وداع کرده در محمل نشسته روانهٔ قصرابونصر شده در آن قلعه پنهان گردیدند چون مراجعت محمد طول کشید پدر و مادرش مضطرب شده از طغرل پرسیدند از موك چه خبر دارید . گفت قاصدی آمده خبر آورد که خواجه‌زادگان از آنجا حرکت کرده‌اند وتا آخر بلوك کوار با آنها بوده این از پیش آمده خبر دهد از اینقرار باید فردا وارد شوند . وخود شب را ببهانهٔ زیارت شیخ سعدی رفت بقصر ابونصر محمد و هما از دیدن او مسرور شده شادمانی کردند اما هما چیزی بسر افکنده دورتر نشسته بود محمد از وضع کار زنش پرسید چگونگی را از اول تا با آخر بیان کرد خوشوقت شد و گفت خوب بهانه‌ای برای فرار من از شیراز بدست آمد باید کاغذی بخواجه شمس الدین بنویسم که او بپدرم بنماید طغرل پسندید پس از ساعتی محمد چیزی را بهانه کرده از آن حوضخانهٔ کیانی بیرون رفت . طغرل خود را بقدم هما انداخت و بوسید هما نیز دست او را بوسید و هردو بگریه افتادند هما گفت عزیزم این چه بختی است که من دارم که هر روز باید اشکالی در کارم پیدا شود گفت عزیزم امیدوارم این آخر غمهای ما باشد با این ترتیبی که برای دختر مجدالدین فراهم آمده گمان ندارم دیگر اصراری در کار تو بکنند همین‌قدر خبر فرار شما را بشنود بکلی از آن صرافت خواهد افتاد آسوده باش پس از حال مادر و خواهرش سؤال کرد گفت حمد خدا را خوش و سلامت بودند اما فردوس خود را هلاك نمود از بس از دوری من گریه کرد پرسید آیا باز بامحمد ملاقات کرد گفت بهیچوجه من در اینمدت خود را کشتم که یك کلمه درد دل خود را بمن بگوید ممکن نشد من همچو آهن و فولادی ندیده‌ام اما از خبرهائی که من از قول برادرم برایش حکایت کردم قدری تسلی یافت و امیدوار شد کاغذی هم برادرم باو نوشت و من در لای کتابی باو رسانیدم از من پنهان کرد و در حاشیهٔ آن کتاب چهار کلمه جواب نوشت من ملتفت شده ببرادرم رسانیدم طغرل گفت اینها در کجا همدیگر را دیده‌اند که چنین گرفتار هم شده‌اند گفت بجاز تو جز بغتةً آنهم یك نظر همدیگر را ندیده‌اند و چنین سخت گرفتار شده‌اند طغرل تعجب نمود که چگونه از چنین ملاقاتی چنان گرفتاری پیدا میشود گفت عزیزم گویا ارواح در عالم ذر باهم علاقه‌ای پیدا کرده‌اند که در این دنیا بمحض ملاقات باهم مهربان میشوند خلی بخوبی و بدی ندارد اگر نه مرا چه حسنی است که شما بمن باینددرجه اظهار میل میکنید . طغرل گفت باز بنای شکسته نفسی است اگر از روزنهٔ چشم من بخود نظر کنید خواهید دید که معنی خوبی چیست هما

گفت من امروز غزلی ساخته‌ام میل شنیدن دارید گفت این چه سؤالی است من راضیم از لبهای تو دشنام هم بشنوم چه رسد بغزل هما این غزل را خواند -

اگر زشعلهٔ عشقت چو شمع بگدازم	بجان تو که چو پروانه نیست آوازم
نبود راز دلم اینچنین سمر در شهر	اگر نه اشک روان گشته بود غمازم
زمن مپرس که چونی و چونگذاری روز	که از خیال تو با خویشتن نپردازم
ببزم عشق تو شمعم ستاده بریکپای	سرم چو می ببری گردنی بیفرازم
نمی‌نهی زچهره برسرم قدم یکدم	اگر نه پیش تو کمتر زخاك شیرازم
هزار بارم اگر همچو مرغ دست آموز	زخود برانی هم سوی تست پروازم
همای اوج سعادت بدم به آزادی	کنون اسیر چو تیهو بچنگل بازم

طغرل گفت بخدا جای آنست که دهانت را ببوسم اما چکنم باعهدی که کرده‌ام گفت بمن دست از صلهٔ غزلم برنخواهم داشت و اورا گرفته دهان پیش برد طغرل بی اختیار شده دهان بردهانش گذاشت و مدتی برنداشت - پس گفت خلوت ماطول کشید باید محمد را هم خواسته قدری با او صحبت داشت هما برخاسته رفت و محمد را درمیان باغچه پیدا کرده آورد و باطغرل مشغول صحبت شدند پس محمد کاغذی بخواجه شمس الدین نوشت مضمونش اینکه دریك منزلی شهر کاغذی بمن رسید و معلوم شد زن من بدیگری شوهر کرده و آن راز فاش گردیده بنده تحمل چنین رسوائی را در خود ندیده نتوانستم بشیراز آیم چون خواهرم نیز اصلا راضی بآن مواصلتی که خداوندگارم خیال دارند نبود و سوگند یاد کرده بود که اگر اورا مجبور کنند خود را هلاك سازد صلاح ندیدم اورا هم بشیراز فرستم که مایهٔ بروز نقاری در بین خواجگان شود بهتر آن دیدم که باهم بگوشه‌ای رویم که کسی از جا و مکان ما آگاه نشود تا خداوند از بهر ما فرجی عطا فرماید و خداوندگارم باما بسر رضا آید و از تکلیف شاق معاف فرماید از جناب عالی که بمنزلهٔ عم ما هستید استدعا داریم که نگذارید کسی را بتجسس ما فرستند و بحال خود گذارند تا وقتی که صلاح در معاودت ما ببینند خبر دهید خود بشیراز خواهیم آمد هما نیز شرحی بمادرش نوشت بهمین مضامین و او را اطمینان داد که در زیر سایهٔ برادر آسوده و محفوظ خواهد بود طغرل تا صبح آنجا بود سحر بطرف شهر آمد چند ساعتی که از روز برآمد و خبری از مسافرین نشد خواجه نظام الدین و حمیده پریشان شده از طغرل خواهش کردند که سواری بسراغ آنها فرستد طغرل گفت اطاعت میکنم و صبر کرد تا ظهر آنوقت یکی از رعایای خود را شبیه قاصد ساخته با آن کاغذها برد بخدمت خواجه و گفت الآن

رسید خواجه چون کاغذ پسر را خواند دود از سرش برآمد و بنا کرد بگریستن خواجه شمس الدین خبر شده آمد و جهت گریه را پرسید کاغذ را داد که این است محمد بشما نوشته ببینید در این آخر عمر بچه اولادهای نااهلی گرفتار شده ام ای خوشا آنانکه هیچ اولاد ندارند شمس گفت خواجه چرا آنها را نااهل میخوانید الحمدلله تا کنون ذره ای کار خطا وخلاف قاعده از آنها سر نزده بیچاره پسر شما حق دارد هیچ جوانی متحمل نمیشود که زن تازه عروسش را دیگری صاحب شود و در پیش چشم او راه برود دختر شما هم الحق حق دار د بنده تا بحال معرفتی بحال این خواجه زاده که میخواهد داماد شما شود نداشتم چیزها از او شنیده ام که از هیچ عسس و شاگرد دار و غه سر نمیز ند اشهد بالله صحیح نیست که شما دختر نیکنام باشرف معقولهٔ عفیفهٔ خود را بچنگ او اندازید و نام بلند خانوادهٔ خود را پست کنید خواجه مجدالدین مردیست باخدا و خیراندیش و باانصاف شنیده ام از دست حرکات این پسر خون گریه میکند خاصه با اینکارش که بیچاره دخترش را اسیر این شخص شب گرد کرد اگر رذالت او نبود مرد که او را طلاق داده و رفته بود شکر کنید که همچون پسر بی درد بد کاری ندارید مجدالدین هم من ضامن اینکاغذ را ببیند دیگر اسم از دختر شما نبرد و بحال شما افسوس هم بخورد نظام الدین از حرفهای شمس قدری آرام گرفت و گفت حال که رفته اند چند روزی بیرون باشند تا شما خواجه مجدالدین را دیده از خیال و مذاق او مستحضر شوید.

فصل هفدهم

(زخم خوردن لولی وقتل سعدالدین باحربهٔ خود)

چون سعدالدین فهمید که لولی شب دویم باز بخانهٔ آنها آمده و با خواهرش خوابیده دنیا در پیش چشمش سیاه شد و باحال مستی رفت باطاق خواهرش و گفت گیسو بریدهٔ فاحشه شنیده ام باز این مرد کهٔ شاگرد دار وغه باینجا آمده و تو با او خوابیده ای ربابه را بدن بلرزه آمده بنا کرد بگریستن که مرا چه گناه تو رفتی و بند مرا سخت کردی واین شخص را بلجاجت واداشتی که رجوع کرد آنشب اینجا آمد خواستم شاید بزبان خوش و التماس او را راضی کنم بطلاق خود هر کار کردم راضی نشد بالاخره قرار براین شد که اگر تا سه چهار ماه دیگر علامت آبستنی در من ظاهر نشد طلاقم بگوید والا نلا باید تا عمر دارم در زیر عقد او مانده خون جگر بخورم هر بلائی بسر من آمد از حرکات تو بود گفت اینده فعه را بخشیدم اگر بشنوم دفعهٔ دیگر او را باینجا راه داده ای تو و او را باهم

میکشم ربابه بنای آه و ناله گذاشت مادرش خبر شده آمدو باپسرش پرخاش نمود که
چه میخواهی ازاینه دختر بدبخت برو بیرون تو اگر غیرت میداشتی خواهرت باینروز
نمی افتادو اسیر مردی بی پدر و مادر نمیشد گفت بمن میگوئید بیغیرت پس باشد تا غیرت
مرا بفهمیدو از خانه بیرون رفت ناگاه چشمش بلولی افتاد که لباسی فاخر پوشیده شالی
بزرگ مانند تجار بکمر بسته بجای کلاه نمد دستاری کوچك ابریشمین بسر پیچیده
خرامان خرامان باخداداد میرود مستی و عصبیت چشم اورا گرفته کارد خودرا کشیده از
عقب او رفته در تاریکی نواخت بمیان دو کتفش که فریادی کرده بر زمین افتاد تا خداداد
رفت ملتفت شود که او فرار کرده خودرا بخانه انداخت و دررا بست خداداد که از عقب
اورا دیدازقیافه شناخت و بنای استغاثه بعابرین گذاشت مردم بدور او جمع شده چراغی
آوردند دیدند خون ازلولی مثل ناودان جاریست و بی حس افتاده پرسیدند این را که زخم
زده خداداد گفت پسر مجدالدین روی زد و بخانه دویده دررا بست چند نفر از اهل آن
گذر آمده شهادت دادند که ما دیدیم مست از خانه بیرون آمدو از عقب ایندو نفر رفته و
دوان بر گشته بخانه رفت و دررا بست صدای فریاد این بیچاره راهم شنیدیم مردم
پرسیدند بااین چه دشمنی داشت گفت این شوهر خواهر اوست چون راضی بطلاق زن خود
نشد خواست اورا کشته خواهرش را بدیگری دهد همهمه درمیان مردم افتاد که مغولان
بامسلمانها چنین رفتاری نمیکردند که پسر مجدالدین میکند شب و روز مست درقمار
خانه ها و فاحشه خانه ها بسر میبرد و بامردی غریب و بیکس که نخواسته زن خودرا طلاق
گوید همچو معامله میکند پدرش میخواهد باهمچو پسری ریاست فارس هم بکند دراین
بین چند نفر از شب گردها رسیده بنای داد و بیداد را گذاشتند که ما باید بقصاص این رفیق
خود پسر مجدالدین را بکشیم ناگاه خواجه مجدالدین پیدا شد که باپدر طغرل بخانه می
آمدند تادر باب آن کاغذ محمد صحبت بدارند چشمشان بآن ازدحام افتاد پیش رفته پرسیدند
چه خبر است خداداد گفت چه میخواهید باشد خودتان ادعای ریاست مسلمانان و حکومت
فارس را دارید و پسرهاتان بامردم غریب و بیکس همچو ستمها میکنند خواجه شمس الدین
را که چشم بجسد لولی افتاد و خداداد را در بالین او بآن حال دید مشوش گردید و از مردم
خواهش کرد که قدری دادو فریاد نکنند تا چیزی بفهمند و آهسته بخواجه مجدالدین گفت
ایستادن شما دراینجا صلاح نیست این همان داماد شما است گویا خواجه زاده اورا کشته
باشد آه از نهاد مجدالدین بر آمده فانوس و آدمهای خودرا برای شمس الدین گذاشت
تامردم بااو مشغول مذاکره بودند پنهانی خودرا بدر خانه رسانید دید دررا بسته اند

بنا گذاشت بکو بیدن وشتاب داشت که زودتر وارد خانه شده ازعتاب وخطاب عوام خلاص شود آخر یکی آمده پرسید چه کسی و چه میخواهی بنا کرد بدشنام دادن که درر ا بگشا او صدای خواجه را شناخت در را گشود خواجه داخل شد و باز در را بست اما شمس الدین چون از واقعه مستحضر شد و دید لولی زنده است بخداداد گفت برادر تو بفکر این بیچاره باش که نمیرد او را بخانه برده جراحی آورده مشغول معالجهٔ او شوید تا من خواجه مجدالدین را دیده در این باب با او گفتگو کنم شب گردان وعوام فریاد بر آوردند که دیگر گفتگو با مجدالدین چیست بخدا اگر لولی بمیرد پسر او را یکساعت زنده نمیگذاریم آنچه شرارت و فساد در اینشهر واقع میشود از این پسر ناکس او است شمس گفت برادران خدا نکند این بیچاره نمیرد من کاری میکنم که خواجه پسر خود را تنبیه کرده او را توبه دهد که دیگر همچو کارها نکنند شما زودتر او را بخانهٔ ما برسانید که این خون زیاد رفتن او را هلاك خواهد کرد یکی جسد او را بدوش کشید سایرین از دنبال او روبخانهٔ شمس الدین نهادند در بین راه برخوردند بموکب قاضی القضات جسد او را پیش برده بنای تظلم و شکایت از دست پسر مجدالدین گذاشتند شیخ پرسید این کیست و چرا با او چنین کرده‌اند خداداد گفت این همان غریب بینوائی است که باطمینان حکم قاضی مسلمانان نخواست از زن حلال خود دست بردارد و دارائی خود را در راه او نهاد پسر مجدالدین نخواست که یك حکم خدا بطریق حق در این شهر جاری گردد امشب در حینی که بابنده از در خانهٔ آنها عبور میکرد از عقب آمده بقصد کشتن کاردی نواخت بمیان دو کتفش اگر مستی دست او را سست نکرده بود از میان هر دو پستانش سر بیرون میکرد حال هم مشکل است جان بدر برد بقدر یك گاو خون از او رفته قاضی پرسید غیر از تو دیگر کسی دیده که او ضارب است آن چند نفری که او را با آنحال دیده بودند شهادت دادند قاضی گفت باینحرف ضاربیت او ثابت نخواهد شد اگر او خود اقرار کند یا کسانی دیگر دیده باشند که او این ضربت را باین بیچاره زده و بمیرد من خود او را بقصاص میرسانم اگرچه از مقدماتی که در دست است مظنه حاصل است که کار اوست اما بمظنه نمیتوان حکم قصاص داد حال شما سعی کنید شاید نمیرد و بهبودی یابد بر عهدهٔ من است که زنش را از آنها گرفته بدستش دهم و این پسر شریر فاسق را تنبیهی بسزا نمایم خداداد گفت سعی از ما و شفا از خداوند است شب گردها او را بردند و با هم میگفتند از قاضی هم کاری برای ما ساخته نیست ما خود باید تلافی رفیق خود را بنمائیم چون او را بخانهٔ شمس رسانیدند و طغرل خبر شد سرو پای برهنه بیرون دوید و بنای گریه گذاشت و آدمهای خود را فرستاد که چند نفر جراح با

سررشتهٔ شهر را حاضر نمایند و حکم کرد بستری افکنده اورا دراز کردند و لباسهای غرق خونش را از تنش بیرون نمودند معلوم شد در زیر آن قبای حریر نیم‌تنه‌ای از نمد در برداشته که سرما کمتر باو اثر نماید و بآن سبب تیغهٔ کارد بیش از چهار انگشت فرو نرفته کاردهم کوچك شکاری بوده قدری خاطر طغرل آسوده شد در این بین شیخ ابو محمد خصی بیرون آمد و زخم را دید فوراً رفته شیشهٔ پراز روغنی سرخ باخود بیاورد و سر شیشه را بدهان زخم نهاده بقدر دو سه مثقال از آنرا بداخل زخم ریخت و حکم کرد تا آب آورده زخم را شستند و مرحمی نیز آورده بر دهان زخم افکند و آنرا بست در این بین جراحها رسیدند چون آن روغن و مرحم را دیدند گفتند شیخ بجان او رسیده روغن را نمیدانیم چیست اما این مرحم را مرحم سلیمانی میگویند و بسیار مجرب است شیخ گفت این روغن نخواهد گذاشت از هوا و آب فسادی در زخم ظاهر شود و در باطن خرابی کند در ظرف یك هفته از اندرون التیام یافته بکلی خوب میشود اما خون از او بسیار رفته بفکر آن باشید که از ضعف و بی خونی نمیرد هر یك چیزی گفتند شیخ گفت همهٔ اینها خوب است خاصه شراب کهنه و زردهٔ تخم اما من دوائی دارم که یك مثقالش تولید یکمن خون در بدن میکند مقدار کمی از آن باقی است و در قدر و قیمت بمنزلهٔ اکسیر است چون می بینم خواجه طغرل خیلی برای او مشوش و افسرده است من آن شیئی نایاب را وقف او میکنم طغرل دست شیخ را بوسید و اظهار امتنان نمود شیخ رفت و حقه‌ای آورده گشود و چیزی مانند زردهٔ تخم از آن برآورده گفت جامی شراب کهنه حاضر کردند و آنرا در شراب ریخته حل کرد و گفت اینرا باو بخورانید و خود رفت بمنزل امیدوار و دیگران مشغول شدند به بهوش آوردن لولی و دادن آن شراب باو .

درمیان آن شبگردها یکی بود مردك نام از همه بیشتر اظهار دلسوزی نسبت بلولی میکرد مردی بود میانه بالا و سیاه چهره و مجدر با چشمهائی درشت و بینی پهن و بزرگ و بازوانی ستبر و سینهٔ پهن و پشتی بر آمده در گوشه‌ای ایستاده بنظر حیرت بطغرل و آن قسم غمخواری و دلسوزی نسبت بلولی و طرز ادب و مهربانیش با آن مردم بیسر و پا تماشا میکرد و متصل سبیلهای خود را میتابید و متفکر بود چون دید خداداد قدری از کار لولی آسوده شد و لولی کم کم بهوش آمد پیش رفته آهسته بازوی خداداد را افشاری داد او برگشته گفت بابا مردك فرمایشی بود اشاره کرد که آری گفت هم الآن گفت آری خداداد برخاسته با او از اطاق بیرون رفت و باهم بگوشهٔ خلوتی رفتند . خداداد گفت چه مطلب داری گفت مطلبی مهم اول بگو ببینم لولی که مردنی نیست گفت علی الظاهر نه

امامرگ وزندگی باخداست گفت بجان تو اگر بمیرداول کسی که این زنازاده را کارد بزند منم . گفت حق مردانگی شما که همین هست . گفت ثانیاً بگوئید بدانم این پسر ماهروی فرشته خو کیست و چه کاره است این پسر همان شخص نیست که پهلوان محمدرا پیش خود نگاهداشته بود و آنهمه پول را بدست او بمردم خانه خراب شیراز داد . گفت بلی همان است گفت اینهمه مهربانی و دلسوزی او نسبت بلولی از چه راه است . گفت محض پاس خدمت و آشنائی او باپدرش در اصفهان گفت هایهای پدر این بوده که لولی از جوانمردی وهمت او همیشه حکایت میکرد که در جوانی اورا دراصفهان گرفته و آزاد کرده بود گفت همان است گفت عجب پسر بامحبتی است کسی برای برادرش چنین غمخواری نمیکند گفت بلی باهر کس آشنائی وسلام علیك داشته باشد همین حال را دارد کاه و کوه پیش او یکسان است پول و خاك در نظرش مثل هم صفات خوب دارد اول جوانمرد فارس است . گفت خدااورا بپدرش ببخشد من امشب باو عشق پیدا کردم حال بگو با تو درچه عالم است محرمیت و گستاخی باا و داری گفت مقصود چیست . گفت می خواهم بفهمم . گفت خیلی از لولی بهتر و بیشتر گفت پس میشود این راز را باتو درمیان نهاد که خیرخواه او هستی گفت تاپای جان خیرخواه اویم . گفت چه خوب شد که من امشب بشما برخوردم و بهوای لولی باینجا آمدم واین جوان را باین حال دیده درست شناختم والا خطائی از دست من جاری میشد که پس از فهمیدن تاقیامت میسوختم وازهمهٔ شمادوستانم شرمسار میشدم رنگ ازروی خداداد پرید و گفت آه مگرچه خیال داشتی . گفت خیال داشتم کورکورانه این جوان بیچاره راکاردزده هلاك کنم بدن خداداد بلرزه آمده پرسید برای چه برادر مگر بااو خصومتی یاخرده حسابی داشتی گفت نه بجان تو تنهااسم او ونشان منزل اورا بمن گفته واین کاردرا که می بینی بمشت من داده بودند که اگر بکاو بزنی از آنطرفش بیرون میرود که ببدن لطیف این فرشته امتحان کنم کاردرا برآورده بخداداد نمود دید تقریباً نیم ذرع تیغه دارد وماننداالماس تیز است زانوهای خداداد سست شده بزمین نشست وگفت بنشین و بگو که آخر برای چه میخواستی مرتکب همچوقتل پرگناه شوی- گفت محض طمع وتعصب خرانه وبدذاتی یك ولدحیضی ـ گفت آن کدام ولد زناست که تورا بقتل همچو پاك فطرتی تحریك کرده گفت همین مادرقحبه ضارب لولی- خدادادیکه خورده ملتفت مطالب شده گفت ایخدای مهربان توحافظ بندگان بیگناه هستی وچه

بیگناهان را که بدست این جوان ازضرر وزیان این مار بی افسون خلاص کردی حالا دیگر کمر قتل اورا بسته خوب باباد یگر عجبی ندارم زیرا کار اول این خبیث نیست تا بحال آلت بدذاتی خودلولی بیچاره را قرار داده بود حال دیگر تورا پیدا کرده اگر این زنده بماند چه احمقهارا آلوده بقتل بیگناهان کند تورا بخدا راست بگو که تورا باچه مبلغ فریب داده بهمچو کار خطائی واداشته است ـ گفت ای برادر احتیاج را چطور دیده ای میدانی که من چند نفر نان خور دارم وراه معاشی هم ندارم جز قمار در چندی پیش آنچه داشتم باختم ومبلغی هم بکوزه دارها مقروض شدم یك دو مرتبه ازاین بدذات قرض خواستم داد پریروزها باز باحریفی نقشم گیر کرده بود ودرده دینار بروی هم ایستاده بودیم واو نقد گذاشت ومن نداشتم ومیدانستم برده ام ازاو خواستم گفت ایندفعه هم میدهم اما بار دیگر بخواهی نخواهم دادمگر پول من از بیابان جمع شده خدمتی بکن تا نعمتی بینی گفتم هر خدمتی رجوع کنی بجان ودل انجام میدهم گفت قسم بخور که هرچه بگویم سر نپیچی من از آن قسمهای خودمان که میدانی وبسه طلاق قسم خوردم که آنچه بگوید بکنم بشرط دادن حق الزحمهٔ قابلی پس ده دینار را داد ومن نقش را بردم وبا او برخاسته بخانهٔ خرابش رفتیم اول قدری از لولی شکایت کرد که با آنهمه احسان من ودوستی ما نامردی کرده محلل خواهرم شده وبعداز گرفتن مبلغی وطلاق گفتن پشیمان شده ورجوع کرده هم مارا رسوا نموده هم خواهر بیچاره جوان تازه عروس را ازشوهرش بریده من گفتم لولی همچو نامردیها نداشت بازیقین سر بسرش گذاشته ای ولج کرده گفت نه تقصیر او نیست من رقیب و دشمنی دارم که به پای همه چیز ما ایستاده او پولش داده تحریکش کرده اگر کسی شر این مدعی را ازسر ما دور کند وجان جمعی را از بدذاتیهای او خلاص نماید هرچه بخواهد میدهم حال تو باید این خدمت را بخانوادهٔ ما وتمام رفقا بکنی گفتم دنباله اش چه قسم است گفت همچو خطری ندارد داخل عنوانی نیست صحرا نشین است درشهر هم خانه دارد اسم ونشان منزلش را پرسیدم وگفتم چه میدهی گفت علاوه بر آنچه طلب دارم صد وپنجاه دینار زر میدانی برای آدم مفلس صد و پنجاه دینار یکمرتبه رسیدن چقدر عظم دارد . گفتم کم است گفت نه زیاد هم هست اگر اورا کشتی پنجاه دینار هم میدهم اگر زخمی شد ونمرد دیگر حقی نداری ـ من گفتم اگر حربهٔ کار آمدی باشد چنان میزنم که دقیقه ای هم زنده نماند ـ این کار درا بمن داد ومصمم بودم که

امشب آمده کمین کرده کار را تمام کنم خدا خواست و از آنجا گذشتم و باشما باینجا آمدم که بیدار شده بهمچو خطائی آلوده نشوم. خدا داد در دل خدا را شکر کرد چون آن خبیث را مکرر آزموده بود میشناخت چه خونخوار قسی القلبی است که مضایقه ندارد برای یکدینار آدمی را بکشد از پشیمانی و گذشت او تعجب نمود و با خود گفت باید بدست این بدذات دفع شر آن ناپاك را نمود والا این چند نفر جوان بیگناه پاك روح از دست او خلاصی ندارند. پس گفت بابا مردك حالا از آن پول گزاف صرف نظر کرده باین جوان بخشیدی گفت بلی والله اگر دنیارا بمن بدهند یك سیلی هم بروی او نمیزنم تا چه رسد باین کارد - گفت پس با آن قرضها چه میکنی - گفت تنها آن قرضها نیست پنجاه دینار هم نقد داده که باقی را پس از انجام عمل بدهد امروز آنرا هم بمصرف رخت و لباس و آذوقهٔ بچه ها رسانیدم - گفت پس چه میکنی گفت باید همه را گذاشته از شیر از بروم. گفت اینکه خوب کاری نیست جمعی خرد و بزرگ را بی صاحب گذارده بروی گفت پس چه کنم گفت اگر کسی بجای صد و پنجاه دینار سیصد دینار بدهد باهمین کارد دفع شر او را از سر بندگان خدا میکنی مردك و جدی کرده گفت بجان تو خیال داشتم بدون همچو حق العملی همین کار را بکنم بتلافی زخم لولی اگر کسی همچو پولی هم بدهد نور علی نور است آن کیست که برای قتل همچو جانوری چنین پولی مایه بگذارد. گفت بندهٔ شما. گفت آه تو همچو مایه ای هم داری گفت از دولت نوکری این خواجه بیش از اینها دارم مگر نشنیدی لولی چقدر پول پیش دانیال صراف داشت - گفت ای راستی میخواستم این راهم از تو جویا شوم من وقتی شنیدم مات ماندم و همچو گمان کردم که این هم شعبده ایست و در وقعش اصلی ندارد - گفت نه بجان تو اصلی صحیح داشت - گفت پس مرا هم پیش این خواجه نوکر کنید رفاقت برای چه خوب است - گفت لابد همین قسم هم میشود تو اگر این جانور موذی را بکشی که دیگر نمیتوانی در شیراز بمانی لابد باید بخانهٔ صحرای این خواجه پنهان شوی زن و بچه ات راهم آنجا برده مثل شاه گذران میکنی - گفت بخدا همچو دولتی از خدا میخواستم که در گوشه ای نان راحتی با زن و بچه ام داشته باشم تو ضامن میشوی که این خواجه زن و بچه ام را در پناه خود آسوده بدارد گفت ده مثل این راهم ضمانت میکنم - گفت پس فردا منتظر خبر من باش که ببینی چه طرحی برایش میریزم و دست او را گرفته عهد لوطیانه کرد و رفت

خداداد با دلی شاد رفت بسراغ لولی دید نشسته مشغول خوردن کباب جوجه است گفت رفیق در کفارهٔ گناهان چطوری با ضرب دست دلیران - گفت گم شود با

ضرب دستش بجان تو وقتی شش ضرب کارد دیگر میزد تلافی ضربهای آن شب اول شده بود تا چه رسد بشب دویم - طغرل بقدری از حرف او خندید که به پشت افتاد - خداداد هم خندید اما چه خنده‌ای مثل کسی که بزور اورا بخنده وادارند طغرل دید او خیلی پریشان بنظر میآید هچو گمان کرد که از جهت حال لولی است گفت نه برادر آنقدرهم پریشان مباش این سگ جان باین چیزها نمیمیرد - شیخ مرا اطمینان داد که زخمش مهلك نیست خداداد گفت الحمدلله اما بنده میخواستم باشما صحبت بدارم حال لولی نگذاشت حالا که ازطرف او خاطرتان آسوده شد بیائید که مطلب خودرا بشما بگویم ورفته بخوابم - طغرل دانست که مطلب مهمی است فوراً برخاسته با او رفت بخلوت خود- خداداد گفت خواجه هیچ می بینید انسان چه بلیات درراه دارد و خود غافل است- گفت بله برادر ما باید هرلمحه وهردقیقه منتظر آفتی باشیم اگر نمیرسد از فضل وحفظ خداوند است انسان چه دشمنها در کمین دارد و خود غافل است - اما ما مثل گوسفندیم که در بیابان میچرد و شبان مراقب اوست که از دزد و گرگ و دیگر آفتها او را حفظ میکند حال تو را چه میشود که چنین مشوشی - گفت راستی اینست من برشما بی‌نهایت ترسانم و می بینم که دشمنی مخفی درفکر آزار وهلاك شما است وشما از او غافلید از این که بلولی رسید ضرب دست پرزور تری برای شما تهیه شده است آیا میتوانید که آنرا بسیصد دینار از خود دور کنید وازمن نپرسید که کیست و کجاست و میخواهی چه کنی - گفت این چه سؤالی است که تو ازمن میکنی اگر بدانی که باید تمام مالیهٔ مرا در راه مصلحت حال من بذل کنی نباید ازمن اجازه بخواهی زیرا که بخیرخواهی وراستی شما اطمینان دارم حال چه لازم است تا بدهم گفت سیصد دینار نقد و نوشته‌ای خطاب بخاتون که حامل این نوشته را پنهان ومرفه الحال بدارید تا وقتیکه دستور العمل من بشما برسد گفت از این سهل‌تر هم کاری میشود و فوراً سیصد دینار زر آورده باو داد و نوشته را هم نوشته باو تسلیم کرد آنگاه پرسید که اگر ضرری ندارد بگوئید بدانم چه تفصیلی است گفت حالا موقع گفتن نیست تا وقتی که کار انجام بگیرد - اما خواهش دارم از فردا صبح ساعتی از خواجهٔ پدرتان جدا نشوید و هرجا میروند با ایشان بروید ودر پیش احدی شکایت واظهار بدآمدنی از پسر مجدالدین نکنید واین قضیهٔ لولی را هیچ برو نیاورید تا بعد بگویم که چه باید کرد طغرل قبول کرده رفت خوابید -

اما خواجه شمس الدین پس از روانه کردن لولی و تفرقهٔ مردم خود رفت بدرخانهٔ مجدالدین و دررا کوفت دربان آمده پرسید کیستی ملازمانی که همراه بودند گفتند

بگشا که خودی هستیم او شناخت و در را گشود و گفت ایخواجه آهسته بروید و ببینید که این پسر دیوانه باپدرش چه میگوید و چه میکند شمس آهسته پیش رفت دید سعدالدین مست و خراب باهمان کارد خون آلود رو بروی پدرش ایستاده و نالایقها باو میگوید خلاصه اش اینکه تو مردی هستی بی غیرت و سست عنصر دخترت را متصرف میشوند هیچ نمیگوئی نامزد مرا میبرند باز خاموشی من باید اول تورا بکشم بعد تمام اشخاصی را که مانع خیال و کام منند و دشنامها میدهد بپدر و مادر و دوستان آنها که هیچ بازاری بدشمن خود نمیدهد و خواجه مجدالدین نشسته مثل ابر بهار میگرید شمس باو اشاره کرد که برخاسته بجای دیگر برو او برخاسته گفت بس است برو بخواب که برنخیزی هر چه کردی خوب کردی من نفهمیدم که تورا ملامت کردم نوکرها اطراف سعدالدین را گرفته اورا بهر نحو بود بردند باطاقش شمس رفت بنزد مجدالدین و گفت کسی با مست و دیوانه سر بسر نمیگذارد و در شرع هم حد بر آنها زده نمیشود خواجه چرا با این سفیه گفتگو میکردند فردا در هوشیاری ملامتش نمائید - آهی کشیده گفت در هوشیاری هم بیحیاتر از مستی است امیدوارم بکرم پروردگار که دیگر روی او را نبینم که آنچه زحمت کشیده تحصیل شرف و نیکنامی کردم رفتار او همه را بباد داد گفت ایخواجه نفرین مکنید جوان است خوب میشود این جهان دار مصائب است هر کس که بنگری بهمین درد مبتلا است ببینید پسر خواجه نظام الدین بیچاره چه بمن نوشته گفت مگر پیدا شده گفت کاغذ را بخوانید معلوم میشود هر کس باید بنوعی گرفتار باشد کاغذ را خواند و گفت ببینید آن بیچاره ها هم در بدر از دست این وجود خبیث شده اند گمان ندارم ضایع روزگارتری از این جوانمرگ شده در روی زمین باشد چقدر خوب شد که این دختر عاقله تمکین این بدذات نکرد والا من باید تا عمر دارم از روی نظام الدین خجل باشم حال بگوئید ببینم آن بیچاره زنده است یا مرده - گفت از اقبال خواجه نمرده بود او را فرستادم بمنزل که معالجه نمایند - گفت خیلی ممنون همراهی و محبت شما هستم اگر از ترس شرارت این ناپاك نبود اورا آورده در همین جا معالجه میکردم که زنش از او پرستاری کند شمارا بخدا اورا زود معالجه نمائید و دلداری دهید دختر من حق اوست خانهٔ جدا برایش تهیه میکنم زنش را بدستش میدهم شاید خداوند بطفیل این کار بر من رحم کند و شر این پسر را از گردنم بیندازد - از قول من هم بخواجه نظام الدین سلام برسانید و بگوئید برادر نباید بملاحظهٔ این اولاد نا اهل من شما هم خودرا پریشان و فرزندان عزیز خودرا دربدر نمائید بنو بسند بمانند

وبزودی هم برای پسر باغیرت خود زن خوبی بگیرید وهم دختر عفیفهٔ عاقلهٔ خود را بهر که کفو اوست شوهر بدهید من خود آمده درعروسی آنها خدمت میکنم این پسر عاق من واز پسری من خارج است فردا تمام اعیان را گواه میگیرم که اگر بروی زمین بماند ازمن ارث نخواهد برد. شما هم ای برادر پسر عزیز خودرا غافل نگذارید که این بدذات امشب در بین عربده اش نسبت باو هم اظهار خصومت میکرد میترسم آسیبی بآن جوان نازنین برساند ومن تا قیامت ازشما هم شرمسار بمانم . شمس گفت بنده زاده با او بهیچوجه طرف نبوده وملاقات نکرده اند جهت خصومت با او چیست گفت جهتی لازم ندارد حال او حال مار است دوست ودشمن نمیفهمد شاید بهمین جهت که لولی در خانهٔ شما ونوکر اوست باشد شمس گفت خداوند حافظ بندگان است پسر من چون گناهی ندارد انشاءالله محفوظ خواهد ماند و برخاسته رفت آنچه بود برای خواجه نظام حکایت کرد و بناشد بنویسند محمد و هما بشهر بیایند- اما ربابه چون شنید برادرش لولی راکارد زده حالش منقلب شد وباطاق خود رفته در را بروی خود بست تا نفس داشت گریه کرد- زیرا که پس ازیاس ازمحمد بلولی دل بسته بود واورا دوست داشت وازاظهار عشقی که لولی باو میکرد دلخوش بود وبخود خریده پدرش باو پیغام داد که علی رغم این برادر بدذات تو زن ابدی این شخص هستی مشغول معالجهٔ او هستند باید چندروز دیگر با او بروی بخانهٔ جداگانه که من برایت خواهم خرید قسمت تو هم این است ربابه اگرچه بظاهر اظهار دلتنگی وملامت کرد اما در باطن خوشوقت شد که خودش صاحب خانه و زندگی شده همچو شوهر احمق مطیعی داشته باشد که باو نوکری کند

اما مردك فردا رفت بسراغ سعدالدین اورا دید در اطاقش افتاده هنوز مست شبانه است چشمش که باو افتاد گفت مردك چه کردی گفت شما که از بس در کارها عجله دارید نمیگذارید شخص کاری بکند. گفت بیخیال باو رسیدم ووقت را از دست ندادم گفت اماضربی بیکاره زدید گفت چطور مگر نمرده گفت نه . گفت پس تو کار آن یکی را تمام کن گفت من هردو خدمت را نزدیك بکار کرده ام پرسید چطور. گفت لیلی را که بملاقات او تشنه بودی واعتنائی نمیکرد واظهار عشق بطغرل مینمود دیده وراضی کردم که باز باشما راه برود . گفت های جانم دروغ نگوئی گفت دروغ یعنی چه امشب ازشما وعده خواسته باید بآنجا برویم اما مبلغی هم باید مال الصلح باخود بیاورید گفت چقدر گفت پنجاه دینار. گفت چه شد که همچو گران شد گفت مگر نمیدانی توبه کرده خرج اورا طغرل میدهد این قیمت توبه شکستن اوست. گفت پس تو مغرب بیا که مرا بآنجا

ببری کجا منزل دارد گفت در محلهٔ دروازهٔ گازرون در کوچهٔ کلو ها که اغلب اینها آنجا منزل دارند گفت خوب با آن یکی چه خیال داری گفت از قراری که زیر پای لیلی را کشیده ام شبهای دوشنبه آنجامیرود فرداشب دوشنبه است بهتر از آن کوچه های خلوت و تاریك برای آن کار نمیشود باید آنجا کمین کرد ضرب را زد و فوراً از آن دروازه بیرون رفت گفت اما تو مثل من عجله مکن قسمی بزن که بر نخیزد ـ خندید و گفت لازم نیست شما بمن تعلیم نمائید اینکاره کار خود را میکند ـ پس از قرار شب مردك رفت بعیادت لولی دید حالش بهتر است و صحبت میکند خوشحال شده در پیش بالینش نشست و گفت رفیق تو دیشب مارا از غصه کشتی آن مرده بازی چه بود در آورده بودی ـ گفت با این رفقای بی حمیت مردن بهتر است سر را بگوش او گذاشته گفت امشب صدایش را میشنوی من میروم خداحافظ تا کی همدیگر را ببینیم اگر گرفتار شدم فکر بچه ها باش و برخاسته رفت لولی تعجب کرد که مردك چگونه باین خیال افتاده و حال اینکه سعدالدین درخت زر او بود در قمار وغیره باخود گفت اینها کار خداست که انتقام مظلومین را میکشد

اما طغرل بموجب سفارش خداداد آنروز را باپدرش رفت بمجلس خواجگان شیراز که همه روزه در سرای ایالتی منعقد بود چون همه جمع شدند خواجه مجدالدین از شمس پرسید آن مجروح بیچاره در چه حال است گفت از اقبال خواجه خطری ندارد بنده زاده خوب مراقب معالجهٔ او است ـ پس مجدالدین رو بحضار کرده گفت شما شاهد باشید که این پسر آدم کش شریر عاق من است و از فرزندی من خارج پس از من نباید از مال من ارث ببرد آنچه دارم وقف فقرا خواهم کرد سهمی هم بدخترم میدهم که با این شوهر مظلوم خود گذران کند همهمه در خواجگان افتاد بعضی تحسین کردند بعضی شفاعت و ملامت نمودند گفت هیچ خود را رنجه مسازید که محال است از این عقیده بر گردم این عملی است غیر صالح چنانکه خدا در بارهٔ پسر نوح پیغمبر (ع) فرموده عاق است در دو دنیا مردم سکوت کردند و بکار خود مشغول گردیدند عصر هم همه در خانهٔ خواجه شمس الدین حسین مستوفی دعوت داشتند طغرل باپدرش آنجا رفت و تا پاسی از شب گذشته آنجا بودند اول مغرب مردك رفت بسراغ سعدالدین دید حمام رفته و خود را آراسته و شمشیری حمایل کرده و پنجاه دینار زر در جیب نهاده منتظر او ست چون اورا دید گفت خبر داری که امروز پدر احمقم از غم این داماد عزیزش مرا عاق کرده و از ارث خود محروم نموده گفت نه چطور همچو کاری کرده و باین داماد نامناسب از چه همچو مهری پیدا کرده گفت احمقی مایه نمیخواهد اما بیخیال باش نباید عیش را برخود

خراب کرد که او خواسته درمیان مردم خودنمائی کند تغیرش دور روز است فردامیافتد بچاپلوسی-حال بیفت پیش تابرویم ببینم این لیلی عزیزم بااین توبهٔ دروغین چه شکل شده گفت خیلی بهتر از آن وقتها که هرشب بااین و آن بود نمیدانی چه حال آمده چه مناعتی بخرج میدهد گفت امشب مناعتش تمام میشود گفت مسلم است چیز عاریه دوامی ندارد پس باهم رفتند وعمداً اورا بدوره انداخت که خوب تاریك شده مردم از تردد بیفتند تا رسیدند بکوچهٔ کلوها اورا بردبپس کوچه‌ای که‌راه بیرون شدن نداشت و کارد ممهود را کشیده ازعقب چنان نواخت بپهلوی چپش که تادسته فرورفت ومجال بیرون کشیدن آنرا نکرده گذاشت و فرار کرد و رفت بطرف دروازه که بآنجا نزدیك بود اماسعدالدین نعرهٔ هولناکی زده از پا درآمد صاحبان آن خانه‌ها بصدای نعرهٔ او بیرون آمده چراغی آورده اورا دیدند بآن هیئت و وضع مجلل و آن کارد که تادسته به پشت قلبش فرورفته حیرت کردند و پرسیدند باباکیستی و اینجا چه میکنی و تورا کدام نامرد چنین زخمی زده گفت اول یك جرعه آب بمن برسانید که حلقم تر شود تا بگویم یکی دوید برای آب یکی هم دوید کدخدای محله و رئیس کلوهارا خبر کرد آنها شتابان آمدند اوراشناخته مبهوت شدند پرسیدند خواجه شما تنها اینجا چه میکنید این زخم را کی بشما زده او آبی خورده گفت باطغرل پسر شمس الدین دیلمی بجائی میرفتیم مرا غافل کرده این کارد را بمن زده فرار کرد آنها بهم نظری کرده تعجب نمودند که طغرل پانزده ساله بتواند همچو زخمی زند دیگر اینکه در آنجاها کسی را سراغ نداشتند که همچو اشخاص محترم بخانهٔ او بروند باور نکردند اما چیزی هم نگفتند پس آن کارد را گرفته بهزار زحمت نرم نرم بیرون کشیدند از بزرگی آن حیرت کردند بمحض کشیدن کارد صیحه‌ای زده جانش بیرون رفت جیب اورا جستند پنجاه دینار را یافتند کدخدا برداشت پس نردبانی آورده جسد اورا برروی نردبان نهاده ردائی برویش کشیده چند نفر از پاکارها برداشته با کدخدا و رئیس کلوها و اهل آن کوچه بردند بطرف خانهٔ سعدالدین در بین راه برخوردند بجماعت خواجگان که از منزل حسین مستوفی بیرون آمده بخانه‌های خود میرفتند چون خواجه مجدالدین را دیدند که پیشاپیش آنها میرود جنازه را بزمین نهاده خود بیش رفته تعظیم کردند خواجه پرسید چه خبر است واین جنازه چیست کدخدا گفت قوهٔ عرض نداریم خواجه خود ملاحظه مینماید مجدالدین تعجب کرد سایرین هم پیش آمدند طغرل هم ایستاده تماشا میکرد یکی ردارا پس کرد که چشم آنها افتاد بجسد بیجان سعدالدین و یکمرتبه فریادها بلند شد مجدالدین تکیه بدیوار زده پرسید مرده است گفتند بقای عمر خواجه باشد

بمحض کشیدن کارد از پهلویش که تا دسته فرو رفته بود جان تسلیم نمود و آن کارد را که تا قبضه غرق خون بود نمودند همه از آن کارد و آن ضرب دست حیرت کردند مجدالدین گفت او را کجا یافتید و ضاربش که بود اهل آن کوچه گفتند یکساعت قبل صدای هولناکی شنیدیم بیرون دویدیم او را تنها یافتیم افتاده آبی خواست باو دادیم باقی مطلب را کدخدا از او پرسیده عرض میکنند کدخدا چون دید طغرل آنجا ایستاده و گریه میکند مردد ماند که چه بگوید مجدالدین پرسید که بشما چه گفت او بازبانی پر لکنت گفت پرسیدم تنها اینجا چه میکردی گفت تنها نبودم با رفیقی اینجا آمدیم که بجائی برویم مرا غافل کرد و این کارد را بپهلویم زده فرار نمود پرسیدا اسم رفیقش را نگفت جواب داد چرا اما بنده گمان میکنم که عمداً عوضی گفته باشد پرسید از چه فهمیدی گفت بجهت اینکه آنکس که او گفت نه همچو حربه‌ای با خود بر میدارد نه قوهٔ همچو ضربی دارد گفت آخر اسمش چه بود گفت چون همه شنیده‌اند ناچار میگویم اسم این خواجه زاده را برد که فعلا اینجا ایستاده بر او میگرید همه بر گشته رو بطغرل کردند که مثل باران اشکش جاری بود مجدالدین گفت یقین داری که اسم این جوان را برد گفت بلی باسم و رسم بیان کرد که همه شنیدند و ما همان وقت بهم نظری کرده باور نکردیم زیرا که از این خواجه زاده شب بیرون آمدن و تنها بهمچو جاها رفتن معهود نبود دیگر اینکه در آن کوچه جائی که همچو اشخاص آنجا بروند نیست کوچه‌ایست بن بسته و مشتمل بر سه چهار خانهٔ محقر مال مردمان فقیر و کاسب این است که میگوئیم عمداً غلط انداز کرده شمس الدین پیش آمده گفت آقایان حمد میکنم خدارا که امروز از صبح تا کنون این پسر در خدمت شما بود اگر نه اتهام بجا افتاده بود اینهم فضل خدا است که باید من امروز پسرم را با خود بمجلس خواجگان بیاورم و تا کنون از من جدا نشود همه گفتند صحیح میگوئید جای شکر دارد مجدالدین گفت نه برادر همچو تهمتی بپسر معقول شما نمیچسبد کسی که او را زده از حربه‌اش پیداست چه قسم آدم است اما خوب زده هر که هست از من بحل است و ممنون او هستم ببرید دفنش کنید که عالمی را آسوده کرد مردم همه از آن دل و آنحال متحیر شدند کدخدا کیسه را پیش آورد که این پنجاه دینار هم در جیب او بود گفت آنرا هم بمصرف کفن و دفنش رسانیده هر چه ماند بدهید باین برادرانی که او را باینجا آورده‌اند پس با دوستان خداحافظ کرده رفت بخانهٔ خود و نگذاشت احدی از ملازمانش تشییع آن جنازه کند شمس را دل آرام نگرفت و بطغرل گفت فرزندا گر او دردم رفتن هم باما بد کرد ما باید باو نیکی کنیم که همه کس بداند با او خصومتی نداشته‌ایم باید از او تشییع کرد و

فرستادتاعماری ولوازم حمل جنازه معتبرین‌را حاضر کردند وخودبا طغرل وچندنفر دیگر ازاعیان‌اورا بمغسل برده شستندو کفنی قیمتی براو پوشانیده درمسجدی گذاشتند وچندقاری مواظب نمودندتاصبح در بالینش قرائت قرآن نمودندفرداتمام اعیان واشراف حاضرشده برده درصحن‌شاه چراغ دفن کردند امامجدالدین نه‌درتشییع حاضرشد نه مجلس ختم گذاشت وتاسه‌روزرونشان‌نداد پس‌ازمراجعت‌ازتشییع شمس بطغرل گفت فرزنداین‌قتل ناگهان‌سعدالدین خیلی‌امورات‌را سهل وکارهارا منقلب‌نمود این‌پسر باتوچه‌خصومتی‌داشت که‌تادم‌مرگ‌هم فکرتضییع وهلاکت‌تو بود دیشب‌هم پدرش بمن‌میگفت پسرخودرا‌ازشراوحفظ کنید که درضمن‌عربده‌اسم اورامیبرد طغرل گفت من‌نه اوراتابحال ملاقات‌کرده ام جزیك‌لمحه درهنگام گردش تخت‌جمشید نه بااو طرف‌خصومتی‌بوده‌ام مسئلهٔ‌اولی‌هم میدانیدتقصیرازمانبود اوخودمحرك لجاجت‌او گردیده بودچون خداوندحارس وحامی بیگناهان‌است اینطورحفظ میکندهمچو میفهمم‌این‌شخص چاهی برای‌من کنده بود وخود درآن‌چاه افتاد گفت چطورمگرتو ازقاتل‌وسبب‌قتل‌او خبرداری گفت بیخبرهم‌نیستم خداداد‌باید‌خوب مطلع‌باشدبایدرفته ازاوپرسیدچون‌بخانه رفتندخدادادرا بخلوت خواسته ازچگونگی استفسار کردند گفت‌برویدشکر کنیداگراولی‌مجروح نشده بودومردك اینجانیامده ازمن‌مستفسر حال‌خواجه طغرل‌نمیشدومن‌اورا تطمیع نمیکردم حالا بایستی‌بجای مجدالدین‌مردم پیش‌شمابتعزیت بیایند پس تمام‌تفصیل‌را بیان کردشمس سجدهٔ شکر کرده وروی‌اورا بوسیدو گفت برادرتو حق‌حیات بگردن‌من‌داری خداوندتوفیق‌تلافی بدهدامامن‌هیچ‌راضی نبودم که‌ماسبب‌قتل کسی‌بشویم گفت نه شماسبب نشدیداوخودشده‌و بحربه‌ای که‌برای پسرشماتهیه دیده بودبقصاص رسیدخواجه گفت «ولا یحیق‌المکر السیئ الا باهله» پس رفت‌بخدمت خواجه نظام‌الدین‌او گفت برادرمی‌بینی چه مقدرات درراه ماست وچه اسبابهاپیش‌می‌آید که بمخیلهٔ‌مانمیگذردآیاخصومت این‌پسر بافرزندشما ازچه راه بوده که‌اوراخواست‌بهمچوتهمتی آلوده کندشمس گفت حال‌که مانع‌ازمیانه‌برخاسته وشماومن واولادما آسوده شدندیگرنبایدحقیقت‌را برشما پوشیده داشت اول‌صحبت های‌دیشب خواجه‌مجدالدین رابشنوید تابرویم بسرمطلب پس‌آنچه مجدالدین باو خبرداده بودبیان‌نمود نظام‌الدین گفت‌علاجی که خداوندفرمودبهترین علاجها بود والااینشخص‌شریرناپاك دست‌ازما برنمیداشت گفت بلی‌ولیکن بیشتربرای من‌خطر داشت پس‌آنچه ازخدادادشنیده بودجزمسئلهٔ دادن‌سیصد دینار‌را بیان کردخواجه

مبهوت شد و خدارا سپاس گفت باز پرسید آخر جهت خصومت اورا باخودتان نفهمیدید گفت چرا جهتش آشنائی ما باخانوادهٔ شما و رقابتی که با بنده زاده در باب هما داشت بود خواجه گفت شما که طالب گرفتن هما نبودید دیگر چه رقابتی گفت او بحدس وقیاس همچو فهمیده بود و درست هم پی برده طغرل و هما از طفولیت گرفتار یکدیگر بوده اند و در اینمدت از همه کس عشق خودرا کتمان کرده بودند تا روزی که این خبیث خبر بدار زدن طغرل را بموك میفرستد هما را طاقت طاق شده خودرا بحلق می آویزد و خبر شده خلاصش میکنند در این بین طغرل با آنجا میرسد چون هما را با نحال دیده سر برسوائی بر آورده عشق خودرا آشکار میسازد از آنروز هامادرها پی برده و از بنده و شما پوشیده میداشتند سبب تمردهما هم از حکم همین عشق است که تمام اختیارات را از انسان سلب میکند بنده مدتی گرفتار این آتش سوزان بوده ام و میدانم عشاق را چه حال است خواجه چون مسبوق بود خندید و گفت پس این ارث شما است بخواجه زاده رسیده حال میفهمم که آنهمه جانفشانی که در راه ما میکرد برای چه بوده و من متحیر بودم شمس گفت چنین است آیا وقت آن نرسیده که آن دو دل مهربان صابر را آسوده فرمائید خواجه گفت بشرط آنکه شما هم محمد را بنوکری خود قبول کنید شمس گفت بنده حرفی ندارم اما باید از ماری استمزاج کنم حمیده در اطاق دیگر بود و آن مذاکرات را میشنید آمد بپشت در و سلام کرد خواجه گفت مادر محمد است گویا حرفهای ما را میشنیده آمده او هم چیزی بگوید شمس برخاسته جواب سلام داده و نشست و از خاتون احوالپرسی نمود حمیده گفت الحمدلله احوالم خیلی خوب است که می بینم امروز تمام غمهایم میخواهد رفع شود در باب محمد فرمودید که اجازهٔ مادرش لازم است بنده مکرر باایشان این صحبت را داشته ام حرفی نداشتند جز اینکه محمد زن دارد محمد هم زنش را سه طلاق نگفت مگر باین امید دیگر هیچ اشکالی باقی نمانده است گویا خداوند همچو خواسته که فرزندان ما باهم زندگانی کنند ــ مطلبی هم بنده در این چند روزه فهمیده ام که شما هیچیك خبر ندارید و آنرا از این کاغذ فهمیدم پس کاغذی را که هما بصحابت طغرل بمادرش نوشته بود فرستاد بنزد آنها شمس گرفته خواندید نوشته حقیقت حال برادرم و جهت گریز از شهر اینست که نمیدانم کی و کجا یکنظر فردوس را دیده و گرفتار شده نه خواب دارد نه خوراك در اینجا که پیش هم هستیم جز گریه و اندوه کاری ندارد اگر زودتر علاجی بدرد او نکنید دیوانه خواهد شد شمس قدری برافروخته شد اما تجلد نمود و گفت چه بهتر از این که زن و شوهر همدیگر را دوست بدارند کاش فردوس هم نسبت باو چنین بود حمیده گفت محال

است که یکی دیگری را بایندرجه بخواهدو او بآن میل نداشته باشدشمس گفت انشاءالله هردو کار مبارك است پس دیگر بعض ملاحظات را کنار بگذارید نفرمائید مجدالدین عزادار است و میر نجدمی بینید که از قتل پسر شادی میکمد لیکن برای احترام او میفرستیم هردوعقدرا درفیروزآباد کنند وهردوعروسی هم در آنجاواقع شود که اینهامطلع نشوندد رتاخیر آفتهاهست خواجه نظام الدین گفت دختروپسرمن مدتی است که ازاختیار من خارج ودراختیارشماهستندهرچه صلاح آنهارا میدانیدچنان کنید دیگرسؤال از من هم لازم نیست شمس گفت فرداباید خاتون با طغرل تشریف ببرند بقصرابونصر فرزندان خودرا برداشته بروندبموك ومشغول عقدوعروسی شوند بنده هم رفته بآنها ملحق میشوم .

فصل هفدهم

(هم مذهب شدن عاشق ومعشوق وعروسی لولی)

آنشب شمس بطغرل گفت تودیگر بایدفرداحمیده بانورابرداشته بروی بقصر گفت برای چه گفت مگر نبایدفرزندان خودرا ببینند ـ ازآنجاهم آنهارا برداشته بروید بموك تامنهم ازطرف لولی مطمئن شده کارهای خواجه را ترتیبی داده بیایم اینهادیگر آنجامانده نی شدند بروممهمان پذیرباش طغرل نزدیك بود ازشادی فریاد کندوفوراً بتهیهٔ حرکت مشغول شد وبدستورالعمل مادرش که باونوشته بودمقداری اجناس قیمتی و شیرینی آلات خریده همه را بسته وباعیسی بموك فرستادوفرداخوداول رفته لولی را دیدزخم او ازروغن شیخ روببهبودی بود باو گفت برادرمارفتنی شدیم بموك پدرم اینجا هستند خدادادهم هست عنقریب برمیخیزید خواجه مجدالدین وعده داده که زن شما رابدستتان بدهدحال که آن مدعی هم ازمیان رفت قطعاً شمارا خواهد برد بخانهٔ خودمردی میشوید صاحب آن خانه شرطش این است که ازمافراموش نکنیدو گاهی آمده ازمادیدنی نمائیدلولی بگریه افتادو گفت ای خواجه بخداقسم نوکری شما بااین خواجگی در نظر من ترجیح دارداذنم بدهیددخترمرا طلاق داده آمده درخدمت شمابسربرم ـ گفت اگر محمدبامانبودعیبی نداشت بابودن او آمدن شما پیش ماقدری رکیك است گفت پس مرا همیشه همان نوکرخوددانسته گاهی ازحال خودتان آگاهم کنید گفت مسلم است پس با اووداع کردند وطغرل رفت بخدمت خواجه نظام الدین برای مرخصی وزانوی خواجه رابوسیدخواجه نیزصورت اورا بوسیدو گفت برومندباشی فرزندمن محمدراپس ازفضل

خدا بتو میسپارم باید در عروسی او از من نیابت کنی - طغرل گفت بنده نوکر ایشانم منتهی آرزویم این بود که در خدمت ایشان بسر برم و از اخلاق ایشان تربیت شوم پس بیرون آمد و خواجه گریست زیرا که در قلب خود از دوری فرزندان یك شکستگی میدید و بخدا واگذاشت - طغرل رفت بخدمت حمیده که محمل حاضر است بفرمائید گفت عزیزم فرزندان من در اینمدت باین نزدیکی بودند و بمن نمی گفتی گفت بلی مهمان بنده بودند و بخواهش خودشان عرض نمیکردم پس حمیده را سوار بر محمل کرده برد بقصر ابو نصر محمد و هما بیخبر از همه جا نشسته بودند که حمیده از پیش و طغرل از عقب وارد شدند فریاد شادی از آنها بلند شد دویدند بجلو مادر و خود را بقدمهای او انداختند او آنها را در آغوش کشیده گفت شکر میکنم خدارا که شمارا با خاطر شاد و کامروا دیدم هردو فهمیدند مسئله از چه قرار است محمد هم طغرل را در آغوش کشید و از حال پدرش سؤال کرد گفت الحمدلله سلامت و معزز و مشغول کار وزارت هستند حمیده گفت امروز باید همه بهم تهنیت بگوئیم که بخواست خدا مدعی از میان رفت و تمام اشکالها مرتفع گردید هما پرسید مدعی کدام است گفت پسر بدذات مجدالدین پرسید آه چگونه از میان رفت گفت دیگر باقی تفصیلش را عزیزم طغرل حکایت خواهد کرد پس محمد را با خود بگوشه‌ای برد و کیفیت مجلس دوروز قبل را برایش حکایت کرد منظورش این بود که طغرل و هما هم بایکدیگر بتوانند درددلی بگویند آنها که رفتند طغرل گفت عزیزم - وعدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا - اگر باز پشیمان نشود و عایقی دیگر پیدا نکنند میرویم بمواك که در آنجا بکار سور و سرور پردازیم - امامرا در دل آرزوئی عقده شده و در اینمدت جرئت نکرده‌ام بروی شما آورم نمیدانم اگر بگویم بامن همراهی میکنید یا نه - گفت عزیزم هرچه در دل داری بگو بذات پاك کردگار قسم اگر زندگانی میخواهم برای حصول کام تو و خدمتگذاری بتو میخواهم دینم عقلم روحم همه اسیر و در راه هوای تست - گفت مطلب من آنست که تو میدانی من بر مذهب جعفری و طریقهٔ اثنی عشری هستم اما شما بر مذهب حنفی هستید زن و شوهر باید بیك عقیده و طریقه باشند باید تو هم بمذهب جعفری درآئی - گفت عزیزم من چه میدانم چه طریقه دارم کی هرگز در مقام تحقیق مذاهب برآمده‌ام پدر و مادرم بهر طریقه بوده‌اند منهم بهمان طریقه بار آمده‌ام دیگر چه میدانم حنفی را با حنبلی چه تفاوت و شافعی را با مالکی چه فرق است اگر مذهب جعفری بد بود شما که مردی دانشمند هستید برای خود اختیار نمیکردید بفرمائید ببینم چه باید کرد که جعفری شد گفت باید علی را خلیفهٔ بلافصل پیغمبر دانست و او و یازده نفر از فرزندانش را

امام مفترض الطاعه شمرد و گفت اشهدان علیاً ولی الله هما گفت اشهدان علیاً ولی الله طغرل گفت باید فردا را در اینجا ماند که رفته شیخ سعدی را که پیر ماست بیاورم صیغهٔ عقدما را جاری کند بعد هم اگر خواستند علی الرسم در موك مجلس عقدی ترتیب دهند ضرری ندارد و خوشحال برخاسته رفت پیش محمد و گفت ای برادر مقدر همچو بود که ما مدت العمر باهم باشیم و شما میدانید که سیصد سال است ما و اجداد ما بر مذهب جعفری هستیم والحال شما می آئید بخانه ای که همه بر این طریقه اند آیا خیال دارید که باز بر همان مذهب حنفی باقی باشید او خندید و گفت اولا اینها همه امت پیغمبر و تابع احکام او هستند فرقی ندارند ثانیاً شیخ ابو محمد مفصل محسنات طریقهٔ اثنی عشریه را برای من بیان کرده و در باطن مایل باین طریقه بوده ام اما نمیتوانستم اظهار کنم حال که معشوقهٔ من و کسانش باین مذهب حق هستند زهی توفیق☆ مجنون عشق را دگر امروز حالت است☆ کاسلام دین لیلی و باقی ضلالت است☆ من آن مذهب را حق میدانم که قبلهٔ جان من بآن مذهب باشد آسوده باشید طغرل وجدی کرده روی او را ببوسید پس باهم نشسته قصهٔ زخم خوردن لولی و تحریك سعدالدین مردك را بقتل خودش و پشیمان شدن مردك و دعوت او بخانهٔ لیلی و زدنش بهمان کارد و تهمت زدن باو و سخنان مجدالدین همه را بیان کرد محمد بسجدهٔ شکر افتاد و از حال لولی پرسید - گفت الحمدلله رو بخوبی است گفت ما باید ممنون او باشیم که دفع شر را از ما نمود و خود را گرفتار صدمه نمود آنشب هر چهار در یکجا نشسته صحبت میداشتند وقت خواب طغرل و محمد با طاق دیگر رفته خوابیدند اما محمد با اینکه بمراد دل رسیده بود چندان از هم شکفته نمیشد و خود هم سبب را نمیدانست - فرداصبح طغرل رفت بخانقاه شیخ که بآنجا نزدیك بود و دست شیخ را ببوسید شیخ از حال پدر و مادرش جویا شد و از اوضاع شیراز پرسید آنچه میدانست بیان کرد و گفت آمدم استدعا کنم که بقصر ابو نصر تشریف آورده صیغهٔ عقد ها را جاری فرمائید شیخ فرمود گویا بنای خانهٔ شما را بر عشق نهاده اند حال آنها هم بمذهب شما هستند گفت تا دیروز حنفی بودند اما خداوند نور ایمان را در قلبهای آنها تابید و بمذهب حق جعفری در آمدند شیخ فرمود مبارك است پس بر الاغی سوار شده با طغرل بقصر رفت و آن بناها را تماشا نمود آنگاه بآن سرای کیانی رفت محمد آمده دست شیخ را ببوسید و بدست شیخ شیعه گردید پس شیخ از هما اجازهٔ عقد خواست و بمصداق پنجهزار دینار صیغه جاری شد آنگاه محمد هم بشیخ وکالت داد طغرل گفت فردوس حاضر نیست صیغهٔ عقد او را هم جاری فرمائید در آنجا که امضاء نمود صحیح میشود شیخ خطبه ای مشتمل بر مدایح رسول خدا و ائمهٔ هدی قرائت کرده

وصیغهٔ عقدرا جاری نمود پس با آنها مشغول صحبت گردید و از وضع خواجگان پرسید طغرل گفت بزیر باری گران رفته‌اند و همه در آن مانده‌اند و چاره ندارند شیخ فرمود سال بسال کارها بدتر میشود ای خوشا بحال آنانکه زودتر مردند و این خواریها را ندیدند طغرل گفت بلی از اردو نوشته بودند که ارغون خان سعد الدولهٔ یهودی را وزیر و صاحب اختیار کل نموده او هم بهریك از بلاد اسلام یکتن از خویشان خود را والی و کارگزار کرده و زمام تمام امور را بکف یهودیان نهاده امروز از کنار جیحون تا مصر حکم او جاریست عنقریب است که یکتن از خویشان خود را بامارت فارس خواهد فرستاد بد عاقبت مسلمانان که باید تعظیم بیهودان کنند یکی از ظرفاء این دو بیت را ساخته

یهود هذا الزمان قد بلغوا	مرتبة لا ینالها الملك
یا معشر المسلمین انصحکم	تهودوا قد تهود الفلك

محمد و طغرل چند ساعتی در خدمت شیخ بودند پس از صرف شربت و شیرینی شیخ برخاسته رفت و آنها تا در قلعه مشایعت نموده باز گشتند و امیدوار هم همانساعت سوار شده رفت بموك که مژده بخاتون برد - آنشب را با خاطری آسوده باهم نشسته از هر راه صحبت میکردند طغرل گفت من امشب تهیهٔ عیشی برای میهمانان عزیز خود نکرده‌ام میل دارید غزلی از این شیخ بزرگوار برای شما بخوانم حمیده که شایق شنیدن آواز دلنواز او بود گفت منت داریم او هم این غزل را خواندن گرفت .

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خوری فرح آمیز میخوری	ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

چون این بیت مقطع را خواند .

سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم	فریاد بلبلان سحر خیز میکنی

حمیده گفت الحمد لله که گلهای امید ما همه شکفته شد چرا فریاد شادی نکنیم و از اثر آواز ملیح او حال برهمه تغییر کرد محمد اگر از خجالت یاران نبود جامه بر تن میدرید - هما که امشب سختتر از هر شب حجاب میکرد و مقنعه را بخود پیچیده و دورتر از جمع نشسته بود بی اختیار شد و بمادرش کرده گفت گویا اثر حضور این شیخ بزرگوار است که شخص میل میکند شعر بگوید بنده هم فوراً غزلی نظیر این غزل ساختم مادرش گفت مگر طبع شعر داری محمد گفت به مثل سعدی غزل میسازد - گفت بخوان بشنویم گفت نه اگر قلمدانی بود مینوشتم که فراموشم نشود بهتر بود طغرل فوراً قلمدان و کاغذی حاضر نمود و این اشعار را نوشت -

تیغی که بهر کشتن من تیز میکنی — کافی است از چه غمزهٔ خونریز میکنی
از خون لبالب است دلم این چه بازی است — کامشب تو با پیالهٔ لبریز میکنی
دانی ز چیست گریه غم افزای میکنم — زانرو که خندهٔ فرح انگیز میکنی
چون شهره شد بشهر چنین داستان ما — دیگر ز چیست کاینهمه پرهیز میکنی
چون قصه از سعادت فرهما رود — تو خندهها چو مرغ شب آویز میکنی

طغرل گفت بهبه شیخ هم بالبداهه چنین غزل نمی سازد امادر مصرع آخر بجای خندهها نالهها مناسب تر بود هماملتفت نکته شدو گفت حق باشماست حمیده از آن غزل بطرب آمدو طغرل آنرا باآوازی خوش بخواندوشبی خوش بر آنها گذشت پس حمیده و همارفتند بخوابگاه خود و آن دو جوان دل باخته ماندند بحال خویش طغرل گفت برادر چرا چنین افسرده ودرهمی بحمدالله که دیگر غمی نداری گفت نه برادر بجان تو هرچه فکر میکنم غمی و آرزوئی برایم نمانده امابی سبب قلبم گرفته و نمیدانم از چیست خدا کند باز آفتی در راه نداشته باشیم گفت نه انشاءالله خودرا منصرف کنید بزودی رفع میشود طغرل همچو تصور کرد که چون خودرا ازمعشوقه دورمی بیندواورا بامعشوقه روبرو دلش از آن تنگ است - پس از ساعتی آنهانیز خوابیدند اماهروقت شب طغرل بیدار شد دیدمحمد بیدار است -

فرداصبح خواتین در محمل نشسته راه موك را پیش گرفتند - اما امیدوار عصر آنروز دیگر بموك رسید ورفت بدر اندرون ماری درحالی که باکمال بیقراری نشسته چشم براه اخبار شیراز داشت چراکه چندشب بود پشت سرهم خواب پریشان میدید - فردوس را حال خیلی خراب بود ازروزی که همارفته بود کسی خنده از لب او ندیده و شبها تاصبح بیدار و باخیال دلدار درعتاب بود ومحض آنکه کسی پی بحالش نبرد اغلب اوقات تنها بسر میبرد ماری چون میدیدروز بروز فردوس کاهیده میشودو آن چهرهٔ ارغوانی زعفرانی میگرددو پیوسته ملول ومتفکر است وغذائی درست نمیخورد بسیار پریشان شد ودر کار او حیران مانده بودو بهر وسیله خواست درداورا بفهمد و پی براز دل او بردممکن نشد - در آنساعت پیش مادرش نشسته بودو ماری از دیر آمدن شمس بموك و بیخبری از حال پسرش ومعشوقهٔ او بسیار پریشان بود - ناگاه مریم آمده گفت امیدوار آمدماری چیزی بسر افکنده اورافوراً باندرون طلبید و پرسید چه خبر آوردهاید زود بگوئید که مرا طاقت طاق شده امیدوار گفت عجب است - من اسبم را کشته یکروزه از قصر ابونصر خودرا باینجا رسانیدهام برای آوردن مژده همچو مفت میگویم ماری و فردوس را

دل بطپیدن آمدماری گفت در قصرابونصر چه میکردی انجا چه خبری بود گفت به چه زود
فراموش کرده اید آنجااست مکان انزوای دلباختگان و محل استجابت دعای حاجتمندان
وجای بر آمدن کام آرزومندان .من دیگر آنجارا قصرابونصر نمیخوانم بلکه کعبهٔ حاجات
نامیده‌ام ـ ماری غش کرداز خنده بقدری که آب از چشمش روان شدو گفت بازهمان حال
مزاح وشوخی‌را داری گفت چه مزاح وشوخی کردم تمام راصدق گفتم وازروی جد بدهند
مژده‌ام‌را تابگویم آندفعه لباس برای مریم بودحال باید برای عیسی گرفت ماری گفت فهمیدم
انشاءالله مبارك است چرا لباس عیسی را از آنهائی که دعایشان مستجاب وکامشان رواشده
نگرفتید که آمده ازمن میخواهی گفت کی ازشما خواستم وچه حقی برشمادارم آن دیگر
حق خودعیسی است که ازشهر آمده فریاد کندامشب خواجه پس ازدوسال واردمیشوند
ماری بازقدری خندیداما فردوس چون ازمسئلهٔ قصرابونصر مسبوق نبود هیچ نمیفهمید که
خنده‌های مادرش برای چیست و آن بیانات امیدوارچه معنی داردپس ماری گفت حال که
بمن حقی نداری مطلب رابگو تاخوشحال شویم گفت بر شماحقی ندارم برصاحب حاجت
وامیدی که دعاهای نیم شبش مستجاب و گریه‌های گوشهٔ تنهائیش بااثر واقع شده وحاجتش
رواگردیده که حق دارم ماری گفت بخدا باز نفهمیدم مقصود چیست گفت مقصوداین است
که حضرت شیخ ماسعدی تشریف آوردندبقصرابونصر نه غلط گفتم بکعبهٔ حاجات بازماری
خندید امیدوار گفت تشریف آوردند بکعبهٔ حاجات وباحضورحمیده بانو دوصیغهٔ عقد
جاری فرمودبمبارکی ومیمنت وماعنقریب اگرخداوندپشیمانی ندهد سه عروسی بازدریك
شب اینجاداریم ماری بازبقدری خندید که تکیه بدیوارزدامافردوس را بقسمی دل بطپیدن
آمدکه بادودست آنرا میفشردکه ازجاکنده نشود ماری گفت یکی‌را فهمیدم دیگری
برای که بودواضح بگوئیدبفهمم گفت مژده‌را میدهندمیگویم نمیدهندبماندتابفهمند گفت
هرچه بخواهی میدهم مطلب رابگو گفت دیگری خواجه‌زادهٔ محترم خواجه محمدفردوس
را ازشنیدن آن اسم دیگرتاب رفته وتکیه بدیوار کرده رنگش شدبرنگ گچ واز حال
رفت ماری ملتفت اوکه شدوآنحال رادیدمثل کسی که خواب بوده بیدارشود فهمید که
دخترش‌را دراینمدت چه دردی بوده وحیرت کرد که چگونه امیدواربدرداوپی برده وبراو
پوشیده مانده فریاد کردا یوای فردوس‌راچه میشوداامیدوار گفت مضطرب نشوید ارثی است

که از مادرش باور رسیده اما چشم بدش دور که ظرفیت این از مادرش بمراتب بیش بود چهار ماه متجاوز است باینحال است واحدی پی بدرد او نبرده مگر حالا که برای شوهر حلالش ضعف کرد ماری گفت بخدا راست میگوئی من خودرا کشتم که بفهم او را چه دردیست و نتوانستم همچو حوصله‌ای ندیده و نشنیده‌ام من در دل خودرا بمرغان سخن گو میگفتم اما تو از کجا پی بحال او برده بودی که چنین جدمیکمتی گریه و دعاهایش اثر کرده گفت بنده همان روز اول از حال آن یکی چیزی درك کردم نه از این گفت عجب اینها کی همدیگر را دیده‌اند که همچو گرفتار شده‌اند گفت روزی که خواجه‌زاده‌ها بشکار رفتند ومحمد برگشت برای آوردن کار خود وفوراً مراجعت نمود از آن ساعت حال او را پریشان یافتم و گمان کردم کسی از پیش پدرش خبر بدی آورده تحقیق کردیم خبری نبود همه روزه مراقب او بودم و آثار گرفتاری از او برملا دیده میشد چون در این قلعه جز این خاتون دیگری نبود که جوانی بمحض دیدن گرفتار او شود یقین کردم که درهمان چند دقیقه همدیگر را دیده‌اند ماری گفت درست است من آنروز دیدم فردوس وارد اطاق شد بارنگ پریده و نفس میزند پرسیدم ترا چه میشود گفت قدری باهمادر خیابانها دویدم خسته شدم واز آنروز ساعت بساعت حال او را خراب‌تر دیدم امیدوار گفت آن پسر بیچاره خیلی صدمات کشید تا آخر بمراد خود رسید حال شما بیرون بروید تا مریم آمده او را بحال خود آورد ماری از آنجا بیرون رفت ومریم شانه های او را مالید تا بحال آمد و چشم گشوده گفت آه مادر عیسی مرا چه میشود گفت از خود بپرسید چرا باید آنقدر دردرا دردل بپیچید که خودرا باین روز بیندازید حال دیگر بس است آن صبر و کتمان و آههای نیم‌شب اثر خودرا بخشید و بیخبر شما مراد حاصل شده برخیزید و بفکر تهیهٔ ورود میهمان های عزیز خود باشید گفت کیهامی آیند گفت هما که آنهمه درفراقش گریه کردی ومادر هما و برادر هما وشوهر هما که شما همه را عزیز دارید گفت پدرم چرا نیامده گفت ایشان هم پس از اتمام تهیهٔ عروسیها خواهند رسید گفت عروسیها یعنی چه مرا باجازهٔ که عقد کرده‌اند گفت باجازهٔ دل بزرگ شما یك تبسمی ملیح کرده گفت مگر آنها دردل من بوده‌اند بخدا کارهای غریب میکنند گفت چه غربتی دارد گفت غریب نیست که از کسی نپرسیده میل ورضای او را نفهمیده برای یکی عقدش کنند حوصله بمریم تنگ شده گفت خیلی از این کارها شده که پدر و یا مادر یا برادر شخص او را فضولةً برای کسی عقد کرده‌اند

پس باو اظهار کرده‌اند اگر امضا کرده زن او شده اگر نه عقدی باطل بوده گفت آسوده ام
کردی من هرگز امضا نخواهم کرد اگر این مسئله را زودتر میدانستم از شنیدن این کار ضعف
برمن مستولی نمیشد مریم دردل باو آفرین گفت که بآن خوبی عذر ضعف کردن را
خواست خندیده گفت بسیار خوب پس برخیزید و مشغول تهیهٔ ورود آنها باشید فرداشب
اینجا خواهند بود این ورود غیر از ورودهای دیگر است عروس می آورند ترتیب عروسی
باید داد گفت الحمدلله که این روز را دیدم وهما بدستم رسید که دیگر از من جدا
نخواهد شد پس خندان و خوشحال برخاسته رفت بخدمت ماری گفت چه دستور العمل
میفرمائید که برای ورود مهمانها تهیه کنم ماری خندید و گفت فرزند هرچه بیشتر و
خوبتر بهتر الحمدلله همه چیز حاضر است سلیقه هم داری خدمتگذار هم متعدد هست
آنچه هم میدانی لازم است ودر خانه موجود نیست صورت بده که فوراً رفته از فیروز آباد
بیاورند برادرت هم از شهر خیلی چیزها تهیه کرده باعیسی در راه است امروز میرسند
اول بروید و ترتیب حجلهٔ عروس را بدهید فردوس خندید و با ظریفه رفتند بزینت
کردن اطاقها و ترتیب شیرینی و شربت و میوه و دیگر تنقلات و بیرون آوردن ظروف
قیمتی و چراغهای زرین و سیمین از انبارها و آراستن حجلهٔ عروس در اطاق آئینه
ماری بمریم گفت حجلهٔ فردوس را باید در آن برج بالا قرار داد که خارج از این عمارت و دور
از جمعیت است زیرا که با این حالی که او دارد میدانم راضی باین اطاقها که پیش چشم
ماست نخواهد شد مریم گفت پس خبر ندارید میگفت من راضی باینکار نیستم و هرگز
امضا نخواهم کرد و جهت ضعفم از بی میلی باینکار بود ماری خندید و گفت آن همه شب
نخوابیها و گریه‌ها هم از بیمیلی باینکار بوده تو برو و محرمانه آنجا را مرتب کن دیگر
کارت نباشد. پس در آن یکروز و یکشب آنچه مقدور بود تهیه دیدند و فرستادند بقصبهٔ
کوشک و تمام زنهای محترمات آنجا را برای مجلس عقد دعوت کردند و آنچه مطرب
در آنجا بود خبر نمودند و دو نفر از علماء معروف فیروز آباد را دعوت کردند برای اجرای
صیغهٔ عقد ودر بیرون قلعه و در خیابانهای باغ خیمه‌ها و سرا پرده‌ها افراشتند برای
میهمانهائی که از دهات می آمدند و بتمام قراء و مزارع ملکی خود خبر کردند که رعایا
باسیورسات بآنجا بیایند. فردا نزدیك ظهر قافلهٔ عشاق نمایان گردید. فردوس مانند کبك
دری قهقهه زنان و خرامان بهر طرف میدوید و کارها را تمشیت میداد اما بالباسی ساده و
نساخته و باخنده‌های شیرین کنیزانرا بکار وا میداشت آن حال افسردگی و پژمردگی
درهمان یکشب و روز از او رفته و طراوت بشره عود نموده اما یك حالی در چشمهایش

پیدا شده بود که اگر کسی میخواست خوب در آن دقیق شود دلش منقلب میشد و تاب آن نگاه عشق انگیزرا نمی آورد ماری میدید و میخندید و بمریم اشاره میکرد و یاد از جوانی خود کرده آه میکشید و بعشق او حسرت میبرد- پس از ساعتی طغرل وارد شد اما چه طغرل چون دسته ای از گل خندان و مسرور- پشت سر او حمیده بانو در آمد بشاش و خوشوقت از عقب او هما وارد گردید که خود را سخت در چادری پیچیده و روی بندی زرنگار افکنده گفتی آنخانه پر از نامحرم است و منت بر زمین میگذارد تا قدم بر میدارد - ماری اول طغرل را در آغوش کشیده بوسید و قربان صدقه رفت پس او را گذاشته رفت باستقبال حمیده و هردو بشوقی تمام آغوش گشوده یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوسیدند ماری گفت خواهر حمد خدا را که اینمرتبه با دلی شاد و حصول مراد باین خانه وارد شدید و بارها شادمانی با خود آوردید- حمیده گفت هیچ نمیتوانم از عهدهٔ شکر خداوند بر آیم که چه صدمات و بلیات را از ما رفع کرد تا بمراد خود رسیدیم بجان تو مثل اینست که مرده بودم تازه زنده شده ام - اما فردوس طغرل را که بوسید گفت شما دیگر بروید که عزیزم هما روی خود را باز کند طغرل خندیده گفت اطاعت میکنم اما قدر مرا بدان که جانانت را برایت آوردم و از این سخن ایهامی هم مقصود داشت فردوس گفت خیلی خوب ممنون شما هستم و دوید بطرف هما و گفت او رفت دیگر ناز بس است این روی بند را بالا زن که جانم بلب رسیده برای بوسیدن روی ماهت هما روی را گشود و چون دو عاشق یکدیگر را در آغوش کشیده بوسیدند و بوئیدند هما آهسته در گوش او گفت عزیزم حق الزحمهٔ مرا حاضر کن که خدمت خود را انجام دادم فردوس تبسمی کرده گفت من بشما زحمتی نداشتم و خدمتی رجوع نکرده بودم که حق الزحمه میخواهید- گفت بله حالا که خرت از آب گذشته طفره بزن باشد بهم میرسیم باز بقیهٔ کار مانده- او طفره زد هما دید زمان درازی لازم است که او را باقرار آورد دست از او برداشته رفت بطرف ماری اول تعظیم کرد پس دست او را گرفته بوسید ماری او را مثل جان شیرین در بغل کشیده بوسید و گفت شکر خدا را که تو را صاحب اینخانه دیدم عزیزم هما را گریه گرفت و گفت فخر میکنم که مرا برای کنیزی خود پسندیده اید. پس ماری از حمیده پرسید کو آن پسر عزیز و شاه داماد ما چرا او نیامد ببوسمش - گفت در بیرون منتظر اجازه است گفت بگوئید بیاید فردوس که منتظر همچو امری نبود گریخت باطاق خود هما هم از عقبش رفت دید در کنج اطاق پنهان شده گفت چرا همچو گریختی مگر آدمخور می آمد. اگر خیالی نداری اینکارها برای چیست او را بدو

دست گرفته گفت شما آدم را دیوانه میکنید مرا بگذارید بحال خود گفت بحق خدا اگر دست از تو مزورو بردارم آخر بیا ببین این آدم است یا حیوان که مادرت اورا گرفته چنین برغبت میبوسد. گفت یعنی چه مادرم چگونه نامحرمی را میبوسد گفت برو از او بپرس گفت باور نمیکنم. گفت بیا ببین تا باور کنی فردوس ناچار آمده چشم بسوراخ در نهادو پس از آن یك نظر که دین و دلش را بباد داده بود دیگر ندیده بود معشوق را بدقت دید که چون سرو نوان پیش رفته دست ماری را بوسیدو ماری صورت اورا بوسیده در پیش خود نشانیده مشغول خوش آمدو ملاطفت گردید. محمدرا از آن جمال باهیبت و وقار و لطافت بشره چشم خیره شدو سایهٔ چشم را بزیر انداخت و ماری بنظر دقت اورا صرافی کرده پسندید زیرا جوانی دیددر نهایت ملاحت با چشم و ابروئی سیاه و مژگانهائی بلند ولب ودهانی بسیار ظریف و سبیلهائی تازه پشت لب را سیاه کرده و گردنی پهن و بلند وسینهٔ فراخ وقدی در نهایت اعتدال جز آنکه قدری گندم گون بوداز طغرل او پای کم نداشت اما فردوس را زانوها بلرزیدن آمد و بزور خود داری کرد آخر تاب نیاورد و چشم از آن روزنه برداشته گفت بخدا خیلی غریب است خانم چنین بی پروا این جوان را بوسیدو در پیش خود نشانیده اما گفت چه غرابتی دارد مگر داماد او نیست. گفت از کجا داماد او شد کی از من امضای آن عقد فضولی را شنیده فردوس گفت حالا امضا نداری گفت نه گفت کاری سهل است الآن رفته عذر اورا میخواهم امری واقع نشده برادر تو هم دست مادر مرا بوسیده او هم دست اورا گفت مگر شما وکیل کائنات شده اید که رفته عذر اورا بخواهید بگذارید خودشان خواهند خواست گفت همچو باشد حالا بنشین قدری از حال همدیگر بپرسیم . گفت حال من شرح و بسطی ندارد جز اینکه در فراق شما شب وروز گریان و نالان بودم ببینید بچه شکل شده ام گفت این را درست میگوئی بجان تو وقتی چشمم بتو افتاد نشناختم بمیرم برای آن دل بی غمخوارت . اما من در قصر ابو نصر با برادرم روزو شب بذکر تو مشغول بودیم و درد دل میگفتیم من هر چه از اوصاف شما بیان میکردم او آه میکشیدو گریه میکرد تا آخر آن گریه ها کار خود را کرد آنکه مانع آرزوی ما هردو بوداز میان رفت برسید آن که بود گفت پسر مجدالدین گفت چه شد گفت مجملا کشته شد تفصیلی دارد بعد برایت حکایت میکنم گفت دختر مجدالدین چه شد گفت شوهر کرد بلولی و خیلی هم همدیگر را دوست دارند امر وزلولی یکی از اعیان و معتبرین است صاحب خانه و زندگی مجدالدین اوست فردوس گفت شوخی میکنی گفت نه بجان تو. گفت وای وای عجب دلها پیدا میشود گفت بله عزیزم دنیا خانهٔ عجایب است یکی مثل تو

میشود که بمادرت ملامت میکنی که چرا دامادخودرا بوسیده‌یکی مثل‌ربابه میشود که بالولی‌در حضور پدرومادرش‌همخوابه میشود و خیلی‌هم خوش‌است گفت باز گفتی داماد خود وحال آنکه من امضا نکرده و نخواهم کرد گفت من‌چرا سرخودرا بدرد بیاورم امشب که آمدو سردر قدم شما نهادو گریست‌دل شما برحم آمده امضا خواهید کردودیگر در حاشیهٔ کتاب‌نمینویسید . . . و خنده‌ای‌پر معنی نمود فردوس بازدستهارا بروی‌چشمها گرفت و گفت آه ازدست‌شوخیهای‌شما کجابروم گفت توهرچه میخواهی تزویر کن‌اما من‌نذر کرده‌ام که امشب‌طغرل‌جانم را در گوشه‌ای‌بچنگ آورده بتلافی‌ایام گذشته‌هزار بوسه ازاو بردارم تو بنشین وغصه بخور فردوس خندیدو گفت بخدا من‌ازاین‌حرفهای‌شما خجالت‌میکشم گفت بکش بمن چه آنچه شمادرآخر خواهی کردمن‌ازاول‌میکنم خواهیم‌دید که‌این‌سنگ وقار را تا کی بخودخواهی‌بست‌فردوس آهی کشیدو گفت بس‌است‌صحبت‌دیگر بداریدهما گفت‌صحبت دیگر اینکه بگوئید ببینم اینهمه‌میهمانی که‌فردا باینجا واردمیشوند چه‌تهیه‌دیده‌ایدفردوس آنچه‌تهیه کرده بودیکان‌یکان بشمرد و مایهٔ تعجب‌هما شد که درهمچو جائی‌میان کوه و جنگل‌اینهمه‌تهیه راچگونه دیده‌اند که درسواداعظم برای کسی ممکن نیست‌پس فردوس‌ازچگونگی کار‌لولی‌وقتل‌سعدالدین‌سؤال کرد او بقسمی که‌از‌طغرل‌شنیده‌بوداز‌اول‌تا بآخر بیان نمودهرساعت‌حال‌فردوس دگرگون میشدو بسجدهٔ‌شکر افتاد که‌برادرش‌از آن گرداب سلامت‌بیرون آمدو گفت‌حالا فهمیدم که چندروزقبل شخصی مردك‌نام با سفارشی از برادرم اینجا آمدما نیزاورا ضابط یکی‌ازدهات‌قرارداديم امادیشب‌خبرآوردند که‌از بس‌شراب خورده بقسمی‌مست‌شده که از بام افتاده گردنش‌شکست هما گفت سبحان‌الله قصاص بقیامت‌نخواهدماندفردوس‌باخود گفت‌تامن چه بکشم که‌شوهر آن‌بیچاره‌زن‌را ازدستش گرفتم لیکن‌خدا داناست که ازراه عمد نبوده قبل‌از آنکه من باو گرفتار شوم اوزن‌خودرا طلاق گفت آنروزرا باینگونه صحبتها گذرانیدند چون قدری از شب گذشت‌هما‌بیرون‌رفت‌ودایه‌را دیدو گفت میتوانی طغرل‌را بیاوری‌اورادر گوشه‌ای ببینم گفت‌او‌در خدمت خاتونها‌مشغول بیان وقایع شیراز‌است گفت‌اگر‌اورا به‌بهانه‌ای‌از آنجا‌بیرون بیاوری‌یك‌هدیهٔ خوبی پیش من‌داری‌وا نگشتری‌لعل‌از انگشت برآورده باو داد دایه‌رفت بآن مجلس وباشاره بطغرل فهماند که هما منتظر ملاقات اوست او نیز مطلب رامختصر کرده بیرون آمددیدهما درپای پله ایستاده هما اورا گرفت و گفت امشب وقت‌این مشغولیات است گفت من‌دیدم شما بافردوس گرم صحبت‌هستید ناچار

بخدمت مادرم خودرا مشغول میکردم هما گفت حال کجا باید رفت که ساعتی با هم باشیم طغرل گفت همان برج آن شبی ودست اورا گرفته رو ببالا نهادند دایه ازعقب صدا کرد آنجا نروید برای حجلهٔ بی بی فردوس ترتیب داده شده طغرل گفت باشد مگر ما از آنجا چیزی میدزدیم چون بآنجا رفتند و آن حجلهٔ آراسته رادیدند هما خندید و گفت عزیزم این خواهر تو چه جنس غریبی است ازصبح تا بحال با من محاجه و مکابره دارد که مرا چرا عقد کرده اند هرگز امضا نخواهم کرد امادر نهان همچو حجله ای دوراز جمع برای خود ترتیب داده که هرچه با هم بگویند و بکنند کسی نبیند و نشنود طغرل گفت هر کس طبیعتی دارد اماتفاوتی نمیکند عروس و داماد که بحجله رفتند همه کس میداند برای چه کاراست گفت بلی همه کس مثل من نیست که درعشق تو خود را رسوای جهان کند و ازپی تو ازسوراخی بسوراخی بدود گفت کارمن و تو ازاین چیزها گذشته آنروز قباحت و خجالت ازمارفت که درحضور جمع خودرا بروی تو افکنده دهان بردهانت نهادم اما عزیزم چیزی ازدایه شنیدم که بی اندازه خجالت کشیدم ما همچو خیال میکردیم که کسی ازحال ماخبر ندارد میگفت درخانهٔ شهر آنشبی که باهم دراطاق پدرم باهم ملاقات کردیم مادرم بامادر شما آمده اند پشت درخوابگاه و ازما گوش گرفته اند و آنچه با هم گفته بودیم شنیده اند گفت چه خجالتی بهتر که گوش گرفته و فهمیدند که ماجز مهر و محبت با هم خیالی نداشتیم و جز صحبت ازصبر و باکدامنی باهم حرفی نزدیم اما اگر امشب کسی آمده گوش بگیرد من خوش ندارم زیرا که بافردوس نذر بسته ام که هر جا شما بدستم بیفتید بتلافی ایام گذشته هزار بوسه ازشما برگیرم طغرل گفت این چه نذری است پس باید تا صبح مشغول بوسیدن من باشی - گفت مگر ازاین بهتر هم کاری میتوان کرد - و اورا در بغل کشیده هردفعه که میبوسید میگفت بعوض فلان شب و فلان ساعت که باهم بودیم چون خسته شد گفت باقی طلبم بماند بوقت دیگر حال شما اینجا باشید تامن رفته فکری هم برای آن برادر بیچاره ام بکنم بدایه گفته بودم خبری باو بدهد که فردوس تنهاست ببینم توانسته دست و پائی کند طغرل غش کرد ازخنده و گفت بخدا بی تماشا نیست حال بروید و زود خبرش را بیاورید - هما آهسته رفته دید چراغ فردوس خاموش است بالا رفت کفشهای محمد را دید گوش بدر نهاد شنید محمد باعجز تمام میگوید عزیزم تا کی در حق من اینهمه جفا رواداری آسمان دست از جفاکاری کشید و موانع مارا رفع کرد شما چرا دست برنمیدارید - فردوس باصدائی گرفته و پست گفت عزیزم من شمارا دوست دارم و شب و روز درعشق شما گریان بوده ام اما کاری

نکرده‌ام که کسی بفهمد ولذت عشق را در این دیده‌ام . شما اگر رضای مرا میخواهید برخاسته بروید و کاری بکنید که کسی نفهمد امشب اینجا آمده‌اید این کار فواحش است نه مردمان نجیب - محمد گفت بخدا این کتمان من و شما دیگر مضحک است همه کس میدانند شما را بمن عقد بسته‌اند و از مسافتی بعید برای ملاقات شما آمده‌ام امشب نشود فردا شب خواهد شد دیگر چه خجالتی دارد گفت بلی این هست اما من میل ندارم در اینخانه با شما ملاقات کنم بخدا از در و دیوار خجالت میکشم الحکم لله ای خوشا بحال عزیزم هما که هیچ عقیده این توهمات نیست - گفت از عقل او ست میداند کاری را که همه کس میداند دیگر نباید برای کتمان آن بخود اذیت کرد و بیچاره را معذب داشت آخر دلت بحال من بسوزد که چهار ماه است بامید یك همچو شبی تا صبح نخوابیده‌ام اقلا بگذارید دست شما را ببوسم فردوس باز ناز میکرد و نمیگذاشت دست او را ببوسد - حوصله برهما تنگ شد در را گشوده باندرون رفت و گفت ای بیمروت نازو دلربائی هم حدی دارد از اندازه که گذشت بیمزه میشود آخر این برادر بیچارهٔ من کافر که نشده بتو دلداده اینهمه آزارش از چه باید کرد - فردوس گفت ایخدا باز آمد که مرا اذیت کند - عزیزم من نازی ندارم و اذیتی باو نکرده‌ام - او مرا دوست دارد من که او را دوست ندارم گفت تزویر بس است بخدا تو او را بیشتر دوست داری اما دلت از سنگ است - پس پیش رفته دست محمد را گرفته بگردن او انداخت و او را سخت نگاهداشت و گفت برادر هر چه میخواهی ببوس محمد لب بر لب او نهاده مکید و بوسید و او هر قدر تلاش کرد بجائی نرسید تا هردو خسته شدند آنگاه او را رها کرده گفت حالا بنشین و تا صبح گریه بکن و آنها را گذاشته رفت بسراغ طغرل و آنچه گذشته بود باو حکایت کرد و بی اندازه خندید و گفت حقیقت کار را از مزه خارج کرده - گفت نه عزیزم او را باید استاد دلبران گفت میخواهید یك شمه از آن وضع را بشما بنمایم تا ببینید چه حالی پیدا میکنید و چگونه قدر یك تبسم را که بروی شما کنم میدانید گفت نه از ما دیگر دیر شده گفت چنین است اما او تا بحال خوب برادر مرا سر دو گرم کرده هر بوسه‌ای که از هم بنمایند لذت دیگری میدهد حالا میدانم با هزار متانت و اشکال یکمرتبه محمد را بوسیده از اطاق بیرونش میکند و او تا فردا شب مست آن یکبوسه است طغرل خندید و گفت چه خوب ملتفت نکات کار هستید. پس از ساعتی رفتند برای صرف غذا هما رفت بسراغ فردوس دید چین با بروافکنده و باو نگاه نمیکند خندید و گفت از من قهر کرده‌ای او روی را برگردانیده گفت چرا قهر نکنم با این کاری که امشب شما بسر من آوردید او دست بگردنش انداخته گفت توبه کردم غلط کردم دیگر همچو

کاری نمیکنم امابهمهٔ انبیاء خداقسم این لبها گواهی میدهند که لب محمدرا بوسیده‌اند گفت قسم شمار است است این برادر حریص شما مگر لبی برای من باقی گذاشته هنوز میسوزند گفت نه مخصوصاً اورا بوسیده‌اند بگو تو بهیری نبوسیدم قبول میکنم گفت چگونه همچو قسمی بخورم آخر میشد باآنهمه اصرار و عجز و التماس یکمرتبه هم اورا نبوسم که دست برداشته برودهمادستهارا بهم زده خندیدو گفت حالا بفرمائید دیگر عقد راامضاء کرده‌اید یانه گفت بس است شمامگر میگذارید شخص بمیل خود رفتار کند هرعاقلی را دیوانه میکنید هماگفت تمام گناهها بگردن من باشد هرچه میل دارید بمن نفرین کنید بخصوص در آن وقت استجابت دعا فردوس خندید و گفت دیگر دست برنمیدارید نباید رفت غذا خوردو برخاسته رفتند بسر سفره اماطغرل رفت بیرون محمدرا دید بشاش است و باخودزمزمه‌ای دارد حرف هما بخاطرش آمده خندید محمد پرسید بچه میخندید گفت بخاطرم آمداز خوانندگی دیشب خودم در قصر میل دارید امشب هم قدری برای شمابخوانم گفت منت دارم غزلی مناسب خواندن گرفت .

فصل نوزدهم

(سه عروسی در یکشب و عزا شدن آنها)

فردا مدعوین ازفیروزآباد بیامدند واندرون و بیرون وقصر و باغ وخیمه‌ها پرشداز جمعیت وعروسهارا آراسته بردند بحجلهٔ عقدامامهرقدر خواستند که فردوس را مشاطگی کنند نگذاشت و بهمان زیورها وجواهر آلات و گلها که بسرو برش زدند کفایت کردولیکن همارا تمام آراستند . پس ازاجراء صیغهٔ عقد علما بیرون رفتند و زنها مشغول زدن وخواندن شدند سه روز متصل از دهات ومزارع رعایاآمده ولیمه خورده شیرینی و شربت صرف کرده میرفتند شب چهارم که ساعت برای زفاف معین شده بودوقت عصر امیدوار آمده فریاد کرد که خواجه تشریف آورد ولوله درمیان زنهاافتادماری ازاطاق بیرون دوید خودرا چون بهشتی آراسته بود و پسر دوسالهٔ خود حسام الدین طیفون را درآغوش داشت ودختر سه ساله‌اش خجسته چون یکپاره ماه در پهلویش میدوید شمس وارد خانه شد چشمش بماری افتاد حالش منقلب شدو اشك از دیده جاری کرد طیفون را هیچ ندیده بود ماری اورا پیش برد و بخواجه تعظیم کرده گفت آنقدر نیامدید که طیفون باستقبال شمابیاید شمس خجل شدو طفل را از بغل او گرفته بوسیدو ازآن جمالی که خداوند در آن پسر آفریده بودچشمش خیرگی کرد پس خجسته

را که یکساله دیده بود گرفته بوسیدو گفت خاتون چگونه شکر کنم خدارا که شمارا
بافرزندان سلامت دیدم حال چون بودن من در اینجامایهٔ زحمت این خواتین است مرخص
کنید بیرون رفته شب باندرون بیایم ماری گفت البته باید چنین کرد باجازهٔ شما امشب
ساعت زفاف دامادهاست تشریف آورده آنهارا دست بدست دهید گفت انشاء الله مبارك
است و رفت شب از صدای ساز و آواز محشری بود دامادها در یك مجلس بودند خواجه با
شیخ ابو محمد و امیدوار و کاکا خرم پیرمرد در یکجا بصحبت مشغول بودند تا وقت شام رسید
دو ساعت بکشیدن شیلان گذشت چون ساعت به نصف شب رسید آمده خواجه را خبر
کردند که وقت دست بدست دادن است برخاسته پسرهارا باخود برد باندرون محمدرا
بدست راست و طغرل را بدست چپ گرفته بود و خود در وسط گفتی سه غلمان بهشتند که
بزمین آمده اند زنها بقدری گل و نقل و درهم و دینار بسر آنها نثار کردند که سطح حیاط
پر شد از آن نثارها پس محمد را بدست ماری داد که برده بافردوس دست بدست دهد و خود
بملاحظهٔ حیای فردوس نرفت و طغرل را برده باهما دست بدست داد هما را بقسمی آراسته
بودند و بقدری جواهر و زرینه باو زده که هر چشمی را خیره میکرد خواجه یك حلقه
انگشتر یاقوت که هیچکس نداشت باو رونما داد و یك مشت مروارید بسرش نثار نمود و
دست او را بدست طغرل داده رفت باطاق ماری اما ماری فردوس را که اصلا نگذاشته بود
دستی بصورت او رسد و فقط یکدست لباس فرنگی باو پوشانیده بودند و گلهای زیاد
مصنوعی و طبیعی باو آراسته وقدری جواهر آلات کار چین و فرنگستان بسر و گردنش
زینت داده بودند در آن غرفه برتشکی نشانیده با محمد دست بدست داد و حمیده بانو یك
گردن بند الماس باو داد و مشتی مروارید بسر آنها نثار نمود و آنهارا گذاشته رفتند واحدی
در آنجا نماند جز ظریفه که دور از آنجا تا صبح نشست اما هما با طغرل محتاج بهیچ مقدمه
نبودند ساعتی نشسته باهم صحبت و مزاح کردند و بعد لباس خواب پوشیده رفتند به بستر
هما گفت عزیزم هیچ آرزوئی ندارم جز آنکه در پشت در آن غرفه باشم و ببینم این استاد
دلبری امشب با برادرم چگونه سلوك میکند و آن بیچاره را چقدر آزار میدهد گفت نه
دیگر امشب غیر از هر شب است داماد بارقم آنجا رفته نه دزدیده و پنهان گفت فرداصبح
صحبتهای من و او مزه دارد گفت چطور مگر خیال داری فردا زود آنجا بروی پس رسم
عروسان چه میشود که تا سه روز نباید بیرون بروند و با کسی سخن بگویند گفت ای وای
من حوصلهٔ این حقه بازی هارا ندارم بجان تو باید رفته آنهارا در خواب بگیرم ببینم عقد
را امضا کرده یا نه پس از این مقوله صحبتها دست در آغوش هم در آورده خوابیدند اما

محمد پس از خلوت شدن غرفه باقلبی مشوش و خاطری گرفته که خودهم نمیدانست از چیست دست فردوس را گرفته بوسید و برروی قلب خود نهاد و گفت عزیزم آیا وقت آن نیامده که رحمی باین دل بیقرار من نمائید فردوس نگاهی پر از حسرت بروی او کرده آهی طویل کشید و سر را پیش برده صورت را بپهلوی صورت او چسبانید و گفت آه عزیزم من تورا از جانم بیشتر دوست دارم و شبها از ارزوی دیدار تو بیدار بسر برده ام و جز هوای دل و رضای خاطر تو را طالب نیستم اما اکنون گرفتگی و حزنی در خاطر خود مشاهده میکنم که اگر بد نما نبود میل داشتم قدری بگریم محمد تعجب کرد که او هم بهمین حال است گفت نه عزیزم تو از بس حیاو حجاب داری و خجالت میکشی این وضع امشب خاطرت را مشوش کرده والا حمد خدارا غمی نداری گفت حق باشماست هرچه فکر میکنم چیزی که باعث غم باشد برای من وجود ندارد و از تمام دخترهای عالم خوش بخت تر و باسعادت ترم پدر و مادری چنین مهربان برادر و خواهرم سلامت شوهری چون تو صاحب شأن و نام و بامن مهربان همه در یکجا جمع پس این افسردگی من نیست مگر یك قوهٔ واهمهٔ بچگانه حال بیا و امشب از آنچه مرسوم است صرف نظر کن تا کم کم این حال از من زائل شود و باخاطری شاد باهم بخوابیم گفت من طالب رضای تو هستم اما جواب دایه را باید خود بدهید گفت خوب بر عهدهٔ من پس باهم ببستر رفته دست بگردن هم حمایل نموده قدری یکدیگر را بوسیده خوابیدند. اما ماری چون از کار جوانها فارغ شده زنهای میهمانرا راحت کرد که خوابیدند باطاق خود رفت شمس را دید چون آفتابی آنجا نشسته سلام کرد شمس برخاسته بغل گشود ماری نیز باشتیاقی بغل گشود و یکدیگر را پس از دو سال جدائی در آغوش کشیده بوئیدند و بوسیدند و شکرها گفتند پس باهم نشسته مفصلا از سر گذشت یکدیگر جویا شده و صحبتها داشتند تا وقت خفتن رسید مدتی از آن دو عروس و حالات آنها صحبت داشتند ماری گفت این عروس بدل مانوس ما یکپارچه ذوق و محبت و دلربائی است روحش بقالبش زیادی میکند طغرل را خوب سرگرم خواهد داشت لیکن فردوس بقدری حجب و حیا و متانت ظاهر میسازد که باوصف اینکه من طبعاً این حال را دوست دارم نزدیك است بگویم خودرا خنك و بیمزه میکند امشب مگر گذاشت مشاطه دستی بسر و صورتش بزند یا خنده و مزاحی کسی از او دید گمان ندارم این جوان از او حظی ببرد گفت نه عزیزم اگر آنها بهم عشق دارند فرقی نمیکند بلکه حال این عاشق مناسب تر است کم کم همان حال مرا با تو پیدا خواهد کرد گفت در عشق آنها که حرفی نیست چهار روز قبل که امیدوار آمد و مژده آورد بمحض بردن اسم محمد

فردوس از خود بیخبر شد آنوقت من فهمیدم که در اینمدت اورا چه دردی بود که از خواب وخوراك افتاده وروز بروز رنگ میباخت شمس پرسید چطور شما تا بآنروز بحال او پی نبرده بودید باوصف کهنه کاری گفت نه زیرا که تصور نمیکردم اینها همدیگر را دیده باشند پریروز امیدوار گفت پس چگونگی ملاقات آنهارا بیان کرد شمس تعجب نمود که چگونه بیك نظر همچو گرفتار یکدیگر شده اند گفت استبعادی ندارد من هم بهمان نظر اول بشما گرفتار شدم کم کم این صحبتها عوالم جوانی وعشقبازی را بنظر آنها جلوه گر ساخت وحال آنها آنشب کم از آن عاشق ومعشوقها نبود

اول صبح که خبر از صبح قیامت میداد ظریفه که در آن بالا بیدار بود چون دید هیچ خبری از داماد وعروس نشد آهسته بپشت در رفت گوش داد صدای خرخری غریب شنید ناچار در را باز کرده داخل شد دید فردوس از بستر بیرون افتاده بقسمی غریب نفس میزند وسینه اش خرخر میکند لحاف را پس کرد محمد را نشناخت زیرا که بقسمی سر وصورت وگردنش آماس کرده وسیاه شده بود که شخص میترسید هر دو دست را بر سر زده بیرون دوید وبلب بام رفته تا نفسش یاری میکرد فریاد نمود وگفت ای امان برسید که خانهٔ همه خراب شد شمس تازه بیدار شده خیال داشت بحمام برود از آن فریاد بیرون دوید ظریفه را دید که برلب بام بسر وسینه میزند پای برهنه ببالا دوید مادری نیز برخاسته از پی او رفت از همهٔ اطاقها بیرون دویدند وراه بام را پیش گرفتند اول خواجه رسید و پرسید ظریفه چه واقع شده گفت بروید ببینید- بی تحاشی داخل غرفه شد چشمش بمحمد افتاد فریادی کرد مادری آمد او هم بنا کرد بوای وای حمیده آمد تا چشمش بپسر افتاد فریادی کرده بزمین افتاد کنیزان آمده اول فردوس را برداشتند دیدند یکپایش سیاه شده و مانند دم حدادی سینه اش حرکت مینماید بنای شیون نهادند از این صداها شیخ ابو محمد خبر شده دوید باندرون وببالا آمد تا چشمش بآنها افتاد گفت ای خانهٔ همه خراب افعی زده است وفورا رفته مهرهای زرد رنگ بقدر تخم گنجشگی بیاورد وگفت طشتی بزرگ آورده پر از آب گرم کرده آن مهره را در آن بیفکنند وقدری سائید آن آب برنگ خون شد امر کرد که فردوس را برهنه کرده از آن آب متصل به بدنش ریخته وبمالند پس پای اورا ملاحظه کرده گفت آنست انگشت کوچك اورا گزیده اما گویا تازه گزیده که تمام سیاه نشده آن مهره را دو نیمه کرده يك نیمه را بست بجای دهان افعی اما چون ببالین محمد رفت دودستی برسر زده گفت ایوای کار او زود تمام شده وسم افعی بسر ومغزش سرایت کرده گویا بگردنش زده دست باو نزنید که متلاشی خواهد شد همان قسم اورا

درلحافی پیچیده حرکت دهید امیدوار و فراشان بیامدند که اورا ببرند چون بستررا برچیدند دیدند افعی سیاهی درزیر بستر حلقه زده باتخماقی اورا بکشتند شیخ فوراً شکم آنرا دریده بست بپای فردوس و هرقدر از آن آب بیدنش میمالیدند رنگ بدن بحال طبیعی میآمد و نفسش منظم میشد آنگاه قدری از آن مهره سائیده داخل شیر کرده بحلقش ریختند قی زیادی کرد همه زرد آب دوسه مرتبه که چنین کردند شیخ گفت دیگر نمیمیرد آسوده باشید . اما حمیده را که بهوش آوردند زبانش یارای تکلم نداشت و مبهوت بآن مردم نظر میکرد هما مو بسر خود نگذاشته بود چون از طرف برادر مأیوس شد بفکر فردوس افتاد و آنی از او غفلت نمیکرد تا آنکه کم کم بهوش آمد اما نه قادر به تکلم بود نه چیزی میفهمید اما شیخ ادویهٔ غریبی ترتیب داده باو میخورانید که روز بروز حالش بهتر میشد جنازهٔ محمد را نتوانستند غسل دهند همان قسم بخاکش سپردند تا چهل روز تمام اهل آنخانه بعزاداری مشغول بودند هما چون آب حیوان غرق لباس سیاه شده دایم در بالین فردوس بود و بمقویات او را معالجه میکردند تمام موی بدنش ریخت پس از ده روز که بهوش و حال طبیعی آمده بود بقدری برای محمد محزون بود که با احدی تکلم نمیکرد حمیده در اطاقی در را بروی خود بسته شب و روز جز گریه کاری نداشت شمس بهاری گفت عزیزم اینها تقصیر ماست که در شادی افراط میکنیم و از چشم بد پرهیز نداریم آندفعه دیدی که چون بتمام آرزوها رسیدیم آسمان باما چه تلافی کرد اینهم این دفعه نمیدانم آن پیر مرد بدبخت خواجه نظام الدین از شنیدن این خبر چه حال پیدا کند زنش هم آنجا نیست که او را تسلی دهد گفت شما را بخدا تا مدتی نگذارید باو خبر دهند تا حمیده قدری تسلی یافته برود و او را مشغول سازد اما عزیزم از خیال این دختر بدبختم بیرون نمیروم شوهر و معشوقی را که بآن خون دل و صبر بچنگ آورد جز یکدم با او خوش نبود باین قسم از چنگش رفت او را باید بچه قسم تسلی داد که از غصه هلاك نشود باز خوب است هما پیش او هست که گاهی باصرار او را بحرف میآورد شمس گفت گمانم این است که اگر بسفر مکه برویم و او را هم باخود ببریم بواسطهٔ زحمت سفر و دیدن جاهای تازه کم کم تسلی یابد گفت خیال درستی کرده اید بفکر تهیهٔ این سفر باشید که هردو مستطیع هستیم هم دینی را ادا کرده هم او را تسلی داده ایم اما تا بخوبی بنیه اش بحال خود نیاید نمیتوان رفت . روزی که فردوس بیاد محمد افتاده و گریه میکرد هما براو وارد شد و گفت عزیزم از گریه چه حاصل است او که زنده نمیشود جوانی خود را هم تلف میکنی گفت ای خواهر بنشین و قدری گوش بدردم بده من این عزیز را قبل از

دیدن دوست میداشتم زیرا که شبی او را در خواب دیده بودم و گرفتار شده امانمیدانستم کیست و کجاست تا آنروز او را دیدم ایکاش ندیده بودم بمحض دیدن شناختم و گرفتاریم سخت شد اماهر وقت تصور زناشوئی او رامیکردم قلبم فشرده میشد و میدیدم میل باینکار ندارم گویا بقلب بیچارهٔ من الهام شده بود که کام ندیده از هم جدامیشوید تا آنشب که آنراشب مصیبت باید گفت بمحض آنکه مارادست بدست دادند گویا هم وغم دنیارا یك مرتبه بقلب من ریختند وهرقدر میخواستم که خودرا راضی کنم باینکه باو بخوابم قلبم راضی نمیشددلم میخواست که او بنشیند و من متصل باو نظر کنم و بگریم اگر بملاحظهٔ بدیمنی نبود گریه میکردم آخر اورا بخود نزدیك کرده صورت بصورتش نهاده درددل خودرا باو گفتم وخواهش کردم که آنشب مرا معاف دارد تاکم کم این حزن بیجهت ووحشت خاطر من برطرف شود فوراً قبول کرد گویا خدا خواسته بود ناکام ازدنیا برود پس دست بگردن هم کرده باهم خوابیدیم نزدیك صبح من دست خودرا آهسته بیرون کشیده بپهلوی دیگر غلطیدم اماصدای نفسش را بدمیشنیدم که برمیآمد نخواستم بدخواب شود قدری فاصله داده خوابیدم تازه خوابم برده بود که اثر سوزشی درانگشت پای خود مشاهده کردم بیدار شدم محض آنکه او بیدار نشود بخود پیچیده دندان بجگر فشردم تاآنکه اختیار ازدستم رفت واز بستر خارج شدم که بیرون آمده یکی را صدا کنم نتوانستم واز خود بیخبر شدم آیا نباید تاعمردارم بناکامی او گریه کنم.

همارا داغ تازه شد و بااو هم ناله گردید و مدتی باهم گریستند پس ازاو خواهش کرد که این واقعه را که برای او حکایت کرد بدیگری نگوید مبادا بگوش مادرش رسد وداغ دلش تازه شود گفت نه عزیزم من چگونه ازاینگونه صحبتها باکسی میدارم مگر آنکه چندروز قبل ظریفه ازمن پرسید که چگونه آثار زفاف در بستر شماندیده نشدمن همینقدر گفتم که زفافی بنابخواهش من که خسته بوده میخواستم بخوابم واقع نشده.
پس ازچهل روز گفتگوی سفر حجاز شایع شد حمیده رفت بنزد ماری وخواهش کرد که مراهم باخود ببرید زیرا که بوی فرزندم را ازاین دختر شمامیشنوم نمیتوانم مدتی ازاو دورباشم شمس قبول کرد بخواجه نظام الدین نوشته اجازه خواست اوجواب داد که راضی نیستم اورا ببرید من کسی راندارم پرستاری ازمن کند خانه ام بیصاحب است حکماً اورا بشیراز بفرستید حمیده ناچار شده وبا آه وناله وزاری بسیار باآنها وداع کرده بسرقبر پسر رفته سروسینهٔ بسیار کوفت وقبررا وداع کرده باامیدوار رفت بشیراز اورا رسانیده بازگشتند وبتهیهٔ سفر حجاز مشغول شدند

فصل بیستم

(سفر حجاز و تعبیر شدن خواب فردوس)

شمس و ماری خانه و علاقه و فرزندان خودرا بطغرل و هما سپرده فردوس را برداشته باامیدوار و سه نوکر و ظریفه مهیای حرکت شدند. همارا از رفتن فردوس داغ برادر تازه شد و بزاری مشغول گردید ماری او را دلداری داد و گفت ای فرزند اگر طغرل تنها نمیماند تو راهم میبردم حالا زود داست او را تنها بگذاری منهم این طفلهای صغیر خودرا بامید تو میگذارم اگر بخواهم فردوس را نبرم که تو تنها نباشی او در اینجا محال است تسلی یابد و ملتفت میشود هما ناچار ساکت شد و آنها حرکت کردند و از خورسیف بکشتی نشسته سلامت بجده رسیدند بمکه مشرف شده پس از اداء مناسك حج رفتند بمدینهٔ طیبه و پس از زیارت قبر مطهر رسول خدا و ائمهٔ بقیع صلوات الله علیهم اجمعین مردد بودند که از راه خشکی با حاج عجم بعراق عرب روند و پس از زیارت ائمهٔ عراق از بغداد بکشتی نشسته بفارس بر گردند یا ببندر ینبوع رفته با کشتی به بنادر فارس روند زیرا که از راه خشکی بد حکایت میکردند که از تطاول اعراب مخوف است اما فردوس بواسطهٔ حرکت سفر و اشتغال بچیزهای ندیده و زیارت بحال طبیعی خود باز آمده و آن طراوت و لطافت بشره عود کرده موهاروئیده بکلی تسلی یافته بود روزی با مادرش و ظریفه و امیدوار رفتند بزیارت ائمهٔ بقیع در مراجعت بادی شدید برخاست و ناگاه مقنعه را از سر فردوس بیکسو افکند او تارفت مقنعه را گرفته بسر کشد رو و مویش خوب نمایان گردید جمعی از اهل مدینه و حاج مصری نیز بزیارت مزار بقیع آمده بودند چند نفری با آنها نزدیك ایستاده بودند در آن میانه جوانی بود بسیار رعنا و خوش شکل بالباس عربی و دستار مصری و چند تن اطراف او را گرفته و بااحترام با او رفتار میکردند چشم او بفردوس افتاد هر قدر خواست نظر از او بردارد نتوانست و محوو مات آن جمال و دلال و قد و بالا شد فردوس هم که سر را پوشید چشمش بآن جوان افتاد که خیره باو نظر میکند قلبش فروریخت و قدمش از رفتار بماند زیرا که هر کس او را میدید یقین میکرد محمد است زنده شده و بآن لباس در آمده حتی جالب نظر امیدوار نیز گردیده بود و از آن شباهت تمام تعجب میکرد حتی طرز حرکات دست و سر و رفتارش باو شبیه بود سنش نیز از سن او بیشتر نمینمود آن جوان خودرا بطرف آنها میکشید که ببیند اهل کجاهستند فردوس از امیدوار پرسید بابا اینها اهل کجاهستند و بطرف ما چرا می آیند امیدوار ملتفت شد که آن شباهت در فردوس نیز اثر کرده و

خاطرش مشوش شد و گفت خاتون آنها مثل ما زوار ندو پیداست که اهل مصر و عربند ما کاری ندارند حرکت کنید برویم ماری براه افتاد فردوس از عقب او میرفت امادلش بجای مانده بود آن جوان نیز باالتباع خود از دنبال آنها روان شد امیدوار قدری پاسست کرد تا آنها رسیدند از نزدیك هم اورا بر آورد گرفت دید بمحمد مشتبه میشود جز اینکه لهجهٔ این عربی است گفت سبحان الله شباهت هم این قسم میشود آن جوان پیش افتاد میدوار که در مصر و شام واین سفر حجاز عربی را خوب آموخته بود از نوکری که با او بود پرسید این جوان کیست و اهل کجاست آن نوکر که پیرمردی بود خیلی بنظر امیدوار آشنا آمد گفت اهل مصراست و پسر ملك محمد است ملقب بملك سعید پسر ملك ظاهر بندق دار اسمش امیر احمد است باعم خود امیر خضر بحج آمده شما اهل کجائید و کی بمدینه آمده اید گفت ما اهل شیرازیم و من عربی را در مصر آموخته ام گفت کی بمصر آمده اید گفت در هیجده سال قبل در زمان سلطنت ملك ظاهر که ملك محمد بسن این امیرزاده بود اوقدری خیره باو نظر کرده پرسید تنها بمصر آمده بودید یا در خدمت کسی گفت در خدمت خواجه شمس الدین حسن دیلمی بودم گفت آه امیدوار نباشی گفت بلی همانم اما شماهم بنظر من آشنامیآئید و هر قدر فکر میکنم بیادم نمی آید گفت من منیاس هستم گفت عجب پس چگونه بمدینه آمده اید مگر مسلمان شده اید گفت بلی دو سال بعد از شما شبی خوابی دیده مسلمان شدم پس باهم معانقه نمودند و امیدوار پرسید که حال سلطنت با اینهااست گفت نه پس از فوت سلطان سلطنت بملك محمد رسید اما پس از دو سال امراء اورا خلع نموده برادرش سلامش را بسلطنت نصب کردند ملك سعید نیز بقلعهٔ کرك شام رفته ساکن شد من هم در خدمت ایشان بودم و باملکزاده بحج آمدم آیا شما در خدمت خواجه شمس الدین آمده اید گفت بلی اینها هم عیالات ایشانند گفت همان خاتون مهربان باهمت گفت نه آن بیچاره مرد این ماری و نیسی خودتان است که بجای او زوجهٔ خواجه شده و آن یکی هم دختر اوست منیاس خیلی برای طغرل افسوس خورده و گفت هر کسی را نصیبی مقدر است از آن تجاوز نمیتوان کرد امیدوار گفت منزل شما کجاست که خواجه بدیدن ملکزاده و شما بیایند گفت در بیرون دروازهٔ شام در خیمه منزل داریم امیدوار خداحافظ کرده پاراتند نمود که بزنها برسد چون از پهلوی ملك زاده میگذشت سلام تعظیمی کرده بگذشت و بزنها رسیده گفت خاتون خبری خوش دارم گفت شما همیشه خبر خوش داشته اید این اثر اسم شماست گفت این جوانی که دیدید و از عقب ماروان است ملك زاده احمد پسر ملك سعید امیر محمد پسر ملك ظاهر سلطان مصراست گفت چگونه

دانستی گفت ازمنیاس که مسلمان شده در خدمت او است پرسیده وشناختم ماری گفت
ماشاء الله عجب جوانی است ماپدرش را باین سن جا گذاشتیم بیچاره چقدر در گرفتاری
بآن جوان مرگ اذیت کشید ببینید روزگار چگونه میگذرد اگر پدرش بودمرا میشناخت
و بما مهربانی میکرد گفت منیاس که خوب شمارا میشناسد گفت بلی اما خوب مژده ای برای
خواجه میبریم فردوس این سخنان را میشنید و برحیرتش میافزود که باابن گرفتاری
چکنم او کجا پسر سلطان مصر کجا آخر این گرفتاری چه خواهد شد چون بخانه رسیدند
امیدوار چگونگی را بخواجه گفت خواجه بسیار مشعوف شد و باامیدوار قرار گذاشت
که عصر بآنجا رو ند و حقوق ملک ظاهر را ادا نمایند ملک زاده پس از دور شدن امیدوار
از منیاس که اورا عبدالحی اسم نهاده بودند پرسید این شخص که بود و باتو چه آشنائی
داشت و برای چه برسم عجم بمن تعظیم نمود عبدالحی شرح حال شمس الدین وافتادن
بمصر واسیری اووعشق ملک سعید بطغرا وآنچه گذشته بود بیان نمود وشرحی نیز از
جمال و کمال وسخاوت وشجاعت وصفات حسنهٔ خواجه برایش بگفت ملک زاده گفت گویا
آن شمشیر وخنجر مرصعی که درخدمت پدرم هست ازاین شخص بسلطان رسیده است گفت
بلی گفت پس این دختر جمیله که مرا چنین اسیر خود کرده بی اختیار دلم را برد دختر این خواجه
است گفت بلی امانه از آن زنش که در زیر آسمان نظیر نداشت وهنوز ملک سعید از بهر او آه
میکشند آن بیچاره جوان مرگ شده این ازماری ونیسی است که جدهٔ شما جمیله بانو بآن
دختر هدیه داد ومقدر چنان بود که او بمیرد واین دختر غریب جای اورا بگیرد شما خوب
جائی دلباخته اید گفت نه عبدالحی من امروز دل نباخته ام مدتی است گرفتارم وجز تو بکسی
نگفته بودم که دختری را درخواب دیده و گرفتار او شده ام وجرئت نمیکنم پیش کسی بگویم
میترسم حمل بر سفاهتم کنند که بشخص موهوم عشق میورزد این سفر را هم بیشتر بخیال او
آمدم زیرا که وعدهٔ مدینه بمن داد تاچشمم باین دختر افتاد دیدم همان است که یکسال قبل
درخواب دیده ام عبدالحی گفت دور نیست امروز عصر بپاس حقوق سلطان مرحوم بدیدن شما
بیاید بااو گرم بگیرید شاید اورا راضی کنید باشما بکرك آمده از ملک دیدن کند واز راه شام
بعراق رود وقتی بکرك آمد من ملک را وامیدارم بخواستگاری شاید خجالت بکشد واین
دختر را بشما بدهد احمد مشعوف شد و گفت اگر هیچ کاری بشود من زنده میمانم والا
خواهم مرد تاکنون تصور میکردم که چنین کسی وجود ندارد وخود را تسلی میدادم اما حال

که اورا در بیداری دیدم وشناختم محال است دیگر بتوانم خودرا تسلی دهم پس بادلی پر از مهر و امید بمنزل رفت وتا عصر چشم براه آمدن خواجه نشست ناگاه از دور خواجه پیدا شد باریشی مدور وسیاه وچهره ای سرخ وسفید ودرخشان لباسی فاخر پوشیده دستاری کوچك ازقصب مصری بسر بسته امیدوار ویکنفر ملازم بااو همراهند ملکزاده بخواجه عبدالحی گفت باید ایشان باشند چون نیك تامل کرد گفت بلی آنوقت که من دیدم مو نداشت ومثل ماه بود گفت حالا هم مثل ماه است بااین ریش سیاه مدور ببینید چگونه صحرا را روشن کرده عبدالحی تا بیرون خیمه استقبال کرد شمس اورا شناخت و بااو معانقه نمود وتهنیت مسلمانی گفت پس بخیمه در آمده سلام کرد ملکزاده تا میان خیمه استقبال نمود وباخواجه مصافحه کرد ودست اورا گرفته برخود مصدر نشانید وباعربی فصیح خوش آمد گفت خواجه نیز بعربی جواب داد واز مراحم سلطان مرحوم وملك محمد تشکرها کرد واز خلع سلطنت از آنها اظهار ملالت نمود پس صحبت از مراجعت بمیان آمد خواجه تردید خودرا بیان نمود وگفت اگر خوف راه بیابان که میگویند اعراب طغیان کرده اند نبوده میلم این بود بعراق روم برای زیارت قبر امیر المؤمنین علی علیه السلام واولاد اطهارش که آنجا مدفونند ملکزاده گفت از راه نجد رفتن هیچ صلاح نیست خوارج عمان وقطب آنراه راسخت مغشوش دارند بهتر این است باقافلهٔ شام بکرك تشریف آورده باملك ملاقاتی کرده پس از زیارت بیت المقدس وقدس خلیل علیه السلام بعراق رفته بزیارت امامان مشرف گردید خواجه گفت خیلی راهمان دور میشود گفت نه چندانی فرق نمیکند اگر یکماه تفاوت کند بجای آن هم سلامت وبیخطر خواهید بود وهم زیارت های کامل میکنید خواجه عبدالحی هم تصدیق کرد ومرغبات چیدتا خواجه یکدل شد ملکزاده مشعوف گردید وبحصول مراد خود امیدوار گشت وقرار حرکت را بروز دیگر دادند خواجه نزدیك غروب برخاست ملکزاده وعده داد که فرداعصر پس از زیارت حرم رسول خدا صلی الله علیه وآله بمنزل خواجه رود ودو ملازمی را درخدمت خواجه فرستاد تا منزل را بلدشود وتا در خیمه مشایعت نمود خواجه بمنزل آمد وشرحی از اوصاف ملك زاده وطرز ادب ومهربانی اورا بماری حکایت نمود ولیکن آهسته گفت عجب شبیه است بآن جوانمرگ جز اینکه زبانش عربی است هیچ بااو تفاوت ندارد ماری گفت خدا کند فردوس را از دیدن او داغ دل تازه نشود گفت پس ما باهم قرار داده ایم که باآنها همسفر شده بکرك رویم

برای ملاقات پدرش واز آنجا بعراق رفته ائمهٔ هدی علیهم السلام را زیارت نمائیم گفت برویم
ازفیض زیارت ائمه خود نباید گذشت فردوس دختر عاقلی است خود را مشغول میکند گفت
فردا هم بازدید از ما خواهد کرد تهیهٔ قدری شیرینی وشربت کنید گفت قدری حاضر داریم
دوسه قسم هم فردا میسازیم فردوس چون شنید فردا ملکزاده آنجا میآید و با او همسفر هستند
مشعوف شد و با خود گفت شاید آنکس که من در خواب دیده و باو دلباخته بودم و بمن
وعدهٔ ملاقات داد همین باشد نه آن بیچارهٔ ناکام واز کجا او بمن نرسید که نصیب این
بوده ام واین اسبابها فراهم میآید که بقسمت خود برسم فردا مشغول شد باشوق تمام
بساختن چند قسم شیرینی ممتاز عصر ملکزاده آمد با آن لباسهای فاخر زرتار عربی و
دستاری زرتار بسر بسته شمشیری مرصع حمایل نموده منیاس ودو ملازم دیگر با او بودند
خواجه تا درخانه استقبال نمود واو را باطاقی مزین بفرشها و پرده های اعلا برد و بر قالیچهٔ
ابریشمین نشانید و بسیار مهربانی نمود فردوس هنگام ورود از درز دراو را دید و بکلی
دلش اسیر او گردید و یقین کرد که آنکه در خواب دیده او بوده است نه بیچاره محمد
ملکزاده نیز تمام حواسش پیش فردوس بود آرزو داشت که او را باز ببیند اما ممکن نشد
نزدیك غروب برخاست واز خواجه عهد گرفت که در راه رفیق سفر باشند و باهم بحرم
رسول خدا رفته زیارت نموده نماز مغرب وعشا را آنجا بجا آوردند شمس با او وداع کرده
بخانه آمد و آنشب نیز با ماری از مصر و گذشته ها صحبت داشت و فردوس بخیال خود مشغول
بود پس فردا حرکت کردند بطرف شام ودر بین راه ومنازل با ملکزاده هم صحبتی و
رفاقت میکرد ومحبت غریبی از ملکزاده در دل شمس قرار گرفته بود ملکزاده نیز از
صحبت شمس فوایدها میبرد گاه نیز در حین عبور یا سوار و پیاده شدن خواتین از دور معشوقه
را دیده بهمان قدر قانع بود فردوس نیز سوراخی از پشت محمل کرده گاه از آنجا بملکزاده
تماشا میکرد و خاطر را تسلی میداد تا رسیدند بکرك و آن یکی از قلاع حصینهٔ شام و در شمار
ثغور بود و توابع بسیار داشت پس از خلع از سلطنت مصر آن ولایت را بملك سعید واگذار
کرده بودند و با اتباع خود در آنجا بسر میبرد ملك سعید با جمعی باستقبال ملکزاده
آمدند چون براو وارد شدند ملك خواجه شمس الدین را شناخت واو را در آغوش کشید
وسلامتی او را تهنیت گفت واز دیدارش اظهار مسرت نمود پس خواجه از اوضاع مصر سؤال
کرد و او فصلی از امراء پدرش وسیف الدین قلاون شکایت نمود که برادر کوچکش را
بروی او کشیده سلطنت را از او خلع کرده بودند آنگاه خواجه از جانب ماری ابلاغ

سلام و بندگی نمود ملکزاده از شنیدن نام او مشعوف گردید و گفت من باید بخدمت او برسم زیرا یادگار مادرم است و بمنزلهٔ خواهرم اولاد چه دارند خواجه گفت دو پسر و دو دختر از سن آنها پرسید بیان کرد پرسید پسر را زن داده اید گفت بلی دختر وزیر فارس را برایش گرفته ام گفت دختر را چطور شوهر نداده اید گفت او را هم به پسر وزیر دادم اما در شب عروسی قضیهٔ غریبی واقع شد و تفصیل افعی گزیدن داماد و عروس را بیان کرد ملك اظهار تاسف کرد و پرسید شیخ آن مهره را از کجا تحصیل کرده بود گفت شیخ اهل صنعت کیمیاست و بعضی دواهای مجرب را از زحمت بردن در آن کار تحصیل کرده شب زن ملك سعید که در مصر باماری آشنائی داشت و دختر یکی از پادشاه زادگان آل ایوب بود از ماری دیدن کرد ملك سعید نیز بآنجا آمد ماری از دیدن ملك اظهار مسرت کرد و برای بانو بسیار اظهار تاسف وطلب رحمت نمود ملك سعید با او بی اندازه مهربانی کرد و از چگونگی فوت طغرا پرسید او تمام قصهٔ خود و او و نیکوئیها که از او دیده بود و سبب هلاکت او را شرح داد ملك را آب در چشم آمد و بر او رحمت فرستاد پس برخاسته رفتند و ملك سعید مدتی باز نش بصحبت آنها مشغول بود زنش یکساعت از حسن و جمال و ملاحت و ظرافت و قد و بالای فردوس توصیف کرد و گفت گمان ندارم دیگر چنین دختری در عرب و عجم یافت شود من طغرا را در سرای سلطان دیده بودم در بعض چیزها این بر او ترجیح دارد اما ماری عجب زن موقر بزرگ منشی شده ببینید نصیب وقسمت چه میکند مادر شما این را برای شما تربیت کرد باید برود بفارس و زن همچو شخص معتبر باثروتی بشود. ملکزاده از توصیف مادرش از فردوس عشقش باو افزون گشت و آن شب را تا صبح نخوابید فردا متوسل بعبدالحی شد که رفته با مادرش در باب او و فردوس گفتگو کند زیرا که بانو از او رو نمیگرفت و بحرم میرفت عبدالحی باندرون رفته از بانو خلوت خواست و شرح گرفتاری ملك زاده را بفردوس در بقیع و بیتابی او را بیان کرد گفت چگونه از یك دیدن ناگهان و از دور شخص اینگونه گرفتار میشود گفت حکایت غریبی است قبل از رفتن ما بطواف کعبه شبی برای من درد دل میکرد که در یکسال قبل شبی در خواب دختری را دیدم که مرا اسیر خود کرد و هرقدر کردم دستم بدامان او نرسید و بمن گفت اگر بمن میل داری و میخواهی مرا ببینی بیا بمدینهٔ رسول صءم مرا خواهی دید و من شب و روز از عشق آن پری پیکر در عذابم و جرئت اظهار ندارم که نگویند سفیه است این سفر باین امید میروم که شاید او را بیابم آن روز در بقیع بمحض دیدن او حالش دگرگون شد و گفت این همان است که خواب دیده ام و ما بهر تمهیدی

بودخواجه شمس الدین را که میخواست از دریا برود از این راه آوردیم که شما در اینجا اسباب مواصلت آنها را فراهم آورید. گفت بخدا سوگند از ساعتی که این دختر را دیده‌ام همواره آرزو میکنم که کاش او همسر پسر یگانهٔ من بود اما گمان نمیکنم پدر و مادرش با کمال بی احتیاجی و مقامی که در ولایت خود دارند دختر باین عزیزی را از خوددور کنند و در اینجا بگذارند. گفت چنین نیست اما مادرش بپاس حقوق تربیتها واحسانهای مادر ملك نسبت بخود وقتی بفهمد پسر شما چنین گرفتار است هرگز مضایقه نخواهد کرد اما پدرش را باملك سابقه ایست که شما آگاهی از آن ندارید ودور نیست هنوز اثری از انفعال آن کار در نفس او باشد گمان ندارم آن ستمی که باپدر کرد و ناچار بود با پسر نیز بکند پس قصهٔ گرفتاری ملك را بطغرا از اول تا بآخر حکایت کرد و گفت بقدری آن مفارقت بر ملك صعب بود که گمان میکنم هنوز در قلب او اثری از آن باشد گفت بلی والله دیروز که ماری چگونگی موت اورا بیان کرد دیدم ملك را آب بچشم آمد پس شب چگونگی را باملك در میان نهاد ملك گفت من رنج عشق و عذاب هجر را خوب کشیده‌ام میدانم احمد را چه حال و در چه زحمتی است اما باید اول مطلب را باماری عنوان نمود ببینم چه میگوید پس فرستاد از ماری وقت ملاقات خواست. جواب داد بنده کاری ندارم همه وقت برای اصغاء فرمایشات مولای خود حاضرم سرشب تشریف بیاورند خلوت است ملك سرشب بآنجا رفت و گفت خواهر مرا در خدمت شما حاجتی است نمیدانم بگویم یانه. گفت سیدی شما پسر مولی و مالك من هستید حق احسانهای ملکهٔ مادر شما بر من بیش از آن است که برای اظهار حاجتی از بنده استمزاج کنید از شما امر کردن است و از من اطاعت مگر آنکه از قوه و استطاعت من خارج باشد گفت من هم از پاکی فطرت شما همین را چشم داشتم میدانید که مرا جز این پسر فرزندی نیست و باو علاقهٔ شدید دارم گفت بلی خدایش از چشم بد محفوظ دارد که قابل این علاقه هم هست. گفت از اتفاقات غیر مترقبه در این سفر ناگهان چشم او بجمال دختر شما افتاده و با خوابی که سالی قبل دیده مطابق آمده و سخت گرفتار شده و خواب و آرام از او رفته و بهمین جهت خواجه را محرك آمده که از این راه بیایند شاید در اینجا بخواهش من او را بفرزندی خود قبول نمائید. ماری را دنیا در پیش چشم تیره و تار شد و معطل ماند چه جواب دهد ملك گفت میدانم این تکلیف شاقی است بشما میکنم اما چون مرارت عشق را چشیده‌ام و تلخی زهر هجران هنوز در مذاقم باقی است که از شنیدن هلاکت آن بیچاره پریشب خواستم گریه کنم اما خودداری کردم نمیتوانم پسر یگانهٔ خود را در

این عذاب دردناك ببینم و گمان ندارم این شوی محترم جوانمرد شما که خود بخوبی این عالم را اسیر کرده راضی شود که با پسر نیز آن کند که با پدر کرد آن وقت حق داشت وچاره نبود اما این دفعه نباید راضی شود که پسر یگانهٔ مرا در آتش سوزان نهاده و برود ماری در جواب ولینعمت زادهٔ خود حیران ماند و بالاخره گفت اما از طرف جاریه نظر بحقوق این خاندان که بر من دارند منعی نیست و حال اینکه از مردن دشوارتر است که ماری دختر عزیز دردانه خود را در جائی بگذارد و برود که دیگر امید باز گشت بآنجا و دیدار او را نداشته باشد ـ اما رضایت پدر و خودش نیز در این کار شرط است خاصه خودش یك امشب را از مولایم مهلت میخواهم که فردا جواب قطعی عرض کنم گفت خداوند شمارا از سلامت فرزندانتان همیشه مسرور فرماید اگر چنین گذشتی در راه من بفرمائید من هم شرط میکنم که فرزند عزیز شمارا چندان از شما دور نیندازم زیرا خیال دارم احمد را با نامهٔ توسلی بخدمت سلطان ایران بفرستم که انتقام مرا از سیف الدین قلاون نمك بحرام که برادر هفت سالهٔ من سلامش را بروی من کشیده زمام سلطنت مصر را بدست خود گرفته بکشد ـ اگر سپاهی با احمد همراه کند متعهدم که بسهولت ممالك حلب وشام را بتصرف آنها داده مصر را نیز خراج گذار آن پادشاه سازم زیرا که مردم شام همه از سیف الدین ناراضی و بمن مایلند و بطوع ورغبت از من اطاعت خواهند کرد ماری گفت انشاءالله ـ ملك رفت وشمس آمد و پرسید چگونه باز ملك اینجا آمده بود ماری چگونگی سخنان ملك و جواب خود را بیان کرد شمس را خاطر مشوش شد و سر بگریبان فرو برده مدتی فکر میکرد آخر رگ مردانگی و فتوت او بحرکت آمده سر برداشت و گفت عزیزم اگر چه بسیار صعب است که شخص فرزند عزیز خود را در شام گذارده خود بفارس رود که پانصد فرسخ از هم دورند اما من بقدری از این ملك و ملکزاده شرمنده و در زیر بار انفعال که همیشه از تذکر آن افسرده میشوم اگر همان وقت میان من و طغرا آن علاقهٔ عشق و محبت نبود و فقط زوجهٔ من بود طلاقش گفته باین جوان دلباخته وامیگذاشتم و میرفتم اما بقسمی خود گرفتار بودم که بفکر دیگری نبودم از کجا اثر عشق این شخص سبب محرومی ما از یکدیگر نشده باشد باینکه بی اندازه باو محبت داشت و پادشاه بود و ما اسیر و مقهور او بودیم ـ کف نفس نمود و رفتاری نکرد که بر ما ناگوار آید ـ از کجا آن جوان ناکام را افعی نکشت و مارا قضا و قدر باینجا نیفکنند که این دختر قسمت این پسر شود ـ و نقاری که از من در خاطر این شخص بافتوت است رفع گردد ـ دختر هم که بخانهٔ شوهر رفت دیگر دخلی بپدر و مادر ندارد نیك و بد و

خوشی و ناخوشیش راجع بشوهر اوست همین قدر زنده و سلامت باشد مایهٔ دلخوشی پدر
و مادر اوست از کجا که باز همدیگر را نبینند مثلی است مشهور که کوه بکوه نمیرسد
اما انسان بانسان خواهد رسید آیا بخیال من و شما هر گز میگذشت که وقتی بکرك آئیم
و این آشنایان قدیم خود را ببینیم پس باید کارها را بخدا واگذاشت و آسایش خاطر را از او
خواست نه از تدبیر خود این است رای من در اینباب - لیکن اگر این دختر ناکام داغدیده
راضی نباشد من بقدر ذره ای باو تحکم نخواهم کرد او را بخیال خود واگذارم که بهر قسم
میل دارد زندگی نماید - ماری گفت اما فهمیدن رای و میل او کار امیدوار است و بس این
از آن جنسهاست که نقش ضمیر هر کس را میخواند و میتواند هر کس را باقرار آورد
والا من از فهمیدن حقیقت میل و راز دل این دختر عاجزم بقدری درون دارد که محال است
اگر ده سال هم بگذرد سر خود را بروز دهد - پس امیدوار را خواسته مطلب را باو گفتند
که باید رفته بافردوس مذاکره نموده حقیقت را فهمیده بما بگوئی او خندید و گفت
بنده نرفته و تحقیق نکرده عرض میکنم که دختر هم به پسر گرفتار است و سخت هم
گرفتار ماری گفت دیگر اغراق میگوئی از کجا و کی همچو ملاقاتی کرده اند که چنین
گرفتاری پیدا کرده باشد او میگوید من در خواب او را دیده بودم و در بیداری که دیدم
همان بود مگر فردوس پیش تو چیزی گفته باشد و الا از حال او چیزی ظاهر نمیشود که
دلیل بر این مطلب باشد - امیدوار گفت والله بالله اگر او چیزی بمن گفته یا متوقعم که
بگوید اگر هزار در دداشته باشد محال است پیش من اظهار کند مگر شما دختر خود را
نیازموده اید که قلعه فولاد هم باین سختی نیست اما من از همان روز بقیع که از من پرسید
این پسر کجائی است و با ما چه کار دارد که بطرف ما میآید و شباهتی کامل که او را بآن
ناکام است یك چیزی در دلم گذشت از آن ببعد هم مواظب او بودم و میدیدم که هر وقت
این پسر بمحمل شما نزدیك میشد او از پشت محمل سوراخی کرده باو نظر میکند و در منزل
هر وقت مجال میکرد مدتی باو متوجه بود اما با کمال استادی و در پرده شمس گفت ممکن
است شباهت تامی که این جوان بآن شوهر و معشوق او دارد جالب نظر و توجه او بطرف
وی شده باشد - اما اینمسئله غیر از آن است که راضی شود در اینجا مانده و از ما ببرد باید
رضای او را درست فهمید امیدوار گفت کار مشکلی است بروم ببینم میتوانم از این فولاد
چیزی بفهمم - ماری خندید و گفت خیلی دسته باو میگذاری گفت نه بخدا آنچه میگویم
از روی حقیقت است - ماری گفت بروید و زودتر بما خبر بدهید - امیدوار خندید و گفت
شما خیلی بنظر حقارت باین خاتون ما نظر میکنید - گفت چطور گفت مگر شما یقین ندارید

که او یکشب پیش شوهر ندیده و حالا بنظر ثیب باو نظر میکنید گفت چنین است گفت امابنده قسم میخورم که او هنوز بمهر خود باقی است - گفت این دیگر تصور شما ست - گفت نه والله شما آنروز بقدری پریشانحال بودید که بخیال این امر مهم نیفتادید - امامن ازمریم پرسیدم که زفاف واقع شده بود گفت من همچو علامتی در بستر آنها ندیدم ماری گفتی خواب بوده وتازه بیدار میشود - فکری کرده گفت بله والله من هم اثری ازاین مسئله ندیدم پس باید این مسئله راهم ازاو تحقیق کردمنکه خجالت میکشم که ازدختر خودهمچو چیزی را بپرسم امابایدازطریقه پرسید که آنشب مامور این کار بود - امیدوار گفت حاجت بار نیست من خوددرضمن صحبت ازاو خواهم فهمید - پس برخاسته رفت باطاق فردوس دید تنها نشسته و بچراغ نظر دوخته وهردم آهی میکشد - اوداخل شده گفت خاتون بچه کار مشغول بودید فردوس یکه خورده گفت هیچ فکر میکردم که قضاوقدر چگونه مارا ازشیراز باینجا کشیده وکی بوطن خود خواهیم رسید - گفت به اینهمه فکر لزومی ندارد وطن شخص آنجاست که خدا برای او خواسته باشد - مگر مادر شما اهل ونیس نیست که باشیراز از نصف کره مسافت دارد بچه جهت حال شیراز را وطن خود میخواند - ملاجلال الدین بلخی که در مصر کتاب اورادیدم گفته است این وطن مصروعراق وشام نیست این وطن ملکی است کاورا نام نیست - از کجا شما در همین جا نمانید ووطن شما نشود - گفت ایوای چرا در اینجا بمانم راهی ندارد که اینجا وطن من شود - گفت راهی لازم ندارد - شوهر کردن بهترین راههاست مانند مادرتان - فردوس فوراً منتقل بمطلب شده گفت شوهر کردن یعنی چه منکه همچو خیالی ندارم یکی کردم مرا کافی است خدا نکند که باز باین خیال بیفتم و بیچاره ای را باآتش بدبختی خود بسوزانم گفت نه خاتون واجب نگشته که هر کس شوهر شما شود پس از زفاف اورا ماربزند یا سکته کرده بمیرد در چندین سال یك همچو اتفاقی میافتد گفت صحیح است لیکن من در خیال شوهر کردن نیستم که پیش از زفاف بمیرد یا بعد از زفاف آن قسم اول اگر چه بنظر ها خیلی سخت است اماعاقل میداند که قسم دومش سخت تر است خاصه اینکه ازاو صاحب اولاد شود حال الحمدلله بقسم دومش مبتلا نشده ام چرا بدست خود خودرا مبتلا میکنم - امیدوار گفت این یکی - گفت یعنی چه - گفت هیچ خیالی درسرم گذشت وحرفی برزبانم جاری شد - دخلی بمانحن فیه نداشت - امامن کی گفتم که شما خیال شوهر کردن دارید - گفتم اگر شمارا بشوهر بدهند اینجا وطن شما میشود - گفت مگر مرا بار کرده آورده اند که اینجا بشوهرم بدهند مگر درفارس شوهر قحط بود که باپدرفت بولایات

بعیده پیدا کرد - نظرم میآیدمیخواهیدسر بسرم بگذاریدو بمن بخندید بجان تو باباامید
دل‌ودماغ این شوخیها راندارم - امیدوار گفت نه خاتون‌من خیال‌مزاح باشماندارم
مخصوصاً آمده‌ام برای گفتگوی‌این مسئله پدرومادرشما مجبورشده‌اند که شمارا
دراینجا بشوهردهندومرافرستاده اند که آیااجازه میدهیدیانه - گفت باباحرفهای شما
همان‌مثل کوسه‌وریش‌پهن‌است میگوئیدپدرومادرشمامجبورشده‌اند که‌شماراادراینجا
شوهر بدهند پس‌میپرسی که اجازه میدهی‌یانه اولاچه امری آنهارا مجبور کرده که
چشم‌ازمن‌پوشیده دراین‌ولایت‌غربت گذاشته بروند- ثانیاً مگر آندفعه که‌مرافضولة
بعقدآن بدبخت‌درآوردندمن‌حرفی‌زدم‌وباکمال‌اکراهی که داشتم‌چیزی برو آوردم -
من‌درجنب‌ارادهٔ‌پدرومادرم ازخودارادهٔ‌ای‌نداشته‌وندارم‌بآبم‌میاندازندمختارندبآتشم
میافکنندمختارندديگرفرمایشی داریدبروید وبحال خودم بگذارید - اما خواهشی
ازشمادارم که نگذاریدمرابیك غیرکفوی‌شوهردهند - اگرمیخواهندازخود دورم
نمایندلامحال ازشرافت‌مهجورم نسازندامیدوار گفت این‌دو - باز پرسید چه گفتید -
گفت‌هیچ - دخلی‌بمسئلهٔ شمانداشت ودردلش گفت‌اگراین دختر ده سال‌پیش ازاین
عمرداشت برای‌سلطنت‌فارس‌بلکه ایران‌خوب‌بودببین مراچگونه مجاب کردبدون
آنکه بمیل‌او پی‌ببرم وچگونه بمن‌فهمانید که هنوز باکره است که درنظرآنکه
طالب‌اواست‌خوارنیاید بخدالایق شاهزادگان است - پس گفت‌جواب‌شما همین‌است
که‌تسلیم‌اراده‌ومیل‌پدرومادر خودهستیدو بس گفت‌آیاشما که‌مربی‌من‌هستیدمیپسندید
که غیرازاین چیزی بگویم - گفت نه‌مگراینکه شمارابغیرآدم‌نجیبی‌ندهند - فردوس
خواست‌تبسمی کندبازخودداری کردوابروهارادرهم کشید - امیدوار بعوض‌او تبسمی
کرده برخاست وتعظیمی‌باو کرده رفت‌شمس گفت‌زودبرگشتی - گفت‌بلی‌باآدم‌دانا
کاربسهولت‌میگذرد - پرسید چطور - گفت‌دومسئلهٔ مهم‌را دریك‌لمحه بمن‌فهمانید
بدون‌اینکه‌ازپرده‌مناعت‌ومستوری‌خودذره‌ای‌خارج‌شود- یکی‌اینکه باآن‌شوهرش
زفاف‌نشده دیگرآنکه ازرضای‌شما سرپیچ‌نیست جزاینکه اورابغیر کفواوندهید -
دراینشهرهم مسلم‌است کفوی‌جزاین‌ملك‌زاده ندارد - ماری‌خندیدوسرباسمان کرده
گفت ای‌خداوند کریم‌مهربان که‌همیشه‌نظرمرحمت بااین‌بندهٔ‌حقیرخود داشته‌ای‌و
اینگونه‌اسبابهای‌خفیه‌داری وهر کس‌رابقسمت‌خودمیرسانی سببی‌بساز که‌این‌فرزند
دلبندمن ازمادورنیفتد که میدانی‌من‌تاب اینگونه جدائی را ندارم - امیدوار گفت
حالا که تاب‌ندارید‌دخترخودراندهید - گفت نه اگرقسمت‌اواین‌شوهراست باید بشود

اماخداوندقادراست که سببی بسازد دخترمن باشوهرش پیش ما بیاید. شمس گفت اگر اینجوان بفارس بیایداورا مثل طفرل نگاهداری میکنم تامقدرچه باشدمن جزبتقدیر اعتقادی ندارم گویاتو میدانستی که اینهدختر باید بعربی یاترکی شوهر کنند که بآن اصرار اینهدوزبان را باومیآموختی - ماری گفت آخرخودم ثمردانستن زبان خارج را دیده بودم اگرمن اندکی فارسی نمیدانستم چگونه باشما بسرمیبردم چون شما عربی میدانستیدومنهم اندکی فارسی کارما سهل شد - اماماری آنشب همه را دراین فکر بود که چگونه بوده فردوس باکره مانده وباور نمیکرد آخر گفت بایدفردا ظریفه را پیش او بفرستم درست یقین حاصل نماید. فردازن ملك سعید آمدبرای تحصیل جواب ماری استقبال کرد - پس ازاداء وظایف تکریم ماری گفت بنده وخواجه دیروزودیشب در اینکارفکرومشورت کردیم باوجودصعوبت کار آخرحق بزرگیهاومراحم این خاندان برمهرفرزندغالب آمدومتوکلاعلی الله رضا بقضادادیم وبمفارقت فرزنددلبندسر نهادیم حال دیگراختیار باملك است بهرقسم سزاوارمیدانندترتیب این امرخیررا بدهند - بانو بقدری خوشحال شد که گفتی خبرعودسلطنت مصررا باوداده اند وبی اختیار دست ماری را بوسید -

فصل بیست و یکم

(دعای ماری مستجاب شد)

مادرملکزاده را که نام شجرة الدر بود رفت بنزدملك سعید و گفت حقا که انچه ازانسانیت ونجابت وفتوت اینها شنیده بودیم صدچندان است - بهمان ملاحظه که شما پیش ازوقت حدس میزدید خودراراضی کرده اند بمفارقت دختر عزیز خود حال دیگرامرازشما است - ملك گفت حیف باکره نیست وبالاحمدهم همزبان نیست مترجم لازم دارندوالاهیچ عیبی نداشت - گفت پس بشما مژده بدهم که این دختر بسه زبان حرف میزند آن روزاول که من بدیدن آنها رفتم دیدم ماری بیشتر تکلمش باا وعربی است گاه نیزبترکی گفتگومیکردند - امابا کره بودن ونبودن برای دختری که نیم ساعت مرد دیده چه تفاوتی دارد ملك گفت حق باشماست پس بایدفردا آشکارا جمعی ازمحترمین و محترمات را بخواستگاری فرستاد اماماری ظریفه را طلبیدو باو گفت بروبنزدفردوس وبقسمی که نفهمدمن تورافرستاده ام زیرپای اورابکش ودرست بفهم که آنشب باآن حه انه. گ زفاف کرده یانه . ظریفه گفت حاجت برفتن وزیرپاکشیدن نیست من این

مسئله‌را درموك‌ازاوتحقيق كرده وفهميدم زيرا كه‌آنروز چون‌همه بالاآمده مشغول شيون گشتيدمن برحسب رسم وتكليف خود رفتم بسراغ آن‌علامت‌ودر بستر آنهاچيزي نيافتم در فردوس‌هم اثري‌ظاهر نبودمتحير بودم تاآنكه چندروز گذشت‌وحال‌طبيعي دراو پيدا گرديد يكروزقدري‌دل‌بدل‌اوداده باهم گريستيم دربين‌آن‌مويه‌و گريه‌ها پرسيدم‌ايخاتون آن‌رومالي كه من سرشب در بسترشمانهاده بودم‌چگونه علامتي از زفاف‌شما در آن‌نديدم ازشنيدن‌اين‌حرف‌بقدري گريست كه نزديك‌بوداز هوش برود پس گفت اي‌دده بيشتر حزن‌واسف‌من‌ازاين است كه‌آن بدبخت ناكام ازدنيارفت‌و آنهم‌تقصير من بود كه ازاوخواهش كردم آنشب‌مرا بحال‌خود گذارداو نيز باخيال‌من همراهي‌نمود. ماري‌خوشحال‌شدو گفت‌شكي‌ندارم كه‌آنچه خداوندقسمت‌بنده‌نموده باشدهيچ كس‌نميتواند آنرامنع كند . فرداكه جمعي‌ازنسوان محترمه كرك از بهر-خواستكاري‌بنزدماري‌آمدندماري گفت دخترمن كنيزيست‌ازملك همچومينمايد كه خداوندازازل‌اورامخصوص‌اين‌ملكزاده ساخته ونصيب‌اوقرارداده كه بايدجوانيكه براي‌وصل‌اوجان‌ميداددرشب‌عروسي‌دست باودرازنكندو بشب ديگر گذاردوعمرش درهمان‌شب بسرآيد كه اين وديعه بحال‌خود بماندوماواورا باخودبسفرمكه آوريم و برخلاف معمول وقصد ازاين‌راه مراجعت كنيم وباينجا آئيم كه اين امانت بصاحبي كه خداوندبراي‌آن مقررفرموده برسد . تمام‌حضار تعجب‌نموده تصديق كردند كه آنچه مقدراست بهيچ چيزدگرگون نخواهدشدوباكمال‌شعف ومسرت اجازهٔ عقد گرفته بخدمت‌شجرة‌الدر رفتندو آنچه‌شنيده بودندبيان كردندبي‌بي كمال‌خوشوقتي حاصل‌نموده‌مژده بملك‌سعيد برد كه حمدخدارا عروس‌ماازآن‌يك‌نقص‌هم كه‌فرموديد مبرااست . وقصه راحكايت كردملك‌را اعتقادبمقدرات‌افزوده گشت وآن وصلت‌را مايهٔ سعادت‌پسرخوددانست پس‌جمعي‌ازامراء واعيان‌در بارخودرا بنزدخواجه‌فرستاد كه‌علي‌الرسم خواستكاري‌نمودندخواجه‌نيز باكمال‌ادب واظهار مسرت ازآن‌وصلت مبارك اجازه داددرساعتي سعدمجلسي‌مركب‌ازتمام‌اعيان‌واعزه‌بلدوعلماء آنجامنعقد نموده قاضي‌القضات‌بحرم‌رفته ازفردوس تحصيل‌اجازه‌نمودواورا بصداق‌دوهزاردينار نقدو دوهزاردينار برذمه بعقدازدواج ملك‌زاده احمددرآوردند پس‌بتهيهٔ عروسي پرداختندوقصبهٔ كرك راآئين‌بسته سه‌شب‌چراغان كردندوتمام مردم‌رابنوبت بوليمه دعوت‌نمودندوهمهٔ مردم متحير بودند كه‌آيا اين‌عروس كيست كه ملك‌مصر براي‌او اين‌تشريفات‌رابعمل‌ميآوردشب‌سيم‌ملك‌خود رفته درحضور تمام خواتين‌آنهارادست

بدست داد و مادر داماد مشتی مروارید بر سر آنها نثار نمود زنها ریختند بجمع کردن و از هم ربودن چون زنها بر فتند مادر ملکزاده روی عروس را بوسیده بیرون رفت ملکزاده با قلبی طپان و دستی لرزان روی فردوس را بگشود همان را دید که بیش از یکسال بود در لوح ضمیر او نقش بود و خود را بقدم او افکنده گفت در این یکسال چرا این سوختهٔ خود را در انتظار نهادی و جانم را بلب آوردی ای سیدهٔ من. فردوس با کمال وقار و متانت سر او را از پای خود برداشت و دست او را گرفته بوسید و گفت سیدی الامور مرهونة باوقاتها آنکس که مرا بشما و شما را بمن در خواب معرفی کرد و دلهای ما را بمهر یکدیگر پابند فرمود همچو خواسته بود که در این ساعت دست ما بهم برسد . ملکزاده از آن سخن تعجب کرد . و گفت مگر شما هم در خیال من بوده اید و بمن مهری داشته اید گفت بلی عزیز من یکسال افزون است که در آتش مهر تو میسوزم و یکمدت از راه شباهت صوری که هیچ همچو شباهت در عالم دیده نشده با آن جوان بد بخت عشق ورزیدم چون بغلط رفته بودم خدا نخواست که در آن اشتباه بمانم و آن ناکام را از میان بر گرفت و مرا باینجا افکند که مراد دل خود در یابم . ملکزاده با کمال حیرت پرسید چگونه بمن مهر پیدا کرده بودید و حال آنکه مرا ندیده و اسمم را نشنیده بودید گفت در شب عید قربان گذشته در خواب دیدم که پدرم بخانه وارد شد و دست جوانی را در دست دارد من تعجب کردم که چگونه جوانی نامحرم را بر ما وارد کرده خواستم فرار کرده در گوشه‌ای مخفی شوم مرا آواز داد و گفت چرا فرار میکنی این جوان شوهر تست و من تورا باو تزویج کرده‌ام من بایستادم چون بنزدیك رسید این جمال مبارك را دیدم و بی اختیار پیش رفته دست او را گرفته بوسیدم و قلبم چنان گرفتار شده بطپیدن آمد که از خواب بجستم و کسی را ندیدم از آن ساعت آن اثر محبت روز بروز در قلب من در تزاید بود و کتمان میکردم تا روزی بغتة چشمم بآن جوان افتاد که در خانهٔ ما میهمان بود و یقین کردم که مطلوب من اوست و دیگر روی او را ندیدم و غایبانه باو عشق میباختم اما هر وقت بخیال زناشوئی با او می افتادم قلبم گرفته و خاطرم مشوش میشد و نمی فهمیدم که دل من جای دیگر بست که او باشتباه در آن جای گرفته و اضطراب دلم از معارضهٔ این دو مهمان است تا آنکه کار وصلت ما باین تفصیل سر گرفت و در آنساعت تمام هم و غم دنیا بدل من وارد شد و از او خواهش کردم که آنشب مرا بحال خود گذارد قبول کرد و ناکام از دنیا برفت و من نیز بکفارهٔ آن یکساعت با او بودن دچار آن بلیه شدم و خدا نخواست که آلوده بگناهی بروی قبلهٔ جان خود نگاه کنم . پس تفصیل عشق طغرل را بهما و آن ملاقات خود را بامعمدوسه طلاق گفتن زن

خودرا برای تزویج او وشوهر کردن بلولی و دیگر وقایع را برای ملکزاده احمد شرح داد واو را هر لمحه تعجب بر تعجب میافزود . پس بسجدهٔ شکر افتاد و سر برداشته گفت عزیزم حال من وتو یکی ازغرایب روزگار است درهمان شب عیداضحی من نیز درعالم رؤیا دیدم که در کنار نهری گردش میکنم ناگاه قافله ای نمایان شد که از آن طرف رود میگذشتند و هودجی با آنها بود چون آن هودج بمقابل من رسید تورا دیدم که سر از هودج بیرون کرده اشاره کردی که پیش بیا از دیدن آن جمال صبر و تاب ازمن برفت و بی اختیار خودرا بآن آب افکندم که عبور کرده خودرا بآن هودج برسانم اما هرقدر شنا کرده پیش میرفتم آب مرا دورتر میبرد وتو بمن نظر کرده میخندیدی پس آواز بر آورده گفتی احمد بیهوده خودرا خسته مکن وعدهٔ ملاقات ما در مدینهٔ رسول است و آن هودج ازمن دور شد تا از نظرم غایب گردید و من از اضطراب آن ناامیدی از خواب بر جستم و تا صبح بیدار بودم و نقش روی تو در آئینهٔ خیالم جا گرفته بود که بهیچ چیز محو نمیشد اما چون موسم حج گذشته بود یکسال تمام آن درد را در دل نهان داشته صبر کردم تا امسال که حجاج این محال بعزم سفر حجاز جمع شدند وعلی الرسم عمم امیر خضر از جانب پدرم بامارت حاج شام و کرك معین گشت من اورا برانگیختم که توسط نموده اجازهٔ گذاردن حج از بهر من بگرفت و باخود بیاورد واز روز ورود بمدینه در تجسس تو بودم اما از هیچ جمع اثری نمیدیدم تا آنکه آنروز در بقیع بادسبب کشف حجاب و دیدن روی تو شد و دیدم ✡ آنکه دلم در طلبش میشتافت ✡ در پس این پرده نهان بود و یافت ✡ ومعلوم شد که درعالم ذر ما را قسمت هم کرده اند حال اجازه میدهید که این روی بهشتی را ببوسم فردوس گفت با اینهمه تفصیل باز اجازه لازم است عزیزم خداوند این اجازه را بما عطا فرموده اگر این نبود محال بود که من از پدر ومادر و برادر و اقربای عزیز خود بگذرم و در کرك بمانم پس یکدیگر را در آغوش کشیده چون یك بدن گشتند واحمد ودیعه را دست نخورده یافت فردا که شجرة الدر آن علامت را بدید صدق آن دعاوی که نمیتوانست باور کرد براو روشن شد و بر محبت او نسبت بآن عروس نازنین افزوده گردید فردوس را روز بروز حال فرح و نشاط پدیدار و طراوت رخسار و رنگ چهره وحسن دیدار فوق العاده میافزود ملك سعید تا یکماه آنهارا نگاهداشت تا تهیهٔ سفر پسر را بایران کاملا دید پس خواجه شمس الدین را خواسته گفت برادر من این پسر خودرا بشما میسپارم که بدربار سلطان ایران برده و نامهٔ مرا برسانید شاید قشونی بااو بفرستند که من این ممالك را بتصرف در آورم اما اگر این خواهش من پذیرفته نشد و بنامهٔ من

اعتمادی نکردند شما این پسر را باخود بفارس برده چندی پیش خود نگاهدارید که بخوی و طبع شما آموخته گردد چون شمس الدین این خبر را بماری داد او بسجده افتاد که الحمدلله دعای من مستجاب شد و این پسر پیش ما آمد .

فصل بیست و دوم

(نجف اشرف و لیلة المحیا)

چون هنگام حرکت رسید ملک سعید منیاس عبدالحی را با پنجاه نفر سوار و ملازم و خیمه و خرگاهی ملوکانه و دیگر اسباب تجمل و چندین اسبهای عربی خوب با ملکزاده همراه نمود و خود تا یک منزل از آنها مشایعت کرد و با خواجه و ماری وداع کرده باز گشت در مملکت شام بهر شهر که میرسیدند مردم کمال احترام را نسبت بملکزاده منظور میداشتند تا رسیدند ببغداد در آنجا شنیدند که اردوی سلطان در همدان است بناشد ملکزاده باردو رود و شمس الدین سفارش نامه‌ها ازوی بدوستان خود که در اردو دارد بنگارد که در پیشرفت کار او مساعدت کنند هرگاه سلطان راضی شد که قشونی با او همراه نماید خبری بخواجه بدهد که در بغداد بماند تا او باسپاه مغول برسد و باتفاق او رو بتسخیر مملکت شام و مصر گذارد هرگاه راضی نشد و مساعدت نکرد مرخصی گرفته ببغداد باز آید که باهم از راه آب بفارس روند چون بردن زنی جوان باخود باردو شایسته نبود فردوس را نزد پدر و مادرش گذاشت که با آنها بزیارت مشاهد متبرکهٔ کربلا و نجف رفته و بمشهد کاظمین علیه السلام آمده منتظر خبر او باشند پس ملکزاده رفت بطرف همدان و خواجه باهمراهان رفتند بکربلا و قبر مبارک حضرت سیدالشهدا علیه السلام را که در وسط قبه‌ای بود در فیع باقبور دیگر شهداء زیارت نموده نذورات و صدقات زیاد بخدام و فقراء آنجا که همه شیعه بودند بذل نمودند و از آنجا رفتند بنجف که در آن زمان (ط) بزرگتر و آبادتر شهر عراق بود تمام اهلش شیعهٔ اثنی عشری بودند و از جانب سلاطین هیچگونه مامور و سپاهی در آنجا نبود و دیناری باسم خراج و باج از ساکنین آنجا مطالبه نمیشد حکومت آن شهر مبارک با نقیب الاشراف بود که از جانب سلطان معین میشد و از دولت راتبه داشت و صبح و شام برسم سلاطین بر در بارگاه او نوبت میزدند و در آن زمان نقیب الاشراف سید قوام الدین ابن طاوس بود از اعیان و مشاهیر علویین و شیعهٔ امامیه از دروازهٔ مسمی بباب الحضره داخل شدند و عبور آنها از بازاری بود معمور و مطول که ابتداء آن بازار بقالان بود پس طباخان پس خبازان پس میوه فروشان پس خیاطان پس قساران پس عطاران آنگاه رسیدند بباب الحضره و از آن در داخل شدند بصحن بزرگ

که در اطراف آن حجرات بود و طلاب علوم در آنها منزل داشتند و جمعی از صوفیهٔ شیعه نیز در آنجا بودند و هر کس بآن مدرسه وارد میشد تا سه روز مهمان حضرت بود و روزی دو مرتبه نان و گوشت و خرما و سبزی و میوه باو میدادند و از آن مدرسه داخل میشدند بقبهٔ مبارکه که مرقد مطهر در آن بود و آن قبهٔ عظیم عالی و اینمدرسه از بناهای عضد الدولهٔ دیلمی بود که بانهایت استحکام ساخته و باخشتهای کاشی اعلی تمام قبه و ایوانها و دیوارها را مزین کرده بودند و جمعی از خدام بر در آن بقعه نشسته با گروهی از خواجه سرایان و نقیبان برای خدمت آن بقعهٔ مطهره و زائرین حاضر بودند زائری که وارد میشد و صاحب شان بود همه برای احترام بپاخاسته واو را تکریم میکردند پس از آنها یکتن برای اُو اذن دخول میطلبید آنگاه زائر آستانه دری را که تمامش را بصفحات نقره پوشیده بودند میبوسید و برخاسته داخل حرم میشد تمام سطح آن قبه را ببساطهای ابریشمین و قالیچههای اعلی فرش کرده بودند و قندیلی بسیار از زر و سیم بزرگ و کوچك از سقف آن آویخته بود و در وسط آن قبه سکوئی بزرگ بر آورده بودند و اطراف آنرا بصفحات چوب پوشیده بودند و برروی چوب صفحات نقره کوبیده بودند که چوب پیدا نبود و برروی آن صورت سه قبر ساخته یکی را بآدم و یکی را بنوح و یکی را بامیر المؤمنین علی صلواة الله علیهم نسبت میدادند و در بین آن قبور طشتها از زر و سیم نهاده پر از گلاب و دیگر عطرها که زائرین دست خود را در آنها فرو برده بسر و صورت خود مسح میکردند و در محاذی آن در دری دیگر بود و پردهای از حریر سرخ بر آن آویخته بودند و از آن در داخل میشدند بمسجدی وسیع که در و دیوار وسقف آنرا باپارچههای حریر پوشیده بودند و فرشهای قیمتی در آن گسترده و آن مسجد را چهار در بود همه بصفحات سیم پوشیده شده - پس از زیارت و طواف قبر مطهر بآن مسجد رفته نماز خوانده بمنزل رفتند و تا سه روز ضیافت از مطبخ حضرت برای آنها میآوردند - و چون لیلة المحیا نزدیك بود و آن شب بیست و هفتم ماه رجب است و از لیالی متبرکه و از اطراف بلاد مردم برای زیارت در آنشب بنجف میآمدند و هر جا فالجی زمین گیر بود برای درك آنشب بآنجا آورده در آنشب آنهارا بر آن سکو نهاده صبح همه شفا یافته فرود میآمدند شمس الدین در نجف ماند تا آن شب مبارك و دید که دو تن فالج را بر آنجا نهادند و فرداسلامت بیرون آمدند - پس بشهر کوفه رفتند برای بیتوته در مسجد مبارك آنجا (ط) و شهر کوفه روی بخرابی نهاده بود و مردمان معتبر از آنجا رفته زیرا که سور و حصاری نداشت و اعراب خفاجه متصل بآنجا غارت میبردند و در اطراف آن راهزنی میکردند و لیکن از بازارهای وسیع

نیکو و سراهای آجری عالی آن پیدا بود که سابقاً چه شهری آباد بوده و اکنون در آن بازارها جز خرما و ماهی متاعی یافت نمیشد - پس بمسجد جامع رفتند و آن صحنی بود وسیع و گشاده مسجد شریف را هفت طاق بود که بر ستونهای ضخیم بسیار بلند که هر یك از چند پارچهٔ سنگ بود بنا نهاده بودند و آن پارچه هارا بقسمی با سرب بروی هم نصب کرده بودند که یکپارچه مینمود - و در روبروی آن مسجد از طرف راست محاذی محراب محلی بود که میگفتند جای عبادت خلیل الرحمن علیه السلام بوده و در نزدیك آن جائی بود که با چوب ساج آنرا مسقف کرده بودند میگفتند محرابی است که حضرت امیر المؤمنین را ابن ملجم مرادی علیه اللعنه در آنجا ضربت زده و در آخر آن طاقها نیز محلی بود که آنجارا نیز با چوب ساج پوشیده بودند و میگفتند جای تنوری است که در طوفان نوح آب از آن جوشیده و در پشت آن از خارج مسجد جائی بود که میگفتند خانهٔ نوح علیه السلام بوده و در محاذی آن خانه‌ای بود که میپنداشتند محل عبادت ادریس (ع) بوده و متصل بآنجا فضائی بود چسبیده بدیوار قبلی مسجد که میگفتند محل ساختن کشتی نوح است و در طرف شرقی مسجد مقبرهٔ مسلم ابن عقیل بود که با چندین پله بآنجا میرفتند و نزدیك بآن در خارج مسجد مقبره‌ای بود که میگفتند عاتکه و سکینه دختران حضرت امام حسین علیه السلام آنجا مدفونند - و در غربی میدان کوفه (که آنرا جبانه میگفتند) جائی بود که زمین آن بسیار سیاه بود گفتند قبر ابن ملجم است که اهل کوفه سالی یکبار هیزمی زیاد در آنجا جمع کرده آتش میزدند و در نزدیك آن جائی بود که میگفتند قبر مختار علیه الرحمه است پس از بیتوته در آن مسجد مبارك و دعا و نماز رفتند بکنار فرات که در آن زمان نیم فرسخ از شهر کوفه مجرای آن دور بود - و در آنجا بکشتی نشسته رفتند بحله که در آن عصر محل اجتماع فحول علماء شیعه بود بخدمت علماء رسیده و مسائل چند فرا گرفته از آنجا باز رفتند بکربلا و دو بار مرقد مطهر امام شهید علیه السلام و شهداء کربلا را زیارت نموده رفتند بکاظمین . پس از دو روز رفتند بسامره و مراجعت نمودند . قاصدی از اردو رسید ملکزاده نوشته بود که سعد الدولهٔ یهودی وزیر نگذاشت که سلطان سپاهی برای تسخیر شام و همراهی باما بفرستند و گفت تازه ایلچی از ملك سیف الدین قلاون پادشاه مصر باتحف و هدایای بسیار آمده و ما باو عهد دوستی بسته‌ایم و نمیتوانیم نقض عهد کنیم . من نیز از حضور سلطان اجازه خواستم که ببغداد آمده با شما بفارس آیم فرموده‌اند که باشمس الدولهٔ یهودی برادر زادهٔ سعد الدوله که والی فارس شده بشیراز آیم و یرلیغ حکومت کربلا را باسم من نوشته‌اند که رفته آنجارا

آباد واز شر تاخت وتاز نکودریان محفوظ دارم تاوقتیکه مصلحت اقتضا کند ومرا احضار کرده بتسخیر شام فرستند پس شما ازراه آب بشیراز بروید منهم باشمس الدوله خواهم آمد خواجه وماری ازاین حسن اتفاق مسرور شده بکشتی نشسته رفتند ببصره پس ازسیاحت بصره وتماشای (ط) ابله که یکی ازجنات اربعهٔ دنیاست وآن باغاتی است بامتداد چهار فرسخ از بصره تاقریهٔ موسوم بابله که در آن زمان آن قصبه خراب بود و ازجمله جاها که در بصره تماشا کردند مسجد جامع آنجا بود که در آنجامناره‌ای بود که هر کس دست بر کنارهٔ آن گرفته حرکت میداد بجنبش میآمد یکی گفت در بلاد اندلس در وادی المنصوره در قصبهٔ برشانه نیز مناره‌ایست که چندانی هم بنای آن قدیم نیست هرقدر آنراهم حرکت دهند حرکت میکند وذره‌ای عیب در آن ظاهر نمیگردد پس از بصره بکشتی نشسته در خورسیف نزدیك بشهر پیاده شدند وازراه گازرون بشیراز آمدند و بشکرانهٔ سلامتی قربانیها کرده صدقات بسیار بمستحقین رسانیدند اعیان فارس همه دیدن کردند خواجه نظام الدین باریش سفید وافسرده وشکسته نیز بدیدن آمد حمیده بانوهم ازماری دیدن نمود ازداغ پسر بکلی پیر شده بود . فردوس خودرا ازاو پنهان کرد که مبادا داغش تازه شود ماری جویای حال‌ها شد گفت حمد خدارا سلامت است هرهفته از فرزندم طغرل واو کاغذمیرسد گویا آبستن است آیا آنهارا بشهر نمی - خواهید و باین زودی خواهید رفت ماری گفت بمحض ورود فرستادیم آنهارا شهر بیاورند تاورود والی جدید شمس الدوله درشهر هستیم حمیده خوشحال گردید شمس الدین را بحال خواجه نظام الدین رقت آمد واورا دلداری داده گفت ای برادر تنهاغم پسر مراپیر نکرد بیشتر اندوه خرابی کارها ریش مرا سفید نموده آنچه جان میکنم وازهرجا پیدا میکنم تحویل (ف) فخرالدین مبارکشاه و مغولها نموده باردومیفرستند واین بار بار نخواهد شد آخر همه برسر این کار خراب خواهیم شد حال‌هم که نوشته‌اند ایالت فارس را بشمس الدولهٔ یهودی برادرزادهٔ سعدالدوله داده‌اند باید از این پس بیهودیها تعظیم کنیم تایك لقمه نان بخوریم ای خوشا بحال آنانکه مردند واین روزگار را ندیدند قدر آن گوشهٔ انزوای خودرا بدانید و زودتر ازاین شهر بروید که تعظیم باین یهودی نکرده باشید من ازکارهای شماوکالت میکنم شمس ازاو اظهار امتنان نموده گفت بازدید هارا که تمام کردم خواهم رفت مدتی است از کارهای شهر خود خبر ندارم و حساب و کلای خودرا نرسیده ام نوشته‌ام طغرل وهماهم شهر بیایند خواجه گفت مختارید .

فصل بیست وسوم

(لولی صاحب دو پسر است)

پس ازسه روز طغرل وهما واردشدندشمس وماری ازدیدن پسر وعروس خود بآن خوبی وطراوت شکرخدا را بجای آوردند فردوس وهماچون دوعاشق یکدیگر را در آغوش کشیدند و مکرر بوئیده وبوسیدند هما دید فردوس جمال وطراوت دیدار دیگری پیدا کرده وحال او هیچ شباهتی بسابق ندارد معقول تر ومتین تر گردیده قدش خیلی از آن وقت که رفت بلندتر شده امااز شوهر کردنش خبر نداشت اوهم چیزی برو نیاورد فردوس گفت خواهر همچو مینماید که آبستنی هما بایك نازی گفت برای چه خوب است که شخص صاحب اولاد شود ومدتی خون جگر خورده بزرگ کند وبداغ اومبتلا شود مثل مادر بدبخت من فردوس گفت چاره چیست بنای عالم براین است یکی آمده یکی برود دیگی شاد گردد یکی غمگین همابرخاسته اجازه خواست که بخدمت پدر و مادر رود رفت و خودرا بپای پدر انداخت وهمه گریستند پس ازساعتی گریستن بسلامتی اوشکر گفتند خواجه گفت فرزند ماهمه خواهیم مرد صبر باید کرد طغرل چرا پیش من نیامد البته اورا بفرستید امروز چشم من بشماروشن است فرداصبح طغرل هم رفت خدمت خواجه و از ملاقات اواظهار مسرت کرد . در موقعی که طغرل ازخدمت خواجه مراجعت مینموددید شخصی باوضعی نیکو براستری مجلل و یراق سیمین سوار است ویك نفرغلام سیاه درجلوش میرود خیلی شبیه است بشاه بندر تجار و بدر خانهٔ آنهاپیاده شد استر را بغلام داده خودبخانه رفت تعجب نمود زیرا که همچو آشنائی نداشتند باراتند کرد تابخانه رسید از آن غلام پرسیداین استراز کیست گفت ازخواجه لؤلؤمیرشب مشکل دوتا شدچون وارد گردید اورا دید درصحن ایوانخانه راه میرودومنتظر ملاقات خواجه است بنظرش آشنا آمد پیش رفت چشم اوکه بطغرل افتادسلام تعظیمی کرده پیش دوید ودست اورا گرفته بوسیدطغرل باودقیق شده شناخت که لولی است تعجب کرد که چگونه عوض شده اورا بغل کرده محاسن سیاه اورا بوسیددیدعجب عطری استعمال کرده پس گفت برادر بخدا نشناختم عفو کنید خیلی چشم ماروشن کجائی وبچه کارمشغولی گفت هرجاهستم وبهر کارمشغول همان نوکر وخادم شماهستم اماطغرل حق داشت که اورا نشناخت زیرا دومقابل طبق چهره‌اش

بزرگ ورنگش سرخ وسفید گشته سبیلها را کوچك کرده ریش را گذارده یك قبضه بلند شده آن ریش مدور سیاه بر گرد آن چهرهٔ فربه وسفید عالم خوشی پیدا نموده بود دستاری باریك وظریف قیمتی بسر بسته موی سر را تاپشت گوش چیده لباسی ازحریر ودیبا پوشیده شمشیری زرین حمایل کرده لباده برروی آن بدوش گرفته لباسش مرکب است از لباس اعیان وسپاهیان طغرل برسید پس از بیرون آمدن خواجه از شهر وگذاردن شما بحال ضعف ونقاهت چون ما مبتلا شدیم بآن مصیبت که میدانی وخواجه بسفر مکه رفتند ومن گرفتار زحمات ملکداری ودر دسر رعایا شدم چنانکه باید از حال شما خبر ندارم همین قدر شنیدم که از اینجا شما را برده اند بخانه خواجه مجدالدین وزوجه تان را بپرستاری شما گماشته اند سیار خوشحال شدم آیا میانه خوب است ومحرمیتی باخواجه پیدا کرده اید لولی تبسمی کرد مثل اینکه از آن سؤال عجبش آمد و گفت بلی اینها که امروز از نظر شما میگذرد به بنده رسیده همه از دولت شماست اگر بخواهم تمام آنچه در این مدت گذشته شرح دهم شما را باید مفصل ببینم حال بفرمائید خواجه کجا تشریف دارند خدمت ایشان برسم طغرل گفت برویم باطاق خواجه هم بیرون میآیند او را برد باطاق ونزدیك بخود نشانید واو مشغول بیان سرگذشت خود گردید و گفت چون خواجه مرا بخدا داد سپرد وبرای عروسی شما روانهٔ موك شد دوسه روزی خداداد بجان ودل از من پرستاری کرد وحالم بهتر شد یك روز خواجه سرای ربابه خواتون طغرل خندید و گفت زوجهٔ محترمهٔ خواجه لؤلؤ میر شب شیراز گفت آه شما چگونه اسم تازهٔ بنده را فهمیدید گفت از غلام شما پرسیدم گفت بلی کاکای فضولی است خلاف ادبی که از او سر نزد گفت نه پرسیدم استر از کیست گفت از فلان ومن نشناختم تا شما را دیدم دانستم تغییر اسم داده اید گفت بجان شما بنده وقیدی بعوض مطالب ندارم این قید مال زنهاست که میگویید لولی اسم بدی است شان تو نیست چنین اسمی داشته باشی طغرل گفت حق با او ست خوب خواجه سرای خواتون آمد گفت بلی آمد و گفت با این مجروح کاری دارم باید در خلوت بگویم خداداد و دیگران بیرون رفتند گفت خواتون بشما اسلام رسانید واحوال پرسی کرد و فرمود من شب وروز از برای حال شما افسرده ام و میدانم پدرم بی میل نیست شما شوهر من باشید آنکه بی میل بود رفت دیگر چرا در خانهٔ مردم مانده ای که کسی درست از شما پرستاری نکند و کل بر آنها باشی اگر اذن میدهی امشب بپدرم پیغام بدهم که بفرستند شما را اینجا بیاورند که خودم از شما پرستاری کنم من خود را از تنگ وتا نینداختم وابروها را درهم کشیده گفتم بخواتون بگو نظرم میآید مرا مسخره کرده ای از یك طرف برادرت قصد جان مرا کرده باین روز میانداز داز

طرفی یکماه متجاوز است من باین روز افتاده‌ام حالا تازه میفرستی که حالت چطور است و پیغام میدهی که در خانهٔ مردم چرا مانده‌ای اولا دیدی که خدا چگونه انتقام مرا گرفت ثانیاً اینجا خانهٔ مردم نیست خانهٔ خودمن است خیلی از خانهٔ شما معتبر تر و آنچه بخواهم فوراً برایم حاضر میکنند ده نفر بخدمات من مشغولند حاجتی ندارم که بخانهٔ شما بیایم و رهین منت شما شوم گویا منتظر بودی ببینی من میمیرم یامیمانم حال که دیدی نمردم بنای چاپلوسی گذاشته‌ای تو زن من هستی باید مطیعم باشی هر جا منزل دارم آنجا بیائی تاده روز دیگر از این بستر برمیخیزم و تو را بحکم شرع باینجا میآورم در همین اندرون که خیلی از خانهٔ پدرت بهتر است جا میدهم نفقه و کسوات را هم موافق شانت میدهم هر گاه اطاعت نکنی و بگوئی ناشزه‌ام تا عمر داری تو را بهمان حال گذاشته احوال از تو نخواهم پرسید برای من زن قحط نیست الآن لیلی که میدانی چقدر خوشگل است و از خود مال هم دارد التماس میکند که اسم خود را بسرش بگذارم تا از دست زبان بیعاران شیراز آسوده شود طغرل پرسید که لیلی بهمان توبه و پرهیزکاری باقی است. گفت بلی اما بیچاره را حریفان قدیم خیلی دنبال میکردند بنده که میرشب شدم او را دادم بخداداد آسوده شد.

گفت احسن بشما کار ثوابی کرده اید دختر با محبت خوبی بود. گفت بلی این پیغامهای بنده اثر غریبی در یار و کرده بود شما نگوئید ملتفت شده آبستن است و دیگر از دست من خلاصی ندارد اگر چه مادر خوش ذاتش خواسته بود بچه را از بارش ببرد اما چون پدرش مرد باخدائی است و همیشه میل دارد کارهای خیر از او سر بزند مثل اینکه (ف) پل فسا که رو بانهدام نهاده بود و مردم باحتیاط از روی آن عبور میکردند باخرجی گزاف ساخت و مسجد جامع دروازهٔ استخر و مدرسهٔ محلهٔ سراجان را بنا کرده و رباطی هم در بیرون دروازهٔ استخر ساخته که همیشه پر است از غربا و تمام آنها را شام و ناهار و علوفهٔ مال میدهد و دایم از فقرا دستگیری مینماید و نماز جماعتش ترک نمیشود. طغرل گفت از چنین پدری آن پسر غریب بود گفت من همچو فهمیدم عرق مادرش در او سرایت کرده نمیدانید چه زن بدذات بی‌همه چیز بیست باری کنیزها پدرش رسانیده بودند و او متغیر شده خیلی بآنها بد گفته و قسم خورده که اگر چنین کاری از شما سر بزند زن را طلاق گفته دختر را عاق میکنم.

دختر چون می بیند پدرش بدامادی من راضی است و آن دو شب هم مرا پسندیده و معنی مرد را فهمیده بود آن پیغام را داده بود و از آن جوابها مضطرب شده همان شب بمادرش میگوید حالا که باید این شخص شوهر من باشد بالورا اینجا بیاورید یا مرا بگذارید پیش او بروم من نمیتوانم تا زنده‌ام در زیر عقد بمانم و او برود زنی دیگر بگیرد

مادرش رفته بخواجه میگوید خواجه جواب میدهد که من مدتی است در این خیال هستم که او را باینجا آورده پیش خود نگاهدارم و دخیل در امور خود نمایم از اخلاق تو و حرکات زشتت اندیشه مند بودم حال که تو هم حرفی نداری فردا خودم رفته او را میآورم فردا خواب بودم که خداداد آمده بیدارم کرد و گفت خواجه مجدالدین اسعد روی با جمعی از ملازمانش اینجا آمده میخواهد تو را ببیند من در دل وجدی کرده اما بظاهر گفتم برادر من از روی او خجالت میکشم شاید کاری بکنی مرا ندیده برود. گفت نخواهد رفت گویا آمده تو را بخانهٔ خود ببرد گفتم من بچه اطمینان آنجا بروم اگر نیم مثقال سم الفار بکارم بردند کی بفریادم میرسد گفت نه برادر این مرد دخلی بآن پسر بدذات ندارد مردی بزرگ و باخدا و در صفات حسنه ضرب المثل است خواجه شمس الدین وقتی میخواست برود بمن فرمود خواجه مجدالدین بمن قول داده که زن لولی را بدستش بدهد اگر او را بخانهٔ خود ببرد فبها المراد والاهمین اندرون را بآنها بده منزل کنند و معاش آنها را هم بخوبی متحمل شو ـ طغرل پرسید آن دو هزار دیناری که من برای تو بدانیال صراف سپرده بودم که بود گفت بلی ولیکن الحمدلله محتاج بآن نشدیم هزار دینارش خرج زن گرفتن خداداد شد هزار دینار دیگر همچنان پیش اوست معامله میکند ـ تا هر وقت بخواهید رد نماید. باری از بیانات او قلبم مطمئن شد برخاسته نشستم رفت و خواجه را آورد وارد شد سلام کردم جوابی با کمال خوشروئی داد و گفت فرزند خود در از حمت مده راحت بخواب من خوش وقت ترم گفتم حمد خدا را حالم خوب است محتاج بخوابیدن نیستم گفت الحمدلله از من که چیزی در دل نداری و دانسته‌ای که من راضی باین امر نبودم گفتم صفات پسندیده و خداترسی خواجه بهمه کس معلوم است یقین است که راضی بآزار موری نخواهند بود. اما بنده از حضرت خواجه خجالت دارم که بواسطهٔ لجاجت آنچه برای ایشان نقص بود فاش کردم ولیکن تقصیر نداشتم همچو پیش آمد خواجه فرمود نه از اینمسئله نقصی بمن عاید نمیشود ما همه بندهٔ یك خدا و اولاد یك پدر هستیم این اعتبارات مجازی مناط ترجیح یکی بر دیگری نخواهد بود شرف انسان باخلاق و احوال و صفات اوست (انا کرمکم عندالله اتقیکم) کاری بر خلاف شرع نبوده آن یك ملاحظه هم که شوهر اولش چشم باو دارد و از انصاف دور مینمود که تو زنش را از دستش بگیری از میان رفت پس دیگر هیچ منقصتی باقی نماند مگر یك چیز. گفتم آن کدام است. گفت اینکه بامن عهد بکنی که دیگر تجاهر بفسق نکنی و با مردمی که بدنام و بدکارند معاشرت ننمائی و رفتار مردمان خداشناس و باشرف را پیش بگیری فرضاً اگر بخواهی مرتکب فسقی هم بشوی در پنهان و خانهٔ خود شوی هرگاه

چنین عهدی بامن بکنی ترا از جهت مال و شغل و منصب بینیاز و مردی باشان خواهم کرد که در پیش نفس خود خجل نباشی و مردم هم بنظر حقارت بتو نظر ننمایند و بخانهٔ من آمده زن خود را مالك و صاحب ارث من شوی که خدا برای تو مقرر فرموده. من گریه کردم و گفتم با خداوند عهد میکنم که هر قسم شما بمن دستور دهید همان قسم رفتار نمایم و قدمی بر خلاف رضای شما برندارم و الساعه در حضور شما از جمیع معاصی توبه میکنم او خوشحال شد و صیغهٔ توبه را بر زبانم نهاد و از روی قلب توبه کردم همان وقت امر کرد مرا لباس در بر نموده بهمین قاطر که مخصوص سواری خودش بود سوار کرده بردند بخانهٔ او چون زخمم بکلی خوب شده بود مرا بحمام اندرون برده لباسی قیمتی در برم نموده بردند باطاق دخترش و در بستری نرم و گرم خوابانیده رفتند از پی کار خود مردها که رفتند ربابه داخل شد اما هنوز در لباس عزای برادرش بود بمن سلام کرد و پیش آمده دست بگردنم افکند و مرا با کمال میل و مهربانی بوسید و گفت چقدر شکر کنم که شوهر عزیزم و پدر فرزندم سلامت یافت من او را در آغوش کشیده گفتم دیدی حرف من صحیح بود و تو از من باور شده ای گفت خیلی عجب است که شما همان شب این را فهمیده بودید حال بگوئید ببینم قلب خود را با من یك رنگ کرده و از محبت من نسبت بخود مطمئن شده اید یا باز تردیدی دارید گفتم نه امروز بکلی باشما یك جهت شده آمده ام که تا عمر دارم بپدر شما خدمت نمایم و شما را چون جان خود دوست دارم و آنی از شما دور نشوم او خوشحال شده دست مرا بوسید و از آنساعت تمام وقت خود را صرف پرستاری من نمود و انواع غذاهای مقوی بدست خود برایم ترتیب میداد تا در ظرف بیست روز بحال طبیعی خود آمدم و از من خواهش نمود که اسم خود را الولو گذارم که لولی اسم فواحش است و پدرش منصب میرشبی را خاص من قرار داد مردم هم که میل او را باحترام من دیدند همه بمن احترام کردند او چون مرا آزمود که امین و هوشیار و درست کارم اغلب امور ملك و مال و خانهٔ خود را بمن تفویض نمود امروز بقسمی در شیراز با اقتدار و صاحب آبرو و اسم هستم که آن اعیان قدیمی نیستند - ربابه هم در چهل روز قبل زائیده و دو پسر یکمرتبه آورد و هر دو هستند اسم یکی را مسعود و آنکه نیمساعت دیرتر آمده سعید نهاد و بقدری مرا دوست دارد که گمان ندارم زنی باین درجه شوهرش را بخواهد از اول صبح تمام همش مصروف این است که اسباب راحت و آسایش مرا فراهم نماید و غذائی که بنظرم مرغوب باشد ترتیب دهد - اما مادر پدر سوخته اش بمن حسد میبرد و باد خترش رقابت میورزد چون خواجه را بالاو میلی و سروکاری چندان نیست هر وقت میبیند من از حمام بیرون میآیم آتش بجان شده آنروز

تاشام خلق را بر همه تنگ میکند طغرل خندید و گفت باید هر روز و هر شب این خلق تنگی در کار باشد زیرا که گمان ندارم شما هیچ صبح و عصری از حمام بینیاز باشید خندید و گفت بلی بجان تو طغرل پرسید هیچ باداز آن بیچارهٔ ناکام میکند گفت نه اما گاهی یاداز هما کرده بملاقات او اظهار اشتیاق مینماید و میگوید اورا قلباً دوست دارم اما دیگر خجالت میکشم رویش را ببینم. در این صحبت بودند که خواجه بیرون آمد چون چشمش بهیولای لولی افتاد تعجب کرد که این شخص با او چه کار دارد و بتانی پیش میآمد لولی پیش رفته تعظیمی رسانمود و پیش دویده خود را بقدم خواجه افکند و پای اورا بوسه زد. خواجه حیران بود که این کیست و چرا بقدم او میافتد طغرل خندید و گفت ایشان خواجه لولؤ میر شب شیراز داماد خواجه اسعد رومی هستند خواجه آنوقت ملتفت شد وغش کرد از خنده و اورا بلند کرده در بغل کشیده رویش را بوسید و آهسته در گوشش گفت محمد زنده شده در راه است. او بقسمی یکه خورد و مبهوت شد که حرف زدن را فراموش کرد. خواجه غش کرد از خنده و گفت خواجه لؤلؤ خیال نکنید مزاح میکنم او تا چند روز دیگر اینجا میرسد و از من خواهش کرده که زنش را از تو طلاق گرفته بخودش واگذارم. لولی تاملی کرده بارنگ پریده و لبهای لرزان گفت چگونه زنده شده گفت نمرده بود معالجه اش کردند و ما با خود بسفر بردیم و حال سلامت آوردیم که بغتةً اورا بپدر و مادرش بنمائیم. گفت الحمد لله بنده هم حاضرم که هر ساعت بفرمائید زنش را طلاق گفته بخودش واگذارم اما با این دو پسر چه باید کرد اگر حرفی ندارد بمانند پیش مادر خود والا گرفته بدایه میدهم. شمس گفت کدام دو پسر تو ده ماه است شوهر او شده ای چگونه دارای دو پسر شد. گفت از بدبختی در همان شب اول بارور شده بیك شکم دو پسر زائید و هر دو ماندند. شمس باز خندید و گفت عجب پرتخمی کار آنها سهل است آورده تو چه میکنیم با این شئونات و منصب و طراق و طروق چه باید کرد. گفت به عجب خیالاتی میکنید منصب من شان من رضای خاطر شماست فوراً همان لولی شب گرد آدم کش خواهم بود اینها چه قید یست حال کی میفرمائید اورا طلاق بگویم. طغرل متحیر بود که پدرش در گوش او چه گفت و این قصه طلاق و نگاهداری اطفال و گذشت از منصب برای چیست. خواجه چون دید لولی از روی جد و واقع حاضر است که از زن و فرزند و خانه و عزت خود محض امتثال امر او بگذرد آب در چشم گردانید و اورا پیش خواسته پیشانیش را بوسه زد و گفت حقا که آدم و حق شناسی خدا و ند بر تو آنچه بتو لایق دیده مبارك کند اما من هم یکباره در حرف خود کاذب نبودم و قصهٔ ملکزاده و شباهت اورا بمحمد بیان کرد طغرل تا آن ساعت نفهمیده بود که خواهرش شوهر کرده

ومبهوت گردید۔ لولو قدری قلبش آسوده شده و گفت کاش این جوانرا بر بابه بنمائید ببینم چه حال در او پیدا میشود۔ شمس گفت این دیگر بمیل تست۔ لولی آن شب که بخانه رفت خودرا مغموم ظاهر ساخت ربابه باو گفت که شمارا چه میشود میبینم گرفته خاطر و افسرده اید۔ گفت یك چیزی امروز فهمیده ام که عقلم را حیران ساخته گفت چه خبر مهمی است گفت میترسم بتو بگویم تو هم مثل من پریشان خاطر شوی گفت چه خبر مهمی است که چنین باعث پریشانی خاطرهاست گفت از آدمهای خواجه شمس الدین شنیدم که داماد اورا معالجه کرده اند و بهبودی یافته و مردنش را عمداً شهرت داده بودند و چندروز دیگر بشیراز میآید ـ و از خواجه شمس الدین خواهش کرده که مرا مجبور کند تورا طلاق گفته باو وابگذارم ربابه خندید و گفت گویا شمارا خیلی ساده و بی ادراك شناخته اند آن بیچاره بدنش بغسل دادن هم نرسید و همان قسم اورا نشسته بخاك سپردند اگر زن عزیزش نمرد بانگشت پایش افعی زده بود اگر او مرا میخواست خودرا باین مهلکه نمیافکند مگر میشود خواستن را بخود بست فرضاً هم زنده شود باز گرفتار همان است که بوده ن اگر بچشم خود هم اورا ببینم باور نمیکنم که طالب دیدار من است شاید برای دیدن معشوقهٔ خود زنده گردیده هیچ بمار بطی ندارد من حالا دو فرزند باین شیرینی از شما دارم ـ دیگر محال است که دست از تو بردارم تو خود میدانی خودرا مسخرهٔ این مردم میسازی بمن دخلی ندارد ـ لولی روی اورا بوسید و گفت خواستم با تو مزاحی کرده باشم من چگونه از مثل تو زنی که مرا دوست داری دست بر خواهم داشت ـ

طغرل آن شب داستان شوهر کردن فردوس را برای هما حکایت کرد و تعجب نموده گفت بجان تو در این چندروز که همه را از وقایع سفر و سیاحتهای خود برای من حکایت میکرد یك کلمه از این مسئله اظهار نکرد من دیدم که حال طراوت و بشاشت رخسار و وضع صحبت و نشست و برخاست او دخلی بزمان سابق ندارد ای عیار باشد تا فردا بخدمتت برسم. طغرل گفت نه سر بسرش نگذارید از شما خجالت کشیده حق هم دارد گفت چه خجالتی مگر یك نصف شب زن برادر من بوده باید تازنده است بی شوهر نشسته و بکارترا بگور ببرد ـ پرسید چطور مگر باکره مانده بود گفت بلی خودش برای من حکایت کرد طغرل گفت عجب ببینید مقدر چه میکند گفت بله والله هیچکس نمیتواند جلو مقدرات را بگیرد ـ فردا هما رفت پیش فردوس و دست بگردن او افکنده گفت عزیزم چه قدر مشعوف شدم که شما ببخت خود رسیدید بشما مبارك باد میگویم فردوس زار زار گریست و سر بزیر افکنده جوابی نداد هما اورا دلداری داد و گفت عزیزم گریه چرا

میکنی اینهامقدرات خداونداست کسی زنده نخواهدماند من وقتی فکر میکنم می بینم اگر توهم رفته بودی چه خاك برسر میکردم بلز بوی برادرم را از تومیشنوم .

فصل بیست وسوم

(ورود ملکزادهٔ مصری)

فرداقاصدی ازاصفهان رسید که شمس الدوله یهودی والی فارس بآنجارسیده وملکزادهٔ مصری نیز همراه اوست شمس بطغرل گفت فرزند آنچه میتوانی اسباب تجمل باخود بردار و برو باستقبال ملکزاده هرجاباورسیدی ازاردوی شمس الدوله جداشده یك منزل پیش افتید طغرل نیز خیمه وسراپرده ویدك وسوار زیاد باخود برداشته رفت مردم شیراز نیز دسته دسته میرفتند باستقبال والی جدیدخود فردوس دردل وجدی داشت اما بظاهر چیزی برونمیآورد همامراقب حال او بود و تعجب میکرد که اصلادر حال او تغییری راه نیافته . و باخودمیگفت این چه حال است که این دختردارد روزی ازاو پرسیدعزیزم مگراین شوهر یادشاهزادهٔ خودراخوش نداری که ازخبرورود اواصلامسرتی ازتو ظاهر نمیشود . گفت شخص نبایدازاول قبول شوهر کند پس از آنکه کرد دیگر غلط است بگویداورا ناخوش دارم یاخوش شوهرانسان پس از پدرومادرمالك زن و برهمه چیزاومختار است بایدزن اورا باکمال احترام دوست بداردو ازاو تمکین نمایدشاه و گدا را دراین باب فرقی نیست هما گفت اینهاصحیح است لیکن کسیکه پس ازمدتی شوهرش ازسفرمیآیدحالش مثل شمانیست لامحال یك اثر وجد و نشاطی ازاو ظاهر میشود - گفت این ظاهر کردن وجدو نشاط پیش مردم برای چیست بایدپیش او اظهار نشاط نمود که خوشدل گردد هما گفت حق بجانب شماست بایداین چیزهارا ازشماتعلیم گرفت .
طغرل درمنزل سورمك (سورمق) بملکزاده رسید که ازموکب شمس الدوله و امیر جوشی مغول پیش افتاده بودسی نفرسوارمصری وده نفر عراقی همراه داشت دستارچهٔ عربی برسر گیسوان مشگ فام مانند اعراب ازپس پشت آویخته قبائی زرتار وردائی مفتول دوزپوشیده براسبی عربی خالص سوار وشمشیری مصری ساده حمایل داشت آثار نجابت وشهامت ودلیری ازاو ظاهر بودسنش قریب بیست و پنجسال باقدی چون سروسهی وچهری درخشنده وچشم وابروئی سیاه و گیرنده سبیلی نازك از پشت لبش سر برزده و برملاحتش افزوده بود . ازدور که آن جمعیت و آن یدکهای زرین وسواران زره پوش رادیدخودرا ازجاده بکناری کشید طغرل ازوضع لباس واسب ویراق ملکزاده را

شناخت و با یکنفر رکابدار از همراهان خود جدا شده تاخت بجلو راه او چون نزدیك رسید پیاده شده اسب را بجلودار سپرد و خود چند قدمی بیشتر رفت ملکزاده از مشاهدهٔ آن حسن و جمال و قد و بالا واله او شد و از شباهت تمامی که بفردوس داشت بشناخت و خود را از اسب بزمین گرفت طغرل سلام نمود ملکزاده جواب داده و بغل گشود طغرل خود را بآغوش او داد و همدیگر را گرم ببوسیدند ملکزاده بعربی جویای حال خواجه و خاتون گردید طغرل نیز بعربی جواب داد و از آنها تبلیغ اسلام نمود و تبریك ورود گفت اما چون بقوهٔ عربیتی که از کتاب تحصیل کرده بود سخن میگفت در بعضی جاها معطل میماند ملکزاده هم که فارسی نمیفهمید اما چون سوار شدند امیدوار آمده زانوی ملکزاده را ببوسید و در میانه مترجم واقع شد خواجه عبدالحی را که چشم بطغرل افتاد دید بعینه جوانی پدرش را شبیه است طغرل بمعرفی امیدوار همچنان در سر اسب با او مصافحه نمود و خوش آمد گفت عبدالحی چشم از او بر نمیداشت و بامیدوار میگفت هیچ با جوانیهای خواجه تفاوت ندارد ملکزاده و طغرل را از دیدن یکدیگر ساعت بساعت مهر افزوده میشد او در طغرل چهرهٔ فردوس را و او در ملکزاده شمایل محمد را بعینه میدید همچنان صحبت کنان میرفتند و در آن دشت چند آهو نیز باتیر و سنان شکار کردند در منزل استخر طغرل امیرزاده را برد بتماشای تخت جمشید و یکان یکان آن عمارات سنگی و دخمه ها را باو نمود او گفت من همچو گمان میکردم که غریب تر از آثار قدیمهٔ مصر در جائی نیست این آثار از آنها غریب تر است - طغرل گفت تمام محالات فارس پر است از آثار عتیقه عجیبه همه را خواهید دید - پرسید کربال که سلطان حکومت آنجا را بمن داده در کدام طرف واقع است گفت در پشت همین کوه و باینجا نزدیك است اما شهر آنرا در چند سال قبل مغولان نکودری از قتل و غارت خراب کردند در آنجا نیز از آثار عجیبه بند امیر است که جد اعلای ما عضدالدوله بر رود خانه کر بسته که از اصفهان میآید و آن بلوك و شهر را آباد ساخته دیدنی است چون بروی آن کوه بلند مخروطی که آنست از دور پیداست تالابی بسیار بزرگ نیز ساخته لهذا گفته اند که امیر کوهی در دریا و دریائی بر کوه احداث نمود - طغرل از آنجا سواری بشهر فرستاد که ورود آنها را اطلاع داد خواجه نیز با جمعی از دوستان خود تا یکفرسخی شهر باستقبال رفت خواجه لؤلؤ نیز با چند نفر سوار در خدمت خواجه رفت چون ملکزاده را از دور چشم بخواجه افتاد پیاده شد خواجه نیز فرود آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و بسلامت هم شکر گفتند خواجه همراهان را معرفی نمود و ملکزاده باهریك بفراخور حالش مهربانی کرد خواجه لؤلؤ

را ازدیدن ملکزاده و شباهت تمامی که بمحمد داشت حیرت گرفته بود و باخود میگفت آیا آدم با دم همچو میماند خواجه حق داشت میگفت زنده شده پس ملکزاده را با جلالی تمام وارد کردند قبل از ورود او هما بفردوس گفت خواهر این شوهر تست از سفر میآید چرا بفکر ترتیب ورود او نیستی گفت چه ترتیبی - گفت آخر یك آرایشی یك تغییر لباسی - گفت آیا این آرایش برای او است یا دیگری گفت برای اوست - گفت این آرایشهای متداولهٔ ما در نظر آنها پسندیده نیست شما همینقدر یکدست از لباسهای طرز مصر از مادرم گرفته برایم بیاورید کافی است هما رفت بنزد ماری و گفت خاتون این دختر شما حال غریبی دارد امروز شوهرش وارد میشود هر قدر باو اصرار میکنم که خود را آرایشی دهد قبول نمیکند گفت او را بحال خود گذار هر کس طبع و سلیقه‌ای دارد گفت پس یکدست از لباسهای سبك مصر و روم برایش بدهید باو بپوشانم ماری یکدست لباس که بسلیقهٔ خود برای او دوخته بود در آورده داد در این بین خبر ورود آنها رسید هما رفت به پشت در اطاق که ملکزاده را تماشا کند فردوس او را مانع شد - گفت چرا مگر میترسی از او کم بیاید گفت نه صلاح شما را نمی بینم او را ببینید گفت یقین میترسی رقیبت شوم من یکدل بیش ندارم آنهم گرفتار دیگریست - و باصرار چشم بروزن نهاد چون ملکزاده وارد اندرون شد که باطاق ماری رود و چشم هما بچهره و بالای او افتاد یکمرتبه خود را پس کشیده گفت آخ برادرم و ضعف بر او مستولی شده بزمین افتاد فردوس او را بسینهٔ خود گرفته مالید و اشك او جاری شده گفت این ثمر حرف نشنیدن است چون هما بحال خود آمد چشم گشود و فردوس را گریان دید گفت آه خواهر حق با شما بود که مرا منع میکردید حالا فهمیدم که شما چگونه بعد از برادرم باین جوان غریب راضی شده‌اید من گمان کردم که اوست زنده شده و بنای گریه گذاشت و هر دو قدری گریستند با ز هما ملتفت شد که عیش را بر آن بیچاره منقض کرد آرام گرفت و او را دلداری داد و محض تسکین خاطر او گفت من باید او را بجای برادر خود گیرم و هر وقت آرزوی دیدار برادر میکنم بروی او نظر کنم - فردوس قدری آرام گرفت - شب ملکزاده باطاق فردوس آمد و یکدیگر را در آغوش کشیده از مفارقت هم شکایتها کردند - پس از چند روز که شمس الدوله یهودی وارد شد خواجه با ملکزاده رفتند بدیدن او و چون خواجه را شناخت بسیار مهربانی نمود و گفت بامر سلطان باید کارهای این ملکزاده را مرتب نموده بکربال ببرید و در صدد آبادی آن شهر برآئید هر قدر هم سوار لازم دارید از امیر جوشی گرفته باخود ببرید چون ایشان برسوم مملکت ما آشنا نیستند شما باید در پیش ایشان مانده امور ایشان

را منظم سازید شمس گفت مختصر اداره‌ای بنده دارم مقرر فرمائید حکم آنرا باسم پسرم بنویسند او بیرون رفته مشغول خدمت باشد که بنده آسوده خاطر بتوانم در کربال توقف نمایم تقدیم کار خود راهم هرقدر بفرمائید میدهم که بعدازمن نگرانی باقی نماند شمس الدوله قبول کرد وازدفتر فارس صورت معاملهٔ املاك وابوابجمعی خواجه را خواست واز آن قرار سند گرفته بادوهزار دینار تقدیمی خود وامیر جوشی وحکم نیابت فیروزآباد وخواجه را باسم طغرل نوشته دادند - پس خواجه تهیهٔ ملکزاده را دیده اورا بافردوس بکربال برد ماری نیز همار ابرداشته رفتند بموك وامیدوار را در شهر گذاشتند که همیشه اخبار شیراز ووضع حکمرانی شمس الدوله را بخواجه خبر دهد وامور آنها را در شهر انجام نماید - چون ملکزاده بکربال رسید وبنای عدل وداد واستمالت قلوب رعایا را نهاد وخبر عدل ورأفت او باطراف رفت اهالی کربال که ازدست تعدیات عمال سابق وتاخت وتاز نکودریان پراکنده شده بودند بنای معاودت نهاده شهر کربال رو بآبادی نهاد ملکزاده اغلب اوقات بسر بندامیر رفته بتماشای آن بنای عظیم ومواظبت در تقسیم آب بمزارع مشغول میشد که رعایا بهم تعدی ننمایند -

شرح آن بند از این قرار است (ث) رود کر که اصلش از کامفیروز جاریست که یکی از بلوکات فارس ودرسمت شمال غربی آن مملکت واقع است از آنجا بمرودشت آمده که محل شهر استخر است پس باروسیوند یکی شده بمحال کربال رفته واز آنجا گذشته بدریاچهٔ نیریز میریزد که آنرا دریاچهٔ بختکان نیز گویند وامیر عضدالدوله فناخسرو دیلمی شاهنشاه فارس وکرمان وعراقین وغیره براین رودخانهٔ عظیم بندی بسته که آبرا بمحال کربال سوار نموده وبنای این بندرا در سنهٔ سیصدوشصت وپنج شروع نمود واز سنگهای تراش وساروج این بندرا چنان بنانهاد که پهلو به ابنیهٔ کیانی وساسانی میزند وتاآن زمان که سنهٔ ششصدوهشتادوهفت هجری بود ذره‌ای در آن بنا خلل پیدا نشده بود وچنان مینمود که تازه ازدست بنا برآمده محل این بندرا بتداء خاك کربال است که یکطرف آن بند اراضی مرودشت است واز آنجا تا تخت جمشید سه فرسخ مسافت است طول این بند از مشرق بمغرب یکصدوپانزده ذرع وعرضش چهار ذرع ونیم یعنی چهار ذرع ونیم از آن مسطح است که پلی بهمان عرض برروی آن ساخته‌اند برای عبور ومرور که مشتمل است بر سیزده چشمه طاق که آب رودخانه ازجانب شمال آمده واز آن چشمه‌ها عبور کرده بجانب جنوب میریزد اما از آنجا که آب از چشمه‌ها خارج میشود تا کف رودخانه که هشت ذرع ارتفاع دارد برای آنکه آب یکمرتبه از آن ارتفاع

فرو نریزد و کف رود را نشکافد آن سد را پله پله ساخته‌اند تا رسیده بکف رودخانه و
باین جهت آب بنرمی فرو میریزد و عالم خوشی دارد پس عرض بند در ریشهٔ آن سه مساوی
سطح اعلای آن است که بمنزلهٔ بنیان آن پل است و تمام این بنیان باین عظمت یکپارچه
مینماید زیرا که ساروج را با رمل و ماسه بقسمی ورزیده‌اند که با آن سنگهای عظیم جوش
خورده و مانند سنگ گشته و از طرف جنوب تا مسافتی نیز کف رودخانه را با سنگهای
تراش فرش کرده‌اند که آب در آن رخنه نکند اما از طرف شمال بند محض آنکه آب رود
طرفین خود را منبسط نگرداند دو طرف مجرا را از همان سنگهای عظیم دیواری
کشیده‌اند مساوی با کف چشمه‌های پل طول آن دیوارها دو هزار قدم و دو ذرع پهنا و
بآن واسطه آب بالا گرفته و مساوی با سطح بند میگردد آنگاه بفاصلهٔ پانصد قدم از بند
در طرف یسار رودخانه که سمت مشرق است دو جدول بزرگ بریده‌اند که از آن دو
جدول آب میرود باراضی مرتفعهٔ کربال و آن محال را مشروب میکنند اما از طرف یمین
رود که اراضی آن پست است بفاصلهٔ چند قدم دو درگاه از سنگهای عظیم ساخته شده
که هریك سه ذرع ارتفاع دارند که آنها را گاوشیر مینامند و در پشت آن دو درگاه
نهری است که با سنگ و ساروج ساخته شده بعرض شش ذرع که آنچه پیش میرود عریض تر
میگردد و آن نهر را از پشت بند گذرانیده در طرف جنوب داخل رود کرده‌اند و آن
دو درگاه را بادرهای چوبین محکم بسته‌اند که اگر بگشایند تمام آب رودخانه از آن
نهر سرازیر شده بطرف بند نخواهد رفت و این را محض بنای آن بند و پل ساخته‌اند و
جزئی آبی از درز درها به آن نهر جاری است که بکار زراعت اراضی سمت مغرب که پست
است میرسد و در پهلوی آن دو در دری دیگر است که آنرا در آهنی میگویند و آن
درگاه بقسمی است که کف دو درگاه گاوشیر با سقف آن مساوی است و آنرا بادری
از آهن مسدود کرده بودند و خاصیت آن این بوده که چون آب رودخانه را بآن دو در
گاوشیر سر میداده‌اند که بطرف بند نرود تا بتوانند بنا نمایند خلابی که در ته رود باقی
بوده از آن درگاه میرفته و ذره‌ای آب در مجری باقی نمیمانده و برای استحکام این بند عجیب
از دو طرف مهارها از سنگ و ساروج ساخته بودند که بدامنهٔ کوه متصل شده بود و
بناهای عالی بسیار در دو طرف از سنگ و آجر و گچ برای سلطان و اتباعش ساخته بودند
وشهری آنجا برپا شده بود و آن بلوك بسیار آباد و محل زراعت برنج گردیده و منافع
بسیار از آن بخزانهٔ پادشاه فارس عاید میشد و آن محال را باسم رودخانه کر نامیده چون
در دو طرف آن رود واقع است کربال گفتند چه آنرا بمنزلهٔ دو بال آن رودخانه فرض

کرده اند(ف) طول این بلوك از آخر خاك مرودشت آنجا که محل بند امیر است تا پل سیزده دهانه پنج فرسخ وعرض آن از خرم آباد تا خیر آباددو فرسخ و نیم ودر آن زمان بعد از بند امیر در شش موضع بفاصلهٔ دو فرسخ بندی از سنگ وساروج بر رودخانه بسته بودند که تمام اراضی دو طرف را مشروب میکردند و کمال آبادی را داشت -

ملکزاده احمد میل کرد که برای منزل خود و اتباعش در کنار رودخانه قصری بسلیقهٔ خود بسازد زیرا که قصور و عمارات عضد الدوله رو بخرابی نهاده بود پس در محلی که آنرا قشلاق میگفتند بنای قلعه و قصر نهاد و خواجه معمار و بنای زیاد از شهر بخواست بنای آنرا بر دو مرتبه نهاد مرتبه زیرش را برای منزل ملازمین و سوارهای خاصهٔ خود ساخت که گنجایش منزلگاه صد سوار با اسب و اسباب آنهارا داشت ودر مرتبه بالا غرفهها و تالارها و اطاقهای زیاد برای خود و خدام حرمش بنا نمود که همه بطرف رودخانه منظر داشت و بسیار باصفا و خوش هوا بود و بقسمی محکم و منیع ساخته بودند که فتح آن بآسانی امکان نداشت ودر زمان کمی آن بنای عالی و محکم را اتمام کردند زیرا که در خرابههای عمارات عضدی مصالح بسیار موجود بود و روزی پانصد نفر بنا و عمله در آن بنا اجرت گرفته کار میکردند چون شش ماه از ورود ملکزاده بآنجا بگذشت قاصدی از کرمان رسید حکمران کرمان نوشته بود که مغولان نکودری که در صفحات کرمان وسیستان یورت دارند و جماعتی بسیار و بسی جسور و شریر و خونخوارند و چند سال قبل بتاخت وتاز محال فارس آمده وشهر کربال را بباد غارت داده زن و بچه بسیار از آنجا باسیری آوردهاند باز بنای طغیان و خودسری نهاده رئیس آنها بیغو بهادر که از احفاد چنگیز خان است بجمع آوری سپاه مشغول است و چون شنیدهاند که مردم در شهر کربال جمع شده و بآبادی آنجا پرداختهاند مخصوصاً برای غارت و خرابی آنجا خواهند آمد بفکر تهیهٔ دفاع و حفظ آن محال باشید خواجه شمس الدین چون یورش آنسال آن جماعت را بشیراز که در جلد ثانی شرح آن نگاشته آمد بخاطر داشت مضطرب گردید وفوراً کاغذی بشمس الدوله والی فارس و دیگری بامیر جوشی سپهدار مغول نوشته بشهر فرستاد واز آنها کمك خواست و خود باستحکام آن قلعه وجمع آوری سپاه و تهیهٔ آذوقه و اسلحه پرداخت منجنیقها در اطراف آن قلعه نصب نمود و دو صد نفر کماندار ماهر بحفظ آنجا گماشت و خود با هزار نفر سواره و پیاده در خارج شهر اردو زد و بتمام قراء و مزارع مأمور فرستاد که جای خود را محکم کرده سنگرها بستند و مستعد مدافعه نشستند - امیر جوشی نیز دویست سوار مغول بار ئیسی شجاع بمدد او فرستاد - پس از چهل روز مقدمهٔ سپاه اشرار

در ان نواحی پیدا شد و با طلیعهٔ سپاه ملکزاده زدو خوردی نمودند . ملکزاده بشمس گفت یا شما بقلعه‌داری بپردازید و شهر و خانه ما را محافظت نمائید که من با سپاه خودمان باستقبال اشرار بروم و نگذارم بجان و مال رعایا دست اندازی نمایند یا من بحفظ قلعه و شهر مانده شما با سپاه بروید خواجه گفت چون شما چندان علم و اطلاعی از وضع این مملکت و رسوم جنگ مغولها ندارید بهتر این است که بسر پرستی خانه و عیال مشغول باشید من با این سپاه میروم و بخواست خدا نخواهم گذاشت نزدیك این شهر بیایند. پس با یا نصد نفر سوار آراسته از مغول و مسلمان رفت بجلو گیری اشرار در یك منزلی کربال با سپاه دشمن رو برو شدند اگرچه جمعیت آنها بمراتب از سپاه خواجه افزون بود اما بیم در دل راه نداده بتعبیهٔ لشکر خود پرداخت آن سردار مغول را با سوارانش در میمنه و یکتن از شجاعان مصری را که مسرور بیك اسم داشت در میسره و خود با سواران زره پوش دیلمی و فیروز آبادی در قلب قرار گرفت و چند اسب آزموده جنیبت داشت که اگر اسبش کشته شود بر دیگری سوار شود و خود زرهی از فولاد ناب در بر کرده خودی زر نگار بسر نهاده نیزه‌ای بلند بدست گرفته بهر طرف جولان کرد . مردم را دل میداد و هر کس را در محلی جای مینمود سه روز از صبح تا بشام آتش حرب در میانه مشتعل بود و غلبه معلوم نبود از کدام طرف است تا شب چهارم جاسوسی خبر آورد که نکودریها امشب بخیال شبیخون هستند و چون شب از نصف بگذرد خواهند آمد خواجه تمام سپاه را امر کرد که از غروب سوار شده خیمه و خرگاه و اموال خود را گذاشته بروند بدرهٔ کوهی که با آنجا نزدیك و در پشت سر آنها بود و صد نفر تیرانداز و فلاخن افکن را قرارداد تا در دو سنگر که در دو طرف اردو داشتند مانده چون سوار اشرار نزدیك اردو رسند آنها را بخود مشغول نمایند که تصور نکنند اردو خالی است تا او با لشکریان از کمین بیرون آمده از عقب با آنها بتازد. پس چون شب از نصف گذشت و سوار و پیادهٔ نکودریان بنزدیك اردو رسیدند کمانداران و فلاخن افکنان از سنگرها آنها را بباد تیر و سنگ گرفتند آنها نیز بنای نعره زدن و تیر افکندن نهادند که مردم اردو بهم افتاده پراکنده شوند آواز نعره و هیاهوی آنها بکمین رسید از آن در بند بیرون تاخته از پس پشت آنها تیغ در آن قوم نهادند و لفظ ملك احمد را شعار خود ساخته بودند که همدیگر را بشناسند بهر سوار که میرسیدند میگفتند ملك احمد است اگر جواب میداد احمد ملك است میدانستند از دوستان است و الا آنرا از پای در میآوردند از نصف شب تا طلوع صبح بهمین نهج مشغول بودند چون صبح طالع شد و دوست از دشمن تمیز داده گشت نکودریان دیدند علم آنها نگونسار

ورئیس آنها بیغو بها در بخاك افتاده و بیشتر مردم آنها از پا در آمده اند در آن طلیعهٔ صبح شمس الدین سواری را بنظر آورد که خوش دلیرانه جولان دارد ومردم را بپاداری تحریص مینماید و پیداست که کهنه جنگی و آزموده سوار است رکاب باسب کشیده خود را باو رسانید و نیزه را بحرکت آورده نعره ای بر آورد آن پیر چون چشمش بآن شعلهٔ آتش افتاد مرگ را معاینه دید بی اختیار خود را از اسب افکنده امان خواست خواجه نیزهٔ خود را بپیش زین نهاده گفت اگر مسلمان شوی در امانی او گفت بلی مسلمان میشوم و برخاسته دست بر دست نهاد و راست بایستاد خواجه او را پیش انداخته بکناری برد و بدست سواری سپرد تا سر آفتاب نیز جنگ بر پای بود آخر نکودریان تاب نیاورده رو بفرار نهادند و سپاه اسلام آنها را تعاقب نموده صد و پنجاه نفر اسیر از آنها گرفتند وسیصد سر نیزه از آنها جمع نموده بااسب واسلحهٔ زیاد بخدمت خواجه آوردند در آن اثنا چشم خواجه بسواری افتاد که از طرف کربال میتازد و بآن طرف میآید مشوش گردید که آیا چه واقع شده و این سوار چه خبر آورده چون نیك نزدیك رسید شناخت که امیدوار است. متحیر شد که امیدوار چگونه ازشیراز باینجا آمده وچنین تنها از بهر چه میتازد وهزار خیال نمود چون پیش او رسید خود را از اسب افکنده بطرف خواجه دوید ورکاب او را بوسه زد خواجه گفت برادر مرا متوحش کردی برای چه چنین تنها و شتابان باینجا آمده ای گفت خبر بدی ندارم در خلوت خبر خود را عرض میکنم قدری خاطر شمس آسوده شد پس آن اسیر پیرمرد خود را بامیدوار سپرد که باخود بخیمه برده کلمهٔ اسلام باو بیاموزد تا خواجه از کار آن اسیران وغنایم فارغ شده بمنزل آید. خواجه فرمود که اسیران را در یکجا جمع کرده غذائی بآنها بخورانند و سرها را بار کرده بخدمت ملکزاده برند بامژدهٔ فتح ودویست سوار مقرر کرد تا یك فرسخ پیش رفته در آنجا اطراق کرده ملتفت خیالات اشرار باشند که مبادا بمزارع کربال دست اندازی نمایند اما امیدوار آن پیر را بخیمه خواجه برد و دست او را گشود کلمهٔ شهادت بر زبان او نهاد او مسلمان شد وغذائی خورده خوابید خواجه کارها را مرتب کرده و با خاطری مشوش بنزد امیدوار آمد و پرسید جهت اینکه کارهای ما را درشیراز ناتمام و بیصاحب گذارده وتنها باینجا آمدی چیست گفت امید عفو دارم بی اختیار بودم زیرا که ازموك خواجه زاده نوشته بودند که عیسی چند روز است مفقود شده محتمل است بشهر آمده باشد اگر پیش تو نیامده تجسس کن شاید او را بیابی من نیز تمام شهر واطراف آنرا بزیر پا زده اثری از او بدستم نیامد. خواجه گفت یعنی چه عیسی پسر عاقل وسلیم النفس و بی هوا وهوسی مینمود چگونه شده که ازموك

خارج و ناپدید گردیده‌است آیا هیچ ننوشته‌بودند که سبب‌دوری‌او از آنجا چه‌بوده
گفت بنده‌مدتهااست که منتظر‌همچوروزی بودم زیرا که حالات‌وخیالات اودلالت
میکرد که روزی سر بقلندری‌وبیابان‌گردی برآورده وترك‌مارا بگوید دائم بفکر
آموختن‌علوم غریبه ومجالست بااشخاص سیاح وقلندران‌بیابان‌گرد بودومن‌هرقدر
منعش‌میکردم فایده نمی‌بخشید - حال‌هم یقین‌دارم که یکی‌از آن‌قوم‌را پیدا کرده و
سر بغربت نهاده چون‌درشهر وحومهٔ‌شهراثری‌ازاو نیافتم باینجاشتافتم باحتمال‌اینکه
باین صفحات آمده باشد‌خواجه اورا دلداری‌داد و گفت‌چون ازاین‌جنگ ومخمصه
فراغت بیابم درتجسس‌او خواهم کوشید وبخواست‌خدا اورا پیداخواهم کرد - اما
چون‌خبر آن‌فتح بملکزاده رسیدامر کرد تاشهر کربال‌را آئین‌بسته وصدقات زیاد
بمستحقین‌دادند -

فصل بیست و پنجم

(عیسی‌را بایدشناخت)

خوانندگان‌این کتاب‌درجلدهای گذشته عیسی‌راشناخته‌اند که ازمریم‌رومیه
برای امیدوار پیداشده بودو باطغرل سه‌روز بیش ولادتش‌تفاوت‌نداشت‌وهردودرباغ
تخت‌شیراز بدنیا آمده وباهم نشوونما یافتند - واوجوانی برآمده بود بسیار صبیح و
ملیح وهوشیارو باادراك وباغلب‌علوم متداوله آشنا ودرفنون سواری وسلحشوری
استاد - لیکن طبعاً مایل بآموختن علوم‌غریبه ازرمل وجفر و کیمیا ونیرنجات و
طلسمات‌بودو بمجالست‌قلندران‌وسیاحان‌و بیابان‌گردان رغبتی‌تمام داشت‌وپیوسته در
خدمات شیخ ابومحمدخصی‌جدی‌بلیغ‌داشت که ازاینگونه مطالب‌ازاو بیاموزدودایم
درتفحص اشخاصی‌بود که باینگونه‌مسائل آشناباشندو بیشتر وقتهابسرراه قوافل رفته
درقافله‌ای چون‌ازاین‌سنخ‌مردم‌مییافت‌اورا‌باخود‌بموك آورده‌نگاهداری‌میکردومدتی
بااومصاحبت‌مینمود امیدوار هرقدراورا ازمجالست‌اینگونه اشخاص‌منع مینمودفایده
نمیبخشیدواز راه‌ناچاری‌اورا‌بحال‌خود گذاشته بود-دراین‌اوقات که‌خواجه‌شمس‌الدین
در کربال‌گرفتار بود وامیدوار درشیرازوخواجه‌زاده طغرل‌مشغول‌عیش خودبود -
روزی دونفرسیاح هندوستانی پیاده بموك‌آمدند ودرزیردرختهای سایه‌گستر آنجا
منزل‌نمودند - عیسی‌چون آنهارا بدیدازروی میل‌قلب بخدمت‌آنهارفته پس‌ازساعتی
هم‌صحبتی‌واطلاع بعلم‌آنها لوازم‌تعیش‌وآسایش‌آنهارا فراهم‌آورده یك‌هفته‌آنهارا

درموك نگاهداشت و صحبت آنها خاطر گماشت چون آنها پس از یکهفته عزم رحیل کردند
عیسی آنهارا مشایعت کرده برگشت وروز دیگر بعزم شکارسوار شده تنها برفت ودیگر
درموك پیدا نشد چون سه روزازغیبت او بگذشت مادرش مریم مضطرب گردید وبطغرل
متوسل گردیداو ده سوار بتجسس فرستاد وتمام کوه وجنگل وقراء ومزارع راگردیدند
واثری ازاو ندیدند همه پریشان شدند زیراکه محبوب القلوب همگی بود طغرل ازهمه بیشتر
افسرده وغمگین بود زیراکه باهم بزرگ شده وانس غریبی باواوداشت پس قاصدی بشهر
فرستاده چگونگی را بامیدوارخبرداداو نیز تمام رباطات وتکایا وخانقاههای شهر واطراف
شهرراکه غربا ومسافرین وفقرا وسیاحان منزل میکردند بگردید ازاوخبری بدست نیاورد
بخیال اینکه شاید بکربال وخدمت خواجه رفته باشد سوارشده بآنجارفت ودرآن موقع
رسید که ذکر کردیم خواجه شمس الدین آنشب را باملکزاده که باردو آمده بود بذکر
وقایع جنگ نکودریان بسر برداما تمام هوش وخیالش پیش عیسی بود چه اورامانند اولاد
خوددوست میداشت ـ همان شب خبر آوردند که صدسوارازشجاعان نکودری خودرا
بکوهی کشیده مترصد دستبرد وتلافی هستند . ملکزاده ازخواجه خواهش کرد که رفع
آنهارا باووا گذارد . خواجه گفت اینها درکوه متحصن هستند غلبهٔ بر آنها مشکل و باخطر
است بگذارید دیگری را باجمعیت بفرستم آنهارا محصور وراه آذوقه را بر آنها سد کنند
تابستوه آمده دستگیر شوند . گفت نه این بسیار طول میکشد باصد سوار رفته درراه آنها
کمین میکنیم چون برای دستبرد فرود میآیند بآنها تاخته دمار ازروزگارشان برمیآوریم
شمس ناچار قبول کرد و بامیدوار گفت اگرچه میدانم افسرده وپریشان خاطری لیکن چاره
نیست توهم باملکزاده برو ومواظب اوباش که خودرا بیصرفه بمهلکه نیفکند امیدوار نیز
غرق اسلحهٔ جنگ شده باآنها برفت فرداول آفتاب بمکان دزدان رسیدند چون جاسوس آنها
خبر برد که صدسوار بسرراه شمافرستاده اند خوشحال شده آنهارا طعمهٔ خود پنداشته از
مکمن خود بیرون آمده صف بیاراستند رئیس آنهاکه قلیچ آقانام داشت ویکی ازنام آوران
مغول وددست بشمشیر وخودرا بسپاه ملکزاده زده چندسوارراازاسب بیفکند ملکزاده
راغیرت عربی بجوش آمده اسب ازجای برانگیخت چون آن پیرمرد نومسلمان بامیدوار
گفته بود که رئیس این صدسوار را من میشناسم چه دلاوری است نگذاری این جوان باالو

مبارزت کنند بممانعت او پیشرفت که شما نروید بگذارید دیگران او را چاره کنند
پزیرفت ناچار امیدوار نیز از پی او روانشد قلیج دید جوانی مانند آفتاب رو باو میآید
با خود گفت عجب شکاریست باید او را زنده گرفت و چندی با او عیش کرد و کمند خود
را گشوده رو بملکزاده نهاد ملکزاده بقاعدهٔ اعراب بجنگ نیزه و شمشیر آموخته و
از کمند اندازی بیخبر بود نیزه خود را شلان کرده رو بحریف نهاد و باو حمله نمود
ناگاه ملتفت شد که حلقه های کمند بیال و بالش بندشده و هم اکنون او را از اسب جدا
میکنند تا رفت دست و پائی کند که یکپایش از رکاب خالی شد مضطرب گردید امادید
ناگاه کمند از میان پاره شد و حریف را اسب در برد چون بر گشت امیدوار را دید که با
شمشیر کمندرا بریده در همان گرمی از او اظهار امتنانی نموده سر در پی قلیج نهاد و
چون برق خودرا باو رسانید قلیج دید حریف بانیزه رسید و باو میزند در بغل اسب پنهان
گشت ملکزاده مجالش نداد و نیزه را کوفت بپهلویش که بزمین دوخته شد و فریاد
احسن و آفرین از امیدوار برخاست ملکزاده او را در عقب خود دید برگشته عذر خواهی
و اظهار امتنان کرد که او را از کمند خلاص کرده بود امیدوار گفت این ضرب دست عذر
آن غفلت را خواست حال بفکر سپاه خود باشید ببینیم با این گرگان چه میکنند - چون
بر گشتند دیدند جنگ مغلوبه در گرفته و بقسمی گرد و غبار بلند است که دوست از
دشمن تمیز داده نمیشود دامادیدند آن غبار بطرف کربال میرود فهمیدند که شکست بسپاه
آنها افتاده آه از نهادشان بر آمده خود را بکناری کشیدند یکوقت دیدند آن غبار بر گشت
و سواران اشرار را پراکنده گشته میگریزند و کس بکس نمینگرد و از میان گرد خواجه
شمس الدین پیدا شد با تیغ کشیده و متصل نعره میزند و سوار زیادی از عقب او میتازند
ملکزاده و امیدوار بطرف او اسب تاختند چون از دور آنها را بدید عنان باز کشید و
بسواران اشاره کرد که اشرار را تعاقب کنند و خود شادان و خندان بطرف ملکزاده
آمد و از سلامت او تهنیت گفت و اظهار مسرت نمود ملکزاده تعظیمی نمود و پرسید
خواجه چگونه آمدند - گفت پس از حرکت شما آن پیر نو مسلمان پیش من آمده گفت
شما عبث گذاشتید این جوان بجنگ آن اژدهای دمان برود من میدانم که این صد سوار
چه اشخاصی هستند و رئیس آنها چه بلائی است این جوان نیازموده حریف او نخواهد شد
البته خود بحمایت آنها بروید زیرا که آنروز هنر و شمشیر زدن شما را دیده و پسندیده ام
من نیز وحشت کرده باپنجاه سوار نیك اسب از عقب شما آمدم وقتی رسیدم که سواران
شما رو بفرار نهاده بودند آنها را باز گردانیده دشمن را از پیش برداشتیم امیدوار گفت

درهرصورت فتح باما بوده بیائید وببینید وخواجه را بردبآنجا که قلیچ بزمین دوخته بود خواجه ازدیدن آن ضرب دست حیرت کرده روی ملکزاده را بوسید وآفرینها گفت نزدیك غروب سواران برگشته سرواسیر فراوان آوردند وخواجه باخاطری شاد از سلامت داماد وآن فتح نمایان بکربال آمد نصف شب بکربال رسیدند ملکزاده بقصر خود رفت فردوس رادید بیدار نشسته وچشمهایش از گریه سرخ شده اورادر آغوش کشیده گفت عزیزم چرا گریه کرده ای مگرمن بکجارفته بودم چرادل مرا بدرد میآوری فردوس خندیده گفت عزیزم اگرچه من از شجاعت شمامطمئن بودم امادیشب که شما رفتیددرخواب دیدم که بازی سفیدبردست داشتم پرید وبهوارفته دیگرباز نیامد از خواب جسته تااکنون که شمارادیدم دقیقه ای از گریه فارغ نبوده ام حمدخدا را که تعبیرش آن نبود که من از آن میترسیدم زیرا که بخوابهای خود اعتقاددارم گفت عزیزم شاید تعبیرخواب شمافقدان عیسی پسرامیدوار باشد فردوس یکه خورده دست بسینه کوفت وگفت آه مگرعیسی مفقودشده شمااز چه دانستیدایوای زودبگوئید که قلبم پاره شد گفت عزیزم مگرتوآنقدراورا دوست داری گفت به چه میفرمائیداو بابرادرم طغرل پیش من فرقی ندارد باهم بزرگ شده ایم مادرش مرا تربیت کرده گفت خودامیدوار بسراغ او اینجا آمده میگوید عقب سیاحان هندی افتاده معلوم نیست کجارفته اماتو خاطرآسوده دار که خواجه ومن بهمه جا آدم میفرستیم وپیداخواهدشد اشك فردوس سرازیرشدو ملکزاده اورادلداری دادتا آرام شدو خوابیدند -

فصل بیست وسوم

(امیدوار امیدوارمیشود)

آنشب امیدوار از آن پیرمردمغول تحقیقات ازوضع اکودریان ورئیس آنها و خودآن پیرمینمودپیر گفت مرااسم قره اتا ورئیس خانوادهٔ خودهستم پنجاه سواراز برادرو برادرزاده و بنی اعمام من دراین جنگ بودبعضی کشته بعضی اسیرو پاره ای فرار کرده اندرئیس کل قبیله بیغو بهادراسم داشت از خانزاده های جغتای بودهزارو پانصد سوار باخودآورده بودنمیدانم این خواجه بااین اسیران چه خیال داردا گرصلاح بداند من متعهدمیشوم که آنچه ازمسلمانان زن وبچه در پیش آنها اسیرهست گرفته رد کرده اینهارا عوض دهیم امامن خودچون مسلمانی اختیار کرده ام خانه کوچ باینجا آمده درخدمت او بسرمیبرم امیدوار گفت شایدمیخواهی باینوسیله مرخص شوی دیگراز

کجا بفکر مسلمانی خواهی بود گفت نه چنین است تصور نکنید که من از بیم جان مسلمان
شده ام بلکه پیش از این جنگ هم در دل مسلمان بودم امیدوار پرسید چگونه دلت مایل
بمسلمانی شده بود گفت مهمانی در خانه داشتم از نصایح و بیانات او قلبم بآئین اسلام
میل کرده بود و خیال داشتم که در دست او مسلمان شوم ناگاه این لشکر کشی پیش آمد
واورا در خانه گذاشته آمدم پس آهی کشیده گفت میترسم این فراریان چون بیرت ما
برسند از کینهٔ مسلمانها آن جوان بیچاره را هلاک نمایند من هم نیستم که اورا از شر
اینها حفظ کنم پرسید آن جوان چگونه بخانهٔ تو آمده و آنجا چه میکرد گفت روزی
از پی مادیان گمشده خود در آن کوهها میگشتم اثری نیافتم عصر بطرف خانهٔ خود
بر گشتم نزدیك بخیمه های مادر ختی بود و آبی از زیر آن میگذشت بآنجا که رسیدم دیدم
سه نفر نشسته بصرف غذائی مشغولند و هریك جل بندی دارند یکی از آنها هندی بود و
پیرمرد آن دو نفر دیگر ایرانی بودند و مرید او یکی از آنها که جوانی بود خوب رو و بیمو
بآن پیرمرد خدمت میکرد و احترام مینمود ماچون خیلی معتقد بحساب گران وطلسم
نویسان هستیم پیش رفته بآن پیر سلام کردم و پرسیدم آیا از رمل و حساب سررشته دارید
آن جوان ترکی میدانست گفت بلی آیا کاری داری گفتم مادیانی دیشب از من گمشده
اگر حسابی کرده آنرا پیدا نمائید هر چه بخواهید بشما میدهم آن جوان مطالب مرا بفارسی
بآن پیر فهمانید او رملی بر آورده بینداخت و حسابی کرده گفت فردا همین وقت مادیان
تو بدستت خواهد رسید من گفتم پس شما آمده امشب در خانهٔ من بسر برید و مهمان من
باشید اگر فردا حرف شما صدق شد من نیاز خوبی بشما میدهم آن پیر قبول کرد آنهارا
بخانه آورده در الاچیقی منزل دادم چون میدانستم مسلمانها از غذای ما احتراز دارند
دو قطعه مرغ با دیگ و سایر لوازم طبخ و برنج بآنها دادم که خودشان مرغهارا ذبح
کرده برای خود غذا طبخ نمایند و برادر زاده های خود را بخدمت آنها گماشتم فردا
همان وقت سواری از ابهٔ دیگر بیامد و مادیان مرا بیاورد زیرا با هم خویش نزدیك بودیم
و مادیان مرا میشناخت من بحساب آنها اعتقاد پیدا کردم و نگذاشتم بروند و زنی از
اسیران مسلمانرا برای خدمت آنها آوردم و شهرت آنها بتمام قبیله رفت و متصل پیش
آنها آمده حساب میکردند و دعا میگرفتند چون از جراحی و کحالی هم سررشته داشتند
مشتری زیاد پیدا کردند و همه چیز برای آنها تعارف میآوردند اما آن پیر اعتنائی بپول و
مال نداشت اغلب را بمن و زنم و برادرزاده هایم می بخشید آن جوان معلوم بود تازه باو
ارادت پیدا کرده و از او تعلیم میگرفت و خیال داشت با او بهندوستان رود چون بمن

گفته بود که پدرومادری دارد که جز او فرزندی ندارند من مکرر از رفتن بهند منعش کردم اما او بقسمی فریفتهٔ آن پیرمرد بود که بحرف من اعتنائی نداشت لیکن نمیدانم چه شد که یك روز برفتن آنها مانده تمارض کرد و خوابید آنها که رفتند باز برخاست و سلامت بود هیچو گمان دارم که بیکی از دختران قبیله دلبستگی پیدا کرده بود و بهوای او با آنها نرفت امیدوار اورا از شنیدن آن سخنان دل بطپیدن آمد و رنگ او بپرید و فروغ امیدی در دلش تابید و پرسید آیا آن جوان هیچ مو ندارد گفت نه تازه پشت لبش سبز شده پرسید آیا خالی سیاه در گوشهٔ ابروی راست دارد پیر دهان گشوده گفت های های گویا شما اورا دیده اید که چنین نشانی اورا میدهید گفت گویا دیده باشم آیا اسم او را میدانی گفت نه اورا حاجی سیاح خطاب میکردند امیدوار فوراً برخاسته دوید بخدمت خواجه دید خوابیده است دلش آرام نگرفت و بیدارش کرد شمس پرسید برادر خیر است گفت بلی خیر و بزرگ خیری سراغ عیسی را بدست آوردم پرسید از کجا چگونگی بیانات آن پیر را ذکر کرد شمس گفت اورا پیش من بیاور پیر را حاضر نمود شمس از آن جوان بعض علائم پرسید چون خوب خاطر جمع شد باو گفت آیا میتوانی خود را قسمی بخانهٔ خود برسانی که این فراریان هنوز نرسیده باشند گفت نه آقا من پیرمردم اگر در جوانیم بود ممکن بود فراریان دو روز است رفته اند و تا آنجا که منزل آنهاست در هیچ جا پابند نخواهند کرد - اما دو برادرزادهٔ جوان در این اسیران دارم دور نیست اگر دو اسب خوب بآنها بدهید بتوانند با آنها وارد قبیله شوند - شمس مسرور شده پیر را فرستاد که برادر زاده های خود را از میان اسیران جدا کرده بیاورد آنها تعهد نمودند که سه روزه خود را بخانه برسانند و نگذارند موئی از سر آن جوان کم شود بشرط آنکه دو اسب کار آمد و دو شمشیر و دو کمان و ترکش بآنها بدهند که در راه بتوانند خود را حفظ نمایند شمس فرمود بروید از میان اسبهای مردم خودتان که بدست سپاه ما افتاده هر اسبی را که میشناسید بزن تر است جدا کرده بیاورید آنها رفتند و اسب بیغو بهادر و اسب قلیچ آقا را جدا کرده آوردند خواجه فرمود تا دو شمشیر و دو کمان با ترکش پر تیر و مقداری آذوقه بآنها دادند با مشتی زر و کاغذی خطاب بمسلمانان حدود فارس و کرمان نوشته بآنها داد که اینها از جانب ملکزاده ایلچی هستند بنزد رؤسای نکودری برای قرار کار خلاصی اسرا کسی مزاحم آنها نشود آنها اول صبح سوار شده بتاخت رفتند - پس قره تاتار را بحمام فرستاده اورا غسل داده مسلمان نمود امیدوار هم با آن پیر سوار شده چند نفر ملازم و دو شتر آذوقه با خود برداشته رفتند بطرف خانهٔ او چون بمحل خانه های آنها رسیدند احدیرا ندیدند

پیر متحیر ماند که خانه‌اش بکجا رفته ناگاه یکی از برادرزاده‌های خود را دید که از صحرا میآید او را پیش خواسته پرسید کجا بودی و خانه‌های ما کجا رفته‌اند - گفت خانه های شما رفته‌اند باین کوه که مبادا دشمن بر آنها بتازد - پرسید تو کجا میرفتی گفت از پی آن جوان میهمان میگردم امیدوار مضطرب شده گفت مگر او چه شده - گفت نمیدانم همین قدر ما که رسیدیم دیدیم خبر قتل بیغو بهادر و شجاعان قبیله رسیده زن بیغو طغلی خاتون حکم کرده که خانهٔ آنها را کوچانیده باین کوه ببرند مبادا مسلمانان بسر آنها بیایند چون خانه‌های ماهم نزدیك بخانه آنها بود با آنها کوچیده بودند آن جوان میهمان هم سوار شده با آنها بطرف کوه میرود اما چون شب بوده کسی ملتفت او نمیشود صبح میبینند او و دختر بیغو بهادر دمشق خاتون پیدا نیستند چون آنها بیشتر روزها باهم سوار میشده بشکار میرفته‌اند همچو گمان میکنند که باز بشکار رفته‌اند اما تا ظهر خبری از آنها نمیشود طغلی پریشان شده پیاده و سوار زیادی بآن کوه و جنگل پراکنده میکند در همانوقع ماهم رسیدیم برادرم بطرف کوه رفت برای جستجو و مرا بطرف دشت فرستادند دو روز است تمام این نواحی را گشته اثری از آنها نیافتیم گمانم این است که بطرف کرمان رفته باشند امیدوار رو بقره‌اتا کرده گفت پدر حدس شما درست بود گفت بلی من یقین داشتم لیکن نمیخواستم بگویم حال باید رفت و طغلی را دید ببینیم او در چه خیال است پس باهم رفتند بطرف آن کوه از هر سیاه خیمه و آلاچیقه که میگذشتند بانگ عزا از آن بلند بود تا رسیدند بخیمهٔ پیر آنجا فرود آمدند زن قره‌اتای چون فهمید که این پدر آن جوان است پیش او آمده از مفقود شدن پسرش خیلی اظهار تأسف نمود و گفت ما چون گرفتار کوچ بودیم از او غفلت کردیم و نفهمیدیم از کدام طرف رفتند اشخاصی که بتجسس آنها رفته‌اند هنوز بر نگشته‌اند.

فصل بیست و هفتم

(ناامیدی امیدوار پس از امیدواری)

امیدوار پریشان حال شده بنای گریستن نهاد پیر او را دلداری داده گفت تا بهر جا بروید من باشما برای پیدا کردن او همراهی خواهم کرد اول برویم نزد طغلی و رسالت خود را بجا بیاوریم و در ضمن از حال دخترش بپرسیم شاید علامت و نشانه‌ای از کار و خیال آنها بدست آید - پس هر دو رفتند بخیمهٔ خاتون آنها را در آلاچیق جای دادند اول قره‌اتای برسم مغولان قدری برای بیغو بهادر عزاداری نمود و گریست پس گفت خاتون امروز

صاحب اختیار و رئیس قبیله توئی من همچو خدمتی کرده ام که دویست نفر افراد قبیله را
از قتل و اسیری نجات دهیم شما بفرمائید آنچه زن و دختر از مسلمانهای کربال در قبیله است
بیاورند که بفرستیم و مردان خودرا عوض بستانیم گفت اگر ما اینهارا فرستادیم و آنها
را مرخص ننمودند چه طور گفت من تا اطمینان پیدا نکرده ام نیامدم - خاتون قبول کرد
قره اتا گفت از بابت خاتون کوچك شمارا چه بنظر میرسد آیا حدس میزنید بکجا رفته
باشند . آهی کشیده گفت ای پدر هر بلائی بسرم آمد از آن سیاح مهمان تو بود گفت از
چه رو همچو میفرمائید گفت در اینمدت ملتفت بودم که متصل سوار میشد ببهانهٔ شکار و
بخانه شما میرفت و گاه نیز اورا بخانه احضار میکرد و باو هدیه ها میداد تا آنکه شوهرم
باسپاه رفت میدیدم بر ملا باو سوار شده بشکار میرفت و بعضی اوقات تا بشب بر نمیگشتند
یك روز قبل از رسیدن خبر شکست سوار شدند من گفتم این کار تو بسیار خلاف قاعده
است که دایم با این پسر ایرانی سوار شده تا شب در این کوهها بسر میبری بد رتا اگر بیاید
از تو باز خواست میکند گفت من از این جوان آداب سواری میآموزم که کمال مهارت را
دارد تنها با او نمیروم ده نفر نوکر با من هست آنهم مثل یکی از آنها - چون غریب است
نسبت باو مهربانی میکنم - روز بعد که ما از خبر شکست پریشان و مضطرب و هر کس
بخیال خود بود از حال آنها غفلت کردیم چون بر گشتن آنها دیر شد من بد خیال شده رفتم
بسر خورجین رخوت و اسباب او دیدم آنچه زرینه و جواهر داشته با خود برده و یقین دارم
که بشهر کرمان رفته اند زیرا که از همه جا باین مکان نزدیك تر است و میداند آدمهای
ما بآنجا نمیتوانند بروند اگر بخواهند بولایات دوردست هم بروند در آنجا تهیهٔ سفر دیده
بعد حرکت میکنند دستم بدامانت بین این خواجه را راضی میکنی که تا ما بجمع آوری
اسیران مشغولیم بشهر کرمان رفته خبری از آنها بدست آورد و مانع از حرکت آنها
شود امیدوار جرئت نکرد بروز دهد که پدر آن سیاح است پس از تاملی گفت من این خدمت
را بخاتون میکنم بشرط آنکه تمام اسیران مارا جمع نمایند - طغلی سوگند یاد کرد
که یکنفر باقی نگذارد پس امیدوار باپیر گفت بابا تو اگر بیائی کار این اسیران معوق
میماند تو اینجا بمان اما آن دو برادر زاده ات را با من بفرست پیر قبول کرد پس امیدوار
کاغذی بشمس نوشت و چگونگی کار عیسی و قرار داد با طغلی را شرح داد و نوشت که من
ناچارم در تجسس عیسی اگر تا هندوستان هم شده بروم شما هم بنویسید بشهر و موك که
در همه جا مشغول تفحص باشند شاید باد ختر بآن صفحات بیاید پس با خاتون وداع کرده
باتفاق آن دو جوان که یکی را منجو و دیگری را توغتمش نام بود دراه کرمانرا پیش گرفت

پس از سه روز رسیدند بیك فرسخی شهر آسیائی بود و چند درخت بید برای استراحت و تحقیق بعض اخبار بسر آن آسیار فتند پیاده شده نانی که باخود داشتند بر آورده مشغول خوردن شدند پیری آنجا آسیابان بود امیدوار اورا پیش خواسته تکلیف نان خوردن نمود او گفت غذا خورده ام امیدوار ازاو جویای حال والی کرمان و وضع شهر گردید او گفت والی مامرده پسر صغیرش را بجای او گذارده اند از اردوهم امیری باسپاه در شهر هست پس پرسید آیا در این چندروزه دو نفر جوان ساده باینجا نیامدند گفت چرا آمده درهمین مکان استراحت کردند واز من جویای کاروانسراهای شهر شدند که کدام یك برای منزلگاه بهتر است من سرای امیر علاءالدوله را با آنها نمودم که تازه ساز است

امایکی از آنها که ترك زبان بود اظهار کسالت میکرد - امیدوار فورا سوار شده رفت بشهر و سراغ سرای نو علاءالدوله را گرفت و با نجا وارد شد دالاندار پیش آمده گفت چه میخواهید گفت منزل پاکیزه که یك دو شب آنجا بسر بریم آنهارا بردبخلوتی و حجره ای را گشوده باو نمود گفت فرش و چراغ و بستر هم لازم است گفت حاضر میکنم آنهااسبهارا بسته سرایدار هم فرش آورده گسترد و بتهیه غذائی برای شب آنها مشغول گردید شب امیدوار اورا خواسته پرسید آیا دو جوان که یکی از آنها ترك زبان بود در این روزها باینجا وارد نشده اند گفت چرا در همین حجره منزل داشتند و دیروز رفتند - گفت بنا بود چندروزی اینجا بمانند تا ما با نها برسیم چرا باین زودی رفتند - او سکوتی کرده قدری پشت گردن را خارید - پس گفت مگر شمارا با آنها نسبتی است - گفت بلی آنها برادر من هستند - خندید و گفت بلی خیال چندروز توقف داشتند اما... امیدوار گفت اما چه آیا امری برای آنها واقع شد که نتوانستند بمانند - گفت امری که باعث دلتنگی باشد نبود ولیکن هرچه بود مانع توقف آنها شد بهرحال رفتند دیگر چه اصراری دارید بدانستن آن وقتی خود آنهارا دیدید بشما خواهند گفت - حواس امیدوار بسیار پریشان گردید و گفت ای برادر جهت کیمان از من چیست من تا با نها برسم از تشویش هلاك میشوم - او گفت شما فرمودید که آنها هردو برادر شما هستند گفت بلی او اظهار تعجب کرد امیدوار گفت چرا تعجب میکنی - گفت گمان من این است که یکی از آنها دختر بود پس باید خواهر شما باشد - گفت از چه فهمیدی دختر است باز سکوتی کرده آخر گفت چون میبینم شما مشوش هستید میگویم اما خواهش دارم تا در کرمان هستید اینحرف از زبان شما بیرون نیاید امیدوار قسم یاد کرد - او گفت بلی اتفاق غریبی افتاد که معلوم شد یکی از آنها دختر است شبی در بیرون کاروانسرا ایستاده بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودند ناگاه

زن امیر سابق کرمان که از نجبای مغول و خیلی باشان و قدرت است آمد عبور کند چشمش میافتد بآنها گویا پیش آن برادر ترك زبان شما گلویش گیر میکند امیدوار تبسمی کرد. یکی از محارمش را میفرستد ببیند آنها چه کاره اند و کجا منزل دارند آن شخص دنبال آنها را گرفته اینجا آورد از قضا بامن دوست قدیم بود مرا خواسته پرسید این دو جوان اهل کجاهستند و اینجا چه میکنند و بزرگتر آنها کیست من گفتم گویا اهل شیراز ند شغل آنها رمالی فال بینی جراحی و از این گونه کارهاست کسی را هم ندارند تازه باینجا وارد شده اند

او رفت و پس از ساعتی بافانوسی و چند ملازم بیامد و گفت خاتون امیر مستوفی اینها راخواسته که برایش حسابی کنند و دعائی بنویسند من او را پیش آنها آوردم آن بزرگتر گفت مارسم نداریم بجائی برویم هر کس باما کاری دارد باید بمنزل ما آید گفت برادر این خاتون امیر و صاحب اختیار این شهر است چگونه میآید بمنزل شما اگر دخل میخواهید باید هر کس را بشان او نگاه کرده بروید و حساب کرده انعام خوب بگیرید او فکری کرده گفت حاضرم برویم گفت آن برادرتانرا هم بیاورید گفت او حساب یاد ندارد کسالت هم دارد گفت نمیشود فرموده هر دو را ببریم او رنگ باخته گفت اگر مقصود رمل کشیدن و حساب کردن است از من ساخته است اگر مقصود چیز دیگر است بگوئید بدانم. او گفت نمیدانم مقصود چیست مامورم شما هر دو را ببرم نیائید بزور میبرم آن جوان بمن متوسل شد که ما را در این سرا باید در پناه خود بداری اینها از ما چه میخواهند من چون بحال خاتون مسبوق بودم که غلام باره است آهسته گفتم نترسید جز خیر و خوبی نخواهید دید من ضامن که بشما بدی نرسد آن رفیق هم او را اطمینان داد که جز نیکی نخواهید دید ناچار برخاسته برادر را برداشته با آنها رفت من وقت رفتن بگوش او گفتم نترسید این خاتون ببرادر شما گرفتار شده بشما مهربانی خواهد کرد او تبسمی کرده برفتند. آن شب را نیامدند فردا نیز از آنها خبری نشد من مضطرب شده نمیدانستم چه کنم متوجه اسبهای آنها شده چشم براه بودم شب که شد بیامدند و بلا تامل اسبهارا بیرون کشیده زین نهاده میخواستند سوار شوند من پیش رفته گفتم آیا بمرخصی خاتون میروید یا خیال فرار دارید گفت خاتون خود مارا مرخص کرده بلکه امر نموده که ما امشب از این شهر بیرون رویم من تعجب کرده حمل بکذب نمودم و خواستم مانع شوم که مبادا فردا گرفتار باز خواست شوم ناگاه آن شخص محرم خاتون برسید و گفت مانع مباش بگذار بروند من دست باز داشتم انعامی بمن داده فوراً از شهر خارج شدند من از آن رفیق خود پرسیدم که گناه اینها چه بود که باید شب از این شهر بروند گویا پسرك درست از عهدهٔ خدمت بر نیامده باشد یا بد لعابی کرده او خندید و

گفت مطلب غیر از اینهاست باری نباش من اصرار کردم آخر قسم داد که پیش کسی بروز ندهم و گفت چون آنها را بسرای خاتون بردم در حجره‌ای آراسته وارد کرده و طعامی از بهر آنها حاضر نمودم و من از آنها مهمانداری میکردم خاتون از روزنی که از خلوت او بآنجا بود بآنها تماشا میکرد و از دیدن آن جمال و طراوت و اطوار ظریف بکلی گرفتار آن پسر شده و عقل از سرش پرواز کرده بود پس از صرف طعام آنها را بخلوت خود خواست من خیلی میل داشتم که ببینم با آنها چگونه رفتار میکند رفتم بکنار آن منفذ و جز زن من که محرم اسرار اوست کسی بآن خلوت راه ندارد با خاطری مطمئن بتماشا مشغول شدم پس از خوش آمد و احوالپرسی پرسید اهل کجائید برادر بزرگ گفت اهل شیراز و بسیاحت میگذرانیم و از علم رمل و اعداد و طلسمات و جراحی و کحالی سررشتهٔ کامل داریم و از این راهها تحصیل معاش میکنیم در اثناء صحبت تمام نظر و حواس او پیش آن کوچکتر بود پس از او پرسید که تو هم علوم برادرت را میدانی او بترکی جواب داد که تازه بعضی را بمن میآموزد خاتون چون خود ترک است از لهجهٔ او که خالص ترکی بود تعجب نمود و پرسید که چگونه برادرت لهجه‌اش فارسی و لهجهٔ تو ترکی صرف است برادر بزرگ گفت مادر او از اتراک نکودریست که مسلمان شده بپدر من شوهر کرده بود و در خارج شیراز بسر میبرد و پسر خود را بزبان خود تربیت میکرد چون بعد از پدر ما او هم بمرد من رفته برادرم را برداشته با خود بسیاحت آوردم. خاتون گفت حال برای من رملی بکشید ببینید این مرادی که من دارم برآورده میشود یا نه او رمل را بیرون آورده بکشید و حسابی بکرد و گفت گویا خاتون بکسی محبت دارند و طالب وصال او هستند اما عقدهٔ بزرگی در کار هست که نخواهد گذاشت بوصال مطلوب خود برسند و پس از ملاقات با مطلوب پشیمان خواهند شد خاتون گفت راست گفتی من یکی را دوست دارم و میخواهم همین امشب بوصال او برسم آیا تو دعائی نمیدانی که او هم با من مهربان و بوصل من مایل شود گفت چرا نمیدانم طلسمی دارم که سنگ را بحرکت میآورد اما در این مورد بی اثر خواهد بود زیرا که طالع خاتون حکم میکند که این امر محال است خاتون خندید و گفت هیچ نمیفهمم چرا محال است در صورتیکه آنچه بخواهد باو تقدیم کنم و کسی هم نتواند مانع او شود چرا محال است. مگر تو مانع او باشی و نگذاری آیا این را هم در حساب خود دیده‌ای گفت نه بالله بنده اصلا مانع نیستم بلکه همراهی دارم که خاتون بمراد دل برسند گفت. اگر چنین است پس برخاسته برو راحت بخواب و ما را بحال خود بگذار. او فوراً برخاسته تعظیمی کرد که بیرون آید آن دیگری هم برخاست که با او بیاید خاتون او را گرفت که کجا میروی مراد من توئی

برادرت هم که تورا اذن داد دیگر چرا میروی او سرخ شده از خجالت سر بزیر انداخت برادرش گفت وحشت مکن و خجالت مکش و هر قسم میل خاتون است رفتار کن و همین جا بخواب که حق خاتون بر ما زیاد است من در آن اطاق مواظب تو هستم که کسی تورا آسیب نرساند. خاتون گفت تو راحت بخواب که از من جز مهربانی نخواهد دید آسیب چرا باو میرسد. من فوراً بستری برای او بگستردم او هم بلا تامل تا رسید در فت ببستر و من چراغ را خاموش کرده رفتم به پشت آن روزنه آن جوان عمداً نفیر خواب را بلند کرد من آسوده مشغول تماشا شدم دیدم خاتون امر کرد تا زن من شراب و نقل و میوه آورد و خاتون بدست خود جامی ریخته باو داد او هم گرفته بسر کشید و جامی هم او ریخته بخاتون پیمود خاتون گفت بجای نقل آیا اجازه دارم آن لبهای چون برگ گلت را ببوسم او بیمضایقه لبهارا بلب او گذاشت و با کمال گرمی بوسید خاتون حظی کرد که حساب رمل آن جوان دروغ بیرون آمد مجملا تا دو ساعت باهم شراب خورده و ملاعبه کردند و آن جوان با خاتون بقسمی رفتار میکرد که میگفتی بر او عاشق است تا آنکه ببستر رفتند و انواع ملاعبه ها باهم کردند و خاتون بیتاب شده او را بروی سینهٔ خود کشید و منتظر بود که هم اکنون حساب رمل برعکس نتیجه خواهد بخشید او دست خاتون را گرفته برد بمیان پاهای خود که یکمرتبه آواز وای وای و قهقههٔ خنده از خاتون بلند شد و گفت این برادر تو عجب حساب گریست من نفهمیدم مطلب چه بود از اطاق بیرون رفتم دیدم زنم پای پله ایستاده بی اختیار میخندد پرسیدم بچه میخندی گفت این پسر که خاتون چنان تشنه و مردهٔ او بود پس از زحمت زیاد معلوم شد دختریست آیا جای خنده نیست من هم بخنده آمدم و گفتم بخدا قصهٔ مضحکی بود حال خاتون با او چه کرد گفت میخواهی چه کند خیلی خندید و از آن اطواری که این دختر ظریف مانند عشاق با او کرده بود خیلی خوشش آمد و او را بسینهٔ خود چسبانیده گفت باید همچنان تا صبح پیش من بخوابی که تو را دوست دارم آن دختر نیز دست بگردن او در آورده باهم بخوابیدند من قدری خندیده باطاق بر گشتم دیدم برادرش در زیر لحاف بیدار است و میخندد من گفتم برادر عجب حساب درستی داری آفرین بتو حال خوب است یك حسابی بکنی ببینی ممکن است که خودت خدمت برادرت را انجام دهی گفت معاذالله من درویش و تو به کارم صد هزار دینار بمن بدهند دامن خود را آلوده نخواهم کرد برادرم خود داند در یکدل هم دو محبت جمع نمیشود او برادرم را دوست دارد با من چه کاری دارد پس قدری خندیده خوابیدیم فردا صبح خاتون او را طلبیده گفت رمل شما درست حکم کرد حال راست بگو این خاتون فرشته خصال با تو چه نسبت دارد

گفت حقیقت امر این دختر معشوقهٔ من است و دختر امیر نکودریان است که در جنگ کربال تازه کشته شده بامن آمده که او را بوطن خود برده تزویج نمایم خاتون گفت بر تو مبارك باشد این همسر که در حسن و ملاحت و خوش بوئی و خوش خوئی مثل و مانند ندارد اما از شما خواهش دارم که هم امشب از کرمان بروید زیرا که تمام اهل این شهر با نکودریان خونی و دشمن هستند میترسم کسی او را بشناسد و گرفتار زحمتی شوید و این سر امشب نیز باید پوشیده ماند او گفت اگر اجازه میدهید هم الآن بیرون میرویم گفت نه امروز باید این نازنین امیرزاده مهمان من باشد ما باهم نسبت داریم باید او را باخود بحمام برم که مدتی است بحمام نرفته. پس او را برد بحمام زنم میگفت او حمام ندیده بود وحشت میکرد از آب خزانه و آن ترتیب و حال او در حمام خیلی مایهٔ خنده بود و خاتون تعجب میکرد که باوجود ندیدن حمام چگونه بدنش باین لطافت و پاکی و خوش بوئی است که شخص از همخوابگی او حظ میکند عصر که از صرف عصرانه و غیره فارغ شدند خاتون دویست دینار بآنها تقدیم کرد هیچ یك قبول نکردند و گفتند ما محتاج باین چیزها نیستیم این مسئلهٔ رمالی و دعانویسی برای پی گم کردن است نه جلب فایده پس باخاتون وداع کرده آمدند و او مرا از عقب فرستاد که ببیند بعهد خود وفا کرده از این شهر میروند که سر او پوشیده بماند یا نه حال تو باید پیش احدی از مردم این شهر این قضیه را بروز ندهی زیرا که اگر باد بگوش او برساند میداند از من و زنم بروز کرده و نان ما بریده خواهد شد حال هم که بنده بشما بروز دادم چون میدانم در این شهر نخواهید ماند و محتاج بدانستن شرح حال برادر خود هستید گفتم امیدوار از اینکه فهمید پسرش خیال داشته بوطن خود برود قدری آسوده شده انعام خوبی بآن سرایدار داد و باهمراهان گفت بهتر آنست که زودتر خود را بآنها برسانیم میترسم در این راههای پرخطر گرفتار آسیب و صدمه شوند پس غذائی خورده خوابیده وقت سحر از آنجا حرکت کردند

فصل بیست و هشتم

(یاس امیدوار پس از امیدواری)

چون امیدوار و منجوو توغتمش از کرمان بیرون آمده راه فارس را که از طرف گرمسیرات میرفت پیش گرفتند همه جا از حال آن دو سوار جویا بودند و سراغ بسراغ از پی آنها میرفتند تا رسیدند بمحال داراب جرد در آنجا روزی رسیدند بسر چشمه‌ای که در سایهٔ درختی یکی را دیدند نشسته و سر بزانو ها نهاده گریه میکند و خورجینی در پهلوی خود

نهاده است از دور که صدای پای اسب آنهارا شنید سر برداشت واشك چشم را با آستین
بگرفت و آنهارا دید پس برجسته دست بشمشیر خود برده و بمحارست خود مشغول شد چون
سر و صورتش را بالشامی بسته بود شناخته نمیشد که پیر است یا جوان اما از آن چابکی و قد و
بالای او معلوم میشد که جوان است و بدین رو امیدوار فریاد کرد ای برادر خوف مکن ما
مسافر و راهگذریم نه دزد و شریر او بتر کی گفت من دیگر فریب این حرفهارا نمیخورم
آن سگی هم که مرا فریب داده اسب مرا برد مثل شما اظهار آدمیت و مسلمانی میکرد از
صدای او توغتمش بشبهه افتاد و گفت بخدا صدای دمشق خاتون را میشنوم و از اسب فرود
آمده شمشیر خود را بدور افکنده با دست خالی بطرف او رفت چون خوب نزدیك شد او
ویرا شناخت و فریاد کرد توغتمش این توئی او تعظیمی کرده گفت بلی خاتون منم او هم
منجو نو کر شماست اولثام را از پیش چهره باز کرد امیدوار از فروغ جمال او خیره شد
خاتون از او پرسید اینجا چه میکنید گفت تمام کوهها و بیابانهارا از دنبال شما پا زده ایم
گفت آن مرد کیست با شما گفت پدر حاج سیاح است که بیچاره شهر بشهر پسر را غاوه میگردد
دمشق خجل شده لثام را باز بست و پیش رفته باادب تمام بامیدوار سلام کرد امیدوار از اسب
بزمین جست و جواب او را داده و گفت خاتون چه قدر باید از شما تشکر کنم که عیسی را
نگذاشتید بهندوستان رود و از وطن خود آواره گردد او گفت ای پدر من باید از پسر شما
اظهار امتنان کنم که مرا بدین پاك اسلام هدایت کرده از میان کفار خلاص نموده ببلاد
اسلام آورد امیدوار پرسید حال کجاست که شمارا تنها گذاشت گفت ما باهم آمدیم تا باین
مکان او از دور چند آهو بدید هوس شکار کرد و بطرف آنها اسب تاخت من چون خسته
بودم نرفتم و بطرف این درخت آمدم دیدم شخصی نابینا در کنار این آب نشسته چون صدای
پای اسب مرا شنید برخاسته بنای دعا و التماس را نهاد و چیزی خواست من چند درهم بدست
او نهادم بسیار دعا کرد پس پیاده شده سر اسب را بدست او دادم و این خورجین را از ترك او
بگشودم که جام آبخوری خود را بیرون آورم و بکنار این چشمه نشسته آبی خورده
دست و روئی بشستم ناگاه صدای سم اسب را شنیدم که میدود برگشته دیدم آن کور بر اسب
من نشسته بشدت او را میدواند و بجانب آن در بندی که از اینجا پیداست میبرد حیران ماندم
که چکنم در آن حین خواجه زاده رسید اسب را باو نمودم که آن کور میبرد در کاب کشیده
از عقب او بتاخت و هر دو بآن در بند در رفتند و مدت سه ساعت است که بانتظار او اینجا نشسته
ببخت خود گریه میکردم مبادا او در آن در بند گرفتار راهزنان شده باشد شکر خدارا که شما
رسیدید بفکر فرزند خود باشید آه از نهاد امیدوار برآمده و باندیشه فرو شد پس سر

بر آورده گفت آن قریه آباد که ازدور پیداست بهتر این است که با نجا رفته اول شما را در آنجا بامینی بسپارم و از وضع و چگونگی آن در بند آگاهی حاصل نموده آنگاه با این برادران بسراغ عیسی بروم گفت آه آه اینکه خیلی دیر میشود چرا همه باهم بطرف آن در بند نرویم که زودتر بامداد او برسیم گفت نه خاتون بی گدار بآب نباید زد ما چه میدانیم در آنجا چه اشخاصی هستند و وضع آنجا چیست خود را بیفایده نباید بمهلکه انداخت گفت عجب حوصله ای دارید پسر شما آنجا تنها گرفتار باشد و شما تامل دارید که ببینید آنجا چه خبر است امیدوار تبسمی کرده فهمید که تا چه درجه گرفتار عیسی است گفت بلی خاتون در هر کار باید باتامل و از روی بصیرت رفتار نمود اگر آنجا برای عیسی خطری بوده تا ما برویم آنچه باید بشود شده والا حالا بر گشته بود پس ما دیگر چرا بی ثمر خود را بهلاکت بیفکنیم چرا از روی بصیرت و آگاهی حرکت ننمائیم شاید بحال او فایده ببخشد او دید درست میگوید گفت اختیار باشماست پس منجور را در همانجا گذاشتند که اگر عیسی بر گردد سر گردان نشود و دمشق خاتون را باسب او سوار کرده رفتند بطرف آن قریه و بدر خانهٔ پیرمردی که در اول قریه بود ایستادند و از او منزل خواستند گفت یك اطاق و جای دو مال بیش ندارم گفتند ما سه مال داریم گفت آن یکی را بخانهٔ همسایه جامیدهم برای آنکه معطل نشوند قبول کردند پس فرود آمده اسبها را جابجا کردند و از آن پیر احوال آن دربند را پرسیدند گفت آن کوه و آن دربند جزو همین قریه است و مرتع مواشی ما در آنجاست لیکن دو سال است شخصی از اعراب سکنهٔ فارس شطار نام که مردی شجاع و شریر است جمعی از راهزنان و مردم فرومایه را بگرد خود جمع کرده و در انتهای این دربند بر قلهٔ کوه جائی برای خود پیدا کرده و در آنجا متحصن شده اند دایم از آنجا فرود آمده بسر راهها رفته بانواع حیل و دسایس مال مردم را نهب کرده با نجا میبرند و مکرر امراء این نواحی سپاهی تهیه کرده بدستگیری آنها رفته و مدتی رنج برده اند و بمکان آنها دست نیافته اند و روز بروز هیبت آنها در دلها اثر کرده دیگر کسی جرئت ندارد بآن طرف گذر نماید و پای حیوانات ما را از آن مراتع بریده اند . امیدوار گفت مگر آنها چقدر جمعیت دارند گفت منتهی بیست نفر باشند اما چون مکان آنها جائی است که نه پیاده و نه سواره با نجا نمیتوان رفت و آذوقهٔ زیاد در آنجا دارند و بطریق عیاری رفتار مینمایند این است که کسی بر آنها مسلط نمیشود . امیدوار بخاتون گفت دیدی فرزند که نباید نسنجیده بکاری اقدام نمود پس از آن پیر پرسید که آیا بهر کس دست بیابند او را میکشند یا همان بفکر مال مردم هستند گفت نه چندانی باجان مردم کاری ندارند مگر آنکه

بدانند از او خطری میرسد بسیار اشخاص را گرفته و مدتی در نزد خود نگاهداشته تا فدیهٔ خوبی گرفته مرخصش ساخته‌اند - امیدوار پس از تفکر بسیار گفت هیچ چاره‌ای نمیبینم جز آنکه من خود تنها بآنجا روم و آنچه لازمهٔ احتیاط است بعمل آورم و بفهمم که عیسی زنده‌است یا او را کشته‌اند اگر زنده‌است آنچه بخواهند فدیه داده او را خلاص کنم اگر زنده مانده راه خود را گرفته برویم . دمشق را از شنیدن این سخن حال منقلب شد و گفت ای پدر این چه سخن است بخدا اگر موئی از سر او کم شده باشد من پای برهنه بآنجا رفته جان خود را نثار خاك او میکنم کجا خواهم رفت و زندگی را چه میکنم . امیدوار را گریه دست داد و مدتی همه زارزار میگریستند بالاخره برخاست و شمشیر خود را بکمر بسته کمند و خنجر و کمان و ترکش را برخود بیاراست و با یاران وداع کرده بطرف آن دربند روان شد. توغتمش و دمشق در آن خانه مانده سر بگریبان عزادار بودند خواب و خوراك از دمشق رفته جز گریه و ناله کاری نداشت منجوهم شب بآنجا آمد و گفت تا غروب چشم براه بودم اثری از عیسی ظاهر نشد و برهم و غم دمشق بیفزود. امیدوار متوکلا علی الله بآن دربند رفت و پنج روز بگذشت و خبری از او نرسید دمشق و یاران او وحشت گرفته و مشوش بودند

فصل بیست و نهم

(خلاصی عاشق بهمت معشوقه)

روز پنجم دمشق بآن جوانها گفت آیا رواست که مادر اینجا آسوده نشسته و رفقای ما در آنجا گرفتار باشند و بتجسس و تفحص حال آنها نرویم ما که از آنها عزیزتر نیستیم یا کشته میشویم یا خبری از آنها بدست میآوریم آنها که دیدند دختری چنین غیرت بخرج میدهد و از جان در راه دوستان خود میگذرد خجلت کشیدند تمرد نمایند و گفتند امر از خاتون است هرچه بفرمائید اطاعت میکنیم دمشق از اطاعت آنها خوشوقت شد و مقداری آذوقه و مشکی آب از صاحب خانه گرفته با آنها سوار شده رو براه نهاد چون بمیان آن دره رسیدند جائی دیدند سهمناك دره‌ای پر از سنگهای بزرك و درختهای کهن بزحمت تمام اسبها را از پی خود میکشیدند و رو به تپه‌های آن دره میرفتند تا بجائی که بردن اسبها متعسر شد آنها را بدرختها بسته بچرا سر دادند و خود از سنگی بسنگی بالا رفته پیش میرفتند ناگاه در آن تنگه صدای هیاهو و عربدهٔ جنگ شنیدند و بشتاب تمام از سنگها بالا رفتند تا بجائی رسیدند

که آن صداها نزدیك شد از کمری بالا رفته دیدند دورتر از آنجا پنجنفر بدو نفر حمله‌ور هستند و آنها با تیر و سنگ آن پنجنفر را از خود دفع مینمایند و از سنگی بپناه سنگی میگریزند دمشق را دل بطپیدن آمد . و پس از دقت و تامل زیاد شناخت که امیدوار است و عیسی و نزدیك است که از کار افتاده و گرفتار شوند . توغتمش و منجو نعرهٔ چندپی درپی بزدند و سنگی چند بغلطانیدند که آنهارا آگاه نمایند پس فریاد بر آورده گفتند خودداری کنید که رسیدیم امیدوار و عیسی ملتفت آنها شده جائی گرفتند و باقوت قلب بمدافعه مشغول گشتند . دمشق خاتون مانند ماده شیری بجست و خیز بر آمده و آن دو جوان از عقب او از آن بالا سرازیر شدند و ده تن را دیدند که بخاك هلاك افتاده در نقاط مختلفه جنائز آنها پیداست که هریك در پای سنگی خوابیده‌اند . چون بنزدیك آنها رسیدند دمشق دید یکی از آن پنجنفر خود را بنزدیك آن دو نفر رسانیده دست و شمشیرش بالا رفت که بتارك عیسی فرود آورد . دمشق خاتون مجالش نداد و تیغی بساعدش نواخت که با شمشیر بزمین افتاد یکتن از آن پنجنفر را نیز توغتمش از پای در آورد . آن سه نفر دیگر روی بگریز نهادند خاتون بطرف امیدوار رفت و گفت ای پدر در این چندشب کجا بودی دید و چه میکرد دید چون چشم او بعیسی افتاد و سر و صورتش را بخون آغشته دید فریادی کرده از هوش برفت عیسی نیز از دیدن معشوقه و رفتن خون بسیار از هوش بیگانه شد امیدوار دید که توغتمش و منجو از پی آن سه نفر دوانند فریاد کرد که باز گردید تعاقب لازم نیست آنها بر گشتند. منجو سر عیسی را بدامن گرفت و دید زخم شمشیری بسرش رسیده اما چندان کارگر نشده لیکن خون تمام سر و صورتش را پوشانیده بود . توغتمش بطرف اسبها شتافت و مشك آبی که با خود آورده بودند باز کرده بیاورد . وقدری آب بصورت و سینهٔ دمشق خاتون بریخت تا بهوش آمد او برخاسته بجانب معشوق رفته سر او را از زانوی منجو گرفته بسینهٔ خود نهاد . پس آبی بصورت و سینهٔ او زدند تا چشم گشود باشاره آب خواست قدری آب باو دادند هوشش بجای خود آمده چشمش بچهرهٔ معشوقه افتاد که مانند باران گریه میکند تبسمی کرده آهسته گفت گریه نکن باکی ندارم و بچنته خود اشاره کرد دمشق فهمید که مرهمدان میخواهد چنته را از گردنش بیرون آورده مرهمدان او را بر آورده گفت زخم مرا بشوئید شستند او مرهمی از چنته بر آورده گفت تا بزخمش انداخته بستند . امیدوار گفت توقف ما در اینجا هیچ صلاح نیست گرفتار خطری

خواهیم شدزیرا که یکدسته ازاین اشرار ازطرفی دیگر رفته اند دور نیست در اینموقع برسند و کار برماسخت شود پس فوراً برخاسته عیسی را بدوش منجوداده بردند پیش اسبها اورا بر اسبی ودمشق را براسبی وامیدوار براسبی سوار نموده آن دوجوان هم پیاده رو براه نهادند و بزحمتی از آن تنگه خارج شده بطرف آن قریه رفتند امیدوار دربین راه ازعیسی پرسید که توچگونه گرفتار شدی وبچه قسم خلاص گشتی عیسی گفت چون من آن دزد اسب خاتون را تعاقب کرده وارد دربند شدم اورا دیدم پیاده شده اسب را جلو انداخته میرود خواستم تاخته باو برسم دیدم راه تاخت نیست تیری باو انداختم ببازویش خورد وبتعجیل داخل جنگل شد من پیاده شده ازسنگها بالا رفتم که براو مشرف شده با تیری دیگر ازپایش درآورم ناگاه پانزده نفر ازپشت سنگها بیرون آمده مرا درمیان گرفتند و گفتند بیهوده کوشش مکن که کشته میشوی چاره جز تسلیم ندیدم دست بر دست نهاده ایستادم مرا گرفتند اسلحه را ازمن دور کرده باخود بردند اسب مرا هم یکی جلو کرده آورد ازجاهای سخت عبور کرده رسیدم بپای قلهٔ بلند که بالا رفتن امکان نداشت بوقی برآورده بنواختند چند نفر بسر قله آمدند و کمندهای ابریشمین بیاویختند اول مرا بالا دادند پس خود بالا آمدند آنگاه چیزی مانند کفهٔ قپان با اسباب جر انقال پائین دادند که بزنجیرهای محکم آویخته بود دیگر نفر که پیش اسبها مانده بود آن را بزیر شکم اسبی نهاد و چرخ را بپیچانیدند یکمرتبه اسب اززمین بلند شده ببالا آمد آن اسب دیگر را هم ببالا کشیده مرا بردند بدهنهٔ غاری مانند دالانی و همه جا سرازیر رفتم تابجائی که بسیار وسیع و گشاده ودارای صفه‌ها وحجره‌ها وطویله برای اسبها وانبار آذوقه بود آبی هم ازسقف یکجانب آن میچکید بسیار سرد و گوارا درحوضی که ازسنگ ساخته بودند جمع میشد برای شرب خود آنها و برای اسبها ازچاهی عمیق آب میکشیدند بهرحال مرا بردند بنزد رئیس خود او بالهجهٔ عربی و بدو شکسته پرسید کیستی وچه کاره ای گفتم رمال وحساب گر وجراح وشکارچی وطباخم گفت بخ بخ عجب جوان پرهنری هستی بکار خدمت ما خواهی خورد اگر عهد خدمتگذاری نمائی ازما محبت خواهی دید من گفتم کجا میروم ازپیش شما بهتر منکه خانه وعلاقه ندارم بیابان گردی میکنم که گذرانی بنمایم اما مرا رفیقی است که ازطرف پدر برادریم دوری او برمن سخت است یکی ازآنها گفت من اسب اورا ربودم اورا میشناسم میروم بسراغ او اگر آنجا مانده باشد اورا میآورم بشرط آنکه

نشانی صحیحی بدهید که قبول کنند و نترسد من باخود فکر کردم که چه اعتباری دارد دختری جوانرا بمیان این مردم وحشی خدا ناشناس بیاورم اگر بفهمند زن است ناموسش بر باد میرود لهذا از دادن نشانی طفره زدم و گفتم گمان ندارم او شب را در آنجا مانده باشد لابد خودرا بمامنی رسانیده علی الحساب که جای من در خدمت شما عیبی ندارد تا ببینم فردا چه تدبیری برای آگاهی او بخاطرم میرسد - دو روزی مشغول خدمت و معالجهٔ جراحتهای آنها بودم و خیلی از من راضی و خوشنود بودند گاه برای آنها بعضی شعبده ها و نیرنگها میباختم که واله و مفتون من شده بودند روزی رئیس گفت رملی بکش ببین اگر ما امروز برای شکاری برویم چیزی قابل بچنگ ما خواهد افتاد یا نه من رملی کشیده طالع او را درو بال دیدم عمداً او را ترغیب کردم برفتن او یاران خود را دو دسته کرده قرار دادند هر پانزده نفر از طرفی بروند و پنجنفر از مجروحین را برای حراست منزل و آویختن کمند گذاشتند و خود بوعدهٔ سه روزه بیرون رفتند من آنروز را صبر کردم و با آن پنجنفر بخوش طبعی بسر بردم شب گفتم فردا برای شما حلوائی میپزم که تا بحال نخورده باشید خیلی مشعوف شدند فردا حلوائی لذیذ پخته بداروی بیهوشی سختی آلوده کردم بالذتی تمام خوردند من نخورده گفتم در سر تا به خورده ام پس از ساعتی همه مدهوش افتادند برخاسته خورجین ترکی خودرا آورده آنچه پول زرد آنجا یافتم باچند پارچه جواهر در خورجین ریخته بستم و از آنجا بزیر افکنده خود نیز کمندی را محکم کرده فرود آمدم و خورجین را برده در محلی پنهان نموده علامتی گذاشتم که بعد رفته بیاورم و خود خیال حرکت داشتم که سیاهی شمارا از دور دیدم بگمان آنها خواستم تیری بجانب شما بیفکنم خوب شد که زود آشنائی دادید و الا خطائی از من سر میزد. حال شما بفرمائید که کجا بوده اید و چگونه از حال بنده مستحضر شده بآنجا آمدید. امیدوار از هنگام حرکت خود از شیراز تا دیدن دمشق خاتون را در زیر آن درخت و بردن بقریه و تنها آمدن بتجسس او حکایت کرد و گفت چون داخل تنگ شدم ردپای اسب و آدم دیده همان رد را برداشته آمدم تا بپای این قلعه رسیدم اینجا دیگر رد قطع شد دانستم مأمن دزدان برروی آن کوه است شب در میان درختها پنهان شده از نانی که باخود داشتم قدری خورده از آب بارانی که در گودی سنگها مانده بود آشامیدم فردا را متحیر بودم که چگونه باید بآن بالا راه پیدا کرد ناگاه صدائی از آن بالا شنیدم و یقین کردم که محل دزدان آنجاست آنروز را نیز پنهان بودم شب بیرون آمده در روشنی ماه هر قدر بزیر و بالا رفته تفحص کردم راهی بآنجا نیافتم خواستم با کمند بالا آیم دیدم قلاب کمند هرگز بآن سنگها بند نخواهد شد آخر گفتم

بایدرفت واز پشت این کوه راهی بدست آورد فرار اهمهمه‌ای از آن بالا شنیدم دانستم که قصد فرود آمدن دارند ناگاه دیدم که کمندها آویخته شد وسی نفر فرود آمدند پس اسبها را با آن ابزار اختراعی پائین دادند من سخت خود را پنهان کرده بودم وصدای آنهارا میشنیدم که باهم میگفتند این جوان رمال اگر فرار نکند خیلی بدرد ما میخورد من مطمئن شدم که تورا آسیبی نرسانیده اند یکی گفت از کجا فرار میکند دیگری گفت شاید وقتی بآن راه مخفی پشت کوه پی برد و از آنجا رفت دیگری گفت فرضاً از آن سوراخ هم مثل روباه بیرون رفت از دو سه کمر باید فرود رود که هر یك سه چهار ذرع ارتفاع دارد مگر از جان خود بگذرد واز آنها فرو جهد بعد باهم قرار دادند که دو دسته شده هر دسته بسر راهی روند و سه روز بیشتر هم در خارج توقف نکنند یکی از آنها گفت ای کاش برادر این جراح را مییافتیم و از سلامت برادرش باو خبر میدادیم و اگر راضی میشد او را پیش برادرش میآوردیم که خوب یکدل شده بخیال فرار نیفتد رئیس گفت پسر هوشیار غریبی است هیچ نمیتوان باو مطمئن شد برادرش چطور چیزی است یکی گفت پسری است مثل ماه برای شاهد بازی و ساقی گری مثل ندارد دیگری گفت مگر خودش بد است اگر رئیس اذن بدهد من بمیل نیستم با او سر و کاری پیدا کنم دمشق از شنیدن این سخنان هوش از سرش پرید و با خود گفت خدایا اینها چه جنس مخلوقند که از هیچ چیز رو گردان نیستند اگر بر حسب اتفاق نشانی عیسی را میآوردند و من هم بشوق دیدار او بآنجا میرفتم چه خاك بر سر میکردم عیسی شنید و گفت عزیزم سم الساعة من سلامت باشد بمحض اینکه نظر بد بتو میکردند همه را مسموم و هلاك میساختم امیدوار گفت ما دو از ده نفر از یکدستهٔ آنها را باتیر و شمشیر کشته‌ایم دور نیست آن سه نفر رفته و برای رئیس خود خبر برده و بسر راه بیایند خوب است از این قریه کوچیده برای توقف شب بمحلی دورتر برویم عیسی گفت محال است هرگز بطرف این قریهٔ پر جمعیت نخواهند آمد منهم تا زخمم بکلی خوب نشود از اینجا نمیتوانم حرکت نمایم بعلاوه یك کار مهمی نیز دارم امیدوار گفت چه کار مهمی داری گفت خورجین من در آنجا مانده ما حصل زحمات و تحصیلات من نسخه هائی است که در آن پنهان است چگونه دست از آن بر میدارم گفت عجب عقلی داری باز میخواهی بچنین جای پر خطری رفته خود را بمهلکه بیفکنی محال است بگذارم قدم بآنطرف بنهی عیسی سکوت کرد و بصحبت دیگر مشغول گردید و در زیر چشم با معشوقه مشغول مغازله بود تا بقریه رسیدند و در خانهٔ آن پیرمرد فرود آمدند و از سلامتی آنها اظهار مسرت نمود و طعام خوبی برای آنها تهیه کرد برغبت تمام بخوردند

آنشب خوابی خوش و راحت کردند روز دیگر که اطاق خلوت شد عیسی دست دمشق را گرفته بوسید و هردو بهم نزدیك نشسته بذکر دردهای ایام فراق مشغول شدند دمشق گفت عزیزم آیا از پدرت خاطر جمع هستی که راضی بهمسری ما باشد گفت عجب توهمی کرده اید پدرم از تو بهتر و نجیب تری کجا برای همسری پسر خود بدست میآورد گفت آخر با این حرکت زشتی که از من سر زده و با جوانی اجنبی از خانهٔ پدر خود فرار کرده ام در نظر او ننگین شده ام شاید راضی نشود که دختری ننگین و هوسباز باپسر او هم بالین شود گفت نه عزیزم اولا زن برای دل شوهر است نه پدر و مادر او وقتی میداند که من بعشق تو گرفتارم چه حقی دارد همچو خیالها بکند ثانیاً تو تنها برای هوای دل خود از خانهٔ پدر بیرون نیامده ظاهر حال این است که میل بمسلمانی کرده و از آنجهت خود را از آنها دور گرفته ای و این خیلی در نظر مسلمانان پسندیده کاریست من امشب خیال پدرم را بتو معلوم مینمایم تو بگو خیال دارم که بسر وقت خانه و مادرم بروم من هم میگویم که حاضرم شما را برده بآنجا برسانم ببینیم پدرم چه خواهد گفت

فصل سی ام

(شیر وشطار)

شب که بدور هم جمع شدند خاتون رو بامیدوار کرده گفت ای پدر محترم نمیدانم بچه زبان شکر مراحم پسر شما و زحمات شما را بگویم که مرا هدایت بدین اسلام کرده اینهمه زحمت در راه من کشیدند که آمده بلاد اسلام را دیده بقانون مسلمانی آموخته شوم لیکن از این صدماتی که دیدم دلم از سیاحت سرد شده میل دارم بسراغ مادرم که جز من فرزندی ندارد بروم شاید آه او این صدمات را بسر من میآورد و امیدوارم که اندك اندك او را هم مایل بمسلمانی کرده باهم ببلاد اسلام بیائیم مستدعیم مرا مرخص نمائید که با این دو جوان نکو دوری بخانهٔ خود روم و مادر بیچارهٔ بیکس را از درد فراق خود برهانم امیدوار گفت خاتون من باید تا عمر دارم از شما تشکر نمایم که نگذاشتید پسر یگانه ام ببلاد بعیده رفته من و مادرش را گرفتار الم فراق نماید بهوای شما از آن صرافت افتاده دل خود را بخدمتگزاری شما خوش دارد چگونه سزاوار است که او را تنها گذارده بروید که باز بعض هواها بسر او افتاده در بدر شود اگر غرض شما ملاقات خاتون است من قول میدهم که پس از رسیدن بخانه بکربال رفته بهر وسیله شده ایشان را راضی کنم که بنزد شما بیایند و عمری را بآسایش باهم بسر برید خاتون گفت امیدوارم فرزند شما دیگر باین خیالات نیفتد

و در خدمت پدر بزرگوارش بسر بردو مرا مرخص کند بنزد مادر خود روم عیسی گفت خاتون من خواستم شما بشهر مسلمانان آمده برسوم و آداب مسلمانی آموخته شوید و مدتی هم با ما بسر برید حال که بیاد وطن و مادر خود افتاده اید من مانع نیستم اگر چه از دوری شما بمیرم رضای شمارا طالبم امیدوار گفت عیسی این چه سخنی است میگوئی من میدانم تو دل و جانت گرفتار این خاتون است و تاب مفارقت او را نخواهی داشت حالا پیش خود تصور بردباری میکنی اما همین قدر که از هم دور شدید روز را بر ما سیاه خواهی کرد اگر این خاتون نجیب بزرگزاده خود را راضی بهمسری تو میکرد مارا سر بلند و از همهٔ غمها آسوده مینمود اگر سر بما فرود نخواهند آورد حکماً خواهند رفت تو هم در خدمت ایشان برو و زندگانی را بر خود و ما تلخ مساز دمشق قدری سرخ شده اشک از چشمش جاری شد پس گفت اگر شما مرا بکنیزی خود قبول نمائید من چشم از همه چیز دنیا میپوشم اما باید مادرم را دیده راضی نمائید و شاید کاری بکنید که از صحرا نشینی دست کشیده بنزد شما بیاید امیدوار گفت بخواست خدا رفته او را میآورم پس از سه چهار روز که زخم عیسی بهبودی یافت و قوتی در او پیدا شد بحمام رفت و حالی پیدا کرد در خلوت بخاتون گفت عزیزم من باید رفته خورجین خود را بیاورم والا تمام زحماتم بهدر خواهد رفت گفت عزیزم جان خود و مرا برای یک خورجین بباد مده اگر همه پر از زر و جواهر است جان بر آن ترجیح دارد من آنچه زرینه آلات و جواهر دارم بتو میدهم از آن صرف نظر کن. گفت محال است بتوانم از آن چشم بپوشم زیرا که چندین نسخه از علوم کیمیا و لیمیا و جفر که بهزار خون دل بدست آورده ام در آنست بعلاوه شیشه ای از اکسیر ساخته شده که باصطلاح اهل کیمیا قطره بقنطار است بدولت روی زمین ارزش دارد آیا میتوان از چنین چیزی صرف نظر نمود بتو هم خطر از کجا که با کسی برخوردم آنها که دایم در سر راه ما نایستاده اند بسته به بخت و اتفاق است گفت این محال است که من بگذارم تو بار دیگر از من دور شوی و بدهان اژدها روی مگر آنکه مرا هم با خود ببری. گفت چگونه تو را بچنان جائی میتوان برد اگر من بچنگ این مردم بیفتم پای جان در میان است اما تو اگر با من باشی مسئلهٔ ناموس است و هزار گونه بدنامی دارد خاتون بگریه افتاد عیسی دست او را گرفته بوسید و دلداری داد تا آرام شد پس گفت حال میخواهی بچه قسم آنجا بروی گفت روز را پنهان میشوم و شب حرکت میکنم تا بپای آن قلعه آنها اگر بیرون آیند روز خواهند آمد نه شب و مرا نخواهند دید اسبی هم با خود میبرم برای حمل آن خورجین گفت اسب را چگونه پنهان میکنی گفت میگذارم در دهنه تنگ و خود رفته خورجین را با نجا میآورم

گفت آن بار سنگین را که میگوئید پر از پول زرداست چگونه تا باول دربند حمل میکنید پس بهتر این است که توغتمش و منجو را نیز باخود ببرید که باشما کمك نمایند عیسی قبول کرد روز دیگر مطلب را باپدرش درمیان نهاد امیدوار پس از اباو امتناع زیاد چون دید جداً ایستاده سکوت کرد پس گفت اگر بملاحظهٔ پرستاری این خاتون نبودمن خود باتو میآمدم عیسی گفت پرستاری ایشان واجب تر است پس تهیهٔ آب و نان و آذوقه دیده بر اسبی بار کرده هرسه پیاده براه افتادند در ابتدای آن تنگ خودرا در گوشه‌ای پنهان نمودند تا شب رسید چون قدری پیش رفتند صدای غرش شیری شنیدند که بآن طرف میآید گفتند این ببوی اسب میآید اسب را در پشت سنگها بسته خود ببالای درختهای جنگلی رفته پنهان شدند آن شیر تا بمکان سابق آنها آمده چون کسیرا آنجا ندید همانجا خوابید پس از لحظه‌ای آواز نعرهٔ جفت آن برخاست که صدای او بآن کوه پیچید این هم برخاسته بنای غریدن نهاد تمام آن تنگ پر از صدای آنها شد آن نره شیر بهوای مادهٔ خود حرکت کرده رفت و پس از نیمساعت بانگ و هیاهوئی برخاست معلوم شد چند نفرند که بشیرها برخورده‌اند و مشغول مدافعه هستند تا نیمساعت این مجادله در کار بود بعد صداها افتاد و هیاهو دور شد اما غرش شیرها تا نیمهٔ شب همچنان شنیده میشد آنها را تا صبح خواب بچشم نرفت فردا که آفتاب سر بر زد از درختها بزیر آمده رفتند بطرفی که غوغا و هیاهوی شبانه را شنیده بودند دیدند نعش دو نفر افتاده که شیرها خون آنها را خورده و رفته‌اند نعش زنی هم قدری دورتر از آنها افتاده اما اثر جراحتی در آن نیست عیسی نبض زنرا گرفته دید زنده است و آن دو نفر مرد را هم شناخت که یکی شطار رئیس دزدان بود دیگری همان دزد اسب دمشق خاتون خیلی خوشحال شده خدارا شکر گفت پس جیب و بغل آنهارا گردیده آنچه بود برداشتند زجمله کاغذی بود که بر رویش نوشته بودند بدست خواجهٔ امیدوار برسد و همچنان سر بسته بود عیسی تعجب کرد و رفتند ببالین آن زن که اورا بهوش آورند یکمرتبه توغتمش فریاد کرد که آه این دایه مهربان خدمتکار خانهٔ دمشق خاتون است منجو هم اورا شناخت و حیرت کردند که چگونه بچنگ این اشخاص افتاده پس مشغول بهوش آوردن او شدند و عیسی عجله داشت که زودتر از آن محل دور شوند مبادا جمعیت دزدان بسراغ نعش رفقای خود آمده بآنها برخورند پس جسد آن زن را بدوش توغتمش نهاده بردند بطرف مقابل آنجا که راه عبور نبود و درخت بیشتر داشت و در شکافی از کوه که آفتاب نمیگرفت آنرا جا داده آبی بصورتش ریختند تا بهوش آمد و بنای نالیدن گذاشت توغتمش بااو حرف زد او چون صدای آشنا شنید چشم را بگشود و آنهارا شناخت و عیسی کاغذرا گشوده بود و دید

خط خواجه شمس الدین است که بپدر او نوشته مضمونش اینکه من برای مبادلهٔ اسرای کربال بسرحد خاك کرمان وفارس آمده باطغلی خاتون ملاقات کردم او را برای دخترش خیلی پریشان دیدم باو اطمینان دادم که شما هرجا بوده آنهارا پیدا خواهید کرد دلش آرام نگرفت و خود عازم تفحص حال دخترش گردید هرجا باشما ملاقات نمود باو خیلی مهربانی و همراهی نمائید که میل بمسلمانی نموده میخواهد آمده در بلاد اسلام بسر برد- عیسی از دیدن آن خط و فهمیدن آن مضمون بوجد آمده خدارا شکر کرد که مادر معشوقه میل بمسلمانی کرده لیکن از گرفتاری خدمتکار او بدست دزدان بسیار پریشان گشت و هزار خیال نمود و تاب از او رفت پس چون مهربان چشم گشوده آنهارا شناخت چون قوهٔ تکلم نداشت غذائی آورده باو خوراندند تا کم کم زبانش یارای سخن گفتن پیدا کرد و چنین شرح داد

فصل سی و یکم

(آمدن طغلی بفارس)

مهربان گفت چون خواجه شمس الدین برای مبادلهٔ اسیران آمد خاتون ماهم رفت و خود را بپای او انداخت که من دخترم را از شما میخواهم شنیده ام این جوانی که زیرپای او نشسته و او را برده پسر امیدوار است باید دخترم را پیدا کنید خواجه بحال او رقت آورد و گفت خاطر جمع باشید که اگر اجل مانع نشود دختر شمارا صحیح و سالم بشما میرسانم اما چون آن دختر بآن پسر گرفتار شده و میانهٔ آنها علاقهٔ محبت است باید عهد کنی که او را بآن پسر دهی و خود پیش آنها بیائی اگرنه تکلیف در مسلمانی بر ما مشکل میشود قطعاً دختر تو مسلمان شده و ما نمیتوانیم او را بدست شما دهیم خاتون گفت اگر او را زنده و سلامت و باشرف بمن برسانید من هم مسلمان شده از اینجا قطع علاقه کرده بشهر شما آمده ساکن میشوم خواجه گفت اگر از حالا مسلمان شوید چه عیب دارد من خاطر جمع تر میشوم خاتون هم کلمهٔ شهادت بر زبان جاری کرده مسلمان شد ماهم باو مسلمان شدیم پس از خواجه خواهش کرد که سفارشی از او بوالی کرمان و محالات فارس وغیره بنویسد که از او رعایت نمایند که خود بسراغ دخترش برود خواجه هم چند سفارش نامه نوشت و ما بخانه آمده چهار سوار با قره اتای همراه خود برداشته با چند شتر بنه و آذوقه رفتیم بکرمان در آنجا جویا شدیم زن امیر مستوفی بخاتون گفت اینجا آمده یکشب مهمان من بودند و رفتند که بمحال فیروزآباد فارس بروند ما نیز حرکت کرده رو باین طرف نهادیم در هر منزل نشانی شمارا دادند تا رسیدیم باول این خاك چون ماهم لباس

مردانه پوشیده لثام بسته بودیم شناخته نمیشدیم در کنار راه شخصی را دیدیم نشسته گدائی میکند خاتون صدقه‌ای باو داده پرسید آیا دو جوان باین نشان ندیدی از اینجا بگذرند فکری کرده گفت در پانزده روز قبل آنها که شما میگوئید آمده گذشتند و بمن هم صدقه‌ای دادند آیا باشما نسبتی دارند خاتون گفت آری فرزند منند من دیدم از شنیدن این سخن در چهرهٔ آن گدا اثر وجدی ظاهر شد و چشمهای او برقی زد و خنده کرد من از آن حال او بخیال افتادم اما چیزی نگفتم او بنای دعا کردن گذاشت که خداوند شمارا بزودی بهم برساند چون از او گذشتیم من گفتم خاتون از دیدن این گدا وطرز صحبت و خندهٔ او قلب من مضطرب شد گمانم این است که او جاسوس راهزنان است که میگفتند این محال را مغشوش دارند و دور نیست از این مردم آسیبی بآنها رسیده باشد که چون گفتید فرزند منند چشمش درخشید و خنده کرد خاتون گفت چرا فال بد میزنی چون از آنها احسان دیده بود خوشحال شد که ما از کسان آنها هستیم من دیگر چیزی نگفتم اما دلم میلرزید قدری که رفتیم ناگاه بیست سوار اطراف ما را احاطه کرده و بما نعره زدند که بجای خود باشید من آن گدارا شناختم که در میان آنها بود و بخاتون گفتم دیدید حدس من درست بود گفت بلی حالا چه باید کرد. گفتم قوهٔ زد و خورد که نداریم باید تسلیم شد گفت پس باید بآنها فهمانید که ما زنیم و مسلمان شاید مال ما را برده خود ما نرا آزاد کنند گفتم اگر فهمیدند ما زنیم و بناموس ما طمع کردند چه باید کرد. گفت آنوقت باید خود را هلاك کرد تا ما در این گفتگو بودیم یك نفر از نوکرهارا باتیر زدند من پیش رفته گفتم دست نگاهدارید تا مطلبی است بار ئیس شما بگویم رئیس پیش آمده پرسید چه میگوئی گفتم ما زنیم و مسلمان باشما هم سابقهٔ خصومتی نداریم شما اگر مال میخواهید آنچه هست بر شما حلال و بر ما حرام همین قدر چیزی که با آن ستر عورت کنیم بما بدهید که رفته بگوشه‌ای خود را از چشم نامحرمان بپوشیم رئیس آنها گفت ما با ناموس کسی کاری نداشته و نداریم مال شما از آن ما است لازم بخشیدن نیست ولیکن آن دو پسر گویا فرزند شما بوده‌اند که در چند روز قبل بما برخوردند دوازده نفر از ما کشته و مبلغی زر و جواهر ما را برده‌اند ما شمارا گرو نگاه میداریم تا آنها پیدا شده دیهٔ مقتولین و آنچه از ما برده‌اند بدهند آنوقت شمارا رها خواهیم کرد. من گفتم چرا بهتان میزنید چگونه یك پسر و دختری که لباس مرد پوشیده بود دوازده نفر را کشته و مال شمارا برده‌اند — گفت دو نفر نبودند بلکه سه نفر مرد دلیرهم بحمایت آنها آمده بودند و آن پسر باتیر بیشتر آدمهای ما را از پا در آورد من فهمیدم که امیدوار و شماها بآنها رسیده‌اید از طرف دمشق

وشما خاطرم آسوده شد. گفتم کی با آنها خبر میدهد که ما گرفتاریم تا آمده ما را مرخص نمایند یکی گفت من جای آنهارا بلدم رفته با آنها خبر میدهم ناچار تن بقضا داده پیاده شده خودرا بدست آنها دادیم مردها را دست بسته پیاده بجلو انداختند رئیس آنها بخیال اینکه بزرگ قافله منم که با او سؤال و جواب کردم مرا بترک خود کشید خاتون را هم براسبی سوار کرده جلو آنرا بدست سواری دادند و براه افتادیم ربع فرسخی حرکت کردیم و بتعجیل میراندند ناگاه از دور گردی برخاست و از طرف مغرب این جلگه جمعی سوار نمایان شدند آنها مضطرب شده باهم گفتند باید این دو زنرا بدر برد و باقی سوارها بمدافعه آنها مشغول شوند رئیس گفت من این خاتون را بدر میبرم شما هم جنگ و گریز کرده خودرا بکوه برسانید این را گفت ورکاب باسب کشید چون اسبش پرزور بود بزودی مرا باین دربند رسانید پنج سوار دیگر هم باو ملحق شدند اما دیگر نفهمیدم بسر خاتون و سایرین چه آمده چون شب بود باینجا رسیدیم پیاده شده اسبهارا جلو انداخته میرفتیم ناگاه غرش شیری از جلو ما بلند شد خواستند خط سیر را تغییر داده از پائین تر بروند که نعرهٔ شیر دیگر از آن طرف برخاست آنها خودرا بپشت سنگها گرفته تیرها در کمان نهادند که آن شیر جلو یرا دیده تیر باران نمایند رئیس در جائی واقع شده بود که بشیر دومی خوب پیدا بود تا رفت بخود بجنبد که آن نر شیر کوس بست و خودرا براو افکند آن شیر جلو نیز بدو خیز خودرا رسانیده یکنفر از آنهارا بزیر خود گرفت سایرین جان را غنیمت شمرده رو بفرار نهادند من دورتر بودم از واهمهٔ آن حال ضعف کرده افتادم دیگر نفهمیدم چه شد تا حال که شمارا میبینم حال بگوئید ببینم دمشق خاتون کجاست آیا سلامت است عیسی گفت بلی الحمدلله سلامت و خوشوقت است فردا او را در آغوش خواهید کشید اما از بابت طغلی خاتون پریشان هستم آیا بسر آن بیچاره چه آمده باشد هیچ میدانید از آنجا که دزدان شمارا پیش انداختند تا باینجا چقدر مسافت است گفت باید سه فرسخ باشد زیرا که ما بتاخت آمدیم آفتاب بلند بود که حرکت کردیم و اول غروب بدهنهٔ این تنگ رسیدیم ما بطرف آفتاب برآمدن آمدیم و آنها در طرف مغرب ماندند عیسی برفقا گفت من امشب برای آوردن خورجین میروم اگر گرفتار شیرها نشوم در ظرف سه ساعت پیش شما خواهم بود پس فوراً از این تنگ خارج شده من میروم بسراغ طغلی خاتون که بفهمم بسر او و همراهانش چه آمده آنها گفتند ما چگونه میگذاریم شما تنها بروید یکی از ما را نزد دایه بگذارید یکی را ببرید عیسی منجو را برای خود اختیار کرد چون مغرب شد با منجو اسب را برداشته براه افتادند یکی اسب را میراند

دیگری ازروی سنگها پیشرفته ملتفت جلو بود که مبادا بعقب ماندگان دزدان یا بشیری برخورند تارسیدند بپای آن قلهٔ بلندشب قریب بنصف رسیده بود چون که آن اسب دستگیر بود دو یست سیصد قدم بآنجا مانده اسب را بدرختی بسته خود پیش رفتند وصبر کردند که خوب مطمئن شوند کسی ملتفت آنها نیست پس از ساعتی صدای پای اسبی را شنیدند که بآنجا میآید خودرا در پشت سنگها پنهان کرده دیدند شخصی آن اسب را پیش انداخته میآورد چون بپای قله رسید نفیر خودرا از کمر برآورده بنواخت صدای آن در کوه پیچید ناگاه یکی بسر قله آمده اسم پرسید بگفت پرسید تنهائی گفت بلی پرسید سایرین چه شدند گفت بعضی مقتول و برخی سر بصحراها نهادند من بهزار زحمت خودرا حالا باینجا رسانیدم گفت چرا مقتول و فراری شدند مگر آن سوارها بشمار سیدند گفت بلی چون رئیس آن زن را برداشته آمد و شما هم ازعقب او روان شدید ما نخواستیم آن بارها و اسیرها را بجا گذاشته بیائیم و بتعجیل میراندیم اما چون دیدیم اسیرها پیاده مایه معطلی است بادست بسته آنهارا سوار کردیم و میراندیم ناگاه دیدیم ده سوار مانند بلای ناگهان بما رسیدند اما بقدر هزار قدم دور از ما ایستادند پیدا بود که خیال نزاع باما ندارند وراه گذر ندما هم بآنها کاری نداشتیم اما آن زن که تنها سوار بود ما را غافل کرده جلو اسب را ازدست رحیمو گرفت و رکاب کشیده خودرا بآن سوارها رسانید آن پیرمرد هم بایکی دیگر همان کار را کردند ما هم آن دو نفر دیگر را کشتیم که نگریزند چون آن زن پناه بآن سوارها برد جلو ریز بطرف ما حمله کردند ما هم ناچار مشغول جنگ شدیم دو سوار در میان آنها بود که اگر آنها نبودند همه را بیك حمله ازمیان میبردیم آن دو نفر که یکی جوانی بود آفتاب رخسار و دیگری سیاهی جوان و سرو قد هرقدر توصیف کنم ازهنر خود و اسبهای آنها کم است در پشت اسب دیده نمیشدند و در چند حمله هفت نفر از ما را بخاك انداختند ما که چنین دیدیم آنچه بود گذاشته رو بفرار نهادیم قدری تعاقب کردند چون ما را پراکنده شده هریك بطرفی تاختیم و شب نزدیك بود بر گشتند و اسیرها و مالها را صاحب شدند من در نزدیك تنگ اسبم از کار افتاد پیاده شده داخل تنگ نشدم و بکوه بالا رفته در جای امنی شب را خوابیدم روز هم جرئت نکردم پائین بیایم تا امشب از آنجا فرود آمده باینجا آمدم این اسب را در نزدیکی اینجا دیدم خوابیده بود و افسارش بشاخی گیر کرده گو یا خدا بعوض اسب من رسانیده حال آن کفه را پائین بده تا اورا بالا دهم گفت چه حوصله داری من تنها چگونه در این شب آن را بالا کشم بگذار همانجا بماند صبح آمده بالا میاوریم - گفت شاید جانور پاره اش کرد گفت بجهنم مگر رئیس شطار را

بازه کرد چه شد . گفت آه چه میگوئی گفت بله بجان تو دیشب رئیس و محمد هر دو طعمهٔ شیر شدند گفت این شیر ها تازه باینجا آمده اند کار آمدو شد بر ما صعب میشود گفت دیگر چه آمدو شدی کسی باقی نمانده جز من و تو و چهار پنجنفر بیکاره بیا بالا تا یك فکری بکار خود کنیم اگر دیوانیان بفهمند ما چه حال داریم قشونی فرستاده دمار از روزگار ما برمیآورند . گفت عجب چه بدبختی بمارو کرده بجان تو اینها اثر قدم آن پسرك جراح است گویا یك جادوئی در کار ما کرد که از آنوقت روز خوش ندیدیم پس کمند آویخته شد و او بالا رفت ساعتی هم صبر کردند تا خوب خاطر جمع شدند پس خورجین را آورده به پشت آن اسب بستند و روبراه نهادند .

فصل سی و دوم

(شکار شیر)

عیسی بمنجو گفت خوب شد هم از حال طفلی مستحضر شدیم که از خطر رها گشته هم از اینکه اینها دیگر قدرت کاری ندارند هم اسبی دیگر در اول تنگ خواهیم یافت که مهربان را بر آن سوار کنیم خدا کند بشیر ها بر نخوریم . منجو گفت فرضاً برخوریم من خورجین را برداشته اسب را برای شیرها میگذاریم و از کمر بالا رفته میگریزیم . گفت بنظرت کاری آسان میآید از پیش دو شیر شرزه جان بردن . در اینگونه صحبتها بودند و میرفتند تا رسیدند بوسط آن دربند که یکمرتبه صدای نعرهٔ نرهٔ شیر بلند شد اسب بنا کرد بلرزیدن ماه هم تازه طلوع کرده بود که از دور همه چیز دیده میشد دیدند از پائین دره دم را علم کرده نرم نرم بطرف آنها میآید منجو گفت خیلی مانده بما برسد اسب هم که از حرکت افتاده باید خورجین را برداشته گریخت . عیسی گفت نه برادر این حیوان را نباید گذاشت که طعمهٔ جانور شود بما خدمت کرده . گفت پس میخواهید خود را سپر بلای او کنید اینکه کار عاقل نیست گفت انسان نباید از حیوان بترسد خداوند تمام اینها را زیر دست انسان قرار داده باید خود را نباخت و از پیش این حیوانات بیشعور نگریخت . گفت نمیدانم چه خیال دارید . گفت حالا بشما مینمایم پس از آن خورجین چراغی بیرون آورد و بیك تدبیری آنرا روشن نمود که منجو مات شد پس باو گفت تو اسب را هر قسم هست بران و بیر تا من چارهٔ این جانور را کرده بتو ملحق شوم پس چراغ را که حافظه ای از بلور داشت برداشته رفت بطرف آن شیر و آنرا رو بروی او نگاهداشت او پس پس رفت و او چراغ را پیش برد تا رسید بسنگی بزرگ که چراغ را گذاشت بر روی آن سنگ برابر

شیر و خود در پشت سنگ پنهان شده کمان را بر سر دست آورده بخدا و ند نالیدو تیری سه پیکان در کمان نهاده انداخت بچشم آن شیر که چون دو مشعل میدر خشید راست بچشم چپ او رسیدو نعرهٔ او بلند شد چراغ را بر داشته خاموش کرد دید نره شیر میگریزد و سر را بزمین میزند تیر دیگر در کمان نهاده زد بپهلویش که تا پر فرو رفت شیر نعرهٔ دیگر کشیده همانجا خوابید شمشیر را کشیده با دو سه ضرب او را بر جای سرد نمود پس منجو را آواز داد تا بیامد چون شیر را با آن حال بدید دست او را بوسه زد و گفت حقا که دل و جگر مردانه داری پس سر آنرا جدا کرده با خود بردند و بروی اسب نهاده راندند بطرف منزل یاران نزدیك صبح با نجا رسیدند دیدند تو غتمش بر روی سنگی ایستاده و پریشانحال منتظر روز است و مهربان سر بزانو نهاده میگریید چون از ورود آنها با خبر شد فریاد شادی بر آورد چشم توغتمش که بآن سر شیر افتاد بر خود لرزید و پرسید این چیست گفتند شکار امشب ماست بی اختیار دست عیسی را بوسید پس هر چهار نفر براه افتاده رفتند تا بیرون تنگ روز بلند شده بود عیسی اسب آن شخص را دید که با زین و اژ گون در علف زاری مشغول چریدن است بطرف آن رفته با کمند آنرا بگرفت و آورده مهربان را بر آن سوار کرده رو بآن قریه نهادند عیسی در بین راه چگونگی حال طفلی را برای مهربان حکایت کرد و گفت خدا کند بدست اشخاصی نجیب و درست افتاده باشند که مال و ناموس او محفوظ ماند ما باید دیگر تمام وقت خود را مصروف پیدا کردن آنها نمائیم میرفتند تا راه بنصف رسید عیسی و توغتمش پیش رفتند که زودتر بقریه برسند آسیائی در راه بود بدر آن آسیا که رسیدند خواستند آبی خورده قدری استراحت نمایند و براه افتند آسیابان بآنها گفت قدری با احتیاط حرکت نمائید زیرا که سه سوار از دیروز آمده در میان آن بیشهٔ صنوبر و بید که در نزدیك اینجاست پنهان شده اند عیسی بمنجو گفت باید از دزدان فراری باشند حال تکلیف چیست گفت باید صبر کرد تا یاران برسند و شب از اینجا حرکت کرد عیسی قبول کرد و توقف نمود تا آنکه مهربان و توغتمش برسیدند و آنجا فرود آمدند بآسیابان وعدهٔ انعامی دادند که بآن بیشه رفته از آن سوارها خبری بیاورد او رفت و پس از ساعتی آمده خبر آورد که هر سه مجروحند و اسبها را بچرا سر داده خود مشغول بستن زخمهای خودهستند مرا که دیدند آواز دادند که اگر نانی داری برای ما بیاور قیمت دو مقابل میدهیم عیسی را دل بحال آنها بسوخت و از آن آسیابان خواهش کرد که نانی برای آنها تهیه کرده ببر دو قدری مرهم نیز باو داد که برده بزخمهای آنها ببندد از د آسیابان نانی پخته با آن مرهم برای آنها برد پرسیدند این مرهم حاضر را از کجا آوردی گفت من مرهم

ندارم جوانی باین شکل و ترکیب در آسیای من منزل کرده چون شنید که شما زخم دارید دلش برحم آمده این مرهم را برای شما فرستاد از نشانیهای او شناختند که همان جوان اسیر خود آنهاست و باهم گفتند سزای نیکی این جوان آن است که او را از حال مادرش آگاه کنیم و بآن آسیابان گفتند بآن جوان بگو دوستان تو که چندروز پیش برای آنها آن حلوای بینظیر را پختی بتو سلام میرسانند و میگویند اگر واهمه نکرده پیش ما بیائی برای تو خبری خوش داریم عیسی از شنیدن آن پیغام بیاران گفت شما چه صلاح میدانید بروم ببینم چه خبری دارند یا نه گ واهمه و بیغیرتی را برخود قرار داده نروم مهربان و منجو گفتند لزومی ندارد که پیش همچو مردم خونخوار بروید چه خبری دارند جز آنکه بگویند زنی را یافتیم که میگفت مادر شماست و او را از دست ما گرفته بردند اما تو غتمش گفت باید رفت آنها سه نفر ندزخم دار و ما سه نفر سلامت باید آنها از ما بترسند نه ما از آنها شاید چیزی بگویند که ما را بجائی در پیدا کردن خاتون راهنمائی کند عیسی رای او را پسندید پس مهربان را بآسیابان سپرده و هرسه بااسلحه بآنجا رفتند چون چشم آنها بعیسی افتاد از جای جسته و پیش آمده بااو معانقه کردند و گفتند حمد خدا را که تو را سلامت دیدیم حقا که خداوند باتو نظر مرحمت دارد که آن قسم از چنان جائی خود را رها کردی و جمعی از ما را بکشتی و آن نقدینه را ببردی اما خبر نداری که مادرت هم باز نی دیگر و چند ملازم بچنگ ما افتاد و رئیس او را برد که شما دیه مقتولین و آن مالی که برده اید داده او را خلاص کنید اما چند سوار بما رسیده آن زن دیگر و دو نفر از ملازمان را از دست ما گرفتند و جمعی از ما را بقتل آورده ما را هم مجروح کردند و هر کس بطرفی گریخت ما سه نفر باینجا آمدیم حال در ازاء این محبتی که در بارهٔ ما کرده مرهم برای ما فرستادی حاضریم که رفته با رئیس گفتگو نموده کار مرخصی مادر شما را سهل کنیم بشرط آنکه پولها را پس بدهی عیسی خندید و گفت ای برادران کارها بدست دیگری است اینها را که شما گفتید همه را من خبر دارم اما شما خبر ندارید که بسر رئیس چه آمد و آن زن اسیر که خدمتکار مادر زن من بود چگونه خلاص شد و رفقای شما چگونه نابود و مستاصل شدند آنها مبهوت آن کلمات گشتند و از چگونگی پرسیدند بیان کرد هر سه بپای عیسی افتاده گفتند حقا که ما راه خطائی پیش گرفته بودیم اگر تو بما پناه دهی از کار خود توبه کرده خدمت تو را اختیار میکنیم عیسی قبول کرد و آنها را توبه داده باخود بآسیا برد مهربان را دیده شناختند و معذرت خواستند ثلثی از شب مانده بود که از آنجا حرکت کرده بطرف قریه رفتند

فصل سی و سوم

(قوش بازی دمشق)

اما دمشق خاتون چون دو روز از رفتن عیسی بگذشت و اثری از آنها پیدا نشد پریشان گردید و از امیدوار شرم میکرد که بگرید و مشوش بود امیدوار هم باضطراب افتاد اما محض تسلی دمشق چیزی برو نمیآورد دمشق هر لحظه ببام خانه میرفت و بجانب آن کوه نظر میکرد و اثری ظاهر نمیشد تا شب شد و هم و غم او افزون گردید پوشیده از امیدوار گریه بسیاری کرده خوابید در خواب مادرش را دید که با او عتاب میکند و میگوید تو بمن رحم نکرده و بدنبال جوانی بیگانه افتاده رفتی اما من تاب نیاورده از پی تو آمدم تا تو را یافتم حال با من عهد کن که دیگر از من جدا نشوی او بگریه افتاد و گفت ای مادر بر من ببخش که بی اختیار بودم اثر عشق را شما ندیده اید و نمیدانید که چگونه شخص را دیوانه میکند او گفت چرا نمیدانم من هم عشق داشته ام از آن جهت تو را عفو کردم گفت حال بچه قسم یاد کنم که شما باور نمائید که دیگر از شما جدا نشوم گفت بروح پیغمبر آخر الزمان پرسید مگر شما هم باو اعتقاد دارید گفت بلی من هم مسلمان شده ام دمشق از خواب بجست و از شدت خوشحالی گفت الحمدلله امیدوار بیدار بود و در فکر فرزند خود پرسید فرزند شما را چه میشود گفت هیچ خوابی دیدم و شرح خواب خود را بیان کرد امیدوار گفت خواب خوبی است انشاءالله عنقریب او را با دین اسلام خواهید دید متوسل شو بهمان پیغمبر بزرگوار تا دعایت م. تجاب گردد دمشق با اعتقادی صادق رو بقبله کرده و صلواة به پیغمبر و آل او فرستاد و خدا را بحق آنها سوگند داد که عیسی را سلامت باو برساند و مادرش را بدین اسلام هدایت کند و تا صبح خواب بچشم او در نیامد فردا امیدوار محض تسلی او گفت فرزند بهتر این است که با هم سوار شده در کنار این رودخانه تفرجی کنیم شاید شکاری هم بتوان کرد که روز را بگذرانیم انشاءالله امروز عصر مسافرین ما پیدا خواهند شد دمشق قبول کرد پس با هم سوار شده بقدر فرسخی در کنار رودخانه حرکت کردند امیدوار گفت من بانطرف رود میروم و تو از اینطرف حرکت کن شاید شکاری از قبیل مرغابی و دراج بدست آوریم پس او از آب گذشته و در تفحص شکاری میگشت دمشق نیز از این طرف تجسس میکرد ناگاه بازی را دید که با پاچه بند و زنگ زرین آمده بر جای بلندی نشست چون او قوش باز و اهل کار بود از دیدن آن بسیار مشعوف گردید و جوراب ضخیمی که در پا داشت یک تای آنرا بر آورده

بدست کشیدو آن باز را طلب کردتا آمده بدست او نشست آنرا بفال نیك گرفت و با کمال خرمی روانه شدتا امیدوار پیداشدو یك قطعه مرغابی و دراجی باتیرزده بوددمشق خندان خندان گفت پدرشکارمن از آن شما مرغوب تر است امیدوار از دیدن آن قوش خوشحال شدو پرسیداین شکار را از کجا بچنگ آوردید گفت خدارسانیداماهمچو قوشی ندیده‌ام بایداز آن شخصی صاحب مال باشد که پاچه بندی فیروزه نشان و زنگی زرین در پای دارد این را بفال نیك گرفتم امیدوار گفت انشاءالله و بسیار مشعوف شد پس باتفاق بر گشتند بقریه و نشیمنی برای آن باز ترتیب دادند وسینهٔ دراج را باو خورانیدند دمشق از صاحب خانه پرسید آیادر اینجا پهلمه پیدامیشود گفت دور نیست رئیس قریه داشته باشد گفت برو ببین اگر دارد بهر قیمت بدهدمیخرم او رفت و پهلمه‌ای کهنه بیاورد دمشق یك دینار زر در بهای آن بداد و آنرا غنیمت شمردو تانزدیك غروب با آن قوش مشغول بود چون غروب شدو باز از مسافرین خبری ظاهر نشدهردو مضطرب شدند اما امیدوار محض خاطر دمشق چیزی بروی خود نمیآورد لیکن در باطن مشوش بود وهزار خیال مینمود آنشب راهم باهزار گونه تشویش واندوه بسر بردندو خواب در چشم هیچیك نگشت طلوع فجر بود که صدای درخانه بلندشدامیدوار سر و پای برهنه به پشت در رفته پرسید کیست عیسی گفت بگشائید که آمدیم امیدوار اول بسجده افتاد آنگاه در را باز کرد چشمش که بآن سر شیر افتاد تعجب کرد دمشق هم لباس پوشیده بیرون آمدو ازشادی گریان بود اما چون هوا تاریك بود جز عیسی بطرف کسی نظر نکرد عیسی دست او را گرفته بوسید و آن سرشیر را گرفته بپای او افکند او چون شیر ندیده بود پرسید که عزیزم این سر کدام جانوراست گفت این سر شیریست که میخواست یکتن از بستگان شما را آزار کند اورا بسزای خود رسانیدم پرسید بستهٔ من که بود اومهربان را نمود که ایستاده واز دیدن دمشق گریان بود دمشق پیش رفته قدری باو دقیق شد وفریادی کردهو گفت آه آه دایه مهربان است اینجا چه طور آمدی خاتونم را چه کردی گفت من از خاتون خبری ندارم این جوان مرا ازدست این شیر شرزه رها نمود حمد خدا را که تورا سلامت دیدم واورا در آغوش کشیده همدیگر را بوسیدند دمشق گفت آخر نمیگوئی که چگونه باین صفحات آمدی که بگیر شیر بیفتی گفت قدری آسوده که شدیم تفصیل را عرض میکنم امایقین دارم که بهمین زودی خاتون را مُلاقات خواهیم کرد مشوش نباشید دمشق پریشان شده رو بعیسی کرده گفت شما بگوئید این دایه را کجا یافتید وازمادرم چه خبر دارید گفت شما اول بفرمائید

که این سه روزه بچه کار مشغول بوده اید و حال شما چه طور است گفت من چه کاری داشتم جز گریه و غصه و انتظار شما گاهی باین بام رفته براه شما تماشا میکردم دیروز بمیل پدر شما کنار رود خانه رفتیم بشکار من قوشی شکار کردم ایشان دو پرنده منجورا که چشم بآن باز افتاد گفت این باز اهلی و تربیت شده است و شاید همان باشد که امروز صاحبش از پی آن میگردید دمشق پرسید صاحبش چگونه آدمی بود گفت من و دایه مهربان از عقب آهسته آهسته می آمدیم ناگاه سواری بسیار آراسته و تمام سلاح بما رسید و پرسید از کجا میآئید گفتیم از آن کوه گفت قوشی باز نگ زرین ندیدید بآنطرف برود گفتیم نه واو رفت اما باید ملازم صاحب قوش باشد زیرا که سپاهی بود جوان و خیلی خوش رو و خوش قواره بااسبی قیمتی عیسی بطرف قوش رفته آنرا برداشت و قدری در پاچه بند و زنگ آن خیره شده و گفت آه پدر این قوش برادرم طغرل است چگونه باینجا افتاده امیدوار گفت تو از چه شناختی گفت هم بااین قوش مکرر شکار کرده ام هم این پاچه بند و زنگ را من خود داده ام ساخته اند و این فیروزه هارا در آن کار کرده. گفت ممکن است هوا کرده و کوه بکوه آمده تا بچنگ بزرگان این محال افتاده گفت عجب سوقاتی برای طغرل میبریم خیلی این قوش را دوست داشت . پس خورجین را از پشت اسب برداشته بحجره بردو در آنجا جمع شده داستان مسافرت عیسی و بدست آوردن مهربان و کشتن شیر را جویا شدند عیسی تمام وقایع را حکایت کرد دمشق از شنیدن سر گذشت مادرش بدنش بلرزه آمده همی لرزید تا ضعف کرد او را بحال آوردند افتاد بپای امیدوار که ای پدر دستم بدامانت فکری کن شاید مادر بدبخت مرا پیدا کنی امیدوار گفت عزیزم پریشان مباش حال که از چنگ راهزنان خلاص شده هر کجا هست محترم و آسوده است قره اتا و یك نوکر هم بااو هستند تشویشی ندارد آن سوارها لابد اهل این محال هستند باین قراء و مزارع رفته سراغ بسراغ منزل آنهارا پیدا میکنیم عیسی گفت خاتون امروز ما خسته ایم دوشب است نخوابیده ایم مهلت بدهید فردا از هر طرف یکی از ما رفته بخواست خدا آنهارا پیدا میکنیم من میخواهم شما هم محض تسکین خاطر سوار شده بشکار بروید و قوش خود را امتحان کنید . توغتمش گفت من دیشب استراحت کرده ام شما بخوابید من در خدمت خاتون میروم از انداختن قوش هم سررشتهٔ کامل دارم دمشق چون میل معشوق را بر این دید قبول کرد و باتوغتمش قوش را برداشته رفتند بکنار رودخانه .

فصل سی وچهارم

(اطلاع دمشق از حال مادر)

پس از رفتن آنها عیسی بپدرش گفت ای پدرحال که الحمدلله من بگنجینهٔ خود رسیدم . پرسید کدام گنجینه گفت این خورجین که علاوه بردیگر چیزهای مرغوب یك شیشه پر از اکسیر اعظم در آنست که آن سیاح هندی بمن هدیه داده و باخراج ایران برابر است خداوندهم این مهربان را برای مونسی و پرستاری دمشق فرستاد . شما آنهارا برداشته باخود بفیروزآباد ببرید وتهیهٔ جاومنزلی شایسته واسبابی لایق برای مابببینید تا بنده رفته طغلی را پیدا کرده بیاورم . امیدوار گفت محال است بگذارم تو دیگر تنهاسفر کنی تو اینها را برداشته ببرو بهرقسم میل داری برای خود تهیهٔ خانه واثاث البیت بکن من رفته هرجاهست اورا پیدا کرده میآورم عیسی سر بزیر انداخته گفت من چگونه راضی شوم که زحمتی بشما دهم گفت آنروز که مرا گذاشته رفتی بایداین ترحم رامینمودی عیسی شرمنده شدوخاموش گردید. پس امیدوار پرسید که بااین دختر چگونه آشناشدی واوچگونه بهمراهی باتوراضی شد . گفت روزی درخانهٔ قره‌اتا نشسته بودیم وباآن سیاح هندی صحبت میداشتیم ناگاه ایندختر پیداشدلباس شکارپوشیده براسبی کوه‌پیکر سوارو دوغلام وچندتوله وتازی با خودداشت قره‌اتا بیرون دویده تعظیم نمودپرسیداتامیهمانهای توچه اشخاصی هستند گفت درویش واهل دعا وطالع بین گفت میتوانندبرای ماحسابی بکنندودعائی بدهند گفت البته میتوانندداوخواست پیاده شودقره‌اتا زیر بغل اورا گرفته فرود آورد بمحض آنکه چشم من بجمال او و آن رفتار افتاد ازخود رفتم وبدنم بار تعاش آمدمرشدمن ملتفت شدوتبسمی نموده آهسته گفت فرزندبحال خود باش مرد نبایدباین زودی خودرا ببازد ودل ازدست دهد من خودراجمع کرده سر بزیر افکنده دیگرجرئت نظر کردن باو نداشتم ودل خودرامیفشردم که نطپد . خاتون آمده نشست همه تواضع کردندجزمن اوازدرویش احوالپرسی نموده حسابی خواست اورمل را برداشته بکشیدچون ترکی نمیدانست رو بمن کرده گفت فرزند تومترجمی کن من ناچار سر برداشته گفتم بفرمائید گفت بخاتون بگو که ازقسمت خود سؤال کرده اید من رو باو کردم دیدم خیره بمن نظر میکند ورنکش دگرگون شده بمحض که چشمم بچشم او مصادف شدحالم بکلی منقلب ودرزبانم لکنت پیدا گشت سخن درویش

را گفتم تبسمی ملیح کرده گفت بگوئید درست فهمیده اید حال ببینید با آنکه من میل دارم قسمت شده ام یا بدیگری درویش گفت قسمت او کسی است که باو گرفتار است و باید تسلیم او شود تا بمراد خود برسد قدری صبر و حوصله و گذشتن از بعضی قیودات لازم است من با کلماتی بریده و دلی لرزان این مطلب را باو گفتم رنگش برافروخته شد و گفت امیدوارم که چنین شود . آیا ملاقات ما ممکن است درویش خندید و گفت بلی در همین جا و همه روز او بی اختیار از جا برخاست و چون خواست بیرون رود نگاهی بمن کرد که گفتی تمام راز خود را بمن گفت و رازمرا درك کرد و رفت درویش در خلوت بمن گفت فرزند دل خوش دار که این دلبر از آن تو خواهد شد گویا مقدر این بود که ما باینجا آمده این دو دل پاك را باهم آشنا کنیم سه روز گذشت و از او خبری نشد و من خواب و آرام نداشتم روز چهارم یکی آمد و گفت خاتون این غذا را بدست خود ترتیب داده برای درویش هدیه فرستاده و خواهش کرده آن شاگرد خود را با رمل و کتابش آنجا بفرستید که خاتون بزرگ خیال دارد حسابی بکند درویش بمن گفت فرزند فرمان خاتون را اطاعت کن باوجدی تمام برخاسته رفتم بخیمهٔ آنها دیدم طفلی با دخترش نشسته چیزی میدوزند من تعظیمی کرده ایستادم او بمن نظری کرده رنگش برافروخته شد و بمادرش گفت مرخص کنید درویش بنشیند خاتون سر بلند کرده گفت اینکه خیلی جوان است چگونه میتواند حساب کند من گفتم خاتون این علم است باید آموخت پیر و جوان ندارد گفت پس بنشین نشستم گفت اول حساب کن که خدا و ند بمن باز اولاد میدهد یا نه من رمل کشیده حساب کرده گفتم بلی میدهد امانه از این شوهر مشوش شد و گفت آه من همچو فرزندی لازم ندارم من از آن حرف پشیمان شدم و گفتم معنی این حرف این است که اگر از این شوهر اولاد بخواهید در طالع شما نیست نه اینکه حکماً باید شوهر دیگر بکنید و اولادی بشود قدری آسوده شد پس گفت ببین با این زودی این دختر من خواستگاری پیدا میکند و شوهر خوبی برایش پیدا میشود دخترش خجالت کشید و برخاسته باز نگاهی بحسرت بمن کرده رفت بیرون و در پشت خیمه گوش میداد من رملی کشیده گفتم بلی هم اکنون کسی طالب اوست و نصیب او خواهد شد و میانهٔ آنها هم خیلی گرمی و محبت پیدا میشود. گفت ببینید از خانوادهٔ ما خواهد بود گفتم نه بیگانه است و از راه دور خواهد آمد گفت ایوای دلم میخواست از طایفهٔ خودمان باشد آیا این حساب تو هیچ خطا ندارد گفتم چرا ممکن است که برخلاف این هم بشود گفت آسوده ام کردی پس دعائی برای او از مرشدت بگیر که بیکی از خویشانش شوهر کند گفتم اطاعت میکنم آنگاه مشت پولی بمن داد و گفت

گاهی اینجابیا ومارا مشغول کن من تعظیم کرده بیرون آمدم دیدم سر راه من ایستاده
چون خواستم باو هم تعظیم کنم و بگذرم گفت نه برادر من تعظیم لازم ندارم دعائی بکن
که در دم دوا شود باو نظر کردم دیدم بدنش میلرزد حال من کم از او نبود گفتم پس درد مرا
که باید دوا کند گفت وای خدا نکند تو درد داشته باشی و بتعجیل دست مرا فشرده رفت بخیمه
چون پیش مرشد آمدم گفت بامحبوبه صحبت کردی گفتم چند کلمه خواهش خاتون را
گفتم گفت بیجا گفته بدعای ما قسمت بهم نمیخورد از آنروز او ببهانهٔ شکار بمنزل ما میآمد
و ساعتی مانده بنگاه و کنایه مطلب خود را بمن میفهماند یا مرا بآنجا احضار کرده در حضور
مادرش بهمان اشاره و نظر مغازله میکردیم پس از روزی چند درویش بمن گفت فرزند خدا
نخواست که تو با ما بیائی و چندی ریاضت کشیده تربیت شوی چون ترا دوست دارم چیزی بتو
میدهم که از کارها بی نیاز شوی و شیشه‌ای آورده بمن داد و گفت قطره بقنطار بمن
طرح میرود در راه باطل نباید خرج کنی و از دستگیری فقرا نباید خودداری نمائی و در عشق
صبر و عفت پیشه کن تا برخوردار شوی من قدری گریسته بپای او افتادم و گفتم میدانید
اختیار از دست من رفته گفت بلی مقدر این بوده که شما با این دختر همسر شوید و بخدمت
پدر مشغول باشید ما باید دو روز دیگر برویم تو از امروز تمارض کن که نفهمند چرا اینجا
مانده‌ای پس من تمارض کردم و آنها رفتند روز دیگر خبر کسالتم باو رسید مشوش شده
آمد و در بالینم نشست و دست مرا در دست گرفت و گفت برادر تورا چه میشود گفتم باز
میپرسید مرا چه میشود ناخوش شدم که در آستان شما بمانم گفت پس برخیز من نمیتوانم
ترا باینحال خوابیده ببینم من دست او را بوسیده برخاستم پس از رفتن پدرش همه روزه
آمده مرا باخود بشکار میبرد و تا غروب در کوهها با هم میگشتیم و آداب مسلمانی باو
میآموختم و باهم قرار گذارده بودیم که در موقع مناسبی فرار کنیم تا خبر قتل پدرش و
شکست سپاهشان رسید مرا دیده گفت موقع را نباید از دست داد و باهم سوار شده بکرمان
رفتیم باقی را دیگر شنیده و میدانید امیدوار گفت این جفت پاك بتو مبارك باد در این
چندروزه تمام خصال او را آزموده پسندیدم هیچ بکسی نمی ماند که در بیابان بار آمده
باشد بلکه مثل دختری است که در خانهٔ پادشاهان باهزار مربی تربیت شده باشد اما در
مسئلهٔ اکسیر و طلا شدن مس اصلا با شما هم عقیده نیستم و محال است که بادوا بتوان فلزیرا
که سالها باید در شکم خاك پرورش یابد تا بدرجهٔ کمال طبیعی ذاتی برسد بایك قطره
دوای ساخته انسانی مبدل بفلزی دیگر که اصلا مشابهت باآن ندارد بشود و باین سهولت
ماهیت آن منقلب شود بهرزه طالب سیمرغ و کیمیامیباشی عیسی گفت نه پدر منکر نباشید

این نه‌ازراه قلب ماهیت است بلکه از راه تغییر صفات است که جز واعراض وقابل تبدل و
تغییر است ولیکن این علم شریف را همه کس درك نمیتواند نمود جز بموهبت الهی امیدوار
دیگر چیزی نگفت پس عیسی بادلی شاد رفته خوابید عصر دمشق از شکار برگشت بادلی
خرم ولبی خندان زیرا که از بیانات عیسی فهمیده بود که باصاحب قوش محبتی کامل دارد
ویقین داشت که خبری خوش برای او خواهد بردودر پشت سراو کاکای جوانی غرق
اسلحه وارد خانه گردید امیدوار که برروی بام بود وازدور آنهارا دید تعجب نمود که
این کیست بااین دختر می آید چون نزدیك رسیدند فریادی ازشعف کرده از نردبان
فرود آمد و پیش دویده گفت آه فرزندم فیروز است و آن کاکا رادر آغوش کشیده
بوسید و میگفت خدایا این بخواب است یادر بیداری می بینم فیروز نیز دست اورا بوسیده
پرسید فرزند اینجا چه میکنی و بکدام اتفاق غریب این خاتون راشناخته بااو پیش ما آمدی
گفت ایعم گرامی الحال بیست روز است که مادر بیابانهاو ولایتها بسراغ شمامیگردیم
حمد خدارا بمراد خود رسیدیم گفت تنهائی یارفیق داری گفت خواجه‌ام طغرل و خداداد
وده سوار وجمعی خدم وحشم همراه است که خواجه از کربال نوشته بود طغلی خاتون
وامیدوار از پی عیسی ودختر بیغو بهادر بمحال گرمسیرات کرمان وفارس رفته‌اند مال
وسوار ولوازم زندگی بجلو آنها بفرستید خواجه زاده تاب نیاورد وخودش با خیمه و
خرگاه واسباب سفر آمد و میخواستیم اگر پیدانشوید تابندرجرون وسیراف بیائیم
اگر بهندوستان هم رفته باشید دنبال کنیم چندروز قبل از قریه‌ای که دراین نزدیکی است
حرکت کرده بودیم که بطرف لارستان برویم ازدور جمعی سوار دیدیم بطرف آنها
تاختیم ببینیم کیانند معلوم شد راهزنند وطغلی خاتون را اسیر کرده‌اند بآنها تاختیم
جمعی را کشته جمعی رافرار دادیم و آنهارا باخود بردیم بقریه‌ای که تااینجا یکفرسخ است
درآنجا مانده‌در تجسس شماوعیسی بودیم دیروز قوش ماهوا کرد ومن تا امروز از پی
آن میگشتم امروز باطغرل ویاران سوار شده‌در کنار این رودخانه بتجسس قوش مشغول
بودیم آنها بناهار پیاده شدند من پیش افتاده میگشتم ناگاه صدای زنگ قوش را شنیده
بآن طرف رفتم دیدم دراجی را گرفته پیاده شدم که اورا بگیرم این سوار رسیده هی بمن زد
که باقوش من چه کار داری گفتم قوش ازمن است دوروز است از پی آن میگردم گفت
دروغ میگوئی قوش مال من است مرا بد آمد و خیال نزاع داشتم گفت برادر نزاع لازم
نیست آن است منزل ما باینجا نزدیك است ما بزرگتری داریم این قوش از آن اوست باما
بآنجا بیائید و باو معلوم نمائید قوش خودرا ببرید من که طرز ادب ومعقولیت اورا دیدم

خجالت کشیدم ودعوت او را قبول کردم وقلبم نیز بطرف این جوان مجذوب شد دست از قوش برداشته بآدم او واگذاشتم و بالاو آمدم اما باخود میگفتم این چه عقلی است که من تنها بااینها میروم اگر در آنجا مرا گرفته صدمه زدند و قوش را از من گرفته جوابم کردند چه میتوانم کرد باز باخود میگفتم از این سیما و بشره همچو کاری بعید است چون نزدیك شده چشمم بشما افتاد مبهوت شدم ودانستم که این جوان از اتباع شماست که چنین مرا مجذوب خود کرده میآورد امیدوار گفت اگر این جوان بداند که تو خدمتگذار مادرش هستی جان خود را نثار تو میکند فیروز یکه‌ای خورده گفت مگر آن خاتون مادر این جوان است گفت بلی گفت او که میگوید جز یك دختر ندارم امیدوار بچشم اشاره کرد که همان است گفت پس برادرم عیسی کو گفت در آن حجره خوابیده دمشق را از سخنان فیروز که خبر از مادرش میداد حس رفته و تکیه بدیوار زده چیزی نمیگفت فیروز تاب نیاورده دوید بآن حجره و بروی عیسی افتاده او را فشاری داده بوسیداو بخیال دمشق گفت آه عزیزم آمدی اما چون چشم باز کرد و فیروز را دید فریادی کرده از خود رفت فیروز برخاسته گفت بخیالش فرشته ایست او را میبوسد چون دید دیو یست از خود رفت واشاره بدمشق کرده گفت بیا خاتون او را بهوش بیاور که من مجال ندارم خواجه‌ام منتظر است آن قوش هم پیشکش شما است وسوار شده تاخت بمحلی که طغرل بود

فصل سی و پنجم

ملاقات یاران و دوستان

فیروز رفت و دمشق بافرحی تمام آمد ببالین جانان واو را مالید تا بحال آمد و چشم گشوده و دمشق را دید گفت عزیزم پس کو آنکه در خواب میدیدم که چنین از ملاقات ناگهانی او بیخود شدم گفت چگونه مگر در خواب کسی را دیدی گفت بخدا مثل این بود که بیدار شده چشم گشوده او را بروی سینهٔ خود دیدم اول که بیدار شده دیدم یکی بروی من افتاده میبوسدم گمان کردم توئی اما چشم که گشودم کسی بود که هرگز تصور نمیکردم اینجا بیاید و از شادی بیخود شدم حال میبینم تو در بالین منی او کجا رفت. دمشق گفت عزیزم من کی از این شوخیها باتو داشتم که اول گمان مرا کرده بودی وغیر بهم اینجا نیامده پس معلوم است که همه را در خواب دیده‌ای گفت سبحان الله خواب هم این قسم میشود بخدا بهمین چشمها دیدم که فیروز پسر خرم بروی من افتاده مرا میبوسد در این بین امیدوار وارد شده پرسید چه مطلبی است گفت در خواب میدیدم که فیروز مرا در بغل

کشیده میبوسد حال که بیدار شده ام نیست گفت انشاءالله از رؤیای صادقه است شاید تا یکساعت دیگر تعبیر شود عیسی فکری شده برخاست و گفت به آخر روز است شما کی ازشکار بر گشتید گفت ساعتی است پرسید چه شکار کردید گفت آنچه بخاطر شما خطور نکرده و نمیکند گفت جان من واضح بگو گفت هیچ صاحب قوش پیدا شد و قوش خود را برد گفت چه کسی بود من که گفتم این قوش مال طغرل است فرار کرده چرا دادید گفت بزور گرفت گفت آخر کی بود گفت آنکه در خواب دیدید گفت شما برمز حرف میزنید حقیقت را بگوئید گفت بجان تو خلاف ندارد عیسی برقص آمده گفت حالا کجاست گفت رفت بخدمت خواجه طغرل گفت مگر او هم آمده پس چرا زودتر نمیگوئید کجا هستند گفت پیش خاتونم گفت راست بگو گفت بجان تو دروغ نمیگویم عیسی از اطاق بیرون دویده گفت من آرام ندارم باید الآن پیش آنها روم گفت چه میدانید کجا بروید اکنون است که آنها اینجا میآیند گفت باید استقبال کرد گفت همه میرویم پس همه سوار شده رفتند بطرف پائین رودخانه نیم فرسخ که رفتند طغرل پیدا شد مثل قرص خورشید از دور میدرخشید دمشق گفت ماشاءالله چشم بدش دور عزیزم حق داشتی مشتاق لقایش بودی . پس همه از اسبها فرود آمده صف کشیدند طغرل که آنها را دید خود را از اسب بزیر افکند و پیش دویده اول با امیدوار معانقه کرد آنگاه عیسی را در بغل کشید و هر دو گریستند و مکرر همدیگر را بوسیدند و بوئیدند پس دمشق پیش رفته سلام کرد طغرل بفراست شناخت وجواب داده گفت مژده میدهم بخاتون از سلامت خاتون بزرگ که چشم براه شما در منزل نشسته اند دمشق گفت خداوند بر عمر و عزت خواجه بیفزاید که ایشان را از چنگ بلا نجات داده باعث احیای یك خانواده شدند از خدا توفیق کنیزی بشمار امسئلت مینمایم گفت نی نی شما خاتون محترمهٔ همه هستید و اگر قبول نمائید مرا برادر خود بشمارید فخر میکنم خاتون گفت زهی شرافت بنده که مثل شما برادری داشته باشم پس عیسی بطرف فیروز رفته گفت برادر این چه بلائی بود بسرم آورده و گریختی گفت به من چه میدانستم که شما چنین دل نازکی پیدا کرده اید و زود غش میکنید گویا اثر عشق دل شما را چنین نازك کرده پس بار دیگر معانقه کردند چون غروب نزدیك بود سوار شده راه منزل طغرل را پیش گرفتند وقتی رسیدند دیدند سراپرده و چندین خیمه در خارج قریه برپا کرده اند و آنجا منزل دارند طغرل بدمشق گفت اگر خاتون بغتةً شما را ببینند دور نیست از خوشی سکته کنند پس بهتر اینکه من از پیش رفته اندك اندك گوش ایشانرا پر کنم آنگاه شما داخل شوید پسندیدند طغرل رکاب کشیده پیش رفت پیاده

شد. رفت بخدمت طغلی خاتون و سلام کرد او جواب داده پرسید فرزند از صبح کجا رفته بودید آیا سراغی از گمشده ها بدست آوردید گفت بشارت میدهم بشما که منزل راهزنان را پیدا کردیم گفت آیا از دایه مهربان خبری تحصیل کردید گفت بتفصیل گفت در چه حال است گفت تا فردا بخدمت رسیده خودش حکایت میکند وجدی کرده گفت اورا چگونه مرخص کردید گفت ما نکردیم بلکه آن جوان عیسی نام و پدرش امیدوار و برادر زاده های قره آتای او را مرخص و رئیس دزدان را کشته اند از جا جسته گفت مگر اینها همه در این صفحات بوده اند گفت بلی در یك فرسخی اینجا منزل داشته اند و ما نمیدانستیم گفت پس یقین دخترم نیز با آنها بوده گفت بلی دیروز قوش مارا ایشان گرفته بودند امروز بهزار زحمت پس دادند گفت ایوای چه میگوئید حالا کجاست گفت در نزدیکی اینجا هستند گفت پس الآن مرا پیش او بفرستید گفت چگونه در این شب و صحرای مخوف شمارا میتوان آنجا فرستاد صبر کنید فردا صبح میفرستیم آنها اینجا بیایند منزل آنها جائی نیست که شما بتوانید شب آنجا سر ببرید گفت چه حرفها میزنید چگونه من امشب آرام میگیرم که دختر عزیزم در این نزدیکی باشد و من از او دور بمانم مگر من از او عزیز ترم که نتوانم آنجا سر ببرم مگر دل شما از سنگ بود که آنهارا با خود نیاوردید شاید از جهت قوش دلتنگ بودید گفت نه خاتون چون تعجیل داشتم که برای شما مژده بیاورم پابند نکردم که با آنها تکلیف آمدن کنم شاید امیدوار او را برداشته از عقب بیاورد طغلی بنا کرد بگریستن و بخدا نالیدن طغرل بیرون رفت و بر گشت گفت این است آمدند گریه نکنید و دمشق داخل شد طغلی را پاها قوت برخاستن نداشت دمشق دو یده خود را بپای مادر افکند و هر دو گریه را سر دادند طغلی او را بسینهٔ خود چسبانیده میگریست و میبوسید و میگفت آیا این توئی در آغوش من یا بخواب میبینم چون از دیدار دختر خود سیر شد پرسید کو آن سیاح ستمگر ما عیسی داخل شد و آمد دست خاتون را بوسید او اول قدری گله کرد که آیا شرط مروت این بود که دختر یگانه مرا بفریبی و از من دور کنی و در اینمدت یك نشان و خبری از خودتان بمن نفرستید عیسی گفت در باب فرار تقصیر بنده نبود خودشان میل بمسلمانی کرده نخواستند آنجا بمانند اما موضوع خبر ندادن معلوم است شما هنوز خبر ندارید که ما بچه بلیات گرفتار بوده ایم که مجال همچو کاری برای ما نبود و قصهٔ گرفتاری خود و خلاصی را تا باخر شرح داد خاتون بسجدهٔ شکر افتاد پس پرسید مهربان کو گفت با منجو در منزل ماندند که فردا مال بفرستیم با اسباب ما بیایند

فصل سی و ششم

(خبر مرگ مریم و زاری امیدوار)

طغرل مادر ودختر وداماد را باهم گذارده باامیدوار رفت بخیمهٔ خود و نشست مشغول شرح احوال خود شدند امیدوار تمام وقایع را برای او نقل کرد و مایهٔ حیرت او شد اما امیدوار ملتفت شد که طغرل از بردن اسم مریم طفره میزند هر وقت از حال او میپرسد که برای پسرش درچه حال بود مجملا جوابی داده بصحبت دیگر مشغول میشود بدگمان شد و صریح پرسید آیا چیزی برسر مریم آمده واضح بگوئید گفت پدر چه واضح گفتنی دارد امشب چرا وقت را بر شما تلخ کنم امیدوار پریشان شده واشک از چشمش جاری شد و گفت آیا سبب مرگ آن بیچاره چه بود گفت در موقع فرار عیسی کسالتی داشت پس از آن از بس گریه کرد وغصه خورد مرض شدت کرد و هر قدر معالجه کردند فایده نبخشید تا آنکه طبیب گفت تب دق پیدا کرده علاجش نمیشود جز بدیدار پسرش آنهم اگر زود ممکن شود والا بدرجهٔ سوم که رسید محال است علاج شود من مخصوصاً برای خوشنودی او مهیای این سفر شدم یك شب قبل از حرکت من خوابی کرده ناگهان از خواب پرید و بنای گریه وزاری گذاشت مادرم هر قدر اورا دلداری داد تسلی نیافت و گفت عیسی را در خواب دیدم که بدریائی افتاده دست و پا میزند و مرا بیاری میطلبید من هر قدر سعی کردم نتوانستم خلاصش کنم تا آب اورا فرو برد یقین دارم بلائی بسرش آمده من کاغذی از قول شما جعل کرده باو نمودم که سراغ عیسی را در داراب کرده‌ام و بآنجا میروم شما هم بیائید که بمدد شما اورا بیاوریم مبادا خوانین شبانکاره اورا بدست من ندهند اگرچه قدری آرام شد و من حرکت کردم اما یك روز بعد قاصدی رسید مادرم نوشته بود دیشب بقسمی ضعف براو مستولی شد که دیگر قدرت گریه نداشت دم صبح فریادی کرده اسم عیسی را برد وجان بداد امیدوار زار زار بگریست پس گفت مستدعیم بعیسی از این مقوله چیزی بروز ندهید که عیش براو منغص می شود تا برسیم بخانه آنجا بفهمد بهتر است و خود برخاسته خوابید که عیسی ملتفت گرفتگی خاطر او نشود عیسی که از نزد خاتون بیرون آمد دید پدرش خوابیده پرسید چرا اینقدر زود خوابید طغرل گفت خسته بود پس عیسی رفت بنزد قره‌اتا یکدیگر را در آغوش کشیدند و آن پیر از دیدار او اظهار خرمی کرد و گفت آخر بمراد دل رسیدید من باید شکر کنم که در خانهٔ من فتح باب این وصلت گردید پس با طغرل و فیروز نشسته از هر مقوله صحبتها کردند و مکرر از مادرش

«پرسید گفتند سلامت است اما برای تو دایم گریان است پس شامی صرف کرده رفته همه خوابیدند جز امیدوار که ازغم مرگ مریم تاصبح بیدار بود فردا فرستادند مهربان و منجو و اسبابهای آنها را آوردند آن سه سوار از دزدان که بدست عیسی توبه کرده ملازمت اورا اختیار کرده بودند نیز بیامدند مهربان از دیدن خاتون شکرها کرد واز زحمات عیسی و مردانگی او تعریفها نمود هرساعت از احوال واخلاق عیسی طغلی خوشوقت ترشده ومهر او دردلش جای میگرفت واز بخت دختر خود راضی میشد.

فصل سی و هفتم

(انتقام از دزدان)

عیسی بپدرش گفت حال که ماراه وچاه مکمن دزدانرا فهمیده وجز معدودی از آنان باقی نگذاشته ایم وسه نفر از آنها ملازمت مارا اختیار کرده اند آیا فریضهٔ ذمهٔ ما نیست که این خاررا بکلی ازسر راه مسلمانان برداریم ویکباره آن دزدگاه را خراب و راهزنان را ازمیان ببریم امیدوار گفت درست میگوئی باید باخواجه زاده نیز مشورت نمود اگر صلاح دیدند چندروزی دراین محال مانده واز اهالی استمداد نموده ریشهٔ آنها رابکنیم عیسی گفت استمداد از اهالی اینجا لازم نیست ماخود اکنون بیست نفر مبارزیم باید از آن راه پشت کوه بهدایت این سه نفر بآنجا رفت و آن غاررا ویران نمود امیدوار پسندید وآن سه نفررا خواسته پرسید آیا شما راهی که بآن غار از طرف پشت این کوه هست بلد هستید آنها از روی تعجب وحیرت بهم نظر کرده پس گفتند شما چگونه فهمیده اید؟ امیدوار خندیده گفت از خود شما شنیده وفهمیده ام در آن شبی که از آنجا فرود آمدید و دیگر بآنجا بر نگشتید بر تعجب آنها افزود گفتند حقا درست گفته اند که هیچوقت نباید ازرابی پرده گفت شاید که باد بگوش دشمن رساند از آنجاست که گفته اند دردیوار موش هست وموش را گوش پس راز خودرا از دیوار هم بپوش آنگاه گفتند دو فرسخ که بدور این کوه بگردند بمحلی میرسند که از آنجا میتوان بالارفت بزحمت ودر دو سه نقطه راه قطع میشود وکمری پیش میآید که سه چهار ذرع ارتفاع دارد راست وصاف پس از گذشتن از آن دیوارهای طبیعی یك غاری است بسیار تنگ و تاریك ودر بن آن غار یك سوراخی است که یك نفر خوابیده بزحمت میتواند از آن داخل شود و مسافتی را بادست وزانو طی کند آنگاه داخل میشود به بن آن غاری که مکمن دزدان است عیسی گفت باید نردبانی سبك ترتیب داد و باخود برد واز آن نقاط بالارفت

واز آن سوراخ داخل آن غار شده و مار از روزگار آن جزئی مردم بر آورد گفتند ممکن است اما اگر پس از دخول یکی ملتفت شوند و بدر آن سوراخ بایستند یکان یکان را خواهند کشت عیسی گفت من یك شعبده‌ای بلدم که چون بکار برم جرئت حرکت و جلوگیری از ما نخواهند کرد گفتند این امری دیگر است ما برای راهنمائی حاضریم باقی کار با خود شماست عیسی مشغول تهیهٔ آن کار شد در ظرف دو روز چند قسم اجزاء داخل هم نموده داروئی ترتیب داد که بمحض رسیدن آتش محترق و مشتعل میشد و چند رودهٔ درشت گوسفند را خالی کرده از آن اجزاء پر نمود و در آفتاب خشک کرد و فتیله‌ای از ریسمان ساخته بنفط آلوده و با آن دارو بیالود و خشک نمود پس هر یك از آن روده هارا باچوبی که ذرعی از آن بلندتر بود بپیچید آنگاه نردبانی بلند تهیه کرده برشتری بار نمود و آنچه مرد شمشیرزن باطغرل بود باسواران خود برداشته براهنمائی آن سه دزد در رفتند بپشت آن کوهی که مکمن راهزنان بود واسبهای خود را در قریه‌ای که نزدیك بآنجا بود نهاده وسواران نردبان و آن روده هارا برداشته از کوه بالا رفتند تا رسیدند بجائی که بالا رفتن ممکن نبود و چهار ذرع ارتفاع سنگ کوه مانند دیواری راست وصاف بود نردبان را نصب کرده بالا رفتند و آنرا بالا کشیده باز مسافتی طی کردند تا بکمر دویم رسیدند از آن نیز با نردبان بالا رفته ومقداری رفتند تا رسیدند بکمر سوم آن راهنمایان گفتند دهنهٔ آن سوراخ برروی کمر است و سنگی بردهان آن گذارده‌اند که جانور از آن داخل نشود پس یکی از آنها بالا رفته آنسنگ را نرم نرم بکناری زد و خود داخل شده رفت و پس از مدتی باز آمده گفت دزدان تازه رئیسی برای خود قرار داده وعدهٔ آنها ده نفر است که اکنون مست خوابیده‌اند عیسی بایاران بالا رفت و گفت چون من داخل سوراخ شده واین مارهای آتشفشان را مشتعل کرده درغار افکندم شما هم پشت سرهم داخل شده خود را بمن برسانید و ریسمانی بپای خود بسته سر ریسمان را بدست امیدوار داد که هر وقت ریسمان را سخت کشیدم بدانید آنها از غار فرار کرده ومن داخل غار شده‌ام پس برفت تا دهنهٔ آن نقب که داخل آن غار میشد دید چراغها میسوزد و دزدان هریك در طرفی خوابیده‌اند جز دو نفر که بیدارند و ببازی نرد مشغولند یکی از آن روده‌های پر دارو را از دهانهٔ نقب بیرون کرده فتیله‌را آتش زد آتش که بدرون آن رودهٔ مار مانند رسید از جا حرکت کرده در اندرون غار بنای پیچیدن و آتش فشانی نهاد و چوبی که بآن بسته بود بسر و مغز خفتگان میخورد یکمرتبه از خواب جسته از وحشت آن اژدهای آتشفشان بهر طرف میدویدند عیسی دیگری را نیز آتش زده رها

گرد آنها که چنین دیدند غار را گذاشته بیرون دویدند عیسی ریسمان را حرکت داد رفقایش داخل نقب شده یك یك باندرون غار آمدند و غار را متصرف شدند پس دست بشمشیر کرده بغتة از آنجا بیرون دویده و بنای نعره زدن و حمله کردن بر اهزنان نهادند آنها چون بیست تن را باتیغ برهنه بخود حمله ور دیدند بنای مدافعه نهادند در یکساعت پنجنفر آنها از پای در آمد پنجنفر دیگر باامان آمدند آنهارا دست بسته و بداخل غار رفته آنچه از نقد و جنس و اسباب و اسب در آنجا بود ضبط نموده بیرون آورده از آن بالا بپائین دادند و دو سوار فرستاده شتر و قاطر زیاد آورده آن اموال را از آن تنگه خارج و بآن قریه حمل نمودند و بقراء و مزارع اطراف خبر فرستادند که از هر کس مالی برده اند آمده بگیرد گروه گروه مردم بآنجا آمده از آن کار بزرگ اظهار امتنان کرده اگر مالی در آن میان داشتند میبردند چون این خبر بامیر دارابجرد رسید سوار شده بدیدن آنها آمد و بسی تشکر از آنها نمود که چنین طلسمی را شکسته و آن خار را از سر راه مسلمانان دور کردند عیسی آن پنجنفر را باو سپرد و آنچه از اموال بیصاحب بود نگاهداشت که هر وقت صاحبش پیدا شد اورا بموك بفرستند که آمده مال خود را ببرد تاده روز مشغول این کار بود روز یازدهم بنای حرکت شد محملی حاضر کردند و خاتون را با مهربان در محمل نهادند امادمشق راضی نشد که بمحمل رفته خود را محبوس کند باهمان لباس مردانه لثامی بسته باجوانها حرکت میکرد و همه جا شکار افکنان و صحبت کنان میرفتند تارسیدند بدو منزلی فیروز آباد طغرل سواری از پیش فرستاده بماری خبر داد در منزل دیگر تختی پیش آوردند دمشق ناچار رفت در تخت نشست و سر استقبال چی باز شد دسته دسته میآمدند تا رسیدند بمحال خواجه از هر قریه و دهکده رعایا باقربانیها پیش آمدند و آنهارا باعزاز تمام وارد موك نمودند ماری تامیان کریاس استقبال از طغلی نمود چشم طغلی از آن جمال و جلال خیره گردید پس از معانقه دمشق را پیش خواست و بوسید و گفت خوش آمدی عروس عزیز من هما دمشق را با کمال مهربانی در آغوش کشیده از آن جمال و آب و رنگ و ملاحت دیدار و قد بااعتدال حظ کرد و اورا در میدان نکوئی از خود پای کم ندید و سلیقهٔ عیسی را پسندید عیسی مادر خود را ندید و مضطرب گردید دوید باندرون طریفه را سیاه پوش دید فریاد کرد مادرم کو صدای گریهٔ آنها بلند شد عیسی کلاه بر زمین زد و پیراهن را تابدامن درید ماری و طغرل اورا گرفته دلداری دادند و بیرون فرستادند تا سه روز امیدوار و عیسی مشغول عزاداری بودند و مردم پیش آنها بتعزیت میآمدند پس از سه روز طغرل آنهارا بحمام برد . چهل روز که از ورود آنها

گذشت قاصدی که بخواجه شمس الدین فرستاده بودند از کربال مراجعت کرده کاغذی از خواجه آورد که بطغرل نوشته و بامیدوار وعیسی تعزیت گفته و نوشته بود من بشهر آمده خواجه نظام الدین را ملاقات کرده بعض ترتیبها در کار ایشان داده بهوائ میآیم که در عروسی عیسی حاضر باشم شما آنچه باید وشاید برای آنها ترتیب دهید و در قصر فرنگی باغ منزل آنهارا معین نمائید - کاغذی هم بطغلی خاتون نوشته بود مشتمل بر خوش آمد و تبریك ورود و تهنیت سلامت بازیافتن دخترش را وعهدیرا که باالو کرده بود بخاطرش آورده و برای عیسی خواستگاری کرده بود طغلی گفت من تا بمیرم در زیر بار منت خواجه و پسر او هستم دخترم کنیز اوست بهر کس بدهد عین صلاح ماست ما را بدین اسلام هدایت کردند باید تا عمر داریم بایشان دعا کنیم ماری بسیار مشعوف شده برخاست ودست خاتون را بوسید و مبارکباد گفت واز همانروز بتهیهٔ عروسی پرداختند ومنزلی شاهانه برای عیسی ترتیب دادند پس از چندروز قاصدی ازشیراز رسید شمس الدین نوشته بود یکروز بعد از این قاصد حرکت میکنم همه خوشوقت شدند خاصه ماری که پس از یکسال شوهر عزیز خود را میبیند اما در میانه امیدوار افسرده بود که جای زن محبوبهٔ خود در ادر عروسی پسرش خالی میدید ودایم باخرم بگوشه‌ای رفته ازبد بختی خود درد دل میکرد -

فصل سی و هشتم

(ورود شمس و انجام عروسیها)

پس از سه روز تمام کسان خواجه باستقبال او رفتند و باتجملی اورا وارد کردند خواجه یکسر رفت باطاق امیدوار واورا در بر کشیده تعزیت بگفت پس گفت برادر این چه حالست نباید دنیارا آنقدر بر خود تنگ گرفت مگر آن مصیبت مرا فراموش کرده‌ای باغم وشادی جهان باید ساخت برخیز وخوش باش که چشم جوانان بماست آیا شکر نمیکنی که بجای این خواجگان فارس نیستی که هر روز امیرجوشی مغول یکتن از آنهارا بدار زده مالش را میبرد و آنهارا بروی هم واداشته ماخوذی برای یك یك آنها میسازد و بآن بهانه گرفته بقتلش میرساند مثل اینکه در این اوقات خواجه فخرالدین و شمس الدین حسین مستوفی وخواجه مجدالدین اسعد رومی را که آنهمه خیرات از دست او جاری میشد بهمین قسم بقتل آورد از میانه خواجه نظام الدین پدر هماو خواجه سیف الدین مستوفی را بدست گرفته محترم میدارند ومقصود آنها این است که از آنها جزئیات

معاملهٔ فارس‌را فهمیده وماخوذی‌دیگران‌را معلوم کرده پس‌از آنکه از آنها بینیاز شدند آنهارا نیزازمیان بر گیرند وخود آنچه میخواهند بکنند امیدوار گفت عجب ترك محیل‌مکاریست این‌امیرجوشی گفت (ف) شمس‌الدوله ازاومکارتراست که‌در نزدعلماخودرامسلمان‌قلمداده که‌اگر وقتی بازار یهودیان کسادی یابد و سعدالدوله عمش‌ازاین‌مقام‌بیفتداومحفوظ ماندمن‌این‌سفرمحض‌نصیحت‌وانتباه‌خواجه‌نظام‌الدین بشهرآمده هرقدراورا ازعاقبت این‌امربیم داده نصیحت کردم نه‌چنان‌حب‌ریاست و این‌اقبال‌دورروزهٔ والی‌وامیردردل‌او جا کرده که حرفهای‌مرا دراواثری‌باشددرجواب من گفت‌ای‌برادرتوچون‌بعالم‌درویشی‌وسلامت‌روی‌خو کرده‌ای‌این‌تصورات‌رامیکنی امروز که روزگار باما مساعدت‌دارد ودشمنان‌مارا مقهورساخته وطرف‌اقبال‌وتوجه والی‌شده‌ایم‌عقل‌حکم‌نمیکند که‌عامداً پشت‌پابه‌بخت‌خودزده گوشه گیری‌اختیار کنیم

دمی آب خوردن پس بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال

چون‌دیدم‌قضاچشم‌و گوش‌این‌مردهفتادساله‌رابسته‌ودست‌ازدنیاداری‌نخواهد کشید . گفتم پس‌مرا ازبابت‌کار خودم آسوده کنید آنچه باید بشمس‌الدوله وامیر جوشی‌داد بدهید ومفاصای عمل مرا گرفته بدستم دهید که‌رفته درخانهٔ‌خود آسوده بسر برم . کربال‌هم‌بکارداماد‌من‌نمیآید آنجارا آباد کرده‌رعایارا‌جمع آوری‌نموده‌ایم بهرکس میل‌دارید واگذار نمائید . گفت‌هردو مطلب‌شما سهل‌کاریست پس مرابرد بنزدجوشی‌ومطلب‌مرا اظهار داشت‌امیر جوشی گفت (ف) من‌درنهان بتمام‌محال‌دور ونزدیك‌فارس‌مفتش‌فرستاده وجزوو کل‌معامله‌ای که درهر کجامیشود برای‌من‌صورت کرده‌اند‌درهیچ‌جارعایاباآسودگی این‌جزوی‌محل‌ابوابجمعی این‌خواجه‌نیستند‌دیناری ازآنچه‌در پنجاه سال‌قبل‌معمول‌بوده‌بررعیت آنجا تحمیل نکرده‌پس سزاوار نیست که ماچشم‌طمع بهچو کسی‌داشته باشیم که باردیوان‌را ازمال‌خود بارمیکند واز کسی نمیگیرداماد‌در باب کربال‌خبردارم که این‌خواجه‌تاکنون مبلغهاازخود بخرج آبادی آنجا رسانیده ورعایای پراکندهٔ آنجا رابجای‌خود آورده‌سپاه نکودریان‌را چنان شکستی‌داده‌واسرای مسلمانان‌راپس گرفته‌وشرح‌خدمات‌اورا بدربارسلطان‌نوشته‌ام بدون‌آنکه‌اوخبر داشته‌باشدومیدانم یرلیغ‌امتیازوافتخار ازبهراوخواهدآمد . حال که‌دیگرمیل‌ندارددامادش‌درآنجاباشد ماهم‌اورامجبورنمیکنیم هروقت‌میل دارداو رابشهرمیخواهیم‌ودیگری‌رابجای‌او میفرستیم‌من‌ازانصاف‌او‌تشکر کرده مبلغی بطیب خاطر باو تقدیم داده اجازه گرفته آمدم‌باید‌بعد ازاتمام‌کار عروسی‌تو رفته‌ملکزاده‌و

فردوس را باینجا آوری که آسوده باهم بسر بریم که من از آخر کار این ولایت ترسناکم وانیها براحدی ابقا نخواهند کرد - امیدوار رای خواجه راپسندیده گفت حال که خیال دارید آنهارا از کربال بردارید چرا قبل از عروسی نمی کنید که فردوس هم در این عروسی حاضر باشد گفت پس تو فردا بشهر برو وحکم احضار ملکزاده را گرفته ببر ومعجلا آنهارا برداشته بیاور که پس از ورود آنها عروسی کنیم ودر همانجا کاغذی در آن باب بخواجه نظام الدین نوشته بامیدوار داد کاغذیهم بملکزاده نوشت که چون من دیگر نمیتوانم بکربال آیم ماندن شمادر آنجا صلاح نیست دست وپای خود را جمع کرده حرکت نمائید که جشن عروسی عیسی بی شما صفائی ندارد پس خواجه برخاسته باندرون رفت و بمنزل طغلی خاتون وارد شد هما پیش رفته دست خواجه رابوسید ماری چون طاوس مست خود را آراسته بود وطیغون وخجسته در دوطرفش ایستاده خواجه آنهارا بوسیده و رو بطغلی خاتون کرده گفت خواهر محترم آیا از رنج این سفر پرخطر آسوده شده اید واز خدمات طغرل وعیسی که او هم پسر من است راضی هستید گفت ایخواجه اگر تا زنده ام شکرگذاری از زحمات آنها ومرحمتهای این خاتون بزرگوار نمایم از عهدهٔ عشری از اعشار آن بر نیامده ام که جان وناموس وشرف ودین خاندان بجای است چگونه میتوانم امتنان قلبی خود را بیان کنم خواجه گفت سعادت ازلی در شما بود که از آن قوم بی تربیت خدا نشناس خلاص شده باینجا آمدید برهمهٔ ما واجب است که بشما خدمت نمائیم آیا بمیل ورغبت در کار امر خیر فرزندم عیسی اقدام دارید - گفت یعنی چه این پسر ودختر برای هم هوش ندارند واین همه ابتلا ودربدری را برخود قبول کردند محض اینکه باهم باشند مراچه رسیده که راضی نباشم شمس خوشحال شد وبماری گفت امیدوار را فرستادم که ملکزاده وفردوس را اینجا بیاورد که در این عروسی حاضر باشند ماری وهما بقدری از این خبر خوشحال شدند که اندازه نداشت پس از ساعتی خواجه برخاسته باطاق خود رفت وباماری مشغول صحبت شدند ماری از مرگ مریم صحبت بمیان آورد خواجه گفت حیف که آن بیچاره نماند امادی پسر خودرا ببیند امیدوار رابسیار افسرده دیدم قدری نصیحتش کردم ماری گفت چیزی بخاطرم خطور میکند دیگر نمیدانم ممکن بشود یانه - پرسید چه خیال میکنی گفت اینکه اگر این خاتون شوهر کشته راضی میشد اورا بامیدوار میدادیم از مریم فراموش میکرد ملاحظه کنید این کار چند حسن دارد یکی سرانجام گرفتن امیدوار - دیگری آسایش خاطر دختر نازنین او که از مادرش دور نباشد دیگری آسودگی این زن محترمه که از آنهمه مال وقوم وقبیله بریده شده و هنوز

جوان وخوشگل و محل تهمت است بیشوهر چگونه میشود بسر ببرد و بزبانها نیفتد یا براو گوارا باشد که درخانهٔ دختر خود زندگی نماید - خواجه گفت عزیزم باز خیال داری که در خوشی افراط نمائی آندو مرتبه را فراموش کرده‌ای گفت نه فراموش نکرده‌ام امااین دفعه قربانی را از پیش دادیم - خواجه گفت گمان ندارم همچو زن باجلالت قدر بامیدوار سر فرود آرد که اورا در سلك ملازمان دیده - گفت نه این ملاحظه برای او نخواهد آمد زیرا که از وقتی بخانهٔ ما وارد شده اورا در پیش ما محترم و در خانهٔ ما مختار دیده درجوانی وقواره هم که از کسی پا کمی ندارد گویا در این سفر عیسی هم مالی زیاد بدست آورده که می‌بینم بیپروا خرج میکند دراینصورت در نظر او رکاکتی ندارد - شمس گفت پس این برعهدهٔ شماست که با او صحبت کنید و برایش مرغبات بچینید تاراضی شود - ماری گفت فرداشب - پس از دمشق سؤال کرد که چگونه دختریست گفت هیچ کمی از هما و فردوس ندارد اگرچه عامی و بیابانی است لیکن در حسن و ملاحت و طراوت بشره و متانت و دلربائی باملاعبت و هوش و شرمندگی و عقل کمتر دختری بپای او میرسد مثل این است که سالها در شهرستان در زیر دست مردان دانشمند تربیت شده بقدری خوش خلق و مهربان و صاف ضمیر ورقیق القلب است که شخص بی اختیار با او دوست میشود - دراین چند روز و شب که باینجا وارد شده است بااینکه همه کس میداند عاشق سوختهٔ عیسی است کسی ندیده که بطرف او اظهار میلی کند یا در نهان بفکر ملاقات او باشد یا اسمی از او بزبان آورد هما گفت که من باصرار اورا بسر حرف عشق و عاشقی آوردم و شمه‌ای از عشق خود بعیسی برای من حکایت کرد اما قسمها یاد کرد که تابحال لب من بصورت او نرسیده و او جز دست مرا نبوسیده و هرگز دست او بگردن من در نیامده شمس تعجب کرد و گفت نمیشود باور کرد - گفت چرا - مگر همهٔ افراد بشر بیك حال و یك خصلت خلق شده‌اند دراین چند عشقی که درهمین خانه دیده‌اید چقدر تفاوت مشاهده کرده‌اید در احوال عاشقها و معشوقها - گفت حق باشماست پس عیسی خیلی خوشبخت است که همچو زنی قسمت او شده - فرداصبح امیدوار پیغام داد که مرا با خواجه حرفی هست چون باید بروم زودتر بیرون بیایند که معطل نشوم - شمس فوراً بیرون رفت و پرسید چه مطلبی است گفت دیشب چون عیسی فهمید که من باوردن ملکزاده وفردوس میروم پیش من آمده گفت چون ملکزاده باینجا خواهند آمد دیگر سزاوار نیست من در اینخانه منزل داشته باشم و جارا برخواجه تنگ کنم مستدعیم اجازه دهند که در نزدیك این قلعه برای خود بنای عمارتی گذارم که اسباب عسرت مکان نباشم - خواجه گفت مگر

او همچو مایه‌ای بهم بسته که میخواهد بنائی جداگانه برای خود بگذارد من حاضرم که برای او خانه بسازم که براو تلخ نگذرد اما او خود از کجا بهمچو خیالی افتاده امیدوار گفت عقیده‌اش این است که آن سیاح هندی مرشد او یك شیشه اکسیر اعظم باو داده که باخراج مملکت ایران برابر است وهرچه از آن خرج کند تمامی ندارد - خواجه گفت تو بچشم خود دیده‌ای که حقیقت دارد - گفت نه تا بحال وقت این امتحان را پیدا نکرده‌ام - گفت پس باید امروز یك سیری بما بدهد اگر صحیح بود آنچه میل اوست بجا بیاورید امیدوار پسر را خواسته گفت فرزند خواجه میل دارند صنعت تو را تماشا کنند اگر حقیقت دارد هم امروز نمونه‌ای از آن بایشان بنما که من رفته آنچه معمار و بنا و نجار و نقاش و حجار در شیراز است باینجا بفرستم تا آنچه میل داری در اندك زمانی برایت بسازند عیسی گفت تا دو ساعت دیگر خواجه و شما را مطمئن میکنم که کار من صحیح است پس برخاسته رفت ودم و کوره ومقداری مس حاضر نمود در جای خلوتی یکی را بدمیدن کوره گماشت و آن مس را که هزار مثقال وزن داشت بگداخت چون ذوب شد شیشه‌ای که از روغن سرخی پر بود برآورد دو چوب نازکی بآن روغن آلوده کرده در آن مس گداخته فرو برد دودی بالوان مختلفه از آن برخاست پس آن مس را ریخت در قالبی که از گل مخصوصی ساخته بود - ناگاه دیدند که شیخ ابومحمد خصی که در نزدیك آن مکان منزل داشت واز ضعف پیری قادر بحرکت نبود خود را بزمین میکشد ومیآید خواجه تعجب کرد و پرسید یا شیخ شما را چه میشود و برای چه باین زحمت از منزل بیرون آمدید آیا بچیزی احتیاج دارید - گفت نه فرزند بوی اکسیر بدماغم رسید و مرا بی اختیار باینجا آورد کدام یك از شما باین دولت رسیده‌اید که چنین بیپروا آنرا بکار میبرید - گفتند عیسی روغنی بدست آورده واینك بما تماشا داد شیخ آن جسد را امتحان نموده دید زر ناب است پرسید آیا عمل را آموخته یا همین روغن را دارد عیسی گفت همین روغن دارم واز اصل عمل بیخبرم شیخ بسجده افتاده گفت حمد خدا را که خاطرم آسوده شد واین علم بزرگ را بدست نااهلی ندیدم زیرا که در عالم اجسام منزلت اکسیر منزلت انبیا و اولیا است در عالم ارواح از این است که آنرا اخت النبوه میگویند زیرا که این اجساد کثیفه را بمقام اجساد لطیفه میرساند چنانکه آنها ارواح لطیفه را از قید علایق رهانیده بعالم قدس میرساند وهر جوان هوسناك بی تجربه و نیازموده را نمیتوان محرم این راز و دارای این سلطنت وقدرت نمود پس گفت عزیزان مرا وقت رفتن رسیده چون جانم از این قالب عنصری رها گشت قالب مرا شسته در جائی دفن کنید که گاهی طغرل از آنجا میگذرد

خواجه را از آن محبت تعجب آمد . پس از دو روز گفتند شیخ محتضر است خواجه امر کرد تا طغرل رفته سر او را در دامن گیرد طغرل هم چنان کرد شیخ دست اورا برروی سینهٔ خود نهاد و کلمات شهادت را ادا کرده روحش از بدن پرواز نمود طغرل بسیار برای او گریست و بموجب وصیت او در میان باغ دفنش کرده سکوئی بر قبرش بستند وطغرل همه روزه با نجا رفته فاتحه برقبرش میخواند . اما امیدوار بشیر از رفت و معماریرا با جمعی بنا و حجار و نجار اجیر کرده بموك فرستاد و خود حکم احضار ملکزاده را گرفته بر دبکر بال ملکزاده وفردوس از سلامتی امیدوار اظهار شادمانی کرده واز احضار خود بموك و دیدن دوستان بینهایت مسرور گردیده درظرف چند روز اموال خود را برداشته حرکت کردند مردم کربال از رفتن آنها بزرگ و کوچك بگریه آمده تا يك فرسخ پیاده از آنها مشایعت نمودند یادعا میکردند که باز با نجا برگردند یا گریه وزاری مینمودند که چرا سایهٔ خود را از سر آنها برگرفتند ملکزاده با کمال مهربانی با آنها وداع کرده بمستحقین آنها انعام زیاد داد و بشیر از آمد و پس از ملاقات امیر و وزیر بموك رفت طغرل و عیسی وفیروز وسایر ملازمان و کسان خواجه تا اول محال خواجه استقبال کردند ودرپیش پای آنها قربانیها نمودند با تجمل و احترام تمام آنهارا وارد موك کردند و عزیزان از دیدار یکدیگر شادیها نمودند و بتهیهٔ عروسی مشغول شدند .

فصل سی و نهم

(وقوع دو عروسی در یکشب)

اما ماری شبی با طغلی خاتون خلوت کرده گفت خاتون حمد خدارا که کارها از هر جهت مرتب گردید عزیزان ودوستان همه دریکجا جمع میشویم برای عیسی مشغول ساختن عمارتی عالی هستند چیزی که قدری مایهٔ نگرانی است حال شماست گفت ازطرف من چه نگرانی دارید گفت شما زنی هستید با اسم ورسم وشان آدم گمنامی نیستید که هر قسم زندگانی نمائید کسی بخیال شما نباشد از آنجا که خیلی جوانید وخوش منظر این چنین بیمحرم بسر بردن شما بسیار بدنماست و مردم بیشعور و بی انصاف برای شما چیزها خواهند بست از آنجا که من شمارا چون خواهر خود دوست دارم دلم نمیخواهد که يك ذره نقص برای شما پیدا شود این نکته را بشما گفتم دیگر خود دانید طغلی گفت ایخواهر من از آنجائیکه مسلمان شده ام دیگر نمیتوانم بمیان طایفه و اقوام خود بروم ومیدانم که از آن همه مال وحشم وگله ورمه

که داریم یك پوش بما نخواهند داد خیالم این بود که در گوشه‌ای انزوا اختیار کرده بقیهٔ عمر را بتلافی گذشته مشغول طاعت و عبادت باشم وقتی من ترك معاشرت با مردم بنمایم کسی را با من چه کار است ماری گفت نه خواهر این خوب کاری نیست و برای مثل شما زنی جوان ممکن نمیشود شرعاً هم ممدوح نیست شما باید این دختر عزیز خود را پرستاری کنید و خانهٔ او را دایر نمائید او اگر از حالا بخواهد مشغول این کارها بشود شکسته و پژمرده میشود و از لذت جوانی باز میماند دوری شما هم بر او صعب است چه ضرر دارد که در اینجا مانده آن خانه در زیر دست شما باشد و دختر شما آسوده با معشوق خود مشغول عیش و کامرانی خود شود و کسی هم نتواند در عقب شما چیزی بگوید گفت آیا خیال دارید مرا بشوهری بدهید گفت بلی شوهری محض محرمیت که از سر زبان مردم بیفتید و بشما هم نوکری نماید و زمام امور او در دست شما باشد گفت آه بعد از آن شوهر که پادشاه قوم خود بود بچه کس شوهر کنم که ملامتش از بیشوهر نشستن بیشتر نباشد گفت این ملامت را چه کس بشما خواهد کرد اگر مائیم که باصرار از شما خواهش میکنیم اگر دختر شماست که بدعا همچو چیزی را از خدا میخواهد که در زیر سایه شما باشد کسی دیگر هم که در اینجا نیست شما را بشناسد در مسلمانی این ملاحظات خطاست آنچه را شرع جایز کرده کسی در آن حق ملامت ندارد فکری کرده گفت الحکم‌لله من روزی که بدست خواجه مسلمان شدم اختیار نیك و بد خود را بایشان وا گذاشتم هر چه صلاح دین و دنیای مرا میدانند چنان کنند ماری روی او را بوسید و برخاسته رفت بنزد خواجه و گفت من خدمت خود را انجام دادم حال دیگر نوبت شماست که با امیدوار گفتگو نمائید خواجه خندید و برخاسته بیرون رفت دید امیدوار در گوشه‌ای نشسته دستور ترتیب ولیمهٔ عروسی میدهد و هر کسی را بکاری وا میدارد او را بطرفی برده گفت برادر حمد خدا را کارها بر وفق آرزوی ما شد دیگر نقصی در امور زندگی ما باقی نیست فردا هم باید عقد بسته بزودی عروسی هم انجام گیرد اما یك چیزی مایهٔ دلخوری من شده که از آن افسرده‌ام گفت آن چیست بفرمائید شاید چاره‌اش ممکن باشد گفت کار این زن محترمه که بحرف من از سر آن همه مال و دولت و عزت برخاسته باینجا آمده و حال سخت ایستاده که باید بشیراز رفته گوشه گیری اختیار کنم هر قدر باو اصرار میکنم که در پیش دخترت مانده از او و خانه‌اش سرپرستی نما میگوید برای من ناگوار است و بدنامی هم دارد نخواهم ماند امیدوار گفت عجب خیالی کرده این دختر بیچاره چگونه بدوری او صبر میکند از عهدهٔ خانه‌داری چگونه برمیآید چه ملامت و بدنامی دارد دامادش که منت دارد او از

آنها پرستاری ودرحق او مادری کند دیگری هم که نیست براو چه چیز ناگوار است نه بیحق هم نیست جوان است وخوشگل میترسد مردم پشت سرش چیزی بگویند گفت یعنی چه اگر این ملاحظه است که درشیراز بدتر است تنها بسر بردن او مایهٔ هزار تهمت میشود اذن میدهید من رفته قدری نصیحت وملامتش کنم گفت نه حاجت بنصیحت شما نیست او از شما میگریزد والا درخانهٔ عیسی نامحرمی نیست که از او بترسد گفت من بخانهٔ عیسی چکار دارم شرط باشد بآنجا قدم نگذارم گفت چرا مگر نمیشود او را بخود محرم کنید واین ملاحظات همه ازمیان برخیزد امیدوار هرگز تصور نمیکرد که چنان زنی مجلله بهمسری او تن دردهد ودلش بطپیدن آمد زیرا که اززمانی که طفلی را دیده بود درخود اثری از مهر او مشاهده میکرد اماخود را هیچوقت بآن راه نمیزد گفت مگر میشود که چنین خاتونی بمن شوهر کند منهم چنان خام طمع نیستم دیگر اینکه همچو زنی بمن زیاد است باید نوکر او بشوم نه شوهرش گفت اینها چه حرفی است زنی که نفقه خور تو بود ومحتاج بخانهٔ تو چرا نوکر او میشوی من او را راضی کرده ام تو مرا وکالت بده دیگر کارت نباشد فکری کرده گفت اختیار باشماست اما بگذارید باعیسی هم مشورتی بکنم میترسم او دلتنگ شود گفت او باید کمال خوشوقتی را داشته باشد که مادر زنش بتو شوهر کند وبجای مادرش از خانه وزن او پرستاری نماید او را هم خودم دیده حسن اینکار را باو میفهمانم پس عیسی را خواسته گفت فرزند میخواهم کاری بکنم که تو وزنت بکلی راحت شوید گفت خداوند سایه ات را ازسر ما کوتاه نکند که همیشه بفکر آسایش همه بوده اید آن چه کاریست که مایهٔ راحت ماست آنمسئله را گفت عیسی بسیار خوشحال شد که پدرش همچو همخوابه ای پیدا کند واز خیال خواجه تمجید نمود گفت دمشق اگر بفهمد جان خود را نثار خواجه میکند شمس چون ازاین ترتیب فارغ شد فرستاد علمای فیروزآباد را دعوت نمودند ومجلس عقدی ملوکانه ترتیب دادند اول دمشق را بعقد ازدواج عیسی درآوردند بصداق پنجهزار دینار آنگاه درخلوت صیغهٔ مزاوجت طفلی را برای امیدوار خواندند وهفت شبانه روز جشن عروسی برپای بود شب هفتم ساعت زفاف معین شده بود روز ملکزاده وطغرل عیسی را بحمام برده لباسی بسیار ملوکانه واعلی دربرش کردند وعلی الرسم باندرون بردند که زنها برسرش نثار نمایند چشمها ازجمال آن سه جوان خیره شده بود عیسی اگرچه درحسن بپای طغرل نمیرسید امااز ملکزاده پای کم نداشت زنها گل ودینار ودرهم بسیار بسر آنها نثار کردند وبآرایش دمشق پرداختند وسر وبرش را غرق جواهر کردند هما بفردوس گفت عزیزم

این دختر بیابانی را میبینی که اززیر آرایش چه بیرون آمده گمان ندارم باین طراوت و ملاحت دختری باشد از تو بگذر دبرهر کس که دیده‌ام ترجیح دارد گفت بازمرا دست انداختی من براو چه ترجیحی دارم گفت همان ترجیحی که امروز برادرت بردیگران داشت فردوس خندیدو گفت خوشا بحال تو که شوهرت برهمه کس ترجیح دارد طغلی را چگونه میبینی گمان میکنی که او هم امشب بامیدوار راه بدهد گفت پس شوهر کرده که تنها بخوابد تمام لذتش در امشب است که درهمهٔ اطاقها عروسی است . خندیدو گفت مگر اطاق ما گفت اگر راست میگوئی امشب باطاق خود مرو گفت نمیروم بشرطی که تو بامن باشی . هما خندید و گفت خوب شرطی کردی میدانی قبول نمیکنم مگر من مثل تو مزورم بجان تو یکساعت از طفرل جانم دور نخواهم خوابید . تو هم مثل منی اماعادت کرده‌ای بتزویر قدری از این قبیل شوخی کردندو باخود قرار دادند که مواظب امیدوار وطغلی باشند ببینند کار آنها بکجا میرسد چون شام خورده شد وبنای دست بدست دادن عروس وداماد گردید گفتند باید خواجه امیدوار آمده آنهارا دست بدست دهد بامادر عروس طغلی هم خودرا بهمان سبك مغولان آراسته بودو لباسهای فاخر خود را پوشیده چون در آن سبك منفرد بود جلوهٔ دیگر داشت امیدوار را خبر کردند که آمده دامادرا دست بدست دهد گفت ایوای چرا روز بمن نگفتید تارونمائی و نثاری حاضر کنم ماری یك حلقه انگشتر الماس ومشتی مروارید برای او فرستاداو هم آمدو دست عروس را گرفت و آن انگشتری را بانگشت او کرده مروارید را بسرش نثار نمودزنهار یختند بجمع کردن او از اطاق بیرون رفت ماری آنجا ایستاده بود گفت برادر مرا باشما حرفی است بروید بآن اطاقی که چراغ میسوزدو ظریفه آنجا ایستاده تا من بیایم امیدوار اطاعت کردو رفت بآنجا ظریفه گفت بروید باطاق بنشینید تاخاتون بیایندواور اداخل کرده در را بست ماری رفت و دست طغلی را گرفته گفت بس است دیگر اینهارا باید بحال خود گذشت بیائید باهم رفته ساعتی تنها نشسته رفع خستگی کنیم وصحبت بداریم واورا باخود برد بآن اطاق فردوس بهما گفت برویم بخوابیم مادرم کاررا تمام کرد عجب تدبیری نمود که هیچکس ملتفت نبود هما گفت برویم پشت در ببینیم چه میکنند فردوس گفت من نخواهم آمد تو خود دانی هما اعتنائی نکرده رفت دید ماری بامقنعه وارد اطاق شد دست طغلی را بدست گرفته وارد کرد امیدوار برخاسته ایستاد چشم طغلی که باو افتاد ملتفت مقصود شد و گفت مرا بعجب جای خلوتی آوردید خواجه امیدوار که اینجاست گفت ایشان درصحبت ما نامحرم نیستندو اورا پیش خود نشانید و بامیدوار هم اشاره

کرد که بنشینید.نشست ماری گفت انشاءالله مبارك است کار خیرهای ما . امیدوار گفت درزیرسایهٔ خواجه وشماهمهٔ عمرما بمبارکی وخرمی گذشته ومیگذرد ماحق تشکر نداریم برای غلامزادهٔ خودتان عروسی کرده اید . گفت بخدا عیسی بقدری که طغرل پیش ماعزیزاست عزت دارد شماهم که برادر خواجه و بمنزلهٔ عم من هستید حال آمده ام که ودیعه ای دارم بشمابسپارم خیلی گرامیش دارید. گفت آن چیست . گفت این خاتون محترمه است که خواهرمن است میل ماهمه این است که در اینجا برایشان ازهرجهت خوش بگذرد و کمال احترام ازایشان مرعی شود خانهٔ مامتعلق بایشان است شماهم که در خانه ومالیهٔ ماازاول تاکنون اختیارتامه داشته ودارید بایدآنچه رضای خاطر ایشان است بعمل آورید بدون اینکه ازماپرسید حال دیگر شب گذشته بایدرفت خوابید ایشان را تنها نگذارید مونسی ندارند طغلی سر بزیر انداخته خاموش بود امیدوار گفت الحمدلله خاتون فرزندی مثل عیسی دارند بنده هم که برای خدمات ایشان حاضرم دیگر چرا بایشان بدخواهد گذشت باید همه قسمی بایشان خدمت نمائیم که دیگر بیادوطن وقبیله ومالیهٔ خودنیفتند ماری برخاست وازدر بیرون رفت ودررابست هماپابگریز نهادورفت بمنزل خود . آنشب درهمهٔ اطاقها عروسی بود . فردادامادباخاطری شاد بسلام خواجه وپدرش رفت وقتی وارداطاق پدرش شددید باطغلی خاتون نشسته صحبت میکنند مثل اینکه سالها باهم زن وشوهر بوده اند پس دست هردو رابوسید و نشست امیدوار گفت انشاءالله مبارك است. ساعی باشید که عمارت خودتان زودتر تمام شود که در اینجا جا برخواجه تنگ است گفت تایکماه دیگر اندرون تمام است میتوان آنجارفت .

فصل چهلم

(در پایان کارها ورحلت شیخ سعدی)

پس ازیکماه قاصدی ازشیرازرسید وخواجه لؤلؤ داماد خواجه مجدالدین رومی مقتول که پس ازقتل او وضبط مایملکش صاحب خانه وجزئی ترکه ای که ازاو باقی مانده بود شده ومعاشش ازاشغال بکارهای مخصوص خواجه شمس الدین که درشهر داشت میگذشت کاغذی نوشته وازقتل خواجه نظام الدین ابوبکر پدرهما خبرداده بود ـ شمس کاغذراخواند وپریشان گشت وگفت سبحان الله آخر آنچه من پیش بینی کرده بودم واقع شد ـ هرقدر باین پیرحریص جاه طلب گفتم اثر نکرد ـ قضا چون زبالا فرو هشت پر همه عاقلان کور گردند و کر ماری متوحش شده پرسید:

چه اتفاق افتاده کاغذ را پیش او انداخت و گفت بخوانید اما پوشیده دارید که هما نفهمد. ماری دید چنین نوشته که دیروز (ف) امیر جوشی خواجه نظام الدین و خواجه سیف الدین مستوفی را باخود سوار کرده برد بتفریح باغات مسجد بردی و در آنجا هر دو را که از رجال و اعیان فارس آن دو تن باقی بودند بقتل آورده سرهای آنها را آورده ازدروازهٔ شهر آویخت و نفس از کسی بر نیامد و فرستاد آنچه مالیه داشتند ضبط کردند بیچاره حمیده مادر هما از ناچاری بخانهٔ شما آمده منزل کرده ماری گفت ای بدبخت حمیده باید فرستاد او را آورد پیش دخترش سر ببرد پس پرسید مسجد بردی کجاست ـ گفت (ث) دره ایست درمیانه مغرب و شمال شیراز و تمام باغستان شیراز در آن در مواقع است و آنجا را قصر الدشت نیز گویند و آن محلی است که نزدیك بفرسخی از شهر دور است و تمام باغات در دوره آن محل اتفاق افتاده و در آن کاغذ نیز نوشته بود که ملک بهاء الدین اسمعیل شبانکاره برادر کوچک ملك جلال الدین طیب شاه که پس از قتل او رئیس شبانکاره ها بود وفات یافت و حکومت شبانکاره را دادند بملك غیاث الدین پسر طیب شاه و ملك نظام الدین پسر بهاء الدین و مشتر کا فرمانفرمای محال شبانکاره شدند ماری شب چگونگی قتل نظام الدین را بطغرل گفت و حال حمیده را نیز بیان کرد و گفت بیك بهانه ای برو شیراز و حمیده را باخود بیاور که پیش دخترش سر ببرد اما حالا بهما نگو آبستن و پابماه است مبادا تکان خورده طفل را اسقاط کند ـ طغرل پس از دو سه روز ببهانهٔ رسیدگی بحساب عمال خودشان باهما وداع کرده رفت بشیراز و حمیده را پریشان و گریان در خانهٔ خود یافت و هر قسم بود او را راضی کرد که باخود بموك ببرد اما دست دست میکرد که خبر وضع حمل هما برسد پس از پنج روز قاصدی رسید و مژدهٔ تولد پسری از هما را باو نوشته بودند حمیده قدری دلخوش گردید پس در محملی نشسته روانهٔ موك شد بهما خبر دادند که مادرت می آید مشعوف شد و در بستر نشسته منتظر او بود چون وارد شد و او را با آن لباس عزا دید تعجب نمود اما حمیده خودداری داشت که او تکان نخورد و آمده او را در آغوش کشیده و تبریك مولودش را گفت او پرسید خاتون سیاه چرا پوشیده اید و چرا چنین زرد و ضعیف شده اید گفت تمام خواتین شیراز برای قتل اعیان سیاه پوشند منحصر بمن نیست چون چندروزی ناخوش بوده ام چنین کاهیده شده ام گفت خواجه پدرم بچه حال است گفت بدرد خود گرفتار پول بیحساب از او میخواهند دور نیست باز گرفتارش کنند گفت ای وای این دفعه کی خلاصش میکنند خواجه شمس الدین میگفت که هر قدر نصیحتش کردم که دست از کار دیوان کشیده

بیایداینجا باما بسر برد قبول نکرد آن مرد عاقل چنین روزیرا میدید خدا کند قبل از
درفتاری وعذاب وعقاب اجلش برسد و باین درذلت گرفتار نشود اشک حمیده جاری
شد و گفت دعایت پیشتر مستجاب شده گفت یعنی چه گفت خودرا کشت و آسوده شد ناله
ازدل او بلند شد و بنای شیون نهاد چون قدری باهم گریستند مادری آنهارا تسلی داد و گفت
خواجه عمر خودرا کرده بود آخر زندگانیها مرگ است همه میمیریم تو حال نداری
بچه شیر میدهی بجان خود رحم کن گفت ایکاش اورا کشته بودند نه اینکه خود را
بکشد مادرش گفت من عمداً چنین گفتم بیک ضرب شمشیر اورا کشتند گفت حالا
قدری غمم کمتر شد پس چگونگی را پرسید حمیده بیان کرد و هما چاره جز تسلیم ندید
آرام گرفت اسم پسر طغرل را جلال الدین حیدر نهادند ـ پس از چندروز فردوس نیز بار بنهاد
و دختری چون یکپاره ماه بزاد اسم اورا جنت گذاشته ناف اورا باسم جلال الدین بریدند
و آنهارا بدایه‌ها دادند ـ پس از چندماه خبر از اردو رسید که ارغون خان سخت ناخوش
است و چون سعدالدولهٔ یهودی میداند که تمام مسلمانان از حرکات او که همه برای
تخریب دین اسلام و خواری مسلمانان بود بخون او تشنه‌اند و امراء مغول نیز از تقرب
زیادی که او در نزد ارغون دارد و کمتر با نهار خنه میدهد از او دلخوش نیستند از بیماری
سلطان مشوش شده و بنای تملق و چاپلوسی از اعیان دربار نهاده و از هر کس بقسمی
دلفریبی میکند شمس الدین گفت احمق کسی که باقبال دو روزهٔ دنیا دل خوش کرده
و از اندازهٔ خود خارج میشود شنیده ام این یهودی بدذات بارغون خان میگفته که پیغمبر
مسلمانها مردم را بزور شمشیر مسلمان کرد و دین پدران ما و شما را از میان برد و بر جان و
مال کسی رحم نکرد و حال اینکه نه از جانب خدا بود نه کتابش آسمانی است امروز
حق سلطان است که این قوم اذلیل کرده آئین پدران خود را بزور شمشیر رواج دهد
و کعبه را که قدیم بتخانه بود گرفته بتها را نصب نماید تا کم کم این دین اختراعی از
میان برود و بامسلمانها قسمی رفتار میکرد که ما با یهودیان نمیکنیم ـ آخر سال خبر رسید
که ارغون خان مرد و چون بزرگان درگاه او را بحال مرگ دیدند سعدالدوله را گرفته
پاره پاره کردند و ارغون تادم مرگ چشم باز کرده میپرسید سعدالدوله کجاست که
امروز پیش من نیامده و هر دفعه عذری می آوردند ـ فهمید که او را کشته‌اند و چاره نداشت
و باحسرت دیدار او جان بداد و امراء مغول پس از قتل سعدالدوله بتمام ولایات نوشتند
که هرچه یهودی از جانب او در آنجا عاملی و حکومت دارد بکشند و مردم ریخته همه را
بقتل آوردند جز شمس الدوله که قبل از وقت در نزد علمای شیراز اظهار مسلمانی کرده و

بامسلمانها نیکوئی میکرد او بحال خود ماند و شیخ زین الدین علی بن صاعد واعظ دمشقی قصیده‌ای در شکرانهٔ هلاک آن دشمنان دین بنظم آورد که مطلعش این است (بحمدالمن داد باسمه الفلك وهذا الیهود القرود قد هلکوا) چون امیر جوشی پس از قتل رجال شیراز و بدست آوردن جزو جمع تمام محالات فارس مالی که برای سلطان تحصیل کرده بود برداشته باردو برد شمس الدوله بنای رافت ومهربانی ودلجوئی بامردم گذاشت وتمام آن قتل وغارتها راازامیرجوشی وانمود ومردم خواهان او شدند لهذا چندین سال به ولایت فارس باقی ماند.

در سنهٔ ششصد و نود و یك که خواجه شمس الدین باپسرش بشیراز آمده بود برای رسیدگی بامور ملك و مالی که داشت روزی بزیارت شیخ سعدی بخانقاه رفت دیدند شیخ را کسالتی عارض شده شمس وطغرل افسرده شدند شیخ سر برداشته فرمود ای فرزند:

دل منه بر جهان که دور بقا ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ میرود همچو سیل سر در پیش

پیر دیگر جوان نخواهد شد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ پسرش نیز هم نماند بیش

شمس بگریست شیخ فرمود گریه چرا میکنی برمن طلب آمرزش کن

گر لاله ز بوستان بدر شد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سهل است بقای دوستان باد

(ف) ودرهمان شب جمعه طایر روح پرفتوحش از قفس تن بسوی آشیان قرب پرواز نمود وازرحلت آن پادشاه ملك سخن عموم مردم فارس از عالم وعامی متالم وسوگوار شدند خواجه شمس الدین زاری وجزع بسیار نمود وجسد شیخ راغسل داده درهمان محراب خلوت او بخاک سپردند وطغرل در تاریخ وفاتش سرود

شب آدینه بود و ماه شوال ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ زتاریخ عرب (خاص) آمد آن سال

۶۹۱

همای روح پاك شیخ سعدی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ سوی جنت برآورده پر و بال

(هر که آمد در جهان پرغرور) ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ (عاقبت می بایدش رفتن بگور)

پایان کتاب

در مرداد ماه ۱۳۳۰ چاپ دوم کتاب بانجام رسید

فهرست فصول کتاب طغرل و هما